دیوانِ حافظ

با ترجمہ اردو

از قاضی سجاد حسین

مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

مؤسسہ انتشاراتِ اسلامی لاہور

شناسنامهٔ این کتاب

نام کتاب: ـــــ دیوانِ حافظ

مُصنّف: ـــــ مولانا شمس الدین محمد حافظ شیرازیؒ

ترجمہ وحواشی اُردو: ـــــ مولانا قاضی سجاد حسین صدر مدرس مدرسہ عالیہ فتحپوری دہلی

پیشگفتار: ـــــ ڈاکٹر سید محمد اکرم اکرام صدر شعبہ فارسی پنجاب یونیورسٹی لاہور

سُخن مدیر: ـــــ مدیر مرکز تحقیقاتِ فارسی ایران و پاکستان۔ اسلام آباد

ناشرین: ـــــ مرکز تحقیقاتِ فارسی ایران و پاکستان۔ اسلام آباد

مؤسسہ انتشاراتِ اسلامی۔ این ۲۴۹ سمن آباد، لاہور

چاپ: ـــــ آر، زیڈ پیکیجز، لاہور

تاریخ چاپ ونشر: ـــــ ۱۴۰۵ ق/ ۱۳۶۳ خ/ ۱۹۸۴ م

ضخامت: ـــــ $\frac{۱۸\times۲۳}{۸}$ ۵۷۲ صفحات

تعداد: ـــــ ۱۰۰۰

محل توزیع وفروش: ـــــ مرکز تحقیقاتِ فارسی ایران و پاکستان۔ اسلام آباد

المعارف، گنج بخش روڈ۔ لاہور، پاکستان

بہا: ـــــ ۷۵ روپیہ پاکستانی

ترتیب

انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
شمارهٔ ردیف : ۷۸

مؤسسه انتشارات اسلامی لاهور

بسم الله الرحمن الرحیم

سخن مدیر

نفوذ آثار و اندیشه های ناموران ایران در شبه قاره ـ خصوصاً در میان مسلمانان ـ پیشینه ای طولانی دارد و وسعت و عمق این نفوذ را نیز با اندکی بررسی می توان تصدیق کرد. درمیان این ناموران که حتی ذکر نامشان صفحات بسیاری می خواهد، خواجهٔ عرفان یکی از چهار پنج شخصیتی است که آفریده های فکری و هنری او بیشترین رواج را در منطقه داشته است. وصولِ آوازهٔ حافظ به این منطقه، از روزگار خود او آغاز شده است. دعوت هائی که برای سفر به دورترین نقاط این مرز و بوم (دکن ـ بنگاله) به وسیلهٔ حکمرانان آن بلاد از وی شد ـ و نپذیرفت ـ و عمل کرد بزرگ ترین شخصیت اسلامی ـ عرفانی ـ فرهنگیِ متعهد در آن عصر* که با مقام عظیم خود و با این که سالخورده تر از حافظ بود در همان زمان حیات وی شرحی بر یکی از غزلیاتش نگاشت و فرهنگی برای اصطلاحات صوفیانهٔ دیوانش ترتیب داد و در شیراز به دیدارش شتافت، و نیز تجلیل هائی که سید محمد اشرف ـ صوفی نامی شبه قاره

---

* بنگرید به پیوست (در دنبالهٔ سخن مدیر) زیر عنوان "علی همدانی". در ص لط. م

در آن روزگار- از وی کرد و گزارش پرستایشی که از ملاقات خود با او به قلم آورد؛ هر یک از این ها تاییدی است بر صحت دعوی خواجه که:

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می رود

و:

ز شعر حافظ شیراز می گویند و می رقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

رونق شعر لسان الغیب در شبه قاره پس از درگذشت او صدها برابر افزایش یافت، وجود حافظان حافظ یا کسانی که تمام دیوان او را از بر داشتند (از جمله پدر تاگور فیلسوف و شاعر بزرگ هند که حتی مسلمان نیز نبود اما همواره صبح را با خواندن حافظ آغاز می کرد- در کنار او پا نیشاد-) و نسخه های خطی بیشمار از کلیات دیوان او و منتخب آن که هنوز در منطقه موجود است (آنها که نابود شده یا به خارج برگشته به کنار)، و چاپ های گوناگون از کلیات دیوان او و منتخب آن که در تیراژهای وسیع در منطقه انجام گرفته، و ترجمه های زیادی که از تمام یا بخشی از آن به زبان های محلی کرده و منتشر ساخته اند، و شروح و حواشی متعددی که بر آن نگاشته اند، و فرهنگ نامه هائی که برای آن ترتیب داده اند، و کتاب های مستقلی که در شرح زندگی و احوال و آثار خواجه در شبه قاره تألیف شده، و تاثیرات ژرف وی بر اندیشمندان و شاعران و دیگر بزرگان منطقه و... هر یک از این ها گواهی استوار است بر آن مدعا. ما تاکنون با یک بررسی اجمالی که داشته ایم حدود صد و بیست اثر را به زبان های فارسی، اردو، پنجابی، هندی، بنگالی و انگلیسی شناسائی کرده ایم که به دست صاحب قلمانی از وابستگان ملیت ها و نژادها و اقوام

مختلف و پیروان مکتب ها و ادیان و مذهب های گوناگون شبه قاره پدید آمد (دست کم چاپ آن در این منطقه انجام گرفته یا نسخه های خطی آن در این سامان موجود است) و تمام آن ها در زمینهٔ حافظ شناسی است (اعم از شروح و حواشی و ترجمه ها و فرهنگنامه های دیوان وی یا آنچه در شرح زندگی و نقد اشعار او نگارش یافته) که اگر سایر آثار مربوط به این موضوع که ما نشناخته ایم به این رقم افزوده گردد و آن چه هم آثار مستقل نیست و بحث ها و مقالاتی در ضمن کتاب ها یا نشریات متفرقه است به حساب آید، اهمیت قضیه روشن تر خواهد شد. همچنین بیش از صد و سی چاپ از اصل دیوان و منتخب آن را سراغ داریم که (با شرح، ترجمه، حاشیه، فرهنگنامه یا بدون هیچ یک از این ها) در شبه قاره انجام گرفته است و با یک نگاه به فهرست آن ها که در پیوست همین مقال آمده و صد البته نیز کسری های آن زیاد است ـ می توان دریافت که:

الف ـ دیوان حافظ بیش از نیم قرن قبل از سال ۱۲۵۷ ه. ق. که برای نخستین بار در وطن خود وی (ایران) چاپ شد، حداقل دو بار در شبه قاره طبع و منتشر گردیده بود و پس از آن نیز دست کم ده بار پیش از سال مزبور در این سرزمین به چاپ رسید، یک بار در حدود سی سال پیش از آن، دو بار در حدود بیست سال و . . .

ب ـ پس از آغاز به چاپ و انتشار دیوان حافظ در ایران، این کار منحصراً در چهار پنج شهر (تهران، تبریز، مشهد، اصفهان، شیراز) انجام می گرفت در حالی که هر یک از شهرهای بزرگ شبه قاره را بنگریم (کلکته، بمبئی، دهلی، لکهنو، آگره، امرتسر، پیشاور، سیالکوت، سورت، کانپور، لاهور، کراچی، مراد آباد، حیدرآباد دکن، اسلام آباد، احمد آباد، اله آباد، گوجرانواله، لدهیانه، کامپ پونه و . . .) از مراکز طبع و نشر دیوان

خواجه بوده و کمتر مؤسسهٔ مطبوعاتی دولتی یا خصوصی آن مرز و بوم را - مربوط به هر کدام از اقوام و مذاهب که باشد - می توان یافت که در آن سال ها اقدام به طبع و نشر دیوان حافظ یا طبع و نشر ترجمه و شرح آن (یا هر دو) نکرده باشد. شهری مثل لکهنو را می بینیم که تنها یکی از مؤسسات مطبوعاتی آن (مؤسسهٔ نولکشور) تا سال ۱۹۱۲م دوازده بار دیوان خواجه را چاپ و منتشر کرده است و نیز یک منتخب از دیوان حافظ با ترجمهٔ پنجابی از غلام حیدر را ملاحظه می کنیم که در فاصلهٔ سال های ۱۸۹۰ تا ۱۹۲۱م هشت بار چاپ و منتشر شده است.

ج - در شرایطی که امکانات برای چاپ و نشر کتاب بسیار محدود بوده و افراد باسواد و کتابخوان نیز کم بوده اند و هر کتاب حداکثر در هزار تا هزار و پانصد نسخه چاپ می شده، در مقدمهٔ اردوی یک چاپ از دیوان خواجه که در سال ۱۳۲۰ھ.ق. در هند انجام گرفته می خوانیم: «تاکنون بیش از صد هزار نسخه از دیوان حافظ در هند چاپ شده است».

این ها را به تعداد نسخه های خطی مربوط به حافظ (اصل دیوان او و منتخبات و شروح و فرهنگنامه ها و ترجمه های آن) که در شبه قاره کتابت شده اضافه باید کرد تا نتایج بدیع تری به دست آید، که متأسفانه در این مورد اطلاعات درستی در دست نیست و ما تاکنون فقط توانسته ایم قریب چهارصد نسخهٔ خطی دیوان حافظ و شروح و ترجمه ها و فرهنگنامه های آن را که در پاره ای از کتابخانه های پاکستان موجود است فهرست کنیم* و اگر کار

* در این مورد در جلد سوم "فهرست نسخه های خطی کتابخانهٔ گنج بخش" ص ۴۲۶ تا ۱۴۲۷ و در بخش عرفان از "فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی پاکستان"، ص ۱۵۹۶ تا ۱۶۱۰ و نیز در بخش ادبیات آن که هنوز چاپ نشده توضیحات کافی می توان یافت و در اینجا از تکرار آنها خودداری می کنیم.

بررسی با دقت بیشتری ادامه یابد و شمار نسخه های موجود در دیگر نقاط شبه قاره (هندوستان، بنگلادش و...) نیز به رقم مزبور اضافه شود عددی که به دست می آید دست کم سه چهار برابر این خواهد بود.

گذشته از این ها نگاهی به آثار ادیبان و متفکران منطقه، تأثیر ژرف و همه سویهٔ خواجه را بر آنان را آشکار می سازد که برای نمونه در پیوست این مقال، توضیحات مختصری پیرامون تأثیر وی بر دو شخصیت بزرگ شبه قاره ـ محمد اقبال لاهوری و جوش ملیح آبادی ـ داده ام و بیش از آن نیز اطالهٔ کلام را جایز نمی شماریم.

بنا بر آنچه گفتیم، شگفت نیست که ملاحظه می شود پس از آن همه ضربه های بسیار مهلک به فرهنگ اسلامی قدیم منطقه ـ فرهنگ فارسی ـ هرچند حافظ نتوانست رابطه با صاحبدلان این سامان را از راه زبان اصلی خویش با همان کیفیت گذشته حفظ کند، اما ترجمه های متعدد دیوان او به زبان های محلی، از گسیختن پیوند معنوی وی و همزبانانش با همدلان اردو زبان و پنجابی زبان و ... مانع شده است. و ترجمه های مزبور که در پیوست این گفتار اشارتی ضمنی به آن ها خواهد رفت و خود درخور ارزیابی جداگانه است، قدیم ترین آن ها با آغاز انحطاط زبان فارسی در منطقه انجام گرفته است و نوترین آن ها در همین سال های اخیر. و با توجه به این که غالب مترجمان از مهم ترین شخصیت های فرهنگی و ادبی منطقه هستند، می توان گفت که ترجمه های مزبور نه تنها به لحاظ انتقال فرهنگ فارسی و ایرانی درخور اهمیت اند بلکه از گنجینه های ارزندهٔ زبان اردو و فرهنگ مسلمانان شبه قاره نیز بشمارند. و مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان که وظیفهٔ خود را نشر فرهنگ اسلامی و به ویژه آنچه مربوط به ایران و پاکستان باشد می داند، پس از انتشار یک

ترجمهٔ قدیمی از دیوان حافظ، اینک ترجمهٔ جدیدی از آن را با مشارکت یک مؤسسهٔ مطبوعاتی پاکستانی (مؤسسهٔ انتشارات اسلامی ـ لاهور) با اصلاحات و اضافاتی تجدید چاپ می نماید. این ترجمه به وسیلهٔ فاضل معاصر آقای قاضی سجاد حسین مدرس مدرسهٔ عالیهٔ فتح پوری انجام گرفته و قبلاً چندین بار به چاپ رسیده است و مرکز تحقیقات که قبلاً ترجمه و شرح مثنوی معنوی از همین مترجم را در شش جلد منتشر کرده اکنون دفتر شعر و شعور یکی دیگر از نوابغ ادب و معرفت ایران را، همراه با ترجمهٔ آن به قلم یکی از ادیبان مسلمان شبه قاره، در دسترس صاحبان ذوق قرار می دهد. در این چاپ که از روی چاپ سوم انجام گرفته، تغییرات زیادی نسبت به آن چاپ داده نشده، تنها بخش فالنامهٔ حافظ از آن حذف، و این مقال و پیوست آن با مقدمهٔ مبسوطی در شرح احوال و تحلیل اشعار و افکار حافظ به خامهٔ آقای دکتر سید محمد اکرم رئیس بخش فارسی دانشگاه پنجاب لاهور به آن اضافه گردید و پاره ای اصلاحات جزئی دیگر.

در خاتمه پوشیده نماند که چاپ این دفتر (مشتمل بر متن فارسی دیوان، و ترجمهٔ اردو، و ...) از سوی مرکز تحقیقات مستلزم صحه نهادن بر انتساب تمام اشعاری که در ضمن این دفتر به حافظ نسبت داده شده نیست. همچنین در صحت پاره ای از گزارش ها و تحلیل ها که در رابطه با حافظ در ضمن دو مقدمهٔ اردو یا در خلال ترجمه آمده، جای چون و چرا هست (مثلاً آن چه در ص ۱۵ پیرامون برخورد حافظ با عماد فقیه کرمانی می خوانیم که به افسانه شبیه تر است، و نیز آنچه در پیرامون "باده نوشی و شاهد بازی" و "اپیکوریسم" و "جبرگری" و "ملامتیگری" و "شراب و شاهد ظاهری" و ... آمده است) که قضاوت در مورد آن ها به پژوهشی همه جانبه نیاز دارد و آن را نیز فرصتی بیش از این پیشگفتار

فشرده می باید. و ما در این جا به امید دست دادن چنان فرصتی و با آرزوی پرده برداشتن از چهرهٔ راستین خواجهٔ عرفان در آیندهٔ نزدیک - به توفیق حق و به همت محققان و صاحبدلان - این سطور را به پایان می بریم.

مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

پیوست

حافظ شناسی در شبه قاره

- فهرست نمونه ای از چاپ های دیوان حافظ و منتخبات اشعار او در شبه قاره.

- فهرست پاره ای شروح و حواشی و فرهنگ نامه های دیوان حافظ که در شبه قاره به چاپ رسیده یا نسخه های خطّی آن در این منطقه موجود است و غالباً (و نه البته بالتمام) اصل آنها نیز از آثار فضلا و ادیبان شبه قاره است

- اشارتی به برخی از ادیبان و اندیشمندان شبه قاره که سخت تأثیر حافظ اند (در این مورد به ذکر جوشش ملیح آبادی و محمّد اقبال لاهوری اکتفا شد و از صدها تن دیگر - مانند میرزا اسدالله خان غالب - نامی به میان نیامد. چه دامنهٔ این بحث بسیار وسیع تر از آن است که در یک فهرست تواند گنجید.)

نمونه‌ای از چاپ‌های دیوان حافظ و منتخبات آن در شبه قاره

الف ـ چاپ‌هائی که تاریخ هجری قمری دارد

* ۱۲۰۰ ـ ۱۲۰۶ هـ .ق . کلکته، سنگی، به دستور مستر جانس انگلیسی، به تصحیح میرزا ابوطالب تبریزی از روی دوازده نسخهٔ خطی، در ۱۲۰۰ نسخه. (مشار).

* ۱۲۲۸ هـ .ق . بمبئی. (حیات حافظ).

* ۱۲۴۱ هـ .ق ./۱۸۲۶ م. کلکته، چاپخانهٔ سنگی آسیا، ۳۱۰ ص. (هند).

* ۱۲۴۳ هـ .ق ./۱۸۲۷ م. کلکته، نام چاپخانه یاد نشده. متن دیوان و مقدمهٔ محمد گلندام، به تصحیح بدر علی عظیم آبادی، ۳۲۰ ص. (هند).

* ۱۲۴۴ هـ .ق ./۱۸۲۸ م. بمبئی، انتشارات گ. ر. جرویس و دیگران، ۶۴۸ ص. (هند).

* ۱۲۴۷ هـ .ق . بمبئی، چاپ حکیم پسر وصال. (بریلوی).

* ۱۲۴۸ هـ .ق . بمبئی، چاپ اولیا سمیع. (بریلوی).

* ۱۲۵۴ هـ .ق . دهلی، در ضمن بدر الشروح. شرح دیوان ـ از بدر الدین اکبرآبادی. (ک).

ـ ولی من گمان می‌کنم بدر الشروح پیش ۱۳۲۱ هـ . ق . به چاپ رسیده باشد.

* ۱۲۶۷ ه.ق. بمبئی. (مشار).

* ۱۲۶۸ ه.ق. بمبئی، سنگی، رقعی، چاپ اولیا سمیع. (مشار).

* ۱۲۶۹ ه.ق. دهلی. (حیات حافظ).

* ۱۲۷۷ ه.ق. بمبئی، سنگی، وزیری، ۳۷۴ ص. (مشار).

* ۱۲۷۷ ه.ق. بمبئی، به خط عباسعلی شیرازی، مطبع محمدی. آقا میرزا محمّد باقر شیرازی، با دیباچهٔ وارثعلی مشتهر به عبدالله فتح علی در دو فصل و یک خاتمه، محشی، ۳۷۵ ص. (گنج).

- احتمالاً همان چاپ سابق است.

* ۱۲۷۸ ه.ق. بمبئی، به خط و اهتمام سیّد محمّد باقر انجوی شیرازی. (انجوی).

- احتمالاً عدد فوق باید ۱۲۷۷ باشد و تعبیر «به خط» نیز زائد و این چاپ همان قبلی است.

* ۱۲۸۲ ه.ق. لکهنؤ، سنگی، وزیری، ۴۰۴ ص. (مشار).

- احتمالاً مشار در ذکر سال و محل چاپ اشتباه کرده و این چاپ همان است که ذیلاً بیاید:

* ۱۲۸۳ تا ۱۲۸۵ ه.ق./۱۸۶۶ تا ۱۸۶۹ م. کانپور، چاپخانهٔ نولکشور، محشی، ۴۰۴ ص. (هند. گنج).

* ۱۲۸۶ ه.ق./۱۸۶۹ م، دهلی، چاپخانهٔ محمّدی، با مقدّمهٔ گل اندام، سنگی، ۲۹۶ ص. (هند).

* ۱۲۸۷ ه.ق./۱۸۷۰ م. بمبئی، چاپ حیدری، با مقدّمهٔ گل اندام و تصحیحات

جلال الدین و علاءالدین، ۲۸+۳۳۲ ص. (هند).

* ۱۲۹۲ یا ۱۲۹۳ هـ.ق./ ۱۸۷۶ م لکهنؤ، نولکشور، سنگی، وزیری، منتخب غزلیات با تفسیر آنها، انتخاب کننده و شارح محمّد صادق علی حنفی لکهنوی، ۳۴۸ ص. (هند - مشار).

* ۱۲۹۴ هـ. ق. بمبئی، سنگی، وزیری، ۴۱۲ ص. (مشار).

* ۱۳۰۱ هـ. ق./ ۱۸۸۵ م. لکهنؤ، مطبع منشی نولکشور، بخط محمد شمس الدین اعجاز رقم، ۴۵۴ ص.

- این چاپ از دیوان، بعداً نیز بارها به وسیلهٔ همین ناشر عکس برداری و تکثیر و منتشر شده (از جمله در سال ۱۹۰۱ م که نسخه ای از آن در "گنج بخش" موجود و در صفحهٔ آخر آن آمده: کلیات خواجه مرة بعد اولی و کرة بعد اخری همدرین مطبع بر قالب طبع در آمده).

* ۱۳۰۸ هـ. ق. بمبئی، به خط مشکین قلم. (بریلوی).

* ۱۳۰۸ هـ. ق. لاهور، سنگی، وزیری، ۳۹۵ ص. (مشار).

* ۱۳۰۸ هـ. ق. لاهور، سنگی، وزیری، خلاصهٔ دیوان، ۹۲ ص. (مشار).

* ۱۳۰۸ هـ. ق. لاهور، سنگی، وزیری، خلاصهٔ دیوان، ۸۰ ص. (مشار).

* ۱۳۱۲ هـ. ق. بمبئی، سنگی، رقعی، خط محمود حکیم فرزند وصال شیرازی، ۴۴۰ ص. (مشار).

* ۱۳۱۲ هـ. ق. کراچی، مطبع فیض محمدی، همراه با شرح دیوان (مفتاح الکنوز علی حافظ الرموز)، بخط محمّد زمان ولد سردار غلام محمّد خان متخلص به طرزی و غلام قاسم مفتی

ملک پنجاب، دوجلد، ۱۹۲+ ۱۸۸ص. (گنج).

* ۱۳۱۴ ه.ق. بمبئی، سنگی، رقعی، چاپ سید محمد قدسی، محشی، ۴۹۶ ص.

(مشار).

- بگمانم مشار اشتباه کرده، چه کتابت دیوان حافظ به قلم قدسی در سال ۱۳۱۴ تازه آغاز شده، و این کار هشت سال طول کشیده تا سرانجام در سال ۱۳۲۲، کتاب از چاپ درآمده (بنگرید به یادداشت های مصحح در آغاز و انجام نسخه).

* ۱۳۱۴ ه.ق. گوجرانواله، مطبع بیکی، منتخب دیوان حافظ، با ترجمهٔ منظوم اردو از غلام حیدر، به نام "تحفهٔ دلکش". (اختر).

- شاید همان چاپ ۱۸۹۶م باشد. (که ذکرش بیاید) و شاید هم چاپ جداگانه ای است.

* ۱۳۲۰ ه.ق./۱۹۰۲م. کانپور، مطبع نامی، با مقدمه و اهتمام محمد رحمت الله رعد، به خط نستعلیق، ۱۲+۸+۴۵۳ ص.

- در مقدمهٔ اردوی این چاپ آمده: "دیوان حافظ بارها و بارها در شهرهای هند مانند دهلی، کلکته، لکهنؤ، بمبئی وغیر آن چاپ شده و تعداد نسخه های چاپ شدهٔ آن در هند از مرز .../...۱ فراتر می رود". در آخر نسخه نیز می خوانیم: انشاء الله بعد اشاعت این دیوان شرحی بسیط حاوی رموزات و اصطلاحات چاپ می شود.

(گنج).

* ۱۳۲۱ ه.ق. بمبئی، به خط میرزا مهدی شیرازی. (بریلوی).

* ۱۳۲۱ ه.ق./۱۹۰۴م، دهلی، مطبع مجتبائی، همراه با شرحی بر دیوان (بدر-

الشروح) از مولانا بدرالدین اکبرآبادی ٧٥٤ ص. (گنج).

* ١٣٢٢ ﻫ. ق. بمبئی، چاپخانهٔ سپهر به خط و اهتمام محمد قدسی حسینی.

(بریلوی ـ قزوینی ـ گوهرین).

* ١٣٢٢ ﻫ. ق. بمبئی، مطبع کریمی. (بریلوی).

* ١٣٢٢ ﻫ. ق. بمبئی مطبعهٔ خورشید، ٤٩٦ ص. (مشار).

* ١٣٢٢ ﻫ. ق./١٩٠٤م، مراد آباد، چاپ خانهٔ فضل المطابع، سنگی، همراه با ترجمهٔ اُردو از محمد اسماعیل خان (کتاب به نام گلبن معرفت چاپ شده) قسمت اوّل، ٣٣٢ ص. (هند ـ ک).

ـ در «ک» سال چاپ ١٩٠٣م ضبط شده واحتمال تعدد چاپ نیز خیلی بعید نیست.

* ١٣٢٣ ﻫ. ق. بمبئی، سنگی، خشتی، چاپ سیّد محمد قدسی، ٤٩٩ ص. (مشا).

ـ بعید نیست که عدد ١٣٢٣ تحریف شدهٔ ١٣٢٢ بوده واین چاپ همان باشد که قبلاً ذکرش رفت.

* ١٣٢٥ ﻫ. ق. لکهنؤ، محمد سعید، متن فارسی با ترجمهٔ آن به اُردو از ناشناس.

(اختر).

* ١٣٢٦ ﻫ. ق. بمبئی، سنگی، رقعی، خط علیرضا ضیاء الادباء بن ابوالحسن شیرازی، ٤٠٩ ص. (مشار).

* ١٣٢٩ ﻫ. ق. بمبئی، مطبع کریمی، با سرلوح ها وتذهیب های بسیار عالی، ٢٩٥ ص. (گنج).

* ۱۳۲۹ ھ. ق. لاهور، کتابخانهٔ محمدی، متن فارسی چهل و دو غزل حافظ با ترجمهٔ اردو و پنجابی از غلام حیدر، کتاب به نام "آئینهٔ معرفت"، چاپ شده. (اختر).

* ۱۳۳۱ ھ. ق./ ۱۹۱۳م. لکهنو، مطبع نولکشور. (قزوینی).

* ۱۳۳۳ ھ. ق. لاهور، به فرمایش شیخ گلزار محمد احمد علی، گلزار هند ستیم پریس، متن فارسی با ترجمهٔ پنجابی در سه قسمت از سه مترجم (مولوی عبدالله عبدی، مولوی تفضل حسین احمدآبادی، مولوی پارس علی لاهوری) به ضمیمهٔ فرهنگ بعض اصطلاحات حافظ (از عبدالعزیز محمد عبدالرشید لاهوری) با تضمین بعضی غزل های حافظ از شعرای شبه قاره، مجموعاً در ۸۸ ص.

- در صفحهٔ عنوان، تاریخ ۱۳۴۱ ھ. ق./ ۱۹۲۲م. به چشم می خورد که احتمالاً تاریخ چاپ دوم است. (گنج).

* ۱۳۳۴ ھ. ق. بمبئی، سنگی، رقعی، ۳۱۶ ص. (مشار)

* ۱۳۳۵ ھ. ق./ ۱۹۱۷م. بمبئی، چاپخانهٔ انگلیسی هند، هفتاد و پنج غزل (به شماره ۱ تا ۷۵) از ردیف دال با ترجمه (گویا به انگلیسی) و تصحیح از دو ایرانی: "ک. ب" و "د. ج". ۱۷+ ۵۴+ ۴۲ ص. (هند).

* ۱۳۳۵ ھ. ق. لاهور، محشی، حواشی از فیروزالدین معروف به صاحبزاده، کانشی رام پریس، بفرمایش حاجی محمد افضل و ملا جان محمد، چاپ سوم، ۵۲ ص. (گنج).

* ۱۳۳۸ ھ. ق. هند، با ترجمهٔ اُردو، نام مترجم و مصحح و شهر و ناشر مذکور نیست. (آصفیه).

* ۱۳۳۹ ه.ق./۱۹۲۰م. کانپور، مطبع نامی به سعی و اهتمام محمد رحمة الله رعد. ـ این چاپ ظاهراً از روی چاپ ۱۳۲۰ ه.ق. که به وسیلهٔ همین ناشر انجام گرفته عکس برداری شده، ونسخه ای که در ۴۸۸ ص بدون ذکری از تاریخ چاپ و نام چاپخانه، درلاهور انتشار یافته و در گنج بخش هست از روی همین چاپ افست شده.

* ۱۳۴۰ ه.ق. حیدرآباد دکن (ظاهراً) با تصحیح وحواشی مولوی عبدالرحیم منتظم فینانس سرکار عالی. نظام حیدرآباد. (آصفیه).

* ۱۳۴۳ ه.ق. لاهور، ملک غلام محمد وپسران، متن دیوان با ترجمهٔ اردو وحواشی ونیز مقدمه ای دربارهٔ شعرفارسی واحوال حافظ وخصایص شعر او از محمد عنایت الله.

(اختر)

* ۱۳۴۴ ه.ق. بمبئی، سنگی، رقعی، ۳۳۰ ص. (مشار).

* ۱۳۴۵ ه.ق./۱۹۲۷م. بمبئی چاپخانه های مظفری وصور، از غزل ۳۶۹ تا ۴۴۳ (هفتاد و پنج غزل از ردیف میم) با ترجمه (به انگلیسی؟) ومقدمه ویادداشتها وتوضیحات ازدو ایرانی: "خدابخش. ب." و "د. ج."، ۳۴ + ۸۴ + ۵۴ ص.

(هند).

* ۱۳۷۷ ه.ق. بمبئی، علی بهائی شرف علی اینڈ کمپنی تاجران کتب، مطبع محمدی، ۲۷۳ ص. (گنج).

* ۱۳۸۲ ه.ق./۱۹۶۱م. دهلی، متن حافظ با ترجمه وحواشی به اردو از مولانا قاضی سجاد حسین. این نسخه از متن وترجمه بارها در هند انتشار یافته وکتابی که اینک در دست داریم از روی سومین چاپ که در حوالی ۱۹۷۲م به وسیلهٔ

سب رنگ کتاب گهر دہلی انجام گرفته افست گردیده. چاپ مزبور مقدمه ای از کوثر چاندپوری و یک فالنامه از مولانا محمد میاں صاحب قمر دہلوی، ضمیمه دارد. همچنین شنیده می شود که تمام چاپ های هند، به صورت افست در پاکستان تکثیر شده است. (ک. اختر. چاپ سوم دیوان).

※ ۱۳۸۸ ه.ق. لاهور، شیخ غلام علی و پسران، متن فارسی با ترجمهٔ نشتر جالندهری (اختر).

※ ۱۳۹۱ ه.ق./۱۹۷۱ م. کراچی، سعید ایچ. ایم کمپنی. ایجوکیشنل پریس. متن حافظ (بر اساس نسخهٔ قزوینی) با ترجمهٔ اردو، حواشی، مقدمه، حل لغات، توضیح تراکیب و تشریحات از مولوی شمس الحسن شمس بریلوی، با زندگی نامهٔ حافظ و نقد سخن او از علامه شبلی نعمانی، ۴۷۸ ص. (گنج).

※ ۱۳۹۹ ه.ق./۱۹۷۹ م. اسلام آباد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، و لاهور، الکتاب، بختیار پرنٹرز لاهور. با ترجمه و شرح اردو از عباد الله اختر، افست از روی چاپ بدون تاریخی که سال ها قبل در لاهور به وسیلهٔ الٰهی بخش و محمد جلال الدین انجام گرفته، ۶۵۲ ص. (گنج).

※ ۱۴۰۵ ه.ق. اسلام آباد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، و لاهور، مؤسسهٔ انتشارات اسلامی، با ترجمه و حواشی و شرح و مقدمه (به اردو) از قاضی سجاد حسین، افست از روی چاپ دهلی. (چاپ حاضر).

★ ★ ★

ب- چاپ هائی که فقط تاریخ میلادی آن دانسته شد

* ۱۷۹۱م. کلکته، چاپخانهٔ اپ جوهن، سنگی، رحلی، با مقدمه و شرح احوال و آثار حافظ، ۱۵۷ ورق. (مشار- هند).

* ۱۸۲۱م. بمبئی، سنگی، وزیری، ۶۴۸ ص. (مشار).

* ۱۸۳۱م، کانپور، انتشارات جروبس و دیگران، سنگی، وزیری، ۳۱۰ ص. (هند- مشار)

* ۱۸۴۱م. بمبئی. (حیاتِ حافظ).

* ۱۸۴۴م. بمبئی، سنگی، رحلی، ۳۲+۵۳۴ ص. (مشار).

* ۱۸۵۰م. هند، سنگی، وزیری، ۲۲۸ ص. (مشار).

* ۱۸۵۸م. کلکته. (حیاتِ حافظ).

* ۱۸۶۱م. آگره. (حیاتِ حافظ).

* ۱۸۶۳م. لاهور، سنگی، وزیری، خلاصهٔ دیوان، ۹۶ ص. (مشار).
- گویا این همان چاپ است که نسخه ای از آن در گنج بخش موجود و حسب الحکم کپتان فولر صاحب ڈائرکٹر آف پبلک انسٹرکشن مدارس پنجاب بوسیلهٔ مولوی کریم الدین سررشته دار محکمهٔ ڈائرکٹری انتخاب شده و در مطبع سرکاری در ۴+۹۶ ص به چاپ رسیده است.

* ۱۸۷۲م. لکهنو، سنگی، وزیری، ۳۸۴ ص (شرح دیوان است.). (مشار).

* ۱۸۷۲م. لکهنو، سنگی، وزیری، ۴۰۴ ص. (مشار).

* ۱۸۷۴م. هند، متن حافظ با ترجمهٔ اُردو در مقابل هر صفحه، نام مترجم و محل چاپ و چاپخانه دانسته نشد، ۹۳۴ص. (هند).

* ۱۸۸۱م. کلکته، مطبعهٔ اُردوگائیڈ، سنگی، رحلی، به اهتمام مولوی کبیرالدین احمد، با دیباچهٔ انگلیسی، ۲۳۲+۱۴ص. (گنج مشار).

* ۱۸۸۳م. بمبئی. (حیات حافظ).

* ۱۸۸۷م. بمبئی، چاپخانهٔ انجمن تربیت، غزل چهارصد تا پانصد، با توضیحات و یادداشت ها، از پستانجی کورجی ٹھاکر (هندو)، ۲+۱۱۴+۳۴ص. (هند).

* ۱۸۸۸م. لاهور. (حیات حافظ).

* ۱۸۸۹م. بمبئی، تفسیر و ترجمهٔ پنجاه غزل حافظ (از غزل ۲۵۱ تا ۳۰۰) به انگلیسی از ایچ. تی. داداچانجی، ۴+۴+۳۶ص. (هند).

-شاید متن اشعار را به همراه انداشته باشد.

* ۱۸۹۱م. کلکته، متن فارسی دیوان با ترجمه و مقدّمهٔ انگلیسی از ایچ. دبلیو. کلارک، دوجلد، ج ۱: ۴۸+۴۹۴ص، ج ۲: (۴)+۴۹۵-۱۰۱۱ص. (هند).

* ۱۸۹۱م. لکهنو، نولکشور، چاپ سنگی، با فرهنگ لغات و تعبیرات و نیز حواشی در کنار صفحات از محمّد اشرف علی، ۳۲+۳۷۶ص. (هند).

* ۱۸۹۳م. لکهنو، مطبع نولکشور، منتخب غزلیات و شرح و نیز ترجمهٔ آنها به اُردو از محمّد یوسف علی شاه چشتی، ۵+۱۴۵ص. (هند).

* ۱۸۹۵م. بمبئی، نام چاپخانه یاد نشده، ترجمهٔ غزل ۱۵۱-۲۰۰ با مقدّمه و شرح حال و آثار حافظ به انگلیسی از کریشنا لال (لعل) جهاوری (جواهری)،

۵۰ ص . (هند).

ـ شاید متن غزل ها را به همراه نداشته باشد.

* ۱۸۹۵م. لاهور، چاپخانهٔ خادم التعلیم، منتخب غزلیات حافظ و در فواصل ابیات ترجمهٔ آن ها به زبان هندی از غلام حیدر، کتاب به نام تحفهٔ بی نظیر ۶۵ ص. (هند).

* ۱۸۹۶م. کامپ پونه، پنجاه غزل (به شمارهٔ ۲۰۱ تا ۲۵۰) از حافظ با ترجمه (به اردو ؟ یا انگلیسی ؟) و حواشی از مولوی سیّد سراج الدّین، ۱+۶۸ ص. (هند).

ـ شاید متن فارسی اشعار را نداشته باشد.

* ۱۸۹۶م. گوجرانواله، میکی پریس، منتخب غزلیات حافظ با ترجمهٔ اردو به نظم از غلام حیدر، به نام تحفهٔ دلکش، چاپ اوّل. (وحید).

* ۱۹۰۰م. لکهنو، سنگی، وزیری، ۶۲۰ ص. (مشار).

* ۱۹۰۱م. لکهنو، مطبع منشی نولکشور، به خط محمد شمس الدّین اعجاز رقم، تکثیر از روی چاپ ۱۳۰۱ هـ.ق. که به وسیلهٔ همین ناشر انجام گرفته.

* ۱۹۰۳م. مرادآباد، متن دیوان با ترجمهٔ اردو از محمّد اسماعیل خان. (ک).

ـ احتمالاً همان چاپ ۱۳۲۲ هـ.ق. است که قبلاً یاد شد.

* ۱۹۰۴م. دهلی، سنگی، وزیری، ۶۱۲ ص. (مشار).

ـ گویا همان چاپ است که نسخه ای از آن با خصوصیات زیر در گنج بخش هست دهلی، مطبع نظامی، ۱۳۲۲ هـ.ق./ ۱۹۰۴م، محشّی بحواشی ملا محمد خطاب معروف به ملاگاڑه که تیار شده بود به ایمای میر محمد کتب فروش پشاور، ۵۵۸ ص (ناقص الآخر

تا ردیف و).

* ۱۹۰۴م. لکهنو، سنگی، رقعی، ۴۰۴ص. با اصطلاحات صوفیه. (مشار).

* ۱۹۰۷م. دهلی، چاپخانهٔ فاروقی، دیوان حافظ با ترجمهٔ اُردو درمیان سطرها از میرزا جان، ۶۱۲ص. (هند).

* ۱۹۰۷م. دهلی، سنگی، وزیری، ۷۵۴ص. (مشار).

* ۱۹۱۱م. لاهور، نولکشور پریس، منتخب غزلیات حافظ با ترجمهٔ اُردو و پنجابی به نثر از غلام حیدر، ۸۴ص. (هند).

- این منتخب و ترجمه که "آئینهٔ معرفت" نام دارد در سال ۱۳۲۹ ه.ق. در لاهور به وسیلهٔ کتابخانهٔ محمدی چاپ شده. (اختر).

احتمال هم هست که در یکی از دو مأخذ مزبور در ذکر ناشر اشتباهی روی داده و یک چاپ بیشتر نباشد.

* ۱۹۱۲م. لکهنو، مطبع نولکشور، به حکم رای بهادر منشی پراگ نراین، چاپ دوازدهم، ۴۵۶ص. (گنج).

- ظاهراً یازده چاپ قبلی هم تماماً به وسیلهٔ همین ناشر انجام گرفته و این چاپ نیز از روی چاپ ۱۳۰۱ه.ق. همین ناشر عکسبرداری شده (ص ۴۵۴ و ۴۵۶).

* ۱۹۱۴م. احمدآباد، چاپخانهٔ سرنی انگلو ورنیکولر، منتخب ۷۵ غزل حافظ از ردیف میم، با شرح و ترجمه و مقدمه (به انگلیسی؟) از چوتوبای آدو والا - محمد حبیب الله قریشی، ۷+۱۱۸+۴۰ص. (هند).

* ۱۹۱۶-۱۹۱۸م. لاهور، چاپخانهٔ اسلامیه استیم پریس، متن فارسی

60308

دیوان و ترجمه و تفسیر آن به اُردو از میرولی الله (به نام لسان الغیب)، قسم دوم: ۳۹۹ ص، سوم: ۳۹۹، چهارم ۱۶+ ۴۲۸ ص. (هند).

* ۱۹۱۶م. لکهنو، چاپ نولکشور. (مشار).

* ۱۹۱۷م. لکهنو، سنگی، وزیری، چاپ سیزدهم، ۵۶۴ ص. (مشار).

- ظاهراً این چاپ از دیوان هم به وسیلهٔ مطبع نولکشور انجام گرفته، هر چند که با توجه به چاپ های مذکور در بندهای گذشته، باید چاپ چهاردهم باشد (حد اقل)، و نه سیزدهم، مگر این که در سال ۱۹۱۶م چاپ نشده باشد.

* ۱۹۱۹م. بمبئی، چاپخانهٔ انگلیسی هند، هفتاد و پنج غزل (به شماره ۱-۷۵) از ردیف "یا"، با ترجمه و حواشی - گویا به انگلیسی - از دو ایرانی: "ک. ب" و "د. ج."، ۱۲+ ۳۴ + ۲۹ ص.

* ۱۹۲۱م. امرتسر، چاپخانهٔ الکتریک روز بازار، منتخب دیوان حافظ با ترجمهٔ اردو از غلام محمد متخلص به عبد، به ضمیمهٔ فریاد عبد یا گلدستهٔ عشاق اثر مترجم، مجموعاً در ۸۸ ص. (هند).

* ۱۹۲۱م. لاهور، نام چاپخانه یاد نشده، انتخاب غزلیات حافظ و ترجمهٔ آنها به انگلیسی از: ه‍. ا. و. تابارد، ترجمهٔ عنوان کتاب: یادگارهای (یادهای) حافظ، ۶۳ ص. (هند).

* ۱۹۲۱م. لاهور، خادم التعلیم اسٹیم پریس، منتخب غزلیات حافظ و در فواصل ابیات ترجمهٔ هندی از غلام حیدر (کتاب به نام تحفهٔ بی نظیر) در ۶۲ ص.

- ظاهراً مقصود از ترجمهٔ هندی ترجمهٔ پنجابی و این کتاب و این چاپ، همان است

که بعداً ذکر آن بیاید.

* ۱۹۲۱م. لاهور، خادم التعلیم پریس، به اهتمام میر عبدالمجید، خلاصهٔ دیوان حافظ با ترجمهٔ پنجابی به نظم به نام «تحفهٔ بی نظیر» (ترجمهٔ پنجاه و شش غزل) از غلام حیدر، چاپ هشتم. (وحید).

* ۱۹۲۲م. لاهور، منتخب غزلیات حافظ با ترجمهٔ انگلیسی از: ر. ادبارد، چاپ دوم، ۸۷ ص. (هند).

- چاپ اوّل آن که در سال ۱۹۲۱م انجام گرفته قبلاً معرفی شد.

* ۱۹۲۳-۱۹۲۵م. لاهور، چاپخانه های مشهور عالم و منصور، دیوان حافظ، با یک مقدمه و درمیان سطرها ترجمهٔ اشعار به نظم پنجابی از مولوی محمّد شاه الدّین سروری، در دو قسمت: ۱۲۷+۷۶ ص. (هند).

* ۱۹۲۴م. لاهور، چاپخانهٔ رفتاری ورکس، متن دیوان و درمیانه ابیات ترجمهٔ اُردو از خواجه محمد عبادالله امرتسری با مقدمه و یادداشت های وی، و شرح حال و نیز فالنامهٔ حافظ، ۳+۱۴۴+۸۴۶ ص. (هند).

* ۱۹۲۵م. بمبئی، چاپخانهٔ انگلیسی هند، هفتاد و پنج غزل (به شمارهٔ ۱ تا ۷۵) با ترجمه (به انگلیسی؟) و تصحیح دو ایرانی: «ک. ب.» و «د. ح.» چاپ دوم، با تجدید نظر کامل و تصحیح دقیق، ۱۷+۴۸+۳۰ ص. (هند).

* ۱۹۲۵م. سورت، چاپخانهٔ پرنتنگ سیتی سورت، هفتاد و پنج غزل حافظ (۱-۷۵ منتخب) با مقدمه و شرح احوال و زندگی حافظ و ترجمه و حواشی و شرح لغات (به انگلیسی) از پرفسور م. ج. تاکور، ۸۸ ص (هند).

* ۱۹۳۱م. بمبئی، چاپخانهٔ "ہور، ہفتاد و پنج غزل از ردیف دال (به شمارهٔ ۱۱۸ تا ۱۹۲) با تصحیح و ترجمه (به انگلیسی ؟) از دو ایرانی: "ک.ب." و "د.ح." چاپ دوم، با تجدید نظر کامل و تصحیح دقیق، ۱۷+۱۴+۸۳ص. (ہند).

* ۱۹۳۲م. لاہور، عالمگیر الکتریک پریس، دیوان حافظ با ترجمه و شرح آن به اردو از میر ولی الله، به نام "لسان الغیب"، چاپ دوم، قسمت چهارم، ۴۲۸ص. (ہند).

* ۱۹۴۷م. لاہور، متن دیوان در ضمن اثر عبدالله خان عسکری (حافظ شیرازی مع حقیق معنی - اردو) به چاپ رسیده است. (ک).

* ۱۹۴۹م. لاہور، شیخ مبارک علی تاجر کتب، غزلیات حافظ، ردیف میم، با ترجمهٔ اردو از آغا محمد باقر، ۱۹۰ص. (گنج).

* ۱۹۵۷م. پشاور، بفرمایش حاجی فقیر محمد اینڈ سنز تاجران کتب، بخط محمد اسد، ۲۸۸ص. (گنج).

* ۱۹۶۱م. لاہور، ملک حسن الدین خلف الرشید ملک فضل الدین، تعلیمی پریس، بخط حکیم محمد امین قریشی، متن فارسی دیوان با ترجمهٔ منظوم به زبان پنجابی از محمد شاه الدین قادری سروری در دو حصه، چاپ سوم، ۱۱۰+۱۲۷ص. (گنج).

- چاپ دوم گویا در ۱۳۷۴ ه.ق./۱۹۵۶م انجام شده (ص ۱۲۷ از نسخهٔ گنج). و چاپ اول نیز در لاہور از سوی الله والے کی قومی دکان منتشر شده و تاریخ آن دانسته نشد. (اختر).

* ۱۹۶۶م. لاہور، انتشارات پنجابی ادبی آکادمی، چاپخانهٔ پنجابی ادبی آکادمی، غزلیات حافظ مع پنجابی منظوم ترجمه از مولانا محمد عبدالله خان عبدی، ترتیب و تدوین

پرفسور محمد باقر، مقدمه از دکتر وحید قریشی، چاپ اوّل، ۳۱+۷۵ ص. (وحید).

* ۱۹۶۸م. لاهور، شیخ غلام علی اینڈ سنز-علمی پرنٹنگ پریس، متن دیوان باترجمهٔ اردو وحواشی و توضیحات از ابونعیم عبدالحکیم خان نشتر جالندهری، ۷۰۴ ص. (گنج).
- در آخر کتاب اسامی تعدادی کتاب (ظاهراً از انتشارات همین ناشر) به چشم می خورد و یکی از آنها: دیوان حافظ ۲۰×۳۰/۱۶ اعلیٰ کتابت وطباعت حسین وخوبصورت گردپوش، ۷۰۱ ص.

* ۱۹۷۱م. لاهور، شیخ غلام علی اینڈ سنز، علمی پرنٹنگ پریس، متن دیوان باترجمهٔ اردو وحواشی وتوضیحات از نشتر جالندهری، ۷۰۴ ص. (گنج).

* ۱۹۷۱م. لاهور، غلام علی پبلشرز، کراچی نیشنل پبلشنگ هاؤس، افست از روی نسخه ای بخط محمود بن حسن نیشابوری، با مقدمهٔ ممتاز حسن، ۱۱+۳۵۶+۹ ص. (گنج).

* * *

ج- چاپهائی که تاریخ آن دانسته نشد

* اله آباد، انوار احمدی پریس، لسان الغیب یعنی حافظ کی حالات زندگی اور ان کے کلام پر نقد وتبصره اور انتخاب غزلیات، مرتبه حافظ جلال الدین احمد جعفری، با فرهنگ مصطلحات غزلیات حافظ، ۱۰۱+۳۸ ص. (گنج).

* سیالکوت، قرن ۱۹؟ منتخب غزلیات حافظ، انتخاب کننده (وشاید ناشر) چشمهٔ فیض، ۲+۶۴ ص. (هند).

* کانپور، مطبع مجیدی، متن فارسی دیوان با ترجمهٔ اُردو از میرزا جان دهلوی. (اختر).

* لاهور، الهی بخش و محمّد جلال الدّین اسلامیه اسٹیم پریس، با ترجمهٔ اُردو از عباد الله اختر، بخط محمّد علی امین آبادی، ۵۶ + ۶۵۲ ص. (گنج).

* لاهور، حامد اینڈ کمپنی، متن فارسی با ترجمه و شرح اُردو از قاضی سجاد حسین، ۴۸۸ ص (افست از روی چاپ هند). (گنج).

* لاهور، شیخ مبارک علی، عالمگیر پریس، لسان الغیب از میر ولی الله (اردو شرح مع مفصل سوانح عمری)، ج ۳، ۳۹۹ ص. (گنج).

* لاهور، شیخ مبارک علی تاجر کتب، بدون ذکر مطبعه، چاپ افست از روی چاپ کانپور رمطبع نامی مطبوعه ۱۳۳۹ ه.ق./۱۹۲۰م، ۴۸۸ ص. (گنج).

* لاهور، مطبع اسلامی، با مقدّمه و بعضی غزلها که در اکثر نسخ نبود و در بعضی بود، ۳۲۴ ص. (گنج).

* لاهور، فیروز پرنٹنگ پریس، بفرمایش ملک دین محمّد تاجر کتب، ۲۸۸ ص. (گنج).

* لاهور، چاپخانهٔ دین محمدی، بفرمایش ملک دین محمّد، ۲۸۸ ص. (گنج).

* لاهور، دههٔ سوم قرن بیستم، بدون نامی از چاپخانه و بدون صفحهٔ عنوان، منتخب غزلیات با ترجمهٔ اشعار در میان سطور به زبان پنجابی از محمد باقر، ۷۲+۸ ص. (گنج).

* لدهیانه. متن دیوان در ضمن شرح منظوم ترجمهٔ دیوان حافظ از عبد الله خان عسکری. (اختر).

- احتمالاً همان چاپ ۱۹۴۷م است.

* لکهنو، متن دیوان با ترجمهٔ اردو از میرزا جان دهلوی. (ک).

* هند، تاریخ چاپ مغشوش (قرن ۱۹؟)، متن دیوان، سنگی، انجام افتادهٔ ۲۵۲ ص. (هند).

* هند، طبع کشوری، محشی. (مشار).

* هند، مصوّر، سنگی.

- نسخه‌ای از این چاپ که انجامش (از اواخر حرف یاء) افتاده و فعلاً ۲۴۳ ص دارد، زیر شمارهٔ ۷۲۹۲/۸۹۰ در «گنج» موجود است و بعید نیست چاپ ۱۸۳۱م (کانپور) یا ۱۲۴۷ ه.ق. (کلکته) یا ۱۲۳۴ ه.ق. (بمبئی) باشد.

* هند، سنگی، کهن.

- نسخه‌ای از این چاپ که آغاز و نیز یکی دو صفحه از انجامش (پس از اصل دیوان) افتاده در «گنج» زیر شمارهٔ ۱۱۶۷۴/۸۹۰ موجود و بعید نیست چاپ ۱۸۲۱م (بمبئی) یا ۱۲۴۴ ه.ق. (بمبئی) باشد.

نمونه‌ای از شروح و ترجمه‌ها و حواشی و فرهنگنامه‌های دیوان حافظ در شبه قاره (به ترتیب صاحبان آثار)

آدو والا، چوتو بای	ر.ک: چوتو بای آدو والا
ابراهیم آبادی	ر.ک: زین العابدین

ابونعیم عبدالحکیم خان نشتر جالندهری ر.ک: عبدالحکیم خان ...

احتشام الدّین حقی دهلوی ر.ک: محمّد احتشام الدّین ...

احمد، کمال الدّین ر.ک: کمال الدّین احمد

اختر، عبادالله ر.ک: عبادالله اختر

※ اسلم جیراجپوری، وی کتابی به نام "حیات حافظ" تألیف کرده که در ۱۵۲ ص در سال ۱۳۳۹ هـ.ق. درعلیگره چاپ شده و مورد مطالعهٔ علّامه اقبال لاهوری قرار گرفته است. "حیات حافظ + اقبال و دیگر شعرای فارسی گوی".

اسماعیل خان ر.ک: محمّد اسماعیل خان

اشرف علی ر.ک: محمّد اشرف علی

اشرف علی تهانوی، محمد ر.ک: محمّد اشرف علی تهانوی، ص مج

اظهر دهلوی، حکیم مظفر حسین ر.ک: مظفر حسین اظهر دهلی، حکیم

افضل، محمّد ر.ک: محمّد افضل

افضل الله آبادی ر.ک. محمّد افضل الله آبادی

اقبال لاهوری، محمّد ر.ک: محمّد اقبال لاهوری

اکبرآبادی، بدرالدّین ر.ک: بدرالدّین اکبرآبادی، مولانا

اللّه آبادی ر.ک: محمّد افضل

※ اللّه جویا. وی شرح مفصلی بر دیوان حافظ نوشته که نسخه ای از آن در حیدرآباد سند موجود و درسدهٔ ۱۳ هـ.ق. در ۴۸۰ ص استنساخ شده است. "مشترک"

امرتسری، خواجه محمّد عبادالله ر.ک: عبادالله اختر

اندرابی، جلال   ر.ک : جلال اندرآبی، سیّد

* اوبارد، ر. وی گزیده ای از غزلیات حافظ ترتیب داده و آن ها را به انگلیسی ترجمه کرده که این منتخب و ترجمه در سال ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲م (دو بار) در لاهور به چاپ رسیده است.   "هند"

ایچ. تی. داداچنجی   ر.ک : داداچنجی، ایچ. تی

ایچ دبلیو. کلارک   ر.ک. کلارک، ایچ. دبلیو

ایرانی، د. ج.   بنگرید به : ایرانی، ک. ب

* ایرانی، ک. ب. وی با کمک" د. ج. ایرانی "منتخبی از دیوان حافظ مشتمل بر دویست و پانزده غزل از وی که به حروف "میم"، "د" و "یا" ختم می شود ترتیب داده و آن را ترجمه کرده (به انگلیسی ؟) و مقدّمه و یادداشت ها و توضیحاتی هم بدان افزوده است. این منتخب و ترجمه با پیوست های آن دو بار در سه جلد در بمبئی چاپ شده است (در سال های ۱۹۱۷ و ۱۹۱۹ و ۱۹۳۱م). "هند"

باقر بهیروی، محمّد ر.ک : محمّدباقر بهیروی

بدایونی، ابوالحسن محمّدصدیقی ر.ک : محمّدصدیقی بدایونی، مولوی ابوالحسن

* بدرالدّین اکبرآبادی، مولانا وی شرحی به نام بدرالشّروح بر دیوان حافظ نگاشته که همراه متن در ۷۵۴ ص در سال ۱۳۲۱ ه.ق. در دهلی چاپ شده است "گنج"

بریلوی، شمس   ر.ک : شمس بریلوی

بلگرامی، عبدالواحد   ر.ک : عبدالواحد بلگرامی

* بهلول کول بری جالندهری، شاه. وی دو شرح بر دیوان حافظ نوشته یکی مفصّل به نام فواید الاسرار فی رفع الاستار که آن را از گوشه های پانزده کتاب این عربی و دیگران تألیف کرده و در سال ۱۱۱۹ه.ق. به انجام رسانده است و دو نسخهٔ خطی آن در پاکستان شناخته گردیده و در "مشترک" معرفی شده است. قدیمی‌ترین آن در ۱۲۲۴ص و در سدهٔ ۱۱-۱۲ استنساخ گردیده، دیگری مختصر که نیز نسخه‌ای از آن در "گنج" موجود است و در قرن ۱۲ در ۱۲۰۰ص استنساخ شده است.

بهیروی، محمد باقر ر.ک: محمد باقر بهیروی

بهیروی، محمد دلپذیر ر.ک: محمّد دلپذیر بهیروی

* بیدار بخت. وی بخشی از غزل های حافظ را که با "م" ختم می شود به زبان اردو شرح و ترجمه کرده و آن را بادهٔ حافظ نام نهاده این اثر در سال ۱۳۶۹ه.ق. در لاهور چاپ و منتشر شده. (ناشر تاج بک دپو) "اختر"

* پارس علی لاهوری، مولوی. وی پاره ای از غزل های حافظ را به زبان پنجابی ترجمه کرده که اثر او همراه با متن اشعار و نیز ترجمهٔ پاره ای دیگر از اشعار حافظ به پنجابی از دو مترجم دیگر. در سال ۱۳۳۳ه.ق. در لاهور به چاپ رسیده است. "گنج"

* پستانجی کودرجی ٹھاکر. وی هندو مذهب است و ۴۰۰، ۵۰۰ غزل را انتخاب کرده و توضیحات و یادداشت های هم از خود بدان افزوده است. اثر وی در سال ۱۸۸۷م در بمبئی چاپ و منتشر شده است. "هند"

* تاگور، م.ج. پرفسور. وی منتخبی از ۷۵ غزل حافظ تهیه و آن را به انگلیسی ترجمه کرده. این منتخب و ترجمه همراه با مقدمه و شرح حال حافظ و حواشی و توضیح لغات دهگی

از مترجم) در سال ۱۹۲۵ م در سورت منتشر شده است. "هند"

* تفضل حسین احمد آبادی، مولوی. وی پاره ای از اشعار حافظ را به زبان پنجابی ترجمه کرده و اثر او همراه با متن اشعار و نیز ترجمهٔ پاره ای دیگر از اشعار حافظ به پنجابی ـ از دو مترجم دیگر ـ در سال ۱۳۳۳ هـ. ق. در لاهور به چاپ رسیده است. "گنج"

ٹھاکر، پستاجی کورجی ر.ک: پستاجی کورجی ٹھاکر

تھانوی، محمد اشرف علی ر.ک: محمد اشرف علی تھانوی

جالندھری، بہلول ر.ک: بہلول کول برکی جالندھری، شاہ

جالندھری، عبدالحکیم خان نشتر ر.ک: عبدالحکیم خان نشتر جالندھری، ابونعیم.

جان، میرزا ر.ک: میرزا جان دہلوی

جعفر بن محمد صادق قریشی ر.ک: محمد جعفر بن ...

جعفری، جلال الدین احمد ر.ک: جلال الدین احمد جعفری، حافظ

* جلال الدین احمد جعفری، حافظ. وی کتابی به نام لسان الغیب تألیف کرده که در الله آباد به طبع رسیده است (بدون ذکری از سال انتشار) موضوعات مورد بحث در این اثر: مصطلحات غزلیات حافظ (فرهنگی برای آن ها) شرح احوال و زندگی نامهٔ حافظ و نقد سخن وی، گزیدهٔ غزلیات او... "گنج"

* جلال الدین دوانی، محمد. وی تعدادی از غزل ها و ابیات حافظ را در چند رساله شرح و تفسیر کرده که نسخه های خطی متعددی از آن در شبه قاره رونویس و پاره ای از آنها را در کتابخانه های پاکستان می توان سراغ گرفت. "مشترک"

* جلال اندرانی، سید. وی حاشیه‌ای بر دیوان حافظ نگاشته و هم فرهنگی برای مصطلحات صوفیانهٔ اشعار وی ترتیب داده که دومی در سال ۱۳۲۲ه.ق. در لکهنو در ۴۸ ص بزرگ به چاپ رسیده است. "گنج"

* جوش ملیح آبادی. از بزرگ‌ترین شاعران متأخر اردو. خود او می نویسد: شاعری که از همه بیشتر مرا تحت تأثیر خود گذاشته، معنّی اعظم است از خاک پاک شیراز که "حافظ" نامیده می شود.

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

حافظ را ... به قدری زیاد خواندم که تا به حال در حدود سی نسخه از دیوانش به دست من مانند گریبان عاشق چاک و در هوا پرپر شده است ... نهایت افتخار من در این است که تمام تار و پود شاعری ام ساخته و پرداختهٔ کارخانه هائی است که در کنار آب رکن آباد و در جوار گلگشت مصلی بنا شده بود[1]. "فارسی گویان پاکستان"

جهاوری (جواهری) کریشنا لال ر.ک: ص ۶
جیپوری، شاغل ر.ک: شاغل جیپوری
جیراج پوری ر.ک: اسلم جیراج پوری
چرن داس، شیاما ر.ک: شیاما چرن داس

---

(۱) اشاره به شعر حافظ:
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلی را

چن جی، دادا ر.ک : دادا چن جی، ایچ. تی.

* چوتوبای آدو والا. وی با کمک محمد حبیب الله قریشی، گزیده ای از ۵ غزل حافظ ـ از ردیف میم ـ را تهیه؛ و شرح و ترجمه و مقدمه ای (به انگلیسی؟) برای آن ترتیب داده که در سال ۱۹۱۴م در احمدآباد به چاپ رسیده است. "هند"

چودهری، خان زاده ر.ک : خان زاده چودهری

حبیب الله قریشی، محمد ر.ک : چوتوبای آدو والا

حقی دهلوی ر.ک : محمد احتشام الدین

* خانزاده چودهری. وی شرح و ترجمهٔ منظومی به زبان اردو برای دیوان حافظ ترتیب داده که به چاپ رسیده است. "ک"

ختنی ر.ک : سیف الدین عبدالرحمٰن

خدابخش ایرانی ر.ک : ایرانی، ک. ب.

خطاب، ملامحمد ر.ک : محمد خطاب معروف به ملاگاره

خویشگی قصوری ر.ک : عبدالله خویشگی ...

د. ج. ایرانی ر.ک : ایرانی، د. ج.

* دادا چن جی، ایچ. تی. وی ترجمه و تفسیری بر پنجاه غزل حافظ (از غزل ۲۵۱ تا ۳۰۰) به زبان انگلیسی نوشته که ظاهراً با متن غزلها در سال ۱۸۸۹م در بمبئی به چاپ رسیده است. "هند"

دارابی، محمد ر.ک : محمد دارابی

دارمنگوبی، عبدالرب ر.ک : عبدالرب، مولانا، جد قاضی عبدالرب

دار منگوبی.

داور، مفید شیرازی متخلص به ... ر.ک : مفید شیرازی، متخلص به داور، شیخ.

* دلپت رای. وی دیوان حافظ را به زبان هندی ترجمه کرده است. (ہندوؤں کا حصہ، ص ۱۱۹).

دلپذیر بھیرڑی، محمد ر.ک : محمد دلپذیر بھیروی

دوانی، جلال الدّین ر.ک : جلال الدّین دوانی

دہلوی، محمد ر.ک ، محمد دہلوی

دہلوی، محمد احتشام الدین حقی ر.ک : محمد احتشام الدین حقی دہلوی

دہلوی، حکیم مظفر حسین اظہر مظفر حسین

دہلوی، میرزا جان میرزا جان دہلوی

ر. اوتّارد ر.ک : اوتّارد ، ر.

رای ، دلپت ر.ک : دلپت رای

رضوی لکھنوی، محمد صادق علی ر.ک : محمد صادق علی رضوی لکھنوی

رمضان کھوکھر وزیرآبادی، محمد ر.ک : محمد رمضان کھوکھر ...

* زین العابدین ابراہیم آبادی. وی کتابی به نام طومار معانی یا طور معانی در شرح مشکلات و اصطلاحات دیوان حافظ تألیف کرده و این کار را در سال ۱۱۱۸ ه.ق. به انجام رسانده است از این کتاب نسخه‌هائی در کتابخانه‌های شبه قاره هست (خطی فارسی مشترک).

* سجاد حسین، مولانا قاضی صاحب، صدر مدرس مدرسهٔ عالیه فتحپوری دهلی. وی دیوان حافظ را به زبان اُردو شرح و ترجمه کرده و اثر وی بارها همراه با متن دیوان در هند و پاکستان به چاپ رسیده است. «گنج»

* سجاد ظهیر. وی کتابی به نام «ذکر حافظ» تألیف کرده که در مقدّمهٔ ممتاز حسن بر دیوان حافظ (چاپ لاهور ۱۹۷۱) مذکور افتاده است.

* سراج الدّین، مولوی سیّد. وی پنجاه غزل حافظ را ترجمه کرده (به اردو؟ یا انگلیسی؟) که همراه با یادداشت های مترجم در سال ۱۸۹۶م در کامپ پونه چاپ شده است. «هند»

سروری، محمد شاه الدّین قادری ر.ک: محمد شاه الدّین قادری سروری

سعد، محمد ر.ک: محمد سعد

* سیف الدّین حاتمی. در «ک» از شرح وی بر دیوان حافظ یاد شده و به نظر می رسد که این نام، تصحیف «سیف الدّین عبدالرحمن ختنی» مؤلف «مرج البحرین» باشد که ذکرش بیاید.

* سیف الدین عبدالرحمن ختنی لاهوری، ابوالحسن، مرید محمد غوث گوالیاری. وی شرحی به نام «مرج البحرین» بر دیوان خواجه نوشته و این کار را در سال ۱۰۳۸ ه.ق. به پایان برده است. مولانا بدرالدین اکبرآبادی در شرح خود بر حافظ از «مرج البحرین» سود جسته و هفت نسخه از کتاب مزبور در «مشترک» نشان داده شده که قدیمی ترین آن ها در سال ۱۱۵۶ ه.ق. در ۳۱۷ ص استنساخ گردیده است. «مشترک + مقدمهٔ بدرالشروح».

سیّدعلی همدانی، میر ر.ک: علی همدانی، میرسیّد.

※ شاغل جیپوری. وی رباعیات حافظ را به نظم اُردو ترجمه کرده که ظاهراً تاکنون چاپ نشده است.

شاه الدّین قادری سروری ر.ک: محمد شاه الدّین ...

※ شبلی نعمانی. وی از بزرگ ترین محققان و دانشوران مسلمان شبه قاره است وتحقیقات وی پیرامون احوال حافظ ونقد سخن او به ضمیمهٔ ترجمهٔ دیوان خواجه به قلم شمس الحسن شمس بریلوی در سال ۱۳۹۱ ه.ق. در پنجاه صفحهٔ بزرگ در کراچی چاپ شده است. "گنج"

※ شجاع بن حسین. وی فرهنگی برای اصطلاحات ولغات دیوان حافظ ترتیب داده که نسخه ای از آن در پیشاور شناخته گردیده و در "مشترک" معرفی شده است.

※ شمس بریلوی، شمس الحسن، مولوی. وی ترجمه ای از دیوان حافظ به اُردو ترتیب داده که با مقدّمه، حواشی، حل لغات وتوضیح تراکیب وتشریحات (همه از خود او به همان زبان) و با اصل دیوان، و نیز زندگی نامهٔ حافظ ونقد سخن او از شبلی نعمانی، در سال ۱۳۹۱ ه.ق. در کراچی چاپ شده است. "گنج"

※ شیاما چرن داس. وی اشعاری متفرق از دیوان حافظ را انتخاب کرد و زیر عنوان های گوناگون جا داد و آن ها را به اُردو شرح و ترجمه نمود و اثر خود را عرفان حافظ نامید. این کتاب در دهلی چاپ شده است. "اختر"

شیرازی، میرمحمّد، ر.ک: محمّد شیرازی، میر

صاحب، قاضی ر.ک: ص نب

صاحب زاده ر.ک: محمد فیروزالدّین

صادق علی رضوی لکهنوی ر.ک : محمد صادقعلی ...

صدیقی بدایونی، مولوی ابوالحسن محمد ر.ک : محمد صدیقی بدایونی، ابوالحسن

* عباداللہ اختر (خواجه محمد عباداللہ امرتسری). وی دیوان حافظ را به اردو ترجمه کرده، و ترجمهٔ مزبور در لابه لای سطور متن اصلی و با شرح و توضیحات در ذیل صفحات، در سال ۱۹۲۴م در لاهور به چاپ رسیده است. به ضمیمهٔ شرح احوال و آثار حافظ و فالنامهٔ حافظ و مجموعاً در حدود ۱۰۰۰ص. دو چاپ دیگر نیز از این کتاب سراغ داریم که یکی در ۱۰۷۰ص در لاهور انجام گرفته (و تاریخ ندارد) و دیگری در ۱۰۶۷ص در اسلام آباد- لاهور در سال ۱۳۹۹ ه. ق. "گنج"

عباداللہ امرتسری، خواجه محمد ر.ک : عباداللہ اختر

عبد، غلام محمد متخلص به ... ر.ک : غلام محمد متخلص به ...

* عبدالحکیم خان نشتر جالندهری، ابونعیم. وی دیوان حافظ را به اردو ترجمه کرده که همراه با اصل دیوان و حواشی و توضیحات مترجم در سال ۱۹۶۸ و ۱۹۷۱م در لاهور منتشر شده است "اختر"

* عبدالرب، مولانا، جد قاضی عبدالرب دارمنگوبی. وی کتابی در شرح مغلقات و لغات دیوان حافظ نگاشته و در سال ۱۲۰۴ ه. ق. این کار را به انجام رسانده است یک نسخه از این کتاب در پیتنا در شناخته شده و در مشترک معرفی گردیده است.

عبدالرحمن ختنی ر.ک : سیف الدین عبدالرحمن ...

* عبدالرحیم، مولوی، منتظم فینانس سرکار عالی (نظام حیدرآباد دکن). وی

حاشیه ای بر دیوان حافظ زده که در حدود سال ۱۳۴۰ه.ق. ظاهراً در حیدرآباد دکن با متن دیوان به چاپ رسیده است. "آصفیه"

عبدالرشید لاهوری، عبدالعزیز محمد ر.ک: عبدالعزیز محمد عبدالرشید لاهوری.

※ عبدالعزیز محمد عبدالرشید لاهوری. وی اثری فارسی به عنوان فرهنگ بعض اصطلاحات حافظ تألیف کرده که همراه با اصل و ترجمهٔ پنجابی تعدادی از غزلیات خواجه در سال ۱۳۳۳ه.ق. در لاهور چاپ شده است. "گنج"

عبدالله خان عبدی، محمد ر.ک: محمد عبدالله...

عبدی، محمد عبدالله خان ر.ک: محمد عبدالله خان عبدی، مولانا

※ عبدالله خان عسکری. وی دیوان حافظ را به اردو ترجمه کرده و ترجمهٔ وی که با عنوان "حافظ شیرازی مع حقیقی معنی اردو" یا "مشرح و منظوم ترجمهٔ دیوان حافظ" شناخته شده یک بار در سال ۱۹۴۷م در لاهور و یک بار در لدهیانه به چاپ رسیده است.

"ک + اختر"

- شاید هم یک چاپ بیشتر نباشد.

※ عبدالله خویشگی قصوری چشتی. از علمای بزرگ و کثیرالتصنیف مسلمین در شبه قاره (۱۰۴۳ - ۱۱۰۶) وی شرحی بر بیت های دشوار حافظ نوشته و آن را بحر فراسة اللافظ فی شرح دیوان حافظ نامیده و برای اصلاح خدمت شیخ محمد رشید جونپوری فرستاده و شیخ آن را پسندیده است از دیباچه برمی آید که شارح کثیری از اوقات به تدریس دیوان حافظ مشغول بوده و از شروح دیگران بر دیوان حافظ بهره برده است. از جمله تألیفات دیگری که وی در رابطه با دیوان حافظ پدید آورده یکی

خلاصة البحر فی التقاط الدرر است که در روزگار اورنگ زیب تألیف شده و نسخهٔ خطی آن در ایندیا آفیس است و نیز "خلاصة البحر قدیم و جدید" و جامع البحرین فی زواید النهرین، "خلاصة البحرین فی زواید النهرین" (از دو کتاب اخیر تاکنون نشانی نیافته ایم) از کتاب بحرالفراسة نسخه های خطی زیادی در پاکستان سراغ داریم که قدیمی ترین آن ها در کتابخانهٔ گنج بخش است و در سدهٔ ۱۱-۱۲ هـ . ق . در ۷۴۸ ص استنساخ شده است . (مشترک + ک) .

* عبدالله فتح علی بن شیخ وارثعلی . وی حاشیه ای بر دیوان حافظ زده و دیباچهٔ مفصلی بر آن نوشته که هر دو همراه اصل دیوان در سال ۱۲۷۷ هـ . ق . در بمبئی چاپ و منتشر شده است . "گنج"

عبدالله فیصل آبادی ، حافظ محمد ر.ک : محمد عبدالله ...

* عبدالواحد بلگرامی . وی شرحی بر تعدادی از ابیات حافظ نگاشته که محمد بن یحیی لاهوری در مقدمهٔ شرح خود بر حافظ از آن یاد کرده است . "مشترک"

عسکری ، عبدالله خان ر.ک : عبدالله خان عسکری .

* علی ، مولوی سید . وی شرحی فارسی بر دیوان حافظ نوشته که نسخهٔ خطی آن در پتنه کتابخانه بانکی پور موجود است . "ک"

ـ این مؤلف ، همان علی همدانی که ذکر او در زیر خواهد آمد نیست ؟

* علی همدانی ، میر سید ... وی یکی از دو سه شخصیت بزرگی است که در سرنوشت مسلمانان شبه قاره تأثیری همه جانبه داشته و در فرهنگ و تمدن اسلامی منطقه بیشترین اثر را گذاشته اند . تا جائی که علامه اقبال لاهوری دست او را "معمار

تقدیر امم» و خود وی را «سیدالسادات» و «آفرینندهٔ ایران صغیر» می نامد (مقصود از ایران صغیر، منطقهٔ بسیار زیبا و حساس و بزرگ کشمیر در شبه قاره است) و می گوید:

جمله را آن شاه دریا آستین
داد علم و صنعت و تهذیب و دین

درمیان آثار گرانبهای این مرد دفتری در شرح پاره ای از اشعار حافظ و اصطلاحات صوفیانهٔ اشعار او به چشم می خورد که در عین اختصار هم بلند شدن آوازهٔ فضیلت و هنر حافظ را در مدتی اندک در دورترین نقاط جهان اسلام نشان می دهد و هم برای شناخت اندیشه و هنر خواجه بسیار درخور اهمیت است زیرا پدید آرندهٔ آن، علاوه بر همهٔ مقامات دینی و فرهنگی و اجتماعی، خود در روزگار حافظ می زیسته و حتی ده دوازده سالی هم سالخورده تر از او بوده و چند سالی پیش از او درگذشته و علی هذا قدیمی ترین اثر را درپیرامون حافظ و اشعار او برجای نهاده است، گذشته از این که چون شخصاً حافظ را دیدار کرده واز نزدیک با او برخورد داشته شناخت او از حافظ درست تر از دیگران است. اثر سید درپیرامون اشعار حافظ که پیش از گردآوری دیوان خواجه تألیف شده جزء مجموعه رسائل او به وسیلهٔ مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان در اسلام آباد - لاهور چاپ شده و به زودی انتشار خواهد یافت.

عنایت الله، محمد ر.ک: محمد عنایت الله

* غلام حیدر بن محمد عبدالله خان عبدی قیصرشاهی. وی پاره ای از اشعار حافظ را به زبان های اردو و پنجابی ترجمه کرده، و آثاری بدین شرح پدید آورده:

۱۔ "آئینۂ معرفت" مشتمل بر ترجمۂ منظوم چهل و دو غزل حافظ به پنجابی و اردو که در سال ۱۳۲۹ هـ.ق. با اصل فارسی اشعار در لاهور چاپ و منتشر شده است. "اختر"

۲۔ "تحفۂ دلکش" که ترجمۂ منتخبی از "دیوان حافظ" است به نظم اردو و در سال ۱۳۱۴ هـ.ق. در گوجرانواله منتشر شده است. "اختر"

۳۔ "تحفۂ بی نظیر" که خلاصۂ دیوان حافظ است با ترجمه به نظم پنجابی که هشتمین چاپ آن در سال ۱۹۲۱م در لاهور منتشر شده است. "وحید"

* غلام محمد متخلص به عبد. وی منتخبی از دیوان حافظ تهیه و آن را به اردو ترجمه کرده که همراه با اثری از خود وی به نام فریاد عبد یا گلدستۂ عشاق در سال ۱۹۲۱م در امرتسر به چاپ رسیده است. "هند"

فتح علی، عبدالله ر.ک: عبدالله فتح علی بن ...

فیروز الدین محمد ر.ک: محمد فیروز الدین

قاضی صاحب ر.ک: ص نب

فیصل آبادی، حافظ محمد عبدالله ر.ک: محمد عبدالله فیصل آبادی

قریشی، محمد جعفر ر.ک: محمد جعفر بن محمد صادق قریشی

قریشی، محمد حبیب الله ر.ک: چوتو بای آدو والا

قصوری، عبدالله خویشگی ر.ک: عبدالله خویشگی قصوری

* قطب الدین قندهاری. وی شرحی به نام مفتاح الکنوز علی حافظ الرموز بر دیوان حافظ نوشته که در سال ۱۳۱۲هـ.ق. در دو جلد (۱۹۲+۱۸۸ص) در کراچی چاپ و منتشر شده است. "گنج"

قندهاری، قطب الدین ر.ک: قطب الدین قندهاری

ک.ب. ایرانی ر.ک: ایرانی، ک.ب.

کریشنالال (لعل) جهاوری (جواهری) ر.ک: ص ج

* کلارک، ایچ. دبلیو وی ترجمه ای از دیوان حافظ به زبان انگلیسی کرده که با متن آن در دو جلد در سال ۱۸۹۱م در کلکته به چاپ رسیده (مجموعاً در ۱۰۶۴ ص) و مورد مطالعه علامه محمد اقبال لاهوری قرار گرفته است. (هند + اقبال و دیگر شعرای فارسی گوی)

* کمال الدین احمد، مولانا. وی شرحی فارسی بر دیوان حافظ نوشته (به نام شرح رضوی) که نسخهٔ خطی آن در علی گره، کتابخانهٔ کالج علی گره موجود است. "ک"

کهوکهر وزیرآبادی، محمد رمضان ر.ک: محمد رمضان کهوکهر...

گاڑه، ملا ر.ک: محمد خطاب معروف به ملا

گجراتی، وجیه الدین ر.ک: وجیه الدین گجراتی

لاهوری، اقبال ر.ک: محمد اقبال لاهوری

لاهوری، پارس علی ر.ک: پارس علی لاهوری، مولوی

لاهوری، عبدالعزیز محمد عبدالرشید ر.ک: عبدالعزیز محمد عبدالرشید لاهوری

لاهوری، محمد ر.ک: محمد بن یحیی...

لهاوری، یوسف ر.ک: یوسف لهاوری، شیخ

م. ج. تاکور ر.ک: تاکور، م. ج

* محمد بن یحیی بن عبدالکریم لاهوری. وی در حوالی سال ۱۰۷۷ ه. ق. شرحی بر دیوان حافظ نگاشته که تعدادی از نسخه های آن در پاکستان موجود و در "مشترک" معرفی شده است.

* محمد احتشام الدین حقی دهلوی، مولوی. وی ششصد غزل حافظ را به نظم اردو ترجمه کرده (و با حفظ وزن و قافیه هر غزل در ترجمه) و آن را ترجمان الغیب نام نهاده است.

این ترجمه (بدون متن) درسال ۱۳۵۷ه‍.ق در حیدرآباد دکن، شمس المطابع پریس نظام شاهی رود در ۳۴۲ ص چاپ شده است "گنج"

- حقی دهلوی کتاب دیگری هم در پیرامون زندگی حافظ با استفاده از اشعار خود او نگاشته است. "ممتاز"

محمد اسلم جیراج پوری. ر.ک: اسلم جیراج پوری

* محمد اسماعیل خان. وی دیوان حافظ را به اردو شرح و ترجمه کرده که همراه با متن اشعار درسال ۱۹۰۳ یا ۱۹۰۴م در مرادآباد چاپ شده است. "ک + هند"

* محمد اشرف علی. وی حواشی بر دیوان حافظ دارد که همراه با دیوان (در کنار صفحات) درسال ۱۸۹۱م در لکهنو چاپ شده. در این چاپ از دیوان یک "فرهنگ لغات و تعبیرات حافظ" نیز هست که احتمالاً از همین حاشیه نگار است. "هند"

- ر.ک: ص نج

* محمد اشرف علی تهانوی. وی شرحی بر ابیات عارفانهٔ حافظ نگاشته که بارها به نام "عرفان حافظ" چاپ شده است (از جمله درسال ۱۳۹۶ه‍.ق. در کراچی). "اختر" کراچی). "اختر"

*محمد افضل الدین، شیخ. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته و درسال ۱۰۲۶ ه‍.ق. آنرا به پایان رسانیده. نسخهٔ خطی این شرح در پتنه کتابخانهٔ بانکی پور موجود است. "ک"

- احتمالاً این مؤلف همان محمد افضل اللهٰ آبادی است و در نام و تاریخ فراغت وی از شرح، اشتباهی روی داده است.

*محمد افضل اله آبادی، شیخ، متوفی ۱۱۲۴ ه‍.ق. وی شرحی بر دیوان حافظ

نوشته که مولانا بدرالدین در شرح خود بر دیوان حافظ از آن سود جسته و نسخه های خطی آن در کتابخانه های شبه قاره موجود است. (ک: مقدمهٔ بدرالشروح + خطی فارسی).

* محمد اقبال لاهوری. بزرگ ترین اندیشمند و شاعر مسلمان شبه قاره در اعصار اخیر؛ و ابداع کنندهٔ طرح "کشور مستقل" برای مسلمانان این منطقه. در آثار وی نقل واخذ و اقتباس از تعبیرات و مفاهیم و معانی اشعار حافظ و ترکیبات آن ها و نیز پیروی از سبک خواجه، کاملاً مشهود است و به تصریح اقبال شناسان "کمتر کسانی را می شناسیم که در تقلید از بیان حافظ همپایه و مایهٔ اقبال باشند". وی وقتی در برابر "گوته"، فیلسوف و هنرمند بزرگ اروپائی که شیفتهٔ کلام حافظ است و آن را مانند ابدیت بزرگ می شمارد قرار می گیرد، و وقتی می خواهد "دیوان شرقی" گوته را که با الهام از خواجه و تحت تأثیر او سروده است پاسخ گوید و "پیام مشرق" را بسراید، همان زبان و سبک حافظ را انتخاب می کند و حدود ثلث آن را "می باقی" نام می نهد که عنوانی است مأخوذ از شعر خواجه:

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلی را

و تقلید از خواجه و توجه به او، خصوصاً در غالب سروده های این بخش از "پیام مشرق" و عموماً در دیگر قسمت های آن و هم سایر آثار اقبال (مانند زبور عجم) به خوبی قابل لمس است، بسا موارد که می بینیم مصراع ها و ابیات حافظ و گاهی تمام غزل او را تضمین کرده یا به استقبال غزلیات او می شتابد (چنان که دست کم بیست

غزل او۔ هم در وزن، وهم در قافیه یا ردیف۔ با غزلیات حافظ مشترک است، وحتی تأثیر پذیری از خواجه را نه تنها در اشعار فارسی بلکه در سروده های اردوی خویش نیز نشان می دهد و به تصریح خود احساس می کند که گویا روح حافظ در کالبد وی حلول کرده و :

تنم گلی ز خیابان جنّت کشمیر
دل از حریم حجاز و نوا ز شیراز است

تبیین چون و چند این تأثیر گذاری و تأثیر پذیری از حوصلهٔ این سطور خارج و در رابط با آن، کتاب ها باید پرداخت ویکی از محققان شبه قاره (دکتر یوسف حسین خان) اثر مفصلی در این باره پدید آورده است که ذکر آن خواهد آمد. چنانکه در آثار دیگر پژوهشگران و مؤلفان این خط نیز تحقیقات دقیق و سودمند در این زمینه توان یافت که ذکر تمامی آن ها سخن را درازمی کند (برای نمونه بنگرید به مقالهٔ مبسوط و ممتع دکتر سیّد عبدالله به نام "اقبال و حافظ کی ذہنی فاصلی" در کتاب "مسائل اقبال" و نیز به تحقیقات دکتر محمد ریاض خان و دکتر سید محمد اکرم در دو کتاب "اقبال و دیگر شعرای فارسی گوی" "اقبال در راه مولوی"

* محمد باقر بهیری. ترجمهٔ این مرد از دیوان حافظ قدیمی ترین ترجمه به زبان پنجابی است. هرچند که هیچ نسخهٔ خطی یا چاپی از آن سراغ نداریم. "اختر"

* محمد جعفر بن محمد صادق قریشی. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته که در سال ۱۲۱۲ھ. ق. در قصبهٔ شکارپور به چاپ رسیده است. "ک"

ـ احتمالاً در ذکر تاریخ چاپ اشتباهی روی داده است.

محمد حبیب الله قریشی   ر. ک: چونوبای آدو والا

※ محمد خطاب، معروف به ملاگاڑه. وی حاشیه ای بر دیوان حافظ زده که همراه اصل آن در سال ۱۹۰۷م در دهلی به چاپ رسیده است. «گنج»

※ محمد دارابی. وی کتابی به نام «لطیفهٔ غیبی» در شرح پاره ای از اشعار حافظ نوشته واز ذریعه چنان برمی آید که در هند چاپ هم شده است. چنانکه مورد مطالعهٔ علامه محمد اقبال لاهوری نیز قرار گرفته است. (اقبال و دیگر شعرای فارسی گوی).

※ محمد دلپذیر بهیروی، شیخ. شاگرد محمد حسین احمدآبادی. وی ترجمهٔ پنجاه و شش غزل حافظ را به نظم پنجابی در آورده واثر او در سال ۱۳۱۹ و ۱۳۴۳ھ.ق. (دوبار) در لاهور چاپ شده است. «اختر»

※ محمد دهلوی. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته که مولانا بدرالدین در شرح خود بر دیوان حافظ از آن سود جسته است. (مقدمهٔ بدرالشروح).

※ محمد رمضان کھوکھر وزیرآبادی. وی نوزده غزل حافظ را به پنجابی ترجمه کرده و اثر او در لاهور چاپ شده است (تاریخ چاپ به دست نیامد). «اختر»

※ محمد سعد. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته که نسخه ای از آن در «گنج» موجود و در «مشترک» معرفی شده است.

※ محمد سعید المشتهر لغدند (؟) وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته که نسخه ای از آن در پیشاور شناخته گردیده و در «مشترک» معرفی شده است. این نسخه در ۱۲۳۱ھ.ق. در ۲۲۲ ص رونویس شده است.

※ محمد شاه الدین قادری سروری، سیالکوتی، مولوی. وی دیوان حافظ را به نظم

پنجابی ترجمه کرده و اثر وی دو سه بار در دو حصه در لاهور منتشر شده است (در سال های ۱۹۵۶-۱۹۶۱م). "گنج"

* محمد شیرازی بن فخر الدین عبد الصمد معین. وی شرحی به نام "روضة الشعرا" بر دیوان حافظ نوشته که نسخه ای از آن در کراچی موجود و در "مشترک" معرفی شده است. این نسخه در سدهٔ ۱۳ هـ.ق. در ۳۹۸ ص رو نویس شده است.

* محمد صادق علی رضوی لکهنوی، سید. وی حنفی مذهب بوده و منتخبی از غزلیات حافظ ترتیب داده و اشعار منتخب را نیز شرح و تفسیر کرده است. اثر وی در سال ۱۲۹۳ یا ۱۲۹۲ هـ.ق. در لکهنو به چاپ سنگ رسیده است (قطع وزیری ۳۴۸ ص). "مشاره آصفیه ۳/۲۹۹".

* محمد صدیقی بدایونی، مولوی ابو الحسن، معتمد مجلس عالیهٔ عدالت سرکار عالی (نظام حیدر آباد دکن). وی کتابی به نام "سطر دیوان حافظ" تألیف کرده که در سال ۱۳۳۹ هـ.ق. در حیدر آباد دکن (ظاهراً) به طبع رسیده است. کتاب دیگری هم در نقد "لسان الغیب" که ترجمهٔ مفصلی از دیوان حافظ به اردو اثر میر ولی الله است نگاشته که در سال ۱۹۲۰م (و ظاهراً در همان شهر) چاپ شده است. "آصفیه"

محمد عباد الله امرتسری ر.ک: عباد الله اختر

* محمد عبد الله خان عبدی قیصر شاهی، مولانا. وی پاره ای از غزل های حافظ را به پنجابی ترجمه کرده که بارها به چاپ رسیده است از جمله:

در سال ۱۳۳۲ هـ.ق. در لاهور. همراه با اصل غزل ها. به ضمیمهٔ ترجمهٔ پاره ای دیگر از اشعار حافظ به پنجابی از دو مترجم دیگر (و متن آن آن ها). "گنج"

- در سال ۱۹۶۶ م. در لاهور. در ضمن مجموعه ای مستقل که پرفسور محمد باقر آن را تدوین نموده و دکتر وحید قریشی نیز مقدمهٔ مفصلی در شرح احوال مولوی محمد عبد الله خان عبدی بدان افزوده است. "گنج"

- فرزند عبدی غلام حیدر نیز که قبلاً از او نام بردیم با ترجمهٔ اشعار حافظ به نظم اردو و پنجابی آثار متعددی پدید آورده است.

محمد عبد الرشید لاهوری ر.ک: عبد العزیز محمد...

* محمد عبد الله فیصل آبادی، حافظ. وی دیوان حافظ را به نظم اردو ترجمه کرده که در لاهور به چاپ رسیده است. "اختر"

* محمد عنایت الله. وی دیوان حافظ را به اردو ترجمه کرده که همراه با متن فارسی دیوان و حواشی مترجم و مقدمه ای از او دربارهٔ شعر فارسی و احوال حافظ و خصایص شعر وی در سال ۱۳۴۳ ه. ق. در لاهور به چاپ رسیده است. "اختر"

* محمد فیروز الدین معروف به صاحب زاده، مولوی. شرح و حاشیهٔ او بر دیوان حافظ همراه با اصل دیوان در سال ۱۳۳۵ ه. ق. برای سومین بار در لاهور چاپ شده است (مجموعاً در ۷۵۲ ص). "گنج"

* محمد هادی علی. وی حواشی بر دیوان حافظ نوشته که همراه با اصل دیوان در سال ۱۲۸۵ و ۱۳۰۱ ه. ق. در لکهنو چاپ شده است. "گنج"

* محمد یسین. وی خلاصهٔ دیوان حافظ را به اردو ترجمه کرده که در حیدرآباد به چاپ رسیده است. "اختر"

* محمد یوسف علی شاه چشتی، مولوی. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته (به نام

شرح یوسفی) که در لکهنو مطبعهٔ نولکشور به چاپ رسیده است. "ذریعه + ک"

* مسلم هاشمی. وی بسیاری از اشعار حافظ را که با حرف میم ختم می شود به اردو ترجمه کرده و اثری به نام "عرفانیات" پدید آورده که در سال ۱۳۷۶ ه.ق. در لاهور چاپ و منتشر شده است. "اختر"

* مظفر حسین اظهر دهلوی، حکیم. وی رباعیات حافظ را به اردو شرح و ترجمه کرده و در آغاز آن نیز شرح حال حافظ و فهرست چاپ های دیوان وی و فهرست شروح آن را آورده است. اثر وی در لاهور به چاپ رسیده است. "اختر"

* مفید شیرازی، متخلص به داور، شیخ. وی حواشی بر دیوان حافظ نوشته که همراه با اصل دیوان به خط سید محمد قدسی در سال ۱۳۲۲ ه.ق. در بمبئی چاپ شده است.

ملاکاره ر.ک: محمد خطاب معروف به ...

موجد ر.ک: ص ح

میرختمی، سیف الدین عبدالرحمن.

* میرزا جان دهلوی، منشی. وی دیوان حافظ را به اردو ترجمه کرده که در سال ۱۹۰۷م در دهلی و یک بار نیز (که تاریخش به دست نیامد) در کانپور و یک بار هم (که نیز تاریخش به دست نیامد) در لکهنو به چاپ رسیده است. "اختر + ک + هند"

* میر سیف الدین. نسخه ای از شرح وی بر دیوان حافظ در کتابخانهٔ بانکی پور پتنه موجود است. "ک"

- به احتمال قوی همان سیف الدین مؤلف مرج البحرین است که قبلاً ذکرش رفت.

میر سید علی همدانی ر.ک: علی همدانی، میر سید.

میر محمد شیرازی ر.ک: محمد شیرازی، میر

میرولی الله ر.ک : ولی الله، میر

* نذرالاسلام، قاضی. شاعر بزرگ ملی پاکستان و بنیانگذار سبک جدید در زبان شعر و ادب بنگالی . وی از افکار و آثار دانشمندان ایرانی الهام گرفته و احیا کنندهٔ روایات و سنن ادبی فارسی در ناحیهٔ بنگال است . در استقبال از سخنسرایان بزرگ ایران غزلیاتی به زبان بنگالی سروده و این زبان را چنان با فارسی آمیخته که فارسی زبانان مطالب پاره ای از آثار او را به خوبی در می یابند . از جملهٔ آثار او ترجمهٔ دیوان حافظ است به نظم بنگالی. "فارسی گویان پاکستان"

نشتر جالندهری، عبدالحکیم خان ر.ک : عبدالحکیم خان نشتر جالندهری

* وجیه الدین گجراتی، شاه . وی بیتی از حافظ را پس از مطالعهٔ شرح آن، تفسیر کرده و رساله ای در این زمینه نگاشته که نسخهٔ آن در کراچی موجود است . "مشترک"

وزیرآبادی، محمد رمضان کهوکهر ر.ک : محمد رمضان کهوکهر وزیرآبادی

* ولی الله، میر. وی دیوان حافظ را به زبان اردو شرح و ترجمه کرده و شرح احوال حافظ را نیز بدان ضمیمه نموده و اثر مفصلی در چهار مجلد به نام "لسان الغیب" پدید آورده که در سال ۱۹۱۶ و ۱۹۳۲م (دوبار) همراه با اصل دیوان در لاهور به چاپ رسیده است . "گنج"

هادیعلی، محمد ر.ک : محمد هادیعلی

هاشمی، مسلم ر.ک : مسلم هاشمی

همدانی، میر سید علی ر.ک : علی همدانی، میر سید

یاسین، محمد   ر.ک : محمد یاسین

* یوسف حسین خان، دکتر. وی کتاب مفصلی به نام "حافظ اور اقبال" به اردو نوشته و تاثیراتی را که خواجهٔ شیرازی بر اقبال نهاده است در آن بازنمود. این کتاب در سال ۱۹۷۶م در ۴۲۲ ص در دهلی نو چاپ شده است.

ـ در مورد تأثیر حافظ بر اقبال   ر.ک : محمد اقبال

یوسف علی شاه چشتی، محمد ر.ک : محمد یوسف علی شاه چشتی

* یوسف لاهوری، شیخ. وی شرحی بر دیوان حافظ نوشته که مولانا بدرالدین در شرح خود بر دیوان حافظ از آن سود جسته است "مقدمهٔ بدرالشروح" ـ ر.ک : ص یخ

* * *

در خاتمه تعدادی از ترجمه ها و شروح و حواشی دیوان حافظ را که در شبه قاره، رواجی داشته یا دارد و دانسته نشد از کیست ذکر می نماید. با قید این مطلب که بعید نیست پاره ای از این آثار، قبلاً در ضمن آثاری که شناخته شده است ذکر شده باشد :

* زبدة البحرین. به فارسی و شرح دیوان حافظ است و منتخب مرج البحرین تألیف سیف الدین عبدالرحمن ختنی که قبلاً معرفی گردید. دو نسخهٔ خطی آن در پاکستان شناخته گردیده و در "مشترک" معرفی شده است.

* ترجمهٔ ۱۰۵ غزل از دیوان حافظ به اردو. در کراچی به چاپ رسیده است.

"ک"

* شرح دیوان حافظ. در سال ۱۸۷۲م در ۳۰۴ ص در لکهنو به صورت سنگی چاپ شده است. «مشار»

* ترجمهٔ دیوان حافظ به اردو. همراه با متن فارسی در سال ۱۳۲۵ه‍.ق. در لکهنو چاپ شده است. (ناشر محمد سعید). «اختر»

* ترجمهٔ دیوان حافظ به اردو. همراه با متن اشعار، در سال ۱۳۳۸ه‍.ق. در هند به چاپ رسیده است. نام مترجم و مصحح و ناشر و محل نشر مذکور نیست. «آصفیه»

* شرح و ترجمهٔ دیوان حافظ به اردو. همراه با متن دیوان در ۹۳۴ ص در سال ۱۸۷۴م در هند به چاپ رسیده، محل چاپ و نام ناشر و چاپخانه نیز دانسته نشد. ترجمهٔ اردو در مقابل هر صفحه. «هند»

* حاشیهٔ دیوان حافظ. همراه با متن دیوان (چاپ هند طبع کشوری) منتشر شده است. «مشار»

در «مشترک»، نسخه های خطی مربوط به نوزده اثر ناشناخته که در کتابخانه های پاکستان موجود است نیز به عنوان «فرهنگ اصطلاحات حافظ» و «شرح دیوان حافظ» و «ترجمهٔ دیوان حافظ به پنجابی» معرفی شده که اگر نه تمام، دست کم بسیاری از آن ها جدا از آثاری است که تا این جا معرفی کرده ایم و مشخصات کامل تر آنها را در همان مأخذ باید یافت.

* قاضی صاحب. یک نسخه از شرحی بر دیوان حافظ که آغاز آن افتاده و در کلفون آن نام همین شارح به چشم می خورد در ۶۷۶ ص در پاکستان - شیخوپوره موجود است. «مشترک»

* موجد. پاره‌ای از حواشی او بر دیوان حافظ، دراوائل یک چاپ از دیوان که در سال ۱۲۸۳ ه.ق. در کانپور انتشار یافته درکنار صفحات آمده است. "گنج"

* محمد اشرف علی

ـ نسخه‌ای از فرهنگ دیوان حافظ اثر همین حاشیه نگار که در ۳۲ ص بزرگ در سال ۱۳۱۷ ه.ق. برای سومین بار چاپ شده (درلکهنو) گنج بخش" است.

* ملا یوسف لاهوری.

ـ این شارح ظاهراً همان است که با عنوان "ملا یوسف هروی" در "پاکستان مین فارسی ادب ـــ ص ۲۹۹ـ" از وی یاد شده ونیز آمده است که وی در روزگار شاه جهان می زیسته و احتمال دارد شرح وی بردیوان حافظ به صورت خطی باقیمانده باشد. هرچند به نظر می رسد محمد یوسف علی شاه چشتی که قبلاً از او نام بردیم و شرح وی بردیوان حافظ چاپ شده است، شخصی دیگر باشد.

* کریشنالال (لعل) جهاوری (جواهری)، وی پنجاه غزل حافظ را به انگلیسی ترجمه کرده و ترجمهٔ وی با مقدمه و شرح حال و آثار حافظ (نیز به انگلیسی از مترجم) در سال ۱۸۹۵م در بمبئی چاپ شده است. "هند"

مآخذ

آصفیه : فهرست کتب خانهٔ آصفیه ج ۳ و ٤ چاپ حیدرآباد دکن ۱۳٤۷ و ۱۳۵۵ھ . ق .

اختر : ترجمهٔ آثار فارسی به زبان های شبه قاره، از اختر راهی، ناشر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان .

انجوی : مقدمهٔ ابوالقاسم انجوی بر دیوان حافظ چاپ تهران ۱۳٤۵ھ . ش .

بریلوی : مقدمهٔ شمس بریلوی بر دیوان حافظ و ترجمهٔ آن به اردو چاپ کراچی ، ۱۳۹۱ھ . ق .

حیاتِ حافظ: از محمد اسلم جیراج پوری . چاپ علیگره ۱۳۳۹ھ . ق .

خطی فارسی : فهرست نسخه های خطی فارسی ، تألیف احمد منزوی، ج ۲، چاپ تهران . ۱۳٤۹ھ . ش .

ذریعه : الذریعة الی تصانیف الشیعة ج ۹ بخش ۱ چاپ تهران و ج ۱۳، چاپ نجف .

قزوینی : مقدمهٔ محمد قزوینی بر دیوان حافظ چاپ تهران .

ک : مقدمهٔ دکتر سید محمد اکرام بر چاپ حاضر از دیوان حافظ .

گنج : برگه‌های کتاب‌های چاپی کتابخانهٔ گنج بخش (مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان).

گوهرین : فرهنگ لغات و تعبیرات مثنوی، صادق گوهرین ج ۹ فهرست مراجع. چاپ تهران، ۱۳۶۲ ه.ش.

مشار : فهرست کتابهای چاپی فارسی گردآورده خانبابا مشار ج ۲ و ۳ چاپ تهران ۵۲-۱۳۵۱ ه.ش.

مشترک : فهرست مشترک نسخه‌های خطی فارسی در پاکستان بخش عرفان و ادبیات.

ممتاز حسن : مقدمهٔ ممتاز حسن بر دیوان حافظ چاپ لاهور ۱۹۷۱م.

وحید : مقدمهٔ دکتر وحید قریشی بر "غزلیات حافظ مع پنجابی منظوم ترجمه" چاپ لاهور ۱۹۶۶م.

هند : India Office Library Catalogue Vol. II, Part IV Persian Books London 1937.

پیش گفتار

احوال حافظؒ

حافظ شیرازی کا نام محمد، لقب شمس الدین اور تخلص حافظ تھا،[1] حافظ نے خود اپنا اور اپنے اجداد کا نام یوں لکھا ہے:

"محمد بن محمد بن محمد الملقب بہ شمس الحافظ الشیرازی"

یہ تحریر امیر خسرو کی مثنویات "سکندر نامہ" "ہشت بہشت" اور "خسرو شیریں" کا ترقیمہ ہے مذکورہ مثنویات خود حافظ نے اپنے قلم سے تحریر کیں۔ ان مثنویات کا ایک منفرد نسخہ کتابخانۂ فرہنگستان علوم ازبکستان، تاشکند میں موجود ہے۔[2]

حافظ شیرازی کے ہمدرس اور مرتب دیوان محمد گل اندام نے اس کا نام اور لقب اس طرح لکھا ہے:

"شمس الملت والدین محمد الحافظ الشیرازی"[3]

---

[1] حافظ شیرین سخن دکتر محمد معین تہران ۱۳۱۹، تاریخ ادبیات درایران دکتر ذبیح اللہ صفا جلد سوم تہران ۱۳۵۲ھ، ص ۱۰۶۴-۱۰۸۴، میخانہ عبدالنبی تہران ۱۳۴۰ ص ۸۴-۹۹ تذکرۃ الشعرا دولت شاہ سمرقندی تہران، ۱۳۳۷ ص ۳۳۸-۳۴۳ مقدمۂ جامع دیوان حافظ محمد گلندام، دیوان خواجہ حافظ شیرازی تہران ۱۳۴۶ بحث در آثار و افکار و احوال حافظ دکتر قاسم غنی جلد اول تہران ۱۳۲۱ باکاروان حلہ دکتر عبدالحسین زرین کوب تہران ۱۳۴۷ A Literary History of Persia E.G. Browne, Vol 3 PP 241. 291

[2] تاریخ ادبیات درایران جلد سوم ص ۱۰۶۵

[3] دیوان حافظ شیرازی مرتبہ سید ابوالقاسم انجوی شیرازی ص ۱۲۷

کسی تذکرہ نویس نے یقینی طور پر حافظ کا سال ولادت نہیں لکھا لیکن مسلّم ہے کہ حافظ کا ایک فرزند ۷۶۴ھ میں فوت ہوا جیسا کہ ذیل کے اشعار سے واضح ہے۔

صباح جمعہ بُد و سادس ربیع نخست — کہ از دلم رخ آن ماہ روی شد زائل
بسال ہفصد و شصت و چہار از ہجرت — چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل

اس وقت حافظ کی عمر ۳۸ سال تھی، اس سے نتیجہ نکلتا ہے کہ حافظ کا سال ولادت ۷۲۶ھ ہے[1]۔

حافظ کا سال وفات عموماً ۷۹۱ھ مندرجہ ذیل قطعہ کی رو سے بیان کیا جاتا ہے:

چراغ اہل معنی خواجہ حافظ — کہ شمعی بود از نور تجلّی
چو در خاک مصلّی ساخت منزل — بجو تاریخش از "خاک مصلّی" ۷۹۱ھ[2]

لیکن ہمارے پاس حافظ کے معاصر محمد گل اندام کی شہادت موجود ہے جس نے حافظ کا سال وفات ۷۹۲ھ تحریر کیا ہے چنانچہ اسی تاریخ کو صحیح ماننا چاہیئے محمد گل اندام نے ذیل کا قطعہ تاریخ لکھا ہے۔

بسال با و صاد و ذال ابجد — ز روز ہجرت میمون احمد[3]
بسوی جنت اعلیٰ روان شد — فرید عہد شمس الدین محمد[3]

اس سے حافظ کا سال وفات یقینی طور پر ۷۹۲ھ متعین ہو جاتا ہے۔

میخانۂ عبدالنبی کے مطابق وفات کے وقت حافظ کی عمر ۶۵ سال تھی اگر شاعر کا سال وفات ۷۹۱ مانا جائے تو سال ولادت ۷۲۶ھ نکلتا ہے لیکن چونکہ معاصر مستند شہادت کی بنا پر سال وفات ۷۹۲ھ ہے اس لئے سال ولادت ۷۲۶/۷۲۷ھ کے لگ بھگ ہوگا کیونکہ ہمارے پاس پیدائش اور وفات کے مہینوں کا تعین موجود نہیں دوسری

[1] تاریخ ادبیات در ایران جلد سوم ص ۱۰۷۱
[2] ریاض العارفین ۔ رضا قلی ہدایت ص ۲۹۶
[3] مقدمہ جامع دیوان حافظ مشمولہ دیوان حافظ مرتبہ سید ابو القاسم شیرازی تہران ۱۳۴۶ ص ۱۲۸۔

تائیدی شہادت فصیح خوافی کا بیان ہے جس نے اپنی تاریخ میں ۷۹۲ھ کے واقعات کے ذیل میں حافظ کی وفات کا ذکر کیا ہے[1]

حافظ کے دادا کا لقب غیاث الدین[2] اور باپ کا لقب بعض نے بہاء الدین[3] اور بعض نے کمال الدین لکھا ہے۔ عبدالنبی[4] نے لکھا ہے کہ حافظ کا والد اصفہان میں رہتا تھا۔ ہدایت قلی خاں تویسرکان کا رہنے والا بتاتا ہے۔ حافظ کا والد اپنا وطن چھوڑ کر شیراز میں آبسا اور تجارت سے گذر بسر کرنے لگا۔ حافظ کی والدہ کازرونی تھیں اور شیراز کے دروازۂ کازرون میں ان کا مسکن تھا۔ باپ کی وفات پر ماں اور تین بیٹے باقی رہ گئے۔ حافظ ان میں سب سے چھوٹا تھا ایک بھائی خواجہ خلیل عادل تھا جو ۷۷۵ھ میں فوت ہوا[5]۔ باپ کی وفات کے بعد کچھ عرصہ تو آرام سے گذرا بعد میں حوادثِ روزگار سے تفرقہ پڑا کہ بھائی الگ ہو گئے اور حافظ اور اس کی والدہ اکیلے رہ گئے حافظ خمیر گیری کر کے سامانِ معیشت فراہم کرتا اور فرصت کے وقت ایک قریبی مدرسہ میں تعلیم حاصل کرتا۔ بعد ازاں شیراز کے اساتذہ سے متداولہ علوم حاصل کئے اور قرآن مجید حفظ کیا۔

عشقت رسد بفریاد گر خود بسانِ حافظ، قرآن ز بر بخوانی با چاردہ روایت تفسیر میں زمخشری کی "کشاف" پر اسے عبور تھا چنانچہ اس پر حافظ نے حاشیہ بھی لکھا:

بخواہ دفترِ اشعار و راہ صحرا گیر ۔۔۔ چہ وقت مدرسہ و بحثِ کشفِ کشاف است

حکمت و الٰہیات میں اس نے "مطالع" کا مطالعہ کیا[6]۔

---

[1] مجمل فصیحی خوافی ذیل حوادث ۷۹۲ رک: تاریخ ادبیات در ایران جلد سوم ص ۱۰۷۱

[2] ریاض العارفین رضا قلی ہدایت تہران ۱۳۱۶ ص ۲۹۵

[3] میخانہ عبدالنبی تہران ص ۸۵

[4] مجمع الفصحا رضا قلی ہدایت تہران ۲۹۵ ص ۱۱

[5] خلیل عادلش پیوستہ برخوان وز انجا فہم کن سال وفاتش (حافظ)

[6] یعنی طوالع الانوار من مطالع الانظار مؤلفہ بیضاوی یا اس کی شرح مطالع مؤلفہ قطب الدین رازی

حافظ نے اکثر اپنے اشعار میں حکمت و الہیات کی اصطلاحات استعمال کی ہیں۔ ادب اور فن شعر کے متعلق اس نے "مفتاح" کا مطالعہ کیا[1]۔ دیگر علوم میں فقہ، عرفان، اخلاق اور آداب سے بھی کامل آگاہی رکھتا تھا۔ زمانے کے رواج کے مطابق ایک فاضل شخص کی طرح علم ہیئت، ہندسہ، موسیقی اور مروجہ کھیلوں یعنی شطرنج اور نرد کی اصطلاحات سے بھی آگاہ تھا۔ حافظ اپنے زمانے میں ایک فاضل اور عالم شخص متصور ہوتا تھا چنانچہ اس کا ہمعصر اور ہمدرس محمد گل اندام نے اسے "مولانا الاعظم" "مفخر العلماء" اور "استاد نحاریر الادبا" لکھا ہے[2]۔ حافظ نے خود بھی اپنی علمی بصیرت کی طرف اشارات کیے ہیں۔ مثلاً:

فلک بہ مردم نادان دہد زمام مراد — تو اہل دانش و فضلی ہمین گناہ تو بس

من اگر بادہ خورم ورنہ چکارم باکس — حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

عصر حافظ

حافظ کی زندگی کا زمانہ ۷۲۶ھ سے ۷۹۲ھ تک شمار کیا جاتا ہے۔ اس زمانے میں صوبہ فارس اور خاص طور پر شیراز میں کون کون سے حکمران ہوئے، کیسے کیسے سیاسی واقعات پیش آئے، بدلتے ہوئے حالات نے حافظ کی زندگی کو آہستہ آہستہ کس طرح متاثر کیا اس کا مختصر مطالعہ ضروری ہے کیوں کہ ہر صاحب فکر شخص اپنے ماحول سے الگ نہیں رہ سکتا۔ شعوری طور پر یا غیر شعوری طور پر زمانے کے بدلتے ہوئے حالات اس کی فکر پر ضرور اثر انداز ہوتے ہیں اس کا جائزہ لینے کے لئے ضروری ہے کہ ہم اس دور کا سیاسی پس منظر اجمالی طور پر سامنے رکھیں۔

حافظ کی پیدائش سے لے کر اس کے سن بلوغ تک فارس میں کوئی پائدار حکومت قائم نہیں تھی چھوٹی چھوٹی حکومتیں مختلف علاقوں میں تھیں۔ امرا اور سالاران سپاہ ایک مستقل حکومت قائم کرنے کے لئے باہمی جنگ و پیکار میں مصروف تھے۔ یہاں

[1] مفتاح سے مراد "مفتاح العلوم فی المعانی والبیان" ہے۔

[2] رک، دیوان خواجہ حافظ شیرازی مرتبہ انجوی شیرازی ص ۱۲۵

تک کر ۷۴۳ھ میں ابو اسحاق نے شیراز پر مکمل طور پر تصرف کر لیا اور ۷۵۴ھ تک گیارہ سال حکومت کی۔ اس نے عدل و انصاف قائم کیا۔ علم و فضل کی قدر دانی کی اور داد عیش بھی دی۔ وہ ہمیشہ حافظ کے ساتھ مربیانہ سلوک کرتا رہا اور لطف و کرم سے پیش آتا رہا۔ ابو اسحاق ۷۵۸ھ میں امیر مبارز الدین کے حکم سے قتل ہوا، یہ امیر سلسلۂ آلِ مظفر کا بانی تھا اس نے ۷۶۵ھ تک شیراز اور کرمان میں حکومت کی۔ اس کے بعد شاہ شجاع نے ۷۶۵ سے ۷۸۶ھ تک شیراز میں حکومت کی۔ بعدازاں اس کا بیٹا زین العابدین تخت نشین ہوا۔

۷۸۹ھ میں امیر تیمور نے زین العابدین کے پاس اپنا سفیر اطاعت کے لئے بھیجا۔ لیکن اس نے سفیر کو روک لیا۔ تیمور نے حملہ کر کے پہلے اصفہان فتح کیا پھر شیراز کی طرف بڑھا۔ سلطان زین العابدین اور اس کے امرا بغداد بھاگ گئے۔ جب تیمور کے لشکریوں نے خونریزی اور غارت گری شروع کی تو اصفہانیوں نے ان کے سپاہیوں کو قتل کیا۔ تیمور نے غضب ناک ہو کر قتل عام کا حکم دیا جس میں تقریباً ستر ہزار اصفہانی قتل ہوئے۔ تیمور نے آل مظفر کے علاقوں کو فتح کیا۔ واپسی کے وقت شیراز کی حکومت شاہ یحییٰ کو، سیرجان کی حکومت سلطان ابو اسحاق کو اور کرمان کی حکومت سلطان عماد الدین کو عطا کی۔ شاہ منصور جو شوشتر میں محبوس تھا تیمور کی واپسی کی خبر سن کر شیراز کی طرف آیا اور اپنے چھوٹے بھائی شاہ یحییٰ پر حملہ آور ہوا۔ چنانچہ وہ ۷۹۰ھ میں شیراز پر قابض ہو گیا اور پانچ سال تک حکمران رہا۔ ۷۹۵ھ میں تیمور کے دوسرے حملے میں قتل ہوا۔ اس طرح تیمور کے ہاتھوں سلسلۂ آل مظفر یکسر ختم ہو گیا۔

حافظ کے معاصر سلاطین اور سیاسی و معاشرتی پس منظر[1]

ابو اسحاق اینجو (۷۴۳۔۷۵۴ھ) علما و ادبا کا مربی تھا چنانچہ اس کے دربار میں

---

[1] محمد حسین حافظ شیریں سخن صفحات ۲۲۲۔۲۲۷

خواجہ حافظ، نظام الدین، عبید زاکانی اور شمس فخری اصفہانی مصنف "معیار جمالی" جمع تھے محمد بن محمود آملی نے اپنی مشہور جامع کتاب "نفائس الفنون فی عرائس العیون" اس کے نام پر تالیف کی۔ بادشاہ کے ساتھ حافظ کے تعلقات مخلصانہ اور دوستانہ تھے۔ حافظ اس کے زمانے میں خوشحال رہا۔ آخر وہ مبارز الدین کے حکم سے قتل ہوا۔ حافظ نے ابو اسحاق کی مدح میں ایک قصیدہ، ایک غزل اور دو قطعات لکھے، مثلاً یہ اشعار:

جمال چہرۂ اسلام شیخ ابو اسحاق	که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

غزل میں:

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود	دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راستی خاتم فیروزۂ بو اسحاقی	خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

امیر مبارز الدین (م ۷۶۵ھ) نے یزد، کرمان، عراق اور فارس میں چالیس سال تک حکومت کی۔ یہ شخص متدین مگر متعصب تھا۔ ۷۵۲ھ میں توبہ کر کے عبادت الٰہی میں مشغول رہنے لگا۔ امر معروف اور نہی منکر پر شدت سے عمل پیرا ہوا۔ علما و سادات کے لئے اس نے شیراز میں دارالسیادت اور کرمان میں مسجد تعمیر کی اور ان کے لئے اوقاف مخصوص کئے۔ امیر مبارز بہت تند خو تھا اپنے ہاتھوں سے لوگوں کو سزا دیتا تھا اس لئے شیراز کے بذلہ گو اسے بادشاہ محتسب کہتے تھے۔

حافظ اس کی سخت گیری کی وجہ سے دربار سے الگ ہو گیا اور اپنے اشعار میں بادشاہ کی سخت روش پر تنقید کرتا رہا۔ مثلاً:

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است	به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن	که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

یہ اشعار:

دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند	پنهان خورید باده که تکفیر می کنند
می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب	چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

اور یہ اشعار بھی:

بود آیا کہ در میکدہ ھا بگشایند　　گرہ از کار فرو بستہ ما بگشایند

در میخانہ ببستند خدایا مپسند　　کہ در خانۂ تزویر و ریا بگشایند

آخر کار مبارزالدین کے بیٹے شجاع نے اس کی آنکھوں میں سلائی پھیر کر اسے بینائی سے محروم کر دیا۔

امیر مبارز کے بعد شاہ شجاع تخت نشین ہوا اس نے اپنے ۲۶ سالہ عہد سلطنت کو سرکشوں کی سرکوبی میں گذارا اور اکثر مہموں میں کامیاب رہا۔ وہ اپنے باپ کی طرح بہادر اور متدین تھا ۹ سال کی عمر میں اس نے قرآن حفظ کیا تھا۔ وہ شعر دوست اور ادب پرور بادشاہ تھا۔ حافظ اور عماد فقیہ اس کے معاصر تھے۔ حافظ نے اس کے آغاز سلطنت میں آزادیِ میکدہ پر خوشنودی کا اظہار کیا اور کہا:

سحر ز ہاتفِ غیبم رسید مژدہ بگوش　　کہ دورِ شاہ شجاع است می دلیر بنوش

حافظ شجاع کو جامع علم و عمل کہتا ہے اور اس کے عصر کو حکمت و شرع کا عصر قرار دیتا ہے:

زمانِ شاہ شجاع است و دورِ حکمت و شرع　　براحتِ دل و جان کوش در صباح و رواح

شاہ شجاع حافظ کی آزادہ روی کو جانتا تھا۔ حافظ بھی اس کی عیب پوشی کا معترف تھا۔ چنانچہ اس نے اپنے اشعار میں بادشاہ کی فیاضیِ طبع کی طرف اشارات کئے ہیں:

در عہد پادشاہِ خطا بخش جرم پوش　　حافظ قرابہ کش شد و مفتی پیالہ نوش

یا

ساقیا می دہ کہ رندی ہای حافظ فہم کرد　　خسرو صاحب قران جرم بخش عیب پوش

شاہ شجاع کے بعد اس کا بیٹا زین العابدین (۷۸۶ - ۷۸۹ھ) تخت نشین ہوا۔ حافظ اس سے ناخوش رہا۔ چنانچہ کسی غزل میں اس کا نام نہیں لیا جب شاہ یحییٰ (۷۸۹ - ۷۹۵ھ) نے تخت پر قبضہ کیا تو ذیل کے شعر میں حافظ نے زین العابدین کو بدخواہ اور ظالم کہا:

می نوش وجہان گیرکہ از زلف کمندت — شد گردن بدخواہ گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسرہ برمنہج عدل است — خوش باش کہ ظالم نبرد راہ بہ منزل

جس زمانے میں شاہ یحییٰ یزد کا حاکم تھا حافظ نے اس کے دربار میں رسائی کی آرزو کی:

ای شہنشاہ بلند اختر خدا را ہمتی — تا ببوسم ہمچو گردوں خاک ایوان شما

جب وہ شیراز کا حاکم ہوا تو حافظ نے بعض شعروں میں اس کی فتح مندی اور انتظامی قابلیت کی تعریف کی:

نصرۃ الدین شاہ یحییٰ آنکہ خصم ملک را — از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

یا

گر نکردی نصرت دین شاہ یحییٰ از کرم — کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتادہ بود

۷۹۰ھ میں شاہ منصور شیراز پر مسلط ہوگیا اور اس نے شاہ یحییٰ کو یزد کی طرف فرار ہونے پر مجبور کر دیا۔ بعد ازاں یزد اور کرمان کو بھی اس نے ویران کیا۔ چنانچہ امیر تیمور شاہ یحییٰ کی تاخت و تاز سے غضب ناک ہوکر ۷۹۵ھ میں دوبارہ فارس پر حملہ آور ہوا اور شاہ منصور اور شاہ یحییٰ اور اس کے خاندان کے دیگر افراد کو تہ تیغ کر کے آل مظفر کا خاتمہ کر دیا۔

حافظ شاہ منصور کے عہد میں زندگی کے آخری دو سال یعنی ۷۹۲ھ تک زندہ رہا اس بادشاہ کے ساتھ بھی حافظ کے قریبی روابط رہے چنانچہ چھ غزلوں اور قطعوں میں اس کی تعریف کی ہے اور اس کی فتوحات کو اپنی دعاؤں کا حاصل قرار دیا ہے:

شاہ بیدار بخت را ہر شب — ما نگہبان افسر و کلہیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — کہ تو در خواب و ما بدیدہ گہیم
شاہ منصور واقف است کہ ما — روی ہمت بہر کجا کہ نہیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دہیم

معاصر سلاطین ایران کے علاوہ برصغیر میں حافظ کے کلام کی شہرت بنام و

کمال پہنچ چکی تھی چنانچہ محمود شاہ دکنی (۷۸۰-۷۹۹ھ) نے حافظ کو اپنے دربار میں آنے کی دعوت دی اور زاد راہ بھی بھیجا۔ حافظ کو اس پر آمادہ ہو کر ہرمز تک گیا، لیکن سفر کی صعوبتوں کے پیش نظر ارادہ ترک کر دیا اور مندرجہ ذیل غزل لکھ کر محمود شاہ کی خدمت میں بھیجی۔

دمی باغم بسر بردن جہاں یکسر نمی ارزد   بمی بفروش دلق ما کزین بہتر نمی ارزد

مشہور ہے کہ سلطان غیاث الدین حاکم بنگال نے حافظ شیریں سخن کو اپنے دربار میں آنے کی دعوت دی جس کے جواب میں حافظ نے ذیل کی غزل لکھ کر ارسال کی۔

ساقی حدیث سرو و گل و لالہ می رود   وین بحث در ثلاثۂ غسالہ می رود

شکر شکن شوند ہمہ طوطیان ہند   زین قند پارسی کہ بہ بنگالہ می رود

ایران میں سلاطین فارس کے علاوہ سلطان احمد (۷۸۴-۸۱۳ھ) حاکم بغداد نے بھی حافظ کو اپنے ہاں بلایا۔ حافظ بعض وجوہ کی بنا پر بغداد نہ جا سکا، لیکن معلوم ہوتا ہے کہ شاعر کو بغداد جانے کی آرزو تھی۔

نبردیم بہ مقصود خود اندر شیراز   خرم آن روز کہ حافظ رہ بغداد کند

اور پھر یہ شعر:

از گل پارسیم غنچۂ عیشی نشکفت   حبذا دجلۂ بغداد و می ریحانی

اگرچہ حافظ اور تیمور کی ملاقات مستند بات نہیں لیکن فارس کی خرابی احوال کے پیش نظر حافظ کی آرزو تھی کہ تیمور آئے اور اس علاقے کی اصلاح کرے چنانچہ کہتا ہے۔

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دہیم   کز نسیمش بوی جوی مولیان آید ہمی

شاہان فارس کے اکثر وزرا بھی علم و ادب کے مربی اور مشوق تھے۔ چنانچہ ان کے ساتھ بھی حافظ کے دوستانہ روابط برقرار رہے اور وہ بھی حافظ کی قدر و منزلت کرتے رہے مندرجہ ذیل وزرا کی مدح و ستائش میں حافظ نے اپنی غزلوں میں شعر کہے ہیں جس سے ظاہر ہوتا ہے کہ فارس میں علمی و ادبی فضا موجود تھی اور بادشاہ اور امرا اس کی ترویج و تشویق میں معاون تھے: خواجہ عماد الدین محمود، حاجی قوام الدین حسن (متوفی ۷۵۴ھ)

برھان الدین (متوفی ۸۰۷ھ) قوام الدین محمد صاحب عیار (مقتول ۷۶۴ھ) خواجہ جلال الدین توران شاہ (متوفی ۷۸۶ھ) وغیرہ

علمی، ادبی اور عرفانی پس منظر

حافظ کا زمانہ اگرچہ آشوب و خونریزی اور آشفتگی و پریشانی کا زمانہ تھا لیکن یہ دور علمی، ادبی اور عرفانی نقطۂ نظر سے بڑا ثروت مند نظر آتا ہے۔ شیراز ایک عظیم علمی و ادبی مرکز تھا وہاں بڑے بڑے جیّد علما، خدارسیدہ عرفا اور جدید الفکر شعرا موجود تھے چنانچہ ایسے ماحول میں حافظ کی علمی، ذہنی اور عرفانی تربیت ہوئی اور اس نے بہتر سے بہتر علمی و روحانی مجالس سے استفادہ کیا اور پھر اپنی استعدادوں اور قدرتی صلاحیتوں کی بنا پر اپنے معاصر علما، شعرا اور عرفا میں نامور ہوا اور اس میدان میں آج تک سربرآوردہ شخص شمار ہوتا ہے۔

حافظ نے شیخ ابواسحاق کے زمانے میں پانچ بزرگان فارس کا ذکر کیا ہے جو اس کے لئے بڑے محترم تھے۔ ان میں سے اول شیخ مجدالدین (متوفی ۷۵۶ھ) قاضی شیراز دوسرے قاضی عبدالرحمٰن عضدالدین (متوفی ۷۵۶ھ) مشہور متکلم اور مشہور کتاب مواقف کے مصنف، تیسرے شیخ بہاءالدین (متوفی ۷۸۶ھ) وقت کے مشہور فاضل، چوتھے شمس الدین عبداللہ شیرازی۔ ان سے حافظ نے علم حکمت کے رسائل پڑھے پانچویں سید شریف جرجانی (متوفی ۸۲۶ھ) حافظ کے استاد تھے "شرح مطالع" اور "شرح مواقف" ان کی مشہور درسی کتب اواخر تک متداول رہیں۔ چھٹے محمد گل اندام (۷۹۲ھ کے بعد فوت ہوئے) حافظ کے ہمدرس اور دوست اور وقت کے عالم تھے۔

عرفا میں حافظ نے خود شیخ امین الدین (متوفی ۷۴۵ھ) کا ذکر کیا ہے اور اسے بقیۂ ابدال کہا ہے۔ دوسرے حافظ کے معاصر خواجہ کمال الدین سید ابوالوفا شیرازی۔ حافظ کا معتقد اور مداح ہے۔ تیسرے نامور بزرگ شیخ الاسلام زین الدین تایبادی (متوفی ۷۹۱ھ) چوتھے مشہور عارف شاہ نعمت اللہ ولی (متوفی ۸۲۷ھ) بعض اوقات حافظ اپنی

غزل میں ان کے اشعار کو مدنظر رکھتا ہے مثلاً شاہ نعمت اللہ ولی کا یہ شعر:

ما خاکِ راہ را بنظر کیمیا کنیم   صد درد را بگوشۂ چشمی دوا کنیم

حافظ نے کہا:

آنان کہ خاک را بنظر کیمیا کنند   آیا بود کہ گوشۂ چشمی بما کنند

معاصر شعرا میں خواجو کرمانی (متوفی ۷۴۳ھ) عبید زاکانی (متوفی ۷۷۱ھ) عماد فقیہ کرمانی (متوفی ۷۷۳ھ) سلمان ساوجی (متوفی ۷۷۸ھ) کمال خجندی (متوفی ۷۹۳ھ) اور بوسحاق اطعمہ (متوفی ۸۴۰ھ) مشہور ہیں۔ ان میں سے بعض کے ساتھ حافظ کا رقیبانہ طنز و مزاح بھی ہوتا رہا۔ بعض کے تتبع میں غزلیں کہیں جن کے تجزیاتی مطالعہ سے حافظ کا مقام اس کے معاصر شعرا میں متعین کرنے میں مدد ملتی ہے

اخلاقی پس منظر

ساتویں صدی میں اخلاقی انحطاط کے متعلق عطا ملک جوینی لکھتا ہے[۱]:

اخیار خوار ہیں اور اشرار برسرکار، فاضل اسیر محنت ہیں اور جاہل صاحب نعمت[۱]

آٹھویں صدی میں معاشرہ مزید انحطاط پذیر ہو گیا تھا۔ سلاطین اور وزرا و امرا جو رعایا کے لئے اچھے اخلاق کا نمونہ ہوتے ہیں وہ عموماً اخلاق و سیرت کا گھناؤنا نمونہ پیش کر رہے تھے۔

حافظ نے اپنے کلام میں اپنے معاشرے کی اخلاقی پستی اور زوالت پر زبردست تنقید کی ہے۔ نام نہاد صوفیوں کی ریاکاری، زہاد کی ظاہرداری اور علما کی بے عملی اور انکے تعصب کو بے نقاب کیا ہے۔

می دہ کہ شیخ و حافظ و مفتی و محتسب   چوں نیک بنگری ہمہ تزویر می کنند

یا

---

[۱] جہانکشای جوینی جلد اول ص ۴-۵

در میخانہ ببستند خدایا مپسند   کہ در خانۂ تزویر و ریا بگشایند

اور

واعظان کاین جلوہ در محراب و منبر می کنند   چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند

اور پھر

نقد صوفی نہ ہمہ صافی بیغش باشد   ای بسا خرقہ کہ مستوجب آتش باشد

عبید زاکانی نے بھی اسی دور میں اپنے رسائل خاص طور پر" اخلاق الاشراف" میں معاشرے کے اخلاق کا جو نقشہ پیش کیا ہے اس سے حافظ کے افکار و آرا کی مکمل تائید ہوتی ہے۔ حافظ نے محض تعصب سے کسی کی تنقیص اور مذمت نہیں کی بلکہ حقیقت حال کو بیان کیا ہے۔

آثار حافظ

حافظ نے اپنے زمانے کے رواج کے مطابق مدارس میں متداول علوم کی کتابیں پڑھیں۔ اس زمانے میں یہ بھی رواج تھا کہ ان دقیق علمی و ادبی کتابوں کے حواشی اور ان کی شروح لکھی جاتی تھیں۔ معلوم ہوتا ہے کہ حافظ نے دوسروں کے افادہ کے لئے بعض کتابوں کی شروح اور حواشی لکھے۔ اگرچہ اب وہ مفقود ہیں لیکن ان کے ناموں کا ذکر ملتا ہے۔ محمد گل اندام مقدمۂ دیوان حافظ میں لکھتا ہے "کشاف اور مصباح کے حواشی لکھے" کشاف سے مراد زمخشری کی مشہور تفسیر قرآن "الکشاف عن حقیقت التنزیل" ہے۔ مصباح نام کی بے شمار کتابیں موجود ہیں بقول سیف پور[۱] مصباح سے مراد وہ دستور زبان عربی ہے جو المترامی نے ۶۱۰ھ میں تالیف کی۔ مجمع الفصحا کے مؤلف نے لکھا ہے کہ حافظ نے تفسیر قرآن بھی لکھی۔ حافظ کے مندرجہ ذیل شعر سے بھی اس امر کا پتہ چلتا ہے کہ وہ قرآنی مطالب ضبط تحریر میں لاتا تھا۔

---

[۱] شرح حال لسان الغیب، حاشیہ ص ۴۴

زحافظانِ جہان کس چو بندہ جمع نکرد   لطائفِ حکمی با نکاتِ قرآنی

لیکن حافظ کی زندہ و پابندہ تصنیف اس کا دیوان ہے جسے اس نے خود مرتب نہیں کیا بلکہ اس کے معاصر اور ہمدرس محمد گل اندام نے ترتیب دیا ہے لیکن افسوس ہے کہ گل اندام کا مرتب کردہ دیوان آج موجود نہیں۔ خلخالیؔ کے مرتبہ دیوان کے مطابق اس میں ۴۹۶ غزلیں ۲۹ قطعات ۴۲ رباعیات ایک مثنوی اور ایک ساقی نامہ ہے لیکن پژمانؔ کے مرتبہ دیوان میں چار مثنویاں اور دو ساقی نامے ہیں۔ اس میں ایک ترجیع بند اور دو ترکیب بند اور پانچ قصائد ہیں۔

شخصیّت حافظ

حافظ کی شخصیت کو سمجھنے میں تذکرہ نویسوں یا معاصر سوانح نگاروں نے ہماری کوئی خاص مدد نہیں کی۔ اس کے معاصر یا قریب العصر علماء و عرفا نے اسے مولانا الاعظم، مفخر العلما، معدن لطائف روحانی، مخزن معارف سبحانی اور ترجمان الاسرار و لسان الغیبؔ کے اعلیٰ القاب سے یاد کیا ہے یہ درست ہے کہ اس کی شخصیت کا یہ رُخ بہت ہی نمایاں ہے لیکن اگر شاعر کا اپنا کلام یا بیان اس کے افکار کا آئینہ دار ہو سکتا ہے تو حافظ کے کلام سے عام پڑھنے والوں کے لئے اس کی شخصیت کسی قدر متناقض اور متضاد دکھائی دیتی ہے اس کی ایک وجہ یہ ہے کہ کلام سنین کے اعتبار سے مرتب نہیں ہوا اس لیے اس کے بعض بیانات کے متعلق نہیں کہا جا سکتا کہ یہ اس نے عمر کے کس حصے میں کہے ہیں

۱۔ دیوان خواجہ حافظ شیرازی باهتمام سید عبدالرحیم خلخالی تہران ۱۳۰۶ ھ ش

۲۔ دیوان خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی بکوشش ح۔ پژمان تہران ۱۳۱۸ ھ

۳۔ محمد گل اندام، دیوان حافظ باهتمام ابوالقاسم انجوی شیرازی ص ۱۲۵

۴۔ مولانا جامی، نفحات الانس کلکتہ ۱۸۵۸ ص ۷۱۵

کیونکہ اس طرح اس کی زندگی میں تحول و تبدیلی واقع ہوئی اس کی تشخیص و تعیین میں مشکل پیش آتی ہے۔

یہ مسلم ہے کہ وہ حافظِ قرآن تھا عارفِ ربانی شمار ہوتا تھا تفسیر اور کلام و حکمت سے اسے گہرا شغف تھا اور بقول محمد گل اندام وہ درسِ قرآن اور تقویٰ و احسان میں اس قدر محو تھا کہ وہ اپنا دیوان مرتب نہ کر سکا[۱]، لیکن اس کے ساتھ ساتھ حافظ کے اشعار سے ظاہر ہوتا ہے کہ وہ نشاط کا دلدادہ تھا اور شراب بھی اسے مرغوب خاطر تھی۔ چنانچہ یہ اس کی زندگی کا ایسا پیچیدہ اور متناقض پہلو ہے کہ غیر جانبدار قاری کے لئے اس کے متعلق رائے دینا مشکل ہو جاتا ہے جو لوگ حافظ کے متعلق ارادتمندانہ رائے رکھتے ہیں یا اشعار کی صوفیانہ تعبیر کو پسند کرتے ہیں وہ حافظ کے شعروں کو عارفانہ معانی پہناتے ہیں جیسا کہ جامی نے ایک بزرگ کے قول کو یوں نقل کیا ہے "یکی از عزیزانِ سلسلۂ خواجگان قدس اللہ تعالیٰ اسرارھم فرمودہ است کہ ہیچ دیوانی بہ از دیوان حافظ نیست اگر مرد صوفی باشد[۲]"

حافظ سے پیشتر مے و میخانہ اور جام و مینا کی اصطلاحات عشق و معرفت کے معانی بیان کرنے کے لئے رواج پا چکی تھیں اور یہ سلسلہ فریدالدین عطار سے شروع ہو کر فخرالدین عراقی تک اپنے عروج کو پہنچ چکا تھا چنانچہ حافظ کے بہت سے اشعار کی صوفیانہ تعبیر ہی صحیح تعبیر ہے لیکن بعض اشعار ایسے بھی ملتے ہیں جن کی باطنی تعبیر و تاویل کرنا خواہ مخواہ کا تکلف ہے۔ مثلاً مندرجہ ذیل اشعار سے عام قاری کے لئے مادی شراب کے علاوہ کوئی اور مطلب لینا ازبس مشکل ہے:

سحر زہاتفِ غیبم رسید مژدہ بگوش — کہ دورِ شاہ شجاع است مَی دلیر بنوش
آن تلخ وش کہ صوفی ام الخبائثش خواند — اشھیٰ لنا و احلیٰ من قبلۃ العذاریٰ

یا

۱۔ دیوان خواجہ حافظ، مرتبہ ابوالقاسم انجوی ص ۱۲۷
۲۔ نفحات الانس کلکتہ ۱۸۵۸ء ص ۷۱۵

دو یار زیرک و از بادۂ کہن دو منی　　فراغتی و کتابی و گوشۂ چمنی

اور یہ شعر:

می دو سالہ و معشوق چاردہ سالہ　　مرا بس است ہمین صحبتِ صغیر و کبیر

صوفیانہ تعبیر کے مطابق حافظ کی جام و مینا کے ساتھ وابستگی محض تجریدی خیال آرائی ہے کیونکہ شراب و شاہد اور بادہ و ساغر غزل کے موضوعات چلے آتے تھے اور اشعار میں رنگ ڈھنگ سے انہیں بیان کرنا غزل کا رنگ شمار ہوتا تھا۔ ہمارے ہاں بھی ایسے شعرا موجود ہیں جنہوں نے شراب کو منہ تک نہیں لگایا لیکن ان کا کلام خمخانہ بنا ہوا ہے اس لئے بعید نہیں کہ حافظ نے بھی غزل کی روایت کے پیش نظر تغزل کے ایسے مضامین باندھے ہوں اور بادہ و ساغر محض لطیف احساسات اور ذہنی تکیف کی ترجمانی کے لئے استعمال کئے ہوں بہر حال اس کا اکثر کلام عاشقانہ اور عارفانہ جذبات و احساسات کا بہترین آئینہ دار ہے۔

حافظ کے دیوان میں بعض اشعار یقیناً ایسے ملتے ہیں جو اس امر کے غماز ہیں کہ شاعر کا عاشقانہ رجحان محض تجریدی نہیں تھا۔ بعض اشعار میں جسمانی تلذذ کا شائبہ بھی موجود ہے ایسے اشعار اگر واقعی حافظ کے ہیں تو ممکن ہے اس دور سے متعلق ہوں جب وہ ابھی ظلمت شب میں تھا اور آب حیات تک نہیں پہنچا تھا۔ مثلاً یہ اشعار:

شب قدری چنین عزیز و شریف　　با تو تا روز خفتنم ہوس است

وہ کہ دُر دانہ ای چنیں نازک　　در شب تار سفتنم ہوس است

بعض صوفیہ کا یہ نظریہ بھی رہا ہے کہ حسین صورت جمال خداوندی کا مظہر ہے اس لئے اس سے عشق کرنا اس کے خالق سے عشق کرنا ہے۔ شائد حافظ بھی کسی زمانے میں اس نظریے کا پیرو رہا ہو۔ اس کے بعض اشعار مذکورہ رجحان کی عکاسی کرتے ہیں بشرطیکہ ایسے اشعار واقعی حافظ کے ہوں، مثلاً:

گر آن شیرین پسر خونم، بمہ یزد　　دلا چون شیر مادر کن حلالش

یا یہ شعر:

ای نازنین پسر تو چہ مذہب گرفتہ ای　　کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

حافظ جمالیاتی ذوق سے سرشار ہے انسانی حسن کے علاوہ مناظر فطرت کا بھی شدائی ہے۔ شیراز چونکہ ہر طرح کے حسن سے مالامال ہے اس لئے شاعر نے جابجا اپنے کلام میں اس کی طرح طرح سے تعریف کی ہے مثلاً:

شیراز معدنِ لبِ لعل است و کان حسن — من جوهری مفلس وزان رو مشوشم
شهری است پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

یا یہ شعر:

خوشا شیراز و وضعِ بی مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش

اور پھر:

معطر خاک آن چون جیب عذرا — مصفا آب آن چون اشک وامق

شیراز کے تفریحی مقامات حافظ کے لئے خاص کشش کا باعث ہیں وہ آب رکنا باد، گلگشت مصلا اور تنگ اللہ اکبر میں شعر و سخن کی مجالس آراستہ کرتا ہے اور قدرتی مناظر سے محظوظ ہوتا ہے اور بڑے خلوص اور ہیجان سے لطف اندوز ہونے کی دعوت دیتا ہے حافظ بعض اوقات اندیشہ و تفکر کے لمحات سے گذرتا ہے تو مناظر فطرت اس کے سمندِ فکر کو اور بھی مہمیز لگاتے ہیں وہ ان کو دیکھ کر اپنی ذات اور اعمال کا جائزہ بھی لیتا ہے:

مزرعِ سبز فلک دیدم و داسِ مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

یا

بنشین بر لبِ جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهانِ گذران ما را بس

حافظ کا مشرب صلح کل ہے وہ ہر شخص کی طرف دستِ دوستی بڑھاتا ہے اور کسی سے دشمنی پسند نہیں کرتا۔ سب کو صلح و آشتی کا پیغام دیتا ہے وہ حلیم الطبع اور منکسر المزاج ہے۔ فقیری و درویشی اس کا شیوہ ہے۔ معاشرے میں برائی دیکھتا ہے تو رنجیدہ ہوتا ہے مکر و ریا سے متنفر ہے۔ متکبر امیروں، جعلی صوفیوں اور ریاکار زاہدوں پر تنقید کرتا ہے۔

انسانی سیرت پر حافظ کی گہری نظر ہے وہ لوگوں کے ذہنوں کو پڑھتا ہے۔ دلوں کے اندر جھانکتا ہے حوادثِ زمانہ پر نگاہ رکھتا ہے وہ دیکھتا ہے کہ انسانی طبع کس طرح متاثر ہوتی ہے انسانی روح اس کے سامنے ایک کھلی کتاب ہے آج کل کی اصطلاح میں وہ انسانی نفسیات کا ماہر ہے۔ انسانی ذہن کے خط و خال کو خوب پہچانتا ہے اس لئے اس کے خیالات و افکار میں آفاقیت نظر آتی ہے وہ ان احساسات و جذبات کی ترجمانی کرتا ہے جو عالم انسانی میں یکساں ہیں اس لئے وہ جو کچھ کہتا ہے ہر شخص سمجھتا ہے کہ گویا یہ بھی میرے دل میں ہے یہی وجہ ہے کہ جب لوگ کسی رنج و بلا میں مبتلا ہوتے ہیں یا کسی ذہنی کش مکش میں گرفتار ہوتے ہیں تو کلام حافظ کی طرف رجوع کرتے ہیں اور وہ ان کے احساسات کی ترجمانی کرتا ہے انہیں تسکین و تشفی کی تلقین کرتا ہے اور زخمی دلوں پر مرہم رکھتا ہے حافظ کے کلام میں ایسے سینکڑوں اشعار ہیں جو عالمگیر جذبات کی عکاسی کرتے ہیں، چنانچہ اس کی آفاقی شخصیت اور ہمہ گیر مقبولیت کا ایک راز یہی ہے۔

حافظِ مفکّر

حافظ زیادہ تر جبری عقائد کا پیرو ہے وہ قائل ہے کہ انسان کی سرنوشت روزِ ازل سے متعین ہے انسان کی تعمیر و تخریب پہلے سے اس کی جبین سرنوشت پر مرتسم ہے تقدیر کو بدلنا ممکن نہیں حافظ نے اپنے اس نقطۂ نظر کو اپنے اشعار میں جا بجا بیان کیا ہے:

جام می و خونِ دل ہر یک بکسی دادند   در دائرۂ قسمت اوضاع چنین باشد

در کارِ گلاب و گل حکم ازلی آن بود   کان شاہد بازاری وین پردہ نشین باشد

جب انسان کا مقدر مقرر ہے تو نتیجۃً جس حال میں بھی زندگی گذرے اسے صبر و شکر سے گذارنا چاہیئے اور حوادثِ زمانہ کا گلہ و شکوہ کرنا عبث ہے:

حافظ از مشربِ قسمت گلہ بی انصافی است   طبع چون آب و غزل ھای روان ما را بس

چونکہ حافظ تقسیم ازلی کا معتقد ہے اس لئے وہ اپنے تمام افکار و اعمال کی ذمہ داری

اپنے اوپر قبول نہیں کرتا؛

در کوی نیکنامی مارا گذر ندادند   گر تو نمی پسندی تغییر دہ قضارا
حافظ بخود نپوشید این خرقۂ می آلود   ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا

اور پھر؛

رضا بدادہ بدہ وز جبین گرہ بکشا   کہ بر من و تو در اختیار نگشادہ است

ان خیالات سے ظاہر ہوتا ہے کہ آدمی بے بس اور مجبور ہے اس لئے خاص مقاصد کے لئے جدوجہد کرنا اور صعوبات میں پڑنا بے نتیجہ ہے لیکن اس کے ساتھ ہی ساتھ حافظ کے ہاں کوشش اور عمل سے اپنی مشکلات کو دور کرنے حتی کہ آسمان کو درہم و برہم کرنے کی بھی تلقین پائی جاتی ہے :

مکن ز غصہ شکایت کہ در طریق طلب   براحتی نرسید آنکہ زحمتی نکشید

یا

چرخ برہم زنم ار غیر مرادم گردد   من نہ آنم کہ زبونی کشم از چرخ فلک

حافظ نے فلسفہ و حکمت کا بھی مطالعہ کیا ہے اور وہ ایک مفکر کی حیثیت سے حیات و کائنات کے اسرار معلوم کرنے کا آرزومند ہے لیکن غور و فکر کے بعد وہ اس نتیجے پر پہنچتا ہے کہ عقل کوتاہ بیں ان حقائق کے سمجھنے سے عاجز ہے :

وجود ما معمائی است حافظ   کہ تحقیقش فسون است و فسانہ

پھر کہتا ہے :

حدیث از مطرب و می گو و راز دہر کمتر جو   کہ کس نکشود و نکشاید بحکمت این معمارا

اس کے نزدیک زندگی ناپائدار ہے۔ ہم مختصر وقت کے لئے اس دنیا میں آئے ہیں۔ زندگی کے لمحات مسلسل گذر رہے ہیں اور وقت ہمارے اختیار میں نہیں ہے اگر ہم فرصت کے ان لمحات سے فائدہ نہ اٹھائیں تو زندگی کی لذتوں سے محروم رہیں گے؛

حافظا تکیہ بر ایام چو سہو است و خطا   من چرا عشرت امروز بفردا فگنم

اس سے متصل نتیجۃً حافظ کی وہ فکر ہے جسے اپیکوریَن نظریے سے منسوب کیا

جاتاہے یعنی وہ زندگی کے مواقع سے لطف اندوز ہونا چاہتاہے :

زوصل روی جوانان تمتعی برگیر   کہ درکمین گہ عمراست مکرِ عالم پیر

یا

ابراست ساقیا قدحی پرشراب کن   دورِ فلک درنگ ندارد شتاب کن

یا پھر:

لبت می بوسم و درمی کشم می   بہ آب زندگانی بردہ ام پی

حافظ چونکہ زندگی سے متمتع ہونا چاہتاہے لہٰذا خوش بینی اس کا شعار حیات ہے وہ حوادث زمانہ سے مایوس نہیں ہوتا اور دامن امید ہاتھ سے نہیں چھوڑتا وہ زندگی کے تاریک ترین حالات میں بھی ایک روشن مستقبل پر نظر رکھتا ہے حافظ دوسروں کو بھی امید اور تکمیل آرزو کی نوید دیتا ہے اور رنج و غم میں ان کے دل کی تقویت کا باعث بنتاہے چنانچہ جب کوئی شخص اپنی مصیبت کے وقت اس کے دیوان سے رجوع کرتا ہے تو وہ عموماً اسے غم سے نجات کا مژدہ سناتا ہے :

گفتم ای بخت بخسپیدی خورشید دمید   گفت با اینہمہ از سابقہ نا امید مشو

یا

رسید مژدہ کہ ایام غم نخواہد ماند   چناں نماند چنین نیز ہم نخواہد ماند

یا پھر

ای دل صبور باش و مخور غم کہ عاقبت   این شام صبح گردد و این شب سحر شود

اور یہ شعر:

یوسف گمگشتہ باز آید بہ کنعان غم مخور   کلبۂ احزان شود روزی گلستان غم مخور

حافظِ عارف

حافظ صوفی اور عارف مشہور ہے۔ یہ یقینی نہیں کہ اس نے کسی سلسلۂ طریقت سے وابستہ ہو کر مراحل طریقت طے کئے ہوں لیکن معرفت الٰہی میں جو جو مقامات اور احوال

سالک کے درپیش آتے ہیں ان سے حافظ کاملاً آگاہ نظر آتا ہے اور ادراکِ حقیقت کے لئے وہ مسلسل کوشاں دکھائی دیتا ہے۔ وہ مرشد طریقت کی اہمیت اور اس کے اوصاف بیان کرتا ہے اس راہ میں اس نے اپنا کوئی مرشد تلاش کیا ہوگا مگر دیوان میں اس نے اپنے شیخ طریقت کا کہیں نام نہیں لیا۔ حافظ نے ایک غزل میں اپنے فیضیاب ہونے اور نورِ حقیقت کو پالینے کا ذکر کیا ہے:

دوش وقتِ سحر از غصہ نجاتم دادند　　　　وندران ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند

تصفیۂ قلب اور تزکیۂ نفس کے بعد وہ اس نتیجے پر پہنچا کہ جس حقیقت کو ہم زمین و آسمان میں تلاش کرتے ہیں اس کا مرکز خود ہمارا دل ہے:

سالہا دل طلبِ جامِ جم از ما می کرد　　　　وانچہ خود داشت زبیگانہ تمنا می کرد

حافظ نے ذہنی طور پر اسرار و رموزِ تصوف کو سمجھا ہے پھر روحانی طور پر ان پر عمل کیا ہے اور وہ عشقِ الٰہی میں سرشار ہوا ہے۔ یہی عشق کی سرمستی ہے جو اس کے کلام کو جاذب، دلکش، عمیق اور لطیف بناتی ہے اور تمام اہلِ تصوف اور خدا سے محبت رکھنے والے اہلِ دل لوگ اس سے متاثر ہوتے ہیں۔

تصوف میں دو گروہ ایسے ہیں جو اپنے آپ کو ملامتی اور قلندر کہتے ہیں بعد میں یہ تصوف کے دو مشہور فرقے تسلیم کئے گئے اور ان کے سلسلے بھی آج تک قائم ہیں۔ حافظ نے بعض ایسے خیالات کا اظہار کیا ہے جن سے ظاہر ہوتا ہے کہ اس پر ملامتی فرقے کا اثر تھا۔ ملامتی وہ لوگ تھے جو ظواہر کی پابندی نہیں کرتے تھے نفسانی خواہشات کو ختم کرتے، ہر قسم کی ستائش سے گریز کرتے، تکبر اور رعونت کو کبھی پاس نہ آنے دیتے اور ایسے اعمال کرتے جن کو دیکھ کر لوگ انہیں برا بھلا کہتے اور ان کی مذمت کرتے تھے اس سے ان کا یہ مقصد ہوتا تھا کہ ان کے نفس میں ذرہ بھر بھی خود ستائی اور غرور نہیں رہنا چاہیے حافظ نے جو اپنے آپ کو جا بجا عاشق و رند شاہد باز و نظر باز کہا ہے اس سے یہ گمان ہوتا ہے کہ یہ اسی عقیدۂ ملامتی کا اثر ہے۔

عاشق و رند و نظر بازم و می گویم فاش　　　　تا بدانی کہ بچندین ہنر آراستہ ام

اور :

دفاکنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم   کہ در طریقت ما کافری است رنجیدن

اور یہ شعر :

شیوۂ رندی نہ لائق بود طبعم را ولی   چون در افتادم چرا اندیشۂ دیگر کنم

قلندر رند سے بھی چند قدم آگے ہوتا ہے۔ ایسے لوگ ظاہری قواعد کی بالکل پابندی نہیں کرتے۔ سر منڈاتے ہیں۔ نکوہش و ملامت کو خاطر میں نہیں لاتے۔ بیباکی سے اپنے مافی الضمیر کا اظہار کرتے ہیں آزاد منش ہوتے ہیں اور آزادی و بیباکی ان کا شیوۂ حیات ہوتا ہے تصوف کی اصطلاح میں رند و قلندر وہ بلند مرتبہ اشخاص ہیں جو فنا فی اللہ اور بقا باللہ کے مدارج کے حامل ہوتے ہیں وہ گویا اپنے خالق کا دست و بازو اور اس کی قوت و جبروت کا مظہر ہوتے ہیں ان کا ہاتھ اللہ کا ہاتھ ہوتا ہے امور کائنات میں انہیں خدا کی طرف سے تصرف کا اختیار ہوتا ہے ان کی گفتار اللہ کی گفتار ہوتی ہے بعض عظیم صوفیہ اس عظیم مقام پر فائز ہوتے ہیں۔ صوفی شعرا میں سے ابوسعید ابوالخیر، فرید الدین عطار، جلال الدین رومی، فخرالدین عراقی اور شمس الدین حافظ نے اپنے بعض اشعار میں بعض مقامات پر اس قسم کے خیالات کا اظہار کیا ہے۔ حافظ اپنی اس قلندرانہ شان کو یوں بیان کرتا ہے :

گدای میکدہ ام لیک وقت مستی بین   کہ ناز بر فلک و حکم بر ستارہ کنم

اور یہ شعر :

بر در میکدہ رندان قلندر باشند   کہ ستانند و دہند افسر شاہنشاہی

ان اشعار سے حافظ کے میکدہ کا تصور بھی کافی حد تک نمایاں ہو جاتا ہے۔

صوفیہ کو ایک اور نقطۂ نظر سے دو گروہوں میں تقسیم کیا جا سکتا ہے ایک اصحاب سکر اور دوسرے اصحاب صحو اصحاب سکر وہ ہیں جو ما سوا اللہ سے کٹ کر عزلت اور تنہائی کی زندگی اختیار کرتے ہیں اور عشق خداوندی میں جذب و مستی کے عالم میں غرق رہتے ہیں۔ اصحاب صحو وہ ہیں جو طریقت کے تمام مقامات طے کرتے ہیں

لیکن عزلت، خود فراموشی اور خانقاہیت کی محدود زندگی اختیار نہیں کرتے بلکہ اجتماعی زندگی سے بھی واسطہ رکھتے ہیں وہ مخلوق خدا سے محبت کرتے ہیں اور رشد و ہدایت میں مصروف رہتے ہیں۔ ان دو گروہوں کو سامنے رکھتے ہوئے ایک گروہ کو موجودہ اصطلاح میں تصوف منفی اور دوسرے گروہ کو تصوف مثبت کا نام دیا جاتا ہے۔ ہم حافظ کو دوسرے زمرے میں شمار کرتے ہیں کیونکہ وہ مخلوق خدا سے منقطع ہو کر رہبانیت کی زندگی اختیار نہیں کرتا۔

اگر حافظ کے کلام کو سامنے رکھا جائے تو پڑھنے والے کے سامنے اس کی مختلف شخصیتیں سامنے آتی ہیں کبھی وہ حکیم بد بین بھی نظر آتا ہے اور کبھی مفکر خوش بیں۔ بعض اسے رند لاابالی دیکھتے ہیں اور بعض اسے صوفیِ عارف کہتے ہیں۔ اس لئے ہر ایک نے اسے اپنے اپنے نقطۂ نظر سے دیکھنے کی کوشش کی ہے اور اپنے اپنے زاویۂ نظر سے اس کا تاثر لیا ہے اور اس کے کلام سے مثبت اور منفی نتائج اخذ کئے ہیں۔

اقبال جو حافظ کی فنی عظمت کا معترف ہے اور اس کے تتبع میں اس نے متعدد غزلیں کامیابی سے کہی ہیں تصوف حافظ کے منفی پہلو پر سخت اعتراض کرتا ہے۔ حافظ کی ہمہ گیر مقبولیت اور تاثیر کی وجہ سے اقبال کا خیال تھا کہ حافظ نے جو ترک علائق اور گوشہ نشینی کی تعلیم دی ہے اس سے ملت اسلامیہ میں جدوجہد اور سعی و عمل کے جذبہ پر منفی اثر پڑا ہے لیکن یہ ایک الگ نقطۂ نظر ہے۔ ایسے بھی حافظ شناس ہیں جو اس کے کلام سے الہام لیتے ہیں اور لطیف تاثرات حاصل کرتے ہیں ان کے دلوں میں عشق الٰہی کے جذبات موجزن ہوتے ہیں وہ کلام حافظ سے اپنے اندر ایک سکون اور اطمینان کی کیفیت محسوس کرتے ہیں اور بعض ایسے بھی ہیں جنہیں یاس والم میں حوادث زمانہ کا مقابلہ کرنے کا حوصلہ ملتا ہے۔ حافظ کو مورد الزام ٹھہرانا کہ اس نے کش مکش حیات سے فرار کی تعلیم دی ہے اور عزلت و گوشہ نشینی کا سبق دے کر قوم میں جمود و تعطل پیدا کرنے میں خاص کردار ادا کیا ہے چنداں صحیح نہیں۔ اس کے کلام میں بکثرت ایسے اشعار موجود ہیں جن میں وہ منزلِ مقصود تک پہنچنے کے لئے طلب و کوشش کا پیغام

دیتاہے اور جدو جہد کرنے کی تلقین کرتا ہے مثلاً یہ اشعار:

دست از طلب ندارم تا کام من برآید　　یا جاں رسد بہ جانان یا جاں زتن برآید

یا

خیز وجہدی کن چو حافظ تا مگر　　خویشتن در پای معشوق افگنی

یا یہ شعر:

گرچہ وصالش نہ بکوشش دھند　　آن قدر ای دل بتوانی بکوش

اور پھر یہ شعر:

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است　　حالیا غلغلہ در گنبد افلاک انداز

حافظِ عاشق

کلام حافظ کی سب سے بڑی خصوصیت اس کا عارفانہ نظریۂ عشق ہے جو اس کے کلام میں جاری و ساری ہے حافظ کے نزدیک عشق ایک حرکت و ہیجان اور معبود مطلق کی طرف کشش اور حسن ازلی کے لئے فریفتگی ہے محبوب حقیقی تک رسائی حاصل کرنا عاشق کی منتہائے آرزو ہوتی ہے حافظ کے نزدیک بارگاہ معشوق تک عاشق کی رسائی صرف مسلسل تڑپ اور کوشش ہی سے ممکن ہے یہ تڑپ اور کوشش صرف انسانوں کی ہمت عالی سے پیدا ہوسکتی ہے:

ذرہ را تا نبود ہمت عالی حافظ　　طالب چشمۂ خورشید درخشاں نشود

حافظ کے نزدیک عشق خدا کی امانت ہے اور صرف انسان ہی اس امانت کو اٹھانے کی قابلیت رکھتا ہے۔ انسانوں کو فرشتوں پر جو فوقیت حاصل ہے وہ عشق ہی کی بدولت ہے نو

فرشتہ عشق نداند کہ چیست ای ساقی　　بخواہ جام وگلابی بخاک آدم ریز

حافظ معتقد ہے کہ حقیقت مطلق تک رسائی کے لئے عقل نہیں بلکہ عشق درکار ہے کیونکہ عقل زیرکی اور وسوسہ کو جنم دیتی ہے اور عشق ایمان اور وجدان کو پیدا کرتا ہے۔

عقل مشکلات حیات کو حل کرنے کی صلاحیت نہیں رکھتی؛

مشکل عشق نہ در حوصلۂ دانش ماست　　حل این نکتہ بدین فکر خطا نتوان کرد

عشق انسان کی تمام علتوں کا چارہ گر اور روحانی عوارض کی شفا ہے کیوں کہ وہ انسان کے حجاب اکبر کو دور کرتا ہے اور جزو کو کل سے ملا دیتا ہے:

میان عاشق و معشوق ہیچ حائل نیست　　تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

حافظ عشق و محبت کو کائنات کے وجود اور ارتقا کا محرک سمجھتا ہے اور انسان کو اس کا امین قرار دیتا ہے وہ جذبۂ محبّت کو انسان کا سب سے قیمتی سرمایہ اور اس کی شخصیت کا بہترین جوہر تصور کرتا ہے یہی جذبہ ہے جو انسان کو ہر دوسری مخلوق پر فوقیت عطا کرتا ہے اور انسان کو اس کی اصل سے ملا کر اسے جاودانی بناتا ہے۔ عشق ہی سے انسانی زندگی میں کیف و سرور اور نور شعور پیدا ہوتا ہے۔

حافظ شاعر

حافظ کے دیوان میں غزلیات کے علاوہ قصائد، قطعات رباعیات اور مثنویات بھی ہیں حافظ نے چند قصائد لکھے ہیں جن میں ظہیر فاریابی اور کمال اصفہانی کا اسلوب پایا جاتا ہے قطعات میں مادۂ تاریخ، نقد و نظر اور پند و نصیحت ہے۔ رباعیات میں خیام کا لب و لہجہ نظر آتا ہے۔ چند ایک چھوٹی چھوٹی مثنویوں میں نظامی کا تتبع کیا گیا ہے سعدی کی شوخی بیان بھی جلوہ گر ہے لیکن حافظ کی اصل شہرت کا باعث اس کی غزل ہے غزل کا وہ بادشاہ ہے قرن ہفتم تک پہنچتے پہنچتے غزل میں عاشقانہ رنگ سعدی کے ہاں عروج حاصل کر گیا۔ عارفانہ رنگ کو اسی صدی میں رومی نے منتہائے کمال تک پہنچا دیا۔ قرن ہشتم میں حافظ نے دونوں رنگوں کو اپنے اعجاز فن سے غزل میں سمو کر ایسی جاذبیت اور دلکشی پیدا کی کہ ہر پڑھنے والے کو اس نے اپنا والہ و شیدا بنا لیا۔

حافظ نے غزل میں رودکی اور انوری کے مصرعوں کو تضمین کیا ہے۔ سنائی اور نظامی سے مضامین لئے ہیں تراکیب و مطالب میں خاقانی اور کمال اصفہانی کو پیش نظر رکھا

ہے۔ سعدی اور رومی سے نکات اخذ کرنے میں بھرپور استفادہ کیا ہے۔ ھمام، اوحدی اور نزاری قہستانی کا استقبال کیا ہے اور اپنے معاصرین خصوصاً خواجو اور سلمان سے بکثرت فنی نکات اخذ کئے ہیں لیکن اس تقلید و تضمین کے باوجود حافظ کی اپنی فکر بدیع ہے جو ان سب سے اسے ممتاز کرتی ہے۔ کلام حافظ میں مختلف شعرا کے اثر و نفوذ کے سلسلے میں فکر خیام کی قنوطیت، زبان سعدی کی لطافت اور روح رومی کی عظمت خاص طور پر نمایاں دکھائی دیتی ہے حافظ نے ان تینوں میں ایک حد اعتدال قائم کی ہے اور یہی اس کا کمال فن ہے[۱]۔

حافظ نے غزل کو ایسا رنگ دیا اور اس کو ایسا وقار بخشا کہ متأخر شعرا کے لئے وہ ہمیشہ ایک نمونہ اور سرمشق رہا بڑے بڑے شعرا جو اپنے ادوار میں ممتاز اور نامور تھے وہ بھی حافظ کو اپنا رہبر و استاد تسلیم کرتے تھے اور اس کی تقلید کرنا باعث فخر سمجھتے تھے۔ نظیری نیشاپوری حافظ کی پیروی کا یوں اعتراف کرتا ہے:

تا اقتدا بہ حافظ شیراز کردہ ایم   گردید مقتدائے دو عالم کلام ما

اور عرفی جو نہ متأخرین کو خاطر میں لاتا ہے اور نہ معاصرین کو کہتا ہے:

بگرد مرقد حافظ کہ کعبۂ سخن است   در آمدیم بعزم طواف در پرواز

صائب:

روا ست صائب اگر نیست از رہ دعویٰ   تتبع غزل خواجہ گرچہ بی ادبی است

سلیم تہرانی:

سلیم معتقد نظم خواجہ می باشد   کہ نشۂ بیش بود در شراب شیرازی

اور ایران معاصر کا مشہور غزل گو شاعر محمد حسین شہریار:

---

[۱] تاریخ ادبیات در ایران، جلد سوم ص ۱۰۷۲-۱۰۷۳

رک: با کاروان حلہ، دکتر عبدالحسین زرین کوب، تہران، ۱۳۴۷ ص ۲۷۹

[۲] رک: نقشی از حافظ علی دشتی تہران ۱۳۳۹ ص ۳۲۰

تا جہان باقی وآئین محبت باقی است　　　شعر حافظ ہمہ را ورد زبان خواہد بود

حافظ کو اپنے اشعار کی عظمت اور جاذبیت کا احساس تھا اس لئے اس نے اپنے اشعار میں اس کا اظہار بھی کیا ہے مثلاً

بشعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند　　　سیہ چشمانِ کشمیری و ترکانِ سمرقندی

اور یہ شعر:

ندیدم بہتر از شعرِ تو حافظ　　　بقرآنی کہ اندر سینہ داری

حافظ ایک قادر الکلام شاعر ہے وہ لفظوں کے تشخص سے بخوبی آگاہ ہے جس طرح ایک میناکار نگینوں کو جڑتا ہے اسی طرح وہ موزوں الفاظ کو محل و موقع کے مطابق نہایت چابکدستی سے استعمال کرتا ہے اس کے شعر میں ایک لفظ کو دوسرے لفظ سے بدلا نہیں جا سکتا ہے وہ اکثر اپنے اشعار میں مراعاۃ النظیر تجنیسات اور ایہام کو کام میں لاتا ہے اور بکثرت صنائع لفظی کے استعمال کے باوجود محاسن معنوی قائم رکھتا ہے۔

حافظ رموز موسیقی سے خوب واقف تھا اور یقیناً خوش آواز بھی تھا اپنے متعلق کہتا ہے "غلام حافظ خوش لہجہ و خوش آوازم" اس لئے وہ اپنی غزل کے لئے مناسب بحور و اوزان تلاش کرتا ہے تاکہ لطافت و نغمگی میں فرق نہ آئے چونکہ حافظ کی غزلیں د سماع کی محفلوں میں گا کر پڑھی جاتی ہیں لہذا مطالب و معانی کے علاوہ وہ اپنے آہنگ سے بھی سامعین کو خاص طور پر متاثر کرتی ہیں۔

شعر حافظ کی ایک اہم خصوصیت اس کا ایجاز اور ایمائیت ہے وہ اپنے پردۂ الفاظ میں معانی کو تہ در تہ چھپا کر رکھتا ہے جو فکر و تامل کے بعد قاری پر منکشف ہوتے ہیں اسی وجہ سے لوگ اس کے اشعار کی مختلف تشریحات کرتے ہیں اور انہیں گوناگوں مجازی و حقیقی معانی پہناتے ہیں۔ اس کے فکر و نظر کا افق بہت وسیع ہے اس کے موضوعات متنوع ہیں۔ شئون زندگی کے بہت سے گوشوں پر اس کے افکار و آرا محیط نظر آتے ہیں۔ اس لئے اس کا قاری اپنے نقطہ نظر سے اس کا مطالعہ کرتا ہے اور اس

سے محظوظ ہوتا ہے ایک تعیش پسند اس کے کلام میں رندی و بادہ گساری کے مضامین سے لطف اندوز ہوتا ہے اور ایک درویش صوفی اسرار و رموز حیات کے مضامین کا ادراک کر کے وجد و کیف حاصل کرتا ہے اس طرح ایک حوادث زمانہ کا ٹھکرایا ہوا شخص اس میں اپنے امید و رجا اور سکون و تسکین قلب کا سامان پاتا ہے حسن مجازی اور حسن حقیقی کا طالب اس میں حسن کے دونوں نقوش کو اُجاگر دیکھتا ہے۔ تغزل کا شیدا قاری اس کی غزل کے رنگ برنگ اسلوب دیکھ کر والہ و فریفتہ ہوتا ہے شاید ہی ایسی ہمہ گیر صفات کا حامل شاعر کسی ادب میں موجود ہو۔

حافظ کو اس کی عظیم ہمہ گیر شخصیت کی بنا پر دور قدیم میں بھی بیحد مقبولیت حاصل رہی چنانچہ اسے بڑے بڑے شعرا نے خراج تحسین ادا کیا اور اس کے مضامین کی تفہیم و تعبیر اور مطالب کی توضیح و تفسیر کے لئے اس کے کلام کی متعدد فرہنگیں اور شرحیں لکھی گئیں دور حاضر میں بھی حافظ شناسی فارسی ادب کا ایک نہایت اہم موضوع ہے۔

جرمن ادب میں بھی حافظ شناسی کا رجحان کافی رہا لیکن گوئٹے نے جو خاص توجہ دیوان حافظ کی طرف دی اور جن الفاظ میں اسے "دیوان شرقی" میں خراج تحسین ادا کیا وہ حیرت انگیز ہے۔ وہ حافظ کے کلام کو ابدیت کی طرح عظیم قرار دیتا ہے[۱]۔ ترکی ادب میں بھی کلام حافظ پر متعدد شرحیں لکھی گئیں۔ ان لکھنے والوں میں مولانا سودی مولانا سید محمد بن حسین، مولانا شمعی اور مصلح الدین سروری خاص طور پر قابل ذکر ہیں۔

ایران حاضر میں احمد کسروی[۲] کی تنقید اس کے انتہا پسندانہ جذبات اور منحرف ذہن کا ردعمل ہے جو منطق کے ہر معیار سے دور ہے۔ اقبال نے اگرچہ فکر حافظ پر ایک نقطۂ نظر سے تنقید کی لیکن وہ شعر حافظ کی عظمت کا بے حد معترف تھا۔ ایک دفعہ یہاں تک کہا "جب میں حافظ کے رنگ میں ہوتا ہوں تو اس کی روح میرے اندر

۱۔ دیوان شرقی تہران ۱۳۲۸ ص ۱۹

۲۔ دیکھئے: حافظ چہ می گوید۔ تہران

حلول کر آتی ہے اور میری شخصیت اس کے اندر جذب ہو جاتی ہے اور میں خود حافظ بن جاتا ہوں[۱]، چنانچہ پیام مشرق میں "می باقی" اور "نقش فرنگ" کے عنوان کے تحت اور پھر زبور عجم میں غزلوں کی ایک خاص تعداد ہمیں حافظ کی پیروی اور جواب میں ملتی ہے
برصغیر میں حافظ اپنی زندگی میں مقبول ہو چکا تھا اور اسے دکن اور بنگال تک کے درباروں سے دعوت نامے موصول ہو رہے تھے، معلوم ہوتا ہے بعد میں اسکے کلام کا بہت چرچا ہوا۔ اکبر جیسے ناخواندہ بادشاہ بھی اساتذہ سے غزلیات حافظ پڑھتے تھے[۲] ممکن ہے مختلف مدارس کے نصاب میں بھی کلام حافظ شامل رہا ہو۔ اس لئے اس کے کلام کی تفسیر و تعبیر کے لئے تراجم اور شروح کی ضرورت محسوس ہوئی۔ چنانچہ جہانگیر کے عہد میں محمد افضل نے کلام حافظ کی تشریح ۱۰۲۶ھ میں کشف الاستار من وجوہ مشکلات الاشعار کے نام سے تالیف کی۔ اس کے بعد کلام حافظ کے بہت سے ترجمے اور شرحیں لکھی گئیں جن کی ایک فہرست ذیل میں درج کی جاتی ہے:

شرح دیوان حافظ، محمد جعفر بن محمد صادق قریشی مطبوعہ قصبہ شکارپور ۱۲۱۲ھ

بدر الشروح، شرح دیوان حافظ، بدرالدین مطبوعہ دہلی ۱۲۵۴ھ

شرح دیوان حافظ، سید محمد صادق علی رضوی مطبوعہ لکھنؤ ۱۲۹۳ھ

حاشیہ، مولوی ہادی علی، مطبوعہ لکھنؤ

گلبن معرفت، شرح دیوان (اردو) اسماعیل خاں مطبوعہ مراد آباد ۱۹۰۳ء

لسان الغیب، شرح دیوان (اردو) میر ولی اللہ مطبوعہ لاہور ۱۹۱۶ء

ترجمان الغیب، منظوم اردو ترجمہ، احتشام الدین حقی دہلوی، مطبوعہ حیدرآباد دکن، ۱۳۵۷ھ

حافظ شیرازی مع حقیقی معنی (اردو) عبداللہ خان عسکری، مطبوعہ لاہور ۱۹۴۷ء

ترجمہ دیوان حافظ (اردو) قاضی سجاد حسین مطبوعہ دہلی ۱۹۶۱ء

شرح دیوان حافظ (اردو) نشتر جالندھری مطبوعہ لاہور ۱۹۶۸ء

---

[۱] Iqbal Atiya Begum Lahore 1947 P. 15

[۲] دیکھئے مآثر الامرا جلد سوم لاہور ۱۹۷۰ ص ۷۰۶

شرح و منظوم ترجمہ دیوان حافظ (اردو) خان زادہ چودھری، شرح یوسفی (اردو)
مولوی محمد یوسف علی شاہ چشتی مطبوعہ لکھنؤ
ترجمہ دیوان حافظ (اردو) منشی میرزا جان مطبوعہ لکھنؤ
شرح دیوان حافظ (اردو) خواجہ محمد عباد اللہ اختر مطبوعہ لاہور
ترجمہ دیوان حافظ (اردو) ۱۰۵ غزل مطبوعہ کراچی
ترجمہ دیوان حافظ (اردو) محمد عنایت اللہ مطبوعہ لاہور
لطائف غیبیہ (فارسی) قلمی محمد بن دارائی تالیف ۱۰۸۷ھ کتابخانہ مرکزی دانشگاہ تہران
اصطلاحات دیوان حافظ (فارسی) قلمی کتابخانۂ مرکزی دانشگاہ تہران
مرج البحرین (فارسی) قلمی، سیف الدین حاتمی پنجاب یونیورسٹی لائبریری لاہور
زبدۃ البحرین (فارسی) قلمی تالیف ۱۱۰۲ھ پنجاب یونیورسٹی لاہور
بحر الفراست (فارسی) قلمی، عبداللہ خویشگی قصوری پنجاب یونیورسٹی لائبریری لاہور
شرح دیوان حافظ قلمی بہلول کول جالندھری تالیف ۱۱۱۹ھ پنجاب یونیورسٹی لاہور
شرح دیوان حافظ (فارسی) قلمی، مولوی سید علی، بانکی پور لائبریری پٹنہ
شرح دیوان حافظ (فارسی) قلمی، میر سیف الدین بانکی پور لائبریری پٹنہ
شرح دیوان حافظ (فارسی) قلمی شیخ محمد افضل تالیف ۱۰۴۶ھ بانکی پور لائبریری پٹنہ
شرح رضوی (فارسی) قلمی، مولانا کمال الدین احمد، علی گڑھ کالج لائبریری، علی گڑھ
خلاصۃ البحر فی التقاط الدرر (فارسی) قلمی، عبداللہ خویشگی تالیف عہد اورنگزیب انڈیا آفس لائبریری
کلید دیوان حافظ (فارسی) قلمی شوقی تبریزی، بودلین لائبریری آکسفورڈ

ماٰخذ

با کاروان حلہ۔ دکتر عبدالحسین زرین کوب تہران، ۱۳۴۷ھ ش
بحث در آثار و افکار و احوال حافظ دکتر قاسم غنی جلد اول تہران ۱۳۲۱ھ ش
تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح اللہ صفا جلد سوم تہران ۱۳۵۲ھ ش
تذکرۃ الشعراء دولت شاہ سمرقندی تصحیح محمد عباسی تہران، ۱۳۳۷ھ ش

تذکرہ میخانہ عبدالنبی باہتمام احمد گلچین معانی تہران ۱۳۴۰ھ ش

حافظ چہ می گوید احمد کسروی تہران

حافظ شناسی محمد علی بامداد تہران ۱۹۷۰ء

حافظ شیرین سخن دکتر محمد معین تہران ۱۳۱۹ھ ش

راہی بہ مکتب حافظ محمودی بختیاری تہران ۱۳۴۵ھ ش

ریاض العارفین رضاقلی ہدایت تہران ۱۳۱۶ھ ق

دیوان خواجہ حافظ شیرازی باہتمام سید عبدالرحیم خلخالی تہران ۱۳۰۶ھ ش

دیوان خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی بکوشش ح پژمان تہران ۱۳۱۸ھ ش

دیوان شرقی گوئٹہ، ترجمہ دکتر شجاع الدین شفا، تہران ۱۳۲۸ھ ش

شرح حال لسان الغیب سیف پور تہران

شعرالعجم شبلی نعمانی، جلد دوم لاہور

مآثرالامرا صمصام الدولہ شاہنواز خاں جلد سوم لاہور ۱۹۷۰ء

مجمع الفصحا رضاقلی ہدایت تہران ۱۲۹۵ھ ق

مسائل اقبال، اقبال اور حافظ کے ذہنی فاصلے دکتر سید عبداللہ لاہور ۱۹۷۴ء

مقدمۂ جامع دیوان حافظ محمد گلندام، مشمولہ دیوان خواجہ حافظ شیرازی مرتبہ سید ابوالقاسم شیرازی تہران ۱۳۴۶ھ ش

مکتب حافظ دکتر منوچہر مرتضوی تہران ۱۳۴۴ھ ش

نفحات الانس مولانا جامی کلکتہ ۱۸۵۸ م

نقشی از حافظ علی دشتی تہران ۱۳۳۹ھ ش

A literary History of Persia --

E. G. Browne Vol. III, Cambridge 1951

Iqbal Atiya Begum Lahore 1947.

ڈاکٹر سید محمد اکرم "اکرام"

پروفیسر شعبۂ فارسی پنجاب یونیورسٹی لاہور

حافظ اور کلامِ حافظ

ایران اپنی تاریخ تہذیب اور ثقافت کے لحاظ سے ہمیشہ ممتاز رہا ہے، اور ہندوستان سے اس کے روابط تاریخی حیثیت رکھتے ہیں، دونوں ملکوں کے درمیان تجارتی اور تہذیبی تعلقات کی قدامت سے بھی انکار نہیں کیا جا سکتا ایران کے بسنے والے حسن اور آرٹ سے گہری دلچسپی رکھتے ہیں، فنونِ لطیفہ سے انہیں بڑی مناسبت ہے اس علمی سرزمین نے بہت سے عالم فلاسفر، شاعر مصور اور آرٹسٹ پیدا کئے جن کو اپنی انفرادی خصوصیات کے لحاظ سے صفحاتِ تاریخ پر نمایاں مقام حاصل ہے۔ ایرانی شعراء میں فردوسی، خیام، سعدی اور حافظ کو جو قبولِ عام ملا ہے وہ ان کے باکمال ہونے کی ایک روشن دلیل ہے، ایران کے یہ چاروں فن کار دنیا بھر کی تاریخ شاعری میں ہمیشہ کے لئے اپنی جگہ محفوظ کر چکے ہیں شاعرانہ نکتہ سنجوں، قدرتِ کلام اور اصنافِ شعر پر فن کارانہ قدرت کے اعتبار سے ایران کے یہ عناصرِ اربعہ ہر دور میں مقبول اور ہر دلعزیز رہے ہیں ان کے کلام کے تراجم نہ صرف اردو بلکہ انگریزی، فرانسیسی، جرمنی اور ترکی زبانوں میں بھی ہو چکے ہیں ہندوستان میں گلستاں بوستاں اب تک پڑھائی جاتی ہے فردوسی کا شاہنامہ اور دیوانِ حافظ بھی اربابِ علم وتحقیق کی توجہ جذب کرتے رہے ہیں اسی طرح رباعیاتِ خیام کی مقبولیت سے انکار ممکن نہیں، فردوسی مناظرِ رزم وبزم کی عکاسی کی بنا پر زندۂ جاوید رہے گا، خیام کی رندی وسرمستی اس کی رباعیات کے آبگینوں سے چھلکتی رہیگی سعدی کی اخلاقی شاعری خراجِ تحسین حاصل کرتی رہیگی اس کے ساتھ ان کی غزل کے اشعار دلوں کی دھڑکنوں میں اضافہ کرتے رہیں گے اور حافظ اپنی غنائی شاعری اور اس سے زیادہ بقول میر محمدی اپنے جذبۂ طلب غیبی وخلائی کی بدولت ہمیشہ عوام میں مقبول رہیں گے۔ یہ کہنا کسی بے انصافی پر مبنی نہیں کہ حافظ ایران کے تمام شاعروں سے زیادہ شہرت اور مقبولیت کے مالک ہیں یہ شہرت جغرافیائی حدود کی پابند نہیں بلکہ نسیم صبح کی مانند ایران سے چل کر بغداد، رے، بنگال اور دکن تک جا پہنچی اس کے بعد اس نے فرانس، جرمنی، انگلستان اور ترکی کو بھی اپنی بادہ ریزاور خنک لہروں سے سرشار کیا حافظ کا شمار ان خوش نصیب شعراء میں ہے جن کا کلام ان کی زندگی ہی میں قبولِ عام کے درجہ تک پہنچا ان کے اشعار سیہ چشمانِ کشمیر اور ترکانِ سمرقند کو بھی بیخود بنا دیا کرتے تھے وہ انہیں سن کر وجد کرنے لگتے تھے ؎

ز شعرِ حافظِ شیراز می گویند ومی رقصند
سیہ چشمانِ کشمیری وتُرکانِ سمرقندی

عرفہ عرب اور ہندوستان کے فرمانرواؤں نے خواجہ کے کلام کو جوشِ بیان نمو بندش

۱؎ دیوانِ حافظ مرتبہ میر محمدی ۲؎ دیوانِ حافظ ص۲

نفلی اور غنائیت کی وجہ سے بیحد پسند کیا اور آرزو کی کہ وہ
ان کے دربار میں آئیں لیکن خواجہ دنیا کی تمام فراغتوں، مسرتوں اور عیش
و عشرت کو چمنستانِ مصلیٰ کی فرحت افزا ہواؤں اور آب رکنا باد کی دلفریب
موجوں پر نثار کر دینے کی جرأت رندانہ رکھتے تھے اور جس فیاضی کے ساتھ خالِ ہندی پر
سمرقند و بخارا کو لٹا سکتے تھے اُسی دریادلی کے ساتھ تمام دولت اور بلندی کو نسیم خاک مصلیٰ اور آب رکنا باد
پر قربان کر دینے کی ہمت رکھتے تھے ؎

نمی دہند اجازت مرا بہ سیر و سفر
نسیم خاک مصلیٰ و آب رکنا باد[1]

لیکن جس طرح اربابِ فضل و کمال میں ایک خاص قسم کی نازک مزاجی کی جھلک ہوتی ہے حافظ میں بھی تھی چنانچہ وہ آزردہ اور بیزار ہو کر کبھی کبھی شیراز سے نکل جانے کی تمنا بھی کرنے لگتے تھے یہ جذبہ عام طور پر اہلِ شیراز کی بے اتفاقی اور ناقدرشناسی کی بنا پر پیدا ہوا کرتا تھا ؎

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ کہ تا خود را بملکِ دیگر اندازیم[2]

انہیں یہ شکوہ بھی ہے کہ وطن میں رہ کر ان سربلندیوں تک نہیں پہونچ سکے جن کو وہ اپنی منزلِ مقصود خیال کرتے تھے۔

نہ نبردیم بمقصودِ خود اندر شیراز
خرم آں روز کہ حافظ رہ بغداد کند[3]

یہ جذبۂ بیزاری بالکل لمحاتی اور ہنگامی ہوتا تھا جو ہوا کے جھونکے کی طرح آتا اور گذر جاتا تھا ایرانی اپنے قومی جوش اور وطن پرستی کے لحاظ سے ہر دور میں ناقابلِ شکست رہے ہیں اہل آصدوں نے انہیں خوب روندا ہے لیکن جب موقع ملا ہے وہ دامن جھاڑ کر خاک بلا لیے سے اُٹھے ہیں اور اورنگِ سلطنت پر جا بیٹھے ہیں ان کی یہ خصوصیت تاریخ میں نمایاں حیثیت رکھتی ہے حافظ کے احساس میں جس وقت وطن کی محبت کروٹیں بدلنے لگتی تھی بیزاری کا وہ لمحاتی جذبہ شمشر کرہ جاتا تھا اور وہ اپنے مسقط الراس کے گن گانے لگتے تھے ؎

خوشا شیراز و وضعِ بے مثالش
خداوندا نگہدار از زوالش[4]

عجیب اتفاق ہے کہ حافظ اپنی مقبولیت اور بے مثال ہر دلعزیزی کے باوجود نہایت بے اتفاقی کا شکار رہے ہیں۔ تذکرہ نگاروں اور مؤرخین نے ان کے حالاتِ زندگی سے زیادہ اعتنا نہیں کیا جس کا نتیجہ یہ ہے کہ ان کے وارداتِ حیات تلاش کے بعد بھی مکمل طور پر دستیاب نہیں ہوئے علامہ شبلی نے شعراء فارس کے کلام پر بے لاگ تنقید کرنے کے ساتھ ہی ان کی زندگی پر روشنی ڈالنے کی بھی سعی کی ہے لیکن حافظ کے وہی کوائف و حالات انہیں مل سکے ہیں جو میخانۂ عبد النبی، تاریخ فرشتہ، حبیب السیر اور چند دوسری تاریخوں میں مذکور ہیں

۱؎ دیوانِ حافظ ص۱۰۱ ۲؎ دیوانِ حافظ ص۲۹۳ ۳؎ دیوانِ حافظ ص۱۹۰
۴؎ دیوانِ حافظ ص۲۵۵

اور جن سے حافظ کا صرف زمانۂ حیات ہی متعین کیا جا سکتا ہے
یا چند ما ورائی قسم کے وہ افسانے مل جاتے ہیں جن کو خواب و خیال کی باتوں
سے زیادہ اہمیت نہیں دی جا سکتی۔ مسٹر براؤن نے شبلی سے زیادہ داد تحقیق
نہیں دی اکثر مقامات پر وہ شعر العجم کا ترجمہ ہی پیش کر دیتے ہیں ایرانِ جدید کے بعض مصنفین
نے بھی اس میدان میں گامزنی کی ہے ان میں میر محمدی اور ڈاکٹر محمود بامداد قابلِ ذکر ہیں میر محمدی صرف اس لئے کہ انہوں نے
حافظ کا سنہ ولادت سنہ ۷۲۶ھ متعین کر دیا ہے۔ سالِ وفات باتفاق رائے سنہ ۷۹۱ھ ہے ان سنین کے پیش نظر آسانی سے کہا جا سکتا
ہے کہ حافظ نے پینسٹھ سال کی عمر پائی اس عرصہ میں وہ مختلف مراحل سے گذرے سلطنت کی تبدیلی کے مناظر بھی دیکھے
میخانوں کو مقفل ہوتے دیکھا، محتسبوں کی چیرہ دستیوں کے تماشے دیکھے، دوسری طرف رندانِ قدح خوار کو پوری آزادی
اور بے باکی کے ساتھ جامِ شراب منہ سے لگاتے دیکھا، شراب خانوں میں ان کے جھگڑوں کا نظارہ کیا اور اکثر اصنافِ سخن میں
طبع آزمائی کی مخمس، رباعی، قطعہ، مثنوی، قصیدہ، غرض سب ہی کچھ کہا۔ میخانہ کے مصنف نے ان کے ساقی نامہ کو بہت سراہا ہے
لیکن حافظ دراصل غزل کے شاعر تھے وہ جس جوش، صداقت، جذبات اور برجستگی سے اپنی داخلی و خارجی کیفیات کو
غزل میں پیش کرتے ہیں وہ انہیں کے ساتھ خاص ہے ایران کی غزل پر سب سے زیادہ رنگین اور حسین نقوش جس
شاعر نے بنائے وہ صرف حافظ ہیں۔

میخانہ عبدالنبی میں جو حالات قلمبند کئے گئے ہیں ان سے ظاہر ہوتا ہے کہ حافظ کا نام شمس الدین تھا ان کے باپ
بہاء الدین اصفہانی تھے اور اتابکوں کے عہدِ حکومت میں شیراز گئے تھے یہیں توطن اختیار کر لیا تھا حافظ کی والدہ
گاذرون کی تھیں بہاء الدین شیراز میں تجارت کرنے لگے تھے حافظ اپنے تین بھائیوں میں سب سے چھوٹے تھے
باپ کی وفات کے بعد جب مال و اسباب باقی نہ رہا تو دو بڑے بھائی شیراز چھوڑ کر کہیں چلے گئے حافظ ماں کے
زیرِ سایہ رہے جب ماں نے افلاس سے مجبور ہو کر انہیں محلے کے ایک شخص کے سپرد کر دیا حافظ کو اس کے طور و طریق پسند
نہ آئے اور وہ خمیر گری کا پیشہ کرنے لگے۔ قریب ہی مکتب تھا پوری محنت اور سرگرمی سے اپنا کام ختم کرنے کے بعد
حافظ وہاں پڑھنے بھی چلے جاتے تھے خمیر گری کی آمدنی وہ چار حصوں میں تقسیم کر دیا کرتے تھے ایک حصہ والدہ کو
دیتے دوسرا استاد کی خدمت میں پیش کرتے تیسرا خیرات کر دیا کرتے تھے اس کے بعد جو کچھ بچ رہتا تھا وہ اپنی ذات
پر صرف کرتے تھے، آہستہ آہستہ انہوں نے قرآن حفظ کر لیا اور کچھ حرف شناس بھی ہو گئے اس کے بعد انہوں نے
عربی اور فارسی میں پوری دسترس بہم پہنچائی میر محمدی لکھتے ہیں کہ حافظ کو بیس برس کی عمر میں شعر گوئی کا اتنا سلیقہ آ گیا
تھا کہ اپنے اشعار سلاطین اور اکابرِ وقت کے سامنے پیش کر کے ان کی توجہ مبذول کر سکیں حافظ اپنی رندی و آزاد مشربی
کے باوجود متاہلانہ زندگی کے مرحلے سے گذر چکے تھے ان کے دو بیٹے بھی تھے ایک کا نام شاہ نعمان تھا انہوں نے سفرِ ہندستان
میں داعیِ اجل کو لبیک کہا علامہ شبلی کی روایت کے مطابق ان کا مزار قلعہ اسیر (برہان پور) میں ہے شاہ نعمان نے
غالباً کمسنی ہی میں وفات پائی دوسرا لڑکا شیراز ہی میں انتقال کر گیا تھا حافظ نے اس حادثہ سے
متاثر ہو کر مرثیہ کے طور پر یہ اشعار قلمبند کئے تھے ؎

۱؎ تذکرہ میخانہ از ملا عبدالنبی۔

دلا دیدی کہ ایں فرزانہ فرزند
چہ دید اندر خم ایں طاقِ بلیں
بجائے لوح سیمیں در کنارش
فلک بر سر نہادش لوحِ سنگیں

میر محمدی کا خیال ہے کہ شاہ نعمان نے باپ کی زندگی ہی میں جامِ فنا نوش کر لیا تھا حافظ نے دونوں بیٹوں کی موت کے متعلق اپنے اشعار میں اشارات کئے ہیں، حافظ کا زمانۂ حیات بڑی افراتفری کا تھا حافظ کے دیکھتے ہی دیکھتے خاص شیراز میں ایسے ہنگامے ہوئے جن کو حرب و پیکار سے موسوم کیا جا سکتا ہے حافظ اس عہد کے ممتاز ترین فن کار تھے وہ ان سیاسی مناقشات سے دامن نہیں بچا سکتے تھے انہیں مجبوراً مداحی اور قصیدہ گوئی کا سہارا لینا پڑا اس کے باوجود وہ خطرات سے دوچار ہوئے بغیر نہ رہ سکے، جن ممدوحین یا معاصرین کے نام حافظ کے اشعار میں ملتے ہیں ان میں یہ حضرات شامل ہیں۔ شاہ ابواسحٰق امیر مبارز الدین۔ شاہ شجاع۔ شاہ نصرت الدین یحییٰ خواجہ قوام الدین۔ حاجی قوام حسن شاہ منصور، شاہ قطب الدین محمود۔ عماد ابن محمود۔ خواجہ عماد الدین محمود ان کے علاوہ بھی کچھ لوگ ہیں جن کا ذکر دیوانِ حافظ میں ملتا ہے۔

سنہ حافظ کے زمانہ میں دہلی کے تخت پر فیروز شاہ تغلق جلوہ افروز تھا۔ دکن کا حکمران محمود شاہ بہمنی ابن علاء الدین بہمنی تھا جس کا وزیر اعظم فیض اللہ تھا اور بنگال کا حکمران غیاث الدین تھا۔

ایران میں طوائف الملوکی تھی مختلف حصوں پر مختلف حکمران تھے جنکو شاہ سے مخاطب کیا جاتا تھا اور ان میں باہمی جنگ و جدال رہتی تھی بالآخر آلِ مظفر کو کامیابی ہوئی اور ان کی سلطنت وسیع تر ہو گئی۔

اس خاندان کا مورثِ اعلیٰ غیاث الدین احمد حاجی خراسانی تھا۔ اس کے تین لڑکے ابوبکر۔ محمد۔ منصور تھے ابوبکر اور محمد نے ہلاکو خاں کی رفاقت اختیار کر لی۔ ابوبکر مصر پر حملہ کے وقت مارا گیا اور چند دن بعد محمد بھی اس دنیا سے رخصت ہوا۔ منصور باپ کی خدمت میں رہا۔ منصور کے تین بیٹے محمد۔ علی اور مظفر تھے۔ مظفر اگرچہ تمام بھائیوں میں سب سے چھوٹا تھا لیکن شجاعت اور اولوالعزمی میں سب سے بڑھا ہوا تھا۔

ہلاکو خان کی اولاد ایران پر قابض ہو چکی تھی۔ مظفر کو عروج شروع ہو گیا تھا۔ ہلاکو خان کی نسل میں شاہ غازان خان مظفر پر بہت مہربان تھا پھر اس کے بھائی سلطان اولجاتیو کے دورِ سلطنت میں مظفر امیر بنا۔ ہرات اور مرو وغیرہ کی صوبہ داری اس کے سپرد کر دی گئی اور بالآخر امیر مظفر ہی آلِ مظفر کی سلطنت کا بانی بنا۔ امیر مظفر کے بعد اس کا لڑکا امیر مبارز الدین محمد اس کا جانشین ہوا جو حافظ کا ہمعصر تھا۔

سلطان اولجاتیو کے بعد ہلاکو خان کی آٹھویں پشت میں سلطان ابوسعید بہادر خاں برائے نام ایران کا بادشاہ تھا۔ صوبوں میں امراء نے علمِ بغاوت بلند کر رکھا تھا امیر شیخ ابواسحاق کا باپ امیر محمود عراق کے ایک حصہ کا والی تھا امیر مبارز الدین محمد یزد کا حاکم تھا اور امیر حسین شیراز پر حکومت کرتا تھا۔ امیر ملک اشرف کو شیراز پر حکومت کرنے کا لالچ پیدا ہوا تو وہ عراق پہونچکر ابواسحاق سے ملا اور پھر دونوں نے ملکر شیراز پر حملہ کر دیا ابواسحاق نے ملک اشرف کو دھوکا دیکر خود شیراز پر قبضہ

سنہ دیوان حافظ ص۲۵۰ سنہ یہ عبارت اس جگہ سے سنہ سطر تک کوثر صاحب کی نہیں ہے۔ (ناشر)

کر دیا اور اپنی بادشاہت کا اعلان کر دیا۔ اب ابو اسحاق
کو اپنی سلطنت وسیع تر کر دینے کا خیال دامن گیر ہوا تو اس نے
۷۵۱ھ میں مبارز الدین محمد کو شکست دینے کے لئے یزد پر حملہ کر دیا اس حملہ میں
اسکو سخت ناکامی ہوئی اور اس کے نتیجہ میں مبارز الدین محمد نے ابو اسحاق کے خلاف
شیراز پر حملہ کا ارادہ کر دیا۔ ابو اسحاق نے قاضی عضد الدین عبدالرحمان کو صلح کا پیغام دیکر یزد بھیجا مگر قاضی صاحب کو مقصد میں کامیابی نہ ہوئی۔ یہی قاضی عضد الدین ہیں جن کے بارے میں خواجہ صاحب نے اپنے اور ابو اسحاق کے دور کی پانچ شخصیتوں کا تذکرہ کرتے ہوئے فرمایا ہے۔

دگر شہنشہ دانش عضد کہ در تصنیف

بنائے کارِ مواقف بنام شاہ نہاد

اب وہ وقت آچکا تھا کہ ابو اسحاق کا ستارہ گردش میں تھا اور فتحمندی اس سے منہ پھیر چکی تھی اس کے معتمد و مشیر کار دنیا سے رخصت ہو چکے تھے اور اس کے دور کی پانچوں شخصیتیں رفتہ رفتہ ختم ہو رہی تھیں شیخ مجد الدین کا وصال ہو چکا تھا شیخ امین الدین بھی عالمِ آخرت کی طرف کوچ کر گئے تھے۔

امیر مبارز الدین محمد نے ۷۵۴ھ میں شیراز پر حملہ کر دیا ابو اسحاق کے وزیر اعظم خاص قوام الدین حسن بھی اس محاصرہ کے دوران انتقال کر گئے۔ اس حملہ کے نتیجہ میں مبارز الدین محمد کا شیراز پر قبضہ ہو گیا اور ابو اسحاق نے شیراز سے راہِ فرار اختیار کی تین سال تک مارا مارا پھرتا رہا اور بالآخر گرفتار ہوا اور مبارز الدین کے حکم سے قتل کر دیا گیا۔

مبارز الدین محمد نے شیراز پر قبضہ کے بعد عراق کا رخ کیا اور اپنے بیٹے جلال الدین شجاع کو شیراز میں اپنا قائم مقام بنایا اس دوران میں خواجہ عماد الدین محمود نے جو ابو اسحاق کا وفادار وزیر تھا شجاع کے خلاف ایک ناکام بغاوت کی اور مارا گیا خواجہ عماد الدین محمود بھی خواجہ صاحب کا ممدوح رہا ہے۔

ابو اسحاق پر فتح پانے کے بعد مبارز الدین محمد بادشاہ تو بن گیا لیکن برابر خانہ جنگیوں میں مصروف رہا۔ تبریز، اصفہان اور عراق اس کی جولانگاہ بنے رہے۔

مبارز الدین محمد کے پانچ لڑکے تھے۔ شجاع۔ شرف الدین مظفر۔ قطب الدین محمود۔ سلطان احمد اور سلطان ابو یزید شرف الدین مظفر کا تو مبارز الدین محمد کی زندگی میں انتقال ہو گیا۔ شجاع برابر باپ کا ساتھ دیتا رہا لیکن آخر عمر میں مبارز الدین بدمزاج اور تندخو ہو گیا عموماً بڑے بیٹوں کے ساتھ ترشروئی سے پیش آتا تھا۔ اور صرف سلطان ابو یزید سے محبت کرتا تھا۔

شجاع اور قطب الدین کو یہ خیال پیدا ہوا کہ مبارز الدین محمد ان کو محروم کر کے ان کے چھوٹے بھائی سلطان ابو یزید کو تخت و تاج کا مالک بنا دینا چاہتا ہے۔ چنانچہ ان دونوں نے اور شاہ سلطان نے جو ان کا بہنوئی اور اصفہان کا گورنر تھا ملکر سازش کی اور مبارز الدین محمد کو گرفتار کر کے اس کی آنکھوں میں گرم سلائیاں پھروا کر معزول کر ڈالا مبارز الدین محمد کا اسی حالت میں ۷۶۵ھ میں انتقال ہو گیا۔

اس انقلاب میں شاہ شجاع اورنگ سلطنت پر قابض ہو گیا اور اس نے اپنے
بھائیوں اور بھتیجوں نصرت الدین یحییٰ اور منصور کو مختلف علاقے سپرد کر دئے

۱۔ دیوانِ حافظ ص۳۵۹

لیکن تھوڑے ہی عرصہ میں باہمی نفاق پیدا ہوا
اور قطب الدین محمود نے شیراز پر چڑھائی کر دی اور سلطان اویس
ابن امیر شیخ حسن ایلکانی حاکم عراق کی مدد سے شیراز پر قبضہ کر لیا عماد ابن محمود
انہی قطب الدین کا وزیر تھا جو حافظ کا ممدوح ہے جس کو اکثر غزلوں میں آصف دوراں
کہا ہے شاہ شجاع شیراز سے نکلکر خواجہ جلال الدین توران شاہ کے پاس پناہ گزیں ہوا اور کچھ دن بعد شاہ شجاع نے توران شاہ کی مدد سے کرمان وغیرہ پر قبضہ کر لیا نصرت الدین یحییٰ بھی اُس کا فرماں بردار بنگیا کچھ عرصہ کے بعد شاہ شجاع نے شیراز کا رخ کیا اور قطب الدین محمود کو شکست دیکر شیراز پر قبضہ کر لیا۔

اب شاہ شجاع کا اقتدار پھر واپس آیا۔ اور خواجہ جلال الدین توران شاہ وزیر اعظم مقرر ہوا جو بہت ہر دلعزیز تھا اس سے قبل خواجہ قوام الدین محمد اور کمال الدین شاہ شجاع کے وزیر اعظم رہ چکے تھے جو غداروں کے الزام میں قتل کر دیے گئے۔ شاہ شجاع کے یہ تینوں وزراء بھی خواجہ حافظ کے ممدوح رہے ہیں۔

شاہ شجاع کی وفات ۷۸۶ھ میں ہوئی اس کے بعد اُس کا بیٹا سلطان زین العابدین تخت نشین ہوا مگر شاہ شجاع کے بھتیجے منصور۔ اور نصرت الدین یحییٰ باغی ہو گئے اور شاہ شجاع کے بھائی سلطان العزیز نے بھی علم بغاوت بلند کیا اور ملک فارس پھر خانہ جنگی کا شکار ہو گیا نتیجہ میں منصور کامیاب ہوا اور اس نے پورے ملک میں اپنی سلطنت قائم کرلی کچھ ہی عرصہ گذرا تھا کہ فارس پر تیمور کے حملے شروع ہو گئے اور منصور تیمور کے ہاتھوں قتل ہوا اور فارس سے آل مظفر کا خاتمہ ہو گیا۔

حافظ شیراز چھوڑنا پسند نہ کرتے تھے انہوں نے عمر میں صرف تین سفر کئے پہلا شاہ نصرت الدین کی خواہش پر اس سفر میں وہ شیراز سے یزد گئے دوسرا سفر محمود شاہ بہمنی شاہ دکن کے اصرار پر شیراز سے جزیرہ ہرمز تک کیا گیا۔ قصد ہندوستان کا تھا اسی ارادے سے ہرمز آئے تھے مگر سمندر کی طوفانی لہروں کو دیکھ کر دل دہل گیا اور ارادہ فسخ کر دیا۔ میر فضل اللہ کو جس کے توسط سے شاہ محمود نے انہیں زادراہ بھیج کر بلایا تھا یہ غزل لکھ کر بھیجدی۔ جس کا مطلع ہے

دمے باغم بسر بردن جہاں یکسر نمی ارزد
بمے بفروش دلق ما کزیں بہتر نمی ارزد

تیسری مرتبہ حافظ آخری ایام عمر میں اصفہان گئے یہ شاہ منصور کا زمانہ تھا۔

حافظ کا کلام ان کی وفات کے بعد ۷۹۱ھ میں محمد گل اندام نے مرتب کیا[1] اوّن محمد گل اندام کے حوالہ سے لکھتے ہیں دیوان کی ترتیب اس زمانہ کے ممتاز عالم قوام الدین عبداللہ کی خواہش پر شروع کی گئی تھی۔

...The writer of these lines, this least of men, Muhammad Gulandam, when he was attending the lectures of our Master, that most eminent teacher Qivamu'd-Din 'Abdu'llah, used constantly and repeatedly to urge, in the course of conversation, that he (Hafiẓ) should gather together all these rare gems in one concatenation and assemble all these lustrous

---

۱؎ دیوان حافظ صفحہ ۱۵

pearls on one string, so that they might become a necklace of greatprice for his contemporaries or a girdle for the brides of his time. With this request, however, he was unable to comply, alleging lack of appreciation on the part of his contemporaries as an excuse, until he bade farewell to this life....in A.H.791" (A.D. 1309).

– A Literary History of Persia
Volume III, Page 272

(مشہور مدرس مولانا قوام الدین عبداللہ گفتگو کے دوران میں برابر تلقین کرتے رہے کہ وہ (حافظ) اپنے بے مثل جواہر کو ایک جگہ جمع کریں اور تمام چمکدار ترتیب کو ایک لڑی میں پرو دیں تاکہ ان کے معصروں کے لئے وہ ایک قیمتی ہار بن جائے اور ان کے زمانے کی دولہنوں کے لئے گلو بند۔ بہر حال حافظ ان کی یہ درخواست پوری کرنے کے لئے تیار نہ ہوتے اور وہ ہمیشہ اپنے ہم عصروں کی قدر ناشناسی کا گلہ کرتے رہے حتیٰ کہ ۷۹۱ھ (۱۳۸۹ء) میں انہوں نے اس دنیوی زندگی کو خیرباد کہہ دیا!)

انگریزی زبان میں لٹریری ہسٹری آف پرشیا کے علاوہ حافظ کے متعلق کچھ اور سرمایہ بھی موجود ہے سرگور اوزلے (SIR GORE OUSELEY) کے جغرافیائی نوٹس جو انہوں نے فارسی شعراء پر لکھے ہیں حافظ کے کلام سے متعلق اکثر امور پر روشنی ڈالتے ہیں لیکن حافظ کے زمانۂ حیات اور ان کے کلام پر سب سے اچھی اور قابل اعتماد معلومات ___ MISS GERTRUDE LOWTHIAN BELL (مس گرٹروڈ لوتھین بیل) ___ نے اپنے تعارف میں مہیا کی ہیں۔ براؤن نے اس سلسلہ میں مولانا شبلی نعمانی کی بھی تعریف کی ہے۔

حافظ پر بہت سی کتابیں لکھی جا چکی ہیں ان میں سے اکثر میں زور قلم اس بات پر صرف کیا گیا ہے کہ حافظ لسان الغیب ہیں ان کے اشعار میں ایک ایسا غائبی جذبہ موجود ہے جو آئندہ واقعات کی خبر دیدیتا ہے ان کی شراب جس کا وہ بہت زور و شور سے ذکر کرتے ہیں معرفت کی شراب ہے اسی طرح ان کا محبوب بھی اس دنیا کا باشندہ نہیں وہ ایک ایسا ماورائی وجود ہے جس کو پیغمبرانہ صلاحیتیں ودیعت کی گئی ہیں کچھ ایسے ارباب علم بھی ہیں جو حافظ کو رند لم یزل سمجھتے ہیں علامہ شبلی یہ تو تسلیم کرتے ہیں کہ حافظ پر رندی و سرمستی کا جذبہ غالب تھا جس کو وہ نہایت جوش و خروش کے ساتھ ظاہر کرتے تھے لیکن ان کے شاہد و شراب کے متعلق وہ بھی کوئی واضح فیصلہ صادر نہیں کرتے وہ ان کی مستی پر بھی اپنے اظہار خیال کی بنیاد رکھتے ہیں جو شراب معرفت اور شراب انگور دونوں سے پیدا ہو سکتی ہے لیکن شاعر اگر داخلی واردات کے ساتھ خارجی واقعات اور سماجی تقاضوں کی عکاسی بھی کرتا ہے تو ماننا پڑیگا کہ حافظ کے ان اشعار میں جو عہد شباب کی یادگار ہیں ایسی سرخوشی اور سرشاری ملتی ہے جو اسی وقت پیدا ہو سکتی ہے جب شاعر عملی طور پر ان کیفیات سے گذر رہا ہو حسن کی جو خصوصیات ان کے یہاں ملتی ہیں وہ ماورائی حسن سے زیادہ اس جہان آب و گل کے جمال و رعنائی کی تصویر کشی کرتی ہیں حافظ کے ان پرستاروں سے میں بحث نہیں کرونگا جو ان کے ہر شاعرانہ استعارے کو تاویلات باردہ کی بدولت معرفت و حقیقت کا رنگ دینے کی کوشش کرتے ہیں میری رائے میں شاعر سے صرف شاعرانہ بلند خیالی کی توقع کی جا سکتی ہے اس میں پیغمبرانہ اوصاف کی تلاش نتیجہ خیز نہیں ہو سکتی۔ حافظ کا ایک مشہور شعر ہے ؎

مے دو سالہ و محبوب چاردہ سالہ
ہمیں بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

ظاہر ہے کہ شعر میں جو الفاظ استعمال ہوئے ہیں وہ اپنے
صحیح معانی پر دلالت کر رہے ہیں مے دو سالہ سے وہ شراب عتیق مراد
ہے جسے اس کے نشہ اور تاثرات کے لحاظ سے زیادہ پسند کیا جاتا ہے اور
محبوب چہاردہ سالہ کا خطاب کسی ایسے نوخیز امرد سے ہے جس پر ایرانی حضرات ہمیشہ
سے ہوش و حواس نثار کرتے آئے ہیں اور اکثر شعرائے فارس کے یہاں ایسی مثالیں ملتی ہیں شاہ طہماسپ کے دربار
میں جلال الدین بحیثیت طبیب ملازم تھا جو حسن و جمال کے اعتبار سے بہت جاذب نظر تھا ایک مرتبہ وہ شاہ کی مجلس میں
پہونچا تو شاہ طہماسپ نے اسے دیکھتے ہی بے اختیار کہا

خوش طبیبے است بیاتا ہمہ بیمار شویم

اس مصرعہ سے شاہ کا اصل ذوق اس شدت سے نمایاں ہے کہ اسے کسی تاویل کے پردے میں نہیں چھپایا جا سکتا بیرم خان ترکمان زبردست فاتح سپہ سالار اور بڑے دبدبے کا وزیر تھا لیکن اس کے دیوان میں ایسے قصائد ملتے ہیں جو اس عہد کے حسین و جمیل امردوں کی تعریف میں کہے گئے ہیں شہنشاہ بابر کی کیفیت بھی یہی ہے یہی بیماری اُردو کے بہت سے شاعروں کو فارس کی طرف سے ورثے میں ملی ہے حافظ سے پہلے شیخ سعدی کے کلام میں بھی اس لَے کی پرچھائیاں ملتی ہیں۔ حافظ بہر حال انسان تھے انہوں نے ایران ایسے ملک میں آنکھ کھولی تھی جہاں شراب و شاہد اپنی اصل صورت اور معانی میں تسکینِ ذوق کے لئے کام میں لائے جا رہے تھے اگر انہوں نے ایسا کیا تو یہ کوئی سماجی جرم نہیں جسے چھپانے کی کوشش کی جائے انسان اپنے سماج ہی کا پروردہ ہوتا ہے وہ اس کی بہت سی خصوصیات اپنے اندر جذب کرتا ہے یہی دنیا کا اصول ہے لیکن ان عقیدت کیشوں پر حیرت ہوتی ہے جو کہتے ہیں کہ مے دو سالہ سے قرآن مراد ہے اور محبوب چہاردہ سالہ سے رسولِ اکرم کی ذاتِ مبارک اس قسم کی تاویلات نہ صرف بے اثر اور بے کیف ہیں بلکہ ان سے شاعر کے وہ اصل تصورات بھی باطل ہوتے ہیں جو اپنے سماج کے متعلق اس کے ذہن میں موجود ہیں۔ شعر کی لطافت اور بلاغت پر ان باتوں کا جو اثر ہوتا ہے وہ صاحبانِ ذوق سے مخفی نہیں ہے دکتور محمود بامداد حافظ شناسی میں لکھتے ہیں کہ آقا محمد رضا مرحوم قمشہ سے اس شعر کے متعلق استفسار کیا گیا تھا انہوں نے اس کا نہایت معقول جواب دیا تھا۔

> البتہ انتظار دارید کہ بگویم مراد از مے دو سالہ قرآن است و از محبوب چہاردہ سالہ انسانیکہ بحد جمال و کمال رسیدہ باشد و چوں در انبیا این کمال بحد اعلیٰ رسیدہ پس مقصود از انہم رسول اکرم (ص) است لکن بحق ہمان خبران کہ مقصود حافظ درین شعر ہمان معانی ظاہری و لغوی است[۲]۔

حافظ کے علم و فضل اور ان کے اس عرفان سے انکار نہیں کیا جا سکتا جو آگے چل کر انہیں حاصل ہوا لیکن ادبی تحقیق اور تنقیدی مباحث میں ایسا غلو جذباتیت کی تعریف میں آتا ہے اور جذباتی و تاثراتی اظہارِ خیال میں کوئی وزن نہیں ہوتا حقیقت پسندانہ اسلوبِ بیان ہی قابلِ اعتماد ہوتا ہے ایک حقیقی

۱۔ تزک جہانگیری صفحہ ۱۰۰ و المبانے صفحہ ۱۶ دکتر جاندپوری صفحہ ۶۰

۲۔ حافظ شناسی چاپ دوم مطبوعہ چاپ خانہ اتحاد صفحہ ۱۶

شاعر جس میں ذرا سا ذوقِ جمال بھی موجود ہے وہ حسن سے
متاثر ہونے کی وہی صلاحیت رکھتا ہے جو بارود میں آگ پکڑنے کی ہوتی
ہے اور یہ حس حقیقت و معرفت کی شراب سے مدہوش اور سرشار ہونے کے
باوجود اس میں زندہ رہتی ہے زندگی بجائے خود تغیر پذیر ہے وہ مختلف ادوار اور
مراحل سے گزرتی ہے اور ان سے گزرتے وقت جو اثرات مرتب ہوتے ہیں ان کا اظہار ضرور کسی نہ کسی طرح ہوتا ہے۔ زندگی کے ادوار اور مراحل میں عمر کے وہ سنگ میل شامل ہیں جن سے ان کو تقسیم کر دیا گیا ہے مثلاً بچپن، جوانی اور بڑھاپا۔ بچپن کے عادات و خصائل شباب اور بڑھاپے کے اطوار سے بالکل مختلف ہوتے ہیں۔ حافظ عمر کے جن منازل سے گزرے ہیں انہوں نے ان کی نہایت کامیاب ترجمانی اور عکاسی اپنے اشعار میں کی ہے اور یہی ایک بلند پایہ شاعر کی خصوصیت ہے دیوانِ حافظ کے مطلع کو دیکھ کر یہ نہیں سمجھ لینا چاہئے کہ شاعری کے آغاز ہی میں انہیں پیرِ طریقت اور ہادیِ معرفت کا منصب جلیل مل گیا تھا۔ دیوان کا یہ پہلا شعر یقیناً حقائق و معرفت کا ترجمان ہے۔

اَلَا یَا اَیُّھَا السَّاقِیْ اَدِرْ کَاْساً وَّ نَاوِلْھَا
کہ عشق آساں نمود اوّل ولے افتاد مشکلہا

لیکن یہ بات کسی طرح قرینِ عقل نہیں کہ دیوانِ حافظ جس ترتیب سے مدون ہو کر شائع ہوا ہے اسی ترتیب سے شاعر نے نظم بھی کیا ہے۔ میخانہ سعید النفیسی کا بیان ہے کہ حافظ کم عمری میں شعر کہنے لگے تھے شروع میں وہ موزوں اشعار نہیں کہہ سکتے تھے چنانچہ بے تکے اور غیر موزوں اشعار نے انہیں لوگوں کے مذاق کا ایک دلچسپ ذریعہ بنا دیا تھا آہستہ آہستہ ان کا ذوقِ شعرگوئی نکھرتا گیا آخرکار وہ اس مرتبہ تک پہونچ گئے کہ ان کے کلام پر جذبۂ خدائی کا گمان ہونے لگا۔

دیوان حافظ کے صحافی میر مہدی بھی لکھتے ہیں

از اوانِ جوانی بطبع آزمائی در شعری پرداخت

لیکن کمالِ شعرگوئی کی منزل تک پہونچنے میں بہت دیر لگی اسی طرح سلوک و طریقت کا ادراک بھی چالیس سال سے قبل نہ ہو سکا اس عرصہ میں وہ ناکامی و یاس و ناامیدی اور رنگ و درد کے بیشمار پیچ و خم سے گذرے دکتر بادلو لکھتے ہیں۔
شاید در چہل سالگی بمراد رسیدہ است کہ فرمودہ۔

چل سال رنج و غصہ کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو سالہ بود

علم و فضلے کہ بچہل سال دلم گرد آورد
ترسم آن نرگس مستانہ بیغما ببرد

حافظ نے ایک اور شعر میں بھی اس امر کا اعتراف کیا ہے کہ انہیں چالیس سال کی عمر ہی میں تصوف کا ادراک نصیب ہوا۔

کہ اے صوفی شراب آنگہ شود صاف
کہ در شیشہ بماند اربعینے

---

١ دیوان حافظ ص۲۹ — ۳ دیوان حافظ ص۱۵۱

۲ دیوان حافظ ص۳۰ — ۴ دیوان حافظ ص۳۰۷

اس کے بعد انہیں سلوک و طریقت میں وہ مرتبہ میسّر ہوا جس کو فضل
وکمال اور صدق و صفا کا آئینہ کہا جا سکتا ہے اس کے ساتھ رشد و ہدایت کا
منصب بھی مل گیا ہو تو بعید نہیں جیسا کہ وہ خود کہتے ہیں۔

سحرم ہاتفِ میخانہ بدولت خواہی
گفت باز آی کہ دیرینۂ ایں درگاہی
با منِ راہ نشیں خیز و سوئے میکدہ آی
تا بہ بینی کہ درآں حلقہ چہ صاحب جاہم

حافظ کے اشعار میں جو تناقض اور تضاد نظر آتا ہے وہ غزل کے متفرق اور منتشر اشعار میں عام طور پر پایا جاتا ہے غزل کا شاعر مشکل ہی سے کوئی ایسا سالم نظریہ پیش کر سکتا ہے جس کو فلسفہ کا نام دیا جا سکے جس طرح آج غزل کی اس خصوصیت پر اعتراض کیا جاتا ہے حافظ کے عہد میں بھی ذہنوں میں اس قسم کے تصورات موجود تھے چنانچہ شاہ شجاع نے حافظ پر بھی اعتراض کیا تھا تذکرۂ دولت شاہ سمرقندی کا بیان ہے کہ شاہ شجاع نے ان سے یہ سوال کیا تھا۔

ابیاتِ غزلہائے شما ارتباطے باہم ندارد یک بیت در وصال است و یک بیت در فراق و سومی در مذمت زہد و ریا و انگاہے و میخانہ پرداختہ و از رندی و بیخودی حکایت میکنی باز دم از بے نیازی و استغنا زدہ و در عین حال بمدح می پردازی یعنی از شاخ بہ شاخ پرواز می نمائی و در این تلون ذہن شنوندہ مشوش خواہد شد و وقعِ کلام از بین می رود کہ ایں خود بر خلافِ فصاحت است۔

یہ اعتراض حافظ پر نہیں در حقیقت غزل پر ہے جس میں کوئی مضمون تسلسل کے ساتھ بیان نہیں کیا جاتا۔ اس کا ہر شعر ایک واحدہ کی حیثیت رکھتا ہے شاہ شجاع کے اس سوال سے پتہ چلتا ہے کہ وہ شعر کا کتنا اچھا ذوق رکھتا تھا اور کتنی عمدہ تنقید کر سکتا تھا اس وقت کا ذہن نظم یا مسلسل غزل کا طالب تھا جس میں کسی موضوع پر ربط و تسلسل کے ساتھ خیالات کا اظہار کیا جاتا ہے فردوسی کی مثال سامنے تھی جس نے ایران کی پوری تاریخ مثنوی میں بیان کر دی ہے عمر خیام رباعی میں ایک سالم نظریہ پیش کر دیا کرتے تھے اس اعتبار سے ان کا شمار فلسفی شعراء میں ہونا چاہیئے۔ حافظ اور خسرو میں یہ بات مشترک ہے کہ دونوں نے متعدد سلاطین کا زمانہ دیکھا۔ خسرو نے حافظ سے بادشاہوں کے درباروں کا نظارہ کیا حافظ نے صرف چار سلاطین ہی کے عہد حکومت کی تبدیلیاں دیکھیں یعنی ابو اسحٰق۔ مبارز الدین محمد۔ شاہ شجاع اور شاہ منصور جو شاہ شجاع کا بھتیجہ تھا ان چاروں بادشاہوں کا زمانہ حالات کے لحاظ سے بالکل مختلف تھا شیخ ابو اسحٰق جن کو جمال الدین شاہ ابو اسحٰق بھی لکھا جاتا ہے۔ ابتداءً فارس کے گورنر مقرر ہوئے اور ۷۴۲ھ میں تخت حکومت پر رونق افروز ہوئے یہ سب سے پہلے بادشاہ تھے جنہوں نے حافظ کے جوہر ذاتی کو پہچانا حکیم غلام مہدی ایم۔ اے اپنے انگریزی غیر مطبوعہ مقالہ میں لکھتے ہیں۔

Shah Jamaluddin Abu Ishaq was the first great ruler who came to the throne in 742 A H. He was a wise and just king and for the first time discovered the genius of our great poet.

۱؎ دیوان حافظ ص۲۰۰   ۲؎ دیوان حافظ ص۱۰۰

(شاہ جمال الدین ابواسحٰق پہلا عظیم حکمراں
تھا جو ۷۴۲ھ میں تخت نشین ہوا۔ وہ ایک عاقل اور انصاف پسند
بادشاہ تھا۔ اور اُس نے ہی پہلی بار ہمارے اس عظیم شاعر کی صلاحیت
کو دریافت کیا تھا۔)

ابواسحٰق شاعر بھی تھا اور شاعر دوست بھی یہ دوسرے شعراء کی عزت کرتا تھا لیکن عیش پرست تھا اور امورِ مملکت پر کوئی توجہ نہ کرتا تھا آخرکار اسی عیش پرستی کی بدولت سلطنت اس کے ہاتھ سے نکل گئی اس واقعہ کو علامہ شبلی نے بھی لکھا ہے اور براؤن نے بھی۔ براؤن لکھتا ہے:

This Abu Ishaq was a poet and friend of poets, heedless, pleasure-loving, and so negligent of the affairs of state that when he was at last induced by his favourite Shaykh Aminu'd-Din to fix his attention on the Muzaffari hosts who were investing the capital, he merely remarked that his enemy must be a fool to waste the delicious season of Spring in such fashion, and concluded by reciting the verse:[1]

بیا تا یک امشب تماشا کنیم
چو فردا شود فکر فردا کنیم

(یہ ابواسحٰق ایک شاعر تھا، وہ شاعروں کا دوست لاپرواہ اور عیش پسند تھا اور ملک کے حالات سے اتنا بے پرواہ تھا کہ جب آخرکار اس کے عزیز مصاحب شیخ امین الدین نے اُس کی توجہ ان مظفری سپاہ کی طرف دلائی جو اس کے دارالسلطنت پر یلغار کر رہے تھے تو اس نے سرسری طور پر جواب دیا کہ اس کا دشمن بیوقوف ہے جو موسم بہار کے اس خوشگوار وقت کو اس طرح ضائع کر رہا ہے اور اپنی بات مندرجہ ذیل شعر کہہ کر ختم کر دی۔)

اس کا نتیجہ یہ ہوا کہ مبارز الدین محمد نے شیراز فتح کر لیا اور ابواسحٰق کو تہ تیغ کر دیا گیا اس اندوہناک سانحہ پر حافظ بہت ملول ہوئے انہوں نے اس تاثر میں ایک قطعہ نظم کیا جس میں اس عہد کے تمام اربابِ علم کا ذکر کیا۔

بہ عہدِ سلطنت شاہ شیخ ابواسحٰق
بہ پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد

شاہ ابواسحٰق کو حافظ بھول نہ سکے ان کی یاد مدت تک ان کے دل و دماغ سے محو نہ ہوئی غزلوں میں بھی ان کا نام حافظ کے مُنہ پر آجاتا ہے۔

راستی خاتم فیروزۂ بواسحاقی
خوش درخشید ولے دولت مستعجل بود

ابواسحٰق کا دورِ فرمانروائی اس اعتبار سے نہایت مبارک تھا کہ شیراز میں بڑے بڑے صوفی محقق اور دانشور جمع ہو گئے تھے۔

ابواسحٰق کے بعد مبارز الدین محمد شیراز اور فارس کا فرمانروا ہوا یہی بادشاہ

۱؎ لٹریری ہسٹری آف پرشیا جلد سوم صفحہ ۱۶۵ ۲؎ دیوان حافظ ص___
۳؎ دیوان حافظ ص ۴۵۵ ۴؎ دیوان حافظ ص ۲۱۶

آلِ مظفر کی حکومت کا بانی اور موسس ہے مبارز الدین محمد
نہایت مذہبی قسم کا فرمانروا تھا اس نے شراب خانے بند کر دیئے اور
محتسب مقرر کر دیئے گئے حافظ اس وقت جوان تھے لیکن اپنے اشعار میں
سماجی تغیرات کی تصویر کشی کا بہت اچھا شعور ان میں پیدا ہو چکا تھا چنانچہ اس عہد
پرہیزگاری پر انہوں نے نہایت کامیاب طنز کئے ہیں۔

در مے خانہ ببستند خدایا مپسند[1]
کہ در خانۂ تزویر و ریا بکشایند

محتسبوں کی چیرہ دستیوں سے حافظ تنگ تھے ان کے خوف سے نہایت احتیاط سے شراب نوشی کی تلقین کرتے ہیں۔

اگرچہ بادہ فرح بخش و باد گلریز است
بہ بانگِ چنگ مخور مے کہ محتسب تیز است[2]

مبارز الدین محمد کے بعد اس کی جگہ اس کے نامور فرزند شاہ شجاع کو ملی یہ بھی ان لوگوں میں تھا جن کو شراب بندی سے اذیت
پہونچی تھی چنانچہ باپ کے زمانہ ہی میں اس نے بھی ایک رباعی لکھی تھی۔

در مجلسِ دہر سازِ مستی پست است
نہ چنگ نہ قانون و نہ دف بر دست است

رنداں ہمہ ترکِ مے پرستی کردند
جز محتسبِ شہر کہ بے مے مست است

شاہ شجاع نہایت علم دوست اور وسیع النظر تھا اس نے وہ تمام پابندیاں اٹھا دیں جو اس کے باپ نے عائد کر دی تھیں
اب دورِ جام پر کوئی قدغن نہ رہی میخانے آباد ہو گئے رندانِ بلانوش بے خطر آتشِ سیال سے کھیلنے لگے اور محتسب شاعروں
کے طنز کا شکار ہو گئے حافظ سیاسی آزادی کے اس اعلان کو سن کر باغ باغ ہو گئے اسی عالم مسرت میں انہوں نے کہا

سحر ز ہاتفِ غیبم رسید مژدہ بگوش
کہ دورِ شاہ شجاع است مے دلیر بنوش[4]

حافظ آلام حیات سے نجات پانے کی غرض سے "شرابِ لعل" کا سہارا ڈھونڈنے لگے

شرابِ لعل بیخواہم کہ مرد افگن بود زورش
کہ تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

شرابِ لعل می نوشم من از جامِ زمرد گوں
کہ زاہد افعی وقت است میسازم بدینکورش[5]

ان تکالیف کے پیشِ نظر زاہد کو افعی وقت قرار دینا جو اس سے عوام کو پہونچ رہی تھیں بیحد قابل تعریف تشبیہ ہے البتہ
زمرد سے سانپ کے اندھا ہو جانے کا عقیدہ تجربات سے درست ثابت نہیں ہوا۔

---

۱ دیوان حافظ ص ۲۴۳ ۲ دیوان حافظ ص ۵۱ ۳ شعر العجم ص ۱۹۲/۲
۴ دیوان حافظ ص ۲۴۳ ۵ دیوان حافظ ص ۲۵۵

شراب و شاہد سے پابندیاں اٹھ گئیں تو حافظ تنہا مے و مطرب
ہی کو غمِ زندگی کا حریف نہیں بناتے ہیں بلکہ اسی پیراہن پر خرقہ و دستار کو بھی
نثار کر ڈالنے کی جرأتِ رندانہ رکھتے ہیں جو کسی محبوب کے عشق میں چاک کر ڈالا گیا ہو۔

فدائے پیرہن چاک ماہرویان باد
ہزار جامۂ تقویٰ و خرقۂ پرہیز

وہ شراب و نگار ہی کو فروغِ مجلس کا ذریعہ سمجھتے ہیں۔

ہیچ رونقی نباشد فروغِ مجلسِ انس
مگر بروئے نگار و شرابِ انگوری

ان تمام اشعار میں حافظ نے اپنے مخصوص جوشِ بیان کے سہارے اس مسرت کا اظہار کیا ہے جو شراب اور دوسرے لوازمِ عیش و نشاط پر سے پابندیاں ہٹ جانے کے باعث انہیں حاصل ہوئی تھیں۔ شراب کے بغیر حسن میں کوئی کشش باقی نہیں رہتی زمانہ وہ آگیا ہے دونوں سے ایک ہی بزم میں پوری آزادی کے ساتھ لطف اٹھایا جا سکتا ہے۔ اسی بنا پر حافظ بیحد مسرور ہیں وہ جوشِ انبساط میں وجد کرتے نظر آرہے ہیں اپنی ذاتی کیفیات کے ساتھ ہی حافظ اس سماج کی عکاسی بھی کرتے جا رہے ہیں جس میں وہ زندگی گذار رہے ہیں انہیں جامِ زمردگون بھی گردش کرتا نظر آرہا ہے ماہرویوں پر چاک پیرہن بھی پیشِ نظر ہیں اور ان خرابات میں بھی شمعیں جھلملاتی دکھائی دے رہی ہیں جہاں کل تک تاریکی سوگواری اور سناٹے کے علاوہ کچھ نہ تھا یہ ساری باتیں ہماری آپ کی دنیا سے متعلق ہیں ان میں اس کائنات کا جلوہ نہیں دیکھا جا سکتا جس کو حقیقت اور معرفت کا عالم کہتے ہیں اسی عالمِ انبساط میں حافظ نے شاہ شجاع کی مدح میں غزل کہی

عید است و آخرِ گل و یاران در انتظار
ساقی بروئے شاہ ببین ماہ و مے بیار

حافظ شراب نوشی کے آداب اور لوازم سے پوری طرح باخبر ہیں۔ وہ جانتے ہیں کہ تنہا پینے میں کوئی لطف نہیں اور شراب کی کمی کے متعلق وہ اس نقطۂ نظر کے حامل ہیں جو بعد کو غالب نے اپنایا یعنی

غم کھانے میں بودا دلِ ناکام بہت ہے
یہ رنج کہ کم ہے مے گلفام بہت ہے

حافظ اس وقت تک شراب پینا پسند نہیں کرتے جب تک دو شراب عتیق ان کے سامنے نہ ہو۔

دو یار زیرک و از بادۂ کہن دو منے
فراغتے و کتابے و گوشۂ چمنے

وہ شاہانِ حسین رخسار کی زلفوں کو چہرے پر منتشر دیکھ کر کہتے ہیں۔

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار	بر ہیئتے کہ ابر محیطِ قمر شود
گفتم کہ ابتدا کنم از بوسہ گفت نے	بگذار تا کہ ماہ ز عقرب بدر شود

---

۱ دیوان حافظ ص۲۳۹ ۲ دیوان حافظ ص۲۹۱ ۳ دیوان حافظ ص۲۹
۴ دیوان حافظ ص۲۹۰ ۵ دیوان حافظ ص۱۰۱

ان اشعار کو سلوک و معرفت کا جامہ نہیں پہنایا جا سکتا یہ حافظ
کی ایسی واردات ہیں جو خارجی تاثرات کی ترجمانی بھی کر رہی ہیں اور داخلی کیفیات
کو بھی نمایاں کرتی ہیں یہی وجہ ہے کہ وہ دورِ شباب کی عذر خواہی ضروری
سمجھتے ہیں مگر یہ کہکر کہ یہ سب چیزیں تو عہدِ شباب کے مظاہر ہیں۔

حافظ چو شد ار عاشق و رندا ست و نظر باز
بس طورِ عجب لازمِ ایامِ شباب است

حافظ عالمِ مستی میں بھی لعلِ بتاں کے ساتھ بادۂ خوشگوار کو ضروری سمجھتے ہیں وہ ان میں سے کسی کی برائی پر آمادہ نہیں۔

ما عیب کس برندی و مستی نمی کنیم
لعلِ بتان خوش است و مے خوشگوار ہم

جوانی کا دور اپنی تمام سرمستیوں کے ساتھ گذر گیا اور اس کے بعد وہ زمانہ شروع ہوا جب وہ اسرارِ سلوک سے واقف ہوئے اس وقت بھی انہوں نے نقطۂ نظر کی تبدیلی کے ساتھ ان کیفیات کا اظہار کیا جو اس نئی دنیا میں قدم رکھنے کے بعد پیدا ہوتی تھیں۔

بہ سرِّ جامِ جم آنگہ نظر توانی کرد
کہ خاکِ میکدہ کحلِ بصر توانی کرد

اس غزل میں حافظ کی قلبِ ماہیت ہو گئی ہے وہ بالکل بدلے ہوئے نظر آ رہے ہیں انہوں نے رندی و مستی کی قبائے زریں اتار دی ہے اور سالکوں کا بوسیدہ لباس پہن لیا ہے یہاں سے ان کی زندگی کا وہ مرحلہ شروع ہوتا ہے جس میں وہ رندکی حیثیت سے گامزن نہیں بلکہ سالک اور پیرِ طریقت کے روپ میں آہستہ آہستہ چہل قدمی کر رہے ہیں اس تبدیلی کے باوجود حافظ اپنی دنیوی فلاح اور طلبِ معاش سے غافل نہیں ہوئے وہ آخر عمر تک سلاطین کی مدح کر کے صلات حاصل کرتے رہے۔ لیکن ان کی قصیدہ سرائی کی سطح انوری۔ ظہیر فاریابی۔ اور سلمان ساوجی وغیرہ سے بہت بلند تھی انہیں قصائد کا صلہ نہ ملتا تو ہلکا سا شکوہ تو ضرور کرتے لیکن مذمت اور ہجو سے ان کا دامن کبھی داغدار نہ ہوتا وہ حسنِ طلب کے طور پر نہایت لطیف اشارے کر کے خاموش ہو جاتے اس قطعہ سے ان کے حسنِ طلب کا انداز معلوم ہوگا

بہ سمعِ خواجہ رساں اے رفیقِ وقت شناس
بہ خلوتے کہ در آں اجنبی صبا باشد

حافظ کا عہدِ شباب رندی و سرمستی میں ضرور بسر ہوا ہے لیکن ان کی اس معنوی خصوصیت کو کسی عالم میں نظر انداز نہیں کیا جا سکتا کہ ان کا طبعی میلان ابتدا ہی سے معرفت و حقیقت کی طرف رہا ہے ان کے دل میں کوئی ایسی چنگاری دبی ہوئی تھی جو کہلا سکتی تھی اس کا بجھنا ممکن نہ تھا یہی وجہ ہے کہ ان کے کلام میں عام اس سے کہ وہ ظاہری بادہ و دوست کا عکاس ہو یا سلاطین اور اکابرِ وقت کی مدح میں ہو اس میں عرفان کا ایک تڑپتا ہوا جذبہ ضرور مل جاتا ہے۔ اسی معنوی رجحان کا اثر تھا کہ آخر کار حافظ اس منزل پر پہونچ گئے جہاں انہیں لسان الغیب کا

۱؎ دیوان حافظ ص[illegible] ۲؎ دیوان حافظ ص۲۰۰ ۳؎ دیوان حافظ ص۱۲۱
۴؎ دیوان حافظ ص۲۵۰

خطاب دیا گیا حافظ کا مرتبہ بھی اس خصوصیت سے خالی نہیں
چنانچہ ان دو اشعار کو دیکھئے جو شیخ ابو اسحٰق کے سانحۂ ارتحال پر ایک غزل میں
کہے گئے ہیں۔

یاد باد آنکہ سر کوئے توام منزل بود
دیدہ را روشنی از خاک درت حاصل بود

در دلم بود کہ بے دوست نباشم ہرگز
چہ توان کرد کہ سعی من و دل باطل بود

جن اشعار میں حافظ اپنی ذاتی واردات کی تصویر کشی کرتے تھے وہ اس قسم کے اشعار سے بالکل مختلف معلوم ہوتے ہیں یہ بظاہر ایک قسم کا تضاد ضرور ہے لیکن واقعہ یہ ہے کہ جب اس فطری جوہر کی چنگاری کملا جاتی تھی وہ زیادہ تر اسی قسم کی تخلیقات پیش کرتے تھے جن میں ان کی ذات نمایاں رہتی تھی۔

جلال الدین توران شاہ، عہد شاہ شجاع کا نہایت ممتاز امیر تھا بعد کو وزارت کے عہدے پر بھی مامور ہو گیا تھا اس کا عہد وزارت کافی طویل ہوا حافظ کی اکثر غزلوں میں توران شاہ کا ذکر ملتا ہے اور اس انداز سے ملتا ہے جس سے پتہ چلتا ہے کہ توران شاہ بھی عالم عرفان کی دلچسپیوں کا لذت کش تھا ایک مقام پر حافظ نے اس کے متعلق اشارہ بھی کیا ہے

من غلام نظر آصف عہدم کو را
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

توران شاہ سے متعلق مدحیہ اشعار میں عرفانی کیفیات کی جھلک بھی پائی جاتی ہے۔

حافظ زاہد و محتسب کی ریا کاری کو قطعی ناپسند کرتے تھے اور اس پر طنز کرنا ضروری سمجھتے تھے جب اس کا موقعہ آجاتا وہ مصلحت اندیشی کے پابند رہتے اور نہایت بیباکی کے ساتھ اپنا فرض ادا کر دیتے تھے۔ شاہ شجاع کے زمانہ میں خواجہ عماد ایک مشہور فقیہ تھے شاہ شجاع کو ان سے عقیدت تھی خواجہ عماد نے ایک بلی پال رکھی تھی جس وقت خواجہ نماز پڑھتے بلی بھی اسی انداز سے جھکتی اور پھر سر اٹھاتی تھی عام طور پر مشہور ہو گیا تھا کہ خواجہ کی بلی نماز پڑھتی ہے اسی زمانہ میں حافظ نے ایک غزل کہی جس میں یہ دو شعر بھی تھے۔

صوفی نہاد دام و سر حقہ باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقہ باز کرد

اے کبک خوش خرام کہ خوش می روی بناز
غرہ مشو کہ گربہ عابد نماز کرد

آخری شعر میں طنز بھی ہے اور ظرافت کی چاشنی بھی شجاع کو یہ بات ناگوار ہوئی اور اس نے حافظ کے اسلوب غزل پر وہ اعتراضات کئے جو پہلے لکھے جا چکے ہیں ان کا جواب حافظ نے نہایت معقول دیا تھا انہوں نے کہا تھا کہ ان تمام نقائص کے باوجود میری غزلیں دور دور تک مشہور ہو جاتی ہیں

۱؎ دیوان حافظ ص [illegible]   ۲؎ دیوان حافظ ص [illegible]
۳؎ دیوان حافظ ص [illegible]

جبکہ دوسرے شعر ایسا کلام شہر کی چہار دیواری سے ٹکرا کر لوٹ
آتا ہے۔ اسی دوران میں حافظ نے ایک اور غزل کہی جس کا یہ شعر

گر مسلمانی ہمین است کہ حافظ دارد
وائے گر در پئے امروز بود فردائے

معرض بحث میں آگیا شاہ شجاع پہلے ہی سے مکدر تھا اس نے اس شعر میں قیامت کے انکار یا شک کا پہلو نکال لیا۔ حافظ نے نزاکت وقت کا احساس کرتے ہوئے مولانا زین الدین ابوبکر کی رائے سے مقطع سے قبل اس شعر کا اضافہ کر دیا اس طرح وہ دوسرے شخص کا مقولہ بن گیا۔

این حدیثم چہ خوش آمد کہ سحر گہ می گفت
بر در میکدۂ باد ف و نے ترسائے

۷۸۶ھ میں شاہ شجاع نے شاہ منصور بن محمد بن مظفر کے لئے جگہ خالی کر دی۔ خواجہ صاحب نے اس کی تخت نشینی پر بھی غزل کی صورت میں تہنیت پیش کی۔

بیا کہ رایت منصور بادشاہ رسید
نوید فتح و ظفر تا بہ مہر و ماہ رسید

منصور کے دورِ فرمانروائی ہی میں تیمور نے شیراز پر حملہ کر دیا اور منصور اس لڑائی کے دوران میں قتل ہو گیا۔

تیمور ۷۸۹ھ میں شیراز میں داخل ہوا۔ حافظ اور تیمور کی جس ملاقات کا حال تذکرہ نگاروں نے لکھا ہے وہ غالباً اسی سن میں ہوئی دولت شاہ سمرقندی نے ملاقات کا صحیح وقت نہیں لکھا وہ ۷۹۵ھ / ۱۳۹۳ء میں اس ملاقات کا ہونا ظاہر کرتا ہے۔ اس وقت تیمور دوبارہ شیراز ضرور آیا ہے لیکن حافظ اس سے پہلے یعنی ۷۹۱ھ میں انتقال کر چکے تھے۔ ایسی صورت میں ۷۹۵ھ میں ان دونوں کی ملاقات کا کوئی امکان نہیں میخانہ کی روایت کے مطابق تیمور نہایت التفات سے پیش آیا تھا۔ اس نے حافظ سے کہا تھا کہ میں نے سمرقند اور بخارا کو آباد کرنے کی کوشش میں نہ جانے کتنے ممالک کو ویران کر ڈالا اور آپ ایک خالِ ہندی پر ان شہروں کو جو میرا وطن ہیں نثار کئے ڈالتے ہیں اور پکار کر کہتے ہیں

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا
بہ خالِ ہندوش بخشم سمرقند و بخارارا

خواجہ نہایت بذلہ سنج اور حاضر جواب تھے متانت کے ساتھ فرمایا کہ انہیں فضول خرچیوں کا نتیجہ ہے کہ فقر و فاقہ کی زندگی بسر کر رہا ہوں۔

۷۹۱ھ میں حافظ کا انتقال ہو گیا۔ خاکِ مصلیٰ سے تاریخ وفات برآمد ہوتی ہے۔ علامہ شبلی کا یہ ارشاد درست نہیں کہ اس میں ایک سال کی کمی ہے مصلیٰ جس کو زندگی بھر سراہتے رہے تھے ان کا مدفن ہے۔ سلطان بابر بہادر کے دورِ سلطنت میں محمد معمائی نے جو صدارت کے عہدے پر مامور تھا کافی روپیہ صرف کر کے مقبرہ تعمیر کرا دیا جس کو "حافظیہ" سے موسوم کر دیا گیا ہے۔ حافظیہ مرجع انام ہے۔ ہفتہ میں ایک روز

۱؎ دیوان حافظ ص۲۹۹ ۲؎ دیوان حافظ ص۲۹۹ ۳؎ دیوان حافظ ص۱۲۹
۴؎ دیوان حافظ ص۳۰

لوگ مزارات کو جاتے ہیں کھانے پکتے ہیں چائے نوشی ہوتی
ہے۔ مینوش حضرات شراب بھی پیتے ہیں اور حافظ کے نام کی شراب زمین پر
گرا دیتے ہیں۔

حافظ کی غزل کا انداز بالکل انفرادی ہے یہ لب و لہجہ انہیں کے لئے مخصوص ہے ان کے اشعار ایک خاص کیفیت کے آئینہ دار ہوتے ہیں ان کے کلام میں ایک ایسی سحر آفریں تاثیر پائی جاتی ہے جو دلوں کو اپنی گرفت میں لے لیتی ہے انہیں خصوصیات کی بنا پر کلام حافظ ہر جگہ مقبول ہے۔ ہندوستان میں جب تک فارسی کا ذوق رہا دیوانِ حافظ کو بغیر ترجمہ کے پڑھا اور سمجھا جاتا رہا جب یہ مذاق کم ہو گیا تو حافظ کو پڑھنے اور سمجھنے کی غرض سے تراجم کی ضرورت ہونے لگی۔ ماضی قریب میں بعض حضرات نے وقت کے تقاضوں کا خیال کرتے ہوئے دیوانِ حافظ کے اردو تراجم شائع کئے لیکن جس انداز سے ان کی اشاعت ہوئی اس میں وہ حسن اور معیار نہ تھا جس سے جدید ذوق کی تسکین ہوتی۔ ملک میں سب سے پہلے مولانا سجاد حسین صاحب صدر مدرسہ فتحپوری دہلی نے عوام کے ذوق کی بلندی کا احترام کرتے ہوئے دیوانِ حافظ مترجم کا ایک معیاری نسخہ بازار میں پیش کیا ترجمہ میں زبان کی سلاست روانی اور اختصار کا پورا لحاظ رکھا گیا ہے اور زائد، غیر ضروری الفاظ کے استعمال سے احتراز کیا گیا ہے کوشش کی گئی ہے کہ اصل شعر کی روح ان کی رواں دواں اور آسان نثر میں منتقل ہو جائے مولانا عربی و فارسی کے نہایت ممتاز عالم ہیں اور درس و تدریس کا طویل تجربہ رکھتے ہیں انہیں فارسی اور اردو پر پوری قدرت حاصل ہے۔ مشرقی علوم کی روشنی بچپن ہی سے ان کے ذہن و دماغ کو منور کرتی رہی ہے وہ کرتپور ضلع بجنور کے ایک ایسے علمی اور تاریخی خانوادے سے تعلق رکھتے ہیں جس کو قدیم زمانے سے منصب قضا حاصل رہا ہے ان کے والد حکیم قاضی شمشاد حسین صاحب مرحوم نے مولانا کی تعلیم و تربیت پر غیر معمولی توجہ فرمائی مولانا ۱۰ نومبر ۱۹۱۰ء کو پیدا ہوئے تاریخی نام قاضی خلیل الرحمن اور قاضی نور العین ۱۳۲۹ھ رکھا گیا۔ عربی اور فارسی کی ابتدائی تعلیم کرتپور ہی میں ہوئی ۱۹۲۲ء میں انہیں دار العلوم دیوبند میں داخل کیا گیا۔ ۱۹۲۹ء تک وہاں تعلیم پاتے رہے۔ سندِ فراغت حاصل کرنے کے بعد ۱۹۲۹ء سے مدرسہ فتحپوری دہلی میں درس کی خدمات انجام دینا شروع کیں اور ۱۹۴۸ء میں صدر مدرس کے منصب پر پہونچ گئے۔ اگرچہ مولانا عربی علوم میں پوری مہارت پیدا کر چکے تھے لیکن علم کی پیاس نہیں بجھی تھی چنانچہ انہوں نے پڑھانے کے ساتھ پڑھنے کا سلسلہ جاری رکھا اور ۱۹۳۱ء میں الہ آباد بورڈ سے فاضل ادب کا امتحان دیگر تمام بورڈ بر درجہ اول میں کامیابی حاصل کی پھر ۱۹۳۵ء میں پنجاب یونیورسٹی سے آنرز ان عربک (مولوی فاضل) پاس کیا جس میں تمام یونیورسٹی میں اول آئے اور نقرئی میڈل حاصل کیا۔ اس کے علاوہ منشی فاضل درجہ اول میں پاس کیا اور عربی و فارسی کے دوسرے امتحانات بھی دیئے۔ تصنیف اور ترجمہ کے مشاغل سے فطری دلچسپی تھی ان کی کتاب التوضیحات جو عربی کی شہرۂ آفاق کتاب سبعہ معلقات کی شرح ہے ہند و پاک کے علمی حلقوں میں کافی مقبول ہے۔ انہوں نے گلستاں۔ بوستاں اور اخلاق محسنی کے تراجم بھی کئے ہیں۔ ان وجوہ سے دیوانِ حافظ کے ترجمہ میں ان خصوصیات کی موجودگی جن کا ابھی ذکر کیا جا چکا ہے تعجب خیز نہیں۔ بحالت موجودہ مولانا ہمدرد دواخانہ میں معاون متولی کے فرائض بھی انجام دے رہے ہیں۔

مولانا سجاد حسین صاحب کے دیوانِ حافظ مترجم کا پہلا اور دوسرا ایڈیشن ملک میں بہت زیادہ مقبول ہوا ہے۔ اس قبول عام کے پیش نظر انہوں نے ایک قدم اور آگے بڑھایا ترجمہ اور

حاشیہ پر نظرثانی کر کے تیسرا ایڈیشن عکسی آفسیٹ پر چھپوانے
کا اہتمام کیا یہ کام بڑی جرأتِ مردانہ کا طالب تھا۔ اسی نسبت سے مصارف
کا بار بڑھ رہا تھا۔ مولانا نے عشق نبرد پیشہ کے اس چیلنج کو قبول کیا اور اس
ایڈیشن میں انہوں نے ایرانی مصنفین کی ان تخلیقات کے حسن اور معیار کو پیش نظر رکھا
ہے جو ایران میں حافظ کے متعلق مصور اور غیر مصور شائع ہو رہی ہیں۔ یوں مولانا بھی ذاتی طور پر آرٹ سے دلچسپی
رکھتے ہیں شاید یہی وجہ ہے کہ انہوں نے ترجمہ کے لئے دیوان حافظ کا انتخاب کیا جو ایران کا بہت بڑا حسن دوست
اور غنائی شاعر ہے وہ مناظر قدرت پر جان چھڑکنے کا خوگر ہے رکناباد کی حسین لہروں سے دل کی دھڑکنوں میں اضافہ
کرتا ہے اور مصلیٰ میں عطر بیز ہواؤں سے دماغ کو معطر کرتا ہے حافظ کی غزلیہ شاعری کا محور ہی حسن و شباب اور جمال
و رعنائی ہے وہ ظاہری خوبصورتی کی عکاسی کریں یا ماورائی محبوب کے زلف و رخسار کی تصویر کشی، اس میں حسن کا
ایک مخصوص تصور کار فرما رہتا ہے مجلسی زندگی میں بھی مولانا کی اس خصوصیت کا اظہار ہوتا رہتا ہے وہ نہایت ہنس مکھ
اور بذلہ سنج ہیں ۱۹۶۶ء میں صدر جمہوریہ ہند نے انہیں سرٹیفکیٹ آف آنرز ان پرشین دیا ہے۔ جس کی تاریخ قمر
سنبھلی صاحب نے یہ نکالی ہے:

قاضی سجاد کو محبوب آج یہ انعام ملا
حق کے الطاف و عنایت کا ایک انداز ہے یہ
عیسوی میں کہی بے ساختہ تاریخ قمر
محض اللہ کا بخشا ہوا اعزاز ہے یہ
۱۹۶۶

کوثر چاند پوری

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

اَلَا یَا اَیُّہَا السَّاقِی اَدِرْ کَاسًا وَّ نَاوِلْہَا
آگاہ! اے ساقی پیالے کا دور چلا اور وہ دے

کہ عشق آساں نمود اول ولے افتاد مشکلہا
کیونکہ پہلے عشق آسان نظر آیا لیکن مشکلیں آ پڑیں

ببوئے نافۂ کاخر صبا زاں طرہ بکشاید
اس نافہ کی مہک کی تمنا، جو آخر صبا اس طرہ سے کھولے گی

ز تاب جعد مشکینش چہ خوں افتاد در دلہا
اس کے مشکیں گھنگھرالے بالوں کی شکن کے سبب دلوں کا کیا خون ہو گیا

بمے سجادہ رنگیں کن گرت پیر مغاں گوید
اگر تجھے پیر مغاں کہے تو مصلیٰ شراب سے رنگ دے

کہ سالک بیخبر نبود ز راہ و رسم منزلہا
اس لیے کہ سالک منزلوں کی رسم و راہ سے بے خبر نہیں ہوتا ہے

مرا در منزل جاناں چہ امن و عیش چوں ہر دم
محبوب کے پڑاؤ میں کیا امن و عیش؟ جبکہ ہر دم

جرس فریاد می دارد کہ بربندید محملہا
گھنٹا اعلان کر رہا ہے کہ کجاوے کس لو

شب تاریک و بیم موج و گردابے چنیں ہائل
اندھیری رات اور موج کا خوف اور ایسا خوفناک بھنور

کجا دانند حال ما سبکساران ساحلہا
ساحلوں کے بے فکرے ہمارا حال کب سمجھ سکتے ہیں؟

ہمہ کارم ز خود کامی بہ بدنامی کشید آخر
خود غرضی کی وجہ سے میرے تمام کام انجام میں بدنامی پر پہنچے

نہاں کے ماند آں رازے کزو سازند محفلہا
وہ راز کب چھپ سکتا ہے جس سے محفلیں گرم ہوں؟

حضوری گر ہمی خواہی ازو غائب مشو حافظ
اے حافظ تو حضوری چاہتا ہے تو اس سے غائب نہ ہو

مَتٰی مَا تَلْقَ مَنْ تَہْوٰی دَعِ الدُّنْیَا وَ اَہْمِلْہَا
جب تیری محبوب سے ملاقات ہو تو دنیا کو چھوڑ اور اس کو ترک کر دے

ے شراب کی بیجوری ہے ان مشکلات کا حل ہے

ے نسیم سحری کی مہک اس کی زلفوں کی وجہ سے ہے جس کی یاد میں ہمارے دل زخمی ہیں

ے یعنی پیر مغاں کا ہر حکم مصلحت پر مبنی ہوتا ہے۔

ے کوچ کے وقت گھنٹہ بجایا جاتا ہے۔

ے جو عشق ... ناواقف ہیں۔

ے میری بدنامی کے ذکر سے محفلیں گونج رہی ہیں۔

ے محبوب کے مشاہدے کے وقت دنیا و مافیہا سے غافل ہو جانا چاہیے۔

اے فروغِ ماہِ حسن از روئے رخشانِ شما
اے وہ کہ حسن کے چاند کی رونق تمہارے روئے روشن سے ہے
آبروئے خوبی از چاہِ زنخدانِ شما
خوبصورتی کی آبرو، تمہاری ٹھوڑی کے گڑھے سے ہے

عزمِ دیدارِ تو دارد جان برلب آمدہ
ہونٹوں پر آئی ہوئی جان تمہارے دیدار کا ارادہ رکھتی ہے
باز گردد یا بر آید چیست فرمانِ شما
تمہارا کیا حکم ہے؟ وہ نکل آئے یا لوٹ جائے

کے دہد دست ایں غرض یارب کہ ہمدستاں شوند
اے خدا یہ مقصد کب حاصل ہوگا کہ اکٹھے ہو جائیں!
خاطرِ مجموعِ ما زلفِ پریشانِ شما
ہمارا یہ مطمئن دل، اور تمہاری پریشان زلف

کس بدورِ نرگست طرفے نبست از عافیت
تمہاری نرگس کے دور میں کسی کو چین نصیب نہ ہوا
بہ کہ بفروشند مستوری بمستانِ شما
بہتر یہی ہے کہ پارسائی تمہارے مستوں کے ہاتھ بیچ دیں

بختِ خواب آلودِ ما بیدار خواہد شد مگر
شاید! ہمارا سویا ہوا نصیب جاگ اُٹھے
زانکہ زد بردیدہ آبے روئے رخشانِ شما
اس لئے کہ تمہارے روئے روشن نے آنکھوں پر پانی چھڑک دیا ہے

با صبا ہمراہ بفرست از رخت گلدستۂ
اپنے رُخ کا ایک گلدستہ صبا کے ساتھ بھیج دو
بو کہ بوئے بشنویم از خاکِ بستانِ شما
شاید! تمہارے باغ کی خاک کی ہم، خوشبو سونگھ سکیں

دل خرابی می کند دلدار را آگہ کنید
دل خرابی پیدا کر رہا ہے، محبوب کو آگاہ کر دو
زینہار اے دوستاں جانِ من و جانِ شما
ضرور اے دوستو! تمہیں میری اور تمہاری جان کی قسم

عمرتاں باد دراز اے ساقیانِ بزمِ جم
جمشید کی محفل کے ساقیو! تمہاری عمر دراز ہو
گرچہ جامِ ما نشد پُرمے بدورانِ شما
اگرچہ تمہارے دور میں ہمارا پیالہ شراب سے پر نہیں ہوا ہے

اے صبا با ساکنانِ شہرِ یزد از ما بگو
اے صبا یزد کے ساکنوں کو ہمارے جانب سے کہہ دے
کاے سرِ حق ناشناساں گوئے میدانِ شما ق
کہ اے حق ناشناسوں کا سر تمہارے میدان کی گیند ہے

گرچہ دوریم از بساطِ قرب ہمت دور نیست
اگرچہ قرب کی بساط سے ہم دور ہیں، توجہ دور نہیں ہے
بندۂ شاہِ شمائیم و ثنا خوانِ شما
ہم تمہارے بادشاہ کے غلام اور تمہارے مداح ہیں

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
جب ہم پر سے گزرو دامن کو خاک اور خون سے دور رکھو
کاندریں رہ کشتہ بسیارند قربانِ شما
اس لئے کہ اس راستہ میں تم پر قربان مقتول بہت ہیں

اے شہنشاہِ بلند اختر خدارا ہمتے
اے بلند اختر بادشاہ! خدا کے لئے توجہ کیجئے
تا ببوسم ہمچو گردوں خاکِ ایوانِ شما
تاکہ آسمان کی طرح تمہارے محل کی خاک کو بوسہ دوں

می کند حافظ دعائے بشنو آمینے بگو
حافظ دعا کرتا ہے، سنو، اور آمین کہو
روزئ ما باد لعلِ شکر افشانِ شما
تمہارا شکر بکھیرنے والا ہونٹ، ہماری روزی ہو

اگر آں ترکِ شیرازی بدست آرد دلِ ما را
اگر وہ شیرازی معشوق، ہمارا دل تھام لے
بخالِ ہندوش بخشم سمرقند و بخارا را
تو اس کے دلفریب تل کے عوض میں سمرقند و بخارا بخش دوں

بدہ ساقی مے باقی کہ در جنت نخواہی یافت
اے ساقی! باقی شراب بھی دیدے اس لئے کہ تو جنت میں نہ پائے گا
کنارِ آبِ رکنا باد و گلگشتِ مصلیٰ را
رکنا باد کی نہر کا کنارہ، اور مصلیٰ کی سیرگاہ

ا یعنی حسن کو بھی محبوب کی وجہ سے عزت حاصل ہوتی ہے۔
۲ دل بھی جب ہی حاصل ہوگی جب پریشاں زلفوں کا وصال میسر آجائیگا
۳ مستان سے محبوب کی آنکھیں مراد ہیں یعنی زہد ان پر قربان کردیا جائے۔
۴ چمک دار چیز کو دیکھنے سے آنکھوں میں آنسو بھر آتے ہیں۔
۵ بو، بود کا مخفف ہے۔
۶ کیونکہ یہ ہمارا قصور ہے۔
۷ آسمان کے اطراف کا جھکاؤ محل کی خاک بوسی کے لئے ہے۔
۸ رکنا باد کی نہر اور مصلیٰ کی سیرگاہ کا منظر جنت میں ہاتھ نہ آئے گا۔

فغان کیں لولیانِ شوخ شیریں کار شہر آشوب
فریاد کہ یہ شریر، شیریں کلام شہر کو فتنہ میں مبتلا کرنے والے معشوق

چناں بردند صبر از دل کہ ترکاں خوانِ یغما را
دل سے صبر کو اس طرح لوٹ لیتے ہیں جیسا کہ اہل غنیمت کے خوان لوٹنے والوں کو

زعشقِ ناتمامِ ما جمالِ یار مستغنی ست
ہمارے نقص عشق سے، یار کا حسن بے نیاز ہے

بآب و رنگ و خال و خط چہ حاجت روئے زیبا را
حسین چہرے کو آب و رنگ اور تل اور خط کی کیا ضرورت ہے

من ازاں حسنِ روز افزوں کہ یوسف داشت دانستم
میں اس روز بروز بڑھنے والے حسن سے جو کہ یوسف رکھتے تھے سمجھ گیا

کہ عشق از پردۂ عصمت بروں آرد زلیخا را
کہ عشق زلیخا کو پاکی کے پردے سے باہر نکال لائے گا

حدیث از مطرب و مے گوی و راز دہر کمتر جو
گانے اور شراب کی بات کر اور زمانہ کا راز کم تلاش کر

کہ کس نکشود و نکشاید بحکمت ایں معما را
اس لیے کہ دانائی سے کسی نے یہ معمہ حل کیا ہے نہ حل کرے

نصیحت گوش کن جاناں کہ از جاں دوست تر دارند
پیارے نصیحت سن لے اس لیے کہ جان سے زیادہ پیارا سمجھتے ہیں

جوانانِ سعادتمند پندِ پیرِ دانا را
سعادتمند نوجوان، بڑے سمجھدار کی نصیحت کو

بدم گفتی و خرسندم عفاک اللہ نکو گفتی
تو نے مجھے برا کہا اور میں خوش ہوں خدا تجھے معاف کرے اچھا کہا

جوابِ تلخ می زیبد لبِ لعلِ شکر خارا
لبِ لعل شکر خا کو کڑوا جواب زیب دیتا ہے

غزل گفتی و دُر سفتی بیا و خوش بخواں حافظ
اے حافظ تو نے غزل کہی اور موتی پروئے، آ اور خوش الحانی سے پڑھ

کہ بر نظمِ تو افشاند فلک عقدِ ثریا را
اس لیے کہ آسمان تیری نظم پر ثریا کے ہار نچھاور کرے گا

بملازمانِ سلطاں کہ رساند ایں دعا را
بادشاہ کے ملازموں کو یہ التجا کون پہنچائے گا؟

کہ بشکرِ پادشاہی ز نظر مراں گدا را
کہ بادشاہی کے شکریہ میں فقیر کو نظر سے نہ ہٹا

چہ قیامت ست جاناں کہ بعاشقاں نمودی
اے معشوق کیا قیامت ہے کہ تو نے عاشقوں کے لیے ظاہر کیا ہے

رخِ ہمچو ماہِ تاباں دلِ ہمچو سنگِ خارا
روشن چاند جیسا چہرا اور سنگ خارا جیسا دل

زرقیبِ دیو سیرت بخدائے خود پناہم
دیو طبیعت رقیب سے میں خدا کی پناہ چاہتا ہوں

مگر آں شہابِ ثاقب مددے کند خدا را
شاید وہ روشن ستارا خدا کے لیے مدد کرے

دلِ عالمے بسوزی چو عذار بر فروزی
جب تو رخسار روشن کرتا ہے، ایک عالم کے دل کو جلا دیتا ہے

تو ازیں چہ سود داری کہ نمی کنی مدارا
تجھے اس سے کیا فائدہ ہے کہ خاطر تواضع نہیں کرتا ہے

مژۂ سیاہت ار کرد بخونِ ما اشارت
تیری سیاہ پلکوں نے اگر ہمارے قتل کا اشارہ کیا ہے

زفریبِ او بیندیش و غلط مکن نگارا
تو اس مکر کے بارے میں سوچ اور اے معشوق غلطی نہ کر

ہمہ شب دریں امیدم کہ نسیمِ صبح گاہی
تمام رات، اسی تمنا میں ہوں کہ نسیم سحری

بہ پیامِ آشنائی بنوازد آشنا را
دوست کو، دوستی کے پیغام سے نواز دے

دلِ دردمندِ عاشق کہ ز ہجرِ تست پرخوں
دردمند عاشق کا دل جو تیرے فراق سے خون میں ہے

چہ شود گرش رسانی بوصالِ خویش یارا
کیا ہو جائے گا اگر اے یار تو اس کو اپنے وصال تک پہونچا دے گا

دلِ مستمندِ ما را بشکنجِ زلف بردی
ہمارے غمزدہ دل کو تو زلف کے شکنجے میں قید کر کے لے گیا

مشکن دلِ ضعیفم بنواز ایں گدا را
ہمارے کمزور دل کو نہ توڑ، اس فقیر کو نواز دے

---

۱ یوسف کا روز افزوں حسن ہی زلیخا کی بیتابی کا سبب بنا ہے۔ بیداری عشق و محبت میں دیوانگی در کار ہے نہ کہ عقل و دانش۔

۲ محبوب کی تلخ کلامی باعث لذت ہے۔

۳ سلطان سے مراد معشوق ہے یعنی اپنے حسن کا صدقہ فقیروں کو دینا چاہیے۔

۴ شیاطین کو ٹوٹنے والا ستارا مار بھگاتا ہے یعنی رقیب پر محبوب کی مدد سے فتح حاصل ہو سکتی ہے۔

۵ عاشقوں کو قتل کر کے یوسف سے کاروبار بننا اچھا نہیں ہے۔

۶ عاشق کے وصل سے معشوق کا کیا بگڑتا ہے۔

زفریب چشم مستت دل دردمند خوں شد
تیری مست نگاہ کے فریب سے دردمند دل خون ہو گیا ہے
نظرے بکن بحالش بت دلربا خدا را
اے دلربا بت خدا کے لئے اس کے حال پر ایک نظر کر

چو طبیب[1] دردمنداں لب لعل یار باشد
جبکہ دردمندوں کا طبیب معشوق کا لعل جیسا ہونٹ ہو
دل دردمند عاشق زکہ جوید ایں دوا را
تو عاشق کا دردمند دل اس دوا کو کس کے پاس تلاش کرے

خبرے[2] زحال عاشق بر یار باز گوئید
عاشق کی حالت کی خبر یار کے پاس جا کر کہہ دو
برسد مگر ز زلفش اثرے مشام ما را
شاید اس کی زلف کا کوئی اثر ہمارے دماغ تک پہنچ جائے

بخدا[3] کہ جرعۂ دہ تو بحافظ سحر خیز
خدا کیلئے صبح کو بیدار ہونے والے حافظ کو تو ایک گھونٹ دیدے
کہ دعائے صبحگاہی اثرے کند شمارا
اس لئے کہ صبح کے وقت کی دعا تمہارے لئے مفید ہوگی

تا جمالت عاشقاں را زد بوصل خود صلا
جب سے تیرے حسن نے عاشقوں کو اپنے وصال کی دعوت دی ہے
جان و دل افتادہ اند از زلف و خالت در بلا
جان اور دل تیری زلف اور تل سے مصیبت میں پڑے ہیں

آنچہ جان عاشقاں از دست ہجرت می کشد
عاشقوں کی جان تیرے فراق کے ہاتھ سے جو کچھ برداشت کرتی ہے
کس ندیدہ در جہاں جز کشتگان کربلا
کربلا کے شہیدوں کے علاوہ کسی نے دنیا میں نہیں دیکھا ہے

ترک[4] ما گر می کند رندی و مستی جان من
اگر ہمارا معشوق رندی اور مستی کرتا ہے تو اے میری جان
ترک مستوری و زہد کرد باید اولا
تجھے پہلے پرہیزگاری اور زہد کو ترک کر دینا چاہئے

بزم عیش[5] و موسم شادی و ہنگام طرب
عیش کی محفل اور خوشی کا موسم، اور مستی کا وقت
پنج روز ایام عشرت را غنیمت داں دلا
عیش و عشرت کے پانچ دن کو اے دل غنیمت سمجھ

با کہ بنشینم کرا گویم دگر من راز دل
کس کے ساتھ بیٹھوں کس سے کہوں پھر دل کا راز
زانکہ من در عشق او جز غم نکردم حاصلا
اس لئے کہ غم کے سوا اس کے عشق میں مجھے کچھ حاصل نہ ہوا

حافظا گر پائے بوس شاہ دستت می دہد
اے حافظ اگر تجھے شاہ کی قدم بوسی حاصل ہو جائے
یافتی در ہر دو عالم زینت عز و علا
تو تو نے دونوں جہان میں عزت اور بلندی کی رونق حاصل کر لی

تا کے بدرد ہجر کنی ناتواں مرا
ہجر کے درد میں مجھے کب تک ناتواں بنائے گا
یکدم بوصل خویش بکن شادماں مرا
تھوڑی دیر کے لئے اپنے وصل سے مجھے خوش کر

میخواستی[6] ہمیشہ گرفتار ہجر خود
تو ہمیشہ اپنے فراق میں گرفتار رکھنا چاہتا تھا
دیدی بکام خویشتن آخر چناں مرا
آخر تو نے مجھے ویسی حالت میں اپنے مقصد کے مطابق دیکھ لیا

نبود ہیچ وجہ دمے از توام گریز
تھوڑی دیر کے لئے بھی کسی طرح میرے لئے تجھ سے گریز نہ ہو سکیگا
زاں رو کہ نیست جز تو کسے در جہاں مرا
اس لئے کہ جہاں میں تیرے سوا میرا کوئی نہیں ہے

در حیرتم کہ بے تو چساں زندگی کنم
میں حیران ہوں تیرے بغیر کس طرح زندگی گذارا کروں
چوں نیست خواب و خور ز غمت یک زماں مرا
جبکہ تیرے غم کی وجہ سے تھوڑی دیر کے لئے بھی مجھے سونا کھانا نصیب نہیں

[1] عاشق کے مرض کی دوا معشوق ہی کے پاس ہے۔ لہذا اسی سے طلب کیا جا سکتی ہے۔
[2] محبوب کی زلفوں کی خوشبو ہی عاشق کو جان بخش سکتی ہے۔
[3] صبح کی شراب پلا کر دعا لے لے صبح کی دعا میں اثر ہوتا ہے۔
[4] یعنی معشوق کے رنگ میں رنگا جانا چاہیے۔
[5] یعنی عیش کی چند روزہ زندگی کو غنیمت سمجھنا چاہئے۔
[6] یعنی مجھے ہجر میں گرفتار رکھنے سے تجھے کیا فائدہ ہے۔

افتادہ ام بکنج غم وجز فغاں وآہ
میں غم کے گوشہ میں پڑا ہوا ہوں سوائے فریاد اور آہ کے
نے یارِ غمگسارے و نے ہمزباں مرا
نہ میرا کوئی یار غمگسار ہے، نہ ہم زبان

بودم ہمیشہ شاد زوصلت ولے کنوں
میں ہمیشہ تیرے وصل سے خوش تھا مگر اب
کارے زہجر تو نبود جز فغاں مرا
تیرے ہجر کی وجہ سے سوائے فریاد کے میرا کوئی کام نہیں ہے

حافظ عجب مدار اگر می کشد بغم
اے حافظ! تعجب نہ کر اگر غم میں مار ڈالے
از دردِ فرقت آں مہِ نامہرباں مرا
فراق کے درد سے مجھے وہ نامہربان چاند

دل می رود ز دستم صاحبدلاں خدارا
اے دل والو خدا کے لئے میرے ہاتھ سے دل چلا جاتا ہے
دردا کہ رازِ پنہاں خواہد شد آشکارا
افسوس! پوشیدہ راز کھل جائے گا

دہ روزہ مہرِ گردوں افسانہ ایست و افسوں
زمانہ کی دس روزہ محبت افسانہ اور طلسم ہے
نیکی بجائے یاراں فرصت شمار یارا
اے دوست! دوستوں کے ساتھ نیکی کو غنیمت سمجھ

کشتی شکستگانیم اے بادِ شرطہ برخیز
ہم کشتی ٹوٹے ہیں، اے موافق ہوا! چل پڑ
باشد کہ باز بینیم آں یارِ آشنا را
شاید! اس آشنا یار کو ہم پھر دیکھ سکیں

در حلقۂ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
گزشتہ رات پھول اور شراب کی محفل میں بلبل کیا خوب گا رہی تھی
ھَاتِ الصَّبُوحَ ھُبُّوا یَا اَیُّھَا السُّکَارٰی
صبوحی لا! اے مستو! آؤ

اے صاحبِ کرامت شکرانۂ سلامت
اے کرامت والے سلامتی کے شکرانہ میں
روزے تفقدے کن درویشِ بینوا را
کسی دن بے سامان فقیر پر مہربانی کر

آسائشِ دو گیتی تفسیر ایں دو حرف ست
دونوں جہان کی راحت ان دو حرفوں کی تفسیر ہے
با دوستاں تلطف با دشمناں مدارا
دوستوں کے ساتھ مہربانی، دشمنوں کے ساتھ مدارات

در کوئے نیکنامی مارا گذر ندادند
نیکنامی کے کوچہ میں انہوں نے ہمیں گذر نے کا موقع نہ دیا
گر تو نمی پسندی تغیر کن قضا را
اگر تو پسند نہیں کرتا ہے تقدیر کو بدل دے

آئینۂ سکندر جامِ جم ست بنگر
سکندر کا آئینہ جمشید کا جام ہے، دیکھ!
تابر تو عرضہ دارد احوالِ ملکِ دارا
تاکہ تجھ پر دارا کے ملک کے احوال پیش کر دے

سرکش مشو کہ چوں شمع از غیرتت بسوزد
سرکش نہ بن، تجھے غیرت کی وجہ سے موم بتی کی طرح جلادے گا
دلبر کہ در کفِ او موم ست سنگِ خارا
وہ معشوق جس کی ہتھیلی میں سنگ خارا موم ہے

گر مطربِ حریفاں ایں پارسی بخواند
اگر دوستوں کا گویا یہ فارسی غزل گائے گا
در رقص حالت آرد پیرانِ پارسا را
نیک بزرگوں کو رقص میں حالت آجائے گا

آں تلخ وش کہ صوفی امّ الخبائثش خواند
وہ کڑوی، صوفیوں نے جس کو ام الخبائث کہا
اَشْھٰی لَنَا وَاَحْلٰی مِنْ قُبْلَۃِ الْعَذَارٰی
ہمارے لئے کنواری لڑکیوں کے بوسہ سے زیادہ مرغوب اور خوشگوار ہے

ہنگامِ تنگدستی در عیش کوش و مستی
تنگدستی کے وقت مستی اور عیش میں لگ جا
کایں کیمیائے ہستی قاروں کند گدا را
اس لئے کہ ہستی کی یہ کیمیا فقیر کو قارون بنادیتی ہے

---

۱ میں تنہا مرض عشق میں مبتلا ہوں میری داستان سمجھنے والا بھی کوئی نہیں ہے۔
۲ بالآخر عشق ظاہر ہوں گے اور راز کھل جائے گا۔
۳ دنیا کی چند روزہ زندگی ناقابل بھروسہ ہے اس میں نیکی کرلے۔
۴ معشوق کا فرض ہے کہ اپنے حسن کی زکوٰۃ عاشقوں کو بانٹے۔
۵ دنیا کا تمام عیش و آرام اس میں پوشیدہ ہے کہ انسان دوستوں سے مہربانی اور دشمنوں سے خاطر تواضع سے پیش آئے۔
۶ ہماری بھلائی بھی اپنے اختیار کی نہیں ہے۔
۷ تاریخ کے آئینہ میں دوسروں کے احوال دیکھ کر عبرت حاصل کرنی چاہیے۔
۸ محبوب سے سرکشی کسی حالت میں مناسب نہیں ہے۔
۹ ام الخبائث یعنی تمام برائیوں کی جڑ شراب کا نام ہے۔
۱۰ تنگدستی کی حالت میں پریشانی سے گذارنے کا عادی ہونا بجائے خود بڑی دولت ہے۔

خوبانِ پارسی گو بخشندگانِ عمر اند
کہہ دو، کہ پارس کے معشوق عمر بخشنے والے ہیں
ساقی بدہ بشارت پیرانِ پارسا را
اے ساقی نیک بوڑھوں کو خوشخبری دیدے

حافظ بخود نپوشید ایں خرقۂ مے آلود
یہ شراب میں تر گدڑی حافظ نے خود نہیں پہنی ہے
اے شیخ پاک دامن معذور دار ما را
اے پاک دامن شیخ! ہمیں معذور سمجھ

دوش از مسجد سوئے میخانہ آمد پیرِ ما
کل ہمارا پیر مسجد سے میخانہ کی طرف آ گیا
چیست یارانِ طریقت بعد ازیں تدبیرِ ما
یارانِ طریقت اس کے بعد ہماری کیا تدبیر ہے؟

در خراباتِ مُغاں ما نیز ہم منزل شویم
آتش پرستوں کے شراب خانے میں ہم بھی پیر کے ہم منزل ہو جائیں
کایں چنیں رفت ست در عہدِ ازل تقدیرِ ما
اس لئے کہ ازل میں ہماری تقدیر اسی طرح بنی ہے

ما مریداں رو بسوئے کعبہ چوں آریم چوں
ہم مرید کعبہ کی طرف رخ کیسے کریں جبکہ
رو بسوئے خانۂ خمار دارد پیرِ ما
ہمارا پیر بھٹی کی جانب رخ رکھتا ہے

عقل گر داند کہ دل در بندِ زلفش چوں خوش ست
عقل کو اگر یہ معلوم ہو جائے کہ دل اس کی زلف کی قید میں کیسا خوش ہے
عاقلاں دیوانہ گردند از پئے زنجیرِ ما
تو ہماری بیڑی کے لئے عقلمند دیوانے بن جائیں

روئے خوبت آیتے از لطف بر ما کشف کرد
تیرے حسین چہرے نے مہربانی کی ایک آیت ہم پر کھول دی ہے
زاں سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیرِ ما
اسی لئے مہربانی اور بھلائی کے سوا ہماری تفسیر میں کچھ بھی نہیں ہے

با دلِ سنگینت آیا ہیچ در گیرد شبے
تیرے سنگین دل میں کسی رات کو کیا کچھ اثر کرے گی؟
آہِ آتش بار و سوزِ نالۂ شب گیرِ ما
ہماری آگ برسانیوالی آہ اور تمام رات کے نالے کی جلن

مرغِ دل را صیدِ جمعیت بدام افتادہ بود
دل کے پرند کے لئے اطمینان کا شکار جال میں پھنسا تھا
زلف بکشادی و باز از دست شد نخچیرِ ما
تو نے زلف کھول دی ہمارا شکار پھر ہمارے ہاتھ سے نکل گیا

باد بر زلفِ تو آمد شد جہاں بر من سیاہ
تیری زلف کو ہوا لگی، جہان ہم پر تاریک ہو گیا
نیست از سودائے زلفت بیش ازیں توفیرِ ما
تیری زلف کے عشق میں اس سے زیادہ ہمارا حاصل وصول نہیں ہے

تیرِ آہِ ما ز گردوں بگذرد جانِ عزیز
اے جانِ عزیز ہماری آہ کا تیر آسمان سے گذر جاتا ہے
رحم کن بر جانِ خود پرہیز کن از تیرِ ما
اپنی جان پر رحم کر، ہمارے تیرے بچ

بر درِ میخانہ خواہم گشت چوں حافظ مقیم
میں بھی حافظ کی طرح شراب خانے کے دروازہ پر مقیم ہو جاؤں گا
چوں خراباتی شد اے یارِ طریقت پیرِ ما
جبکہ اے یارِ طریقت، ہمارا پیر خراباتی ہو گیا ہے

رونقِ عہدِ شباب ست دگر بستاں را
باغ کے لئے پھر جوانی کے زمانہ کی رونق ہے
میرسد مژدۂ گل بلبلِ خوش الحاں را
پھول کی خوشخبری خوش الحان بلبل کو پہنچتی ہے

اے صبا گر بجوانانِ چمن باز رسی
اے صبا چمن کے جوانوں کے پاس سے تیرا اگر گزر ہو
خدمتِ ما برساں سرو و گل و ریحاں را
تو سرو اور گلاب اور ناز بو کو ہمارا سلام پہنچا دے

---

۱ پارسا میں الف تحسین کا مانا جائے تو مطلب یہ ہوگا کہ پارس کے رہنے والے بوڑھوں کے لئے خوشخبری ہے۔
۲ انسان کی نیکی اور بدی اپنی اختیاری چیز نہیں ہے۔
۳ بہر حال محبوب کی پیروی ضروری ہے
۴ تیری بکھری ہوئی زلفوں نے ہمارا اطمینانِ خاطر ختم کر دیا
۵ زلفوں کو کالی گھٹا سے تشبیہ دی جاتی ہے۔
۶ ہماری آہوں کے اثر سے ڈر۔
۷ جوانانِ چمن سے سرو اور گل و ریحاں مراد ہیں۔

اے کہ بر مہ کشی از عنبرِ سارا چوگاں — مضطرب حال مگرداں منِ سرگرداں را
اے وہ جو خالص عنبر کا بلا چاند پر تانتے ہے — مجھ حیران کو پریشان حال نہ کر
ترسم آں قوم کہ بر دُرد کشاں می خندند — در سرِ کارِ خرابات کنند ایماں را
مجھے ڈر ہے جو لوگ تلچھٹ پینے والوں پر ہنستے ہیں — خرابات کے کام میں ایمان کو نہ لگا بیٹھیں
یارِ مردانِ خدا باش کہ در کشتیِ نوح — ہست خاکے کہ بآبے نخرد طوفاں را
مردانِ خدا کا یار بن اس لئے کہ نوح کی کشتی میں — ایسی خاک بھی ہے جو طوفان کو ذرا سا پانی نہیں سمجھتی
برو از خانۂ گردوں بدر و ناں مطلب — کیں سیہ کاسہ در آخر بکشد مہماں را
آسمان کے گھر سے باہر نکل جا اور روٹی نہ مانگ — اس لئے کہ یہ بخیل آخر میں مہمان کو مار ڈالتا ہے
گر چنیں جلوہ کند مُغبچۂ بادہ فروش — خاکروبِ درِ میخانہ کنم مژگاں را
گر مے فروش کا لڑکا اسی طرح جلوہ دکھائے گا — تو میں پلکوں کو شراب خانہ کے دروازہ کا خاکروب بناؤنگا
نشوی واقف یک نکتہ ز اسرارِ وجود — گر تو سرگشتہ شوی دائرۂ امکاں را
وجود کے رازوں کے ایک نکتے سے بھی تو واقف نہ ہو سکے گا — اگر تو امکان کے دائرہ میں گھومتا رہے گا
ہر کرا خوابگہ آخر بدو مشتے خاک ست — گو چہ حاجت کہ بر افلاک کشی ایواں را
جس شخص کی خوابگاہ انجام کار دو مٹھی خاک ہے — اس کو کہہ دو کہ اس کی کیا ضرورت ہے کہ تو سرِ فلک محل بنائے
ماہِ کنعانیِ من مسندِ مصر آنِ تو شد — وقت آنست کہ پدرود کنی زنداں را
اے میرے ماہِ کنعان مصر کی مسند تیری ملکیت ہوگئی ہے — اب وہ وقت ہے کہ تو قید خانہ کو خیر باد کہہ دے
در سرِ زلف ندانم کہ چہ سودا داری — کہ بہم بر زدۂ گیسوئے مُشک فشاں را
زلف کے معاملہ میں معلوم تو کیا دیوانگی رکھتا ہے — کہ تو نے مشک بکھیرنے والی زلفوں کو پریشان کر رکھا ہے
مُلکِ آزادگی و کنجِ قناعت گنجے ست — کہ بشمشیر میسّر نشود سُلطاں را
آزادگی کا ملک اور قناعت کا گوشہ ایسا خزانہ ہے — جو بادشاہ کو تلوار کے ذریعہ حاصل نہیں ہو سکتا ہے

حافظا مے خور و رندی کن و خوش باش ولے
اے حافظ شراب پی اور رندی کر اور خوش رہ لیکن
دامِ تزویر مکن چوں دگراں قرآں را
دوسروں کی طرح قرآن کو مکاری کا جال نہ بنا

ساقی بنورِ بادہ بر افروز جامِ ما — مُطرب بگو کہ کارِ جہاں شد بکامِ ما
اے ساقی شراب کے نور سے ہمارا جام روشن کردے — گویّے گا! دنیا کا کام ہماری منشاء کے مطابق ہو گیا ہے
ما در پیالہ عکسِ رُخِ یار دیدہ ایم — اے بیخبر ز لذتِ شُربِ مُدامِ ما
ہم نے پیالے میں یار کے رُخ کا عکس دیکھا ہے — اے بے خبر ہمارے شراب کے پینے کی لذت سے
چنداں بود کرشمہ و نازِ سہی قداں — کآید بجلوہ سرو صنوبر خرامِ ما
سیدھے قد معشوقوں کا کرشمہ اور ناز اُسی وقت تک ہے — جبتک کہ ہمارا سرو صنوبر کی طرح ٹہلنے والا جلوہ میں آئے
ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق — ثبت ست بر جریدۂ عالم دوامِ ما
جس کا دل عشق کی وجہ سے زندہ ہو گیا وہ کبھی نہیں مرتا — ہماری ہمیشگی دنیا کی ہمرکی میں قائم ہو چکی ہے

...دے مراد چہرہ
...ور چوگان سے مراد
...زلفیں ہیں۔
... دوسروں کی مصیبت
...پر ہنسنے والے خود
...اس مصیبت کا شکار
...ہو جاتے ہیں۔
... مردانِ خدا سے
...اہل اللہ مراد ہیں
...جن کی نگاہ میں دنیا
...و مافیہا ہیچ ہے۔
... دنیا سے بھلائی کا
...طالب نہ بن۔
... جب تک انسان
...خدا کی ذات
...وصفات
...کا علم
...حاصل
...کرے حکمت
...کے راز اس پر منکشف
...نہیں ہو سکتے ہیں۔
... ماہ کنعان سے مراد
...حضرت یوسف ہیں۔
... مکاری و ریاکاری
...سے ہزار گنا بُری ہے
... دوسرے معشوقوں
...کی اسی وقت تک
...قدر و قیمت ہے
...جب تک ہمارا محبوب
...جلوہ گر نہیں ہوتا ہے
... شیدا اور عشق کو
...حیات جاودانی حاصل
...ہو جاتی ہے

مستی بچشم شاہد دلبند ما خوش ست
ہمارے دل پسند معشوق کی نظر میں مستی بھلی ہے

زاں رُو سپردہ اند بمستی زمام ما
اسی وجہ سے ہماری باگ انھوں نے مستی کے ہاتھ میں دی ہے

ترسم کہ صرفۂ نبرد روزِ باز خواست
مجھے اندیشہ ہے کہ قیامت کے دن کہیں غلبہ حاصل نہ کرے

نانِ حلالِ شیخ ز آبِ حرامِ ما
شیخ کی حلال روٹی، ہمارے حرام پانی سے

اے باد گر بگلشنِ احباب بگذری
اے ہوا اگر تو دوستوں کے چمن سے گذرے

زنہار عرضہ دہ بر جاناں پیامِ ما
تو ضرور معشوق پر، ہمارا پیغام پیش کر دیجو

گو نامِ ما زیاد بعمد اچہ می بری
کہدینا: جان بوجھ کر ہمارا نام یاد سے کیوں بھلاتا ہے

خود آید آنکہ یاد نیاری ز نامِ ما
وہ دن خود آرہا ہے جب تو ہمارا نام یاد نہ کرے گا

بگرفت ہمچو لالہ دلم در ہوائے سرو
سرو کی محبت میں لالہ کی طرح میرا دل گرفتار ہوگیا ہے

اے مرغِ بخت کے شوی آخر تو رامِ ما
اے نصیبہ کے پرندتو ہمارے قبضہ میں کب آئے گا؟

دریائے اخضرِ فلک و کشتیِ ہلال
آسمان کا سبز دریا، اور چاند کی کشتی

ہستند غرقِ نعمتِ حاجی قوامِ ما
ہمارے حاجی قوام الدین کی نعمتوں میں غرق ہیں

حافظ ز دیدہ دانۂ اشکے ہمی فشاں
حافظ آنکھوں سے آنسوؤں کا دانہ بکھیر

باشد کہ مرغِ وصل کند قصدِ دامِ ما
شاید وصال کا پرند ہمارے جال کا قصد کرے

ساقیا برخیز و در دہ جام را
اے ساقی اٹھ اور جام دے

خاک بر سر کن غمِ ایام را
زمانہ کے غم کے سر پر، خاک ڈال

ساغرے در کفم نہ تا ز سر
میرے ہاتھ میں شراب کا پیالہ دے تاکہ دماغ سے

بر کشم ایں دلقِ ازرق فام را
اس نیل گوں گدڑی کو نکال دوں

گرچہ بدنامیست نزدِ عاقلاں
اگرچہ یہ عقلمندوں کے نزدیک، بدنامی ہے

ما نمی خواہیم ننگ و نام را
ہم ننگ و نام کے خواہاں نہیں ہیں

بادہ در دہ چند ازیں بادِ غرور
شراب دے، یہ غرور کی پھونک کب تک؟

خاک بر سر نفسِ نافرجام را
بدبخت نفس کے سر پر خاک ہو

دودِ آہِ سینۂ سوزانِ من
میرے جلتے سینے کے دھوویں نے

سوخت ایں افسردگانِ خام را
ان کچے، ٹھٹھرے ہوؤں کو جلا ڈالا

محرمِ رازِ دلِ شیدائے من
اپنے شیدائی دل کا محرم راز

کس نمی بینم ز خاص و عام را
خاص اور عام میں سے ایسی کسی کو نہیں دیکھتا ہوں

با دل آرامے مرا خاطر خوش ست
اس محبوب سے میری طبیعت خوش ہے

کز دلم یکبارہ برد آرام را
جو یکبارگی، میرے دل سے آرام کو نکال لے گیا

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
وہ چمن میں، پھر سرو کو نہ دیکھے گا

ہر کہ دید آں سروِ سیم اندام را
جس نے اس چاندی جیسے جسم والے سرو کو دیکھ لیا

۱۔ راہِ عشق میں کوتاہی کی وجہ سے کہیں ہم مطلوب نہ ہو جائیں۔
۲۔ ہم تو خود ہی فنا ہونیوالے ہیں لہذا عمداً ہمارا نام بھلانے کی کیا ضرورت ہے۔
۳۔ حاجی قوام الدین، ابو اسحاق کے وزیر کا نام ہے جس نے حافظ کی دعوت کی تھی اس دعوت میں حافظ کے پیالہ میں آسمان اور چاند کا عکس پڑا تو یہ شعر کہا۔
۴۔ محبوب کے وصال کے لئے آنسوؤں کا دانہ بکھیرنے کی ضرورت ہے
۵۔ شراب کی مستی میں غم کو بھلا دے۔
۶۔ یعنی ناقص عشق والے
۷۔ چونکہ محبوب کے قد کے مقابلہ میں سرو ہیچ ہے

از سرِ دنیا گذشتی غم مخور — خوش بخور ہم خوش بدار ایام را
تو دنیا کی فکر سے گذر گیا ہے فکر، اچھی طرح کھا، پی نیز زمانہ کو خوش رکھ

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
اے حافظ! دن رات کی سختی پر صبر کر

عاقبت روزے بیابی کام را
انجام کار تو کسی دن مقصد حاصل کرے گا

ساقی بگذار از کفِ خود رطلِ گراں را — تا خوش گذرانیم جہانِ گذراں را
اے ساقی بھاری پیمانہ اپنے ہاتھ سے چھوڑ دے — تاکہ ناپائیدار دنیا کو ہم اچھی طرح گذار دیں

زاہد چہ عجب گر کندم عیب برندی — بر اہلِ ہنر طعنہ بود بے ہنراں را
کوئی تعجب نہیں! اگر زاہد مجھ پر رندی کا عیب لگاتا ہے — بے ہنروں کا ہنرمندوں پر طعنہ ہوتا ہی ہے

در قبلہ و بتخانہ تو مسجودی و معبود — رُو سوئے تو باشد ہمہ صاحب نظراں را
کعبہ اور بتخانہ میں تو ہی مسجود اور معبود ہے — تمام صاحب نظروں کا رخ تیری طرف ہوتا ہے

اربابِ خرد ذوقِ مے عشق چہ دانند — از حالتِ ما نیست خبر بے خبراں را
عقل والے عشق کی شراب کا ذائقہ کیا جانیں — بے خبروں کو، ہماری حالت کی خبر نہیں ہے

کامے طلبد حافظ ازیں چشمۂ حیواں
حافظ! اس چشمۂ حیات سے مقصد طلب کرتا ہے

آرے نتواں خورد نصیبِ دگراں را
ہاں، دوسروں کا حصہ نہیں پی سکتا ہے

شب از مطرب کہ دل خوش باد ویرا — شنیدم نالۂ جانسوزِ نے را
رات کو نے سے (خدا کرے اُس کا دل خوش رہے) — میں نے بانسری کا ایک جاں سوز نالہ سنا

چناں در جانِ من سوزش اثر کرد — کہ بے رقت ندیدم ہیچ شے را
میری جان میں، جلن نے ایسا اثر کیا — کہ میں نے کسی چیز کو رقت سے خالی نہ دیکھا

حریفے بُد مرا ساقی کہ ہر دم — ز زلف و رُخ نمودے شمس و دے را
ایسا یار، میرا ساقی تھا جو ہر وقت — زلف اور چہرے سے سورج اور تاریک رات دکھاتا تھا

چو شوقم دید در ساغر مے افزود — بگفتم ساقیِ فرخندہ پے را
جب اس نے میرا شوق دیکھا تو پیالے میں شراب بڑھا دی — مبارک قدم، ساقی سے میں نے کہا (ق)

رہا نیدی مرا از شرِ ہستی — چو پیمودی پیاپے جامِ مے را
تو نے مجھے وجود کے شر سے رہائی دے دی — جبکہ شراب کا پیالہ پے در پے بھرا

حَمَاكَ اللّٰهُ عَنْ شَرِّ النَّوَائِبْ — جَزَاكَ اللّٰهُ فِي الدَّارَيْنِ خَيْرًا
خدا! تجھے مصائب کے شر سے بچائے — تجھے اللہ دونوں جہان میں بھلائی کا بدلا دے

چو بیخود گشت حافظ کے شمارد — بیک جو مملکت کاؤس و کے را
جب حافظ بے خود ہو گیا تو کب شمار میں لاتا ہے — کیخسرو اور کیکاؤس کی مملکت کو ایک جو کے بدلے میں

ا؎ سختیوں کے بعد ہی وصال میسر آتا ہے
۲؎ صاحب عشق صاحب ہنر ہے، بے ہنر ہنرمندوں پر طعنہ زن ہوتے ہی ہیں۔
۳؎ بے خبروں سے مراد ارباب خرد ہیں
۴؎ چہرے کی سورج اور زلف کی شب تاریک سے تشبیہ ہے۔
۵؎ مستی میں انسان ہستی کو گم کر دیتا ہے
۶؎ مستی کی حالت میں مملکت کاؤس و کے کی حقیقت ایک جو کی برابر نہیں رہتی ہے

صوفی بیا کہ آئینہ صاف ست جام را
اے صوفی! آ، جام کا شیشہ صاف ہے

تا بنگری صفائے مئے لعل فام را
تا کہ تو لعل جیسی شراب کی صفائی دیکھے

رازِ درونِ پردہ ز رندانِ مست پرس
پردے کے اندر کے راز مست رندوں سے معلوم کر

کیں حال نیست صوفیِ عالی مقام را
اس لیے کہ صوفی عالی مقام کا یہ مقام نہیں ہے

عنقا شکارِ کس نشود دام باز چیں
عنقا، کسی کا شکار نہیں بنتا اب جال اٹھا لے

کانجا ہمیشہ باد بدست ست دام را
اس لئے کہ یہاں جال کے ہاتھ میں ہمیشہ ہوا آتی ہے

من آں زماں طمع ببریدم ز عافیت
میں نے اسی وقت عافیت کا لالچ ختم کر دیا

کایں دل نہاد در کفِ عشقت زمام را
جبکہ اس دل نے تیرے عشق کے ہاتھ میں ہماری باگ دی

مارا بر آستانِ تو بس حقِ خدمت ست
تیری چوکھٹ پر، ہمارا بہت حقِ خدمت ہے

اے خواجہ باز بیں بترحم غلام را
اے خواجہ! پھر غلام پر رحم کی نگاہ ڈال دے

در عیش نقد کوش کہ چوں آبخور نماند
موجودہ عیش حاصل کر اس لئے کہ جب دانہ پانی نہ رہا

آدم بہشت روضۂ دار السلام را
آدم نے جنت کا باغیچہ چھوڑ دیا

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
دور (شراب) کی محفل میں ایک دو پیالے چڑھا لے اور چلا جا

یعنی طمع مدار وصالِ دوام را
یعنی دائمی وصال کی تمنا نہ کر

اے دل شباب رفت و نچیدی گلے ز عمر
اے دل جوانی رخصت ہوئی اور تو نے عمر کا ایک پھول بھی نہ چنا

پیرانہ سر مکن ہنرے ننگ و نام را
بڑھاپے میں ننگ و نام کی ہوس نہ کر

حافظ مریدِ جامِ جم ست اے صبا برو
حافظ تو جام جمشید کا مرید ہے اے صبا جا

وز بندہ بندگی برساں شیخ جام را
اور غلام کی جانب سے جام کے شیخ کو بندگی پہونچا دے

صلاحِ کار کجا و من خراب کجا
کام کی نیکی کہاں؟ اور میں رند کہاں؟

ببیں تفاوتِ رہ از کجاست تا بکجا
دیکھ! راستہ کا فرق کہاں سے کہاں تک ہے؟

چہ نسبت ست برندی صلاح و تقویٰ را
نیکی، اور تقوے کو رندی سے کیا نسبت؟

سماعِ وعظ کجا نغمۂ رباب کجا
کہاں وعظ کا سننا، کہاں ستار کا نغمہ؟

دلم ز صومعہ بگرفت و خرقۂ سالوس
عبادت خانے اور مکر کی گدڑی سے میرا دل علیحدہ ہو گیا

کجاست دیرِ مغان و شرابِ ناب کجا
آتش پرستوں کا بتخانہ اور خالص شراب کہاں ہے؟

بشد زیادِ خوشش یادِ روزگارِ وصال
اس کی اچھی یاد سے وصال کے زمانہ کی یاد ختم ہو گئی

خود آں کرشمہ کجا رفت و آں عتاب کجا
خود وہ ناز، اور غصہ کہاں چلا گیا!

ز روئے دوست دلِ دشمناں چہ دریابد
دوست کے چہرہ سے دشمنوں کا دل کیا پائے گا

چراغِ مردہ کجا شمعِ آفتاب کجا
کہاں بجھا ہوا چراغ، کہاں آفتاب کی شمع

ببیں بسیبِ زنخداں کہ چاہ در راہ ست
ٹھوڑی کے سیب کو دیکھ کر راستہ میں کنواں ہے

کجا ہمی روی اے دل بدیں شتاب کجا
اے دل! اس قدر تیزی سے کہاں جاتا ہے؟

۱ عاشقِ حقیقی ہی اسرار سربستہ سے واقف ہو سکتا ہے۔
۲ جال میں ہوا کا آنا محرومی سے کنایہ ہے۔
۳ راہِ محبت میں آرام کی تمنا لا حاصل ہے۔
۴ لہٰذا جنت کی موہوم قدرت کی خاطر نقد عیش کو چھوڑنا مناسب نہیں ہے۔
۵ جوانی ہی کام کا وقت ہے۔
۶ تاکہ وہاں پہونچ کر مکر و فریب کا جامہ چاک کر دوں۔
۷ یہ چیزیں زمانۂ وصال میں مجھے حاصل تھیں۔
۸ مردہ چراغ سے مراد رقیبوں کا دل اور شمعِ آفتاب سے مراد معشوق کا چہرہ ہے۔
۹ معشوق کی ٹھوڑی کے گڑھے کو کنویں سے تشبیہ دی جاتی ہے۔

چو کحلِ بینشِ ما خاکِ آستانِ شماست — کجا رویم بفرما ازیں جناب کجا
جبکہ ہماری بینائی کا سرمہ تمہاری چوکھٹ کی خاک ہے — تم ہی فرماؤ، اس دربار سے کہاں جائیں؟

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار اے دوست
اے دوست حافظ سے سکون اور نیند کی توقع نہ رکھ
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا
سکون کیا ہوتا ہے صبر کیا ہے، نیند کہاں ہے؟

صبا بلطف بگو آں غزالِ رعنا را — کہ سر بکوہ و بیاباں تو دادۂ ما را
اے صبا نرمی سے اس نازنیں ہرن سے کہہ — تو نے ہی ہمارا سر کوہ و بیابان کے حوالہ کر دیا ہے

بشکر آنکہ توئی بادشاہِ کشورِ حسن — بیاد آر غریبانِ دشت و صحرا را
اس بات کے شکرانے میں کہ تو ہی مملکتِ حسن کا بادشاہ ہے — دشت و صحرا کے پردیسیوں کو یاد رکھ

شکر فروش کہ عمرش دراز باد چرا — تفقدے نکند طوطئ شکر خا را
شکر فروش خدا کرے اس کی عمر دراز ہو، کیوں — شکر خور طوطی پر مہربانی نہیں کرتا ہے؟

غرورِ حسن اجازت مگر نداد اے گل — کہ پرسشے نکنی عندلیبِ شیدا را
اے پھول شاید حسن کے غرور نے اجازت نہیں دی — جو تو عاشق بلبل کی پرسش نہیں کرتا ہے

بحسنِ خلق تواں کرد صیدِ اہلِ نظر — بدام و دانہ نگیرند مرغِ دانا را
اہلِ نظر کو حسنِ اخلاق کے ذریعہ شکار کیا جا سکتا ہے — سمجھدار پرند کو جال اور دانے کے ذریعہ نہیں پکڑتے ہیں

چو با حبیب نشینی و بادہ پیمائی — بیاد آر حریفانِ بادہ پیما را
جب تو دوست کے ساتھ بیٹھے اور شراب نوشی کرے — تو آوارہ دوستوں کو بھی یاد کر لیا کر

ندانم از چہ سبب رنگِ آشنائی نیست — سہی قدانِ سیہ چشمِ ماہ سیما را
نہ معلوم دوستی کا رنگ کیوں نہیں ہے؟ — سیدھے قد والوں، کالی آنکھ والوں، چاند جیسے چہرے والوں میں

جز ایں قدر نتواں گفت در جمالِ تو عیب — کہ خالِ مہر و وفا نیست روئے زیبا را
تیرے حسن میں اس کے سوا کوئی عیب نہیں بتایا جا سکتا ہے — کہ حسین چہرے میں مہر و وفا کا تل بھی نہیں ہے

در آسماں چہ عجب گر زگفتۂ حافظ
کوئی تعجب نہیں اگر حافظ کے کلام کو آسمان میں
سماعِ زہرہ برقص آورد مسیحا را
زہرہ کا گانا، مسیحا کو وجد میں لے آئے

صبح دم بکشاد خمارے درِ میخانہ را — قلقل آوازِ صراحی جاں دہد مستانہ را
کمال پینے، صبح کو میخانہ کا دروازہ کھولا — صراحی کی قلقل کی آواز مستوں میں جان ڈالتی ہے

دورِ گرداں آمدہ آخر دریں بزمِ کہن — ساقیا برخیز و پُر دہ آخریں پیمانہ را
آخرکار اس بزم میں دور کی باری پھر تک آ گئی — تو اے ساقی! اٹھ اور آخری پیالہ کو پورا بھر دے

چوں شدم مجنوں بسوئے عشقِ لیلیٰ در جہاں — عاقلا پندے مدہ ایں جوں منِ دیوانہ را
جب میں دنیا میں لیلیٰ کے عشق کی وجہ سے مجنوں ہو گیا ہوں — تو اے عاقل! مجھ جیسے دیوانہ کو نصیحت نہ کر

…تیرے عشق میں مجھکو … بیابان میں مارے مارے پھر رہے ہیں۔ … شکر فروش سے مراد محبوب ہے اور … طوطی سے مراد عاشق … اس شعر … بے … رخی … کی وجہ … بیان کی ہے … بادہ پیما آوارہ گرد … زہرہ کو رقاصہ … کہا گیا ہے … حضرت مسیح چرخ چہارم پر ہیں … دیوانہ کو نصیحت کرنا عقلمندوں کا کام نہیں ہے

آئینہ[1] زنگار از صیقل زتقوے پاک کن
زنگ آلود آئینہ کو تقوے کی صیقل سے صاف کرلے
پاک بنگر اندر آں آئینۂ جانانہ را
پھر اس آئینہ میں، معشوق کو اچھی طرح دیکھ

گردِ شمعِ جانِ معشوقے بگرد از عاشقی
عاشقی کی وجہ سے معشوق کی جان کی شمع کے گرد چکر لگا
عاشقی آموز اندر سوختن پروانہ را
جلنے میں پروانہ سے عاشقی سیکھ

نیست دشنامے بصیادِ ازل ایجانِ من
اے میری جان صیادِ ازل پر کوئی برائی نہیں ہے
آمدہ مُرغِ ہوا گرداں زبہرِ دانہ را
دانہ کی خاطر ہوا میں اڑنے والا پرندہ آ پھنسا ہے

حافظ از زہدِ ریائی توبہ کردہ پیش ازیں
ریاکاری کے زہد سے حافظ اس سے پہلے ہی توبہ کر چکا ہے
پس برو بکشائے آخر شب درِ میخانہ را
پس جا آخر شب میں اس پر میخانہ کا دروازہ کھول دے

لطف[3] باشد گر نپوشی از گدا ہاروت را
مہربانی ہوگی، اگر فقیروں سے تو اپنا چہرہ نہ چھپائے
تا بکامِ دل بہ بیند دیدۂ ماروت را
تاکہ ہماری آنکھ دل بھر کر تیرا چہرہ دیکھ لے

ہمچو ہاروتیم دائم در بلائے عشق زار
ہم ہاروت کی طرح، ہمیشہ عشق کی مصیبت میں درماندہ ہیں
کاشکے ہرگز ندیدے دیدۂ ماروت را
کاش! ہماری آنکھ تیرا چہرہ کبھی نہ دیکھتی

کے شدے ہاروت در چاہِ زنخدانش اسیر
ہاروت اس کی ٹھوڑی کے کنوئیں میں کیوں قید ہوتا؟
گر نگفتے شمۂ از حسنِ او ماروت را
اگر ماروت اس کے حسن کا تھوڑا سا بھی بیان نہ کرتا

بوئے گل برخاست گوئی در چمن ہاروت بود
بوئے گل اٹھی گویا کہ چمنوں میں تیرا چہرہ تھا
بُلبلاں مستند گوئی دیدہ چوں ماروت را
بلبلیں مست ہوگئی ہیں گویا کہ انھوں نے ہماری طرح تیرا چہرہ دیکھ لیا ہے

می کشم جور و جفاہایت زہجراں اے صنم
اے معشوق ہجر کی وجہ سے میں تیرا ظلم و جفا برداشت کر رہا ہوں
روی بنما تا بہ بیند حافظ ماروت را
رونمائی کردے تاکہ ہمارا حافظ تیرا چہرہ دیکھ لے

ما برفتیم[4] تو دانی و دلِ غمخورِ ما
ہم تو چلے، تو، اور ہمارا غم خور دل جانتا ہے
بخت بد تا بکجا می برد آبشخورِ ما
بدنصیب ہمارا دانہ پانی کہاں تک لیجائے گا

بے غمت شاد مبادا دلِ غم پرورِ ما
ہمارا غم پرور دل خدا کرے تیرے غم کے بغیر خوش نہ رہے
غم خور ایدل کہ بجز غم نبود در خورِ ما
اے دل تو غم کھا اس لئے کہ غم کے سوا اور کوئی چیز ہمارے لائق نہ ہوگی

می کنم شادی ازاں روز کہ گفتی برقیب
میں اس دن سے خوشی منا رہا ہوں جس دن تونے رقیب سے کہا تھا
کیں گدا کیست کہ ہرگز نرود از درِ ما
یہ بھکاری کون ہے جو کسی وقت بھی ہمارے دروازہ سے نہیں ٹلتا ہے

از نثارِ[5] مژہ چوں زلفِ تو دُر در گیرم
پلکوں کی بکھیر سے تیری زلفوں کی طرح موتیوں سے گھیر دوں گا
قاصدے کز تو سلامے برساند برما
اس پیامبر کو جو تیرا سلام، ہم تک پہونچائے

بدعا آمدہ ام ہم بدعا دست برآر
میں دعا کرتا ہوں، تو بھی دعا کے لئے ہاتھ اٹھا
کہ وفا با تو قریں باد و خدا یاورِ ما
کہ وفا تیرا ساتھی ہو اور خدا میرا مددگار

---

[1] جب تک انسان ماسوی اللہ سے تعلق ترک نہیں کرتا ہے اس کو وصال میسر نہیں آتا ہے۔
[2] عاشق کو بے دل خطر معشوق پر قربان ہوجانا چاہیے۔
[3] اس غزل میں بار بار ہاروت، ماروت کا لفظ آرہا ہے کہیں تو جادو بابل والے ہاروت و ماروت مراد ہیں اور کہیں "ہا" علامت جمع اور "ما" ضمیر متکلم کے ساتھ "روت" بمعنی روئے توملادیا گیا ہے۔
[4] آوارہ پھرنے کا سبب ہمارے دل کو معلوم ہے یا تجھے۔
[5] تو نے چونکہ ہمیں در سے ٹلنے والا کہا اس لئے ہمیں مسرت ہے ... تیرے قاصد پر اپنے آنکھوں کے موتی نچھاور کروں گا۔

گر ہمہ خلقِ جہاں برمن و تو حیف خورند
اگر تمام دنیا کی مخلوق مجھ پر اور تجھ پر افسوس کرے

بکشد از ہمہ انصاف ستم دا دِرِ ما
ہمارا خدا سب سے ظلم کا انصاف لے لیگا

بسرت گر ہمہ عالم بسرم تخرو شند
تیرے سر کی قسم اگر تمام جہان میرے سر پر شور مچائے

نتواں برد ہوائے تو برون از سر ما
تو بھی میرے سر سے تیری محبت نہ نکال سکے گا

فلک آوارہ بہر سو کندم می دانی
تجھے معلوم ہے کہ مجھے آسمان ہر طرف آوارہ پھرا رہا ہے

رشک می آیدش از صحبت جاں پرورِ ما
ہماری جان پرور صحبت پر اس کو رشک آتا ہے

درد مندیم و خبر می دہد از سوزِ دروں
ہم درد مند ہیں اور اندرونی سوزش کی خبر دیتا ہے

دہنِ خشک و لبِ تشنہ و چشمِ ترِ ما
ہمارا خشک منہ اور پیاسا ہونٹ، اور تر آنکھ

ما ز وصفِ رخِ زیبائے تو تا دم زدہ ایم
جب سے ہم نے تیرے حسین چہرے کے اوصاف لکھنے کا دم بھرا ہے

ورقِ گل خجل ست از ورقِ دفترِ ما
گلاب کی پتی ہمارے دفتر کے ورق سے شرمندہ ہے

زود باشد کہ بیاید بسلامت یارم
بہت جلد ہوگا کہ ہمارا معشوق سلامتی کے ساتھ واپس آجائیگا

اے خوش آں روز کہ آید بسلامت برِ ما
معلوم کیا ہی اچھا ہوگا جس دن سلامتی سے وہ ہمارے پہلو میں آئیگا

ہر کہ گوید کہ کجا رفت خدارا حافظ
جو بھی کہے کہ خدا کے لئے حافظ کہاں چلا گیا

گو بزاری سفرے کرد و برفت از برِ ما
کہدو اس نے عاجز آکر سفر کیا اور ہمارے پاس سے چلا گیا ہے

ہنگامِ نو بہار گل از بوستاں جدا
نو بہار کے وقت، پھول چمن سے جدا

یارب مباد ہیچ کس از دوستاں جدا
اے خدا ایسا کبھی نہ ہو، اور کوئی بھی دوستوں سے جدا

بلبل بنالہ در چمن آمد بہ صبح دم
صبح کے وقت بلبل چمن میں نالہ کرتی ہوئی آئی

از وصلِ گل ہمی شدہ اندر خزاں جدا
خزاں کے موسم میں پھول کے وصل سے جدا ہو کر

دنیاست باغ کہنہ و انساں چو نو گلند
دنیا پرانا باغ ہے اور انسان نئے پھول ہیں

ہر یک ز شاخ عمر کند باغباں جدا
ہر ایک کو باغبان عمر کی شاخ سے جدا کر دیتا ہے

افسوس کیں حیاتِ جہاں رائگاں گذشت
افسوس اگر یہ دنیا کی زندگی بیکار گئی

افسوسِ دیگر آں کہ شود تن ز جاں جدا
دوسرے یہ افسوس ہے کہ جسم جان سے جدا ہو جائے گا

بسیار خفتہ اند دریں خاک سیم تن
بہت سے چاندی جیسے جسم والے خاک میں سوئے ہوئے ہیں

شاہان و نو عروس بسے از جہاں جدا
بادشاہ، اور دولہا، دنیا سے بہت دور

ہشدار و پائے بر سرِ ایں مردگاں منہ
ہوش میں رہو اور ان مردوں کے سر پر پیر نہ رکھو

تنہا بخاک خفتہ و از خانماں جدا
جو گھر سے جدا تنہا خاک میں سوئے ہیں

ترکِ ہوا و حرص بکن حافظا کنوں
اے حافظ اب ہوا اور حرص کو چھوڑ دے

بہرِ وصالِ دوست شو از این و آں جدا
دوست کے وصال کے لئے ان اور اُس سے جدا ہو جا

۱؎ ان کو دخل اندازی کا کوئی حق نہیں ہے خدا ان کے ظلم کا بدلہ دے گا۔
۲؎ محبت کے معاملے میں آسمان بھی رقیب بنا ہوا ہے۔
۳؎ تیرے رخ میں جو خوبیاں ہیں وہ گلاب کی پتی کو کہاں نصیب ہیں۔
۴؎ یعنی کوئی دوست کسی دوست سے جدا نہ ہو۔
۵؎ جس طرح پھول شاخوں سے توڑ لئے جاتے ہیں اسی طرح انسانوں کی عمر قطع کر دی جاتی ہے۔
۶؎ این و آں کا اشارہ ہوا اور حرص کی طرف ہے۔

ردیفِ بائے موحّدہ

آفتاب از روئے او شد در حجاب
اس کے چہرے کی وجہ سے آفتاب پردے میں چھپ گیا
سایہ را باشد حجاب از آفتاب
سورج سے سایہ پردے میں ہو جاتا ہے

دستِ ماہ و مہر بر بندد بحسن
حسن کی وجہ سے آفتاب اور ماہتاب کا ہاتھ باندھ دیتا ہے
ماہِ بے مہرم چو بر بندد نقاب
جب میرا ماہِ بے مہر نقاب الٹ دیتا ہے

از خیالم باز نشناسد کسے
کوئی میری موہوم صورت کو پھر نہیں پہچان سکتا
گر در آغوشش بہ بینم شب بخواب
اگر رات کو خواب میں میں اس کو اپنی بغل میں دیکھ لوں

شاہداں مستور و مستاں بے شکیب
معشوق چھپے ہیں اور مست بے صبر بیٹھے ہیں
خانقہ معمور و درویشاں خراب
خانقاہ بھری ہے اور درویش پریشان ہیں

خونِ دل در جام دیدم از سرشک
آنسوؤں کی وجہ سے دل کا خون میں نے جام میں دیکھا
آبرو برباد دادم از شراب
شراب کی وجہ سے میں نے آبرو کو برباد کر دیا

از برائے بادہ می باید زدن
شراب کی خاطر مارنا چاہیے
محتسب را حدِّ بیحدّ و حساب
محتسب کو کوڑے، بے حد و حساب

سوزِ مستاں گر بداند محتسب
اگر محتسب مستوں کی سوزش کو سمجھ لے
در دم از مے شاں زند بر آتش آب
تو ان کی شراب کا پانی فوراً آگ پر چھڑکے

ہر کرا از دیدہ شد بارانِ اشک
جس کی آنکھ سے آنسوؤں کی بارش برسے
زیرِ دامن باد دارد چوں سحاب
وہ دامن کے نیچے ابر کی طرح ہوا چھپی ہوئی رکھتا ہے

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
اے حافظ وعظ اور نصیحت، کہہ دے نہ کر
ترکِ ترکانِ خطا نبود صواب
ترکِ خطا کے معشوقوں کا چھوڑنا درست نہ ہوگا

تعالی اللہ چہ دولت دارم امشب
اللہ اکبر، آج کی رات مجھے کیا دولت ملی ہے
کہ آمد ناگہاں دلدارم امشب
کہ آج کی رات اچانک میرا معشوق آگیا

چو دیدم روئے خویش سجدہ کردم
جب میں نے اس کا حسین چہرہ دیکھا تو سجدہ کیا
بحمد اللہ نکوکر دارم امشب
بحمد اللہ، میں آج کی رات نیکوکار ہوں

نہالِ عیشم از وصلش بر آورد
میری زندگی کے پودے نے اس کے وصل کا پھل دیا
ز بختِ خویش برخوردارم امشب
میں آج کی رات اپنے نصیبے سے بہرہ ور ہوں

کشد نقشِ انا الحق بر زمیں خوں
خون زمین پر انا الحق کا نقش کھینچ دے گا
چو منصور ار کشی بر دارم امشب
اگر آج رات منصور کی طرح تو مجھے سولی پر چڑھائے گا

براتِ لیلۃ القدرے بدستم
لیلۃ القدر کا ثواب مجھے
رسید از طالعِ بیدارم امشب
آج کی رات میرے جاگتے نصیبے کی وجہ سے مل گیا

ا محبوب کے چہرے سے شرما کر آفتاب چھپ گیا جب سورج نکلتا ہے چھاؤں غائب ہو جاتی ہے۔
۲ چاند اور سورج اس کے دست بستہ غلام ہیں۔
۳ اگر اس کا موہوم وصال ہی حاصل ہو جائے تو میں اپنی ہستی کو گم کر دوں
۴ مبارز الدین محمد اپنے دور میں شراب خانے بند کرا دیئے تھے اور محتسب مقرر کر دیئے تھے۔
۵ بارانِ اشک کے بعد راحت میسر آ جائے گی، اس کا غم چھٹ جائے گا جیسے ہوا سے ابر چھٹ جاتا ہے۔
۶ انا الحق کہنے پر منصور کو سولی دیدی گئی تھی آج کی رات مجھے محبوب سے ایسا اتحاد حاصل ہے کہ میرے خون کا قطرہ انا الحق کا نقش قائم کر دے گا۔

براں عزمم کہ گر خود میسر ودسر — کہ سرپوشش از طبق بر دارم امشب
میں اس کی ٹھانے ہوں کہ اگر سر جاتا رہے — تو آج کی رات طباق سے سرپوشش ہٹا دوں

تو صاحب نعمتی من مستحقم — زکوٰۃ حسن دہ حق دارم امشب
تو نعمت والا ہے، اور میں مستحق ہوں — حسن کی زکوٰۃ دے کہ آج کی رات مجھے اس کا حق ہے

ہمی ترسم کہ حافظ محو گردد
مجھے ڈر ہے کہ حافظ محو ہو جائے گا
ازیں شورے کہ در سر دارم امشب
اس شور سے جو آج کی رات میرے سر میں ہے

زباغ وصل تو یابد ریاض رضواں آب — زتاب ہجر تو دارد شرار دوزخ تاب
رضواں کے باغ تیرے باغِ وصال سے رونق حاصل کرتے ہیں — دوزخ کی آگ کی سوزش تیرے ہجر کی سوزش سے ہے

چو چشم من ہمہ شب جویبار باغ بہشت — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
تمام رات میری آنکھ کی طرح بہشت کا چشمہ — تیری مست نرگس کا خیال خواب میں دیکھتا ہے

بہ حسن عارض و قد تو بردہ اند پناہ — بہشت و طوبیٰ و طوبیٰ لہم و حسن مآب
تیرے رخسار اور قد کے حسن سے پناہ چاہی ہے — بہشت اور طوبیٰ نے اور ان کے لئے طوبیٰ اور بہترین ٹھکانا ہو

بہار شرح جمال تو دادہ در ہر فصل — بہشت ذکر جمیل تو کردہ در ہر باب
موسم بہار نے ہر فصل میں تیرے حسن کی شرح کی ہے — بہشت نے ہر باب میں تیرا جمیل ذکر کیا ہے

لب و دہان ترا اے بسا حقوق نمک — کہ ہست بر جگر ریش و سینہ ہائے کباب
تیرے لب اور دہن کے نمک کے بہت سے حقوق — ہیں کباب بنے ہوئے سینوں اور زخمی جگر پر

بسوخت ایں دل ما و بکام دل نرسید — بکام اگر برسیدے نریختے خوناب
ہمارا یہ دل سوختہ ہو گیا اور اپنے مقصد تک نہ پہونچا — اگر مقصد حاصل کر لیتا تو خالص خون نہ بہاتا

گمان مبر کہ بدور تو عاشقاں مستند — خبر نداری ز احوال زاہدان خراب
یہ خیال نہ کر کہ تیرے دور میں صرف عاشق مست ہیں — مست زاہدوں کے احوال کا تجھے علم نہیں ہے

مرا بدور لبت شد یقیں کہ جوہر لعل — پدید میشود از آفتاب عالمتاب
تیرے ہونٹوں کے دور میں مجھے یقین ہو گیا کہ لعل کے جوہر — عالم کو روشنی کرنے والے آفتاب سے بنتے ہیں

بیمن عشق بہمت رسیدہ اید دل — زراہ ہائے خطا آمدی براہ صواب
اے دل! عشق کی برکت سے تو اعلیٰ تک پہونچا ہے — غلط راستوں سے تو سیدھے راستے پر پہونچا ہے

مہل کہ عمر بہ بیہودہ بگذرد حافظ
اے حافظ! نہ چھوڑ کہ عمر بیکار گذرے
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب
کوشش کر اور پیاری زندگی کا مقصد پالے

صبح دولت میدمد کو جام ہمچوں آفتاب — فرصتے زیں بہ کجا باشد بدہ جام شراب
دولت کی صبح نمودار ہو رہی ہے، آفتاب جیسا جام کہاں؟ — اس سے بہتر فرصت کہاں ہوگی، شراب کا جام دے!

۱؎ مجھے آج کی رات ایسی وحدت حاصل ہے کہ اگر میرا سر کٹ جائے تو سارے راز ظاہر کر دوں اور ثابت کر دوں کہ لاموجود الا اللہ یعنی کائنات محض فریب ہے اور وجود ایک ہی ہے۔
۲؎ محبوب کے وصل کی جو راحتیں ہیں وہ جنت میں کہاں ہیں اور ہجر میں جو مصائب ہیں وہ دوزخ میں بھی نہیں ہیں۔
۳؎ محبوب کے حسن کے مقابلہ میں جنت کا حسن ہیچ ہے اور اس کے قد کے مقابلہ میں طوبیٰ کا قد بے رونق ہے۔
۴؎ کہ تیرے لبوں نے کباب شدہ سینوں پر نمک پاشی کرتے ہیں۔
۵؎ تیرے عشق سے عاشق و زاہد سب ہی مست ہیں۔
۶؎ چونکہ تیرا ہونٹ آفتاب ہے اور ہونٹ لعل ہے۔
۷؎ عشق مجازی سے عشق حقیقی حاصل ہوا ہے۔
۸؎ جو کہ عشق کی برکت ہے۔

خانہ بے تشویش و ساقی یار و مُطرب بذلہ گو
گھر پُر سکون ہے، یار ساقی ہے، مُطرب لطیفہ گو ہے

موسمِ عیش ست و دورِ ساغر و عہدِ شباب
عیش کا وقت ہے، ساغر کا دور ہے اور جوانی کا زمانہ ہے

شاہد و ساقی بدست افشان و مُطرب پائے کوب
معشوق اور ساقی بھاؤ دکھا رہے ہیں اور مُطرب رقص کر رہا ہے

غمزۂ ساقی ز چشمِ مے پرستاں بردہ خواب
ساقی کے ناز و انداز نے مے پرستوں کی نیند اڑا دی ہے

خلوتِ خاص ست و جائے امن و نزہتگاہِ انس
خاص خلوت ہے، امن کی جگہ ہے اور محبت کی سیرگاہ ہے

اینکہ می بینم بہ بیداریست یارب یا بخواب
اے خدا یہ جو کچھ میں دیکھ رہا ہوں، بیداری میں ہے یا خواب میں

از خیالِ لطفِ مے مشاطۂ چالاک طبع
چالاک طبع مشاطہ شراب کے لطف کے خیال سے

در ضمیرِ برگِ گُل خوش میکند پنہاں گُلاب
گلاب کی پنکھڑی کے دل میں اچھی طرح گلاب بھر رہی ہے

از پئے تفریحِ طبع و زیورِ حسن و طرب
تفریحِ طبع اور حسن و مستی کی آراستگی کے لئے

خوش بود ترکیبِ زریں جام با لعلِ مذاب[1]
زریں جام اور پگھلے ہوئے لعل کا جوڑ عمدہ ہوتا ہے

جائے امن و یار ساقی و حریفاں یکجہت
پُر اطمینان جگہ، اور ساقی یار ہے اور یکدل دوست

کردہ چشمِ مستِ ساقی مے پرستاں را خراب
ساقی کی مست آنکھوں نے مے پرستوں کو مست کر دیا ہے

تا شد آں مہ مشتری دُر ہائے حافظ را بگوش[2]
جب کہ وہ چاند حافظ کے موتیوں کو کان میں پہنکر خریدار بنا ہے

میرسد ہر دم بگوشِ زہرہ گلبانگِ رباب
ستار کی آواز ہر وقت زہرہ کے کانوں میں پڑ رہی ہے

گفتم اے سلطانِ خوباں رحم کن بر ایں غریب
میں نے کہا اے حسینوں کے بادشاہ اس پردیسی پر رحم کر

گفت در دنبالِ دل رہ گم کند مسکیں غریب
وہ بولا دل کے پیچھے مسکین پردیسی راستہ بھول جاتا ہے

گفتمش بگذر زمانے گفت معذورم بدار
میں نے اس سے کہا تھوڑی دیر کے لئے آ، اس نے کہا مجھے معذور سمجھ

خانہ پرورِ دے[3] چہ تاب آرد غمِ چندیں غریب
گھر کا پالا ایسے عجیب غم کی کیا تاب لا سکتا ہے؟

خفتہ بر سنجابِ شاہی نازنینے را چہ غم
شاہی سنجاب پر سوئے ہوئے نازنین کو کیا غم؟

گر ز خار و خارہ سازد بستر و بالیں غریب
اگر کوئی پردیسی کانٹوں اور سنگِ خارا کا بستر اور تکیہ بنائے

اے کہ در زنجیرِ زلفت جانِ چندیں آشناست
اے وہ کہ تیری زلف کی زنجیر میں بہت سے آشناؤں کی جان ہے

خوش فتاد آں خالِ مشکیں بر رُخِ رنگیں غریب
نادر رنگیں رُخ پر وہ سیاہ تل کیسا بھلا واقع ہوا ہے

بس غریب افتادہ است آں مورِ خط گردِ رخت
تیرے رخسار کے گرد، سبزہ آغاز کیسا عجیب ہے!

گرچہ نبود در نگارستاں خطِ مشکیں غریب
اگرچہ نگارستان میں سیاہ خط نادر نہیں ہوتا ہے

می نماید عکسِ مے در رنگِ روئے مہوشت
تیرے چاند جیسے چہرے کے رنگ میں شراب کا عکس پیدا نظر آتا ہے

ہمچو برگِ ارغواں بر صفحۂ نسریں غریب[4]
جیسا کہ نسرین پر ارغوان کا پتہ، عجیب نظر آتا ہے

گفتم اے شامِ غریباں طرۂ شبرنگِ تو
میں نے کہا اے وہ کہ تیری شبرنگ زلفیں شامِ غریباں ہیں

در سحر گاہاں حذر کن چوں بنالد ایں غریب
صبح کے وقت جب یہ پردیسی نالہ کرے تو خدا سے ڈر

باز گفتم ماہِ من آں عارضِ گلگوں مپوش
پھر میں نے کہا اے میرے چاند گلاب جیسا رخسارہ چھپا

ورنہ خواہی ساخت مارا خستہ و مسکیں غریب
ورنہ ہمیں خستہ اور مسکین غریب بنا دے گا

[1] لعلِ مذاب شراب کو کہتے ہیں۔
[2] یعنی جب سے حافظ کے اشعار محبوب کو پسند آگئے ہیں۔
[3] یعنی تو عشق کے مصائب کو برداشت نہ کر سکے گا۔
[4] رخ نسرین کی طرح ہے اور شراب کا رنگ ارغوانی ہے۔

گفت حافظ آشنایاں در مقام حیرت اند
حافظ نے کہا جاننے والے مقام حیرت میں ہیں

دور نبود گر نشیند خستہ و مسکیں غریب
اگر ایک مسکین اور غریب خستہ ہو بیٹھے تو کچھ بعید نہ ہوگا

می دمد صبح و کلّہ بست سحاب
صبح طلوع ہو رہی ہے ابر پردہ تانے ہے

اَلصَّبُوحُ الصَّبُوحُ یَا اَصْحَاب
اے ساتھیو! صبح کی شراب لاؤ

میچکد ژالہ بر رخِ لالہ
لالہ پر، شبنم پڑ رہی ہے

اَلْمُدَامُ اَلْمُدَامُ یَا اَحْبَاب
اے دوستو، کہنہ شراب لاؤ

می وزد در چمن نسیم بہشت
چمن میں، بہشتی ہوا آرہی ہے

خوش بنوشید دائماً مے ناب
مسلسل، خالص شراب خوب پیو

تختِ زریں زدہ ست گل بچمن
پھول نے، چمن میں زریں تخت بچھایا ہے

راحِ چوں لعل آتشیں دریاب
آتشیں، لعل جیسی، شراب حاصل کر لو

لب و دندانِ تو حقوقِ نمک
تیرے ہونٹ، اور دانت، نمک کے حقوق

داشت بر جانِ سینہائے کباب
رکھتے ہیں کباب جیسے سینوں کی جان پر

درِ میخانہ بستہ اند مگر
شراب خانہ کا دروازہ، پھر بند کر دیا

اِفْتَحْ یَا مُفَتِّحَ الْاَبْوَاب
اے دروازوں کے کھولنے والے تو کھول دے

در چنیں موسمے عجب باشد
اس جیسے موسم میں، تعجب کی بات ہوگی

کہ بہ بندند میکدہ بشتاب
کہ شراب خانہ جلد بند کر دیں

زاہدا مے بنوش رندانہ
اے زاہد! رندانہ شراب پی

فَاتَّقُوا اللّٰہَ یَا اُولِی الْاَلْبَاب
اے عقل والو! اللہ سے ڈرو

گر نشاں ز آبِ زندگی جوئی
اگر تو آب حیات کا متلاشی ہے

مے نوشیں بجو ببانگِ رباب
ستار کی دھن پر، شراب مانگ

چوں سکندر حیات اگر طلبی
اگر تو سکندر کی طرح، حیات کا طالب ہے

لبِ لعلِ نگار را دریاب
تو معشوق کے لعل جیسے، ہونٹ حاصل کر

بر رخِ ساقیِ پری پیکر
پری جیسے جسم والے، محبوب کے روبرو

موسمِ گل بنوش بادۂ ناب
پھول کے موسم میں، خالص شراب پی

شادیِ روئے ساقیِ مہوش
چاند جیسے، ساقی کے چہرے کی خوشی میں

ہمچو حافظ بنوش بادۂ ناب
حافظ کی طرح، خالص شراب پی

حافظا غم مخور کہ شاہدِ بخت
اے حافظ! غم نہ کھا اس لئے کہ نصیبہ کا محبوب

عاقبت برکشد ز چہرہ نقاب
انجام کار، چہرے سے نقاب اٹھائے گا

۱؎ کلّہ باریک پردے اور خیمہ کو کہتے ہیں۔
۲؎ یعنی ابر چھایا ہوا ہے اور موسم خوشگوار ہے۔
۳؎ جبکہ ست ہوائیں چل رہی ہیں تو شراب کا دور ضروری ہے۔
۴؎ یعنی زخمی دلوں پر تیرے لب و دنداں نمک پاشی کرتے ہیں
۵؎ ایسے خوشگوار موسم میں شراب نوشی نہ کرنا کفران نعمت ہے۔
۶؎ معشوق کے ہونٹ آب حیات ہیں۔

ردیفِ تائے فوقانی

آں سیہ چردہ کہ شیرینیِ عالم با اوست — چشم میگوں لبِ خنداں دلِ خرم با اوست
وہ ملیح کہ تمام دنیا کی مٹھاس اسی میں ہے — مست آنکھیں ہیں، مسکراتا ہونٹ، خوش دل اس کا ہے

گرچہ شیریں دہناں پادشہانند ولے — آں سلیمانِ زمان ست کہ خاتم با اوست
اگرچہ تمام شیریں دہن، بادشاہ ہیں لیکن — وہ سلیمانِ زمانہ ہے اس لئے کہ انگوٹھی اُس کے پاس ہے

روئے خوب ست و کمالِ ہنر و دامنِ پاک — لاجرم ہمتِ پاکانِ دو عالم با اوست
حسین چہرہ ہے، اور کمال ہنر ہے، اور پاکدامن ہے — و لامحالہ دو جہاں کے پاکوں کی باطنی توجہ اسی کی طرف ہے

خالِ مشکیں کہ برآں عارضِ گندم گون ست — سرِّ آں دانہ کہ شد رہزنِ آدم با اوست
کالا تل، جو اس گندم گوں رخسار پر ہے — اس دانہ کا راز، جو کہ حضرت آدم کے لئے رہزن بنا تھا اس کے پاس ہے

دلبرم عزمِ سفر کرد خدا را یاراں — چہ کنم با دلِ مجروح کہ مرہم با اوست
میرے معشوق نے سفر کا عزم کر لیا ہے خدا کے لئے دوستو! — میں زخمی دل کا کیا کروں، اس لئے کہ مرہم تو اس کے پاس ہے

با کہ ایں نکتہ تواں گفت کہ آں سنگیں دل — کشت ما را و دمِ عیسیِ مریم با اوست
یہ راز کس سے کہا جا سکتا ہے کہ اس سنگیں دل نے — ہمیں مار ڈالا اور حضرت مریم کے بیٹے کی جھاڑ پھونک اس کے پاس ہے

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
حافظ، معتقدوں میں سے ہے، اس کو معزز سمجھ۔
زانکہ بخشایشِ بس روحِ مکرم با اوست
اس لئے کہ مکرم روح کی اس پر بخشش ہے

آں شبِ قدرے کہ گویند اہلِ خلوت امشب ست — یا رب ایں تاثیرِ دولت از کدامی کوکب ست
وہ شبِ قدر جس کے اہلِ خلوت قائل ہیں آج کی رات ہے — اے خدا دولت کی یہ تاثیر کس ستارے کی وجہ سے ہے؟

تا بگیسوئے تو دستِ ناسزایاں کم رسد — ہر دلے در حلقۂ در ذکرِ یا رب یا رب ست
نکمّوں کا ہاتھ تیرے گیسو تک نہ پہونچے — ہر حلقہ میں ہر دل یارب یارب کے ذکر میں ہے

تشنۂ چاہِ زنخدانِ توام کز ہر طرف — صد ہزارش گردنِ جاں زیرِ طوقِ غبغب ست
میں تیری ٹھوڑی کے کنویں کا پیاسا ہوں اس لئے کہ ہر طرف سے — لاکھوں جانوں کی گردنیں اس کی ٹھوڑی کے گوشت کے طوق کے نیچے ہیں

تا بخوی بر عارضش بیں کافتاب گرم رو — در ہوائے آں عرق تا ہست ہر روزش تب ست
اس کے رخسار پر پسینے کی چمک کو دیکھ کہ تیز رفتار سورج — جب سے اس کے پسینے کے عشق میں ہے بخار میں ہے

انداں موکب کہ بر پشتِ صبا بندند زیں — با سلیماں چوں برانیم منکہ مورم مرکب ست
اس شاہی جلوس میں جس میں صبا کی پشت پر زین کستے ہیں — سلیمان سے ہم کیسے کہیں کہ ہماری سواری چیونٹی ہے

شہسوارِ من کہ مہ آئینہ دارِ روئے اوست — تاجِ خورشیدِ بلندش خاکِ نعلِ مرکب ست
ہمارا شہسوار، چاند جس کے چہرے کا آئینہ دار ہے — بلند آفتاب کا تاج اس کی سواری کے نعل کی خاک ہے

آبِ حیوانش زمنقارِ بلاغت می چکد — زاغِ کلکِ من بنام ایزد چہ عالی مشرب ست
اس کی بلاغت کی چونچ سے آبِ حیات ٹپکتا ہے — بحمد اللہ میرے قلم کا کوا کس قدر عالی مرتبہ ہے

---

۱ یعنی میرے معشوق میں ملاحت کے ساتھ صباحت ہے۔
۲ جس کے ذریعہ وہ جن و انس پر حکومت کرتے تھے۔
۳ جس طرح حضرت آدم گیہوں کے دانے کی وجہ سے مبتلائے آلام ہوئے اسی طرح اس کے رخسار کا تل فتنۂ عالم ہے۔
۴ وہ مُردوں کو زندہ کر سکتا ہے، لیکن اس نے ہمیں مار ڈالا۔
۵ حضرت سلیمان تخت پر سوار ہوتے تھے جو ایک ماہ کی مسافت صبح کو اور ایک ماہ کی مسافت شام کو طے کر لیتا تھا۔

من نخواہم کرد ترکِ لعلِ یار و جامِ مے
میں یار کے لعل اور شراب کے جام کو ترک نہ کروں گا
زاہداں معذور داریدم کہ اینم مذہب است
اے زاہدو! مجھے معذور سمجھو یہ میرا مذہب ہے

آنکہ ناوک بر دلم از زیرِ چشمے میزند
وہ جو نیچی نگاہوں کا تیر میرے دل پر چلاتا ہے
قوتِ جانِ حافظش در خندۂ زیرِ لب است
حافظ کی جان کی خوراک اس کی مسکراہٹ میں ہے

آں پیکِ نامور کہ رسید از دیارِ دوست
وہ نامور قاصد جو دوست کے وطن سے آیا ہے
آورد حرزِ جاں زخطِ مشکبارِ دوست
وہ دوست کا مشکبار خط، جان کا تعویذ لایا ہے

خوش میدہد نشانِ جلال و جمالِ یار
یار کے جلال اور جمال کا بڑی خوبی سے پتہ دے رہا ہے
خوش می کند حکایتِ عز و وقارِ دوست
دوست کی عزت اور وقار کے بڑے عمدہ قصے بیان کر رہا ہے

جاں دادمش بمژدہ و خجلت ہمی برم
انعام میں میں نے اس کو جان دیدی اور میں شرمندہ ہوں
زیں نقدِ کم عیار کہ کردم نثارِ دوست
کم عیار نقدی کی وجہ سے جو میں نے دوست پر نچھاور کیا

سپہر و دورِ قمر را چہ اختیار
آسمان کی گردش اور چاند کے چکر کو خود کیا اختیار ہے؟
در گردش اند برحسبِ اختیارِ دوست
وہ دوست کے اختیار سے گردش میں ہیں

شکرِ خدا کہ از مددِ بختِ کارساز
خدا کا شکر ہے کہ کارساز نصیبہ کی مدد سے
برحسبِ مدعاست ہمہ کاروبارِ دوست
دوست کا تمام کاروبار، مدعا کے مطابق ہے

گر بادِ فتنہ ہر دو جہاں را بہم زند
اگر فتنے کی ہوا دونوں جہانوں کو بھی درہم برہم کر دے
ما و چراغِ چشم و رہِ انتظارِ دوست
میں ہوں اور میری آنکھ کا چراغ ہو اور دوست کے انتظار کا راستہ

کحل الجواہرے بمن آر اے نسیمِ صبح
اے صبح کی نسیم میرے لئے کحل الجواہر لا
زاں خاکِ نیک بخت کہ شد رہگذارِ دوست
اس خوش نصیب خاک کا، جو دوست کا راستہ بنی

مائیم و آستانۂ عشق و سرِ نیاز
ہم ہیں اور عشق کی چوکھٹ اور نیاز مندی کا سر
تا خوابِ خوش کرا برد اندر کنارِ دوست
دیکھئے میٹھی نیند کس کو دوست کی بغل میں پہونچاتی ہے

دشمن بقصدِ حافظ اگر دم زند چہ باک
حافظ کے ارادہ سے اگر دشمن قصد کرے تو کیا پروا ہے
منت خدائے را کہ نیم شرمسارِ دوست
خدا کا احسان ہے کہ میں دوست سے شرمندہ نہیں ہوں

آں ترکِ پری چہرہ کہ دوش از برِ ما رفت
وہ پری چہرہ معشوق جو گذشتہ رات ہمارے پہلو سے نکل گیا
آیا چہ خطا دید کہ از راہِ خطا رفت
معلوم نہیں کیا خطا دیکھی جو خطا کے راستے سے نکل کر چلا گیا؟

تا رفت مرا از نظر آں چشمِ جہاں بیں
دنیا بھر کو دیکھنے والی آنکھ جب سے میری آنکھوں سے جاتی رہی ہے
کس واقفِ ما نیست کہ از دیدہ چہا رفت
کسی کو ہمارے بارے میں علم نہیں کہ ہماری آنکھوں سے کیا کیا گیا

بر شمع نرفت از گذرِ آتشِ دل دوش
کل رات، دل کی آگ کی وجہ سے شمع پر نہ گزرا
آں دود کہ از سوزِ جگر بر سرِ ما رفت
وہ دھواں جو جگر کے جلنے کی وجہ سے ہمارے سر پر سے گزرا

---

۱ یعنی دوست کا خط میری جان کی حفاظت کا تعویذ ہے۔
۲ اگرچہ قاصد کے قدموں پر میں نے جان نثار کر دی لیکن میں شرمندہ ہوں کہ اچھی چیز نثار نہ کر سکا۔
۳ دنیا کا کوئی تغیر ہمارے عشق کو نہیں بدل سکتا ہے۔
۴ معشوق کے کوچہ کی گرد ہماری آنکھ کو وہی طاقت بخشتی ہے جو سرمہ کحل الجواہر بخشتا ہے۔
۵ یعنی دشمن اگر حافظ کے خون کا خواہاں ہے تو کوئی فکر نہیں جبکہ دوست راضی ہے۔
۶ شمع کو دل جلنے سے شمع کو وہ تکلیف نہیں ہوتی ہے جو ہم کو ہوتی ہے۔

دور از رُخِ تو دمبدم از گوشۂ چشم
تیرے چہرے سے دور، میری آنکھ کے گوشے سے دمبدم
سیلابِ سرشک آمد و طوفانِ بلا رفت
آنسوؤں کا سیلاب آیا اور بلا کا طوفان اٹھا

از پائے فتادیم چو آمد شبِ ہجراں
جب شبِ ہجراں آئی تو ہم ٹوٹ پھوٹ ہو گئے
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
جب ہاتھ سے دوا نکل گئی تو ہم درد میں مبتلا رہ گئے

دل گفت وصالش بدعا باز تواں یافت
دل بولا اُس کا وصال دُعا کے ذریعہ دوبارہ حاصل کیا جا سکتا ہے
عمریست کہ عمرم ہمہ در کارِ دعا رفت
ایک زمانہ گزر گیا ہے کہ میری عمر تمام تر دعا میں صرف ہوگئی

احرام چہ بندیم کہ آں قبلہ نہ اینجاست
ہم کیا احرام باندھیں، وہ قبلہ تو اس جگہ نہیں ہے
در سعی چہ کوشیم کہ از مروہ صفا رفت
سعی میں کیا کوشش کریں، مروہ سے رونق چلی گئی

دی گفت طبیب از سرِ حسرت چو مرا دید
کل طبیب نے جب مجھے دیکھا، حسرت سے کہا
ہیہات کہ دردِ تو ز قانونِ شفا رفت
ہائے افسوس کہ تیرا درد تو شفا کے قانون سے باہر ہو گیا

اے دوست بپرسیدنِ حافظ قدمے نہ
اے دوست! حافظ کی مزاج پرسی کے لئے ایک قدم دھر
زاں پیش کہ گویند کہ از دارِ فنا رفت
اس سے پہلے کہ لوگ کہیں کہ وہ دنیا سے چلا گیا

اے شاہدِ قدسی کہ کشد بندِ نقابت
اے مقدس محبوب کون ہے جو تیرے نقاب کا بند کھولے
وے مرغِ بہشتی کہ دہد دانہ و آبت
اے بہشتی چڑیا کون ہے جو تجھے آب و دانہ دے

رفتی ز کنارِ منِ دل خستہ بناکام
ناکام کرکے مجھ تباہ کے پہلو سے تو روانہ ہو گیا
تا جائے کہ شد منزل و ماوائے کہ خوابت
کس کا گھر تیری منزل بنا اور کس کا ٹھکانا تیری خوابگاہ ہے؟

خوابم بشد از دیدہ دریں فکرِ جگر سوز
اس جگر سوز خیال سے میری آنکھوں سے نیند اڑ گئی
کاغوش کہ شد منزلِ آسایش و خوابت
کہ تیرے آرام اور نیند کی منزل کس کی آغوش ہے

درویش نمی پرسی و ترسم کہ نباشد
تو فقیر کی پرسش نہیں کرتا ہے اور مجھے ڈر ہے
اندیشۂ آمرزش و پروائے ثوابت
کہ تجھے بخشے جانے کی فکر اور ثواب کی پروا نہیں ہے

راہِ دلِ عشاق زد آں چشمِ خماری
اس خمار والی آنکھ نے عاشقوں کا دل لوٹ لیا
پیداست ازیں شیوہ کہ مست است شرابت
اس سے یہ بات ظاہر ہے کہ تیری شراب نشیلی ہے

تیرے کہ زدی بر دلم از غمزہ خطا رفت
ناز کا تیر جو تو نے میرے دل پر چلایا، وہ چوک گیا
تا باز چہ اندیشہ کند رائے صوابت
معلوم نہیں تیری درست رائے اب کیا سوچے؟

ہر نالہ و فریاد کہ کردم نشنیدی
میں نے جس قدر بھی نالہ اور فریاد کی تو نے نہ سنا
پیداست نگارا کہ بلند است جنابت
اے معشوق ظاہر ہے تیری بارگاہ بہت بلند ہے

اے قصرِ دل افروز کہ منزل گہِ اُنسی
اے دل کو روشن کرنے والے محل تو محبت کی منزل ہے
یا رب مکناد آفتِ ایام خرابت
خدا کرے زمانہ کی آفت تجھے برباد نہ کرے

دور است سرِ آب دریں بادیہ ہشدار
اس صحرا میں پانی کا کنارہ دور ہے، سمجھ لے
تا غولِ بیاباں نہ فریبد بسرابت
کہ جنگل کا بھوت، تجھے سراب کا فریب نہ دے

---

۱ جبکہ بیت اللہ کعبۂ مقصود ہماری نظروں سے غائب ہو گیا ہے تو احرام کس کے لئے باندھیں اور حج کس طرح کریں۔

۲ مریضِ عشق کی دوا شیخ بوعلی سینا نے اپنی قانون اور شفا کتاب میں تحریر نہیں کی ہے۔

۳ عاشقوں کے ساتھ بھلائی کر تاکہ آخرت میں بھلا ہو۔

۴ تیرے تیرِ چشم سے اب کے تو بچ گیا ہوں، معلوم نہیں تیرا کیا ارادہ ہے۔

۵ راہِ محبت میں شیطانی دھوکے کے بہت سے سراب دکھائی جاتے ہیں، ہوشیار رہنا چاہیے۔

تا در رہِ پیری بچہ آئین روی اے دل
اے دل بڑھاپے کے راستے میں کس طرح پر چلے گا

بارے بغلط صرف شد ایامِ شبابت
اب، تیری جوانی کی عمر تو غلط کٹی

حافظ نہ غلامیست کہ از خواجہ گریزد
حافظ ایسا غلام نہیں ہے جو آقا سے بھاگے

لطفے کن و باز آ کہ خرابم ز عتابت
مہربانی کر دے اور باز آجا کیونکہ میں تیرے عتاب سے تباہ ہوں

اے ہدہدِ صبا بسبا می فرستمت
اے بادِ صبا کے ہدہد میں تجھے سبا میں بھیجتا ہوں

بنگر کہ از کجا بکجا می فرستمت
دیکھ لے میں تجھے کہاں سے کہاں بھیج رہا ہوں

حیف ست طائرے چو تو در خاکدانِ دہر
زمانہ کے خاکدان میں تجھ جیسے پرند کا رہنا ظلم ہے

زینجا بآشیانِ وفا می فرستمت
میں تجھے اس جگہ سے وفا کے آشیانہ میں بھیج رہا ہوں

در راہِ عشق مرحلۂ قرب و بعد نیست
عشق کے راستے میں دوری اور نزدیکی کا مسئلہ نہیں ہے

می بینمت عیان و دعا می فرستمت
میں تجھے کھلم کھلا دیکھ رہا ہوں اور تیرے لئے دعا بھیج رہا ہوں

ہر صبح و شام قافلۂ از دعائے خیر
ہر صبح اور شام کو دعائے خیر کا قافلہ

در صحبتِ شمال و صبا می فرستمت
پُروا اور پچھوا کے ساتھ تیرے لئے بھیج رہا ہوں

در روئے خود تفرجِ صنعِ خدا بکن
اپنے چہرے میں خدا کی کاریگری کی سیر کر

کائینۂ خدائے نما می فرستمت
میں تیرے پاس، خدا نما آئینہ بھیج رہا ہوں

تا لشکرِ غمت نکند ملکِ دل خراب
تاکہ تیرے غم کا لشکر دل کے ملک کو تباہ کر دے

جانِ عزیزِ خود بفدا می فرستمت
اس لئے میں اپنی پیاری جان کو تیرے پاس فدیہ میں بھیج رہا ہوں

ہر دم غمے فرست مرا و بگو بناز
ہر دم میرے لیے غم روانہ کر اور ناز سے کہہ

کایں تحفہ از برائے خدا می فرستمت
کہ یہ تحفہ خدا کے لیے تیرے پاس بھیج رہا ہوں

اے غائب از نظر کہ شدی ہمنشینِ دل
اے نظر سے غائب، اگر تو دل کا ہم نشین ہے

می گویمت دعا و ثنا می فرستمت
میں تجھے دعا دیتا ہوں اور تیرے پاس تعریف بھیج رہا ہوں

تا مطرباں ز شوقِ منت آگہی دہند
تاکہ گویے میرے عشق سے تجھے باخبر کر دیں

قول و غزل بساز و نوا می فرستمت
قول اور غزل مع ساز اور آواز کے تیرے پاس بھیج رہا ہوں

ساقی بیا کہ ہاتفِ غیبم بمژدہ گفت
اے ساقی آ کہ غیبی ہاتف نے خوشخبری کا غیب مجھ سے کہا ہے

با درد صبر کن کہ دوا می فرستمت
درد پر صبر کر کیونکہ میں تیرے پاس دوا بھیج رہا ہوں

حافظ سرودِ مجلسِ ما ذکرِ خیر تست
اے حافظ، ہماری مجلس کا گانا تیرا ذکرِ خیر ہے

تعجیل کن کہ اسپ و قبا می فرستمت
جلدی کر، میں تیرے پاس گھوڑا اور قبا بھیج رہا ہوں

اے غائب از نظر بخدا می سپارمت
اے نظر سے دور، میں تجھے خدا کے سپرد کرتا ہوں

جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تو نے میری جان جلا ڈالی اور میں تجھے دل سے چاہتا ہوں

---

۱ حضرت سلیمان نے ہدہد پرندے کو بلقیس کے احوال معلوم کرنے کے لئے ملک سبا کی طرف روانہ کیا تھا۔

۲ عشق و محبت کی راہ میں ظاہری فاصلے باقی نہیں رہتے ہیں۔

۳ محبوب کا چہرہ خدا بینی کا آئینہ ہے۔

۴ غم محبوب بھی ہمارے لئے تحفہ ہے۔

۵ بادشاہ جب مجلس میں بلاتے تھے تو پوشاک اور سواری بھیج دیتے تھے۔

تا دامنِ کفن نہ کشم زیرِ پائے خاک
جب تک کہ کفن کا دامن میں خاک کے نیچے نہ کھینچوں گا

باور مکن کہ دست ز دامن بدارمت
یقین نہ کر کہ میں تیرے دامن سے دست بردار ہوں گا

گر بایدم شدن سوئے ہاروتِ بابلی
اگر بابل والے ہاروت کی طرف مجھے جانا پڑا

صد گونہ ساحری بکنم تا بیارمت
سو قسم کے جادو کروں گا، تاکہ تجھے کھینچ لاؤں

محرابِ ابروان بنما تا سحر گہے
ابروؤں کی محراب دکھا، تاکہ صبح کے وقت

دستِ دعا بر آرم و در گردن آرمت
دعا کے لیے ہاتھ اٹھاؤں، اور تیری گردن میں ڈال دوں

خواہم کہ پیش میرمت اے بیوفا طبیب
اے بیوفا طبیب! میری خواہش ہے کہ تیرے سامنے جان دوں

بیمار باز پرس کہ در انتظارمت
بیمار کو پھر پوچھ لے کہ تیرے انتظار میں ہوں

صد جوئے آب بستہ ام از دیدہ در کنار
آنکھوں سے، پہلو میں میں نے پانی کی سو نہریں بنائی ہیں

بر بوئے تخمِ مہر کہ در دل بکارمت
محبت کے اُس بیج کی امید سے جو میں تیرے دل میں بوؤں

خونم بریخت و از غمِ ہجرم خلاص داد
میرا خون بہایا، اور مجھے غمِ ہجر سے چھڑا دیا

منت پذیرِ غمزۂ خنجر گذارمت
میں تیرے ناز و ادا کے خنجر کا ممنون ہوں

می گریم و مرادم ازیں چشمِ اشکبار
میں روتا ہوں، اور ان آنسو بہانے والی آنکھوں سے میرا مقصد

تخمِ محبت ست کہ در دل بکارمت
محبت کا وہ بیج ہے جو میں تیرے دل میں بوؤں

گر دیدہ و دلم کند آہنگِ دیگرے
اگر میری آنکھ، اور دل کسی دوسرے کا قصد کریں

آتش زنم در آں دل و دیدہ برآرمت
اس دل میں آگ لگا دوں، اور تیری خاطر اُس آنکھ کو نکال دوں

بارم دہ از کرم برِ خود تا بسوزِ دل
مجھے اپنے پاس، اپنے کرم سے بار یابی دے تاکہ دل کی سوزش کے ساتھ

در پات دمبدم گہر از دیدہ بارمت
تیرے پیروں پر، تیری خاطر آنکھ سے پے در پے موتی نچھاور کر دوں

حافظ شراب و شاہد و رندی نہ وضعِ تست
اے حافظ شراب اور معشوق اور مستی تیری وضع نہیں ہے

فی الجملہ میکنی و فرو میگذارمت
پھر بھی تو کرتا ہے اور میں تجھے معاف کرتا ہوں

اگر بہ لطف بخوانی مزیدِ الطاف ست
اگر تو مہربانی سے بلائے، مزید مہربانی ہے

وگر بہ قہر برانی درونِ ما صاف ست
اور اگر غصہ سے نکال دے تو ہمارا دل صاف ہے

بیانِ وصفِ تو گفتن نہ حدِ امکان ست
تیرے وصف کا بیان کرنا امکان کی حد سے باہر ہے

چراکہ وصفِ تو بیرون ز حدِ اوصاف ست
اس لیے کہ تیرے اوصاف بیان کی حد سے باہر ہیں

چو سرو سرکشی اے یارِ سنگدل از ما
اے سنگدل یار! تو چونکہ سرو کی طرح ہم پر سرکشی کرتا ہے

چہ چشمہاست کہ بر روئے ما ز اطراف ست
اطراف سے کیسے قدر چشمے ہیں ہمارے چہرے پر بہہ رہے ہیں

ز چشمِ عشق تواں دید روئے شاہدِ ما
ہمارے معشوق کے چہرے کو عشق کی نگاہ سے دیکھا جا سکتا ہے

کہ نورِ چہرۂ خوباں ز قاف تا قاف ست
اس لیے کہ حسینوں کے چہرے کا نور قاف سے قاف تک ہے

ز مصحفِ رخِ دلدار آیتے برخواں
معشوق کے رخ کے قرآن سے کوئی آیت یاد کرے

کہ آں بیانِ مقاماتِ کشف و کشاف ست
اس لیے کہ کشف اور کشاف کے مقامات کا یہی بیان ہے

چاہِ بابل میں ہاروت جادوگر قید ہے۔
میں اپنے آنسوؤں سے اس تخم کو پانی دے رہا ہوں جو میں نے تیرے دل میں بویا ہے تاکہ وہ بار آور ہو۔
یہ ممکن نہیں ہے کہ تیرے حسن کا پورا بیان کیا جا سکے۔
یعنی رقیبوں کے سامنے شرمندہ ہونا پڑتا ہے۔
مشہور ہے کہ کوہِ قاف تمام دنیا کو چاروں طرف سے گھیرے ہوئے ہے۔
علم تفسیر میں علامہ زمخشری کی مشہور کتاب ہے۔

عدو کہ منطق حافظ طمع کند در شعر
دشمن جو شعر کہنے میں حافظ کے کلام کا لالچ کرتا ہے

ہمان حدیث ہمای و طریق خطاف است
یہ وہی ہما کی بات اور ابابیل کا طریقہ ہے

اگرچہ بادہ فرح بخش و باد گل بیز است
اگرچہ شراب خوشی پیدا کرنے والی اور ہوا پھول بکھیرنے والی ہے

بانگ چنگ مخور مے کہ محتسب تیز است
ستار کی آواز پر شراب نہ پی اس لیے کہ محتسب بہت تیز ہے

صراحیے و حریفے گرت بدست افتد
صراحی اور دوست اگر تیرے ہاتھ آجائیں

بعقل کوش کہ ایام فتنہ انگیز است
تو بھی عقل کا کام کر، زمانہ بہت فتنہ انگیز ہے

در آستین مرقع پیالہ پنہاں کن
گدڑی کی آستین میں، پیالہ چھپالے

کہ ہمچو چشم صراحی زمانہ خونریز است
اس لیے کہ زمانہ، صراحی کی آنکھ کی طرح خونریز ہے

زرنگ بادہ بشوئید خرقہ ہا از اشک
گدڑی سے شراب کے دھبے آنسوؤں سے دھولے

کہ موسم ورع و روزگار پرہیز است
اس لیے کہ تقوے کا موسم اور پرہیزگاری کا زمانہ ہے

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپہر
آسمان کے الٹے چکر سے خوشی و عیش کا متلاشی نہ بن

کہ صاف این سر خم جملہ دُردی آمیز است
اس لیے کہ اس مٹکے کے اوپر کی صاف کی تمام تلچھٹ ملی ہے

سپہر برشدہ پرویزنیست خوں افشاں
بلند آسمان، ایسی خون چھڑکنے والی چھلنی ہے

کہ قطرہ اش سر کسریٰ و تاج پرویز است
کہ اس کا ایک ایک قطرہ کسریٰ کا سر اور پرویز کا تاج ہے

ہر آنچہ میرسد از نور فیض سبحانی
اللہ کے فیض کے نور سے جو کچھ پہنچتا ہے

نصیبۂ دل شخصے کہ شب سحر خیز است
اس شخص کے دل کا حصہ ہے جو رات کو سویرے اٹھنے والا ہے

عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ
اے حافظ تو نے اپنے اشعار سے عراق اور پارس پر قبضہ کرلیا

بیا کہ نوبت بغداد و وقت تبریز است
آجا کہ اب تو بغداد کی باری اور تبریز کا وقت ہے

اگرچہ عرض ہنر پیش یار بے ادبیست
اگرچہ محبوب کے سامنے کسی ہنر کا پیش کرنا بے ادبی ہے

زباں خموش و لیکن دہان از عربیست
زبان خاموش ہے لیکن منہ عربی سے بھرا ہے

پری نہفتہ رخ و دیو در کرشمہ و ناز
پری نے منہ چھپالیا اور دیو کرشمہ اور ناز دکھلا رہا ہے

بسوخت عقل ز حیرت کہ این چہ بوالعجبیست
حیرت سے عقل جل گئی کہ یہ کیا بوالعجبی ہے!

سبب مپرس کہ چرخ از چہ سفلہ پرور شد
اس کا سبب نہ پوچھ کہ آسمان کمینہ پرور کیوں ہوگیا ہے

کہ کام بخشی او را بہانہ بے سببیست
اس لیے کہ اس کی مطلب بخشی کے لیے بے سببی کا بہانہ موجود ہے

ازیں چمن گل بے خار کس نچید آرے
اس چمن سے بے کانٹے کا پھول کسی نے نہیں چنا بیشک

چراغ مصطفوی با شرار بولہبیست
مصطفوی چراغ، بولہبی لپٹ کے ساتھ ہے

حسن ز بصرہ بلال از حبش صہیب از روم
بصرہ سے حسن، حبش سے بلال، روم سے صہیب

ز خاک مکہ ابو جہل ایں چہ بوالعجبیست
مکہ کی خاک سے ابو جہل! یہ کیا بوالعجبی ہے!

ؔ ظاہر ہے کہ ہما اور ابابیل میں کوئی نسبت نہیں ہے۔
ؔ زمانے سے خالص عیش کی توقع نہ رکھ۔
ؔ یعنی جو خون کے قطرے آسمان برساتا ہے اس میں کسریٰ کے سر اور پرویز کے تاج کی آمیزش ہے۔
ؔ اپنا بھی قبضہ کرلے۔
ؔ یعنی جاہل و نیلے ہیں اور نااہل عروج پر ہیں۔
ؔ یعنی کمینوں کو بلا سبب عروج ہے۔
ؔ ... حضور کا چچا ابولہب کفر میں مشہور ہے۔
ؔ یعنی مکہ کی متبرک خاک سے ابو جہل پیدا ہوا، اور دوسری سرزمینوں سے بڑے بڑے بزرگ پیدا ہوئے۔
ؔ مبارز الدین محمد نے شراب خانے بند کرا کر محتسب مقرر کردیے تھے۔ اس غزل میں ان واقعات پر طنز ہے۔

جمالِ دخترِ رز نورِ چشمِ ماست مگر
انگور کی بیٹی کا حسن ہماری آنکھوں کا نور ہے لیکن

کہ در نقابِ زجاجی و پردۂ عنبیست
جبکہ زجاجی نقاب، اور عنبی پردے میں ہو

دوائے دردِ خود اکنوں ازاں مفرّح جوی
اب اپنے درد کی دوا، اُس مفرح سے تلاش کر

کہ در صراحیِ چینی و شیشۂ حلبیست
جو چینی صراحی، اور حلبی بوتل میں ہو

بہ نیم جو نخرم طاقِ خانقاہ و رباط
خانقاہ، اور لنگر خانہ کے طاق کو میں آدھے جو میں بھی نہ خریدوں گا

مرا کہ مصطبہ ایوان و پائے خم طنبیست
کیونکہ میرا محل شراب خانہ، اور بلند عمارت، پائے خم ہے

ہزار عقل و ادب داشتم من اے خواجہ
اے صاحب میں ہزار عقل و ادب رکھتا تھا

کنوں کہ مست و خرابم صلائے بے ادبیست
اب جبکہ میں مست اور خراب ہوں تو بے ادبی کی صدا ہے

بیار مے کہ چو حافظ مدامم استغفار
شراب لا، اس لئے کہ حافظ کی طرح ہمیشہ میری استغفار

بگریۂ سحری و نیازِ نیم شبیست
صبح کے وقت رونے اور آدھی رات کے عجز کے ساتھ ہے

اے نسیمِ سحر آرامگہِ یار کجاست
اے صبح کی نسیمِ یار کی آرام گاہ کہاں ہے؟

منزلِ آں مہِ عاشق کشِ عیار کجاست
اُس عاشق کش، شوخ، چاند کی منزل کہاں ہے؟

شبِ تارست و رہِ وادیِ ایمن[2] در پیش
رات اندھیری ہے اور وادیِ ایمن کا راستہ درپیش ہے

آتشِ طور کجا وعدۂ دیدار کجاست
کوہِ طور کی آگ کہاں ہے، دیدار کا وعدہ کہاں ہے؟

ہر کہ آمد بجہاں نقشِ خرابی دارد[3]
جو بھی دنیا میں آیا ہے، خرابی کا نقش رکھتا ہے

در خرابات مپرسید کہ ہشیار کجاست
شراب خانہ میں یہ نہ پوچھو کہ ہشیار کہاں ہے؟

آنکس ست اہلِ بشارت کہ اشارت داند
اہلِ بشارت وہ ہے، جو اشارہ سمجھے

نکتہا ہست بسے محرمِ اسرار کجاست
نکتے تو بہت ہیں، رازوں کا محرم کہاں ہے؟

ہر سرِ موئے مرا با تو ہزاراں کارست
میرے ہر رونگٹے کو، تجھ سے ہزاروں کام ہیں

ما کجائیم و نصیحت گرِ بیکار کجاست[4]
ہم کہاں ہیں اور فضول نصیحت کرنے والا کہاں ہے؟

عاشقِ خستہ ز دردِ غمِ ہجرِ تو بسوخت
خستہ، عاشق تیرے فراق کے غم میں جل گیا

خود نپرسی تو کہ آں عاشقِ غمخوار کجاست
تو خود یہ نہیں پوچھتا ہے کہ وہ غمخوار، عاشق کہاں ہے؟

بادہ و مطرب و گل جملہ مہیاست ولے
شراب اور گویا اور پھول سب مہیا ہیں لیکن

عیش بے دوست میسر نشود یار کجاست
دوست کے بغیر لطف میسر نہیں آتا ہے دوست کہاں ہے؟

عقل دیوانہ شد آں سلسلۂ مشکیں کو[5]
عقل دیوانی ہو گئی ہے، مشکیں بیڑی کہاں ہے؟

دل ز ما گوشہ گرفت ابروئے دلدار کجاست
دل نے ہم سے کنارہ کر لیا، معشوق کی ابرو کہاں ہے؟

دلم از صومعہ و صحبتِ شیخ ست ملول
میرا دل عبادت خانہ اور شیخ کی ہم نشینی سے تنگ ہے

یارِ ترسا بچہ کو خانۂ خمار کجاست[6]
آتش پرست زادہ یار کہاں ہے شرابی کی بھٹی کہاں ہے؟

باز پرسید ز گیسوئے شکن بر شکنش
اس کی پیچ در پیچ زلفوں سے پھر پوچھو

کیں دلِ غمزدہ اش گشتہ گرفتار کجاست
کہ یہ غمزدہ دل، جو اس کا گرفتار ہے کہاں ہے؟

۱۔ زجاجی اور عنبی آنکھ کے پردوں کے نام بھی ہیں۔
۲۔ حضرت موسیٰ کو وادئ ایمن میں تجلیاتِ رب کا دیدار ہوا تھا۔
۳۔ نیکوں کا مقام دنیا نہیں ہے۔
۴۔ جب اس درجہ کی وابستگی ہے تو ناصح کی نصیحت فضول اور بیکار ہے۔
۵۔ دیوانی عقل کو زلفوں کی بیڑیاں کی ضرورت ہے۔
۶۔ تاکہ وہاں سے اس کو تلاش کر کے لائیں۔

حافظ از باد خزاں در چمن دہر مرنج
اے حافظ! زمانہ کے چمن میں خزاں کی ہوا سے رنجیدہ نہ ہو
فکر معقول بفرما گل بے خار کجاست
صحیح بات سوچو بدوں کانٹے کا پھول کہاں ہے؟

امروز شاہ انجمن دلبراں یکیست
آج دلبروں کی انجمن کا بادشاہ تو ایک ہی ہے
دلبر اگر ہزار بود دلبر آں یکیست
دلبر اگر ہزار بھی ہوں، وہ دلبر ایک ہی ہے

من بہر آں یکے دل و دیں دادہ ام بباد
میں نے اسی ایک کی خاطر دل اور دین تباہ کر دیا ہے
عیبم مکن کہ حاصل ہر دو جہاں یکیست
مجھے عیب نہ لگا اس لئے کہ دونوں جہان کا حاصل ایک ہی ہے

سودائیان عالم پندار را بگوی
خود پسندی کی دنیا کے دیوانوں سے کہہ دو
سرمایہ کم کنید کہ سود و زیاں یکیست
سرمایہ کو کم کر دو اس لئے کہ نفع اور نقصان یکساں ہے

خلقے زباں بدعوئے عشقش کشادہ اند
لوگوں نے اس کے عشق کے دعوے میں زبان کھولی ہے
اے من غلام آنکہ دلش با زباں یکیست
میں اس کا غلام ہوں جس کا دل اور زبان ایک ہے

حافظ بر آستانۂ دولت نہادہ سر
حافظ نے دولت کی چوکھٹ پر سر دھر دیا ہے
دولت در آں سر است کہ با آستاں یکیست
خوش نصیبی اسی سر میں ہے جو چوکھٹ کے ساتھ ملا ایک ہے

الـمنۃ للہ کہ در میکدہ باز است
خدا کا احسان ہے کہ میکدہ کا دروازہ کھلا ہے
زاں رو کہ مرا بر در او روئے نیاز است
اس طور پر کہ میرا عاجزی کا چہرہ اس کے دروازہ پر ہے

خمہا ہمہ در جوش و خروشند ز مستی
مستی کی وجہ سے تمام مٹکے جوش و خروش میں ہیں
واں مے کہ در آنجاست حقیقت نہ مجاز است
وہ شراب جو اس میں ہے وہ حقیقت ہے مجاز نہیں ہے

از وے ہمہ مستی و غرور است و تکبر
اس کی جانب سے تمام تر مستی اور غرور اور تکبر ہے
وز ما ہمہ بیچارگی و عجز و نیاز است
ہماری جانب سے تمام تر بیچارگی اور عجز و نیاز ہے

شرح شکن زلف خم اندر خم جاناں
محبوب کی پیچ در پیچ زلفوں کی شکن کی شرح
کوتہ نتواں کرد کہ ایں قصہ دراز است
مختصر نہیں ہو سکتی، کیونکہ یہ لمبا قصہ ہے

بار دل مجنون و خم طرۂ لیلیٰ است
مجنوں کے دل کا بوجھ، اور لیلیٰ کے گیسو کا پیچ ہے
رخسارۂ محمود و کف پائے ایاز است
محمود کا رخسار، اور ایاز کے پیر کا تلوا ہے

بردوختہ ام دیدہ چو باز از ہمہ عالم
میں نے تمام جہان سے باز کی طرح آنکھیں سی لی ہیں
تا دیدۂ من بر رخ زیبائے تو باز است
جب سے میری آنکھ تیرے خوبصورت چہرہ پر کھلی ہے

رازیکہ بر خلق نہفتیم و نگفتیم
جو راز ہم نے تمام مخلوق سے چھپایا اور نہیں کہا
با دوست بگوئیم کہ او محرم راز است
دوست سے کہیں گے کیونکہ وہ محرم راز ہے

در کعبۂ کوئے تو ہر آنکس کہ بیاید
جو تیرے کوچہ کے کعبہ میں آ جائے
از قبلۂ ابروئے تو در عین نماز است
تیرے ابرو کے قبلہ کی وجہ سے عین نماز میں ہے

اے مجلسیان سوزِ دلِ حافظِ مسکیں
اے ہمنشینو! مسکین، حافظ کے دل کی سوزش

از شمع بپرسید کہ در سوز و گداز است
شمع سے معلوم کرو، جو سوز و گداز میں ہے

بیا کہ قصرِ امل سخت سست بنیاد است
آجا! کیونکہ تمناؤں کا محل بہت کمزور بنیاد کا ہے

بیار بادہ کہ بنیادِ عمر بر باد است
شراب لے آ، کیونکہ عمر کی بنیاد ہوا میں قائم ہے

غلامِ ہمتِ آنم کہ زیرِ چرخِ کبود
میں اس کی توجہ کا غلام ہوں، جو نیلگوں چرخ کے نیچے

ز ہر چہ رنگِ تعلق پذیرد آزاد است
ہر اس چیز سے آزاد ہے جو تعلق کا رنگ قبول کرے

نصیحتے کنمت یاد گیر و در عمل آر
میں تجھے نصیحت کرتا ہوں، یاد کر لے اور عمل کر

کہ ایں حدیث ز پیرِ طریقتم یاد است
اس لئے کہ یہ بات مجھے پیرِ طریقت کی یاد ہے

مجو درستیِ عہد از جہانِ سست نہاد
کمزور بنیاد کی دنیا سے عہد کی پختگی نہ ڈھونڈ

کہ ایں عجوزہ عروسِ ہزار داماد است
اس لئے کہ یہ بڑھیا ہزار شوہروں کی دلہن ہے

چہ گویمت کہ بمیخانہ دوش مست و خراب
میں تجھے کیا بتاؤں، کہ کل شب مست و خراب ہو کر میخانہ میں

سروشِ عالمِ غیبم چہ مژدہ ہا داد است
عالمِ غیب کے فرشتے نے مجھے کیا خوشخبریاں دی ہیں

کہ اے بلند نظر شاہبازِ سدرہ نشیں
کہ اے بلند نظر، سدرہ نشیں شہباز!

نشیمنِ تو نہ ایں کنجِ محنت آباد است
تیرا آشیانہ اس محنت آباد کا گوشہ نہیں ہے

ترا ز کنگرۂ عرش میزنند صفیر
تجھے تو عرش کے کنگرے سے آوازیں دے رہے ہیں

ندانمت کہ دریں دامگہ چہ افتاد است
معلوم نہیں تو کیوں اس جال میں پھنسا ہے؟

غمِ جہاں مخور و پندِ من مبر از یاد
دنیا کا غم نہ کر، اور میری نصیحت نہ بھلا

کہ ایں لطیفۂ نغزم ز رہروے یاد است
اس لیے کہ ایک سالک کا یہ نادر لطیفہ مجھے یاد ہے

رضا بدادہ بدہ وز جبیں گرہ بکشای
ملے ہوئے پر راضی ہو جا اور پیشانی سے گرہ کھول

کہ بر من و تو درِ اختیار نکشاد است
اس لیے کہ مجھ پر اور تجھ پر اختیار کا دروازہ نہیں کھلا ہے

نشانِ مہر و وفا نیست در تبسمِ گل
پھول کی مسکراہٹ میں، مہر و وفا کا نشان نہیں ہے

بنال بلبلِ مسکیں کہ جائے فریاد است
اے مسکین بلبل نالہ کر، کیونکہ فریاد کی جگہ ہے

حسد چہ می بری اے سست نظم بر حافظ
اے کمزور نظم کہنے والے، حافظ پر کیا حسد کرتا ہے

قبولِ خاطر و لطفِ سخن خدا داد است
طبیعت کی پسندیدگی اور کلام کی پاکیزگی خداداد چیز ہے

برو بکارِ خود اے واعظ ایں چہ فریاد است
اے واعظ! جا اپنے کام میں لگ، یہ کیا شور ہے؟

مرا فتادہ دل از کف ترا چہ افتاد است
میرا تو دل ہاتھ سے گیا ہے، تیرا کیا گرا ہے؟

بکامِ تا نرساند مرا لبش چوں نائے
جب تک اس کے ہونٹ مجھے میرے مقصد تک نے کی طرح نہ پہنچائیں گے

نصیحتِ ہمہ عالم بگوشِ من باد است
تمام دنیا کی نصیحت میرے کان میں ایک ہوا ہے

---

۱ جب تک خود پر نہ گزرے دوسرے کی کیفیت سمجھ میں نہیں آتی ہے۔

۲ عمر قابلِ اعتبار ہے نہ ہمارا عیش مضبوط ہے لہٰذا جلد مہربانی کر دے۔

۳ دنیا نے ہزاروں سے رشتہ جوڑا ہے اور ان کو ختم کیا ہے۔

۴ یعنی غیبی فرشتے نے یہ کہا۔

۵ جبکہ بندہ کا کوئی اختیار نہیں تو قضاءِ الٰہی پر راضی ہو جانا عقلمندی ہے۔

۶ جو حاسد کو میسر نہیں ہے۔

۷ عشق ترک کیا گیا ہے میرا تو دل جا رہا ہے۔

میانِ او کہ خدا آفریدہ است از ہیچ
اس کی کمر جس کو خدا نے عدم سے بنایا ہے

دقیقہ ایست کہ ہیچ آفریدہ نکشادست
ایک ایسا راز ہے جس کو کسی پیدا ہونے والے نے نہیں کھولا ہے

گدائے کوئے تو از ہشت خلد مستغنی ست
تیرے کوچہ کا گداگر آٹھوں جنتوں سے بے نیاز ہے

اسیرِ بندِ تو از ہر دو عالم آزادست
تیری قید کا قیدی دونوں جہاں سے آزاد ہے

اگرچہ مستیِ عشقم خراب کرد ولے
اگرچہ عشق کی مستی نے مجھے خراب کر دیا ہے لیکن

اساسِ ہستیِ من زیں خراب آبادست
میری ہستی کی بنیاد اس خرابی سے آباد ہے

دلا منال ز بیداد و جورِ یار کہ یار
اے دل یار کے ظلم سے نالاں نہ ہو کیونکہ یار نے

ترا نصیب ہمیں کردہ است و ایں دادست
تیرا یہی حصہ رکھا ہے اور یہی انصاف ہے

فریبِ عشوۂ حسن از جہانِ پیر مخور
بوڑھی دنیا کے حسن کے ناز و انداز سے فریب نہ کھا

کہ ہر کہ کرد لوے اختلالا ناشادست
اس لیے کہ جس نے بھی اس سے اختلاط کیا وہ غمگین ہے

برو ملامتِ دُردی کشاں مکن ناصح
اے ناصح جا تلچھٹ پینے والوں کو ملامت نہ کر

کہ رزق و قسمتِ رزاق ما ہمیں دادست
اس لیے کہ رزق، اور رزاق کی تقسیم نے ہمیں یہی دیا ہے

برو فسانہ مخوان و فسوں مدم حافظ
جا افسانہ نہ بیان کر، اور منتر نہ پھونک اے حافظ!

کزیں فسانہ و افسوں مرا بسے یادست
اس لیے کہ اس قسم کے افسانے اور منتر مجھے بہت یاد ہیں

بباغِ ما چہ حاجتِ سرو و صنوبرست
میرے باغ کو سرو اور صنوبر کی کیا ضرورت ہے؟

شمشادِ سایہ پرورِ من از کہ کمترست
میرا سایہ پرور شمشاد، کس سے کم ہے

اے نازنیں پسر تو چہ مذہب گرفتہ
اے نازوں کے پلے لڑکے تو نے کونسا مذہب اختیار کیا ہے؟

کت خونِ ما حلال تر از شیرِ مادرست
کہ تیرے لئے ہمارا خون ماں کے دودھ سے بھی زیادہ حلال ہے

چوں نقشِ غم ز دور بہ بینی شراب خواہ
جب تو غم کا نقشہ دور سے دیکھے شراب مانگ

تشخیص کردہ ایم و مداوا مقررست
ہم نے تشخیص کر دی ہے اور تجویز تو مقرر ہے

یک قصہ بیش نیست غمِ عشق وایں عجب
غم عشق ایک قصے سے زیادہ نہیں ہے اور یہ تعجب کی بات ہے

از ہر کسے کہ می شنوم نامکررست
میں جس سے بھی سنتا ہوں اکثر معلوم نہیں ہوتا ہے

از آستانِ پیرِ مغاں سر چرا کشم
پیر مغاں کی چوکھٹ سے سر کیوں کھینچوں

دولت دریں سرا و کشایش دریں درست
دولت تو اسی گھر میں ہے اور کشائش اسی در میں ہے

دی وعدہ داد وصلم و در سر شراب داشت
اس نے کل مجھے وصل کا وعدہ کیا اور نشہ میں تھا

امروز تا چہ گوید و بازش چہ در سرست
دیکھئے آج کیا کہتا ہے اور اب اس کا کیا خیال ہے!

ما آبروئے فقر و قناعت نمی بریم
ہم قناعت اور فقر کی آبرو ریزی نہ کریں گے

با پادشہ بگوی کہ روزی مقدرست
بادشاہ سے کہہ دو کہ روزی تقدیر میں لکھی گئی ہے

شیراز و آبِ رکنی و آں بادِ خوش نسیم
شیراز، اور رکنا باد کا پانی اور وہ بہترین نسیم

عیبش مکن کہ خالِ رخِ ہفت کشورست
اس میں عیب نہ ڈال یہ ساتوں اقلیم کے رخ کا تل ہے

فرق ست زآبِ خضر کہ ظلمات جائے اوست
آبِ خضر میں، جس کی جگہ اندھیریاں ہے فرق ہے

تا آبِ ما کہ منبعش اللہ اکبر ست
ہماری نہر سے کیونکہ اس کا منبع اللہ اکبر ہے

در کوئے ما شکستہ دلی میخرند و بس
ہمارے کوچہ میں، بس شکستہ دل خریدتے ہیں

بازارِ خود فروشی ازاں سوئے دیگر ست
خود فروشی کا بازار اس سے دوسری جگہ ہے

باز آ کہ در فراقِ تو چشم زگریہ باز
واپس آجا اس لیے کہ تیرے فراق میں رونے میں آنکھیں اس طرح کھلی ہیں

چوں گوشِ روزہ دار بر اللہ اکبر ست
جیسا کہ روزہ دار کا کان اللہ اکبر پر ہوتا ہے

حافظ چہ طرفہ شاخِ نباتیست کلکِ تو
اے حافظ تیرا قلم کس قسم کی شاخِ نبات ہے

کش میوہ دلپذیر تر از شہد و شکّر ست
کہ اس کا میوہ شہد و شکر سے بھی زیادہ لذیذ ہے

بجانِ خواجہ و حقِّ قدیم و عہدِ درست
خواجہ کی جان، اور قدیم حق، اور پکے عہد کی قسم

کہ مونسِ دمِ صبحم دعائے دولتِ تست
کہ تیری دولت کی دعا میری صبح کے وقت کی مونس ہے

سرشکِ من کہ ز طوفانِ نوح دست ببرد
میرے آنسو جو طوفانِ نوح سے بھی بازی لے گئے

ز لوحِ سینہ نیارست نقشِ مہرِ تو شست
تیری محبت کا نقش سینہ کی تختی سے نہ دھو سکے

بکن معاملہ وایں دلِ شکستہ بخر
معاملہ کر لے اور یہ ٹوٹا ہوا دل خرید لے

کہ با شکستگی ارزد بصد ہزار درست
کیونکہ ٹوٹا ہوا ہونے کے باوجود، لاکھ اشرفیوں کے لائق ہے

شدم ز عشقِ تو شیدائے کوہ و دشت و ہنوز
میں تیرے عشق میں کوہ و دشت کا شیدائی بن گیا اور ابھی تک

نمیکنی بترحّم نطاقِ سلسلہ سست
تو رحم دلی سے زنجیر کا بندھن ڈھیلا نہیں کرتا ہے

ملامتم بخرابی مکن کہ مرشدِ عشق
خرابی پر مجھے ملامت نہ کر، اس لیے کہ عشق کے مرشد نے

حوالتم بخرابات کرد روزِ نخست
روزِ ازل میں ہی مجھے خرابات کے حوالہ کر دیا تھا

دلا طمع مبر از لطفِ بے نہایتِ دوست
اے دل، دوست کی لا انتہا مہربانی کا لالچ نہ کر

چو لافِ عشق زدی سر بباز چابک و چست
جب تو نے عشق کی ڈینگ ماری ہے چستی اور چالاکی سے سر کی بازی لگا دے

زبانِ مور بر آصف دراز گشت ازآں
چیونٹی کی زبان آصف پر اس وجہ سے دراز ہوئی

کہ خواجہ خاتمِ جم یاوہ کرد و باز نجست
کہ خواجہ نے سلیمان کی انگوٹھی گم کر دی اور پھر تلاش نہ کی

بصدق کوش کہ خورشید زاید از نفست
سچائی کی کوشش کر تاکہ سورج تیری پھونک سے پیدا ہو

کہ از دروغ سیہ روی گشت صبحِ نخست
پہلی صبح، جھوٹ ہی کی وجہ سے سیہ رو ہوئی ہے

ہزار بار اگر عاشقے نگارے را
اگر کسی عاشق نے، ہزار بار معشوق کو

بیازمود دلش سخت بود و پیماں سست
آزمایا اس کا دل سخت تھا اور عہد کمزور تھا

مرنج حافظ و از دلبراں وفا کم جوی
حافظ رنجیدہ نہ ہو اور معشوقوں سے وفا تلاش نہ کر

گناہِ باغ چہ باشد چو ایں گیاہ نرست
باغ میں کیا عیب، ہوگا اگر یہ گھاس نہ اُگی

۱؎ رکنا باد کی نہر کا منبع اللہ اکبر نامی جگہ ہے۔
۲؎ خواجہ سے قوام شاہ شجاع کا وزیر مراد ہے جو حافظ کا مربی تھا یہ اور حاجی قوام دو جداگانہ شخص ہیں۔
۳؎ میری دیوانگی تو ویرانہ میں لیجانا چاہتی ہے لیکن تو نے زنجیر تنگ کر رکھی ہے۔
۴؎ آصف حضرت سلیمان کے وزیر کا نام ہے جم سے مراد حضرت سلیمان ہیں یعنی آصف نے حضرت سلیمان والی وہ انگوٹھی کھو دی جس کی وجہ سے وہ جن و انس پر حکومت کرتے تھے اسی وجہ سے چیونٹی جیسا کمزور کیڑا زبان چلانے لگا۔
۵؎ پہلی صبح کاذب ہوتی ہے اسی وجہ سے اس کے منہ پر سیاہی آجاتی ہے دوسری صبح صادق ہے جب کہ سورج نمودار ہوتا ہے۔
۶؎ یعنی اگر محبوب میں وفا کی علامت نہیں ہے تو اس کے حسن میں کوئی عیب پیدا نہیں ہوتا ہے۔

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — کہ ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
اے بلبل نالہ کر اگر تجھے مجھ سے دوستی کا خیال ہے — اس لیے کہ ہم دونوں عاشق زار ہیں اور ہمارا کام رونا دھونا ہے

دراں چمن کہ نسیمے وزد ز طرۂ دوست — چہ جائے دم زدن نافہائے تاتاریست
جس چمن میں دوست کے گیسو سے نسیم مہکے — تاتاری نافوں کے لیے دم مارنے کا کیا موقع ہے

بیار بادہ کہ رنگین کنیم جامۂ دلق — کہ مست جام غروریم و نام ہشیاریست
شراب لا تاکہ گدڑی کے کپڑے کو رنگین کر لیں — اس لیے کہ ہم غرور کے جام کے مست ہیں اور نام ہوشیاری ہے

نہ بستہ اند در توبہ حالیا برخیز — کہ توبہ وقت گل از عاشقی زبیکاریست
توبہ کا دروازہ بند نہیں کیا ہے اب اٹھ جا — اس لیے کہ پھول کے موسم میں عاشقی سے توبہ کرنا بیکاری ہے

سحر کرشمۂ وصلش بخواب میدیدم — زہے مراتب خوابے کہ بہ ز بیداریست
میں صبح کو خواب میں اس کے وصل کا کرشمہ دیکھ رہا تھا — سبحان اللہ نیند کے مرتبے کا کیا کہنا جو بیداری سے بہتر ہیں

خیال زلف تو پختن نہ کار خامان ست — کہ زیر سلسلہ رفتن طریق عیاریست
تیری زلف کا خیال پکانا خام کاروں کا کام نہیں ہے — اس لیے کہ زنجیر کے نیچے آنا ہوشیاری کا کام ہے

لطیفہ ایست نہانی کہ عشق ازو خیزد — کہ نام آں نہ لب لعل و خط زنگاریست
جس سے عشق پیدا ہوتا ہے ایک پوشیدہ لطیفہ ہے — جس کا نام لب لعل اور خط زنگاری نہیں ہے

جمال شخص نہ چشم ست و زلف و عارض و خال — ہزار نکتہ دریں کار و بار دلداریست
کسی شخص کا حسن آنکھ، زلف، رخسار اور تل ہی نہیں ہے — اس دلداری کے کام میں، ہزار نکتے ہیں

بآستان تو مشکل تواں رسید آرے — عروج بر فلک سروری بدشواریست
تیری چوکھٹ تک پہونچنا مشکل کام ہے، ہاں — سرداری کے آسمان پر چڑھنا بہت دشواری سے ہوتا ہے

روندگان طریقت بہ نیم جو نخرند — قبائے اطلس آنکس کہ از ہنر عاریست
طریقت کے سالک آدھے جو میں بھی نہیں خریدتے ہیں — اس شخص کی اطلس کی قباء جو ہنر سے خالی ہے

دلش بنالہ میازار و ختم کن حافظ
اے حافظ! اس کا دل نالہ سے آزردہ نہ کر اور ختم کر دے

کہ رستگاری جاوید در کم آزاریست
اس لیے کہ ہمیشہ کا چھٹکارا کم ستانے میں ہے

بکوئے میکدہ ہر سالکے کہ رہ دانست — در دگر زدن اندیشۂ تبہ دانست
جس سالک نے شراب خانہ کے کوچہ کا راستہ جان لیا — دوسرا دروازہ کھٹکھٹانا اس نے برا جانا

زمانہ افسر رندی نداد جز بہ کسے — کہ سرفرازی عالم دریں کلہ دانست
زمانہ رندی کا تاج اسی کو دیتا ہے — جس نے جہان کی سرفرازی اسی ٹوپی میں سمجھی ہے

بر آستانۂ میخانہ ہر کہ یافت رہے — ز فیض جام مے اسرار خانقہ دانست
جس کو میخانہ کی چوکھٹ کا راستہ مل گیا — اس نے شراب کے جام کے فیض سے خانقاہ کے راز سمجھ لیے

ہر آنکہ راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک رہ دانست
جس نے ساغر کے خط سے دونوں جہان کے راز پڑھ لیے — اس نے جام جمشید کے رموز راستہ کی خاک سے سمجھ لیے

لے یعنی گھاس کی خوشبو فرو کی خوشبو کے سامنے ہیچ ہے۔
ئے ایسی ہوشیاری ہے جس کی تہ میں خود مستی ہے اور وہ بہتر ہے
ئے توبہ کا دروازہ بند نہیں ہو جاتا۔
ئے مراد زلف
ئے یعنی کرنا
ئے مراد عشق
ئے محبوب کا حسن نہیں ہے۔
ئے عشق کرانا سبب ہے۔
ئے آستانہ محبوب پر پہونچنا عرش پر پہونچنا ہے۔
ئے یعنی ہنر کا ہی ایک شخص کو بڑا سرفراز کرتا ہے
ئے ساغر پر پانچ خط ہوتے ہیں اس کو خط ساغر کہتے ہیں۔

دلم ز نرگسِ ساقی اماں نخواست بجاں
میرے دل نے ساقی کی نرگس سے جان کی اماں نہیں چاہی

چرا کہ شیوۂ آں تُرکِ دل سیہ دانست
اس لیے کہ وہ سیاہ دل معشوق کے شیوہ کو سمجھ گیا

ورائے طاعتِ دیوانگاں ز ما مطلب
دیوانوں کی سی فرماں برداری کے سوا ہم سے کچھ نہ چاہو

کہ شیخِ مذہبِ ما عاقلی گنہ دانست
اس لیے کہ ہمارے مذہب کے شیخ نے عقلمندی کو گناہ سمجھا ہے

ز جورِ کوکبِ طالع سحرگہاں چشمم
صبح کے وقت نصیبہ کے ستارے کے ظلم سے میری آنکھیں

چناں گریست کہ خورشید دید و مہ دانست
اس قدر روئیں کہ خورشید نے دیکھا اور چاند نے جانا

خوش آں نظر کہ لبِ جام و روئے ساقی را
وہ نگاہ کس قدر خوش نصیب ہے جس نے جام کے لب اور ساقی کے چہرہ کو

ہلالِ یکشبہ و ماہِ چاردہ دانست
پہلی رات کا چاند اور چودھویں رات کا چاند سمجھا

بلند مرتبہ شاہے کہ نُہ رواقِ سپہر
وہ بلند رتبہ بادشاہ، جس نے آسمان کے نو بلند ایوانوں کو

نمونۂ ز خمِ طاقِ بارگہ دانست
دربار کے طاق کے جھکاؤ کا نمونہ سمجھا

حدیثِ حافظ و ساغر کشیدنِ پنہاں
حافظ کی بات، اور چھپا کر ساغر چڑھانے کو

چہ جائے مُحتسب و شحنہ پادشہ دانست
چہ جائیکہ محتسب اور سپاہی، بادشاہ تک جان گیا

بُلبلے برگِ گُلے خوش رنگ در منقار داشت
ایک بلبل ایک خوش رنگ پھول کی پتی چونچ میں لیے تھی

و اندر آں برگ و نوا خوش نالہائے زار داشت
اور اس ساز و سامان میں اچھی طرح عاجزی سے نالہ کر رہی تھی

گفتمش در عینِ وصل ایں نالہ و فریاد چیست
میں نے اس سے کہا عین وصل میں یہ نالہ اور فریاد کیسی

گفت ما را جلوۂ معشوق در ایں کار داشت
وہ بولی معشوق کے جلوے لیے ہیں اس کام میں مصروف کر رکھا ہے

یار اگر ننشست با ما نیست جائے اعتراض
اگر دوست ہمارے ساتھ نہ بیٹھا تو اعتراض کا کوئی موقع نہیں ہے

پادشاہِ کامراں بود از گدایاں عار داشت
وہ کامیاب بادشاہ تھا اس کو فقیروں سے عار آئی

عاشقے کو سیر کرد اندر مقامِ نیستی
جس عاشق نے مقامِ نیستی کی سیر کر لی

مست شد چوں مستئ از عالمِ اسرار داشت
چونکہ عالمِ اسرار کی مستی اس میں آئی تھی وہ مست ہو گیا

در نگیرد نیاز و عجزِ ما با حُسنِ دوست
دوست کے حسن میں ہماری عاجزی اور نیاز مندی اثر نہیں کرتی ہے

خرم آں کز نازنیناں بختِ برخوردار داشت
وہ خوش نصیب ہے جس نے نازنینوں سے بہرہ در نصیب رکھا

خیز تا بر کلکِ آں نقاش جاں افشاں کنیم
اٹھو تاکہ اس نقاش کے قلم پر ہم جان چھڑک دیں

کیں ہمہ نقشِ عجب در گردشِ پرکار داشت
اس لیے کہ یہ تمام عجیب نقش وہ پرکار کی گردش میں رکھتا تھا

گر مُرید راہِ عشقی فکرِ بدنامی مکن
اگر تو عشق کے راستے کا مرید ہے تو بدنامی کی فکر نہ کر

شیخِ صنعاں خرقہ رہنِ خانۂ خمار داشت
صنعان کے بزرگ نے گدڑی شراب خانہ میں رہن کر دی تھی

وقتِ آں شیریں قلندر خوش کہ در اطوارِ سیر
اس شیریں قلندر کا وقت کس قدر بہتر تھا کہ سیر کی حالت میں

ذکرِ تسبیحِ مَلک در حلقۂ زنار داشت
فرشتہ کی تسبیح کا ذکر زنار کے حلقہ میں رکھتا تھا

چشمِ حافظ زیرِ بامِ قصرِ آں حوری سرشت
اس حور فطرت کے محل کے نیچے، حافظ کی آنکھ

شیوۂ جنّٰتٍ تَجْرِیْ تَحْتَہَا الْاَنْہٰر داشت
جنّٰت تجری تحتہا الانہار کا طریقہ رکھتی تھی

ؔ امن چاہنے سے کیا فائدہ جبکہ قاتل سخت دل ہے۔
ؔ لب جام کو ہلال اور روئے ساقی کو چودھویں کا چاند سمجھا۔
ؔ یعنی حافظ کی عاشقی کسی پر پوشیدہ نہ رہی
ؔ وصال میں کیفیت اضطراب اور زیادہ ہو جاتی ہے۔
ؔ مقامِ فنا کے بعد ہی مقامِ بقا حاصل ہوتا ہے۔
ؔ سارے حسین نقش نقاش ازل کی پرکار میں پوشیدہ ہیں
ؔ شیخ صنعان ایک بہت بڑے علامہ گزرے ہیں ان پر ایک وقت ایسا آیا تھا کہ ایک ترسا کی لڑکی پر عاشق ہو گئے تھے
ؔ یعنی قلندرانہ حالت میں رہتے ہوئے بھی ذکر و تسبیح جاری رکھی۔
ؔ یعنی آنکھوں سے معشوق کے محل کے نیچے نہریں بہادی ہیں تو بہشت کے ان لوگوں کا منظر پیدا ہو گیا جن کے بارے میں قرآن نے کہا ہے کہ بہشت میں ایسے باغ ہوں گے جن کے نیچے نہریں بہتی ہوں گی۔

بدامِ زلفِ تو دل مبتلائے خویشتن ست — بکُش بغمزہ کہ اینش سزای خویشتن ست
تیری زلف کے جال میں یہ دل خود بخود مبتلا ہوا ہے — غمزے سے اس کو قتل کر دے کیونکہ یہ اس کی سزا ہے

گرت ز دست برآید مرادِ خاطرِ ما — ببخش زود کہ خیرے برای خویشتن ست
اگر ہمارے دل کی تمنا تیرے ہاتھ سے پوری ہو سکے — تو جلد کر دے اس لیے کہ اپنے لیے ساتھ بھلائی ہے

بجانت اے بتِ شیرینِ من کہ ہمچوں شمع — شبانِ تیرہ مرادم فنای خویشتن ست
اے میرے پیارے بت تیری جان کی قسم، شمع کی طرح — تاریک راتوں میں میرا مقصد خود کو فنا کر دینا ہے

چو رای عشق زدی با تو گفتم اے بلبل — مکن کہ ایں گلِ خود رو برای خویشتن ست
اے بلبل جب تو نے عشق کرنے کی رائے قائم کی تو میں نے تجھ کو کہا تھا — ایسا نہ کر اس لیے کہ یہ خود رو پھول اپنے لیے ہی ہیں

بمشکِ چین و چگل نیست حسنِ گل محتاج — کہ نافہاش ز بندِ قبای خویشتن ست
پھول کا حسن چین و چگل کے مشک کا محتاج نہیں ہے — اس لیے کہ اس کے نافے خود اس کی بند قبا سے پیدا ہوتے ہیں

مرو بخانۂ اربابِ بے مروتِ دہر — کہ گنجِ عافیتت در سرائے خویشتن ست
زمانہ کے بے مروت اصحاب کے گھر نہ جا — اس لیے کہ تیری عافیت کا خزانہ اپنے گھر ہی میں ہے

بسوخت حافظ و در شرطِ عشق و جانبازی
حافظ جل گیا اور عشق و جان کی بازی کی شرط میں
ہنوز بر سرِ عہد و وفائے خویشتن ست
ابھی تک اپنے عہد اور وفا پر قائم ہے

بحریست بحرِ عشق کہ ہیچش کنارہ نیست — آنجا جز آنکہ جاں بسپارند چارہ نیست
عشق کا سمندر ایسا سمندر ہے جس کا کوئی کنارہ نہیں ہے — بجز اس کے کہ جان دیدیں وہاں کوئی چارہ نہیں ہے

آں دم کہ دل بعشق دہی خوش دمے بود — در کارِ خیر حاجتِ ہیچ استخارہ نیست
جس وقت بھی دل کو عشق میں لگا دے وہ اچھا وقت ہوگا — کارِ خیر میں کسی استخارہ کی ضرورت نہیں ہے

ما را بمنعِ عقل مترسان و مے بیار — کاں شحنہ در ولایتِ ما ہیچ کارہ نیست
عقل کی ممانعت کی وجہ سے ہمیں مت ڈرا اور شراب لا — اس لیے کہ وہ سپاہی ہمارے ملک میں کسی کام کا نہیں ہے

از چشمِ خود بپرس کہ ما را کہ می کشد — جاناں گناہِ طالع و جرمِ ستارہ نیست
اپنی آنکھ سے پوچھ کہ ہمیں کون قتل کر رہا ہے — پیارے نصیب کی خطا اور ستارے کا جرم نہیں ہے

رویش بچشمِ پاک تواں دید چوں ہلال — ہر دیدہ جائے جلوۂ آں ماہ پارہ نیست
اس کا چہرہ ہلال کی طرح پاک نگاہ سے دیکھا جا سکتا ہے — ہر آنکھ اس ماہ پارے کے جلوے کی جگہ نہیں ہے

فرصت شمر طریقۂ رندی کہ ایں نشاں — چوں راہِ گنج بر ہمہ کس آشکارہ نیست
رندی کے راستے کو غنیمت سمجھ اس لیے کہ یہ نشان — خزانے کے راستے کی طرح ہر شخص پر آشکارا نہیں ہے

نگرفت در تو گریۂ حافظ بہیچ روی
حافظ کے رونے نے تجھ پر کسی طرح اثر نہ کیا
حیرانِ آں دلم کہ کم از سنگِ خارہ نیست
میں اس دل سے حیران ہوں جو سنگِ خارا سے کم نہیں ہے

---

۱ جس طرح تاریک رات میں شمع اپنے آپ کو گھلا کر ختم کر دیتی ہے۔ میں بھی ہجر کی راتوں میں اپنے آپ کو فنا کر رہا ہوں۔
۲ یعنی معشوق اپنے سوا کسی کے نہیں ہوتے ہیں۔
۳ جلد سے جلد عاشق ہو جانا مناسب ہے استخارہ تو ایسی بات میں کیا جاتا ہے جس کی بھلائی اور برائی کھلی ہوئی نہ ہو۔
۴ ہم پر عقل کی حکومت نہیں ہے۔
۵ تیری نگاہ نے ہمیں قتل کیا ہے۔
۶ رندی کا راستہ صاحبِ نصیب کو ملتا ہے۔

برو اے زاہد و دعوت مکنم سوئے بہشت
اے زاہد جا اور مجھے جنت کی دعوت نہ دے
کہ خدا در ازل از بہر بہشتم نسرشت
اس لیے کہ خدا نے مجھے ازل میں جنت کیلئے نہیں بنایا ہے

یکجو از خرمن ہستی نتواند برداشت
وجود کے کھلیان سے ایک جو بھی حاصل نہ کر سکے گا
ہر کہ در راہ فنا دانہ حق دانہ نکشت
جس نے فنا کے راستے اور حق کے راستے میں ایک دانہ نہیں بویا

تو و تسبیح و مصلّے و رہ زہد و ورع
تو ہے اور تسبیح اور جائے نماز اور پرہیزگاری اور تقوے کا راستہ
من و میخانہ و ناقوس و رہ دیر و کنشت
میں ہوں اور میخانہ اور ناقوس اور بتخانہ اور آتش خانہ کا راستہ

منعم از مے مکن اے صوفی صافی کہ حکیم
اے خالی صوفی مجھے شراب سے نہ روک اس لیے کہ حکمت والے نے
در ازل طینت ما را زمے صاف سرشت
ازل میں ہمارا خمیر صاف شراب سے گوندھا ہے

صوفی صاف بہشتی نبود زانکہ چو من
خالی صوفی بہشتی نہیں ہو سکتا ہے اس لئے کہ اس نے میری طرح
خرقہ در میکدہ با رہن مے ناب نہشت
خرابات میں خالص شراب میں گدڑی کو رہن نہیں کیا ہے

لذت از حور بہشت و لب حوضش نبود
حور بہشتی کی لذت اور حوض کا کنارہ اس کو حاصل نہ ہوگا
ہر کہ او دامن معشوق خود از دست بہشت
جس نے اپنے محبوب کا دامن ہاتھ سے چھوڑ دیا

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
اے حافظ اگر اللہ کی مہربانی کی تجھ پر عنایت ہو
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بہشت
دوزخ کے غم، اور جنت کی خوشی سے بے نیاز ہو جا۔

بے مہر رخت روز مرا نور نماندہ است
تیرے رخ کے سورج کے بغیر، میرے دن کی روشنی نہیں ہے
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندہ است
اور زندگی سے میرے لیے تاریک رات کے علاوہ کچھ نہیں رہا ہے

ہنگام وداع تو ز بس گریہ کہ کردم
تیری جدائی کے وقت، میں اس قدر رویا
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندہ است
تیرے چہرے سے دوری میں آنکھ میں نور نہیں رہا ہے

من بعد چہ سود ار قدمے رنجہ کند دوست
اس کے بعد کیا فائدہ، اگر دوست قدم رنجہ فرمائے
کز جاں رمقے در تن رنجور نماندہ است
اس لیے کہ رنجور جسم میں جان کی رمق بھی نہیں رہی ہے

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
میری آنکھوں سے تیرا خیال جا رہا تھا اور کہتا تھا
ہیہات ازیں گوشہ کہ معمور نماندہ است
اس گوشہ پر افسوس ہے، جو آباد نہیں رہا ہے

نزدیک شد آں دم کہ رقیباں بتو گویند
وہ وقت قریب آ گیا ہے، کہ تجھ سے رقیب کہیں گے
دور از درت آں خستہ رنجور نماندہ است
تیرے در سے دور، وہ خستہ رنجور نہیں رہا ہے

از تلخی ہجران تو زیں گردش بے مہر
تیرے ہجر کی تلخی ہوا اس بے مہر گردش کی وجہ سے
سوزم من ازیں غصہ کہ مستور نماندہ است
میں اس غصہ سے جل رہا ہوں کہ پوشیدہ نہیں رہا ہے

وصل تو اجل را ز سرم دور ہمی داشت
تیرا وصال موت کو میرے سر سے دور کئے ہوئے تھا
از دولت ہجر تو کنوں دور نماندہ است
اب تیرے ہجر کی دولت کی وجہ سے بعید نہیں رہا ہے

صبر است مرا چارہ ز ہجران تو لیکن
تیرے ہجر کا علاج میرے لئے صبر ہے لیکن
چوں صبر تواں کرد کہ مقدور نماندہ است
صبر کیونکر کیا جائے، وہ ممکن نہیں رہا ہے

۱ے زندگی سے وہی فائدہ اٹھائے گا جو فنا کا مقام حاصل کر لیگا۔
۲ے شراب ہمارے خمیر میں ہے لہٰذا شراب سے روکنا مناسب نہیں ہے۔
۳ے اصل توحید یہ ہے کہ جنت اور دوزخ سے بے پرواہی ہو۔
۴ے میری آنکھیں بے نور ہو گئی ہیں خدا کرے تیرا چہرہ ایسا ہو۔
۵ے گوشہ چشم کا ویرانی محبوب کے خیال ہی سے تھی۔
۶ے ہائے ہجر کی کیفیت سب پر ظاہر ہو گئی ہے۔

در ہجر تو گر چشم مرا آب نماندہ است | گو خون جگر ریز کہ معذور نماندہ است
تیرے ہجر میں اگر میری آنکھ میں پانی نہیں رہا ہے | کہہ دو، کہ خون جگر بہائے کہ کوئی معذور نہیں ہے

حافظ ز غم از گریہ نپرداخت بخندہ
حافظ غم کی وجہ سے روتے سے ہنسنے میں نہ لگا

ماتم زدہ را داعیۂ سور نماندہ است
غمزدہ کو خوشی کا کوئی داعیہ نہیں رہا ہے

باد سحر از نافۂ تاتار وزیدہ است | نے نے غلطم از سر کوئے تو رسیدہ است
صبح کی ہوا تاتار کے نافہ سے چلی ہے | نہیں نہیں میں نے غلط کہا تیرے کوچہ سے چلی ہے

گر با دہنت غنچہ نمی کرد تبسم | باد سحرش بہر چہ ایں پردہ دریدہ است
اگر تیرے منہ کے مقابلہ میں غنچہ نے تبسم نہیں کیا تھا | صبح کی ہوا نے کیوں اس کا پردہ چاک کیا ہے؟

چوں دید سر زلف چو زنجیر دلم گفت | دیوانہ ندانم کہ دراں زہر چہ دیدہ است
جب زلف کے کنڈے کو زنجیر کی طرح دیکھا تو میرے دل نے کہا | معلوم نہیں دیوانہ نے اس زہر میں کیا دیکھا ہے!

پرسی تو چہ حال دل بدروز کہ بہرت | از زلف تو رنج شب تار کشیدہ است
اس بد قسمت دل کا کیا حال پوچھتا ہے جس نے تیری خاطر | تیری زلف اور تاریک رات کا رنج برداشت کیا ہے

بخشائی بر اشکم کہ چو باد از پئے بویت | سرگشتہ بدنبال تو بسیار دویدہ است
میرے آنسوؤں پر رحم کر جو ہوا کی طرح تیری خوشبو کے لیے | حیران، تیرے پیچھے بہت دوڑے ہیں

گفتم سر گیسوئے چو مار تو کشم گفت | بگذر کہ بلا جانب خود کس نکشیدہ است
میں بولا تیرے گیسوؤں کو جو سانپ کی طرح ہیں کھینچوں گا | اس نے کہا جانے دے کسی نے مصیبت اپنی طرف نہیں کھینچی ہے

از حال دل و زلف سیاہ تو چہ آگاہ | آنکس کہ گہے مار سیاہش نگزیدہ است
دل اور تیری کالی زلف کی حالت سے وہ کیا آگاہ ہو سکتا ہے | جس کو کبھی کالے سانپ نے نہ ڈسا ہو

تا کے غم پنہان تو در سینہ بدارم | چوں از غمت آہم بہ نہم چرخ رسیدہ است
میں تیرے پوشیدہ غم کو کب تک سینے میں رکھوں | جبکہ تیرے غم سے میری آہ نویں آسمان تک پہونچ گئی ہے

گفتی کہ چہ حالت فلاں چشم پر آبت | زاں خانہ چہ پرسی کہ دو سال چکیدہ است
تو نے کہا کہ فلاں تیری آنسوؤں بھری آنکھوں کا کیا حال ہے! | اس گھر کے بارے میں کیا پوچھتا ہے جس کی چھت دو سال تک ٹپکتی رہی ہے

تا چند دہی وعدہ کہ نزدیک رسم باز | رس تا کہ کے بخت سیہ رو نشنیدہ است
کب تک یہ وعدہ کرے گا کہ میں پھر قریب پہونچوں گا | اس وقت تک آ جب تک کسی سیاہ رو بدنصیب نے ہمارا حال نہیں سنا ہے

گفتی کہ شب حافظ بدروز خراب است
تو نے کہا کہ بدنصیب حافظ کی رات تباہ ہے

عمریست کہ بے روئے تو صبحش ندمیدہ است
ایک عمر ہو گئی ہے کہ تیرے چہرہ کے بغیر اس کی صبح نہیں ہوئی ہے

پری روئے کہ رخسارش چو ماہست | ہزارش عاشق شیدا چو ما ہست
وہ پری جیسا جس کا رخسار چاند کی طرح ہے | ہم جیسے اس کے ہزاروں عاشق شیدا ہیں

۱ اگر آنسو ختم ہو گئے ہیں تو خون جگر کے آنسوؤں سے رونا چاہیے۔
۲ غم ہجر میں ہنسی کا کوئی داعیہ باقی نہیں ہے
۳ چونکہ غنچے نے تیرے منہ کی ہمسری کی تھی اسی لئے اس کا پردہ چاک ہوا ہے۔
۴ جس طرح ہوا تیری خوشبو حاصل کرنے کے لئے تیرے پیچھے دوڑتی ہے اسی طرح بھٹکا آنسو تیرے پیچھے دوڑ رہے ہیں
۵ زلف کو سیاہ سانپ سے تشبیہ دی ہے۔
۶ رقیب بدنصیب کو معلوم ہونے سے قبل آجا کہ رنج مجھ سے ہے جب تک وہ نفرت نہ کرے تو رات ہی رات سے

زنخدانش مرا چاہست دائم
اس کی ٹھوڑی میرے لئے مستقل کنواں ہے

درین چاہش خدا مارا گواہست
اُسکے اس کنوئیں میں، خدا ہی ہمارا گواہ ہے

چہ باک ار میزند شمشیر مارا
کیا پروا ہے اگر وہ ہمارے تلوار مارتا ہے

چو لعلِ دلپذیرش عذرخواہست
جبکہ اس کا دل پسند لعل، عذر خواہ ہے

کمالِ قرب زاں دارد شبِ قدر
شب قدر قرب میں اسی وجہ سے کمال رکھتی ہے

کہ چوں زلفِ پریشانش سیاہست
چونکہ وہ اس کی پریشان زلف کی طرح، کالی ہے

مرا چوں اشک می اندازد از چشم
میری آنکھوں سے آنسو کیوں بہاتا ہے!

نگارینے کہ عالم را پناہست
وہ معشوق، جو جہان کے لیے پناہ ہے

نگفتی خواہمت کشتن دریں راہ
کیا تو نے نہیں کہا تھا کہ تجھے اس راستہ میں مار ڈالنا چاہتا ہوں

زشادی روز بہ چشم رُوبراہست
اس خوشی میں میری آنکھ ہر روز راستہ پر لگی ہے

دل و دیں چوں فدا کردیم حافظ
اے حافظ جبکہ ہم نے دل اور دین قربان کر دیا ہے

لبِ خشک و رخِ زردم گواہست
ہمارا خشک ہونٹ، اور زرد چہرہ، گواہ ہے

تا سرِ زلفِ تو در دستِ نسیم افتادہ است
جب سے تیری زلف کا سرا، نسیم کے ہاتھ میں پڑا ہے

دلِ سوداز دہ از غصہ دو نیم افتادہ است
سودائی دل، رنج کی وجہ سے دو ٹکڑے ہوا پڑا ہے

چشمِ جادوئے تو در عینِ سوادِ سحرست
تیری آنکھ کا جادو فی الحقیقت جادو کی روشنائی ہے

ایں قدر ہست کہ ایں نسخہ سقیم افتادہ است
بس اس قدر ہے کہ یہ نسخہ بیمار واقع ہوا ہے

در خمِ زلفِ تو آں خالِ سیہ دانی چیست
تیری زلف کے پیچ میں وہ کالا تل! تجھے معلوم ہے کیا ہے؟

نقطۂ دودہ کہ در حلقۂ جیم افتادہ است
دھوئیں کا ایک نقطہ ہے جو جیم کے دائرے میں واقع ہوا ہے

سایۂ سروِ تو در قالبم اے عیسیٰ دم
اے مسیح نفس میرے جسم پر تیرے سرو کا سایہ

عکسِ روحیست کہ بر عظمِ رمیم افتادہ است
روح کا ایک عکس ہے جو بوسیدہ ہڈیوں پر پڑا ہے

زلفِ مشکینِ تو در گلشنِ فردوسِ عذار
رخسار کی جنت کے باغ میں تیری سیاہ زلف کیا ہے

چیست طاؤس کہ در باغِ نعیم افتادہ است
مور ہے، جو جنت النعیم میں آ گیا ہے

دلِ من در ہوسِ روئے تو اے مونسِ جاں
اے جان کے مونس میرا دل تیرے رُخ کی ہوس میں

خاکِ راہیست کہ در دستِ نسیم افتادہ است
راستہ کی خاک ہے جو نسیم کے ہاتھ لگی ہے

ہمچو گرد ایں تنِ خاکی نتواند برخاست
یہ خاکی جسم گرد کی طرح نہیں اٹھ سکتا ہے

از سرِ کوئے تو زاں روکہ عظیم افتادہ است
تیرے کوچہ سے کیونکہ بری طرح گرا ہے

آنکہ جز کعبہ مقامش نبد از یادِ لبت
وہ جس کا کعبہ کے سوا کوئی مقام نہ تھا تیرے ہونٹ کی یاد سے

بر درِ میکدہ دیدم کہ مقیم افتادہ است
میں نے دیکھا ہے کہ میکدہ کے در پر مقیم ہو گیا ہے

حافظِ گمشدہ را با غمت اے جانِ عزیز
اے جانِ عزیز! گم شدہ حافظ کو تیرے غم سے

اتحادیست کہ از عہدِ قدیم افتادہ است
ایسا اتحاد ہے جو قدیم زمانہ سے ہوا ہے

---

۱ یعنی اس کنوئیں میں قید تنہائی ہے۔
۲ شب قدر کو اسی وجہ سے مبارک سمجھا جاتا ہے کہ وہ تیری زلفوں کی طرح کالی ہے۔
۳ تو نے مجھے قتل کر ڈالنے کا وعدہ کیا تھا اس خوشی سے اس دن کا منتظر ہوں۔
۴ چونکہ نسیم سے بھی رقابت ہے؟
۵ جادو کے نقش میں جو اثر ہوتا ہے وہی اثر تیری کالی آنکھوں میں ہے معشوق چونکہ عاشق کو آنکھ اٹھا کر نہیں دیکھتا ہے اس لئے اس کی آنکھوں کو بیمار قرار دیا جاتا ہے۔
۶ خال کو نقطہ سے تشبیہ دیجاتی ہے جس کے بیچ میں نقطہ ہوتا ہے۔
۷ حضرت عیسیٰ کے سانس میں یہ معجزہ تھا کہ وہ مُردوں کو زندہ کر دیتا تھا۔ روح سے مراد حضرت عیسیٰ ہیں۔
۸ زلف کو مور اور رخسار کو جنت سے تشبیہ دی ہے۔
۹ اس تمنا میں کہ نسیم اس کو اٹھا کر لیجائے اور تیرا دیدار کرا دے۔

جز آستانِ توام در جہاں پناہے نیست
تیری چوکھٹ کے علاوہ دنیا میں میری کوئی پناہ نہیں ہے
سر مرا بجز ایں در حوالہ گاہے نیست
میرے سر کے لئے اس در کے علاوہ کوئی سپرداری کی جگہ نہیں ہے

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم[۱]
دشمن جب تلوار کھینچتا ہے میں سپر انداز ہو جاتا ہوں
کہ تیرِ ما بجز از نالۂ و آہے نیست
اس لئے کہ ہمارا تیر بجز ایک آہ کے علاوہ کچھ نہیں ہے

چرا ز کوئے خرابات روی برتابم
میں شراب خانہ کے کوچے سے کیوں روگرداں کروں
کزیں بہم بجہاں ہیچ رسم و راہے نیست
اس لئے کہ میرے لئے دنیا میں اس سے بہتر کوئی رسم و راہ نہیں ہے

زمانہ گر بزند آتشم بخرمنِ عمر
اگر زمانہ میری عمر کے کھلیان میں آگ لگا دے
بگو بسوز کہ بر من برگِ کاہے نیست
کہہ دو جلا دے اس لئے کہ میرے نزدیک گھاس کے تنکے کے برابر بھی نہیں ہے

غلامِ نرگسِ جماشِ آں سہی سروم
میں اس سیدھے قد سرو کی شوخ آنکھ کا غلام ہوں
کہ از شرابِ غرورش بکس نگاہے نیست[۲]
غرور کی شراب کی وجہ سے جس کی کسی کی طرف نگاہ نہیں ہے

مباش در پئے آزار و ہرچہ خواہی کن
ستانے کے در پے نہ ہو اور جو چاہے کر
کہ در شریعتِ ما غیر ازیں گناہے نیست[۳]
اس لئے کہ ہماری شریعت میں اس کے علاوہ کوئی گناہ نہیں ہے

عناں کشیدہ رو اے بادشاہِ کشورِ حسن
اے ملکِ حسن کے بادشاہ لگام کھینچے چل
کہ نیست بر سرِ راہے کہ دادخواہے نیست[۴]
اس لئے کہ راستہ پر کوئی ایسا نہیں جو فریادی نہیں ہے

عقابِ جور کشادہ است بال بر ہمہ شہر
ظلم کے عقاب نے سب شہروں میں اپنے بازو پھیلا رکھے ہیں
کمانِ گوشہ نشینی و تیرِ آہے نیست[۵]
گوشہ نشینی کی کمان اور آہ کا تیر نہیں ہے

چنیں کہ در ہمہ سو دامِ راہ می بینم
چونکہ میں تمام جانب راستوں میں جال دیکھتا ہوں
بہ از حمایتِ زلفِ توام پناہے نیست[۶]
تیری زلف کی حمایت سے بہتر میرے لئے کوئی پناہ نہیں ہے

خزینۂ دلِ حافظ بزلف و خال مدہ
حافظ کے دل کا خزانہ کو زلف و خال کے سپرد کر
کہ کارہائے چنیں حدِ ہر سیاہے نیست
اس لئے کہ ایسے کام ہر کالے کے بس کے نہیں ہیں

چو بشنوی سخنِ اہلِ دل مگو کہ خطاست
جب تو اہلِ دل کی بات سنے تو یہ نہ کہہ کہ غلط ہے
سخن شناس نۂ دلبرا خطا اینجاست
تو خود بات کو نہیں سمجھتا، یہاں غلطی تو یہ ہے

سرم بدنیا و عقبیٰ فرو نمی آید[۷]
میرا سر دنیا اور عقبیٰ کی طرف نہیں جھکتا ہے
تبارک اللہ ازیں فتنہا کہ در سرِ ماست
بابرکت ہے ان فتنوں کو جو ہمارے سر میں ہیں

در اندرونِ منِ خستہ دل ندانم کیست
مجھ خستہ دل کے اندر نہ معلوم کون ہے!
کہ من خموشم و او در فغان و در غوغاست
کہ میں تو چپ ہوں اور وہ فریاد اور غوغا کر رہا ہے

دلم ز پردہ بروں شد کجائی اے مطرب
میرا دل پردہ سے باہر ہو گیا اے مطرب تو کہاں ہے؟
بنال ہاں کہ ازیں پردہ کارِ ما بنواست
ہاں رو کہ اسی پردہ کی وجہ سے ہمارا کام بارونق ہے

مرا بکارِ جہاں ہرگز التفات نبود[۸]
دنیا کے کام کی طرف میری کبھی توجہ نہ تھی
رخِ تو در نظرِ من چنیں خوشش آراست
تیرے چہرہ نے ہماری نگاہ میں دنیا کو خوبصورت بنا دیا ہے

۱ اس قدر عاجز و ناتواں ہوں کہ دشمن کے مقابلہ کی طاقت نہیں ہے۔
۲ غرورِ حسن کی وجہ سے وہ کسی کی طرف نگاہ اٹھا کر نہیں دیکھتا ہے۔
۳ حافظ کا یہ شعر بیان ندر خلاق ہے۔
۴ سب تیرے ہجر کے فریادی ہیں۔
۵ ظلم کو ختم کرنے کیلئے گوشہ نشینی اور صدائے آہ کی ضرورت ہے۔
۶ پھنسنا ہی ہے تو معشوق کی زلف میں پھنسنا چاہیے۔
۷ چونکہ سر میں عشق کے فتنے ہیں اس لیے ہم دونوں جہاں سے بے نیاز ہیں۔
۸ اس لئے کہ تیری تجلیات میں اس کے ہم اسیر ہو گئے ہیں۔

نخفته ام بخیالے کہ می پزم شبہا
میں ان خیالات کی وجہ سے جن کو میں پکاتا ہوں راتوں نہیں سویا

خمارِ صد شبہ دارم شراب خانہ کجاست
سو راتوں کا خمار مجھ پر چڑھا ہے شراب خانہ کہاں ہے؟

چنیں کہ صومعہ آلودہ شد بخونِ دلم
ایسی حالت میں کہ میرے خونِ دل سے عبادت خانہ آلودہ ہوا ہے

گرم بہ بادہ بشوئید حق بدستِ شماست
اگر تم شراب سے مجھے دھو دو تو حق تمہارے ساتھ ہے

ازاں[1] بدیرِ مغانم عزیز میدارند
اس سبب سے آتش پرست آتش خانہ میں مجھے عزت سے رکھتے ہیں

کہ آتشے کہ نمیرد ہمیشہ در دلِ ماست
کہ وہ آگ کبھی نہ بجھے وہ ہمیشہ ہمارے دل میں ہے

چہ ساز بود کہ بنواخت مطربِ عشاق[2]
وہ کیا ساز تھا جو عاشقوں کے مطرب نے چھیڑا

کہ رفت عمر و ہنوزم دماغ پُر ز صداست
کہ زمانہ گزر گیا اور صدا سے میرا دماغ پُر ہے

خمارِ عشقِ تو دیشب در اندرونم بود
تیرے عشق کا خمار کل شب میرے اندر تھا

کجا وقتِ عبادت[3] چہ وقت و جائے دعاست
عبادت کا وقت کہاں ہے اور دعا کا مقام اور وقت کہاں!

ندائے عشقِ تو دوشم در اندروں دادند
تیری محبت کی آواز کل شب میرے اندر انہوں نے دی

فضائے سینۂ حافظ ہنوز پر ز صداست
حافظ کے سینہ کی فضا اب تک صدا سے پُر ہے

چہ[4] لطف بود کہ ناگاہ رشحۂ قلمت
کیا مہربانی تھی کہ اچانک تیرے قلم کے ترشح نے

حقوقِ خدمتِ ما عرض کرد بر کرمت
ہماری خدمت کے حقوق تیرے کرم کے سامنے پیش کر دیے

بنوکِ خامہ رقم کردہ سلامِ مرا
قلم کی نوک سے تو نے مجھے سلام لکھا ہے

کہ کارخانۂ دوراں مباد بے رقمت
خدا کرے زمانہ کا کارخانہ تیری تحریر کے بدون نہ ہو

نگویم از منِ بیدل بسہو کردی یاد
میں یہ تو نہیں کہہ سکتا کہ تو نے مجھ بیدل کو سہواً یاد کر لیا ہے

کہ در حسابِ خرد نیست سہو بر قلمت
کیونکہ از روئے عقل تیرے قلم سے بھول نہیں ہوتی ہے

مرا ذلیل مگرداں بشکرِ ایں نعمت
اس نعمت کے شکریہ میں، مجھے ذلیل نہ کر

کہ داشت دولتِ سرمد عزیز و محترمت
کیونکہ سرمدی دولت نے تجھے باعزت و محترم بنایا ہے

بیا کہ با سرِ زلفت قرار خواہم کرد
آ، میں تیری زلف سے عہد کروں گا

کہ گر سرم برود برندارم از قدمت
کہ اگر میرا سر بھی جاتا رہے گا تیرے قدم سے نہ ہٹوں گا

زحالِ ما دلت آگہ شود مگر وقتے
تیرا دل ہماری حالت سے شاید اس وقت آگاہ ہوگا

کہ لالہ بر دمد از خاکِ کشتگانِ غمت[5]
جبکہ تیرے غم کے ماروں کی خاک سے لالہ اُگے گا

روانِ تشنۂ ما را بجرعۂ دریاب
ہماری پیاسی روح کی ایک گھونٹ سے مدد کر دے

چو می دہند زلالِ خضر بجامِ جمت[6]
جبکہ خضر کا پانی تیرے جامِ جم میں دے رہے ہیں

صبا ز روئے تو با ہر گلے حدیثے کرد
صبا نے تیرے چہرے کی بات ہر گل سے کہہ دی

رقیب کے رہِ غماز داد در حرمت
حافظ نے چغل خور کو تیرے حرم میں کیوں راستہ دیا!

دلم مقیمِ درِ تست حرمتش میدار
میرا دل تیری چوکھٹ پر مقیم ہے اس کی عزت کر

بشکر آنکہ خدا داشتہ است محترمت
اس بات کے شکریہ میں کہ خدا نے تجھے باعزت رکھا ہے

---

[1] یہ بھی جنینی مدہوشی سے ہی جائے گی۔

[2] آتش پرست ہماری اسی لئے عزت کرتے ہیں کیونکہ ہمارے دل کی آگ ہمیشہ روشن رہتی ہے۔

[3] عاشقوں نے جو نغمہ سنا ہے وہ مطلب گزرنے پر بھی نہ تھا۔

[4] دوست کا خط آنے پر حافظ نے یہ غزل کہی۔

[5] یعنی جب ہم مر کر مٹی میں مل جائیں گے اور ہماری خاک سے گل و لالہ اگیں گے۔

[6] کارکنانِ قضا و قدر نے تیرے جام میں آبِ حیات بھر دیا ہے۔

همیشه وقت تو اے عیسیٰ صبا خوش باد
اے عیسیٰ دم ہمدم! خدا کرے تو ہمیشہ خوش وقت رہے
که جانِ عاشقِ دلخسته زنده شد بدمت
اس لئے کہ خستہ دل عاشق کی جان تیری پھونک سے زندہ ہوئی ہے

ترا ز حالِ دلِ خستگاں چه غم که مدام
خستہ دلوں کی حالت سے تجھے کیا غم ہے جبکہ ہمیشہ
همی دهند شرابِ خضر بجامِ جمت
خضر کی شراب تیرے جام جم میں دیتے ہیں

مکیں گهست و تو خوش تیز میروی حافظ
اے حافظ! مکین گناہ ہے اور تو بہت تیز جا رہا ہے
مکن که گرد بر آید ز شهرهٔ عدمت
ایسا نہ کر کہ تیرے عدم کی شاہ رہ سے گرد اٹھے

حالِ دل با تو گفتنم هوس ست
مجھے، تجھ سے حالِ دل کہنے کی ہوس ہے
خبرِ دل شنفتنم هوس ست
مجھے، دل کی خبر سنانے کی ہوس ہے

طمعِ خام بیں که قصه فاش
غلط خواہش کو دیکھ کہ ایک کھلے قصہ کو
از رقیباں نهفتنم هوس ست
رقیبوں سے چھپانے کی مجھے ہوس ہے

شبِ قدرے چنیں عزیز و شریف
ایسی عزیز، اور شریف شبِ قدر میں
با تو تا روز خفتنم هوس ست
مجھے دن نکلنے تک ترے ساتھ سونے کی ہوس ہے

وه که دُردانهٔ چنیں نازک
واہ! اس قدر نازک موتی
در شبِ تار سفتنم هوس ست
مجھے اس کو تاریک رات میں پرونے کی ہوس ہے

اے صبا امشبم مدد فرمای
اے صبا! آج کی رات میری مدد کر دے
که سحرگه شکفتنم هوس ست
اس لئے کہ صبح کو کھلنے کی مجھے ہوس ہے

از برائے شرف بنوکِ مژه
عزت حاصل کرنے کے لئے پلکوں کی نوک سے
خاکِ راهِ تو رفتنم هوس ست
تیرے راستہ کی خاک کو صاف کرنے کی مجھے ہوس ہے

همچو حافظ برغمِ مدعیاں
دعویداروں کی ذلت کے لئے حافظ کی طرح
شعرِ رندانه گفتنم هوس ست
رندانہ شعر کہنے کی مجھے ہوس ہے

حسنت باتفاقِ ملاحت جهاں گرفت
ترے حسن نے ملاحت کی موافقت سے تمام دنیا پر قبضہ کر لیا
آرے باتفاق جهاں میتواں گرفت
بیشک موافقت سے تمام جہاں پر قبضہ کیا جا سکتا ہے

افشائے رازِ خلوتیاں خواست کرد شمع
شمع نے گوشہ نشینوں کا راز افشاء کرنا چاہا
شکرِ خدا که سرِ دلش در زباں گرفت
خدا کا شکر ہے اس کے دل کے راز نے زباں پکڑ لی

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوئے تو
پھول نے چاہا تھا کہ تیرے رنگ و بو کا دعویٰ کرے
از غیرتش صبا نفس اندر دهاں گرفت
صبا نے غیرت سے اس کا سانس منہ میں بند کر دیا

چوں لاله کج نهاد کلاهِ طرب زکبر
تجھے سے مستی کی ٹوپی لالہ کی طرح تکبر سے ہوئے ہے
هر داغِ دل که بادهٔ چوں ارغواں گرفت
دل کا ہر وہ داغ جس نے ارغوانی شراب حاصل کر لی

آں روز عشقِ ساغرِ مے خرمنم بسوخت
اُس دن شراب کے پینے کے عشق نے میرا خرمن جلا ڈالا
کآتش زعکسِ عارضِ ساقی دراں گرفت
جبکہ ساقی کے رخسار کے عکس سے اس میں آگ لگی

آسودہ برکنار چو پرکار می شدم
میں کنارے پر، پرکار کی طرح آرام سے ٹہلتا تھا
دوراں چو نقطہ عاقبتم درمیاں گرفت
زمانے کی گردش نے بالآخر نقطہ کی طرح مجھے درمیان میں لے لیا

خواہم شدن بکوئے مغاں آستیں فشاں
میں آستین جھاڑ کر، آتش پرستوں کے کوچہ میں جانا چاہتا ہوں
زیں فتنہ ہا کہ دامنِ آخر زماں گرفت
ان فتنوں کی وجہ سے جو آخری زمانے کے دامن سے چمٹ گئے ہیں

بر برگِ گل زخونِ شقائق نوشتہ اند
پھول کی پتیوں پر گلِ لالہ کے خون سے لکھ دیا ہے
کآنکس کہ پختہ شد مے چوں ارغواں گرفت
کہ وہ شخص جو پختہ ہو گیا ہے اُس نے ارغوانی شراب لی ہے

مے دہ بجامِ جم کہ صباحِ صبوحیاں
جامِ جمشید میں شراب دے اس لئے کہ صبح کے پینے والوں میں نے
چوں پادشہ بہ تیغِ زرافشاں جہاں گرفت
زرافشاں تلوار کے ذریعہ بادشاہ کی طرح دنیا پر قبضہ کر لیا ہے

مے دہ کہ ہر کہ آخرِ کارِ جہاں بدید
شراب دے اس لئے کہ جس شخص نے دنیا کا انجام دیکھا ہے
از غم سبک آمد و رطلِ گراں گرفت
غم سے ہلکا ہو کر نکلا ہے اور بھاری پیمانہ لے لیا ہے

فرصت نگر کہ فتنہ چو در عالم اوفتاد
موقع دیکھ، جب عالم میں فتنہ برپا ہوا
عارف بجامِ مے زد و از غم کراں گرفت
عارف نے جام میں شراب انڈیلی اور غم سے کنارہ کش ہو گیا

زیں آتشِ نہفتہ کہ در سینۂ من ست
اس چھپی ہوئی آگ کا جو میرے سینے میں ہے
خورشید شعلہ ایست کہ بر آسماں گرفت
سورج ایک شعلہ ہے جو آسمان میں لگ گیا ہے

حافظ چو آبِ لطف زنظمِ تو میچکد
اے حافظ جبکہ پاکیزگی کا پانی تیری نظم سے ٹپکتا ہے
غیرے چگونہ نکتہ تواند برآں گرفت
کوئی دوسرا اس پر کیسے نکتہ چینی کر سکتا ہے

حاصل کارگہِ کون و مکاں ایں ہمہ نیست
کون و مکاں کے کارخانہ کا خلاصہ، یہ سب کچھ نہیں ہے
بادہ پیش آر کہ اسبابِ جہاں ایں ہمہ نیست
شراب لا اس لیے کہ دنیا کے اسباب یہ سب کچھ نہیں ہیں

از دل و جاں شرفِ صحبتِ جاناں غرض ست
دل اور جان سے غرض معشوق کی صحبت کا شرف ہے
ہمہ آنست وگرنہ دل و جاں ایں ہمہ نیست
سب کچھ یہی ہے ورنہ دل اور جان یہ سب کچھ نہیں ہیں

منتِ سدرہ و طوبیٰ زپئے سایہ مکش
سدرہ اور طوبیٰ کا احسان سایہ کے لئے برداشت نہ کر
کہ چو خوش بنگری اے سروِ رواں ایں ہمہ نیست
اس لیے کہ اے سروِ رواں اگر تو غور سے دیکھے گا تو سب کچھ نہیں ہیں

دولت آنست کہ بیخونِ دل آید بکنار
دولت تو وہی ہے جو دل کا خون کئے بدون حاصل ہو
ورنہ با سعی و عمل باغِ جناں ایں ہمہ نیست
ورنہ کوشش اور عمل کے ساتھ جنت کے باغات یہ سب کچھ نہیں ہیں

پنج روزے کہ دریں مرحلہ مہلت داری
اس مرحلہ میں پانچ دن کی جو تجھے مہلت حاصل ہے
خوش بیاسائی زمانے کہ زماں ایں ہمہ نیست
آرام سے کچھ دن گزار لے، کیونکہ زمانہ یہ سب کچھ نہیں ہے

برلبِ بحرِ فنا منتظریم اے ساقی
اے ساقی ہم فنا کے سمندر کے کنارے منتظر ہیں
فرصتے داں کہ زلب تا بدہاں ایں ہمہ نیست
یہ سمجھ لے کہ ہونٹ سے منہ تک کی فرصت یہ سب کچھ نہیں ہے

۱ یعنی صبح ہوئی ہے اور سورج نکل آیا ہے اب شراب کا دور چلے۔
۲ یعنی میرے سینے کی گرمی سورج کی گرمی سے بہت زیادہ ہے۔
۳ عشق کے علاوہ دنیا کی ہر شے فانی ہے
۴ سدرہ بیری کے اس درخت کا نام ہے جو ساتویں آسمان پر ہے؛ طوبیٰ وہ درخت ہے جس کی جڑ چوتھے آسمان پر ہے اور شاخیں تمام آسمانوں پر پھیلی ہیں
۵ اتنی فرصت کہ کوئی چیز ہونٹ سے منہ کے اندر جائے یہ بھی موہوم ہے۔

زاہد ایمن مشو از بازیٔ غیرت زنہار
اے زاہد اللہ کی غیرت کی بازی سے ہرگز مطمئن نہ ہو

کہ رہ صومعہ تا دیر مغاں ایں ہمہ نیست
اس لئے کہ عبادت خانہ سے آتش پرستوں کے مندر تک راستہ یہ سب کچھ نہیں ہے

دردمندیٔ چو من سوختۂ زار و نزار
مجھ جیسے سوختہ زار و نزار کی دردمندی کے لئے

ظاہراً حاجت تقریر و بیاں ایں ہمہ نیست
بظاہر تقریر و بیان کی حاجت یہ سب کچھ نہیں ہے

از تہی‌دستی مکن اندیشہ و چوں گل خوش باش
بے آبروئی کی فکر نہ کر اور پھول کی طرح خوش رہ

زانکہ تمکین جہان گذراں ایں ہمہ نیست
اس لیے کہ گذرنے والی دنیا کی عزت یہ سب کچھ نہیں ہے

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولے
حافظ کے نام نے اچھا لفظ اختیار کر لیا ہے، لیکن

پیش رنداں رقم سود و زیاں ایں ہمہ نیست
رندوں کے لیے نفع اور نقصان کا لفظ یہ سب کچھ نہیں ہے

خدا چو صورت ابروئے دلربائے تو بست
خدا نے جب تیرے دلربا ابرو کی صورت پیدا کی

کشادِ کارِ من اندر کرشمہائے تو بست
میرے کام کی کشادگی کو تیرے ناز و ادا سے وابستہ کر دیا ہے

ہزار سرو چمن را بخاکِ راہ نشاند
چمن کے ہزاروں سرو کو راستہ کی خاک پر کھڑا کر دیا

زمانہ تا قصبِ زرکش قبائے تو بست
زمانے نے جبسے کہ زرکش قصب کی قبا تجھے پہنائی ہے

مرا و مرغِ چمن را ز دل ببرد آرام
میرے اور چمن کے پرندے کے دل سے آرام لے گیا

سحرگہاں کہ دلِ ہر دو در نوائے تو بست
جبکہ صبح کے وقت نے دونوں کا دل تیری آواز سے وابستہ کر لیا ہے

ز کارِ ما و دلِ غنچہ بس گرہ بکشود
ہمارے کام اور غنچہ کے دل کی گرہ کھول دی

نسیم صبح چو دل در رہِ ہوائے تو بست
صبح کی نسیم نے جبکہ تیری محبت کے راستے سے وابستہ کر لیا ہے

مرا بہ بندِ تو دورانِ چرخ راضی کرد
زمانہ کی گردش نے مجھے تیری قید پر راضی کر دیا

ولے چہ سود کہ سر رشتہ در رضائے تو بست
لیکن کیا فائدہ جبکہ سرا تیری رضامندی سے وابستہ کر دیا ہے

چو نافہ بر دلِ مسکینِ من گرہ مفگن
نافہ کی طرح میرے مسکین دل پر گرہ نہ لگا

کہ عہد با سرِ زلفِ گرہ کشائے تو بست
اس لئے کہ اس نے تیری گرہ کشا زلف سے عہد وابستہ کر لیا ہے

تو خود حیاتِ دگر بودی اے زمانِ وصال
اے وصال کے زمانہ تو خود دوسری قسم کی زندگی تھا

خطا نگر کہ دل امید در وفائے تو بست
غلطی کو دیکھ کہ دل نے تیری وفا سے امید وابستہ کر دی

ہم از نسیم تو روزے کشائشے یابد
تیری نسیم سے کسی دن کشادگی حاصل کرے گا

چو غنچہ ہر کہ دلِ خویش در ہوائے تو بست
غنچہ کی طرح ہر وہ شخص جس نے تیری محبت سے دل وابستہ کر دیا ہے

ز دستِ جورِ تو گفتم ز شہر خواہم رفت
میں نے کہا تیرے ظلم کے ہاتھ سے شہر سے چلا جاؤں گا

بخندہ گفت برو حافظا کہ پائے تو بست
اس نے ہنس کر کہا جا حافظ تیرا پیر کس نے باندھا ہے

خلوت گزیدہ را بتماشا چہ حاجت است
خلوت نشیں کو، سیر کی کیا حاجت ہے؟

چوں کوئے دوست ہست بصحرا چہ حاجت است
جب دوست کا کوچہ موجود ہے تو جنگل کی کیا ضرورت ہے؟

ا انسان کی تہی کیفیات ہر وقت خطرے میں ہے۔ یہ سب کے لئے عیاں ہے۔
۲ دنیاوی عزت فانی ہے۔
۳ قصب ایک ریشمی کپڑا ہے۔ سنہری جس پر زری کا کام ہو۔
۴ جبکہ پھول تیری محبت سے وابستہ ہے اس نے میرے اور غنچہ کے دل کی گرہیں کھول دیں۔
۵ یعنی اختیار تجھے دیدیا ہے۔
۶ زمانۂ وصال بے وفا ہے اس سے وفا کی امید کرنا غلطی ہے۔

جاناں بحاجتے کہ ترا ہست باخدا
اے جاناں! اس حاجت کی قسم، جو تجھے خدا سے ہے

آخر دمے بپرس کہ ما را چہ حاجت است
آخر کبھی تو دریافت کر کہ ہمیں کیا ضرورت ہے

اے بادشاہِ حسن خدا را بسوختیم
اے حسن کے بادشاہ! خدا کے لیے ہم جل گئے

بارے سوال کن کہ گدا را چہ حاجت است
ایک مرتبہ تو دریافت کرے کہ فقیر کی کیا ضرورت ہے

اربابِ حاجتیم و زبانِ سوال نیست
ہم صاحب حاجت ہیں اور مانگنے کی زبان نہیں ہے

در حضرتِ کریم تمنا چہ حاجت است
داتا کے دربار میں تمنا کی کیا ضرورت ہے

جامِ جہاں نما ست ضمیرِ منیرِ دوست
دوست کا روشن دل جامِ جہاں نما ہے

اظہارِ احتیاج خود آنجا چہ حاجت است
وہاں اپنی ضرورت ظاہر کرنے کی کیا ضرورت ہے

آں شد کہ بارِ منتِ ملاح بردمے
وہ وقت گیا کہ ملاح کے احسان کا بوجھ میں برداشت کرتا تھا

گوہر چو دست داد بدریا چہ حاجت است
جب موتی ہاتھ آگیا ہے، دریا کی کیا ضرورت ہے

اے مدعی برو کہ مرا با تو کار نیست
اے مدعی چلا جا میرا تجھ سے کوئی واسطہ نہیں

احباب حاضرند باعدا چہ حاجت است
دوست موجود ہیں، تو دشمنوں کی کیا ضرورت ہے

محتاج جنگ نیست گرت قصدِ خونِ ماست
جنگ کی ضرورت نہیں ہے اگر ترا ہمارے خون کا ارادہ ہے

چوں رخت از آن تست بیغما چہ حاجت است
جب سامان ترا ہے تو لوٹ مار کی کیا ضرورت ہے

اے عاشقِ گدا چو لبِ روح بخشِ یار
اے گدا عاشق! جب معشوق کا روح بخش ہونٹ

میداندت وظیفہ تقاضا چہ حاجت است
ترا حق جانتا ہے تو تقاضہ کی کیا ضرورت ہے

حافظ تو ختم کن کہ ہنر خود عیاں شود
حافظ تو ختم کردے، کیونکہ ہنر خود ظاہر ہو جائے گا

با مدعی نزاع و محابا چہ حاجت است
مدعی کے ساتھ جھگڑے اور لڑائی کی کیا ضرورت ہے

خوشتر ز عیشِ صحبت و باغ و بہار چیست
صحبت اور باغ و بہار کے عیش سے زیادہ بہتر کیا چیز ہے

ساقی کجاست گو سببِ انتظار چیست
ساقی کہاں ہے کہہ دو انتظار کا کیا سبب ہے!

معنیِ آبِ زندگی و روضۂ ارم
آب حیات، اور جنت کے باغ کی حقیقت

جز طرفِ جویبار و مے خوشگوار چیست
نہر کے کنارے اور خوشگوار شراب کے سوا کیا ہے!

ہر وقت خوش کہ دست دہد مغتنم شمار
جو اچھا وقت میسر آجائے غنیمت سمجھ

کس را وقوف نیست کہ انجامِ کار چیست
کسی کو معلوم نہیں، کہ انجام کار کیا ہے؟

پیوندِ عمر بستہ بموئیست ہوش دار
عمر کا جوڑ، بال سے ہے ہوش کر۔

غمخوارِ خویش باش غمِ روزگار چیست
اپنا غمخوار بن، زمانہ کا غم کیا ہے؟

رازِ درونِ پردہ ز رندانِ مست پرس
پردے کے اندر کے راز مست رندوں سے دریافت کر

اے مدعی نزاع تو با پردہ دار چیست
اے مدعی پردہ دار سے تیرا جھگڑا کیا ہے؟

مستور و مست ہر دو چو از یک قبیلہ اند
مستور اور مست، جبکہ ایک قبیلہ سے ہیں

ما دل بعشوہ کہ دہیم اختیار چیست
ہم کس کے ناز و انداز پر دل دیں، بہتر کیا ہے؟

۱ سخی تو بے مانگے دیتا ہے۔
۲ جمشید کا جام کچھ اس طرح کا تھا کہ وہ اس سے تمام دنیا کے احوال معلوم کرتا تھا اسی لیے اس کو جام جہاں نما بھی کہا جاتا تھا
۳ جب سب اسباب عیش مہیا ہیں تو ساقی کو فوراً آجانا چاہیے
۴ عمر ناقابلِ اعتبار ہے اپنی فکر کرنی چاہیے زمانہ کی فکر بیکار ہے۔
۵ مستور سے زاہد اور مست سے رند مراد ہے۔

سہو و خطائے بندہ چو گیرند اعتبار — معنیِ عفو و رحمتِ پروردگار چیست
بھول چوک اور بندہ کی غلطی بھی جب معتبر ہو — تو اللہ کی عفو اور رحمت کے معنی کیا ہیں!

زاہد شرابِ کوثر و حافظ پیالہ خواست
زاہد نے کوثر کی شراب اور حافظ نے پیالہ مانگا

تا در میانہ خواستۂ کردگار چیست
دیکھیے! دونوں میں خدا کا پسندیدہ کیا ہے؟

خیالِ[1] روئے تو در ہر طریق ہمرہِ ماست — نسیمِ موئے تو پیوندِ جانِ آگہِ ماست
تیرے چہرے کا خیال ہر راستہ میں ہمارے ساتھ ہے — تیری زلفوں کی نسیم ہماری آگاہ جان کا پیوند ہے

ببیں[2] کہ سیبِ زنخدانِ او چہ میگوید — ہزار یوسفِ مصری فتادہ در چہِ ماست
دیکھو اس کی ٹھوڑی کا سیب کیا کہتا ہے — ہزار مصری یوسف ہمارے کنویں میں گرے ہیں

برغمِ[3] مدعیانے کہ منعِ عشق کنند — جمال و چہرۂ تو حجتِ موجہِ ماست
ان مدعیوں کے برخلاف جو عشق سے منع کرتے ہیں — تیرا حسن، اور چہرہ ہماری پسندیدہ دلیل ہے

اگر بزلفِ درازِ تو دستِ ما نرسد — گناہِ بختِ پریشان و دستِ کوتہِ ماست
اگر تیری دراز زلف تک ہمارا ہاتھ نہیں پہونچتا ہے — تو ہمارے پریشان نصیبہ اور کوتاہ ہاتھ کا قصور ہے

بحاجبِ درِ خلوت سرائے خاص بگو — فلاں ز گوشہ نشینانِ خاکِ درگہِ ماست
خاص خلوت سرائے کے دربان سے کہدے — فلاں ہماری درگاہ کی خاک کے گوشہ نشینوں میں ہے

بصورت[4] از نظرِ ما اگرچہ محجوب ست — ہمیشہ در نظرِ خاطرِ مرفہِ ماست
بظاہر اگرچہ ہماری نگاہوں سے پوشیدہ ہے — ہمیشہ ہماری آسودہ طبیعت کی نظر میں ہے

اگر چو حافظ سائل درے زند بکشا
اگر حافظ بھکاری کی طرح دروازہ کھٹکھٹائے تو کھول دینا

کہ سالہاست کہ مشتاقِ روئے چوں مہِ ماست
اس لئے کہ وہ سالوں سے ہمارے چاند جیسے چہرہ کا مشتاق ہے

خمِ[5] زلفِ تو دامِ کفر و دین ست — ز کارستانِ او یک شمہ این ست
تیری زلف کا خم کفر اور دین کے لئے جال ہے — اس کے کارناموں میں سے ایک تھوڑا سا کارنامہ ہے

مقالاتِ نصیحت گو ہمیں ست — کہ حکمِ اندازِ ہجراں در کمین ست
نصیحت کرنے والے کی باتیں یہی ہیں — کہ ہجر کا فیصلہ کرنے والا گھات میں ہے

جمالت معجزِ حسن ست لیکن — حدیثِ غمزہ ات سحرِ مبین ست
تیرا جمال، حسن کا معجزہ ہے لیکن — ناز و انداز کی بات، کھلا ہوا جادو ہے

براں چشمِ سیہ صد آفریں باد — کہ در عاشق کشی سحر آفریں ست
اس سیاہ آنکھ کے لئے سوشاباش — جو عاشق کشی میں جادوگر ہے

عجب[6] راہیست راہِ عشق ہیہات — کہ چرخِ ہفتمش ہفتم زمیں ست
عشق کا راستہ بھی عجیب راستہ ہے ہائے افسوس — کہ اس کا ساتواں آسمان ساتویں زمین ہے

[1] تیرا خیال ہر وقت ہمارے ساتھ ہے اور تیری زلفوں کی خوشبو ہماری زندگی ہے۔
[2] کنعان کے کنویں میں تو ایک یوسف تھے معشوق کی ٹھوڑی کے کنویں میں سیکڑوں یوسف گرے ہوئے ہیں۔
[3] جب ... تیرا حسن دیکھ لیں قائل ہو جائیں گے۔
[4] نگاہوں سے اگرچہ دور ہے لیکن دل سے قریب ہے۔
[5] تیری زلفیں ... دلکش سب پھنسے ہیں۔
[6] راہ عشق کی ہر چیز الٹی ہے۔

توپنداری کہ بدگو رفت و جاں بُرد
تو سمجھتا ہے کہ چغلخور چلا گیا، اور مرگیا

حسابش باکراماً کاتبین ست
اس کا حساب توکراماً کاتبین کے سپرد ہے

زچشمِ شوخِ تو کے جاں تواں بُرد
تیری شوخ آنکھ سے کیسے جان بچائی جاسکتی ہے

کہ دائم باکماں اندر کمین ست
جو ہمیشہ کمان لئے، گھات میں ہے

لبت را آبِ حیواں گفتم آما
تیرے ہونٹوں کو میں نے آبِ حیات کہا لیکن

چہ جائے آب کاں مارِ معین ست
پانی کہنے کا کب موقع ہے وہ تو بہتا پانی ہے

مشو ایجاں زکیدِ زلفش ایمن
اے جان! اس کی زلف کی تدبیر سے مطمئن نہ ہو

کہ دل بُرد و کنوں در بندِ دین ست
دل تو لے گئی ہے اب دین کی فکر میں ہے

حدیثِ مُطرب و پیمانۂ مے
گویے اور شراب کے پیمانے کی بات

بہ نزدِ عاشقاں آیاتِ دین ست
عاشقوں کے نزدیک، دین کے معجزے ہیں

زجامِ عشق مے نوشید حافظ
حافظ نے عشق کے جام سے شراب پی ہے

مدامش مستی و رندی ازین ست
اسی لیے اس کو ہمیشہ مستی اور رندی حاصل ہے

خوابِ آں نرگسِ فتّانِ تو بے چیزے نیست
تیری فتنہ میں مبتلا کرنے والی نرگس کی نیند بے سبب نہیں ہے

تابِ آن زلفِ پریشانِ تو بے چیزے نیست
تیری پریشان زلف کا خم بے سبب نہیں ہے

از لبت شیر رواں بود کہ من میگفتم
تیرے ہونٹوں سے دودھ جاری تھا کہ میں نے کہا

کایں شکر گردِ نمکدانِ تو بے چیزے نیست
کہ یہ شکر تیرے تنگ دہن کے گرد بے سبب نہیں ہے

چشمۂ آبِ حیات ست دہانت آما
تیرا منہ آبِ حیات کا چشمہ ہے لیکن

زیرِ لب چاہِ زنخدانِ تو بے چیزے نیست
ہونٹوں کے نیچے تیری ٹھوڑی کا کنواں بے سبب نہیں ہے

جاں درازیِ تو بادا کہ یقیں میدانم
خدا کرے تیری عمر دراز ہو، مجھے یقین ہے

درکماں ناوکِ مژگانِ تو بے چیزے نیست
کمان میں تیری پلک کا تیر بے سبب نہیں ہے

مبتلائے بغم و محنت و اندوہ و فراق
غم و مصیبت اور رنج و فراق میں مبتلا ہوکر

اے دل ایں نالہ و افغانِ تو بے چیزے نیست
اے دل! تیرا یہ نالہ اور فریاد بے سبب نہیں ہے

دوش باد از سرِ کویش بگلستاں بگذشت
شب گذشتہ ہوا اس کے کوچے سے باغ میں پہونچی

اے گل ایں چاکِ گریبانِ تو بے چیزے نیست
اے پھول! یہ تیرا چاک گریباں بے سبب نہیں ہے

درد عشق ارچہ دل از خلق نہاں میدارد
دل اگرچہ دردِ عشق کو لوگوں سے پوشیدہ رکھتا ہے

حافظ ایں دیدۂ گریانِ تو بے چیزے نیست
حافظ! تیری یہ روتی آنکھیں بے سبب نہیں ہیں

خمے کہ ابروئے شوخِ تو درکماں انداخت
تیرے شوخ ابرو نے کمان میں جو خم پیدا کیا ہے

بقصدِ جانِ منِ زارِ ناتواں انداخت
مجھ کمزور و زار حال کی جان لینے کے لئے پیدا کیا ہے

١ کراماً کاتبین وہ فرشتے ہیں جو انسان کی نیکی اور بدی لکھتے ہیں۔
٢ نیند کی متوالی آنکھ اور بکھری زلفوں کے بل اور تباہی پیدا کرتے ہیں۔
٣ میں نے تیرے روکپن میں ہی کہدیا تھا کہ اس بچہ کے لب پر شیریں بہت قاتل ہونگے۔
٤ بلکہ اس لئے ہے کہ آبِ حیات کا متلاشی کنویں میں آپھنسے۔
٥ ابرو کو کمان سے اور پلکوں کو تیر سے تشبیہ دیجاتی ہے
٦ معشوق کے کوچہ کی محبت میں مبتلا ہوکر پھول کا گریبان چاک ہوا ہے۔

شراب خوردہ و خوے کردہ کے شدی بچمن
تو شراب پی کر پسینہ کی حالت میں کب چمن میں آیا تھا
کہ آب روئے تو آتش در ارغواں انداخت
کہ تیرے چہرہ کی رونق نے گل ارغواں میں آگ لگا دی ہے

بیک کرشمہ کہ نرگس بخود فروشی کرد
ایک کرشمہ کے باعث جو نرگس نے خودنمائی میں دکھایا
فریب چشم تو صد فتنہ در جہاں انداخت
تیری آنکھوں کے فریب نے دنیا میں سو فتنے پیدا کر دئے

خراب و خستہ قد تو ام تعالے اللہ
تیرے قد کی وجہ سے میں خراب اور خستہ ہوں سبحان اللہ
چہ کلک بود کہ این خط دلستاں انداخت
کونسا قلم تھا جس نے یہ دلستاں خط ڈالا ہے

ز شرم آنکہ بروئے تو نسبتش کردند
اس شرم سے کہ لوگوں نے اس کو تیرے چہرے سے تشبیہ دیدی
سمن بدست صبا خاک در دہاں انداخت
سمن نے صبا کے ہاتھ سے منھ میں خاک ڈالی

بہ بزمگاہ چمن دوش مست بگذشتم
چمن کی سیرگاہ میں میں شب گذشتہ مست ہوکر گذر رہا تھا
کہ از دہان تو ام غنچہ در گماں انداخت
کہ غنچہ نے مجھے تیرے منہ کے شبہ میں ڈالدیا

بنفشہ طرۂ مفتول خود گرہ میزد
بنفشہ نے اپنی گوندھی ہوئی زلفوں میں گرہ لگائی تھی
صبا حکایت زلف تو در میاں انداخت
صبا نے تیری زلف کا قصہ درمیان میں چھیڑ دیا

کنوں بآب مے لعل خرقہ می شویم
مے لعل کے پانی سے اب میں گدڑی دھو رہا ہوں
نصیبۂ ازل از خود نمیتواں انداخت
ازلی نصیبہ اپنے سے نہیں ہٹایا جا سکتا ہے

نبود رنگ دو عالم کہ نقش الفت بود
دونوں جہانوں کا رنگ بھی نہ تھا کہ محبت کا نقش قائم ہوگیا تھا
زمانہ طرح محبت نہ ایں زماں انداخت
زمانے نے محبت کی بنیاد اب نہیں ڈالی ہے

من از ورع مے و مطرب ندیدمے ہرگز
میں پرہیزگاری کی وجہ سے شراب اور گویے کو کبھی نہ دیکھتا
ہوائے مغبچگانم دریں و آں انداخت
مغبچوں کی محبت نے مجھے اِس اور اُس میں مبتلا کر دیا

جہاں بکام دل اکنوں شود کہ دور زماں
دنیا دل کے مقصد کے مطابق اب ہوگی اس لئے کہ دور زمانہ نے
مرا بہ بندگی خواجۂ زماں انداخت
مجھے خواجۂ زماں کی بندگی میں لگا دیا ہے

مگر کشایش حافظ دریں خرابی بود
شاید حافظ کی سہولت اس خرابی میں تھی
کہ قسمت ازلش در مے مغاں انداخت
اس لئے کہ ازلی قسمت نے اس کو مغبچوں کی شراب میں مبتلا کر دیا

دل سرا پردۂ محبت اوست
دل، اس کی محبت کا خیمہ ہے
دیدہ آئینہ دار طلعت اوست
آنکھ اس کے چہرے کی آئینہ دار ہے

منکہ سر در نیاورم بدو کون
میں جو کہ دونوں جہان کے سامنے سر نہیں جھکاتا
گردنم زیر بار منت اوست
میری گردن اس کے احسان کی زیر بار ہے

تو و طوبے و ما و قامت یار
تو ہے اور طوبیٰ، میں ہوں اور دوست کا قد
فکر ہر کس بقدر ہمت اوست
ہر انسان کی فکر اس کی ہمت کے اندازے کے مطابق ہے

دور مجنوں گذشت و نوبت ماست
مجنوں کا دور گذر گیا اب ہمارا دور ہے۔
ہر کسے پنج روزہ نوبت اوست
ہر شخص کا کچھ دن کے لئے دور ہے

ا تیری نگاہوں کا فتنہ نرگس سے بہت بڑھا ہوا ہے۔
۲ قد کو خط سے تشبیہ دیجاتی ہے۔
۳ سمن ایک سفید خوشبودار پھول ہے جس سے معشوق کے چہرے کو تشبیہ دیجاتی ہے۔
۴ تو وہ اپنے سونے پر بہت شرمندہ ہوئی۔
۵ یعنی دل اس کی محبت کا خیمہ ہے۔
۶ تمام طوبیٰ پر عاشق ہے میں قد یار پر۔
۷ اب ہم مجنوں دوراں ہیں۔

من کہ باشم درآں حرم کہ صبا
اُس حرم میں میں کون ہوتا ہوں، اس لئے کہ صبا
پردہ دارِ حریمِ حرمتِ اوست
اس کی حرمت کے حریم کی پردہ دار ہے

مُلکتِ عاشقی، و گنجِ طرب
عاشقی کا ملک، اور مستی کا خزانہ
ہرچہ دارم زیمنِ ہمتِ اوست
جو کچھ میرے پاس ہے اس کی توجہ کی برکت سے ہے

من و دل گر فنا شویم چہ باک
میں اور دل، اگر فنا ہو جائیں تو کیا پروا ہے
غرض اندر میاں سلامتِ اوست
مقصد تو درمیان میں، اس کی سلامتی ہے

بے خیالش مباد منظرِ چشم
خدا کرے، نگاہ کا منظر، اس کے خیال بدوں نہ ہو
زانکہ ایں گوشہ خاص دولتِ اوست
اس لئے کہ یہ گوشہ خاص اس کی دولت ہے

گر من[1] آلودہ دامنم چہ عجب
اگر میں آلودہ دامن ہوں تو کیا تعجب ہے
ہمہ عالم گواہِ عصمتِ اوست
اس کی پاکدامنی کا سارا عالم گواہ ہے

ہر گلِ[2] نو کہ شد چمن آرائے
ہر وہ نیا پھول، جو چمن آرا بنا
اثرِ رنگ و بوی صحبتِ اوست
اس کی صحبت کے رنگ و بو کا اثر ہے

فقرِ ظاہر مبیں کہ حافظ را
ظاہری فقر کو نہ دیکھ، حافظ کا سینہ تو
سینہ گنجینۂ محبتِ اوست
اس کی محبت کا خزانہ ہے

دارم امیدِ عاطفتے از جنابِ دوست
دوست کے دربار سے، مہربانی کا امیدوار ہوں
کردم خیانتے و امیدم بعفوِ اوست
میں نے خیانت کی ہے اور میری امید اس کے عفو سے ہے

دانم کہ بگذرد ز سرِ جرمِ من کہ اُو
مجھے معلوم ہے کہ وہ کسی دن میرے جرم سے درگذر کرے گا
گرچہ پری وش ست ولیکن فرشتہ خوست
اس لئے کہ وہ اگرچہ پری وش ہے لیکن فرشتہ خصلت ہے

بے گفتگوئے زلفِ تو دل را ہمی برد
بلا بات چیت کے تیری زلف دل کو لئے جاتی ہے
بارُوئے دلکشِ تو کرا روئے گفتگوست
تیرے دلکش چہرے کے سامنے بات کرنے کو کس کا منہ ہے

عمریست تا ز زلفِ تو بوئے شنیدہ ایم
ایک زمانہ گزرا جب ہم نے تیری زلف کی خوشبو سونگھی تھی
زاں بوئے در مشامِ دلِ ما ہنوز بوست
ہمارے دل کی قوت شامہ میں اس سے اب تک خوشبو ہے

ہیچ است آں دہاں کہ ندیدم از و نشاں
وہ منہ کچھ بھی نہیں ہے اس لئے کہ میں نے اس کا کوئی نشان نہ دیکھا
مو نیست آں میاں و ندانم کہ آں چہ موست
وہ کمر ایک بال ہے لیکن مجھے معلوم نہیں وہ کس قسم کا بال ہے

دارم عجب ز نقشِ خیالش کہ چوں نرفت
مجھے اس کے نقش خیالی پر تعجب ہے کہ وہ کیوں نہ مٹا
از دیدہ ام کہ دمبدمش کارِ شست و شوست
میری آنکھوں سے کہ ان کا کام ہر وقت دھونا اور صاف کرنا ہے

چنداں گریستیم کہ ہر آنکس کہ بر گذشت
میں اس قدر رویا کہ جو شخص بھی گذرا
از دیدہ ام چو دید رواں گفت اینچہ جوست
جب میری آنکھ کو جاری دیکھا تو بولا یہ کونسی نہر ہے

ما سر چو گوئے بر سرِ کوئے تو باختیم
ہم نے تیرے کوچہ پر گیند کی طرح سر کو ہار دیا
واقف نشد کسے کہ چہ گویست و اینچہ کوست
لیکن کوئی نہ سمجھا کہ یہ کیا گیند ہے اور یہ کونسا کوچہ ہے

[1] میری آلودہ دامنی سے اس کا کیا بگڑتا ہے۔
[2] چمن کے پھولوں میں رنگ و باس کی محبت سے پیدا ہوئے ہیں۔
[3] معشوق کے منہ کو معدوم قرار دیا جاتا ہے اور کمر کو بال سے تعبیر کیا جاتا ہے۔
[4] میری آنکھوں پر پہرا شب ہوتا ہے۔

حافظ بد است حالِ پریشان تو ولے
اے حافظ تیرا پریشان حال برا ہے لیکن

بر یادِ زلفِ یار پریشانیت نکوست
یار کی زلف کی یاد میں تیری پریشانی بہتر ہے

دردیرِ مغاں آمد یارم قدحے در دست
آتش پرستوں کے میخانے میں میرا دوست ہاتھ میں پیالہ لے آیا

مست از مے و میخواراں از نرگسِ مستش مست
وہ شراب سے مست تھا اور شرابی اس کی مست نرگس سے مست تھے

از نعلِ سمندِ او شکلِ مہِ نو پیدا
اس کے گھوڑے کے نعل سے پہلی رات کے چاند کی شکل نمودار تھی

وز قدِ بلندِ او بالائے صنوبر پست
اور اس کے بلند قد کے مقابلہ میں صنوبر کا قد پست تھا

آخر بچہ گویم ہست از خود خبرم چوں نیست
میں کس طرح سے کہوں کہ وہ ہے جبکہ مجھے اپنی خبر نہیں

وز بہر چہ گویم نیست با او نظرم چوں ہست
میں کس لئے کہوں کہ وہ نہیں ہے جبکہ اس پر میری نظر ہے

چوں شمع وجودِ من شب تا بسحر خود را
میرا وجود شمع کی طرح اپنے آپ کو رات سے صبح تک

می سوخت چو پروانہ تا در زوزِ پا ننشست
پروانے کی طرح دن نکلنے تک جلاتا رہا اور پیر کے بل نہ بیٹھا

شمعِ دلِ دمسازاں بنشست چو او برخاست
جب وہ اٹھ گیا تو عاشقوں کے دل کی شمع بجھی

افغاں ز نظر بازاں برخاست چو او بنشست
نظر بازوں کی فریاد بلند ہوئی جب وہ بیٹھا

گر غالیہ خوشبو شد در گیسوئے او آویخت
اگر غالیہ خوشبو بنی، تو اس کے گیسو سے وابستہ ہوئی

ور وسمہ کماں کش شد با ابروئے او پیوست
اگر وسمہ کمان کش بنا تو اس کے ابرو سے وابستہ ہوا

باز آی کہ باز آید عمرِ شدۂ حافظ
تو پھر آجا تاکہ حافظ کی گئی عمر لوٹ آئے

ہر چند کہ ناید باز تیرے کہ بشد از شست
اگرچہ کمان سے نکلا ہوا تیر کبھی واپس نہیں لوٹتا ہے

دریغ زمانہ رفیقے کہ خالی از خلل ست
اس زمانہ میں اگر کوئی دوست خرابی سے خالی ہے

صراحیِ مئے ناب و سفینۂ غزل ست
وہ خالص شراب کی صراحی اور غزل کی کتاب ہے

جریدہ رو کہ گذرگاہِ عافیت تنگ ست
تنہا چل اس لئے کہ عافیت کا راستہ تنگ ہے

پیالہ گیر کہ عمرِ عزیز بے بدل ست
پیالہ تھام لے اس لئے کہ پیاری عمر بے بدل ہے

نہ من ز بے عملی در جہاں ملولم و بس
زمانہ میں میں ہی صرف بے عملی سے رنجیدہ نہیں ہوں

ملالتِ علما ہم ز علمِ بے عمل ست
علماء کو بھی علم بے عمل کا رنج ہے

بچشمِ عقل بہ بیں در جہانِ پُر آشوب
پرفتن زمانہ کو عقل کی آنکھ سے دیکھ

جہان و کارِ جہاں بے ثبات و بے محل ست
دنیا اور دنیا کا کام ناپائیدار اور بے محل ہے

دلم امیدِ فراواں بوصلِ روئے تو داشت
میرا دل تیرے چہرے کے وصال کی بہت زیادہ امید رکھتا تھا

ولے اجل بہ رہِ عمر رہزنِ امل ست
لیکن عمر کے راستے میں موت امید کی رہزن ہے

ز قسمتِ ازلی چہرۂ سیہ بختاں
سیاہ نصیب والوں کا چہرہ جو ازلی قسمت کی بنا پر ہے

بشست و شوئی نگردد سفید و ایں مثل ست
دھونے دھلانے سے سفید نہیں بنتا ہے اور یہ کہاوت ہے

۱ گھوڑے کا نعل پہلی رات کے چاند جیسا ہوتا ہے۔
۲ نہ میں اس کی موجودگی بتا سکتا ہوں اس لئے کہ میں اپنے سے بے خبر ہوں نہ اس کی عدم موجودگی کیونکہ وہ میری نظروں میں سمایا ہے۔
۳ غالیہ ایک مرکب خوشبو ہے وسمہ سے ابروؤں کا نشان بنایا جاتا تھا۔
۴ مخلص دوست صراحی اور شاعری کے علاوہ کوئی نہیں ہے۔
۵ اس دنیا میں گوشۂ تنہائی میں ہی عافیت ہے
۶ میں بے عمل ہوں تو علماء باوجود علم کے بے عمل ہیں۔
۷ انسان زندگی میں اپنی تمنائیں پوری نہیں کر سکتا ہے۔
۸ جو ازل سے بدبخت ہے وہ کبھی سعادتمند نہیں بن سکتا۔

بگیر طرۂ مہ طلعتے[1] و قصہ مخواں
کسی چاند جیسے چہرے والے کی زلف پکڑ لے اور یہ قصے نہ پڑھ
کہ سعد و نحس ز تاثیر زہرہ و زحل ست
کہ نیک بختی اور بد بختی زہرہ اور زحل کی تاثیر سے ہے

خلل پذیر بود ہر بنا کہ می بینی
جو بنیاد بھی تو دیکھتا ہے وہ نقصان پذیر ہے
مگر بنائے محبت کہ خالی از خلل ست
لیکن محبت کی بنیاد، جو خلل سے خالی ہے

بہیچ دور نخواہند یافت ہشیارش
کسی زمانہ میں بھی اس کو ہوش میں نہ پائیں گے
چنیں کہ حافظ ما مست بادۂ ازل ست
اس لئے کہ ہمارا حافظ ازلی شراب سے مست ہے

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
میرا دل اور دین تو گیا اور معشوق ملامت پہ آمادہ ہوا
گفت با ما منشیں کز تو سلامت برخاست
بولا ہمارے ساتھ نہ بیٹھو اس لیے کہ تجھ سے سلامتی جاتی رہی ہے

کہ شنیدی[2] کہ دریں بزم دمے خوش بنشست
کس کے بارے میں تو نے سنا ہے جو کہ اس بزم میں تھوڑی دیر کیلئے
کہ نہ در آخر صحبت بہ ندامت برخاست
آرام سے بیٹھا ہو کہ آخر صحبت میں ندامت لیکر نہ اٹھا ہو؟

شمع[3] گر زاں لب خنداں بزباں لافے زد
شمع نے اگر اس ہنستے ہونٹ پر زبان سے لاف زنی کی
پیش عشاق تو شبہا بغرامت برخاست
تو تیرے عاشقوں کے سامنے راتوں سزا میں کھڑی رہی

در چمن باد[4] بہاری ز کنار گل و سرو
چمن میں موسم بہار کی ہوا گل اور سرو کی آغوش سے
بہواداری آں عارض و قامت برخاست
اس رخسار اور قد کی محبت میں اٹھ کھڑی ہوئی

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
تو مست ہو کر گزرا اور عالم ملکوت کے خلوت نشینوں کی جانب سے
بتماشائے تو آشوب قیامت برخاست
تیرے دیدار کے لیے قیامت کا شور برپا ہوا

پیش[5] رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
تیری رفتار کے آگے شرمندگی سے ایک قدم نہ اٹھا سکا
سرو سرکش کہ بناز قد و قامت برخاست
وہ سرکش سرو جو قد و قامت کے ناز سے اٹھا تھا

حافظ ایں خرقہ بینداز مگر جاں ببری
حافظ یہ گدڑی اتار پھینک شاید جان بچا لے
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست
اس لئے کہ مکر اور کرامت کے خرمن سے آگ بھڑک اٹھی ہے

دیدی کہ یار جز سر جور و ستم نداشت
تو نے دیکھا کہ یار نے ظلم و ستم کے علاوہ کوئی خیال نہ کیا
بشکست عہد ما و ازو ہیچ غم نداشت
ہمارے عہد کو توڑ ڈالا اور اس کو اس کا کوئی غم نہ ہوا

یارب[6] مگیرش ار چہ دل چوں کبوترم
اے خدا اس سے مواخذہ نہ کر اگرچہ اس نے میرے کبوتر جیسے دل کو
افگند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
پچھاڑا اور مار ڈالا اور حرم کے شکار کا کوئی احترام نہ کیا

بر من[7] جفا ز بخت بد آمد و گرنہ یار
مجھ پر مقدر سے ظلم ہوا، ورنہ دوست
حاشا کہ رسم جور و طریق ستم نداشت
یقیناً ظلم کی عادت اور ستم کا طریقہ نہیں رکھتا تھا

دل[8] ایں ہمہ جفا کہ بخواری کشید ازو
دل تمام جفاؤں کے ساتھ کہ جو اس نے اس کی جانب سے ذلت کیساتھ اٹھائیں
ہر جا کہ رفت ہیچ کسش محترم نداشت
جب جہاں بھی گیا کسی نے اس کی عزت نہ کی

[1] جو وقت بھی ملجائے لطف و عیش سے گذار دینا چاہئے۔
[2] بزم عشق میں راحت کم اور تکلیف زیادہ ہے۔
[3] یعنی شمع نے چونکہ لاف زنی کی اس لئے رات بھر کھڑی رہی۔
[4] باد بہاری اسی کے عشق میں ماری ماری پھرتی ہے۔
[5] سرو ترے قد کو دیکھکر اس قدر شرمندہ ہے کہ ایک قدم نہیں چل سکتا۔
[6] دل کو حرم کا کبوتر قرار دیا ہے، حرم کے جانور کو مارنا سخت گناہ ہے۔
[7] اپنی مظلومیت کا سبب مقدر کو قرار دیا ہے تاکہ محبوب کی بے گناہی ثابت ہو سکے
[8] چونکہ محبوب نے دل کو ذلیل کیا اب سب اس کو ذلیل کرتے ہیں۔

ساقی بیار بادہ و با مدعی بگو
ساقی شراب لے آ، اور مدعی سے کہہ دے

انکار ما مکن کہ چنیں جام جم نداشت
ہم پر انکار نہ کرو کیونکہ اس کے پاس ایسا جام جمشید نہیں ہے

ہر راہرو کہ رہ بحریم درش نبرد
ہر وہ سالک جس نے اس دروازے کے حریم کا راستہ طے نہ کیا

مسکیں بُرید وادی و رہ در حرم نداشت
اس بیچارے نے جنگل طے کئے اور حرم میں نہ پہنچا

خوش وقت رند مست کہ دنیا و آخرت
وہ مست رند خوش وقت ہے جس نے دنیا اور آخرت کو

بر باد داد و ہیچ غم از بیش و کم نداشت
برباد کر دیا، اور کمی و بیشی کا غم نہ کیا

حافظ ببر تو گوئے فصاحت کہ مدعی
اے حافظ تو فصاحت کی بازی جیت لے اس لئے کہ مدعی

ہیچش ہنر نبود و خبر نیز ہم نداشت
کے پاس کوئی ہنر نہیں اور اس کو کچھ خبر نہیں ہے

دیدمش دوش کہ سر مست و غزلاں میرفت
میں نے اس کو کل دیکھا کہ مستی میں غزلاں غزلاں جا رہا تھا

جام مے بر کف و در مجلس رنداں میرفت
ہتھیلی پر شراب کا جام تھا اور رندوں کی مجلس میں جا رہا تھا

ہمچو جاں از بر ما آں سرو خراماں میرفت
وہ خرام ناز سے چلنے والا سرو میری بغل سے جان کی طرح جا رہا تھا

متنفر شدہ از بندہ گریزاں میرفت
خادم سے متنفر ہو کر بھاگا جا رہا تھا

چوں ہمی گفتمش اے مونس دیرینہ من
جب میں نے اس سے کہا اے میرے پرانے غمخوار

سخت میگفت و دل آزردہ پریشاں میرفت
تو اس نے سختی سے جواب دیا اور پریشان دل ہو کر جا رہا تھا

نقش خوارزم و خیال لب جیحوں می بست
خوارزم کا نقشہ اور جیحوں کے کنارے کا خیال باندھتا تھا

با ہزاراں گلہ از ملک سلیماں میرفت
ہزاروں شکووں کے ساتھ سلیمان کے ملک سے جا رہا تھا

می شد آنکس کہ جہاں و جان سخن کس نشگفت
وہ شخص جا رہا تھا جس کی طرح بات کی روح کسی نے نہ سمجھا

من ہمیدیدم و از کالبدم جاں میرفت
میں دیکھتا تھا اور میرے جسم سے جان جا رہی تھی

گفتم اکنوں سخن خوش کہ بگوید با ما
میں نے کہا اب پیاری پیاری باتیں ہم سے کون کہے گا؟

کاں شکر لہجہ خوشگوئے سخنداں میرفت
اس لئے کہ وہ شیریں لہجہ والا، خوش گو، سخنداں جا رہا تھا

لا ابالی بنودم کہ مرا سود نداشت
میں نے بہت خوشامد کی مگر مجھے کوئی فائدہ نہ ہوا

زانکہ کار از نظر رحمت سلطاں میرفت
اس لئے کہ کام بادشاہ کی نظر رحمت سے گذرا جا رہا تھا

بادشاہا ز کرم از سر جرمش بگذر
اے بادشاہ کرم کر کے اس کی خطا معاف کر دے

چہ کند سوختہ از غایت حرماں میرفت
وہ سوختہ کیا کرے انتہائی ناامیدی سے جا رہا تھا

چوں بشد آں صنم از دیدۂ حافظ غائب
جب وہ صنم حافظ کی آنکھ سے غائب ہوا

اشک ہموارہ ز رخسار بداماں میرفت
آنسو برابر رخسار سے دامن کی طرف جا رہے تھے

روزہ یکسو شد و عید آمد و دلہا برخاست
روزہ ختم ہوا اور عید آئی اور دلوں میں اشتیاق پیدا ہوا

مے بمیخانہ بجوش آمد و مے باید خواست
شراب شراب خانوں میں جوش میں آ گئی وہ مانگنی چاہیے

[1] چونکہ ہمارا پیالہ جام جم ہے لہٰذا ہم پر کائنات کے راز کھلتے ہیں جو جمشید پر نہیں کھلتے تھے۔
[2] اصل توحید یہی ہے کہ محبوب کی خاطر دونوں عالم سے بے نیاز ہو جائے
[3] یعنی میں نے پرانی محبت کا اظہار کیا تو اور بگڑ گیا۔
[4] خوارزم ایک شہر کا نام ہے جیحوں مشہور دریا ہے ملک سلیمان سے مراد شیراز ہے
[5] یعنی میرا محبوب ہی بڑا سخن شناس تھا۔

نوبتِ زہد فروشانِ گراں جاں بگذشت
سخت جان زہد فروشوں کی باری گئی
وقتِ شادی و طرب کردنِ رنداں برخاست
رندوں کی خوشی اور مستی کا وقت آگیا

چہ ملامت بود آں راکہ چو ما بادہ خورد
جو ہماری طرح شراب پیے اس کو کیا ملامت ہوسکتی ہے
ایں نہ عیبست بر عاشقِ رند و نہ خطاست
یہ بات عاشقِ رند پر نہ عیب ہے نہ اس کی غلطی ہے

بادہ نوشی کہ درو ہیچ ریائے نبود
وہ شراب نوشی، جس میں کوئی ریاکاری نہ ہو
بہتر از زہد فروشی کہ درو رُوی و ریاست
اس زہد نمائی سے بہتر ہے جس میں دکھاوا اور ریاکاری ہے

ما نہ مردانِ ریائیم و حریفانِ نفاق
ہم نہ ریاکار ہیں، نہ نفاق پسند
آنکہ او عالمِ سرست بدیں حال گواست
جو رازوں کو جانتا ہے، وہ اس حال پر گواہ ہے

فرضِ ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
ہم خدا کا فرض ادا کرتے ہیں اور کسی کے ساتھ برائی نہیں کرتے
وآنچہ گویند روا نیست نگوئیم رواست
اور جس کو وہ ناجائز کہتے ہیں ہم جائز کہتے ہیں

چہ شود گر من و تو چند قدح بادہ خوریم
کیا ہو جائے گا اگر میں اور تو مل کر چند پیالے پی لیں گے
بادہ از خونِ رزانست نہ از خونِ شماست
شراب انگوروں کا خون ہے تمہارا خون تو نہیں ہے

ایں نہ عیبست کزیں عیب خلل خواہد بود
یہ کوئی ایسا عیب نہیں ہے، جس سے کوئی خرابی ہوگی
ور بود عیب چہ شد مردمِ بے عیب کجاست
اور اگر عیب بھی ہے تو کیا ہوا بے عیب انسان کہاں ہیں

بادہ می نوش و میازار تو کس را حافظ
اے حافظ: تو شراب پی، اور کسی کو نہ ستا
زانکہ آزردنِ مردم ہمگی عینِ خطاست
اس لیے کہ انسانوں کو ستانا ہی عین غلطی ہے

حافظ از عشقِ خط و خالِ تو سرگرداں ست
حافظ، تیرے خط و خال کے عشق میں سرگرداں ہے
ہمچو پرکار ولے نقطۂ دل پابرجاست
پرکار کی طرح، لیکن دل کا نقطہ ایک جگہ ہے

روضۂ خلدِ بریں خلوتِ درویشاں ست
درویشوں کی خلوت خلدِ بریں کا باغیچہ ہے
مایۂ محتشمی خدمتِ درویشان است
درویشوں کی خدمت، عزت کا سرمایہ ہے

کنجِ عزلت کہ طلسماتِ عجائب دارد
گوشۂ تنہائی، جو عجائبات کے طلسم رکھتا ہے
فتحِ آں در نظرِ ہمتِ درویشان است
اس کی کشادگی، درویشوں کی توجہ کی نظر میں ہے

قصرِ فردوس کہ رضوانش بدربانی رفت
جنت کا وہ محل جس کی دربانی کے لیے رضوان پہونچا
منظرے از چمنِ نزہتِ درویشان است
درویشوں کی سیر کے چمن کا ایک منظر ہے

آنچہ زر میشود از پرتوِ آں قلبِ سیاہ
جس کے سایہ سے سیاہ دل، سونا بن جاتا ہے
کیمیائیست کہ در صحبتِ درویشان است
ایک ایسی کیمیا ہے، جو درویشوں کی صحبت میں ہے

وآنکہ پیشش بنہد تاجِ تکبر خورشید
جس کے سامنے سورج، تکبر کا تاج اتار پھینکے
کبریائیست کہ در حشمتِ درویشان است
وہ ایسی بڑائی ہے جو درویشوں کی دولت میں ہے

دولتے راکہ نباشد غم از آسیبِ زوال
وہ دولت جس کو زوال کے خطرہ کا غم نہ ہو
بے تکلف بشنو دولتِ درویشاں است
بے تکلف سن لے وہ درویشوں کی دولت ہے

۱ رندوں کی عید آگئی، زاہدوں کا رمضان گذر گیا۔
۲ ہمارا ظاہر و باطن یکساں ہے لہٰذا ہم منافق نہیں ہیں۔
۳ ہم خدا کی اطاعت اور زاہدانِ خشک کی مخالفت کرتے ہیں۔
۴ حرام تو انسان کا خون پینا ہے نہ کہ انگور کا خون پینا۔
۵ اگرچہ حافظ آوارہ گرد ہے لیکن دل تجھ سے ہی وابستہ ہے۔
۶ فقراء کی خدمت سے بڑائی حاصل ہوتی ہے
۷ اولیاء اللہ کی توجہ سے رازہائے سربستہ کھلتے ہیں۔
۸ فقراء کی سیر گاہ ذات و صفات ہیں جو جنت سے اعلیٰ ہیں۔

خسروان قبلۂ حاجاتِ جہانند ولے
بادشاہ جہاں کے قبلۂ حاجات ہیں لیکن

سببش بندگیِ حضرتِ درویشان است
اس کا سبب درویشوں کے دربار کی غلامی ہے

روئے مقصود کہ شاہان جہاں می طلبند
جس مقصود کے چہرے کے دنیا کے بادشاہ طالب ہیں

مظہرش آئینۂ طلعتِ درویشان است
اس کا مظہر درویشوں کے چہرے کا آئینہ ہے

اے توانگر مفروش ایں ہمہ نخوت کہ ترا
اے مالدار تکبر کی رونمائی نہ کر اس لیے کہ تیری

سروزر در کنفِ ہمتِ درویشان است
سرداری و زر درویشوں کی توجہ کے پہلو میں ہے

گنجِ قاروں کہ فرو میرود از قہر ہنوز
قارون کا خزانہ جو اب تک قہر کی وجہ سے دھنس رہا ہے

خواندہ باشی تو کہ از غیرتِ درویشان است
تو نے پڑھا ہوگا کہ درویشوں کی غیرت کی وجہ سے ہے

بندۂ آصفِ عہدیم کہ در سلطنتش
ہم اس آصفِ زمانہ کا غلام ہیں کہ جس کے دورِ حکومت میں

صورتِ خواجگی و سیرتِ درویشان است
خواجگی کی صورت اور درویشوں کی سیرت ہے

اے دل ار آبِ حیاتِ ابدی مطلبی
اے دل! اگر تو ہمیشگی کا آبِ حیات چاہتا ہے

منبعش خاکِ درِ خلوتِ درویشان است
تو اس کا چشمہ درویشوں کی خلوت کے در کی خاک ہے

از کراں تا بکراں لشکرِ ظلمت اگر
اگر ایک کنارے سے دوسرے کنارے تک ظلم کا لشکر ہے

از ازل تا بابد فرصتِ درویشان است
تو ازل سے ابد تک درویشوں کو فرصت حاصل ہے

حافظ اینجا بادب باش کہ سلطان و ملک
حافظ! اس جگہ ادب سے رہ اس لیے کہ بادشاہ اور فرشتے

ہمہ در بندگیِ حضرتِ درویشان است
سب کے سب درویشوں کے دربار کی غلامی میں ہیں

روزگاریست کہ سودائے بتاں دینِ من ست
ایک زمانہ گذرا کہ بتوں کا عشق میرا دین ہے

غمِ ایں کار نشاطِ دلِ غمگینِ من ست
اس کام کا غم میرے غمگین دل کی خوشی ہے

دیدنِ روئے ترا دیدۂ جاں می باید
تیرا چہرہ دیکھنے کے لیے جان کی آنکھ چاہیے

وایں کجا مرتبۂ چشمِ جہاں بینِ من ست
اور میری دنیا دیکھنے والی آنکھ کا یہ مرتبہ کہاں ہے

تا مرا عشقِ تو تعلیمِ سخن گفتن کرد
جب سے تیرے عشق نے مجھے بات کرنی سکھائی ہے

خلق را وردِ زباں مدحت و تحسینِ من ست
میری تعریف اور تحسین مخلوق کی ہر وقت ورد زباں ہے

دولتِ فقر خدایا بمن ارزانی دار
اے خدا مجھے فقر کی دولت عنایت فرما دے

کیں کرامت سببِ حشمت و تمکینِ من ست
اس لیے کہ یہ عزت میری دولت اور وقار کا سبب ہے

واعظِ شحنہ شناس ایں عظمت گو مفروش
کوتوال کے واقف واعظ سے کہہ دو کہ اس بڑائی پر فخر نہ کرے

زانکہ منزلگہِ سلطاں دلِ مسکینِ من ست
اس لیے کہ میرا مسکین دل بادشاہ کی منزل ہے

رسمِ عاشق کشی و شیوۂ شہر آشوبی
عاشق کو قتل کرنے کی رسم اور شہر کو فتنہ میں مبتلا کرنے کی عادت

کلہِ آں شوخِ سیہ جامۂ شیریں من ست
میرے مجھے ہی شوخ کا سیہ جامہ ہے

از کرِ ذرِ باری کہ موخت خیالِ تو مگر
تیرے خیال نے مدد گاری کس سے سیکھی ہے شاید

رہنمائیش شد ابر اشکِ چو پرویںِ من ست
میرے آنسو جو پروین کی طرح ہیں اس کے رہنما ہوئے

سلہ بادشاہ سے لوگوں کی ضرورتیں پوری ہوتی ہیں لیکن ان کی دولت درویشوں کی توجہ کا نتیجہ ہے۔
سلہ مشہور ہے کہ قارون کا خزانہ حضرت موسیٰ کی بد دعا سے آج تک دھنستا چلا جا رہا ہے۔
سلہ آصف ابن برخیا حضرت سلیمان کے وزیر کا نام ہے
سلہ یہاں علاؤالدین محمود مراد ہے
سلہ عاشق کو آبِ حیات درویشوں کی درگاہ سے ملتا ہے
سلہ غم عشق ہی میرے دل کی خوشی ہے۔
سلہ محبوب کا تصور میرے آنسوؤں کو سیدھا پیدا کر دیتا ہے آنسوؤں کو بکثرت دیکھا جاتا ہے۔

یارب ایں کعبۂ مقصود زیارتگہ کیست
اے خدا یہ کعبۂ مقصود کس کی زیارت گاہ ہے؟
کہ مغیلانِ طریقش گل و نسرینِ من ست
کہ اس کے راستے کے کیکر میرے لئے گل و نسرین ہیں

یارِ ما باش کہ زیبِ فلک و زینتِ دہر
اے ہمارے محبوب، ٹھہر اسلئے کہ فلک کی زینت، زمانہ کی زینت
از مہِ روئے تو و از اشکِ چو پروینِ من ست
تیرے چہرے کے چاند اور میرے پروین جیسے آنسوؤں سے ہے

حافظ از حشمتِ پرویز دگر قصہ مخواں
اے حافظ! پرویز کے دبدبے کے مزید قصے نہ بیان کر
کہ لبش جرعہ کشِ خسروِ شیرینِ من ست
اس لئے کہ اس کے ہونٹ میرے شیریں خسرو سے گھونٹ حاصل کرنے والے ہیں

رُوئے تو کس ندید و ہزارت رقیب ہست[1]
تیرا چہرہ کسی نے نہیں دیکھا اور تیرے ہزار رقیب ہیں
در غنچہ ہنوز و صدت عندلیب ہست
تو ابھی غنچہ ہی میں ہے اور تیری سیکڑوں بلبلیں ہیں

گر آمدم بکوئے تو چنداں غریب نیست
اگر میں تیرے کوچہ میں آگیا ہوں تو کوئی نادر بات نہیں ہے
چوں من دریں دیار ہزاراں غریب ہست
مجھ جیسے اس وطن میں، ہزاروں پردیسی ہیں

ہر چند دورم از تو کہ دور از تو کس مباد[2]
ہرچند کہ میں تجھ سے دور ہوں (خدا کرے تجھ سے کوئی دور نہ ہو)
لیکن امیدِ وصلِ توام عنقریب ہست
لیکن تیرے وصل کی امید مجھ سے قریب ہے

در عشق[3] خانقاہ و خرابات شرط نیست
عشق کے بارے میں خانقاہ اور شراب خانہ کی شرط نہیں ہے
ہر جا کہ ہست پرتوِ روئے حبیب ہست
جو بھی جگہ ہے وہاں معشوق کے چہرے کا پرتو ہے

آنجا کہ کارِ صومعہ را جلوہ میدہند[4]
جس جگہ عبادت خانہ کے کام کو رونق دیتے ہیں
ناقوس و دیر و راہب و نامِ صلیب ہست
ناقوس اور بتخانہ اور راہب اور صلیب کا نام ہے

عاشق[5] کہ شد کہ یار بحالش نظر نہ کرد
کون ہے جو عاشق ہوا ہو اور یار نے اس کے حال پر نظر نہ کی ہو؟
اے خواجہ درد نیست وگرنہ طبیب ہست
اے صاحب درد ہی نہیں ہے ورنہ طبیب موجود ہے

فریادِ حافظ ایں ہمہ آخر بہرزہ نیست
یہ حافظ کی ساری فریاد آخر بیکار نہیں ہے
ہم قصۂ غریبے و حدیثے عجیب ہست
نادر قصہ، اور ایک عجیب بات بھی ہے

روشن از پرتوِ رویت نظرے نیست کہ نیست
کوئی ایسی نگاہ نہیں ہے جو تیرے چہرے کے پرتو سے روشن نہیں ہے
منتِ خاکِ درت بر بصرے نیست کہ نیست
کوئی ایسی بینائی نہیں ہے جس پر تیرے در کی خاک کا احسان نہیں ہے

ناظرِ روئے تو صاحب نظرانند و لے[6]
تیرے چہرے کے دیکھنے والے تو صاحب نظر ہی ہیں لیکن
سرِ گیسوئے تو در ہیچ سرے نیست کہ نیست
کوئی ایسا سر نہیں ہے جس میں تیرے گیسو کا خیال نہیں ہے

اشکِ غمازِ من ار سرخ بر آمد چہ عجب[7]
اگر میرا چغلخور آنسو سرخ ہو کر نکلا ہے تو کیا تعجب ہے
خجل از کردۂ خود پردہ درے نیست کہ نیست
کوئی پردہ چاک کرنیوالا ایسا نہیں ہے جو اپنے کارنامے پر شرمندہ نہیں ہے

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردے
...

گر کشی بمنِ خستہ چہ بندی کہ ز ہر[8]
مجھ خستہ پر کینہ کی گرہ کیوں کستا ہے، اس لیے کہ بجلت تھا
بر میانِ دل و جانم کمرے نیست کہ نیست
کوئی پٹکا ایسا نہیں ہے جو میرے دل اور جان کی کمر میں بندھا ہوا نہیں ہے

---

[1] یعنی میرے محبوب کے سینکڑوں نادیدہ عاشق ہیں۔
[2] ظاہری دوری کے باوجود وصل کی توقع ہے۔
[3] عاشق حقیقی خانقاہ اور خرابات میں محبوب ہی کا جلوہ دیکھتا ہے۔
[4] یعنی یہ چیزیں تو برائے نام ہیں ورنہ حقیقتاً روئے حبیب جلوہ نما ہے۔
[5] اگر حقیقی عشق ہوتا ہے تو محبوب کی نظرِ کرم ہو ہی جاتی ہے
[6] یعنی مشاہدہ تو ہر شخص کو حاصل نہیں لیکن عشق سب میں موجود ہے۔
[7] میرے خونی آنسو میرے عشق کے چغلخور ہیں اس پردہ دری پر شرمندگی سے سرخ ہیں۔
[8] لہٰذا مجھ جیسے مجبورِ عشق پر ظلم مناسب نہیں ہے۔

تا بدامن نہ نشیند ز نسیمت گردے
تاکہ تیرے دامن پر نسیم کی وجہ سے کوئی گرد و غبار نہ آ بیٹھے
سیلِ اشک از نظرم بر گذرے نیست کہ نیست
کوئی راستہ ایسا نہیں ہے جس پر میری آنکھوں کا سیلِ اشک نہیں ہے

تا دم از شامِ سرِ زلفِ تو ہر جا نزند
تیری زلف کی سیاہی کے عشق کا قصہ تاکہ ہر جگہ نہ پھیلائے
با صبا گفت و شنیدم سحرے نیست کہ نیست
کوئی ایسی صبح نہیں ہے جس میں صبا کے ساتھ میری کہی سنی نہیں ہے

من از یں طالعِ شوریدہ برنجم ورنہ
میں اس پریشان نصیب سے رنجیدہ ہوں ورنہ
بہرہ مند از سرِ کویت دگرے نیست کہ نیست
کوئی دوسرا ایسا نہیں ہے جو تیرے کوچے سے بہرہ مند نہیں ہے

از خیالِ لبِ نوشینِ تو اے چشمۂ نوش
اے چشمۂ حیات! تیرے شیریں ہونٹوں کے خیال سے
غرقِ آبِ عرق اکنوں شکرے نیست کہ نیست
کوئی ایسی شکر نہیں ہے جو پسینہ میں ڈوبی ہوئی نہیں ہے

آبِ چشمم کہ برو منتِ خاکِ درِ تست
میرے آنسو جن پر تیرے در کی خاک کا احسان ہے
زیرِ صد منتِ او خاکِ درے نیست کہ نیست
کسی در کی خاک ایسی نہیں ہے جس پر ان کے سو احسان نہیں ہیں

از وجودم قدرے نام و نشاں ہست کہ ہست
میرے وجود کا صرف اس قدر نام و نشان ہے کہ وہ ہے
ورنہ از ضعف در آنجا اثرے نیست کہ نیست
ورنہ کمزوری کا کوئی ایسا اثر نہیں ہے جو اس میں نہیں ہے

شیر در بادیۂ عشقِ تو روباہ شود
تیرے عشق کے جنگل میں شیر بھی لومڑی بن جاتا ہے
آہ از یں راہ کہ در وے خطرے نیست کہ نیست
آہ! اس راستہ پر کوئی ایسا خطرہ نہیں ہے جو اس میں نہیں ہے

نہ من دل شدہ از دستِ تو خونیں جگرم
میں تباہ دل ہی تیرے ہاتھ سے زخمی جگر نہیں ہوں
از غمِ عشقِ تو پر خوں جگرے نیست کہ نیست
کوئی ایسا جگر نہیں ہے جو تیرے عشق کے غم سے زخمی نہیں ہے

از سرِ کوئے تو رفتن نتوانم گامے
میں ایک قدم بھی تیرے کوچے سے نہیں جا سکتا ہوں
ورنہ اندر دلِ بیدل سفرے نیست کہ نیست
ورنہ بے دل کے دل میں کوئی ایسا سفر نہیں ہے جو نہیں ہے

تو خود اے شعلۂ رخشندہ چہ داری در سر
اے روشن شعلے خود تیرے سر میں کیا خیال ہے!
کہ کباب از حرکاتت جگرے نیست کہ نیست
کوئی ایسا جگر نہیں ہے جو تیری حرکات سے کباب نہیں ہے

مصلحت نیست کہ از پردہ بروں افتد راز
مصلحت نہیں ہے کہ راز پردے سے باہر آئے
ورنہ در مجلسِ رنداں خبرے نیست کہ نیست
ورنہ ایسی خبر کوئی نہیں ہے جو رندوں کی مجلس میں نہیں ہے

نازکاں را سفرِ عشق حرام است حرام
نازکوں کے لئے عشق کا سفر یقیناً حرام ہے
کہ بہر گام دریں رہ خطرے نیست کہ نیست
اس لئے کہ ایسا کوئی خطرہ نہیں ہے جو اس راستہ میں ہر قدم پر نہیں ہے

بجز ایں نکتہ کہ حافظ ز تو ناخوشنود است
اس نکتہ کے علاوہ کہ حافظ تجھ سے ناراض ہے
در سراپائے وجودت ہنرے نیست کہ نیست
ایسا کوئی ہنر نہیں ہے جو تیرے پورے وجود میں نہیں ہے

رواقِ منظرِ چشمِ من آشیانۂ تست
تیرا آشیانہ میری آنکھ کے منظر کا سائبان ہے
کرم نما و فرود آ کہ خانہ خانۂ تست
کرم فرما! اور نیچے آ جا کہ گھر تیرا ہی گھر ہے

بلطفِ خال و خط از عارفاں ربودی دل
تل اور خط کی پاکیزگی کی وجہ سے تو عارفوں کا دل اچک لیا
لطیفہائے عجب زیرِ دام و دانۂ تست
تیرے دانہ اور جال کے نیچے عجب لطیفے ہیں

ا تاکہ تیرا دامن غبار آلود نہ ہو میں ہر راستہ پر آنسوؤں سے چھڑکاؤ کرتا ہوں۔
۲ نسیم سے تنہا میں صبح کو ڈرتا ہوں تاکہ وہ تیرے عشق کا چرچا نہ کرے۔
۳ میرے سوا سب تجھ سے فیض یاب ہیں
۴ جو تیرے لبوں میں شیرینی ہے اس کے آگے شکر بھی شرمندہ ہے۔
۵ راہِ عشق میں دنیا بھر کے خطرات ہیں۔
۶ ہزاروں سفر در پیش ہیں لیکن تیرے کوچے سے ایک قدم نہیں اٹھا سکتا ہوں۔
۷ رند ہر بستہ راز سے واقف ہیں لیکن بیان کرنا مصلحت کے منافی سمجھتے ہیں۔
۸ میری نگاہیں تیرے آشیانہ پر لگی ہیں۔
۹ خط کو جال اور تل کو دانہ قرار دیا ہے۔

دلت بوصلِ گُل اے بُلبلِ چمن خوش باد
اے چمن کی بلبل پھول کے وصل سے تیرا دل خوش رہے
کہ در چمن ہمہ گلبانگِ عاشقانۂ تست
اس لیے کہ چمن میں سب تیری ہی عاشقانہ صدائیں ہیں

علاجِ ضعفِ دلِ مالبِ حوالت کن
ہمارے دل کی کمزوری کا علاج اپنے ہونٹوں کے حوالے کر دے
کہ آں مُفرِّحِ یاقوت در خزانۂ تست
اس لیے کہ تیرے خزانہ میں یہ مفرح یاقوتی ہے

بہ تن مُقصّرم از دولتِ ملازمتت
میں ہم نشینی کی دولت سے جسمانی طور پر کوتاہ ہوں
ولے خلاصۂ جاں خاکِ آستانۂ تست
لیکن جان کا خلاصہ تیری چوکھٹ کی خاک ہے

چہ جائے من کہ بلرزد سپہرِ شعبدہ باز
میں کیا ہوں، شعبدہ باز آسمان بھی لرزتا ہے!
ازیں حِیَل کہ در انبانۂ بہانۂ تست
ان حیلوں سے جو تیرے بہانے کی تھیلی میں ہیں

من آں نیم کہ دہم نقدِ دل بہر شوخے
میں وہ نہیں ہوں جو ہر شوخ کو دل کا نذرانہ دیدے
درِ خزانہ بمہرِ تو و نشانۂ تست
خزانے کے دروازے پر تیری مہر اور نشان ہے

تو خود چہ لعبتی اے شہسوارِ شیریں کار
اے میٹھے کارناموں والے شہسوار تو خود کیا گڑیا ہے؟
کہ توسنے چو فلک رامِ تازیانۂ تست
کہ آسمان جیسا سرکش گھوڑا تیرے کوڑے کے تابع ہے

سرودِ مجلست اکنوں فلک برقص آرد
اب تیری مجلس کا گانا آسمان کو وجد میں لا رہا ہے
کہ شعرِ حافظِ شیریں سخن ترانۂ تست
اس لیے کہ شیریں سخن، حافظ کا شعر تیرا گانا ہے

رسیدہ ام بمقامے کہ لامکاں آنجاست
میں اس مقام پر پہونچ گیا ہوں جہاں لامکاں ہے
نہ نامِ روئے زمین و نہ آسماں آنجاست
اس جگہ نہ زمین کا نام ہے نہ آسمان ہے

دو دیدہ باز مکن در رُخش و لب مکشا
اس کے چہرے پر دونوں آنکھیں نہ کھول، دونوں ہونٹ نہ کھول
نہ تابِ دیدن و نے طاقتِ بیاں آنجاست
اس جگہ نہ دیکھنے کی طاقت ہے اور نہ بیان کرنے کی طاقت

بوادیِ کہ گذشتم نہ جائے چون و چراست
جس وادی سے میں گذرا، چوں وچرا کی جگہ نہیں ہے
نہ صورت ست و نہ شکل و نہ جسم و جاں آنجاست
وہاں نہ صورت ہے نہ شکل نہ جسم ہے اور نہ جان

چرا تو عاشقِ آں گل نمی شوی بُلبل
اے بلبل تو اس پھول کی عاشق کیوں نہیں ہوتی ہے؟
کہ نے بہار کند گاہ و نے خزاں آنجاست
جو ایسا نہیں ہے کہ کبھی بہار آتا ہو اور نہ وہاں خزاں ہے

وبالِ کشتنِ فرہاد بر سرش زانست
اس کے سر پر فرہاد کو مار ڈالنے کا اس لیے وبال ہے
کہ در مقامِ تعشق نہ امتحاں آنجاست
کہ مقامِ تعشق میں یہاں تک کا امتحان نہیں ہے

خطاست کلمۂ منصور در رہِ وحدت
وحدت کے راستے میں منصور کا کلمہ غلطی ہے
چہ گونہ صوتِ لب و جنبشِ زباں آنجاست
جو نطق آواز یا حسِ زبان کی جنبش وہاں کس طرح ہو سکتی ہے؟

بگردِ خانۂ محبوب خود مرو حافظ
اے حافظ اپنے محبوب کے گھر کے گرد نہ جا
کہ نیم شب شد و بیدار پاسباں آنجاست
اس لیے کہ آدھی رات ہو گئی ہے اور وہاں چوکیدار بیدار ہے

۱ مفرح یاقوتی ایک مرکب دوا ہے جو ضعف قلب کے لئے مفید ہے
۲ تیرے پاس ایسے حیلے بہانے ہیں جن سے آسمان بھی لرزتا ہے۔
۳ محبوب کی زمین و آسمان پر حکومت ہے۔
۴ یعنی گل سدا بہار ہے ایسا نہیں ہے کہ جو کبھی کبھی بہار پر آتا ہو۔
۵ عاشق کا امتحان تو لیا جاتا ہے لیکن جان نہیں لیجاتی ہے۔
۶ جبکہ منصور کی آواز تھی اور جنبش زبان بھی تو ان کا انا الحق کہنا غلط تھا۔

زاہدِ ظاہر پرست از حالِ ما آگاہ نیست — در حقِ ما ہر چہ گوید جائے ہیچ اکراہ نیست
ظاہر پرست زاہد ہمارے حال سے واقف نہیں ہے — ہمارے بارے میں جو کچھ بھی کہے، ناخوشی کا موقع نہیں ہے

در طریقت ہر چہ پیشِ سالک آید خیرِ اوست — در صراطِ المستقیم اے دل کسے گمراہ نیست
طریقت میں سالک کو جو بھی پیش آئے وہ بہتر ہی ہے — اے دل، سیدھے راستے پر کوئی گمراہ نہیں ہے

تا چہ بازی رخ نماید بیدقے خواہیم راند — عرصۂ شطرنجِ رنداں را مجالِ شاہ نیست
دیکھیے بازی کیا رخ دکھائے، ہم پیادہ بڑھاتے رہیں گے — رندوں کی شطرنج کے میدان میں شاہ کی گنجائش نہیں ہے

اینچہ استغناست یا رب وین چہ قادر حاکم ست — کایں ہمہ زخمِ نہاں ہست و مجالِ آہ نیست
اے خدا یہ کیسی بے نیازی ہے اور یہ کیا منصف حاکم ہے — کہ یہ سب چھپے زخم ہیں اور آہ کرنے کی مجال نہیں ہے

چیست ایں سقفِ بلندِ سادۂ بسیار نقش — زیں معما ہیچ دانا در جہاں آگاہ نیست
یہ سادہ، بہت نقشین، بلند چھت کیا ہے — دنیا میں کوئی عقلمند اس معمہ سے واقف نہیں ہے

صاحبِ دیوانِ ما گویا نمی داند حساب — کاندریں طغرا نشانِ حسبۃً للہ نیست
ہمارا حاکم، گویا حساب ہی نہیں جانتا ہے — اس لیے کہ اس فرمان میں حسبۃً للہ کی مہر ہی نہیں ہے

ہر کہ خواہد گو بیا و ہر کہ خواہد گو برو — گیر و دار و حاجب و دربان دریں درگاہ نیست
جو چاہے اس کو کہو آ جا، جو چاہے اس کو کہہ دو جا — اس دربار میں گیر و دار اور ڈیوڑھی بان اور دربان نہیں ہے

ہر چہ ہست از قامتِ ناسازِ بے اندامِ ماست — ورنہ تشریفِ تو بر بالائے کس کوتاہ نیست
جو کچھ ہے وہ ہمارے ناموافق غیر مناسب قد کی وجہ سے ہے — ورنہ تیرا خلعت کسی کے قد پر چھوٹی نہیں ہے

بر درِ میخانہ رفتن کارِ یکرنگاں بود — خود فروشاں را بکوئے میفروشاں راہ نیست
میخانے کے دروازے پر جانا، مخلصوں کا کام ہے — متکبروں کے لیے مے فروشوں کے کوچہ میں راستہ نہیں ہے

بندۂ پیرِ خراباتم کہ لطفش دائم ست — ورنہ لطفِ شیخ و زاہد گاہ ہست و گاہ نیست
میں میخانے کے پیر کا غلام ہوں جس کی مہربانی دائمی ہے — ورنہ زاہد اور شیخ کی مہربانی کبھی ہے کبھی نہیں ہے

حافظ ار بر صدر بنشیند ز عالی ہمتی ست
حافظ اگر صدر جگہ پر بیٹھتا ہے، عالی ہمتی کی وجہ سے ہے

عاشقِ دردی کش اندر بندِ مال و جاہ نیست
تلچھٹ پینے والا عاشق مال اور مرتبہ کی قید میں نہیں ہے

زلفت ہزار دل بیکے تارِ مو بہ بست — راہِ ہزار چارہ گر از چار سو بہ بست
تیری زلف نے ہزاروں دل ایک بال کے تار سے باندھ دیئے — ہزاروں چارہ گروں کا چاروں طرف سے راستہ روک دیا

تا عاشقاں ببوئے نسیمش دہند جاں — بکشود نافہ و درِ ہر آرزو بہ بست
تاکہ عاشق اس کی نسیم کی خوشبو پر جان دیدیں — اس نے نافہ کھول دیا اور ہر آرزو کا دروازہ بند کر دیا

شیدا از آں شدم کہ نگارم چو ماہِ نو — ابرو نمود و جلوہ گری کرد و رو بہ بست
میں تو اس لیے دیوانہ بن گیا کہ میرے محبوب نے پہلی رات کے چاند جیسی — ابرو دکھایا اور جلوہ گری کی، اور منہ چھپا لیا

ساقی بچند رنگ مے اندر پیالہ ریخت — ایں نقشہا نگر کہ چہ خوش در کدو بہ بست
ساقی نے چند رنگ کی شراب پیالے میں ڈال — ان نقشوں کو دیکھو، کدو میں کس قدر حسین باندھے ہیں

۱ جبکہ وہ حقیقت حال سے آگاہ نہیں ہے تو کچھ بھی کہے اس پر کیا شکوہ ہے۔
۲ بیدق شطرنج کی ایک گرد کا نام ہے جس کو پیادہ بھی کہتے ہیں یہاں مجازاً موجود ہے۔
۳ عالم کی حقیقت سے سب ناواقف ہیں۔
۴ حساب میں حسبۃً للہ کی مد غرباء اور فقراء کے لئے ہوتی ہے۔
۵ جو ہر شے سے بے نیاز ہے۔
۶ میں ایسے پیر کا مرید ہوں جس کا فیض ہر وقت ہے۔
۷ محبوب کی زلف کے ہر بال میں ہزاروں دل پھنسے ہوئے ہیں۔
۸ نسیم کے ذریعہ خوشبو پھیلا دی اور پھر تمنا پوری کرنے کے لئے کوئی راستہ نہ چھوڑا۔
۹ محبوب کا حجاب اور بہار عاشق کے لئے مزید کشش کا سبب ہوتا ہے۔

یارب چہ سحر کرد صراحی کہ خونِ خم
اے خدا صراحی نے کیا جادو کیا ہے کہ مٹکے کے خون کو
با نغمہائے قلقلش اندر گلو بہ بست
اپنے قلقل کے نغموں کے ساتھ گلے میں بند کر دیا

دانا چو دید بازیِ ایں چرخِ حقہ باز
عقلمند انسان نے جب اس بازی گر آسمان کی بازی دیکھی
ہنگامہ باز چید و درِ گفتگو بہ بست
ہنگامہ ختم کر دیا، اور بات چیت کا دروازہ بند کر دیا

مطرب چہ نغمہ ساخت کہ در پردۂ سماع
مطرب نے کیسا نغمہ شروع کیا کہ سماع کے پردے میں
بر اہلِ وجد و حال درِ ہائے و ہو بہ بست
وجد اور حال والوں میں ہائے و ہو کا دروازہ بند کر دیا

گفتم کہ حسنِ چہرۂ او را صفت کنم
میں نے کہا تھا کہ اس کے چہرے کے حسن کی خوبی بیان کروں
او روئے خود نمود و درِ گفتگو بہ بست
اس نے اپنا چہرہ دکھا دیا اور بات کا دروازہ بند کر دیا

حافظ ہر آنکہ عشق نورزید و وصل خواست
اے حافظ جس نے عشق اختیار نہ کیا اور وصل چاہا!
احرامِ طوفِ کعبۂ دل بے وضو بہ بست
اس نے دل کے کعبہ کے طواف کا احرام بے وضو باندھا

زلف آشفتہ و خوی کردہ و خنداں لب و مست
زلفیں بکھیرے، پسینہ میں تر، مسکراتے ہونٹ اور مست
پیرہن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
گریباں کھلا ہوا اور غزل پڑھتے مست اور ہاتھ میں صراحی لئے

نرگسش عربدہ جوی و لبش افسوس کناں
اس کی آنکھیں جنگجو اور اس کے ہونٹ افسوس کرتے ہوئے
نیم شب مست بہ بالینِ من آمد بنشست
آدھی رات کو مستی میں میرے سرہانے آ بیٹھا

سر فرا گوشِ من آورد و بہ آوازِ حزیں
سر کو میرے کانوں کے پاس لایا اور رنجیدہ آواز سے
گفت کاے عاشقِ شوریدۂ من خوابت ہست
بولا، اے میرے مجنوں عاشق تو سویا ہے

عاشقے را کہ چنیں بادۂ شبگیر دہند
جس عاشق کو اس طرح کی ساری رات مست کر دینے والی شراب پلائیں
کافرِ عشق بود گر نبود بادہ پرست
وہ عشق کا کافر ہوگا اگر بادہ پرست نہ ہو

برو اے زاہد و بر دُردکشاں خردہ مگیر
اے زاہد جا، اور تلچھٹ پینے والوں پر عیب نہ لگا
کہ نداند جز ایں تحفہ بما روزِ الست
اس لئے کہ ازل میں اس تحفہ کے سوا ہمیں کچھ نہیں دیا ہے

آنچہ او ریخت بہ پیمانۂ ما نوشیدیم
جو اس نے ہمارے پیمانے میں بھرا وہ ہم نے پیا
اگر از خمرِ بہشت ست و گر از بادۂ مست
خواہ بہشت کی شراب ہو، یا مست شراب

خندۂ جامِ مے و زلفِ گرہ گیرِ نگار
شراب کے پیالہ کی ہنسی اور معشوق کی پرشکن زلف نے
اے بسا توبہ کہ چوں توبۂ حافظ بشکست
حافظ کی توبہ جیسی بہت سی توبائیں توڑ ڈالی ہیں

ز گریہ مردمِ چشمم نشستہ در خون ست
میری آنکھ کی پتلیاں رونے کی وجہ سے خون میں ڈوب گیا
ببیں کہ در طلبت حالِ مردمان چون ست
دیکھ تیری طلب میں انسانوں کا کیا حال ہے

بیادِ لعلِ لب و چشمِ مستِ میگونت
تیرے لب کے لعل، اور شراب جیسی مست آنکھ کی یاد میں
ز جامِ غم مے لعلے کہ میخورم خون ست
غم کے جام سے جو لعل جیسی شراب پی رہا ہوں خون ہے

ؔ عاشق آشنائے راز ہوتا ہے، لیکن پھر دم بخود ہوتا ہے۔
ؔ مطرب نے ایسا نغمہ چھیڑ دیا کہ سب دم بخود ہو گئے۔
ؔ محبوب کا چہرہ دیکھنے کے بعد تعریف کرنا امکان سے باہر ہو گیا۔
ؔ یہ بلا در عشق و وصال کی تمنا کا حاصل کلام ہے۔
ؔ یعنی معشوق نے اس حالت میں آکر آدھی رات میں مجھ سے یہ کہا۔
ؔ جس عاشق کے ساتھ اس طرح کا معاملہ ہو اگر وہ بادہ پرست نہیں ہے تو کافر ہے۔
ؔ تیری یاد میں خون کے گھونٹ پی رہا ہوں۔

زمشرقِ سرِکوئی آفتابِ طلعتِ تو
تیرے چہرہ کا آفتاب کوچہ کی مشرق سے
اگر طلوع کند طالعم ہمایون ست
اگر طلوع کر آئے تو میرا مبارک نصیب ہے

حکایتِ لبِ شیرین کلامِ فرہادست
لب شیریں کا قصہ فرہاد کی بات ہے
شکنجِ طرۂ لیلیٰ مقامِ مجنون ست
لیلیٰ کی زلف کا پیچ، مجنوں کا مقام ہے

دلم بجوکہ قدت ہمچو سرو دلجوی ست
میری دلجوئی کر کیونکہ تیرا قد دلجو سرو کی طرح ہے
سخن بگوکہ کلامت لطیف و موزون ست
بات کر کیونکہ تیری بات موزوں اور پاکیزہ ہے

زدورِ بادہ بجاں راحتے رساں ساقی
اے ساقی، شراب کے دور سے جان کو راحت پہنچا
کہ رنج خاطرم از جور دورِ گردون ست
اس لئے کہ آسمان کی گردش کے ظلم سے میری طبیعت رنجیدہ ہے

ازاں زماں کہ زدستم برفت یارِ عزیز
اس وقت سے جبکہ پیارا دوست میرے ہاتھ سے نکل گیا ہے
کنارِ دیدۂ من ہمچو رودِ جیحون ست
میری آنکھ کا گوشہ جیحون دریا کی طرح ہے

چگونہ شاد شود اندرونِ غمگینم
میرا رنجیدہ باطن کس طرح خوش ہو
باختیار کہ از اختیار بیرون ست
اس اختیار سے جو اختیار سے باہر ہے

زبیخودی طلبِ یار میکند حافظ
حافظ، بیخودی سے یار کی طلب کرتا ہے
چو مفلسے کہ طلبگارِ گنجِ قارون ست
اس مفلس کی طرح، جو قارون کے خزانہ کا طالب ہے

زاں یارِ دلنوازم شکریست باشکایت
مجھے اس دلنواز دوست سے شکر کے ساتھ شکایت ہے
گر نکتہ دانِ عشقی خوش بشنو ایں حکایت
اگر تو عشق کا نکتہ داں ہے تو اس قصہ کو اچھی طرح سن لے

بے مزد بود و منت ہر خدمتے کہ کردیم
میں نے جو خدمت کی وہ بدلہ حاصل کرنے اور احسان کے بغیر تھی
یارب مباد کس را مخدومِ بے عنایت
اے خدا کسی کا مخدوم بے عنایت نہ ہو

رندانِ تشنہ لب را آبے نمیدہد کس
پیاسے ہونٹوں والے رندوں کو کوئی پانی نہیں دیتا ہے
گویا ولی شناساں رفتند ازیں ولایت
گویا اس دنیا سے ولی کو پہچاننے والے چلے گئے

در زلف چوں کمندش اے دل مپیچ کانجا
اے دل اس کی کمند جیسی زلف میں نہ لپٹ اس لئے کہ اس جگہ
سرہا بریدہ بینی بے جرم و بے جنایت
بدوں کسی جرم اور خطا کے تو بہت سے سر کٹے ہوئے دیکھے گا

ایں راہ را نہایت صورت کجا توان بست
اس راستہ کی انتہا کا کیا صورت ہو سکتی ہے
کش صد ہزار منزل بیش ست در بدایت
اس لئے کہ اس کے شروع میں لاکھوں منزلیں درپیش ہیں

چشمت بغمزہ مارا خوں خورد و می پسندی
تیری نگاہوں نے غمزہ سے ہمارا خون پی لیا اور تجھے پسند ہے
جاناں روا نباشد خوں ریز را حمایت
اے پیارے خوں ریز کی حمایت جائز نہیں ہوتی ہے

ہرچند بردی آبم روی از درت نتابم
ہرچند تو نے میری آبرو ختم کردی لیکن تیرے در سے منہ نہ موڑوں گا
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
رقیب کی رعایت سے دوست کا ظلم بہتر ہے

اے آفتابِ خوباں میسوزد اندرونم
اے حسینوں کے آفتاب میرا باطن بھڑک رہا ہے
یکساعتم بگنجاں در سایۂ عنایت
گھڑی بھر کے لئے مہربانی کے سایہ میں پناہ دیجئے

ا عشق کے اصلی مقام پر پہنچ کر معشوق سا مستی بنا جا سکتا ہے
ے غم عشق کو شراب کی مستی کے ذریعہ دفع کیا جا سکتا ہے۔
ے یعنی جب سے فراق میں مبتلا ہوا ہوں برابر رو رہا ہوں۔
ے عاشق بیچارہ کا خوش ہونا اختیار سے باہر ہے میں محبوب کا شکر گزار بھی ہوں اور شاکی بھی ہوں۔
ے میری ہر مدت گزاری بدون کسی لالچ کے ہے لیکن مخدوم کو تو بھی مہربانی کرنی چاہیے۔
ے ہم تشنہ لب رند ولی ہیں۔
ے راہ عشق میں ہزاروں منزلیں طے کرنے کے بعد بھی ابتدائے راہ ہوتی ہے۔
ے دوست کا ظلم دشمن کے کرم سے بہتر ہے۔

درایں شبِ سیاہم گم گشتہ راہِ مقصود — از گوشۂ بروں آ اے کوکبِ ہدایت
اس اندھیری رات میں میری راہِ مقصود گم ہوگئی ہے — اے ہدایت کے ستارے گوشے سے باہر نکل آ[1]

از ہر طرف کہ رفتم جز وحشتم نیفزود — زنہار ازیں بیاباں ویں راہِ بے نہایت
میں جس طرف بھی گیا میری وحشت کے سوا کچھ نہ بڑھا — اس جنگل اور اس بے انتہا راستے سے خدا کی پناہ

عشقت رسد بفریاد گر خود بسانِ حافظ
عشق تیری فریاد کو پہونچے گا اگر تو حافظ کی طرح

قرآن زبر بخوانی با چاردہ روایت
چودہ قرأت کے ساتھ قرآن حفظ پڑھے گا[2]

سرِ ارادتِ ما و آستانِ حضرتِ دوست — کہ ہرچہ بر سرِ ما میرود ارادتِ اوست
دوست کے دربار کی چوکھٹ ہے اور ہمارا عقیدتمند سر — اس لیے کہ جو کچھ ہمارے سر پر بیت رہی ہے اسی کے ارادے سے ہے[3]

نظیرِ دوست ندیدم اگرچہ از مہ و مہر — نہادم آئنہ ہا در مقابلِ رخِ دوست
میں نے دوست کی مانند نہ دیکھا اگرچہ چاند اور سورج — کا آئینہ میں نے دوست کے رخ کے بالمقابل رکھا[4]

نثارِ روئے تو ہر برگِ گل کہ در چمن ست — فدائے قدِ تو ہر سروبن کہ بر لبِ جوست
ہر پھول کی پتی جو بھی چمن میں ہے تیرے چہرے پر نثار ہے — جو بھی نہر کے کنارے سرو ہے وہ تیرے قد پر قربان ہے

مگر تو شانہ زدی زلفِ عنبر افشاں را — کہ باد غالیہ سا گشت و خاک عنبر بوست
شاید تو نے عنبر چھڑکنے والی زلف میں کنگھی کی ہے — اس لیے کہ ہوا غالیہ گھسنے والی اور خاک عنبر کی سی خوشبو کی ہوگئی ہے[5]

رخِ تو در نظر آمد مراد خواہم یافت — چرا کہ حالِ نکو در قفائے فالِ نکوست
تیرا چہرہ نظر آیا ہے مراد بھی حاصل کر لوں گا — اس لیے کہ اچھی فال کے بعد اچھی حالت ہوتی ہے

صبا ز حالِ دلِ تنگِ ما چہ شرح دہد — کہ چوں شکنج ورقہائے غنچہ تو بر توست
ہمارے تنگ دل کی حالت کی صبا کیا شرح کرے — جو غنچہ کی پتیوں کی شکنوں کی طرح تہ بہ تہ ہے

نہ من سبو کشِ ایں دیرِ رند سوزم و بس — بسا سرا کہ دریں آستانہ سنگ و سبوست
اس زہد کے جلانیوالے میخانہ کا میں ہی خدمت گذار نہیں ہوں — بہت سے سر ہیں جو اس آستانہ پر سنگ و سبو بنے ہیں[6]

زبانِ ناطقہ در وصفِ حسنِ او لال ست — چہ جائے کلکِ بریدہ زبانِ بیہدہ گوست
اس کے حسن کے بیان میں ناطقہ کی زبان گنگ ہے — زبان کٹے بیہودہ گو قلم کے لئے کیا موقع ہے[7]

نہ ایں زماں دلِ حافظ در آتشِ طلب ست
صرف اس زمانہ میں ہی حافظ کا دل طلب کی آگ میں نہیں ہے

کہ داغدارِ ازل ہمچو لالۂ خود روست
وہ تو خود رو لالہ کی طرح، ازل سے داغدار ہے

سینہ ام ز آتشِ دل در غمِ جانانہ بسوخت — آتشے بود دریں خانہ کہ کاشانہ بسوخت
معشوق کے غم میں دل کی آگ سے میرا سینہ جل گیا — اس گھر میں ایسی آگ تھی جس نے پورا گھر جلا دیا

تنم از واسطۂ دوریِ دلبر بگداخت — جانم از آتشِ ہجرِ رخِ جانانہ بسوخت
دلبر کی دوری کی وجہ سے میرا جسم گھل گیا — محبوب کے رُخ کے فراق کی آگ سے میری جان جل گئی[8]

---

[1] تاکہ میں راستہ دیکھ سکوں۔
[2] اگر حافظ کی طرح تو بھی چودہ قرأتوں کا ماہر ہو جائے گا تو عشق خود تیری مدد کرے گا۔
[3] یعنی ہمیں مقام رضا حاصل ہے۔
[4] آئینہ میں بھی دوست کی نظیر نہ پیدا ہوئی۔
[5] ہوا اور خاک تیری زلفوں سے خوشبودار بنی ہیں۔
[6] اس شراب خانہ سے مجھ جیسے سینکڑوں مست ہیں۔
[7] اس کا حسن احاطۂ تحریر و بیان سے باہر ہے۔
[8] یعنی دل کی آگ سے پورا جسم جل گیا ہے۔

ہر کہ زنجیر سر زلف پری روئے تو دید
جس نے تیری پری جیسے چہرہ کی زلف کی زنجیر کو دیکھ لیا
شد پریشان و دلش بر منِ دیوانہ بسوخت
وہ پریشان ہو گیا اور اس کا دل مجھ دیوانہ پر جلا

سوزِ دل بیں کہ ز بس آتش اشکم دل شمع
دل کی گرمی کو دیکھ کہ میرے آنسوؤں کی گرمی نے شمع کے دل کو
دوش بر من ز سرِ مہر چو پروانہ بسوخت
شب گذشتہ مجھ پر مہربانی سے پروانہ کی طرح جلا دیا

چوں پیالہ دلم از توبہ کہ کردم بشکست
جو توبہ میں نے کی تھی اس سے میرا دل پیالہ کی طرح شکستہ ہو گیا
چوں صراحی جگرم بے مے و پیمانہ بسوخت
میرا جگر شراب اور پیمانہ کے بدون صراحی کی طرح جل گیا

ماجرا کم کن و باز آ کہ مرا مردمِ چشم
قصہ کم کر، اور واپس آ کہ میری آنکھوں کی پتلی نے
خرقہ از سر بدر آورد و بشکرانہ بسوخت
خرقہ سر سے اتار دیا اور شکرانہ میں جلا دیا ہے

آشنائے نہ غریب ست کہ دلسوزِ من ست
وہ آشنا اجنبی نہیں ہے جو میرا دل جلانے والا ہے
چوں من از خویش برفتم دلِ بیگانہ بسوخت
جب میں اپنے سے گیا تو غیروں کا بھی دل جل گیا

خرقۂ زہدِ مرا آبِ خرابات ببرد
میرے زہد کی گدڑی کو شراب خانہ کا پانی بہا لے گیا
خانۂ عقلِ مرا آتشِ خمخانہ بسوخت
میری عقل کے خانہ کو، شراب خانہ کی آگ نے جلا دیا

ترکِ افسانہ بگو حافظ و مے نوش دمے
اے حافظ افسانہ گوئی چھوڑ، اور تھوڑی دیر شراب پی
کہ نخفتیم شب و شمع بافسانہ بسوخت
اس لئے کہ ہم تمام شب نہ سوئے اور شمع افسانہ میں جل گئی

ساقیا آمدنِ عید مبارک بادت
اے ساقی! عید کی آمد تجھے مبارک ہو
واں مواعید کہ کردی نرود از یادت
اور جو وعدے تو نے کئے تھے تیرے ذہن سے نہ نکلیں

در شگفتم کہ دریں مدتِ ایامِ فراق
میں تعجب میں ہوں کہ فراق کے اس زمانہ کی مدت میں
برگرفتی ز حریفاں دل و دل میدادت
تو نے دوستوں سے دل ہٹا لیا اور تیرے دل کو گوارا ہوا

برساں بندگیِ دخترِ رز گو بدر آی
انگور کی بیٹی کو سلام پہنچا دے اور کہہ دے باہر آ جا
کہ دمِ ہمتِ ما کرد ز قید آزادت
اس لئے کہ ہماری توجہ کی پھونک نے تجھے قید سے آزاد کیا ہے

شادیِ مجلسیاں در قدم و مقدمِ تست
مجلس والوں کی خوشی تیرے قدم اور تشریف آوری میں ہے
جائے غم باد ہر آں دل کہ نخواہد شادت
خدا کرے وہ دل غم کی جگہ بنے جو تیری خوشی نہ چاہے

چشمِ بد دور کزیں تفرقہ خوش باز آورد
چشم بد دور کہ اس تفرقہ سے تجھے تیرا واپس لے آیا
طالعِ نامور و دولتِ مادر زادت
نامور نصیبہ، اور تیری مادر زاد دولت

شکر ایزد کہ ازیں بادِ خزاں رخنہ نیافت
خدا کا شکر ہے کہ اس خزاں کی ہوا سے خراب نہ ہوا
بوستانِ سمن و سرو و گل و شمشادت
تیرے سرو، گل، شمشاد اور سمن کا باغ

حافظ از دست مدہ صحبتِ آں کشتیِ نوح
اے حافظ اس کشتی نوح کی صحبت نہ چھوڑ
ورنہ طوفانِ حوادث ببرد بنیادت
ورنہ حوادث کے طوفان، تیری جڑ اکھاڑ دیں گے

ل جس نے تیری زلفیں دیکھ لیں وہ پریشان ہو گیا اور مجھ دیوانہ پر اس کا دل کڑھنے لگا
ٹ شمع کا گداز میرے دل کی گرمی کی وجہ سے ہے۔
ٹ عشق کے معاملہ میں میری آنکھوں میں حیا نہیں ہے بلکہ بے غیرتی ہے۔
ٹ عشق کے معاملہ میں جو حد درجہ دور و بیگانہ نہیں ہے میرا عشق تو اس حد تک پہنچ گیا کہ بیگانے بھی رحم کھانے لگے ہیں۔
ٹ اب نہیں زاہد ہوں نہ صاحب عقل۔
ٹ وہ وعدے جو عید کے دن ملنے کے کئے تھے۔
ٹ ایام فراق میں معشوق کا دل عاشق کو تڑپانے پر کیسے راضی ہوا
ٹ یعنی معشوق سے شراب کا سلام کہہ دو تاکہ وہ مجلس میں قدم رنجہ فرمائے
ٹ سلوم ہوتا ہے کہ غزل بادشاہ کے لئے ہے کسی اختلاف کے بعد پھر اس میں اتفاق ہوا ہے جس کی طرف اس شعر میں اشارہ ہے
ٹ کشتی نوح سے مراد شراب ہے یعنی یہ قبیلہ تباہی کا باعث ہے۔

ساقی بیار بادہ کہ ماہِ صیام رفت
اے ساقی، شراب لا کر روزوں کا مہینہ گیا
دردہ قدح کہ موسمِ ناموس و نام رفت
پیالہ دے اس لئے کہ نام و ناموس کا مہینہ گیا

وقتِ[۱] عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
پیارا وقت گزر گیا، آ ہم تلافی کرلیں
عمرے کہ بے حضورِ صراحی و جام رفت
اس عمر کی جو صراحی اور جام کی موجودگی کے بدون گذر گئی

در تابِ[۲] توبہ چند تواں سوخت ہمچو عود
تیری تپش میں اگر کی طرح کب تک جلا جا سکتا ہے؟
مے دہ کہ عمر در سرِ سودائے خام رفت
شراب لا اس لئے کہ عمر بیہودہ خیالات میں ختم ہوگئی

مستم کن آں چناں کہ ندانم ز بیخودی
مجھے ایسا مست کر دے کہ بیخودی کی وجہ سے میں یہ نہ جان سکوں
در عرصۂ خیال کہ آمد کدام رفت
کہ خیال کے میدان میں، کون آیا کون گیا

بر بوئے[۳] آنکہ جرعۂ جامے بما رسد
اس توقع پر کہ جام کا ایک گھونٹ ہم تک پہونچے
در مصطبہ دعائے تو ہر صبح و شام رفت
شراب خانہ میں ہر صبح و شام تیرے لئے دعا ہوئی

دل را کہ مردہ بود حیاتے ز نو رسید
جو دل مردہ تھا اس کو از سرِ نو زندگی حاصل ہوگئی
تا بوئے از نسیمِ مَیش در مشام رفت
جب سے اس کی شراب کی ہوا کی خوشبو ناک میں گئی ہے

زاہد[۴] غرور داشت سلامت نبرد راہ
زاہد کو تکبر تھا، سلامتی سے راستہ طے نہ کر سکا
رند از رہِ نیاز بدار السلام رفت
رند، عاجزی سے جنت میں پہونچ گیا

زاہد[۵] تو دان و خلوتِ تنہائی و نیاز
زاہد تو جانے اور تنہائی کی گوشہ نشینی اور عاجزی
عشاق را حوالہ بعیشِ مدام رفت
عاشقوں کو دوامی عیش سے سابقہ پڑا ہے

نقدِ[۶] دلے کہ بود مرا صرفِ بادہ شد
جو میرا نقدِ دل تھا، شراب میں خرچ ہوگیا
قلبِ سیاہ بود ازاں در حرام رفت
کالا، کھوٹا تھا، اسی وجہ سے حرام میں گیا

دیگر[۷] مکن نصیحتِ حافظ کہ رہ نیافت
حافظ کو پھر نصیحت نہ کرنا اس لئے کہ راہ یاب نہیں ہوا
گم گشتۂ کہ بادۂ عشقش بکام رفت
وہ گم گشتہ، جس کے حلق میں عشق کی شراب پہونچ گئی ہے

ساقیم[۸] خضر ست و مے آبِ حیات
میرا ساقی خضر ہے اور شراب آبِ حیات ہے
توبہ از مے چوں کنم ہیہات ہات
ہائے افسوس میں شراب سے کس طرح توبہ کروں، لا

بادۂ[۹] تلخ از لبِ شیریں لباں
شیریں ہونٹ والوں کے ہونٹ سے، تلخ شراب
در حلاوت می برد آب از نبات
مٹھاس میں، مصری کو شرمندہ کرتی ہے

چوں[۱۰] دمِ عیسیٰ نسیم او ز لطف
اس کی ہوا پاکیزگی کی وجہ سے حضرتِ عیسیٰ کی پھونک کی طرح
مردۂ صد سالہ را بخشد حیات
سو سالہ مردے کو، زندگی بخشتی ہے

جز بابِ آتشیں یعنی شراب
آتشیں پانی، یعنی شراب کے سوا
حل نمیگردد مرا ایں مشکلات
میری، یہ مشکلات حل نہ ہوں گی

روزیِ[۱۱] ما بیں کہ از دیوانِ عشق
ہماری روزی کو دیکھو کہ عشق کے دفتر سے
جز مے ہجراں نشد مارا برات
ہجر کی شراب کے علاوہ ہمیں دستاویز نہ ملی

[۱] رمضان میں شراب کے دور کا جو نقصان ہوا ہے اس کی تلافی کریں۔
[۲] شراب ہی سے خیالات میں پختگی آئے گی۔
[۳] ایک گھونٹ کی تمنا میں صبح و شام دعاؤں میں گذاری۔
[۴] زاہد کا غرور تباہی کا سبب بنا اور رند کا عجز اس کو جنت میں لے گیا
[۵] تنہا اور خلوت نشینی زاہد کا حصہ ہے عشاق کی قسمت میں عیش لکھا ہے
[۶] چونکہ نقدِ دل کھوٹا تھا اگر شراب میں صرف ہوگیا تو کوئی مضائقہ نہیں
[۷] جو عشق کا گم گشتہ راہ ہے اس کو نصیحت سیدھے راستے پر نہیں لا سکتی ہے۔
[۸] جب ساقی خضر ہو اور شراب آبِ حیات ہو تو توبہ ممکن نہیں ہے۔
[۹] معشوق کے ہاتھ سے تلخ شراب مصری سے بھی زیادہ شیریں ہے۔
[۱۰] حضرت مسیح تو اسی مردے کو زندہ کرتے تھے جو فی الحال مرا ہو معشوق سو سالہ مرے کو زندہ کر دیتا ہے۔
[۱۱] ابنائے اس تحریر کو کہتے ہیں جس کے ذریعہ خزانے سے کچھ حاصل ہوتے ہیں یعنی ہمیں ہجر حاصل کرنے کا حکم ملا

شاد باد ارواح آں رندے کہ او — بر سر کوئے مغاں یابد وفات
اس رند کی روح خوش رہے جو مُغبچوں کے کوچہ میں وفات پا جائے

حاصلِ عمر تو حافظ در جہاں
اے حافظ دنیا میں تیری زندگی کا حاصل

بادۂ صافی ست باقی تر ہات
صاف شراب ہے باقی بیہودگی ہے

ساقی بیا کہ یار ز رخ پردہ برگرفت — کارِ چراغِ خلوتیاں باز در گرفت
اے ساقی آجا اس لئے کہ یار نے رخ سے پردہ ہٹالیا ہے۔ خلوت نشینوں کے کام کے چراغ نے دوبارہ روشنی حاصل کرلی ہے

آں شمع سر گرفتہ دگر چہرہ بر فروخت — واں پیرِ سالخوردہ جوانی ز سر گرفت
اس بجھی ہوئی شمع نے دوبارہ چہرہ روشن کرلیا ہے۔ اس پرانے بڈھے نے از سر نو جوانی حاصل کرلی ہے

آں عشوہ داد عشق کہ مفتی ز رہ برفت — واں لطف کرد دوست کہ دشمن حذر گرفت
عشق نے وہ ناز دکھایا کہ مفتی راستہ سے بھٹک گیا۔ دوست نے ایسی مہربانی کی کہ دشمن کنارہ کش ہوگیا

زنہار ازیں عبارتِ شیریں و دلفریب — گوئی کہ پستۂ تو سخن در شکر گرفت
اس شیریں اور دلفریب عبارت سے خدا کی پناہ۔ گویا کہ تیرے منہ نے بات شکر میں لپیٹی ہے

بارِ غمے کہ خاطرِ ما خستہ کردہ بود — عیسیٰ دمے خدا بفرستاد و برگرفت
جس غم کے بوجھ نے ہمارے دل کو خستہ کردیا تھا۔ خدا نے ایک عیسیٰ دم کو بھیج دیا اور اس نے اس کو ہٹا دیا

ہر سرو قد کہ بر مہ و خور حسن میفروخت — چوں تو در آمدی پئے کارِ دگر گرفت
ہر وہ سرو قد جو چاند اور سورج پر حسن جتاتا تھا۔ جب تو آیا، تو اس نے دوسرا کام شروع کردیا

زیں قصہ ہفت گنبدِ افلاک پر صداست — کوتہ نظر ببیں کہ سخن مختصر گرفت
اس قصہ سے آسمان کے ساتوں گنبد گونج رہے ہیں۔ کوتاہ نظر کو دیکھ کہ اس نے مختصر بات سمجھ لی

حافظ تو ایں دعا ز کہ آموختی کہ یار
حافظ تو نے یہ دعا کس سے سیکھی کہ یار نے

تعویذ کرد شعرِ ترا و بزر گرفت
تیرے اشعار کو تعویذ بنالیا اور سونے میں مڑھا

شگفتہ شد گلِ حمرا و گشت بلبل مست — صلائے سرخوشی اے عاشقانِ بادہ پرست
سرخ پھول کھل گیا، اور بلبل مست ہوگئی۔ اے بادہ پرست عاشقو، مستی کی صلا بلند کرو

اساسِ توبہ کہ در محکمی چو سنگ نمود — ببیں کہ جامِ زجاجی چگونہ اش بشکست
توبہ کی بنیاد جو مضبوطی میں پتھر جیسی نظر آتی تھی۔ دیکھو کانچ کے جام نے اس کو کس طرح توڑ ڈالا

بیار بادہ کہ در بارگاہِ استغنا — چہ پاسبان و چہ سلطان چہ ہوشیار و چہ مست
شراب لا اس لئے کہ بے نیازی کے دربار میں۔ کیا پاسبان اور کیا بادشاہ اور کیا ہوشیار اور کیا مست

ازیں رباط دو در چوں ضرورت ست رحیل — رواق و طاقِ معیشت چہ سر بلند و چہ پست
اس دو در کی سرائے سے، جب جانا ضروری ہے۔ زندگی کے محراب کا چھجہ کیا بلند اور کیا پست

مقامِ عیش میسر نمی شود بے رنج
عیش کا مقام بدون محنت حاصل نہیں ہوتا ہے

بلی بحکم بلا بستہ اند روزِ الست
الست کے دن بختی کے حکم سے بلی کا عہد کیا ہے

بہ ہست و نیست مرنجاں ضمیر و خوش میباش
دل کو ہست اور نیست سے رنجیدہ نہ کر اور خوش رہ

کہ نیستیست سرانجامِ ہر کمال کہ ہست
اس لئے کہ جو کمال ہے، اس کا انجام نیست ہے

شکوہِ آصفی و اسپِ باد و منطقِ طیر
آصف کا دبدبہ اور ہوا کا گھوڑا اور پرندوں کی گفتگو

بباد رفت و ازاں خواجہ ہیچ طرف نبست
سب برباد ہوگئے اور مالک کو ان سے کوئی فائدہ حاصل نہ ہوا

ببال و پر مرو از رہ کہ تیر پرتابے
بال اور پر کی وجہ سے راستے سے نہ بھٹک اس لئے کہ پرکشش تیر نے

ہوا گرفت زمانے و لے بخاک نشست
تھوڑی دیر کے لئے ہوا پکڑی لیکن زمین پر آ بیٹھا

زبانِ کلکِ تو حافظ چہ شکر آں گوید
اے حافظ تیرے قلم کی نوک اس کا کیا شکریہ ادا کر سکتی ہے!

کہ تحفۂ سخنش می برند دست بدست
کہ اس کی بات کے تحفہ کو لوگ ہاتھوں ہاتھ لے جاتے ہیں

شربتے از لبِ لعلش نچشیدیم و برفت
اس کے لعل جیسے ہونٹ سے ہم نے شربت نہ چکھا اور وہ چلا گیا

روئے مہ پیکرِ او سیر ندیدیم و برفت
اس کے چاند جیسے جسم والے چہرے کو جی بھر کر نہ دیکھا اور وہ چلا گیا

گوئی از صحبتِ ما نیک بہ تنگ آمدہ بود
گویا ہماری صحبت سے سخت تنگ آ گیا تھا

بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
اس نے سامان باندھا اور ہم اس کے قریب بھی نہ پہنچے اور وہ چلا گیا

بس کہ ما فاتحہ و حرزِ یمانی خواندیم
ہم نے بہت الحمد اور دعائے حرز یمانی پڑھی

وز پیش سورۂ اخلاص دمیدیم و برفت
اور اس کے پیچھے، قل ہو اللہ پڑھ کر دم کی اور وہ چلا گیا

سر ز فرمانِ خطم گفت مکش تا نروم
اس نے کہا میرے خط کے حکم سے سرکشی نہ کر کہ میں نہ جاؤں

ما سرِ خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
ہم نے اس کے حکم سے سرتابی نہ کی اور وہ چلا گیا

عشوہ میداد کہ از کوئے ارادت نروم
فریب دیتا تھا کہ تیرے مقصد کے کوچہ سے میں نہ جاؤں گا

دیدی آخر کہ چساں عشوہ خریدیم و برفت
تو نے دیکھا ہم نے آخر کیسا دھوکا کھایا اور وہ چلا گیا

شد چماں در چمنِ حسن و لطافت لیکن
وہ حسن اور پاکیزگی کے چمن میں ٹہلا لیکن

در گلستانِ وصالش نچمیدیم و برفت
ہم اس کے وصال کے چمن میں نہ ٹہلے، اور وہ چلا گیا

گفت از خود ببرد ہر کہ وصالم طلبد
وہ بولا جو ہمارا وصال طلب کرے وہ اپنے سے جدا ہو

ما بامیدِ وے از خویش بریدیم و برفت
ہم اس کی امید پر اپنے سے جدا ہوئے اور وہ چلا گیا

صورتِ او بلطافت اثرِ صنعِ خداست
اس کی صورت پاکیزگی میں خدا کی صنعت کا نشان ہے

ما برویش نظرے سیر ندیدیم و برفت
ہم نے اس کے چہرہ کو جی بھر کر نہ دیکھا، اور وہ چلا گیا

گلے از باغِ وصالش کہ مرا روزی بود
اس کے وصال کے باغ کا پھول جو ہمارا حصہ تھا

آہ و دردا و دریغا نشنیدیم و برفت
ہائے درد اور افسوس ہم نے نہ سونگھا، اور وہ چلا گیا

ہمچو حافظ ہمہ شب نالہ و افغاں کردیم
ہمنے حافظ کی طرح تمام رات نالہ اور فریاد کی

کاے دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت
ہے افسوس ہم اس کو رخصت کرنے نہ پہنچے اور وہ چلا گیا

---

۱ ازل میں حضرت حق نے دریافت کیا تھا الست بربکم کیا میں تمہارا رب نہیں ہوں، سب نے جواب میں بلی کہا تھا یعنی کیوں نہیں۔

۲ دنیا کی ہرشے فانی ہے تو فانی کی فکر میں پڑنا مناسب نہیں ہے۔

۳ آصف بن برخیا، حضرت سلیمان کے وزیر تھا اسپ باد سے تخت سلیمانی مراد ہے جو ہوا کے دوش پر چلتا تھا منطق الطیر پرندوں کی گفتگو جو حضرت سلیمان سمجھ لیتے تھے۔

۴ وہ ہم سے اس قدر تنگ دل ہوا کہ ہم اس کو رخصت کرنے بھی نہ پہنچ پائے اور وہ چلا گیا۔

۵ حرز یمانی اور دعائے سیفی وہ دعا کہلاتی ہے جو آنحضرت صلعم نے حضرت علی کرم اللہ وجہہ کو کسی کے وقت سکھائی تھی۔

۶ معشوق نے کہنا ماننے کی شرط پر ٹھہرنے کا وعدہ کیا ہم نے کہنا مانا لیکن اس نے وعدہ پورا نہ کیا۔

۷ ہم معشوق کے ہر فریب میں مبتلا ہو جاتے ہیں۔

۸ معشوق نے خود فراموشی پر وصل کا وعدہ کیا لیکن پورا نہ کیا۔

شنیده‌ام سخنے خوش کہ پیر کنعاں گفت
میں نے وہ اچھی بات سنی، جو پیر کنعان نے کہی
فراق یار نہ آں میکند کہ بتواں گفت
یار کا فراق وہ کچھ نہیں کرتا جسے بتایا جا سکے

حدیث ہول قیامت کہ گفت واعظ شہر
قیامت کی خوفناکی کا قصہ جو واعظ شہر نے بیان کیا
کنایتے ست کہ از روزگار ہجراں گفت
وہ ایک کنایہ ہے جو اس نے ہجر کے زمانہ کا بیان کیا

نشان یار سفر کردہ از کہ پرسم باز
سفر کیے ہوئے دوست کا پتہ اب پھر کس سے پوچھوں؟
کہ ہر چہ گفت برید صبا پریشاں گفت
اس لیے کہ صبا کے قاصد نے جو کچھ کہا بہکا بہکا کہا

فغاں کہ آں مہ نامہرباں دشمن دوست
فریاد ہے اس لیے کہ اس دشمن کے دوست، نامہربان چاند نے
بترک صحبت یاران خود چہ آساں گفت
اپنے دوستوں کی صحبت چھوڑ دینے کو کس قدر آسان جتایا!

غم کہن بمے سال خوردہ دفع کنید
پرانے غم کو پرانی شراب سے دور کرو
کہ تخم خوشدلی اینست پیر دہقاں گفت
اس لیے کہ پیر دہقان نے بتایا ہے کہ خوشدلی کا بیج یہی ہے

من و مقام رضا بعد ازیں و شکر رقیب
اس کے بعد میں ہوں اور مقام رضا اور رقیب کا شکریہ
کہ دل بدرد تو خو کرد و ترک درماں گفت
اس لیے کہ دل نے تیرے درد کی عادت ڈال لی اور علاج ترک کرنے کی ٹھان لی

گرہ بباد مزن گرچہ بر مراد وزد
ہوا میں گرہ نہ لگا، اگرچہ وہ مقصد کے مطابق چلے
کہ ایں سخن بمثل باد با سلیماں گفت
اس لیے کہ یہ بات مثال کے طور پر ہوا نے سلیمان سے کہی ہے

مزن ز چون و چرا دم کہ بندۂ مقبل
چون و چرا کا دم نہ مار اس لیے کہ بانصیب انسان نے
قبول کرد سخن ہر سخن کہ جاناں گفت
ہر وہ بات مان لی ہے جو معشوق نے اس سے کہی ہے

بعشوہ کہ سپہرت دہد ز راہ مرو
اس فریب سے جو تجھے آسمان دے راستے سے نہ ہٹ
ترا کہ گفت کہ ایں زال ترک دستاں گفت
تجھ سے کس نے کہا ہے کہ اس بوڑھیا نے مکاری چھوڑ دی ہے

بیار بادہ بخور زانکہ پیر میکدہ دوش
دوست کے ساتھ شراب پی کر شب گزشتہ میکدہ کے پیر نے
بسے حدیث غفور و رحیم و رحمٰں گفت
غفور، رحیم اور رحمان کی بہت باتیں سنائی ہیں

کہ گفت حافظ از اندیشۂ تو آمد باز
کس نے کہا کہ حافظ تیرے خیال سے باز آگیا!
من ایں نگفتہ‌ام آنکس کہ گفت بہتاں گفت
میں نے یہ نہیں کہا ہے جس نے کہا جھوٹ کہا

صحن بستاں ذوق بخش و صحبت یاراں خوش ست
باغ کا صحن ذوق پیدا کرنے والا اور دوستوں کی صحبت اچھی ہے
وقت گل خوش باد کز وے وقت میخواراں خوش ست
خدا کرے پھول کا زمانہ خوش رہے اس کی وجہ سے شرابیوں کا زمانہ اچھا ہے

از صبا ہر دم مشام جان ما خوش میشود
ہماری جان کی قوت شامہ صبا کی وجہ سے ہر وقت خوش رہتی ہے
آرے آرے طیب انفاس ہواداراں خوش ست
ہاں ہاں عاشقوں کے سانسوں کی پاکیزگی بہت خوب ہے

ناشکفتہ گل نقاب آہنگ رحلت ساز کرد
جبکہ پھول نے نقاب کھولی کوچ کے ارادے نے موافقت کر دی
نالہ کن بلبل کہ گلبانگ دل افگاراں خوش ست
اے بلبل نالہ کر اس لیے کہ زخمی دلوں کا شور اچھا ہوتا ہے

مرغ شبخواں را بشارت باد کاندر راہ عشق
رات کو چہچہانے والے پرندے کو خوشخبری ہو اس لیے کہ عشق کی راہ میں
دوست را با نالۂ شبہائے بیداراں خوش ست
شب بیداروں کے نالوں سے دوست خوش ہے

---

۱ پیر کنعان سے حضرت یعقوب مراد ہیں جو اپنے بیٹے یوسف کے فراق میں مبتلا ہوئے تھے۔
۲ قیامت کی ہولناکیاں فراق کی ہولناکی سے بہت کم ہیں۔
۳ صبا نے کچھ احوال بتائے لیکن وہ بھی پورے نہ تھے۔
۴ پرانے غم کو پرانی شراب ہی دور کر سکتی ہے۔
۵ راضی برضا ہو جائیں گے اور کوئی شکوہ زبان پہ نہ لائیں گے۔
۶ محبوب کے حکم [illegible] نہیں [illegible] ہے۔
۷ [illegible] سے مراد بڑھیا دنیا ہے یعنی یہ بہرحال مکار ہے۔
۸ پیر میکدہ نے حق کی مغفرت کی باتیں سنائی ہیں اسکی رحمت کے بھروسہ پر پی لینا چاہیے
۹ موسم گل اور صحن چمن اور دوست کی صحبت میخواری کی دعوت دیتی ہے۔
۱۰ ندامت انسان کے لیے فنا کی آواز خوشگوار ہوتی ہے۔
۱۱ مرغ شبخواں سے مراد [illegible] ہے۔

گرچہ در بازارِ دہر از خوشدلی جز نام نیست
اگرچہ زمانہ کے بازار میں خوشدلی برائے نام ہے
شیوۂ رندی و خوش باشیِ عیاران خوش ست
رندی کا طریقہ اور عیاروں کی خوش باشی بہت اچھی ہے

از زبانِ سوسن این آوازه ام آمد بگوش[1]
سوسن کی زبان سے یہ آواز میرے کان میں پڑی
کاندرین دیرِ کہن کارِ سبکباران خوش ست
اس پرانے بتخانہ میں، ہلکوں کا کام اچھا ہے

حافظا ترکِ جہان گفتن طریقِ خوشدلیست
اے حافظ! ترکِ دنیا خوشدلی کا راستہ ہے
تا نہ پنداری کہ احوالِ جہانداران خوش ست
ہرگز نہ سمجھنا کہ دنیا داروں کے احوال اچھے ہیں

صبا اگر گذرے افتدت بکشورِ دوست
اے صبا اگر تیرا دوست کے علاقہ سے گذر ہو جائے
بیار نفحہ از گیسوئے معنبرِ دوست
تو دوست کے عنبر جیسی خوشبو والے گیسو سے مہک لے آنا

بجانِ او کہ بشکرانہ جان برافشانم
اس کی جان کی قسم شکرانہ میں جان چھڑک دوں گا
اگر بسوئے من آری پیامے از برِ دوست[2]
اگر میرے پاس تو دوست کی جانب سے کوئی پیام لے آئیگی

وگر چنانچہ در آن حضرتت نباشد بار
اور اگر کسی طرح تجھے اس کے دربار میں باریابی نہ ہو تو
برائے دیدہ بیاور غبارے از درِ دوست[3]
دوست کے در سے، آنکھ کے لئے غبار لے آنا

منِ گدا و تمنائے وصلِ او ہیہات
میں گدا، اور اس کے وصل کی تمنا! افسوس
مگر بخواب ببینم جمالِ منظرِ دوست[4]
شاید دوست کا حسن اور منظر خواب میں دیکھ لوں

دلِ صنوبریم ہمچو بید لرزان ست
میرا صنوبری دل، بید کی طرح لرزاں ہے
ز حسرتِ قد و بالائے چون صنوبرِ دوست[5]
دوست کے صنوبر جیسے قد و قامت کی حسرت میں

اگرچہ دوست بچیزے نمیخرد ما را
اگرچہ دوست ہمیں کسی چیز کے بدلے بھی نہیں خریدتا ہے
بعالمے نفروشیم موئے از سرِ دوست
ہم پوری دنیا کے بدلے میں بھی دوست کے سر کا ایک بال نہیں بیچیں گے

چہ عذر بخت خود گویم کہ آن عیار شهرآشوب
چہ عذر ہا زِ سگِ کوئے تو توانم خواست[6]
تیرے کوچہ کے کتے سے، میں کیا عذر خواہی کر سکوں گا؟
اگر شبے بتوانیم بود بر درِ دوست
اگر کسی شب کو ہم دوست کے دروازہ پر رہ سکیں گے

چہ باشد ار شود از قیدِ غم دلش آزاد
کیا ہوگا اگر غم کی قید سے اس کا دل آزاد ہو جائے گا!
چو ہست حافظِ مسکین غلام و چاکرِ دوست
جبکہ عاجز حافظ دوست کا غلام اور نوکر ہے

صبحدم مرغِ چمن با گلِ نوخاستہ گفت
بلبل نے صبح کے وقت ایک نئے کھلے ہوئے پھول سے کہا
ناز کم کن کہ درین باغ بسے چون تو شگفت[7]
ناز کم کر اس لئے کہ اس باغ میں تجھ جیسے بہت سے کھلے ہیں

گل بخندید کہ از راست نرنجیم ولے
پھول ہنسا کہ سچی بات سے ہم رنجیدہ نہیں ہوتے ہیں لیکن
ہیچ عاشق سخنِ تلخ بمعشوق نگفت
کسی عاشق نے معشوق کو سخت بات نہیں کہی

گر طمع داری ازان جامِ مرصع مے لعل
اگر اس جڑاؤ جام سے لعل جیسی شراب پینے کی تجھے تمنا ہے
دُر و یاقوت بنوکِ مژہات باید سفت[8]
تو تجھے پلکوں کی نوک سے موتی اور یاقوت پرونے چاہئیں

---

[1] سوسن ایک درخت ہے جس پر بیلگوں پھول آتا ہے شعراء نے اس کو زبان دانی ہے۔
[2] اگر صبا اس کا پیام لے آئیگی تو اس پر جان قربان کروں گا۔
[3] اگر صبا کا اس تک گذر نہ ہو تو اس کے در کی خاک لے آئے۔
[4] میں اس قابل تو نہیں ہوں کہ بیداری میں وصال ہو کاش خواب ہی میں دیدار ہو جائے۔
[5] صنوبر کے درخت میں گرہیں ہوتی ہیں جس کو دل سے تشبیہ دیجاتی ہے۔
[6] کہ محبوب میرا بہو پہنچ گیا تو کوچہ کے کتے سے کیا عذر خواہی کروں گا۔
[7] بلبل نے غنچہ سے کہا تیری عمر ناپائیدار ہے اس قدر تکبر نہ کر غنچہ نے جواب دیا تو نے بات سچی کہی لیکن معشوق سے تلخ کلامی نہیں کی جاتی ہے۔
[8] وصال اس وقت حاصل ہوتا ہے جبکہ آنسو بہائے جائیں۔

تا ابد بوئے محبت بمشامش نرسد
اس شخص کی ناک میں قیامت تک محبت کی خوشبو نہیں پہنچے گی
هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت
جس نے میخانہ کی خاک رخسارے سے صاف نہ کی

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
جب گزشتہ رات جنّت کے باغ میں ہوا کی پاکیزگی سے
زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
نسیم سحری کی وجہ سے سنبل کی زلف بکھر رہی تھی

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
میں نے کہا اے جمشید کی مسند تیرا جام جہاں نما کہاں ہے؟
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
اس نے کہا افسوس وہ جاگتی دولت سو گئی

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
عشق کی بات وہ نہیں ہے جو زبان پر آئے
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اے ساقی شراب دے اور اس گفت و شنید کو ختم کر

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
حافظ کے آنسوؤں نے صبر اور عقل کو دریا میں پھینک دیا
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت
کیا کرے، عشق کے غم کی سوزش کو چھپا نہ سکا

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
صوفی نے شراب کے پرتو سے پوشیدہ راز کو جان لیا
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
تو اس لعل سے ہر شخص کا جوہر جان سکتا ہے

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
پھول کے مجموعے کی شرح صرف بلبل جانتی ہے
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
اس لیے کہ ایسا نہیں ہے کہ جس نے ایک ورق پڑھا معانی جان لئے

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
میں نے آزمودہ کار دل پر دونوں جہان پیش کئے
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
اس نے تیرے عشق کے سوا سب کو فانی جانا

آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم
اب وہ بات گزر گئی کہ میں عوام کی زبان سے اندیشہ کروں
محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست
اس چھپے عیش کو محتسب بھی جان گیا

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
معشوق نے ہمارے آرام کو مصلحت وقت نہ خیال کیا
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
ورنہ وہ ہماری جانب سے دل کی توجہ کو جان گیا

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
نگاہ کی برکت سے پتھر اور مٹی کو لعل اور عقیق کر دیتا ہے
هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ہر وہ شخص جو یمنی ہوا کے سانس کی قدر کو جان گیا

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
اے وہ شخص جو عقل کی کتاب سے عشق کی آیت کو سیکھتا ہے
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
مجھے ڈر ہے تو اس نکتہ کو تحقیق سے نہ جان سکے

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
شراب لا اس لیے کہ دنیا کے باغ کے پھول پر گھمنڈ نہیں کرتا ہے
هر که غارتگری باد خزانی دانست
جو خزاں کی ہوا کی غارتگری جان گیا

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
حافظ نے اس منظوم گوہر کو جس کو اس نے طبیعت سے نکالا ہے
اثر تربیت آصف ثانی دانست
آصف ثانی کی تربیت کا اثر جانا

---

۱ جب تک میخانہ میں ذلت نہ اختیار کیجائے عشق حاصل نہیں ہوتا ہے۔
۲ عشق کی باتیں زبان پہ نہیں لائی جاتیں۔
۳ شراب نوشی کے بعد طبیعت کا اصل جوہر سامنے آجاتا ہے۔
۴ تجربہ کار انسان عشق کے سوا سب چیز کو فانی سمجھتا ہے۔
۵ بات عوام کے ہاتھ آئی اور محتسب [illegible]
۶ [illegible] وصال کو خلاف مصلحت سمجھا ورنہ ہمارے عشق کو وہ جان گیا تھا۔
۷ حدیث شریف میں ہے میں رحمان کے سانس یمن کی جانب سے محسوس کرتا ہوں۔ نفس باد یمانی سے مراد اولیاء اللہ ہیں یعنی جو اولیاء اللہ کی قدر کریگا وہ کیمیا نظر بن جائے گا۔
۸ عقل اور عشق دو علیحدہ چیزیں ہیں ایک دوسرے سے نہیں سمجھا جا سکتا ہے۔

صبحِ دولت طلوعِ طلعتِ اوست
خوش نصیبی کی صبح، اس کے چہرے کا طلوع ہونا ہے
شامِ ظلمت نشانِ ظلمتِ اوست
تاریکی کی شام، اس کی تاریکی کا نشان ہے

مہر از خوانِ او نوالہ رساں
سورج، اسی کے دسترخوان سے نوالہ پہونچانے والا ہے
ماہِ نو خم زبہرِ خدمتِ اوست
نیا چاند، اس کی خدمت کے لئے جھکا ہوا ہے

از قدش پائے سرو ماندہ بہ گِل
سرو کا پیر اس کے قد کی وجہ سے مٹی میں پھنسا ہے
لالہ را داغِ دل بفرقتِ اوست
لالہ کا داغ، اس کے فراق کی وجہ سے ہے

رنگ و بوئے گل از رخش بہ چمن
چمن میں پھول کا رنگ اور بو اس کے رخ کی وجہ سے ہے
نالۂ بلبل از محبتِ اوست
بلبل کا نالہ اس کی محبت کی وجہ سے ہے

سوسنِ دہ زباں خموش بہ باغ
دس زبانوں والی سوسن باغ میں خاموش
لال ماندہ زصنعِ قدرتِ اوست
گونگی اس کی قدرت کی بناوٹ کی وجہ سے ہے

فقر اگر رنجِ محنت ست امّا
فقر، اگرچہ محنت کی تکلیف ہے لیکن
گنجِ عزت بکنجِ عزلتِ اوست
عزت کا خزانہ، اس کے تنہائی کے گوشہ میں ہے

بدوا جانبِ طبیب مرو
دوا کے لئے طبیب کی جانب نہ جا
صحتِ عاجل از طبابتِ اوست
فوری صحت، اس کی طبابت سے ہے

در طریقِ سلوک سالک را
سالک کو، سلوک کے راستہ میں
ہر چہ پیش آید از ارادتِ اوست
جو پیش آئے، اس کے ارادے سے ہے

قمری و عندلیب و حافظ نیست
قمری، اور عندلیب، اور حافظ ہی نہیں
ہمہ گویا بذکرِ مدحتِ اوست
سب اس کی تعریف کے ذکر میں گویا ہیں

عیبِ رندان مکن اے زاہدِ پاکیزہ سرشت
اے پاکیزہ فطرت زاہد! رندوں پر عیب نہ لگا
کہ گناہِ دگرے بر تو نخواہند نوشت
اس لئے کہ دوسرے کا گناہ تیرے نام پر نہ لکھیں گے

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
میں خواہ نیک ہوں، خواہ بد تو جا، اپنا کام کر
ہر کسے آں دِرَوَد عاقبتِ کار کہ کشت
ہر شخص آخر میں وہ کاٹنے گا جو اس نے بویا ہے

ہمہ کس طالبِ یارند چہ ہشیار و چہ مست
سب لوگ دوست کے طالب ہیں خواہ وہ ہشیار ہوں خواہ مست
ہمہ جا خانۂ عشق ست چہ مسجد چہ کنشت
ہر جگہ عشق خانہ ہے خواہ مسجد ہو خواہ مندر

سرِ تسلیمِ من و خاکِ درِ میکدہ ہا
شراب خانوں کی خاک ہے اور میرا سرِ تسلیم
مدعی گر نہ کند فہمِ سخن گو سر و خشت
مدعی اگر بات نہ سمجھے تو کہدو سر ہے اور پتھر ہے

ناامیدم مکن از سابقۂ روزِ ازل
روزِ ازل کے گذرے ہوئے معاملہ سے مجھے ناامید نہ کر
تو چہ دانی کہ پسِ پردہ کہ خوب ست و کہ زشت
تجھے کیا معلوم پردے کے پیچھے کون اچھا ہے کون برا ہے

نہ من از خانۂ تقویٰ بدر افتادم و بس
میں ہی صرف تقوے کے گھر سے باہر نکل کر نہیں آپڑا ہوں
پدرم نیز بہشتِ ابد از دست بہشت
میرے باپ نے بھی دائمی بہشت کو ہاتھ سے چھوڑدیا

1 اس کی رخ نمائی طلوعِ صبح ہے اس کے ظلم سے شامِ ظلمت ہے۔
2 پھلوں کا پکنا اور غلّے کی پیداوار سورج کی تاثیر سے ہے۔
3 ابتدائی تاریخوں کا چاند خمیدہ کمر ہوتا ہے۔
4 پھولوں نے اس کے رخ سے حسن حاصل کیا ہے۔
5 سوسن اس کے حسن کو دیکھ کر خاموش ہے۔
6 فقر کے گوشہ میں عزت کا خزانہ ہے
7 دوسرے کا گناہ زاہد کے ذمہ نہ لکھا جائے گا۔
8 زاہد اپنے کیے کا پھل پائے گا اور رند اپنے کیے کا۔
9 عاشقِ حقیقی کو ہر جگہ معشوق کا ہی جلوہ نظر آتا ہے۔
10 میں نے تو شراب خانہ کے در کی خاک پہ سر رکھا ہے اگر کوئی نہ سمجھے تو اپنا سر پھوڑ لے۔
11 زاہد کو میرے انجام کی خبر نہیں تو مجھے کیوں مایوس کرتا ہے۔
12 میں ہی خطاوار نہیں ہوں یہ تو نسل با...

12 حضرتِ آدم بھی جنت سے نکلے تھے۔

برعمل تکیہ مکن خواجہ کہ در روز ازل
اے صاحب! عمل پر بھروسہ نہ کر اس لیے کہ روزِ ازل میں
تو چہ دانی قلمِ صنع بنامت چہ نوشت
تجھے کیا معلوم قدرت کے قلم نے تیرے نام کیا لکھا ہے

گر نہادت ہمہ اینست زہے پاک نہاد
اگر تیری تمام طبیعت یہی ہے تو کیا خوب پاک طبیعت ہے
ور سرشتت ہمہ اینست زہے پاک سرشت
اور اگر تیری ساری فطرت یہی ہے تو کیا خوب پاک فطرت ہے

باغ فردوس لطیف ست ولیکن زنہار
جنت کا باغ پاکیزہ ہے ، لیکن خبردار!
تو غنیمت شمر ایں سایۂ بید و لب کشت
تو بید کے اس سایہ کو اور کھیتی کے کنارے کو غنیمت شمار کر

حافظا روزِ اجل گر بکف آری جامے
اے حافظ موت کے دن اگر تو ہاتھ میں پیالہ لے آیا
یکسر از کوئے خرابات برندت بہ بہشت
تجھے فوراً شراب خانہ سے بہشت میں لیجائیں گے

غمش تا در دلم ماوا گرفتہ است
اس کے غم نے جب سے میرے دل میں ٹھکانا کیا ہے
سرم چوں زلف او سودا گرفتہ است
میرے سر نے اس کی زلف کی طرح سودا اختیار کرلیا ہے

لبش چوں آتش آبِ حیات ست
اس کے ہونٹ آگ جیسے آبِ حیات ہیں
ازاں آب آتشے درما گرفتہ است
اس پانی سے ، ہم میں آگ لگی ہے

ہمائے ہمتم عمریست کز جاں
ایک عمر گزری ہے ، کہ میری ہمت کے ہما نے جان سے
ہوائے آں قدِ بالا گرفتہ است
اس بلند قد کی محبت اختیار کرلی ہے

شدم عاشق ببالائے بلندش
اس کے بلند قد پر میں عاشق ہوگیا ہوں
کہ کارِ عاشقاں بالا گرفتہ است
اس لیے کہ عاشقوں کے کام نے رونق اختیار کرلی ہے

چو ما در سایۂ الطافِ اوئیم
جب ہم اس کی مہربانیوں کے سایہ میں ہیں
چرا او سایہ از ما وا گرفتہ است
تو اس نے ہم سے سایہ کیوں اٹھالیا ہے؟

نسیمِ صبح عنبر بوست امروز
آج صبح کی ہوا عنبرہ ہے
مگر یارم رہِ صحرا گرفتہ است
شاید میرے دوست نے جنگل کا راستہ اختیار کیا ہے

دوائے غم بجز مے نیست عاشق
غم کی دوا شراب کے علاوہ نہیں ہے ، عاشق نے
ازاں رو ساغرِ صہبا گرفتہ است
اس لیے شراب کا ساغر تھام لیا ہے

ز دریائے دو چشمِ گوہر اشک
آنسوؤں کے گوہر نے میری دونوں آنکھوں کے دریا سے
جہاں در لؤ لؤ لالا گرفتہ است
دنیا کو چمکدار ، موتیوں سے گھیر لیا ہے

حدیثِ حافظ اے سروِ سمن بو
اے چنبیلی کی خوشبو والے سرو! حافظ کی بات نے
بوصفِ قدِ تو بالا گرفتہ است
تیرے قد کی تعریف کی وجہ سے بلندی حاصل کرلی ہے

کنوں کہ در کفِ گل جامِ بادۂ صاف ست
اب جبکہ پھول کے ہاتھ میں صاف شراب کا پیالہ ہے
بصد ہزار زباں بلبلش در اوصاف ست
لاکھ زبانوں سے بلبل اس کی تعریفوں میں ہے

---

۱ بخشش کا معاملہ رحمتِ خداوندی پر موقوف ہے عمل پر غرور نہ کرنا چاہیے۔
۲ یہ شعر ترمی پر طنز ہے۔
۳ اس کے غم کی وجہ سے میرا دل اس کی زلف کی طرح پریشان ہے۔
۴ ہونٹ غم کی آگ کی طرح ہیں لیکن ان میں آبِ حیات ہے۔
۵ اس کا عشق ہما کے ہے جس میں شہنشاہی حاصل ہے۔
۶ چونکہ عاشقوں کا مرتبہ اونچا ہے اسی وجہ سے اس کے بلند قد کے عاشق ہیں۔
۷ نسیم سحری میں عنبر کی خوشبو اس وجہ سے ہے کہ معشوق گذرا ہے۔
۸ حافظ کے کلام کی بلندی اسی وجہ سے ہے کہ وہ تیرے بلند قد کی تعریف کرتا ہے۔
۹ موسمِ بہار میں بلبل اس لیے چہکتی ہے کہ پھول جام بکف ہے۔

بخواہ دفتر اشعار و رہِ صحرا کن
اشعار کا دفتر لے اور جنگل کا رخ کر

چہ وقتِ مدرسہ و بحثِ کشف و کشاف ست
مدرسہ اور تحقیق، و کشاف کی بحث کا کیا وقت ہے

فقیہِ مدرسہ دی مست بود و فتویٰ داد
مدرسہ کا فقیہ، کل مست تھا اور اس نے فتویٰ دیدیا

کہ مے حرام ولے بہ ز مالِ اوقاف ست
کہ شراب حرام ہے، لیکن اوقاف کے مال سے تو بہتر ہے

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
تلچھٹ اور صاف کے فیصلہ کا تجھے حق نہیں، خاموش رہ

کہ ہر چہ ساقیِ ما ریخت عینِ الطاف ست
اس لیے کہ ہمارے ساقی نے جو کچھ ڈال دیا ہے اس کی عین مہربانی ہے

ببر ز خلق و ز عنقا قیاسِ کار بگیر
لوگوں سے علیحدہ ہو جا اور کام کو عنقا پر قیاس کرے

کہ صیتِ گوشہ نشینان ز قاف تا قاف ست
کہ گوشہ نشینوں کا آوازہ قاف سے قاف تک ہے

حدیثِ مدعیان و خیالِ ہمکاران
ڈینگیں مارنے والوں کی بات اور اپنے کام میں لگے ہوؤں کا خیال

ہماں حکایتِ زردوز و بوریا باف ست
وہی زردوز اور بوریا بننے والے کا قصہ ہے

خموش حافظ و ایں نکتہ ہائے چوں زرِ سرخ
اے حافظ چپ رہ اور ان نکتوں کو جو سرخ سونے کی طرح ہیں

نگاہدار کہ قلابِ شہر صراف ست
محفوظ رکھ، اس لیے کہ شہر کا دغاباز صراف ہے

کس نیست کہ افتادۂ آں زلفِ دوتا نیست
کوئی نہیں ہے جو اس دولڑی زلف میں پھنسا ہوا نہیں ہے

در رہگذرے نیست کہ دامے ز بلا نیست
کوئی ایسا راستہ نہیں ہے جس میں مصیبت کا جال نہیں ہے

روئے تو مگر آئنۂ لطفِ الٰہی ست
تیرا چہرہ، شاید لطف الٰہی کا آئینہ ہے

حقا کہ چنین ست و درین روی و ریا نیست
یقیناً ایسا ہی ہے، اور اس میں کوئی رو و رعایت نہیں ہے

زاہد ز ہم توبہ ز روئے تو زہے روی
زاہد مجھے تیرے چہرے سے توبہ کراتا ہے کیا منہ ہے

ہیچش ز خدا شرم و ز روئے تو حیا نیست
اس کو خدا سے ذرا بھی شرم اور تیرے چہرے سے حیا نہیں ہے

نرگس طلبد شیوۂ چشمِ تو زہے چشم
نرگس تیری آنکھ کا طریقہ چاہتی ہے، کیا آنکھ ہے

مسکیں خبرش از سر و در دیدہ حیا نیست
بیچاری کو راز کی خبر نہیں ہے اور آنکھ میں شرم نہیں ہے

از بہرِ خدا زلف میارائے کہ ما را
خدا کے لیے، زلف مت سنوار کہ ہمارے لیے

شب نیست کہ صد عربدہ با بادِ صبا نیست
کوئی ایسی رات نہیں ہے جس میں باد صبا سے سو لڑائیاں نہیں ہیں

باز آئی کہ بے روئے تو اے شمعِ دل افروز
اے دل کو روشن کرنے والی شمع پھر آ جا اس لیے کہ تیرے چہرے کے بغیر

در بزمِ حریفاں اثرِ نور و ضیا نیست
دوستوں کی مجلس میں نور اور روشنی کا نشان بھی نہیں ہے

اے شمعِ سحر گریہ بحالِ من و خود کن
اے صبح کی شمع !! اپنے، اور میرے حال پر گریہ کر

کیں سوزِ نہانی کہ مراہست ترا نیست
اس لیے کہ جو چھپی جلن مجھ میں ہے، تجھ میں نہیں ہے

دی میشد و گفتم صنما عہد بجا آر
کل وہ چلا، اور میں نے کہا اے صنم! عہد پورا کر

گفتا غلطے اے خواجہ دریں عہد وفا نیست
وہ بولا اے خواجہ غلط ہے اس زمانہ میں وفا نہیں ہے

تیمارِ غریباں سببِ ذکرِ جمیل ست
پردیسیوں کی خاطر تواضع اچھی شہرت کا سبب ہے

جاناں مگر ایں قاعدہ در شہرِ شما نیست
جاناں شاید تمہارے شہر میں، یہ قاعدہ نہیں ہے

۱؎ لطف اندوزی کا وقت ہے بحث و تحقیق کا وقت نہیں ہے۔ کشاف زمخشری کی مشہور تفسیر ہے۔
۲؎ خود تو شراب میں مست ہے اور اوقاف کے مال کو خورد برد کر رہا ہے اور شراب کی حرمت کا فتویٰ دے رہا ہے۔
۳؎ انسان اپنی اچھائی برائی کو نہیں سمجھ سکتا ہے
۴؎ یہ خیال تھا کہ کوہ قاف دنیا کے گرد گھوما ہوا ہے، ز قاف تا قاف کے معنی وہی ہیں جو از مشرق تا مغرب کے ہیں یعنی عنقا کی شہرت اور قدر اسی وجہ سے ہے کہ وہ آبادیوں سے دور ہے
۵؎ مدعیوں کے کلام اور ہمارے خیالات میں وہی نسبت ہے جو زردوز اور بوریا باف میں ہے۔
۶؎ جبکہ شہر کا دغاباز صراف بنا بیٹھا ہے تو اس کو سونا دکھانا بیوقوفی ہے۔
۷؎ زاہد کا توبہ کرانا بے شرمی اور بے حیائی پر مبنی ہے۔
۸؎ نرگس کا معشوق کی آنکھوں کی ریس کرنا بے حیائی ہے
۹؎ چونکہ باد صبا زلف کو پریشان کرتی ہے۔

چوں چشمِ تو دل می بردازگوشہ نشیناں
جبکہ تیری آنکھ، گوشہ نشینوں کا دل چھین لے جاتی ہے

دنبالِ تو بودن گنہ از جانبِ ما نیست
تو تیرے پیچھے چلنا، ہمارا گناہ نہیں ہے

گر پیرِ مغاں مُرشدِ ما شد چہ تفاوت
اگر ہمارا پیر، پیرِ مغاں ہو گیا تو کیا فرق پڑا

در ہیچ سرے نیست کہ سرّے زِ خدا نیست
کوئی ایسا سر نہیں ہے، جس میں خدائی راز نہیں ہے

گفتن برِ خورشید کہ من چشمۂ نورم
خورشید کے سامنے یہ کہنا کہ میں نور کا چشمہ ہوں

دانند بزرگاں کہ سزاوارِ سُہا نیست
بزرگ جانتے ہیں کہ سہا کے لئے مناسب نہیں ہے

عاشق چہ کند گر نخورد تیرِ ملامت
اگر ملامت کا تیر نہ کھائے تو عاشق کیا کرے

با ہیچ دلاور سپرِ تیرِ قضا نیست
قضا کے تیر کی ڈھال، کسی بہادر کے پاس نہیں ہے

در صومعۂ زاہد و در خلوتِ عابد
زاہد کے صومعہ میں اور عبادت گزار کی خلوت میں

جز گوشۂ ابروئے تو محرابِ دعا نیست
تیرے ابرو کے گوشہ کے سوا دعا کی کوئی محراب نہیں ہے

اے چنگ فرو بردہ بخونِ دلِ حافظ
اے حافظ کے دل کے خون میں پنجہ گھسائے ہوئے

فکرت مگر از عزتِ قرآن و خدا نیست
شاید تجھے خدا کے قرآن کی عزت کی فکر نہیں ہے

کنوں کہ میدمد از بوستاں نسیمِ بہشت
اب جبکہ باغ سے بہشت کی ہوا آ رہی ہے

من و شرابِ فرح بخش و یارِ حور سرشت
میں ہوں اور فرحت بخش شراب ہے اور حور طبیعت دوست

چمن حکایتِ اُردی بہشت میگوید
چمن اُردی بہشت (مہینہ) کا قصہ بیان کر رہا ہے

نہ عاقل ست کہ نسیہ خرید و نقد بہشت
وہ عقلمند نہیں ہے جس نے ادھار پسند کیا اور نقد کو چھوڑ دیا

بمے عمارتِ دل کن کہ ایں جہانِ خراب
شراب سے دل کی تعمیر کر، کیونکہ یہ ویران دنیا

درآں سرست کہ از خاکِ ما بسازد خشت
اس خیال میں ہے کہ ہماری مٹی سے اینٹیں بنائے

وفا مجوی ز دشمن کہ پرتوے ندہد
دشمن سے وفا تلاش کر، اس لیے کہ روشنی نہیں دیتی ہے

چو شمعِ صومعہ افروزی از چراغِ کنشت
جبکہ تو عبادت خانہ کی شمع کو بتخانے کے چراغ سے روشن کرے

مکن بنامہ سیاہی ملامتِ منِ مست
اعمال نامہ کی سیاہی پر مجھ دیوانہ کو ملامت نہ کر

کہ آگہ است کہ تقدیر بر سرش چہ نوشت
کون باخبر ہے کہ تقدیر نے اس کے مقدر میں کیا لکھا ہے؟

گدا چرا نزند لافِ سلطنت امروز
آج فقیر سلطنت کی ڈینگیں کیوں نہ مارے

کہ خیمہ سایۂ ابر است و بزمگہ لبِ کشت
جبکہ ابر کا سایہ خیمہ ہے اور کھیتی کا کنارا مجلس ہے

قدم دریغ مدار از جنازۂ حافظ
حافظ کے جنازے سے قدم نہ روک

کہ گرچہ غرقِ گناہ ست میرود بہ بہشت
اس لئے کہ اگرچہ گناہ میں ڈوبا ہے بہشت میں جا رہا ہے

گُل در برو مے در کف و معشوقہ بکام ست
پھول بغل میں ہے اور شراب ہاتھ میں اور معشوق منشا کے مطابق ہے

سلطانِ جہانم بچنیں روز غلام ست
ایسے دن میں دنیا کا بادشاہ بھی میرا غلام ہے

۱ ہمارا گناہ نہیں ہے بلکہ تیری آنکھوں کا قصور ہے۔
۲ جیسے معشوق کے سامنے حسن کا دعویٰ بیجا ہی ہے جیسا کہ سہا ستارے کا دعویٰ سورج کے مقابل میں۔
۳ دعا مانگنے کی محراب صرف تیری ابروؤں کی محراب ہے۔
۴ حافظ قرآن کی عزت گنواتا ہے۔
۵ جبکہ چمن میں فردوسی بہشت کا ظہور ہے اور وہ موجود ہے تو اب آخرت کی جنت کے خیال سے اس کو چھوڑنا بیوقوفی ہے۔
۶ جب انسان مرکر مٹی میں ملتا ہے تو اس مٹی کی اینٹیں بنائی جاتی ہیں۔
۷ دشمن سے وفا کی امید ایسا ہی ہے جیسے عبادت خانہ کی شمع بتکدہ کے چراغ سے روشن کی جائے۔
۸ آزاد انسان کے لئے ابر کا سایہ اور کھیت کا کنارہ سلطنت سے کم نہیں ہے۔

گو شمع میارید دریں بزم کہ امشب
کہدو اس مجلس میں شمع نہ لاؤ اس لئے کہ آج کی رات
در مجلسِ ما ماہِ رخِ دوست تمام ست
ہماری مجلس میں دوست کے رُخ کا مکمل چاند ہے

در مذہبِ ما بادہ حلال ست و لیکن
ہمارے مذہب میں شراب حلال ہے لیکن
بے روئے تو اے سروِ گل اندام حرام ست
اے پھول جیسے جسم والے سرو تیرے چہرے کے بدون حرام ہے

گوشم ہمہ بر قولِ نے و نغمۂ چنگ است
میرا کان پوری طرح بانسری کی آواز اور ستار کے گانے پر ہے
چشمم ہمہ بر لعلِ لب و گردشِ جام ست
میری آنکھیں پورے طور پر لعل جیسے ہونٹ اور جام کی گردش پر ہیں

در مجلسِ ما عطر میامیز کہ جاں را
ہماری مجلس میں عطر نہ چھڑک اس لئے کہ جان کے لئے
ہر لحظہ ز گیسوئے تو خوشبوئے مشام ست
ہر لحظہ تیرے گیسو سے دماغ معطر ہے

از چاشنیِ قند مگو ہیچ و ز شکر
قند، اور شکر کی شیرینی کی کچھ بات نہ کر
زاں رو کہ مرا بالبِ شیرینِ تو کام ست
اس لیے کہ میرا مقصد تیرے شیریں ہونٹ سے ہے

تا گنجِ غمت در دلِ ویرانہ مقیم ست
جب سے ویرانہ دل میں تیرے غم کا خزانہ مقیم ہے
پیوستہ مرا کنجِ خرابات مقام ست
ہمیشہ خرابات کا گوشہ، میرا مقام ہے

از ننگ چہ گوئی کہ مرا نام ز ننگ ست
ذلت کی بات کیا کہتا ہے میری شہرت ہی ذلت سے ہے
وز نام چہ پرسی کہ مرا ننگ ز نام ست
شہرت کے بارے میں کیا پوچھتا ہے شہرت سے ہی میری ذلت ہے

میخوارہ و سرگشتہ و رندیم و نظرباز
ہم شراب خوار اور سرپھرے اور رند اور نظرباز ہیں
وانکس کہ چو ما نیست دریں شہر کدام ست
جو ہم جیسا نہیں ہے تو وہ اس شہر میں کون ہے؟

با محتسبم عیب مگوئید کہ او نیز
محتسب سے میرا عیب نہ بیان کرو اس لئے کہ وہ بھی
پیوستہ چو ما در طلبِ عیشِ مدام ست
ہمیشہ ہماری طرح دائمی عیش کی طلب میں ہے

حافظ منشیں بے مے و معشوق زمانے
اے حافظ تھوڑی دیر کے لئے بھی بدون شراب و معشوق کے نہ بیٹھ
کایامِ گل و یاسمن و عیدِ صیام ست
کیونکہ پھول، اور یاسمین، اور روزوں کی عید کا زمانہ ہے

گر ز دستِ زلفِ مشکینت خطائے رفت رفت
اگر تیری مشکیں زلف کے ہاتھ سے غلطی ہوئی، ہوئی
ور ز ہندوئے شما بر ما جفائے رفت رفت
اگر تمہارے تل سے ہم پر ظلم ہوا، ہوا

برقِ عشق ار خرمنِ پشمینہ پوشے سوخت سوخت
اگر عشق کی بجلی نے کمبل پوش کا کھلیان جلا دیا، جلا دیا
جورِ شاہِ کامراں گر بر گدائے رفت رفت
اگر ایک گدا پر، فتح یاب بادشاہ کا ظلم ہوا، ہوا

گر دلے از غمزۂ دلدار بارے برد برد
اگر کسی دل نے دلدار کی ادا سے تکلیف اٹھائی، اٹھائی
درمیانِ جان و جاناں ماجرائے رفت رفت
اگر جان اور جاناں میں کچھ قصہ ہوا، ہوا

در طریقت رنجشِ خاطر نباشد مے بیار
طریقت میں رنجشِ خاطر نہیں ہوتی، شراب لا
ہر کدورت را کہ بینی چوں صفائے رفت رفت
جس کدورت کو تو دیکھے جب صفائی ہوئی وہ دور ہو گئی

عشقبازی را تحمل باید اے دل پائدار
اے دل، عشقبازی کے لیے پختہ بردباری چاہیے
گر بلائے بود بود و گر خطائے رفت رفت
اگر کوئی مصیبت تھی، تھی اگر کوئی خطا ہوئی، ہوئی

ا دوست کے رخ کے ہوتے ہوئے شمع کی ضرورت نہیں ہے۔
۲ جب معشوق سامنے نہ ہو تو بادہ نوشی بیکار ہے۔
۳ معشوق کی وجہ سے مجلس معطر ہے عطر کی ضرورت نہیں ہے۔
۴ لبِ معشوق کی شیرینی درکار ہے نہ کہ قند اور شکر کی۔
۵ میرا ننگ سے نام ہے اور نام سے میری ننگ ہے۔
۶ تمام شہر اور محتسب ہماری طرح ہیں۔
۷ زلف کی غلطی اور تل کے ظلم کی کوئی پرواہ نہیں ہے۔
۸ صفائی ہو جانے کے بعد کدورت ختم ہو جانی چاہیے۔
۹ عشق میں مصیبت اور ظلم کی پرواہ نہ کرنی چاہیے۔

از سخن چیناں ملالتہا پدید آید ولے — چوں میانِ ہمنشیناں ماجرائے رفت رفت
نکتہ چینوں کی وجہ سے رنج ظاہر ہوتے ہیں، لیکن — جب ہم نشینوں میں بات ختم ہوئی، ختم ہوئی

عیبِ حافظ گو مکن زاہد کہ رفت از خانقاہ
زاہد سے کہدو، حافظ پر عیب نہ لگا کر خانقاہ سے چلا گیا

پائے آزاداں چہ بندی گر بجائے رفت رفت
آزاد لوگوں کے پیر تو کیا باندھتا ہے اگر کسی جگہ چلا گیا، چلا گیا

لعلِ سیراب بخوں تشنہ لبِ یارِ من ست — از پئے دیدنِ او دادنِ جاں کارِ من ست
سیراب لعل، خون کا پیاسا، میرے یار کا ہونٹ ہے — اس کے دیکھنے کی خاطر جان دیدینا میرا کام ہے

شرم زاں چشمِ سیہ بادش و مژگانِ دراز — ہر کہ دل بردنِ او دید و در انکارِ من ست
ان کالی آنکھوں اور لمبی پلکوں سے اس کو شرم آنی چاہیے — جس نے اسکے اچانک دل لینے کو بھی دیکھا اور مجھ پر پھر طعن کرتا ہے

ساربان رخت بدروازہ مبر کاں سرِ کو — شاہراہیست کہ منزلگہِ دلدارِ من ست
اے ساربان دروازہ پر سامان نہ لیجا اس لئے کہ اس یار کے سر پر — وہ شاہراہ ہے جو میرے دلدار کی قیام گاہ ہے

بندۂ طالعِ خویشم کہ دریں قحطِ وفا — عشقِ آں لولیِ سرمست خریدارِ من ست
میں تو اپنے نصیب کا غلام ہوں کہ اس وفا کے قحط میں — اس شوخ سرمست کا عشق میرا خریدار ہے

طبلۂ عطرِ گل و زلفِ عبیر افشانش — فیضِ یک شمہ ز بوئے خوشِ عطارِ من ست
گلاب کی ڈبیہ اور اسکا عبیر چھڑکنے والا ڈبہ — میرے عطار کی، عمدہ خوشبو کا تھوڑا سا فیض ہے

باغباں ہمچو نسیمم ز درِ خویش مراں — کاب گلزارِ تو از اشکِ چو گلنارِ من ست
اے باغباں! مجھے نسیم کی طرح اپنے دروازے سے نہ بھگا — اس لیے کہ تیرے گلستاں کی رونق میرے گل نار جیسے آنسوؤں سے ہے

شربتِ قند و گلاب از لبِ یارم فرمود — نرگسِ او کہ طبیبِ دلِ بیمارِ من ست
میرے لئے معشوق کے ہونٹ کا شربتِ قند و گلاب تجویز کیا ہے — اس کی آنکھ نے جو میرے بیمار دل کا طبیب ہے

آنکہ در طرزِ غزل نکتہ بہ حافظ آموخت
جس نے غزل کی طرز میں حافظ کو نکتہ سکھایا ہے

یارِ شیریں سخنِ نادرہ گفتارِ من ست
وہ میرا نادر گفتار، میٹھی گفتگو والا یار ہے

مطلبِ طاعت و پیماں درست از منِ مست — کہ بہ پیمانہ کشی شہرہ شدم روزِ الست
مجھ مست سے صحیح اطاعت اور عہد نہ چاہ — میں الست کے دن سے شراب نوشی میں مشہور ہوں

من ہماندم کہ وضو ساختم از چشمۂ عشق — چار تکبیر زدم یکسرہ بر ہر چہ کہ ہست
میں نے اسی وقت جب سے کہ عشق کے چشمہ سے وضو کیا — ہر موجود پر، چار تکبیریں پڑھ دی ہیں

مے بدہ تا دہمت آگہی از سرِ قضا — کہ بروئے کہ شدم عاشق و بوئے کہ مست
شراب دے تاکہ تجھے قضائے خداوندی کا راز بتا دوں — کہ میں کس کے چہرے پر عاشق ہوا ہوں اور کس کی خوشبو سے مست

کمرِ کوہ کم ست از کمرِ مور اینجا — ناامید از درِ رحمت مشو اے بادہ پرست
اس جگہ، پہاڑ کی کمر چیونٹی کی کمر سے کم ہے — اے بادہ پرست رحمت کے دروازے سے ناامید نہ ہو

۱؎ دوستوں کا گلہ شکوہ ختم ہو جانا چاہیے۔
۲؎ جو دلبری کو دیکھ رہا ہے، اور مجھ پر طعنہ زنی کرتا ہے اسکو ان آنکھوں سے شرم آنی چاہیے۔
۳؎ میری خوش نصیبی ہے کہ اس جیسے معشوق کا عشق میرا خریدار بنا ہے۔
۴؎ چونکہ گلزار کی رونق میرے آنسوؤں سے ہے اس لئے مجھے نہ نکال۔
۵؎ اسکی آنکھ نے جو کہ میری طبیب ہے میرے مرض کا علاج اس کے ہونٹ کے شربتِ گلقند سے تجویز کیا ہے۔
۶؎ جب سے میں نے عشق اختیار کیا ہے ہر چیز کے جنازہ کی نماز پڑھ دی ہے یعنی تمام دنیا سے بے تعلق ہو گیا ہوں۔
۷؎ رحمتِ حق کے سامنے پہاڑ جیسا گناہ بھی بے حقیقت ہے۔

جاں فدائے دہنت باد کہ در باغِ نظر
تیرے منہ پر میری جان قربان ہو اس لئے کہ نگاہ کے باغ میں

چمن آرائے جہاں خوشتر ازیں غنچہ نبست
دنیا کے چمن کے سنوارنے والے نے اس سے بہتر غنچہ نہیں بنایا

بجز آں نرگسِ مستانہ کہ چشمش مرساد
اس مستانہ نرگس کے علاوہ، خدا کرے اس کو نظر نہ لگے

زیر ایں طارمِ فیروزہ کسے خوش ننشست
اس نیلے بالاخانہ کے نیچے کوئی آرام سے نہیں بیٹھا

حافظ از دولتِ عشقِ تو سلیمانی یافت
تیرے عشق کی دولت سے، حافظ نے سلیمانی پائی

یعنی از وصلِ تواش نیست بجز باد بدست
یعنی تیرے وصل سے اس کے ہاتھ میں ہوا کے سوا کچھ نہیں ہے

مرحبا اے پیکِ مشتاقاں بدہ پیغامِ دوست
خوش آمدید اے عاشقوں کے قاصد دوست کا پیغام دے

تا کنم جاں از سرِ رغبت فدائے نامِ دوست
تاکہ میں رغبت سے دوست کے نام پر جان قربان کر دوں

والہ و شیداست دائم ہمچو بلبل در قفس
ہمیشہ دیوانہ اور عاشق ہے قفس میں بلبل کی طرح

طوطیٔ طبعم ز شوقِ شکر و بادامِ دوست
میری طبیعت کی طوطی دوست کے بادام اور شکر کے شوق میں

زلفِ او دام است و خالش دانۂ آں دام و من
اس کی زلف جال ہے اور اس جال کا دانہ اس کا تل ہے اور میں

بر امیدِ دانہ افتادم اندر دامِ دوست
دانہ کی امید میں، دوست کے جال میں پھنس گیا ہوں

سر ز مستی برنگیرد تا بہ صبحِ روزِ حشر
حشر کے دن کی صبح تک مستی سے سر نہیں اٹھا سکتا

ہر کہ چوں من در ازل یک جرعہ خورد از جامِ دوست
ہر وہ شخص جس نے میری طرح ازل میں دوست کے جام سے ایک گھونٹ پیا

من نوشتم نامہ از شرحِ حالِ خود و لے
میں نے اپنی حالت کی تفصیل کا ایک خط لکھا ہے لیکن

دردِ سر باشد نمودن بیش ازیں ابرامِ دوست
اس سے زیادہ اصرار کرنا دوست کے لئے دردِ سر ہوگا

میلِ من سوئے وصال و قصدِ او سوئے فراق
میرا میلان وصال کی طرف ہے اور اس کا ارادہ فراق کی جانب ہے

ترکِ کامِ خود گرفتم تا برآید کامِ دوست
میں نے اپنے مقصد کو چھوڑ دیا ہے تاکہ دوست کا مقصد پورا ہو جائے

گر دہد دستم کشم در دیدہ ہمچوں توتیا
اگر موقع مل جائے تو آنکھ میں توتیا کی طرح لگا لوں

خاکِ راہے کاں مشرف گردد از اقدامِ دوست
اس راستہ کی خاک کو جو دوست کے قدموں سے مشرف ہوئی ہو

حافظ اندر دردِ او میسوز و بادرماں مساز
اے حافظ اس کے درد اور غم میں جلتا رہ، اور علاج نہ کر

زانکہ درمانے ندارد دردِ بے درمانِ دوست
اس لئے کہ دوست کے لاعلاج درد کا کوئی علاج نہیں ہے

منم کہ گوشۂ میخانہ خانقاہِ من ست
میں ہوں کہ شراب خانہ کا گوشہ، میری خانقاہ ہے

دعائے پیرِ مغاں وردِ صبحگاہِ من ست
پیرِ مغاں کو دعا دینا، میرا صبح کا وظیفہ ہے

گرم ترانہ و چنگ و صبوح نیست چہ باک
اگر میرے پاس گانا اور ستار اور صبح کی شراب نہیں ہے تو کیا پروا ہے

نوائے من بسحر آہ عذرخواہِ من ست
میری آواز صبح کے وقت میری عذرخواہ آہ ہے

ز پادشاہ و گدا فارغم بحمد اللہ
خدا کا شکر ہے کہ میں بادشاہ اور فقیر سے بے نیاز ہوں

گدائے خاکِ درِ دوست پادشاہِ من ست
دوست کے دروازے کی خاک کا فقیر میرا بادشاہ ہے

ے حضرت سلیمان کا ہوا پر قبضہ تھا اسی طرح میرے ہاتھ میں ہوا ہے۔
ے طوطی کو شکر اور بادام کھلائے جاتے ہیں۔
ے زلف کو جال اور تل کو اس جال کا دانہ قرار دیا ہے۔
ے میں نے صرف اپنی حالت لکھ دی ہے، مدعی پر اصرار مناسب نہیں ہے۔
ے معشوق کی خواہش پر اپنی خواہش قربان کر دینا عین کمال ہے۔
ے یعنی اگر مال و منال میسر نہیں ہے تو نہ ہو صبح کی آہیں کافی ہیں۔
ے دنیاوی لوگوں سے میرا کوئی تعلق نہیں ہے اور یہ حالت موجب صد ہے۔

غرض ز مسجد و میخانہ ام وصالِ شماست
مسجد و میخانہ سے میرا مقصود تمہارا وصال ہے

جز ایں خیال ندارم خدا گواہِ من ست
اس کے سوا میرا کوئی خیال نہیں ہے خدا میرا گواہ ہے

مرا گدائے تو بودن ز سلطنت خوشتر
میرے لئے تیرا فقیر ہونا سلطنت سے زیادہ اچھا ہے

کہ ذُلِّ جور و جفائے تو عزّ و جاہِ من ست
اس لئے کہ تیرے ظلم اور جفا کی ذلت میری عزت اور جاہ ہے

مگر بتیغِ اجل خیمہ بر کنم ورنہ
شاید موت کی تلوار سے خیمہ اٹھاؤں، ورنہ

رمیدن از درِ دولت نہ رسم و راہِ من ست
در دولت سے بھاگنا، میری رسم و راہ نہیں ہے

ازاں زماں کہ بریں آستاں نہادم رُوی
جب سے میں نے اس آستانہ پر منہ رکھا ہے

فرازِ مسندِ خورشید تکیہ گاہِ من ست
خورشید کی مسند کی بلندی، میری تکیہ گاہ ہے

کلاہِ دولتِ خسرو کجا بچشم آید
خسرو کی دولت کی ٹوپی میری نگاہ میں کیا آسکتی ہے؟

کہ خاکِ کوئے شما عزتِ کلاہِ من ست
جبکہ تمہارے کوچہ کی خاک میری ٹوپی کی عزت ہے

گناہ اگرچہ نبود اختیارِ ما حافظ
اے حافظ اگرچہ گناہ ہمارے اختیار میں نہ تھا

تو در طریقِ ادب کوش و گو گناہِ من ست
تو ادب کا طریقہ اختیار کر اور کہہ کہ خطا میری ہے

ماہم ایں ہفتہ شد از شہر و بچشمم سالیست
میرا چاند اس ہفتہ شہر سے رخصت ہوا ہے اور میری نگاہ میں ایک سال ہے

حالِ ہجراں تو چہ دانی کہ چہ مشکل حالیست
ہجر کے حال کو تو کیا جانے کہ کس قدر مشکل حال ہے

مردمِ دیدہ ز لطفِ رخِ او در رخِ او
رخسار کی پاکیزگی کی وجہ سے اس کے رخسار میں آنکھ کی پتلی نے

عکسِ خود دید و گماں کرد کہ مشکیں خالیست
اپنا عکس دیکھ لیا اور یہ سمجھ لیا کہ کالا تل ہے

ایکہ انگشت نمائی بکرم در ہمہ شہر
اے وہ! کہ تو تمام شہر میں سخاوت میں مشہور ہے

وہ کہ در کارِ غریباں عجبت اہمالیست
واہ! غریبوں کے کام میں تیری عجب سستی ہے

میچکد شیر ہنوز از لبِ ہمچوں شکرش
اس کے شکر جیسے ہونٹ سے اب تک دودھ ٹپکتا ہے

گرچہ در عشوہ گری ہر مژہ اش قتالیست
اگرچہ ناز و کرشمہ میں اس کی ہر پلک قتالی ہے

بعد ازینم نبود شائبہ در جوہرِ فرد
اس کے بعد جز لا یتجزیٰ میں مجھے کوئی شک نہ ہوگا

کہ دہانِ تو دریں نکتہ خوش استدلالیست
کہ تیرا منہ اس معاملہ میں بہترین استدلال ہے

مژدہ دادند کہ بر ما گذرے خواہی کرد
لوگوں نے خوشخبری دی ہے کہ تو ہمارے پاس سے ہو کر گذرے گا

نیتِ خیر مگرداں کہ مبارک فالیست
بہتر نیت، کو نہ بدل کہ اچھی فال ہے

کوہِ اندوہِ فراقت بچہ حیلت بکشد
تیرے فراق کا پہاڑ وہ کس طور پر کھینچے

حافظِ خستہ کہ از نالہ تنش چوں نالیست
کمزور حافظ کہ رونے دھونے کی وجہ سے اس کا بدن رشتے کی طرح ہے

ملم از خیالِ تو چہ پروائے شراب ست
تیرے خیال کی وجہ سے اب ہمیں شراب کی کیا پروا ہے

خُم گو سرِ خود گیر کہ خمخانہ خراب است
مٹکے سے کہہ اپنا راستہ لے کہ شراب خانہ برباد ہے

ا دہ دولت سے ہرگز نہیں ہٹوں گا۔
۲ جب سے تمہارے آستانہ پر سر دھرا ہے مجھے انتہائی بلندی حاصل ہوگئی ہے۔
۳ حافظ کا یہ شعر جبر و قدر کے مسئلہ میں بہت اونچا شعر ہے یعنی اگرچہ ہم اپنے اختیار سے گناہ نہیں کرتے ہیں لیکن ادب کا تقاضہ ہے کہ گناہوں کو اپنی طرف منسوب کریں۔
۴ فراق کا ایک ہفتہ سال کی برابر ہے۔
۵ معشوق کا رخ اسقدر شفاف ہے کہ آئینہ کی طرح اسمیں دیکھنے والے کی پتلی نظر آجاتی ہے جس پر یہ گمان ہوتا ہے کہ معشوق کے رخ کا تل ہے۔
۶ یعنی معشوق کم سن ہے۔
۷ جوہر فرد یعنی وہ ذرہ جو تقسیم نہ ہو سکے حکما میں بحث ہے کہ کوئی جز ایسا ہو سکتا ہے کہ جس کی تقسیم نہ ہو سکے یا نہیں ہو سکتا بعض حکماء کہتے ہیں کہ ایسا جز موجود ہے جس کی تقسیم نہیں ہو سکتی حافظ صاحب کہتے ہیں کہ میرے معشوق کا دہن اس قدر چھوٹا ہے کہ اس کی تقسیم نہیں ہو سکتی لہٰذا اس کی شکل اور کیفیت بہترین دلیل ہے جو اس بات کے قائل ہیں کہ ایسا جز موجود ہے۔

[illegible]

گر خمر بہشت ست بریزید کہ بے دوست
تو لو بہشت کی شراب ہے بہادو اس لئے کہ دوست بدون

ہر شربت عذبم کہ دہی عین عذاب ست
مجھے جو بھی میٹھا شربت تو دے، عین عذاب ہے

افسوس کہ شد دلبر و در دیدۂ گریاں
افسوس! کہ دلبر چلا گیا، اور روتی آنکھوں میں

تحریر خیال خط او نقش بر آب ست
اس کے خط کے خیال کی تحریر، پانی پر نقش ہے

بیدار شو اے دیدہ کہ ایمن نتواں بود
اے آنکھ ہوشیار ہو جا اس لئے کہ مطمئن نہیں ہوا جا سکتا

زیں سیل دمادم کہ دریں منزل خواب ست
اس مسلسل بہاؤ سے جو اس خواب گاہ میں ہے

معشوقہ عیاں میگذرد بر تو ولیکن
تیرے سامنے سے معشوقہ کھلم کھلا گزر رہی ہے لیکن

اغیار ہمی بیند ازاں بستہ نقاب ست
غیر چونکہ دیکھ رہے ہیں اس لئے نقاب باندھے ہوئے ہے

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
پھول نے جب سے تیرے رنگین رخ پر پسینہ کی لطافت دیکھی ہے

در آتش رشک از غم دل غرق گلاب ست
رشک کی آگ میں، دل کے غم سے عرقِ گلاب میں غرق ہے

در بزم دل از روئے تو صد شمع بر افروخت
دل کی محفل میں تیرے رخ سے سو شمعیں روشن ہو گئیں

ویں طرفہ کہ بر روئے تو صد گونہ حجاب ست
اور یہ تعجب ہے کہ تیرے رخ پر سو طرح کے پردے ہیں

سبز ست در و دشت بیا تا نگذاریم
دروازہ، اور جنگل سبز ہے، آ، تاکہ نہ ہٹائیں

دست از سر آبے کہ جہاں جملہ سراب ست
ہاتھ، پانی کے کنارے سے کہ تمام دنیا سراب ہے

در کنج دماغم مطلب جائے نصیحت
میرے دماغ کے گوشہ میں نصیحت کی جگہ، تلاش نہ کر

کایں حجرہ پر از زمزمۂ چنگ و رباب ست
اس لئے کہ یہ حجرہ چنگ اور رباب کے نغمے سے پر ہے

راہ تو چہ راہ ست کہ از غایت تعظیم
تیرا راستہ بھی کیا راستہ ہے کہ انتہائی بڑائی کی وجہ سے

دریائے محیط فلکش ہمچو حباب ست
آسمان کا دریائے محیط اس کے لئے بلبلے جیسا ہے

بے روئے دل آرائے تو اے شمع دل افروز
دل کو آرائش دینے والے تیرے چہرے کے بغیر اے دل کو روشن کرنے والی شمع

دل رقص کناں بر سر آتش چو کباب ست
آگ پر کباب کی طرح، دل رقص کرنے والا ہے

حافظ چہ شد ار عاشق و رند ست و نظر باز
کیا ہوا! اگر حافظ، عاشق، اور رند اور نظر باز ہے

بس طور عجب لازم ایام شباب ست
بہت سے عجیب طریقے جوانی کے زمانے کو لازم ہیں

مارا ز آرزوئے تو پروائے خواب نیست
ہمیں تیری تمنا کی وجہ سے نیند کی پرواہ نہیں ہے

بے روئے دلفریب تو بودن ثواب نیست
تیرے دلفریب چہرے کے بدون رہنا ثواب نہیں ہے

در دور چشم مست تو ہشیار کس ندید
تیری مست آنکھ کے دور میں، کسی کو ہوشیار نہ دیکھا

کو دیدہ کز تصور چشمت بخواب نیست
وہ آنکھ کونسی ہے جو تیری آنکھ کے تصور سے نیند میں نہیں ہے

در ہر کہ بنگری بغمے از تو مبتلا ست
تو جس کو بھی دیکھے تیرے کسی غم میں مبتلا ہے

یک دل ندیدہ ام کز عشقت خراب نیست
میں نے کوئی دل بھی نہیں دیکھا جو تیرے عشق میں تباہ نہیں ہے

ہر کو بدست عشق تو شد کشتہ بر درت
مردہ جو تیرے در پر، عشق کے ہاتھوں مارا گیا

اور ادر آں جناب سوال و جواب نیست
اس دربار میں اس سے کوئی سوال و جواب نہیں ہے

۱ معشوق کے چلے جانے کے بعد اس کی تصویر اس پانی پر قائم ہے جو ہماری آنکھوں سے جاری ہے۔
۲ تیرے رخ پر پسینے کی بوندیں دیکھ کر گلاب شرما جاتا ہے۔
۳ در و دشت سرسبز ہے اور پانی کا کنارہ ہے۔ اس پر لطف مقام کو نہ چھوڑنا چاہیے۔
۴ جس سر میں چنگ و رباب کا نغمہ سمایا ہو وہاں نصیحت کیسے کارگر ہو سکتی ہے
۵ تیری راہ کی تعظیم کے لئے آسمان جھکا ہوا ہے۔
۶ جوانی میں یہ باتیں ہوتی ہی ہیں
۷ چشم مست کے تصور سے سب مدہوش ہیں۔
۸ شہید عشق بلا حساب کتاب جنت میں جائیگا۔

حافظ چو زر بوتہ درافتاد و تاب یافت
حافظ سونے کی طرح کٹھالی میں پڑا اور تپا
عاشق نباشد آنکہ چو زر او تاب نیست
وہ عاشق نہیں ہو سکتا، جو سونے کی طرح نہ تپا ہو

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
تیرے گیسو کے گھونگھریالے بالوں کی خوشبو مجھے ہمیشہ مست رکھتی ہے
خرابم میکند ہردم فریب چشم جادویت
تیری جادو کی آنکھ کا فریب ہر دم تباہ کرتا ہے

پس از چندیں شکیبائی شبے یارب تواں دیدن
کس قدر صبر کے بعد اے خدا کسی رات کو دیکھا جا سکے گا
کہ شمع دیدہ افروزیم در محراب ابرویت
کہ ہم اپنی آنکھوں کی شمع تیرے ابرو کی محراب میں روشن کریں

سوادِ لوحِ بینش را عزیز از بہر آں دارم
میں روشنائی کی تختی کی سیاہی کو اس وجہ سے پیار کرتا ہوں
کہ جاں را نسخہ باشد ز نقش خالِ ہندویت
تاکہ تیرے سیاہ تل کے نقش سے جان کے لئے ایک نسخہ ہو

تو گر خواہی کہ جاویداں جہاں یکسر بیارائی
اگر تو چاہتا ہے کہ کل دنیا کو ہمیشہ کے لیے سجاوے
صبا را گو کہ بردارد زمانے برقع از رویت
تو صبا کو کہہ کہ تھوڑی دیر کیلئے تیرے چہرے سے برقع اٹھائے

وگر رسم فنا خواہی کہ از عالم براندازی
اگر تو موت کے رواج کو دنیا سے ختم کرنا چاہتا ہے
بیفشاں زلف تا ریزد ہزاراں جاں ز ہر مویت
زلف کو جھٹک دے تاکہ تیرے ہر بال سے ہزاروں جانیں بکھر دے

من و بادِ صبا مسکیں دو سرگرداں و بیحاصل
میں اور باد صبا مسکین اور حیران اور بے نتیجہ ہیں
من از افسونِ چشمت مست و او از بوئے گیسویت
میں تیری آنکھ کے جادو سے مست اور وہ تیرے گیسو کی خوشبو سے مست ہے

من از لطف صبا دارم سپاسِ نکہتِ جاناں
میں صبا کی مہربانی سے معشوق کی خوشبو کا شکر گزار ہوں
دگرنہ کے گذر بودے سحرگاہاں ازیں سویت
ورنہ صبح کے وقت اس جانب تیرا کب گزر ہوتا

سواد دیدہ ہر وقتے بخون دل ہمی دیدم
میں آنکھ کی سیاہی کو ہر وقت دل کے خون میں ڈوبا دیکھتا تھا
عزیزش دارم ایں ساعت بیادِ خالِ ہندویت
اب اس کو تیرے سیاہ تل کی یاد کی وجہ سے پیارا رکھتا ہوں

زہے ہمت کہ حافظ رفت از دنیا و از عقبیٰ
کیا خوب ہمت ہے کہ حافظ دنیا اور عقبیٰ سے گزر گیا
نیاید ہیچ در چشمش بجز خاک سر کویت
اس کی آنکھ میں سوا تیرے کوچہ کی خاک کے کچھ نہیں سماتا

مردم دیدۂ ما جز برخت ناظر نیست
ہماری آنکھ کی پتلی تیرے چہرے کے سوا دیکھنے والی نہیں ہے
دلِ سرگشتۂ ما غیر ترا ذاکر نیست
ہمارا دیوانہ دل تیرے سوا کسی کو یاد کرنے والا نہیں ہے

اشکم احرام طوافِ حرمت می بندد
میرے آنسو تیرے حرم کا طواف کرنے کیلئے احرام باندھتے ہیں
گرچہ از خونِ دلِ ریش دمے طاہر نیست
اگرچہ وہ زخمی دل کے خون کی وجہ سے تھوڑی دیر کیلئے بھی پاک نہیں ہے

بستۂ دام و قفس باد چو مرغ وحشی
وحشی پرندے کی طرح پنجرے کے جال میں پھنسا رہے
طائرِ سدرہ اگر در طلبت سائر نیست
سدرہ کا پرندہ اگر وہ تیری طلب میں گھومنے والا نہیں ہے

عاشقِ مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مفلس عاشق نے اگر اپنا کھوٹا دل نچھاور کر دیا ہے
مکنش عیب کہ بر نقدِ رواں قادر نیست
تو اسے عیب نہ لگا اس لئے کہ وہ چالو نقد پر قادر نہیں ہے

ے آنکھ کی پتلی میں چونکہ تیری تصویر ہے اسی لئے وہ مجھے پیاری ہے۔
ے محبوب کی رونمائی دنیا کی ابدی آرائش کا سبب ہے۔
ے محبوب کی زلف میں اس قدر جانیں ہیں کہ اگر ان کو دنیا میں بکھیر دیا جائے تو پھر دنیا کا فنا ہونا ممکن نہ رہے۔
ے میں معشوق کی آنکھوں سے مست ہوں اور باد صبا اس کی زلف کی خوشبو سے۔
ے صبا کا احسان ہے کہ اسی کی خوشبو مجھ تک پہونچاتی ہے۔
ے آنکھ کی پتلی سے مجھے دشمنی تھی لیکن چونکہ اس میں تیرے تل کی مشابہت ہے اس لئے اب محبت پیدا ہو گئی ہے
ے حالانکہ دوام پاکی کی حالت میں احرام باندھا جاتا ہے
ے یعنی حضرت جبرئیل علیہ السلام۔
ے عاشق کے پاس کھوٹا دل ہی تھا وہ اس نے نثار کر دیا۔

عاقبت دست بداں سرو بلندش برسد
انجام کار اس کے بلند سرو پر اس شخص کا ہاتھ پہونچ جائیگا

ہر کرا در طلبت ہمّتِ او قاصر نیست
تیری طلب میں جس کی ہمت کوتاہ نہیں ہے

از رواں بخشیِ عیسیٰ نزنم پیش تو دم
میں تیرے سامنے حضرت عیسیٰ کے جان بخشنے کی بات نہیں کر سکتا

زانکہ در روح فزائی چو دمت قادر نیست
اس لیے کہ وہ روح کے بڑھانے میں تیرے دم کی طرح قادر نہیں ہے

منکہ از آتش سودائے تو آہے نزنم
میں جو کہ تیرے عشق کی آگ سے آہ بھی نہیں کرتا ہوں

کے تواں گفت کہ بر داغ دلم صابر نیست
مجھے کیسے کہا جا سکتا ہے کہ دل کے داغ پر صابر نہیں ہے!

روزِ اوّل کہ سرِ زلفِ تو دیدم گفتم
پہلے دن ہی جبکہ میں نے تیری زلف کا سرا دیکھا تو میں نے کہا!

کہ پریشانیِ ایں سلسلہ را آخر نیست
کہ اس سلسلہ کی پریشانی کی انتہا نہیں ہے

سرِ پیوندِ تو تنہا نہ دلِ حافظ راست
تجھ سے تعلق کا خیال، صرف حافظ کے دل کو ہی نہیں ہے

کیست آں کش سرِ پیوندِ تو در خاطر نیست
وہ کون ہے جس کی طبیعت میں تجھ سے تعلق کا خیال نہیں ہے؟

مدّتے شد کہ آتش سودائے او در جانِ ماست
ایک زمانہ گذرا کہ اس کے عشق کی آگ ہماری جان میں لگی ہے

ویں تمنّا بیں کہ دائم در دلِ ویرانِ ماست
اور اس تمنا کو دیکھو جو ہمیشہ ہمارے ویران دل میں ہے

مردمِ چشمم بخونابِ جگر غرق ندزاں
میری آنکھ کی پتلیاں جگر کے خون میں غرق اس سے ہوئیں

چشمۂ مہرِ رخش در سینۂ نالانِ ماست
کہ اس کے رخ کے آفتاب کا چشمہ ہمارے نالاں سینے میں ہے

آبِ حیواں قطرۂ از لعلِ ہمچوں شکرش
آبِ حیات اس کے شکر جیسے ہونٹ کا ایک قطرہ ہے

قرصِ خور عکسے ز روئے آں مہِ تابانِ ماست
آفتاب کی ٹکیہ ہمارے اس روشن چاند کے چہرے کا عکس ہے

تا نفخت فیہ من روحی شنیدم شد یقیں
جب سے میں نے نفخت فیہ من روحی سنا ہے یقین ہو گیا ہے

بر من ایں معنیٰ کہ مازانِ وئیم و زانِ ماست
مجھے اس معنیٰ کا کہ ہم اس کے ہیں، وہ ہمارا ہے

ہر دلے را اطلاعے نیست بر اسرارِ غیب
غیب کے رازوں کی، ہر دل کو خبر نہیں ہے

محرمِ ایں سرِّ معنیٰ دارِ علوی جانِ ماست
اس آسمانی بامعنیٰ راز کا محرم، ہماری جان ہے

چند گوئی اے مذکّر شرحِ دیں خاموش باش
اے واعظ، دین کی شرح کب تک کرے گا چپ رہ

دینِ ما در ہر دو عالم صحبتِ جانانِ ماست
دونوں جہان میں ہمارا دین ہمارے معشوق کی صحبت ہے

حافظا تا روزِ آخر شکرِ ایں نعمت گزار
اے حافظ قیامت تک اس نعمت کا شکر ادا کر

کاں صنم از روزِ اوّل دارو و درمانِ ماست
کہ وہ صنم پہلے روز سے ہمارے درد کی دوا اور علاج ہے

میرِ من خوش میروی کاندر سرا پا میرمت
میرے سردار! کس قدر اچھا چلتا ہے کہ تیرے سراپا پر میں مرتا ہوں

ترکِ من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
میرے محبوب! تو کیا اچھا ٹہلتا ہے تیرے قد پر میں مرتا ہوں۔

گفتہ بودی کے بمیری پیشِ من تعجیل چیست
تو نے کہا تھا میرے سامنے تو کب مرے گا یہ جلدی کیسی ہے

خوش تقاضا میکنی پیشِ تقاضا میرمت
کس قدر پیارا تقاضہ کرتا ہے تیرے تقاضے پر میں مرتا ہوں

۱؎ حضرت عیسیٰ میں مردوں کو زندہ کرنے کی ایسی طاقت نہ تھی جیسی معشوق میں ہے۔
۲؎ زلف کے عاشق کی پریشانی لاانتہا ہے
۳؎ ویرانے کو سب چھوڑ دیتے ہیں لیکن تمنا ویران دل کو نہیں چھوڑتی ہے۔
۴؎ چونکہ اس کے رخ کا آفتاب ہمارے سینے میں ہے اس لئے جگر سے خونی پانی بشکل آنسو ٹپکتا ہے۔
۵؎ آبِ حیات اس کے ہونٹوں کے مقابلہ میں ہیچ ہے اور آفتاب اُس کے رخ سے روشنی حاصل کر رہا ہے۔
۶؎ "نفخت فیہ من روحی" یعنی ہم نے اپنی روح اس میں پھونکی ہے۔
۷؎ میرا محبوب غیب کے بھید دل سے واقف ہے
۸؎ ہم ازل سے اس پر عاشق ہیں۔
۹؎ تیرا تقاضا اس قدر حسین ہے کہ میں اس پر قربان ہو جاؤں۔

عاشقِ مہجورِ مخمورم بتِ ساقی کجاست
میں مجبور عاشق خمار میں ہوں، ساقی بت کہاں ہے؟
گو خراماں شو کہ پیشِ قدِ رعنا میرمت
کہدو ٹہل، میں تیرے حسین قد پر مرتا ہوں

اے کہ عمرے شد کہ تا بیمارم از مژگانِ تو
اے وہ کہ ایک زمانہ گزر گیا ہے میں تیری پلکوں کا بیمار ہوں
تو نگاہے کن کہ پیشِ چشمِ شہلا میرمت
تو ایک نگاہ ڈال دے کہ تیری نرگسی آنکھ پر میں مرتا ہوں

گفتہ لعلِ لبم ہم درد بخشد ہم شفا
تو نے کہا میرا ہونٹ تیرے لئے درد پیدا کرنے والا بھی ہے اور شفا دینے والا بھی
گاہ پیشِ درد و گہ پیشِ مداوا میرمت
میں کبھی درد پر، اور کبھی دوا پر مرتا ہوں

خوش خراماں میروی چشمِ بد از روئے تو دور
تو کس قدر اچھا ٹہلتا ہے، نظر بد تیرے چہرے سے دور ہے
دارم اندر سر خیالِ آنکہ در پا میرمت
میرے سر میں یہ خیال ہے کہ تیرے قدموں پر میں مر جاؤں

گرچہ جائے حافظ اندر خلوتِ وصلت نیست
اگرچہ حافظ کی جگہ تیرے وصل کی خلوت میں نہیں ہے
اے ہمہ جائے تو خوش پیشِ تو ہر جا میرمت
اے وہ کہ تیری ساری جگہیں اچھی ہیں، تیرے سامنے ہر جگہ مرتا ہوں

نمیدانم دلِ بلبل ز عشقِ روئے گل چون است
مجھے معلوم نہیں کہ بلبل کے دل کا، چہرۂ گل کے عشق سے کیا حال ہے
دلے در غنچہ می بینم بپیکانہاش در خون است
غنچہ کے دل کو میں دیکھتا ہوں کہ اس کے تیروں سے خون میں ہے

عجب باشد کہ بلبل را قرار و صبر کم گردد
تعجب کی بات ہوگی کہ بلبل کا قرار اور صبر کم ہو
ریاحین را چو ہر ساعت جمال و حسن افزون است
جبکہ پھولوں کا ہر گھڑی جمال اور حسن بڑھ رہا ہے

نظر کن بر گلِ رعنا کہ شکلِ او چہ افتادہ
حسین پھول کو دیکھ، کہ اس کی شکل کیسی ہے
چہ جرم بلبلِ شیدا اگر بیچارہ مفتون است
عاشق بلبل کا کیا خطا ہے مگر بیچارا دیوانہ ہو گیا ہے

چو از پردہ بروں آمد گل آنگہ بلبلِ مسکیں
جب پھول پردے سے باہر آگیا اس وقت مسکین بلبل
اگر در پردہ مینالد دلش از پردہ بیرون است
اگر پردہ میں نالہ کر رہا ہے تو اس کا دل نالہ سے باہر ہے

اگر مستی کند بلبل دریں موسم روا باشد
اگر اس موسم میں بلبل مستی کرتا ہے تو درست ہے
کہ بر ہر شاخ از گلہا ہزاراں جامِ میگون است
اس لئے کہ ہر شاخ پر پھولوں کے ہزاروں شرابی جام ہیں

دریں موسم کہ بوئے عیش از عالم ہمی آید
اس موسم میں کہ دنیا سے عیش کی بو آرہی ہے
تو خود دانی نگارینا کہ حالِ عاشقاں چون است
اے معشوق تو خود جانتا ہے عاشقوں کا کیا حال ہے!

زمانِ عشرت و شادی کہ میجستی بجاں حافظ
عشرت اور خوشی کا وہ زمانہ جو اے حافظ تو دل سے ڈھونڈتا ہے
غنیمت داں کنوں عشرت کہ وقتِ عشرت اکنون است
اب کی عشرت کو غنیمت جان کیونکہ عیش کا وقت اب ہے

ہر آں خجستہ نظر کز پئے سعادت رفت
ہر وہ مبارک نظر جو سعادت کے درپے ہوا
بکنج میکدہ و خانۂ ارادت رفت
وہ شراب خانہ کے گوشہ میں اور ارادتمندی کے گھر میں پہونچا

ز رطلِ دُرد کشاں کشف کرد سالکِ راہ
راہ کے سالک نے تلچھٹ پینے والوں کے پیمانے سے کھول لیے
رموزِ غیب کہ در عالمِ شہادت رفت
غیب کے وہ راز، جو دنیا میں پہونچے

۱ نرگس کی ایک خاص قسم ہے۔
۲ یعنی قرب کا اصلی مقام تو حاصل نہیں ہے پھر بھی وہ مقام حاصل ہے جس پر ہم قربان ہو جائیں۔
۳ عاشق کے دل کا تو حال معلوم نہیں لیکن محبوب اُس کی آہ سے متاثر ہے۔
۴ بے قراری اور بے صبری کے جب اسباب موجود ہیں تو بیقراری کیسے کم ہو سکتی ہے۔
۵ اس حسن کے ہوتے ہوئے بلبل عشق میں معذور ہے۔
۶ موسم کی خوشگواری کی وجہ سے ہر پھول جام بکف ہے۔
۷ جس کو سعادت حاصل ہے وہ میکدہ میں پہونچ کر پیر مغاں سے ارادت پیدا کر لیگا۔
۸ تلچھٹ نوش پر غیب کے راز کھلتے ہیں۔

بیا و معرفت من شنو کہ در سخنم
آ، اور مجھ سے معرفت کی باتیں سن اس لئے کہ میرے کلام میں

ز فیض روح قدس نکتۂ سعادت رفت
جبرئیل کے فیض سے سعادت کا نکتہ پیدا ہو گیا

مجوز طالع مولود من بجز رندی[1]
میری پیدائش کے ستارے سے رندی کے سوا کچھ نہ ڈھونڈ

کہ ایں معاملہ با کوکب ولادت رفت
اس لئے کہ یہ معاملہ پیدائش کے ستارے سے ہی ہوا ہے

ز بامداد بدست دگر بر آمدہ
صبح سے تو دوسرے طریقہ پر نمودار ہوا ہے

وظیفۂ مے دوشیں مگر ز یاد رفت
شاید گزشتہ رات کی شراب کی عبادت تو بھول گیا

مگر بمعجزہ کوشد طبیب عیسیٰ دم[2]
شاید معجزے کے ذریعہ حضرت عیسیٰؑ کے سے سانس والا طبیب کوشش کرے

چرا کہ کار من خستہ از عیادت رفت
اس لئے کہ مجھ خستہ کا کام مزاج پرسی کی حد سے گذر گیا

ہزار شکر کہ حافظ ز راہ میکدہ دوش[3]
ہزار شکر ہے کہ حافظ کل رات شراب خانہ کے راستے سے

بکنج زاویۂ طاعت و عبادت رفت
فرمانبرداری اور عبادت کی خانقاہ کے گوشہ میں پہنچ گیا

یارب آں شمع شب افروز ز کاشانۂ کیست[4]
اے خدا وہ شمع کس گھرانے سے رات کو روشن کرنے والی ہے!

جان ما سوخت بپرسید کہ جانانہ کیست
اس نے ہماری جان کو جلا دیا دریافت کرو کہ کس کا معشوق بنا ہے!

حالیا خانہ برانداز دل و دین من ست[5]
اب تو وہ میرے دل اور دین کو برباد کرنے والا ہے

تا ہم آغوش کہ میباشد و ہمخانہ کیست
انجام کار وہ کس کا ہم آغوش ہوگا اور کس کا ہم خانہ ہے!

بادۂ لعل لبش کز لب ما دور مباد[6]
اسکے لعل جیسے ہونٹ کی شراب جو خدا کرے ہمارے ہونٹوں سے دور نہ ہو

راح روح کہ و پیمان دہ پیمانہ کیست
کس کی روح کیلئے راحت اور کس کے پیمانے سے عہد کرنے والی ہے!

دولت صحبت آں شمع سعادت پرتو[7]
اس سعادت کے سایہ والی شمع کی صحبت کی دولت

باز پرسید خدا را کہ بپروانہ کیست
خدا کے لیے پھر پوچھو، کس کے پروانہ کو حاصل ہے!

میدمد ہر کسش افسونے و معلوم نشد
اس پر ہر شخص ایک منتر پڑھتا ہے اور یہ معلوم نہ ہوا

کہ دل نازک او مائل افسانۂ کیست
کہ اس کا نازک دل، کس کے قصہ کی طرف مائل ہے!

یارب آں شاہ وش ماہ رخ زہرہ جبیں[8]
اے خدا وہ شاہ جیسا، چاند جیسے رخ اور زہرہ جیسی پیشانی والا

در یکتائے کہ و گوہر یکدانۂ کیست
کس کا دُرِ یکتا اور کس کا گوہر یکدانہ ہے!

آہ کہ مے لعل کہ ناخوردہ مرا کرد خراب
وہ لعل جیسی شراب جس نے بن پیئے مجھے خراب کر دیا

ہمنشین کہ و ہم کاسہ و پیمانۂ کیست
کس کی ہمنشین، اور کس کی ہم پیالہ و پیمانہ ہے!

گفتم آہ از دل دیوانۂ حافظ بے تو[9]
میں نے کہا حافظ کے دیوانے دل سے تیرے بغیر آہ ہے

زیر لب خندہ زناں گفت کہ دیوانہ کیست
زیر لب ہنستے ہوئے بولا کس کا دیوانہ ہے!

یارب سببے ساز کہ یارم بسلامت[10]
اے خدا ایسا سبب پیدا کر دے کہ میرا یار سلامتی سے

باز آید و برہاندم از چنگ ملامت
واپس آ جائے اور مجھے ملامت کے چنگل سے چھڑا دے

[1] جو میرا پیدائشی ستارہ ہے رندی اس کے اثرات ہیں۔
[2] میری زندگی عیسوی معجزے سے ہی اب قائم رہ سکتی ہے
[3] حافظ کی شراب نوشی لطف ہدایت کا سبب بنی
[4] معلوم نہیں کہ معشوق کس گھر کی شمع محفل ہے جان تو ہماری جل رہی ہے معلوم نہیں معشوق کس کا بنا ہوا ہے۔
[5] آج تو ہمارے لئے تباہ کن بنا ہے معلوم نہیں کل وہ کس کی بغل میں اور کس کے گھر میں ہوگا۔
[6] اس کے ہونٹوں کی شراب معلوم کس کی روح کی راحت اور کسکے پیمانہ سے وابستہ ہے۔
[7] اس شمع کی صحبت نہ معلوم کس پروانہ کو حاصل ہے۔
[8] وہ معشوق جس سے میں لطف اندوز نہیں نہ معلوم کس کا ہم پیالہ ہے۔
[9] یعنی گویا ابھی تک یہ خبر نہیں کہ حافظ کس کا دیوانہ ہے۔
[10] فراق میں لوگ مجھے ملامت کرتے ہیں خدا کرے معشوق لوٹ آئے

خاکِ رہِ آں یار سفر کردہ بیارید
اُس سفر میں گئے ہوئے یار کے راستہ کی گرد لے آؤ
تا چشمِ جہاں بیں کنمش جائے اقامت
تاکہ اس کی قیام گاہ، جہاں بیں آنکھ کو بنا دوں

فریاد کہ از شش جہتم راہ ببستند
فریاد ہے کہ شش جہت سے میرا راستہ روک دیا ہے
آں خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
اُس تل، خط، زلف، چہرے، رخسار اور قد نے

امروز کہ در دستِ توام مرحمتے کن
آج جبکہ میں تیرے قبضہ میں ہوں، رحم کر
فردا کہ شوم خاک چہ سود اشکِ ندامت
کل جب میں خاک ہو جاؤں گا تو ندامت کے آنسوؤں سے کیا فائدہ!

اے آنکہ بتقریر و بیاں دم زنی از عشق
اے وہ جو تقریر و بیان کے ذریعہ عشق کا دعویٰ کرتا ہے
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
ہماری تیری، بات نہیں، خیر سلامتی

درویش مکن نالہ ز شمشیرِ احبا
اے فقیر! دوستوں کی تلوار کا شکوہ نہ کر
کایں طائفہ از کشتہ ستانند غرامت
یہ لوگ، تو مقتول سے تاوان وصول کرتے ہیں

در خرقہ زن آتش کہ خمِ ابروئے ساقی
گدڑی میں آگ لگا دے اس لیے کہ ساقی کے ابروؤں کے خم
بر می شکند گوشۂ محرابِ امامت
امامت کے محراب کا گوشہ اکھاڑ رہے ہیں

حاشا کہ من از جور و جفائے تو بنالم
خدا بچائے کہ میں تیرے جور و جفا سے نالاں ہوں
بیدادِ لطیفاں ہمہ لطف ست و کرامت
پاکیزہ لوگوں کا ظلم، سب مہربانی اور بخشش ہے

کوتہ نکند بحثِ سرِ زلفِ تو حافظ
حافظ تیرے زلف کے قصہ کی بحث کو مختصر نہیں کرتا ہے
پیوستہ شد ایں سلسلہ تا روزِ قیامت
یہ سلسلہ، تو قیامت کے دن سے پیوستہ ہے

ردیفِ ثاءِ مثلثہ

الغیاث اے مایۂ جاں الغیاث
فریاد ہے، اے جان کے سرمایہ! فریاد ہے
کفرِ زلفت بُرد ایماں الغیاث
تیری زلف کا کفر ایمان لے گیا، فریاد ہے

ما ہمی لیسیم لب از تشنگی
ہم پیاس سے، ہونٹ چاٹ رہے ہیں
در لبانت آبِ حیواں الغیاث
تیرے ہونٹوں میں آبِ حیات ہے، فریاد ہے

وہ کجا شد شربتِ دیدارِ تو
اہئے! تیرے دیدار کا شربت کہاں چلا گیا!
میکشد تلخیِ ہجراں الغیاث
ہجر کی تلخی مارے ڈالتی ہے، فریاد ہے

ماز گریہ غرق در خوں گشتہ ایم
ہم رونے کی وجہ سے خون میں ڈوبے ہوئے ہیں
لعلِ تو پیوستہ خنداں الغیاث
تیرے ہونٹ مسلسل مسکرا رہے ہیں، فریاد ہے

غمزۂ شوخِ تو از راہِ اجل
تیری شوخ ادا، موت کے راستہ سے
میزند در دیدہ پیکاں الغیاث
چھپا کر تیر چلا رہی ہے، فریاد ہے

---

۱ یعنی اپنی جہاں بیں آنکھوں کا سرمہ بناؤں
۲ معشوق کی چھ چیزوں کے حسن نے مجھے شش جہت سے گھیر لیا ہے
۳ جو شخص عشق کی خواہ مخواہ ڈینگیں مارتا ہے اس سے ہماری صاحب سلامت نہیں ہے۔
۴ دوستوں کے ظلم کا شکوہ بیکار ہے یہ قتل بھی کرتے ہیں پھر مقتول سے ہی تاوان مانگتے ہیں
۵ محبوب سے کوئی شکوہ شکایت نہیں اس لئے کہ اس کا آزار بھی کرم ہے
۶ زلف کی سیاہی کو کفر سے تعبیر کیا جاتا ہے۔
۷ محبوب کے پاس آبِ حیات ہے اور ہم پیاس سے ہونٹ چوس رہے ہیں
۸ لعل یعنی ہونٹ۔

از خدنگِ و ناوکِ مژگانِ تو — زخمہا افتادہ در جاں الغیاث
تیری پلکوں کے تیر اور نیزے سے — جان میں زخم پڑ گئے ہیں، فریاد ہے

چوں دو زلفت کرد سرگرداں مرا — گردشِ گردونِ گرداں الغیاث
تیری دو زلفوں کی طرح، مجھے پریشان کر دیا — چکر کھانے والے آسمان کی گردش نے، فریاد ہے

ہمچو گوی از زخمِ چوگانِ فلک — ہر طرف گشتیم غلطاں الغیاث
آسمان کے بلّے کی چوٹ سے گیند کی طرح — ہم ہر طرف لڑھک رہے ہیں، فریاد ہے

پیچشِ زلفِ تو در جانم فتاد — رشتۂ تن گشت پیچاں الغیاث
تیری زلفوں کا پھندا میری جان میں پڑ گیا ہے — بدن کا دھاگا اُلجھ گیا ہے، فریاد ہے

چشمِ بیمارت مرا بیمار کرد — جز لبانت نیست درماں الغیاث
تیری بیمار آنکھوں نے، مجھے بیمار کر دیا — تیرے ہونٹوں کے سوا علاج نہیں ہے، فریاد ہے

باطنابِ زلف حافظ را بکش
حافظ کو، زلف کی رسّی کے ذریعہ، کھینچ لے
ماندہ در چاہِ زنخداں الغیاث
جو ٹھوڑی کے کنویں میں گر پڑا ہے، فریاد ہے

باز م ہوائے آں گلِ رعناست الغیاث — دیگر دلم رمیدہ و شیداست الغیاث
مجھے پھر اس حسین پھول کی خواہش ہے، فریاد ہے — میرا دل پھر شیدا اور دیوانہ ہے، فریاد ہے

آں دل کہ کنجِ عافیتے برگزیدہ بود — ایں دم بعزمِ درد و بلاہاست الغیاث
وہ دل، جس نے عافیت کا گوشہ اختیار کر لیا تھا — اس وقت درد اور مصیبت کی ٹھانے ہوئے ہے، فریاد ہے

صوفی کہ جامِ صاف دمادم ہمیکشید — حیرانِ کوئے او شدہ رسواست الغیاث
وہ صوفی، جو صاف جام برابر چڑھا رہا تھا — اس کے کوچہ میں حیران ہو کر رسوا ہے، فریاد ہے

عارف کہ غرق بود بناموسِ ننگ و نام — افتادہ در ملامت و سوداست الغیاث
وہ عارف جو ننگ و نام کے ناموس میں ڈوبا ہوا تھا — وہ ملامت اور جنون میں پھنسا ہے، فریاد ہے

از جانِ زارِ حافظ و سرگشتگانِ شوق
حافظ کی لاغر جان، اور شوق کے دیوانوں کی جانب سے
فریاد و شور و ولولہ برخاست الغیاث
فریاد اور شور، اور ولولہ اٹھا ہے، فریاد ہے

دردِ مرا نیست درماں الغیاث — ہجرِ مارا نیست پایاں الغیاث
ہمارے درد کا علاج نہیں ہے، فریاد ہے — ہمارے ہجر کی انتہا نہیں ہے، فریاد ہے

دین و دل بردند و قصدِ جاں کنند — الغیاث از جورِ خوباں الغیاث
دین اور دل توڑ لے گئے، اور جان کا ارادہ کرتے ہیں — فریاد ہے، حسینوں کے ظلم سے، فریاد ہے

در بہائے بوسۂ جانے طلب — میکنند ایں دلستاناں الغیاث
ایک بوسہ کی قیمت میں، جان طلب — کرتے ہیں، یہ دل لے لینے والے فریاد ہے

---

۱ ابرو کو کمان اور پلکوں کو تیر قرار دیا۔
۲ زلف کو پریشان قرار دیا جاتا ہے۔
۳ جسم کو دھاگا قرار دیا ہے۔
۴ ٹھوڑی کے گڑھے کو کنواں اور زلف کو رسّی قرار دیا ہے۔
۵ عشق کا ارادہ درد و بلا کا ارادہ ہے۔
۶ عارف جو عشق سے پہلے ننگ و نام کی فکر میں پڑا تھا اب عشق و ملامت میں پھنسا ہے۔
۷ ہمارا درد لا دوا ہے اور ہجر لا انتہا ہے۔
۸ حسینوں نے دین اور دل تو لوٹ لیا اب ہماری جان کی فکر میں لگے ہیں۔
۹ ایک بوسہ کی قیمت میں جان مانگتے ہیں۔

خونِ ما خوردند ایں کافر دلاں
یہ کافر دل، ہمارا خون پی گئے
اے مسلماناں چہ درماں الغیاث
اے مسلمانو! کیا علاج ہے، فریاد ہے

دادِ مسکیناں بدہ اے روزِ وصل[۱]
اے وصل کے دن، مسکینوں کی فریادرسی کر
از شبِ یلدائے ہجراں الغیاث
ہجر کی تاریک رات سے، فریاد ہے

ہر زمانم دردِ دیگر میرسد
مجھے ہر آن، نیا درد پہنچتا ہے
زیں حریفاں بر دل و جاں الغیاث
ان دوستوں سے دل، اور جان پر، فریاد ہے

ہمچو حافظ روز و شب بے خویشتن
حافظ کی طرح، دن رات بے خود
گشتہ ام سوزاں و گریاں الغیاث
سوزاں، اور گریاں بنا ہوں، فریاد ہے

ردیفِ جیم عربی

آتش[۲] اندر آب افسردست یا مے در زجاج
ٹھہرے ہوئے پانی میں آگ ہے یا شیشہ میں شراب
یا درخشاں در میانِ چشمۂ حیواں سراج
یا آبِ حیات کے چشمہ کے درمیان روشن چراغ ہے

از کفِ آزادگاں غائب مکن[۳] آں جام را
اس جام کو آزادوں کی ہتھیلی سے جدا نہ کر
کاہلِ دل را کارِ عشرت زاں ہمی گیرد رواج
اس لیے کہ اہلِ دل کے عیش کا کام اسی سے رواج پکڑتا ہے

ساقیا در دہ ز بہر اہلِ روح و اہلِ دل
اے ساقی! اہلِ روح اور اہلِ دل کے لئے دے
آنچناں راحے کہ با جاں ہست آں را امتزاج
وہ شراب، جس کا جان کے ساتھ میل ہے

من چنیں از آغازِ فطرت عاشق و مست آمدم
میں ابتدائے پیدائش سے ایسا ہی عاشق اور مست ہوں
بر ہمیں تا روزِ محشر ہست[۴] تا بوقتِ اندراج
دفن کے وقت تک اسی راستہ سے منہ نہ موڑوں گا

بر فگن[۵] برقع ز رخ کز نازکی ماند بداں
رخ سے برقع ہٹا دے کہ اس نے نزاکت کی وجہ سے غنچہ مانند
تازہ گل کز وے ہمی باید بادِ شبگیری رواج
اُس تازہ پھول کے ہے جس کی رونق رات کی ہوا اڑاتی ہے

احتیاجِ من بوصلِ خویشتن دانستۂ
تو نے اپنے وصل سے متعلق میری ضرورت جان لی ہے
دوستاں از دستگیری کن بوقتِ احتیاج
ضرورت کے وقت دوستوں کی دستگیری کر

عاشقانِ[۶] کوئے جاناں با گدائی سر خوش اند
محبوب کے کوچہ کے عاشق گدائی پر خوش ہیں
اینچنیں سر را کجا باشد نظر بر تخت و تاج
ایسے بادشاہ کی نظر تخت و تاج پر کب پڑتی ہے

بشنو ایں نکتہ تو از حافظ کہ باشد سودمند
یہ نکتہ تو حافظ سے سن لے مفید ہوگا
بادہ نوش و خیر کن کیں ہست حالِ مے علاج
شراب پی، اور بھلائی کر یہ ایمان کے حال سے بہتر ہے

---

۱ شب ہجر کی تکلیف پر وصل کے روز سے فریاد طلب کی ہے۔
۲ شراب کو آتش سے، اور شیشے کے جام کو، بہتے ہوئے پانی سے، تشبیہ دی ہے دوسرے مصرع میں شراب کو، چراغ اور جام کو چشمہ آبِ حیات قرار دیا ہے۔
۳ آں جام سے مراد شیشے کا جام ہے جس کا ذکر پہلے شعر میں کیا ہے کام کا رواج پانا یعنی پورا ہونا۔
۴ وقتِ اندراج یعنی قبر میں داخل ہونے کا وقت۔
۵ یعنی اس قدر نازک چہرہ ہے کہ نقاب کو بھی برداشت نہیں کرتا۔
۶ جو معشوق کے کوچہ کی گدائی میں مست ہے اس کو تاج شاہی کی کیا پرواہ ہے۔

سزد کر از ہمہ دلبراں ستانی باج
تو اس کے لائق ہے کہ تمام دلبروں سے خراج وصول کرے
چرا کہ بر سرِ خوبانِ عالمی چوں تاج
اس لیے کہ تو تمام حسینوں کے سر پر تاج کی طرح ہے

دو چشمِ شوخ تو بر ہم زدہ خطا و ختن
تیری دو شوخ آنکھوں نے خطا اور ختن کو تہ و بالا کر دیا
بچینِ زلفِ تو ماچین و ہند دادہ خراج
تیری زلفوں کی شکن کو ماچین اور ہندوستان نے خراج ادا کیا ہے

بیاضِ روئے تو روشن چو عارضِ خورشید
تیرے چہرے کی سفیدی آفتاب کے رخ کی طرح روشن ہے
سوادِ زلفِ تو تاریکتر ز ظلمتِ داج
تیری زلف کی سیاہی اندھیری رات کی سیاہی سے زیادہ سیاہ ہے

لبِ تو خضر و دہانِ تو آبِ حیوان ست
تیرا ہونٹ خضر، اور تیرا منہ آبِ حیات ہے
قدِ تو سرو و میانِ تو موی و گردن عاج
تیرا قد سرو، اور تیری کمر بال، اور گردن ہاتھی دانت ہے

ازیں مرض بحقیقت کجا شفا یابم
میں اس مرض سے حقیقتاً کہاں شفا پا سکتا ہوں
کہ از تو درد دلِ من نمیرسد بعلاج
جبکہ تجھ سے میرے دل کے درد کا علاج نہیں ہوتا ہے

دہانِ تنگِ تو دادہ بآبِ خضر بقا
تیرے تنگ منہ نے آبِ حیات کو بقا عنایت کی ہے
لبِ چو قندِ تو بُرد از نباتِ مصر رواج
تیرے قند جیسے ہونٹ نے مصری کی رونق ختم کر دی

چرا ہمی شکنی جانِ من ز سنگ دلی
جانِ من، سنگدلی سے کیوں توڑتا ہے؟
دلِ ضعیف کہ ہست او بنازکی چو زجاج
اس ضعیف دل کو جو نزاکت میں کانچ کی طرح ہے

فتادہ در دلِ حافظ ہوائے چوں تو شہے
تجھ جیسے شاہ کی محبت حافظ کے دل میں پیدا ہوئی ہے
کمینہ بندۂ خاکِ درِ تو بودے کاج
کاش کہ وہ تیرے دروازے کی خاک کا ادنیٰ غلام ہوتا

ردیفِ جیمِ فارسی

از منِ سوختہ آں یار نمیپرسد ہیچ
مجھ جلے ہوئے کے بارے میں وہ یار کچھ نہیں پوچھتا ہے
خبرے زیں دلِ افگار نمیپرسد ہیچ
وہ اس زخمی دل کی کوئی خبر معلوم نہیں کرتا ہے

او طبیبِ من و من خستۂ و بیمارِ غمش
وہ میرا طبیب ہے اور میں اس کے غم میں خستہ اور بیمار ہوں
چہ طبیبیست کہ بیمار نمیپرسد ہیچ
کیسا طبیب ہے کہ بیمار کو کچھ نہیں پوچھتا ہے

دی طبیبے بسرم آمد و احوالم دید
کل ایک طبیب میرے سرہانے آیا اور میرے احوال دیکھے
گفت چونست ترا یار نمیپرسد ہیچ
بولا کیا ہوا ہے، یار تجھے کچھ نہیں پوچھتا ہے

گفتمش بختِ من و طالعِ شوریدۂ من
میں نے اس سے کہا میں اپنے نصیب اور منحوس مقدر کو
خفتہ می بینم و بیدار نمیپرسد ہیچ
سویا ہوا دیکھ رہا ہوں اور بیدار کچھ نہیں پوچھتا ہے

جانم از فرقتِ رویش بلب آمد صد بار
اس کے چہرے کے فراق سے میری جان سو بار ہونٹوں پر آئی
کہ ازیں دل شدہ آں یار نمیپرسد ہیچ
کیونکہ اس گم شدہ دل کے بارے میں وہ یار کچھ نہیں پوچھتا ہے

۱ جبکہ تو سب حسینوں کا سرتاج ہے تو سب سے خراج وصول کر۔
۲ خطا اور ختن اور ماچین ملکوں کے نام ہیں
۳ لب کو خضر اور منہ کو آبِ حیات اور قد کو سرو اور کمر کو بال اور گردن کو ہاتھی دانت سے تشبیہ دی
۴ مرض کا علاج مرض کے پاس ہے جب وہ علاج نہیں کرتا ہے تو شفا کیسے حاصل ہو سکتی ہے
۵ خضر کو دائمی زندگی منہ کے آبِ حیات سے حاصل ہوئی ہے مصر کی بنی ہوئی مصری مشہور ہے
۶ معشوق کے دل کو پتھر اور اپنے دل کو آبگینہ قرار دیا۔
۷ حالانکہ طبیب کا کام بیمار پرسی ہے۔
۸ یعنی جس کا دل گم ہو گیا ہے۔

دوش در خواب چه من ماہ رخِ او دیدم | گفت کہ گاہ ترا یار نمی پرسد ہیچ
شب گذشتہ خواب میں جب میں نے اس کے رُخ کے چاند کو دیکھا | وہ بولا کبھی تو وہ یار تجھے کچھ نہیں پوچھتا ہے

اے طبیبِ ازلی یک نظرے کن ما را
اے بڑے طبیب ایک نظر ہم پر ڈال دے

حافظِ سوختہ را یار نمی پرسد ہیچ
سوختہ حافظ کو یار کچھ نہیں پوچھتا ہے

ردیفِ حائے حطی

اگر بمذہبِ تو خونِ عاشق ست مباح | صلاحِ ما ہمہ آنست کان ترا ست صلاح
اگر تیرے مذہب میں عاشق کا خون بہانا جائز ہے | تو ہماری بھی وہی صلاح ہے جو تیری صلاح ہے

سوادِ موئے تو تفسیرِ جاعل الظلمات | بیاضِ روئے تو تبیانِ فالق الاصباح
تیرے بالوں کی سیاہی جاعل الظلمات کی تفسیر ہے | تیرے چہرے کی سفیدی فالق الاصباح کی تشریح ہے

ز دیدہ ام شدہ صد چشمہ در کنار رواں | کہ خود شنا نکند در میانِ آں ملاح
میری آنکھوں سے بغل میں سو چشمے جاری ہو گئے ہیں | کہ خود ملاح ان میں تیرتا ہے

لبت چو آبِ حیات تو ہست قوتِ روح | وجودِ خاکیِ ما را ازوست قوتِ رواح
تیرا آبِ حیات جیسا ہونٹ روح کی طاقت ہے | ہمارے خاکی وجود کو اس سے شام کی روزی حاصل ہوتی ہے

ز چینِ زلفِ کمندت کسے نیافت خلاص | نہ از کمانچہ ابرو و تیرِ غمزہ نجاح
تیری زلف کی کمند کے بل سے کسی نے خلاصی نہیں پائی | نہ تیرے ابرو کی کمانچہ اور غمزے کے تیر سے کسی کا بچاؤ ہوا ہے

بیا کہ خونِ دلِ خویشتن بحل کردم | اگر بمذہبِ تو خونِ عاشق ست مباح
آجا میں نے اپنے دل کا خون معاف کر دیا ہے | اگر تیرے مذہب میں عاشق کا خون حلال ہے

نداد لعلِ لبش بوسہ بعد تلبیس | نیافت کامِ دلِ من ازو بصد الحاح
[illegible] | [illegible]

صلاح و توبہ و تقویٰ ز ما مجو زاہد | ز رند و عاشق و مجنوں کسے نیافت صلاح
اے زاہد ہم سے نیکی اور تقویٰ اور توبہ نہ طلب کر | رند، عاشق اور مجنوں سے کسی کو نیکی کا مطلب نہیں ہوا ہے

پیالہ چیست کہ بر یادِ تو کشیم مدام | و نحن نشرب بالذالک الاقداح
پیالہ کیا ہے جو ہمیشہ ہم تیری یاد پر پیتے آ ہیں | اور ہم تیرے لیے پیالے خوب پیتے ہیں

دعائے جانِ تو وردِ زبانِ حافظ باد
تیری جان کی دعا حافظ کی زبان کا وظیفہ رہے

مدام تا کہ بود گردشِ مسا و صباح
ہمیشہ جب تک صبح و شام کی گردش رہے

لے ہم تو راضی برضائے یار ہیں۔
لے جاعل الظلمات یعنی وہ خدا تاریکیوں کا پیدا کرنے والا ہے۔
فالق الاصباح یعنی وہ خدا صبح کو نمودار کرنے والا ہے
لے کس ملاح سے مراد محبوب ہے۔
لے زلف کو کمند ابرو کو کمان اور ادا کو تیر قرار دیا ہے
لے بحل کردن معاف کر دینا یعنی میں تجھ سے اپنے خون کا عوض نہ لوں گا۔
لے انتہائی اصرار اور منت کرنے پر بھی اس کا ایک بوسہ نہ لے سکا۔
لے اس کی یاد پر ایک پیالہ نہیں بلکہ بہت سے پیالے پیے۔
لے یعنی قیامت تک۔

ببیں ہلالِ محرم بخواہ ساغرِ راح
محرم کا چاند دیکھ، شراب کا ساغر مانگ

کہ ماہِ امن و امانست و سالِ صلح و صلاح
اس لیے کہ امن اور امان کا مہینہ ہے اور صلح اور نیکی کا سال ہے

عزیز دار زمانِ وصال را کاں دم
وصل کے زمانے کو عزیز رکھو، اس لیے کہ وہ وقت

مقابلِ شبِ قدرست و روزِ استفتاح
شب قدر اور کامیابی کے دن کے بالمقابل ہے

نزاع بر سرِ دنیائے دوں کسے نکند
کمینی دنیا کے بارے میں کوئی جھگڑا نہیں کرتا ہے

بآشتی برائے نورِ دیدہ گوئے فلاح
اے نور چشم! کامیابی کی گیند صلح سے نکال لے جا

دلا تو فارغی از کارِ خویش و میترسم
اے دل تو اپنے کام سے بے فکر ہے اور مجھے ڈر ہے

کہ کس درت نکشاید چو گم کنی مفتاح
کہ جب کنجی گم کر دے گا تو کوئی تیرا دروازہ نہ کھولے گا

بیار بادہ کہ روزش بخیر خواہد بود
شراب لے آ، اس لیے کہ اس شخص کا دن خیریت سے گزرے گا

ہر آنکہ جامِ صبوحش نہد چراغِ صباح
صبح کا چراغ، جس کی صبح کا جام تیار کرے گا

کدام طاعتِ شایستہ آید از منِ مست
مجھ مست سے کونسی مہذب عبادت ہو سکتی ہے؟

کہ رنگِ صبح ندانم ز فالق الاصباح
جبکہ میں صبح کے پیدا کرنے والے کی جانب سے صبح کا رنگ نہیں جانتا ہوں

زمانِ شاہِ شجاع ست و دورِ حکمتِ شرع
شاہ شجاع کا زمانہ ہے اور شرع کی دانائی کا دور ہے

براحت اے دل و جاں کوش در مسا و صباح
اے جان اور دل! صبح اور شام راحت کی کوشش کر

بوئے صبح چو حافظ شبے بروز آور
صبح کی تمنا میں حافظ کی طرح رات کو دن بنا دے

کہ بشگفد گلِ عیشت ز شعلۂ مصباح
تاکہ چراغ کے شعلہ سے تیرے عیش کا پھول کھلے

ردیفِ خائے معجمہ

دلِ من در ہوائے روئے فرخ
فرخ کے چہرے کی محبت میں میرا دل

شدہ آشفتہ ہمچو موئے فرخ
فرخ کی بالوں کی طرح پریشان ہے

بجز ہندوئے زلفش ہیچکس نیست
اس کی زلف کے حبشی کے سوا کوئی نہیں ہے

کہ برخوردار شد از روئے فرخ
جو فرخ کے چہرے سے نفع اندوز ہوا ہو

سیاہِ نیک بخت ست آنکہ دائم
کالا نیک بخت ہی ہے، جو کہ ہمیشہ

بود ہمراز و ہمزانوئے فرخ
فرخ کا ہمراز اور مصاحب رہتا ہے

شود چوں بیدِ لرزاں سروِ آزاد
آزاد سرو لرزنے والے بید کی طرح ہو جائے

اگر بیند قدِ دلجوئے فرخ
اگر فرخ کا دلپسند قد دیکھ لے

بدہ ساقی شرابِ ارغوانی
اے ساقی! سرخ شراب دے

بیادِ نرگسِ جادوئے فرخ
فرخ کی جادو کی آنکھ کی یاد میں

ا؎ ماہ محرم ان چار مہینوں میں سے ہے جن میں قتال حرام ہے
۲؎ وصال کا زمانہ شب قدر اور کامیابی کے دن سے بھی زیادہ افضل ہے۔
۳؎ جو شخص خود اپنی فکر نہیں کرتا کوئی دوسرا بھی اس کی مدد نہیں کرتا ہے۔
۴؎ جو شخص صبوحی پی لے گا اس کا سارا دن خیریت سے گزرے گا
۵؎ ہم تو ایسے مست سے ہیں کہ ہمیں یہ بھی معلوم نہیں کہ صبح کس رنگ میں نمودار ہو گی تو ہم سے اس کی شان کے مطابق کیا عبادت ادا ہو سکتی ہے
۶؎ فرخ حافظ کے محبوب کا نام ہے، زلف کو پریشان قرار دیا جاتا ہے
۷؎ سیاہ سے مراد زلف ہے یعنی وہ زلف ہی اس کے رخ سے لطف اندوز ہے اور وہی اس کی مصاحب و ہمراز ہے

دو تا شد قامتم همچون کمانی
یہ قد کمان کی طرح دوہرا ہو گیا ہے
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
اس غم کی وجہ سے جو فرخ کی ابروؤں کی طرح پیوستہ ہے

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
تاتار کے مشک کی ہوا کو شرمندہ کر دیا
شمیم موی عنبربوی فرخ
فرخ کے عنبریں بالوں کی خوشبو نے

اگر میل دل هر کس بجایی ست
اگر ہر انسان کے دل کا جھکاؤ ایک طرف کو ہے
بود میل دل من سوی فرخ
میرے دل کا جھکاؤ فرخ کی جانب ہوگا

غلام خاطر آنم که باشد
میں ایسے شخص کی طبیعت کا غلام ہوں، جو کہ ہو
چو حافظ چاکر هندوی فرخ
حافظ کی طرح، فرخ کی زلفوں کا خادم

ردیفِ دالِ مہملہ

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
آذر کا ابر آگیا اور نوروز کی ہوا چل پڑی
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
میں شراب کا روپیہ اور ایسا گویا چاہتا ہوں جو آ کے کہہ دے آگیا

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
معشوق جلوے میں ہیں اور میں تھیلی سے شرمندہ ہوں
ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید
اے آسمان یہ شرمندگی کب تک اٹھائی جائے گی

قحط جود است آبروی خود نمی باید فروخت
سخاوت کا قحط ہے اپنی آبرو فروخت نہ کرنی چاہیے
باده و گل از بهای خرقه می باید خرید
شراب اور پھول گدڑی کی قیمت سے خریدنے چاہئیں

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
بہ خوش قسمتی سے غالباً حل ہو جائے گی [illegible]
من همیکردم دعا و صبح آمین میدمید
میں دعا کر رہا تھا اور آمین کی صبح نمودار ہو رہی تھی

با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ
پھول ایک لب اور بے شمار قہقہوں کے ساتھ باغ میں آیا
از کریمی گوییا از گوشه بویی شنید
گویا کسی سخی کی کسی کونے سے اس نے خوشبو سونگھ لی

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
مستی کی حالت میں اگر دامن چاک ہو گیا تو کیا ڈر ہے
جامه در نیکنامی نیز می باید درید
ایک لباس نیکنامی میں بھی چاک کرنا چاہیے

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
[illegible]
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
[illegible]

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
[illegible]
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید
گوشہ نشینوں کو منفعت کی امید ختم کر دینا چاہیے

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
عاشق کو مارنے والا تیر نہ معلوم حافظ کے دل پر کس نے مارا
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید
[illegible]

۱ مشرق کی رو سے ابروؤں کو ملا ہوا ظاہر کیا جاتا ہے۔
۲ مشرق کی خوشبوء تاتاری مشک کی خوشبو بھی شرمندہ ہے۔
۳ آذر بہار کا ایک مہینہ ہے نوروز موسم بہار کا پہلا دن ہے، اس دن جمشید تخت نشین ہوا تھا
۴ [illegible] پاس بچا اور گدڑی کے کچھ نہیں ہے
۵ [illegible] مسکراہٹ [illegible]

اگر آں طائرِ قدسی[1] ز درم باز آید
اگر وہ پاک پرندہ میرے دروازہ سے لوٹ آئے

عمرِ بگذشتہ بہ پیرانہ سرم باز آید
میرے بڑھاپے میں گذشتہ عمر لوٹ آئے

دارم امید بداں اشک چو باراں کہ مگر
ان بارش جیسے آنسوؤں سے مجھے امید ہے کہ شاید

برقِ دولت[2] کہ برفت از نظرم باز آید
خوش قسمتی کی بجلی جو میری نگاہوں سے گذر گئی ہے لوٹ آئے

آنکہ پیشش بنہد تاجِ تکبر خورشید
وہ جس کے سامنے سورج تکبر کا تاج اتار کر رکھ دیتا ہے

بادشاہی بکنم گر بسرم باز آید
میں بادشاہی کروں، اگر وہ میرے پاس لوٹ آئے

گر نثارِ قدمِ یارِ گرامی نہ کنم
اگر معزز دوست کے پیروں پر بچھا ور نہ کروں

جوہرِ جاں[3] بچہ کارِ دگرم باز آید
جان کا گوہر پھر میرے کس کام آئے

آنکہ تاجِ سرِ من خاکِ کفِ پائش بود
جس کے تلوے کی خاک میرے سر کا تاج تھی

از خدا می طلبم تا بسرم باز آید
خدا سے چاہتا ہوں، وہ میرے پاس لوٹ آئے

کوسِ نودولتی[4] از بامِ سعادت بزنم
نئی دولت کا نقارہ نیک بختی کے بالا خانہ پر بجا دوں

گر بہ بینم کہ مہِ نو سفرم باز آید
اگر میں دیکھوں کہ میرا چاند سفر سے لوٹ آیا ہے

خواہم اندر عقبش رفت چو یارانِ عزیز[5]
پیارے دوستوں کی طرح میں بھی اس کے پیچھے جاؤں گا

شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
اگر میرا وجود لوٹ کر نہ آئے گا میری خبر تو آئے گی

مانعش غلغلِ چنگ است و شکر خوابِ صبوح
اس کے لیے ستار کی آواز اور صبح کی میٹھی نیند مانع ہے

ورنہ گر بشنود آہِ سحرم باز آید
ورنہ اگر وہ میری صبح کی آہ سن لے تو لوٹ آئے

آرزومندِ رخِ شاہ چو ماہم حافظ
اے حافظ میں اپنے چاند جیسے شاہ کے رخ کا آرزومند ہوں

ہمتے[6] تا بسلامت ز درم باز آید
توجہ کیجئے تاکہ سلامتی کے ساتھ میرے دروازے سے لوٹ آئے

از دیدہ خونِ دل ہمہ بر روئے ما رود
دل کا تمام خون آنکھوں سے ہمارے چہرے پر بہتا ہے

بر روئے ما ز دیدہ ندانم چہا رود[7]
ہمارے چہرے پر آنکھوں کی وجہ سے نہ معلوم کیا گذرے؟

ما در درونِ سینہ ہوائے نہفتہ ایم[8]
ہم نے سینے میں ایک عشق چھپا رکھا ہے

بر باد اگر رود سرِ ما زاں ہوا رود
اگر ہمارا سر برباد ہوگا، اسی عشق سے برباد ہوگا

بر خاکِ راہِ یار نہادیم روئے خویش
ہم نے اپنا چہرہ، یار کے راستہ کی خاک پر رکھ دیا ہے

بر روئے ما رواست اگر آشنا رود
اگر دوست ہمارے چہرے پر چلے تو درست ہے

سیلے ست آبِ دیدہ و بر ہر کہ بگذرد
آنکھوں کے آنسو ایک بہاؤ ہیں جس شخص پر سے بھی گذرے

گر خود دلش ز سنگ بود ہم ز جا رود[9]
خواہ اس کا دل پتھر کا ہو جگہ سے ہل جائے گا

ما را بآبِ دیدہ شب و روز ماجراست
آنکھ کے آنسوؤں سے ہمارا دن رات جھگڑا ہے

زیں رہگذر کہ بر سرِ کویش چرا رود[10]
اس راستے سے میرا اس کے کوچہ کے سرے پر کیوں بہہ کر جاتے ہیں

خورشیدِ خاوری کند از رشک جامہ چاک
مشرق کا سورج رشک سے جامہ چاک کر دے

گر ماہِ مہر پرورِ من در قبا رود
اگر میرا محبت پرور چاند، قبا پہن کر چلے

[1] طائر قدسی سے مراد معشوق ہے یعنی اگر وہ لوٹ آئے تو میں از سر نو جوان ہو جاؤں۔
[2] برق سے مراد معشوق ہے بارش کے ساتھ بجلی کوندتی ہی ہے۔
[3] جو جان معشوق کے قدموں پر نچھاور نہ کی جا سکے وہ بیکار ہے۔
[4] یعنی معشوق کے واپس آجانے پر مجھے از سر نو دولت ہاتھ آجائے گی۔
[5] جس طرح میرے اور دوستوں نے جان گنوائی ہے میں بھی معشوق کے پیچھے جان گنوا دوں گا
[6] ہمت سے مراد باطنی توجہ ہوتی ہے۔
[7] یعنی آنکھوں کی بدولت چہرے کو نہ معلوم کیا کیا مصیبتیں بھگتنی پڑیں گی۔
[8] سینہ کی چھپی ہوئی محبت ہمیں برباد کر کے چھوڑے گی۔
[9] بہاؤ سے پتھر اپنی جگہ سے ہل جاتے ہیں۔
[10] یعنی مجھے اپنے آنسوؤں سے رشک ہو گیا ہے کہ وہ بہہ کر معشوق کے کوچہ کی طرف کیوں جاتے ہیں۔

حافظ بکوئے میکدہ دائم بصدقِ دل
حافظؔ صدقِ دل سے، شراب خانہ کے کوچہ کی طرف
چوں صوفیاں بصفۂ دار الصفا رود
اس طرح جاتا ہے، جیسے صوفیاء دار الصفا کے چبوترے کی طرف

از سرِ کوئے تو ہر کو بملالت برود
جو شخص تیرے کوچہ سے رنجیدہ ہو کر جاتا ہے
نرود کارش و آخر بخجالت برود
اس کا مقصد حاصل نہیں ہوتا اور انجام کار شرمندہ ہو کر جاتا ہے

سالک از نورِ ہدایت طلبد راہ بدوست
سالک ہدایت کے نور سے دوست کے رستہ کی کوشش کرتا ہے
کہ بجائے نرسد گر بضلالت برود
اس لیے کہ وہ کسی جگہ بھی نہیں پہونچ سکتا ہے اگر گمراہی سے چلے

کردۂ آخر عمر از مے و معشوق بگیر
تو نے عمر ختم کر دی، شراب اور معشوق حاصل کر
حیف اوقات کہ یکسر بطالت برود
ان اوقات پر افسوس ہے جو بالکل باطل میں گذر یں

اے دلیلِ دلِ گم گشتہ خدارا مددے
اے گم شدہ دل کے راہنما خدا کے لئے مدد کر
کہ غریب ار نبرد رہ بدلالت برود
اس لیے کہ مسافر اگر صحیح راستہ پر نہیں جاتا ہے تو راہنمائی سے چل پڑتا ہے

حکمِ مستوری و مستی ہمہ بر خاتمت است
تقویٰ، اور مستی کا فیصلہ خاتمہ پر ہے
کس ندانست کہ آخر بچہ حالت برود
کوئی نہیں جانتا ہے کہ آخر میں کس حالت پر چلے گا

کاروانے کہ بود بدرقہ اش لطفِ خدا
جس قافلہ کا راہنما خدا کی مہربانی ہو
بتجمل بنشیند بجلالت برود
خوبصورتی سے مقیم ہوتا ہے، عبدیہ کے ساتھ چلتا ہے

حافظ از چشمۂ حکمت بکف آور جامے
اے حافظ! دانائی کے چشمہ سے جام بھر لے
بو کہ از لوحِ دلت نقشِ جہالت برود
ہو سکتا ہے کہ تیرے دل کی تختی سے نادانی کا نقش جاتا رہے

آں کس کہ بدست جام دارد
وہ شخص، جو ہاتھ میں جام رکھتا ہے
سلطانیِ جم مدام دارد
ہمیشہ، جمشید کی سلطنت رکھتا ہے

آبے کہ خضر حیات ازو یافت
وہ پانی، جس سے خضر نے زندگی حاصل کی
در میکدہ جو کہ جام دارد
شراب خانہ میں تلاش کر کیونکہ وہ پیمانہ اپنے اندر رکھتا ہے

سر رشتۂ جم بجام بگذار
جمشید کا سر رشتہ جام کے حوالے کر دے
کایں رشتہ ازو نظام دارد
اس لیے کہ اس کا رشتہ اسی سے تعلق رکھتا ہے

بیروں ز لبِ تو ساقیا نیست
اے ساقی! تیرے ہونٹ سے باہر نہیں ہے
در دور کسے کہ کام دارد
زمانہ میں کوئی ایسا شخص، جو مقصد رکھتا ہو

ما و مے و زاہدان و تقویٰ
ہم ہیں اور شراب، زاہد ہیں اور پرہیز گاری
تا یار سرِ کدام دارد
دیکھو! دوست کس کا خیال رکھتا ہے

بر سینۂ ریشِ دردمنداں
صد دردمندوں کے زخمی سینہ پر
لعلت نمکے تمام دارد
ترا ہونٹ، تمام تر نمک رکھتا ہے

ا۔ صفّہ اُس چبوترے کو کہتے ہیں جس پر سائبان ہو، دار الصفا یعنی صفائی کا گھر مراد مسجد ہے۔
۲۔ معشوق کے کوچہ سے تنگدل ہو کر لوٹنے والا محروم اور شرمندہ ہوتا ہے
۳۔ مے شراب و معشوق عمر لطف ہے
۴۔ نیکی اور بدی کا مدار آخر حالت پر ہے اور کس کو معلوم ہے کہ کس کا آخر کس حالت پر ہے
۵۔ سلطانیِ جم سے جمشید کی سلطنت مراد ہے۔
۶۔ جمشید نے کا تعلق جام سے ہی ہے۔

نرگس ہمہ شیوہائے مستی
نرگس مستی کے تمام طریقے
از چشم خوشِ تو وام دارد
تیری حسین آنکھ سے قرض لئے ہوئے ہے

ذکرِ رخ و زلفِ تو دلم را
میرے دل کے لئے تیرے رخ اور زلف کا ذکر
وردیست کہ صبح و شام دارد
ایک وظیفہ ہے جو وہ صبح و شام پڑھتا ہے

در چاہِ ذقن چو حافظ اے جاں
اے جان! ٹھوڑی کے کنویں میں حافظ جیسے
حسنِ تو دو صد غلام دارد
تیرا حسن دو سو غلام رکھتا ہے

آنکہ از سنبلِ او غالیہ تابے دارد
وہ جس کی زلف سے غالیہ غیرت کھاتی ہے
باز با دل شدگاں ناز و عتابے دارد
پھر دل گم کئے ہوؤں سے ناز و عتاب کرتا ہے

از سرِ کشتۂ خود میگذرد ہمچوں باد
وہ اپنے مقتول کے پاس سے ہوا کی طرح گزر جاتا ہے
چہ تواں کرد کہ عمر ست و شتابے دارد
کیا کیا جائے کہ وہ زندگی ہے اور جلدی کرتا ہے

ماہِ خورشید نمایش زپسِ پردۂ زلف
اس کا خورشید نما چاند زلف کے پردے کے پیچھے
آفتابیست کہ در پیش سحابے دارد
ایک آفتاب ہے جو سامنے ابر رکھتا ہے

آبِ حیواں اگر اینست کہ دارد لبِ یار
اگر آبِ حیات یہی ہے جو معشوق کا ہونٹ رکھتا ہے
روشن ست اینکہ خضر بہرہ سرابے دارد
تو یہ بات واضح ہے کہ خضر سراب کا حصہ رکھتا ہے

چشمِ من کردہ بہر گوشہ رواں سیلِ سرشک
میری آنکھوں نے ہر گوشہ میں آنسوؤں کا سیلاب بہایا ہے
تا سہی سروِ ترا تازہ بآبے دارد
تاکہ تیرے بلند سرو کو پانی سے تازہ رکھے

غمزۂ شوخِ تو خونم بخطا میریزد
تیری شوخ ادا میرا خون ناحق بہا رہی ہے
فرصتش باد کہ خوش رائے صوابے دارد
اس کو موقع میسر آئے کہ بہتر صحیح رائے رکھتی ہے

چشمِ مخمورِ تو دارد ز دلم قصدِ جگر
تیری نشیلی آنکھ دل سے ہٹ کر میرے جگر کا ارادہ کرتی ہے
ترکِ مستت مگر میلِ کبابے دارد
تیرا مست ترک شاید کباب کی طرف میلان رکھتا ہے

جانِ بیمارِ مرا نیست ز تو روئے سوال
ہماری بیمار جان میں تجھ سے سوال کی ہمت نہیں ہے
اے خوش آں خستہ کہ از دوست جوابے دارد
وہ زخمی خوش قسمت ہے جس کو دوست سے جواب ملے

کے کند سوئے دلِ خستۂ حافظ نظرے
حافظ کے زخمی دل کی طرف کب نظر کرتی ہے
چشمِ مستت کہ بہر گوشہ خرابے دارد
تیری مست آنکھ، جو ہر جانب ایک مدہوش رکھتی ہے

اگر نہ بادہ غمِ دل زیادِ ما ببرد
اگر شراب دل کے غم کو ہماری یاد سے نہ بھلائے
نہیبِ حادثہ بنیادِ ما ز جا ببرد
تو واقعہ کا خوف، ہماری جڑ اکھاڑ دے

وگرنہ عقل بمستی فرو کشد لنگر
اور اگر عقل مستی کا لنگر نہ ڈالے
چگونہ کشتی ازیں ورطۂ بلا ببرد
اس تباہی کے بھنور سے کشتی کس طرح پار لگائے

---

۱ میرا صبح و شام کا وظیفہ تیری زلف و رخ کا ذکر ہے۔

۲ معشوق کے چاہِ ذقن میں حافظ جیسے سینکڑوں غلام قیدی ہیں۔

۳ غالیہ ایک مرکب خوشبو ہے یعنی غالیہ خوشبو اس کی خوشبو سے کم ہے۔

۴ بکھری ہوئی زلفوں کے پیچھے اس کا رخ بدلی کا چاند ہے۔

۵ یعنی خضر کو آبحیات نہیں ملی بلکہ کسی ریتے پر پانی کا دھوکا کھایا ہے۔

۶ اگرچہ میرا خون ناحق ہے لیکن میں اپنے مارے جانے پر راضی ہوں۔

۷ ترک مست سے مراد مست آنکھیں ہیں۔

۸ ہمیں تو معشوق سے بات کرنے کی ہمت نہیں ہے وہ خوش قسمت ہیں جن کو بات کرنے کا موقع ملے۔

۹ عقل عشق بلا کی زد سے نجات حاصل کر سکتی ہے۔

طبیبِ عشق منم بادہ خور کہ ایں معجون
میں عشق کا طبیب ہوں، شراب پی، اس لیے کہ یہ معجون

فراغت آرد و اندیشۂ بلا ببرد
بے فکری پیدا کرتی ہے اور مصیبت کے اندیشہ کو دور کرتی ہے

دلِ ضعیفم ازاں میکشد بطرفِ چمن
میرا کمزور دل اس سبب سے چمن کی طرف کھینچتا ہے

کہ جاں ز مرگ بدلداریِ صبا ببرد
تاکہ صبا کی دلداری کی وجہ سے موت سے جان بچائے

گذار بر ظلمات ست خضرِ راہے کو
تاریکیوں پر سے گذر ہے، ہدایت کا کوئی خضر ڈھونڈلے

مباد کآتشِ محرومی آبِ ما ببرد
ایسا نہ ہو کہ محرومی کی آگ ہماری آبرو خراب کر دے

فغاں کہ با ہمہ کس نردِ کینہ باخت فلک
فریاد ہے، آسمان نے ہر شخص کے ساتھ کینے کی گوٹ چلی

کسے نبود کہ دستے ازیں دغا ببرد
کوئی نہ تھا، جو اس دغا سے بچے

بسوخت حافظ و کس حالِ او بیار نگفت
حافظ جل گیا اور کسی نے یار سے اس کا حال نہ کہا

مگر نسیم پیامے خدائے را ببرد
شاید نسیم، از راہ خدا پیغام لے جائے

اگر روم ز پیش فتنہا بر انگیزد
اگر میں اس کے سامنے سے ہٹتا ہوں تو فتنے اٹھاتا ہے

ور از طلب بنشینم بکینہ برخیزد
اور اگر جستجو چھوڑ دوں، کینہ وری کرتا ہے

وگر بر ہگذرے یکدم از وفاداری
اور اگر تھوڑی دیر کے لئے وفاداری کی وجہ سے راستہ پر

چو گرد در رہش افتم چو باد بگریزد
اُس کے راستہ میں گرد کی طرح پڑتا ہوں ہوا کی طرح بھاگتا ہے

چو گویمش کہ چرا با کساں بیامیزی
میں جب اس کو کہتا ہوں تو لوگوں سے کیوں ملا جلتا ہے؟

چناں کند کہ سرشکم بخوں بیامیزد
ایسا کر دیتا ہے کہ میرے آنسوؤں کو خون میں ملا دیتا ہے

وگر کنم طلبِ نیم بوسہ صد افسوس
اور اگر میں آدھا بوسہ بھی مانگتا ہوں، صد افسوس

ز حقۂ دہنش چوں شکر فرو ریزد
اپنے منہ کی ڈبیہ سے شکر جیسی گراتا ہے

من آں فریب کہ در نرگسِ تو می بینم
وہ فریب، جو میں تیری آنکھ میں دیکھتا ہوں

بس آبروئے کہ بر خاکِ رہ فرو ریزد
بہت سی آبروئیں ہیں جن کو وہ راستہ کی خاک میں ملا دیتا ہے

فراز و شیبِ بیابانِ عشق دامِ بلاست
عشق کے جنگل کا اتار چڑھاؤ مصیبت کا جال ہے

کجاست شیر دلے کز بلا نہ پرہیزد
کوئی ایسا شیر دل کہاں ہے جو مصیبت سے نہ بچے

تو عمر خواہ و صبوری کہ چرخِ شعبدہ باز
تو زندگی اور صبر چاہ، اس لیے کہ شعبدہ باز آسمان

ہزار بازی ازیں طرفہ تر بر انگیزد
اس سے بھی زیادہ عجیب، ہزاروں بازیاں دکھاتا ہے

بر آستانۂ تسلیم سر بنہ حافظ
اے حافظ! تسلیم کی چوکھٹ پہ سر دھر دے

کہ گر ستیزہ کنی روزگار بستیزد
اس لیے کہ اگر تو جھگڑے گا تو زمانہ جھگڑے گا

آں کیست کز روئے کرم با من وفاداری کند
وہ کون ہے جو ازروئے کرم مجھ سے وفاداری کرے

بر جائے بدکارے چو من یکدم نکوکاری کند
مجھ جیسے بدکار کے ساتھ، تھوڑی سی بھلائی کرے

---

۱ یعنی محبوب ہر حالت میں ستاتا ہے۔
۲ یعنی خون کے آنسو رولاتا ہے۔
۳ یعنی ہنسا کہا ہے تو میرے لئے ایسا ہی میٹھا ہے جیسی شکر۔
۴ محبوب کی آنکھ کے فریب کھا کر بہت سے منہ کے بل گرے ہوئے ہیں۔
۵ زمانہ کے فریب برداشت کرنے کے لئے بڑی عمر اور بہت سا صبر درکار ہے۔

اول بہ بانگ نای و نے گویدمن پیغام او
پہلے نفیری اور بانسری کی آواز کے ذریعہ مجھے اس کا پیغام دے
وانگہ بیک پیمانہ مے بامن ہواداری کند
پھر شراب کے ایک پیمانہ کی مجھ پر عنایت کرے

دلبر کہ جاں فرسود ازو کام دلم نکشود ازو
وہ دلبر جس سے جان گھل گئی اور اس سے میرے دل کا مقصد پورا نہ ہوا
نومید نتواں بود ازو باشد کہ دلداری کند
اس سے نا امید نہ ہونا چاہیے ہو سکتا ہے کہ دلداری کرے

گفتم گرہ نکشودہ ام زاں طرہ تامن بودہ ام
میں نے کہا ہیں جب سے ہوں اس زلف کی میں نے گرہ نہیں کھولی ہے
گفتا منش فرمودہ ام تابا تو طراری کند
وہ بولا میں نے اس سے کہا ہے کہ تیرے ساتھ طراری کرے

پشمینہ پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
وہ کمبل پوش تند مزاج، جس نے عشق کی بو کبھی نہیں سونگھی ہے
از مستیش رمزے بگو تا ترک ہشیاری کند
اس سے مستی کی ایک بات کہہ دو تاکہ ہوشیاری کو چھوڑ دے

چوں من گدائے بے نشاں مشکل بود یار فلاں
مجھ جیسے گمنام فقیر کا اس کا دوست ہونا مشکل ہے
سلطاں کجا عیش نہاں بارند بازاری کند
بادشاہ بازاری رند کے ساتھ کب چھپا عیش کرتا ہے

زاں طرۂ پر پیچ و خم سہل است اگر بینم ستم
اگر اس پر پیچ و خم زلف سے میں ظلم دیکھوں تو آسان ہے
از بند و زنجیرش چہ غم آنکس کہ عیاری کند
بیڑی اور زنجیر کا اس کو کیا غم ہے جو آوارگی کرتا ہے

شد لشکر غم بے عدد از بخت میخواہم مدد
غم کا لشکر ان گنت ہو گیا ہے میں نصیبہ کی مدد چاہتا ہوں
تا فخر دیں عبدالصمد باشد کہ غمخواری کند
ہو سکتا ہے کہ دین کا فخر عبدالصمد غمخواری کرے

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آہنگ او
اس کی پر فریب آنکھوں کے ہوتے ہوئے حافظ اس کا قصد نہ کر
کاں طرۂ شبرنگ او بسیار مکاری کند
اس کے لیے اس کی رات جیسا طرہ بہت مکاری کرتا ہے

اے پستہ تو خندہ زدہ بر دہان قند
اے دلبر تیرے پستہ نے شکر کے منہ کی ہنسی اڑائی ہے
مشتاقم از برائے خدا یک شکر بخند
میں مشتاق ہوں خدا کے لیے ذرا مسکرا دے

جائے کہ یار ما بشکر خندہ دم زند
جس جگہ ہمارا دوست مسکرائے
اے پستہ کیستی تو خدارا دگر مخند
اے پستے تو کون ہوتا ہے خدا کے لیے پھر نہ مسکرا

خواہی کہ برنخیزدت از دیدہ رود خوں
اگر تو چاہتا ہے کہ تیری آنکھ سے خون کی ندی نہ بہے
دل در ہوائے صحبت رود کساں مبند
لوگوں کے لڑکوں کی صحبت سے دل وابستہ نہ کر

گہ طرہ می نمائی و گہ طعنہ میزنی
تو کبھی زلف دکھاتا ہے اور کبھی طعنہ زنی کرتا ہے
مانیستیم معتقد مرد خود پسند
ہم خود پسند انسان کے معتقد نہیں ہیں

طوبیٰ ز قامت تو نیارد کہ دم زند
طوبیٰ تیرے قد کے سامنے دم نہیں مار سکتا ہے
زیں قصہ بگذرم کہ سخن میشود بلند
میں اس قصہ کو ختم کرتا ہوں اس لیے کہ بات طول پکڑتی ہے

ز آشفتگی حال من آگاہ کے شود
میری حالت کی پریشانی سے کب آگاہ ہو سکتا ہے
آں را کہ دل نگشت گرفتار ایں کمند
وہ جس کا دل اس پھندے میں نہ پھنسا

بازار شوق گرم شد آں شمع رخ کجاست
شوق کا بازار گرم ہو گیا ہے وہ شمع جیسے رخ والا کہاں ہے
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
تاکہ میں اپنی جان کو اس کے رخ کی آگ پر کالا دانہ بنا دوں

ا۔ وفاداری کی یہ صورت ہے کہ پہلے مجلس سجائے پھر پیمانہ کا دور چلائے۔
۲۔ یعنی زاہد خشک سے اس کی ایک ادا کا ذکر کرو ہوش گم ہو جائیں گے۔
۳۔ محبوب کے منہ کو پستہ قرار دیا جاتا ہے۔ یعنی محبوب کے منہ کی شیرینی شکر پر خندہ زن ہے
۴۔ "رود" پہلے مصرع میں نہر کے معنی میں ہے اور دوسرے مصرع میں لڑکے کے معنی میں ہے
۵۔ طوبیٰ جنت میں ایک درخت ہے یعنی طوبیٰ اس کے قد کے مقابلہ میں ہیچ ہے۔
۶۔ سپند کالا دانہ جس کو نظر بد کے رفع کرنے کے لیے آگ پر جلایا جاتا ہے

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمی‌کنی
اے حافظ تو حسینوں کی ادا کو نہیں چھوڑتا ہے

دانی کجاست جای تو خوارزم[1] یا خجند
تو جانتا ہے کہ تیری جگہ کہاں ہے خوارزم یا خجند؟

اگر ز کوی تو بوئی به من رساند باد
اگر ہوا تیرے کوچہ کی خوشبو مجھ تک پہونچا دے

به مژده جان جهان را به باد خواهم داد
جہان کی جان کو خوشخبری میں لٹا دوں گا

اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من[2]
اگرچہ تونے میری ہستی کی خاک اڑادی

غباری از من خاکی به دامنت مفتاد
مجھ خاکی کا غبار تیرے دامن پر نہ پڑے

تو تا به روی من ای نور دیده در بستی
اے نور چشم جب سے تونے میرے اوپر دروازہ بند کر دیا ہے

دگر جهان در شادی به روی من نگشاد
پھر زمانے نے میرے اوپر خوشی کا دروازہ نہیں کھولا

خیال روی تو ام دیده می‌کند پر خون
تیرے چہرے کا خیال میری آنکھوں کو پر خون کرتا ہے

هوای زلف تو ام عمر می‌دهد بر باد
تیری زلف کی محبت میری عمر کو برباد کرتی ہے

نه در برابر چشمی نه غائب از نظری[3]
تو نہ آنکھوں کے سامنے ہے نہ آنکھوں سے اوجھل ہے

نه یاد می‌کنی از من نه می‌روی از یاد
تو نہ مجھے یاد کرتا ہے نہ میری یاد سے نکلتا ہے

بجای طعنه اگر تیغ می‌زند دشمن
طعنہ کی بجائے اگر دشمن تلوار مارے

ز دوست دست نداریم هر چه باداباد
ہم دوست سے دست کش نہ ہوں گے، جو ہوتا ہے ہو

ز دست عشق تو جان را نمی‌برد حافظ
تیرے عشق کے ہاتھ سے حافظ جان نہیں بچا رہا ہے

که جان ز محنت شیرین نمی‌برد فرهاد[4]
اس لئے کہ شیریں کی مشقت سے فرہاد جان نہیں بچاتا

آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند[5]
جو خاک کو نظر سے کیمیا کر دیتے ہیں

آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند
کاش! ایک گوشۂ چشم ہماری طرف کر دیں

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی[6]
دیکھی ہر نہ آنے طبیبوں سے میرا درد پوشیدہ رہنا بہتر ہے

باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند
ہو سکتا ہے کہ وہ غیب کے خزانے سے میری دوا کریں

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی‌کشد[7]
جبکہ معشوق چہرے سے نقاب نہیں اٹھاتا ہے

هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
سب لوگ خیال سے کیوں باتیں بناتے ہیں؟

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست[8]
جبکہ انجام کی خوبی رندی اور تقوے سے نہیں ہے

آن به که کار خود به عنایت رها کنند
یہی بہتر ہے کہ اپنا معاملہ مہربانی پر چھوڑ دیں

بی معرفت مباش که در من یزید عشق[9]
معرفت کے بغیر نہ رہ اس لئے کہ عشق کے بازار میں

اهل نظر معامله با آشنا کنند
اہل نظر صرف انکا رسوں کے ساتھ معاملہ کرتے ہیں

بگذر ز کوی میکده تا زمرهٔ حضور
شراب خانہ کے کوچہ سے گزر تاکہ دربار کی گروہ

اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
اپنے اوقات تیرے لئے دعا میں صرف کرے

---

[1] خوارزم اور خجند کے معشوق ستانے میں مشہور تھے۔
[2] اگرچہ معشوق نے ہمیں برباد کر دیا ہے لیکن ہم اس کو معمولی تکلیف بھی گوارہ نہیں کرتے ہیں۔
[3] سامنے نہیں ہے لیکن اس کی تصویر ہر وقت آنکھوں میں سمائی ہے۔
[4] جس طرح فرہاد نے کوہکنی کرتے ہوئے شیریں پر جان دیدی اسی طرح حافظ بھی جان دیدیگا۔
[5] محبوب کی ایک نگاہ عاشق کے جسم کی خاک کو سونا بنا دیتی ہے۔
[6] میں ان مدعیان طب سے اپنا مرض چھپانا چاہتا ہوں تاکہ کارکنان قضا غیب سے میرا علاج کر دیں۔
[7] معشوق کو کس نے دیکھا، ہر آدمی اپنے خیال کے مطابق اسکی خوبیاں ذکر کر رہا ہے۔
[8] حسن خاتمہ محض عنایت خداوندی پر منحصر ہے۔
[9] من یزید نیلام کو کہتے ہیں، بازار کے معنے میں بھی آتا ہے یعنی بازار عشق میں نہیں لوگوں کا سودا بنتا ہے جو محبوب کے محرم
[10] آشنا رکھتے ہیں

پیراہنے کہ آید ازو بوئے یوسفم
جس لباس سے مجھے یوسف کی بو آرہی ہے

ترسم برادران غیورش قبا کنند
مجھے ڈر ہے کہ اس کے غیور بھائی اس کو چاک کر دیں گے

حالے درون پردہ بسے فتنہ میرود
اب پردے کے اندر بہت سے فتنے پیدا ہو رہے ہیں

تا آں زماں کہ پردہ برافتد چہا کنند
دیکھو جبکہ پردہ اٹھ جائے تو کیا کریں گے!

گر سنگ ازیں حدیث بنالد عجب مدار
اگر اس قصے سے پتھر رو پڑے تو تعجب نہ کر

صاحبدلاں حکایت دل خوش ادا کنند
صاحب دل، دل کا قصہ اچھی طرح بیان کرتے ہیں

پنہاں ز حاسداں بخودم خواں کہ منعماں
حاسدوں سے چھپا کر مجھے بلا لے کیونکہ سخی

خیر نہاں برائے رضائے خدا کنند
خدا کی رضا مندی کے لیے، چھپی بھلائی کرتے ہیں

مے خور کہ صد گناہ ز اغیار در حجاب
شراب پی اس لیے کہ سو گناہ غیروں سے چھپ کر

بہتر ز طاعتے کہ بروی و ریا کنند
اس عبادت سے بہتر ہیں جو دکھاوے اور ریاکاری سے کریں

حافظ مدام وصل میسر نمی شود
اے حافظ وصل ہمیشہ میسر نہیں آتا ہے

شاہاں کم التفات بحال گدا کنند
بادشاہ، فقیر کی طرف کم توجہ کرتے ہیں

آنرا کہ جام بادۂ صہباش میدہند
وہ، جس کو صہبا شراب کا جام دیتے ہیں

میداں کہ در حریم حرم جاش میدہند
سمجھ لے کہ حرم کے احاطہ میں اسکو جگہ دیتے ہیں

صوفی مباش منکر رنداں کہ سرِ عشق
اے صوفی رندوں کا منکر نہ بن اس لیے کہ عشق کا راز

روزِ ازل بمردم قلاش میدہند
ازل میں بے ننگ و نام انسانوں کو دیتے ہیں

ساقی بیار بادۂ گلرنگ و مشکبو
اے ساقی گلاب جیسے رنگ والی اور مشک کی خوشبو والی شراب لا

کارباب عقل زحمت او باش میدہند
عقل والے رندوں کو ستاتے ہیں

از لذت حیات ندارد تمتعے
زندگی کی لذت سے اس کو کوئی نفع نہیں

امروز ہرکہ وعدہ بفرداش میدہند
آج، جس سے کل کا وعدہ کرتے ہیں

مطرب بساز پردۂ عشاق بینوا
اے مطرب! بینوا عشاق کے پردے کو چھیڑ

کانرا کہ بینواست نوا ہاش میدہند
اس لیے کہ جو بے سروساماں ہے اس کو سامان دیتے ہیں

خوش باش حافظا کہ حریفانِ دُردنوش
اے حافظ! خوش رہ اس لیے کہ تلچھٹ پینے والے دوست

جامِ طرب بعاشقِ خوشباش میدہند
مستی کا جام خوش باش عاشق کو دیتے ہیں

حافظ نہ ترکِ جنت فردوس میکند
کیا حافظ جنت فردوس کو ترک نہ کر دے گا؟

گر در حریم وصلِ تو ماواش میدہند
اگر تیرے وصل کے حریم میں اس کو ٹھکانا دیں گے

آنکہ رخسارِ ترا رنگِ گل و نسریں داد
جس نے تیرے رخسار کو گل اور نسرین کا رنگ دیا ہے

صبر و آرام تواند بمن مسکیں داد
مجھ مسکین کو وہ صبر اور آرام بھی دے سکتا ہے

ا۔ مجھے ڈر ہے مجھے پیراہن یوسفی نہ لے لیا جائے اور غیور بھائی اسکو چاک نہ کر ڈالیں۔
۲۔ جب کہ معشوق پس پردہ ہے تو اتنے فتنے ہیں اگر پردے باہر آگیا تو معلوم کیا ہوگا۔
۳۔ چھپی بدکاری ریاکاری کی عبادت سے بہتر ہے۔
۴۔ معشوقوں کو ہی جام دیا جاتا ہے۔
۵۔ شراب کی مستی ہی ان تکالیف سے نجات دے سکتی ہے۔
۶۔ جنت کے وعدہ پر دنیا [illegible] لذت چھوڑنا مناسب نہیں ہے۔
۷۔ پردہ عشاق ساز [illegible] ایک خاص پردہ کا نام ہے۔
۸۔ یعنی حافظ کو اگر وصل کے حرم میں جگہ مل جائے تو وہ یقیناً جنت الفردوس کو خیرباد کہہ دے گا۔
۹۔ یعنی جس خدا نے تجھے حسن دیا ہے مجھے وہ صبر بھی دے سکتا ہے۔

وانکہ گیسوئے ترا رسم تطاول آموخت — ہم تواند کرمش دادِ منِ غمگیں داد
جس نے تیری زلف کو ظلم کا طریقہ سکھایا ہے — اس کا کرم مجھ غمگین کیسا تھ انصاف بھی کر سکتا ہے

منِ ؁ چار روز ز فرہاد طمع ببریدم — کہ عنانِ دلِ شیدا بکفِ شیریں داد
جیسے تواسی روز فرہاد سے مایوس ہو گیا تھا — جب اس نے دیوانہ دل کی باگ شیریں کے ہاتھ میں دیدی تھی

گنجِ زر گر نبود گنجِ قناعت باقیست — آنکہ آں داد بشاہاں بگدایاں ایں داد
اگر سونے کا خزانہ نہیں تو صبر کا خزانہ باقی ہے — جس نے بادشاہوں کو وہ دیا ہے فقیروں کو یہ دیا ہے

خوش عروسیست جہاں از رہِ صورت لیکن — ہر کہ پیوست بدو عمرِ خودش کابیں داد
دنیا بظاہر ایک بہترین دلہن ہے، لیکن — جو اس سے جڑا اس نے اپنی عمر مہر میں دیدی ہے

بعد ازیں دست من و دامن آں سرو بلند — خاصہ اکنوں کہ صبا مژدۂ فروردیں داد
اس کے بعد میرا ہاتھ ہو گا اور اس بلند سرو کا دامن — خاص طور پر اب جبکہ صبا نے فروردیں کی خوشخبری دیدی ہے

در غم و غصۂ دوراں دلِ حافظ خوں شد
زمانہ کے غم و غصہ میں، حافظ کا دل خون ہو گیا ہے

از فراقِ رخت اے خواجہ قوام الدیں داد
تیرے رُخ کے فراق سے اے خواجہ قوام الدین فریاد ہے

اگر خدائے کسے را بہر گناہ بگیرد — زمیں بہ نالہ برآید زمانہ آہ بگیرد
اگر خدا کسی کو، ہر گناہ پہ پکڑے — زمین رو پڑے، زمانہ آہیں کرنے لگے

گنہ بروئے زمیں میکنی و ہیچ نترسی — کہ ماہ بر فلک از شومیِ گناہ بگیرد
تو روئے زمین پر گناہ کرتا ہے اور بالکل نہیں ڈرتا ہے — کہ آسمان پر چاند گناہ کی بدبختی سے متاثر ہوتا ہے

شبے ز شرمِ گنہ آنچناں بسجدہ بگریم — کہ سجدہ گاہِ من آں شب بہ گیاہ بگیرد
کسی رات گناہ کی شرم سے سجدہ میں ایسا روؤں گا — کہ اس رات کو میری سجدہ گاہ میں گھاس اُگ آئیگی

برابرست کہ و کوہ پیش حضرت سلطاں — گہے بکوہ نگیرد گہے بہ کاہ بگیرد
حضرت بادشاہ کے سامنے تنکا اور پہاڑ یکساں ہے — کبھی پہاڑ کے بدلے میں نہیں پکڑتا ہے کبھی تنکے کے بدلے پکڑ لیتا ہے

گہ وداع بگریم بداں مثابہ کہ یارم — بہ ہر زمیں کہ رود آبِ دیدہ راہ بگیرد
رخصت کرتے وقت ایسا روؤں گا کہ میرا دوست — جس سرزمین پر جائے گا آنسو راستہ روک لیں گے

تو پاکدامنی از بد کجا شود کہ نماید — گناہہائے تو فردا کہ داد خواہ بگیرد
تو پاکدامن ہے، برائیوں سے جو جاتا کہ وہ دکھائیں — کل کو تیرے گناہ، کہ داد چاہنے والا مواخذہ کرے

چو شاہ قصدِ دلِ بیدلاں نماید حافظ
اے حافظ جب بادشاہ بے دلوں کے دل کا قصد کرے

کراست زہرہ و یارا کہ پیش شاہ بگیرد
کس کو یہ طاقت ہے کہ اس کا راستہ روک لے

آں یار کزو خانۂ ما جائے پری بود — سر تا بقدم چوں پری از عیب بری بود
وہ یار جس کی وجہ سے ہمارا گھر پری خانہ تھا — وہ سر سے پیر تک پری کی طرح عیب سے بری تھا

۱؎ جس روز فرہاد شیریں پر عاشق ہوا تھا ہم تو اسی دن اس کی زندگی سے مایوس ہو گئے تھے
۲؎ خدا نے بادشاہوں کو اگر سونے کے خزانے دیئے ہیں تو فقیروں کو صبر کے خزانے عطا کئے ہیں۔
۳؎ فروردین موسم بہار کا مہینہ ہے۔
۴؎ قرآن پاک میں ہے "اگر خدا لوگوں کو ان کے گناہوں کے بدلے پکڑنے لگے تو روئے زمین پر چلنے والا باقی نہ رہے"
۵؎ انسان کے گناہ سے پوری کائنات متاثر ہوتی ہے۔
۶؎ چھوٹے بڑے گناہ خدا کے دربار میں کوئی حقیقت نہیں رکھتے وہ چھوٹے گناہ پر مواخذہ کر سکتا ہے بڑے گناہ کو معاف کر سکتا ہے۔
۷؎ قیامت میں محبوب پاک صاف ثابت ہو گا اور اس سے کوئی مواخذہ نہ ہو سکے گا

دل گفت فروکش کنم ایں شہر ببویش
اس کی خوشبو کی وجہ سے دل نے کہا اس شہر میں مقیم ہونگا
بیچارہ ندانست کہ یارش سفری بود
وہ بیچارہ، یہ نہ سمجھا کہ اس کا دوست مسافر تھا

تنہا نہ زرازِ دلِ من پردہ بر افتاد
صرف میرا ہی رازِ دل، پردے سے باہر نہیں آیا
تا بود فلک شیوۂ او پردہ دری بود
آسمان جب سے بھی ہے اس کی عادت پردہ دری تھی

منظورِ خردمندِ من آں ماہ کہ اورا
میرا منظورِ نظر، عقلمند وہ چاند ہے کہ اس کے لئے
در حسن ادب شیوۂ صاحب نظری بود
حسن ادب میں صاحب نظر ہونے کی صفت حاصل تھی

از چنگِ منش اخترِ بدمہر بدر کرد
دشمن ستارے نے اس کو میرے قبضہ سے نکال دیا
آرے چکنم آفت دورِ قمری بود
ہاں کیا کروں! دورِ قمری کی مصیبت تھی

عذرے بنہ اے دل کہ تو درویشی و اورا
اے دل! اس کا عذر قبول کر اس لیے کہ تو فقیر ہے اور اس کے لئے
در مملکتِ حسن سرِ تاجوری بود
حسن کی سلطنت میں، بادشاہی کا خیال تھا

خوش بود لبِ آبِ و گل و سبزہ و لیکن
دریا کا کنارہ اور پھول، اور سبزہ اچھا تھا لیکن
افسوس کہ آں گنجِ رواں رہگذری بود
افسوس! کہ وہ خزانہ، چلتا پھرتا تھا

خود راکشد بلبل ازیں غصہ کہ گل را
اس غصہ سے بلبل اپنے آپ کو فنا کرتی ہے کہ پھول کو
با بادِ صبا وقتِ سحر جلوہ گری بود
بادِ صبا کے ساتھ، صبح کو جلوہ گری تھی

اوقاتِ خوش آں بود کہ با دوست بسر شد
وہ وقت اچھے تھے جو دوست کے ساتھ میسر ہوئے
باقی ہمہ بیحاصلی و بیخبری بود
باقی سب بے نتیجہ، اور جہالت تھی

ہر گنجِ سعادت کہ خدا داد بحافظ
نیک بختی کا ہر وہ خزانہ جو خدا نے حافظ کو دیا
از یمنِ دعائے شب و وردِ سحری بود
وہ رات کی دعا اور صبح کے وظیفہ کی برکت سے تھا

اگر بشادۂ رنگیں دلم کشد شاید
اگر رنگین شراب کی طرف میرا دل کھینچتا ہے تو مناسب ہے
کہ بوئے خیر ز زہدِ ریا نمی آید
اس لئے کہ ریاکاری کے زہد سے بھلائی کی بو نہیں آتی ہے

جہانیاں ہمہ گر منعِ من کنند ز عشق
اگر دنیا والے سب، مجھے عشق سے روکتے ہیں
من آں کنم کہ خداوندگار فرماید
تو میں وہ کرتا ہوں جو خدا فرماتا ہے

طمع ز فیض و کرامت مبر کہ خلقِ کریم
فیض اور بخشش کی امید ختم نہ کر اس لیے کہ سخی اخلاق
گنہ ببخشد و بر عاشقاں ببخشاید
گناہ بخش دیتا ہے اور عاشقوں کو معاف کر دیتا ہے

مقیمِ حلقۂ ذکرست دل بہ آں امید
دل، ذکر کے حلقہ میں اس امید پر مقیم ہے
کہ حلقۂ ز سرِ زلفِ یار بکشاید
کہ یار کی زلف کا کوئی حلقہ کھولے

ترا کہ حسن خدا دادہ است و حجلۂ بخت
جبکہ تجھے خدا نے حسن دیا ہے اور نصیبہ کا چھپر کھٹ
چہ حاجت است کہ مشاطات بیاراید
کیا ضرورت ہے، کہ تجھے نائن سنوارے؟

نخواہد ایں چمن از سرو و لالہ خالی ماند
یہ چمن، سرو اور لالہ سے خالی نہ رہیگا
یکے ہمیرود و دیگرے ہمی آید
ایک جا رہا ہے، دوسرا آ رہا ہے

---

۱ معشوق کی خوشبو کی وجہ سے دل شہر میں مقیم ہوا اور یہ نہ سمجھا کہ معشوق ایک جگہ ٹھہرنے والا نہیں ہے۔

۲ میرا معشوق عقلمند اور صاحب نظر ہے وہ اچھے برے کو سمجھتا ہے اور جانتا ہے کہ حقیقی عاشق کون ہے اور بوالہوس کون ہے۔

۳ چونکہ شاہ گدا سے محبت نہیں کر سکتا لہٰذا معشوق معذور ہے۔

۴ گنجِ رواں قارون کے خزانوں میں سے ایک خزانہ کا نام ہے۔

۵ ریاکاری کے زہد میں چونکہ کوئی بھلائی نہیں ہے اس لئے میرا دل بادۂ رنگیں کی طرف مائل ہے۔

۶ حسن کے ہوتے ہوئے بناؤ سنگھار کی ضرورت نہیں ہے یعنی تو دنیا حسینوں سے خالی نہ ہوگی۔

جمیلہ ایست عروسِ جہاں ولے ہشدار | کہ ایں مخدرہ در عقدِ کس نمی آید
دنیا کی دلہن، خوبصورت ہے لیکن ہوشیار رہ | کہ یہ پردہ نشین کسی کے نکاح میں نہیں آتی ہے

بدو بگفتمش اے ماہرو چہ باشد اگر | بیک شکر ز تو دلخستہ بیاساید
میں نے اس سے خوشامد سے کہا اے ماہرو کیا ہو جائیگا اگر | تیری تھوڑی سی مسکراہٹ سے کوئی دل شکستہ آرام پائے

بخندہ گفت کہ حافظ خدائے را مپسند
اس نے ہنس کر کہا اے حافظ خدا کے لئے نہ چاہ

کہ بوسۂ تو رخِ ماہ را بیالاید
کیونکہ تیرا بوسہ لینا چاند کے رخ کو گندہ کر دے گا

بآبِ روشنِ مے عارفے طہارت کرد | علی الصباح کہ میخانہ را زیارت کرد
عارف نے شراب کے صاف پانی سے پاکی حاصل کی | صبح سویرے جبکہ میخانہ کی زیارت کی

ہمیں کہ ساغرِ زرّینِ خور نہاں کردند | ہلالِ ابروئے ساقی بمے اشارت کرد
جیسے ہی انہوں نے خورشید کا زریں ساغر چھپایا | ساقی کے ابرو کے چاند نے شراب کا اشارہ کیا

خوشا نماز و نیازِ کسے کہ از سرِ درد | بآبِ دیدہ و خونِ جگر طہارت کرد
اس شخص کی عاجزی اور نماز بہترین ہے جس نے درد سے | آنکھوں کے پانی اور جگر کے خون سے وضو کیا

بہائے بادہ چوں لعل چیست جوہرِ عقل | بیا کہ سود کسے برد کایں تجارت کرد
لعل جیسی شراب کی قیمت کیا ہے، عقل کا جوہر | آ جا، نفع اسی نے کمایا جس نے یہ تجارت کی

بیا بمیکدہ و وضعِ قرب و جاہم بیں | اگرچہ چشم بما واعظ از حقارت کرد
شراب خانے میں آ، اور ہمارے قرب اور جاہ کی وضع دیکھ | اگرچہ واعظ نے ہمیں حقارت سے دیکھا

نشانِ مہر و محبت ز جانِ عاشق جوی | اگرچہ خانۂ دل محنتِ تو غارت کرد
مہر اور محبت کا نشان عاشق کی جان میں تلاش کر | اگرچہ دل کا گھر تیری تکلیف نے غارت کر دیا

دلم ز حلقۂ زلفش بجاں خرید آشوب | چہ سود دیدہ ندانم کہ ایں تجارت کرد
میرے دل نے اس کی زلف کے حلقے سے جان کے عوض فتنہ خریدا | میں نہیں جانتا کیا نفع دیکھ کر یہ سودا کر بیٹھا

اگر امامِ جماعت بخواندش امروز
اگر آج امام جماعت اس کو بلائے

خبر دہید کہ حافظ بمے طہارت کرد
تو خبر دے دینا کہ حافظ نے شراب سے وضو کر لیا

بسر جامِ جم آنگہ نظر توانی کرد | کہ خاکِ میکدہ کحلِ بصر توانی کرد
جامِ جمشید کے راز کو تو اس وقت دیکھ سکتا ہے | جبکہ میکدہ کی خاک کو آنکھ کا سرمہ بنا لے

گدائیِ درِ میخانہ طرفہ اکسیریست | گر ایں عمل بکنی خاک زر توانی کرد
میخانہ کے دروازے کی گدائی عجیب اکسیر ہے | اگر تو یہ عمل کرے تو خاک کو سونا بنا سکتا ہے

مباش بے مے و مطرب بزیرِ چرخِ کبود | کزیں ترانہ غم از دل بدر توانی کرد
نیلے آسمان کے نیچے بغیر شراب اور مطرب کے نہ رہ | اس ترانے سے تو غم کو دل سے نکال سکتا ہے

۱ یعنی خوشامد سے
خوشامد کر کر کے
یہ سورج غروب ہو جانے
کے بعد عموماً شراب کا
دور چلتا ہے
۲ شراب کی مستی میں
انسان عقل کو بیٹھتا
ہے
۳ ہمارا قرب میکدہ
میں ہے اگر
واعظ
ہمیں حقیر
سمجھتا ہے
۴ اگرچہ دل
تباہ ہو گیا ہے لیکن محبت
کے نشانات موجود ہیں
۵ حافظ مست ہے اس
حالت میں نماز پڑھنا
جائز نہیں ہے
۶ آسمان کے سائے
...
ہے

بعزمِ مرحلۂ عشق پیش نہ قدمے
عشق کے سفر کے ارادہ سے قدم آگے بڑھا
کہ سودہا بری ار ایں سفر توانی کرد
اگر تو یہ سفر کر سکے گا، فائدہ اٹھا لے گا

بیاکہ چارۂ ذوقِ حضور ونظمِ امور[۱]
آ جا حاضری کے ذوق اور معاملات کے انتظام کی تدبیر
بہ فیض بخشی اہلِ نظر توانی کرد
تو اہلِ نظر کی فیض بخشی سے کر سکے گا

گُلِ مرادِ تو آنگہ نقاب بکشاید
تیری مراد کا پھول، اس وقت کھلے گا
کہ خدمتش چو نسیمِ سحر توانی کرد[۲]
جبکہ نسیمِ سحر کی طرح، تو اس کی خدمت کر سکے گا

تو کز سرائے طبیعت نمیروی بیروں[۳]
تو جبکہ مزاج کے کوچہ سے، باہر نہیں نکلتا ہے
کجا بکوئے حقیقت گذر توانی کرد
حقیقت کے کوچہ تک کہاں پہنچ سکے گا!

جمالِ یار ندارد نقاب وپردہ و لے[۴]
یار کا حسن، پردہ اور نقاب نہیں رکھتا ہے لیکن
غبارِ رہ بنشاں تا نظر توانی کرد
راستہ کا غبار بٹھا، تاکہ تو دیکھ سکے

دلا ز نورِ ریاضت گر آگہی یابی
اے دل اگر تو ریاضت کے نور سے باخبر ہو جائے گا
چو شمع خندہ زناں ترکِ سر توانی کرد[۵]
شمع کی طرح ہنستے ہوئے سر سے دست بردار ہو سکے گا

ولے تو تا لبِ معشوق وجامِ مے خواہی
لیکن جب تک تو معشوق کا ہونٹ اور شراب کا جام چاہتا ہے
طمع مدار کہ کارِ دگر توانی کرد
اس کا لالچ نہ کر کہ تو کوئی دوسرا کام کر سکے گا

گر ایں نصیحتِ شاہانہ بشنوی حافظ
اے حافظ! اگر تو یہ شاہانہ نصیحت سن لے گا
بشاہراہِ طریقت گذر توانی کرد
طریقت کی شاہراہ پر، گذر سکے گا

بیاکہ ترکِ فلک خوانِ روزہ غارت کرد
آ جا کہ آسمان کے ترک نے روزہ کے خوان پر لوٹ ڈالی ہے
ہلالِ عید بدورِ قدح اشارت کرد[۶]
عید کے چاند نے پیالے کے دور کا اشارہ کر دیا ہے

ثوابِ روزہ و حج قبول آنکس برد
روزہ کا ثواب اور حج کی مقبولیت اس شخص کو حاصل ہوتی ہے
کہ خاکِ میکدۂ عشق را زیارت کرد
جس نے عشق کے میکدہ کی زیارت کی ہے

مقامِ اصلیِ ما گوشۂ خراباتست
ہمارا اصلی مقام، شراب خانہ کا گوشہ ہے
خدائش خیر دہاد آنکہ ایں عمارت کرد[۷]
خدا اس کا بھلا کرے جس نے یہ تعمیر کیا ہے

نماز در خمِ آں ابروانِ محرابی
ان محرابی ابروؤں کے خم میں، نماز
کسے کند کہ بخونِ جگر طہارت کرد
وہ شخص پڑھ سکتا ہے، جس نے خونِ جگر سے وضو کیا ہے

امامِ شہر کہ سجادہ میکشید بدوش
شہر کا امام جس نے جائے نماز کاندھے پر ڈالی تھی
بخونِ دخترِ رز جامہ را قصارت کرد
انگور کی بیٹی کے خون سے اس نے کپڑے دھوئے ہیں

فغاں کہ نرگسِ جماشِ شیخِ شہر امروز[۸]
فریاد ہے کہ آج شہر کے شیخ کی عشوہ گر آنکھ نے
نظر بدُردکشاں از سرِ حقارت کرد
تلچھٹ پینے والوں کو، حقارت کی نگاہ سے دیکھا ہے

بروئے یار نظر کن ز دیدہ منت دار
دوست کے چہرے پر نظر کر، آنکھ کے بارے میں شکرگزار رہ
کہ کارِ دیدہ ہمہ از سرِ بصارت کرد[۹]
اللہ نے آنکھ کو تمام سب کام دیکھنے کے لئے ہی کیا ہے

---

۱ ذوقِ حضوری یعنی مشاہدۂ حق کا ذوق، نظمِ امور یعنی دنیاداری کا انتظام، یہ دونوں اہلِ نظر کے فیض سے حاصل ہوتے ہیں۔
۲ صبح کی نسیم پھول کی خدمت گذاری کرتی ہے تب وہ کھلتا ہے۔
۳ جو خواہشاتِ نفس میں لگا ہے اس کو حقیقت حاصل نہیں ہوتی ہے۔
۴ جمالِ یار تو بے پردہ ہے لیکن غبار دیکھنے میں حائل ہے
۵ شمع مسکراتے ہوئے اپنا سر فنا کر دیتی ہے
۶ لہٰذا اب شراب کا دور چلنا چاہیے۔
۷ جس نے شراب خانہ آباد کیا ہے خدا اس کو جزائے خیر دے اس نے ہمارا گھر آباد کر دیا ہے۔
۸ چونکہ یہ شیخ بد ظلم ہے لہٰذا اس سے فریاد ہے۔
۹ خدا نے آنکھ اسی لئے پیدا کی ہے کہ اس سے محبوب کے حسن کا نظارہ کیا جائے۔

حدیثِ عشق ز حافظ شنو نہ از واعظ
عشق کا قصہ حافظ سے سن نہ کہ واعظ سے
اگرچہ صنعتِ بسیار در عبارت کرد
اگرچہ اس نے عبارت میں بہت کاریگری کی ہے

بلبلے خونِ جگر خورد و گلے حاصل کرد
ایک بلبل نے خونِ جگر پیا اور ایک پھول حاصل کر لیا
بادِ غیرت بصدش حال پریشاں دل کرد
غیرت کی ہوا نے اس کو سو طرح سے پریشان دل بنا دیا

طوطئے را بہوائے شکرے دل خوش بود
شکر کی محبت سے ایک طوطی کا دل خوش تھا
ناگہش سیلِ فنا نقشِ امل باطل کرد
موت کے بہاؤ نے اچانک اس کی امید کے نقش کو مٹا دیا

قرۃ العینِ من آں میوۂ دل یادش باد
وہ دل کا میوہ، میری آنکھ کی ٹھنڈک اس کو یاد رہے
کہ خود آساں بشد و کارِ مرا مشکل کرد
کہ خود تو آسانی سے چلا گیا اور میرا کام مشکل بنا دیا

ساربان بارِ من افتاد خدا را مددے
اے شتربان میرا بوجھ گر پڑا ہے خدا کے لئے مدد کر
کہ امیدِ کرمم ہمرہِ ایں محمل کرد
اس کے لطف و کرم کی امید نے مجھے اس کجاوہ کے ساتھ کیا ہے

روئے خاکی و نمِ چشمِ مرا خوار مدار
میرے خاک آلود چہرے اور آنکھ کی تری کو ذلیل نہ کر
چرخِ فیروزہ طربخانہ ازیں کہگل کرد
نیلے آسمان نے طربخانہ کو اسی سے کہگل کیا ہے

آہ و فریاد کہ از چشمِ حسودِ مہ و مہر
آہ و فریاد ہے کہ چاند اور سورج کی حسد کی نظر سے
در لحد ماہِ کماں ابروئے من منزل کرد
میرے کمان جیسے ابرو والے چاند نے قبر میں پڑاؤ کر لیا ہے

نزدی شاہ رخ و فوت شد امکاں حافظ
تو نے شاہ رخ کی چال نہ چلی اور اے حافظ موقع جاتا رہا
چہ کنم بازیِ ایام مرا غافل کرد
کیا کروں زمانے کی بازی نے مجھے غافل بنا دیا

بخت از دہانِ یار نشانم نمی دہد
نصیبہ معشوق کے منہ کا مجھے پتہ نہیں دیتا ہے
دولت خبر ز رازِ نہانم نمی دہد
دولت مجھے چھپے راز کی خبر نہیں دیتی ہے

از بہرِ بوسہ ز لبش جاں ہمی دہم
اس کے ہونٹ کے بوسے کے عوض میں جان دیتا ہوں
اینم نمی ستاند و آنم نمی دہد
وہ مجھ سے اس کو نہیں لیتا ہے اور وہ مجھے نہیں دیتا ہے

مردم ز انتظار و دریں پردہ راہ نیست
میں انتظار میں مر گیا اور اس پردہ میں راستہ نہیں ہے
یا ہست و پردہ دار نشانم نمی دہد
یا ہے اور پردہ دار مجھے اس کا پتہ نہیں دیتا ہے

شکر بصبر دست دہد عاقبت ولے
صبر سے انجام کار وصالِ یار نصیب ہوتا ہے لیکن
بد عہدیِ زمانہ امانم نمی دہد
زمانہ کی بد عہدی مجھے امن نہیں دیتی ہے

زلفش کشید بادِ صبا چرخِ سفلہ بیں
بادِ صبا نے اس کی زلف کو کھینچا، کمینہ آسمان کو دیکھ
کانجا مجالِ بادِ وزانم نمی دہد
کہ اس جگہ چلتی ہوا کی مجھے جگہ نہیں دیتا ہے

چندانکہ بر کنار چو پرکار می روم
جتنا میں پرکار کی طرح کنارے میں چلتا ہوں
دوراں چو نقطہ رہ بمیانم نمی دہد
زمانہ نقطہ کی طرح مجھے درمیان کا موقع نہیں دیتا ہے

...بہت عشق سے مہارت
...حاصل ہے۔
...یہ مرثیہ ہے جو حافظ
...نے اپنے کسی لڑکے کے
...مرنے پر کہا ہے گل سے
...مراد وہی لڑکا ہے اور
...بلبل سے مراد خود
...حافظ ہے۔
...طوطی سے حافظ
...اور شکر سے مراد
...لڑکا ہے۔
...ہمارے چہرے کی
...خاک کو آنسوؤں سے
...گوندھ کر زمانے نے
...اپنے محل خانہ کو لیا؟
...شکر سے مراد وصل
...یار ہے۔
...بادِ صبا کو زلف سے
...کھیلنے کا موقع رہا ہے
...عاشق کا وہاں گذر بھی
...نہیں ہے۔
...پرکار کا مرکز اور
...نقطہ پر ہوتا ہے
...اور پرکار کا سرا چکر
...لگاتا ہے

جاں میدہم برائے یکے بوسہ از لبش
میں اس کے لب کے ایک بوسے کے لیے جان دیتا ہوں
جاں می بردرواں و زبانم نمیدہد
وہ فوراً جان لے لیتا ہے اور مجھے زبان نہیں دیتا ہے

گفتم روم بخواب کہ بینم جمالِ یار
میں نے سوچا تھا، سو جاؤں تاکہ یار کا جمال دیکھوں
حافظ زآہ و نالہ امانم نمیدہد
حافظ! آہ و نالے سے مجھے امن نہیں دیتا ہے

بود آیا کہ درِ میکدہا بکشایند
کیا ایسا ہو گا کہ میکدوں کے دروازے کھولیں گے
گرہ از کارِ فروبستۂ ما بکشایند
ہمارے بندھے ہوئے معاملہ کی گرہ کھولیں گے

اگر از بہرِ دلِ زاہدِ خود بیں بستند
اگر انھوں نے متکبر زاہد کے لیے دروازہ بند کر دیا ہے
دل قوی دار کہ از بہرِ خدا بکشایند
تو دل مضبوط رکھو اس لئے کہ خدا کے لئے کھول دیں گے

درِ میخانہ ببستند خدایا مپسند
انھوں نے میخانہ کا دروازہ بند کر دیا ہے، اے خدا پسند نہ فرما
کہ درِ خانۂ تزویر و ریا بکشایند
کہ وہ مکاری اور ریاکاری کے گھر کا دروازہ کھولیں

گیسوئے چنگ ببرید بمرگِ مۓ ناب
خالص شراب کی موت پر چنگ کے گیسو تراش دو
تا ہمہ مغبچگاں زلفِ دوتا بکشایند
تاکہ سب بچے، دوہری زلفیں کھول دیں

بصفائے دلِ رندانِ صبوحی زدگاں
صبح کی شراب کے ماروں، رندوں کے دل کی صفائی کی وجہ سے
بس درِ بستہ بمفتاحِ دعا بکشایند
بہت سے بند کئے ہوئے دروازے دعا کی کنجی سے کھول دیں گے

نامۂ تعزیتِ دخترِ رز بنویسید
انگور کی بیٹی کا تعزیت نامہ لکھو
تا حریفاں ہمہ خوں از مژہا بکشایند
تاکہ سب دوست، پلکوں سے خون گرائیں

حافظ ایں خرقۂ پشمینہ بہ بینی فردا
اے حافظ! اس کمبل کی گدڑی کو تو کل دیکھے گا
کہ چہ زنّار ز زیرش بجفا بکشایند
کہ کتنے زنّار، اس کے نیچے سے زبردستی کھولیں گے

بعد ازیں دست من و دامنِ آں سروِ بلند
اس کے بعد میرا ہاتھ ہو گا اور اس بلند سرو کا دامن
کہ ببالائے چماں از بن و بیخم برکند
جس نے خرام کرتے چلنے والے قد کے ذریعہ جڑ سے اکھاڑ پھینکا ہے

حاجتِ مطرب و مے نیست تو برقع بکشا
مطرب اور شراب کی ضرورت نہیں ہے تو برقع ہٹا دے
کہ برقص آوردم آتشِ رویت چو سپند
کیونکہ تیرے چہرے کی آگ نے مجھے کالے دانے کی طرح نچا دیا

ہیچ روئے نشود آئینہ چہرۂ بخت
کوئی چہرہ نصیبے کے چہرہ کا آئینہ نہیں ہو سکتا
مگر آں روئے کہ مالند برآں سُمِ سمند
مگر وہ چہرہ، جس کو اس گھوڑے کے سم پر مل دیں

گفتم اسرارِ غمت ہر چہ بود گو می باش
میں نے کہا تیرے غم کے راز جو بھی ہوں، کہہ دے کہ ہوا کریں
صبر ازیں بیش ندارم چہ کنم تا کے و چند
اس سے زیادہ میں صبر نہیں کر سکتا کیا کروں، کب تک کروں

مکش آں آہوئے مشکین مرا اے صیاد
اے صیاد! میرے اس مشک والے ہرن کو نہ مار
شرم ازاں چشمِ سیہ دار و مبندش بکمند
اُن کالی آنکھوں سے شرم کر اور اُسکو پھندے میں نہ پھانس

---

۱ خواب میں یار کو دیکھنا چاہتا ہوں لیکن حافظ کا آہ و نالہ سونے نہیں دیتا ہے۔

۲ میخانہ کا دروازہ زاہد کے لئے بند ہے تیرے لئے خدا واسطے کھول دیں گے۔

۳ شراب کی ممانعت پر چنگ کے تار توڑ ڈالو تاکہ مغبچے سوگ میں اپنی زلفیں کٹوا ڈالیں۔

۴ شراب کی بندش گویا اسکی موت ہے اس سلسلہ میں تعزیت نامہ لکھو تاکہ دوست خون کے آنسو روئیں۔

۵ ریاکاری کی گدڑی کے نیچے شرک اور کفر کے سینکڑوں زنار بندھے ہیں جو قیامت میں جبراً کھول کر دکھائے جائیں گے۔

۶ کالے دانہ کو جب آگ پر ڈالا جاتا ہے تو وہ خوب تڑپتا اور ناچتا ہے۔

۷ نصیبہ کا چہرہ جب سنور ہو گا جبکہ اسکو معشوق کے گھوڑے کے سم سے رگڑا جائیگا۔

من خاکی که ازیں در نتوانم برخاست
میں خاکی ہو اس در سے اٹھ بھی نہیں سکتا

از کجا بوسه زنم بر لب آں قصر بلند
اس بلند محل کے ہونٹ کو کہاں سے بوسہ لوں ۱

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلے
عاشق کا دل تیری زلف کے سوا کوئی خواہش نہیں رکھتا ہے

آه ازیں دل که بصد بند نمی گیرد پند
اس دل پر آہ ہے کہ سو قیدوں سے بھی نصیحت حاصل نہیں کرتا ہے

شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید
بیدل عاشق رات دن تیرے لئے دعا میں کہتا ہے

که مبادا سهی قامت از دهر گزند
کہ خدا نہ کرے تیرے بلند قد کو زمانہ کی گزند پہونچے

تو غزلهائے تر و دلکش حافظ بشنو
تو حافظ کی تازہ اور دلکش غزلیں سن

گر کمالیش بود شعر بگوید بخجند
اگر اس کو کوئی کمال ہوگا وہ خجند میں شعر کہے گا

باز مستاں دل ازآں گیسوئے مشکیں حافظ
اے حافظ اس مشکیں زلف سے دل واپس نے

زانکه دیوانه همان به که بماند در بند
اس لئے کہ دیوانہ وہی اچھا ہے جو قید میں رہے

بتے دارم که گرد گل ز سنبل سایباں دارد
میرا ایک محبوب ہے جس کے پھول کے گرد سنبل کا سائبان ہے ۲

بهار عارضش خطے بخون ارغواں دارد
اس کے رخسار کی بہار کے پاس ارغواں کے خون کا خط ہے

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
اس کے خط کے غبار نے اس کے رخ کے سورج کو نہیں چھپایا اے خدا

حیات جاودانش ده که حسن جاوداں دارد
اسکو ہمیشگی کی زندگی عطا فرما کہ اس کا حسن ہمیشہ رہنے والا ہے ۳

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
جب میں عاشق ہوا تو میں نے کہا کہ گوہر مقصد حاصل کر لیا

ندانستم که ایں دریا چه موج بیکراں دارد
میں نے نہ جانا کہ یہ دریا کس قدر بے پایاں موجیں رکھتا ہے

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش اے بلبل
اے بلبل جب پھول تیرے سامنے ہنسے تو اس کے جال میں نہ پھنس ۴

که بر گل اعتمادے نیست گر حسن جهاں دارد
اس لیے کہ پھول پر کوئی بھروسہ نہیں ہے اگرچہ دنیا کا حسن رکھتا ہو

خدا را داد من بستاں ازو اے شحنه مجلس
اے داروغۂ محفل خدا کے لئے میرا اس سے انصاف کرا

که مے با دیگراں خورده است و با من سرگراں دارد
کہ اس نے دوسروں کے ساتھ تو شراب پی ہے اور مجھ سے بیزار ہے

امیدم از رواں گرداں اگر امید آں داری
اگر تجھے اسکی امید ہے تو میری امید پوری کر دے ۵

قدرت آئین سرو ناز و لعلت لطف جاں دارد
تیرا قد سرو ناز کا طریقہ اور تیرا لعل جان کا لطف رکھتا ہے

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق
جب وہ زلف کے جال کو عاشق کے دل کی گرد سے جھاڑتا ہے ۶

بغماز صبا گوید که راز من نهاں دارد
صبا کے چغلخور سے کہتا ہے کہ میرا راز پوشیدہ رکھے

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آں داری
مجھے ہجر کے خوف سے مطمئن کر دے اگر تجھے اس کی امید ہے

که از چشم بداندیشاں خدایت در اماں دارد
کہ بداندیشوں کی نظر سے خدا تجھے محفوظ رکھے

چه افتاده است دریں ره که هر سلطان معنی را
اس راستہ پر کیا پڑا ہے کہ حقیقت کے ہر بادشاہ کو ۷

دریں درگاه می بینم که سر بر آستاں دارد
میں اس درگاہ میں دیکھتا ہوں کہ چوکھٹ پر سر رکھتا ہے

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
اگر تو فتراک سے باندھتا ہے تو خدا کے لئے مجھے جلد شکار کر لے

که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیاں دارد
اس لیے کہ دیر کرنے میں آفتیں ہیں اور طالب کا نقصان ہے

۱ جبکہ اٹھ کر کھڑا ہونے کی بھی طاقت نہیں ہے تو محبوب کے بلند قد کے ہونٹ چومنے اس کے رخ تک پہونچنا مشکل ہے

۲ گل سے مراد رخسار اور سنبل سے مراد زلفیں ہیں خط محبوب کے داڑھی کے معنی ہیں کسی کو قتل کر کے اس کا خون رکھنا یعنی چونکہ اس کا رخسار ارغواں سے بھی حسین ہے لہٰذا اس کو حق ہے کہ وہ ارغوان کو قتل کر دے۔

۳ اس کے رخسار پر خط آجانے سے بھی اسکے حسن میں کمی نہیں آئی لہٰذا اس کا حسن ہمیشہ رہنے والا ہے

۴ گل کے مسکرانے سے بلبل کو دھوکا نہ کھانا چاہئے

۵ اگر تو میری امید پوری کر سکتا ہے تو میری امید پوری کر دے۔

۶ اسکی زلف جب عاشق کے غبار آلود دل [illegible] صبا کو [illegible]

۷ سلطان معنی سے حقیقت شناس مراد ہے۔

زسروِ قدِ دلجویت مکن محروم چشمم را
میری آنکھوں کو اپنے دلپسند قد کے سرو سے محروم نہ کر
بدیں سرچشمہ اش بنشاں کہ خوش آبے روان دارد
اس کو اس چشمہ پر بٹھا دے کیونکہ بہت اچھا جاری پانی رکھتا ہے

زچشمت جاں نشاید بردکز ہر سو ہمی بینم
تیری آنکھوں سے جان نہ بچائی جاسکے گی اس لئے کہ میں ہر جانب دیکھتا ہوں
کمیں از گوشہ کردست و تیر اندر کماں دارد
کہ گوشہ میں گھات لگائی ہے اور کمان پر تیر چڑھایا ہے

بیفشاں جرعہ بر خاک و حالِ اہلِ شوکت بیں
ایک گھونٹ زمین پر لنڈھا دے اور اہل دبدبہ کی حالت پر غور کر
کہ از جمشید و کیخسرو ہزاراں داستاں دارد
اس لئے کہ وہ مرحوم جمشید اور کیخسرو کی ہزاروں داستانیں رکھتی ہے

چہ عذر از بختِ خود گویم کہ آں عیارِ شہر آشوب
میں اپنے نصیب کی بابت کیا معذرت کروں کہ اس شہر کو فتنے میں مبتلا کرنے والے مکار نے
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دہاں دارد
حافظ کو تلخ کلامی سے مار ڈالا اور منہ میں شکر رکھتا ہے

بہ حسن و خلق و وفا کس بیارِ ما نرسد
حسن خلق اور وفا میں کوئی ہمارے یار کو نہیں پہونچتا ہے
ترا دریں سخن انکارِ کارِ ما نرسد
تجھے بھی اس بات میں ہمارے کام کے انکار کا حق نہیں پہونچتا ہے

اگرچہ حسن فروشاں بجلوہ آمدہ اند
اگرچہ حسن فروش جلوے میں آگئے ہیں
کسے بحسن و لطافت بیارِ ما نرسد
کوئی حسن اور پاکیزگی میں ہمارے یار کو نہیں پہونچتا ہے

بحقِ صحبتِ دیریں کہ ہیچ محرمِ راز
دیرینہ صحبت کے حق کی قسم کہ کوئی راز دار
بیارِ یکجہت حق گزارِ ما نرسد
ہمارے یار، حق گزار، یکجہت کو نہیں پہونچتا ہے

ہزار نقد ببازارِ کائنات آرند
کائنات کے بازار میں ہزاروں سکے لائے ہیں
یکے بسکۂ صاحب عیارِ ما نرسد
ہمارے خالص سونے والے سکے کو ایک نہیں پہونچتا ہے

دریغ قافلۂ عمر آنچناں رفتند
افسوس کہ عمر کے قافلے اس طرح چلے گئے
کہ گردِ شاں بہوائے دیارِ ما نرسد
کہ ان کی گرد بھی ہمارے ملک کی ہوا تک نہیں پہونچی ہے

ہزار نقش بر آید زکلکِ صنع و یکے
کاریگری کے قلم سے ہزاروں نقش بنتے ہیں اور ایک بھی
بدلپذیری نقشِ نگارِ ما نرسد
ہمارے محبوب کے نقش کی دلپذیری کو نہیں پہونچتا ہے

دلا ز طعنِ حسوداں مرنج و ایمن باش
اے دل حاسدوں کے طعنے سے رنجیدہ نہ ہو اور مطمئن رہ
کہ بد بخاطرِ امیدوارِ ما نرسد
اس لئے کہ ہماری امیدوار طبیعت میں کوئی برائی نہیں پہونچتی ہے

چناں بزی کہ اگر خاکِ رہ شوی کس را
اس طرح زندہ رہ کہ اگر تو راستے کی خاک بن جائے کسی کو
غبارِ خاطرے از رہگذارِ ما نرسد
ہمارے راستے سے کوئی تکلیف نہ پہونچے

بسوخت حافظ و ترسم کہ شرحِ قصۂ او
حافظ جل گیا، اور میں ڈرتا ہوں کہ اس کے قصے کی تفصیل
بسمعِ بادشہِ کامگارِ ما نرسد
ہمارے کامیاب بادشاہ کے کانوں تک نہ پہونچے

بیا کہ رایتِ منصور پادشاہ رسید
آ کہ منصور بادشاہ کا جھنڈا آگیا ہے
نوید فتح و بشارت بمہر و ماہ رسید
فتح کا پیغام اور خوشخبری سورج اور چاند تک پہونچ گئی ہے

۱ سرو کے نشوونما کے لئے پانی کی ضرورت ہے وہ میری آنکھوں میں موجود ہے۔
۲ قاعدہ ہے کہ شراب پینے سے قبل تھوڑی سی زمین پر گرائی جاتی ہے۔ یعنی جمشید و کیخسرو اسی خاک میں پنہاں ہیں۔
۳ یہ غزل نعت نبی صلعم میں ہے یار سے مراد آنحضور کی ذات گرامی ہے۔
۴ دیگر انبیاء کو وہ مرتبہ حاصل نہیں ہے جو آنحضور صلعم کو حاصل ہے۔
۵ دیگر انبیاء کا سکہ ایسا رائج نہیں ہوا جیسا کہ آنحضور کا۔
۶ قافلۂ عمر سے مراد حضور کی صفات ہیں۔
۷ حاسدوں کی طعنہ زنی سے ہمارے دل پر کوئی اثر نہیں ہو سکتا ہے۔
۸ انسان کو گرد رہ بنا چاہیے اور وہ بھی اس طور پر کہ چلنے والوں کو اس گرد سے کوئی تکلیف نہ پہونچے۔
۹ ایک زمانہ میں شاہ یحییٰ شیراز پر قابض ہوگیا تھا منصور نے شیراز پر حملہ کیا اور شاہ یحییٰ کو قتل کرکے اپنی بادشاہت کا اعلان کیا۔ منصور خواجہ حافظ کا قدردان تھا اس فتح کی خوشی میں خواجہ صاحب نے یہ قصیدہ لکھا ہے۔

جمالِ بخت زِروئے ظفر نقاب انداخت
نصیبے کے حسن نے کامیابی کے چہرے سے نقاب اٹھا پھینکا
کمالِ عدل بفریادِ داد خواہ رسید
کمالِ انصاف، فریادی کی فریاد کو پہونچ گیا ہے

سپہر دورِ خوش اکنوں زند کہ ماہ آمد
آسمان کا دور اب بہتر ہوگا، کہ چاند نکل آیا ہے
جہاں بکامِ دل اکنوں رسد کہ شاہ رسید
دنیا دل کے مدعا کو اب پہونچے گی جبکہ شاہ پہونچ گیا ہے

زقاطعانِ طریق ایں زماں شوند ایمن
ڈاکوؤں سے اب مطمئن ہوں گے
قوافلِ دل و دانش کہ مردِ راہ رسید
دل، اور عقل کے قافلے، کیونکہ مردِ راہ پہونچ گیا ہے

عزیزِ مصر بر غمِ برادرانِ غیور
مصر کا عزیز، حاسد بھائیوں کی ذلت کے ساتھ
زقعرِ چاہ برآمد باوجِ ماہ رسید
کنویں کی گہرائی سے نکل آیا اور چاند کی بلندی پر پہونچ گیا ہے

کجاست صوفیِ دجال چشمِ ملحد شکل
کہاں ہے دجال کی آنکھ، اور ملحد کی شکل والا صوفی
بگو بسوز کہ مہدیِ دیں پناہ رسید
کہدو کہ جل مرے کہ دین کی پناہ، مہدی پہونچ گیا ہے

صبا بگو کہ چہا بر سرم دریں غمِ عشق
صبا بتادے کہ اس عشق کے غم میں میرے سر پر کیا گیا؟
زآتشِ دلِ سوزان و برقِ آہ رسید
جلتے دل کی آگ، اور آہ کی بجلی سے گزرا ہے

زشوقِ روئے تو جاناں بریں اسیرِ فراق
جاناں تیرے چہرے کے شوق سے اس فراق کے قیدی پر
ہماں رسید کز آتش برگِ کاہ رسید
وہی پہونچا ہے جو آگ سے گھاس کے تنکے کو پہونچا ہے

مرو بخواب کہ حافظ ببارگاہِ قبول
نہ سو، اس لیے کہ حافظ مقبولیت کی بارگاہ میں
زوردِ نیم شب و درسِ صبحگاہ رسید
آدھی رات کے وظیفہ اور صبح کے وقت کے درس سے پہونچ گیا ہے

بنفشہ دوش بگل گفت وخوش نشانے داد
بنفشہ نے کل رات کو پھول سے کہا اور اچھا پتہ بتایا!
کہ تابِ من بجہاں طرۂ فلانے داد
کہ فلاں کی زلف نے مجھے دنیا میں بل دیا ہے

دلم کہ مخزنِ اسرار بود دستِ قضا
میرا دل جو رازوں کا خزانہ تھا، تقدیر کے ہاتھ نے
درش ببست و کلیدش بدلستانے داد
اس کا دروازہ بند کر دیا اور اس کی کنجی ایک محبوب کے ہاتھ میں دیدی

شکستہ وار بدرگاہت آمدم کہ طبیب
شکستہ ہو کر تیرے در بار میں آیا ہوں اس لیے کہ طبیب نے
بمومیائیِ لطفِ توام نشانے داد
تیری مہربانی کی مومیائی کا مجھے پتہ بتایا ہے

برو معالجۂ خود کن اے نصیحت گوی
اے ناصح! جا۔ اپنا علاج کر
شراب و شاہد و ساقی کرا زیانے داد
شراب اور معشوق، اور ساقی نے کس کو نقصان دیا ہے؟

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
اس کا جسم تندرست اور اس کا دل خوش اور اس کے مزاج اچھے رہیں
کہ دستِ داد و دہش دادِ ناتوانے داد
جس کے داد و دہش کے ہاتھ نے کسی کمزور کی مدد کی ہے

گذشت بر منِ مسکین و با رقیباں گفت
مجھ مسکین کے پاس سے گزرا، اور رقیبوں سے بولا
دریغ عاشقِ مسکینِ من چہ جانے داد
افسوس میرے مسکین عاشق نے کیسی جان دیدی ہے

خزینۂ دلِ حافظ زگوہرِ اسرار
حافظ کے دل کے خزانہ نے رازوں کے جواہر کا
بیمنِ عشقِ تو سرمایۂ جہانے داد
تیرے عشق کی برکت سے ایک زمانہ کا سرمایہ دیدیا ہے

۱ دل اور دانش کے قافلے اب ڈاکوؤں سے امن میں ہیں۔
۲ بادشاہ کو یوسف اور مخالفوں کو برادرانِ یوسف قرار دیا ہے۔
۳ دجال کی ایک آنکھ میں پھولا ہوگا اور روایات میں ہے کہ اس کو امام مہدی قتل کریں گے۔
۴ حافظ کو کامیابی شب بیداری سے ہوئی ہے تو بھی شب بیداری کرے۔
۵ بنفشہ اس کی زلف کو دیکھ کر رشک میں پیچ و تاب کھا رہا ہے
۶ اب میں رازِ عشق کو ظاہر کرنے پر قادر نہیں ہوں۔
۷ مومیائی ایک دوا ہے جو ٹوٹی ہوئی ہڈی کو جوڑنے میں اکسیر ہے۔
۸ نصیحت گر پاگل ہے اس کو اپنا علاج کرانا چاہیے۔
۹ دنیا میں جہاں کہیں گوہرِ اسرار ہیں وہ حافظ کا عطیہ ہیں۔

بُرید بادِ صبا دوشم آگہی آورد
بادِ صبا کے قاصد نے کل مجھے خبر دی ہے
کہ روزِ محنت و غم رُو بکوتہی آورد
کہ محنت اور غم کے دن نے کمی کی طرف رخ کیا ہے

بمُطربانِ صبوحی دہیم جامۂ پاک
ہم پاک لباس صبح کے گویّوں کو دیں گے
بدیں نوید کہ بادِ سحر گہی آورد
اس خوشخبری پر جو صبح کے وقت کی ہوا لائی ہے

نسیمِ زلفِ تو شد خضرِ راہِ ما اندر عشق
عشق کے بارے میں تیری زلف کی خوشبو ہماری خضرِ راہ ہوئی ہے
زہے رفیق کہ بختم بہمرہی آورد
کیا عمدہ ساتھی ہے جس کو نصیبہ نے ساتھ کیا ہے

بیا بیا کہ طہورِ بہشت را رضواں
آ جا، آ جا اس لیے کہ رضواں بہشت کی پاکیزہ شراب
درینجہاں ز برائے دلِ رہی آورد
اس دنیا میں ایک غلام کے دل کی خاطر لایا ہے

بخیرِ خاطرِ ما کوشش کا ایں کلاہِ نمد
ہماری طبیعت کی بھلائی کے لیے کوشش کر اس لئے کہ یہ نمدی ٹوپی
بسے شکست کہ بر افسرِ شہی آورد
شاہی تاج پر بہت سی شکستیں لائی ہے

چہ آہہا کہ رسید از دلم بخرگہِ ماہ
کتنی آہیں ہیں کہ میرے دل سے چاند کے خیمہ تک پہونچی ہیں
چو یادِ عارضِ آں ماہِ خرگہی آورد
جب اس نے خیمے کے چاند کے رخسار کو یاد کیا ہے

رساند رایتِ منصور بر فلک حافظ
حافظ نے منصور کے جھنڈے کو آسمان پر پہونچا دیا ہے
چو التجا بجنابِ شہنشہی آورد
جبکہ اس نے شہنشاہی دربار میں التجا کی ہے

بکوئے میکدہ یارب سحر چہ مشغلہ بود
اے خدا صبح میکدہ کے کوچہ میں کیا مشغلہ تھا؟
کہ جوشِ شاہد و ساقی و شمع و مشعلہ بود
کہ معشوق، اور ساقی، اور شمع اور مشعل کا جوش تھا

حدیثِ عشق کہ از حرف و صوت مستغنیست
عشق کی بات جو حرف اور آواز سے مستغنی ہے
بنالۂ دف و نے در خروش و ولولہ بود
دف اور بانسری کے نالے سے خروش اور ولولہ میں تھی

مباحثے کہ در آں حلقۂ جنوں میرفت
وہ بحثیں جو اس دیوانگی کی مجلس میں ہوئیں
ورائے مدرسہ و قیل و قال و مسئلہ بود
مدرسہ اور قیل و قال اور مسئلہ سے آگے کی تھیں

دل از کرشمۂ ساقی بشکر بود و لے
ساقی کے اشارۂ چشم سے دل شکر گذار تھا لیکن
ز نامساعدتِ بختش اندکے گلہ بود
نصیبہ کی ناموافقت سے اس کو تھوڑا سا شکوہ تھا

قیاس کردم آزاں چشمِ جادوانہ مست
ان جادو بھری مست آنکھوں کا میں نے اندازہ کیا
ہزار ساحرِ چوں سامریش در گلہ بود
سامری جیسے ہزار جادوگر ان کے شاکی تھے

بگفتمش بلبم بوسۂ حوالت کن
میں نے اس سے کہا مجھ ہونٹ سے ایک بوسہ عنایت کر
بخندہ گفت کیت بامن ایں معاملہ بود
ہنس کر بولا تیرا مجھ سے یہ معاملہ کب تھا؟

ز اخترم نظرِ سعد در رہست کہ دوش
میرے ستارے کو سعد پر نظر درپیش ہے اس لیے کل شب
میانِ ماہ و رخِ یارِ من مقابلہ بود
چاند اور میرے یار کے رخ میں مقابلہ تھا

کرشمۂ کہ بکرد آں دو چشمِ شہر آشوب
شہر کو فتنہ میں ڈالنے والی ان دو آنکھوں کے اشارہ پر
زخیلِ دل شدگانش ہزار دگلہ بود
دل دیئے ہوئے مجمع میں سے ہزاروں شکوے میں تھے

۱ یعنی غم و رنج کی کیفیت کم ہوگی اور رنج و غم کا دن چھوٹا ہو جائے گا۔
۲ رہی بمعنی غلام یعنی حافظ کے لئے رضوان جنت سے شراب لایا ہے
۳ عشق کی کہانی کے بیان کے لئے الفاظ اور حروف کی ضرورت نہیں ہے۔
۴ یعنی معرفت کے مباحث علماءِ ظاہر کی فہم سے بالاتر تھے۔
۵ کیونکہ وہ اس کی جادوگری کے مقابلہ میں عاجز تھے۔
۶ منصور نے شاہ شجاع کے لڑکے زین العابدین کو شکست دیکر شیراز کی بادشاہت حاصل کی تھی یہ بھی حافظ کا ممدوح ہے۔

دہانِ یار کہ درمانِ دردِ حافظ داشت
محبوب کا دہن، جو حافظ کے درد کا علاج رکھتا تھا
فغاں کہ وقتِ مروت چہ تنگ حوصلہ بود
فریاد ہے، مروت کے وقت کس قدر تنگ حوصلہ تھا

بوئے خوشِ تو ہر کہ ز بادِ صبا شنید
تیری خوشبو جس نے بھی بادِ صبا سے سونگھی
از یارِ آشنا سخنِ آشنا شنید
اس نے جانے پہچانے دوست کی جانی پہچانی بات سنی

اینش سزا نبود دلِ حق گزارِ من
میرے شکر گزار دل کی یہ سزا نہ تھی
کز غمگسارِ خود سخنِ ناسزا شنید
کہ اس نے اپنے غمگسار سے نامناسب بات سنی

اے شاہِ حسن چشم بحالِ گدا فگن
اے حسن کے بادشاہ! فقیر کی حالت پر نظر کر
کیں گوش بس حکایتِ شاہ و گدا شنید
اس لیے کہ ان کانوں نے بادشاہ اور فقیر کے بہت قصے سنے

خوش میکنم بیادۂ مشکیں مشامِ جاں
میں مشکیں شراب سے کلیجان کے دماغ کو خوش کرتا ہوں
کز دلق پوشِ صومعہ بوئے ریا شنید
اس لیے کہ عبادت خانہ کے گدڑی پہننے والے سے جان نے ریا کی بو سونگھی ہے

سرِ خدا کہ عارفِ سالک بکس نگفت
خدا کا راز جو عارف، سالک نے کسی سے نہیں کہا
در حیرتم کہ بادہ فروش از کجا شنید
مجھے تعجب ہے کہ بادہ فروش نے کہاں سے سنا

ما بادہ زیرِ خرقہ نہ امروز می خوریم
ہم گدڑی میں چھپا کر آج ہی شراب نہیں پی رہے ہیں
صد بار پیرِ میکدہ ایں ماجرا شنید
میکدے کے شیخ نے سو بار یہ قصہ سنا ہے

یا رب کجاست محرمِ رازے کہ یکزماں
اے خدا! ہم راز کہاں ہے کہ تھوڑی دیر کے لئے
دل شرحِ آں دہد کہ چہ دید و چہا شنید
دل اس کی تفصیل کرے کہ کیا دیکھا اور کیا کچھ سنا

ما مے بہ بانگِ چنگ نہ امروز می کشیم
ہم چنگ کی آواز پر شراب آج ہی نہیں پی رہے ہیں
بس دیر شد کہ گنبدِ چرخ ایں صدا شنید
بہت زمانہ ہو گیا ہے کہ آسمان کے گنبد نے یہ آواز سنی ہے

ساقی بیا کہ عشق ندا می کند بلند
ساقی! آجا کہ عشق پکار رہا ہے
آنکس کہ گفت قصۂ ما ہم ز ما شنید
جس نے ہمارا قصہ بیان کیا ہے اس نے ہم سے سنا ہے

پندِ حکیم عینِ صواب ست و محضِ خیر
دانا کی نصیحت بالکل درست اور خالص بھلائی ہے
فرخندہ بخت آنکہ بسمعِ رضا شنید
مبارک نصیب وہ ہے جس نے رضامندی کے کان سے سنی

نشنید ہر چہ گفتم و بگذشت ویں عجب
جو میں نے کہا اس نے نہ سنا اور چلا گیا اور یہ عجیب بات ہے
سلطاں شنیدہ ام کہ حدیثِ گدا شنید
میں نے تو سنا ہے کہ بادشاہ نے فقیر کی بات سنی ہے

محروم اگر شدم ز سرِ کوئے او چہ شد
اگر میں اس کے کوچے سے محروم رہا ہوں تو کیا ہوا
از گلشنِ زمانہ کہ بوئے وفا شنید
زمانہ کے گلشن سے کس نے وفا کی خوشبو سونگھی ہے

ہر شام ماجرائے من و دل شمال گفت
شمالی ہوا نے ہر شام کو میرا اور دل کا قصہ بیان کیا ہے
ہر صبح گفتگوئے من و او صبا شنید
ہر صبح کو صبا نے میرا اور اس کا قصہ سنا ہے

حافظ وظیفۂ تو دعا گفتن ست و بس
اے حافظ! تیرا وظیفہ بس دعا دینا ہے
در بندِ آں مباش کہ نشنید یا شنید
اس فکر میں نہ پڑ کہ اس نے سنا یا نہیں سنا

ا معشوق کا منہ اس قدر تنگ ثابت ہوا کہ مروت کی ایک بات بھی اس سے نہ نکلی۔
۲ معشوق کو تو غمگسار ہونا چاہیے نہ کہ وہ دل دکھانے والی بات کرے۔
۳ بہت سے قصے مشہور ہیں کہ شاہوں نے گداؤں پر کرم کیا ہے۔
۴ ظاہر ہے کہ کسی مے نوش سے ہی سنا ہوگا۔
۵ ہم آج کے مے نوش نہیں ہیں، عرصہ سے یہ طریقہ جاری ہے۔
۶ عشق کا قصہ وہی بیان کر سکتا ہے جو خود مبتلا ہوا ہو۔
۷ میری بدقسمتی کہ اس نے میری ایک بھی نہ سنی حالانکہ وہ بادشاہ ہے اور میں فقیر ہوں۔
۸ یہی اخلاص کا آخری مرتبہ ہے۔

بر سرِ آنم کہ گر ز دست بر آید
اس خیال میں ہوں کہ اگر ممکن ہو سکے

دست بکارے زنم کہ غصہ سر آید
ایسے کام میں ہاتھ ڈالوں جس سے رنج ختم ہو جائے

منظرِ دل نیست جائے صحبتِ اغیار
دل کا منظر غیروں کی صحبت کی جگہ نہیں ہے

دیو چو بیروں رود فرشتہ در آید
شیطان جب باہر نکل جاتا ہے تب فرشتہ اندر آتا ہے

صحبتِ حکام ظلمتِ شبِ یلداست
حکام کی صحبت تاریک رات کا اندھیرا ہے

نور ز خورشید خواہ بو کہ بر آید
نور آفتاب سے مانگ ہو سکتا ہے کہ وہ حاصل ہو جائے

بر درِ اربابِ بے مروتِ دنیا
بے مروت دنیا داروں کے دروازے پر

چند نشینی کہ خواجہ کے بدر آید
کب تک بیٹھا رہے گا کہ خواجہ کب باہر نکلتا ہے؟

بگذر ازیں روزگارِ تلخ تر از زہر
زہر سے زیادہ کڑوے زمانہ سے گزر جا

بارِ دگر روزگار چوں شکر آید
پھر شکر جیسا، زمانہ آئے گا

صالح و طالح متاعِ خویش نمودند
نیک اور بد نے اپنی پونجی دکھائی

تا کہ قبول افتد و چہ در نظر آید
دیکھو کونسی قبول ہوتی ہے اور کیا منظور ہوتا ہے

بلبلِ عاشق تو عمر خواہ کہ آخر
عاشق، بلبل تو عمر چاہ، کیونکہ بالآخر

باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
باغ سبز ہوگا، اور سرخ پھول کھل جائے گا

صبر و ظفر ہر دو دوستانِ قدیمند
صبر اور کامیابی دو پرانے ساتھی ہیں

بر اثرِ صبر نوبتِ ظفر آید
صبر کے نتیجہ میں کامیابی کی باری آتی ہے

بہتر از آں نیست در مقامِ توکل
توکل کے مقام میں اس سے بہتر نہیں ہے کہ

صبر کنم تا کہ عمرِ شاں بسر آید
میں صبر کروں تا کہ اُن کا وقت ختم ہو جائے

ترکِ گدائی مکن کہ گنج بیابی
فقیری نہ چھوڑ، کہ تو خزانہ پائے گا

از نظرِ رہروے کہ در نظر آید
کسی راہرو کی نظر سے، جو نظر آئے گا

غفلتِ حافظ دریں سراچہ عجب نیست
اس سرائے میں حافظ کی غفلت تعجب خیز نہیں ہے

ہر کہ بمیخانہ رفت بیخبر آید
جو میخانہ میں گیا، مدہوش آیا ہے

بازم مہِ رخسارِ کسے در نظر آمد
کسی کے رخسار کا چاند مجھے پھر نظر آیا

مہرے بدل از طلعتِ آں ماہ در آمد
اس چاند کے چہرے سے دل میں سورج اتر آیا

باز ایں دلِ سودا زدہ ام گشت ہوائی
میرا پاگل دل، پھر بے اختیار ہو گیا

وز کارِ خود و بارِ خود ایں بار بر آمد
اس بار، اپنے کار و بار سے بیگانہ ہو گیا

یکبار نظر بر خمِ ابروش فگندم
اس کے ابرو کے خم پر میں نے ایک بار نظر ڈالی

صد تیرِ بلا بر من از آں یک نظر آمد
اس ایک نظر سے مصیبت کے سو تیر مجھ پر آ گئے

ایں طرفہ کہ امروز بدیدم مہِ رویش
یہ عجیب بات ہے کہ آج میں نے اس کے چہرے کے چاند کو دیکھا

از روزِ دگر در نظرم خوبتر آمد
تو، اور دنوں سے مجھے زیادہ حسین نظر آیا

۱ کوئی ایسا کام کرنا چاہتا ہوں جس سے غم و غصہ ختم ہو جائے
۲ دیو سے مراد غیر اور فرشتہ سے مراد دوست ہے۔
۳ دنیاداروں کے دروازے پر بیٹھ کر ان کا انتظار کرنا چاہیے۔
۴ دنیا طلبی نہ ہو تو دنیا خود شیریں بن کر آتی ہے۔
۵ انسان صبر کرتا ہے تو مقصد حاصل ہو کر رہتا ہے۔
۶ صبر کے نتیجوں میں کامیابی حاصل ہوتی ہے۔
۷ مصائب کا ایک وقت ہے، توکل یہی ہے کہ اس وقفہ میں ان مصائب پر صبر کیا جائے
۸ انسان طالب ہوتا ہے تو راہبر مل ہی جاتا ہے۔
۹ دل پھر بے اختیار ہو گیا ہے اور اپنا سارا کاروبار چھوڑ بیٹھا ہے
۱۰ خمِ ابرو کو کمان قرار دیا جو تب سی کھچاس کے پیدا کر کے مصائب کو تیر ٹھہرا دیا ہے۔

حافظ طلبِ وصل بسے کرد و بہ آخر
حافظ نے وصل کی بہت طلب کی، اور بالآخر

از دستِ غمِ ہجرِ تو از پائے در آمد
ترے ہجر کے غم سے گر پڑا

پیرانہ سرم عشقِ جوانے بسر افتاد — وآں راز کہ در دل بنہفتم بدر افتاد
میرے بڑھاپے میں ایک جوان کا عشق سر پڑ گیا — جو راز میں نے دل میں چھپایا، وہ ظاہر ہو گیا

از راہِ نظر مرغِ دلم گشت ہواگیر — اے دیدہ نظر کن کہ بدامِ کہ در افتاد
میرا مرغِ دل نظر کی راہ سے فضا میں اڑ گیا — اے آنکھ! دیکھ کہ کس کے جال میں پھنسا ہے؛

دردا کہ ازاں آہوئے مشکینِ سیہ چشم — چوں نافہ بسے خونِ دلم در جگر افتاد
ہائے افسوس کہ اُس مشکیں، سیاہ چشم ہرن کی وجہ سے — نافہ کی طرح میرے دل کا بہت سا خون جگر میں جمع ہو گیا ہے

بارِ غمِ او عرض بہر کس کہ نمودند — عاجز شد و ایں قرعہ بنامِ بشر افتاد
اس کے غم کا بوجھ جب کسی پر بھی پیش کیا — وہ عاجز آ گیا، اور یہ قرعہ انسان کے نام پر پڑا

از رہگذرِ خاکِ سرِ کوئے شما بود — ہر نافہ کہ در دستِ نسیمِ سحر افتاد
تمہارے کوچہ کے راستے کی خاک سے تھا — ہر وہ نافہ جو صبح کی نسیم کے ہاتھ پڑا

مژگانِ تو تا تیغِ جہانگیر بر آورد — بس کشتۂ دل زندہ کہ بر یکدگر افتاد
جب تیری پلکوں نے جہان کو فتح کرنے والی تلوار سونتی — بہت سے شہید جن کے دل زندہ تھے ایک دوسرے پر گر پڑے

ایں بادہ کہ پرورد کہ خمارِ خرابات — از بوئے بہشتیش ز خود بیخبر افتاد
یہ شراب کس نے تیار کی ہے کہ شراب خانہ کا کلال — اس کی بہشتی خوشبو کی وجہ سے اپنے سے بے خبر ہو گیا

بس تجربہ کردیم دریں دارِ مکافات — با دُردکشاں ہر کہ در افتاد بر افتاد
اس بدلہ کی دنیا میں ہم نے بہت تجربہ کیا ہے — جو تلچھٹ پینے والوں سے الجھا، وہ گرا

گر جاں بدہد سنگِ سیہ لعل نگردد — با طینتِ اصلی چہ کند بد گہر افتاد
اگر کالا پتھر جان بھی دیدے تو لعل نہیں ہو سکتا — اصل طبیعت کے مقابلہ میں بد گہر طبیعت والا کیا کرے،

فریاد کہ از زیرکیِ مرغِ سخن سنج — بیدانہ زدش راہ و بدامِ خطر افتاد
فریاد ہے کہ بات کو تولنے والا پرندہ عقلمندی کی وجہ سے — اس نے بے دانہ کے ہی راہ ماری اور خطرہ کے جال میں پھنس گیا

حافظ کہ سرِ زلفِ بتاں دستکشش بود
وہ حافظ کہ بتوں کی زلف کا خیال، جس کا ہاتھ کھینچتا تھا

بس طرفہ حریفیست کش اکنوں بسر افتاد
بہت عجیب محبوب ہے جو اب اس کے سر پڑا ہے

پیش از زنیت بیش ازیں غمخواریِ عشاق بود — مہرورزیِ تو با ما شہرۂ آفاق بود
اس سے پہلے عاشقوں کے ساتھ تیری اس سے زیادہ غمخواری تھی — ہمارے ساتھ تیرا محبت کا برتاؤ دنیا میں مشہور تھا

یاد باد آں صحبتِ شبہا کہ با زلفِ توام — بحثِ سرِ عشق و ذکرِ حلقۂ عشاق بود
راتوں کی وہ صحبت یاد رہے کہ میری، تیری زلف کے ساتھ — عشق کے راز کی بحث اور عاشقوں کے حلقہ کا ذکر تھا

---

۱ بڑھاپے میں جوان کا عشق ہو گیا ہے جس کی وجہ سے میں رسوا ہوں۔
۲ نافہ، ہرن کا خون ہے جو شکم کے ایک حصہ میں جمع ہو جاتا ہے
۳ بارِ غم سے ہر چیز گھبرا گئی اور وہ انسان کے سر پڑ گیا۔
۴ نافہ نے خوشبو معشوق کے راستہ کی خاک سے حاصل کی ہے۔
۵ کشتگانِ عشق کے دل کو زندہ قرار دیا جاتا ہے۔
۶ دُرد کشوں سے برسرِ پیکار ہونے والا برباد ہو جاتا ہے۔
۷ مرغِ سخن سنج کے لیے اس کی عقل ہی زیادہ باعثِ مصیبت ہو گئی۔
۸ حافظ حسینوں میں پھنسا تھا لیکن ایک بڑے محبوب نے اُس کو پالا پڑا ہے۔
۹ محبوب پہلے تو بہت زیادہ غمخوار اور ہمدرد تھا لیکن اب وہ بات نہیں ہے۔

حسنِ مہرویانِ مجلس گرچہ دل می برد و دیں
محفل کے حسینوں کا حسن اگرچہ دل اور دین لے جاتا تھا

عشقِ ما بر لطفِ طبع و خوبیِ اخلاق بود
ہمارا عشق طبیعت کی لطافت اور اخلاق کی خوبی پر تھا

از دمِ صبحِ ازل تا آخرِ شامِ ابد
ازل کی صبح کے وقت سے ابد کی شام تک

دوستی و مہر بر یک عہد و یک میثاق بود
دوستی اور محبت ایک عہد اور ایک میثاق پر تھی

سایۂ معشوق اگر افتاد بر عاشق چہ شد
معشوق کا سایہ اگر عاشق پر پڑ گیا تو کیا ہوا

ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
ہم اس کے محتاج تھے، وہ ہمارا مشتاق تھا

پیش ازیں کیں سقفِ سبز و طاقِ مینا بر کشید
اس سے پہلے کہ یہ سبز چھت اور منقش طاق بنایا

منظرِ چشمِ مرا ابروئے جاناں طاق بود
میری آنکھ کا منظر، معشوق کے ابرو کا طاق تھا

رشتۂ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
تسبیح کا ڈورا اگر ٹوٹ گیا، تو مجھے معذور رکھ

دستم اندر ساعدِ ساقیِ سیمیں ساق بود
میرا ہاتھ چاندی جیسی پنڈلی والے ساقی کے کلائی میں تھا

بر درِ شاہم گدائے نکتۂ در کار کرد
بادشاہ کے دروازے پر ایک فقیر نے ایک نکتہ میرے کام کا کہا

گفت بر ہر خواں کہ بنشستم خدا رزاق بود
اس نے کہا میں جس دسترخوان پر بھی بیٹھا خدا رزاق تھا

در شبِ قدر ار صبوحی کردہ ام عیبم مکن
اگر میں نے شبِ قدر میں صبح کی شراب پی ہے تو مجھ پر عیب نہ لگا

سر خوش آمد یار و جامے بر کنارِ طاق بود
یار مست ہو کر آیا اور جام طاق کے کنارے پر تھا

شعرِ حافظ در زمانِ آدم اندر باغِ خلد
بہشت کے باغ میں آدم کے زمانہ میں حافظ کے اشعار

دولتِ نسرین و گل را زینتِ اوراق بود
نسرین اور گل کی دولت کے لیے اوراق کی زینت تھے

تا ز میخانہ و مے نام و نشاں خواہد بود
جب تک شراب خانہ اور شراب کا نام و نشان باقی رہے گا

سرِ ما خاکِ رہِ پیرِ مغاں خواہد بود
ہمارا سر، پیرِ مغاں کے راستے کی خاک بنا رہے گا

حلقۂ پیرِ مغانم ز ازل در گوش ست
میں ازل سے پیرِ مغاں کا، حلقہ بگوش ہوں

ما ہمانیم کہ بودیم و ہماں خواہد بود
ہم وہی ہیں، جو تھے اور اسی طرح رہیں گا

بر سرِ تربتِ ما چوں گذری ہمت خواہ
جب تو ہماری قبر کے سرہانے سے گذرے دعا مانگ

کہ زیارتگہِ رندانِ جہاں خواہد بود
اس لیے کہ وہ دنیا کے رندوں کی زیارت گاہ رہے گی

بر زمینے کہ نشانِ کفِ پائے تو بود
جس زمین پر، تیرا نقش قدم ہوگا

سالہا سجدۂ صاحب نظراں خواہد بود
وہ سالوں صاحبِ نظر لوگوں کی سجدہ گاہ رہے گی

برو اے زاہدِ خود بیں کہ ز چشمِ من و تو
اے متکبر زاہد چلا جا اس لئے کہ میری اور تیری آنکھ سے

راز ایں پردہ نہانست و نہاں خواہد بود
اس پردہ کا راز پوشیدہ ہے اور پوشیدہ رہے گا

اے کہ وقتے نکشیدست دلت جانبِ ما
اے وہ کہ جس کا دل ہماری طرف کسی وقت بھی نہیں کھنچا ہے

تا قیامت دلِ ما بر تو کشاں خواہد بود
ہمارا دل قیامت تک، تیری طرف کھنچا رہے گا

ترکِ عاشق کشِ من مست بروں رفت امروز
میرا عاشق کُش معشوق آج مست ہو کر باہر نکل گیا

تا کرا خونِ دل امروز رواں خواہد بود
دیکھو آج کس کے دل کا خون جاری ہوگا

ہم محبوب کے حسن باطنی کے عاشق ہیں۔
ہماری محبت استوار اور پائدار ہے۔
ہم معشوق کے محتاج ہیں اور معشوق کو بھی ہم سے تعلق ہے وہ ہمارا مشتاق ہے۔
عالم کے وجود میں آنے سے پہلے سے ہم معشوق کے شیدائی ہیں۔
نیک فقیر شاہی دسترخوان پر بھی ہے تو اس کو خدا ہی کو رزاق سمجھنا چاہیے۔
لہٰذا اس شراب پینے میں میں معذور تھا
یعنی ہماری وضعداری میں کوئی فرق نہ آئیگا۔
ہم وہی ہیں جو ازل میں تھے اور ابد تک وہی رہیں گے۔
تیرا نشانِ قدم صاحبِ نظر لوگوں کی سجدہ گاہ ہے۔

عیبِ مستاں مکن اے خواجہ کزیں کہنہ رباط
اے خواجہ! مستوں پر عیب نہ لگا، اس لیے کہ اس پرانی سرائے سے

کس ندانست کہ رحلت بچساں خواہد بود
کوئی نہیں جانتا ہے کہ کس طرح کوچ ہوگا

چشمم آں دم کہ زشوقِ تو نہد سر بلحد
میری آنکھ جب سے تیرے شوق میں لحد میں سپرد ہوگی

تا دمِ صبحِ قیامت نگراں خواہد بود
قیامت کی صبح تک دیکھتی رہے گی

بختِ حافظ گر ازیں گونہ مدد خواہد کرد
حافظ کا نصیب اگر اس طور پر مدد کرے گا

زلفِ معشوقہ بدستِ دگراں خواہد بود
تو معشوقہ کی زلف دوسروں کے ہاتھ میں ہوگی

ترسم کہ اشک در غمِ ما پردہ در شود
مجھے خوف ہے کہ آنسو ہمارے رنج کی پردہ دری کر دیں گے

ویں رازِ سر بمہر بعالم سمر شود
اور یہ سربستہ راز دنیا میں قصہ بن جائے گا

گویند سنگ لعل شود در مقامِ صبر
کہتے ہیں، صبر کے مقام میں پتھر لعل بنجاتا ہے

آرے شود ولیک بخونِ جگر شود
ہاں ہو جاتا ہے لیکن جگر کے خون سے ہوتا ہے

خواہم شدن بمیکدہ گریان و داد خواہ
روتا ہوا اور داد چاہتا ہوا شراب خانہ میں جانا چاہتا ہوں

کز دستِ غم خلاص دل آنجا مگر شود
شاید غم کے ہاتھ سے وہاں دل چھٹکارا پا جائے

ایں سرکشی کہ در سرِ سروِ بلندِ تست
یہ سرکشی جو تیرے بلند سرو کے سر میں ہے

کے با تو دستِ کوتہِ ما در کمر شود
ہمارا کوتاہ ہاتھ کب تیری کمر میں ہو سکتا ہے

ایں قصرِ سلطنت کہ تو اش ماہِ منظری
یہ سلطنت کا محل جس کا تو ماہِ منظر بنا ہوا ہے

سرہا بر آستانۂ او خاکِ در شود
بہت سے سر اس کی چوکھٹ پر در کی خاک ہوں گے

از ہر کنار تیرِ دعا کردہ ام رواں
ہر جانب سے میں نے دعا کے تیر روانہ کئے ہیں

باشد کزیں میانہ یکے کارگر شود
ہو سکتا ہے کہ ان میں سے کوئی کارگر ہو جائے

از کیمیائے مہرِ تو زر گشت روئے من
تیری محبت کی کیمیا کی وجہ سے میرا چہرہ سونا بن گیا ہے

آرے بیمنِ ہمتِ تو خاک زر شود
ہاں تیری توجہ کی برکت سے خاک سونا بنجاتی ہے

اے دل حدیثِ ما برِ دلدار عرضہ کن
اے دل! ہمارا قصہ دلدار کو سنا دے

لیکن چناں مکن کہ صبا را خبر شود
لیکن ایسا نہ کر، کہ صبا کو خبر ہو جائے

روزے اگر غمے رسدت تنگدل مباش
اگر کسی دن تجھے غم پہونچے، تنگدل نہ ہو

رو شکر کن مبادا کہ از بد بتر شود
جا، شکر کر ایسا نہ ہو کہ بد سے بدتر ہو جائے

اے دل صبور باش و مخور غم کہ عاقبت
اے دل! صابر رہ اور غم نہ کر کہ آخر

از شام صبح گردد و از شب سحر شود
شام سے صبح، اور رات سے سحر ہو جاتی ہے

در تنگنائے حیرتم از نخوتِ رقیب
رقیب کے تکبر کی وجہ سے میں حیرت کے تنگنائے میں ہوں

یا رب مباد آنکہ گدا معتبر شود
اے خدا ایسا نہ ہو کہ گدا صاحبِ اعتبار ہے

بس نکتہ غیرِ حسن بباید کہ تا کسے
حسن کے علاوہ اور نکتہ بھی چاہیے تاکہ کوئی

مقبولِ طبعِ مردمِ صاحب نظر شود
کسی صاحبِ نظر کی طبیعت کو پسند آئے

ا مراد اس کیفیت پر ہے جو کسی انسان پر مرتے وقت طاری ہوتی ہے اور کسی کو معلوم نہیں کہ اس وقت کس کی کیا حالت ہوتی ہے۔
۲ اگر حافظ کی یہی بدبختی ہے تو اس کا معشوق دوسروں کے قبضے میں ہوگا۔
۳ جب تک انسان خونِ جگر نہیں پیتا ہے اور مقصد کے حصول میں انتہائی کوشش نہیں کرتا ہے وہ سنگ سے لعل نہیں بنتا ہے۔
۴ معشوق کے قد کی بلندی کی وجہ سے ہمارا ہاتھ اس کی کمر تک نہیں پہنچتا ہے
۵ محبوب کی توجہ سے ہماری قدر و منزلت بڑھ گئی ہے۔
۶ انسان کو ہر حالت میں شکر گزار ہونا چاہیے ورنہ اس سے بدتر حال میں بھی مبتلا ہو سکتا ہے
۷ چونکہ رقیب ایک کمینہ انسان تھا محبوب کی عنایت کی وجہ سے تکبر میں مبتلا ہے۔
۸ مقبولیت کے لئے محض حسنِ ظاہری کافی نہیں ہے حسنِ باطنی کی بھی ضرورت ہے

مہرِ تو در درونم و عشقِ تو در سرم
تیری محبت میرے اندر ہے اور تیرا عشق میرے سر میں ہے

با شیر در دروں شد و با جاں بدر شود
جو دودھ کے ساتھ اندر گیا ہے اور جان کے ساتھ باہر آئیگا

اے مردمانِ دیدہ مگریید بعد ازیں
اے آنکھ کی پتلیو: اس کے بعد نہ رونا

پائے خیالِ دوست مبادا کہ تر شود
ایسا نہ ہو کہ خیال کا پیر تر ہو جائے

ایدل چو نافۂ سرِ زلفش بدستِ تست
اے دل اس کی زلف کے سرے کا نافہ تیرے ہاتھ میں ہے

دم در کش ارنہ بادِ صبارا خبر شود
سانس کھینچ لے ورنہ بادِ صبا کو خبر ہو جائے گی

حافظ سر از لحد بدر آرد بپائبوس
حافظ پیر چومنے کے لئے لحد سے سر نکالے گا

گر خاکِ او بپائے شما پے سپر شود
اگر اس کی خاک، آپ کے پیر سے پائمال ہو گی

تنت بنازِ طبیباں نیاز مند مباد
خدا کرے تیرا جسم طبیبوں کے ناز کا نیازمند نہ ہو

وجودِ نازکت آزردۂ گزند مباد
تیرا نازک وجود کسی مصیبت سے آزردہ نہ ہو

سلامتِ ہمہ آفاق در سلامتِ تست
تمام دنیا کی سلامتی، تیری سلامتی میں ہے

بہیچ عارضہ شخصِ تو درد مند مباد
تیرا جسم، کسی بیماری سے درد مند نہ ہو

دریں چمن چو درآید خزاں بیغمائی
اس چمن میں، جب خزاں لوٹ مار کے لئے آئے

رہش بسروِ سہی قامتِ بلند مباد
خدا کرے اس کا راستہ، بلند قد کے بلند سرو کی طرف نہ ہو

دراں بساط کہ حُسنِ تو جلوہ اندازد
جس بساط پر تیرا حسن جلوہ گر ہو

مجالِ طعنۂ بدبینِ بد پسند مباد
بدبین، بدپسند کے لیے اس میں طعنہ کی گنجائش نہ ہو

جمالِ صورت و معنیٰ ز یمنِ ہمتِ تست
صورت اور معنی کا حسن، تیری توجہ کی برکت سے ہے

کہ ظاہرت دژم و باطنت نژند مباد
خدا کرے تیرا ظاہر افسردہ اور تیرا باطن غمگین نہ ہو

ہر آنکہ روئے چو ماہت بچشمِ بد بیند
جو شخص تیرے چاند جیسے چہرے کو بری نگاہ سے دیکھے

بر آتشِ تو بجز جانِ او سپند مباد
بجز اس کی آنکھ کے، تیری آگ پر کوئی کالا دانہ نہ ہو

شفا ز گفتۂ شکر فشانِ حافظ جوی
حافظ کے شکر بکھیرنے والے کلام سے شفا حاصل کر

کہ حاجتت بعلاجِ گلاب و قند مباد
تاکہ تجھے گلقند کے علاج کی ضرورت نہ رہے

تُرکِ من چوں جعدِ مُشکیں گردِ کاکل بشکند
میرا محبوب جب مشکیں گھنگریالے بال، زلف کے چاروں طرف بکھیرتا ہے

لالہ را دل خوں شود بازارِ سنبل بشکند
لالہ کا دل خون ہو جاتا ہے، سنبل کا بازار ٹھنڈا پڑ جاتا ہے

در خراماں سروِ گلنارش کند میلِ چمن
اگر اس کا گلنار والا سرو، ٹہلتا ہوا چمن کی طرف جاتا ہے

سرو را از پا در اندازد دلِ گل بشکند
سرو کو گرا دیتا ہے پھول کے دل کو توڑ ڈالتا ہے

تا خیالِ ابروئے جاناں ز چشم دور شد
محبوب کے ابرو کا خیال جب سے میری آنکھ سے دور ہوا ہے

اندریں رہ سیلہا باشد کہ صد پُل بشکند
اس راستے میں بہت سے سیلاب ہوں گے جو سو پُلوں کو توڑ دیں

ے بیماری میں وحشت ہماری کھٹی میں پڑا ہے مرکر ہی نکلے گا۔
ے دوست کی آمد تو دشوار ہے اس کا خیال تیار ہتا ہے اندیشہ ہے کہ رونے سے اس کے پیر تر ہو جائیں۔
ے حافظ کی قبر پر اگر تو آگیا تو قدم بوسی کے لئے حافظ زندہ ہو جائے گا۔
ے معشوق کی سلامتی میں تمام دنیا کی سلامتی مضمر ہے۔
ے چونکہ دنیا میں ظاہری اور باطنی رونق تجھ سے ہے لہٰذا تیرا ظاہر و باطن پُر رونق رہے۔
ے آگ پر کالا دانہ چٹختا ہے یعنی دشمن کی پتلی کا وہ حشر ہو جو کالے دانے کا آگ پر ہوتا ہے۔
ے محبوب کے بالوں اور زلفوں کے سنوارنے پر لالہ غیرت سے زخمی دل بنتا ہے اور سنبل کا بازار ٹھنڈا پڑ جاتا ہے۔

چوں نسیم صبحگاہی پردۂ گل بر درد — خارِ غم اندر دلِ مجروحِ بلبل بشکند
جب صبح کی ہوا پھول کے پردے کو چاک کرتی ہے — بلبل کے مجروح دل میں غم کا کانٹا توڑتی ہے

حافظا ایں سرِ وحدت از دست خود مدہ
اے حافظ وحدت کے اس راز کو ہاتھ سے نہ دینا

تا خیالِ زہد و تقویٰ را توکل بشکند
تاکہ زہد اور تقوے کے خیال کو توکل توڑ ڈالے

جاں بجمالِ جاناں میلِ جہاں ندارد — ہر کس کہ ایں ندارد حقا کہ آں ندارد
معشوق کے حسن بغیر طبیعت دنیا کا میلان نہیں کرتی ہے — جو شخص یہ نہیں رکھتا ہے یقیناً وہ نہیں رکھتا ہے

با ہیچکس نشانے زاں دلستاں ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشاں ندارد
اس معشوق کا پتہ میں نے کسی کے پاس نہیں دیکھا — یا تو مجھے ہی خبر نہیں ہے یا اس کا نشان نہیں ہے

ہر شبنمے دریں رہ صد موجِ آتشیں ہست — دردا کہ ایں معما شرح و بیاں ندارد
اس راستہ میں ہر شبنم آگ کی سو موجیں ہیں — ہائے افسوس اس معمہ کی کوئی شرح اور بیان نہیں ہے

سر منزلِ قناعت نتواں ز دست دادن — اے ساربان فروکش کایں رہ کراں ندارد
قناعت کا سر منزل ہاتھ سے نہیں دیا جا سکتا ہے — اے ساربان ٹھہر جا اس راستہ کا کنارہ نہیں ہے

چنگِ خمیدہ قامت میخواندت بعشرت — بشنو کہ پندِ پیراں ہیچت زیاں ندارد
ٹیڑھی کمر والا چنگ تجھ کو عیش و عشرت کی دعوت دیتا ہے — سن لے اس لیے کہ بزرگوں کی نصیحت میں تیرا نقصان نہیں ہوتا ہے

گر خود رقیب شمع ست اسرار ازو بپوشاں — کاں شوخ سر بریدہ بندِ زباں ندارد
اگر شمع خود رقیب ہے اس سے احوال پوشیدہ رکھ — اس لئے کہ سرکٹی شریر زبان کو بند نہیں رکھتی ہے

ذوقے چناں ندارد بے دوست زندگانی — بے دوست زندگانی ذوقے چناں ندارد
ایسا ذوق محبوب کے بغیر زندگی نہیں رکھتا — زندگی محبوب کے بغیر ایسا ذوق نہیں رکھتی

احوالِ گنجِ قاروں کایام داد برباد — در گوشِ گل فرو خواں تا زر نہاں ندارد
قارون کے خزانہ کے احوال جس کو زمانہ نے برباد کر دیا — پھول کے کان میں چپکے سے کہہ دے تاکہ وہ زر کو نہ چھپائے

آنرا کہ خواندی استاد گر بنگری بہ تحقیق — صنعت گریست اما طبعِ رواں ندارد
جس کو تو نے استاد کہا ہے اگر تحقیق سے دیکھے گا — ایک کاریگر ہے لیکن رواں طبیعت نہیں رکھتا ہے

اے دل طریقِ رندی از محتسب بیاموز — مست ست و در حقِ او کس ایں گماں ندارد
اے دل! رندی کا طریقہ محتسب سے سیکھ لے — وہ مست ہے لیکن اس کے بارہ میں ایسا گمان نہیں کرتا ہے

کس در جہاں ندارد یک بندہ چو حافظ
حافظ جیسا غلام دنیا میں کسی کے پاس نہیں ہے

زیرا کہ چوں تو شاہے کس در جہاں ندارد
اس لئے کہ تجھ جیسا بادشاہ دنیا میں کوئی نہیں رکھتا ہے

جہاں بر ابروئے عید از ہلال وسمہ کشید — ہلالِ عید بر ابروئے یار باید دید
دنیا نے عید کی ابرو پر چاند کا وسمہ لگایا ہے — عید کے چاند کو معشوق کے ابرو میں دیکھنا چاہیے

ے جب تک زہد اور تقوے کی خود بینی کو توکل پاش پاش نہ کر دے اس وقت تک کیسوئی کو ہاتھ سے نہ دینا۔
ے اگر دنیا بے جمال یار ہے تو دنیا کی ہمیں کوئی خواہش نہیں ہے جبکہ جمال یار میسر نہیں اسکو جان میسر نہیں ہے۔
ے میرا محبوب بے نشان ویسے پتہ ہے۔
ے راہ عشق کی شبنم بھی آگ کی موج ہے۔ اور اس معمہ کی آج تک کسی سے شرح نہیں ہوئی ہے۔
ے مرحلہ تمنا کے راستہ کی انتہا نہیں ہے۔
ے کبڑی چنگ کو بوڑھا قرار دیا ہے اور اس کی پکار کو بڑھے کی نصیحت۔
ے مصرع اول اور ثانی میں مضمون مکرر ہے
ے پھول کے زیرے کو زر کہا جاتا ہے۔ پھول کو چاہیے کہ قارون کے خزانے کے احوال سے عبرت حاصل کرے۔
ے یعنی ایک خاص وقت پر اشعار کو ڈھال دیتا ہے لیکن طبیعت میں سلیقہ نہیں
ے اس طور پر رندی کرنی چاہیے کہ کسی کو گمان نہ ہو۔
ے عید کو چاند سے رونق حاصل ہوئی لیکن اصل

ے عید معشوق کی ابرو کے ہلال میں پوشیدہ ہے۔

شکستہ گشت چو پشتِ ہلال قامتِ من | کمانِ ابروئے یارم کہ بارِ وسمہ کشید
نئے چاند کی پشت کی طرح، میرا قد جھک گیا ہے | میرے یار کی کمان کا ابرو، وسمہ کا بار کب برداشت کر سکتا ہے

مپوش روی و مشو در ہم از تفرجِ حسن | کہ خواند خطِ تو بر روی وانِ یکاد دمید
چہرہ نہ چھپا، اور حسن کی تفریح سے ناراض نہ ہو | اس لئے کہ تیرے خط نے چہرہ پر وانِ یکاد پڑھ کر پھونک دیا ہے

مگر نسیمِ تنت صبح در چمن بگذشت | کہ گل ببوئے خوشت ہمچو صبح جامہ درید
شاید تیرے جسم کی ہوا، صبح کو چمن میں گذر گئی | اس لیے کہ پھولوں نے تیری خوشبو کی وجہ سے صبح کی طرح لباس چاک کر دیا؟

بیا کہ با تو بگویم غمِ ملالتِ دل | چرا کہ بے تو ندارم مجالِ گفت و شنید
تو آ جا، تاکہ تجھ سے دل کا غم کہہ لوں | اس لئے کہ تیرے بدون کہنے سننے کی طاقت نہیں ہے

نبود چنگ و رباب و گل و نبید کہ بود | گلِ وجودِ من آغشتۂ شراب و نبید
چنگ اور رباب اور پھول، اور نبیذ نہ تھے کہ | میرے وجود کی مٹی شراب اور نبیذ سے آلودہ تھی

بہائے وصلِ تو گر جاں بود خریدارم | کہ جنسِ خوب مبصّر بہر چہ دید خرید
تیرے وصل کی قیمت اگر جان ہو تب بھی میں خریدار ہوں | اسلئے کہ مبصر اچھی جنس کو ہر اس چیز کے عوض خرید لیتا ہے جو اسکے پاس ہے

مریز آبِ سرشکم کہ بے تو دور از تو | چو باد میشد و در خاکِ راہ می غلطید
میرے آنسو کی آبروریزی نہ کر کیونکہ تیرے بغیر تجھ سے دور | ہوا کی طرح ہو گیا، اور خاک میں لوٹتا رہا

چو ماہِ روئے تو در زیرِ زلف میدیدم | شبم بروئے تو روشن چو روز میگردید
میں نے جب تیرے چہرے کا چاند زلف کے نیچے دیکھا | تیرے چہرے کی وجہ سے میری رات دن کی مانند روشن ہو گئی تھی

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام | بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
میری جان ہونٹوں پر آ گئی اور مقصد پورا نہ ہوا | امید ختم ہو گئی، اور طلب ختم نہ ہوئی

زانقلابِ زمانہ طمع مدار کہ چرخ | چو صبح بر رخِ عالم ازیں صفت خندید
زمانے کے انقلاب سے امید نہ کر اس لئے کہ آسمان | صبح کی طرح، عالم کے رخ پر ایسے ہی ہنسا ہے

دلم ز زلفِ تو شوریدہ بود میدانم | کہ پیشِ روئے تو بر خود چو برق میخندید
میرا دل تیری زلف کی وجہ سے دیوانہ تھا، مجھے معلوم ہے | اس لئے کہ تیرے چہرے کے سامنے اپنے اوپر بجلی کی طرح ہنستا تھا

زشوقِ لعلِ تو حافظ نوشت شعرے چند
تیرے لعل کے شوق میں، حافظ نے چند اشعار لکھ دیے
بخواں تو نظمش و در گوش کش چو مروارید
تو اس کی نظم کو پڑھ، اور موتی کی طرح کان میں ڈال لے

جمالت آفتابِ ہر نظر باد | ز خوبی روئے خوبت خوب تر باد
تیرا حسن، ہر نظر کے لیے آفتاب ہو | تیرا حسین چہرہ، حسن میں زیادہ حسین ہو

ہمائے اوجِ شاہیں شہپرت را | دلِ شاہانِ عالم زیرِ پر باد
باز جیسے شہپر والے تیری بلندی کے ہما کے | پروں کے نیچے، دنیا کے بادشاہوں کے دل ہوں

دلے کو بستۂ زلفت نباشد | ہمیشہ غرقۂ خونِ جگر باد
وہ دل، جو تیری زلف سے وابستہ نہ ہو | ہمیشہ خونِ جگر میں ڈوبا ہوا ہو

۱ حسن کا ابرو دیکھکر بوجھ سے کر خمیدہ ہے۔
۲ لوگ اگر حسن سے دل خوش کریں اور دیکھیں تو منہ نہ چھپا اس لئے کہ تیرے خط نے آیت إن يكاد الذين كفروا الآية پڑھ کر دم کر دی ہے اب نظر کا اندیشہ نہیں ہے۔
۳ یہ چیزیں عالم وجود میں بھی نہ آئی تھیں کہ میرے وجود کی مٹی ان سے گوندھی گئی تھی
۴ یہ آنسو جبکہ تیرے اوپر نثار ہیں ان کی آبروریزی نہ کر۔
۵ تمام امیدوں کے باوجود سلسلہ طلب جاری ہے۔
۶ زمانہ کے انقلاب سے کوئی توقع نہ رکھنی چاہیے آسمان کا طور و طریق نہ بدلے گا۔
۷ تاکہ دوسرے حسینوں کے چہروں سے بڑھ جائے۔

بتا چوں غمزہ ات ناوک کشاید — دلِ مجروحِ من پیشش سپر باد
اے بت! جب تیری ادا، تیر چلائے — خدا کرے، میرا زخمی دل اس کی سپر ہو

چو لعلِ شکرینت بوسہ بخشد — مذاقِ جانِ من زو پر شکر باد
جب تیرا شکر جیسا ہونٹ بوسہ دے — میری جان کا مزا اس سے میٹھا ہو

مرا از تست ہر دم تازہ عشقے — ترا ہر ساعتے حسنِ دگر باد
میرا تجھ سے ہر دم تازہ عشق ہے — تجھے ہر گھڑی نیا حسن ملے

کسے کو کشتۂ رویت نباشد — چو زلفت درہم و زیر و زبر باد
جو مجھے تیرے چہرے کا شہید نہ ہو — وہ تیری زلف کی طرح پریشان، اور زیر و زبر ہو

بجاں مشتاقِ روئے تست حافظ
حافظ، جان سے تیرے چہرے کا مشتاق ہے
ترا بر حالِ مشتاقاں نظر باد
خدا کرے، عاشقوں کے حال پر تیری نظر ہو

چو رویت مہر و مہ تاباں نباشد — چو قدت سرو در بستاں نباشد
چاند اور سورج تیرے چہرے کی طرح روشن نہ ہوگا — باغ میں سرو تیرے قد کی طرح نہ ہوگا

چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی — درِ دریا و لعلِ کاں نباشد
دلفروزی میں تیرے لعل، اور موتی کی طرح — دریا کا موتی، اور کان کا لعل نہ ہوگا

میانِ خطِ سبزت لعلِ نوشیں — عجب گر چشمۂ حیواں نباشد
تیرے سبز خط کے درمیان، شیریں ہونٹ — تعجب ہے، اگر چشمۂ حیات نہ ہوگا

چو فندق پستہ اش خندد بحالم — چرا بادامِ من گریاں نباشد
اس کا پستہ، فندق کی طرح میرے حال پر مسکرا رہا ہے — میرا بادام، رونے والا کیوں نہ ہوگا

سوادِ کفرِ زلفِ او کہ دل را — بروئے تو از آں ایماں نباشد
اس کی زلف، کفر کی ایسی سیاہی ہے کہ دل کو — تیرے چہرے کی قسم اس سے ایمان حاصل نہ ہوگا

بتو نسبت نباشد، ہیچ تن را — نہ تن باللہ کہ مثلت جاں نباشد
کسی جسم کو، تجھ سے کوئی نسبت نہ ہوگی — خدا کی قسم جسم ہی نہیں، تیری طرح کوئی جان بھی نہ ہوگی

اگر چہ ہست شیریں شعرِ حافظ
اگرچہ، حافظ کے شعر میٹھے ہیں
چو لعلِ خسروِ خوباں نباشد
حسینوں کے بادشاہ کے ہونٹ کی طرح نہ ہوں گے

چو آفتابِ مے از مشرقِ پیالہ برآید — ز باغِ عارضِ ساقی ہزار لالہ برآید
جب پیالے کے مشرق سے شراب کا آفتاب نکلتا ہے — ساقی کے رخسار کے باغ سے ہزاروں لالے پیدا ہوتے ہیں

نسیم در سرِ گل بشکند کلالۂ سنبل — چو در میانِ چمن بوئے آں کلالہ برآید
نسیم پھول کے سر پہ سنبل کی زلف کو دبا دیتی ہے — جب اس زلف کی خوشبو، چمن میں آ نکلتی ہے

---

۱ تاکہ جو تیر چلے اس پر آ کر گرے۔
۲ تیرے چہرے کی طرح چاند سورج روشن نہیں ہے تیرے قد کے مقابلہ میں سرو ہیچ ہے۔
۳ لعل سے مراد ہونٹ اور لؤلؤ سے مراد دانت ہیں۔
۴ خط بھی سیاہ ہے اور آبِ حیات بھی سیاہ رنگ میں ہے۔
۵ فندق ایک سرخ پھل ہے انگلیوں کو اس سے تشبیہ دیجاتی ہے۔ پستے سے مراد منہ اور بادام سے مراد آنکھیں ہیں۔
۶ اس کی زلف میں کفر کی سیاہی ہے جس سے دل کو نورِ ایمان میسر نہیں آ سکتا ہے۔
۷ شراب پی کر معشوق کے حسن میں اور اضافہ ہو جاتا ہے۔
۸ اس کے گھنگھرالے بالوں اور ان کی خوشبو سے گل اور سنبل شرمندہ ہے۔

حکایتِ شبِ ہجراں نہ آں شکایتِ حالست
شب ہجر کا قصہ حال کی ایسی شکایت نہیں ہے

کرشمۂ زبیانش بصد رسالہ برآید
کہ اس کے بیان کا تھوڑا سا حصہ بھی سو رسالوں میں آسکے

ز گرد خوانِ نگونِ فلک مدار توقع
اوندھے آسمان کے گول دستر خوان سے، توقع نہ رکھ

کہ بے ملالتِ صد غصہ یک نوالہ برآید
کہ تو غصوں کے رنج کے بدلے تجھے ایک نوالہ بھی مل سکے

گرت چو نوحِ نبی صبر ہست در غمِ طوفاں
غم کے طوفاں میں اگر تجھے نوح نبی کی طرح صبر حاصل ہے

بلا بگردد و کامِ ہزار سالہ برآید
مصیبت مل جائیگی اور ہزار سالہ مقصد پورا ہو جائے گا

بسعیِ خود نتواں بُرد پے بگوہرِ مقصود
گوہر مقصود کا اپنی کوشش سے پتہ حاصل نہیں کیا جا سکتا ہے

خیال باشد کایں کار بے حوالہ برآید
یہ محض خیال ہوگا کہ یہ کام تقدیر کے حوالے کے بغیر ہو جائے گا

نسیمِ وصلِ تو گر بگذرد بتُربتِ حافظ
اگر تیرے وصل کی ہوا حافظ کی قبر پر سے گذرے

ز خاکِ کالبدش صد ہزار نالہ برآید
اس کے جسم کی خاک سے ہزاروں نالے پیدا ہوں گے

چو باد عزمِ سرِ کوئے یار خواہم کرد
ہوا کی طرح یار کے کوچے کا ارادہ کروں گا

نفس ببوئے خوشش مشکبار خواہم کرد
سانس کو اس کی خوشبو سے مشکبار کروں گا

ہر آبروئے کہ اندوختم ز دانش و دیں
عقل اور دین کی جو آبرو میں نے جمع کی ہے

نثارِ خاکِ رہِ آں نگار خواہم کرد
اس معشوق کے راستہ کی خاک پر قربان کروں گا

بہرزہ بے مے و معشوق عمر میگذرد
بغیر شراب اور معشوق عمر بیکار گذر رہی ہے

بطالتم بس از امروز کار خواہم کرد
میری بیکاری بہت ہوئی، آج سے کام میں لگوں گا

صبا کجاست کہ ایں جانِ خوں گرفتہ چو گل
صبا کہاں ہے، پھول کی طرح خون میں نہائی ہوئی اس جان کو

فدائے نکہتِ گیسوئے یار خواہم کرد
یار کے گیسو کی خوشبو پر، قربان کروں گا

چو شمعِ صبحدمم شد ز مہر او روشن
اس کی محبت کی وجہ سے مجھ پر یہ واضح ہو گیا ہے کہ صبح کی شمع کی طرح

کہ عمر در سرِ ایں کاروبار خواہم کرد
عمر اس کاروبار میں، ختم کر دوں گا

بیادِ چشمِ تو خود را خراب خواہم ساخت
تیری آنکھ کی یاد میں، اپنے آپ کو تباہ کروں گا

بنائے عہدِ قدیم استوار خواہم کرد
قدیم عہد کی بنیاد کو، مضبوط بناؤں گا

نفاق و زرق نبخشد صفائے دل حافظ
حافظ! نفاق، اور جھوٹ، دل کو صفائی نہیں بخشتے

طریقِ رندی و عشق اختیار خواہم کرد
رندی، اور عشق کا طریقہ اختیار کروں گا

چہ مستی ست ندانم کہ رو بما آورد
مجھے معلوم نہیں کیسی مستی ہے جو ہم میں رونما ہوئی ہے

کہ بود ساقی و ایں بادہ از کجا آورد
ساقی کون تھا، اور یہ شراب کہاں سے لایا ہے!

دلا چو غنچہ شکایت ز بختِ بستہ مکن
اے دل! غنچہ کی طرح بند نصیبہ کی شکایت نہ کر

کہ بادِ صبح نسیم گرہ کشا آورد
اس لیے کہ صبح کی ہوا، گرہ کھولنے والی نسیم لائی ہے

۱۱ حضرت نوحؑ کو طوفان پر صبر کرنے پر کامیابی حاصل ہوئی۔
۱۲ کوئی کام بدون تقدیر ہونا ممکن نہیں ہے۔
۱۳ ہوا بھی معشوق کے کوچے سے مشکبار ہو کر آتی ہے میں بھی اپنے سانس کو مشکبار بناؤں گا
۱۴ معشوق اور شراب بدوں عمر بیکار ہے آج سے عمر کو کار آمد بناؤں گا
۱۵ اس کی محبت نے مجھ پر واضح کر دیا ہے کہ صبح کی شمع کی طرح اپنی عمر کو اسی عشق میں ختم کر دوں گا
۱۶ نہ معلوم کون ساقی تھا اور یہ شراب کہاں سے لایا کہ عجب مستی پیدا ہو رہی ہے۔
۱۷ بند نصیبہ کو صبح کی خوشبو اس طرح کھلا دیگی جیسا کہ صبح غنچہ کو کھلا دیتی ہے۔

رسیدنِ گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشہ شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
گل و نسرین کی آمد بخیریت و عافیت ہو — بنفشہ شاد اور خوش ہو کر آئی، سمن صفائی لایا ہے

علاجِ ضعفِ دلِ ما کرشمۂ ساقی ست — برآر سر کہ طبیب آمد و دوا آورد
ہمارے دل کے ضعف کا علاج، ساقی کی ادا ہے — سر اٹھا کہ طبیب آیا، اور دوا لایا ہے

صبا بخوشخبری ہدہدِ سلیمان ست — کہ مژدۂ طرب از گلشنِ سبا آورد
صبا خوشخبری میں، سلیمان کا ہدہد ہے — کیونکہ مستی کی خوشخبری، سبا کے گلشن سے لایا

چہ راہ میزند این مطربِ مقام شناس — کہ در میانِ غزل قولِ آشنا آورد
مقام کو پہچاننے والا مطرب کیا راستہ اختیار کر رہا ہے — کہ غزل کے درمیان دوست کی بات لایا ہے

تو نیز بادہ بچنگ آر و راہِ صحرا گیر — کہ مرغِ نغمہ سرا سازِ خوش نوا آورد
تو بھی شراب اور چنگ ہاتھ میں لے اور جنگل کا راستہ لے — اس لیے کہ گانے والا پرندہ اچھی آواز کا ساز لایا ہے

مریدِ پیرِ مغانم ز من مرنج اے شیخ — چرا کہ وعدہ تو کردی و او بجا آورد
میں پیرِ مغاں کا مرید ہوں اے شیخ! مجھ سے رنجیدہ نہ ہو — اس لیے کہ تو نے وعدہ کیا اور اس نے پورا کر دیا

بہ تنگ چشمیِ آں ترکِ لشکری نازم — کہ حملہ بر منِ مسکین یک قبا آورد
مجھے اس لشکری معشوق کی تنگ چشمی پر ناز ہے — کہ مجھ جیسے مسکین، ایک قبا والے پر حملہ کیا ہے

فلک غلامیِ حافظ کنوں بطوع کند
آسمان، اب حافظ کی غلامی خوشی سے کرتا ہے
کہ التجا بہ درِ دولتِ شما آورد
کیونکہ وہ تمہارے درِ دولت پر التجا لایا ہے

چو دست بر سرِ زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم بر سرِ عتاب رود
میں جب اس کی زلف پر ہاتھ مارتا ہوں بل کھا جاتا ہے — اور اگر میں صلح چاہتا ہوں تو غصہ کرتا ہے

چو ماہِ نو رہِ نظارگانِ بیچارہ — زند بگوشۂ ابرو و در نقاب رود
نئے چاند کی طرح بیچارے دیکھنے والوں کا راستہ — گوشۂ ابرو سے مارتا ہے، اور نقاب میں چھپ جاتا ہے

طریقِ عشق پر آشوب و فتنہ است ایدل — بیفتد آنکہ درین راہ باشتاب رود
اے دل! عشق کا راستہ پُر آشوب اور پُر فتن ہے — گر پڑتا ہے، جو اس راستہ میں تیز چلتا ہے

گدائیِ درِ جاناں بسلطنت مفروش — کسے ز سایۂ ایں در بآفتاب رود
معشوق کے دروازہ کی گدائی کو سلطنت کے بدلے میں نہ بیچ — اس دروازہ کے سایہ سے دھوپ میں کون جاتا ہے؟

حباب را چو فتد بادِ نخوت اندر سر — کلاہ داریش اندر سرِ سراب رود
بلبلے کے سر میں، جب تکبر کی ہوا بھرتی ہے — اس کی تاج داری ریت میں غائب ہو جاتی ہے

شبِ شراب خرابم کند بہ بیداری — وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
وہ بیداری میں میری شراب نوشی کی رات خراب کرتا ہے — اگر اس سے دن میں بات کرتا ہوں سونے لگتا ہے

مرا تو عہد شکن خواندۂ و می ترسم — کہ با تو روزِ قیامت ہمیں خطاب رود
تو نے مجھے وعدہ شکن بتایا، اور مجھے ڈر ہے — کہ قیامت میں، تیرا بھی خطاب ہو گا

---

۱ صبا جو ہدہد کا پیغام لا رہی ہے وہ ہمارے لیے ایسی ہی خوش کن ہے جیسا کہ ہدہد حضرت سلیمان کے لئے خوش کن ثابت ہوئی تھی۔ سبا سے مراد کوچۂ محبوب ہے۔

۲ غزل کے درمیان معشوق کے اقوال لاکر مطرب اور تڑپا دیتا ہے، بڑا موقع شناس ہے۔

۳ موسم بہار ہے، پرند طرب میں بھرے ہوئے ہیں۔

۴ شیخ نے تو جنتی شراب اور حور کا وعدہ کیا پر پینا نہ (؟) معشوق اور شراب فوراً عنایت کر دی۔

۵ غصہ میں آنا بھی ناز ہی ہے۔

۶ گوشۂ ابرو کے اشارے سے راستہ روک دیتا ہے اور پھر منہ چھپا کر گذر جاتا ہے۔

۷ گدائی بمنزلہ سایہ کے ہے اور سلطنت بمنزلہ دھوپ۔

۸ بلبلہ اپنے تکبر کی وجہ سے فنا ہو جاتا ہے۔

۹ ہر صورت میری خواہش کے خلاف چلتا ہے۔

۱۰ معشوق کو قیامت میں عہد شکنی کہہ کر پکارا جائے گا۔

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
اے دل جب تو بوڑھا ہو گیا ہے حسن اور نزاکت کی باتیں نہ کر

کہ ایں معاملہ با عالمِ شباب رود
اس لیے کہ یہ بات، جوانی میں چلتی ہے

سوادِ نامۂ موئے سیاہ چوں شد طے
کالے بالوں کی سیاہ کتاب جب طے ہو گئی

بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود
سفیدی کم نہیں ہو سکتی ہے اگرچہ سو مرتبہ چھانٹی ہو

توخود حجابِ خودی حافظ از میاں برخیز
اے حافظ تو خود اپنا پردہ ہے درمیان سے اٹھ جا

خوشا کسے کہ دریں راہ بے حجاب رود
وہی بہتر ہے، جو اس راستہ میں بے پردہ چلے

حسب حالے ننوشتیم و شد ایامے چند
کافی زمانہ گزر گیا، اور ہم نے احوال نہ لکھے

قاصدے کو کہ فرستم بتو پیغامے چند
قاصد کہاں ہے کہ تجھے چند پیغام بھیجوں

ما بداں مقصدِ عالی نتوانیم رسید
ہم اس بلند مقصد تک نہیں پہونچ سکتے

ہم مگر پیش نہد لطفِ شما گامے چند
ہاں! شاید آپ کی مہربانی چند قدم آگے رکھے

چوں مے از خم بسبو رفت و گل افگند نقاب
جب شراب مٹکے سے صراحی میں آگئی اور پھول نے نقاب اتار ڈالا

فرصتِ عیش نگہدار و بزن جامے چند
عیش کا موقع دیکھ، اور چند جام اڑانے

قندِ آمیختہ با گل نہ علاجِ دلِ ماست
گلاب کی قند، ہمارے دل کا علاج نہیں ہے

بوسۂ چند بیامیز بدشنامے چند
چند بوسے، چند گالیوں کے ساتھ ملا دے

اے گدایانِ خرابات خدا یارِ شماست
اے شراب خانہ کے فقیرو! خدا تمہارا مددگار ہے

چشمِ انعام مدارید ز انعامے چند
جانوروں سے، انعام کی کچھ امید نہ رکھو

زاہد از کوچۂ رنداں بسلامت بگذر
اے زاہد! رندوں کے کوچہ سے سلامتی سے گزر جا

تا خرابت نکند صحبتِ بدنامے چند
تاکہ چند بدناموں کی صحبت، تجھے خراب نہ کر دے

عیبِ مے جملہ بگفتی ہنرش نیز بگو
تو نے شراب کی تمام برائیاں ذکر کیں! اس کی خوبیاں بھی بتا

نفیِ حکمت مکن از بہرِ دلِ عامے چند
چند عوام کے دل کی خاطر حکمت کا انکار نہ کر

پیرِ میخانہ چہ خوش گفت بدردی کشِ خویش
میخانے کے پیر نے اپنے تلچھٹ پینے والے سے کیا عمدہ بات کہی

کہ مگو حالِ دلِ سوختہ با خامے چند
کہ جلے دل کا حال، چند کچوں سے نہ کہہ

حافظ از تابِ رخِ مہر فروغ تو بسوخت
سورج کو روشنی دینے والے تیرے رخ کی گرمی سے حافظ جل گیا

کامگارا نظرے کن سوئے ناکامے چند
اے بامراد! کچھ نامرادوں پر بھی نظر ڈالدے

حسنِ تو ہمیشہ در فزوں باد
تیرا حسن، ہمیشہ بڑھاؤ پر رہے

روئیت ہمہ سال لالہ گوں باد
تیرا چہرہ، پورے سال لالہ کی طرح رہے

اندر سرِ من ہوائے عشقت
میرے سر میں، تیرے عشق کی خواہش

ہر روز کہ ہست در فزوں باد
جتنے دن باقی ہیں، بڑھاؤ پر ہے

---

۱ بڑھاپے کے بال نوچنے سے جوانی نہیں آسکتی ہے۔

۲ وصال تک اپنی کوشش سے نہیں پہونچا جا سکتا، جب تک محبوب کی عنایت شاملِ حال نہ ہو۔

۳ یعنی بہار کا وقت ہے عیش کر۔

۴ دنیادار بمنزلہ چوپایوں کے ہیں ان سے انعام کی توقع نہ رکھ۔

۵ شراب بھی خدا کی پیدا کردہ چیز ہے اس میں کوئی نہ کوئی خوبی تو ضرور ہے اللہ کا کام حکمت سے خالی نہیں ہو سکتا ہے۔

۶ یعنی تیرا چہرہ لالہ کی طرح تر و تازہ رہے

۷ عشق میں اضافہ ہوتا رہے۔

قدِ همه دلبرانِ عالم
تمام عالم کے حسینوں کا قد
در خدمتِ قامتت نگوں باد
تیرے قد کے حضور میں، نیچا رہے

هر سرو که در چمن برآید
چمن میں، جو سرو بھی پیدا ہو
پیشِ الفِ قدت چو نوں باد
تیرے قد کے الف کے سامنے، نون کی طرح ہے

چشمے که نه فتنهٔ تو باشد
وہ آنکھ، جو تیرے فتنہ میں مبتلا نہ ہو
از گوهرِ اشک غرقِ خوں باد
آنسو کے گوہر سے، خون میں غرق رہے

هر جا که دلیست در غمِ تو
جس جگہ، کوئی دل ہے تیرے غم میں
بے صبر و قرار و بے سکوں باد
بے صبر و قرار، اور بے سکون رہے

چشمِ تو ز بهرِ دلربائی
تیری آنکھ، دلربائی کے لئے
در کردنِ سحر ذوفنوں باد
جادو کرنے میں، فنکار رہے

هر کس که به هجرِ تو نسازد
جو شخص، تیرے فراق سے نباہ نہ کرے
از حلقهٔ وصلِ تو بروں باد
تیرے وصل کے حلقہ سے باہر ہے

لعلِ تو که هست جانِ حافظ
تیرا وہ ہونٹ، جو حافظ کی جان ہے
دور از لبِ هر خسیسِ دوں باد
کمینے کے ہونٹ سے دور رہے

خسروا گوئے فلک در خمِ چوگانِ تو باد
اے بادشاہ آسمان کی گیند تیرے بلّے کے خم میں ہو
ساحتِ کون و مکاں عرصهٔ میدانِ تو باد
کون و مکاں کا میدان، تیرے میدان کی زمین ہو

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
تمام جہان کو گرفت میں لے لیا اور تمام اطراف کو فتح کر لیا
صیتِ خلقِ تو که پیوسته نگهبانِ تو باد
تیرے اخلاق کی شہرت نے، جو ہمیشہ تیرا نگہبان ہو

زلفِ خاتونِ ظفر شیفتهٔ پرچمِ تست
فتح کی زلف تیرے پرچم کی عاشق ہے
دیدهٔ فتح ابد عاشقِ جولانِ تو باد
ابدی فتحمندی کی آنکھ، تیری رفتار کی عاشق ہو

اے که انشای عطارد صفتِ شوکتِ تست
اے وہ کہ عطارد کی انشاپردازی تیرے دبدبہ کی تعریف کر رہی ہے
عقلِ کل چاکرِ طغرا کشِ دیوانِ تو باد
عقلِ کل، تیرے دفتر کے طغرا کش کی ذاکر ہو

طرهٔ جلوهٔ طوبیٰ قدِ دلجوئے تو شد
تیرا دلجو قد طوبیٰ کے جلوے کے لئے تحفہ بن گیا ہے
غیرتِ خلدِ بریں ساحتِ ایوانِ تو باد
تیرے محل کا میدان خلدِ بریں کی غیرت ہو

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
صرف حیوانات اور نباتات اور جمادات ہی نہیں
هر چه در عالمِ امر است به فرمانِ تو باد
جو بھی عالمِ امر میں ہے، تیرے حکم میں ہو

حافظِ خسته به اخلاص ثنا خوانِ تو شد
عاجز حافظ، خلوص سے تیرا ثنا خواں ہو گیا ہے
لطفِ عامِ تو شفا بخشِ ثنا خوانِ تو باد
تیرا عام لطف، تیرے ثنا خواں کو شفا بخشنے والا ہو

۱ قدِ معشوق کو الف سے سیدھائی میں تشبیہ دی جاتی ہے۔ سرو کے نون بننے کا مطلب یہ ہے کہ وہ جھک جائے۔
۲ معشوق کی آنکھ کو جادوگر قرار دیا جاتا ہے
۳ وصل اسی کو میسر آئے جو جدائی پر صبر کرے
۴ یعنی تیرے اخلاق کی شہرت تمام عالم میں ہے۔
۵ کامیابی تیرے پرچم پر فریفتہ ہے
۶ فتحمندی بھی تیری عاشق ہو جائے
۷ عطارد ستارہ کو آسمان کا منشی قرار دیا گیا ہے یعنی عطارد کا کام تیری خوبیاں لکھنا ہے۔
۸ طغرا کش میر منشی جو بادشاہ کی جانب سے احکام لکھ کر صادر کرتا ہے
۹ معشوق کے قد کو دیکھ کر شجرِ طوبیٰ غیرت میں پڑ جاتا ہے۔
۱۰ عالمِ امر وہ کائنات ہے جو لفظ "کن" یا "کلمۂ کن" سے وجود میں آئی ہے۔

خوش ست خلوت اگر یار یارِ من باشد
تنہائی اچھی ہے، اگر دوست میرا دوست ہو

نہ من بسوزم و او شمعِ انجمن باشد
نہ یہ کہ میں جلوں، اور وہ محفل کی شمع ہو

منَ آں نگینِ سلیماں بہیچ نستانم
میں سلیمان کے اس نگ کو کسی چیز کے بدلے میں نہ لوں

کہ گاہ گاہ درو دستِ اہرمن باشد
جس میں کبھی کبھی، شیطان کا ہاتھ ہو

روا مدار خدایا کہ در حریم وصال
اے خدا! اس کو جائز نہ رکھ کہ وصال کے محل میں

رقیب محرم و حرماں نصیبِ من باشد
رقیب تو رازدار ہو، اور محرومی میرا حصہ ہو

ہُمای گو مفگن سایۂ شرف ہرگز
ہما سے کہدو کہ وہ شرافت کا سایہ ہرگز نہ ڈالے

دراں دیار کہ طوطی کم از زغن باشد
اُس دیار پر، جہاں طوطی چیل سے کم ہو

بیانِ شوق چہ حاجت کہ حالِ آتشِ دل
شوق کے بیان کی کیا ضرورت ہے اس لئے کہ دل کی آگ کا حال

تواں شناخت ز سوز یکہ در سخن باشد
اُس سوز سے پہچانا جا سکتا ہے، جو گفتگو میں ہو

ہوائے کوئے تو از سر نمیرود مارا
تیرے کوچہ کی محبت، ہمارے سر سے نہیں نکلتی ہے

غریب را دلِ آوارہ در وطن باشد
مسافر کا آوارہ دل، وطن میں ہوتا ہے

بسانِ سوسن اگر دہ زباں شود حافظ
سوسن کی طرح اگر حافظ، دس زبانوں والا ہوجائے

چو غنچہ پیش تواش مُہر بر دہن باشد
تیرے سامنے، غنچہ کی طرح اس کے منہ پر مہر ہوگی

خوش آمد گل وزاں خوشتر نباشد
عمدہ موسم بہار آیا اور اس سے بہتر کوئی بات نہ ہوگی

کہ در دستت بجز ساغر نباشد
کہ تیرے ہاتھ میں ساغر کے سوا کچھ نہ ہو

زمانِ خوشدلی دریاب دریاب
خوشدلی کے زمانہ کو، حاصل کر، حاصل کر

کہ دائم در صدف گوہر نباشد
اس لیے کہ، سیپی میں گوہر ہمیشہ نہیں ہوتا

غنیمت داں و مے خور در گلستاں
غنیمت جان، اور باغ میں شراب پی

کہ گل تا ہفتۂ دیگر نباشد
کہ پھول دوسرے ہفتہ تک، نہ ہوگا

عجب راہیست راہِ عشق کانجا
عشق کی راہ بھی عجب راہ ہے کہ اس جگہ

کسے سر بر کند کش سر نباشد
وہی سربلند کرتا ہے جس کا سر نہیں ہوتا

بشوی اوراق اگر ہمدرس مائی
اگر تو ہمارا ہم سبق ہے، تو ورق دھوڈے

کہ علمِ عشق در دفتر نباشد
اس لئے کہ عشق کا علم، کتاب میں نہیں ہوتا

ز من بنیوش و دل در شاہدے بند
مجھ سے سن، اور ایسے معشوق سے دل لگا

کہ حسنش بستۂ زیور نباشد
جس کا حسن، زیور سے وابستہ نہ ہو

بیا اے شیخ در خمخانۂ ما
اے شیخ! ہمارے شراب خانہ میں آ

شرابے خور کہ در کوثر نباشد
ایسی شراب پی، جو کوثر میں نہ ہو

ایا پُر لعل کردہ جامِ زریں
اے وہ! جس نے زریں جام لعل سے پر کیا ہوا ہے

بجشا بر کسے کش زر نباشد
اس کو دیدے، جس کے پاس زر نہ ہو

1 یار کے ساتھ تنہائی بہت اچھی ہے نہ کہ عاشق تنہا ہو اور معشوق دوسروں کے ساتھ۔

2 اہرمن شیطان کو کہتے ہیں یہاں مراد رقیب ہے اور نگین سلیمان سے مراد معشوق ہے۔

3 جس وطن میں طوطی کی قدر نہ ہو اور چیل کو لوگ اچھا سمجھیں اس پر کبھی ہما کا سایہ نہ ہو۔

4 جس طرح سے مسافر کا دل وطن میں پڑا رہتا ہے اُسی طرح کوچۂ معشوق کی محبت ہمارے سر میں ہے۔

5 موسم بہار میں شراب نوشی سے بہتر کوئی چیز نہیں ہے۔

6 صدف سے مراد زمانہ اور گوہر سے مراد خوشدلی ہے۔

7 راہِ عشق میں سربلندی اسی کو حاصل ہوتی ہے جو اپنا سر دیدے۔

8 درسِ عشق مصحفِ معشوق سے حاصل کیا جاتا ہے۔

9 مالداروں کو غریبوں کو داد و دہش کرنی چاہیے۔

شرابِ بے خمارم بخش ساقی — کہ با او ہیچ دردِ سر نباشد
اے ساقی! مجھے ایسی بے خمار شراب دے — جس کے ساتھ، کوئی دردِ سر نہ ہو

بنامِ ایزد بتِ سیمیں تنم ہست — کہ در بتخانۂ آذر نباشد
اللہ اکبر، میرا چاندی جیسے جسم والا بت ایسا ہے — کہ آذر کے بتخانہ میں، نہ ہوگا

من از جاں بندۂ سلطاں اویسم — اگرچہ یادش از چاکر نباشد
میں دل سے، سلطان اویس کا غلام ہوں — اگرچہ اس کو، غلام کی یاد نہ ہو

بتاجِ عالم آرایش کہ خورشید — چنیں زیبندۂ افسر نباشد
اس کے عالم آرا تاج کی قسم، کہ آفتاب — اس طرح کی زینت دینے والا تاج، نہ ہوگا

کسے گیرد خطا در نظمِ حافظ
حافظ کی نظم میں وہی، عیب نکالے گا

کہ ہیچش لطف در گوہر نباشد
جس کی طبیعت میں، ذرا بھی لطافت نہ ہوگی

خستگاں را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرطِ مروت نبود
درماندوں میں جب طلب ہو، اور طاقت نہ ہو — اگر تو ان پر ظلم کرے، تو مروت نہ ہوگی

ما جفا از تو ندیدیم و تو ہم نپسندی — آنچہ در مذہبِ اربابِ فتوت نبود
ہم نے تیرے ظلم کو مناسب نہیں سمجھا اور تو بھی پسند نہ کرے گا — اس بات کو، جو شرافت والوں کے مذہب میں نہ ہوگی

تا کہ افسوں نکند جادوئے چشمِ تو مدام — نور در سوختنِ شمعِ محبت نبود
جب تک مستقل طور پر تیری آنکھ کا جادو منتر نہ کرے — محبت کی شمع کے جلنے میں نور نہ ہوگا

چوں چنیں نیک ز سر رشتۂ خود بیخبرم — آں مبادا کہ مددگاریِ فرصت نبود
جبکہ میں بہت زیادہ اپنے انجام سے بے خبر ہوں — ایسا نہ ہو، کہ فرصت کی مدد نہ ہو

ہر کرا آئنہ صافی نشد از زنگِ ہوا — دیدہ اش قابلِ رخسارۂ حکمت نبود
ہر وہ شخص، جس کا ہوس کے زنگ سے آئینہ صاف نہ ہوا — اس کی آنکھ حکمت کے رخسار کے قابل نہ ہوگی

خیرہ آں دیدہ کہ آبش نبرد گریۂ عشق — تیرہ آں دل کہ درو نورِ مودت نبود
وہ آنکھ بیکار ہے جس کی آبرو عشق کے گریہ نے ختم نہ کی ہو — وہ دل تاریک ہے، جس میں محبت کا نور نہ ہو

چوں طہارت نبود کعبہ و بتخانہ یکیست — نبود خیر در آں خانہ کہ عصمت نبود
جب پاکی نہ ہو، کعبہ اور بتخانہ ایک ہے — اس گھر میں بھلائی نہیں ہے جس میں پاکدامنی نہ ہو

دولت از مرغِ ہمایوں طلب و سایۂ او — زانکہ با زاغ و زغن شہپرِ دولت نبود
دولت، بابرکت پرندہ اور اس کے سایہ سے چاہ — اس لئے کہ کوّے اور چیل میں دولت کا شہپر نہیں ہوتا ہے

گر مدد خواستم از پیرِ مغاں عیب مکن — شیخ ما گفت کہ در صومعہ ہمت نبود
اگر میں نے پیر مغاں سے مدد چاہی، تو عیب نہ لگا — ہمارے شیخ نے کہا ہے کہ عبادت خانہ میں باطنی توجہ نہیں ہوتی

حافظا علم و ادب ورز کہ در مجلسِ شاہ — ہر کرا نیست ادب لائقِ صحبت نبود
اے حافظ علم و ادب اختیار کر اس لئے کہ بادشاہ کی مجلس میں — جس کو ادب نہیں ہے وہ صحبت کے لائق نہیں

ا بنام ایزد تعجب کے موقع پر استعمال کرتا جاتا ہے۔ آذر حضرت ابراہیم کے والد یا چچا کا نام ہے جو مشہور بت تراش تھے۔
۲ سلطان احمد بن اویس حافظ کے ممدوح کا نام ہے جو بغداد کا بادشاہ تھا اور خواجہ کا معتقد، اس نے کئی بار خواجہ کو بغداد کی دعوت دی لیکن خواجہ نہ جا سکے
۳ اس کے تاج کے سامنے سورج ہیچ ہے
۴ عاشق اپنی استطاعت کے مطابق جب کام کر رہا ہے تو اس پر ظلم انسانیت کے خلاف ہے
۵ عاشق کے دل میں جو شمع محبت روشن ہے جب تک معشوق کا فیض اس میں شامل نہ ہو وہ پر نور نہیں بن سکتی۔
۶ جب تک انسان دل کے زنگ کو صاف نہ کرے وہ تجلیات کے مشاہدہ کے قابل نہیں ہوتا ہے۔
۷ جب دل پاک نہ ہو تو بتخانہ اور کعبہ میں فرق نہیں
۸ جب عبادت خانہ روحانیت سے خالی ہو تو پیر مغاں کی خرابات کی طلب عیب نہیں ہے۔

خوشا دلے کہ مدام از پئے نظر نرود
وہ دل خوب ہے جو ہمیشہ نظر کے پیچھے نہ دوڑے

بہ ہر درش کہ بخوانند بے خبر نرود
جس دروازے پر بھی اس کو بلائیں، بے خبر ہو کر نہ جائے

طمع در آں لبِ شیریں نکردنم اولیٰ ست
میرا ان شیریں ہونٹوں سے لالچ نہ کرنا بہتر ہے

ولے چگونہ مگس از پئے شکر نرود
لیکن، مکھی شکر کے پیچھے کیسے نہ جائے

منِ گدا ہوسِ سرو قامتے دارم
میں فقیر ایک ایسے سرو قامت کی ہوس کرتا ہوں

کہ دست در کمرش جز بہ سیم و زر نرود
جس کی کمر میں ہاتھ بجز سونے چاندی کے نہ جائے

سوادِ دیدۂ غم دیدہ ام مشو اے اشک
اے آنسو میری غم دیدہ آنکھ کی سیاہی نہ دھو

کہ نقشِ خالِ ویم ہرگز از نظر نرود
اس لیے کہ اس کے تل کا نقش ہرگز میری نظر سے نہ جائیگا

تو کز مکارمِ اخلاق عالمِ دگری
تو اخلاق کی شرافتوں کی وجہ سے ایک دوسری ہی دنیا ہے

وفائے عہدِ من از خاطرت بدر نرود
میری وعدہ وفائی تیری طبیعت سے نہیں نکل سکتی ہے

بہ تاجِ ہُدہُدم از رہ مبر کہ بازِ سفید
ہُدہُد کے تاج کے ذریعے مجھے راستے سے نہ بھٹکا اس لئے کہ سفید باز

ز کبر از پئے ہر صیدِ مختصر نرود
تکبر کی وجہ سے ہر مختصر شکار کے پیچھے نہیں جاتا ہے

دلا مباش چنیں ہرزہ گرد و ہر جائی
اے دل ایسا آوارہ گرد اور ہر جائی نہ بن

کہ ہیچ کار ز پیشت بدیں ہنر نرود
اس لئے کہ تیرا کوئی کام اس ہنر سے پورا نہیں ہو سکتا ہے

سیاہ نامہ تر از خود کسے نمی بینم
میں اپنے سے زیادہ سیاہ نامۂ اعمال والا کسی کو نہیں دیکھتا ہوں

چگونہ چوں قلمم دودِ دل بسر نرود
قلم کی طرح دل کا دھواں کس طرح میرے سر تک نہ پہنچے

ز من چو بادِ صبا بوئے خود دریغ مدار
مجھ سے بادِ صبا کی طرح اپنی خوشبو نہ روک

چرا کہ بے سرِ زلفِ توام بسر نرود
اس لیے کہ تیری زلف بدون، میری بسر نہیں ہوتی ہے

بپوش دامنِ عفوے بزلتِ منِ مست
مجھ مست کی لغزش پر معافی کا دامن ڈھانپ دے

کہ آبروئے شریعت بدیں قدر نرود
اس لیے کہ شریعت کی آبرو اس مقدار سے نہیں چلی جائیگی

بیار بادہ و اوّل بدستِ حافظ دہ
شراب لا، اور پہلے حافظ کے ہاتھ میں دے

بشرطِ آنکہ ز مجلس سخن بدر نرود
اس شرط پر، کہ بات مجلس سے باہر نہ جائے

دلبر برفت و دل شدگاں را خبر نکرد
دلبر چلا گیا، اور دل گئے ہوؤں کو خبر نہ کی

یادِ حریفِ شہر و رفیقِ سفر نکرد
شہر کے دوست، اور سفر کے ساتھی کی یاد نہ کی

یا بختِ من طریقِ محبت فروگذاشت
یا تو میرے نصیبے نے محبت کے راستہ کو چھوڑ دیا

یا او بشاہراہِ حقیقت گذر نکرد
یا اس نے حقیقت کی، شاہراہ پر گذر نہ کی

منِ ایستادہ تا کنمش جاں فدا چو شمع
میں کھڑا رہا تاکہ شمع کی طرح اس پر جان قربان کردوں

او خود گذر بمن چو نسیمِ سحر نکرد
وہ خود، صبح کی نسیم کی طرح میرے پاس سے نہ گزرا

گفتم مگر بگریہ دلش مہرباں کنم
میں سمجھا شاید روتے سے اس کے دل کو مہربان کر لوں

در سنگِ خارہ قطرۂ باراں اثر نکرد
سنگِ خارہ میں، بارش کے قطرہ نے اثر نہ کیا

۱ سالک کو جو کچھ نظر آتا ہے وہ حقیقت ہی نہیں ہوتی ہے لہٰذا باخبر ہو کر دیکھ بھال کے کام کرنا چاہیے۔
۲ میری اور لبِ معشوق کی مثال شہد اور مکھی کی ہے، مکھی شہد سے کیسے جدا ہو سکتی ہے۔
۳ آنکھ کی پتلی کو معشوق کے رخسار کا تل قرار دیا ہے
۴ تیرے اخلاقِ کریمانہ کا تقاضہ ہے کہ تو میری وفاداری کو فراموش نہیں کر سکتا ہے۔
۵ تاجِ ہُدہُد سے مراد معمولی قسم کا شکار ہے
۶ دودِ دل کو یہ ہے میرے کارنامے سیاہ ہیں اور وہ میرے قلم کی روشنائی کی طرح ختم ہونے والا نہیں ہے
۷ میں تو اس قدر حقیر ہوں کہ میری بداعمالی سے شریعت پر کوئی دھبہ نہیں لگ سکتا ہے۔
۸ جبکہ ہم شہر میں اس کے ساتھ تھے سفر میں بھی اس کے ساتھی بنے رہتے
۹ ہم انتظار میں کھڑے ہوئے شمع کی مانند اپنی جان گھلاتے رہے۔
۱۰ سنگِ خارا ایک مشہور پتھر ہے جو بہت سخت ہوتا ہے یہاں مراد معشوق کا دل ہے۔

هر کس که دید روئے تو بوسید چشمِ من — کارے که کرد دیدهٔ من بے نظر نکرد
جس نے تیرا چہرہ دیکھا، میری آنکھوں کو چوم لیا — اس لیے کہ جو کام میری آنکھ نے کیا ہے وہ بے دیکھے نہیں کیا

در حیرتم که بهر چه شد همدمِ رقیب — خر مهره هیچ کس چو قرینِ گهر نکرد
میں حیراں ہوں کہ وہ رقیب کے ساتھ کس وجہ سے ہو گیا — جبکہ کسی نے کوڑی کو گوہر کا ساتھی نہیں بنایا

مرغِ دل ار چه بال و پرش غم بسوخت است — سودائے خامِ عاشقی از سر بدر نکرد
اگرچہ غم نے مرغِ دل کے بال اور پر جلا دیئے ہیں — عشق کے ناقص جنوں کو سر سے نہیں نکالا ہے

کلکِ زباں بریدهٔ حافظ در انجمن
حافظ کے زبان کٹے قلم نے، انجمن میں
با کس نگفت رازِ تو تا ترکِ سر نکرد
تیرا راز کسی سے نہیں کہا جبتک کہ سر جدا نہیں ہو گیا

دل از من برد و رو از من نہاں کرد — خدارا با که ایں بازی تواں کرد
میرا دل لے گیا، اور مجھ سے منہ چھپا لیا — ہائے خدا! یہ کھیل کس سے کھیلا جا سکتا ہے؟

شبِ تنہائیم در قصدِ جاں بود — خیالش لطفہائے بیکراں کرد
ہجر کی رات، میری جان کے درپے تھی — اس کے خیال نے بے انتہا مہربانیاں کیں

چرا چوں لاله خونیں دل نباشم — که با من نرگسِ او سرگراں کرد
میں لالہ کی طرح، خونی دل کیوں نہ ہوں؟ — اس لیے کہ اس کی آنکھ نے، مجھ پر غصہ کیا

صبا گر چارہ داری وقت وقت است — که دردِ اشتیاقم قصدِ جاں کرد
اے صبا اگر تیرے پاس علاج ہے تو یہی وقت ہے — اس لیے کہ عشق کے درد نے میری جان کا ارادہ کیا ہے

کرا گویم که با ایں دردِ جانسوز — طبیبم قصدِ جانِ ناتواں کرد
میں کس سے کہوں کہ اس جانسوز درد کے ہوتے ہوئے — میرے طبیب نے ہی کمزور جان لینے کا ارادہ کیا ہے

بداں ساں سوخت چوں شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغاں کرد
اس نے مجھے شمع کی مانند اس طرح جلایا کہ مجھ پر — صراحی رو دی، اور بربط نے فریاد کی

میانِ مہرباناں کے تواں گفت — که یارِ من چنیں گفت و چناں کرد
دوستوں میں کب بیان کیا جا سکتا ہے — کہ میرے دوست نے ایسا کہا، اور دیا کیا

عدو با جانِ حافظ آں نکردے
حافظ کی جان کے ساتھ، دشمن بھی وہ نہ کرتا
که تیرِ چشمِ آں ابرو کماں کرد
جو اس کمان جیسے ابرو والے کی آنکھ کے تیر نے کیا

دلا بسوز که سوزِ تو کارہا بکند — دعائے نیم شبی دفعِ صد بلا بکند
اے دل جل، کہ تیرا جلنا بہت سے کام کرے گا — آدھی رات والی دعا، سو بلاؤں کو دفع کرتی ہے

عتابِ یارِ پریچہرہ عاشقانہ بکش — که یک کرشمه تلافیِ صد جفا بکند
پری جیسے چہرے والے یار کے غصہ کو عاشقانہ انداز سے برداشت کر — اس لیے کہ ایک ادا، سو ظلموں کی تلافی کر دیتی ہے

۱ تیرا منہ دیکھ کر سب اس بات کے قائل ہو گئے کہ میری آنکھوں کا گریہ بے محل نہیں ہے
۲ محبوب بمنزلہ گہر اور رقیب بمنزلہ کوڑی کے ہے دونوں کا جوڑ بے محل ہے۔
۳ حافظ کے قلم نے رازِ عشق جب ظاہر کیا جبکہ اس کا سر قلم ہو گیا
۴ اگر محبوب کا تصور مہربانی نہ کرتا تو شبِ ہجر جان لے لیتی۔
۵ محبوب کی نگاہ کرم نہ ہو تو دل خون کیوں نہ ہو۔
۶ صبا! معشوق کا زندگی عطا کرنے والا پیغام لا ورنہ جان گئی۔
۷ جو میرا طبیب ہے وہی قاتل ہے۔
۸ دشمن تو قتل ہی کرتا لیکن اس نے نیم بسمل چھوڑ دیا۔
۹ جب دل میں سوز پیدا ہوتا ہے تو دعا میں اثر ہوتا ہے۔

زملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
ملک سے ملکوت تک پردے، اٹھا دیتے ہیں

ہر آنکہ خدمتِ جامِ جہاں نما بکند
اس شخص کے لئے جو جامِ جہاں نما کی خدمت کرتا ہے

طبیبِ عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
عشق کا طبیب مسیحا جیسے دم والا اور مہربان ہے لیکن

چو درد در تو نہ بیند کرا دوا بکند
جب تجھ میں درد نہ دیکھے تو دوا کس کی کرے؟

تو با خدائے خود انداز کار و دل خوش دار
تو کام اپنے خدا کے سپرد کر، اور دل خوش رکھ

کہ رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
کیونکہ اگر رقیب رحم نہ کرے گا تو خدا کرے گا

زبختِ خفتہ ملولم بود کہ بیدارے
میں اپنے سوئے نصیبے سے رنجیدہ ہوں ہو سکتا ہے کہ کوئی بیدار

بوقتِ فاتحہ صبح یک دعا بکند
صبح کے ابتدائی وقت میں، ایک دعا کر دے

بسوخت حافظ و بوئے ز زلفِ یار نبرد
حافظ جل گیا اور محبوب کی زلف کی خوشبو اس کو حاصل نہ ہوئی

مگر دلالتِ ایں دولتش صبا بکند
شاید اس دولت کی اس صبا اس کی رہبری کر دے

دیدی اے دل کہ غمِ یار دگربارہ چہ کرد
اے دل تو نے دیکھا کہ دوست کے غم نے پھر کیا کیا؟

چوں بشد دلبر و با یارِ وفادار چہ کرد
دوست کیسا چلا گیا، اور وفادار یار کے ساتھ کیا کیا؟

آہ ازاں نرگسِ جادو کہ چہ بازی انگیخت
آہ! اس جادو کی نرگس پر کہ اس نے کیا بازی کھیلی

وائے ازاں مست کہ با مردمِ ہشیار چہ کرد
ہائے اس مست پر کہ اس نے ہوشمندوں کے ساتھ کیا کیا؟

اشکِ من رنگِ شفق یافت ز بے مہریِ یار
یار کی بیوفائی سے میرے آنسوؤں میں شفق کا رنگ پیدا ہو گیا

طالعِ بے شفقت بیں کہ دریں کار چہ کرد
بے شفقت نصیبے کو دیکھو کہ اس نے اس معاملہ میں کیا کیا؟

ساقیا جامِ میم دہ کہ نگارندۂ غیب
اے ساقی مجھے شراب کا جام دے اس لیے کہ غیب کے لکھنے والے نے

نیست معلوم کہ در پردۂ اسرار چہ کرد
یہ معلوم نہیں کہ رازوں کے پردے میں کیا کیا؟

آنکہ بر نقش زد ایں دائرۂ مینائی
جس نے اس جڑاؤ دائرہ کو بنایا

کس ندانست کہ در گردشِ پرکار چہ کرد
کسی کو معلوم نہیں کہ اس نے پرکار کی گردش میں کیا کیا؟

برقے از پردۂ لیلے بدرخشید سحر
لیلا کے پردہ سے صبح کی ایک بجلی کوندی

وہ کہ با خرمنِ مجنونِ دل افگار چہ کرد
واہ واہ! اس نے زخمی دل مجنوں کے کھلیان کا کیا کیا؟

برقِ عشق آتشِ غم در دلِ حافظ زد و سوخت
عشق کی بجلی نے حافظ کے دل میں آگ لگا دی اور وہ جل گیا

یارِ دیرینہ ببینید کہ با یار چہ کرد
دیکھو پرانے دوست نے دوست کے ساتھ کیا کیا؟

دست در حلقۂ آں زلفِ دوتا نتواں کرد
اس دوہرائی زلف کے حلقہ میں ہاتھ نہیں ڈالا جا سکتا

تکیہ بر عہدِ تو و بادِ صبا نتواں کرد
تیرے عہد اور باد صبا پر بھروسہ نہیں کیا جا سکتا

آنچہ سعی ست من اندر طلبت بنمودم
جو کچھ کوشش ممکن ہے میں نے تیری طلب میں کی

ایں قدر ہست کہ تغییرِ قضا نتواں کرد
ہاں یہ ضرور ہے کہ تقدیر کو نہیں بدلا جا سکتا

۱ جام سے دلبستگی دنیا سے لیکر عالم بالا تک کے راز کھول دیتی ہے۔
۲ خدا پر اگر بھروسہ ہوتا ہے تو خدا مدد کرتا ہے۔
۳ صبا محبوب کی زلف کی خوشبو لے آئے۔
۴ نرگس جادو یعنی جادو بھری آنکھ جو خود مست تھی اس نے ہوش والوں کو مدہوش کر دیا۔
۵ اب میں خونی آنسو رو رہا ہوں۔
۶ شاید مستی رازوں کو کھول دے۔
۷ انسان اپنی سعی کوشش کرے نتیجہ کو تقدیر کے حوالے کر دے۔

دامنِ دوست بصد خونِ دل افتاد بدست
دل کے سو خون کر کے دوست کا دامن ہاتھ میں آیا

بفسونیکہ کند خصم رہا نتواں کرد
حالانکہ جو منتر کرتا ہے اُس بہانے وہ نہیں چھوڑا جا سکتا

عارضش را بمثل ماہِ فلک نتواں خواند
اس کے رخسار کو آسمان کے چاند سے مثال نہیں دیا جا سکتی

نسبتِ دوست بہر بے سروپا نتواں کرد
دوست کی نسبت ہر بے سروپا سے نہیں کی جا سکتی

سرو بالائے من آنگہ کہ درآید بسماع
میرا بلند سرو جب وجد میں آتا ہے

چہ محل جامۂ جاں را کہ قبا نتواں کرد
کیا موقع ہے کہ جان کے کرتے کو چوڑ نہ کیا جائے

مشکلِ عشق کہ در حوصلۂ دانشِ ماست
عشق کو مشکل جو ہماری عقل کے حوصلہ میں ہے

حلِ این نکتہ بدیں فکرِ خطا نتواں کرد
اس نکتہ کا حل اس غلط فکر سے نہیں کیا جا سکتا

غیرتم کشت کہ محبوبِ جہانی لیکن
مجھے اس غیرت نے مار ڈالا کہ تو دنیا بھر کا محبوب ہے لیکن

روز و شب عربدہ با خلقِ خدا نتواں کرد
دن رات خلقِ خدا سے لڑائی نہیں کی جا سکتی

من چہ گویم کہ ترا نازکیِ طبعِ لطیف
میں کیا کہوں کہ تیری پاکیزہ طبیعت کی نزاکت

تا بحدیست کہ آہستہ دعا نتواں کرد
اس حد تک ہے کہ آہستہ بھی نہیں پکارا جا سکتا

نظرِ پاک تواں در رخِ جاناں دیدن
محبوب کے منہ کو پاک نظر دیکھ سکتی ہے

کہ در آئینہ نظر جز بصفا نتواں کرد
اس لیے کہ آئینہ میں صفائی بغیر نظر نہیں کی جا سکتی

بجز ابروئے تو محرابِ دلِ حافظ نیست
حافظ کے دل کی محراب تیرے ابرو کے سوا نہیں ہے

طاعتِ غیرِ تو در مذہبِ ما نتواں کرد
ہمارے مذہب میں تیرے غیر کی طاعت نہیں کی جا سکتی

دانی کہ چنگ و عود چہ تقریر میکنند
تجھے معلوم ہے چنگ اور ستار کیا تقریر کرتے ہیں؟

پنہاں خورید بادہ کہ تکفیر میکنند
شراب چھپ کر پیو کیونکہ کافر ٹھہراتے ہیں

ناموسِ عشق و رونقِ عشاق میبرند
عشق کی عزت اور عاشقوں کی رونق چھین رہے ہیں

عیبِ جوان و سرزنشِ پیر میکنند
جوان کو عیب دار اور بوڑھے کو سرزنش کرتے ہیں

جز قلبِ تیرہ ہیچ نشد حاصل و ہنوز
تاریک دل کے علاوہ کچھ حاصل نہیں ہوا اور اب بھی

باطل درین خیال کہ اکسیر میکنند
اس باطل خیال میں ہیں کہ اکسیر بناتے ہیں

گویند رمزِ عشق مگوئید و مشنوید
کہتے ہیں عشق کے راز نہ بتاؤ نہ سنو

مشکل حکایتیست کہ تقریر میکنند
بہت مشکل بات ہے جس کی تقریر کرتے ہیں

تشویشِ وقتِ پیرِ مغاں میدہند باز
پیر مغاں کے وقت کو پھر پریشان کرتے ہیں

ایں سالکاں نگر کہ چہ با پیر میکنند
ان سالکوں کو دیکھو پیر کے ساتھ کیا کرتے ہیں

صد ملکِ دل بہ نیم نظر میتواں خرید
دل کے سو ملک آدھی نظر میں خریدے جا سکتے ہیں

خوباں دریں معاملہ تقصیر میکنند
حسین اس معاملہ میں کوتاہی کرتے ہیں

ما از بروں در شدہ مغرور صد فریب
ہم پردے کے باہر سو فریبوں سے مغرور ہو گئے ہیں

تا خود دروں پردہ چہ تقریر میکنند
معلوم نہیں پردے کے اندر کیا تقریر کرتے ہیں!

ا علاوہ اس ہزاروں کا مشروب سے حاصل ہوا ہے رقیب کے منتروں سے ہاتھ سے نہیں چھوٹے گا۔
۲ معشوق کے رخ کو چاند سے تشبیہ دینا بے محل ہے وہ بے سروپا ہے۔
۳ کرتے کو قبا بنانا یعنی اس کو چاک کر ڈالنا۔
۴ عشق کی مشکلات کو عقل کے زور پر حل نہیں کیا جا سکتا ہے۔
۵ جبکہ تمام خدا کی مخلوق عاشق ہے تو سب سے کہاں تک جھگڑا کیا جائے
۶ ذرا آہستہ طبیعت بلند سے بولنے کو بھی برداشت نہیں کرتی تو پھر آہ کے کیا کہنے
۷ ... کو پاک کر کے ہی محبوب کے رخ پر نظر ڈالی جاتی ہے۔
۸ دوسرا مصرع چنگ اور عود کی تقریر کا بیان ہے
۹ یعنی زاہدانِ خشک۔
۱۰ یہ زاہدانِ خشک عشق اور عشاق کی بے آبروئی کرتے ہیں ہر قسم کے عاشقوں کے درپے آزار ہیں۔
۱۱ ان زاہدوں کا قلب سیاہ ہے اور اپنے عمل کو بہتر سمجھ رہے ہیں۔
۱۲ عشق کی باتیں کرنے سے روکتے ہیں کیسی مشکل بات ہے
۱۳ یہ زاہد بزرگوں کا وقت تنگ کرتے ہیں۔
۱۴ معشوق سیکڑوں ملک ... نگاہ کے بدلے خرید سکتا ہے۔

قومے بجدّ و جہد گرفتند وصلِ دوست
کچھ لوگوں نے دوست کا وصل کوشش سے حاصل کر لیا
قومے دگر حوالہ بتقدیر میکنند
دوسرے لوگ تقدیر کے حوالے کرتے ہیں

فی الجملہ اعتماد مکن بر ثباتِ دہر
زمانہ کے ٹھہراؤ پر، بالکل بھروسہ نہ کر
کایں کارخانہ الیست کہ تغیر میکنند
اس لیے کہ یہ ایسا کارخانہ ہے جس کو الٹ پلٹ کرتے ہیں

مے خور کہ شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
شراب پی اس لیے کہ شیخ، اور حافظ، اور مفتی اور محتسب
چوں نیک بنگری ہمہ تزویر میکنند
جب تو غور سے دیکھے، سب فریب کرتے ہیں

در نظر بازیِ ما بیخبراں حیرانند
بے خبر لوگ، ہماری نظر بازی میں حیران ہیں
من چنینم کہ نمودم دگر ایشاں دانند
میں تو ایسا ہی ہوں جیسا میں نے ظاہر کیا، دوسرے وہ جانیں

عاقلاں نقطۂ پرکارِ وجودند ولے
عقلمند، وجود کی پرکار کا نقطہ ہیں لیکن
عشق داند کہ دریں دائرہ سرگردانند
عشق کو معلوم ہے کہ اس دائرے میں چکر کاٹ رہے ہیں

وصفِ رخسارۂ خورشید ز خفاش مپرس
خورشید کے رخسار کی خوبی، چمگادڑ سے نہ پوچھ
کہ دریں آئنہ صاحب نظراں حیرانند
اس لیے کہ اس معاملہ میں صاحبِ نظر حیران ہیں

گر شوند آگہ از اندیشۂ ما مُغبچگاں
اگر ہمارے خیال سے مُغبچے آگاہ ہو جائیں
بعد ازیں خرقۂ صوفی بگرو نستانند
اس کے بعد کسی صوفی کی گدڑی گروی نہ رکھیں

لافِ عشق و گلہ از یار زہے لافِ خلاف
عشق کی ڈینگیں اور معشوق کا شکوہ، جھوٹی ڈینگوں کا کیا کہنا
عشقبازان چنیں مستحقِ ہجرانند
ایسے عشقباز، ہجر کے مستحق ہیں

جلوہ گاہِ رخِ او دیدۂ من تنہا نیست
اُس کے رخ کی جلوہ گاہ، صرف میری ہی آنکھیں نہیں ہیں
ماہ و خورشید ہمیں آئینہ میگردانند
چاند، اور سورج بھی اسی آئینہ کو گھما رہے ہیں

مگرم چشمِ سیاہِ تو بیاموزد کار
شاید، تیری ہی سیاہ آنکھ مجھے یہ کام سکھائے
ورنہ مستوری و مستی ہمہ کس نتوانند
ورنہ پرہیزگاری، اور مستی، سب لوگ نہیں کر سکتے

مُفلسانیم و ہوائے مے و مُطرب داریم
ہم مفلس ہیں، اور شراب و مُطرب کی خواہش رکھتے ہیں
آہ اگر خرقۂ پشمیں بگرو نستانند
آہ! اگر اونی گدڑی وہ گروی نہ رکھیں

گر بنزہتگہِ ارواح برد بوئے تو باد
اگر ہوا تیری خوشبو، روحوں کی تفریح گاہوں میں پہونچا دے
عقل و جاں گوہرِ ہستی بہ نثار افشانند
عقل، اور جان ہستی کا گوہر نچھاور کر دیں

عہدِ ما با لبِ شیریں دہناں بست خدا
خدا نے ہمارا عہد، میٹھا منہ رکھنے والوں کے لب کے ساتھ باندھ دیا ہے
ما ہمہ بندہ و ایں قوم خداوندانند
ہم سب غلام ہیں، اور یہ لوگ آقا ہیں

زاہد ار رندیِ حافظ نکند فہم چہ باک
حافظ کی رندی کو اگر زاہد نہیں سمجھتا ہے تو کیا پرواہ ہے؟
دیو بگریزد ازاں قوم کہ قرآں خوانند
شیطان اُن سے بھاگتا ہے، جو قرآن پڑھتے ہیں

۱؎ جب سب ایک ہی تام میں ننگے ہیں تو کون ریغ کرتا ہے۔
۲؎ ہم تو نظر باز ہیں نہ معلوم دوسرے ہمیں کیا سمجھتے ہیں۔
۳؎ جبکہ صاحب نظر حیران ہیں چمگادڑ کیا بتا سکے گی۔
۴؎ اگر مُغبچے ہماری حالت سے واقف ہو جائیں تو گدڑی کی کوئی قیمت باقی نہ رہے۔
۵؎ جو عاشق یار کے شکوے کریں وہ ہجر کے مستحق ہیں۔
۶؎ چاند سورج میں بھی محبوب ہی کے چہرے کا عکس ہے۔
۷؎ کہ کوئی عام فریفتگی سے ترک عشق ہر کس کند نہ یا وصل با ...
۸؎ گدڑی کو گروی رکھ کر ہی اپنی تمنا پوری کر سکتے تھے۔
۹؎ ہم سب حسینوں کے غلام ہیں اور وہ آقا ہیں
۱۰؎ زاہد دیو ہے اور میں قرآن خواں حافظ ہوں۔

دوش وقتِ سحر از غصّہ نجاتم دادند
شب گذشتہ صبح کے وقت انھوں نے مجھے غم سے نجات دیدی
وندر آں ظلمتِ شب آبِ حیاتم دادند
اور اس تاریکی میں انھوں نے مجھے آبِ حیات دیدیا

بیخود از شعشعۂ پرتوِ ذاتم کردند
انھوں نے ذات کے پرتو کے نور سے مجھے بیخود بنا دیا
بادہ از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند
صفاتی تجلّی کے جام سے، مجھے شراب دیدی

چہ مبارک سحرے بود و چہ فرخندہ شبے
کیا بابرکت صبح تھی اور کیسا مبارک رات تھی
آں شبِ قدر کہ ایں تازہ براتم دادند
وہ شبِ قدر جس نے مجھے تازہ دستاویز دیدی

چوں من از عشقِ رخش بیخود و حیراں گشتم
جب میں اس کے مُنہ کے عشق سے بیخود اور حیران ہوگیا
خبر از واقعۂ لات و مناتم دادند
مجھے لات اور منات کے واقعہ کی خبر دیدی

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چہ عجب
میں اگر کامیاب اور خوش دل ہوگیا تو کیا تعجب ہے
مستحق بودم و اینہا بزکاتم دادند
میں مستحق تھا اور یہ چیزیں انھوں نے مجھے خیرات میں دیدیا

بعد ازیں روئے من و آئینۂ حسنِ نگار
اس کے بعد میرا چہرا ہوگا، اور معشوق کے حسن کا آئینہ
کہ در آنجا خبر از جلوۂ ذاتم دادند
اس لیے کہ اس جگہ انھوں نے مجھے ذات کے جلوہ کی خبر دیدی

ہاتف آں روز بمن مژدۂ ایں دولت داد
غیبی فرشتے نے اس دن مجھے اس دولت کی خوشخبری دی
کہ ببازارِ غمت صبر و ثباتم دادند
جبکہ تیرے غم کے بازار میں مجھے صبر و ثبات دیدیا

ایں ہمہ قند و شکر کز سخنم می ریزد
یہ سب قند و شکر، جو میرے کلام سے جھڑتی ہے
اجرِ صبریست کز آں شاخِ نباتم دادند
اس صبر کا بدلہ ہے جو اس شاخِ نبات سے کو مجھے دیدیا

کیمیائیست عجب بندگیِ پیرِ مغاں
مرشد کی غلامی، عجیب کیمیا ہے
خاکِ او گشتم و چندیں درجاتم دادند
میں اس کی خاک بنا تو انھوں نے مجھے اس قدر درجے دیدیئے

بحیاتِ ابد آں روز رسانید مرا
ہمیشگی کی زندگی تک اس نے مجھے اس روز پہونچا دیا
خطِ آزادگی از حسنِ مماتم دادند
جبکہ حسنِ خاتمہ کی آزادی کا خط انھوں نے مجھے دے دیا

عاشق آں دم کہ بدامِ سرِ زلفِ تو فتاد
عاشق جس وقت تیری زلف کے جال میں پھنسا
گفت کز بندِ غم و غصّہ نجاتم دادند
بولا کہ غم و غصّہ کی قید سے انھوں نے مجھے نجات دیدی

شکرِ شکر بشکرانہ بیفشاں اے دل
اے دل شکر کی شکر شکرانے میں نچھاور کر
کہ نگارِ خوش شیریں حرکاتم دادند
اسلیے کہ انھوں نے مجھے شیریں حرکات والا اچھا معشوق دیدیا

ہمتِ حافظ و انفاسِ سحر خیزاں بود
حافظ کی باطنی توجہ اور صبح کو اٹھنے والوں کے سانس تھے
کہ ز بندِ غمِ ایّام نجاتم دادند
کہ انھوں نے زمانہ کے غم سے، مجھے نجات دے دی

دوش دیدم کہ ملائک درِ میخانہ زدند
میں نے کل شب دیکھا کہ فرشتوں نے میخانہ کا دروازہ کھٹکھٹایا
گلِ آدم بسرشتند و بہ پیمانہ زدند
آدم کی مٹی کو گوندھا اور اس سے پیمانہ بنایا

ساکنانِ حرمِ سترِ عفافِ ملکوت
عالمِ ملکوت کی پاکدامنی کے راز کے حرم کے بسنے والوں نے
با منِ راہ نشیں بادۂ مستانہ زدند
مجھ مسافر کو مستانہ شراب دیدی

ے: دادند کا فاعل کار کنانِ قضا و قدر کو بنایا جائے۔
ے: تجلّی کے بہت سے اقسام ہیں ایک تجلّی صفاتی ہے یعنی جب تجلّی صفاتی مجھ پر پڑی میں اپنی ذات کو بھول گیا۔
ے: برات اس شاہی تحریر کو کہا جاتا ہے جس کے ذریعہ خزانہ سے روپے حاصل کئے جا سکیں۔
ے: لات وہ بت تھا جس کو حضرت شعیب کی قوم پوجتی تھی اور منات عرب میں ہذیل قبیلہ کا بت تھا یعنی اپنے وجود کو مستقل سمجھنا بت پرستی ہے۔
ے: یعنی روئے محبوب میں مجھے تجلّی ذاتی کا مشاہدہ ہوا۔
ے: شاخِ نبات، گنّا، مراد محبوب ہے اور ایک خاص معشوقہ کا نام بھی ہے۔
ے: چونکہ مجھے یہ خوشخبری دی ہے کہ میرا خاتمہ ایمان پر ہوگا لہٰذا مجھے ابدی زندگی حاصل ہے۔
ے: عشق میں مبتلا ہوکر دنیا کے جھگڑوں سے نجات حاصل ہو جاتی ہے۔
ے: آدم کی مٹی سے شرابِ محبت کے لئے جام تیار کیا۔
ے: فرشتوں نے انسان کو مستی کی شراب پلادی۔

شکرِ ایزد کہ میانِ من و او صلح فتاد
خدا کا شکر ہے کہ مجھ میں اور اس میں صلح ہو گئی

حوریاں رقص کناں ساغرِ شکرانہ زدند
حوروں نے ناچتے ہوئے شکرانہ کا ساغر پیا

جنگِ ہفتاد و دو ملت ہمہ را عذر بنہ
بہتّر ملتوں کے اختلاف کو معذور سمجھ

چوں ندیدند حقیقت رہِ افسانہ زدند
چونکہ انہوں نے حقیقت نہ دیکھی افسانہ کی راہ چل پڑے

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید
آسمان امانت کا بوجھ نہ اٹھا سکا

قرعۂ فال بنامِ منِ دیوانہ زدند
مجھ دیوانے کے نام انہوں نے فال کا قرعہ نکال دیا

نقطۂ عشق دلِ گوشہ نشیناں خوں کرد
عشق کے نقطہ نے گوشہ نشینوں کے دل کو خون کر دیا

ہمچو آں خال کہ بر عارضِ جانانہ زدند
اس تل کی طرح جو انہوں نے معشوق کے رخسار پر لگا دیا

ما بصد خرمنِ پندار ز رہ چوں نرویم
ہم تکبر کے سو کھلیانوں کے ہوتے ہوئے راستے سے کیوں نہ بھٹکیں

چوں رہِ آدمِ خاکی بیکے دانہ زدند
جبکہ انہوں نے خاکی آدم کا ایک دانہ کی وجہ سے راستہ بند کر دیا

آتش آں نیست کہ بر شعلۂ او خندد شمع
آگ وہ نہیں ہے جس کے شعلہ پر شمع مسکرائے

آتش آنست کہ در خرمنِ پروانہ زدند
آگ وہ ہے جو انہوں نے پروانہ کے کھلیان میں لگا دی

کس چو حافظ نکشید از رخِ اندیشہ نقاب
خیال کے رخ سے حافظ کی طرح کسی نے نقاب نہیں اٹھایا

تا سرِ زلفِ عروسانِ سخن شانہ زدند
جب سے کلام کی دلہنوں کی زلف میں انہوں نے کنگھی کی ہے

دلِ من بدورِ رویت ز چمن فراغ دارد
تیرے چہرے کے دور میں میرا دل چمن سے بے نیاز ہے

کہ چو سرو پائے بندست و چو لالہ داغ دارد
کیونکہ سرو کی طرح قیدی ہے اور لالہ کی طرح داغدار ہے

سرِ ما فرو نیاید بکمانِ ابروئے کس
کسی کی ابرو کی کمان پر ہمارا سر نہیں جھکتا ہے

کہ درونِ گوشہ گیراں ز جہاں فراغ دارد
اس لیے کہ گوشہ نشینوں کا باطن دنیا سے بے نیاز ہوتا ہے

شبِ تیرہ چوں سر آرم رہِ پیچ پیچ زلفت
تاریک رات میں تیری زلف کے پیچ در پیچ راستے کو کیسے سر کروں

مگر آنکہ شمعِ رویت برہم چراغ دارد
مگر اس طور پر کہ تیرے چہرے کی شمع میرے راستے پر چراغ رکھے

ز بنفشہ تاب دارم کہ ز زلفِ او زند دم
مجھے بنفشہ پر غصہ ہے کہ وہ اس کی زلف کا دم بھرتی ہے

تو سیاہِ کم بہا بیں کہ چہ در دماغ دارد
تو کم قیمت حبشی کو دیکھ کہ اس کے سر میں کیا سمایا ہے

بفروغِ چہرہ زلفت ہمہ شب زند رہِ دل
چہرے کی روشنی ہوتے ہوئے تیری زلف تمام رات دل پر ڈاکہ ڈالتی ہے

چہ دلاورست دزدے کہ بکف چراغ دارد
وہ چور کس قدر دلیر ہے، جو ہاتھ میں چراغ لئے ہو

سزد ار چو ابرِ بہمن کہ بریں چمن بگرییم
مناسب ہے اگر بہمن کے ابر کی طرح ہم اس چمن پر روئیں

طربِ آشیانِ بلبل بنگر کہ زاغ دارد
دیکھ بلبل کے آشیانہ کی مستی کوّے کو حاصل ہے

من و شمعِ صبحگاہی سزد ار بہم بگرییم
میں اور صبح کی شمع مناسب ہوگا اگر دونوں مل کر روئیں

کہ بسوختیم و از ما بتِ ما فراغ دارد
اس لیے کہ ہم تو جل گئے اور ہمارا معشوق ہم سے بے نیاز ہے

بچمن خرام و بنگر بر تختِ گل کہ لالہ
چمن میں ٹہل اور پھول کے تختہ کے پاس دیکھ کہ لالہ

بہ ندیمِ شاہ ماند کہ بکف ایاغ دارد
شاہ کے ندیم مصاحب کی طرح ہے کہ ہاتھ میں پیالہ لیے ہے

---

[۱] جس قدر ملتیں ہیں ... ہیں وہ اختلاف میں ... ہیں چونکہ حقیقت کو نہیں سمجھے لہٰذا باہم مختلف ہیں۔
[۲] قرآن پاک میں ہے "ہم نے امانت کو آسمانوں اور زمینوں پر پیش کیا لیکن انہوں نے اس کے تحمل سے انکار کیا انسان نے اس کا تحمل کر لیا۔"
[۳] دیوانہ سے مراد انسان ہے۔
[۴] نقطۂ عشق خال۔ محبوب کی طرح عاشقوں کے دل کا خون کر رہا ہے
[۵] حضرت آدم گیہوں کے ایک دانہ کی وجہ سے بھٹک گئے ہم تو تکبر کے کھلیان لیے پھرتے ہیں پھر بے راہ کیوں نہ ہوں۔
[۶] آگ وہ نہیں ہے جو شمع میں ہے بلکہ آگ وہ ہے جو پروانہ کے دل میں ہے
[۷] جبکہ چمن کا سرو قیدی اور لالہ داغدار ہے لہٰذا تیرے چہرے کے ہوتے ہوئے ان سے بے نیازی ہے۔
[۸] محبوب کے چہرے کی شمع، اگر راہبری نہ کرے تو زلف کا پیچ راستہ طے نہیں ہو سکتا۔
[۹] کم قیمت حبشی سے مراد بنفشہ ہے۔
[۱۰] زلف ڈاکو ہے اور چہرہ چراغ ہے۔
[۱۱] بہمن برسات کا مہینہ ہے یعنی بلبل کے آشیانے میں کوّا آباد ہے۔ [۱۲] لالہ کھلا ہوا ہے اور ایسا معلوم ہوتا ہے کہ شاہِ گل کے لیے اس کے ہاتھوں میں پیالہ ہے۔

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
حافظ کا دردمند دل، عشق کے سبق کا خیال رکھتا ہے
کہ نہ خاطر تماشا نہ ہوائے باغ دارد
اس لیے کہ نہ سیر کا خیال رکھتا ہے اور نہ باغ کی خواہش

دادگرا فلک ترا جرعہ کش پیالہ باد
اے منصف! آسمان تیرے پیالے سے گھونٹ بھرنے والا ہو
دشمن دل سیاہ تو غرقہ بخوں چو لالہ باد
تیرا سیاہ دل دشمن، لالہ کی طرح خون میں ڈوبا ہو

ذروۂ کاخ رفعتت رست ز فرط ارتفاع
تیری بلندی کے محل کا کنگرہ، بہت بلندی کی وجہ سے اونچا ہوا
راہروان وہم را راہ ہزار سالہ باد
وہم کا راستہ چلنے والوں کے لیے ہزار سالہ راہ ہو

زلف سیاہ پرچمت چشم و چراغ عالم است
تیرے کالے پرچم کی زلف دنیا کا چشم و چراغ ہے
جان نسیم دولتت در شکن کلالہ باد
تیری دولت کی نسیم کی وجہ سے جان زلف کی شکن میں ہو

اے مہ برج معدلت مقصد کل ز آدمی
اے انصاف کے برج کے چاند جو انسانیت کا مقصد کل ہے
بادۂ صاف دائمت در قدح و پیالہ باد
تیرے پیالے اور قدح میں ہمیشہ صاف شراب ہو

چوں بہوائے قامتت زہرہ شود ترانہ ساز
جب تیرے قد کے عشق میں زہرہ ترانہ گائے
حاسدت از سماع آں ہمدم آہ و نالہ باد
تیرا حاسد اس کے سننے سے آہ و نالہ کا ہمدم ہو

ز طبق سپہر و آں قرصۂ سیم و زر کہ ہست
آسمان کے طبق اور وہ چاندی سونے کی ٹکیہ جو موجود ہے
از لب خوان حشمتت سہل ترین نوالہ باد
تیری دولت کے دسترخوان کے کنارے کا آسان ترین لقمہ ہو

دختر فکر بکر من ہمدم صحبت تو شد
میرے فکر کی باکرہ لڑکی تیری صحبت کی ہمدم ہو گئی
مہر چنیں عروس را ہم بکفت حوالہ باد
ایسی دلہن کا، مہر بھی تیرے ہاتھ کے حوالے ہو

حافظ تو دریں غزل حجت بندگی نوشت
تیرے حافظ نے اس غزل میں غلامی کی دستاویز لکھی ہے
لطف عمید پرورت شاہد ایں قبالہ باد
تیری غلام پرور مہربانی اس دستاویز کی گواہ ہو

دیر است کہ دلدار پیامے نفرستاد
زمانہ گزر گیا کہ دلدار نے کوئی پیغام نہ بھیجا
ننوشت کلامے و سلامے نفرستاد
اس نے نہ کچھ لکھا، نہ سلام بھیجا

صد نامہ فرستادم و آں شاہ سواراں
میں نے سو خط بھیجے اور اس شاہ سوار نے
پیکے ندوانید و پیامے نفرستاد
کوئی قاصد نہ دوڑایا اور نہ پیام بھیجا

سوئے من وحشی صفت عقل رمیدہ
مجھ وحشی صفت، دیوانے کی جانب
آہو روشے کبک خرامے نفرستاد
کوئی آہو روش، کوئی کبک خرام نہ بھیجا

دانست کہ خواہد شدنم مرغ دل از دست
وہ جانتا ہے کہ مرغ دل میرے ہاتھ سے جایا چاہتا ہے
زاں طرۂ چوں سلسلہ دامے نفرستاد
اس زنجیر جیسی زلف کا اس نے جال نہ بھیجا

فریاد کہ آں ساقی شکر لب سرمست
افسوس کہ اس شکر جیسے ہونٹ والے سرمست ساقی نے
دانست کہ مخمورم و جامے نفرستاد
جان لیا کہ میں اعضا شکنی میں ہوں اور ایک جام نہ بھیجا

۱ یعنی تیرا ممنون احسان ہو۔
۲ یعنی وہم و خیال کی رو سے بالاتر ہو۔
۳ یعنی تو آدمیت کا مقصود ہے۔
۴ زہرہ ستارے کو رقاصۂ فلک مانا گیا ہے۔
[illegible] دنیا [illegible] تیرے [illegible] دسترخوان [illegible] حاصل ہو۔
[illegible] میرے اشعار کو [illegible] ہاتھ کے [illegible] شایان شان ہے۔
[illegible]

چندانکہ زدم لافِ کرامات و مقامات — ہیچم خبر از ہیچ مقامے نفرستاد
میں نے کرامات اور مقامات کی بہت ڈینگیں ماریں — اس نے مجھے، کسی مقام کی کوئی خبر نہ بھیجی

حافظ بادب باش کہ واخواست نباشد
حافظ ادب سے رہ، کوئی مواخذہ نہیں ہوتا ہے

گر شاہ[1] پیامے بغلامے نفرستاد
اگر بادشاہ نے کوئی پیام کسی غلام کو نہیں بھیجا

دی[2] پیرِ مے فروش کہ ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غمِ دل ببر ز یاد
کل مے فروش پیر نے (اس کا ذکر خیر سے ہو) — فرمایا، شراب پی، اور غمِ دل بھلا دے

گفتم بباد میدہدم بادہ نام و ننگ — گفتا قبول کن سخن و ہر چہ باد باد
میں نے کہا شراب میری عزت آبرو کو برباد کر دیگی — اس نے کہا بات مان لے، اور جو کچھ بھی ہو، ہو

سود[3] و زیانِ مایہ چو خواہد شدن ز دست — از بہر ایں معاملہ غمگیں مباش و شاد
پیسہ کا نفع نقصان جبکہ ہاتھ سے نکل جائے گا — اس معاملہ کے لئے غمگین اور خوش نہ ہو

بےخار[4] گل نباشد و بے نیش نوش ہم — تدبیر چیست وضعِ جہاں ایں چنیں فتاد
کانٹے بدون پھول، اور ڈنک بدون شہد نہیں ہوتا — کیا تدبیر ہے؟ زمانہ کی وضع یہی ہے

پُرکن[5] ز بادہ جام دمادم بگوشِ ہوش — بشنو از و حکایتِ جمشید و کیقباد
شراب سے پے در پے جام پُر کر، ہوش کے کان سے — اس سے جمشید، اور کیقباد کا قصہ سن

در آرزوئے[6] آنکہ رسد دل براحتے — جاں در درونِ سینہ غمِ عشقِ او نہاد
اس آرزو میں کہ دل کسی راحت تک پہونچ جائے — جان نے سینہ میں اس کے عشق کا غم رکھ لیا ہے

بادت[7] بدست باشد اگر دل نہی بہیچ — در معرضے کہ تختِ سلیماں رود بباد
اگر تو معمولی چیز سے دل لگائے گا تیرے ہاتھ میں ہوا ہوگی — اس جگہ جہاں سلیمان کا تخت ہوا پر چلتا ہے

گو نامرادزی[8] کہ بجائے نمیرسد — آنکس کہ بر رخش درِ ہر آرزو کشاد
کہدو، مراد جیے اس لیے کہ کسی جگہ نہیں پہونچتا — وہ شخص جس کے رخ پر ہر آرزو کا دروازہ کھل گیا

ہرگز نمی رسد ز میش تشنہ وصال — آنرا کہ رہ بمیکدۂ عشق خود نداد
اس کی شراب سے وصال کا تشنہ ہرگز نہیں حاصل ہوتا — جس کو اس نے اپنے عشق کے شرابخانہ کا راستہ نہ دیا

حافظ گرت ز پندِ حکیماں ملالت ست
اے حافظ اگر تجھے داناؤں کی نصیحت سے ملال ہے

کوتہ[9] کنیم قصہ کہ عمرت دراز باد
ہم قصہ مختصر کرتے ہیں خدا کرے تیری عمر دراز ہو

دوش در حلقۂ ما قصۂ گیسوئے تو بود — تا دلِ شب سخن از سلسلۂ موئے تو بود
شب گزشتہ، ہمارے حلقہ میں تیرے گیسو کا قصہ تھا — آدھی رات تک تیرے بالوں کے سلسلہ کی بات تھی

دل کہ از ناوکِ مژگانِ تو در خوں میگشت — باز مشتاقِ کمانخانۂ ابروئے تو بود
وہ دل جو کہ تیری پلکوں کے تیر سے زخمی ہوا — پھر تیرے ابرو کے کمان خانہ کا مشتاق تھا

---

[1] محبوب شاہ ہے اور حافظ غلام۔
[2] پیر نے کہا دل کے غم کو بھلانے کا یہی طریقہ ہے کہ شراب پی، میں نے کہا بدنام ہو جاؤں گا اس نے کہا بات مان لے خواہ کچھ ہی ہو۔
[3] مرنے کے بعد مال کا نقصان نفع قبضے میں نہ رہیگا۔
[4] دنیا میں راحت و غم ملے جلے ہیں۔
[5] شراب پچھلے بڑے شرابیوں کا حال سنائے گی۔
[6] محبوب کا عشق موجب راحت ہے۔
[7] جس دنیا نے سلیمان جیسے صاحب عظمت و جلال ختم کر دیے اس سے دل لگانا محرومی ہے۔
[8] شاہ بھی جیتے محروم رہتا ہے۔
[9] اس دعا پہ بات ختم کرتا ہوں۔

ہم عفا اللہ صبا کز تو پیامے آورد
خدا صبا کو بخشے جو تیری جانب سے ایک پیام لائی
ورنہ در کس نرسیدیم کہ در کوئے تو بود
ورنہ جلدی کسی ایسے شخص تک رسائی نہ ہوئی جو تیرے کوچہ میں تھا

عالم از شور و شر عشق خبر ہیچ نداشت
دنیا کو عشق کے شور و شر کی کچھ خبر نہ تھی
فتنہ انگیز جہاں غمزۂ جادوئے تو بود
دنیا میں فتنہ برپا کرنیوالی تیرے جادو کی ادا تھی

من سرگشتہ ہم از اہل سلامت بودم
میں حیران بھی، سلامتی والوں میں سے تھا
دام راہم شکن طرۂ ہندوئے تو بود
میرے راستہ کا جال تیری کالی زلف کی شکن تھی

بکشا بند قبا تا بکشاید دل من
قبا کا بند کھولدے، تاکہ وہ میرا دل کھولدے
کہ کشادے کہ مرا بود ز پہلوئے تو بود
اس لیے کہ جو کشادگی مجھے حاصل تھی تیرے ہی پہلو سے تھی

بوفائے تو کہ بر تربت حافظ بگذر
تجھے تیری وفا کی قسم، حافظ کی قبر پر سے گذر
کز جہاں میشد و در آرزوئے روئے تو بود
جو دنیا سے جارہا تھا اور تیرے چہرے کا آرزومند تھا

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
ازل میں تیرے حسن کے پرتو نے ظہور کا دم بھرا
عشق پیدا شد و آتش بہمہ عالم زد
عشق پیدا ہوا، اور اس نے سارے عالم میں آگ لگادی

جلوہ کرد رخش دید ملک عشق نداشت
اس کے رخ نے ظہور کیا، دیکھا فرشتہ کو عشق نہ ہوا
عین آتش شد ازیں غیرت و بر آدم زد
اس غیرت سے بالکل آگ بن گیا، اور آدم میں لگادی

مدعی خواست کہ آید بتماشاگہ راز
مدعی نے چاہا کہ راز کی تماشاگاہ تک آجائے
دست غیب آمد و بر سینۂ نامحرم زد
غیبی ہاتھ آیا، اور نامحرم کے سینہ پر مارا

عقل میخواست کز آں شعلہ چراغ افروزد
عقل نے چاہا کہ اس شعلے سے چراغ روشن کرے
برق غیرت بدرخشید و جہاں برہم زد
غیرت کی بجلی کوندی اور جہان کو درہم برہم کردیا

جان علوی ہوس چاہ زنخدان تو داشت
عالم بالا کی جان نے تیری ٹھوڑی کے کنوئیں کی تمنا کی
دست در حلقۂ آں زلف خم اندر خم زد
ہاتھ اس پیچ در پیچ زلف کے حلقہ میں ڈالدیا

دیگراں قرعۂ قسمت ہمہ بر عیش زدند
دوسروں نے قسمت کا قرعہ تمام تر عیش پر ڈالا
دل غمدیدۂ ما بود کہ ہم بر غم زد
ہمارا غمدیدہ دل تھا کہ اس نے غم پر ڈالدیا

نظرے کرد کہ بیند بجہاں صورت خویش
اس نے سوچا کہ دنیا میں اپنی صورت دیکھے
خیمہ در آب و گل مزرعۂ آدم زد
آدم کے کھیت کے پانی اور مٹی میں خیمہ لگالیا

خواست تا جلوہ کند صورت خود را محبوب
محبوب نے چاہا کہ اپنی صورت کا جلوہ کرے
خیمہ در معرکۂ آب و گل آدم زد
آدم کے پانی اور مٹی کے میدان میں خیمہ لگایا

حافظ آں روز طربنامۂ عشق تو نوشت
حافظ نے تیرے عشق کا مستی نامہ اس روز لکھا
کہ قلم بر سر اسباب دل خرم زد
کہ خوشی آور دل کے اسباب کے سر پر قلم پھیر دیا

٭ خوشی کے تمام اسباب کو خیرباد کہکر حافظ نے تیرا مستی نامہ تحریر کیا ہے

۱ خدا صبا کا بھلا کرے اس نے پیام لادیا ورنہ جلدی کسی ایسے شخص سے ملاقات نہیں ہوئی جو کہ محبوب میں ہو کر آیا ہو۔
۲ محبوب کا غمزہ شورش کا سبب بنا ورنہ دنیا اس فتنہ سے خالی تھی۔
۳ میری راحت تیرے پہلو سے وابستہ ہے جب تو قبا کا بند کھولیگا دل کو راحت پہنچیگی۔
۴ ازل میں تیرے حسن کے پرتو نے ظہور کیا اور عشق نے دنیا کو اس نے پھونک ڈالا۔
۵ فرشتوں میں عشق کا مادہ نہ تھا تو معشوق کو غیرت آئی اور آتش عشق کو انسانوں پر مسلط کردیا
۶ شیطان کا نام ہے جو ناعاشق مراد ہے۔
۷ عقل بھی عشق حاصل کرنا چاہتی تھی عشق نے تمام جہان کو درہم برہم کردیا تاکہ اس کی مداخلت نہ ہو سکے۔
۸ ظاہر ہے کہ کنوئیں میں اترنے کیلیے رسی درکار ہے
۹ دوسروں کا حصہ عیش اور ہمارا حصہ غم ہے
۱۰ خلقت آدم کا اپنی صورت پیدا کرنا ہے اپنی صورت کا خود جلوہ کرنا چاہتا تھا لہذا آدم کو پیدا فرمایا۔

دوش می آمد و رخسارہ برافروختہ بود
وہ کل آ رہا تھا، اور منہ سرخ کئے ہوئے تھا
تا کجا باز دلِ غمزدۂ سوختہ بود
نہ معلوم، پھر کہاں کسی غمزدہ کے دل کو جلایا تھا

رسمِ عاشق کشی و شیوۂ شہر آشوبی
عاشق کشی کی رسم، اور شہر کو فتنے میں مبتلا کرنے کا طریقہ
جامئہ بود کہ بر قامتِ او دوختہ بود
ایک ایسا لباس تھا کہ اس کے قد پر سلا تھا

کفرِ زلفش رہِ دیں میزد و آں سنگیں دل
اس کی زلف کا کفر دین کی رہزنی کرتا تھا اور وہ سنگ دل
در رہش مشعلہ از چہرہ برافروختہ بود
اس کے راستہ میں چہرہ کی مشعل روشن کئے ہوئے تھا

دل بسے خوں بکف آورد ولے دیدہ بریخت
دل نے بہت سا خون جمع کیا لیکن آنکھ نے بہا دیا
اللہ اللہ کہ تلف کرد و کہ اندوختہ بود
اللہ اللہ کس نے برباد کیا، اور کس نے جمع کیا تھا

یار مفروش بدنیا کہ بسے سود نکرد
دنیا کے بدلے محبوب کو فروخت نہ کر اس لیے کہ بہت فائدہ نہ اٹھایا
آنکہ یوسف بزرِ ناسرہ بفروختہ بود
اس نے جس نے یوسف کو کھوٹے سونے کے عوض بیچا تھا

جانِ عشاق سپندِ رخِ خود میدانست
وہ عاشقوں کی جان کو اپنے رخسار کا کالا دانہ سمجھتا تھا
و آتشِ چہرہ بریں کار برافروختہ بود
اور چہرے کی آگ اسی مقصد کے لئے روشن کئے ہوئے تھا

گرچہ میگفت کہ زارت بکشم میدیدم
اگرچہ کہتا تھا کہ تجھے بری طرح قتل کردوں گا لیکن میں دیکھ رہا تھا
کہ نہانش نظرے با منِ دلسوختہ بود
کہ پوشیدہ طور پر اس کی نگاہ، مجھ دل سوختہ کی طرف تھی

گفت و خوش گفت برو خرقہ بسوزاں حافظ
اس نے کہا اور خوب کہا حافظ گدڑی پھونک دے
یا رب ایں قلب شناسی ز کہ آموختہ بود
اے خدا کھوٹ کی پہچان اس نے کس سے سیکھی تھی؟

دوش آگہی زیارِ سفر کردہ داد باد
کل صبا نے، سفر میں گئے ہوئے یار کی خبر دی
من نیز دل بباد دہم ہر چہ باد باد
میں بھی دل کو برباد کردوں گا، جو کچھ ہوتا ہے ہو

در چینِ طرۂ تو دلِ بے حفاظِ من
میرے بے مروت دل نے، تیری زلف کی شکن میں
ہرگز نگفت مسکنِ مالوف یاد باد
ہرگز نہ کہا کہ وطن مالوف یاد رہے

دل خوش شدم بیادِ تو ہر گہ کہ در چمن
میں تیری یاد سے خوش دل ہوا جب بھی چمن میں
بندِ قبائے غنچۂ گل می کشاد باد
ہوا نے، پھول کے غنچہ کی قبا کے بند کھولے

طرفِ کلاہِ شاہیت آمد بخاطرم
میرے دل میں، تیری شاہی ٹوپی کا کنارا آیا
آنجا کہ تاج بر سرِ نرگس نہاد باد
جس جگہ ہوا نے، نرگس کے سر پر تاج دھرا

کارم بداں رسید کہ ہمرازِ خود کنم
میرا معاملہ یہاں تک پہونچ گیا کہ اپنے ہمراز کر دوں
ہر شام برقِ لامع و ہر بامداد باد
ہر شام کو چمکتی بجلی، اور ہر صبح کو ہوا

از دست رفتہ بود وجودِ ضعیفِ من
میرا ضعیف وجود، ہاتھ سے جا چکا تھا
صبحم ببوئے وصلِ تو جاں باز داد باد
صبح کے وقت تیرے وصل کی خوشبو سے ہوا نے جان ڈال دی

امروز قدرِ پندِ عزیزاں شناختم
میں نے آج دوستوں کی نصیحت کی قدر پہچانی
یا رب روانِ ناصحِ ما از تو شاد باد
خدا کرے ہمارے ناصح کی روح تجھ سے خوش ہو

کسی غم زدہ کو جلا کر آ رہا تھا اسی لیے اس کا منہ سرخ تھا۔
عاشق کشی اور شہر آشوبی اس پر سجتی تھی۔
زلف ڈاکہ زنی کرتی ہے اور اس کا مکھڑا اس کو راستہ دکھاتا ہے۔
دل کی کمائی آنکھوں نے لٹائی۔
برادرانِ یوسف نے یوسف کو بیچ کر بڑا نقصان اٹھایا تھا۔
کالے دانہ کو آگ پر جلایا جاتا ہے تاکہ نظر نہ لگے۔

[illegible]

گدڑی ریاکاری ہے اس کو جلا کر خالص ہونا ہے گا۔
میرا دل ایسا بے مروت نکلا کہ زلفوں میں رہنے لگا اور میرے سینے کو جو اس کا اصلی وطن ہے کبھی یاد نہ کیا۔
جب غنچہ پھول بنا اس نے تیری یاد تازہ کر دی۔
نرگس کے سر پر پھول نرگس دیکھ کر مجھے کلاہ شاہی کی یاد تازہ ہوگئی۔
برق سے مراد آتشِ عشق، اور باد سے مراد آہ ہے یعنی ہر صبح و شام آہ زن اور تو بہ مبتلا ہوں۔

تاریخِ عیشِ ما شبِ دیدارِ دوست بود
چاہے عیش کا زمانہ دوست کے دیدار کی رات تھی

عہدِ شباب و صحبتِ احباب یاد باد
جوانی کا زمانہ اور دوستوں کی صحبت یاد رہے

ہر شب ہزار غم بمن آمد ز عشقِ تو
تیرے عشق کی وجہ سے ہر شب کو ہزاروں غم مجھ پر پڑتے

یارب کہ ہر دمم غمِ عشقت زیاد باد
خدا کرے میرے ہر سانس میں تیرے عشق کا غم زیادہ ہو

حافظ نہادِ نیکِ تو کامت برآورد
حافظا تیری نیک طبیعت تیرا مقصود پیدا کرے گی

جانہا فدائے مردمِ نیکو نہاد باد
خدا کرے نیک طبیعت انسانوں پر جانیں قربان ہوں

درآں ہوا کہ جز برق اندر طلب نباشد
جس عشق میں برق کے سوا کچھ مطلوب نہ ہو

گر خرمنے بسوزد چندیں عجب نباشد
اگر کوئی کھلیان جل جائے تو زیادہ تعجب نہ ہوگا

مرغے کہ با غمِ دل شد الفتیش حاصل
وہ پرندہ جس کو دل کے غم کے ساتھ ایک محبت ہوگئی ہو

بر شاخسارِ عمرش برگِ طرب نباشد
اس کی عمر کی شاخ پر خوشی کا پتا نہ ہوگا

در کارخانۂ عشق از کفر ناگزیر است
عشق کے کارخانہ میں، کفر ضروری ہے

آتش کرا بسوزد گر بولہب نباشد
آگ کس کو جلائے گی، اگر ابولہب نہ ہوگا

در کیشِ جانفروشاں فضل و ہنر نزیبد
جانفروشوں کے طریقہ میں فضل اور ہنر زیب نہیں دیتا ہے

اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد
اس جگہ نسب کی گنجائش نہیں، اس جگہ حسب نہ ہوگا

در محفلے کہ خورشید اندر شمارِ ذرہ است
جس محفل میں آفتاب ذرے میں شمار ہے

خود را بزرگ دیدن شرطِ ادب نباشد
اپنے آپ کو بڑا سمجھنا ادب نہ ہوگا

مے خور کہ عمرِ سرمد گر در جہاں توان یافت
شراب پی اگر دنیا میں عمر جاویدہ پائی جا سکتی ہے

جز بادۂ بہشتی ہیچش سبب نباشد
بہشتی شراب کے سوا اس کا کوئی ذریعہ نہ ہوگا

حافظ وصالِ جاناں با چوں تو تنگدستے
اے حافظ! محبوب کا وصل تجھ جیسے مفلس کو

روزے شود کہ با او پیوند شب نباشد
اس دن حاصل ہوگا، جس میں رات کا جوڑ نہ ہوگا

دلم جز مہرِ مہرویاں طریقے بر نمیگیرد
میرا دل ماہرویوں کی محبت کے سوا کوئی بات اختیار نہیں کرتا ہے

ز ہر در مید ہم پندش و لیکن در نمیگیرد
میں ہر طرح اس کو نصیحت کرتا ہوں لیکن اثر نہیں کرتی ہے

خدا را اے نصیحتگو حدیثِ ساغر و مے گو
اے ناصح خدا کے لئے ساغر اور شراب کی بات کر

کہ نقشے در خیالِ ما ازیں خوشتر نمیگیرد
اس لئے کہ ہمارے ذہن میں اس سے بہتر کسی چیز کا نقشہ نہیں جمتا

صراحی میکشم پنہاں و مردم دفتر انگارند
میں صراحی چھپا کے کھینچتا ہوں اور لوگ کتاب سمجھتے ہیں

عجب گر آتش ایں زرق در دفتر نمیگیرد
تعجب ہے کہ اگر اس مکر کی آگ کتاب میں نہ لگے

نصیحت کم کن و ما را فریاد و فے بخش
نصیحت کم کر اور ہم کو فریاد رس و فے کی زلف پر خیال کر

کہ غیر از راستی نقشے درین جوہر نمیگیرد
اس لئے کہ اس جوہر میں سچائی کے علاوہ کوئی نقش قائم نہیں ہوتا

ے اگر عاشق عشق نہ ہو تو آگ کس کو جلائے گی یعنی کفر عشق کا کارخانہ برباد ہو جائے گا۔
ے جانفروش عاشق ہیں کسی کے نسب کا لحاظ نہیں ... نسب
ے جس محفل میں ایسے محبوب بھی کر سورج بھی کے بالمقابل ذرہ ہے وہاں خودی بہت برا ہے
ے یعنی قیامت کے دن جس کے بعد رات نہیں
ے جو بات اثر کرے وہی کہنی چاہیے
ے اس مکاری سے کتاب جل جانی چاہئے۔

میانِ گریہ میخندم کہ چوں شمع اندریں مجلس
میں رونے کے دوران ہنستا ہوں کہ شمع کی طرح اس مجلس میں
زبانِ آتشینم ہست اما در نمیگیرد
میری زبان آتشیں ہے، لیکن اثر نہیں کرتی ہے

سرو چشمے بایں خوبی تو گوئی چشم ازو برگیر
اس حسن کا سرو اور آنکھ، تو کہتا ہے اس سے نظر ہٹالے
برو کایں وعظِ بے معنی مرا در سر نمیگیرد
جا یہ بے معنی وعظ میرے دماغ میں نہیں بیٹھتا ہے

نصیحتگوئے رنداں را کہ با حکمِ خدا جنگ ست
رندوں کو نصیحت کرنے والا، جس کی خدا کے حکم سے لڑائی ہے
دلش بس تنگ می بینم چرا ساغر نمیگیرد
میں اس کا دل بہت تنگ دیکھتا ہوں وہ ساغر کیوں نہیں نکالتا ہے

چہ خوش صیدِ دلم کردی بنازم چشم مستت را
میرے دل کو کس اچھی طرح تو نے شکار کیا تیری مست آنکھوں پر مجھے ناز ہے
کہ کس آہوئے وحشی را ازیں خوشتر نمیگیرد
اس لیے کہ وحشی ہرن کو کوئی اس سے بہتر طریقہ پر نہیں پکڑ سکتا ہے

سخن در احتیاجِ ما و استغنائے معشوق ست
ہماری ضرورت اور معشوق کی بے نیازی کی بات ہے
چہ سود افسونگری اے دل کہ در دلبر نمیگیرد
اے دل منتر پڑھنے کا کیا فائدہ ہے، جب دلبر میں اثر نہیں کرتا ہے

خدا را رحمے اے منعم کہ درویشِ سر کویت
اے منعم خدا کے لیے رحم کر اس لیے کہ تیرے کوچہ کا فقیر
درِ دیگر نمیداند رہِ دیگر نمیگیرد
دوسرا دروازہ نہیں جانتا ہے دوسرا راستہ اختیار نہیں کرتا ہے

من از پیرِ مغاں دیدم کراماتہائے مردانہ
میں نے پیرِ مغاں کی، مردانہ کرامتیں دیکھیں
کہ ایں دلقِ ریائی را بجامے بر نمیگیرد
کہ اس ریائی گدڑی کو ایک جام کے بدلے قبول نہیں کرتا ہے

من ایں دلقِ مرقع را بخواہم سوختن روزے
میں اس پیوند لگی گدڑی کو ایک دن پھونک دوں گا
کہ پیر میفروشانش بجامے بر نمیگیرد
اس لیے کہ مے فروشوں کا پیر اس کو ایک جام کے بدلے میں نہیں لیتا ہے

من ایں آئینہ را روزے بدست آرم سکندروار
میں اس آئینہ کو سکندر کی طرح کسی دن حاصل کرلوں گا
اگر میگیرد ایں آتش زمانے در نمیگیرد
اگر یہ آگ قبول کرلیتا ہے، وہ ایک زمانہ تک اس میں اثر نہیں کرتی ہے

بیا اے ساقیِ گلرخ بیاور بادۂ رنگیں
اے گل رخ ساقی آ، رنگین شراب لا
کہ رنگے در درونِ ما ازیں بہتر نمیگیرد
اس لیے کہ اس سے بہتر کوئی رنگ ہمارے اندر اثر نہیں کرتا ہے

بایں شعرِ تر و شیریں ز شاہنشہ عجب دارم
ان تر اور میٹھے شعروں کے باوجود مجھے بادشاہ پر تعجب ہے
کہ سرتاپائے حافظ را چرا در زر نمیگیرد
کہ حافظ کو سر سے پیر تک سونے میں کیوں نہیں مڑھتا ہے!

دیدم بخوابِ خوش کہ بدستم پیالہ بود
میں نے ایک اچھے خواب میں دیکھا میرے ہاتھ میں پیالہ تھا
تعبیر رفت و کار بدولت حوالہ بود
تعبیر مل گئی اور کام خوش قسمتی کے حوالے تھا

چل سال رنج و غصہ کشیدیم و عاقبت
چالیس سال تک ہم نے رنج اور غصہ برداشت کیا اور انجام کار
تدبیرِ ما بدستِ شرابِ دو سالہ بود
ہماری تدبیر، دو سالہ شراب کے ہاتھ میں تھی

آں نافۂ مراد کہ میخواستم ز غیب
میں غیب سے جس نافۂ مشک کی مراد مانگتا تھا
در چینِ زلفِ آں بتِ مشکیں کلالہ بود
وہ اس مشکیں زلف، بت کے گیسو کی شکن میں تھا

از دست بردہ بود وجودم خمارِ عشق
عشق کا خمار، میرے وجود کو ہاتھ سے چھین چکا تھا
دولت مساعد آمد و مے در پیالہ بود
خوش قسمتی مددگار بنی، اور شراب پیالے میں تھی

ا شمع کے لئے خندہ اور گریہ اور آتشیں زبان ثابت کی جاتی ہے لیکن اس کی آتشیں زبان مجلس والوں کو متاثر نہیں کرتی ہے۔ اسی طرح میری فصاحت و بلاغت سے محبوب متاثر نہیں ہوتا ہے۔
۲ جب رندوں کے لئے خدا کی مشیت اور حکم کے مطابق رندی ہے تو ناصح کا روکنا خدائی حکم سے جنگ کرنا ہے۔
۳ دلِ عاشق وحشی ہرن ہے۔
۴ جب محبوب ہم سے بے نیاز ہے اور اس پر کوئی افسوں اثر نہیں کرتا ہے تو افسوں بیکار ہے۔
۵ گدڑی کو شراب کے بدلے قبول نہ کرنا ہی اس کی مردانہ کرامت ہے۔
۶ جبکہ یہ گدڑی اس قدر ہیچ ہے اسکو جلا دوں گا
۷ خواب میں ہاتھ میں پیالہ دیکھنا خوش قسمتی کی علامت ہے
۸ چالیس سالہ رنج کو دو سالہ شراب دور کردیتی ہے۔
۹ نافہ مشک چین میں نہیں ہے بلکہ محبوب کی زلف کی شکن میں ہے۔
۱۰ قسمت نے ساتھ دیا پیالہ میں شراب تھی ورنہ اعضا شکنی سے جان چلی جاتی۔

نالاں و دادخواہ بمیخانہ میروم
میں روتے ہوئے انصاف کے لیے میخانہ میں جاتا ہوں

کانجا کشادِ کارِ من از آہ و نالہ بود
اس لئے کہ اس جگہ میرے کام کی کشادگی آہ و نالہ سے ہوتی تھی

خوں میخورم ولیک نہ جائے شکایت است
میں خون پیتا ہوں، لیکن شکایت کا موقع نہیں ہے

روزیِ ما زخوانِ کرم ایں نوالہ بود
کرم کے دستر خوان سے، ہماری روزی یہی نوالہ تھی

بر طرفِ گلشنم نظر افتاد وقتِ صبح
صبح کے وقت گلشن کے کنارے پر میری نظر پڑی

آں دم کہ کارِ مرغِ چمن آہ و نالہ بود
جبکہ چمن کے پرندہ کا کام آہ اور نالہ تھا

ہر کو نہ کاشت مہر و زخوبی گلے نچید
ہر وہ جس نے محبت کا بیج نہ بویا اور خوبی کا پھول نہ چنا

در رہگذارِ باد نگہبانِ لالہ بود
وہ ہوا کے راستہ میں، لالہ کا نگہبان تھا

آتش فگند در دلِ مرغاں نسیمِ باغ
باغ کی نسیم نے پرندوں کے دل میں آگ لگادی

زاں داغِ سر بمہر کہ در جانِ لالہ بود
اس سر بمہر داغ سے، جو لالہ کے دل میں تھا

آں شاہِ تند حملہ کہ خورشید شیر گیر
وہ سخت حملہ والا بادشاہ کہ شیر گیر آفتاب

پیشش بروزِ معرکہ کمتر غزالہ بود
لڑائی کے دن، اس کے سامنے ہرن سے کم تھا

دیدم کہ شعرِ دلکشِ حافظ بمدحِ شاہ
میں نے دیکھا کہ شاہ کی تعریف میں حافظ کے دلکش شعر

ہر بیت از آں سفینہ بہ از صد رسالہ بود
اس دیوان کا ہر شعر سو رسالوں سے بہتر تھا

دمے باغم بسر بردن جہاں یکسر نمی ارزد
تھوڑی دیر بھی غم سے بسر کرنا، تمام دنیا کے بدلے مناسب نہیں

بمے بفروش دلقِ ما کزیں بہتر نمی ارزد
ہماری گدڑی شراب کے عوض بیچ دو کہ اس سے بہتر قیمت کے لائق نہیں ہے

بکوئے مے فروشانش بجامے برنمیگیرند
مے فروشوں کے کوچہ میں اس کو ایک جام میں بھی نہیں لیتے ہیں

زہے سجادۂ تقوی کہ یک ساغر نمی ارزد
سبحان اللہ تقوی کا کیا مصلی ہے کہ ایک ساغر کے بھی لائق نہیں

شکوہِ تاجِ سلطانی کہ بیمِ جاں در و درج است
شاہی تاج کا دبدبہ جس میں جان کا خوف بھی ہے

کلاہ دلکش است اما بدردِ سر نمی ارزد
دلکش ٹوپی ہے لیکن دردِ سر کے لائق نہیں

رقیبم سرزنشہا کرد کز ایں باب سر برتاب
رقیب نے مجھے تنبیہ کیا کہ اس دروازہ سے سر ہٹا لے

چہ افتاد ایں سرِ ما را کہ خاکِ در نمی ارزد
اس ہمارے سر کو کیا ہوا کہ دروازہ کی خاک کے لائق نہیں

ترا آں بہ کہ روئے خود ز مشتاقاں بپوشانی
تیرے لئے مناسب ہے کہ عاشقوں سے اپنا چہرہ چھپا لے

کہ سودائے جہانداری غمِ لشکر نمی ارزد
بادشاہت کا سودا لشکر کے غم کے لائق نہیں

بشو ایں نقشِ دلتنگی کہ در بازارِ یکرنگی
اس دلتنگی کے نقش کو دھو ڈال اس لیے کہ یکرنگی کے بازار میں

بنعمتہائے گوناگوں مے احمر نمی ارزد
گوناگوں نعمتیں سرخ شراب کے بدلے کے لائق نہیں

دیارِ یار مردم را مقید میکند ورنہ
وطنِ محبوب معشوق انسانوں کو پابند کرتے ہیں ورنہ

چہ جائے پارس کایں محنت جہاں یکسر نمی ارزد
پارس تو کیا یہ مصیبت پوری دنیا کے عوض کے لائق نہیں

بس آساں می نمود اول غمِ دریا ببوئے سود
نفع کی امید سے ابتداء دریا کا غم بہت آسان معلوم ہوتا ہے

غلط گفتم کہ ہر موجش بصد گوہر نمی ارزد
میں نے غلط کہا اس کی کوئی موج سو گوہر کے لائق نہیں

---

۱ لالہ کا پھول ہوا کے معمولی جھونکے سے جھڑ جاتا ہے تو ہوا کا راستہ روکنا تاکہ لالہ کا پھول نہ جھڑے ناممکن اور بیکار بات ہے۔
۲ نسیم نے چل کر لالہ کو کھلا دیا اور بلبلیں عشق کی آگ میں جلنے لگیں۔
۳ خورشید کا تعلق برج اسد سے ہے اس لئے خورشید کو شیر گیر قرار دیا ہے۔
۴ شاہ کی تعریف کی غزل کا ہر شعر سو رسالوں سے بہتر ہے۔
۵ شاہ محمود دکن کے بادشاہ نے حافظ کو بلایا تھا حافظ جب کشتی میں سوار ہو کر چلے بلا مخالف چلنے کی وجہ سے مجبور ہو کر سفر کا ارادہ ترک کر دیا اور یہ قصیدہ لکھ بھیجا یا پوری دنیا بھی ملے تو بھی تھوڑی دیر کے غم پر راضی نہ ہونا چاہیے۔
گدڑی شراب ہی کے بیچنے کے لائق ہے۔
۶ تقوے کے مصلے کو ساغر کے بدلے میں نہیں خریدتے ہیں۔
۷ تاج سلطانی اس قابل نہیں کہ اس کی وجہ سے تھوڑا سا بھی دردِ سر مول لیا جائے۔
۸ مشتاقان بمنزلہ لشکر ہیں تجھے ان پر سلطنت حاصل ہے لیکن ان کی فکر اگر دامن گیر ہو تو سلطانی

۹ اگر سو گوہر بھی ملیں تو بھی ایک موج کا خطرہ برداشت کرنا مناسب نہیں ہے۔

بردرِ گنجِ قناعت جو بکنجِ عافیت بنشیں
جا، صبر کا خزانہ تلاش کر، عافیت کے گوشہ میں بیٹھ

کہ یکدم تنگدل بودن بہ بحر و بر نمی ارزد
اس لیے کہ تھوڑی دیر کے لئے تنگدل ہونا، سمندر اور خشکی کے برابر نہیں

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیائے دوں بگذر
حافظ کی طرح قناعت میں کوشش کر اور کمینی دنیا سے گذر جا

کہ یک جو منتِ دوناں بصد من زر نمی ارزد
اس لیے کہ کمینوں کا ایک جو احسان سو من سونے کے لائق نہیں

دوستاں دخترِ رز توبہ ز مستوری کرد[1]
اے دوستو! انگور کی بیٹی نے پردہ نشینی سے توبہ کی

شد برِ محتسب و کار بدستوری کرد
محتسب کے پاس گئی، اور اجازت سے کام کیا

آمد از پردہ بہ مجلس عرقش پاک کنید[2]
پردہ سے نکل کر مجلس میں آئی، اس کا پسینہ پونچھو

تا نگویند حریفاں کہ چرا دوری کرد
تاکہ دوست یہ نہ کہیں کہ اس نے دوری کیوں اختیار کی

مژدگانی بدہ اے دل کہ دگر مطربِ عشق
اے دل انعام دے کہ عشق کے مطرب نے پھر

راہِ مستانہ زد و چارۂ مخموری کرد
مستانہ راہ چلی، اور اعضاء شکنی کا علاج کیا

جائے آنست کہ در عقدِ وصالش گیرند[3]
اسی کا موقع ہے کہ عقدِ نکاح میں لے لیں

دخترِ رز کہ بخم ایں ہمہ مستوری کرد
انگور کی بیٹی جس نے شیشے میں یہ سب حجاب کیا

نہ بہفت آب کہ رنگش بصد آتش نرود[4]
سات سمندروں سے نہیں بلکہ سو آگ سے بھی اس کا رنگ نہ جائے گا

آنچہ با خرقۂ زاہد مئے انگوری کرد
جو کچھ کہ انگوری شراب نے زاہد کی گدڑی کے ساتھ کیا ہے

غنچۂ گلبنِ وصلم ز نسیمش بشگفت
میرے وصل کی شاخ کا غنچہ اس کی نسیم سے کھل گیا

مرغ شبخواں طرب از برگِ گلِ سوری کرد
عندلیب نے، گلِ سوری کی پتی پر مستی کی

حافظ افتادگی از دست مدہ زانکہ حسود[5]
حافظ، انکسار کو نہ چھوڑ اس لیے کہ حاسد نے

عرض و مال و دل و دیں در سرِ مغروری کرد
آبرو، مال، دل اور دین غرور کی نذر کر دیا

درختِ دوستی بنشاں کہ کامِ دل ببار آرد[6]
دوستی کا درخت لگا، کیونکہ دل کا مقصد پھل لاتا ہے

نہالِ دشمنی برکن کہ رنجِ بیشمار آرد
دشمنی کا پودا اکھاڑ پھینک کیونکہ بیشمار تکلیفیں دیتا ہے

چو مہمانِ خراباتی بعشرت باش با رنداں[7]
جب تو خرابات کا مہمان ہے رندوں کے ساتھ عیش اڑا

کہ دردِ سر کشی جاناں گرت مستی خمار آرد
اے جاناں اگر مستی نے خمار پیدا کیا، تو تجھے دردِ سر ہو جائے گا

شبِ صحبت غنیمت داں و دادِ خوشدلی بستاں
ملاقات کی رات کو غنیمت سمجھ اور خوشدلی کی داد حاصل کر

بسے گردش کند گردوں بسے لیل و نہار آرد
آسمان بہت گردش کرے گا اور بہت سے رات اور دن لائے گا

عماری دارِ لیلیٰ را کہ مہر و ماہ در حکم ست[8]
لیلیٰ کا شتربان جس کے قبضہ میں سورج اور چاند ہے

خدایا در دل اندازش کہ بر مجنوں گذار آرد
اے خدا اس کے دل میں ڈال دے کہ مجنوں کے پاس سے گزرے

بہارِ عمر خواہ اے دل وگرنہ ایں چمن ہر سال
اے دل! عمر کی بہار چاہ ورنہ یہ چمن ہر سال

چو نسریں صد گل آرد بار و چوں بلبل ہزار آرد
نسریں جیسے سو پھول کھلاتا ہے اور بلبل جیسے ہزار پیدا کرتا ہے

---

[1] شراب محتسب کی اجازت سے شیشے کے پردے سے باہر نکل آئی۔

[2] اس کا پسینہ جلد پونچھ دو تاکہ دوست یہ نہ کہیں کہ پہلے دور تھی اب قریب آکر شرما رہی ہے اور پسینہ پسینہ ہو رہی ہے۔

[3] چونکہ شیشے کے پردے میں چھپی تھی لہٰذا نکاح کے لائق ہے۔

[4] شراب کے دھبے گدڑی کو سمندر کے پانی میں دھونے سے تو در کنار سو بار آگ کی بھٹی سے بھی نہ جائیں گے۔

[5] حاسد کا سب کچھ غرور کی بنا پر تباہ ہوا تو انکساری نہ چھوڑ۔

[6] دوستی سے دل کا مدعا پورا ہوتا ہے دشمنی سے رنج و غم ملتا ہے۔

[7] رندوں کے ساتھ گذار ورنہ نشہ کے خمار سے دردِ سر ہو جائیگا۔

[8] عماری محمل کو کہتے ہیں چونکہ لیلیٰ اونٹ پر بیٹھی ہے جو چاند سورج سے کم نہیں ہے لہٰذا شتربان کے حکم میں چاند، سورج کر دیا گیا ہے۔

خدارا چوں دلِ ریشم قرارے بستہ با زلفت — بفرما لعلِ نوشیں را کہ جاں را بر قرار آرد
جبکہ میرے زخمی دل نے تیری زلف سے ایک عہد وابستہ کر لیا ہے تو خدا کیلئے — شیریں لعل کو حکم دیدے کہ جان کو برقرار رکھے

زکار افتادۂ اے دل کہ صدمن بارِ غم داری — برو یک جرعۂ مے درکش کہ درحالت بکار آرد
اے دل تو بیکار ہو گیا ہے، سو من غم کا بوجھ رکھتا ہے — جا ایک گھونٹ شراب پی لے کہ تجھے فوراً کام کی حالت میں لے آئے

درین باغ ار خدا خواہد دریں پیرانہ سر حافظ
اگر خدا چاہے گا حافظ بڑھاپے میں اسی باغ میں

نشیند برلبِ جوئے و سروے در کنار آرد
نہر کے کنارے پر بیٹھے گا، اور کسی سرو سے بغل گیر ہوگا

دوش از جنابِ آصف پیکِ بشارت آمد — کز حضرتِ سلیماں عشرت اشارت آمد
کل، جناب آصف کی طرف سے خوشخبری کا قاصد آیا — کہ سلیمانؑ کے دربار سے عیش و عشرت کا اشارہ ہو گیا

خاکِ وجودِ ما را از آبِ بادہ گِل کن — ویراں سرائے دل را گاہِ عمارت آمد
ہمارے وجود کی مٹی کو شراب کے پانی سے گوندھ — دل کی ویران سرائے کی تعمیر کا وقت آ گیا

ایں شرحِ بے نہایت کز حسنِ یار گفتند — حرفیست کز ہزاراں اندر عبارت آمد
یہ بے انتہا تشریح جو انہوں نے یار کے حسن کی کی ہے — ہزاروں میں سے ایک حرف ہے جو عبارت میں آ گیا

عیبم بپوش زنہار اے خرقۂ مے آلود — کاں پاکدامن اینجا بہرِ زیارت آمد
اے شراب آلود گدڑی دیکھ! میری عیب پوشی کر دے — اس لیے کہ وہ پاک دامن اس جگہ زیارت کے لیے آ گیا

امروز جائے ہر کس پیدا شود ز خوباں — کاں ماہِ مجلس آرا اندر صدارت آمد
آج حسینوں میں سے ہر ایک کا مقام کھل جائے گا — اس لیے کہ وہ مجلس کو زینت دینے والا چاند صدارت کیلئے آ گیا

بر تختِ جم کہ تاجش محرابِ آفتاب ست — ہمت نگر کہ مورے با ایں حقارت آمد
جمشید کے تخت پہ کہ جس کا تاج آفتاب کی محراب ہے — ہمت تو دیکھو کہ ایک چیونٹی باوجود اس حقارت کے آگئی

از چشمِ شوخش اے دل ایمانِ خود نگہدار — کاں جادوئے کماں کش بر عزمِ غارت آمد
اے دل اس کی شوخ آنکھ سے اپنے ایمان کو بچا — اس لیے کہ وہ کمان کھینچنے والا جادو لوٹ مار کے ارادہ سے آ گیا

دریاست مجلسِ شہ دریاب وقت و بشناس — ہاں اے زیاں رسیدہ وقتِ تجارت آمد
بادشاہ کی مجلس دریا ہے وقت کو غنیمت سمجھ اور پہچان لے — ہاں اے نقصان اٹھائے ہوئے تجارت کا وقت آ گیا

آلودۂ تو حافظ فیضے ز شاہ درخواہ
اے حافظ تو آلودہ ہے بادشاہ سے فیض چاہ

کاں عنصرِ سماحت بہرِ طہارت آمد
اس لیے کہ وہ سخاوت کی اصل، پاک کرنے کیلئے آ گیا

در نمازم خمِ ابروئے تو چوں یاد آمد — حالتے رفت کہ محراب بفریاد آمد
نماز میں جب مجھے تیرے ابرو کا خم یاد آ گیا — ایسی حالت ہو گئی کہ محراب فریاد کرنے لگی

از من اکنوں طمعِ صبر و دل و ہوش مدار — کاں تحمل کہ تو دیدی ہمہ برباد آمد
اب مجھ سے صبر اور دل و ہوش کی امید نہ رکھ — اس لئے کہ جو برداشت تو نے دیکھی تھی سب برباد ہو گئی

ا غموں میں مبتلا ہو کر
دل بیکار ہو جاتا ہے۔
لہٰذا شراب کے گھونٹ
سے غم دور کر کے دل کو
کار آمد بنایا جائے۔
۲ حافظ بڑھاپے میں
عیش و عشرت کی
زندگی گذارے گا۔
۳ آصف بن برخیا،
حضرت سلیمان کے وزیر
کا نام ہے۔
۴ دل کی تعمیر کا وقت
آ گیا ہے لہٰذا وجود کی مٹی
شراب سے گوندھ کر
تیار کرو۔
۵ محبوب
کی تعریف
میں جو کچھ کہا گیا
ہے یہ ہزاروں حصہ ہے
۶ رندی کی عیب پوشی
شراب آلود گدڑی ہی
کر سکتی ہے۔
۷ مجلس میں جب محبوب
صدر نشین ہو گا سب حسینوں
کو اپنا اپنا مرتبہ معلوم ہو گا۔
۸ ہمت مردانہ سے دشوار
کام آسان ہو جاتے ہیں۔
۹ اب اس دریا سے جسقدر
جواہر موتی نکال لو اور
اپنا نقصان پورا کر لو۔
۱۰ میری بے تابی کو دیکھ کر
محراب بھی نالہ کرنے لگی۔

بادہ صافی شد و مرغانِ چمن مست شدند
شراب صاف ہو گئی، اور چمن کے پرند مست ہو گئے

موسمِ عاشقی و کار بہ بنیاد آمد
عاشق کا موسم ہے، اور کام مضبوط ہو گیا

بوئے بہبود ز اوضاعِ جہاں می‌شنوم
ہم زمانہ سے بہبودی کی خوشبو سونگھ رہا ہوں

شادی آورد گل و بادِ صبا شاد آمد
پھول خوشی لایا ہے، اور بادِ صبا خوش ہو کر آئی ہے

اے عروسِ ہنر از بخت شکایت منمای
اے ہنر کی دلہن! زمانہ کی شکایت نہ کر

حجلۂ حسن بیارائے کہ داماد آمد
حسن کا چھپر کھٹ سجا کر شوہر آ گیا

برزلیخا ستم اے یوسفِ مصری مپسند
اے مصری یوسف، زلیخا پر ظلم پسند نہ کر

زانکہ از عشق بر او اینہمہ بیداد آمد
اس لیے کہ اس پر عشق ہی کی وجہ سے یہ سب ظلم ہوئے

دلفریبانِ نباتی ہمہ زیور بستند
سب نباتی دلفریبوں نے زیور پہن لیا ہے

دلبرِ ماست کہ با حسنِ خداداد آمد
ہمارا معشوق ہے کہ خداداد حسن کے ساتھ آیا

زیر بارند درختاں کہ تعلق دارند
جو درخت تعلق رکھتے ہیں، وہ زیر بار ہیں

اے خوشا سرو کہ از بندِ غم آزاد آمد
وہ سرو کیا اچھا ہے، جو غم کی قید سے آزاد ہے

مطرب از گفتۂ حافظ غزلے نغز بخواں
اے مطرب حافظ کے کلام میں سے کوئی عمدہ غزل گا

تا بگویم کہ ز عہدِ طربم یاد آمد
تاکہ میں کہوں، کہ مجھے مستی کا زمانہ یاد آ گیا

دلے کہ غیب نمایست و جامِ جم دارد
وہ دل جو غیب نما ہے، اور جامِ جمشید رکھتا ہے

ز خاتمے کہ از و گم شود چہ غم دارد
اس انگوٹھی سے جو اس سے گم ہو جائے کیا غم کرتا ہے

بخط و خالِ گدایاں مدہ خزینۂ دل
دل کا خزانہ فقیروں کے خط و خال کو نہ دے

بدستِ شاہ وشے دہ کہ محترم دارد
بادشاہ جیسے کے ہاتھ میں دے کہ عزت سے رکھے

نہ ہر درخت تحمل کند جفائے خزاں
ہر درخت خزاں کے ظلم کو برداشت نہیں کرتا

غلامِ ہمتِ سروم کہ ایں قدم دارد
میں سرو کی ہمت کا غلام ہوں کہ یہ ثابت قدمی رکھتا ہے

رسید موسم آں کز طرب چو نرگسِ مست
اس کا موسم آ گیا، کہ خوشی سے مست نرگس کی طرح

نہد بپائے قدح ہر کہ شش درم دارد
پیالے کے قدموں پر ڈال دے جو بھی چھ درہم رکھے

زر از بہائے مے اکنوں چو گل دریغ مدار
اب پھول کی طرح ہونے کو شراب کی قیمت ادا کرنے سے نہ بچا

کہ عقلِ کل بصدت عیب متہم دارد
کہ عقلِ کل تجھے سو عیب سے متہم کرے

ز سرِ غیب کس آگاہ نیست قصہ مخواں
غیب کے راز سے کوئی باخبر نہیں ہے، قصے نہ سنا

کدام محرمِ دل رہ دریں حرم دارد
دل کے کون سے محرم کو، اس حرم کا راستہ ملا ہے

دلم کہ لافِ تجرد زدے کنوں صد شغل
میرا دل جو بے تعلقی کی ڈینگیں مارتا تھا اب سو شغل

ببوئے زلفِ تو با بادِ صبحدم دارد
تیری زلف کی خوشبو کی وجہ سے صبح کی ہوا کے ساتھ رکھتا ہے

مرادِ دل ز کہ جویم کہ نیست دلدارے
میں دل کی مراد کس سے چاہوں، کوئی دلدار نہیں ہے

کہ جلوۂ نظر و شیوۂ کرم دارد
جو نگاہ کا جلوہ، اور کرم کی عادت رکھتا ہو

۱ موسم بہار آ گیا طبیعت میں ... اور ... معاملے ... ہے۔
۲ موسمِ بہار کی وجہ سے جہاں میں بہار ... ہے۔
۳ اب ہنر کی قدردانی کا زمانہ آ گیا ہے۔
۴ سب درختوں نے پھولوں کے زیورات پہن لیے ہیں ہمارا معشوق خداداد حسن کی وجہ سے زیور کی آرائش سے بے نیاز ہے۔
۵ حضرت سلیمان کے پاس ایک انگوٹھی تھی جس کے اثرات سے وہ جن و انس اور حیوانات وغیرہ پر حکومت کرتے تھے۔ جس کو صخرہ نامی دیو چرا کر لے گیا تو وہ پریشان ہو گئے تھے۔
۶ سرو کا درخت موسم خزاں سے متاثر نہیں ہوتا ہے۔
۷ مستی کا موسم آ گیا ہر شخص اپنا سب کچھ شراب نوشی پر خرچ کر ڈالنے کو آمادہ ہے۔
۸ موسم بہار میں جب پھول کھلتا ہے تو اس کا زیرہ جھڑتا ہے جس کو زرِ گل کہا جاتا ہے عقلِ کل، عقلِ اول اور حضرت جبرئیل کو کہا جاتا ہے۔

۹ عالم سے بے تعلقی محض زبانی دعویٰ تھا اب ہر وقت بادِ صبا سے تعلق ہے۔

زجیبِ خرقۂ حافظ چہ طرف تواں بست
حافظ کے پوشش کے گریباں سے کیا علاقہ رکھا جا سکتا ہے

کہ ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد
اس لئے کہ ہم نے صمد طلب کیا، اور وہ صنم رکھتا ہے

دست از طلب ندارم تا کامِ من برآید
میں طلب سے دست بردار نہیں ہوں گا جب تک کہ مقصد پورا نہ ہو

یا جاں رسد بجاناں یا جاں زتن برآید
یا جان، جاناں تک پہونچے یا جان جسم سے نکل جائے

بکشائے تربتم را بعد از وفات و بنگر
مرنے کے بعد میری قبر کھول اور دیکھ

کز آتشِ درونم دُود از کفن برآید
کہ میری اندر دل کی آگ کی وجہ سے کفن سے دھواں نکل رہا ہے

بنمائے رُخ کہ خلقے والہ شوند و حیراں
رُخ دکھا دے کہ لوگ دیوانہ اور حیران ہو جائیں

بکشائے لب کہ فریاد از مرد و زن برآید
ہونٹ ہلا، تاکہ مرد و زن فریاد کریں

جاں بر لب ست و حسرت در دل کہ از لبانش
جان ہونٹوں پر ہے اور حسرت دل میں کہ اس کے ہونٹوں سے

نگرفتہ ہیچ کامے جاں از بدن برآید
کوئی مقصد پورا کیے بدون جسم سے جان نکلتی ہے

از حسرتِ دہانت جانم بہ تنگ آمد
تیرے منہ کی حسرت سے میری جان تنگ آگئی ہے

خود کامِ تنگدستاں کے زاں دہن برآید
مفلسوں کا مقصد اُس منہ سے کب پورا ہوگا

گفتم بخویش کز وے برگیر دل دلم گفت
میں نے اپنے آپ سے کہا کہ اس سے دل ہٹا لے میرا دل بولا

کارِ کسے ست ایں کو با خویشتن برآید
یہ کام تو اسکا ہے جس کو اپنے اوپر قابو ہو

ہر یک شکن ز زلفت پنجاہ شست دارد
تیری زلف کی ہر شکن پچاس حلقے رکھتی ہے

چوں ایں دلِ شکستہ باآں شکن برآید
یہ ٹوٹا ہوا دل اس شکن سے کس طرح نکلے

بر بوئے آنکہ در باغ آید گلے چو رویت
اس امید پر کہ باغ میں تیرے چہرے جیسا کوئی پھول کھلے

آید نسیم و ہر دم گردِ چمن برآید
نسیم آتی ہے اور ہر وقت چمن میں چاروں طرف چکر کاٹتی ہے

ہر دم چو بیوفایاں نتواں گرفت یارے
بیوفاؤں کی طرح ہر وقت ایک نیا دوست نہیں بنایا جا سکتا

مائیم و آستانش تا جاں زتن برآید
ہم ہیں اور اس کی چوکھٹ جب تک جسم سے جان نکلے

برخیز تا چمن را از قامت و میانت
اٹھ تاکہ چمن کے لئے تیرے قد اور کمر سے

ہم سرو در بر آید ہم نارون برآید
سرو بھی بغل میں آئے اور نارون بھی مل جائے

گویند ذکرِ خیرش در خیلِ عشقبازاں
اُس کا ذکرِ خیر عشق بازوں کے گروہ میں کرتے ہیں

ہر جا کہ نامِ حافظ در انجمن برآید
انجمن میں جس جگہ، حافظ کا نام آتا ہے

در ازل ہر کو بفیضِ دولت ارزانی بود
جس کو ازل میں دولت کا فیض عنایت ہوتا ہے

تا ابد جامِ مرادش ہمدمِ جانی بود
ابد تک اُس کی مراد کا جام اس کی جان کا ساتھی ہوتا ہے

من ہماں ساعت کہ از مے خواستم شد توبہ کار
میں نے اسی گھڑی جبکہ میں نے شراب سے توبہ کرنی چاہی تھی

گفتم ایں شاخ ار دہد بارے پشیمانی بود
کہا تھا کہ اگر یہ شاخ کوئی پھل دیگی تو وہ پشیمانی ہوگا

۱؎ جیب گریباں یعنی اس کے دل میں خدا نہیں بلکہ صنم بیٹھا ہے
۲؎ یا تو وصل ہی حاصل ہو یا موت آجائے۔
۳؎ مرنے کے بعد بھی عشق کی آگ نہیں بجھی۔
۴؎ محبوب کے وصل بدون جان نکل رہی ہے
۵؎ اس کے دہن سے لطف اندوز جب ہوتے جبکہ کوئی سرمایہ ہمارے پاس ہوتا۔
۶؎ شکار کرزور اور جال ایسا سخت تو بچاؤ کی کوئی صورت نہیں ہے
۷؎ بو صبا معشوق کی جستجو میں باغ کے چکر کاٹ رہی ہے۔
۸؎ محبوب کا قد سرو ہے، کمر نارون، جو ایک قسم کا انار ہے جس کو گلنار بھی کہتے ہیں۔
۹؎ حافظ کا نام آتے ہی لوگ اس کو عشقبازوں میں گنتے ہیں۔
۱۰؎ جس کو ازل ہی خوش قسمتی سے فیض حاصل ہو گیا ہے وہ ہمیشہ کامیاب رہیگا۔
۱۱؎ توبہ کا نتیجہ شرمندگی ہوگا اور یہ پیغام دیا جا سکتا

خود گرفتم کافگنم سجادہ چوں سوسن بدوش
ہم نے مانا کہ میں سوسن کی طرح مصلّیٰ کاندھے پر ڈالوں گا

ہمچو گل برخرقہ رنگ مے مسلمانی بود
کیا گدڑی پر پھول کی طرح کے شراب کے دھبے مسلمانی ہوں گے

خلوتِ مارا فروغ از عکسِ جامِ بادہ باد
ہماری خلوت کا نور شراب کے جام کے عکس سے رہے

زانکہ کنجِ اہلِ دل باید کہ نورانی بود
اس لیے کہ اہلِ دل کا گوشہ نورانی ہونا چاہیے

بے چراغِ جام در خلوت نمی آرم نشست
میں جام کے چراغ بغیر، خلوت میں نہیں بیٹھ سکتا

وقتِ گل مستوریِ مستاں ز نادانی بود
پھول کے موسم میں مستوں کی پرہیزگاری نادانی ہوگی

مجلسِ انس و بہار و بحثِ عشق اندر میاں
جنت مادر بہار کی مجلس، اور اس میں عشق کی بحث

جامِ مے نگرفتن از جاناں گراں جانی بود
محبوب سے شراب کا جام نہ تھامنا، کاہلی ہوگی

ہمتِ عالی طلب جامِ مرصّع گو مباش
بلند ہمت کو چاہ، خواہ جڑاؤ جام نہ ہو

رند را آبِ عنب یاقوتِ رُمّانی بود
رند، کے لیے انگور کا پانی رمانی یاقوت ہوتا ہے

نیکنامی خواہی اے دل بابداں صحبت مدار
اے دل اگر تو نیکنامی چاہتا ہے بدوں کی صحبت اختیار نہ کر

خود پسندی جانِ من بُرہانِ نادانی بود
اے میری جان! تکبر نادانی کی دلیل ہے

گرچہ بے ساماں نماید کارِ ما سہلش مبیں
اگرچہ ہمارا کام بے سر و ساماں نظر آتا ہے اس کو آسان نہ سمجھ

کاندریں کشور گدائی رشکِ سلطانی بود
اس لیے کہ اس ملک میں فقیری بادشاہت کا رشک ہے

خوش بود خلوت ہم اے صوفی ولیکن گردرو
اے صوفی خلوت بھی اچھی چیز ہے لیکن اگر اس میں

بادہ ریحانی و ساقی مستِ ریحانی بود
ریحانی شراب اور ریحانی شراب سے مست ساقی ہو

دی عزیزے گفت حافظ میخورد پنہاں شراب
کل ایک دوست نے کہا حافظ چھپ کر شراب پیتا ہے

اے عزیزِ من گنہ آں بہ کہ پنہانی بود
اے میرے عزیز! گناہ وہی اچھا ہے جو چھپ کر ہو

دلم بے جمالت صفائے ندارد
میرا دل، تیرے جمال بغیر کوئی صفائی نہیں رکھتا

چو بیگانہ کا آشنائے ندارد
ایسے بیگانہ کی طرح، جو کوئی آشنا نہ رکھتا ہو

متاعِ دلِ پاکِ مشتاقِ مسکیں
مسکین عاشق کے پاک دل کی پونجی

ببازارِ حسنش بہائے ندارد
اس کے حسن کے بازار میں، کوئی قیمت نہیں رکھتی ہے

دلا جام و ساقیِ گلرخ طلب کن
اے دل! جام اور گل رخ ساقی ڈھونڈ

کہ چوں گل زمانہ بقائے ندارد
اس لیے کہ پھول کی طرح زمانہ کو بھی بقا نہیں ہے

اگرچہ دلم رفت لیکن غمش نیست
اگرچہ میرا دل چلا گیا، لیکن اس کی کوئی فکر نہیں

بجز آں خمِ زلف جائے ندارد
اس لیے کہ اس زلف کے پیچ کے سوا اس کی کوئی جگہ نہیں ہے

ازیں سینہ تنگ ترسم کہ تیرش
میں اس تنگ سینے سے ڈرتا ہوں کہ اس پر تیر

رود جائے وانگہ دوائے ندارد
ایسی جگہ جا لگے، کہ پھر اس کی کوئی دوا نہ ہو

ہمہ چیز دارد دلآرام لیکن
محبوب سب کچھ رکھتا ہے لیکن

دریغا کہ باما وفائے ندارد
افسوس! کہ ہمارے ساتھ وفا نہیں رکھتا ہے

۱ سوسن کے درخت پر جب پھول کھلتے ہیں تو ایسی معلوم ہوتی ہے کہ مصلّیٰ کاندھے پر ڈالے ہوتے ہے۔ یعنی مصلّے کو کاندھے پر ڈالنا بیشک مسلمانی کی علامت ہے لیکن شراب کے دھبّوں کا کیا ہوگا۔
۲ خلوت میں جام کے عکس سے ہی نور پیدا کیا جاسکتا ہے۔
۳ جب شراب نوشی کے جملہ اسباب مہیا ہیں تو دوست کے ہاتھ سے شراب نہ پینا کاہلی ہے۔
۴ سرخ یاقوت کی قسموں میں سے ایک رمانی کہلاتی ہے۔
۵ اگرچہ ہمارے پاس ساز و سامان نہیں ہے لیکن ہماری فقیری بادشاہوں کے لئے قابلِ رشک ہے۔
۶ ریحانی شراب وہ کہلاتی ہے جس میں خوشبودار پھول ملائے گئے ہوں۔
۷ جس وقت چاہیں گے معشوق کی زلف میں سے اس کو پاکر لے آئیں گے۔
۸ چونکہ میرا سینہ تنگ ہے اس لئے ڈرتا ہے کہ تیرا تیر ایسی جگہ نہ آلگے جس کا علاج ہی نہ ہوسکے۔
۹ محبوب میں سب ہی خوبیاں ہیں لیکن وفاداری نہیں ہے۔

چو ماہ است روشن کہ بے مہرِ رویش
چاند کی طرح روشن ہے کہ اس کے چہرے کے آفتاب کے بغیر
دل و جانِ حافظ صفائے ندارد
حافظ کی جان اور دل کوئی نور نہیں رکھتا ہے

دل شوقِ لبت مدام دارد
دل کو، ہمیشہ تیرے لب کا شوق لگا رہتا ہے
یارب زلبت چہ کام دارد
اے خدا تیرے لب سے اس کا کیا مقصد ہے؟

جاں شربتِ مہر و بادۂ شوق
جان، محبت کا شربت، اور شوق کی شراب
در ساغرِ دل مدام دارد
دل کے ساغر میں ہمیشہ رکھتی ہے

شوریدۂ زلفِ یار دائم
یار کی زلف کا دیوانہ، ہمیشہ
در دامِ بلا مقام دارد
مصیبت کے جال میں مقام رکھتا ہے

آخر نرسد کہ باز پرسیم
کیا ہمیں یہ حق بھی نہیں پہونچتا کہ ہم پھر دریافت کریں
کاں دلبرِ ما چہ نام دارد
کہ ہمارے اس دلبر کا کیا نام ہے؟

با یار کجا نشیند آں کو
دوست کے ساتھ، وہ کہاں بیٹھ سکتا ہے جس کو
اندیشۂ خاص و عام دارد
خواص، اور عوام کی فکر ہو

خرم دلِ آں کسے کہ صحبت
اس کا دل خوش ہے، جو صحبت
با یار علی الدوام دارد
دوست کے ساتھ ہمیشہ رکھے

تا صید کند دلے بشوخی
تاکہ شوخی سے کسی دل کو شکار بنائے
بر گل زبنفشہ دام دارد
پھول پر، بنفشہ کا جال رکھتا ہے

حافظ چو دمے خوش ست مجلس
چونکہ تھوڑی دیر کے لئے بھی مجلس جمنا اچھا ہے اسلئے حافظ
اسبابِ طرب تمام دارد
مستی کے تمام سامان تیار رکھتا ہے

دلم ز رنجِ فراواں دمے نیاساید
میرا دل بہت زیادہ دکھ کی وجہ سے تھوڑی دیر بھی آرام نہیں پاتا
تنم ز اندہِ دوری ہمی بفرساید
میرا جسم، دوری کے رنج سے گھسا جاتا ہے

بخارِ حسرت اگر بر شود دلِ خرم
حسرت کے بخارات اگر ابھر جاتے ہیں اے خوش دل!
ز دیدگاں نمِ بارانِ غم فرود آید
تو آنکھوں سے غم کی بارش کی نمی گرتی ہے

زبس غمے کہ بدیدم چناں شدم کہ مرا
زیادہ غموں کی وجہ سے جو میں نے دیکھے ایسا ہوگیا ہوں کہ مجھ
نسیمِ صبح بیکدم ز جائے برباید
صبح کی ہوا ایک دم جگہ سے اڑا لے جائے

زمانہ جوید و ہر جا کہ فتنہ باشد
زمانہ تلاش کرتا ہے اور جس جگہ کوئی فتنہ ہوتا ہے
چو نو عروس بچشمِ منش بیاراید
میری نگاہ میں، دلہن کی طرح اس کو سنوارتا ہے

دو چشمِ من رخِ من زرد دید نتوانست
میری دو آنکھیں میرے رخ کو زرد نہ دیکھ سکیں
ازاں بخونِ دلم دمبدم بیندا یذ
اسی وجہ سے ہر وقت میرے دل کے خون سے لیپتی ہیں

ــ حافظ کا سینہ چاند ہے اور محبوب کا چہرہ سورج۔ چاند میں روشنی سورج سے ہی آتی ہے۔
ــ محبوب کی زلف کا دیوانہ ہمیشہ مصیبت میں ہے۔
ــ ہمیں یہ تو حق ہے کہ ہم محبوب کا نام پوچھ لیں۔
ــ محبوب کی صحبت تو وہی اختیار کرسکتا ہے جو تمام انسانوں سے بے تعلق ہو۔
ــ گل سے چہرہ اور بنفشہ سے زلف مراد ہے۔
ــ دل رنج سے بے چین ہے جسم فراق کے دُکھ سے گُھل رہا ہے
ــ زمین سے بخارات اٹھتے ہیں وہی آسمان سے بشکل بارش برستے ہیں
ــ اتنا ہلکا ہوگیا ہوں کہ ہوا اڑا لیجائے۔
ــ ہر بلائے کز آسماں آید گرچہ بر دیگرے قضا باشد بزمیں نارسیدہ می پرسد خانۂ انوری کجا باشد
ــ میری آنکھیں چونکہ میرے چہرے کو زرد دیکھنا پسند نہیں کرتی ہیں اس لئے خون کے آنسوؤں سے اس کو لیپ دیتی ہیں۔

که گرنگه کند م روئے زرد بدخواہے
تا کہ اگر کوئی بدخواہ میرا زرد چہرہ دیکھے

بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
میرا رخ اس کی نگاہ کو زرد رنگ نہ دکھائی دے

اگر نه ناله کنم گویدم چه حاجت ماست
اگر میں نہیں روتا ہوں مجھے کہتا ہے ہماری کیا ضرورت ہے؟

وگر بموبه سرایم به پیچ و تاب آید
اگر روتا ہوں پیچ و تاب کھاتا ہے

غمیں مباش چو حافظ کرحی جاویداں
حافظ کی طرح غمگین نہ رہ اس لئے کہ ہمیشہ زندہ رہنے والا

درے نه بند کند تا دگرے نه بکشاید
کوئی دروازہ بند نہیں کرتا جب تک دوسرا نہیں کھولتا ہے

رو بر رہش نہادم و بر من گذر نکرد
میں نے اس کے راستے پر چہرہ رکھ دیا اور وہ میرے پاس سے نہ گزرا

صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
مجھے سو مہربانیوں کی توقع تھی اس نے ایک بار بھی نہ دیکھا

سیل سرشک ما ز دلش کیں بدر نبرد
ہمارے آنسوؤں کے سیلاب نے اس کے دل سے کینہ کو نہ نکالا

در سنگ خارہ قطرۂ باراں اثر نکرد
سنگ خارہ میں بارش کے قطرے نے اثر نہ کیا

ماہی و مرغ دوش نخفت از فغان من
کل شب میری فریاد سے مچھلیاں اور پرندے نہ سوئے

واں شوخ دیدہ بیں کہ سر از خواب بر نکرد
اس شوخ چشم کو دیکھ کہ نیند سے سر نہ ابھارا

میخواستم کہ میرمش اندر قدم چو شمع
میں چاہتا تھا کہ اس کے قدموں پر شمع کی طرح جان دے دوں

او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
اس نے میرے پاس سے نسیم سحر کی طرح گزر نہ کیا

یارب تو آں جوانِ دلاور نگاہ دار
اے خدا تو اس بہادر جوان کی حفاظت کر

کز تیر آہ گوشہ نشیناں حذر نکرد
جس نے گوشہ نشینوں کی آہ کے تیر سے بچاؤ نہ کیا

جاناں کدام سنگدلِ بے کفایت ست
اے محبوب! کون سا سنگدل، بے سلیقہ ہے

کو پیشِ زخمِ تیغِ تو جاں را سپر نکرد
کہ جس نے تیری تلوار کے زخم کے سامنے جان کو ڈھال نہ بنایا

شوخی نگر کہ مرغِ دل بال و پر کباب
شوخی دیکھ کہ مرغ دل جس کے بال اور پر کباب ہو چکے ہیں

سودائے خامِ عاشقی از سر بدر نکرد
عاشقی کے خام جنون کو اس نے سر سے نہ نکالا

حافظ حدیثِ عشقِ تو از بسکہ دلکش ست
اے حافظ تیرے عشق کی کہانی بہت زیادہ دلچسپ ہے

نشنید کس کہ از سر رغبت زبر نکرد
کسی ایسے شخص نے نہیں سنی، جس نے رغبت سے یاد نہ کر لی ہو

راہے بزن کہ آہے بر سازِ آں تواں زد
کوئی ساز چھیڑ، جس کے نغمے پر آہ کھینچا جا سکے

شعرے بخواں کہ با او رطلِ گراں تواں زد
کوئی شعر پڑھ، جس پر بوجھل پیالہ پیا جا سکے

بر آستانِ جاناں گر سر تواں نہادن
اگر معشوق کے در پر سر دھرا جا سکے

گلبانگِ سربلندی بر آسماں تواں زد
سربلندی کا نعرہ آسمان تک پہنچایا جا سکتا ہے

در خانقہ نگنجد اسرارِ عشق و مستی
عشق اور مستی کے راز خانقاہ میں نہیں سما سکتے

جامِ مے مغانہ ہم با مغاں تواں زد
مغوں کی شراب کا جام مغوں کے ساتھ ہی پیا جا سکتا ہے

۱؎ آنکھیں پھیرے خون اس لیے بہا رہی ہیں تاکہ دشمن میری زرد روئی دیکھ کر خوش نہ ہو سکے۔
۲؎ محبوب کے راستے پر ہم سر دھرے ہوئے تھے، لیکن وہ وہاں سے نہ گزرا۔
۳؎ سیلاب ہر چیز کو دھو ڈالتا ہے لیکن ہمارے آنسوؤں کا سیلاب اس کے کینہ کو نہ دھو سکا۔
۴؎ ہمارے نالہ و فریاد نے حیوانات تک کی نیند حرام کر دی لیکن محبوب آرام سے سوتا رہا۔
۵؎ شمع نسیم سحری سے بجھ جاتی ہے، گویا شمع نسیم کے قدموں پر جان دے دیتی ہے۔
۶؎ آہیں اثر کرتی ہیں لیکن وہ پرواہ نہیں کرتا خدا اس کی حفاظت کرے۔
۷؎ نغمہ پر آہ بھی کی جا سکتی ہے
۸؎ محبوب کے آستانہ پر سر دھرنا بڑے سرفرازی کی بات ہے۔
۹؎ اہل خانقاہ اسرار عشق کو نہیں سمجھ سکتے ہیں ہر کام واقف کار لوگ کے ساتھ ہونا چاہیے۔

شد رہزنِ سلامت زلفِ تو ویں عجب نیست
تیری زلف سلامتی کی راہزن بن گئی اور یہ تعجب کی بات نہیں

گر راہزن تو باشی صد کارواں تواں زد
اگر راہزن تو ہو تو سو قافلے لوٹے جا سکتے ہیں

گر دولتِ وصالت خواہد درے کشودن
اگر تیرے وصال کی دولت، دروازہ کھول لینا چاہے

سرہا بایں تخیّل بر آستاں تواں زد
اس خیال سے بہت سے سر چوکھٹ پر مارے جا سکتے ہیں

قدِ خمیدۂ ما سہلت نماید اما
ہمارا کبڑا قد، تجھے حقیر نظر آتا ہے لیکن

بر چشمِ دشمنانت تیر ازکماں تواں زد
تیرے دشمنوں کی آنکھوں پر کمان سے تیر چلایا جا سکتا ہے

از شرم در حجابم ساقی تلطفے کن
میں شرم کی وجہ سے پردے میں ہوں ساقی مہربانی کر دے!

باشد کہ بوسہ چند بر آں دہاں تواں زد
ہو سکتا ہے کہ اس منہ کے چند بوسے لیے جا سکیں

بر جویبارِ چشمم گر سایہ افگند دوست
میری آنکھوں کی نہر پر، اگر دوست سایہ ڈالے

بر خاکِ رہگذارش آبِ رواں تواں زد
اس کے راستہ کی خاک پر بہتا پانی چھڑکا جا سکتا ہے

درویش را نباشد منزل سرائے سلطاں
فقیر کو بادشاہ کی منزل سرائے حاصل نہیں ہوتی ہے

ماییم و کہنہ دلقے کآتش در آں تواں زد
ہم ہیں اور پرانی گدڑی کہ اس میں آگ لگائی جا سکتی ہے

اہلِ نظر دو عالم در یک نظر ببازند
اہلِ نظر دونوں جہان کو ایک نظر میں ہار دیتے ہیں

عشق ست و داوِ اول بر نقدِ جاں تواں زد
عشق ہے اور پہلی بازی، نقد جان پر لگائی جا سکتی ہے

با عقل و فہم و دانش دادِ سخن تواں داد
عقل اور سمجھ اور دانش سے سخن کی داد دی جا سکتی ہے

چوں جمع شد معانی گوئے بیاں تواں زد
جب معانی جمع ہو جائیں، بیان کی گیند جیتی جا سکتی ہے

عشق و شباب و رندی مجموعۂ مراد ست
عشق اور جوانی، اور رندی، تمنا کا مجموعہ ہے

ساقی بیا کہ جامے در ایں زماں تواں زد
اے ساقی آ جا اس زمانہ میں ایک جام پیا جا سکتا ہے

بر عزمِ کامرانی فالے بزن چو دانی
اگر تو جانتا ہے کامیابی کے ارادہ پر فال نکال

باشد کہ گوئے دولت در ایں میاں تواں زد
ہو سکتا ہے کہ خوش قسمتی کی گیند اس درمیان میں جیت لیجائے

حافظ بحقِ قرآں کز زرق و شید باز آ
حافظ تجھے قرآن کے حق کی قسم ہے، مکاری و فریب سے باز آ جا

باشد کہ گوئے عیشے در ایں میاں تواں زد
ہو سکتا ہے کہ عیش کی گیند اس دوران میں جیت لیجائے

روزِ وصلِ دوستداراں یاد باد
دوستوں کے وصل کا دن، یاد رہے

یاد باد آں روزگاراں یاد باد
یاد رہے، وہ زمانہ یاد رہے

ایں زماں در کس وفاداری نماند
اس زمانہ میں کسی میں وفاداری نہیں رہی

زاں وفاداراں و یاراں یاد باد
ان وفاداروں اور یاروں کی یاد رہے

کامم از تلخیِ غم چوں زہر گشت
غم کی تلخی سے، میرا حلق زہر جیسا ہو گیا ہے

بانگِ نوشِ بادہ خواراں یاد باد
شراب نوشوں کے پینے کی آواز یاد رہے

من کہ در تدبیرِ غم بیچارہ ام
میں، جو غم کی تدبیر سے ناچار ہوں

چارۂ آں غمگساراں یاد باد
ان غمگساروں کی، چارہ سازی یاد رہے

---

۱ اگر یہ معلوم ہو کہ دروازہ کھٹکھٹانے سے کھل جائیگا تو ہاتھوں سے نہیں بلکہ سروں سے کھٹکھٹایا جا سکتا ہے۔

۲ ہمارا کبڑا قد تیرے دشمنوں کے لئے کمان کا حکم رکھتا ہے۔

۳ یہ بہت مدہوشی میں ہو سکتی ہے ورنہ شرم آڑے آ رہی ہے

۴ اگر اس چشمہ پر کر سیر کرنا چاہے تو راستے کے گرد و غبار پر آنسوؤں کا چھڑکاؤ کر دوں تاکہ اسکو غبار سے تکلیف نہ پہونچے

۵ فقیر جس وقت چاہے اپنی گدڑی کو پھونک دے

۶ شعر گوئی عقل و فہم سے تعلق رکھتی ہے معانی کو جمع کر کے شعر کیا جا سکتا ہے

۷ ان چیزوں کا جمع ہو جانا انسان کی انتہائی تمنا ہے لہٰذا اس موقع سے فائدہ اٹھانا چاہیے۔

۸ تو حافظِ قرآن ہے تجھے قرآن کی قسم مکر چھوڑ دے تاکہ مقصد پورا ہو سکے۔

۹ اب تو وصل حاصل نہیں لیکن زمانۂ وصل کی یاد تازہ رہنی چاہیے

۱۰ اب تو وفاداری ہم

گرچہ یاراں فارغند از یادِ من
اگرچہ دوست، میری یاد سے خالی ہیں
از من ایشاں را ہزاراں یاد باد
میری جانب سے اُن کی ہزاروں بار یاد رہے

مبتلا گشتم دریں دامِ بلا
میں اس مصیبت کے جال میں، پھنس گیا ہوں
کوششِ آں حق گزاراں یاد باد
ان حق ادا کرنے والوں کی، کوشش یاد رہے

گرچہ صد رود ست در چشمم رواں
اگرچہ میری آنکھوں میں، سو نہریں جاری ہیں
زندہ رودِ باغکاراں یاد باد
باغکاراں کی زندہ رود، یاد رہے

زاں سرِ زلف و رخِ گلفامِ او
اس زلف، اور اس کے پھول جیسے رُخ کی
روز و شب اے گلعذاراں یاد باد
اے معشوق! دن رات یاد رہنی چاہئے

رازِ حافظ بعد ازیں ناگفتہ بہ
حافظ کا راز، اس کے بعد نہ کہنا بہتر ہے
اے دریغ از رازداراں یاد باد
ہائے افسوس! راز داروں کی یاد رہنی چاہئے

رسید مژدہ کہ ایامِ غم نخواہد ماند
خوش خبری پہونچی ہے کہ غم کا زمانہ نہ رہے گا
چناں نماند و چنیں نیز ہم نخواہد ماند
دنیا کبھی نہیں رہا، ایسا بھی نہ رہے گا

من ارچہ در نظرِ یار خاکسار شدم
یار کی نظر میں، اگرچہ میں ذلیل ہو گیا ہوں
رقیب نیز چنیں محترم نخواہد ماند
رقیب بھی، اس طرح باعزت نہ رہے گا

چو پردہ دار بشمشیر میزند ہمہ را
پردہ نشیں، جبکہ سب کو تلوار سے مارتا ہے
کسے مقیمِ حریمِ حرم نخواہد ماند
کوئی بھی حرم کے احاطہ میں، مقیم نہ رہے گا

توانگرا دلِ درویشِ خود بدست آور
اے مالدار! اپنے فقیر کا دل ہاتھ میں لے
کہ مخزنِ زر و گنجِ درم نخواہد ماند
سونے کا خزانہ، اور درہم کا خزانہ نہ رہیگا

غنیمتے شمر اے شمع وصلِ پروانہ
اے شمع! پرواد کے وصل کو غنیمت جان
کہ ایں معاملہ تا صبحدم نخواہد ماند
اس لیے، کہ یہ معاملہ صبح تک نہ رہے گا

سروشِ عالمِ غیبم بشارتے خوش داد
عالمِ غیب کے فرشتہ نے، مجھے اچھی خوشخبری سنائی
کہ بر درِ کرمش کس دژم نخواہد ماند
کہ اس کے کرم کے دروازہ پر کوئی غمگین نہ رہے گا

بریں رواقِ زبرجد نوشتہ اند بزر
اس زبرجد کے چھجے پر سونے کے پانی سے لکھا ہے
کہ جز نکوئیِ اہلِ کرم نخواہد ماند
کہ اہلِ کرم کی بھلائی کے سوا کچھ نہ رہے گا

سرودِ مجلسِ جمشید گفتہ اند ایں بود
لوگوں نے کہا ہے، جمشید کی مجلس کا گانا یہ تھا
کہ جامِ بادہ بیاور کہ جم نخواہد ماند
کہ شراب کا پیالہ لا، کیونکہ جمشید نہ رہے گا

چہ جائے شکر و شکایت ز نقشِ نیک و بد
اچھے بُرے کے نقش سے، شکر و شکایت کا کیا موقع ہے
کہ کس ہمیشہ گرفتارِ غم نخواہد ماند
اس لئے کہ کوئی ہمیشہ، غم میں گرفتار نہ رہے گا

ز مہربانیِ جاناں طمع مبر حافظ
اے حافظ! محبوب کی مہربانی سے مایوس نہ ہو
کہ نقشِ مہر و نشانِ ستم نخواہد ماند
اس لئے کہ محبت کا نقش، اور ظلم کا نشان نہ رہے گا

ل دوستوں نے مجھے بھلا دیا لیکن میرے لئے ان کی یاد تازہ رہنی چاہیے۔
ل زندہ رود اصفہان کی ایک نہر کا نام ہے اس کے کنارے ایک باغ ہے جس کا نام باغکاراں ہے۔
ل اب رازدار نہیں رہا کہ ان سے راز کہا جا سکے۔ اقبال کوئی محرم اپنا نہیں جہاں میں معلوم کیا کسی کو دردِ نہاں ہمارا
ل چناں سے ایامِ عیش اور چنیں سے ایامِ غم مراد ہے۔
ل ہماری چغلیاں کھا کر اس نے ہمیں ذلیل کیا، انجام کار وہ خود بھی ذلیل ہوگا۔
ل اس میں محبوب کا ہی نقصان ہے۔
ل فقیروں کو دینا چاہیے ورنہ کل کچھ نہ رہیگا۔
ل محبوب کے دروازہ سے کوئی رنجیدہ ہوکر واپس نہ ہوگا۔
ل رواقِ زبرجد نیلگوں سے مجازاً آسمان ہے۔
ل یعنی اچھائی پر شکر اور برائی پر شکایت کا موقع نہیں اس لیے کہ ان میں سے کسی کو بقا نہیں ہے۔

روشنیِ طلعتِ تو ماہ ندارد
تیرے چہرے کی روشنی، چاند نہیں رکھتا
پیشِ تو گُل رونقِ گیاہ ندارد
تیرے بالمقابل پھول گھاس کی رونق نہیں رکھتا

جانبِ دلہا نگاہدار کہ سلطان
دلوں کی دیکھ بھال رکھ، اس لیے کہ بادشاہ
مُلک ندارد اگر سپاہ ندارد
ملک نہیں رکھتا، اگر سپاہی نہیں رکھتا

دیدہ ام آں چشمِ دل سیہ کہ تو داری
میں نے اس سیاہ دل آنکھ کو دیکھا ہے جو تو رکھتا ہے
جانبِ ہیچ آشنا نگاہ ندارد
کسی آشنا کی طرف، نگاہ نہیں کرتی

اے شہِ خوباں بعاشقاں نظرے کن
اے حسینوں کے بادشاہ، عاشقوں پر نظر ڈال
ہیچ شہے چوں تو ایں سپاہ ندارد
تیری طرح، کوئی بادشاہ یہ لشکر نہیں رکھتا

نے زِ من تنہا کشم تطاولِ زلفت
میں تنہا تیری زلف کی دست درازی برداشت نہیں کرتا ہوں
کیست بدل داغِ ایں سیاہ ندارد
کون ہے جو اس کالے کا دل میں داغ نہ رکھتا ہو؟

شوخیِ نرگس نگر کہ پیشِ تو بشگفت
نرگس کی شرارت دیکھ، تیرے سامنے کھلی
چشم دریدہ، ادب نگاہ ندارد
بے حیا، ادب کو ملحوظ نہیں رکھتی

رطلِ گرانم دہ اے مُریدِ خرابات
اے شراب خانہ کے معتقد! مجھے بھاری جام دے
شادیِ شیخے کہ خانقاہ ندارد
اس شیخ کی خوشی میں، جو خانقاہ نہیں رکھتا

گو برو و آستیں بخونِ جگر شوی
کہہ دو کہ چلا جائے اور خونِ جگر سے آستین تر کرے
ہر کہ دریں آستانہ راہ ندارد
جو، اس چوکھٹ کا راستہ نہیں رکھتا

تا چہ کند بارخِ تو دودِ دلِ من
دیکھئے میرے دل کا دھواں تیرے رُخ کا کیا کرتا ہے
آئینہ دانی کہ تابِ آہ ندارد
تجھے معلوم ہے کہ آئینہ آہ کی تاب نہیں رکھتا

خون خور و خامش نشیں کہ آں دلِ نازک
خون پیا کر اور چپ بیٹھا رہ اس لیے کہ وہ نازک دل
طاقتِ فریادِ داد خواہ ندارد
فریادی کی فریاد سننے کی طاقت نہیں رکھتا

گوشۂ ابروئے تست منظرِ چشمم
میری آنکھ کا منظر، تیری ابرو کا گوشہ ہے
خوشتر ازیں گوشہ بادشاہ ندارد
بادشاہ بھی اس سے زیادہ خوبصورت گوشہ نہیں رکھتا

حافظ اگر سجدۂ تو کرد مکن عیب
حافظ نے اگر تجھے سجدہ کیا عیب نہ لگا
کافرِ عشق اے صنم گناہ ندارد
اے صنم! عشق کے کافر پر کوئی گناہ نہیں ہوتا

رسید مژدہ کہ آمد بہار و سبزہ دمید
خوش خبری آئی کہ بہار آگئی اور سبزہ اُگ گیا
وظیفہ گر برسد مصرفش گُلست و نبید
اگر تنخواہ ملی تو اس کا مصرف پھول اور شراب ہے

صفیرِ مرغ برآمد بطِ شراب کجاست
پرندوں کا چہچہانا شروع ہوگیا شراب کی بطخ کہاں ہے؟
فغاں فتاد ز بلبل نقابِ گُل کہ درید
بلبل نے شور کیا، پھول کا نقاب کس نے چاک کردیا

ز روئے ساقیِ مہوش گلے بچیں امروز
آج چاند جیسے ساقی کے رخسار سے پھول چن
کہ گردِ عارضِ بستاں خطِ بنفشہ دمید
اس لیے کہ باغ کے رخسار کے گرد بنفشہ اُگ آئی ہے

دیکھو تیرے چہرے جیسی روشنی چاند کو حاصل نہیں پھول اس کے چہرے کے سامنے گھاس سے بھی کم ہے۔
یہ معشوق کی فوج عاشق ہی ہیں اگر ان کو تباہ کرے گا سلطنت برباد ہو جائے گی۔
یہ عاشقوں کی فوج جو تجھے میسر ہے کسی بادشاہ کو حاصل نہیں ہے۔
کہ تیری زلف کا مرف میں ہی زخمی نہیں ہوں اس کالے نے بہت سوں کے دلوں کو داغ دار بنایا ہے۔
کہ نرگس کی بے حیائی ہے کہ جو تجھے سامنے کھلی ہے اس کو تو اس کی آنکھ سے شرم کرنی چاہئے۔
کہ جس شخص کو اس آستانہ کا راستہ نہ ملے تو اس کو خون کے آنسو بہانے چاہئیں۔
کہ محبوب کا رخسار آئینہ جیسا ہے آئینہ کے سامنے آہ کرنے سے وہ دھندلا ہو جاتا ہے۔
شاید کوئی علام ... اگر کوئی ... کافر عشق کیلئے محبوب کے سجدہ کرنا جائز ہے۔
کہتے ہیں کہ خواجہ قوام ... وزیر شاہ شجاع کے یہاں حافظ کا وظیفہ مقرر تھا اُس کے آنے میں دیر ہوگئی تو یہ غزل لکھی اس میں اسی طرف اشارہ ہے۔ حیفظ ل حفوظ ... [illegible]

چناں کرشمۂ ساقی دلم ز دست ببرد
ساقی کی ادا میرا دل ہاتھ سے اس طرح چھین لے گئی
کہ با کسے دگرم نیست روئے گفت و شنید
کہ اب کسی کے ساتھ گفت و شنید کا موقع نہیں

من ایں مرقعِ رنگیں چو گل بخواہم سوخت
میں اس پیوند لگی پھول کی طرح رنگین گدڑی کو جلا دوں گا
کہ پیرِ بادہ فروشش بجرعۂ نخرید
اس لیے کہ شراب فروش پیر نے اس کو ایک گھونٹ میں نہ خریدا

بکوئے عشق منہ بے دلیلِ راہ قدم
عشق کے کوچہ میں راہبر بدون قدم نہ رکھو
کہ گم شد آنکہ دریں رہ برہبرے نرسید
اس لیے کہ اس راہ میں جو شخص راہ بر تک نہ پہونچا وہ گم ہو گیا

زمیوہ ہائے بہشتی چہ ذوق دریابد
بہشتی میووں سے اس کو کب ذائقہ ملے گا؟
کسے کہ سیبِ زنخدانِ شاہدے نگزید
جس نے کسی معشوق کی ٹھوڑی کا سیب نہ کاٹا

مکن ز غصہ شکایت کہ در طریقِ ادب
رنج کی شکایت نہ کر اس لیے کہ ادب کے راستہ میں
براحتے نرسید آنکہ زحمتے نکشید
وہ شخص کبھی راحت کو نہیں پہونچا جس نے تکلیف نہ اٹھائی

عجائبِ رہِ عشق اے رفیق بسیار است
اے دوست راہِ عشق کے عجائب بہت ہیں
ز پیشِ آہوئے ایں دشت شیرِ نر برمید
اس جنگل کے ہرن کے سامنے سے نر شیر بھاگ گیا

خدائے را مددے اے دلیلِ راہِ حرم
اے حرم کے راستہ کے رہبر خدا کے لئے مدد کر
کہ نیست بادیۂ عشق را کرانہ پدید
اس لیے کہ عشق کے جنگل کا کنارہ ظاہر نہیں ہے

گلے نچید ز بستانِ آرزو دلِ من
میرے دل نے آرزو کے باغ سے کوئی پھول نہ چنا
مگر نسیمِ مروت دریں چمن نوزید
شاید مروت کی ہوا اس چمن میں نہ چلی

شراب نوش کن و جامِ زر بصوفی دہ
شراب پی، اور سونے کا جام صوفی کو دے
کہ پادشہ ز کرم جرمِ صوفیاں بخشید
اس لیے کہ بادشاہ نے کرم سے صوفیوں کی خطا معاف کر دی

بہار میگذرد مہر گسترا دریاب
بہار گذر رہی ہے کرم فرما، توجہ کر
کہ رفت موسم و حافظ ہنوز مے نچشید
کہ وقت گذر گیا اور حافظ نے اب تک شراب نہیں چکھی

روزِ ہجران و شبِ فرقتِ یار آخر شد
ہجر کا دن، اور فرقت کی رات ختم ہو گئی
زدم ایں فال و گذشت اختر و کار آخر شد
میں نے یہ فال نکالی اور ستارہ گذر گیا اور کام پورا ہو گیا

آں ہمہ ناز و تنعم کہ خزاں مے فرمود
وہ سب ناز، اور عیش جو خزاں کرتی تھی
عاقبت در قدمِ بادِ بہار آخر شد
انجام کار بادِ بہار کی آمد سے ختم ہو گیا

بعد ازیں نور بآفاق دہیم از دلِ خویش
اس کے بعد ہم اپنے دل سے زمانہ کو نور بخشیں گے
کہ بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
اس لیے کہ ہم خورشید تک پہونچ گئے اور غبار ختم ہو گیا

آں پریشانیِ شبہائے دراز و غمِ دل
وہ لمبی راتوں کی پریشانی، اور دل کا غم
ہمہ در سایۂ گیسوئے نگار آخر شد
سب محبوب کے گیسو کے سایہ میں ختم ہو گیا

ساقیا عمر دراز و قدحت پر مے باد
اے ساقی! تیری عمر دراز، اور پیالہ شراب سے پُر ہے
کہ بسعیِ تو ام اندوہِ خمار آخر شد
تیری کوشش سے میرا خمار شکنی کا غم ختم ہوا

۱ ساقی کے عشق میں ایسا مبتلا ہو گیا ہوں کہ کسی دوسرے سے بات چیت کا موقع نہیں۔
۲ راہِ عشق بغیر راہبر طے نہیں کیا جا سکتی ہے۔
۳ یہ بھی عجائب میں سے ہے کہ ہرن سے شیر بھاگ جائے۔
۴ عشق کی وادی ناپید کنار ہے۔
۵ صوفیوں سے خدا کوئی مواخذہ نہ کرے گا۔
۶ بہار سے مراد جوانی ہے۔
۷ خزاں کے مزے ختم ہوئے موسمِ بہار آ گیا۔
۸ ہم محبوب کے نور سے دل منور کریں گے اور دنیا کو بھی پہونچائیں گے، درمیانی غبار ہٹ گیا ہے اور ہم محبوب تک پہونچ گئے ہیں۔
۹ شب ہائے دراز زلفِ محبوب کی حریف تھیں زلف نے ان کو شکست دیدی۔

شکرِ ایزد کہ باقبالِ کُلہ گوشۂ گل
خدا کا شکر ہے کہ پھول کی کج کلاہی کے اقبال سے
نخوتِ بادِ دَے و شوکتِ خار آخر شد
دے کے مہینہ کی ہوا کا تکبر اور کانٹے کی دبدبہ ختم ہوا

باور م نیست ز بدعہدیِ ایام ہنوز
زمانہ کی بدعہدی کی وجہ سے مجھے ابتک یقین نہیں کہ
قصۂ غصہ کہ در وصلتِ یار آخر شد
رنج کا قصہ یار کے وصل کے بارے میں ختم ہو گیا

صبحِ امید کہ بُد مُعتکفِ پردۂ غیب
امید کی صبح جو غیب کے پردے میں معتکف تھی
گو برون آی کہ کارِ شبِ تار آخر شد
اس کو کہہ دو کہ باہر آجائے اندھیری رات کا کام ختم ہو گیا

گرچہ آشفتگیِ کارِ من از زلفِ تو بود
اگرچہ میرے کام کی پریشانی تیری زلف کی وجہ سے تھی
حلِ ایں عقدہ ہم از روئے نگار آخر شد
اس عقدہ کا حل بھی معشوق کے چہرے سے مکمل ہو گیا

در شمار ارچہ نیاورد کسے حافظ را
اگرچہ حافظ کو کوئی گنتی میں نہ لایا
شکر کاں محنتِ بے حد و شمار آخر شد
شکر ہے کہ وہ بے حد حساب مصیبت بھی ختم ہو گئی

زاہدِ خلوت نشیں دوش بمیخانہ شد
گوشہ نشیں زاہد کل شب میخانہ میں چلا گیا
از سرِ پیماں گذشت بر سرِ پیمانہ شد
اس نے عہد کو توڑ دیا اور پیمانہ کے سر ہو گیا

شاہدِ عہدِ شباب آمدہ بودش بخواب
اس کے خواب میں جوانی کے زمانہ کا معشوق آگیا تھا
باز بہ پیرانہ سر عاشق و دیوانہ شد
پھر بڑھاپے میں عاشق اور دیوانہ ہو گیا

مغبچہ میگذشت راہزنِ عقل و دیں
عقل اور دین کا رہزن ایک مغبچہ گزر رہا تھا
در پےِ آں آشنا از ہمہ بیگانہ شد
اس آشنا کے پیچھے سب سے بیگانہ ہو گیا

آتشِ رخسارِ گل خرمنِ بلبل بسوخت
پھول کے رخسار کی آگ نے بلبل کا کھلیان جلا دیا
چہرۂ خندانِ شمع آفتِ پروانہ شد
شمع کا مسکراتا چہرہ، پروانہ کی مصیبت بن گیا

گریۂ شام و سحر شکر کہ ضائع نگشت
شکر ہے شام اور صبح کا رونا ضائع نہ ہوا
قطرۂ بارانِ ما گوہرِ یک دانہ شد
ہماری بارش کا قطرہ دُرِ یکتا بن گیا

نرگسِ ساقی بخواند آیتِ افسوں گری
ساقی کی آنکھ نے منتر کی آیت پڑھ دی
حلقۂ اورادِ ما گردشِ پیمانہ شد
ہمارے وظیفوں کا حلقہ، پیمانہ کی گردش بن گیا

صوفیِ مجلس کہ دی جام و قدح می شکست
مجلس کا صوفی جو کل جام اور پیالہ توڑ رہا تھا
دوش بیک جرعۂ مے عاقل و فرزانہ شد
رات ایک گھونٹ شراب سے عقلمند اور فرزانہ بن گیا

منزلِ حافظ کنوں بارگہِ کبریاست
اب حافظ کا مقام، کبریا کی بارگاہ ہے
دل بر دلدار رفت جاں بر جانانہ شد
دل دلدار کے پاس چلا گیا جان جانانہ کے پاس چلی گئی

زہے خجستہ زمانے کہ یار باز آید
کیا ہی مبارک زمانہ ہو کہ دوست واپس آجائے
بکامِ غمزدگاں غمگسار باز آید
غمزدوں کی منشا کے مطابق غمگسار واپس آجائے

ا۔ دَے کا مہینہ سخت جاڑے کا ہوتا ہے اس میں موسم خزاں ہوتا ہے، اس لئے سردی اور خزاں دونوں معنی میں مستعمل ہے۔
۲۔ چونکہ زمانہ ناقابلِ اعتبار ہے باوجود وصل حاصل ہو جانے کے یقین نہیں آتا ہے۔
۳۔ زلف کی پیدا کردہ پریشانی کو بھی چہرہ نے زائل کر دی۔
۴۔ زاہد نے توبہ توڑ دی اور پیمانہ سے دوستی جوڑ لی۔
۵۔ بڑھاپے میں جوانی کا معشوق خواب میں نظر آگیا اور عشق پیدا ہو گیا۔
۶۔ وہ زاہد اس مغبچہ کو دیکھ کر سب کو بھلا بیٹھا۔
۷۔ شمع کو خنداں بھی قرار دیا جاتا ہے اور گریاں بھی۔
۸۔ رونا بیکار نہ گیا اس کے قطروں سے دُرِ یکتا پیدا ہو گیا۔
۹۔ آنکھ نے ایسا منتر پڑھا کہ اب ہمارا وظیفہ پیمانہ کی گردش بن گیا۔
۱۰۔ صوفی جو بے عقلی کا کام کر رہا تھا ایک گھونٹ میں عقلمند بن گیا۔

بہ پیشِ شاہِ خیالش کشیدم ابلقِ چشم
اس کے خیال کے بادشاہ کے سامنے میں آنکھ کا ابلق گھوڑا لایا
بداں اُمید کہ آں شہسوار باز آید
اس امید پر، کہ وہ شہسوار واپس آ جائے

دراِنتظارِ خدنگش ہمی پرد دلِ صید
اس کے تیر کے انتظار میں شکار کا دل اڑا پھر رہا ہے
خیال آنکہ برسمِ شکار باز آید
اس خیال سے کہ شکار کے لئے، وہ لوٹ آئے

مُقیم بر سرِ راہش نشستہ ام چوں گرد
میں گرد کی طرح اس کے راستہ پر مقیم ہو بیٹھا ہوں
بداں ہوس کہ بداں رہگذار باز آید
اس ہوس میں، کہ اس راستہ سے لوٹ آئے

دلے کہ با سرِ زلفینِ او قرارے داد
وہ دل جس نے اس کی دو زلفوں کو قول دیدیا ہے
گماں مبر کہ دراں دل قرار باز آید
خیال بھی نہ کرو کہ اس دل کو پھر قرار آ جائے

اگر نہ درخمِ چوگانِ او رود سرِ من
اگر، اس کے بلّے کے موڑ میں میرا سر نہ جائے
ز سر چگویم و سر خود چہ کار باز آید
سر کے متعلق کیا کہوں، پھر وہ سر خود کس کام آئے

چہ جور ہا کہ کشیدند بُلبلاں از دَے
بلبلوں نے دَے کے مہینہ کا کس قدر ظلم برداشت کیا
ببوئے آنکہ دگر نوبہار باز آید
اس امید پر، کہ نوبہار، پھر لوٹ آئے

سرشکِ من نزند موج بر کنار چو بحر
میرے آنسو سمندر کی طرح کنارے پر ٹھاٹھیں نہ ماریں
اگر میان ویم درکنار باز آید
اگر اس کی کمر میری بغل میں پھر آ جائے

زِ نقشبندِ قضا ہست امیدِ آں حافظ
اے حافظ تقدیر کے نقوش بنانے والے سے اکی امید ہے
کہ چوں حنا بکفم آں نگار باز آید
کہ مہندی کی طرح میری ہتھیلی میں وہ معشوق پھر آ جائے

سالہا دل طلبِ جامِ جم از ما میکرد
دل بسالوں ہم سے جامِ جم مانگتا رہا
آنچہ خود داشت ز بیگانہ تمنا میکرد
جو کچھ خود اس کے پاس تھا، غیر سے مانگتا رہا

گوہرے کز صدفِ کون و مکاں بیروں بود
وہ موتی، جو کون و مکاں کے سیپ سے باہر تھا
طلب از گم شدگانِ لبِ دریا میکرد
دریا کے کنارے کے گم شدوں سے مانگتا رہا

مشکلِ خویش برِ پیرِ مُغاں بردم دوش
میں اپنی مشکل کل شب پیرِ مغاں کے پاس لے گیا
کو بتائیدِ نظر حلِ معمّا میکرد
کیونکہ وہ نظر کی طاقت سے، معمّے کو حل کرتا تھا

بیدلے در ہمہ احوال خدا با او بود
ایک بیدل، خدا تمام احوال میں اس کے ساتھ ہے
او نمیدیدش و از دور خدارا میکرد
وہ اس کو نہیں دیکھتا تھا، اور دور سے خدا، کہتا تھا

دیدمش خرم و خنداں قدحِ بادہ بدست
میں نے اس کو ہاتھ میں پیالہ لئے خوش، اور ہنستا ہوا دیکھا
واندراں آئنہ صد گونہ تماشا میکرد
اور اس آئینہ میں وہ سینکڑوں چیزیں دیکھ رہا تھا

گفتم ایں جامِ جہاں بیں بتو کے داد حکیم
میں نے کہا، یہ جہاں بیں جام خدا نے تجھے کب دیا
گفت آں روز کہ ایں گنبدِ مینا میکرد
اس نے کہا جس دن خدا، یہ جادو گنبد بنا رہا تھا

آں ہمہ شعبدہ ہا عقل کہ میکرد آنجا
وہ تمام شعبدے، جو عقل اس جگہ کر رہی تھی
سامری پیشِ عصا و یدِ بیضا میکرد
سامری، عصا اور یدِ بیضا کے بالمقابل کر رہا تھا

ؐ ابلق سیاہ و سفید گھوڑے کو کہتے ہیں۔ چونکہ آنکھ میں بھی سیاہی اور سفیدی ہے لہذا اس کو ابلق قرار دیا ہے
ؑ پرند کے اڑنے پر شکاری اُس کا پیچھا کرتا ہے۔
ؒ اگر میرا سر محبوب کے بلّے کی گیند نہ بنا تو پھر بیکار ہے۔
ؓ نقشبندِ قضا سے خدا تعالیٰ مراد ہے۔ مہندی ہاتھ پر لگائی جاتی ہے۔
ؔ دل خود جامِ جمشید ہے سعدی نے کہا ہے
سالہا در جستجوئے یار بودم سو بسو ... [illegible]
اس شعر کا مطلب بھی پہلے شعر سے ملتا جلتا ہے۔
ؕ ایک بیدل جس کو خدا نظر نہیں آ رہا تھا وہ دور سے خدا کو پکار رہا تھا حالانکہ خدا اس کے ساتھ تھا
ؖ پیرِ مغاں کے ہاتھ میں پیالہ تھا جس سے اس پر اسرار کھل رہے تھے۔ میں نے اس سے معلوم کیا کہ پیالہ کب سے ہاتھ آیا وہ بولا ازل سے۔
ؗ عشق کے بالمقابل عقل کی شعبدہ بازی ایسی ہی ہے جیسے سامری کی حضرت موسیٰ کے بالمقابل۔
عصا سے مراد حضرت موسیٰ کی وہ لکڑی ہے جو اژدہا بن جاتی تھی، یدِ بیضا سے مراد حضرت موسیٰ کا وہ ہاتھ ہے جس سے بیمار شفا پاتے تھے۔

گفت آں یار کزو گشت سرِ دار بلند
اس نے کہا وہ دوست جس سے سولی کا سر بلند ہوا

جرمش آں بود کہ اسرار ہویدا میکرد
اس کی خطا یہ تھی کہ راز فاش کر رہا تھا

فیضِ روح القدس ار باز مدد فرماید
جبرئیل کا فیض، اگر پھر مدد کرے

دیگراں ہم بکنند آنچہ مسیحا میکرد
دوسرے بھی وہ کریں، جو مسیحا کر رہا تھا

گفتمش سلسلۂ زلفِ بتاں دانی چیست
میں نے اس سے کہا تو جانتا ہے معشوق کی زلفوں کا سلسلہ کیا ہے؟

گفت حافظ گلہ از شبِ یلدا میکرد
وہ بولا، حافظ تاریک رات کا شکوہ کر رہا تھا

سالہا دفترِ ما در گروِ صہبا بود
ہماری کتاب سالہا سال تک شراب میں گروی تھی

رونقِ میکدہ از درس و دعائے ما بود
میکدہ کی رونق، ہمارے درس اور دعا سے تھی

نیکیِ پیرِ مغاں بیں کہ چو ما بدمستاں
پیرِ مغاں کی نیکی دیکھ کہ ہم جیسے بدمستوں نے

ہر چہ کردیم بچشمِ کرمش زیبا بود
جو کچھ کیا اس کی نگاہِ کرم میں مناسب تھا

دل چو پرگار بہر سو دورانے میکرد
دل پرکار کی طرح ہر جانب چکر لگا رہا تھا

واندر آں دائرہ سرگشتہ و پا بر جا بود
اور اس دائرہ میں حیران، اور پیر اپنی جگہ پر تھا

می شگفتم ز طرب زانکہ چو گل بر لبِ جوی
میں خوشی سے کھلا جا رہا تھا اس لیے کہ پھول کی طرح نہر کنارے

بر سرم سایۂ آں سروِ سہی بالا بود
میرے سر پر اس بلند سرو کا سایہ تھا

پیرِ گلرنگِ من اندر حقِ ازرق پوشاں
میرے گلرنگ پیر نے نیلی کملی پہننے والوں کے حق میں

رخصتِ خبث نداد ارنہ حکایتہا بود
بحث کی اجازت نہ دی ورنہ بہت سے قصے تھے

دفترِ دانشِ ما جملہ بشوئید بمے
ہماری عقل کی پوری کتاب کو شراب سے دھو دو

کہ فلک دیدم و در قصدِ دلِ دانا بود
اس لیے کہ میں نے آسمان کو دیکھا ہے عقلمند کے دل کی گھات میں تھا

مطرب از دردِ محبت غزلے می پرداخت
مطرب محبت کے درد سے ایسی غزل گا رہا تھا

کہ حکیمانِ جہاں را مژہ خوں پالا بود
کہ دنیا کے حکماء کی پلکیں خون سے آلودہ تھیں

از بتاں آں طلب ار حسن شناسی اے دل
اے دل اگر تو حسن شناس ہے تو معشوقوں سے وہ چاہ

کیں کسے گفت کہ در علمِ نظر دانا بود
اس لیے کہ یہ اس نے کہا ہے جو نظر بازی کے علم میں عقلمند تھا

قلبِ اندودۂ حافظ بر او خرج نشد
حافظ کا کھوٹ کیسے چل سکے، اس کے سامنے نہ چل سکا

کہ معامل بہمہ عیبِ نہاں بینا بود
اس لیے کہ معاملہ کرنے والا تمام پوشیدہ عیبوں کا دیکھنے والا تھا

ساقیا حدیثِ سرو و گل و لالہ میرود
اے ساقی سرو اور گل اور لالہ کی بات ہو رہی ہے

ویں بحث با ثلاثۂ غسالہ میرود
اور یہ بحث تین غسالہ کے ساتھ ہو رہی ہے

مے دہ کہ نو عروسِ چمن حدِ حسن یافت
شراب دے اس لیے کہ چمن کی نئی دلہن نے کمالِ حسن پا لیا

کار ایں زماں ز صنعتِ دلّالہ میرود
اس زمانہ میں، کام دلالہ کی کاری گری سے چلتا ہے

ا منصور کی اس بنیاد پر سزا ملی کہ وہ اسرار کو ظاہر کرتا تھا
۲ ہم سالہا سال شراب نوشی میں مصروف رہے اور ہمارا علم اسی میں کھو گیا شراب رہا۔
۳ میرا پیر ایک بلند سرو مستقیم پاک سیرت بزرگ ہے جس کے سایہ میں پھول خوب کھلتا ہے۔
۴ ہم مناظروں کے قصے سناتے تو یہ جا بجا شور کی
۵ دل دانا کو آسمان ستانے کی فکر میں ہے۔
۶ مطرب نے ایسی پُر درد غزل گائی جس سے تمام حکماء خون کے آنسو رونے لگے۔
۷ معشوق سے حسن کی طلب کیا جانا چاہیے۔
۸ پیرِ مغاں ہر ایک حقیقت حال سے واقف ہے اس کے ہاں کا کھوٹا سکہ نہ چل سکا۔
۹ سلطان غیاث الدین والی بنگال ایک بیمار پڑ گیا بیماری اور اس کی خدمت تین لونڈیوں کے ذمہ ہوئی جن کے نام سرو گل اور لالہ تھے ان خدمات کی بنا پر وہ ملقب ہو گئیں حرم میں شکوے شکایت پیدا ہوئے شاہ نے پہلا مصرع حافظ کو لکھا لیکن دوسرا مصرع نہ لکھ سکا مجبوراً حافظ کو لکھا

شکر[۱] شکن شوند همه طوطیانِ هند — زیں قندِ پارسی که به بنگاله میرود
ہندوستان کی تمام طوطیاں شکر خور ہو جائیں گی — اس پارسی قند سے جو بنگال کو جا رہی ہے

طیِّ[۲] مکاں ببین و زماں در سلوکِ شعر — کایں طفلِ یکشبه رهِ یکساله میرود
شعر کے سلوک میں طیّ زماں و مکان کو دیکھ — اس لیے کہ یہ ایک رات کا بچہ ایک سال کے راستہ پر جاتا ہے

بادِ بهار می وزد از بوستانِ شاه — وز ژاله باده در قدحِ لاله میرود
بادشاہ کے باغ سے بہار کی ہوا چلتی ہے — اور شبنم سے لالہ کے پیالے میں شراب بھرتی ہے

آں چشمِ جادوانهٔ عابد فریب بیں — کش کاروانِ سحر بدنباله میرود
اس جادو بھری، عابد فریب آنکھ کو دیکھ — جادو کا قافلہ اس کے پیچھے پیچھے چلتا ہے

خوی کرده میخرامد و بر عارضِ سمن — از شرمِ روئے او عرق از ژاله میرود
پسینہ میں نہایا ہوا ٹہلتا ہے، اور سمن کے رخسار پر — اس کے چہرہ کی شرم سے، شبنم کا پسینہ بہتا ہے

ایمن مشو ز عشوهٔ دُنیا که ایں عجوز — مکاره می نشیند و محتاله میرود
دنیا کی ادا سے مطمئن نہ ہو اس لیے کہ یہ بڑھیا — مکار بنکر بیٹھتی ہے، اور حیلہ گری کرتی چلتی ہے

چوں[۳] سامری مباش که زر دید از خری — موسیٰ بهشت و از پیِ گوساله میرود
سامری کی طرح نہ بن کہ اس نے گدھے پن سے سونا دیدیا — موسیٰ کو چھوڑا اور بچھڑے کے پیچھے جاتا ہے

حافظ ز شوقِ مجلسِ سُلطان غیاثِ دیں
اے حافظ سلطان غیاث الدین کی مجلس کے شوق سے
خامش مشو که کارِ تو از ناله میرود
چپ نہ ہو اس لیے کہ تیرا کام رونے سے چلتا ہے

سروِ چمانِ من چرا میلِ چمن نمیکند — همدمِ گل نمیشود یادِ سمن نمیکند
میرا خراماں سرو، چمن کی خواہش کیوں نہیں کرتا؛ — پھول کا ساتھی نہیں ہوتا، سمن کی یاد نہیں کرتا!

تا دلِ هرزه گردِ من رفت بچینِ زلفِ او — زاں سفرِ درازِ خود یادِ وطن نمیکند
میرا آوارہ دل جب سے اس کی زلف کی شکن میں گیا؟ — اپنے اس دراز سفر سے، وطن کی یاد نہیں کرتا

پیشِ کمانِ ابرویت لابه همی کنم ولے — گوشه کشیده است از آں گوش بمن نمیکند
تیری ابرو کی کمان کے سامنے خوشامد کرتا ہوں لیکن — کھنچی ہوئی ہے اس لیے میری طرف توجہ نہیں کرتی

چوں[۴] ز نسیم میشود زلفِ بنفشه پرشکن — وه که دلم چه یادِ آں عهد شکن نمیکند
بنفشہ کی زلف جب نسیم سے پرشکن ہوتی ہے — اُف میرا دل اس عہد شکن کی کیا کیا یاد نہیں کرتا ہے

با همه عطرِ دامنت آیدم از صبا عجب[۵] — کز گذرِ تو خاک را مشک ختن نمیکند
مجھے صبا پر تعجب آتا ہے باوجود تیری عطر دامنی کے — کہ تیرے گزرنے سے، خاک کو ختن کا مشک نہیں کرتی ہے

ساقیِ[۶] سیم ساقِ من گر همه زهر میدهد — کیست که تن چو جامِ مے جمله دهن نمیکند
چاندی جیسی پنڈلی والا، میرا ساقی اگر پورا زہر دیدے، — کون ہوگا کہ پورے جسم کو جام کی طرح منہ نہیں بناتا ہے

دل[۷] بامیدِ وصلِ تو همدمِ جاں نمیشود — جاں بهوائے کوئے تو فکرِ چمن نمیکند
تیرے وصل کی امید میں، دل جان کا ساتھی نہیں ہوتا — جان تیرے کوچہ کی خواہش کی وجہ سے چمن کی فکر نہیں کرتی

۱ یعنی میری اس فارسی غزل سے تمام شعراء ہند محظوظ ہوں گے۔
۲ طیّ زمان و مکان یعنی زمان و مکان لپیٹ دینا سالکوں میں یکساں پیدا ہو جاتا ہے کہ وہ ایک طویل مسافت کو جو سیکڑوں کی ہو اور سالوں میں طے کی جائے معمولی وقت میں طے کر لیتے ہیں طفل یکشبہ سے مراد غزل ہے جو حافظ نے ایک رات میں کہی ہے۔
۳ سامری حضرت موسیٰ کے زمانہ کا مشہور شعبدہ باز ہے جس نے حضرت موسیٰ کے طور پر جانے کے بعد سونے کا بچھڑا بنایا اور حضرت موسیٰ سے جدا ہو کر اس کی پرستش کرنے اور کرانے لگا۔
۴ نسیم کی وجہ سے جب بنفشہ کی زلفیں پُرشکن بنتی ہیں تو مجھے وہ عہد شکن یاد آتا ہے۔
۵ محبوب کے گذرنے سے اگر صبا خاک راہ کو مشک نہ بنائے تو بڑا تعجب ہوگا۔
۶ اگر ساقی زہر بھی پلائے تو میرا جسم دہن بن جائیگا۔
۷ جسم یہاں پڑا ہے اور دل وصل کے شوق میں اس کو چھوڑ کر چلا گیا۔

دی گلہ ز طرۂ اش کردم واز سر فسوں
گفت کہ ایں سیاہ کج گوش من نمیکند
کل میں نے اس کی زلف کی شکایت کی اور اس نے حیلہ کرتے ہوئے
کہا یہ کالی، ٹیڑھی میری بات نہیں سنتی

دست کش جفا مکن آب رخم کہ فیض ابر
بیمدد سرشک من در عدن نمیکند
میرے رخسار کے آنسوؤں کو ظلم سے عاجز نہ کر اس لئے کہ ابر کا فیض
میرے آنسوؤں کی مدد کے بغیر، عدن کے موتی نہیں بنا تا

طبلۂ سائے شد صبا دامن پاکت از چہ رو
خاک بنفشہ زار را مشک ختن نمیکند
صبا طبلہ بیز ہو گئی، تیرا پاک دامن کس وجہ سے
بنفشہ کے کھیت کی خاک کو ختن کا مشک نہیں بنا تا

کشتۂ غمزۂ تو شد حافظ ناشنیدہ پند
حافظ نصیحت نہ سننے والا تیری ادا کا شہید ہو گیا

تیغ سزاست ہر کرا درک سخن نمیکند
جو بات نہیں سمجھتا، اس کی سزا تلوار ہے

سمن بویاں غبار دل چو بنشینند بنشانند
سمن جیسی خوشبو والے جب بیٹھتے ہیں تو دل کا غبار بٹھا دیتے ہیں

پری رویاں قرار دل چو بستیزند بستانند
پری جیسے چہرے والے جب ناراض ہوتے ہیں دل کا سکون چھین لیتے ہیں

بفتراک بلا جانہا چو بر بندند بر بندند
مصیبت کے فتراک سے جب جانوں کو باندھتے ہیں تو خوب باندھتے ہیں

ز زلف عنبریں دلہا چو بفشانند بفشانند
جب عنبریں زلف سے دلوں کو جھٹکتے ہیں تو خوب جھٹکتے ہیں

ز چشمم لعل رمانی چو میبارند میخندند
جب میری آنکھوں سے رمانی لعل جھڑتے ہیں وہ ہنستے ہیں

ز رویم راز پنہانی چو می بینند میخوانند
جب میرے چہرے پر پوشیدہ راز دیکھتے ہیں تو پڑھ لیتے ہیں

بعمرے یک نفس با ما چو بنشینند بر خیزند
پوری زندگی میں تھوڑی دیر ہمارے ساتھ بیٹھتے ہیں تو اٹھ کھڑے ہوتے ہیں

نہال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند
جب بیٹھتے ہیں تو عشق کا پودا، دل میں لگا دیتے ہیں

چو منصور از مراد آنانکہ بر دارند بر دارند
جو منصور کی طرح سولی پر ہیں وہ مقصد پورا کر لیتے ہیں

کہ با ایں درد اگر در بند درمانند درمانند
اس لیے کہ اس درد کے ہوتے ہوئے جو علاج کی فکر میں ہیں محروم ہیں

سرشک گوشہ گیراں را چو دریابند دُر یابند
جب گوشہ نشینوں کے آنسو حاصل کرتے ہیں، موتی پا لیتے ہیں

رخ از مہر سحر خیزاں نگردانند اگر دانند
اگر پہچان جاتے ہیں تو سحر خیزوں کی محبت سے منہ نہیں موڑتے

بدیں حضرت چو مشتاقاں نیاز آرند ناز آرند
اس دربار میں جب عاشق نیاز پیش کرتے ہیں تو وہ ناز کرتے ہیں

بدیں درگاہ حافظ را چو می رانند میخوانند
اس دربار سے جب حافظ کو بھگا دیتے ہیں، بلا لیتے ہیں

سحرم دولت بیدار بہ بالیں آمد
گفت برخیز کہ آں خسرو شیریں آمد
صبح بیدار بخت، میرے سرہانے آیا
بولا، اٹھ وہ شیریں شاہ آ گیا

قدحے درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی کہ نگارت بچہ آئیں آمد
پیالہ پی، اور مست ہو کر سیر کے لیے ٹہل
تاکہ تو دیکھے کہ تیرا محبوب کس شان سے آیا

مژدگانی بدہ اے خلوتی نافہ کشائے
کہ ز صحرائے ختن آہوئے مشکیں آمد
اے نافہ کے کھولنے والے گوشہ نشیں انعام دے
اس لیے کہ ختن کے جنگل سے مشک والا ہرن آ گیا

۱ زلف کے مظالم شکر کرنے لگا کہ یہ میرے قبضہ میں بھی نہیں ہے۔
۲ بارش میں جب میرے آنسو ملتے ہیں جب ان سے عدن کے سمندر میں موتی بنتا ہے لہٰذا یہ قابل احترام ہیں
۳ طبلۂ چند خوشبوؤں کے مجموعہ سے بنایا جاتا ہے جس کی پوٹلی دماغ تفریح کے لیے سونگھائی جاتی ہے۔ یعنی باد صبا نے چمن میں خوشبو پھیلا رکھی ہے۔
۴ حسینوں کی ملاقات دل کی کلفتیں دور کرتی ہے ان کی ناراضگی بیقرار کر دیتی ہے۔
۵ فتراک اس تھیلے کو کہا جاتا ہے جو زین میں لٹکایا جاتا ہے تاکہ شکار کر کے اس میں رکھ لیا جائے۔
۶ میرے دلی راز چہرے سے پڑھ لیتے ہیں۔
۷ حسن بن منصور حلاج مشہور صوفی ہیں جو انا الحق کہنے کی پاداش میں سولی پر چڑھا دیے گئے تھے۔
۸ عاشقوں کے آنسوؤں سے ان کو دولت ملتی ہے۔
۹ خلوتی یعنی عاشق، اس کو نافہ کشا اس لئے قرار دیا ہے کہ وہ گوشۂ تنہائی میں معشوق کی خوشبو سے مشام جان کو معطر کرتا رہتا ہے۔

گریہ آبے برُخ سوختگاں باز آورد
جلے ہوؤں کے رُخ پر گریہ نے پھر رونق پیدا کر دی
نالہ فریاد رس عاشقِ مسکیں آمد
نالہ، مسکین عاشق کا فریاد رس بن کر آیا

مرغِ دل باز ہوادارِ کماں ابروئیست
مرغِ دل اُس کمان جیسی ابرو والے کا، پھر خواہشمند ہے
کہ کمیں صید گہش جان و دل و دیں آمد
جس کی اداؤں شکار گاہ، جان، اور دل و دین ہیں

در ہوا چند معلق زنی و جلوہ کنی
ہوا میں کب تک قلا بازی کھائے گا اور جلوہ دکھائے گا
اے کبوتر نگراں باش کہ شاہیں آمد
اے کبوتر ہوشیار ہو جا کہ باز آگیا

ساقیا مے بدہ و غم مخور از دشمن و دوست
اے ساقی شراب دے، اور دشمن و دوست کا غم نہ کر
کہ بکامِ دلِ ما آں بشد و ایں آمد
اس لیے کہ ہماری تمنا کے موافق وہ گیا اور یہ آیا

شادیِ یارِ پری چہرہ بدہ بادۂ ناب
پری چہرہ یار کی خوشی میں، خالص شراب دے
کہ مئے لعل دوائے دلِ غمگیں آمد
اس لیے، کہ لعل جیسی شراب غمگین دل کی دوا ہے

رسمِ بد عہدیِ ایام چو دید ابرِ بہار
ابرِ بہار نے جب زمانہ کی بدعہدی کی عادت دیکھی
گریہ اش بر سمن و سنبل و نسریں آمد
اس کو سمن، سنبل، اور نسرین پر روتا آیا

چوں صبا گفتۂ حافظ بشنید از بلبل
جب صبا نے بلبل سے حافظ کا کہا ہوا سنا
عنبر افشاں بتماشائے ریاحیں آمد
عنبر بکھیرتی ہوئی، پھولوں کی سیر کو آئی

ستارۂ بدرخشید و ماہِ مجلس شد
ایک ستارہ چمکا، اور مجلس کا چاند بن گیا
دلِ رمیدۂ ما را انیس و مونس شد
ہمارے وحشی دل کے لئے انیس اور مونس ہو گیا

نگارِ من کہ بمکتب نرفت و خط ننوشت
میرا محبوب، جو نہ مکتب گیا، نہ اس نے لکھنا سیکھا
بغمزہ مسئلہ آموزِ صد مدرس شد
اپنی ادا سے سو مدرسوں کو مسئلہ سکھانے والا ہو گیا

طربِ سرائے محبت کنوں شود معمور
محبت کی طرب سرائے، اب آباد ہو جائیگی
کہ طاقِ ابروئے یارِ منش مہندس شد
اس لیے کہ میرے یار کے ابرو کا طاق اس کا انجنیئر ہو گیا۔

ببوئے او دلِ بیمارِ عاشقاں چو صبا
عاشقوں کا بیمار دل اس کی خوشبو کی وجہ سے صبا کی طرح
فدائے عارضِ نسرین و چشمِ نرگس شد
نسرین کے رخسار اور نرگس کی آنکھ پر قربان ہو گیا

بصدرِ مصطبہ ام می نشاند اکنوں یار
یار مجھے اب شراب خانہ کے صدر مقام پر بٹھاتا ہے
گدائے شہر نگہ کن کہ میرِ مجلس شد
دیکھو، شہر کا فقیر، میرِ مجلس ہو گیا

لب از ترشحِ مے پاک کن برائے خدا
خدا کے لئے شراب کے قطروں سے ہونٹ صاف کر لے
کہ خاطرم بہزاراں گنہ موسوس شد
اس لیے کہ میری طبیعت میں ہزار گناہوں کے وسوسے آنے لگے

کرشمۂ تو شرابے بعاشقاں پیمود
تیری ادا نے عاشقوں کے لئے وہ شراب ناپی
کہ علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
کہ علم بے خبر ہو گیا، اور عقل بے حس ہو گئی

خیالِ آبِ خضر بست و جامِ کیخسرو
آبِ حیات کا خیال باندھا اور کیخسرو کے جام کا
بجرعہ نوشی سلطاں ابوالفوارس شد
ایک گھونٹ پینے سے سلطان، ابوالفوارس بن گیا

۱؎ عاشق کا چہرہ زرد پڑ گیا تھا خونی آنسو رونے سے پھر چہرہ سُرخ ہو گیا گویا کہ نالہ نے مدد کی اور یہ فائدہ پہونچایا۔
۲؎ کبوتر سے دل اور شاہین سے محبوب مراد ہے۔
۳؎ آں سے مراد دشمن اور ایں سے مراد دوست ہے۔
۴؎ ابرِ بہاری کی بارش گویا کہ چمن کی آنے والی تباہی پر روتا ہے۔
۵؎ حافظ کی یہ غزل مدحتُ النبی میں ہے ستارہ سے آنحضور مراد ہیں۔
۶؎ اب چونکہ تعمیرِ طاقِ ابرو کے نقشہ پر ہوگی لہذا پر رونق تعمیر ہوگی۔
۷؎ نسرین کے رخسار اور نرگس کی آنکھ پر دل اس لیے قربان ہے کہ ان میں محبوب کی شباہت ہے۔
۸؎ عاشق شراب کو آبحیات اور جام کو جامِ کیخسرو سمجھتے ہیں اور ایک گھونٹ پینے سے سلطان بن جاتے ہیں۔

چو زر عزیز وجود ست شعر من آرے
سونے کی طرح میرے اشعار نادر الوجود ہیں۔ ہاں
قبولِ دولتیاں کیمیائے ہر مس شد
دولتمندوں کی پسندیدگی ہر تانبے کی کیمیا بنی

دو چشمت از دل و دیں ہر چہ داشتم بردند
دل اور دین جو کچھ میرے پاس تھا تیری دونوں آنکھیں لے گئیں
توانگرے کہ بمستاں نشست مفلس شد
جو مالدار، مستوں کے ساتھ بیٹھا مفلس ہوا

زراہِ میکدہ یاراں عناں بگردانید
اے یارو! شراب خانہ کے راستے سے باگ موڑ دو
چرا کہ حافظ ازیں راہ رفت و مفلس شد
اس لیے کہ حافظ اس راستے پر چلا اور مفلس ہوا

ساقی ار بادہ ازیں دست بجام اندازد
ساقی، اگر اس ہاتھ سے جام میں شراب ڈالے گا
عارفاں را ہمہ در شربِ مدام اندازد
تمام عارفوں کو مسلسل شراب نوشی میں مبتلا کردیگا

ور چنیں زیرِ خمِ زلف نہد دانۂ خال
اگر زلف کے پیچ کے نیچے، تل کا ایسا ہی دانہ رکھے گا
اے بسا مرغِ خرد را کہ بدام اندازد
تو عقل کے بہت سے پرندوں کو جال میں پھنسا لیتا ہے

آں زماں وقتِ مے صبح فروغ است کہ شب
صبح کو روشن کرنیوالی شراب پینے کا وہ وقت ہے جبکہ رات
گردِ خرگاہِ افق پردۂ شام اندازد
افق کے خیمہ کے چاروں طرف شام کا پردہ ڈالے

روز در کسبِ ہنر کوش کہ مے خوردنِ روز
دن میں ہنر حاصل کرنے کی کوشش کرتا رہ کیونکہ دن میں شراب پینا
دلِ چوں آئنہ در زنگِ ظلام اندازد
آئینہ جیسے دل کو تاریکی کے زنگ میں مبتلا کردیتا ہے

اے خوشا حالتِ آں مست کہ در پائے حریف
اس مست کی حالت کیا ہی اچھی ہے جو کہ یار کے قدموں پہ
سر و دستار نداند کہ کدام اندازد
یہ نہ سمجھے کہ سر اور دستار میں سے کس کو ڈالے

زاہد ار سر بکلہِ گوشۂ خورشید بر آر
اے زاہد، خورشید کی کلاہ کے گوشہ کی بلندی پر سر ابھار
بختت ار قرعہ بدیں ماہِ تمام اندازد
اگر تیرا نصیب، اس پورے چاند پر قرعہ ڈالدے

زاہدِ خام طمع بر سرِ انکار بماند
ناقص، زاہد، انکار پر قائم رہا
پختہ گردد چو نظر برمے جام اندازد
پختہ بنجاتے، اگر شراب کے جام پر نظر ڈالے

بادہ با محتسبِ شہر ننوشی حافظ
اے حافظ شہر کے محتسب کے ساتھ شراب نوشی نہ کرنا
کہ خورد بادہ ات و سنگ بجام اندازد
تیری شراب بھی پی جائے گا، اور جام پر پتھر مارے گا

سحر چوں خسروِ خاور علم بر کوہساراں زد
صبح کو جب مشرق کے بادشاہ نے پہاڑوں پر جھنڈا گاڑا
بدستِ مرحمت یارم درِ امیدواراں زد
میرے یار نے مہربانی کے ہاتھ سے امیدواروں کا دروازہ کھٹکھٹایا

چو پیشِ صبح روشن شد کہ حالِ مہرِ گردوں چیست
جب صبح پر یہ بات کھل گئی کہ آسمان کی محبت کا کیا حال ہے
برآمد خندۂ خوش بر غرورِ کامگاراں زد
خوشدل ہو گئی، کامیابوں کے غرور پر ایک قہقہہ لگایا

نگارم دوش در مجلس بعزمِ رقص چوں برخاست
کل شب جب میرا محبوب رقص کے ارادے سے مجلس میں کھڑا ہوا
گرہ بکشود از گیسو و بر دلہائے یاراں زد
گیسو کی گرہ کھول دی اور دوستوں کے دلوں پر لگا دی

ؔ مستاں سے مراد، محبوب کی آنکھیں ہیں

ؔ ساقی اگر اس ادا سے شراب پلاتا رہیگا تو تمام عارف مستقل شرابی بن جائیں گے

شعر ۲: خال کو دانہ اور زلف کو دام اور عقل کو پرندہ قرار دیا ہے

ؔ شراب نوشی کا وقت رات کا ہے، دن کی شراب نوشی تباہ کر دیتی ہے۔

ؔ اتنا بھی ہوش نہ رہے کہ سر کو قربان کرے یا پگڑی کو۔

ؔ چونکہ صبح پر یہ بات روشن ہو گئی کہ آسمان کی محبت ناپائیدار ہے لہٰذا اس نے کامیابوں کے غرور پر قہقہہ لگایا۔

منؔ از رنگِ صلاح آندم بخونِ دل بشستم دست
میں نے نیکی کے رنگ سے دل کے خون سے اس وقت ہاتھ دھو
کہ چشمِ بادہ پیمایش صلا بر ہوشیاراں زد
جبکہ اس کی بادہ پیما آنکھ نے ہوشیاروں پر آوازہ کسا

کدام آہن دلش آموخت ایں آئینِ عیاری
کس لوہے کے دل والے نے اس کو اسد چالاکی کا طریقہ سکھایا ہے
کز اوّل چوں بروں آمد رہِ شب زندہ داراں زد
کہ جیسے ہی وہ باہر نکلا شب بیداروں پر اس نے ڈاکہ ڈالا

خیالِ شہسواراں پخت و شد ناگہ دلِ مسکیں
مسکین دل نے شہسواروں کا خیال پکایا اور روانہ ہو گیا
خداوندا نگہدارش کہ بر قلبِ سواراں زد
اے خدا اس کی حفاظت فرما، سواروں کے بیچ پر حملہ آور ہوا ہے

منشؔ با خرقۂ پشمیں کجا اندر کمند آرم
اونی گدڑی کے ساتھ میں اس کو کیسے کمند میں پھنسا سکتا ہوں؟
زرہ موئے کہ مژگانش رہِ خنجر گذاراں زد
جو بالوں کی زرہ پہنے ہے جس کی ہر پلک نے خنجر زنوں پر ڈاکہ ڈالا

نظرؔ بر قرعۂ توفیق و یمنِ دولتِ شاہ است
توفیق کے قرعہ اور بادشاہ کی دولت کی برکت پر نظر ہے
بدہ کامِ دلِ عاشق کہ فالِ بختیاراں زد
عاشق کے دل کا مقصد پورا کر کہ اس نے نصیبے والوں کی فال نکالی ہے

شہنشاہِ مظفر فر شجاعِ مُلک و دیں منصور
جو مظفر کی شان و شوکت والا، ملک اور دین کا شجاع، منصور ہے
کہ جودِ بیدریغش خندہ بر ابرِ بہاراں زد
جس کی بے روک ٹوک سخاوت نے ابرِ بہاری کی ہنسی اڑائی ہے

ازاں ساعت کہ جامِ مے بدستِ او مُشرّف شد
جس وقت سے کہ شراب کا جام اس کے ہاتھ سے مشرف ہوا
زمانہ ساغرِ شادی بیادِ میگساراں زد
زمانے نے خوشی کا ساغر شرابیوں کی یاد پر اڑایا

ز شمشیرِ سرافشانش ظفر آں روز بدرخشید
اس کی سروں کو کاٹنے والی تلوار کے ذریعہ فتحمندی اس دن چمکی
کہ چوں خورشیدِ انجم سوز تنہا بر ہزاراں زد
جبکہ ستاروں کو جلا دینے والے آفتاب کی طرح تنہا ہزاروں پر حملہ کیا

تعالی اللہ زہے ذاتے کہ تا ہیزنگِ ہستی یافت
سبحان اللہ، وہ ذات کیا ہی خوب ہے کہ اس نے جب سے وجود کا رنگ اختیار کیا ہے
صفائے جوہرِ پاکش دم از پرہیزگاراں زد
اس کے پاک جوہر کی صفائی نے پرہیزگاروں میں دم بھرا ہے

درآب و رنگِ رخسارش چو خوں خوردیم جاں دادیم
اس کے رخسار کے آب اور رنگ کی وجہ سے جب ہم نے خون پیا جان دیدی
چو نقشش دست داد اوّل رقم بر جاں سپاراں زد
جب اس کا نقش ظاہر ہوا ہے پہلے جاں نثاروں پر خط کھینچ دیا

دوامِ مُلک و عمرِ او بخواہ از لطفِ حق حافظؔ
اے حافظ حق کی مہربانی سے اس کے ملک اور عمر کی ہمیشگی چاہ
کہ چرخ ایں سکۂ دولت بنامِ شہسواراں زد
اس لیے کہ آسمان نے اس حکومت کا سکہ شاہ سواروں کے نام پر بنایا ہے

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
صبح کو، بلبل نے صبا سے کہا
کہ عشقِ گل بما دیدی چہا کرد
تو نے دیکھا، پھول کے عشق نے ہمارے ساتھ کیا کیا

غلامِ ہمتِ آں نازنینم
میں اس نازنین کی توجہ کا غلام ہوں
کہ کارِ خیر بے روی و ریا کرد
جس نے رو، اور ریا کے بدون کارِ خیر کیا

خوشش باد آں نسیمِ صبحگاہی
صبح کے وقت کی نسیم اس کے لیے مبارک ہو
کہ دردِ شب نشیناں را دوا کرد
جس نے شب نشینوں کے درد کی دوا کی

من از بیگانگاں ہرگز ننالم
میں بیگانوں سے ہرگز شاکی نہیں ہوں
کہ با من ہر چہ کرد آں آشنا کرد
اس لیے کہ میرے ساتھ جو کچھ کیا اس آشنا نے کیا

۱ محبوب کی نگاہ نے جب ہوشیاروں پر آوازہ کسا تو میں نے نیکی سے ہاتھ دھو بیٹھا۔
۲ رات کو جاگنے والوں پر ڈاکہ ڈالنا انتہائی سخت دلی اور چالاکی ہے
۳ محبوب شہسوار ہے اس پر حملہ کر کے رام کرنا آسان نہیں ہے۔
۴ میں گدڑی پوش اور وہ پشمیں زرہ پہنے ہوئے
۵ اس کی ہر پلک خنجر ہے
۶ یہاں سے شاہ مظفر شجاع الدین منصور کی تعریف کی طرف گریز کیا ہے۔
۷ جب سورج نکلتا ہے تو سب ستارے غائب ہو جاتے ہیں۔
۸ ممدوح ہمیشہ سے نیک ہے۔
۹ اس کے کاموں میں ریاکاری کا شائبہ نہیں ہے۔

نقابِ گل کشید از زلفِ سنبل — اگر بندِ قبائے غنچہ وا کرد
سنبل کی زلف نے، پھول پر نقاب ڈال دیا — اگر غنچہ کی قبا کا بند کھولا

ازاں رنگ و رخم خوں در دل انداخت — ازاں گلشن بخارم مبتلا کرد
اُس رنگ اور رُخ سے اس نے میرے دل میں خون ڈال دیا — اس گلشن سے، مجھے کانٹوں میں مبتلا کر دیا

بہر سو بلبلِ بیدل در افغاں — تنعّم درمیاں بادِ صبا کرد
بے دل، بلبل ہر جانب فریادی رہا — باد صبا نے بیچ میں، عیش اڑائے

گر از سلطاں طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
اگر میں نے بادشاہ سے توقع لگائی غلط تھی — اگر دلبر سے، وفا چاہی اُس نے ظلم کیا

وفا از خواجگانِ شہر با من — کمالِ دین و دولت بوالوفا کرد
شہر کے سرداروں میں سے میرے ساتھ وفا — دین اور دولت کے کمال ابوالوفا نے کی

بشارت بر بکوئے مے فروشاں
مے فروشوں کے کوچہ میں خوشخبری لے جا

کہ حافظ توبہ از زہد و ریا کرد
کہ حافظ نے زہد اور ریا سے توبہ کر لی

سرِ سودائے تو اندر سرِ ما میگردد — تو ببیں در سرِ شوریدہ چہا میگردد
تیری محبت کا خیال ہمارے سر میں چکر لگاتا ہے — تو دیکھ پریشان سر میں کیا کچھ گزر رہا ہے

ہر کہ دل در سرِ چوگانِ سرِ زلفِ تو بست — لاجرم گوئے صفت بے سر و پا میگردد
جس نے تیری زلف کے بلّے سے دل وابستہ کر دیا — لامحالہ گیند کی طرح بے سر اور پیر کے گھومتا ہے

گرچہ بیداد و جفا میکند ایں دلبرِ من — ہمچناں در پئے آں دل بوفا میگردد
اگرچہ میرا یہ دلبر، ظلم کرتا ہے — دل اسی طرح سے وفا کی امید میں اس کے پیچھے گھومتا ہے

از جفائے فلک و غصۂ دوراں صد بار — بر تنم پیرہنِ صبر قبا میگردد
آسمان کے ظلم اور زمانے کے رنج سے سو بار — میرے جسم پر، صبر کا کرتہ قبا بن جاتا ہے

در نحیفی و نزاری تنِ بیچارۂ من — چوں ہلالیست کہ انگشت نما میگردد
کمزوری اور لاغری میں میرا بیچارہ جسم — چاند کی طرح ہے، جو انگشت نما کیا جاتا ہے

بلبلِ طبعِ من از فرقتِ گلزارِ رخش — دیر گاہست کہ بے برگ و نوا میگردد
اس کے رخ کے گلزار کی جدائی کی وجہ سے میری طبیعت کی بلبل — کافی زمانہ ہو گیا ہے کہ بے سر و سامان چکر لگا رہی ہے

بہوا داریت اے سرو قدِ لالہ عذار — بسکہ آشفتہ و سرگشتہ چو ما میگردد
اے سرو قد اور لالہ رخسار، تیری محبت میں — بہت سے حیران اور پریشان ہیں جو ہماری طرح چکر لگا رہے ہیں

دلِ حافظ چو صبا بر سرِ کوئے تو مقیم
حافظ کا دل، صبا کی طرح تیرے کوچہ میں مقیم ہے

دردمند است و بہ امیدِ دوا میگردد
دردمند ہے اور دوا کی امید میں گھوم رہا ہے

۱؎ یہ شعر اور اگلا شعر اُس آشنا کے ظلم کا بیان ہے یعنی اگر وہ کبھی بات کرتا ہے تو چہرے پر زلف کا نقاب ڈال لیتا ہے۔

۲؎ عاشق پریشان ہے رد سرے مزے اڑا رہے ہیں۔

۳؎ کمال الدین ابوالوفا حافظ کا ممدوح ہے۔

۴؎ محبوب کا خیال ہمارے سر میں سمایا ہے اور طرح طرح کے ستا رہا ہے۔

۵؎ جو تیری زلف سے دل وابستہ کرے گا وہ گیند کی طرح بے سر و پا ہو جائے گا۔

۶؎ یعنی دامن صبر چاک ہو جاتا ہے۔

۷؎ جس طرح پہلی رات کے چاند کی طرف انگلیاں اٹھتی ہیں اسی طرح لاغری کی وجہ سے میری طرف اٹھتی ہیں۔

ساقی اندر قدحم بازمۓ گلگوں کرد
ساقی نے میرے پیالے میں پھر گلگوں شراب بھر دی

درمۓ کہنۂ دیرینۂ ما افیوں کرد
ہماری بہت پرانی شراب میں افیون ملا دی

دیگراں رامۓ دیرینہ برابر میداد
دوسروں کو پرانی شراب برابر دے رہا تھا

بمن دل شدہ چوں باز رسید افزوں کرد
جب مجھ دل گم شدہ تک پہونچا تو اس میں اضافہ کر دیا

ایں قدح ہوشِ مرا جملہ بیکبار ببرد
یہ پیالہ میرے ہوش کو یکبارگی اڑا لے گیا

ایں مے ایں بار مرا پاک زخود بیروں کرد
اس شراب نے اس بار مجھے آپے سے بالکل باہر کر دیا

تو مپندار کہ در ساغر و پیمانۂ ما
تو یہ نہ سمجھ کہ ہمارے ساغر اور پیمانہ میں

بُتِ سنگیں دلِ من خونِ جگر اکنوں کرد
میرے پتھر دل محبوب نے خونِ جگر اب ملایا ہے

آنچہ در سینۂ مجروحِ منش دل خوانی
میرے زخمی سینہ میں جو چیز جسکو تو دل سمجھتا ہے

شورِ عشق ست کہ با خونِ جگر معجوں کرد
وہ عشق کا شور ہے جو خونِ جگر کے ساتھ معجون بنا ہوا ہے

روزِ اول کہ بہ اُستاد سپردند مرا
پہلے دن جب انہوں نے مجھے استاد کے سپرد کیا

دیگراں را خرد آموخت مرا مجنوں کرد
اس نے دوسروں کو عقل سکھائی، مجھے مجنوں بنا دیا

دلِ حافظ کہ ز افسونِ لبت ایمن بود
حافظ کا دل جو تیرے ہونٹ کے منتر سے محفوظ تھا

چشمِ جادوئے تواش بارِ دگر افسوں کرد
تیری جادو کی آنکھ نے اس پر دوبارہ جادو کر دیا۔

سپیدہ دم کہ صبا بوئے دوستاں گیرد
صبح کو پو پھٹنے وقت جبکہ صبا دوستوں کی خوشبو حاصل کرلیتی ہے

چمن زلطفِ ہوا نکہتِ جناں گیرد
چمن ہوا کی پاکیزگی کی وجہ سے جنتوں کی خوشبو پا لیتا ہے

نوائے چنگ بدانساں زند صلائے صبوح
چنگ کی آواز، صبوحی شراب کی دعوت اس طور پر دیتی ہے

کہ پیرِ صومعہ راہِ درِ مُغاں گیرد
کہ عبادت خانہ کا پیر مغوں کے دروازہ کا راستہ اختیار کرتا ہے

شہِ سپہر چو زریں سپر کشد بردوش
جب آسمان کا بادشاہ کندھے پر زریں ڈھال دھر لیتا ہے

بہ تیغِ صبح و عمودِ افق جہاں گیرد
صبح کی تلوار اور افق کے گرز سے دنیا پر قبضہ کرلیتا ہے

برغمِ زاغِ سیہ شاہبازِ سدرہ نشیں
سدرہ پر بیٹھنے والا شہباز سیاہ کوّے کے منشا کے خلاف

دریں مُقرنسِ زنگاری آشیاں گیرد
اس زنگاری بلند قلعہ میں آشیانہ بنا لیتا ہے

بہ بزمگاہِ چمن رَو کہ خوش تماشائیست
چمن کی سیرگاہ میں جا، بہترین منظر ہے

کہ لالہ کاسۂ نسرین وارغواں گیرد
کہ لالہ نسرین اور ارغواں کا پیالہ تھامے ہے

چہ حالتے ست کہ گُل در سحر نماید رخ
کیا حالت ہے کہ پھول صبح کو رونمائی کرتا ہے

چہ آتشے ست کہ در مُرغِ صبح خواں گیرد
کیا آگ ہے جو صبح کو چہکنے والے پرند میں لگتی ہے

چہ پرتویست کہ نورِ چراغِ صبح دہد
کیا روشنی ہے، جو صبح کے چراغ کا نور دیتا ہے

چہ شعلہ ایست کہ در شمعِ آسماں گیرد
کیا شعلہ ہے، جو آسمان کی شمع میں لگتا ہے

خیالِ شاہی اگر نیست در سرِ حافظ
اگر حافظ کے سر میں، شاہی کا خیال نہیں ہے

چرا بہ تیغِ سخن عرصۂ جہاں گیرد
تو کیوں کلام کی تلوار سے دنیا کا میدان فتح کرتا ہے

---

۱ شراب کے نشے کو دوبالا کرنے کے لیے اس میں افیون ملا دی جاتی ہے۔
۲ اس پیالے نے مجھے بالکل بیخود اور مدہوش بنا دیا۔
۳ میرا دل کیا ہے عشق اور خونِ جگر کی معجون مرکب ہے۔
۴ استادِ ازل نے دوسروں کو عقل اور ہمیں جنون کی تعلیم دی۔
۵ صبا جب دوستوں کی خوشبو لیکر چلتی ہے چمن جنت بن جاتا ہے۔
۶ زریں سپر یعنی سورج۔
۷ زاغِ سیہ سے رات اور شاہباز سے دن مراد ہے۔ مقرنس زنگاری نیلے رنگ کا بلند قلعہ یعنی آسمان۔
۸ لالہ اپنے ہاتھ میں نسرین اور ارغوان کا ساغر تھامے ہے۔
۹ حافظ اپنے کلام کے ذریعہ دنیا پر بادشاہت کا سکہ جمانا چاہتا ہے۔

شاہداں گر دلبری زینساں کنند | زاہداں را رخنہ در ایماں کنند
معشوق، اگر اس طرح دلبری کریں گے | زاہدوں کے ایمان میں، خلل ڈالدیں گے

ہر کجا آں شاخ نرگس بشگفد | گلرخانش دیدہ نرگسداں کنند
جہاں کہیں، وہ نرگس کی شاخ کھلتی ہے | گلرخ اپنی آنکھ کو اس کے لئے نرگس دان بناتے ہیں

یارِ ما چوں سازد آہنگ سماع | قدسیاں در عرش دست افشاں کنند
میرا یار، جب سماع کا ارادہ کرتا ہے | فرشتے عرش پر، رقص کرنے لگتے ہیں

رُخ نماید آفتابِ دولتت | گر چو صبحت آئنہ رخشاں کنند
تیری دولت کا آفتاب، طلوع ہوگا | اگر صبح کی طرح، تیرا آئینہ روشن کردیں

مردمِ چشمم بخوں آغشتہ شد | از کجا ایں ظلم بر انساں کنند
میری آنکھ کی پتلی، خون میں آلودہ ہو گئی | یہ ظلم انسان پر، کہاں سے کرتے ہیں

عاشقاں را بر سرِ خود حکم نیست | ہر چہ فرمانِ تو باشد آں کنند
عاشقوں کو اپنے اوپر اختیار نہیں ہے | جو تیرا حکم ہوتا ہے، وہ کرتے ہیں

پیشِ چشمم کمترست از قطرہ | آں حکایتہا کہ از طوفاں کنند
میری نظر میں، ایک قطرے سے بھی کم ہیں | وہ قصے، جو طوفان کے بیان کرتے ہیں

کن نگاہے از دو چشمت تا رواں | مرگ را بر بیدلاں آساں کنند
اپنی دونوں آنکھوں سے ایک نظر ڈالدے تاکہ جلد | موت کو، بیدلوں پر آسان کردیں

عیدِ رخسارِ تو کو تا عاشقاں | در وفایت جان و دل قرباں کنند
تیرے رخسار کی عید کہاں ہے، تاکہ عاشق | تیری وفاداری میں جان اور دل کو قربان کردیں

ای جوانِ سرو قد گوئے بزن | پیش از آں کز قامتت چوگاں کنند
اے سرو قد، نوجوان! گیند مار | اس سے پہلے کہ تیرا قد بنکے کی طرح کردیں

خوش برآی از غصہ ای دل کاہلِ راز | عیش خوش در بوتۂ ہجراں کنند
اے دل! خوش خوش رنگ سے نکل آ، اپنے کہ راز والے | فراق کی کٹھالی میں عیش کی زندگی بسر کرتے ہیں

سرمکش حافظ ز آہِ نیم شب
اے حافظ! آدھی رات کی آہ سے سرتابی نہ کر

تا چو صبحت آئینہ رخشاں کنند
تاکہ صبح کی طرح، تیرے آئینہ کو روشن کردیں

شرابِ بیغش و ساقیِ خوش دو دامِ رہند | کہ زیرکانِ جہاں از کمندشاں نرہند
خالص شراب اور حسین ساقی، راستے کے ایسے دو جال ہیں | کہ دنیا کے عقلمند ان کی کمند سے رہائی نہیں پاتے ہیں

من ار چہ عاشقم و رندو مست و نامہ سیاہ | ہزار شکر کہ یارانِ شہر بیگنہند
میں اگرچہ عاشق اور رند اور مست اور نامہ سیاہ ہوں | ہزار شکر ہے کہ شہر کے دوست بے گناہ ہیں

مبیں حقیر گدایانِ عشق را کایں قوم | شہانِ بے کمر و خسروانِ بے کلہ اند
عشق کے فقیروں کو حقیر نہ سمجھ اس لیے کہ یہ لوگ | بے پٹکے کے شاہ، اور بے تاج کے بادشاہ ہیں

ے شعر

ے میرے معشوق کو دوسرے حسین آنکھوں پر بٹھاتے ہیں۔
ے عاشق خود بے اختیار اور معشوق کے فرمانبردار ہوتے ہیں۔
ے طوفان نوح میری نظروں میں ایک قطرہ بھی نہیں ہے۔
ے جوانی ختم کرلے کام کرلے بڑھاپا بیکاری کا وقت ہے۔
ے نیم شبی آہ سے دل کا آئینہ صاف ہوتا ہے۔
ے یہ زاہد کے دعوے داروں پر لطیف طنز ہے۔
ے شعر
خاکساران جہاں را بحقارت منگر
تو چہ دانی کہ دریں گرد سوارے باشد

جفا نہ شیوۂ درویشی است وراہروی
درویشی، اور سلوک کا شیوہ ظلم نہیں ہے

بیار بادہ کہ ایں سالکاں نہ مردِ رہند
شراب لا، یہ سالک مرد راہ نہیں ہیں

مکن کہ کوکبۂ دلبری شکستہ شود
ایسا نہ کر ورنہ دلبری کی شان و شوکت ختم ہو جائیگی

چو چاکراں بگریزند و بندگاں بجہند
جب خادم بھاگ جائیں گے، اور غلام مفرور ہو جائیں گے

غلامِ ہمتِ دُردی کشانِ یکرنگم
میں یکرنگ، تلچھٹ پینے والوں کی توجہ کا غلام ہوں

نہ آں گروہ کہ ازرق لباس و دل سیہند
نہ کہ اس گروہ کا، جو نیلے لباس والے اور سیاہ دل ہیں

قدم منہ بخرابات جز بشرطِ ادب
ادب کے طریقہ کے بغیر، شراب خانہ میں قدم نہ دھر

کہ ساکنانِ درش محرمانِ پادشہند
اس لئے کہ اس کے در کے باشندے بادشاہ کے خواص ہیں

بہوش باش کہ ہنگامِ بادِ استغنا
ہوش میں رہ کہ بے نیازی کی ہوا کے وقت

ہزار خرمنِ طاعت بہ نیم جو ندہند
اطاعت کے ہزار کھلیانوں کو آدھے جو میں نہیں بیچتے ہیں

جنابِ عشق بلندست ہمتے حافظ
عشق کی بارگاہ اونچی ہے، حافظ ہمت بلند رکھ

کہ عاشقاں رہِ بے ہمتاں بخود ندہند
اس لیے کہ عاشق، بے ہمتوں کا راستہ نہیں اپناتے

شاہد آں نیست کہ موئے و میانے دارد
معشوق وہ نہیں ہے جو زلف اور کمر رکھتا ہو

بندۂ طلعتِ آں باش کہ آنے دارد
اس کے چہرے کا غلام بن، جو کوئی آن رکھتا ہو

شیوۂ حور و پری خوب و لطیفست ولے
حور اور پری کا شیوہ اچھا اور پاکیزہ ہے لیکن

خوبی آنست و لطافت کہ فلانے دارد
خوبی اور لطافت وہ ہے جو فلاں رکھتا ہے

چشمۂ چشمِ مرا اے گلِ خنداں دریاب
اے ہنسنے والے پھول! میری آنکھ کے چشمے کو پہنچ

کہ بامیدِ تو خوش آبِ روانے دارد
کیونکہ تیری امید میں بہت اچھا جاری پانی رکھتا ہے

مرغِ زیرک نشود در چمنش نغمہ سرائے
ہوشیار پرند اس کے چمن میں نہیں گاتا

ہر بہارے کہ بدنبال خزانے دارد
ہر وہ بہار جو اپنے پیچھے ایک خزاں رکھتی ہو

خمِ ابروئے تو در صنعتِ تیر اندازی
تیر اندازی کے ہنر میں، تیرے ابرو کا خم

بستد از دستِ ہر آنکس کہ کمانے دارد
ہر کمان دار کے ہاتھ سے کمان چھین لیتا ہے

گوئے خوبی کہ برد از تو کہ خورشید آنجا
تجھ سے خوبی کی گیند کون جیت سکتا ہے کیونکہ آفتاب بھی اس جگہ

نہ سوارلیست کہ در دست عنانے دارد
ایسا سوار نہیں ہے جو ہاتھ میں باگ رکھتا ہو

دلنشیں شد سخنم تا تو قبولش کردی
جب تو نے اس کو پسند کیا ہے میرا کلام دلنشیں ہو گیا ہے

آرے آرے سخنِ عشق نشانے دارد
ہاں، ہاں، عشق کی بات ایک اثر رکھتی ہے

در رہِ عشق نشد کس بیقیں محرمِ راز
عشق کے راستہ میں کوئی شخص یقین کے ساتھ محرم راز نہیں بنا

ہر کسے بر حسبِ فہم گمانے دارد
ہر شخص اپنی سمجھ کے مطابق ایک گمان رکھتا ہے

با خراباتِ نشیناں ز کرامات ملاف
خراباتیوں کے سامنے کرامات کی ڈینگیں نہ مار

ہر سخن جائے و ہر نکتہ مکانے دارد
ہر بات ایک مقام اور ہر نکتہ کوئی موقع رکھتا ہے

ؔ جنابِ باری کے استغنا کے وقت ہزاروں سال کی عبادت بھی ہیچ ہے۔

ؔ گل اور آب کا جوڑ کیا خوب ہے۔

ؔ دنیا کی ہر لذت ناپائیدار ہے اس لیے عقلمند زیادہ مسرور نہیں ہوتے۔

ؔ جبکہ سورج بے لگام گھوڑے پر سوار ہے تو تجھ سے چوگان میں کیسے بازی جیت سکتا ہے۔

ؔ راہِ عشق کا کسی کو پتہ نہیں چلا، ہر شخص اپنی سمجھ کے مطابق کچھ سمجھتا ہے۔

مردم دیدہ تیمم کند از خاکِ درت
آنکھ کی پتلی تیرے در کی خاک سے تیمم کرتی ہے

گرچہ در خانۂ خود آبِ روانے دارد
اگرچہ خود اپنے گھر میں، رواں پانی رکھتی ہے

مدعی گو برو و نکتہ بحافظ مفروش
مدعی کو کہدو، چلا جا: اور حافظ کے سامنے نکتہ بازی نہ کر

کلکِ ما نیز زبانے و بیانے دارد
ہمارا قلم بھی کوئی زبان اور کچھ بیان رکھتا ہے

شرابِ عیشِ نہاں چیست کارِ بے بنیاد
خفیہ شراب نوشی اور عیش کیا ہے؛ بے بنیاد کام ہے

زدیم در صفِ رنداں و ہرچہ بادا باد
ہم نے اپنے آپ کو رندوں کی صف میں لگا دیا جو ہوتا ہے ہو

گرہ ز دل بکشا و ز سپہر یاد مکن
دل کی گرہ کھول، اور آسمان کی یاد نہ کر

کہ فکرِ ہیچ مہندس چنیں گرہ نکشاد
اس لئے کہ کسی نجومی کی فکر نے ایسی گرہ نہیں کھولی

ز انقلابِ زمانہ عجب مدار کہ چرخ
زمانہ کے انقلاب سے تعجب نہ کر، اس لئے کہ آسمان کو

ازیں فسانہ و افسوں ہزار دارد یاد
اس قسم کے ہزاروں افسانے اور منتر یاد ہیں

قدح بشرطِ ادب گیر زانکہ ترکیبش
پیالہ ادب سے تھام، اس لئے کہ اس کی ترکیب

ز کاسۂ سرِ جمشید و بہمن ست و قباد
جمشید اور بہمن اور کیقباد کے سر کی کھوپڑی سے ہے

کہ آگہ است کہ جمشید و کے کجا رفتند
کون جانتا ہے کہ جمشید، اور کیقباد کہاں گئے؟

کہ واقف ست کہ چوں رفت تختِ جم بر باد
کون جانتا ہے کہ سلیمان کا تخت کس طرح برباد ہو گیا؟

ز حسرتِ لبِ شیریں ہنوز می بینم
میں دیکھتا ہوں کہ شیریں کے ہونٹوں کی حسرت میں اب تک

کہ لالہ می دمد از خاکِ تربتِ فرہاد
فرہاد کی قبر کی مٹی سے لالہ اگتا ہے

مگر کہ لالہ بدانست بیوفائیِ دہر
شاید لالہ نے زمانے کی بیوفائی کو سمجھ لیا ہے

کہ تا بزاد و بشد جامِ مے ز کف ننہاد
اس لئے کہ جب سے پیدا ہوا اور جب تک مرا ہاتھ سے شراب کا پیالہ نہ چھوڑا

نمی دہند اجازت مرا بسیر و سفر
مجھے سیر اور سفر کی اجازت نہیں دیتے ہیں

نسیمِ خاکِ مصلیٰ و آبِ رکنا باد
مصلیٰ کی خاک کی نسیم، اور رکنا باد کا پانی

بیا بیا کہ زمانے ز مے خراب شویم
آؤ، آؤ کہ تھوڑی دیر کے لئے شراب سے مست ہو جائیں

مگر رسیم بگنجے دریں خراب آباد
شاید اس خراب آباد میں کسی خزانہ تک پہونچ جائیں

بنوش بادۂ صافی بنالۂ دف و چنگ
دف اور چنگ کے نالہ پر صاف شراب پی

کہ بستہ اند برابریشم طرب دلِ شاد
کہ خوش دل کو مستی نے ابریشم سے وابستہ کیا ہے

ز دست اگر ننہم جامِ مے مکن عیبم
اگر میں شراب کا جام ہاتھ سے نہ رکھوں، مجھے عیب نہ لگا

کہ پاک تر ازیں ہم حریف دست نداد
اس لئے کہ اس سے پاک دوست، کبھی میرے ہاتھ نہیں آیا

رسید در غمِ عشقش بہ حافظ آنچہ رسید
حافظ پر اس کے عشق کے غم میں، جو گزرا، سو گزرا

کہ چشمِ زخمِ زمانہ بعاشقاں مرساد
خدا کرے زمانہ کی نظرِ بد عاشقوں کو نہ پہونچے

---

۱ اگرچہ پانی کے ہوتے ہوئے تیمم درست نہیں لیکن آنکھوں سے خود چشمے جاری ہیں اور وہ محبوب کے در کی خاک سے تیمم کرتی ہیں۔

۲ خفیہ شراب نوشی بیکار ہے لہٰذا ہم رندوں میں شامل ہو گئے ہیں۔

۳ آسمان کے مظالم فراموش کر دے اور دل میں گرہ نہ ڈال یہ گرہ کسی نجومی سے بھی نہیں کھلی ہے۔

۴ زمانہ آغاز سے سینکڑوں کو مٹا چکا ہے جن کے افسانے اس کو یاد ہیں

۵ کاسۂ شراب سینکڑوں بزرگوں کی مٹی سے بنا ہے، اس کو ادب و احترام سے ہاتھ میں لینا چاہیے۔

۶ فرہاد کی قبر سے لالہ شیریں کے ہونٹوں کے شوق میں اگتا ہے۔

۷ لالہ کا جام کف میں اس لیے ہے کہ وہ غمِ دنیا سے نجات حاصل کرنا چاہتا ہے۔

۸ حافظ کو مصلیٰ اور رکنا باد اس قدر پسند تھے کہ دوسرے ملکوں کی دعوت کو انکی محبت میں ٹھکرا دیا۔

۹ چنگ میں ریشم کے تار بندھے ہوتے ہیں

صوفی[1] نہاد دام و سرِ حقّہ باز کرد
صوفی نے جال بچھایا، اور ڈبہ کھولا
بنیادِ مکر با فلک حقّہ باز کرد
شعبدہ باز، آسمان کے ساتھ مکر کی بنیاد ڈالی

بازیِ چرخ بشکندش بیضہ در کلاہ
آسمان سے بازی گری کرنا، اس کی مکاری ظاہر کردے گا
زیرا کہ عرضِ شعبدہ با اہلِ راز کرد
اس لیے کہ اس نے شعبدہ، راز دار پر پیش کیا ہے

ساقی بیا کہ شاہدِ رعنائے صوفیاں
اے ساقی آجا، صوفیوں کا چالاک معشوق
دیگر بجلوہ آمد و آغازِ ناز کرد
پھر نمودار ہوا ہے، اور ناز شروع کر دیا ہے

ایں مطرب از کجاست کہ سازِ عراق[2] ساخت
یہ مطرب کہاں کا ہے؟ کہ عراق کا ساز چھیڑا ہے
و آہنگِ بازگشت زراہِ حجاز کرد
اور بازگشت کا ارادہ، حجاز کے راستہ سے کیا ہے

اے دل بیا کہ ما بہ پناہِ خدا رویم
اے دل آجا، تاکہ ہم خدا کی پناہ میں چلیں
ز آنچہ آستینِ کوتہ و دستِ دراز کرد
ان کارناموں سے جو کوتہ آستین اور دست دراز نے کئے ہیں

صنعت مکن کہ ہر کہ محبت نہ راست باخت
تصنع نہ برت، اس لیے کہ جس نے سچی محبت نہیں کی
عشقش بروئے دل درِ محنت فراز کرد
عشق نے اس کے دل پر محنت کا دروازہ کھول دیا ہے

اے کبکِ خوش خرام کہ خوش میروی بناز
اے خوش رفتار چکور جو ناز سے خوش خوش جا رہی ہے
غرّہ مشو کہ گربۂ عابد نماز کرد
دھوکا نہ کھا کہ عبادت گزار کی بلی نے نماز پڑھی ہے

فردا کہ پیشگاہِ حقیقت شود پدید
کل، جبکہ حقیقت کا منظر ظاہر ہوگا
شرمندہ رہروے کہ نظر بر مجاز کرد
وہ مسافر شرمندہ ہوگا، جس نے مجاز پر نظر کی ہے

حافظ مکن ملامتِ رنداں کہ در ازل
اے حافظ رندوں کو ملامت نہ کر اس لئے کہ ازل میں
ما را خدا ز زہد و ریا بے نیاز کرد
ہمیں خدا نے زہد اور ریا سے بے نیاز کر دیا ہے

صوفی[3] ار بادہ باندازہ خورد نوشش باد
اگر صوفی شراب اندازے کے مطابق پیئے اس کی نوش جان ہو
ورنہ اندیشۂ ایں کار فراموشش باد
ورنہ اس کام کا خیال بھی اس سے فراموش ہو

آنکہ[4] یک جرعہ مے از دست تواند دادن
جو شخص شراب کا ایک گھونٹ ہاتھ سے دے سکے
دست با شاہدِ مقصود در آغوشش باد
اس کا ہاتھ مقصد کے معشوق سے ہمکنار ہو

کیست آں شاہ سوارِ خوش و خرم کہ دو کون
وہ خوش و خرم شہسوار کون ہے خدا کرے دونوں جہان
بستۂ بندِ قبا و علمِ دوشش باد
اس کی قبا کے بند اور کندھے کے جھنڈے سے وابستہ ہوں

نرگسِ مست نوازش کنِ مردم دارش
اس کی مست نرگس، نوازش کرنے والی، مردم نواز
خونِ عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد
اگر پیالے سے عاشق کا خون پئے تو اس کے لیے نوش جان ہو

چشمم[5] از آئینہ دارانِ خط و خالش گشت
میری آنکھ اس کے خط و خال کے آئینہ داروں میں ہوگئی ہے
لبم از بوسہ ربایانِ لبِ نوشش باد
خدا کرے میرا ہونٹ اس کے شیریں ہونٹ کے بوسہ لینے والوں میں ہو

گرچہ از کبر سخن با منِ درویش نکرد
اگرچہ تکبر کی وجہ سے اس نے مجھ فقیر سے بات نہ کی
جاں فدائے شکریں پستۂ خاموشش باد
اس کے شکر میں لپٹے ہوئے خاموش پستہ پر جان قربان ہو

[1] مشہور ہے کہ حافظ کے دور میں عماد فقیہ نامی ان کی ایک بلی تھی جس کے بارے میں یہ مشہور تھا کہ ان کی کرامت سے ان کی بلی نماز پڑھتی ہے اس دور کا بادشاہ، شاہِ شجاع ان فقیہ کا معتقد تھا۔ حافظ نے اس غزل میں ان پر طنز کیے ہیں جو شاہ شجاع کو ناگوار گذرے اور حافظ کو طرح طرح کے مصائب کا سامنا کرنا پڑا۔ حقہ باز، گر کا ڈبہ جس میں سے وہ عجیب و غریب چیزیں نکال کر دکھا دیتا ہے۔

[2] عراق اور حجاز باجے کے دو پردوں کا نام بھی ہے۔

[3] صوفی کے لئے مناسب ہے کہ وہ ایک خاص انداز سے شراب نوشی کرے ورنہ اس کام کو بھول جائے۔

[4] ایک گھونٹ شراب کی بخشش بھی بڑا کارِ خیر ہے۔

[5] اس کی آنکھیں اگر عاشق کا خون بھی پئیں تو خدا کرے وہ ان کے لئے شہد بن جائے۔

[6] میری آنکھوں میں ہر وقت اس کا تصور ہے خدا کرے ہونٹوں کا بوسہ بھی میسر آجائے۔

شاہِ ترکاں سخنِ مدعیاں می شنود
ترکوں کا بادشاہ مدعیوں کی بات سنتا ہے
شرم از مظلمۂ خونِ سیاوشش باد
سیاوش کے خون کے ظلم سے اس کو شرم آئے

پیرِ ما گفت خطا بر قلمِ صنع نرفت
ہمارے پیر نے کہا، قدرت کے قلم سے کوئی غلطی نہیں ہوئی ہے
آفریں بر نظرِ پاکِ خطاپوشش باد
اس کی خطا پوش پاک نظر کو شاباش ہو

بغلامیِ تو مشہورِ جہاں شد حافظ
حافظ تیری غلامی سے دنیا میں مشہور ہوگیا ہے
حلقۂ بندگیِ زلفِ تو در گوشش باد
تیری زلف کی غلامی کا حلقہ اس کے کان میں ہے

صبا وقتِ سحر بوئے ز زلفِ یار می آورد
صبح کے وقت صبا یار کی زلف کی خوشبو لا رہی تھی
دلِ شوریدۂ ما را ز نو در کار می آورد
ہمارے دیوانے دل کو از سرِ نو کام میں لگا رہی تھی

ز رشکِ تارِ زلفِ یار بر بادِ سحر میلاد
یار کی زلف کے بال کے رشک میں، صبح ہوا کو دے رہی تھی
صبا ہر نافۂ مشکے کہ از تاتار می آورد
صبا مشک کا ہر وہ نافہ جو تاتار سے لا رہی تھی

فروغِ ماہ میدیدم ز بامِ قصرِ او روشن
میں اس کے مکان کے بالاخانے سے چاند کے فروغ کو روشن دیکھتا تھا
کہ روی از شرمِ آں خورشید بر دیوار می آورد
جس کی شرم کی وجہ سے سورج، دیوار میں منہ چھپا رہا تھا

عفی اللہ چینِ ابرویش اگرچہ ناتوانم کرد
اس کے ابرو کی شکن کو خدا بخشے اگرچہ اس نے مجھے کمزور بنا دیا ہے
برحمت ہم پیامے بر سرِ بیمار می آورد
رحمت کا ایک پیغام بھی وہ بیمار کے سرہانے لا رہی تھی

سراسر بخششِ جاناں طریقِ لطف و احسان بود
محبوب کی بخشش سراسر لطف اور احسان کا طریقہ تھا
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد
خواہ تسبیح کا حکم فرماتا تھا، خواہ زنار لاتا تھا

من آں شاخِ صنوبر را ز باغِ سینہ برکندم
میں نے سینہ کے باغ سے اس صنوبر کی شاخ کو اکھاڑ پھینکا
کہ ہر گُل کز غمش بشگفت محنت بار می آورد
اس لئے کہ اس کے غم کا جو پھول کھلا رنج کا پھل لاتا تھا

ز بیمِ غارتِ چشمش دلِ خونیں رہا کردم
اس کی آنکھوں کی غارت گری کے ڈر سے میں نے خون آلود دل کو چھوڑ دیا
ولے میریخت خوں در رہ بدیں ہنجار می آورد
لیکن وہ اس کو اس طریقہ سے لاتا تھا کہ راستہ میں خون ٹپکتا تھا

خوش آں وقت و خوش آں ساعت کہ آں زلفِ گرہ بندش
وہ وقت اور گھڑی کس قدر اچھی تھی کہ اس کی گرہ بند زلف
بدزدیدے چناں دلہا کہ خصم اقرار می آورد
دلوں کو اس طرح چرا لیتی تھی کہ دشمن بھی اعتراف کر لیتا تھا

بقولِ مطرب و ساقی بروں رفتم گہ و بیگہ
مطرب اور ساقی کے کہنے پر میں وقت بے وقت بھی چلا بھی نکل گیا
کزاں راہِ گراں قاصد خبر دشوار می آورد
کہ اس دشوار راستہ سے قاصد بھی مشکل سے خبر لاتا تھا

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانہ
کل رات حافظ کے جام اور پیمانہ پر مجھے تعجب ہو رہا تھا
ولے منعش نمیکردم کہ صوفی وار می آورد
لیکن میں اس کو منع نہ کرتا تھا کیونکہ وہ صوفیانہ طریقہ پر لاتا تھا

صبا بہ تہنیتِ پیرِ میفروش آمد
مے فروش پیر کو مبارکباد دینے، صبا آئی
کہ موسمِ طرب و عیش و ناز و نوش آمد
کیونکہ مستی، عیش، ناز، اور پینے کا زمانہ آگیا

سے کاؤس، شاہ ایران کے یہاں ایک بچہ پیدا ہوا اس کا نام سیاوش رکھا گیا۔ لیکن نجومیوں نے اس کو منحوس قرار دیا۔ بادشاہ نے اسکو قلعہ سے نکالا یا تو اسکو رستم نے پال لیا جوان ہونے پر کاؤس کو وہ پسند آیا تو کاؤس نے اس کو قلعہ میں بلالیا وہاں اس پر کاؤس کی ایک بیوی عاشق ہوگئی اور اس نے اس کو پھسلانا چاہا لیکن سیاوش کی شرافت آڑے آئی اس پر کاؤس کی بیوی نے انتقام لینے کے لئے سیاوش پر تہمت رکھی اور کاؤس کی نگاہ میں بھی مجرم ٹھہرا وہ اپنی برأت کے لئے دہکتی آگ میں کود گیا اور صحیح وسالم باہر آگیا لیکن وہ کاؤس سے ناخوش ہو گیا۔ افراسیاب جو کاؤس کا حریف تھا اس نے سیاوش کو بلا بھیجا اور اپنی لڑکی سے اس کی شادی کردی لیکن یہاں بھی وہ سازش کا شکار ہوگیا اور افراسیاب کے حکم سے بے گناہ قتل کردیا گیا۔ اب خون سیاوش کے معنی بے گناہ قتل کے آنے لگے ہیں۔

مے دلربائی کا مخالفوں کو بھی اعتراف کرنا پڑتا ہے۔ سے صبا نے مے فروش کو خوشخبری دی ہے کہ اب موسم بہار آگیا ہے جو شراب نوشی کا موسم ہے۔

ہوا مسیح نفس گشت و باد نافہ کشا — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
صبا مسیح کے سانس والی اور ہوا نافہ کھولنے والی ہو گئی — درخت سبز ہو گئے، اور پرندے شور کرنے لگے

تنورِ لالہ چناں بر فروخت بادِ بہار — کہ غنچہ غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بادِ بہاری نے لالہ کے تنور کو اس طرح روشن کر دیا — کہ غنچہ پسینے میں ڈوب گیا، اور پھول جوش میں آ گیا

بگوشِ ہوش نیوش از من و بعشرت کوش — کہ ایں سخن سحر از ہاتفم بگوش آمد
میری نصیحت ہوش کے کان سے سن لے اور عیش کی کوشش کر — اس لیے کہ یہ بات صبح کے وقت غیبی فرشتے سے میرے کان تک پہنچی ہے

ز فکرِ تفرقہ باز آی تا شوی مجموع — بحکمِ آنکہ چو شد اہرمن سروش آمد
تفرقہ کے خیال سے باز آ جا تا کہ تو مطمئن ہو جائے — اس لیے کہ جب شیطان، گیا فرشتہ آیا

ز مرغِ صبح ندانم کہ سوسنِ آزاد — چہ گوش کرد کہ بادہ زباں خموش آمد
مجھے معلوم نہیں کہ صبح کے پرندے سے آزاد سوسن نے — کیا سن لیا کہ دس زبانوں کے باوجود چپ رہی

چہ جائے صحبتِ نامحرم است مجلسِ انس — سرِ پیالہ بپوشاں کہ خرقہ پوش آمد
محبت کی مجلس، نامحرم کی صحبت کی جگہ نہیں ہے — پیالہ ڈھانپ، کہ گدڑی پہننے والا آ گیا

بگویمت سخنِ خوش بیا و بادہ بنوش — کہ زاہد از برِ ما رفت و بادہ نوش آمد
میں تجھ سے پیاری بات کہتا ہوں آ اور شراب پی — اس لیے کہ زاہد ہمارے پاس سے گیا اور شراب نوش آ گیا

ز خانقاہ بمیخانہ می رود حافظ
حافظ، خانقاہ سے میخانہ کو جاتا ہے۔
مگر ز مستیٔ زہد و ریا بہوش آمد
شاید، زہد اور ریا کی مستی سے ہوش میں آ گیا

صورتِ خوبت نگارا خوش بہ آئیں بستہ اند — گوئیا نقشِ لبت از جانِ شیریں بستہ اند
اے معشوق تیری حسین صورت بہترین زیبائش سے بنائی ہے — گویا تیرے ہونٹ کی صورت شیریں جان سے بنائی ہے

از برائے مقدمِ خیلِ خیالت مردماں — ز اشکِ رنگیں در دیارِ دیدہ آئیں بستہ اند
تیرے خیالات کی جماعت کی پیشوائی کے لیے پتلیوں نے — رنگین آنسوؤں سے آنکھ کے وطن میں زیبائش کی ہے

کارِ زلفِ تست عطاری و مشک افشانئے — مصلحت را تہمتے بر نافۂ چیں بستہ اند
عطاری، اور مشک افشانی تیری زلف کا کام ہے — مصلحتاً چین کے نافہ پر تہمت باندھی ہے

یا رب آں رو یست و در پیرامنش دُرہائے گوش — یا بگردِ ماہِ تاباں عقدِ پرویں بستہ اند
اے خدا وہ ایک چہرہ ہے اور اس کے اطراف میں کان کے موتی — یا روشن چاند کے چاروں طرف ثریا کا ہار باندھا ہے

نقش بندانِ خطا از خطِ سبزِ عارضت — سائبانِ گردِ عنبر گردِ نسریں بستہ اند
خطا کے نقاشوں نے، تیرے رخسار کے سبز خط سے — عنبر کی گرد کا سائبان، نسریں کے چاروں طرف باندھا ہے

جملہ وصفِ عشقِ من بود و حسنِ روئے تست — آں حکایتہا کہ از فرہاد و شیریں بستہ اند
سب میرے عشق، اور تیرے چہرے کے حسن کے وصف تھیا — وہ حکایتیں، جو شیریں اور فرہاد کی بنائی ہیں

حافظا محضِ حقیقت گوئی سرِ عشق را — غیر ازیں گوئی خیالاتے بہ تخمیں بستہ اند
اے حافظ! تو عشق کے راز کا خالص حقیقت گو ہے — اس کے علاوہ گویا اندازے سے کچھ خیالات بندی کی ہے

ہوا خوشگوار ہوا مردوں میں جان ڈال رہی ہے۔
بادِ بہاری نے گل لالہ کو دہکا دیا ہے۔
بابر بعیش کوش کہ عالم دوبارہ نیست
تفرقہ شیطانی کام ہے اطمینانِ خاطر فرشتہ رحمت کی عطا ہے۔
سوسن کو دس زبانوں والا مانا جاتا ہے بلبل نے دنیا کی ناپائیداری کی بات اس سے کہدی ہے اسی لئے وہ خاموش ہے۔
زاہد نامحرم ہے اسکے سامنے شراب نوشی نہیں ہو سکتی ہے
تیرے خیالات کی پیشوائی میں ہم آنکھوں سے لعل بنا رہے ہیں تاکہ نچھاور کریں۔
روشن چہرہ کے اطراف میں کان کے آویزے ایسا معلوم ہوتا ہے جیسے چاند کے گلے میں ثریا کا ہار ہو۔
خطا کے نقاش جب تیری تصویر بناتے ہیں تو گل نسرین کے چاروں طرف عنبر کی گرد جاتے ہیں۔ یعنی تیرا رخسار بمنزلۂ گل نسریں اور سبزۂ خط عنبر گرد
شیریں فرہاد کے قصے دراصل ہمارے ہی قصے ہیں۔

طائر دولت اگر باز گذارے بکند — یار باز آید و با وصل قرارے بکند
نصیبے کا پرندہ اگر پھر ایک بار گذر کرے — دوست واپس آ جائے اور وصل کا اقرار کرے

دیدہ را دستگہ دُر و گہر گرچہ نماند — بخورد خونے و تدبیر نثارے بکند
آنکھوں کو موتی اور گوہر پر اگرچہ قدرت نہ رہی — خون پیے اور نچھاور کرنے کی تدبیر کرے

شہر خالیست ز عشاق مگر کز طرفے — مردے از غیب بروں آید و کارے بکند
عاشقوں سے شہر خالی ہے، شاید ایسا ہو کہ کسی کنارے سے — کوئی مرد غیب سے برآمد ہو اور کوئی کام کرے

کس نیارد بر او دم زدن از قصۂ ما — مگرش باد صبا گوش گزارے بکند
اس کو ہمارا قصہ سنانے کا کوئی دم نہیں بھر سکتا ہے — شاید باد صبا کو اس کے گوش گذار کرے

دادہ ام بازِ نظر را بہ تذروے پرواز — باز خواند مگرش بخت و شکارے بکند
میں نے نظر کے باز کو ایک چکور پر اڑایا ہے — شاید اس کو نصیبہ پھر دعوت دے اور وہ ایک شکار کرے

کو کریمے کہ ز بزم طربش غمزدۂ — جرعۂ درکشد و دفع خمارے بکند
ایسا داتا کہاں ہے؟ کہ اس کی عیش کی مجلس میں کوئی غمزدہ — ایک گھونٹ پی لے اور خمار کو دفع کرے

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازیں یک دو سہ کارے بکند
یا وفا، یا تیرے وصل، یا رقیب کی موت کی خبر — آسمان کی بازی ان ایک دو تین کاموں میں سے کوئی کام کرے

دوش گفتم بکند لعل لبش چارۂ دل — ہاتف غیب ندا داد کہ آرے بکند
کل شب میں نے کہا اس کے ہونٹ کا لعل دل کا علاج کرے گا — ہاتف غیبی نے کہا، ہاں کرے گا

حافظا گر نروی از در او ہم روزے
اے حافظ! اگر تو اس کے دروازہ سے نہ ٹلے گا تو وہ بھی کسی دن
گذرے بر سرت از گوشہ کنارے بکند
کسی گوشہ کے کنارے سے تجھ پر گزرے گا

عکس روئے تو چو در آئینۂ جام افتاد — عارف از پرتو مے در طمع خام افتاد
جب تیرے چہرے کا عکس جام کے آئینہ میں پڑا — عارف شراب کے سایہ سے غلط فہمی میں پڑ گیا

حسن روئے تو بیک جلوہ کہ در آئینہ کرد — ایں ہمہ نقش در آئینۂ اوہام افتاد
تیرے چہرے کے حسن کے ایک جلوے نے جو اس نے آئینہ میں دکھایا — اوہام کے آئینہ میں یہ تمام نقش قائم ہو گئے

جلوہ کرد رخش روز ازل زیر نقاب — عکسے از پرتو آں بر رخ افہام افتاد
روز ازل میں زیر نقاب اس کے رخ نے جلوہ دکھایا — اس کے سایہ کا عکس، عقلوں کے رخ پر پڑ گیا

ایں ہمہ عکس مے و نقش مخالف کہ نمود — یک فروغ رخ ساقی ست کہ در جام افتاد
یہ سب، شراب والا عکس اور بالمقابل نقش جو ظاہر ہوا — ساقی کے رخ کا ایک جلوہ ہے جو جام میں آ پڑا ہے

غیرت عشق زبان ہمہ خاصاں ببرید — از کجا سر غمش در دہن عام افتاد
عشق کی غیرت نے تمام خواص کی زبان کاٹ دی — عوام کے منہ میں اس کے غم کا راز کہاں سے پڑا؟

ہر دمش با من دلسوختہ لطف دگر است — ایں گدا بیں کہ چہ شائستۂ انعام افتاد
مجھ دل جلے پر ہر وقت اس کا ایک نیا کرم ہے — اس فقیر کو دیکھو کہ کیا انعام کا مستحق بنا ہے

۱ آنکھوں میں آنسو تو ختم ہو گئے ہیں اب خون جگر کے آنسو تیار کرے تاکہ دوستوں کو نچھاور کر سکے۔
۲ عاشقوں سے شہر خالی ہو گیا ہے اب تو غیب سے کوئی آئے گا اور کوئی کارنامہ کرے گا
۳ ہمارا پیغام صبا کے علاوہ کوئی اس کے گوش گذار نہیں کر سکتا
۴ کسی سخی کی مجلس سے کسی کو ایک گھونٹ شراب ملنا بڑا کام ہے۔
۵ معشوق کی وفاداری، وصل یا رقیب کی موت کی خبر ان تین کاموں میں سے کوئی کام آسمان کو کرنا چاہیے۔
۶ محبوب کے رخ کے عکس کو جام میں دیکھ کر سالک و عارف یہ سمجھ بیٹھا کہ مجھے محبوب کا مشاہدہ ہو گیا حالانکہ اس نے صرف عکس دیکھا ہے۔
۷ عشق نے خواص کو خاموش بنا دیا ہے تو عوام کو کیسے خبر ہو سکتی ہے کیونکہ خبر شد خبرش باز نیامد۔

پاکؔ بیں از نظرِ پاک بمقصود رسید
صاف دیکھنے والا، صاف نظر کی وجہ سے مقصود تک پہونچ گیا
احوَل از چشمِ دوبیں در طمعِ خام افتاد
بھینگا، دو دیکھنے والی آنکھ سے غلط لالچ میں پڑا

زیرِ شمشیرِ غمش رقص کناں باید رفت
اس کے غم کی تلوار کے نیچے ناچتے ہوئے جانا چاہئے
کانکہ شد کشتۂ او نیک سرانجام افتاد
اس لیے کہ جو اس کا مقتول بنا، نیک انجام ہوا

در خمِ زلفِ تو آویخت دل از چاہِ زنخؔ
ٹھوڑی کے کنوئیں سے نکل کر دل تیری زلف کے پیچ میں لٹک گیا
آہ کز چاہ برون آمد و در دام افتاد
آہ! کنوئیں سے نکلا، اور جال میں پھنس گیا

آں شد اے خواجہ کہ در صومعہ بازم بینی
اے خواجہ یہ بات گئی کہ تو مجھے پھر عبادت خانہ میں دیکھے
کارِ ما بارُخِ ساقی و لبِ جام افتاد
ہمارا واسطہ ساقی کے رخ اور جام سے پڑ گیا

من ز مسجد بخرابات نہ خود افتادم
میں مسجد سے خرابات میں، خود نہیں جا پڑا
اینم از روزِ ازل حاصلِ فرجام افتاد
میرا روزِ ازل سے یہی حاصل، اور انجام بنا

چہ کند کز پے دوراں نرود چوں پرکار
کیا کرے، اگر پرکار کی طرح زمانہ کے پیچھے نہ چلے
ہر کہ در دائرۂ گردشِ ایّام افتاد
جو کہ، زمانہ کی گردش کے دائرے میں جا پڑا

منکہ در زمرۂ عشاق برندی علمم
میں جو کہ عاشقوں کی جماعت میں رندی میں فاش ہوں
طبلِ پنہاں چہ زنم طشتِ من از بام افتاد
چھپ کر ڈھول کیا بجاؤں میرا طشت بالاخانہ سے گر پڑا

صوفیاں جملہ حریفند و نظر باز و لے
صوفی سب ہی عاشق، اور نظر باز ہیں، لیکن
زیں میاں حافظِ دل سوختہ بدنام افتاد
ان میں حافظ، دل جلا، بد نام ہو گیا

عشقت نہ سرسری ست کہ از سر بدر شود
تیرا عشق سرسری نہیں ہے کہ دماغ سے نکل جائے
مہرت نہ عارضی ست کہ جائے دگر شود
تیری محبت عارضی نہیں ہے کہ دوسری جگہ چلی جائے

عشقِ تو در وجودم و مہرِ تو در دلم
تیرا عشق میرے تن میں ہے اور تیری محبت میرے دل میں ہے
با شیر در درون شد و با جاں بدر شود
دودھ کے ساتھ اندر گئی ہے، جان کے ساتھ باہر نکلے گی

دردیست دردِ عشق کہ اندر علاجِ او
دردِ عشق ایسا درد ہے کہ اس کے علاج میں
ہر چند سعی بیش نمائی بتر شود
جس قدر زیادہ کوشش کرے گا بدتر ہو جائے گا

اوّل منم یکے کہ دریں شہر ہر شبے
اس شہر میں سب سے پہلا، میں ہی ایک ہوں کہ ہر رات
فریادِ من بگنبدِ افلاک بر شود
میری فریاد، آسمانوں کے گنبد پر جاتی ہے

ورز آنکہ من سرشک فشانم بزندہ رود
اگر ایسا ہو کہ میں زندہ رود میں اپنے آنسوں بہا دوں
کشتِ عراق جملہ بیکبار تر شود
عراق کی سب کھیتی، ایک دم سے تر ہو جائے

دی درمیانِ زلف بدیدم رُخِ نگار
کل میں نے دوست کے چہرے کو زلفوں کے درمیان دیکھا
بر ہیئتے کہ ابر محیطِ قمر شود
اس طرح جیسے چاند کو ابر گھیرے

گفتم کہ ابتدا کنم از بوسہ گفت نے
میں نے کہا: میں بوسے سے ابتدا (شروع) کروں، اس نے کہا نہیں
بگذار تا کہ ماہ ز عقرب بدر شود
رہنے دے جب تک کہ چاند برجِ عقرب سے نکلے

---

۱ صحیح النظر ہی صحیح دیکھ سکتا ہے، بھینگے کو ایک کے دو نظر آتے ہیں۔
۲ دل کنوئیں سے نکلا تو جال میں پھنس گیا۔
۳ اب ہم رخِ ساقی اور جام سے وابستہ ہیں۔ عبادت خانہ میں ہمارا کیا کام ہے۔
۴ جو زمانہ کی گردش میں پھنس گیا ہے وہ پرکار کی طرح چکر کاٹے گا۔
۵ میں رندوں میں صاحبِ علم و طبل ہوں۔
۶ تیرا عشق و محبت میری گھٹی میں پڑا ہے اب جان کے ساتھ ہی نکل سکتا ہے
۷ شعر ۱ زیعنی عشق تو در رگِ ... الغرض ... چوں بوئے ...
شعر زندہ رود اصفہان کا مشہور دریا ہے، عراق سے عراقِ عجم مراد ہے۔
۸ چاند جب برجِ عقرب میں ہوتا ہے تو کسی کام کو شروع کرنا مناسب نہیں ہوتا چاند سے چہرہ اور عقرب سے زلف بھی مراد ہو سکتی ہے۔

ایدل بیادِ لعلش اگر بادہ میخوری — مگذار ہاں کہ مدعیاں را خبر شود
اے دل! اس کے لعل کی یاد میں، اگر تو شراب نوشی کرے — ایسا ہرگز نہ کرنا، کہ رقیبوں کو خبر ہو جائے

حافظ سر از لحد بدر آرد بپائے بوس
پیر چومنے کے لئے حافظ لحد سے سر نکال دے گا

گر خاکِ او بپائے شما پے سپر شود
اگر اس کی خاک آپ کے پیروں سے پامال ہو گی

عشقِ تو نہالِ حیرت آمد — وصلِ تو کمالِ حیرت آمد
تیرا عشق، حیرت کا پودا ثابت ہوا — تیرا وصل، حیرت کا کمال ہوا

بس غرقہ حالِ وصل کآخر — ہم با سرِ حالِ حیرت آمد
بہت سے، حالِ وصل میں ڈوبے ہوئے ہیں — پھر بھی ابتدائے حال سے حیرت آئی

نے وصل بماند و نہ واصل — آں جا کہ خیالِ حیرت آمد
نہ وصل رہیگا، نہ صاحبِ وصال — جہاں، حیرت کا خیال آیا

از ہر طرفے کہ گوش کردم — آوازِ سوالِ حیرت آمد
میں نے، جس طرف بھی کان لگائے — حیرت کے سوال کی، آواز آئی

آں دل بنما کہ در رہِ او — بر چہرہ نہ خالِ حیرت آمد
نہ دل دکھا، کہ اس کے راستہ میں — چہرے پر، حیرت کا تل نہ لگا ہو

شد مُحترم از کمالِ عزت — آنجا کہ جلالِ حیرت آمد
کمالِ عزت کی وجہ سے، با احترام بنا — جس جگہ، حیرت کا جلال پہنچا

سرتا قدم وجودِ حافظ
حافظ کا وجود، سر سے پیر تک

در عشق نہالِ حیرت آمد
عشق کے معاملہ میں، حیرت کا پودا بنا

عاشقانرا دردِ دل بسیار میباید کشید — داغِ یار و غصۂ اغیار می باید کشید
عاشقوں کو بہت کچھ، درد دل برداشت کرنا چاہیئے — یار کا داغ، اور رقیبوں کا غصہ برداشت کرنا چاہیے

در دلِ شبہائے تار از اشتیاقِ روئے دوست — آہِ سرد و نالہائے زار می باید کشید
اندھیری راتوں میں یار کے چہرے کے عشق میں — سرد آہ، اور عاجزی کے نالے کرنے چاہیں

داد خواہے گر ہمیخواہد ز سلطاں داد خواہ — انتظارِ بامدادِ پار می باید کشید
اگر کوئی فریادی، بادشاہ سے اپنا انصاف چاہے — پرسوں کی صبح کا انتظار برداشت کرنا چاہیے

ہر کہ عاشق شد اگرچہ نازنینِ عالم ست — نازکی کے راست آید بار می باید کشید
جو بھی عاشق بنا، خواہ دنیا بھر کا نازوں کا پالا ہو — نزاکت کب موافق آئیگی، بار برداشت کرنا چاہیے

از برائے دیدنِ دیدارِ گل یارِ عزیز — خواریِ دہقان و جورِ خار می باید کشید
اے پیارے دوست! پھول کا دیدار کرنے کے لئے — کاشتکار کی ذلت، اور کانٹے کا ظلم برداشت کرنا چاہیے

---

۱ یہ شعر پہلے قصائد میں گذر چکا ہے۔
۲ عشق کا پودا حیرت کے پھل لاتا ہے، وصل اور زیادہ حیرت کا سبب ہے۔
۳ مقامِ حیرت میں عاشق سب کچھ گم کر بیٹھتا ہے۔
۴ راہِ عشق میں ہر دل پر حیرت طاری ہوتی ہے
۵ حافظ کا پورا وجود حیرت کا پودا بنا ہوا ہے
۶ عشق کے معاملہ میں نزاکت سے کام نہیں چلتا مشقتیں جھیلنی پڑتی ہیں۔

حافظا چندیں الم مارا در ایّامِ فراق
اے حافظ! ہمیں فراق کے زمانہ میں کس قدر رنج

برامیدِ وعدۂ دیدار می باید کشید
یار کے دیدار کے وعدہ پر برداشت کرنا چاہئے

غلامِ نرگسِ مستِ تو تاجدارانند[1]
تیری مست نرگس کے غلام، تاجدار ہیں

خرابِ بادۂ لعلِ تو ہوشیارانند
تیرے لعل کی شراب کے مست، ہوشیار ہیں

ترا حیا و مرا آبِ دیدہ شد غمّاز
تیری حیا اور میرا، آنکھ کا پانی چغلخور بنا

وگرنہ عاشق و معشوق راز دارانند[2]
ورنہ عاشق، اور معشوق راز دار ہیں

بزیرِ زلفِ دوتا چوں گذر کنی بنگر
جب تو گزرتا ہے تو دیکھ، کہ دوہری زلف کے نیچے

کہ از یمین و یسارت چہ بیقرارانند
تیرے دائیں بائیں، کس قدر بے قرار ہیں

گذار کن چو صبا بر بنفشہ زار و ببیں
بنفشہ کے کھیت میں صبا کی طرح گذر، اور دیکھ

کہ از تطاولِ زلفت چہ سوگوارانند[3]
کہ تیری زلف کی دست درازی سے کتنے غمگین ہیں

رقیب درگذر و بیش ازیں مکن نخوت
اے رقیب! آگے بڑھ، اور اس سے زیادہ تکبر نہ کر

کہ ساکنانِ درِ دوست خاکسارانند
اس لیے کہ دوست کے دروازے کے مقیم خاکسار ہوتے ہیں

نصیبِ ماست بہشت اے خداشناس برو
اے خداشناس! چلا جا، بہشت ہمارا حصّہ ہے

کہ مستحقِ کرامت گناہگارانند
اس لیے کہ بخشش کے مستحق گنہگار ہیں

نہ من بر آں گلِ عارض غزل سرایم و بس
اس رخسار کے پھول پر صرف میں ہی غزل سرا نہیں ہوں

کہ عندلیبِ تو از ہر طرف ہزارانند
ہر طرف، تیری ہزاروں بلبلیں ہیں

تو دستگیر شو اے خضرِ پے خجستہ کہ من
اے مبارک قدم خضر! تو دستگیر بن اس لیے کہ میں

پیادہ میروم و ہمرہاں سوارانند
پیدل جا رہا ہوں، اور ساتھی سوار ہیں

بیا بمیکدہ و چہرہ ارغوانی کن
شراب خانہ میں آ، اور چہرہ لال کرلے

مرو بصومعہ کانجا سیاہ کارانند
عبادت خانہ میں نہ جا اس لیے کہ وہاں سیاہ کار ہیں

خلاصِ حافظ ازاں زلفِ تابدار مباد
اس پُرپیچ زلف سے خدا کرے حافظ کا چھٹکارا نہ ہو

کہ بستگانِ کمندِ تو رستگارانند
اس لیے کہ تیری کمند کے گرفتار، آزاد ہیں

قتلِ ایں خستہ بشمشیرِ تو تقدیر نبود
اس خستہ کا تیری تلوار سے قتل ہونا، مقدر نہ تھا

ورنہ ہیچ از دلِ بیرحمِ تو تقصیر نبود[4]
ورنہ تیرے بے رحم دل کی جانب سے، کوئی کمی نہ تھی

یارب آئینۂ حسنِ تو چہ جوہر دارد
اے خدا! تیرے حسن کا آئینہ کیا جوہر رکھتا ہے؟

کہ در و آہِ مرا قوتِ تاثیر نبود[5]
کہ میری آہ کو اس میں اثر کرنے کی قوت نہ تھی

سر زحیرت بدرِ میکدہ ہا بر کردم
میں نے حیرت سے میکدے کے دروازے کا رخ کیا

چوں شناسائے تو در صومعہ یک پیر نبود
جبکہ عبادت خانہ میں کوئی پیر تیرا شناسا نہ تھا

---

[1] بادشاہ وہی ہیں جو تیری آنکھ کے غلام ہیں ہوشیار وہی ہیں جو تیری شراب سے مست ہیں

[2] شعر
ما جرائے دل خود گویم بکس
آب چشمم ترجمانی میکند

[3] بنفشہ سیاہی مائل ہوتی ہے لہذا اس کو سوگوار قرار دیا جاتا ہے

بالکیوں میں [illegible]
شعر [illegible]

شعر [illegible]

شعر [illegible]

[4] تیرے بے رحم دل نے تو قتل کرنے میں کسر نہ اٹھا رکھی لیکن ہم ہی مقدر کے جیتے تھے

[5] آئینہ پر آہ کرو تو تو اس کی بھاپ سے متاثر ہو جاتا ہے لیکن تیرے حسن کے آئینہ پر میری آہوں کا کوئی اثر نہیں پڑتا ہے۔

منِ دیوانہ چو زلفِ تو رہا میکردم
جو دیوانے نے، جب تیری زلف کو چھوڑا تھا
ہیچ لائق ترم از حلقۂ زنجیر نبود
تو میرے لئے بیڑی کے حلقے سے زیادہ مناسب کوئی چیز نہ تھی

نازنیں تر ز قدت در چمنِ حسن نرست
حسن کے چمن میں تیرے قد سے زیادہ نازنین کچھ نہ اگا
خوشتر از نقشِ تو در عالمِ تصویر نبود
عالمِ تصویر میں تیرے نقش سے زیادہ حسین کوئی نہ تھا

تا مگر ہمچو صبا باز بزلفِ تو رسم
شاید صبا کی طرح پھر تیری زلف تک پہونچ جاؤں
کارِ من دوش بجز نالۂ شبگیر نبود
رات، تمام شب رونے کے سوا میرا کچھ کام نہ تھا

آں کشیدم ز تو اے آتشِ ہجراں کہ چو شمع
اے ہجر کی آگ! تیری بدولت میں نے وہ تکلیف سہی کہ شمع
جز فنائے خودم از دستِ تو تدبیر نبود
تیرے ہاتھ سے اپنے آپ کو فنا کر لینے کے سوا کوئی تدبیر نہ تھی

آیتے بد ز عذابِ اندہِ حافظ بے تو
حافظ کا غم تیرے بدوں عذاب کی ایسی آیت تھی
کہ بر ہیچ کسش حاجتِ تفسیر نبود
کہ کسی کے سامنے اس کی تفسیر کی ضرورت نہ تھی

قطرۂ اشکے کہ میریزم ز چشمِ تر سفید
ترآنکھ سے آنسو کا جو سفید قطرہ میں گراتا ہوں
مینماید در شبِ ہجرِ تو چوں اختر سفید
تیرے ہجر کی رات میں تارے کی طرح سفید نظر آتا ہے

سوئے ما مائل نشد ہرگز ہمائے وصلِ او
اس کے وصل کا ہما، ہماری طرف مائل نہ ہوا
استخوانم گرچہ شد از ہجرِ آں دلبر سفید
اگرچہ اس دلبر کے ہجر سے، میری ہڈیاں سفید ہو گئیں ہیں

بسکہ تیرت تا بہ پر بنشست در پہلو مرا
تیرے بہت سے تیر میرے پہلو میں پر تک پیوست ہو گئے
چوں کبوتر پر برآوردیم اما پر سفید
کبوتر کی طرح ہم نے پر نکالے لیکن سفید پر

ساقیا چوں بر لبِ میگوں نہی جامِ شراب
اے ساقی! جب شرابی رنگ کے ہونٹ پر تو شراب کا جام رکھتا ہے
مینماید سرخ از عکسِ لبت ساغر سفید
تیرے ہونٹ کے عکس سے سفید ساغر سرخ نظر آتا ہے

نیست ماہِ نو کہ از بیداد و کینِ تُرکِ فلک
یہ چاند نہیں ہے بلکہ آسمان کے ترک نے ظلم اور کینہ پروری کی وجہ سے
بر میاں بستہ بخونِ عاشقاں خنجر سفید
عاشقوں کا خون بہانے کے لئے کمر پر سفید خنجر باندھا ہے

آں لب و دندانِ او حافظ بہنگامِ سخن
اے حافظ! بات کرتے وقت اس کے وہ ہونٹ اور دانت
حقۂ لعلست گویا پُر ز دُرِ گوہر سفید
لعل کی ڈبیہ ہے گویا موتی اور سفید گوہر سے بھری ہوئی

کلکِ مشکینِ تو روزے کہ ز ما یاد کند
تیرا سیاہ قلم اگر کسی دن ہمیں یاد کرے
بِبَرَد اجرِ دو صد بندہ کہ آزاد کند
دو سو غلاموں کا ثواب حاصل کرے جنکو وہ آزاد کرے

قاصدِ حضرتِ سلمیٰ کہ سلامت بادا
جناب سلمیٰ کا قاصد، خدا کرے وہ سلامت رہے
چہ شود گر بسلامے دلِ ما شاد کند
کیا ہو جائے گا اگر ایک سلام سے ہمارے دل کو خوش کرے

یارب اندر دلِ آں خسروِ شیریں انداز
اے خدا! اس شیریں بادشاہ کے دل میں ڈال دے
کہ برحمت گذرے بر سرِ فرہاد کند
کہ وہ رحم کھا کر فرہاد کے پاس سے گذرے

جو دیوانہ تیری زلف سے رہائی حاصل کرے وہ بیڑی کے لائق ہے۔
تیرے فراق میں حافظ کا غم ایک ایسی آیت ہے جو خود واضح تھی۔
ہما کی خوراک پرانی ہڈیاں ہیں۔
مشہور ہے کہ اگر کبوتر کے پر اکھاڑ دیئے جائیں تو پھر ان کی جگہ سفید پر نکلتے ہیں یعنی اس قدر تیر آکر لگے کہ جب ان کو بدن سے نکالا گیا تو ہمارے سفید پر […]ل آئے۔
[…] بال کو سفید خنجر قرار دیا ہے۔
محبوب اگر ہمیں خط لکھ کر چند حرفوں سے یاد کرے تو اس کو دو سو غلاموں کے آزاد کرنے کا ثواب ملے۔
ہمارا ممدوح بمنزلہ شیریں کے ہے اور ہم بمنزلہ فرہاد کے۔

حالیا عشوۂ عشقِ تو زبنیادم بُرد
اس وقت تو تیرے عشق کے ناز نے میری بنیاد اکھاڑ دی
تا دگر فکرِ حکیمانہ چہ بنیاد کند
دیکھیے، چہ حکیمانہ فکر کیا بنیاد قائم کرے

گو برایک نواز مدحتِ ما مستغنیست
یہ ایک جوہر، ہماری تعریف سے بے نیاز ہے
فکرِ مشاطہ چہ با حُسنِ خداداد کند
مشاطہ کی تدبیر، خداداد حسن میں کیا کرے

امتحاں کن کہ بسے گنجِ مرادت بدہند
آزما لے، تیری مراد کے بہت سے خزانے تجھے دیں گے
گر خرابے چو مرا لطفِ تو آباد کند
اگر مجھ جیسے تباہ کو، تیری مہربانی آباد کرے

شاہ را بہ بود از طاعتِ صد سالہ زہد
زہد کی سو سالہ عبادت سے، بادشاہ کے لئے بہتر ہے
قدرِ یک ساعتِ عمرے کہ درو داد کند
ایک گھڑی کے بقدر عمر، جس میں وہ انصاف کرے

رہ نبردیم بمقصودِ خود اندر شیراز
شیراز میں اپنے مقصد کی طرف، ہمیں راستہ نہ ملا
خرّم آں روز کہ حافظ رہِ بغداد کند
وہ دن مبارک ہے جس دن حافظ بغداد کا راستہ طے کرے

کسیکہ حُسنِ رخِ دوست در نظر دارد
جو شخص، دوست کا حسن نگاہ میں رکھتا ہے
محقّق ست کہ او حاصلِ بصر دارد
یہ بات طے ہے، کہ وہ بینائی کا حاصل رکھتا ہے

چو خامہ بر خطِ فرمانِ او سرِ طاعت
اس کے حکم کے خط پر ہم نے تابعداری کا سر قلم کی طرح
نہادہ ایم مگر او بہ تیغ بر دارد
رکھ دیا ہے، بجز اس کے کہ وہ تلوار کے ذریعہ اٹھائے

کسے بوصلِ تو چوں شمع یافت پروانہ
تیرے وصل کا پروانہ اُسی کو حاصل ہوا، جو شمع کی طرح
کہ زیرِ تیغِ تو ہر دم سرِ دگر دارد
تیری تلوار کے نیچے ہر وقت ایک نیا سر دھرے

بپائے بوسِ تو دستِ کسے رسید کہ او
تیری قدم بوسی اسی کو حاصل ہوئی، جو
چو آستانہ بدیں در ہمیشہ سر دارد
چوکھٹ کی طرح، اس دروازہ پہ ہمیشہ سر دھرے

ز زہدِ خشک ملولم بیار بادۂ ناب
میں خشک زہد سے رنجیدہ ہوں، خالص شراب لا
کہ بوئے بادہ دماغم مدام تر دارد
اس لیےکہ شراب کی خوشبو میرے دماغ کو ہمیشہ تروتازہ رکھتی ہے

بزد رقیبِ تو روزے بسینہ ام تیرے
تیرے نگہبان نے ایک دن میرے سینہ پر ایک تیر مارا
زبسکہ تیرِ غمت سینۂ بے سپر دارد
یقیناً تیرے غم کا تیر، بے ڈھال کا سینہ رکھتا ہے

کسیکہ از رہِ تقویٰ قدم بروں ننہاد
جس شخص نے تقوے کے راستہ سے قدم باہر نہیں رکھا
بعزمِ میکدہ اکنوں سرِ سفر دارد
شراب خانہ کے ارادہ سے اب سفر کا خیال رکھتا ہے

زبادہ ہیچت اگر نیست ایں بس کہ ترا
اگر شراب سے تجھے کچھ حاصل نہیں ہوا، کیا تیرے لیے یہ کافی نہیں ہے
دمے ز وسوسۂ عقل بے خبر دارد
تھوڑی دیر کے لیے عقل کے وسوسے سے بے خبر رکھتی ہے

دلِ شکستۂ حافظ بخاک خواہد بُرد
حافظ کا شکستہ دل، قبر میں لے جائے گا
چو لالہ داغِ ہوائے کہ بر جگر دارد
لالہ کی طرح، محبت کے اس داغ کو جو جگر پر رکھتا ہے

[illegible] حسن خداداد کے [illegible]
ہوتے کسی بناؤ سنگھار
کی ضرورت نہیں ہے۔
[illegible] تیری مراد پوری کرنے
سے تیری بہت سی
[illegible] پوری ہوں گی۔
[illegible] بادشاہ کی تھوڑی [illegible]
[illegible] زندگی صد سالہ
[illegible] زندگی سے
بہتر ہے۔
[illegible] سلطان محمد بن
[illegible] حافظ کا معتقد تھا
[illegible] بغداد سیر کرنے کی
دعوت دیتا تھا۔
[illegible] نے آنکھ اسی لیے
دی ہے کہ اس سے
حسن دوست کا مشاہدہ
کیا جائے
[illegible] پروانہ
شاہی حکم
کو بھی کہا
جاتا ہے اور
یہی معنی یہاں مراد ہیں۔
[illegible] آستانہ کو قدم بوسی
کا شرف حاصل ہے۔ جو
آستانہ کی طرح بچھ جائیگا
وہی یہ فضیلت حاصل
کر سکے گا۔
[illegible] محبوب کے غم کا تیر سیدھا
سینہ پر آکر لگتا ہے،
اُس کے لئے ہر سینہ
بے سپر ہے۔
[illegible] جو ہمیشہ کا متقی مشہور
تھا اب میکدہ کا ارادہ
کئے ہوئے ہے۔
[illegible] شراب نوشی سے بھی
کس قدر بڑا فائدہ ہے
کہ وہ عقل کے وساوس سے
چھٹکارا دیتی ہے۔

کے شعرِ ترانگیز دخاطر کہ حزیں باشد
لطیف شعر کب برانگیختہ کرسکتا ہے اس طبیعت کو جو غمگین ہو

یک نکتہ دریں معنی گفتیم وہمیں باشد
ہم نے اس معاملہ میں ایک نکتہ بیان کیا ہے اور یہی بات ہے

از لعلِ تو گر یابم انگشتریِ زنہار
میں اگر تیرے لعل سے امان کی انگوٹھی حاصل کروں

صد مُلکِ سلیمانم در زیرِ نگیں باشد
سلیمان کے سو ملک میرے زیر نگیں ہوں گے

غمناک نباید بود از طعنِ حسود اے دل
اے دل! حاسد کے طعنہ سے رنجیدہ نہ ہونا چاہیے

شاید کہ چو وابینی خیرِ تو دریں باشد
اگر تو غور سے دیکھے تو شاید تیری بھلائی اسی میں ہو

ہر کو نکند فہمے ایں کلکِ خیال انگیز
جس خیال انگیز قلم کو جو نہ سمجھے

نقشش بتراش ار خود صورتگرِ چیں باشد
اس کا نقش کاٹ پھینک خواہ وہ چین کا نقاش ہو

جامِ مے و خونِ دل ہر یک بکسے دادند
شراب کا جام اور دل کا خون، ہر ایک کسی ایک کو دیا ہے

در دائرۂ قسمت اوضاع چنیں باشد
تقسیم کے دائرے میں اسی طرح کی صورتیں ہوتی ہیں

در کارِ گلاب و گل حکمِ ازلی ایں بود
عرق گلاب اور گلاب کے معاملہ میں ازلی حکم یہ تھا

کاں شاہدِ بازاری ویں پردہ نشیں باشد
کہ وہ بازاری معشوق، اور یہ پردہ نشین ہو

آں نیست کہ حافظ را مستی رود از خاطر
یہ بات نہیں کہ حافظ کی طبیعت سے رندی نکل جائے

کایں سابقۂ رندی تا روزِ پسیں باشد
اس لیے کہ یہ رندی کا معاملہ آخری دن تک ہوگا

کنوں کہ در چمن آمد گل از عدم بوجود
اب جبکہ چمن میں پھول عدم سے وجود میں آیا

بنفشہ در قدمِ او نہاد سر بسجود
بنفشہ نے اس کے قدم پر، سجدہ میں سر دھرا

بنوش جامِ صبوحی بنالۂ دف و چنگ
دف اور چنگ کی تان پر صبح کی شراب کا جام پی

ببوس غبغبِ ساقی بنغمۂ نے و عود
ساقی کے چاہِ غبغب کو بانسری اور سارنگی کے نغمے پر چوم

بباغ تازہ کن آئینِ دینِ زردشتی
زردشتی دین کی رسموں کو باغ میں تازہ کر

کنوں کہ لالہ برافروخت آتشِ نمرود
اب جبکہ لالہ نے نمرود کی آگ روشن کی ہے

ز دستِ شاہدِ سیمیں عذارِ عیسیٰ دم
چاندی جیسے رخسار والے، عیسیٰ جیسے سانس والے معشوق کے ہاتھ سے

شراب نوش و رہا کن حدیثِ عاد و ثمود
شراب پی، اور عاد و ثمود کے قصوں کو چھوڑ

جہاں چو خلدِ بریں شد بدورِ سوسن و گل
سوسن اور گل کے دور میں دنیا بہشت ہوگئی ہے

ولے چہ سود کہ در وے نہ ممکنست خلود
لیکن کیا فائدہ کہ اس میں ہمیشگی ممکن نہیں ہے

شد از فروغِ ریاحیں چو آسماں گلشن
پھولوں کے فروغ سے گلشن آسمان کی طرح ہوگیا ہے

زمینِ اخترِ میمون و طالعِ مسعود
مبارک ستارے اور نیک نصیبہ کی برکت سے

چو گل سوار شود بر ہوا سلیماں وار
جب پھول، سلیمان کی طرح ہوا پر سوار ہوتا ہے

سحر کہ مرغ در آید بنغمۂ داؤد
صبح کے وقت پرند نغمۂ داؤدی شروع کر دیتے ہیں

بدورِ گل منشیں بے شراب و شاہد و چنگ
پھول کے موسم میں شراب اور معشوق اور چنگ کے بغیر نہ بیٹھ

کہ ہمچو دورِ بقا ہفتہ بود معدود
اس لیے کہ زندگی کی طرح ایک ہفتہ ہی گنا چنا ہے

ـــہ پاکیزہ شعر اس کو متاثر کرتا ہے جو غم دنیا سے فارغ ہو۔
ـــہ انگشتری زنہار وہ انگوٹھی ہوتی ہے جو کسی عام کے حکم کے وقت بادشاہ کسی ایسے شخص کو دیدیتا ہے جس کو پناہ دی ہو اس انگوٹھی کو دیکھ کر ہر سپاہی اس کے قتل سے رک جاتا ہے۔
ـــہ ملامت بھی عشق کی زیادتی کا سبب بنتی ہے تو عاشق کا اسی میں فائدہ ہے کہ اسکو ملامت کی جاتی ہے۔
ـــہ شعر میں کچھ ...
ـــہ پھول زادہ ... ہے ... ان کے غنچوں میں سجایا جاتا ہے، عرق گلاب کو صراحی میں گھر میں رکھا جاتا ہے۔
ـــہ حافظ نے اس غزل میں عمادالدین محمود کا ذکر کیا ہے جو اسحاق کا وزیر تھا جو شاہ شجاع کے دور میں بغاوت کے الزام میں مارا گیا۔ اس غزل میں اس کو آصف دوراں کہا ہے۔ بنفشہ عموماً گلاب کے تختوں کے درمیان بھری جاتی ہے اس لئے اسکو پھول کے لیے سربسجود قرار دیا۔
ـــہ نمرود نے آتش پرستوں کو نہ بجھنے والی ہے۔ جوس انکی کتاب ژند کا اصل کتاب ماننے ہیں۔

ـــہ یہ دونوں قومیں نافرمانیوں کی وجہ سے ہلاک کردی گئی تھیں ـــہ ایک ہفتہ میں سے آدھے گذرے چار دن کی بہار ہے وغیرہ۔ ـــہ حضرت داؤد جو حضرت سلیمان کے والد تھے نہایت خوش الحان تھے۔

بیار جام لبالب بیادِ آصفِ عہد
آصفِ زمانہ کی یاد پر بھرا ہوا جام لا
وزیرِ مُلکِ سلیماں عمادِ دیں محمود
جو مُلکِ سلیمان کا وزیرِ عماد الدین محمود ہے

بود کہ مجلسِ حافظ بیُمنِ تربیتش
ہو سکتا ہے کہ اس کی تربیت کی برکت سے حافظ کی مجلس
ہر آنچہ می طلبد جملہ باشدش موجود
جو کچھ چاہتی ہے وہ سب اس کے لئے موجود ہو جائے

کارم ز دورِ چرخ بساماں نمیرسد
آسمان کی گردش سے میرا کام سامان کو نہیں پہونچتا ہے
خوں شد دلم ز درد و بدرماں نمیرسد
میرا دل درد کی وجہ سے خون ہو گیا، اور علاج تک نہیں پہونچتا ہے

چوں خاکِ راہ پست شدم ہمچو باد و باز
میں راستہ کی گرد و باد کی طرح پست ہو گیا پھر بھی
تا آبِ رو نمیرود دم ناں نمیرسد
جب تک میری آبرو نہیں جاتی روٹی نہیں پہونچتی ہے

از دستبردِ جورِ زماں اہلِ فضل را
اہلِ کمال کے لئے زمانہ کے ظلم کی دست درازی پر
ایں غصہ بس کہ دست سوئے جاں نمیرسد
یہی رنج کافی ہے کہ جان تک ہاتھ نہیں پہونچتا ہے

سیرم ز جانِ خود بدلِ راستاں ولے
سچوں کے دل کی قسم میں زندگی سے دل بھر چکا ہے لیکن
بیچارہ را چہ چارہ کہ فرماں نمیرسد
بیچارے کے لئے کیا تدبیر ہے کہ حکم نہیں پہونچتا ہے

تا صد ہزار خار نمی روید از زمیں
جب تک زمین سے لاکھوں کانٹے نہیں اُگتے ہیں
از گلبنے گلے بگلستاں نمیرسد
شاخ سے کوئی پھول بھی باغ کو نہیں ملتا ہے

یعقوب را دو دیدہ ز حسرت سفید شد
حضرت یعقوب کی دونوں آنکھیں حسرت سے سفید ہو گئیں
آوازۂ ز مصر بکنعاں نمیرسد
مصر سے کنعان تک کوئی شہرت نہیں پہونچی ہے

یک پارۂ نمی کنم از ہیچ استخواں
کسی ہڈی سے ٹکڑے کا ایک ٹکڑا بھی میں نہیں اکھاڑتا ہوں
تا صد ہزار زخم بدنداں نمیرسد
جب تک دانتوں پر ایک لاکھ زخم نہیں لگتے ہیں

از حشمت اہلِ جہل بکیواں رسیدہ اند
جاہل دولت کی وجہ سے ساتویں آسمان پر پہونچے ہیں
جز آہِ اہلِ فضل بکیواں نمیرسد
اہلِ فضل کی آہ کے سوا ساتویں آسمان تک کچھ نہیں پہونچتا ہے

صوفی بشوی زنگِ دلِ خود بآبِ مے
اے صوفی اپنے دل کے زنگ کو شراب کے پانی سے دھو
زیں شست و شوئے خرقہ بغفراں نمیرسد
چوغہ کے دھونے، پچھاڑنے سے مغفرت حاصل نہیں ہوتی ہے

حافظ صبور باش کہ در راہِ عاشقی
اے حافظ صابر بن اس لیے کہ عاشقی کے راستہ میں
ہر کس کہ جاں نداد بجاناں نمیرسد
جس شخص نے جان نہیں دی معشوق تک نہیں پہونچتا ہے

کیند آں دو کہ مست و خراب میگردند
وہ دو کون ہیں جو مست اور بیہوش گھوم رہے ہیں
نشستہ پشت بر آفتاب میگردند
آفتاب کی پشت پر بیٹھے ہوئے گھوم رہے ہیں

دو ترک زادہ و خرگہ نشینِ سر مستند
دو ترک زادے، اور خیمہ نشین، مست ہیں
بسانِ ساقی و جامِ شراب میگردند
ساقی، اور شراب کے جام کی طرح گھوم رہے ہیں

۔ مطلع کا بہت لطیف تقاضہ ہے
۔ اس غزل میں حافظ نے زمانہ کی ناقدر شناسی کا شکوہ کیا ہے۔
۔ ناقدری کے باوجود اپنے آپ کو ختم بھی نہیں کر سکتے ہیں۔
۔ لاکھوں خار اُگنے کے بعد کہیں پھول اُگتا ہے زمانہ میں نا اہلوں کی کمی نہیں ہے۔
۔ معمولی سی چیز کے لئے بھی ہزاروں مصیبتیں بھرنی پڑتی ہیں۔
۔ ہر شعر میں دو نے محبوب کی دو نوں آنکھیں مراد ہیں اور ہر شعر میں ان کی ہی تشبیہات ذکر کی گئی ہیں۔

دو بحر بند کہ در عین آب میباشند — چو آفتاب بجائے خراب میگردند
دو سمندر ہیں جو بالکل پانی میں رہتے ہیں — آفتاب کی طرح، خراب جگہ گھوم رہے ہیں

دو صوفیند کہ در دلق ازرق مدام — درون صومعہ مست و خراب میگردند
دو صوفی ہیں جو ہمیشہ نیلی گدڑی میں ہیں — عبادت خانہ میں مست اور مدہوش گھوم رہے ہیں

دو دزد رہزن و دو ترک شوخ عیارند — بگرد نقدِ کہ شیخ و شاب میگردند
دو ڈاکو چور ہیں، دو چالاک شریر ترک ہیں — بوڑھے اور نوجوان کے خزانہ کے گرد گھوم رہے ہیں

دو شیر گیر چو روباہ خوش فریبانند — بگاہِ صبح و گہ ماہتاب میگردند
دو شیر کو پھانسنے والے، لومڑی کی طرح بہترین چالاکی کرنے والے — صبح کے وقت اور چاندنی کے وقت گھوم رہے ہیں

دو زنگیند کہ ملاح وار گردِ محیط — بسانِ زورقِ سیمیں بر آب میگردند
دو حبشی ہیں کہ سمندر کے چاروں طرف ملاح کی طرح — چاندی کی کشتی کی طرح، پانی پر گھوم رہے ہیں

دو نازنین بلاجوئے فتنہ انگیزند
دو نازوں کے پالے، بلاجو، فتنہ انگیز ہیں

بقصدِ حافظِ مسکیں شتاب میگردند
مسکین حافظ کے ارادے سے تیز گھوم رہے ہیں

گر میفروش حاجتِ رنداں روا کند — ایزد گنہ ببخشد و دفعِ بلا کند
اگر شراب فروش رندوں کی حاجت روائی کرے — خدا گناہ بخش دیگا اور مصیبت دفع کر دے گا

در کارخانہ کہ رہِ علم و عقل نیست — وہمِ ضعیف رائے فضولی چرا کند
جس کارخانہ میں علم اور عقل کا راستہ نہیں ہے — کمزور وہم، بے کار رائے کیوں دے؟

مطرب بساز عود کہ کس بے اجل نمرد — واں کو نہ ایں ترانہ سراید خطا کند
مطرب سارنگی بجا کہ بے موت کوئی نہیں مرا — اور وہ جو یہ گانا نہیں گاتا، غلطی کرتا ہے

گر رنج پیشت آید و گر راحت اے حکیم — نسبت مکن بغیر کہ اینہا خدا کند
اے بھودار! خواہ تجھے رنج پیش آئے یا راحت — دوسرے کی طرف نسبت نہ کر اس لیے کہ یہ سب خدا کرتا ہے

مارا کہ دردِ عشق و بلائے خمار ہست — یا وصلِ دوست یا مئے صافی دوا کند
ہمیں جو عشق کا درد اور اعضا شکنی کی مصیبت ہے — دوست کا وصل یا صاف شراب اس کی دوا کر سکتی ہے

حقا کہ در زماں برسد مژدۂ اماں — گر سالکے بعہدِ امانت وفا کند
یقیناً، فوراً امن کی خوش خبری پہنچ جائے — اگر کوئی سالک امانت کے عہد کو پورا کرے

ساقی بجامِ عدل بدہ بادہ تا گدا — غیرت نیاورد کہ جہاں پر بلا کند
اے ساقی انصاف کے پیالہ سے شراب دے تاکہ فقیر کو — غیرت آمادہ نہ کرے کہ وہ دنیا کو مصیبت سے بھر دے

جاں رفت در سرِ مے و حافظ ز غصہ سوخت
شراب کے خیال میں جان چلی گئی اور حافظ رنج سے جل مرا

عیسیٰ دمے کجاست کہ احیائے ما کند
عیسیٰ جیسے سانس والا کہاں ہے؟ جو ہمیں زندہ کر دے

ا نقد گرے خزانۂ دل مراد ہے۔
۲ جس کارخانہ میں عقل کی رسائی نہیں ہے وہاں وہم کیا کام کر سکتا ہے۔
۳ شعر
۴ درد عشق کا علاج وصل دوست اور خمار کی دوا شراب ہے۔
۵ فقرا کا عقد رضب لبالب اوقات دنیا کو مصیبت میں ڈال دیتا ہے

گفتم کیم دہان ولبت کامراں کنند
میں نے کہا، تیرا منہ اور ہونٹ مجھے کب کامیاب کریں گے
گفتا بچشم ہر چہ تو گوئی ہماں کنند
اس نے کہا، بسر و چشم جو تو کہے گا وہ وہی کریں گے

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
میں نے کہا، تیرے ہونٹ مصر کا خراج طلب کرتے ہیں
گفتا دریں معاملہ کمتر زیاں کنند
اس نے کہا، اس معاملہ میں ٹوٹا نہیں دیتے ہیں

گفتم بنقطۂ دہنت خود کہ بُرد راہ
میں نے کہا، تیرے منہ کے نقطہ کا کس کو راستہ ملا ہے
گفت ایں حکایتیست کہ بانکتہ داں کنند
اس نے کہا، یہ وہ بات ہے جو نکتہ دانوں سے کرتے ہیں

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشیں
میں نے کہا بت پرست نہ بن، خدا کا ہم نشیں بن
گفتا بکوئے عشق ہم ایں و ہم آں کنند
اس نے کہا، عشق کے کوچہ میں یہ بھی، اور وہ بھی کرتے ہیں

گفتم ہوائے میکدہ غم میبرد ز دل
میں نے کہا، شراب خانہ کی محبت دل سے غم کو نکال دیتی ہے
گفتا خوش آں کساں کہ دلے شادماں کنند
اُس نے کہا، وہ کیسے اچھے ہیں جو کسی دل کو خوش کرتے ہیں

گفتم شراب و خرقہ نہ آئینِ مذہبست
میں نے کہا، شراب اور گدڑی یہ مذہبی طریقہ نہیں ہے
گفت ایں عمل بمذہبِ پیرِ مغاں کنند
اس نے کہا یہ کام پیرِ مغاں کے مذہب پر کرتے ہیں

گفتم زلعلِ نوش لباں پیر را چہ سود
میں نے کہا، شیریں ہونٹ والوں کے لعل سے بوڑھے کو کیا فائدہ
گفتا ببوسۂ شکرینش جواں کنند
اس نے کہا، میٹھے بوسے سے اس کو جوان کرتے ہیں

گفتم کہ خواجہ کے بسر حجلہ میرود
میں نے کہا، کہ خواجہ چھپر کھٹ کے پاس کب جائے گا؟
گفت آں زماں کہ مشتری و مہ قراں کنند
اس نے کہا، اس وقت جب مشتری اور چاند ملیں گے

گفتم دعائے دولتِ تو وردِ حافظ ست
میں نے کہا، تیری دولت کی دعا حافظ کا وظیفہ ہے
گفت ایں دعا ملائکِ ہفت آسماں کنند
اس نے کہا، ساتوں آسمانوں کے فرشتے یہ دعا کرتے ہیں

گر من ز باغِ تو یک میوہ بچینم چہ شود
میں اگر تیرے باغ سے ایک میوہ چن لوں تو کیا ہو جائیگا؟
پیش پائے بچراغِ تو بہ بینم چہ شود
تیرے چراغ سے، تیرا رستہ دیکھ لوں تو کیا ہو جائیگا؟

یارب اندر کنفِ سایۂ آں سروِ بلند
اے خدا اس بلند سرو کے سایہ کے پہلو میں
گر من سوختہ یکدم بنشینم چہ شود
اگر میں جلا ہوا، تھوڑی دیر کے لئے بیٹھ جاؤں تو کیا ہو جائیگا؟

آخر اے خاتمِ جمشید سلیماں آثار
اے سلیمان آثار والی۔ جمشید کی انگشتری!
گر فتد عکسِ تو بر لعلِ نگینم چہ شود
اگر تیرا سایہ میرے نگ کے لعل پر پڑ جائے گا تو کیا ہو جائے گا؟

زاہدِ شہر چو مہرِ ملک و شحنہ گزید
شہر کے زاہد نے جبکہ بادشاہ اور کوتوال کی محبت اختیار کرلی
من اگر مہرِ نگارے بگزینم چہ شود
میں اگر ایک معشوق کی محبت اختیار کرلوں تو کیا ہو جائے گا؟

صرف شد عمرِ گرانمایہ بمعشوقہ و مے
قیمتی عمر معشوق، اور شراب میں صرف ہو گئی
تا از آنم چہ بہ پیش آید ازینم چہ شود
دیکھیے! اس سے مجھے کیا پیش آئے اس سے مجھے کیا ہو؟

عقلم از خانہ بدر رفت و اگر مے اینست
میری عقل گھر سے چل گئی، اور اگر شراب یہی ہے
دیدم از پیش کہ در خانۂ دینم چہ شود
تو میں پہلے ہی سمجھ گیا کہ میرے دین کے خانہ میں کیا ہوگا؟

۱ شعر
بر در ما لامتیت خود گفتہ
نیخ بالا کن کہ ارزانی ہنوز

۲ عشق کے کوچہ میں صنم پرستی اور صمد پرستی دونوں چیزیں ہوتی ہیں۔

۳ شراب اور گدڑی کا اجتماع جائز نہیں ہے

۴ زہرہ اور مشتری کا یا چاند اور زہرہ کا یا چاند اور مشتری کا ایک برج میں جمع ہو جانا قِران السعدین کہلاتا ہے جو کام شروع کرنے کے لئے بہت مبارک وقت خیال کیا جاتا ہے۔

۵ ان باتوں میں تیرا کوئی نقصان نہیں اور میری زندگی ہے۔

۶ جب زاہد بادشاہ اور کوتوال سے محبت کر سکتا ہے تو میرا معشوق سے محبت کرنا کونسی بری بات ہے۔

۷ جوانی معشوق اور شراب میں کٹ گئی دیکھئے بڑھاپا کس حالت میں گذرتا ہے اور انجام کیا ہوتا ہے۔

۸ شراب نے عقل تو ہٹا دیا، بے دین بھی بنا کر چھوڑے گی۔

منکہ در کوے بتاں منزل و ماوا دارم
میں جو کہ معشوقوں کے کوچے میں منزل اور مقام رکھتا ہوں
گر دہی جائے بفردوس بریں بریم چہ شود
اگر تو مجھے فردوس بریں میں جگہ دیدے گا، تو کیا ہو جائیگا!

خواجہ دانست کہ من عاشقم و ہیچ نگفت
آقا نے جان لیا کہ میں عاشق ہوں اور اس نے کچھ نہ کہا

حافظ ار نیز بداند کہ چنینم چہ شود
حافظ بھی اگر جان لیگا، کہ میں ایسا ہوں تو کیا ہو جائیگا؟

گداخت جاں کہ شود کارِ دل تمام و نشد
جان پگھل گئی کہ دل کا کام مکمل ہو، اور نہ ہوا
بسوختیم دریں آرزوئے خام و نشد
اس ناقص آرزو میں ہم جل گئے، اور وہ پوری نہ ہوئی

فغاں کہ در طلبِ گنجِ گوہرِ مقصود
فریاد ہے کہ گوہرِ مقصود کے خزانہ کی تلاش میں
شدم خراب جہانے زغم تمام و نشد
مکمل غم سے میں تمام دنیا میں خراب ہوا اور وہ نہ ملا

دریغ و درد کہ در جستجوئے گنجِ حضور
افسوس اور درد ہے کہ حضوری کے خزانہ کی تلاش میں
بسے شدم بگدائی برِ کرام و نشد
بھیک کے لیے بزرگوں کے پاس بہت گیا اور وہ نہ ملا

بطعنہ گفت شبے میرِ مجلس تو شوم
بطور طعنے کے اس نے کہا کہ کسی رات کو میں تیرا میرِ مجلس ہونگا
شدم بمجلسِ او کمتریں غلام و نشد
میں اس کی مجلس میں کمترین غلام بن کر گیا، اور وہ نہ ہوا

پیام داد کہ خواہم نشست با رنداں
اس نے پیغام بھیجا کہ میں رندوں کے ساتھ بیٹھوں گا
بشد برندی و دُردی کشیم نام و نشد
رندی اور تلچھٹ پینے میں ہم میں مشہور ہو گیا، اور وہ نہ ہوا

رواست در برِ اگر می طپد کبوترِ دل
اگر دل کا کبوتر پہلو میں تڑپے تو مناسب ہے
کہ دید در رہِ خود پیچ و تابِ دام و نشد
اس لیے کہ اس نے اپنے راستہ میں جال کے پیچ و تاب کو دیکھا اور نہ ہٹا

بکوئے عشق منہ بے دلیلِ راہ قدم
عشق کے کوچہ میں راہبر بدون قدم نہ رکھ
کہ من بخویش نمودم صد اہتمام و نشد
اس لیے کہ میں نے خود بخود سو اہتمام کئے، اور کچھ نہ ہوا

بداں ہوس کہ بمستی ببوسم آں لبِ لعل
اس ہوس میں کہ مستی میں اس لعل جیسے ہونٹ کو بوسہ دونگا
چہ خوں کہ در دلم افتاد ہمچو جام و نشد
جام کی طرح دل میں کس قدر خون ہوا، اور وہ نہ ہوا

ہزار حیلہ برانگیخت حافظ از سرِ مہر
محبت میں، حافظ نے ہزاروں حیلے کئے

بداں ہوس کہ شود آں حریف رام و نشد
اس ہوس میں کہ وہ یار قابو میں آ جائیگا، اور نہ ہوا

گل بے رخِ یار خوش نباشد
یار کے رخ کے بدون پھول، اچھا معلوم نہیں ہوتا
بے بادہ بہار خوش نباشد
بغیر شراب کے بہار، اچھی نہیں معلوم ہوتی

طرفِ چمن و ہوائے بستاں
چمن کا کنارہ، اور باغ کی ہوا
بے لالہ عذار خوش نباشد
لالہ رخسار کے بدون، اچھی معلوم نہیں ہوتی

رقصیدنِ سرو و حالتِ گل
سرو کا رقص کرنا، اور پھول کا حال کھلنا
بے صوتِ ہزار خوش نباشد
بلبل کی چہک کے بدون، اچھا معلوم نہیں ہوتا

---

۱ جبکہ دنیا میں حسینوں کے کوچہ میں قیام ہو!
آخرت میں بھی حوروں کی بستی میں جگہ ملنی چاہیے۔

۲ بہت سے کریموں کے پاس گیا کہ وہ محبوب کے دربار کی حاضری عنایت کر دیں لیکن محروم رہا!

۳ اس نے طنزاً کہا تھا ہم نے پھر بھی اس کو صحیح مانا مجلس کی غلامی کی لیکن وہ جلوہ فرما نہ ہوا۔

۴ خوب تڑپے، خود کردہ را علاج نیست۔

۵ شعر
عہد کردیم کہ بے دوست بجز ناز کنم
بے تماشاگر سرو تش بستاں نروم

باغ وگل و مُل خوشست لیکن
باغ، پھول اور شراب اچھی چیزیں ہیں، لیکن

بے صحبت یار خوش نباشد
دوست کی صحبت کے بدوں، اچھی معلوم نہیں ہوتیں

ہر نقش کہ دست عقل بندد
عقل کا ہاتھ، جو نقش بھی بنائے

بے نقش نگار خوش نباشد
معشوق کے نقش کے بدون، اچھا معلوم نہیں ہوتا

با یار شکر لب گل اندام
شکر لب، پھول جیسے جسم والے، دوست کے ساتھ

بے بوس و کنار خوش نباشد
بوسہ، اور بغلگیر ہونے کے علاوہ کچھ اچھا معلوم نہیں ہوتا

جاں نقد محقرست حافظ
اے حافظ! جان حقیر سا نقد ہے

از بہر نثار خوش نباشد
نچھاور کرنے کے لیے، اچھی معلوم نہیں ہوتی

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
میں نے کہا مجھے تیرا غم ہے، اس نے کہا تیرا غم ختم ہو جائے گا

گفتم کہ ماہ من شو گفتا اگر بر آید
میں نے کہا میرا چاند بن جا، اس نے کہا، اگر ہو سکا

گفتم ز مہرورزاں رسم وفا بیاموز
میں نے کہا، محبت کرنے والوں سے وفاداری سیکھ لے

گفتا ز ماہرویاں ایں کار کمتر آید
اس نے کہا چاند جیسے چہرے والوں سے یہ کام کم ہوتا ہے

گفتم کہ بوئے زلفت گمراہ عالمم کرد
میں نے کہا، تیری زلف کی خوشبو نے مجھے دنیا بھر کا گمراہ بنا دیا

گفتا کہ بندگی کن ہم اوت رہبر آید
اس نے کہا، غلامی کر، وہی تیری رہبر بن جائے گی

گفتم دل رحیمت کے عزم صلح دارد
میں نے کہا، تیرا مہربان دل کب تک صلح کرنے کا ارادہ رکھتا ہے

گفتا بکش جفا را تا وقت آں بر آید
اس نے کہا، جفا برداشت کر تاکہ اس کا وقت آئے

گفتم کہ بر خیالت راہ نظر ببندم
میں نے کہا، تیرے خیال پر نظر کا راستہ بند کر دوں گا

گفتا کہ شبروست ایں از راہ دیگر آید
اس نے کہا، یہ تو چور ہے، دوسرے راستے آ جائے گا

گفتم خوش آں ہوائے کز باغ خلد خیزد
میں نے کہا، وہ ہوا کس قدر بھلی ہے جو جنت کے باغ سے چلے

گفتا خنک نسیمے کز کوئے دلبر آید
اس نے کہا، وہ نسیم ٹھنڈی ہے جو معشوق کے کوچے سے آئے

گفتم کہ نوش لعلت ما را بآرزو کشت
میں نے کہا، تیرے ہونٹ کی شیرینی نے ہمیں آرزو میں مار ڈالا

گفتا تو بندگی کن کاں بندہ پرور آید
اس نے کہا، تو بندگی کر، کیونکہ وہی بندہ پرور بنے گی

گفتم زمان عشرت دیدی کہ چوں سر آمد
میں نے کہا، تو نے دیکھا عیش کا زمانہ کیا ختم ہو گیا

گفتا خموش حافظ کایں غصہ ہم سر آید
اس نے کہا، اے حافظ خاموش، یہ رنج بھی ختم ہو جائے گا

گوہر مخزن اسرار ہمانست کہ بود
اسرار کے خزانے کا موتی وہی ہے جو تھا

حقہ مہر بداں مہر و نشانست کہ بود
محبت کی ڈبیہ اسی مہر اور نشان کے ساتھ ہے جو تھی

از صبا پرس کہ ما را ہمہ شب تا دم صبح
صبا سے دریافت کرے کہ ہمارے لئے پوری رات صبح تک

بوئے زلف تو ہماں مونس جانست کہ بود
تیری زلف کی خوشبو اسی طرح جان کی مونس رہی جیسے کہ تھی

ا وصال کی تمنا للذ۔
٢ عاشقوں سے وفاداری کرنا سیکھ لے۔
٣ زلف ہی ہدایت کا سبب بن جائیگی۔
٤ جب بھی صلح کا وقت ہوگا صلح ہو جائے گی۔
٥ تیرا خیال آنکھوں کے راستے سے دل میں جاتا ہے اس کا یہ راستہ بند کر دوں گا۔
٦ شر... [illegible]
٧ ازل سے جو دل تھا وہی ہے اس میں جس طرح محبت بھری ہوئی تھی اسی طرح بھری ہے۔
٨ صبا گواہ ہے کہ ہماری محبت میں کوئی فرق نہ آیا۔

طالبِ لعل و گہر نیست وگرنہ خورشید
لعل اور گوہر کا کوئی طلبگار نہیں ہے ورنہ سورج
ہمچناں در عملِ معدن و کانست کہ بود
معدن اور کان کے کام میں اسی طرح لگا ہے جیسا کہ تھا

رنگِ خون دل ما را کہ نہاں کرد خطت
ہمارے دل کے خون کا رنگ جسے تیرے خط نے پوشیدہ کر دیا
ہمچناں از لبِ لعلِ تو عیانست کہ بود
تیرے لعل جیسے ہونٹ سے اسی طرح ظاہر ہے جیسا کہ تھا

عاشقاں محرمِ اسرارِ امانت باشند
عاشق تو امانت کے رازوں کے محرم ہوتے ہیں
لاجرم چشمِ گہربار ہمانست کہ بود
لیکن آنکھ تو آنسو بہانے والی وہی ہے جو تھی

کشتۂ غمزۂ خود را بزیارت می آی
تو اپنی ادا کے شہید کی زیارت کو آ
زانکہ بیچارہ ہماں دل نگرانست کہ بود
اس لیے کہ بیچارہ دل اسی طرح منتظر ہے جیسا کہ تھا

زلفِ ہندوئے تو گفتم کہ دگر رہ نزند
میں نے سمجھا کہ تیری کافر زلف پھر ڈاکہ نہ ڈالے گی
سالہا رفت و بداں سیرت و شانست کہ بود
سالوں گزر گئے، اور اسی عادت اور شان سے ہے کہ تھی

حافظا باز نما قصۂ خونابۂ چشم
اے حافظ آنکھوں کے خون بہانے کا معاملہ پھر دکھا
کہ دریں چشمہ ہماں آب روانست کہ بود
اس لیے کہ اس چشمہ میں وہی پانی جاری ہے، جو تھا

گفتم کہ خطا کردی و تدبیر نہ ایں بود
میں نے کہا، تو نے غلطی کی، اور تدبیر یہ نہ تھی
گفتا چہ تواں کرد کہ تقدیر چنیں بود
اس نے کہا، کیا کیا جائے تقدیر ایسے ہی تھی

گفتم کہ خدا داد مرادت بوصالش
میں نے کہا، خدا نے اس کے وصال سے تیری مراد پوری کر دی
گفتا کہ مرادم بوصالش نہ ہمیں بود
اس نے کہا، اس کے وصال سے میری مراد صرف یہی نہیں تھی

گفتم کہ قرین بدت افگند بدیں روز
میں نے کہا، برے ساتھی نے تجھے یہ دن دکھایا
گفتا کہ مرا بختِ بدِ خویش قریں بود
اس نے کہا، میرا برا نصیبہ ہی برا ساتھی تھا

گفتم زمن اے ماہ چرا مہر بریدی
میں نے کہا، اے چاند مجھ سے محبت کیوں توڑ لی
گفتا کہ فلک بامنِ بد مہر بکیں بود
اس نے کہا، مجھ نامہربان سے آسمان کو کینہ تھا

گفتم کہ بسے جامِ طرب خوردی ازیں پیش
میں نے کہا، اس سے پہلے تو تو نے مستی کے بہت جام پیے تھے
گفتا کہ شفا در قدحِ بازپسیں بود
اس نے کہا، شفا آخری پیالے میں تھی

گفتم کہ تو اے عمر چرا زود برفتی
میں نے کہا، اے عمر تو اس قدر جلدی کیوں گذر گئی
گفتا کہ فلانے چکنم عمر ہمیں بود
اس نے کہا، اے فلانے میں کیا کروں، عمر ہی اتنی تھی

گفتم کہ بسے خطِ جفا بر تو کشیدند
میں نے کہا، انھوں نے تیرے اوپر ظلم کے بہت خط کھینچے
گفتا ہمہ آں بود کہ بر لوحِ جبیں بود
اس نے کہا، سب کچھ وہ تھا جو پیشانی کی تختی پر تھا

گفتم کہ نہ وقتِ سفرت بود چنیں زود
میں نے کہا، اس قدر جلد تیرے سفر کا وقت نہ تھا
گفتا کہ مگر مصلحتِ وقت چنیں بود
اس نے کہا، لیکن وقت کی مصلحت یہی تھی

گفتم کہ ز حافظ بچہ علت شدہ دور
میں نے کہا، کہ حافظ سے کیوں دور ہو گیا!
گفتا کہ ہمہ وقت مرادِ دعا ایں بود
اس نے کہا، یہ میری ہمیشہ کی خواہش تھی

---

۱ لعل اور گوہر کے طلبگار ختم ہو گئے ورنہ سورج تو کانوں میں اب بھی لعل و گوہر بنا رہا ہے۔
۲ محبوب کے رخسار اور ہونٹ عاشق کے دل کے خون سے رنگین تھے خط نکل آنے سے رخسار کا رنگ تو چھپ گیا مگر ہونٹوں کی وہی سرخی باقی ہے۔
۳ عاشق تو راز عشق کو پوشیدہ رکھنا چاہتے ہیں لیکن آنکھ آنسو بہا کر راز فاش کر دیتی ہے۔
۴ آنکھیں بدستور خونباری کر رہی ہیں
۵ اس غزل میں گویا ایک عاشق مرنے کے بعد خود اپنی جان سے سوال و جواب کر رہا ہے۔

گرچه بر واعظِ شهر این سخن آسان نشود
تو وعظ شہر کے واعظ کے لئے یہ بات آسان نہ ہو
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
جب تک ریا، اور مکاری کرے گا مسلمان نہ ہوگا

رندی آموز و کرم کن که نه چندیں هنر است
رندی سیکھو، اور بخشش کر اس لئے کہ کوئی ہنر نہیں ہے
حیوانے که ننوشد مے و انسان نشود
اس جانور کے لئے جو شراب نہ پیئے گا اور انسان نہ بنے

گوهرِ پاک بباید که شود قابلِ فیض
فیض کے قابل ہونے کے لئے، پاک جوہر چاہیے
ورنه هر سنگ و گِلے لؤلؤ و مرجان نشود
ورنہ ہر پتھر اور مٹی، موتی، اور مونگا نہیں بنتا

اسمِ اعظم بکند کارِ خود اے دل خوش باش
اے دل، خوش رہ، اسم اعظم اپنا کام کرتا ہے
که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
اس لئے کہ مکاری اور حیلہ بازی سے شیطان مسلمان نہیں بنتا

دردمندے که کند درد نهان پیشِ طبیب
وہ مریض جو اپنا مرض طبیب کے سامنے چھپائے
دردِ او بے سببے قابلِ درمان نشود
اس کا درد بیشک علاج کے قابل نہیں ہوتا

عشق می ورزم و امید که این فنِ شریف
میں عشق اختیار کرتا ہوں اور یہ امید ہے کہ یہ شریف فن
چون هنرهائے دگر موجبِ حرمان نشود
دوسرے ہنروں کی طرح، محرومی کا سبب نہ ہوگا

دوش میگفت که فردا بدهم کامِ دلت
وہ کل بات کہہ رہا تھا کہ کل کو تیرے دل کا مقصد پورا کردوں گا
سببے ساز خدایا که پشیمان نشود
اے خدا! ایسا سبب پیدا کر دے کہ وہ شرمندہ نہ ہو

حسنِ خلقے ز خدا می طلبم خوئے ترا
میں خدا سے تیری عادت کے لیے حسنِ خلق طلب کرتا ہوں
تا دگر خاطرِ ما از تو پریشان نشود
تاکہ پھر تجھ سے ہماری طبیعت پریشان نہ ہو

هر که در پیشِ بتان از سرِ جان میلرزد
جو معشوقوں کے سامنے جان جانے کے خیال سے کانپتا ہے
بے تکلف تنِ او لائقِ قربان نشود
بیشک اس کا جسم قربان ہونے کے لائق نہیں ہوتا

ذرّه را تا نبود همتِ عالی حافظ
اے حافظ! جب تک ذرہ بلند ہمت نہ ہو
طالبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان نشود
روشن آفتاب کے چشمہ کا طالب نہیں ہوتا

گرچه از غمزه بتم زخمے بدل کاری کند
اگرچہ میرا محبوب، غمزہ سے دل پر کاری زخم لگاتا ہے
گاه گاه از مرهم باشد که دلداری کند
ہوسکتا ہے کہ کبھی کبھی مرہم سے میری دلداری کرے

گر نباشد از مے لعلِ تو بوئے در مشام
اگر تیرے ہونٹ کی شراب کی بو دماغ میں نہ ہو
عاشقان را دیده دائم کارِ خماری کند
عاشقوں کی آنکھ، ہمیشہ خماری کا کام کرے

زاهدے را ذوق گر همچو منے حاصل شود
اگر زاہد کو، مجھ جیسوں کا ذوق حاصل ہو جائے
مست می آید همه توبه ز هشیاری کند
شراب سے مست ہو جائے گا اور ہوشیاری سے بالکل توبہ کرے

هم ستانم دادِ مے هم میکنم مستانه رقص
شراب نوشی کی بھی داد حاصل کروں اور مستانہ رقص بھی کردوں
ساقیا آن مطربم امروز اگر یاری کند
اے ساقی! اگر وہ مطرب آج میری مدد کرے

تا خورد از دستِ تو جامِ صبوحی یک صباح
تاکہ کسی صبح کو تیرے ہاتھ سے صبوحی کا جام پی لے
اهلِ تقویٰ هر شبے تا صبح بیداری کند
متقی، ہر رات کو، صبح تک بیداری کرتا ہے

. . . واعظ شہر کے لیے اگرچہ یہ آسان بات نہیں ہے لیکن وہ مسلمان جب ہی بنے گا جب مکاری چھوڑ دے گا۔
ـ شراب نوشی بدون انسان جانور ہے۔
ـ اگر طبیعت میں صلاحیت نہیں ہے تو فیض حاصل نہیں ہوسکتا۔ ہر پتھر موتی اور مونگا نہیں بن سکتا ہے۔
ـ اسم اعظم "اللہ" کا ورد اپنا اثر کرتا ہے۔
ـ اور ہنر تو محرومی کا سبب ہی ہے، یہ ہنر کام آئے گا۔
شعر
ـ محبوب بے حد خوبیاں تو چاہتا ہے کہ حسن خلق بھی حاصل ہوجائے تاکہ ہم مصیبت سے بچ جائیں۔
ـ ذرہ سورج سے روشنی حاصل کرتا ہے۔
ـ محبوب زخم لگاتا ہے۔ اسی سے مرہم کی بھی امید ہے۔
ـ خمار شراب کو پیالوں میں ڈالتا ہے۔ کار خماری ہر مد ریزی یعنی آنکھیں آنسو گراتی رہیں گی۔
ـ شب بیداری کی وجہ یہ ہے کہ صبح کی شراب ہاتھ آجائے۔

حافظ مسکیں غریبک کز پے او شد خراب
حافظ، مسکین، اپنی غریب ہوا اس کے پیچھے ویران ہو گیا
گر رسید ساقیا از بادہ معماری کند
اگر ساقی آ جائے تو شراب کے ذریعہ آباد کر دے

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد
اگر تیری بکھری ہوئی زلف صبا کے ہاتھ پڑ جائے
ہر جا کہ دلے باشد بر باد ہوا افتد
جہاں کہیں کوئی دل ہو، ہوا میں برباد ہو جائے

ما کشتی صبر خود در بحر غم افگندیم
ہم نے اپنے صبر کی کشتی غم کے سمندر میں ڈال دی
تا آخر ازیں طوفاں ہر تختہ کجا افتد
دیکھئے! اس طوفان سے ہر تختہ کہاں پہونچے!

ہر کس بہ تمنائے فال از رخ او گیرد
ہر شخص تمنا میں اس کے رخ سے فال نکالتا ہے
بر تختہ فیروزی تا قرعہ کرا افتد
دیکھئے، کامیابی کے تختے پر کس کا قرعہ پڑے!

آں بادہ کہ دلہارا از غم دہد آزادی
وہ شراب، جو دلوں کو غم سے آزادی دیتی ہے
پر خون جگر گردد چوں دور بما افتد
جب ہماری باری آتی ہے جگر کے خون سے پر ہوتی ہے

گر زلف سیاہت را من مشک ختن گفتم
اگر میں نے تیری سیاہ زلف کو ختن کا مشک کہہ دیا
در تاب مشو جاناں در گفتہ خطا افتد
تو اے جاناں غصہ نہ کر، کہنے میں غلطی ہو جاتی ہے

حال دل حافظ شد از دست غم ہجرت
تیرے ہجر کے غم کے ہاتھوں حافظ کے دل کا حال ایسا ہو گیا ہے
چوں عاشق سرگرداں کز دوست جدا افتد
جیسا کہ وہ حیران عاشق، جو دوست سے جدا ہو جائے

مرا بہ رندی و عشق آں فضول عیب کند
مجھ پر رندی اور عشق کا وہی فضول شخص عیب لگاتا ہے
کہ اعتراض بر اسرار علم غیب کند
جو علم غیب کے رازوں پر اعتراض کرتا ہے

کمال صدق و محبت بیں نہ نقص گناہ
سچائی اور محبت کے کمال کو دیکھ، نہ کہ گناہ کے عیب کو
کہ ہر کہ بے ہنر افتد نظر بعیب کند
اس لیے کہ جو بے ہنر ہوتا ہے اس کی نظر عیب پر پڑتی ہے

چناں بزد رہ اسلام غمزۂ ساقی
ساقی کی ادا نے اسلام پر ایسا ڈاکہ مارا
کہ اجتناب ز صہبا مگر صہیب کند
کہ اب شاید، صہیبؓ ہی شراب سے بچ سکے

ز عطر حور بہشت آں زماں برآید بوئے
جنت کی حور کے عطر سے اس وقت خوشبو آئے گی
کہ خاک میکدۂ ما عبیر جیب کند
جبکہ ہمارے شراب خانہ کی خاک کو گریبان کی خوشبو بنائے

کلید گنج سعادت قبول اہل دل ست
سعادت کے خزانہ کی کنجی اہل دل کے یہاں مقبول ہونا ہے
مبادا کس کہ دریں نکتہ شک و ریب کند
ایسا نہ ہو کہ اس نکتہ میں کوئی شک اور شبہ کرے

شبان وادی ایمن گہے رسد بمراد
وادئ ایمن کا گڈریا اس وقت مراد کو پہونچتا ہے
کہ چند سال بجاں خدمت شعیب کند
جبکہ چند سال دل سے شعیب کی خدمت کرے

ز دیدہ خوں بچکاند فسانۂ حافظ
حافظ کا قصہ آنکھوں سے خون ٹپکا دیتا ہے
چو یاد عہد شباب و زمان شیب کند
جب وہ جوانی کے وقت، اور بڑھاپے کے زمانہ کو یاد دلاتا ہے

۱ ہر شخص اس کے رخ کی تمنا میں فال نکال رہا ہے لیکن یہ معلوم نہیں کہ قرعہ کس کے نام کا نکلے۔
۲ زلف کو مشک ختن کہنا بھی زلف کی توہین ہے
۳ ہمیں رند بنانے میں بھی خدا کی کوئی مصلحت ہوگی لہذا ہماری رندی پر عیب لگانا مناسب نہیں ہے۔
۴ ہنر پر نگاہ ہونی چاہیے عیب بینی بے ہنروں کا کام ہے۔
۵ حضرت صہیب کا تقویٰ صحابہ میں ضرب المثل تھا۔
۶ اہل دل میں مقبول ہونا سعادت مندی کی دلیل ہے۔
۷ حضرت موسیٰ نے حضرت شعیب کی آٹھ سال بکریاں چرائیں تب کہیں وادی ایمن میں ان کو تجلیات کا مشاہدہ ہوا

مژدہ ایدل کہ مسیحا نفسے می آید
اے دل! خوشخبری ہو کہ اک مسیحا جیسے سانس والا آتا ہے
کہ ز انفاسِ خوشش بوئے کسے می آید
اس لیے کہ اُس کے بہترین سانسوں سے کسی کی خوشبو آ رہی ہے

از غم و درد مکن نالہ و فریاد کہ دوش
غم اور درد سے نالہ اور فریاد نہ کر اس لیے کہ کل رات
زدہ ام فالے و فریاد رسے می آید
میں نے فال نکالی ہے اور ایک فریاد رس آ رہا ہے

ز آتشِ وادیِ ایمن نہ منم خرم و بس
وادیٔ ایمن کی آگ سے صرف میں ہی خوش نہیں ہوں
موسیٰ اینجا بامیدِ قبسے می آید
موسیٰ بھی اس جگہ، چنگاری کی اُمید میں آتا ہے

ہیچکس نیست کہ در کوئے تواش کارے نیست
کوئی شخص ایسا نہیں ہے جس کا تیرے کوچہ میں کوئی کام نہ ہو
ہر کس اینجا بامیدِ ہوسے می آید
اس جگہ ہر شخص ایک ہوس کی اُمید میں آتا ہے

کس ندانست کہ منزلگہِ معشوق کجاست
کوئی نہیں جانتا کہ معشوق کی منزل کہاں ہے؟
اینقدر ہست کہ بانگِ جرسے می آید
بس اتنا ہے کہ گھنٹے کی آواز آتی ہے

جرعۂ دہ کہ بمیخانۂ اربابِ کرم
ایک گھونٹ دے، اس لیے کہ سخیوں کے شرابخانہ میں
ہر حریفے ز پئے ملتمسے می آید
ہر دوست، ایک آرزو لے کر آتا ہے

خبرِ بلبلِ ایں باغ مپرسید کہ من
اس باغ کے بلبل کی بات نہ پوچھو اس لیے کہ میں
نالۂ می شنوم کز قفسے می آید
ایک نالہ سن رہا ہوں، جو ایک پنجرے سے آتا ہے

دوست را گر سرِ پرسیدنِ بیمارِ غم ست
اگر دوست کو، غم کے بیمار کو، پوچھنے آنے کا خیال ہے
گو بیا خوش کہ ہنوزش نفسے می آید
تو کہدو خوشی سے آجائے اس لیے کہ ابھی اس کا سانس چل رہا ہے

یار دارد سرِ صیدِ دلِ حافظ یاراں
اے دوستو! محبوب کو حافظ کے دل کے شکار کرنے کا خیال ہے
شاہبازے بشکارِ مگسے می آید
ایک شہباز، ایک مکھی کے شکار کے لئے آتا ہے

مطربِ عشق عجب ساز و نوائے دارد
عشق کا مطرب، عجب ساز اور آواز رکھتا ہے
نقشِ ہر پردہ کہ زد راہ بجائے دارد
جس پردے کے نقش کو بجاتا ہے ایک خاص مقام کی طرف جاتا ہے

عالم از نالۂ عشاق مبادا خالی
خدا کرے عاشقوں کے نالے سے دنیا خالی نہ ہو
کہ خوش آہنگ و فرح بخش نوائے دارد
کیونکہ وہ عمدہ آواز اور تفریح دینے والی نَے رکھتا ہے

پیرِ دُردی کشِ ما گرچہ ندارد زر و زور
ہمارا تلچھٹ پینے والا پیر، اگرچہ زر اور زور نہیں رکھتا ہے
خوش عطا بخش و خطا پوش خدائے دارد
لیکن اچھا عطا بخش، اور خطا پوش خدا رکھتا ہے

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
اُس کے انصاف سے بعید نہ ہوگا، اگر حال پوچھ لے
پادشاہے کہ بہ ہمسایہ گدائے دارد
وہ بادشاہ جو پڑوس میں ایک فقیر رکھتا ہے

محترم دار دلم کایں مگسِ قندپرست
میرے دل کو محترم رکھ، اس لیے کہ یہ میٹھے کی عاشق مکھی
تا ہوا خواہِ تو شد فرِ ہمائے دارد
جب سے تیری ہوا خواہ ہوئی ہے، ہما کی شان رکھتی ہے

اشکِ خونیں بطبیباں بنمودم گفتند
میں نے خونی آنسو طبیبوں کو دکھائے تو انہوں نے کہا
دردِ عشق ست و جگر سوز دوائے دارد
عشق کا درد ہے جس کی دوا جگر کو جلانے والی ہے

حافظ

مژدہ دی ہے کہ جب حضرت موسیٰ کو روشنی نظر آئی دعا سکو آگ سمجھ کر اس میں سے چنگاری لینے کے لیے گئے تب ان پر حقیقت کھلی کہ یہ آگ نہیں ہے خدا کی تجلی ہے۔

یعنی تیرے کوچہ کی ہوس میں ہر شخص مبتلا ہے

قافلہ کے اونٹوں کی گردنوں میں گھنٹیاں باندھ دی جاتی تھیں تاکہ معلوم ہو سکے کہ قافلہ جا رہا ہے یعنی معلوم نہیں کہ محبوب کا قافلہ کہاں پہونچے گا ہم بھی گھنٹیوں کی آواز پر قافلہ کی سمت چلے جا رہے ہیں۔

ارباب کرم کی محفل میں ہر شخص ملتجی بنکر آتا ہے۔

وہی بے چارہ ہے جو قفس میں بند ہے۔

اب بھی بیمار پرسی کا موقع ہے۔

ماہر مطرب کی جس پردے پر ہاتھ مارتا ہے ایک خاص اثر پیدا ہوتا ہے

وہ بادشاہ کا ہمسایہ فقیر کو پوچھنا عین انصاف ہے

یہ شعر بخود دارم کہ اندر زبان...

چونکہ دل میں تیری محبت ہے لہٰذا وہ قابلِ احترام بن گیا ہے

اس درد کی دوا سے جگر جل جائے گا لہٰذا دوا نہ کرنا بہتر ہے۔

ستم از غمزه میاموز که در مذهبِ عشق — هر عمل اجرے و هر کرده جزائے دارد

غمزہ سے ظلم کرنا نہ سیکھ، اس لیے کہ عشق کے مذہب میں — ہر عمل ایک اجر، اور ہر کام ایک بدلہ رکھتا ہے

نغز گفت آں بتِ ترسا پسرِ باده فروش — شادیِ روئے کسے خور که صفائے دارد

اُس آتش پرست معشوق، شراب فروش کے لڑکے نے عمدہ بات کہی — کسی ایسے شخص کے چہرے کی خوشی تلاش کر جو صفائی رکھتا ہے

خسروا حافظ درگاه نشیں فاتحه خواند

اے بادشاہ! درگاہ نشیں، حافظ نے فاتحہ پڑھی

وز زبانِ تو تمنائے دعائے دارد

اور تیری زبان سے، دعا کی تمنا رکھتا ہے

من و انکارِ شراب ایں چه حکایت باشد — غالباً ایں قدرم عقل کفایت باشد

میں، اور شراب کا انکار، یہ کیا قصہ ہوگا؟ — شاید اس قدر عقل، میرے لئے کافی ہوگی

منکه شبها ره تقویٰ زده ام با دف و چنگ — ایں زماں سر بره آرم چه حکایت باشد

میں، جس نے دف اور چنگ کے ساتھ راتوں تقویٰ پر ڈاکہ ڈالا — اب اگر میں سر راستہ پر لاؤں کیا بات ہوگی؟

زاهد ار راهِ برندی نبرد معذور است — عشق کاریست که موقوفِ هدایت باشد

زاہد اگر رندی کے راستہ پر نہ چلے، معذور ہے — عشق ایسا کام ہے، جو ہدایت پر موقوف ہے

تا بغایت رهِ میخانه نمی دانستم — ورنه مستوریِ ما تا بچه غایت باشد

میں تو اب تک شراب خانہ کا راستہ نہیں جانتا تھا — ورنہ ہماری پرہیزگاری کس حد تک ہوگی

بندهٔ پیرِ مغانم که ز جهلم برهاند — پیرِ ما هر چه کند عینِ رعایت باشد

میں پیر مغاں کا غلام ہوں کیونکہ اُس نے مجھے جہل سے چھڑا دیا — ہمارا پیر جو کچھ کرے، عین مناسب ہوگا

زاهد و عُجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا خود او را ز میاں با که عنایت باشد

زاہد ہے، اور تکبر، اور نماز، اور میں ہوں اور مستی اور عاجزی — دیکھئے! اس کی خود کس پر مہربانی ہو

دوش ازیں غصه نخفتم که حکیمے میگفت

کل شب میں اس رنج سے نہ سویا کہ ایک سمجھدار کہتا تھا

حافظ ار باده خورد جائے شکایت باشد

حافظ اگر شراب پیئے گا، شکایت کا موقع ہوگا

مسلماناں مرا وقتے دلے بود — که با وے گفتمے گر مشکلے بود

اے مسلمانو! میرا بھی کسی وقت ایسا دل تھا — اگر کوئی مشکل پیش آتی تھی، تو میں اُس سے کہتا تھا

دلے همدرد و یارے مصلحت بیں — که استظهارِ هر اهلِ دلے بود

ایک ہمدرد دل، اور ایک مصلحت بیں دوست — جو ہر صاحب دل کی پشت پناہ تھا

بگردابے چو می افتادم از غم — بتدبیرش امیدِ ساحلے بود

جب میں غم کے کسی بھنور میں پھنستا تھا — اُس کی تدبیر سے کسی ساحل کی امید ہوتی تھی

ز من ضائع شد اندر کوئے جاناں — چه دامنگیر یا رب منزلے بود

وہ دل، مجھ سے معشوق کے کوچہ میں گم ہوگیا — اے خدا! کیسی دامنگیر منزل تھی

ک میں شراب کا انکار نہ کروں۔

ک شعر — اگر زاہد رندی کی راہ پر نہیں چلتا تو معذور ہے، کیونکہ عشق ایسا کام ہے جو ہدایت پر موقوف ہے — چونکہ اس کو رہبری حاصل نہیں ہوئی لہٰذا وہ اس راستہ پر نہیں چل سکتا ہے۔

ک چونکہ میخانہ کے راستہ سے ناواقف ہوں اس لئے ہم متقی بنے ہوئے ہیں۔

ک ظاہر ہے کہ خدا کو نیاز مندی ہی پسند ہے

ک چونکہ یکسو ہو کر نا سمجھی کی بات کر رہا تھا لہٰذا مجھے بڑا دکھ ہوا

ک غزل کا مضمون مسلسل ہے، اپنے دل کی کیفیات کو ظاہر کیا ہے

ک ایسا دل جس سے سب کچھ توقعات تھیں محبوب کے کوچہ میں گم ہو گیا، یہ کوچہ بڑا سنگ ثابت ہوا۔

بحالِ این پریشاں رحمت آرید — کہ وقتے کاردانِ کاملے بود
اس پریشان کی حالت پر رحم کرو — اس لیے کہ ایک وقت وہ ایک مکمل واقف کار تھا

منِ آشفتہ را در ہر بلائے — رفیقِ کاروانِ قابلے بود
مجھ پریشاں کے لیے، ہر مصیبت میں — قافلہ کا، ایک قابل رفیق تھا

مرا تا عشق تعلیمِ سخن کرد — حدیثم نکتۂ ہر محفلے بود
مجھے، جب سے عشق نے بات کرنی سکھائی — میری بات، ہر محفل کا نکتہ تھی

ہنر بے عیبِ حرماں بود لیکن — ز من محروم تر کے سائلے بود
ہنر محرومی کے عیب سے خالی تھا، لیکن — مجھ سے زیادہ محروم، کب کوئی بھکاری تھا

بہ شکم در طلب دُرہا فشانید — و لے از وصلِ او بیجا صلے بود
طلب میں، میرے آنسوؤں نے موتی بکھیرے — لیکن، اس کے وصل سے محروم تھے

مگو دیگر کہ حافظ نکتہ دانست
پھر نہ کہنا، کہ حافظ نکتہ داں ہے
کہ ما دیدیم محکم غافلے بود
اس لئے، ہم نے دیکھ لیا بڑا غافل تھا

معاشراں ز حریفِ شبانہ یاد آرید — حقوقِ بندگیِ مخلصانہ یاد آرید
اے ساتھیو! رات کے دوست کو یاد کرو — مخلصانہ غلامی کے حقوق کو، یاد رکھو

چو در میانِ مراد آورید دستِ امید — ز عہدِ صحبتِ ما در میانہ یاد آرید
جب مراد کی کمر میں، امید کا ہاتھ ڈالو — اس وقت، ہماری دوستی کا زمانہ یاد رکھو

چو عکسِ بادہ کند جلوہ در رخِ ساقی — ز زہدِ من بسرود و ترانہ یاد آرید
جب شراب کا عکس، ساقی کے رخ میں رونما ہو — گانے اور ترانے کے ساتھ میرے زہد کو بھی یاد رکھو

بوقتِ سرخوشی از آہ و نالۂ عشاق — بصوتِ نغمۂ چنگ و چغانہ یاد آرید
مستی کے وقت، عاشقوں کی آہ، اور نالہ کو — چنگ، اور چغانہ کے نغمہ کی آواز پر یاد رکھو

نمی خورید زمانے غمِ وفاداراں — ز بیوفائیِ دورِ زمانہ یاد آرید
تم تھوڑی دیر کے لئے بھی وفاداروں کا غم نہیں کھاتے — دورِ زمانہ کی، بے وفائی کو یاد رکھو

سمندِ دولت اگر تند و سرکش ست ولے — ز ہمرہاں بسرِ تازیانہ یاد آرید
دولت کا گھوڑا، اگرچہ تیز، اور سرکش ہے، لیکن — کوڑے کے وقت، ساتھیوں کو بھی یاد رکھو

بوقتِ مرحمت اے ساکنانِ صدرِ جلال
اے بزرگی کے صدر نشینو! مرحمت کے وقت
ز روئے حافظ و آں آستانہ یاد آرید
حافظ کے چہرے، اور اس آستانے کو یاد رکھو

منِ و صلاح و سلامت کس ایں گماں نبرد — کہ کس بہ رندِ خراباتِ ظنِ آں نبرد
میں اور نیکی اور سلامتی، یہ گمان کوئی نہیں کرتا — اس لیے کہ شراب خانہ کے رند کے بارے میں اس کا گمان کوئی نہیں کرتا

من ایں مرقعِ پشمینہ بہرِ آں دارم | کہ زیرِ خرقہ کشم مے کس ایں گماں نبرد
میں نے اُون کی یہ گدڑی اس لیے اختیار کی ہے | کہ گدڑی میں چھپا کر میں شراب لیے آتا ہوں، کوئی یہ گمان نہ کرے

مباش غرّہ بعلم و عمل فقیہِ زماں | کہ ہیچکس ز قضائے خدائے جاں نبرد
اے فقیہِ زمانہ! علم اور عمل پہ غرور نہ کر | اس لیے کہ کوئی شخص خدا کی تقدیر سے جان نہیں بچا سکتا ہے

مشو فریفتۂ رنگ و بو قدح درکش | کہ زنگِ غم ز دلت جز مئے مُغاں نبرد
رنگ اور بو پہ فریفتہ نہ ہو اور پیالہ پی | اس لیے کہ تیرے دل کے غم کے زنگ کو بیرِ مغاں کی شراب کے علاوہ اور کوئی چیز صاف نہیں کرتی

اگرچہ دیدہ بود پاسبانِ تو اے گُل | بہوش باش کہ نقدِ تو پاسباں نبرد
اے پھول! اگرچہ آنکھ تیری نگہبان ہو | ہوش رکھ، کہ تیری نقدی نگہبان ہی نہ لیجائے

منِ ضعیف چگونہ غمِ تو بر دارم | کہ بارِ ہجرِ تو ایں جانِ ناتواں نبرد
میں کمزور کس طرح تیرا غم برداشت کروں | کہ تیرے ہجر کا بوجھ یہ کمزور جان برداشت نہیں کرتی

سخن بنزدِ سخنداں ادا مکن حافظ
اے حافظ! سخنداں کے سامنے بات نہ کر
کہ تحفہ کس دُر و گوہر بہ بحر و کاں نبرد
اس لیے کہ موتی اور گوہر کا تحفہ، سمندر اور کان کے پاس کوئی نہیں لیجاتا ہے

مرا مے دگر بارہ از دست بُرد | بمن باز آورد مے دست بُرد
مجھے شراب نے دوبارہ بیخود بنا دیا | مجھ پر شراب نے دوبارہ غلبہ حاصل کر لیا

ہزار آفریں بر مئے سُرخ باد | کہ از روئے ما رنگِ زردی ببرد
سُرخ شراب کو ہزار بار شاباش ہو | اس لیے کہ ہمارے چہرے سے زرد رنگ کو لے گئی

بنازیم دستے کہ انگور چید | مریزاد پائے کہ در ہم فشرد
ہمیں اس ہاتھ پہ ناز ہے، جس نے انگور چنا | خدا کرے، وہ پاؤں نہ گرے جس نے نچوڑا

بروزاہدا خُردہ بر من مگیر | کہ کارِ خدائی نہ کاریست خرد
اے زاہد! جا، مجھ پر عیب نہ لگا | خدائی کا کام، معمولی کام نہیں ہے

مرا از ازل عشق شد سرنوشت | قضائے نبشتہ نشاید سترد
ازل سے عشق میری تقدیر بنا | لکھی ہوئی تقدیر، مٹائی نہیں جا سکتی ہے

مزن دم ز حکمت کہ در وقتِ مرگ | ارسطو دہد جاں چو بیچارہ کرد
حکمت کی ڈینگیں نہ مار، اس لیے کہ مرتے وقت | ارسطو، بیچارہ کُردی کی طرح جان دے دیتا ہے

مکن رنجِ بیہودہ خُرسند باش | قناعت کن ار نیست اطلس بہ بُرد
بیکار رنج نہ کر، خوش رہ | اگر اطلس نہیں ہے، چادر پہ صبر کر

چناں زندگانی کن اندر جہاں | کہ چوں مُردہ باشی نگویند مُرد
دنیا میں اس طرح زندگی بسر کر | کہ جب تو مرے، لوگ یہ نہ کہیں کہ مر گیا

شود مستِ وحدت ز جامِ الست | ہر آں کو چو حافظ مئے صاف خورد
اَلست کے جام سے توحید کا مست ہو جائیگا | جس کسی نے حافظ کی طرح صاف شراب پیا

انسان کی پاسبان بھی ہیں اور یہی تباہی کا سبب بھی ہیں۔ شعر

وہ ہمارے لیے باعثِ ناز ہے جس پیر نے شراب بنائی اس کے ہم دعاگو ہیں۔

ے اللہ کی حکمتیں ہم نہیں سمجھتے، ہمیں رند کسی مصلحت کی بنا پر ہی بنایا ہے۔

ے کُرد، کُردستانی کو کہا جاتا ہے جو عموماً ناخواندہ ہوتے تھے۔ یعنی مرتے وقت کُردی اور ارسطو حکیم کی یکساں حالت ہے۔

ے مرنے کے بعد تیرا نام زندہ رہنا چاہیے۔

ے اَلست سے وہ عہد مراد ہے جو ازل میں اللہ نے روحوں سے اپنی ربوبیت پر لیا ہے۔

عہ یہ مصرعہ اور اگلے شعر کا مصرعہ ثانی، شاہنامۂ فردوسی کا شعر ہے جس پر حافظ نے تضمین کی ہے۔

مرا مہرِ سیہ چشماں ز دل بیروں نخواہد شد
سیاہ آنکھوں والوں کی محبت میرے دل سے نہ نکلیگی
قضائے آسمانست ایں و دیگرگوں نخواہد شد
یہ آسمانی فیصلہ ہے، اور یہ نہ بدلے گا

مرا روزِ ازل کارے بجز رندی نفرمودند
میرے لیے ازل میں رندی کے سوا کوئی حکم نہیں فرمایا
ہر آں قسمت کہ آنجا شد کم و افزوں نخواہد شد
جو تقدیر وہاں بن چکی ہے، کم اور زیادہ نہ ہوگی

مجالِ من ہمیں باشد کہ پنہاں مہرِ او ورزم[1]
میری طاقت میں تو یہی ہے کہ پوشیدہ طور پر اس کی محبت اختیار کروں
کنار و بوس و آغوشش چگویم چوں نخواہد شد
پہلو، اور بوسہ، اور اسکو بغل میں لینے کے بارے میں کیا کہوں جبکہ یہ ہو نہیں سکتا

شرابِ لعل و جائے امن و یارِ مہرباں ساقی
سرخ شراب، اطمینان کی جگہ، اور مہربان دوست، ساقی
دلا کے بہ شود کارت اگر اکنوں نخواہد شد
اے دل تیرا کام کب بنے گا اگر اب بھی نہ ہوگا

بیا تا در صفِ رنداں[2] بہ بانگِ چنگ مے نوشیم
آ، تاکہ رندوں کی صف میں چنگ کی دھن پر ہم شراب پئیں
کہ سازِ شرع زیں افسانہ بے قانوں نخواہد شد
اس لیے کہ شریعت کا ساز اس قصہ سے بے قانون نہ ہوگا

شبے مجنوں بلیلیٰ گفت کاے محبوبِ بے ہمتا
ایک رات مجنوں نے لیلیٰ سے کہا، اے بے مثال محبوب
ترا عاشق شود پیدا و لے مجنوں[3] نخواہد شد
تجھے عاشق مل جائے گا، لیکن وہ مجنوں نہ ہوگا

رقیب آزارہا فرمود و جائے آشتی نگذاشت
رقیب نے بہت سی تکلیفیں پہونچائیں اور صلح کی گنجائش نہ چھوڑی
مگر آہِ سحر خیزاں سوئے گردوں[4] نخواہد شد
شاید سحر خیزوں کی آہ آسمان کی طرف نہ جائے گی

بیا تا در مے صافیت رازِ دہر بنمایم[5]
آ، تاکہ تجھے صاف شراب میں زمانے کے راز دکھاؤں
کہ کارِ عشق ازیں افسانہ بے افسوں نخواہد شد
اس لیے کہ عشق کا کام اس بے جادو کے قصہ سے نہ ہوگا

مشو اے دیدہ نقشِ غم ز لوحِ سینۂ حافظ
اے آنکھ غم کا نقش حافظ کے سینہ کی تختی سے نہ دھو
کہ زخمِ تیرِ دلدار ست و رنگِ خوں نخواہد شد
اسلیے کہ یہ محبوب کے تیر کا زخم ہے، اور خون کا رنگ نہ جائیگا

معاشراں گرہ از زلفِ یار باز کنید[6]
ساتھیو! یار کی زلف سے گرہ کھول دو
شبے خوش ست بایں قصہ اش دراز کنید
اچھی رات ہے اس کو اس قصے سے دراز کردو

حضورِ مجلسِ انس ست و دوستاں جمعند
محبت کی مجلس کی حاضری ہے، اور دوست جمع ہیں
و اِن یکاد[7] بخوانید و در فراز کنید
وان یکاد پڑھو، اور دروازہ بند کردو

رباب و چنگ بہ بانگِ بلند میگویند
رباب، اور چنگ بلند آواز سے کہتے ہیں
کہ گوشِ ہوش بہ پیغامِ اہلِ راز کنید
کہ اہلِ راز کے پیغام کی طرف ہوش کے کانوں کو متوجہ کرو

ہر آں[8] کسے کہ دریں حلقہ نیست زندہ بعشق
جو شخص اس حلقہ میں عشق کے ذریعہ زندہ نہیں ہے
برو چو مردہ بفتوائے من نماز کنید
اس پر میرے فتوے سے مردے کی طرح نماز پڑھ دو

میانِ عاشق و معشوق فرق بسیار ست
عاشق، اور معشوق میں بہت بڑا فرق ہے
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
جب دوست ناز کرے، تم عاجزی کرو

بجانِ[9] دوست کہ غم پردۂ شما ندرد
دوست کی جان کی قسم، غم تمہارا پردہ چاک نہ کریگا
گر اعتماد بر الطافِ کارساز کنید
اگر کارساز کی مہربانیوں پر بھروسہ کروگے

---

[1] ہمارے اختیار میں تو یہی ہے کہ اس سے محبت کرتے رہیں بوس و کنار جب ہمارے قبضہ کی بات نہیں ہے تو اس کی کیا بات کریں۔

[2] ہماری شراب نوشی سے شریعت کا نظام درہم برہم نہ ہوگا۔

[3] عاشق تو ملجائیگے لیکن مجھ جیسا دیوانہ عاشق نہ ملے گا۔

[4] آہیں آسمان تک نہیں پہونچتی ہیں کہ رقیب کو پاداش ملے۔

[5] عشق کا کام شراب سے چلے گا دنیاوی باتوں سے یہ مسئلہ حل نہ ہوگا۔

[6] محبوب کی گرہ کشائی میں شب بیداری کرو

[7] وان یکاد الذین کفروا۔ الآیۃ۔ نظر بد کو دفع کرنیکے لیے پڑھا جاتا ہے یعنی یہ آیت پڑھو تاکہ اس مجمع کو نظر نہ لگ جائے۔

[8] جس نے عشق کے ذریعہ زندگی حاصل نہیں کی وہ مردہ ہے۔

[9] خدا کی مہربانیوں پر نظر رکھو غم تمہارا کچھ نہ بگاڑ سکے گا۔

نخست موعظهٔ پیرِ مے فروش اینست — کہ از معاشرِ ناجنس احتراز کنید
مے فروش پیر کی سب سے پہلی نصیحت یہ ہے — کہ ناجنس، ساتھی سے بچو

اگر طلب کند انعامے از شما حافظ
اگر حافظ، تم سے انعام طلب کرے

حوالتش بلبِ یارِ دل نواز کنید
اس کو دلنواز، یار کے ہونٹ کے حوالے کر دو

مرا گر تو وصلِ تو گر زانکہ دسترس باشد — دگر ز طالعِ خویشم چہ ملتمس باشد
مجھے، اگر تیرے وصل پر دسترس ہو — پھر مجھے اپنے نصیبہ سے اور کیا درکار ہوگا؟

اگر بہر دو جہاں یک نفس زنم با دوست — مرا ز ہر دو جہاں حاصل آں نفس باشد
اگر دونوں جہانوں میں تھوڑی دیر کیلئے بھی دوست کے ساتھ سانس لوں — میرے لیے دونوں جہان کا حاصل وہی سانس ہوگا

بر آستانِ تو غوغائے عاشقاں چہ عجب — کہ ہر کجا شکرستاں بود مگس باشد
تیری چوکھٹ پر عاشقوں کا شور ہو کیا تعجب کی بات ہے — اس لیے کہ جہاں کہیں شکرستان ہوگا مکھیاں ہوں گی

رہِ خلاص کجا باشد آں غریقے را — کہ سیلِ محنتِ عشقش ز پیش و پس باشد
اس ڈوبنے والے کے لیے بچاؤ کا راستہ کہاں ہوگا — جس کے آگے پیچھے عشق کی تکلیف کا بہاؤ ہو

چہ حاجت ست بشمشیر قتلِ عاشق را — کہ نیم جانِ مرا یک کرشمہ بس باشد
عاشق کے قتل کے لیے تلوار کی کب ضرورت ہے؟ — اس لیے کہ مجھ ادھ مری آدمی جان کے لیے ایک ادا کافی ہے

ہزار بار شود آشنا و دیگر بار — مرا ببیند و گوید کہ ایں چہ کس باشد
ہزار بار جان پہچان والا ہوتا ہے، اور پھر — مجھے دیکھتا ہے، اور کہتا ہے یہ کون ہوگا؟

ازیں سبب کہ مرا دستِ بخت کوتاہ ست — کیم بسروِ بلندِ تو دسترس باشد
چونکہ میرے نصیبہ کا ہاتھ کوتاہ ہے — تیرے بلند سرو پر مجھے کب قدرت ہو سکتی ہے؟

خوش ست بادۂ رنگین و صحبتِ جاناں
رنگین شراب اور معشوق کی صحبت اچھی چیز ہے

مدام حافظِ بیدل دریں ہوس باشد
بیدل حافظ، ہمیشہ اس ہوس میں ہوگا

میزنم ہر نفس از دستِ فراقت فریاد — آہ اگر نالۂ زارم نرساند بتو باد
تیرے فراق کے ہاتھ سے میں ہر وقت فریاد کرتا ہوں — اگر ہوا، میرا نالۂ زار تجھ تک نہ پہونچائے تو افسوس ہے

چہ کنم گر نہ کنم نالہ و فریاد و فغاں — کز فراقِ تو چنانم کہ بداندیش مباد
کیا کروں اگر نالہ و فغاں، اور فریاد نہ کروں — اس لیے کہ تیرے فراق میں ایسا ہوں کہ دشمن بھی نہ ہو

روز و شب غصہ و خوں میخورم و چوں نخورم — چوں ز دیدارِ تو دورم بچہ باشم دلشاد
رات دن رنج اور خون کھاتا ہوں، اور کیسے نہ کھاؤں — جبکہ تیرے دیدار سے دور ہوں، خوش دل کیسے رہوں؟

تا تو از چشمِ منِ سوختہ دل دور شدی — اے بسا چشمۂ خونیں کہ دل از دیدہ کشاد
جب سے تو مجھ جلے دل، کی آنکھ سے دور ہوا ہے — بہت خونی چشمے ہیں جو دل نے آنکھوں سے بہائے ہیں

ا؎ ناجنس کی صحبت سے بچنا چاہیے۔
۲؎ اس کے لئے بوسہ کا انعام کافی ہوگا۔
۳؎ اگر وصل میسر آجائے تو اس سے بڑھ کر اور کیا تمنا ہو سکتی ہے۔
۴؎ دوست کے ساتھ تھوڑا سا وقت گذار لینا میرے لیے دو جہان کا خلاصہ ہے۔
۵؎ شعر
۶؎ میرے قتل کے لئے معشوق کی ایک ادا کافی ہے۔
۷؎ ہر بار تجاہلِ عارفانہ برتتا ہے۔
۸؎ جن مصائب میں مبتلا ہوں خدا دشمن کو بھی مبتلا نہ کرے۔
۹؎ تیرے بعد دل نے آنکھوں کے راستے خونی چشمے بہائے ہیں۔

ازین ہر مژہ صد قطرۂ خوں بیش چکید — چوں برآورد دل از دستِ فراقت فریاد
ہر پلک کی جڑ سے سو سے زیادہ خون کے قطرے ٹپکے — جبکہ دل نے، تیرے فراق کے ہاتھ سے فریاد کی

حافظِ دل شدہ مستغرقِ یادت شب و روز
بے دل حافظ دن رات تیری یاد میں ڈوبا ہوا ہے

تو ازیں بندۂ دلخستہ بکلّی آزاد
تو اس دل خستہ غلام سے بالکل آزاد ہے

مژدہ اے دل کہ دگر بادِ صبا باز آمد — ہُدہُدِ خوش خبر از طرفِ سبا[۱] باز آمد
اے دل خوشخبری ہو کہ بادِ صبا پھر آئی — خوش خبر، ہد ہد، سبا کی طرف سے پھر آیا

برکش اے مرغِ سحر نغمۂ داؤدی را — کہ سلیمانِ گُل از طرفِ ہوا باز آمد
اے صبح کے پرندہ! نغمۂ داؤدی شروع کر — کیونکہ پھول کا سلیمان، ہوا کی طرف سے پھر آیا

لالہ بوئے مے نوشیں بشنید از دمِ صبح — داغ دل بود با مید دوا باز آمد
صبح کے سانس سے لالہ نے خوش ذائقہ شراب کی خوشبو سونگھی — اس کا دل داغ دار تھا، دوا کی امید میں پھر آیا

عارفے کو کہ کند فہم زبانِ سوسن[۲] — تا بگوید کہ چرا رفت و چرا باز آمد
ایسا عارف کہاں ہے، جو سوسن کی زبان سمجھے؟ — اور یہ تجھے بتا دے کیوں گئی، اور کیوں پھر آئی؟

مردمی کرد و کرم بختِ خدا دادۂ من — کاں بتِ سنگدل از راہِ وفا باز آمد
میرے خدا داد نصیبہ نے شرافت اور کرم کیا — کہ وہ سنگدل بت وفا کے طریقہ پر لوٹ آیا

جانِ من از پۓ ایں قافلہ[۳] بس آہ کشید — تا بگوشِ دلم آوازِ درا باز آمد
میری جان نے، اس قافلہ کے پیچھے بہت آہیں بھریں — یہاں تک کہ میرے دل کے کان میں گھنٹہ کی آواز پھر آگئی

گرچہ ما عہد شکستیم و گنہ حافظ کرد
اگرچہ ہم نے عہد شکنی کی، اور حافظ نے گناہ کیا

لطفِ او بیں کہ بصلح از درِ ما باز آمد
اس کی مہربانی دیکھ کہ صلح کے لیے ہمارے دروازے پر پھر آگیا

نفس[۴] برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغاں کہ بختِ من از خواب بر نمی آید
سانس نکل گیا اور تجھ سے مقصد پورا نہیں ہوتا ہے — فریاد ہے کہ میرا نصیبہ نیند سے بیدار نہیں ہوتا ہے

مگر[۵] بروئے دلآرائے یارِ من ورنہ — بہیچ گونہ دگر کار بر نمی آید
شاید میرے یار دل آرا کے چہرے سے ہو جائے ورنہ — کسی دوسرے طریقہ پر، کام نہیں نکلتا ہے

دریں خیال بسر شد دریغ عمرِ عزیز — بلائے زلفِ سیاہت بسر نمی آید
افسوس ہماری عمرِ عزیز اس خیال میں ختم ہو گئی — تیری کالی زلف کی مصیبت ختم نہیں ہوتی ہے

چناں بحسرتِ خاکِ درِ تو می میرم — کہ آبِ زندگیم در نظر نمی آید
تیرے در کی خاک کی حسرت میں میں اس طرح سے مر رہا ہوں — کہ آبِ حیات میری نظر میں نہیں آتا ہے

[۶] حکایتِ دل ہست با نسیمِ سحر — ولے بہ بختِ من امشب سحر نمی آید
صبح کی ہوا سے کہنے کے بہت سے دل کے قصے ہیں — لیکن میرے نصیبہ سے آج کی رات صبح نہیں ہوتی ہے

[۱] سبا بلقیس کے ملک کا نام ہے حضرتِ سلیمان کو ہدہد نے وہاں کی خبریں لاکر دی تھیں
[۲] سوسن کو دس زبانوں والا مانا گیا ہے۔ اس لیے کہ اس کے پھول کی دس پنکھڑیاں بصورتِ زبان ہوتی ہیں یعنی سوسن سے دریافت کرے کہ تو کیوں گئی تھی اور پھر کیوں آئی ہے۔
[۳] قافلہ کی آواز سننے کے لئے میں آہیں بھرتا ہوا پیچھے پیچھے جا رہا تھا چنانچہ آواز سن لی۔
[۴] جان نکل گئی اور مقصد پورا نہ ہوا۔
[۵] محبوب کا چہرہ عقدہ کشائی کرے گا ورنہ کام بنتا نظر نہیں آتا۔
[۶] ہم ہجر کی رات کی باتیں نسیمِ سحر سے کرنا چاہتے ہیں لیکن آج رات صبح ہی نہیں ہو رہی ہے۔

قدِ بلندِ ترا تا بہ بر نمے گیرم
جب تک میں تیرے بلند قد کو بغل میں نہیں لیتا ہوں
درختِ بختِ مرادم ببر نمی آید
میری مراد کے نصیب کا درخت پھل نہیں دیتا ہے

مقیمِ زلفِ تو شد دل کہ خوش ہوائے داشت
دل تیری زلف میں مقیم ہو گیا اس لیے کہ اس کی ہوا خوب تھی
وزاں غریبِ بلاکش خبر نمی آید
اور اس مصیبت زدہ پردیسی کی خبر نہیں آتی ہے

فدائے دوست نکردیم عمر و مال دریغ
زندگی اور مال کو ہم نے دوست پر قربان نہ کیا افسوس ہے
کہ کارِ عشق ز ما ایں قدر نمی آید
کہ ہم سے عشق کا اتنا سا کارنامہ نہیں ہوتا ہے

ہمیشہ تیرِ سحرگاہِ من خطا نشدے
میرا صبح کے وقت کا تیر کبھی خطا نہیں کرتا تھا
کنوں چہ شد کہ یکے کارگر نمی آید
اب کیا ہوا کہ ایک بھی کارگر نہیں ہوتا ہے

ز شستِ صدق کشادم ہزار تیرِ دعا
میں نے سچائی کی شست سے دعا کے ہزار تیر چلائے
ازاں میانہ یکے کارگر نمی آید
ان میں سے ایک بھی کارگر نہیں ہوتا ہے

کمینہ شرطِ وفا ترکِ سر بود حافظ
اے حافظ! وفا کی معمولی شرط، سر کو چھوڑ دینا ہے
برو اگر ز تو ایں کار بر نمی آید
چلا جا، اگر تجھ سے یہ کام نہیں ہوتا ہے

زبسکہ شد دلِ حافظ رمیدہ از ہمہ کس
حافظ کا دل سب لوگوں سے بہت زیادہ بیزار ہو گیا ہے
کنوں ز حلقۂ زلفت بدر نمی آید
جو اب تیری زلف کے حلقے سے باہر نہیں آتا ہے

نقدہا را بود آیا کہ عیارے گیرند
کیا اچھا ہو کہ نقدوں کو پرکھیں
تا ہمہ صومعہ داراں پئے کارے گیرند
تاکہ سب عبادت خانہ والے کسی کام میں لگ جائیں

مصلحت دیدِ من آنست کہ یاراں ہمہ کار
میری رائے میں تو مناسب یہ ہے، کہ دوست سب کام
بگذارند و خمِ طرۂ یارے گیرند
چھوڑ دیں، اور دوست کے حلقۂ زلف کو پکڑ لیں

خوش گرفتند حریفاں سرِ زلفِ ساقی
دوستوں نے مست ساقی کی زلف کو اچھی طرح پکڑ لیا ہے
گر فلک شاں بگذارد کہ قرارے گیرند
اگر آسمان ان کو موقع دے کہ انہیں سکون ملے

یا رب ایں بچۂ ترکاں چہ دلیرند بخوں
اے خدا یہ ترک بچے خون بہانے میں کس قدر دلیر ہیں
کہ بہ تیرِ مژہ ہر لحظہ شکارے گیرند
کہ ہر دم پلکوں کے تیر سے ایک شکار کرتے ہیں

رقص بر شعرِ تر و نالۂ نے خوش باشد
پاکیزہ شعر اور بانسری کے نالہ کی دھن پر رقص اچھا ہوتا ہے
خاصہ رقصے کہ در و دستِ نگارے گیرند
خاص طور پر وہ رقص جس میں کسی حسین کا ہاتھ پکڑ لیں

قوتِ بازوئے پرہیز بخوباں مفروش
حسینوں کے سامنے پرہیزگاری کی قوتِ بازو کی ڈینگیں نہ مار
کہ دریں خیل حصارے بسوارے گیرند
اس لیے کہ اس لشکر میں ایک قلعہ ایک سوار کے ذریعے فتح کر لیتے ہیں

زاغ چوں شرم ندارد کہ نہد پا بر گل
جب کوا اس میں جھجک محسوس نہیں کرتا کہ پھول پر پاؤں دھرے
بلبلاں را سزد ار دامنِ خارے گیرند
تو بلبلوں کے لیے مناسب ہے کہ کانٹے کا دامن تھام لیں

تا کنند اہلِ نظر خاکِ رہت کحلِ بصر
تاکہ اہلِ نظر تیرے راستے کی خاک کو آنکھ کا سرمہ بنالیں
عمرہا شد کہ سرِ راہگذارے گیرند
عمریں گذر گئی ہیں کہ وہ ایک راستے پر بیٹھے ہوئے ہیں

ا بے شک تو حقیر نہ ہوگا میرا نصیب بار آور نہ ہوگا۔
۲ یہ افسوس کی بات ہے کہ ہم اپنی عمر اور دولت دوست پر نثار نہ کر سکیں
۳ میری صبح کی دعائیں ضرور مقبول ہوتی تھیں لیکن اب کوئی دعا مقبول نہیں ہوتی ہے
۴ سر بار نا تو عشق کی ادنیٰ شرط ہے اگر عاشق یہ نہ کر سکے تو اس کو یہ راستہ چھوڑ دینا چاہیے
۵ اگر زہاد کی پرکھ ہونے لگے تو پھر عبادت گذار اپنے ریا کے کام کو چھوڑ کر کسی سچے کام میں لگیں۔
۶ میری رائے میں یہی مناسب ہے کہ سب کام چھوڑ کر معشوق کی زلف میں لگ جائے۔
۷ حسینوں کے سامنے میں تقوے کی ڈینگیں مارنا مناسب نہیں ان کا ایک سوار تقوے کے محفوظ قلعے کو فتح کر لیتا ہے۔
۸ جب نااہل کا عروج ہے تو اہلِ کمال کو گوشہ نشینی اختیار کر لینی چاہیے۔

حافظ ابنائے زمانرا غمِ مسکیناں نیست
حافظ زمانے والوں کو، مسکینوں کی فکر نہیں ہے

زاں میاں گر بتواں بہ کہ کنارے گیرند
اگر ہو سکے تو یہ بہتر ہے کہ وہ ان سے کنارہ کشی کریں

نہ ہر کہ چہرہ برافروخت دلبری داند[۱]
ایسا نہیں ہے کہ جس نے چہرہ سنوار لیا وہ دلبری جانتا ہے

نہ ہر کہ آئینہ ساز د سکندری داند
نہ ہر وہ شخص جو آئینہ بنائے، سکندری جانتا ہے

نہ ہر کہ طرفِ کُلہ کج نہاد و تند نشست
ایسا نہیں ہے کہ جس نے ٹوپی کا کنارہ ٹیڑھا کر لیا اور اکڑ کر بیٹھ گیا

کلاہ داری و آئینِ سروری داند
بادشاہی، اور سرداری کا طریقہ جانتا ہے

ہزار نکتۂ باریک تر ز مو اینجاست
اس جگہ ہزاروں نکتے، بال سے بھی زیادہ باریک ہیں

نہ ہر کہ سر بتراشد قلندری داند[۲]
یہ نہیں ہے کہ جس نے سر مُنڈا لیا وہ قلندری جانتا ہے

در آبِ دیدۂ خود غرقہ ام چہ چارہ کنم
میں اپنی آنکھوں کے پانی میں ڈوبا ہوا ہوں کیا کروں؟

کہ در محیط نہ ہر کس شناوری داند
اس لیے کہ سمندر میں ہر شخص تیراکی نہیں جانتا ہے

غلامِ ہمتِ آں رندِ عافیت سوزم
میں اس عافیت سوز رند کی توجہ کا غلام ہوں

کہ در گدا صفتی کیمیا گری داند
جو گدائی میں کیمیا گری جانتا ہے

سوادِ نقطۂ بینش ز خالِ تست مرا[۳]
میری بینائی کے نقطہ کی سیاہی تیرے تل سے ہے

کہ قدرِ گوہرِ یکدانہ گوہری داند
اس لیے کہ دُرِ یکتا کی قدر، جوہری جانتا ہے

بباختم دلِ دیوانہ و ندانستم
میں نے دیوانہ دل، ہار دیا، اور میں نہ سمجھا

کہ آدمی بچہ شیوۂ پری داند
کہ ایک آدمی زادہ، پری کا طور طریقہ جانتا ہے

بقد و چہرہ ہر آنکس کہ شاہِ خوباں شد
یہ کہ وہ شخص جو چہرے اور قد میں حسینوں کا بادشاہ بن گیا

جہاں بگیرد اگر داد گستری داند
وہ دُنیا پر قبضہ کر لے اگر انصاف کرنا جانے

وفائے عہد نکو باشد ار بیاموزی[۴]
اگر تو سیکھے، تو وفاداری بہتر بات ہے

وگرنہ ہر کہ تو بینی ستمگری داند
ورنہ جس کو بھی تو دیکھے، ستمگری جانتا ہے

تو بندگی چو گدایاں بشرطِ مُزد مکن[۵]
تو بھکاریوں کی طرح غلامی اجرت کے لیے نہ کر

کہ خواجہ خود روشِ بندہ پروری داند
اس لیے کہ آقا خود بندہ پروری کا طریقہ جانتا ہے

زشعرِ دلکشِ حافظ کسے شود آگاہ
حافظ کے دلکش اشعار سے وہ شخص واقف ہو سکتا ہے

کہ لطفِ طبع و سخن گفتنِ دری داند[۶]
جو طبیعت کی پاکیزگی، اور فارسی میں شعر گوئی جانتا ہے

نیست در شہر نگارے کہ دلِ ما ببرد[۷]
شہر میں کوئی ایسا معشوق نہیں ہے کہ ہمارا دل لیجائے

بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
میرا نصیبہ اگر دوست ہو یہاں سے میرا سامان لیجائے

کو حریفے خوش و سرمست کہ پیشِ کرمش
ایسا خوش اور سرمست دوست کون ہے کہ اس کے کرم کے سامنے

عاشقِ سوختہ دل نامِ تمنا ببرد
دل جلا عاشق تمنا کا نام لے

---

[۱] بناؤ سنگھار سے ہر شخص معشوق نہیں بن سکتا۔ مشہور ہے کہ سکندر کے پاس آئینہ تھا جس کے ذریعہ اس کو اپنی ساری مملکت کے احوال معلوم ہوتے رہتے تھے۔
[۲] محض سر منڈا لینے سے انسان قلندر نہیں بنجاتا ہے۔
[۳] آنکھوں کی پُتلی کی سیاہی محبوب کے تل سے حاصل ہوئی ہے، تیرا تل دُرِ یکتا ہے جس کی خوبی کو میں جانتا ہوں۔
[۴] ظلم و ستم کرنا تو ہر شخص جانتا ہے وفاداری سیکھنے کی چیز ہے۔
[۵] اجرت کی نیت سے عبادت گداگری ہے
[۶] فارسی زبان کی سات قسموں میں سے ایک قسم کا نام دری ہے جو سب سے زیادہ فصیح سمجھی جاتی ہے۔
[۷] ممکن ہے کسی دوسرے شہر میں جانے سے کوئی دلبر ملجائے۔

درخیال ایں ہمہ لُعبت بہوس میبازم
عہ خیال میں یہ تمام کھیل اس امید پر کھیل رہا ہوں

بو کہ صاحب نظرے نام تماشا ببرد
ہو سکتا ہے کہ کوئی صاحب نظر دیکھنے کا نام لے

راہِ عشق ارچہ کمیں گاہِ کمانداران ست
عشق کا راستہ اگرچہ تیر اندازوں کی گھات کی جگہ ہے

ہر کہ دانستہ رود صرفہ زاعدا ببرد
جو سمجھ بوجھ کر چلتا ہے دشمنوں سے بازی لیجاتا ہے

سحر با معجزہ پہلو نزند دل خوش دار
جادو معجزے کی برابری نہیں کر سکتا، دل خوش رکھ

سامری کیست کہ دست از یدِ بیضا ببرد
سامری کون ہے جو یدِ بیضا سے بازی جیت سکے؟

جامِ مینائی مے سدِّ رہِ تنگدلیست
شراب کا مینائی جام غم کے راستہ کے لئے روک ہے

منہ از دست کہ سیلِ غمت از جا ببرد
ہاتھ سے نہ رکھ، ورنہ غم کا بہاؤ تجھے بہا لے جائے گا

باغباناز خزاں بے خبرت مے بینم
اے باغباں، تجھ کو خزاں سے بے خبر دیکھ رہا ہوں

آہ ازاں روز کہ بادت گلِ رعنا ببرد
اس دن پر افسوس ہے کہ ہوا تیرے حسین پھول کو اڑا لیجائیگی

رہزنِ دہر نخفتست مشو ایمن ازو
زمانہ کا ڈاکو، سویا ہوا نہیں ہے اس سے مطمئن نہ ہو

اگر امروز نبردست کہ فردا ببرد
اگرچہ آج نہیں لے گیا ہے کہ کل لے جائے گا

بانگِ گاوے چو صدا باز دہد عشوہ مخر
بیل کی آواز، اگرچہ بلند ہو، دھوکا نہ کھا

کے سُہا عکس ز خورشیدِ مُصفّا ببرد
سُہا، روشن آفتاب کا نور کب لیجا سکتا ہے!

علم و فضلے کہ بچل سال دلم جمع آورد
وہ علم و فضل جو چالیس سال میں میرے دل نے جمع کیا

ترسم آں نرگسِ مستانہ بیکجا ببرد
مجھے ڈر ہے کہ وہ مستانہ آنکھ ایک دم سے لیجائے

حافظ ار جاں طلبد نرگسِ مستانۂ او
اے حافظ اس کی مستانہ آنکھ اگر جان طلب کرے

خانہ از غیر بپرداز و بہل تا ببرد
گھر کو دوسرے سے خالی کر دے اور چھوڑ تا کہ لیجائے

نفسِ بادِ صبا مُشک فشاں خواہد شد
بادِ صبا کا جھونکا، مشک چھڑکنے والا ہو جائے گا

عالمِ پیر دگر بارہ جواں خواہد شد
بوڑھا عالم، دوبارہ جوان ہو جائے گا

ارغواں جامِ عقیقی بسمن خواہد داد
ارغواں، عقیقی جام سمن کو دے گا

چشمِ نرگس بشقائق نگراں خواہد شد
نرگس کی آنکھ گل لالہ کو دیکھنے والی ہو جائے گی

گل عزیز ست غنیمت شمریدش صحبت
پھول پیارا ہے، اس کی صحبت کو غنیمت سمجھو

کہ بباغ آمد ازیں راہ و ازاں خواہد شد
اس لیے کہ اس راستے سے باغ میں آیا ہے اور اس راستے سے چلا جائیگا

زیں تطاول کہ کشید از غمِ ہجراں بلبل
اس ظلم سے جو بلبل نے ہجر کے غم سے برداشت کیے

تا سراپردۂ گل نعرہ زناں خواہد شد
پھول کے خیمہ تک نعرے لگاتی چلی جائے گی

اےدل ار عشرتِ امروز بفردا فگنی
اے دل اگر تو آج کے عیش کو کل پر ڈالے گا

مایۂ نقدِ بقارا کہ ضماں خواہد شد
بقا کی نقدی کے سرمایہ کا کون ضامن بنے گا

ماہِ شعباں مدہ از دست قدح کایں خورشید
شعبان کے مہینہ میں پیالہ ہاتھ سے نہ دے کیونکہ یہ آفتاب

از نظر تا شبِ عیدِ رمضاں خواہد شد
رمضان کی عید کی رات تک نگاہ سے غائب ہو جائیگا

ا یہ خیال آفرینی اس لئے کر رہا ہوں کہ شاید کوئی صاحب نظر اس کو دیکھے۔
۲ سامری وہ شخص ہے جس نے جادو کا بچھڑا بنا کر بنی اسرائیل کو اس کی پوجا میں لگا دیا تھا۔ یدِ بیضا حضرت موسیٰ کا وہ ہاتھ مراد ہے جو روشن ہو جاتا تھا اور بیماروں کو شفا بخشتا تھا۔
۳ شراب غموں کو دل تک نہیں جانے دیتی ہے، اگر پیالہ چھوڑ دیا غم برباد کر دیں گے۔
۴ زاہدوں کو معلوم نہیں ہے کہ لیکن ان کا عمل و جود تباہ ہو جائے گا
۵ سامری کا بنایا ہوا بچھڑا جو جادو کے زور سے بولتا تھا حضرت موسیٰ کے معجزے کے مقابلہ میں بے حقیقت ہے
سُہا ستارہ آفتاب کو بے رونق نہیں بنا سکتا ہے۔
۶ گھر کو غیروں سے بالکل خالی کر دو تاکہ لوٹنے میں آسانی ہو۔
۷ موسم بہار کا آنا ہے
۸ ارغواں سُرخ جام یعنی پھول سمن کو پیش کریگا نرگس کھلیگی اور گل لالہ کو دیکھیگی۔
۹ بلبل پھیکا رہی ہے

مُطربا مجلسِ انس ست غزلخوان وسرود
اے مُطرب! محبت کی مجلس ہے غزل پڑھ اور گا
چند گوئی کہ چنین ست و چناں خواہد شد
کب تک کہے گا کہ ایسا ہے، اور ویسا ہوگا

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
اگر میں مسجد سے شراب خانہ میں چلا گیا عیب نہ لگا
مجلسِ وعظ دراز ست و زماں خواہد شد
وعظ کی مجلس دراز ہے اور وقت ختم ہو جائے گا

حافظ از بہرِ تو آمد سوئے اقلیمِ وجود
حافظ تیری وجہ سے وجود کی دنیا میں آیا ہے
قدمے نہ بُود اعش کہ رواں خواہد شد
اس کو رخصت کرنے کے لیے قدم دھرو روانہ ہو جائے گا

نقدِ صوفی نہ ہمہ صافی و بیغش باشد
صوفی کا نقد سب صاف اور بے کھوٹ نہیں ہوگا
اے بسا خرقہ کہ مُستوجبِ آتش باشد
بہت سی گدڑیاں ہیں جو آگ کے قابل ہوں گی

صوفیِ ما کہ ز وردِ سحری مست شدے
ہمارا صوفی، جو صبح کے وظیفہ سے مست ہوتا تھا
شامگاہش نگراں باش کہ سرخوش باشد
اس کو شام کے وقت دیکھ کہ نشے میں ہوگا

خوش بود گر محکِ تجربہ آید بمیاں
کیا اچھا ہو، اگر تجربہ کی کسوٹی درمیان میں آئے
تا سیہ روی شود ہر کہ درو غش باشد
تاکہ جس کسی میں بھی کھوٹ ہو وہ روسیاہ ہو جائے

نازپروردِ تنعم نبرد راہ بدوست
عیش کا نازپروردہ، دوست تک نہیں پہونچ سکتا
عاشقی شیوۂ رندانِ بلاکش باشد
عاشقی، بلاکش رندوں کا طریقہ ہوتا ہے

خطِ ساقی گر ازیں گونہ زند نقش بر آب
ساقی کا خط اگر اسی طرح پانی پر نقش کھینچے گا
اے بسا رخ کہ بخونابہ منقش باشد
بہت سے چہرے ہیں جو خون سے نقشیں ہوں گے

غمِ دنیائے دنی چند خوری بادہ بخور
کمینہ دنیا کا غم کب تک کھائے گا، شراب پی
حیف باشد دلِ دانا کہ مشوش باشد
افسوس ہوگا، اگر سمجھدار کا دل پریشان ہو

دلق و سجادۂ حافظ ببرد بادہ فروش
حافظ کی گدڑی، اور مصلیٰ شراب فروش لیجائے گا
گر شراب از کفِ آں ساقیِ مہوش باشد
اگر اس چاند جیسے ساقی کے ہاتھ سے شراب ہوگی

نسبتِ رویت اگر با ماہ و پرویں کردہ اند
اگر تیرے چہرے کو چاند اور ثریا سے نسبت دی ہے
صورتِ نادیدہ تشبیہے بتخمیں کردہ اند
بدون صورت دیکھے، اندازے سے تشبیہ دی ہے

شمۂ از داستانِ عشقِ شور انگیزِ ماست
ہمارے شورانگیز عشق کی داستان کا تھوڑا سا حصہ ہیں
ایں حکایتہا کہ از فرہاد و شیریں کردہ اند
یہ قصے جو فرہاد اور شیریں کے بیان کئے گئے ہیں

نکہتِ جاں بخش دارد خاکِ کوئے گلرخاں
پھول جیسے رخسار والوں کے کوچہ کی خاک جاں بخش خوشبو رکھتی ہے
عارفاں آنجا مشامِ عشق مشکیں کردہ اند
عارفوں نے اس جگہ سے عشق کا دماغ معطر کیا ہے

خاکیاں بے بہرہ اند از جرعۂ کأس الکرام
خاک نشیں، سخیوں کے پیالے کے گھونٹ سے محروم ہیں
ایں تطاول بیں کہ با عشاقِ مسکیں کردہ اند
اس ظلم کو دیکھو، جو مسکین عاشقوں کے ساتھ کیا ہے

شراب نوشی کا وقت نکل جائے گا۔
صوفی کی گدڑی اکو آگ میں لیجائے گی۔
ہمارا صوفی جو صبح کے ورد سے مست رہتا تھا اب شام کی شراب سے مست ہے۔
دنیا میں اگر تجربہ کی کسوٹی ہوتی تو دنیا میں جھوٹے روسیاہ ہوتے۔
اگر شراب میں ساقی کا رخسار نظر آتا رہا تو بہت سے خون کے آنسو روئیں گے
عقلمند کو دنیا کے غموں سے تشویش میں نہ پڑنا چاہیے۔
حافظ کی جائے نماز اور گدڑی گروی پڑ جائیگی
جن لوگوں نے محبوب کے چہرے کو چاند اور ثریا سے تشبیہ دی ہے، بغیر دیکھے دی ہے ورنہ وہ ایسے محبوب کی توہین نہ کرتے۔
فرہاد اور شیریں کے قصے ہمارے عشق کی تھوڑی سی داستان ہے۔
خاک نشیں یعنی عاشق محروم ہیں۔

شہپرِ زاغ و زغن زیبائے صید و قید نیست
چیل اور کوے کا شہپر شکار اور قید کے لائق نہیں ہے

کایں کرامت ہمرہِ شہباز و شاہیں کردہ اند
انہوں نے یہ اعزاز شہباز اور شاہین کا کیا ہے

ساقیا مے دہ کہ با حکمِ ازل تدبیر نیست
اے ساقی شراب دے ازلی حکم کے مقابلہ کوئی تدبیر نہیں ہے

قابلِ تغییر نبود آنچہ تعیین کردہ اند
جو انہوں نے معین کیا ہے بدلنے کے قابل نہیں ہے

از خرد بیگانہ شو چوں جانش اندر برکش
عقل سے بیگانہ بن، جان کی طرح بغل میں دبالے

دخترِ رز را کہ نقدِ عقل کابیں کردہ اند
انگور کی بیٹی کو، جس کا مہر نقد عقل مقرر کیا ہے

در سفالیں کاسۂ رنداں بخواری منگرید
رندوں کے مٹی کے پیالے کو ذلت سے نہ دیکھو

کایں حریفاں خدمتِ جامِ جہاں بیں کردہ اند
اس لیے کہ ان دوستوں نے جہاں بیں جام کی خدمت کی ہے

تیرِ مژگانِ دراز و غمزۂ جادو نکرد
لمبی پلکوں کے تیر، اور ادا کے جادو نے نہ کیا

آنچہ آں زلفِ دراز و خالِ مشکیں کردہ اند
وہ جو اس دراز زلف اور کالے تل نے کیا ہے

یک شکرِ انعامِ ما بود و لبت رخصت نداد
ہمارا انعام تھوڑی سی شکر تھی اور تیرے ہونٹ نے اجازت نہ دی

ہم تو انصافش بدہ شیریں لباں ایں کردہ اند
تو ہی اس کا انصاف کر شیریں ہونٹ والوں نے یہ کیا ہے

شاہداں از آتشِ رخسارِ رنگیں دمبدم
معشوقوں نے رنگین رخسار کی آگ سے ہر لحظہ

زاہد از رخنہا اندر دل و دیں کردہ اند
زاہد کے دل اور دین میں شگاف ڈالے ہیں

شعرِ حافظ را کہ یکسر مدحِ احسانِ شماست
حافظ کے اشعار کو جو سراسر تمہارے احسان کی تعریف ہے

ہر کجا بشنیدہ اند از لطف تحسیں کردہ اند
جہاں کہیں انہوں نے سنا ہے لطافت کی تعریف کی ہے

واعظاں کیں جلوہ بر محراب و منبر میکنند
یہ واعظ جو محراب اور منبر پر جلوہ گری کرتے ہیں

چوں بخلوت میروند آں کارِ دیگر میکنند
جب تنہائی میں جاتے ہیں، وہ دوسرا کام کرتے ہیں

مشکلے دارم ز دانشمندِ مجلس باز پرس
مجھے ایک مشکل درپیش ہے مجلس کے عقلمند سے دریافت کر

توبہ فرمایاں چرا خود توبہ کمتر میکنند
توبہ کا حکم دینے والے خود توبہ کم کیوں کرتے ہیں

گوئیا باور نمیدارند روزِ داوری
گویا انہیں انصاف کے دن کا یقین نہیں ہے

کاینہمہ قلب و دغل در کارِ داور میکنند
اس لیے کہ یہ سب کھوٹ اور فریب خدا کے معاملہ میں کرتے ہیں

یارب ایں نو دولتاں را بر خرِ خودشاں نشاں
اے خدا ان نو دولتوں کو ان کے گدھے پر بٹھا

کاینہمہ ناز از غلامِ ترک و استر میکنند
اس لیے کہ یہ سب ناز ترک غلام اور خچر کی وجہ سے کرتے ہیں

بندۂ پیرِ خراباتم کہ درویشانِ او
میں شراب خانہ کے ایسے پیر کا غلام ہوں کہ اس کے فقیر

گنج را از بے نیازی خاک بر سر میکنند
بے نیازی کی وجہ سے خزانے کے سر پر خاک ڈالتے ہیں

اے گدائے خانقہ باز آ کہ در دیرِ مغاں
اے خانقاہ کے بھکاری آ کہ مغاں کے دیر میں

میدہند آبے و دلہا را توانگر میکنند
ایک پانی دیتے ہیں اور دلوں کو مالدار بنا دیتے ہیں

حسنِ بے پایانِ او چنداں کہ عاشق میکشد
اس کا بے انتہا حسن، جس قدر عاشقوں کو قتل کرتا ہے

زمرۂ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
دوسری جماعت، عشق میں غیب سے سر ابھارتی ہے

۱؎ باز اور شاہین کو قید و بند میں رکھا جاتا ہے معمولی جانور کو کون پکڑتا ہے۔
۲؎ شراب انسان کی عقل لے لیتی ہے۔
۳؎ حافظ کا بہت ہی مشہور شعر ہے یعنی علماء ظاہر محراب و منبر پر تو وعظ گوئی کرتے ہیں لیکن خلوت میں جا کر خلاف شریعت کام کرتے ہیں۔
۴؎ یہ علماء دوسروں کو توبہ کرنے کے لیے تلقین کرتے ہیں لیکن خود ان کو توبہ کی توفیق نہیں ہوتی ہے۔
۵؎ انہیں قیامت کا یقین نہیں ہے ورنہ خدا کے کاموں میں دغل و فصل نہ کرتے
۶؎ نو دولت وہ لوگ ہیں جو معمولی حالت سے ایکدم مالدار بن جاتے ہیں یعنی ان کو پھر گدھے کی سواری نصیب ہو یہ اپنے غلاموں اور خچر ترکی وجہ سے اکڑتے ہیں۔
۷؎ اکثر عبادت گزار اپنی عبادت کا عوض جنت چاہتے ہیں یہ گداگری ہے ورنہ عبادت کا اخلاص یہ ہے کہ عبادت میں نہ جنت کا لالچ ہو نہ دوزخ کا خوف بلکہ عبادت کا مقصود محض ذات خداوندی ہو۔
۸؎ جس قدر عاشقوں کو قتل کرتا ہے اس سے زیادہ

خانۂ خالی کن دلا تا منزلِ جاناں شود
اے دل گھر کو خالی کرلے تاکہ وہ معشوق کی منزل بنے
کیں ہوسناکاں دل وجاں جائے دیگر میکنند
اس لئے کہ یہ بوالہوس دل اور جان کو دوسرے کی جگہ بناتے ہیں

آہ آہ از دستِ صرافانِ گوہر ناشناس
گوہر کو نہ پہچاننے والے صرافوں کے ہاتھ سے فریاد ہے
ہر زماں خرمُہرہ را بادُر برابر میکنند
ہر وقت کوڑی کو، موتی کے برابر کرتے ہیں

بر درِ میخانۂ عشق اے ملک تسبیح گوی
اے فرشتے! عشق کے شرابخانہ کے دروازہ پر تسبیح پڑھ
کاندر آنجا طینتِ آدم مخمّر میکنند
اس لئے کہ اس جگہ آدم کی مٹی کو شراب سے گوندتے ہیں

صبحدم از عرش می آمد خروشِ بازگفت
صبح کے وقت عرش سے گفتگو کا شور آرہا تھا
قدسیاں گوئی کہ شعرِ حافظ از بر میکنند
گویا عرش والے حافظ کے اشعار یاد کرتے ہیں

ہر کہ شدؔ محرمِ دل در حرمِ یار بماند
جو شخص دل کا رازدار بنا، وہ یار کے حرم میں رہا
وآنکہ ایں کار ندانست درآں کار بماند
جس نے یہ کام نہ جانا، اُس کام سے عاجز رہا

اگر از پردہ بروں شد دلِ من عیب مکن
اگر میرا دل، پردہ سے باہر آگیا تو عیب نہ لگا
شکرِ ایزد کہ نہ در پردۂ پندار بماند
خدا کا شکر ہے، وہ غرور کے پردہ میں نہ رہا

صوفیاں واستدند از گروِ مے ہمہ رخت
صوفیوں نے تمام سامان، شراب کی گروی سے چھڑا لیا
خرقۂ ماست کہ در خانۂ خمّار بماند
ہماری گدڑی ہے کہ شراب فروش کے گھر پڑی رہ گئی

خرقہ پوشاں ہمگی مست گذشتند و گذشت
گدڑی پہننے والے سب مست گذرے اور ختم ہوا
قصۂ ماست کہ در ہر سرِ بازار بماند
ہمارا قصہ ہے، کہ ہر بازار میں موجود رہ گیا

داشتمؔ دلقے و صد عیبِ مرا میپوشید
میرے پاس ایک گدڑی تھی اور میرے سو عیب چھپاتی تھی
خرقہ رہنِ مے و مُطرب شد و زنّار بماند
گدڑی شراب اور مطرب میں گروی ہوگئی اور زنّار رہ گیا

از صدائے سخنِ عشق ندیدم خوشتر
میں نے عشق کی بات کی صدا سے زیادہ بہتر نہ دیکھا
یادگارے کہ دریں گنبدِ دوّار بماند
کسی یادگار کو جو اس گھومنے والے گنبد میں باقی رہی

ہرؔ مَے لعل کز آں جامِ بلوریں ستدم
ہر وہ سرخ شراب جو میں نے اس بلّوری جام سے حاصل کی
آبِ حسرت شد و در چشمِ گہربار بماند
وہ حسرت کا پانی بن گئی اور موتی برسانے والی آنکھ میں ٹھہری

جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشقِ اوست
میرے دل کے سوا کون ہے؟ جو ازل سے ابد تک اس کا عاشق ہے
جاوداں کس نشنیدم کہ دریں کار بماند
میں نے کسی کے بارے میں نہیں سنا جو ہمیشہ اس کام میں رہا ہو

گشتؔ بیمار کہ چوں چشمِ تو گردد نرگس
نرگس بیمار بنی تاکہ تیری آنکھ کی طرح ہو جائے
شیوۂ او نشدش حاصل و بیمار بماند
اس کا طور طریق اس کو حاصل نہ ہوا اور بیمار رہ گئی

بر جمالِ تو چناں صورتِ چیں حیراں شد
چینی تصویر تیرے حسن پر ایسی حیران ہوگئی
کہ حدیثش ہمہ جا بر در و دیوار بماند
کہ اس کا تذکرہ سب جگہ در و دیوار پر رہ گیا

بتماشاگہِ زلفش دلِ حافظ روزے
اس کی زلف کی تماشا گاہ میں حافظ کا دل ایک دن
شد کہ باز آید و جاوید گرفتار بماند
گیا کہ وہ لوٹ آئے گا، اور ہمیشہ کے لئے گرفتار ہوگیا

ا دل جب غیر سے خالی ہوتا ہے تب وہ محبوب کی منزل بنتا ہے۔
۲ حدیث شریف میں آیا ہے جس نے اپنے آپ کو پہچان لیا اس نے خدا کو پہچان لیا۔
۳ اگر میں مستوری سے مستی میں آگیا تو کوئی خرابی نہیں، مستوری پندار کا پردہ تھی۔
۴ دوسرے صوفی کچے شرابی تھے جو سامان شراب کے بدلے گروی رکھا تھا اُس کو چھڑا لائے۔
۵ پہلے عشاق فنا ہوئے اور ان کے قصے بھی ختم ہوئے لیکن بعد از مرگ ہمارے چرچے ہیں۔
۶ میری گدڑی زنار کو چھپائے ہوئے تھی جب وہ شراب میں گروی ہوگئی زنار نظر آنے لگا۔
۷ جو شراب پیتا ہوں وہ مزید شراب کی حسرت میں آنسو بن جاتی ہے۔
۸ نرگس نے تیری آنکھ کی ریس کی تیری آنکھ کی سی ادائیں تو اس کو حاصل نہ ہوئیں بیماری حاصل ہوگئی۔

ہر آں کو خاطرِ مجموع و یارِ نازنیں دارد
جو شخص اطمینانِ قلب اور نازنیں دوست رکھتا ہے
سعادت ہمدمِ او گشت و دولت ہمنشیں دارد
سعادت اُس کی ساتھی ہوئی اور وہ دولت کو ساتھ رکھتا ہے

جنابِ عشق را درگہ بسے بالاتر از عقل ست
جنابِ عشق کی درگاہ، عقل سے بہت بلند ہے
کسے آں آستاں بوسد کہ جاں در آستیں دارد
وہ شخص اس چوکھٹ کو بوسہ دیتا ہے جو جان کو آستین میں رکھتا ہے

بخواری منگر اے منعم ضعیفان و فقیراں را
اے دولت مند ضعیفوں اور فقیروں کو ذلت سے نہ دیکھ
کہ صدرِ مسندِ عزت فقیرِ رہ نشیں دارد
اس لیے کہ عزت کی مسند کا صدر مقام راہ نشیں فقیر کا ہے

دہانِ تنگِ شیرینش مگر مُہرِ سلیمان ست
اس کا تنگ شیریں دہانہ شاید سلیمان کی انگوٹھی ہے
کہ نقشِ خاتمِ لعلش جہاں زیرِ نگیں دارد
اس لیے کہ اس کے ہونٹ کی انگشتری کا نقش دنیا کو زیرِ حکم رکھتا ہے

چو بر روئے زمیں باشی توانائی غنیمت داں
جب تک تو زمین کے اوپر ہے، طاقت کو غنیمت سمجھ
کہ دوراں ناتوانیہا بسے زیرِ زمیں دارد
اس لیے کہ زمانہ زمین کے نیچے بہت سی کمزوریاں رکھتا ہے

بلا گردانِ جان و دل دعائے مستمندانست
حاجتمندوں کی دعا دل اور جان کی مصیبت کو ٹالنے والی ہے
کہ بیند خیر از آں خرمن کہ ننگ از خوشہ چیں دارد
اس کھلیان سے کون بھلائی دیکھ سکتا ہے جس کو خوشہ چیں سے ذلت محسوس ہوتی ہے

صبا از عشقِ من رمزے بگو با آں شہِ خوباں
اے صبا میرے عشق کی رمز، اس شاہِ خوباں کو سنا دے
کہ صد جمشید و کیخسرو غلامِ کمتریں دارد
جو سو جمشید اور کیخسرو، کمترین غلام رکھتا ہے

لبِ لعل و خطِ مشکیں چو آنش ہست و اینش نیز
لبِ لعل اور خطِ مشکیں جبکہ اس کے پاس وہ بھی ہے اور یہ بھی
بنازم دلبرِ خود را کہ حسنش آن و ایں دارد
مجھے اپنے دلبر پر ناز ہے کہ اس کا حسن وہ اور یہ رکھتا ہے

اگر گوید نمیخواہم چو حافظ بندۂ مفلس
اگر وہ کہے کہ میں حافظ جیسا مفلس غلام نہیں چاہتا ہوں
بگوئیدش کہ سلطانی گدائے رہ نشیں دارد
تو اس سے کہہ دو کہ راہ نشیں فقیر بادشاہت رکھتا ہے

ہر آنکہ جانبِ اہلِ وفا نگہ دارد
ہر وہ شخص جو وفاداروں کا خیال رکھتا ہے
خداش در ہمہ حال از بلا نگہ دارد
اس کو خدا تمام حالتوں میں بلا سے محفوظ رکھتا ہے

گرت ہواست کہ معشوق نگسلد پیوند
اگر تجھے خواہش ہے کہ معشوق جوڑ نہ توڑے
نگاہدار سرِ رشتہ تا نگہ دارد
تعلقات کا خیال رکھ، تاکہ وہ خیال رکھے

حدیثِ دوست نگویم مگر بحضرتِ دوست
میں دوست کی باتیں دوست کے سوا کسی سے نہیں کہتا ہوں
کہ آشنا سخنِ آشنا نگہ دارد
اس لیے کہ دوست، دوست کی بات محفوظ رکھتا ہے

سر و زر و دل و جانم فدائے آں محبوب
میرا سر اور مال اور دل اور جان اس محبوب پر قربان ہے
کہ حقِ صحبتِ مہر و وفا نگہ دارد
جو محبت اور وفا کی صحبت کے حق کا خیال رکھتا ہے

دلا معاش چناں کن کہ گر بلغزد پائے
اے دل اس طرح زندگی گزار کہ اگر پیر پھسلے
فرشتہ ات بدو دستِ دعا نگہ دارد
تو دعا کے دونوں ہاتھوں سے فرشتہ تجھے بچائے

گر نگاہداشت دلِ ما و جائے رنجش نیست
اگر اس نے ہمارے دل کا خیال نہ کیا، اور رنج کا موقع نہیں ہے
ز دستِ بندہ چہ خیزد خدا نگہ دارد
بندہ کے ہاتھ کا کیا اٹھتا ہے، خدا حفاظت کرتا ہے

ـ جان در آستیں دارد یعنی سر ہتھیلی پر دھرے ہو۔
ـ شعر ـ میں کھلیان سے مراد خرمن ہے جو خوشہ چیں کو بھلائی کا سبب نہیں بن سکتا ہے۔
ـ سیکڑوں جمشید اور کیخسرو اس کے کمترین غلاموں میں شامل ہیں۔
ـ میرے محبوب کے ہونٹ لعل جیسے ہیں اور اس کے رخسار پر مشکی خط ہے۔
ـ یعنی حافظ اگرچہ بظاہر گدا ہے لیکن حقیقتاً بادشاہ ہے۔
ـ جو اپنے دوستوں کو نوازتا ہے خدا اس کو نوازتا ہے۔
ـ عاشق کی باتوں کو معشوق ہی راز رکھ سکتا ہے۔
ـ انسان ایسی زندگی گزارے کہ اس کی لغزش کے وقت فرشتے اس کے لیے دست بدعا ہو جائیں۔

صبا در آں سرِ زلف ار دلِ مرا بینی
اے صبا اگر تو میرے دل کو اُس زلف میں دیکھے

ز روئے لطف بگویش کہ جا نگہ دارد
نرمی سے اُس سے کہنا کہ جگہ کو نگاہ میں رکھے

غبارِ راہگذارت کجاست تا حافظ
تیرے راستہ کا غبار، کہاں ہے تاکہ حافظ

بیادگارِ نسیم صبا نگہ دارد
صبا کی نسیم کی یادگار میں، اس کو محفوظ رکھے

ہمائے اوجِ سعادت بدامِ ما افتد
سعادت مندی کی بلندی کا ہما ہمارے جال میں آ جائے

اگر ترا گذرے بر مقامِ ما افتد
اگر تیرا گذر، ہماری جگہ پر سے ہو جائے

حبابؔ وار براندازم از نشاط کلاہ
خوشی سے بلبلے کی طرح سر سے ٹوپی اتار پھینکوں

اگر ز روئے تو عکسے بجامِ ما افتد
اگر تیرے چہرے کا عکس، ہمارے جام میں پڑ جائے

ببارگاہِ تو چوں باد را نباشد راہ
جبکہ تیری بارگاہ میں، ہوا کا بھی گذر نہیں ہوتا

کے اتفاقِ مجالِ سلامِ ما افتد
تو ہمارے سلام کا کیا موقع ہے؟

چو جاں فدائے لبت شد خیال می بستم
جب جان تیرے ہونٹوں پر قربان ہو گئی تو میں نے سوچا

کہ قطرۂ ز زلالت بکامِ ما افتد
تیرے نیر پانی کا قطرہ ہمارے حلق میں پڑ جائے

خیالِ زلفِ تو گفتا کہ جاں وسیلہ مساز
تیری زلف کے خیال نے کہا کہ جان کو وسیلہ نہ بنا

کزیں شکار فراواں بدامِ ما افتد
اس لئے کہ اس طرح کے شکار بہت سے ہمارے جال میں پھنستے ہیں

ملوکؔ را چو رہِ خاک بوسِ ایں در نیست
جب بادشاہوں کو بھی اس در کی خاک کے بوسہ کا موقع نہیں ہے

کے التفاتِ جوابِ سلامِ ما افتد
ہمارے سلام کے جواب کی طرف توجہ کب ہو سکتی ہے

بنا اُمیدی ازیں در مرو بزن فالے
اس در سے نا امیدی سے نہ جا، فال نکال

بود کہ قرعۂ دولت بنامِ ما افتد
ہو سکتا ہے کہ دولت کا قرعہ ہمارے نام نکلے

شبے کہ ماہِ مراد از افق طلوع کند
جس رات کو، مقصد کا چاند افق سے نکلے

بود کہ پرتوِ نورے ببامِ ما افتد
ہو سکتا ہے کہ کسی نور کا سایہ ہمارے بالا خانہ پر پڑے

ز خاکِ کوئے تو ہر گہ کہ دم زند حافظ
جس گھڑی حافظ تیرے کوچے کی مٹی کا ذکر کرتا ہے

نسیمِ گلشنِ جاں در مشامِ ما افتد
جان کے باغ کی ہوا، ہمارے دماغ میں آتی ہے

ہر کرا با خطِ سبزت سرِ سودا باشد
جس کو تیرے سبز خط کا عشق ہو

پاے ازیں دائرہ بیروں ننہد تا باشد
اس دائرے سے قدم باہر نہ رکھے گا جب تک زندہ رہے گا

در قیامت کہ سر از خاکِ لحد برگیرم
قیامت میں، جب قبر کی خاک سے سر اٹھاؤں گا

داغِ سودائے توام سرِ سویدا باشد
تیرے عشق کا داغ، میرے دل کے سیاہ نقطہ کا راز ہوگا

ظلِ ممدودِ خمِ زلفِ توام بر سر باد
تیری زلف کے خم کا دراز سایہ، میرے سر پر ہو

کاندریں سایہ قرارِ دلِ شیدا باشد
اس لیے کہ اس سایہ میں عاشق دل کو سکون ہوتا ہے

۱۔ یعنی زلفِ یار کے آداب کا خیال رکھنا میرے سینہ کا بھی خیال رکھے جو اس کا اصل وطن تھا۔

۲۔ بلبلے کو اگر قریب سے دیکھا جائے تو اس میں دیکھنے والے کی صورت کا عکس نظر آتا ہے۔ لیکن ساتھ ساتھ وہ دیکھنے والے کے سانس سے بیٹھ جاتا ہے۔ بلبلے کا ٹوپی اتار پھینکنا یعنی اس کا بیٹھ جانا۔

۳۔ جب ہوا کا بھی گذر نہیں ہے تو ہم جیسے کس طرح اس کو سلام کر سکتے ہیں۔

۴۔ زلف کے نزدیک ہماری جان بے وقعت ہے ایسی سینکڑوں جانیں اُس جال میں پھنسی ہوئی ہیں۔

۵۔ جبکہ اسکے در کی خاکبوسی بادشاہوں کو میسر نہیں تو ہمارے سلام کی طرف وہ کیا توجہ دے گا۔

۶۔ معشوق کے رخسار کے خط پر عاشق ہوا مرتے دم تک اسی عشق پر قائم رہے گا۔

۷۔ سویدا یعنی اُس کالے نقطہ کو کہا جاتا ہے جو دل کے درمیان میں ہوتا ہے اور اسکا [illegible] زندگی کا مدار ہے یعنی

چوں گل من دمے از پردہ بروں آی و درآی — کہ دگر بارہ ملاقات نہ پیدا باشد
میرے دل کی طرح تھوڑی دیر کے لیے پردے سے نکل کر آ — اس لیے کہ دوبارہ ملاقات نہ ہوگی

تا کے اے دُرِّ گرانمایہ روا خواہی داشت — کز غمت دیدۂ مردم ہمہ دریا باشد
اے قیمتی موتی! تو کب تک جائز رکھے گا — کہ تیرے غم میں، لوگوں کی آنکھیں پُر از دریا ہوں

از بُنِ ہر مژہ ام آب روانست بیا — اگرت میلِ لبِ جوی و تماشا باشد
میری ہر پلک کی جڑ سے، پانی جاری ہے، آجا — اگر تجھے نہر کے کنارے، اور سیر کی خواہش ہو

چشمت از ناز بہ حافظ نکند میل آرے
تیری آنکھیں ناز کی وجہ سے حافظ کی طرف مائل نہیں ہوتی ہیں ہاں
سرگرانی صفتِ نرگسِ شہلا باشد
تکبر، نرگسِ شہلا کی خاصیت ہوتی ہے

ہرگزم مہرِ تو از لوحِ دل و جاں نرود — ہرگز از یادِ من آں سروِ خراماں نرود
تیری محبت میرے دل اور جان کی تختی سے کبھی نہ نکلے گی — وہ ناز سے چلنے والا سرو، کبھی میری یاد سے نہ جائے گا

آں چناں مہرِ توام در دل و جاں جا گرفت — کہ گرم سر برود مہرِ تو از جاں نرود
تیری محبت نے میرے دل اور جان میں اس طرح جگہ کر لی ہے — اگر میرا سر بھی چلا جائے گا تو تیری محبت جان سے نہ جائے گی

از دماغِ منِ سرگشتہ خیالِ رُخِ دوست — بجفائے فلک و غصۂ دوراں نرود
مجھ پریشان کے دماغ سے دوست کے رخ کا خیال — آسمان کے ظلم سے اور زمانہ کے غم کی وجہ سے نہ نکلے گا

آنچہ از بارِ غمت در دلِ مسکینِ من است — برود دل ز من و از دلِ من آں نرود
تیرے غم کا بوجھ، جو میرے مسکین دل پر ہے — دل مجھ سے جاتا رہے گا اور میرے دل سے وہ نہ نکلے گا

در ازل بست دلم با سرِ زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد و ز سرِ پیماں نرود
میرے دل نے ازل میں تیری زلف سے جوڑ لگایا ہے — ابد تک سر نہ موڑے گا اور عہد سے نہ ہٹے گا

گر رود از پئے خوباں دلِ من معذور است — درد دارد چہ کند گر پئے درماں نرود
میرا دل اگر حسینوں کے پیچھے جاتا ہے معذور ہے — وہ درد میں مبتلا ہے کیا کرے اگر علاج کے پیچھے نہ جائے

ہر کہ خواہد کہ چو حافظ نشود سرگرداں
جو چاہے کہ حافظ کی طرح حیران نہ ہو
دل بخوباں ندہد در پئے ایشاں نرود
حسینوں کو دل نہ دے ان کے پیچھے نہ پھرے

ہوسِ بادِ بہارم بسوئے صحرا بُرد — باد بوئے تو بیاورد و قرار از ما بُرد
موسمِ بہار کی ہوا کی ہوس مجھے بیابان کی طرف لے گئی — ہوا تیری خوشبو لائی، اور ہمارا سکون لے گئی

ہر کجا بود دلے چشمِ تو بُرد از راہش — نہ دلِ خستۂ بیمارِ مرا تنہا بُرد
جہاں کہیں بھی کوئی دل تھا تیری آنکھ نے اس کو راستہ سے بہکا دیا — تنہا میرے خستہ، بیمار دل کو ہی نہیں لے گئی

جامِ مے دی ز لبت دم ز رواں بخشی زد — آبرو از لبِ جاں بخشِ رواں بخشا بُرد
شراب کے جام نے کل تیرے لب سے جان بخشی کا دعویٰ کیا — جاں بخش روح بخش ہونٹوں کی آبرو لے گیا

---

۱ چونکہ محبوب کی آنکھیں نرگسِ شہلا ہیں لہٰذا ان میں بھی نرگس کا سا تکبر ہے۔
۲ درد دل کی دوا محبوب کے پاس ہے اور ہر مریض دوا کے پیچھے دوڑتا ہے۔
۳ میں باد بہاری کے شوق میں صحرا کی جانب گیا باد بہاری سے مجھے تیری خوشبو آئی جس نے مجھے بے قرار کر دیا۔
۴ تیری آنکھ کا صرف میں ہی شیدا نہیں ہوں بلکہ ہر دل اس شوق میں مبتلا ہے۔
۵ جامِ شراب تیرے ہونٹوں سے وابستہ تھا تو اس کو یہ دھوکا ہوگیا کہ زندگی بخشنے والا ہے حالانکہ بالمقابل وہ سرے۔ حسینوں کے زندگی بخشنے والے ہونٹوں کی کوئی قدر و منزلت نہیں رہی۔

راہِ ما غمزۂ آں تُرک کماں ابرو زد
اس کماں جیسے ابرو والے، معشوق کی ادا نے ہم پر ڈاکہ ڈالا
رختِ ما ہندوئے آں سروِ سہی[1] بالا بُرد
اُس سروِ سہی جیسے قد والے کا ہندو ہمارا سامان لوٹ لے گیا

دلِ سنگین ترا اشکِ من آورد براہ
تیرے پتھر جیسے دل کو میرے آنسو راہ پر لے آئے
سنگ را سیل تواند بَرہ در یا بُرد[2]
بہاؤ، پتھر کو دریا میں بہا لیجا سکتا ہے

آمد و گرم بہ بُرد آبِ رخم اشکِ چو سیم
چاندی جیسے آنسو نکلے اور میرے چہرے کی رونق کو فوراً لے گئے
زر بزر داد کسے کآمد و ایں کالا بُرد[3]
جو آیا اور اس سامان کو لے گیا اس نے سونے پر سونا دیا

دوش دستِ طلبم سلسلۂ شوقِ تو بست
کل میری طلب کے ہاتھ نے تیرے شوق کا سلسلہ باندھا
پائے خیلِ خردم لشکرِ غم از جا بُرد
غم کے لشکر نے میری عقل کے لشکر کے پاؤں اکھاڑ دیے

بحثِ بُلبل برِ حافظ مکن از خوش سخنی
خوش کلامی میں حافظ کے پاس بُلبل کی بحث نہ چھیڑ
پیشِ طوطی[4] نتواں صوتِ ہزار آوا برد
طوطی کے سامنے، بلبل کی آواز کچھ نہیں چلتی ہے

ہر کہ او یک سرِ موئے پندِ مرا گوش کند
جو شخص بال برابر بھی، میری نصیحت مان لے
ہمچو من حلقۂ گیسوئے تو در گوش کند
میری طرح، تیرے گیسو کا حلقہ بگوش ہو جائے

گر بہ بیند دہنِ تنگِ تو معصوم دلے
اگر کوئی معصوم دل والا، تیرا تنگ منہ دیکھ لے
بادہ بر یادِ لبت ہمچو شکر نوش کند[5]
تیرے ہونٹوں کی یاد پر، شراب کو شکر کی طرح پیے

دوش بر دوش بدوشِ تو رسید ست دلم
کل رات میرا دل تیرے پاس دوش بدوش پہونچا ہے
خواہد امروز کہ جاں در سرِ آں دوش کند
آج اس کی خواہش ہے کہ کل رات کے خیال میں جان گنوائے

در چمن سوئے گل و نرگس و سوسن بگذر
چمن میں پھول، اور نرگس، اور سوسن کی جانب گذر
تا زبانِ ہمہ را حسنِ تو خاموش کند
تاکہ تیرا حسن سب کی زبان کو خاموش کر دے

زاں سبب پیچ و خم و تابِ دہد گیسو را
اس سبب سے وہ گیسو کو پیچ و خم اور بل دے رہا ہے
تا کہ او قیدِ دلِ عاشقِ مدہوش کند
تاکہ وہ مدہوش عاشق کے دل کو قید کر دے

گرچہ صد عرضہ کند حافظِ مسکیں ز فراق
اگرچہ مسکین حافظ، فراق کے بارے میں سو عرضیاں دیتا ہے
چوں بہ بیند رُخِ تو جملہ فراموش کند[6]
جب تیرا چہرہ دیکھ لیتا ہے، سب کو بھول جاتا ہے

یاد باد آنکہ نہانت نظرے با ما بود
یاد رہے کہ در پردہ ہم پر تیری نظر تھی
رقمِ مہرِ تو بر چہرۂ ما پیدا بود
تیری محبت کی علامت، ہمارے چہرے پر نمایاں تھی

یاد باد آنکہ چو چشمت بعتابم می کشت
یاد رہے کہ جب تیری آنکھیں غصے سے مجھے مارتی تھیں
معجزِ عیسویت در لبِ شکر خا بود
تو تیرے میٹھے ہونٹ میں عیسوی معجزہ تھا

یاد باد آنکہ مہِ من چو کلہ بشکستے[7]
یاد رہے کہ میرا چاند جب ٹیڑھی ٹوپی اوڑھتا تھا
در رکابش مہِ نو پیکِ جہاں پیما بود
تو اس کی رکاب میں نیا چاند، جہاں پیما قاصد ہوتا تھا

---

[1] سروِ سہی وہ سرو کہلاتا ہے جس کی جڑ سے دو سیدھی شاخیں نکلتی ہیں۔

[2] میرے رونے سے تیرا دل میری طرف مائل ہو گیا بیشک سیلاب پتھروں کو دریا میں بہا لیجاتا ہے۔

[3] چاندی جیسے آنسوؤں نے میرے رخسار کی سرخی کو لوٹ لیا لیکن اس سے میری رونق کم نہیں بلکہ "زر" علی نور ہو گئی۔

[4] میری مثال طوطی کی سی ہے جس کے مقابلہ میں بلبل ہیچ ہے۔

[5] معصوم دل والا بھی تیرا منہ دیکھ کر تیرے ہونٹوں کی یاد میں شراب شکر کی طرح پینے لگے۔

[6] محبوب کو دیکھ کر سارے شکوے بھول جاتا ہوں۔

[7] اس شعر میں محبوب کی رکاب کو پہلی رات کے چاند سے تشبیہ دی ہے۔

یاد باد آنکہ رخت شمعِ طرب می افروخت
یاد رہے، کہ جب تیرا رخسار مستی کی شمع روشن کرتا تھا
ویں دلِ سوختہ پروانۂ بے پروا بود
اور یہ جلا ہوا دل اس کا بے پروا پروانہ تھا

یاد باد آنکہ چو یاقوت قدح خندہ زدے
یاد رہے، کہ جب یاقوت جیسا پیالہ مسکراتا تھا
درمیانِ من و لعلِ تو حکایتہا بود
مجھ میں، اور تیرے ہونٹ میں حکایتیں ہوتی تھیں

یاد باد آنکہ درآں بزمگہِ خلق و ادب
یاد رہے، کہ اس اخلاق، اور ادب کی محفل میں
آنکہ او خندۂ مستانہ زدے صہبا بود
جو مستانہ قہقہہ لگاتی تھی، وہ شراب تھی

یاد باد آنکہ صبوحی زدہ در مجلسِ اُنس
یاد رہے کہ صبح کی شراب پی کر محبت کی مجلس میں
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
میرے اور دوست کے سوا کوئی نہ ہوتا تھا اور خدا ہمارے ساتھ تھا

یاد باد آنکہ خراباتؔ نشیں بودم و مست
یاد رہے، کہ میں مست اور خرابات نشیں تھا
آنچہ در مجلسم امروز کمست آنجا بود
جو آج میری مجلس میں کم ہے وہ اس جگہ تھی

یاد باد آنکہ باصلاحِ شما میشد راست
یاد رہے، کہ تمہاری اصلاح سے درست ہوتی تھی
نظمِ ہر گوہرِ ناسفتہ کہ حافظ را بود
ہر بن بندھے ہوئے موتیوں کی نظم جو حافظ کی تھی

یاد باد آنکہ سرِ کوئے توام منزل بود
یاد رہے کہ تیرے کوچہ میں میرا پڑاؤ تھا
دیدہ را روشنی از خاکِ درت حاصل بود
تیرے در کی خاک سے آنکھ کو روشنی حاصل تھی

راستؔ چوں سوسن و گُل از اثرِ صحبتِ پاک
بالکل سوسن، اور گل کی طرح پاک صحبت کے اثر سے
بر زباں بود مرا آنچہ ترا در دل بود
میری زبان پر وہ تھا، جو تیرے دل میں تھا

دلؔ چو از پیرِ خرد نقدِ معانی میجست
عقل کے بوڑھے سے دل جب نقدِ معانی ڈھونڈتا تھا
عشق میگفت بشرح آنکہ بر و مشکل بود
عشق تفصیل سے وہ بتا دیتا تھا جو اس پر مشکل تھا

آہ ازیں جور و تظلم کہ دریں دامگہ است
اس ظلم اور زیادتی پر آہ ہے، جو اس قید خانہ میں ہے
وائے زاں عیش و تنعم کہ دراں منزل بود
ہائے وہ عیش اور نازونعمت جو اس منزل میں تھا

در دلم بود کہ بے دوست نباشم ہرگز
میرے دل میں تھا کہ دوست کے بغیر ہرگز نہ رہوں گا
چہ تواں گفت کہ سعیِ من و دل باطل بود
کیا کہا جائے کہ میری اور دل کی کوشش غلط تھی

دوشؔ بر یادِ حریفاں بخرابات شدم
کل دوستوں کی یاد میں شراب خانہ میں گیا
خُم مے دیدم و خوں دردل و پا در گل بود
شراب کا مٹکا دیکھا خون دل میں اور پاؤں کیچڑ میں تھا

بس بگشتم کہ بپرسم سببِ دردِ فراق
بہت گھوما کہ فراق کے درد کا سبب دریافت کروں
مُفتیِ عقل دریں مسئلہ لایعقل بود
عقل کا مفتی، اس مسئلہ میں بے عقل تھا

راستی خاتمِ فیروزۂ بواسحاقیؔ
درست ہے، اسحاقی فیروزہ کی انگوٹھی
خوش درخشید و لے دولتِ مستعجل بود
اچھی چمکتی تھی، لیکن ناپائیدار دولت تھی

دیدیؔ آں قہقہۂ کبک خراماں حافظ
اے حافظ تو نے اکڑ کر چلنے والے کبک کے اس قہقہہ کو دیکھا
کہ ز سر پنجۂ شاہینِ قضا غافل بود
جو قضا کے شاہین کے پنجے سے غافل تھی

سنگت وہ شراب میسر نہیں ہے۔
۲ یہ غزل ابواسحاق کے مرثیہ میں لکھی گئی ہے سلطان ابوسعید کے بعد شیراز اور فارس کے دیگر ممالک کا امیر شیخ ابواسحاق بادشاہ بن گیا تھا، اُس نے تھوڑے ہی زمانہ سلطنت کی تھی کہ امیر مبارزالدین کے حکم سے قتل کر دیا گیا تھا یہ خواجہ صاحب کا مربی اور ممدوح تھا۔
۳ پھول کو دل اور سوسن کو زبان قرار دیا ہے یعنی جس طرح جو پھول میں ہے وہی سوسن میں ہے۔ اسی طرح میں تیرے دل کا ترجمان تھا۔
۴ جس نکتہ کو حل عقل نہیں کر سکتی ہے اُس کو عشق حل کر دیتا ہے۔
۵ دوستوں کی یاد میں ہر چیز اُداس تھی خم کے دل میں خون تھا یعنی اس میں سرخ شراب بھری تھی۔
۶ ابواسحاق فیروزہ کی ایک کان کا نام ہے۔ جو نیشاپور میں ہے اور ابواسحاق کی طرف منسوب ہے اس شعر میں ابواسحاق کی سلطنت کے بہت جلد ختم ہو جانے کی طرف اشارہ ہے۔
۷ کبک خراماں سے مراد ابواسحاق

یاریٔ اندر کس نمی بینم یاراں را چہ شد
ہم کسی میں دوستی نہیں دیکھ رہے ہیں، دوستوں کو کیا ہوا!
دوستی گو آخر آمد دوستداراں را چہ شد
دوستی گویا ختم ہو گئی، دوستوں کو کیا ہوا!

آبِ حیواں تیرہ گوں شُد خضرِ فرخ پے کجاست
آب حیات گدلا ہو گیا، مبارک قدم خضر کہاں ہے؟
خوں چکید از شاخِ گل بادِ بہاراں را چہ شد
پھول کی شاخ سے خون ٹپک پڑا، موسم بہار کی ہوا کو کیا ہوا!

صد ہزاراں گل شگفت و بانگِ مرغے بر نخاست
لاکھوں پھول کھلے، اور کسی پرند کی آواز نہ نکلی
عندلیباں را چہ پیش آمد ہزاراں را چہ شد
عندلیبوں کو کیا پیش آیا، بلبلوں کو کیا ہوا!

لعلے[2] از کانِ مروت بر نیامد سالہاست
سالوں گذر گئے، مروت کی کان سے کوئی لعل نہ نکلا
تابشِ خورشید و سعیِ باد و باراں را چہ شد
آفتاب کی گرمی، اور ہوا اور بارش کی کوشش کو کیا ہوا!

زہرہ[3] سازِ خود نمیگیرد مگر عودش بسوخت
زہرہ اپنا ساز نہیں تھامتی ہے، شاید اس کی سارنگی جل گئی ہے
کس ندارد شوقِ مستی میگساراں را چہ شد
مستی کا کسی کو شوق نہیں ہے، شرابیوں کو کیا ہوا!

کس[4] نمیگوید کہ یارے داشت حقِ دوستی
کوئی نہیں کہتا ہے، کہ کوئی دوست دوستی کا حق رکھتا تھا
حق شناساں را چہ حال افتاد یاراں را چہ شد
حق کے پہچاننے والوں کا کیا حال ہوا، دوستوں کو کیا ہوا!

گوئے توفیق و کرامت درمیاں افگندہ اند
توفیق، اور بندگی کی گیند، درمیان میں ڈالے ہوئے ہیں
کس بمیداں رو نمی آرد سواراں را چہ شد
کوئی میدان کا رخ نہیں کرتا ہے، سواروں کو کیا ہوا!

حافظ اسرارِ الٰہی کس نمیداند خموش
اے حافظ! چپ رہ، خدائی بھید کوئی نہیں جانتا ہے
از کہ می پرسی کہ دورِ روزگاراں را چہ شد
کس سے پوچھتا ہے کہ زمانوں کے دور کو کیا ہوا!

یکدو جامم دی سحرگہ اتفاق افتادہ بود
کل صبح، مجھے دو ایک جام پینے کا اتفاق ہوا تھا
وز لبِ ساقی شرابم در مذاق افتادہ بود
ساقی کے ہونٹ سے، میرے منہ میں شراب پڑی تھی

از سرِ[5] مستی دگر با شاہدِ عہدِ شباب
مستی کی وجہ سے جوانی کے زمانہ کے معشوق سے دوبارہ
رجعتے میخواستم لیکن طلاق افتادہ بود
رجعت کرنا چاہتا تھا، لیکن طلاق واقع ہو چکی تھی

نقش[6] می بستم کہ گیرم بوسۂ زاں چشمِ مست
میں نے نقشہ جمایا تھا، کہ اس مست آنکھ کا بوسہ لوں گا
طاقت و صبر از خمِ ابروش طاق افتادہ بود
طاقت اور صبر اس کے ابرو کے خم کی وجہ سے جواب دے چکا تھا

ساقیا جامِ دمادم دہ کہ در سیرِ طریق
اے ساقی! پے در پے جام دے اس لیے کہ طریقت کے سفر میں
ہر کہ عاشق وش نیامد در نفاق افتادہ بود
جس نے عاشقانہ طرز نہ اختیار کیا نفاق میں مبتلا تھا

اے[7] معبر مژدۂ فرما کہ دوشم آفتاب
اے تعبیر دینے والے کوئی خوشخبری دے کہ کل رات سورج
در شکر خوابِ صبوحی ہم وثاق افتادہ بود
میری صبح کی میٹھی نیند میں ہم منزل تھا

در مقاماتِ طریقت ہر کجا کردیم سیر
طریقت کے مقامات میں، جہاں کہیں ہم نے سیر کی
عافیت[8] را با نظر بازی فراق افتادہ بود
آرام، اور نظربازی میں جدائی تھی

گر نبودے[9] شاہ یحییٰ نصرۃ الدین از کرم
اللہ کے کرم سے، اگر شاہ یحییٰ نصرت الدین نہ ہوتا
کارِ مُلک و دیں ز نظم و اتفاق افتادہ بود
ملک، اور دین کا کام انتظام اور اتفاق سے گرا ہوا تھا

---

[1] خواجہ صاحب نے اس غزل میں اپنے ہم عصروں کی بے مروتی کا شکوہ کیا ہے۔

[2] کان میں لعل سورج کی شعاعوں اور آب و ہوا سے بنتا ہے۔ یعنی عرصہ گذر گیا اور کوئی مروت والا انسان پیدا نہیں ہوا۔

[3] زہرہ ستارے کو رقاصۂ فلک مانا گیا ہے

[4] کوئی کسی کی دوستی کے حق کا قائل نہیں ہے

[5] میں مستی سے اپنے جوانی کے زمانہ کو لوٹانا چاہتا تھا لیکن معلوم ہوا کہ اس معشوق پر اس قسم کی طلاق پڑ چکی ہے جس کے بعد رجعت ممکن نہیں ہے یعنی جوانی لوٹ کر نہیں آ سکتی ہے۔

[6] سوچا تھا کہ اس کی آنکھوں کا بوسہ لوں گا لیکن نا طاقتی نے ساتھ نہ دیا۔

[7] صبح کے وقت خواب میں دیکھا کہ گھر میں سورج آیا ہوا ہے یقیناً اس کی تعبیر ہے کہ معشوق آئے گا۔

[8] نظربازی کے ساتھ راحت اور آرام جمع نہیں ہو سکتا ہے۔

[9] امیر تیمور نے شیراز فتح کرنے کے بعد م

م یعنی نصرت الدین کو اس کا حاکم بنا دیا تھا جو بہت ہردل عزیز شخص تھا۔

حافظ آں ساعت کہ ایں نظمِ پریشاں می‌نوشت
حافظ، جس وقت یہ پریشان نظم لکھ رہا تھا
طائرِ فکرش بدامِ اشتیاق افتادہ بود
اس کے فکر کا پرندہ عشق کے جال میں پھنسا ہوا تھا

یاد باد آنکہ زما وقتِ سفر یاد نکرد
یاد رہے، کہ سفر کے وقت ہمیں یاد نہ کیا
بوداعے دلِ غمدیدۂ ما شاد نکرد
ہمارے غمگین دل کو رخصت کر کے خوش نہ کیا

آں جوانمرد کہ میزد رقمِ خیر و قبول
اس نوجوان نے جو خیر اور قبولیت کا نشان قائم کرتا تھا
بندۂ پیر ندانم زچہ آزاد نکرد
بڑھے غلام کو نہ معلوم کس وجہ سے آزاد نہ کیا

دل بامید صدائے کہ مگر در تو رسد
دل نے ایسی آواز کی امید پر کہ شاید تجھ میں اثر کر جائے
نالہا کرد دریں کوہ کہ فرہاد نکرد
اس پہاڑ میں ایسے نالے کئے، جو فرہاد نے نہ کئے

ہر شبے جامہ بخونابہ بشویم کہ فلک
ہر رات کو خالص خون سے کپڑے دھوتا ہوں اس لیے کہ آسمان نے
رہنمونیم بپائے علمِ داد نکرد
انصاف کے جھنڈے کے نیچے تک میری رہنمائی نہ کی

سایہ تا باز گرفتی ز چمن مرغِ سحر
جب سے تو نے اپنا سایہ ہٹا لیا صبح کے پرندے
آشیاں در شکنِ طرۂ شمشاد نکرد
شمشاد کی زلف کی شکن میں، گھونسلا نہیں بنایا

شاید ار پیکِ صبا از تو بیاموزد کار
مناسب ہے اگر صبا کا قاصد تجھ سے کام سیکھے
زانکہ چالاکتر ازیں حرکت باد نکرد
اس لیے کہ اس سے ہوا کبھی تیز نہ چلی

کلکِ مشاطۂ صنعش نکشد نقشِ مراد
خدائی سجاوٹ گری کی ماشطہ کا قلم اس کی مراد کا نقش نہیں بناتا
ہر کہ اقرار بدیں حسنِ خداداد نکرد
جس نے اس خداداد حسن کا اقرار نہ کیا

مطربا پردہ بگرداں و بزن راہِ عراق
اے مطرب پردہ بدل اور نغمۂ عراق کو چھیڑ
کہ ازیں راہ بشد یار و ز ما یاد نکرد
اس لیے کہ معشوق اسی راستے سے چلا گیا اور ہمیں یاد نہ کیا

از غزلہائے عراقیست سرودِ حافظ
حافظ کا گانا، عراقی غزلوں سے ہے
کہ شنید ایں رہِ دل سوز کہ فریاد نکرد
یہ دل سوز نغمہ کس نے سنا کہ فریاد نہ کی

یارم چو قدح بدست گیرد
جب میرا محبوب پیالہ ہاتھ میں تھام لیتا ہے
بازارِ بتاں شکست گیرد
معشوقوں کا بازار شکست کھا جاتا ہے

در بحر فتادہ ام چو ماہی
میں مچھلی کی طرح، دریا میں گرا ہوا ہوں
تا یار مرا بشست گیرد
تاکہ مجھ کو محبوب کانٹے سے پکڑ لے

در پاش فتادہ ام بزاری
میں عاجزی سے اس کے قدموں میں گرا ہوا ہوں
آیا بود آنکہ دست گیرد
کیا یہ ہو سکے گا کہ وہ ہاتھ پکڑ لے

ہر کس کہ بدید چشمِ او گفت
جس نے بھی اس کی آنکھ دیکھی، وہ بولا
کو محتسبے کہ مست گیرد
محتسب کہاں ہے، جو مست کو گرفتار کرے

ے معشوق بھلے کام کرنے میں مشہور ہے لیکن مجھ بوڑھے غلام کو آزاد نہ کیا جو بڑا کارِ خیر ہے۔
ے علم داد و بادشاہ عموماً ایک جھنڈا گاڑ دیتے تھے تاکہ فریادی اس کے نیچے جمع ہو جائیں اور پھر ان کا انصاف کر دیا جائے۔
ے اتنی تیز رفتاری ہوا میں کبھی نہیں ہے جس تیزی سے معشوق چلا گیا، تو صبا کو اس کی شاگردی کرنی چاہیے۔
ے عراق موسیقی کے ایک پردے کا نام ہے جس پر عموماً عشقیہ [illegible] گائے جاتے ہیں۔
غزلہائے عراقی وہ غزلیں کہلائیں گی جن میں عشقیہ مضمون ہو۔
ے شراب نوشی کے بعد اس کے حسن میں ایسا اضافہ ہو جاتا ہے کہ دوسرے حسین ماند پڑ جاتے ہیں۔
ے اس کی آنکھیں اس قدر مست ہیں کہ محتسب کو انہیں گرفتار کر لینا چاہیے۔

خُرّم دلِ آنکہ ہمچو حافظ
حافظ کی طرح، اس کا دل خوش ہے جو

جامے زمئے اَلَسْت گیرد
اَلَسْت کی شراب سے ایک جام بھرے

ردیفِ ذالِ معجمہ

اے ذوقِ شہدِ لعلِ تو درکامِ من لذیذ
اے دوکہ تیرے ہونٹ کے شہد کا مزا میرے حلق میں لذیذ ہے

حلوائے قند گرسنہ را در دہن لذیذ
قند کا حلوہ، بھوکے کے منہ میں لذیذ ہوتا ہے

دندانِ یار در دہنِ تنگ خوش نمود[1]
تنگ منہ میں، محبوب کے دانت بھلے معلوم ہوتے ہیں

درکامِ حقّہ دانۂ دُرِّ عدن لذیذ
ڈبیہ کے منہ میں عدن کے موتی بھلے ہیں

شہد و شکر ہر آنچہ ببازارِ عالم ست[2]
شہد اور شکر، جو کچھ بھی دنیا کے بازار میں ہے

شیریں ازوست در دہنم ایں سخن لذیذ
اس کی وجہ سے شیریں ہے، میرے منہ میں یہ لذیذ بات ہے

حظّے رسد بعنبرِ زلفت دماغ را
تیری زلف کے عنبر سے دماغ کو ایک حصہ ملتا ہے

باشد بمغز نفحۂ مشکِ ختن لذیذ
ختن کے مشک کی مہک، دماغ کو لذیذ معلوم ہوتی ہے

مارا بباغِ دیدہ ز اشکِ سفید و سُرخ[3]
ہماری آنکھ کے باغ میں سفید، اور سُرخ آنسوؤں سے

حظّے ست چون بباغ گل و یاسمن لذیذ
وہ لطف حاصل ہے جیسے باغ میں گلاب اور یاسمن کے پھول عمدہ لگتے ہیں

گر خلق را بکام بود لذّت از بہی
اگر دنیا والوں کے تالو کو بہی سے لذّت حاصل ہوتی ہے

بیمارِ عشق را شدہ سیبِ ذقن لذیذ
عشق کے بیمار کے لیے، ٹھوڑی کا سیب لذیذ بنگیا ہے

عشقِ رخت بخاطرِ حافظ ز جملہ بہ
حافظ کی طبیعت میں تیرے رخسار کا عشق سب سے بہتر ہے

در مغزِ بُلبل از ہمہ بوئے چمن لذیذ
بُلبل کے دماغ میں چمن کی خوشبو سب سے زیادہ لذیذ ہے

اے گفتگوئے لعلِ تو درکامِ جاں لذیذ
اے کہ تیرے ہونٹوں کی بات، جان کے تالو میں لذیذ ہے

ذکرِ لبت چو طعمِ شکر در دہاں لذیذ
تیرے ہونٹوں کا ذکر، شکر کے ذائقہ کی طرح منہ میں لذیذ ہے

دندانِ تست قطرۂ شیر و شکر لبت[4]
تیرے دانت دودھ کا قطرہ، اور تیرے ہونٹ شکر ہیں

در کامہاست شیر و شکر بہرِ آں لذیذ
دودھ، اور شکر حلقوں میں اس وجہ سے لذیذ ہے

خونِ دل و کبابِ جگر ہر دو بہرِ تست
دل کا خون، اور جگر کے کباب دونوں تیرے لئے ہیں

باشد بہم کباب و مئے ارغواں لذیذ
کباب، اور ارغوانی شراب اکٹھے لذیذ ہوتے ہیں

گفتم حدیثِ لطفِ تو آمد سخن لطیف
میں نے تیری عنایتوں کا ذکر کیا، تو بات پُرلطف ہوگئی

کردم بیانِ وصفِ لبت شُد بیاں لذیذ
میں نے تیرے ہونٹوں کی تعریف کی، تو بیان لذیذ ہوگیا

دل ناوکِ تو خواست کہ باشد ہمائے را[5]
دل نے تیرے تیر کی خواہش کی اس لیے کہ ہما کے لئے

نسبت بطعمہائے دگر استخواں لذیذ
دوسرے کھانوں کی بہ نسبت، ہڈی مزیدار ہوتی ہے

---

[1] دانتوں کو عدن کے موتیوں سے تشبیہ دی ہے۔

[2] محبوب کے حسن کی تعریفیں میرے لئے شہد و شکر سے بھی زیادہ شیریں ہیں۔

[3] ہم اس کے ہجر میں سفید اور سرخ آنسو بہارہے ہیں اور ان کی سفیدی اور سُرخی ملکر ایسا منظر پیش کررہی ہے جیسا گلاب اور یاسمن کے باغ میں ہوتا ہے۔

[4] دانت دودھ کے قطرے کی طرح ہیں اور ہونٹ شکر کی طرح۔

[5] دل ہما ہے اور محبوب کا تیر ہڈی، دل نے محبوب کے تیر کی خواہش کی یعنی ہما، ہڈی کا خواستگار رہا۔

اُورا زبسکہ چاشنیِ حسنِ دلبری ست　　پیوستہ حرفِ اوگذرد بر زباں لذیذ
اس کو چونکہ دلبری کے حسن کی بے حد چاشنی حاصل ہے　　تو اس کی باتیں ہمیشہ زبان کو لذیذ معلوم ہوتی ہیں

حافظ بسے زشیرۂ جانِ بخت حلوہ
حافظ نے جان کے شیرے سے، اکثر حلوا پکایا

درآرزوے آں لبِ نامد چناں لذیذ
اس ہونٹ کی تمنا میں، اور ایسا لذیذ نہ نکلا

بنویس دِلا بیار کاغذ　　بفرست باآں نگار کاغذ
اے دل! لکھ! کاغذ لا　　اس محبوب کو خط بھیج

اے بادِ صبا بر باآں شوخ　　از عاشقِ بے قرار کاغذ
اے بادِ صبا! اس شوخ کے پاس لیجا　　بے قرار، عاشق کی جانب سے پیغام

ہرگز نہ نویسد اُو جوابے　　بنویسم اگر ہزار کاغذ
وہ ہرگز جواب نہیں لکھے گا　　اگرچہ میں، ہزار خط لکھوں

تا نامِ تو نقش شد بر و ماند　　بر صفحۂ روزگار کاغذ
جب سے تیرا نام اس پر نقش ہوا، باقی رہا　　صفحۂ روزگار پر کاغذ

بنویس زروے مہربانی
مہربانی کرکے لکھ

بر حافظِ دل فگار کاغذ
خستہ دل، حافظ کو خط

ردیفِ رائے مہملہ

الا اے طوطیِ گویائے اسرار　　مبادا از شکر خالیت منقار
اے اسرار بیان کرنے والی طوطی!　　خدا کرے تیری چونچ، شکر سے خالی نہ ہو

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید　　کہ خوش نقشے نمودی از خطِ یار
تو سرسبز، اور تیرا دل ہمیشہ خوش رہے　　اس لیے کہ تونے یار کے خط کا اچھا نقش قائم کیا ہے

سخن سربستہ گفتی باحریفاں　　خدارا زیں معما پردہ بردار
تونے دوستوں سے پوشیدہ بات کہی　　خدا کے لیے، اس معمّہ پر سے پردہ اٹھا

بروئے مازن از ساغر گلابے　　کہ خواب آلودہ ایم اے بختِ بیدار
ساغر سے، ہمارے منہ پر کچھ گلاب چھڑک　　اس لیے، کہ اے بیدار بخت! ہم سوئے ہوئے ہیں

چہ رہ بود اینکہ زد در پردہ مطرب　　کہ میرقصند باہم مست و ہشیار
مطرب نے پردہ پر جو گایا، وہ کیا گانا تھا!　　کہ مست اور ہوشیار مل کر رقص کر رہے ہیں

ازیں افیوں کہ ساقی در مے افگند　　حریفاں را نہ سر ماند نہ دستار
اس افیون سے، جو ساقی نے شراب میں ملائی　　دوستوں کا نہ سر رہے گا، نہ پگڑی

ے کاغذ لا کر محبوب کو خط لکھو۔
ے اے صبا، عاشق کا پیغام معشوق کو پہنچا۔
ے طوطی کو [illegible] دراصل [illegible] خط کا مضمون ہے
ے بیدار کرنے کے لئے منہ پر پانی چھڑک دیا جاتا ہے

خرد ہر چند نقدِ کائنات است
عقل اگرچہ کائنات کی دولت ہے
چہ سنجد پیش عشق کیمیا کار
کیمیا ساز، عشق کے سامنے اس کا کیا وزن ہے؟

سکندر را نمی بخشند آبے
سکندر کو، پانی نہیں دیتے ہیں
بزور و زر میسر نیست ایں کار
یہ کام زور، اور زر سے حاصل نہیں ہوتا ہے

بیا و حالِ اہلِ درد بشنو
آ، اور درد مندوں کا حال سن
بلفظِ اندک و معنیٔ بسیار
کم الفاظ، اور زیادہ معنی کے ساتھ

بمستوراں مگو اسرارِ مستی
مستی کے راز، عبادت گزاروں کو نہ بتا
حدیثِ جاں مپرس از نقشِ دیوار
دیوار کی تصویر سے، جان کی بات دریافت نہ کر

بتِ چینی عدوِ دین و دل ست
چینی بت، دین، اور دل کا دشمن ہے
خداوندا دل و دینم نگہدار
اے خدا میرے دین، اور دل کی حفاظت کر

خداوندی بجائے بندگاں کرد
غلاموں کے ساتھ، آقائی کا معاملہ کیا
خداوندا از آفاتش نگہدار
اے خدا اُس کو مصیبتوں سے بچا

بیمنِ دولتِ منصور شاہی
منصور شاہی، حکومت کی برکت سے
عَلَم شد حافظ اندر نظمِ اشعار
اشعار کے نظم کرنے میں، حافظ مشہور ہو گیا

اے بادِ مشک بو بگذر سوئے آں نگار
اے مشک جیسی خوشبو والی ہوا اس محبوب کے پاس سے گذر
بکشا گرہ ز زلفش و بوئے بمن بیار
اس کی زلف کی گرہ کھول، اور میرے پاس کچھ خوشبو لا

با او بگو کہ اے مہِ نامہربانِ من
اس سے کہہ دے کہ اے میرے بے رحم چاند
باز آ کہ عاشقانِ تو مردند ز انتظار
آ جا اس لیے کہ تیرے عاشق انتظار میں مر رہے ہیں

دل دادہ ایم و مہرِ تو از جاں خریدہ ایم
ہم نے دل دیا ہے اور تیری محبت جان کے بدلے خریدی ہے
بر ما جفا و جورِ فراقت روا مدار
اپنے فراق کے ظلم اور ستم کو ہم پر روا نہ رکھ

کردی چو روزگار فراموش بندہ را
زمانہ کی طرح، تو نے غلام کو بھلا دیا
زنہار عرضِ یارِ وفادار گوش دار
وفادار دوست کی گذارش ضرور سن لے

ایدل بساز با غمِ ہجران و صبر کن
اے دل! ہجر کے ساتھ نباہ کر، اور صبر کر
اے دیدہ در فراقش ازیں بیش خوں مبار
اے آنکھ! اُس کے فراق میں اس سے زیادہ خون نہ برسا

آرے خیالِ دوست ز پیشِ نظر مشوی
ہاں دوست کے تصور کو، نظر کے سامنے سے نہ ہٹا
چوں بر وصالِ یار نداریم اختیار
جبکہ ہمیں دوست کے، وصال پر اختیار نہیں ہے

حافظ تو تا بکے غمِ مالِ جہاں خوری
اے حافظ! تو کب تک دنیا کی دولت کا غم کرے گا
بسیار غم مخور کہ جہاں نیست پایدار
زیادہ غم نہ کھا، اس لئے کہ دنیا پائدار نہیں ہے

---

۱ عقل اگرچہ کائنات کی دولت ہے لیکن عشق کے مقابلہ میں ہیچ ہے
۲ شعر
سکندر ز کان قسمت ... [illegible]
آب حیواں ... [illegible]
۳ منصور شاہ ... بادشاہ ہے جو شاہ یحییٰ کو قتل کرنے کے بعد بادشاہ بنا تھا خواجہ کا بڑا محسن تھا
۴ تجھے عاشقوں پر ظلم کرنا مناسب نہیں ہے۔
۵ تو بھی زمانہ کی طرح بے وفائی کر رہا ہے۔
۶ یار کے وصل پر تو قابو نہیں ہے اس کا تصور ہی کر لیا جائے۔
۷ ناپائیدار دنیا کے غم میں نہ پڑنا چاہیے۔

اے بردہ گوئے حسن ز خوبانِ روزگار
اے وہ کہ حسن کی گیند دنیا کے حسینوں سے جیت لے گیا
قدت برآستی چو سہی سروِ جویبار[1]
تیرا قد سیدھا ہی میں، نہر کے سرو سہی کی طرح ہے

الحقّ وجودِ نقش و نشانِ دہانِ تو[2]
صحیح بات یہ ہے کہ تیرے منہ کے نقش و نشان کا وجود
موہوم نقطہ ایست نہ پنہاں نہ آشکار
ایک ایسا موہوم نقطہ ہے جو نہ پوشیدہ ہے، نہ ظاہر

دادیم[3] دل بدستِ خط و زلف و خالِ تو
ہم نے تیرے خط و زلف اور تل کے ہاتھوں میں دل دیدیا ہے
از دستِ ہر سہ تا چہ کشد ایں دلِ فگار
دیکھئے تینوں کے ہاتھوں سے یہ زخمی دل کیا مصیبت اٹھائے

بادا ہزار دشمن اگر یار با من ست
اگر دوست میرے ساتھ ہو، ہزار دشمن ہوا کریں
دانم مصاف را و نترسم ز کارزار
میں لڑائی جانتا ہوں اور جنگ سے نہیں ڈرتا ہوں

عشقت چو در سراچۂ دل خانہ گیر شد
جب سے تیرا عشق، دل کی سرائے میں مقیم ہوا ہے
زیں در اگر بدر شوم آیم باضطرار
اس دروازے سے اگر باہر نکلتا ہوں مجبوراً واپس لوٹتا ہوں

گر سرو[4] پیشِ قدِ تو سر میکشد مرنج
اگر تیرے قد کے بالمقابل سرو سرکشی کرے تو رنجیدہ نہ ہو
عقلِ طویل را نبود ہیچ اعتبار
لمبے کی عقل کا کوئی بھروسہ نہیں ہوتا ہے

منصوبۂ ہوائے تو حافظ کنوں چو باخت
اب جبکہ حافظ نے تیری محبت کی بازی لگائی ہے
در ششدرِ[5] غمت دلش افتاد مہرہ وار
گوٹ کی طرح تیرے غم کے ششدر میں اس کا دل پھنس گیا

اے خرّم از فروغِ رخت لالہ زارِ عمر
اے وہ کہ تیرے رخ کے نور سے عمر کا لالہ زار سرسبز ہے
باز آ کہ ریخت بے گلِ رویت بہارِ عمر
لوٹ آ کہ تیرے رخ کے پھول کے بدون زندگی کی بہار ضائع ہو گئی

از دیدہ گر سرشک چو باراں رود رواست
اگر آنکھ سے آنسو بارش کی طرح بہیں تو مناسب ہے
کاندر غمت چو برق بشد روزگارِ عمر
اس لیے کہ تیرے غم میں زندگی کا زمانہ برق کی طرح ختم ہو گیا

[6] ایں یک دو دم کہ دولتِ دیدار ممکن ست
ان ایک دو سانسوں میں جبکہ دیدار کی دولت ممکن ہے
دریاب کارِ دل کہ نہ پیداست کارِ عمر
دل کا مقصد پورا کر لے، اس لیے کہ عمر کا معاملہ واضح نہیں ہے

[7] بے عمر زندہ ام من و ایں بس عجب مدار
میں بغیر عمر کے زندہ ہوں اور اس پر زیادہ تعجب نہ کر
روزِ فراق را کہ نہد در شمارِ عمر
ہجر کے زمانہ کو، عمر میں کون گنتا ہے؟

اندیشہ از محیطِ فنا نیست ہر کرا
اس کو فنا کے دریا سے، ہرگز غم نہیں ہے
بر نقطۂ دہانِ تو باشد مدارِ عمر[8]
جس کی عمر کا مدار، تیرے منہ کے نقطہ پر ہو

در ہر طرف ز خیلِ حوادث کمیں گہ است[9]
حوادث کے لشکر کی ہر جانب گھات کی جگہ ہے
زاں رو عناں گسستہ دواند سوارِ عمر
اس لیے زندگی کا سوار باگ چھوڑے ہوئے دوڑ رہا ہے

تا کے مے صبوح[10] و شکر خوابِ صبح دم
صبح کی شراب اور صبح کی میٹھی نیند کب تک!
بیدار گرد ہاں کہ نماند اعتبارِ عمر
ہاں بیدار ہو جا، اس لیے کہ عمر کا بھروسہ نہیں رہا

دی در گذار بود و نظر سوئے ما نکرد
کل جا رہا تھا، اس نے ہماری طرف نظر نہ کی
بیچارہ دل کہ ہیچ ندید از گذارِ عمر
دل بیچارہ ہے کہ عمر گزارنے سے اس نے کوئی فائدہ نہ دیکھا

[1] سرو عموماً نہر کے کنارے لگایا جاتا ہے۔
[2] معشوق کے منہ کو نہ موجود کہا جا سکتا ہے نہ معدوم۔
[3] دل تین چیزوں کے پھندے میں پھنسا ہے دیکھئے اس پر کیا گزرتی ہے۔
[4] سرو دراز قد ہے اور دراز قد والے عموماً احمق ہوتے ہیں لہٰذا اسکی سرکشی سے رنجیدہ نہ ہونا چاہیے۔
[5] ششدر شطرنج کی بازی میں وہ مقام ہوتا ہے کہ جہاں اگر گوٹ پھنس جائے تو ہر دو جانب [illegible] مخالف کی گوٹ کر راستہ روکے ہوتی ہے اور گوٹ کو کوئی راستہ نہیں ملتا ہے۔
[6] جبکہ محبوب کے غم میں عمر بجلی کی طرح گزر رہی ہے تو اگر آنکھوں سے بارش برسے تو کیا تعجب ہے۔
[7] جبکہ ایک موہوم نقطہ پر زندگی کا مدار ہے تو فنا سے کیا ڈرنا ہے۔
[8] عمر کا گھوڑا باگ کٹا اس لیے دوڑ رہا ہے کہ ہر طرف حوادث گھات میں ہیں۔
[9] صبح کی شراب اور نیند میں وقت ضائع نہ کرنا چاہیے عمر کا کوئی اعتبار نہیں ہے۔

حافظ[۱] سخن بگوی کہ در صفحۂ جہاں
حافظ! شعر کہہ کہ صفحۂ روزگار پر

ایں نقش ماند از قلمت یادگارِ عمر
تیرے قلم کا یہ نقش زندگی کی یادگار رہے گا

اے صبا نکہتے از خاکِ درِ یار بیار
اے صبا! یار کے دروازے کی خاک کی ذراسی خوشبو لا

ببر اندوہِ دل و مژدۂ دلدار بیار
دل کا رنج دور کر دے اور محبوب کی خوشخبری لا

نکتۂ روح فزا از دہنِ یار بگوئے
معشوق کے منہ کا کوئی روح فزا نکتہ بیان کر

نامۂ خوش خبر از عالمِ اسرار بیار
رازوں کی دنیا سے خوشخبری کا خط لا

تا معطر کنم از لطفِ نسیمِ تو مشام
تاکہ میں تیری نسیم کی لطافت سے دماغ کو معطر کروں

شمۂ از نفحاتِ نفسِ یار بیار
محبوب کے سانس کی خوشبو کا کچھ تھوڑا سا حصہ لا

بوفائے تو کہ خاکِ رہِ آں یارِ عزیز
تجھے اپنی وفاداری کی قسم کہ اس پیارے دوست کے راستہ کی خاک

بے غبارے[۲] کہ پدید آید از اغیار بیار
اس غبار کے بغیر، جو غیروں سے اٹھے، لا

روزگاریست کہ دل چہرۂ مقصود ندید
ایک زمانہ گزر گیا کہ دل نے مقصود کا چہرہ نہیں دیکھا

ساقیا[۳] آں قدحِ آئینہ کردار بیار
اے ساقی! آئینہ کی صفات کا وہ پیالہ لا

گردے از رہگذرِ دوست بکوریِ رقیب
رقیب کے اندھے پن کے لئے دوست کے راستہ کی گرد

بہرِ آسائشِ ایں دیدۂ خونبار بیار
اس خون بہانے والی آنکھ کی راحت کے لیے لا

دلِ[۴] دیوانہ ز زنجیر نمی آید باز
دیوانہ دل زنجیر سے باز نہیں آتا ہے

حلقۂ از خمِ آں طرۂ طرار بیار
اس طرار زلف کے پیچ کا ایک حلقہ لا

خامی و سادہ دلی شیوۂ جانبازاں نیست
کچاپن اور سادہ دلی، جانبازوں کا شیوہ نہیں ہے

خبرے از برِ آں دلبرِ عیار بیار
اس عیار دلبر کے پاس سے کوئی خبر لا

شکر آنرا کہ تو در عشرتی اے مرغِ چمن
اے چمن کے پرندا اس شکریہ میں کہ تو عیش میں ہے

باسیرانِ قفس مژدۂ گلزار بیار
قفس کے قیدیوں کے لیے گلزار کی کوئی خوشخبری لا

کامِ جاں تلخ شد از صبر کہ کردم بے دوست
بغیر دوست کے جو میں نے صبر کیا اس سے جان کا حلق کڑوا ہو گیا

عشوۂ زاں لبِ شیریں شکر بار بیار
اس کے شکر برسانے والے میٹھے ہونٹ کی کوئی ادا لا

دلقِ حافظ بچہ ارزد بہ مَیش رنگیں کن
حافظ کی گدڑی کس لائق ہے اس کو شراب سے رنگ

وانگہش مست و خراب از سرِ بازار بیار
اور پھر حافظ کو مست اور خراب سرِ بازار لا

اے صبا نکہتے از کوئے فلانے بمن آر
اے صبا فلاں کے کوچہ کی ذراسی خوشبو میرے پاس لا

زار و بیمارِ غمم راحتِ جانے بمن آر
میں غم کی وجہ سے لاغر اور بیمار ہوں کسی جان کی راحت میرے پاس لا

قلبِ بیحاصلِ ما را بزن اکسیرِ مراد
ہمارے نامراد دل پہ، مراد کی اکسیر لگا دے

یعنی[۵] از خاکِ درِ دوست نشانے بمن آر
یعنی دوست کے دروازے کی خاک کا نشان میرے پاس لا

۱ حافظ کے اشعار زمانہ میں یادگار رہیں گے
۲ اس خاک میں رقیب کے پیروں کی گرد شامل نہ ہو۔
۳ وہ پیالہ دے جس میں آئینہ کی طرح محبوب کا رخ نظر آئے۔
۴ اس دیوانہ دل کو زنجیر سے قابو میں نہیں لایا جا سکتا اس لئے محبوب کے زلف کے حلقہ کی ضرورت ہے۔
۵ معشوق کے راستہ کی خاک ہمارے دل کے لیے اکسیر ہے۔

در کمیں گاہِ نظر با دلِ خویشم جنگ ست
نظر کی کمین گاہ میں میری اپنے دل سے جنگ ہے
زابرو و غمزۂ او تیر و کمانے بمن آر
اسکی ابرو اور ادا کا تیر اور کمان میرے پاس لا

در غریبی و فراق و غمِ دل پیر شدم
مسافرت اور فراق اور دل کے غم میں بوڑھا ہو گیا ہوں
ساغرِ مے ز کفِ تازہ جوانے بمن آر
شراب کا پیالہ کسی نوجوان کے ہاتھ سے میرے پاس لا

منکراں را ہم ازیں مے دو سہ ساغر بچشاں
انکار کرنے والوں کو بھی اس شراب کے دو تین ساغر چکھا دے
وگر ایشاں نستانند روانے بمن آر
اور اگر وہ نہ لیں، تو جلد میرے پاس لا

ساقیا عشرتِ امروز بفردا مفگن
اے ساقی! آج کے عیش کو کل پر نہ ڈال
یا ز دیوانِ قضا خطِ امانے بمن آر
یا تقدیر کے دفتر سے امان کا ایک خط میرے پاس لا

دلم از پردہ بشد دوش کہ حافظ می گفت
میرا دل پردے سے باہر آگیا کل جب کہ حافظ کہہ رہا تھا
اے صبا نکہتے از کوئے فلانے بمن آر
اے صبا فلاں کے کوچہ کی خوشبو میرے پاس لا

اے بر امیدِ وصلِ تو موقوف کارِ عمر
اے وہ کہ تیرے وصل کی امید پر زندگی کا کام موقوف ہے
عمرِ منی کہ پیر شوی در کنارِ عمر
تو میری زندگی ہے، خدا کرے زندگی کی بغل میں تو بوڑھا ہو

عمرِ عزیز ہمدمِ من باش یک دمے
پیاری زندگی، تھوڑی دیر کے لئے میرے ساتھ رہ
تا خوش شود بدولتِ وصلِ تو کارِ عمر
تاکہ تیرے وصل کی دولت سے زندگی کا معاملہ بہتر ہو جائے

دانند عاشقاں کہ نیاید بہ ہیچ کار
عاشق جانتے ہیں کہ کسی کام نہیں آتی ہے
عمرے کہ بے تو میگذرد در شمارِ عمر
عمر کی گنتی میں وہ زندگی جو تیرے بدون گذرتی ہے

عمرِ منی اگرچہ کہ عمر ست بے وفا
تو میری زندگی ہے، اگرچہ زندگی بے وفا ہے
بادا ہزار جانِ گرامی نثارِ عمر
خدا کرے ہزاروں پیاری جانیں زندگی پر نچھاور ہوں

زینساں کہ عمر میگذرد در فراقِ تو
اس طور پر کہ زندگی تیرے فراق میں گذر رہی ہے
از جانِ خود ملول شدم در گذارِ عمر
میں زندگی گذارنے میں اپنی جان سے تنگ آگیا ہوں

چوں بر مدارِ عمر دمے اختیار نیست
جبکہ زندگی کے دارومدار پر، کچھ اختیار نہیں ہے
حافظ چہ اعتماد کند بر مدارِ عمر
زندگی کے مدار پر، حافظ کیا بھروسہ کرے

بعد ازیں ہرگز نہ بیند ہیچ میخوارے دگر
اس کے بعد کوئی شراب نوش پھر ہرگز نہ دیکھے گا
ہمچو من میخوارہ و مثلِ تو خمارے دگر
مجھ جیسا شرابی، اور تجھ جیسا دوسرا شراب فروش

ساقیے داریم با چندانکہ مے از دستِ وے
ہمارا ایسا ساقی ہے کہ ہم جس قدر بھی اسکے ہاتھ سے شراب
میخوریم و باز میگوئیم یکبارے دگر
پیتے ہیں اور پھر کہتے ہیں کہ ایک بار اور

خرقۂ پشمینہ بفروشیم و نفروشیم زہد
ہم اون کی گدڑی بیچتے ہیں، اور زہد نہیں بیچتے ہیں
وز سرِ گیسوئے او پوشیم زنارے دگر
اور اس کے گیسو سے دوسرا جنیو پہنتے ہیں

۱؎ ابرو کی کمان اور غمزہ کا تیر لا۔
۲؎ نوجوان محبوب کے ہاتھ سے شراب پینے سے جوانی لوٹ آئیگی
۳؎ جس سے اطمینان ہو جائے کہ میں کب تک زندہ رہوں گا۔
۴؎ حافظ نے جب مطلع کا پہلا مصرع پڑھا تو دل بیقابو ہو گیا۔
۵؎ بجز دیدار معشوق بدون گذرے وہ عمر نہیں جوڑا جاتا ہے، اس لیے کہ وہ زندگی نہیں موت کا زمانہ ہے
۶؎ شعر
جان کر منجملہ خاصانِ میخانہ مجھے
مدتوں رویا کریں گے جام و پیمانہ مجھے

هر کہ عاشق گشت میگویند خونِ دل خورد   پس نمیدانیم ما جز عاشقی کارے دگر
لوگ کہتے ہیں جو عاشق بنا وہ دل کا خون پیتا ہے   لہٰذا ہم عاشقی کے سوا، کوئی دوسرا کام نہیں جانتے ہیں

حرمتِ دستارِ حافظ را بدار اے میفروش
اے شراب فروش، حافظ کی پگڑی کی عزت کر
کو جز ایں کہنہ ندارد ہیچ دستارے دگر
اس لئے کہ اس کے پاس اس پرانی پگڑی کے سوا اور پگڑی نہیں ہے

پروانہ نمی شکیبد از نور¹   ور قصد کند بسوزد از دور
پروانہ، روشنی سے صبر نہیں کرتا ہے   اور اگر ارادہ کرتا ہے تو دور سے ہی جل جاتا ہے

ہر کس بہوائے خود گرفتار   صاحب نظراں بروئے منظور
ہر شخص، اپنی خواہش میں گرفتار ہے   نظر والے، محبوب کے چہرے کے شوق میں

آنروز کہ روزِ حشر باشد   ق   دیوانِ قضا و عرضِ منشور
جس دن، حشر کا دن ہوگا   فیصلوں کے دفتر کا، حکموں کی پیشی کا

ما زندہ بہ ذکرِ دوست باشیم²   دیگر حیواں بنفخۂ صور
ہم، محبوب کے ذکر سے زندہ ہوں گے   دوسرے جاندار، صور پھکنے سے

آنگہ کہ تو در بہشت باشی   خود کس نکند نگاہ در حور
جب تو بہشت میں ہوگا   اپنے آپ ہی، کوئی حور پر نگاہ نہ ڈالے گا

ما مستِ شرابِ نابِ عشقیم   نہ تشنۂ سلسبیل و کافور
ہم، عشق کی خالص شراب کے مست ہیں   نہ سلسبیل، اور کافور کے پیاسے

اے یار حذر ز آہِ ما کن³
اے یار، ہماری آہ سے بچ
کآتش نبرد حجابِ مستور
کہیں آگ، چھپنے والے کے پردے کو نہ جلادے

چون صبح کرد عزمِ جہانگیری اختیار   آفاق را ز حلّۂ زربفت شد شعار
جب صبح نے دنیا کو فتح کرنے کا پختہ ارادہ کیا   اطرافِ عالم کا زربفت کے جوڑے کا لباس بنا

آفاق را طلیعۂ مہرِ جہاں فروز   آراستہ چو طلعتِ خورشیدِ کامگار
دنیا کو روشن کرنیوالے، سورج کی ابتدا نے اطرافِ عالم کو   کامیاب سورج کے چہرہ کی طرح آراستہ کر دیا

ایں گوہر از کدام صدف خاست کز بہا⁴   بر روئے ہزار کوکبِ رخشاں کند نثار
یہ موتی کس سیپ سے نکلا، کہ قیمت کی وجہ سے   اسی پر صبح، ہزاروں چمکتے ستاروں کو نچھاور کر رہی ہے

فرصت شمار صحبت و بشنو بگوشِ ہوش   از حالِ گردشِ فلک و دورِ روزگار
صحبت کو غنیمت جان، اور ہوش کے کان سے سن   آسمان کی گردش، اور زمانہ کے چکر کا حال

منصوبۂ ہوائے تو حافظ کنوں چہ باخت⁵   در ششدرِ غمت دلش افتادہ در دوجا
اب حافظ، تیری محبت کا منصوبہ کیا ہارا   اس کا دل تیرے غم کے ششدر میں پھنس گیا

¹ پروانہ کو شمع سے نہ ملنے میں بے نہ جدا ہونے۔
² شعر
ہمیں تم پسند ہو تو مجنوں کو لیلےٰ
نظر اپنی اپنی پسند اپنی اپنی
² دوسرے لوگ صور کے پھونکنے سے زندہ ہوں گے ہم محبوب کے ذکر سے جی اٹھیں گے۔
³ ہماری آہ نے اگر پردہ جلا دیا تو تو بے پردہ ہو جائے گا
⁴ سورج بہ صبح اپنے تمام ستارے نچھاور کردیتی ہے۔
⁵ اس شعر میں شطرنج کی بازیوں کی طرف اشارہ ہے ششدر اس بازی کو کہتے ہیں جہاں گوٹ ایسے مقام پر پھنس جائے کہ بجلدن دوسرے کو راستہ دیئے خود لینا راستہ بند ہو جائے۔

دِلا چندم بریزی خونِ دیدہ شرم دار آخر
اے دل میری آنکھ سے کتنا خون بہائے گا آخر شرم کر
تو نیز اے دیدہ خوابے کن مرادِ دل برآر آخر
اے آنکھ تو بھی کچھ سو جا، آخر دل کی مراد پوری کر

منم یارب کہ جانا نراز عارض بوسہ میچینم
اے خدا میں ہی ہوں کہ محبوب کے رخسار کا بوسہ لیتا ہوں
دعائے صبحدم دیدی کہ چوں آمد بکار آخر
تو نے دیکھا، آخر صبح کی دعا کیسی کار آمد ہوئی

چو باد از خرمنِ غیراں ربودن خوشہ تا چند
دوسروں کے کھلیان سے ہوا کی طرح خوشہ چینی کب تک
زہمت توشہ بردار و خود تخمے بکار آخر
ہمت کا توشہ لے، آخر خود کوئی بیج بو

مرادِ دنیا و عقبیٰ بمن بخشید روزی بخش
روزی عنایت کرنے والے نے مجھے دنیا اور عقبیٰ کی مراد دیدی
بگوشم قولِ چنگ اول بدستم زلفِ یار آخر
ابتداء میرے کان میں چنگ کا قول، اور آخر میں میرے ہاتھ میں یار کی زلف ہے

نگارستانِ چیں دانم نخواہد شد سرایت لیک
مجھے معلوم ہے تیرا گھر چین کا نگارستان نہ بنے گا لیکن
بنوکِ کلک رنگ آمیز نقشے می نگار آخر
قلم کی نوک سے رنگ ملا اور آخر کوئی نقش کھینچ

دلا در مُلکِ شب خیزی گر از اندوہ نگریزی
اے دل شب خیزی کی دنیا میں اگر تو رنج سے گریز نہ کرے گا
دمِ صبحت بشارتہا بیارد زاں نگار آخر
صبح کا سانس آخرکار اس محبوب کی خوشخبریاں تجھے دے گا

بُتے چوں ماہ زانو زدے چوں لعل پیش آورد
چاند جیسا معشوق دو زانو ہو کر بیٹھا ہے اور لعل جیسی شراب لایا ہے
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر
اے حافظ تو کہتا ہے میں نے توبہ کر لی ہے آخر ساقی سے شرم کر

دیگر ز شاخِ سروِ سہی بلبلِ صبور
صابر بلبل نے سروِ سہی کی شاخ سے پھر
گلبانگ زد کہ چشم بد از روئے گُل بدور
آواز دی کہ پھول کے چہرے سے نظر بد دور ہو

اے گُل بشکر آنکہ شگفتی بکامِ دل
اے پھول اس شکرانہ میں کہ تو دل کے مقصد کے مطابق کھل گیا ہے
با بلبلانِ بیدلِ شیدا مکن غرور
بے دل، عاشق، بلبلوں سے غرور نہ کر

زاہد اگر بحور و قصور ست امیدوار
زاہد اگر حور اور محلوں کا امیدوار ہے
ما را شرابخانہ قصور ست و یار حور
ہمارے لیے شراب خانے محل ہیں اور یار حور ہے

از دستِ غیبتِ تو شکایت نمی کنم
تیری عدم موجودگی کی میں شکایت نہیں کرتا ہوں
تا نیست غیبتے ندہد لذّتے حضور
جب تک عدم موجودگی نہیں ہوتی ہے، موجودگی مزہ نہیں دیتی ہے

گر دیگراں بعیش و طرب خرم اند و شاد
اگر دوسرے عیش اور مستی میں خوش و خرم ہیں
ما را غمِ نگار بود مایۂ سرور
ہمارے لیے محبوب کا غم، خوشی کا سرمایہ ہے

مے خور ببانگِ چنگ و مخور غصہ ور کسے
چنگ کی دھن پر شراب پی اور غصہ نہ کر اگر کوئی
گوید ترا کہ بادہ مخور گو ہُوَ الغفور
تجھے کہے کہ شراب نہ پی تو کہدے وہ بخشنے والا ہے

حافظ شکایت از غمِ ہجراں چہ میکنی
اے حافظ ہجر کے غم کی تو کیا شکایت کرتا ہے
در ہجر وصل باشد و در ظلمت ست نور
ہجر میں ہی وصل ہوتا ہے اور تاریکی میں نور ہے

ے دل کو شرم آنی چاہیے وہ آنکھوں سے خون بہا رہا ہے، سونے میں ہی محبوب کا دیدار میسّر آتا ہے۔
ے ہوا دوسروں کے کھلیان سے خوشہ چینی کرتی ہے، انسان کو اپنی کمائی کھانی چاہیے۔
ے دنیا کی مراد چنگ کا گانا اور آخرت کی مراد زلف ہے۔
ے اگر انسان مانی جیسی نقاشی نہیں کر سکے تو بھی کچھ نہ کچھ تو کرے۔
ے موسم خزاں میں بلبل صابر بنی ہوئی تھی اب موسم بہار آنے پر نغمہ سرائی کر رہی ہے۔
ے فراق کے بعد ہی وصال میں لذت پیدا ہوتی ہے۔
ے خدا کی مغفرت پر بھروسہ کرکے پی جا۔

روئے بنما و مرا گو کہ دل از جاں برگیر
چہرہ دکھا دے اور مجھ سے کہہ کہ جان سے دل ہٹالے

پیش شمع آتش پروانہ بجاں گو در گیر
کہدے کہ شمع کے سامنے، پروانہ کی آگ جان میں لگائے

برلب تشنہ من بیں و مدار آب دریغ
میرے پیاسے ہونٹ کو دیکھ، اور پانی میں دریغ نہ کر

بر سر کشتۂ خویش آی و ز خاکش برگیر
اپنے مقتول کے پاس آ، اور اس کو خاک سے اٹھالے

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چہ باک
چنگ بجا اور درست کرلے اگر عود نہیں تو کیا پرواہ ہے

آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
میرے عشق کو آگ، اور میرے دل کو اگر، اور میرے جسم کو انگیٹھی تصور کر

در سماع آی و ز سر خرقہ برانداز برقص
سماع میں آ، اور وجد میں سر سے خرقہ اتار پھینک

ورنہ در گوشہ نشیں دلق ریا در برگیر
ورنہ گوشہ نشیں ہوجا، ریاکاری کی گدڑی پہن لے

دوست گو یار شود ہر دو جہاں دشمن باش
دوست سے کہہ دو یار بنجائے، اور دونوں جہان دشمن ہوں

بخت گو پشت مکن بر روئے زمیں لشکر گیر
نصیبہ کو کہہ دو پشت نہ دکھائے اور روئے زمین لشکر ہوجائے

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
فقیر کو نہ چھوڑ اگر اس کے پاس سونا، اور چاندی نہ ہو

در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
اپنے غم میں اسکے آنسوؤں کو چاندی اور اسکے رخ کو سونا سمجھ

میل رفتن مکن ای دوست دمے با ما باش
اے دوست جانیکی خواہش نہ کر اور تھوڑی دیر ہمارے ساتھ رہ

برلب جوئے طرب جوی و بکف ساغر گیر
نہر کے کنارے مستی چاہ، اور ہاتھ میں پیالہ پکڑ

رفتہ گیر از برم ایں آتش و آب دل و چشم
میرے جسم سے دل کی اس آگ کو اور آنکھ کے پانی کو گیا سمجھ

گونہ ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
میرے رنگ کو زرد اور میرے ہونٹ کو خشک اور میری بغل کو تر سمجھ

صوف برکش ز سر و بادۂ صافی درکش
سر سے کمبل اتار پھینک، اور صاف شراب پی

سیم در باز و بر و سیمبرے در برگیر
چاندی کو ہار دے اور جا چاندی جیسے جسم والے کو بغل میں لے لے

حافظ آراستہ کن بزم و بگو واعظ را
اے حافظ! مجلس سجا، اور واعظ سے کہدے

کہ بہ بیں مجلسم و ترک سر منبر گیر
کہ میری مجلس دیکھ، اور منبر چھوڑ دے

روئے بنما و وجود خودم از یاد ببر
چہرہ دکھا دے اور میرے وجود کو میری یاد سے بھلادے

خرمن سوختگاں راہمہ گو باد ببر
کہدے کہ سب جلے ہوؤں کے کھلیان کو ہوا اڑا لیجائے

ما کہ دادیم دل و دیدہ بطوفان بلا
ہم، جنھوں نے دل اور آنکھ کو مصیبت کے طوفان کے سپرد کردیا ہے

گو بیا سیل غم و خانہ ز بنیاد ببر
کہدو غم کا سیلاب آئے اور گھر کو بنیاد سے اکھاڑ لیجائے

زلف چوں عنبر خامش کہ ببوید ہیہات
افسوس ہے، اسکی کچے عنبر جیسی زلف کو کون سونگھ سکتا ہے!

ای دل خام طمع ایں سخن از یاد ببر
اے خام طمع دل! اس بات کو بھلادے

سینہ گو شعلۂ آتشکدۂ پارس بکش
سینے سے کہہ پارس کے آتشکدہ کی آگ کو بجھادے

دیدہ گو آب رخ دجلۂ بغداد ببر
آنکھ سے کہدو بغداد کے دجلہ کی آبرو لیجائے

سعی ناکردہ دریں راہ بجائے نرسی
کوشش بدون تو اس راستے میں کسی جگہ نہ پہونچے گا

مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر
اگر تو صلہ چاہتا ہے تو استاد کی فرمانبرداری کر

ا شمع سے محبوب کا رخسار آتش پروانہ سے عشق مراد ہے۔
۲ دشمن چہ کند چو مہرباں باشد دوست۔
۳ عاشق کے آنسو کو چاندی اور زرد چہرے کو سونا سمجھ۔
۴ یعنی آنکھوں سے نہریں بہہ رہی ہیں۔
۵ چہرہ دکھاکر
۶ وجود بنادے اور خودی سے غافل کردے۔
۷ سینہ میں ایسی آگ ہونی چاہیے جس سے پارسیوں کا آتش کدہ شرماجائے۔ آنکھوں سے آنسو دجلہ سے زیادہ جاری ہونے چاہئیں۔

دوش میگفت بمژگانِ درازت بکُشم
کل کہہ رہا تھا، تجھے لمبی پلکوں سے قتل کر دوں گا
یارب از خاطرش اندیشۂ بیداد ببر
اے خدا! اس کی طبیعت سے ظلم کا ڈر نکال دے

روزِ مرگم نفسے وعدۂ دیدار بدہ
میرے مرنے کے دن کے لیے تھوڑی دیر دیدار کا وعدہ کرلے
وانگہم تا بہ لحد فارغ و آزاد ببر
پھر تو مجھے قبر تک فارغ اور آزاد لیجا

دولتِ پیرِ مغاں باد کہ باقی سہل ست
پیرِ مغاں کی دولت باقی رہے، اس لیے کہ باقی باتیں تو آسان ہیں
دیگرے گو برو و نامِ من از یاد ببر
دوسرے سے کہہ دو چلا جائے اور میرا نام یاد سے بھلا دے

بعد ازیں چہرۂ زردِ من و خاکِ درِ دوست
اس کے بعد میرا زرد چہرہ ہوگا اور دوست کے در کی خاک
بادہ پیش آر و بیکجا غمم از یاد ببر
شراب سامنے لا، اور مجھے غم بالکل بھلا دے

حافظ اندیشہ کن از نازکیِ خاطرِ یار
اے حافظ! یار کے مزاج کی نزاکت کا خیال رکھ
برو از درگہش ایں نالہ و فریاد ببر
اس کے دربار سے چلا جا، اور اس نالہ اور فریاد کو لیجا

ساقیا مایۂ شباب بیار
اے ساقی! جوانی کا سرمایہ لا
یک دو ساغرِ شرابِ ناب بیار
خالص شراب کے ایک دو ساغر لا

دارُوئے دردِ عشق یعنی مے
عشق کے درد کی دوا، یعنی شراب
کوست درمانِ شیخ و شاب بیار
جو بوڑھے اور جوان کا علاج ہے، لا

آفتاب ست و ماہ بادہ و جام
سورج اور چاند ہیں شراب اور جام
درمیانِ مہ آفتاب بیار
چاند میں سورج، لا

غمِ دوراں مخور کہ رفت و نرفت
زمانہ کا غم نہ کھا، کہ گیا اور نہ گیا
نغمۂ بربط و رباب بیار
بربط اور رباب کا نغمہ لا

میکند عقل سرکشی تمام
عقل پوری سرکشی کرتی ہے
گردنش را زمے طناب بیار
اس کی گردن کے لیے شراب کی رسی لا

بزن ایں آتشِ مرا آبے
میری اس آگ پر تھوڑا پانی ڈال
یعنی آں آتشِ چو آب بیار
یعنی وہ آگ، جو پانی کی طرح ہے، لا

گل اگر رفت گو بشادی رو
پھول اگر چلا گیا، کہدو خوشی سے جائے
بادۂ ناب چوں گلاب بیار
عرقِ گلاب کی طرح خالص شراب، لا

غلغلِ قمری ار نماند رواست
قمری کا نغمہ، اگر نہیں رہا تو مناسب ہے
قلقلِ شیشۂ شراب بیار
شراب کے شیشہ کی قلقل، لا

یا صوابست یا خطا خوردن
پینا جائز ہے، یا گناہ
گر خطا ہست و گر صواب بیار
خواہ گناہ ہے، خواہ جائز، لا

وصلِ او جز بخواب نتواں دید
اس کے وصل کو خواب کے سوا نہیں دیکھا جا سکتا
دارُوئے کوست اصلِ خواب بیار
وہ دوا، جو نیند کی جڑ ہے، لا

۱ خدا کرے وہ قتل کر دے اور ظلم کا خیال کر کے ارادہ ترک نہ کرے
۲ محبوب کے مزاج کی نزاکت فریاد اور نالہ کو برداشت نہیں کرسکتی ہے
۳ خالص شراب جوانی کا سرمایہ ہے۔
۴ چاند میں آفتاب یعنی جام میں شراب
۵ عقل کی سرکشی شراب کی رسی سے جائیگی۔
۶ قلقل وہ آواز ہے جو صراحی کے انڈیلنے سے پیدا ہوتی ہے
۷ وصل بیداری میں میسر نہ آئیگا، بعض خواب میں میسر آسکتا ہے۔

گرچه مستم سه چار جامِ دگر — تا بکلّی شوم خراب بیار
اگرچہ میں مست ہوں، تین چار جام اور — لا، تاکہ میں بالکل مست ہو جاؤں

یک دو رطلِ گراں به حافظ ده
حافظ کو ایک دو، بھاری پیالے دے

گر گناه است وگر ثواب بیار
خواہ گناہ ہے، خواہ ثواب، لا

سروِ بالابلندِ خوش رفتار — دلبرِ نازنینِ خوش گفتار
بلند قد، خوش رفتار، سرو — نازنین دلبر، خوش کلام

دلِ ما بردهٔ به عیّاری — از برائے خدا نگاهش دار
تو چالاکی سے ہمارا دل لے گیا — خدا کے لئے اس کی حفاظت کر

زلفِ سنبل اگر برافشانی — نبود مشک را دگر مقدار
اگر تو سنبل کی زلف کو جھٹک دے — پھر مشک کی قدر نہ ہوگی

بیوفائی مکن دگر پیشه — بوفا کوش اے بتِ عیّار
پھر بیوفائی کا پیشہ نہ اختیار کر — اے چالاک بت! وفا اختیار کر

گاه گاهے ببوسه ام بنواز — تا بگردی ز عمر برخوردار
مجھے کبھی کبھی بوسہ سے نواز دے — تاکہ تو، اپنی زندگی سے پھل کھانے والا بنے

تا بدیدم دو چشمِ جادویت — در دلِ من نماند صبر و قرار
جب سے میں نے تیری دونوں جادوگر آنکھوں کو دیکھا ہے — میرے دل میں صبر و قرار نہیں رہا

حافظِ دردمند حیران ست
دردمند، حافظ حیران ہے

بندهٔ تست بے زر و مقدار
مفلس، اور بے مرتبہ تیرا غلام ہے

شبِ قدرست وطے شد نامهٔ هجر — سَلَامٌ هِيَ حَتّٰى مَطْلَعِ الْفَجْرِ
شبِ قدر ہے، اور ہجر کا نامہ لپٹ گیا ہے — وہ سلامتی ہے، جب تک فجر طلوع ہو

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بے اجر
اے دل! عاشقی میں ثابت قدم رہ — اس لئے کہ اس راستہ میں کوئی کام بلا اجر نہیں ہے

من از رندی نخواهم کرد توبه — وَلَوْ آذَيْتَنِي بِالْهَجْرِ وَالْحَجْرِ
میں رندی سے توبہ نہ کروں گا — اگرچہ تو مجھے برا بھلا کہکر، اور جدائی سے ستائے

دلم رفت و ندیدم روئے دلدار — فغاں از ایں تطاول آه ازیں زجر
میرا دل چلا گیا، اور میں نے محبوب کا چہرہ نہ دیکھا — اس ظلم سے فریاد ہے، اس جھڑکنے پر آہ ہے

برآ اے صبحِ روشن دل خدا را — که بس تاریک می بینم شبِ هجر
اے روشن دل صبح! خدا کے لئے نکل آ — میں فراق کی رات کو بہت تاریک دیکھ رہا ہوں

محبوب کی زلف جو سنبل کی زلف کی طرح ہے اس کی خوشبو کے بالمقابل مشک بے قدر ہے۔
حافظ اگرچہ مفلس اور حقیر ہے لیکن تیرا غلام ہے
شب قدر کہا ہے میں جبکہ وہ فجر کے طلوع ہونے تک سلامتی ہی سلامتی ہے۔
ہجر بفتح اول جدائی و بضم اول برا بھلا کہنا

وفا خواہی جفاکش باش حافظ
اے حافظ! تو وفا چاہتا ہے تو جفا کش بن

فَاِنَّ الرِّبحَ وَالخُسرَانَ فِی التَّجرِ
اس لیے کہ تجارت میں نفع[۱] اور ٹوٹا ہے

صبا ز منزلِ جاناں گذر دریغ مدار
اے صبا! محبوب کے مکان کے پاس سے گذر نے میں دریغ نہ کر

وزو بعاشقِ مسکیں خبر دریغ مدار
اور مسکین عاشق کو اس کی خبر دینے میں دریغ نہ کر

بشکرِ آنکہ شگفتی بکامِ دل اے گل
اے پھول! تو دل کی مراد کے موافق کھل گیا ہے اس کے شکر میں

نسیمِ وصل ز مرغِ سحر دریغ مدار
وصل کی خوشبو کو بلبل تک پہونچانے[۲] میں دریغ نہ کر

مرادِ ما ہمہ موقوفِ یک کرشمہ تست
ہماری سب تمنا تیری ایک ادا پر موقوف ہے

ز دوستانِ قدیم ایں قدر دریغ مدار
قدیم دوستوں سے اس قدر دریغ نہ کر

حریفِ بزمِ تو بودم چو ماہِ نو بودی
جب تو نیا چاند تھا میں تیری بزم کا شریک تھا

کنوں کہ ماہِ تمامی نظر دریغ مدار
اب جبکہ تو مکمل چاند ہے، نظر کرنے میں دریغ نہ کر[۳]

جہان و ہر چہ درو ہست سہل و مختصر ست
دنیا اور جو کچھ دنیا میں ہے آسان اور مختصر ہے

ز اہلِ معرفت ایں مختصر دریغ مدار
جان پہچان والوں سے، اس مختصر میں دریغ نہ کر

مکارمِ تو بآفاق می برد شاعر
شاعر تیری بھلائیاں دنیا میں لیجاتا ہے

ازو وظیفہ و زادِ سفر دریغ مدار
اس کے لئے وظیفہ اور سفر کے توشہ سے دریغ نہ کر

چو ذکرِ خیر طلب میکنی سخن این ست
اگر تو ذکر خیر چاہتا ہے، تو بات یہ ہے

کہ در بہائے سخن سیم و زر دریغ مدار
کہ شعر کی قیمت میں چاندی[۴] اور سونے سے دریغ نہ کر

کنوں کہ چشمۂ نوش ست لعلِ شیرینت
اب جبکہ تیرا لعل جیسا شیریں ہونٹ بشبہ کا چشمہ ہے

سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
بات کر، اور طوطی کو شکر دینے میں دریغ نہ کر[۵]

مسافراں کہ بہمت کنند سیرِ بسیط
وہ مسافر جو باطنی توجہ سے دنیا کی سیر کرتے ہیں

برائے مقدمِ ایشاں سفر دریغ مدار
ان کی پیشوائی[۶] میں، سفر سے دریغ نہ کر

غبارِ غم برود حال بہ شود حافظ
غم کا غبار جاتا رہے گا، حافظ! حالت اچھی ہو جائیگی

تو آبِ دیدہ ازیں رہگذر دریغ مدار
تو اس راستہ پر آنکھوں کے پانی سے دریغ نہ کر

عید ست و موسمِ گل و یاراں در انتظار
عید اور موسم بہار ہے اور دوست انتظار میں ہیں

ساقی بروئے شاہ ببیں ماہ و مے بیار
اے ساقی بادشاہ کے چہرے میں چاند دیکھ[۷] اور شراب لا

دل برگرفتہ بودم از ایامِ گل ولے
میں نے موسم بہار سے دل ہٹالیا تھا، لیکن

کارے نکرد ہمتِ پاکانِ روزگار
زمانہ کے نیکوں کی توجہ نے کچھ کام نہ کیا[۸]

گر فوت شد سحور چہ نقصاں صبوح ہست
اگر سحری چھوٹ گئی تو کیا خطرہ ہے، صبح کی شراب تو ہے

از مے کنند روزہ کشا طالبانِ یار
یار کے طالب شراب سے روزہ کشائی کرتے ہیں

[۱] عشق کے کاروبار کا کبھی ٹوٹا یعنی ظلم کبھی نفع یعنی وفا حاصل ہوتا ہے۔
[۲] اے پھول اپنے کھلنے کے شکرانے میں بلبل تک خوشبو پہونچا دے۔
[۳] جب تیرا نو خیز حسن تھا میں تیرا ہم مجلس تھا اب جبکہ تیرا حسن شباب ہے تو کرم کر۔
[۴] قولِ ہے صلہ کی درخواست ہے۔
[۵] میں طوطی ہوں اور تیرا کلام شکر ہے طوطی کو شکر کھلائی جاتی ہے لہٰذا مجھ سے بات کر۔
[۶] اولیاء اللہ اپنے مراقبہ میں سارے جہانوں کی سیر کر لیتے ہیں۔
[۷] شاہ کا چہرہ دیکھے جو چاند کی طرح ہے۔
[۸] میں نے توبہ کی تھی لیکن بزرگوں کی باطنی توجہ ساتھ نہ دیا اور میں توبہ پر قائم نہ رہ سکا۔
[۹] رمضان کی سحری صبح کی شراب کا افطار ہے۔

جز نقدِ جاں بدست ندارم شراب کو
نقد جاں کے سوا میرے ہاتھ میں کچھ نہیں ہے شراب کہاں ہے؟

کآں نیز بر کرشمۂ ساقی کنم نثار
کہ وہ بھی میں ساقی کی ادا پر نچھاور کر دوں

خوش دولتے ست خرم و خوش خسروِ کریم
دولت بھی اچھی ہے، اور سخی بادشاہ بھی خوش و خرم ہے

یارب ز چشمِ زخمِ زمانش نگاہ دار
اے خدا! زمانہ کی نظرِ بد سے اسے بچا

مے خور بشعرِ بندہ کہ زیبے دگر دہد
بندہ کے اشعار پر شراب پی، اس لئے کہ نئی رونق دیگا

جامِ مرصّع تو بدیں دُرِّ شاہوار
تیرا جڑاؤ جام، اس بادشاہ کے لائق موتی کے ساتھ

دل در جہان مبند و ز مستے سوال کن
دنیا میں دل نہ پھنسا، اور کسی مست سے پوچھ

از فیضِ جام و قصۂ جمشیدِ کامگار
جام کے فیض، اور کامیاب جمشید کا قصہ

اے دل جنابِ عشق بلندست ہمتّے
اے دل! عشق کی بارگاہ اونچی ہے، ہمت کر

نیکو شنو حدیث و تو ایں قصہ گوش دار
بات کو اچھی طرح سن، اور تو اس قصے پر کان دھر

زآنجا کہ پردہ پوشیِ لطفِ عمیم تست
چونکہ تیری عام مہربانی پردہ پوش ہے

بر نقدِ ما بپوش کہ قلبے ست کم عیار
ہمارے سکّے کی پردہ پوشی کر کیونکہ وہ کھوٹا کم خالص ہے

ترسم کہ روزِ حشر عناں بر عناں رود
مجھے ڈر ہے، کہ حشر کے دن برابر ہوں گی

تسبیحِ شیخ و خرقۂ رندِ شراب خوار
شیخ کی تسبیح، اور شراب خوار رند کی گدڑی

حافظ چو رفت روزہ و گل نیز میرود
اے حافظ جبکہ رمضان گذر گیا اور موسم گل بھی گذر رہا ہے

ناچار بادہ نوش کہ از دست رفت کار
مجبوراً شراب پی، کہ ہاتھ سے کام نکل گیا

عاشقِ یارم مرا با کفر و ایماں چہ کار
میں تو یار کا عاشق ہوں؛ مجھے کفر اور ایمان سے کیا کام؟

تشنۂ دردم مرا با وصل و با ہجراں چہ کار
میں درد کا پیاسا ہوں، مجھے وصل اور ہجر سے کیا کام!

از لبِ جاناں نمی یابم نشانِ زندگی
معشوق کے ہونٹ سے مجھے زندگی کا نشان نہیں ملتا ہے

پس مرا اے جانِ من با جان و با جاناں چہ کار
پس اے میری جان! مجھے معشوق اور جان سے کیا کام؟

کشتۂ عشقم مرا از شحنۂ دوراں چہ غم
میں عشق کا مقتول ہوں، مجھے زمانہ کے کوتوال کا کیا غم؟

مفلسِ عورم مرا با زمرۂ دیواں چہ کار
میں ننگا مفلس ہوں، میرا دفتر والوں سے کیا کام!

قبلہ و محرابِ من ابروئے دلدار ست و بس
میرا قبلہ اور محراب بس دلدار کی ابرو ہے

ایں دلِ شوریدہ را با ایں چہ و با آں چہ کار
اس دیوانہ دل کو اِس اور اُس سے کیا کام!

چونکہ اندر ہر دو عالم یار میباید مرا
چونکہ دونوں جہانوں میں مجھے یار چاہیے

با بہشت و دوزخ و با حور و با غلماں چہ کار
بہشت اور دوزخ، اور حور اور غلمان سے کیا کام؟

ہر کہ از خود شد مجرّد در طریقِ عاشقی
جو عشق کے راستہ میں اپنے وجود ہی سے جدا ہو گیا

از غم و دردش چہ آگاہی و با درماں چہ کار
اس کو درد اور غم سے کیا واقفیت، اور علاج سے کیا کام!

صورتِ مرداں چہ خواہی سیرتِ مرداں گزیں
تو مردوں کی صورت کیا چاہتا ہے، مردوں کی عادت اختیار کر

مردِ عاشق پیشہ را با صورتِ ایواں چہ کار
عاشق پیشہ انسان کو محل کی تصویر سے کیا کام!

---

۱ دُرِّ شہوار یعنی وہ موتی جو بادشاہ کے لائق ہو مراد اشعار ہیں۔

۲ مست بتادے گا کہ جام سے کیا فیض حاصل ہوتا ہے اور یہ کہ جب جمشید جیسا بادشاہ بھی مرگیا دنیا کس قدر ناپائیدار ہے۔

۳ قیامت میں ریاکار شیخ کی تسبیح اور شراب خوار کی گدڑی یکساں ثابت ہوگی۔

۴ ہمارا تعلق محبوب سے ہے ہمیں کفر اور ایمان سے کچھ بحث نہیں ہے

۵ جبکہ ہمیں محبوب کا حیات بخش ہونٹ حاصل نہیں ہے تو ہم اب جان اور جاناں کی کیا بات کریں۔

۶ مُردے کو کوتوال کا کوئی ڈر نہیں ہوتا مفلس دفتروں کے چکر نہیں کاٹتا ہے۔

۷ شعر [illegible]

۸ جو عشق میں فنا کا درجہ حاصل کر لیتا ہے اس کو نہ درد کی خبر ہوتی ہے نہ علاج کا طالب ہوتا ہے۔

حافظا گر عاشق و مستی دگر رہ بازگوی
اے حافظ اگر تو عاشق اور مست ہے دو بارہ کہہ

عاشقِ یارم مرا با کفر و با ایماں چہ کار
میں یار کا عاشق ہوں، مجھے کفر اور ایمان سے کیا کام

گر بود عمر بمیخانہ روم بارِ دگر
اگر زندگی رہی، میخانہ میں دو بارہ جاؤں گا

بجز از خدمتِ رنداں نکنم کارِ دگر
رندوں کی خدمت کے سوا دوسرا کام نہ کروں گا

خرم آں روز کہ با دیدۂ گریاں بروم
وہ دن مبارک ہوگا کہ روتی ہوئی آنکھوں کے ساتھ جاؤں گا

تا زنم آب درِ میکدہ یکبارِ دگر
تاکہ میکدہ کے دروازہ پر دو بارہ چھڑکاؤ کروں

معرفت نیست دریں قوم خدایا مددے
اس قوم کو پہچان نہیں ہے، اے خدا مدد کر

تا برم گوہرِ خود را بخریدارِ دگر
تاکہ اپنے گوہر کو دوسرے خریدار کے پاس لیجاؤں

عافیت می طلبد خاطرم ار بگزارند
میری طبیعت عافیت چاہتی ہے، اگر چھوڑیں

غمزۂ شوخش و آں طرۂ طرارِ دگر
پھر اس کی شوخ ادا، اور وہ طرار زلف

گر مساعد شودم دائرۂ چرخِ کبود
اگر نیلے چرخ کا دائرہ، میرا مددگار ہو

ہم بدستِ آورمش باز بپرکارِ دگر
پھر اس کو دوسری پرکار سے دائرہ میں لے لوں گا

رازِ سربستۂ ما بیں کہ بدستاں گفتند
ہمارے سربستہ راز کو دیکھ، داستان میں انہوں نے بیان کیا

ہر زماں با دف و نے بر سرِ بازارِ دگر
دف اور بانسری کے ساتھ ہر وقت ایک نئے بازار میں

یار اگر رفت و حقِ صحبتِ دیریں نشناخت
دوست اگر چلا گیا اور دیرینہ صحبت کا حق نہ پہچانا

حاش للہ کہ روم من زپئے یارِ دگر
خدا بچائے کہ میں دوسرے یار کے پیچھے جاؤں

ہر دم از درد بنالم کہ فلک ہر ساعت
میں ہر وقت درد سے نالاں ہوں اس لیے کہ آسمان ہر گھڑی

کندم قصدِ دلِ زار بآزارِ دگر
میرے کمزور دل کا نئی تکلیف کے ساتھ ارادہ کرتا ہے

بازگویم نہ دریں واقعہ حافظ تنہاست
میں پھر کہتا ہوں اس واقعہ میں تنہا حافظ نہیں ہے

غرقہ گشتند دریں بادیہ بسیارِ دگر
اس جنگل میں دوسرے بہت سے تباہ ہوگئے ہیں

نصیحتے کنمت بشنو و بہانہ مگیر
تجھے ایک نصیحت کرتا ہوں، سن اور بہانہ نہ بنا

ہر آنچہ ناصحِ مشفق بگویدت بپذیر
جو کچھ شفیق، ناصح تجھ سے کہے، اس کو قبول کر

ز وصلِ روئے جواناں تمتعے بردار
جوانوں کے چہرے کے وصل سے فائدہ اٹھا

کہ در کمینگہِ عمرست مکرِ عالمِ پیر
اس لیے کہ بوڑھے جہاں کا مکر زندگی کی گھات میں ہے

نعیمِ ہر دو جہاں پیشِ عاشقاں بجوے
عاشقوں کے نزدیک دونوں جہانوں کی نعمتیں ایک جَو کے برابر

کہ ایں متاع قلیل ست و آں بہائے حقیر
اس لیے کہ یہ تھوڑا سا سامان ہے اور وہ حقیر قیمت ہے

معاشرے خوش و رودے بساز میخواہم
ایک عمدہ دوست اور سازوں میں سے ایک رود چاہتا ہوں

کہ دردِ خویش بگویم بنالۂ بم و زیر
تاکہ میں بم و زیر کے نالے سے اپنا درد بیان کروں

۱ یعنی اس غزل کے مطلع کو پھر پڑھو۔
۲ اپنے آنسوؤں سے چھڑکاؤ کروں تاکہ گرد غبار ہٹ جائے۔
۳ جی تو آرام کو چاہتا ہے لیکن معشوق کی ادا اور زلف چھوڑنے نہیں دیتے ہیں۔
۴ پرکار کے دائرہ میں جو چیز آجاتی ہے وہ چاروں طرف سے گھر جاتی ہے یعنی معشوق کو پھر قابو میں کروں گا۔
۵ لوگ ہمارے راز کو دف اور نے کے ذریعہ ظاہر کر رہے ہیں۔
۶ نصیحت کا بیان اگلے اشعار میں ہے۔
۷ نصیحت یہ ہے کہ نوجوان معشوقوں سے لطف اندوز ہو۔
۸ ایں سے دونوں جہان اور آں سے جَو کی طرف اشارہ ہے۔
۹ رود ایک قسم کے ساز کا نام ہے، زیر، گانے میں دھیمی آواز اور بلند آواز کو بم کہتے ہیں۔

برآں سرم کہ ننوشم مے وگنہ نکنم — اگر موافقِ تدبیرِ من شود تقدیر

میں اس خیال میں ہوں کہ شراب نہ پیوں اور گناہ نہ کروں — اگر تقدیر، میری تدبیر کے موافق ہو جائے

دلِ رمیدۂ ماراکہ پیش میگیرد — خبر دہید بہ مجنونِ بستہ در زنجیر

ہمارے بھاگے ہوئے دل کا کون راستہ روکے گا؟ — زنجیر میں بندھے ہوئے، مجنوں کو خبر دے دو

چو قسمتِ ازلی بے حضورِ ما کردند — گرا ندکے نہ بوفقِ رضاست خردہ مگیر

جب ازلی تقسیم ہماری موجودگی کے بغیر انھوں نے کی ہے — اگر تھوڑا سا مرضی کے موافق نہیں، اعتراض نہ کر

بعزمِ توبہ نہادم قدح زکف صد بار — ولے کرشمۂ ساقی نمیکند تقصیر

میں نے توبہ کے ارادہ سے سو بار پیالہ ہاتھ سے رکھا — لیکن ساقی کی ادا، کوتاہی نہیں کرتی ہے

چو لالہ در قدحم ریز ساقیا مے ناب — کہ نقشِ خالِ نگارم نمیرود ز ضمیر

اے ساقی! خالص شراب لالہ جیسی میرے پیالہ میں انڈیل — اسلئے کہ میرے دل سے محبوب کے تل کا نقشہ نہیں مٹتا ہے

مے دو سالہ و محبوبِ چاردہ سالہ — ہمیں بس است مرا صحبتِ صغیر و کبیر

دو سالہ شراب، اور چودہ سالہ معشوق — بڑے چھوٹے کی صحبت میں سے مجھے یہی کافی ہیں

نگفتمت کہ حذر کن ز زلفِ او اے دل — کہ میکنند دراں حلقہ باد در زنجیر

اے دل میں نے تجھ سے نہیں کہا تھا کہ اس کی زلف سے بچنا — اس لیے کہ اُس حلقہ میں ہوا کو بھی قید کر دیتے ہیں

بیار ساغرِ یاقوت و فیضِ دُرِ خوش آب — حسود گو کرمِ آصفی ببین و بمیر

یاقوتی ساغر اور اچھی آب کے موتی کا فیض لا — حاسد سے کہدے، آصفی کرم دیکھ، اور مر جا

بنوش بادہ و عزمِ وصالِ جاناں کن — سخن شنو کہ زنندت ز بامِ عرش صفیر

شراب پی، اور محبوب کے وصل کا ارادہ کر — بات سن اس لیے کہ عرش کے بالاخانہ سے تجھے پکارتے ہیں

حدیثِ توبہ دریں بزمگہ مگو واعظ — کہ ساقیانِ کماں ابرویت زنند بہ تیر

اے واعظ! اس بزم میں توبہ کی بات نہ کر — کیونکہ کمان جیسے ابرو والے ساقی تجھ پر تیر چلا دینگے

چہ جائے گفتۂ خاجو و شعرِ سلمانست

خاجو کے کلام اور سلمان کے اشعار کا کیا موقع ہے؟

کہ شعرِ حافظِ شیراز بہ ز شعرِ ظہیر

اس لیے کہ شیراز کے حافظ کے اشعار ظہیر کے اشعار سے اچھے ہیں

ہمتے از عاشقاں گر عاشقی ہمراہ گیر — پائے بر فرقِ خداوندِ کلاہ و گاہ گیر

اگر تو عاشق ہے، عاشقوں کی توجہ ساتھ رکھ — تاج، اور رتبہ والے کے سر پر پیر دھر

سنگِ مستی بر سرِ درویشِ غیرت خواہ زن — داغِ حسرت بر دلِ بیدارِ دنیا خواہ گیر

غیرت کمانے والے درویش کے سر پر مستی کا پتھر مار — دنیا کے طالب، دین دار کے دل پر حسرت کا داغ لگا

ز آسماں ہمت بیاموز و تواضع از زمیں — مردمی از مہر جوی و نورِ مہر از ماہ گیر

آسمان سے ہمت، اور زمین سے تواضع سیکھ — سورج سے بہادری لے اور چاند سے محبت کا نور حاصل کر

تا کجے گیری ز بہرِ منصبے دامانِ شاہ — رَو چو مرداں حلقۂ درگاہِ شاہنشاہ گیر

کسی عہدے کے لئے بادشاہ کا دامن کب تک تھامے گا — جا، مردوں کی طرح بادشاہوں کے بادشاہ کے دربار کی زنجیر پکڑ لے

---

۱ یعنی خدائی فیصلے ہمارے سامنے نہیں ہوتے ہیں اب اگر ہم سے تھوڑی سی غلطی ہو جائے تو ملامت کے قابل نہیں ہے۔

شعر
پڑے بھٹکتے ہیں لاکھوں دانا کروڑوں پنڈت ہزاروں سیانے
جو خوب دیکھا تو یار آخر خدا کی باتیں خدا ہی جانے

۲ ساقی کی ادا تو بہ توڑنے میں کوتاہی نہیں برتتی ہے۔

۳ آصف حضرت سلیمان کے وزیر کا نام ہے یہاں عماد الدین محمود مراد ہے، جو سلطان قطب الدین کا وزیر تھا۔

۴ خاجو اور سلمان ساوجی ظہیر فاریابی فارسی کے مشہور شعراء ہیں یعنی حافظ شیرازی کا کلام ان سب سے بہتر ہے۔

۵ جس درویش میں غیرت کا مادہ ہو اسکو مدہوش کر دے لو دنیا دار عابد کے دل پر حسرت کا داغ لگا دے

۶ آسمان کو ہمت والا، زمین کو متواضع، سورج کو بہادر، چاند کو پُر از محبت قرار دیا جاتا ہے۔

۷ فریادی شاہی دربار میں جا کر زنجیر کو پکڑتا تھا

گرچو شاہاں بر سریرِ ملک نتوانی نشست
اگر بادشاہوں کی طرح ملک کے تخت پر تو نہیں بیٹھ سکتا ہے

رَو چو فراشاں طنابِ خیمہ و خرگاہ گیر
جا فراشوں کی طرح خیمہ اور خرگاہ کی رسّی تھام لے

عشق گوید روز و شب در گوشِ ہر تر دامنے
دن رات ہر گنہگار کے کان میں عشق کہتا ہے

گر تو مردِ راہِ مائی زیں سبک تر راہ گیر
اگر تو ہماری راہ کا مرد ہے تو اس سے ہلکا راستہ اختیار کر

تابکے از لا سخن گوئی بیا حافظ بیا
اے حافظ آجا کب تک "لا" کی بات کہے گا

ایں زماں فتراکِ عشقِ سِرِ الا اللہ گیر
اب الا اللہ کے راز کے عشق کا شکار بند تھام لے

یوسفِ گم گشتہ باز آید بکنعاں غم مخور
گم شدہ یوسف کنعان میں واپس آجائے گا، غم نہ کر

کلبۂ احزاں شود روزے گلستاں غم مخور
غموں کی کوٹھری کسی دن باغ بن جائے گی، غم نہ کر

ایں دلِ غمدیدہ حالش بہ شود دل بد مکن
اس غم زدہ دل کا حال اچھا ہو جائیگا، ناامید نہ ہو

ویں سرِ شوریدہ باز آید بساماں غم مخور
اور یہ پریشان دماغ، پھر آراستہ ہو جائیگا، غم نہ کر

گر بہارِ عمر باشد باز بر طرفِ چمن
اگر عمر کی بہار رہی، چمن کے کنارے پر پھر

چترِ گل بر سر کشی اے مرغِ خوشخواں غم مخور
پھول کا چھتر تو سر پر کھینچیگا اے خوش الحان پرندے غم نہ کر

دورِ گردوں گر دو روزے بر مرادِ ما نگشت
اگر زمانہ کا چکر ایک دو روز ہماری منشا کے مطابق نہ چلا

دائماً یکساں نماند کارِ دوراں غم مخور
تو زمانہ کا کام، ہمیشہ یکساں نہ رہے گا، غم نہ کر

ہاں مشو نومید چوں واقف نۂ از سرِ غیب
ہاں نا امید نہ ہو جبکہ تو غیب کے راز سے واقف نہیں ہے

باشد اندر پردہ بازیہائے پنہاں غم مخور
پردے کے اندر چھپی بازیاں ہوتی ہیں، غم نہ کر

ہر کہ سرگرداں بعالم گشت و غمخوارے نیافت
جو شخص دنیا میں پریشان پھرا، اور کوئی غمخوار نہ ملا

آخر الامر او بغمخوارے رسد ہاں غم مخور
انجام کار وہ کسی غمخوار تک پہنچتا ہے، غم نہ کر

در بیاباں گر بشوقِ کعبہ خواہی زد قدم
اگر کعبہ کے شوق میں، تو بیابان میں قدم رکھنا چاہتا ہے

سرزنشہا گر کند خارِ مغیلاں غم مخور
اگر ببول کا کانٹا جھڑکیاں دے، غم نہ کر

حالِ ما در فرقتِ جاناں و ابرامِ رقیب
دوست کے فراق اور رقیب کے ستانے سے جو ہمارا حال ہے

جملہ میداند خدائے حال گرداں غم مخور
حالتوں کو بدلنے والا، خدا سب جانتا ہے، غم نہ کر

اے دل ار سیلِ فنا بنیادِ ہستی بر کند
اے دل اگر فنا کا سیلاب تیرے وجود کی بنیاد اکھاڑ دے

چوں ترا نوح است کشتیباں ز طوفاں غم مخور
جبکہ تیرا کشتیبان نوح ہے، طوفان کا غم نہ کر

گرچہ منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
اگرچہ منزل بہت خطرناک ہے، اور مقصود اوجھل ہے

ہیچ راہے نیست کو را نیست پایاں غم مخور
کوئی راستہ ایسا نہیں ہے جس کی انتہا نہ ہو، غم نہ کر

حافظا در کنجِ فقر و خلوتِ شبہائے تار
اے حافظ فقر کے گوشہ میں اور تاریک راتوں کی تنہائی میں

تا بود وردت دعا و درسِ قرآں غم مخور
جب تک تیرا ورد دعا اور قرآن کا درس ہے، غم نہ کر

ۓ لا یعنی نہیں اس سے اللہ کے اسوا کی نفی ہوتی ہے۔ الا اللہ مگر اللہ اس سے خدا کے وجود کا اقرار ہوتا ہے تصوف میں ابتداءً لا کا تصور قائم کیا جاتا ہے پھر الا اللہ پر پہونچا جاتا ہے۔

ۓ اس پوری غزل میں خواجہ نے اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْرًا کی تفسیر کی ہے یعنی ہر تنگی کے بعد راحت ہے۔ کنعان حضرت یعقوب کا شہر ہے مغیلاں اصل میں ام غیلان تھا ام بمعنی ماں اور غیلان غول کی جمع بمعنی ویرانہ ببول کے درخت کو کہا جاتا ہے جو صحرائے عرب میں بکثرت پیدا ہوتا ہے۔

ردیفِ زائے مُعجمہ

اے سروِ نازِ حسن کہ خوش میروی بناز
اے حسن کے سروِ ناز! تو جو ناز سے خوش خرامی کر رہا ہے

عُشّاق رابنازِ تو ہر لحظہ صد نیاز
تیرے ناز پر عاشقوں کی جانب سے ہر وقت سو نیاز مندیاں ہیں

فرخندہ باد طالعِ نازت کہ در ازل
تیرے ناز کا نصیبہ مبارک ہو، اس لیے کہ ازل میں

بِبُریدہ اند بر قدِ سروت قبائے ناز
تیرے سرو کے قد کے مطابق، ناز کی قبا چھانٹی ہے

آنرا کہ بوئے عنبرِ زلفِ تو آرزوست
جس کو تیری زلف کے عنبر کی خوشبو کی آرزو ہے

چوں عُود گو بر آتشِ سوزاں بسوز و ساز
کہہ دو اگر کی طرح جلتی آگ پر جلے اور دم نہ مارے

از طعنۂ رقیب نگردد عیار کم
رقیب کے طعنہ سے، کھرا پن کم نہیں ہوتا ہے

چوں زر اگر برند مرا در دہانِ گاز
جبکہ گا تی کے منہ سے، مجھے سونے کی طرح کاٹیں

پروانہ را ز شمع بود سوزِ دل ولے
پروانہ کے دل میں جلن شمع کی وجہ سے ہوتی ہے، لیکن

بے شمعِ عارضِ تو دلم را بود گداز
تیرے رخسار کی شمع کے بدون میرا دل پگھلتا رہتا ہے

دل کز طوافِ کعبۂ کویت وقوف یافت
جب دل نے تیرے کوچہ کے کعبہ کے طواف سے واقفیت حاصل کرلی

از شوقِ آں حریم ندارد سرِ حجاز
اس حریم کے شوق کی وجہ سے حجاز کا خیال نہیں کرتا ہے

ہر دم بخونِ دیدہ چہ حاصل وضو چو نیست
آنکھ کے خون سے ہر وقت وضو کرنے سے کیا فائدہ جبکہ

بے طاقِ ابروِ تو نمازِ مرا جواز
تیری ابرو کے طاق کے بدون میری نماز کا جواز نہیں ہے

صوفیِ ما کہ توبہ ز مے کردہ بود دوش
ہمارا صوفی، جس نے کل شراب سے توبہ کی تھی

بشکست عہد چوں درِ میخانہ دید باز
اس نے عہد توڑ دیا جب شراب خانہ کا دروازہ کھلا دیکھا

چوں بادہ مست بر سرِ خم رفت کف زناں
تالیاں بجاتا ہوا، مست شراب کی طرح مٹکے پر پہونچا

حافظ کہ دوش از لبِ ساغر شنید راز
جب حافظ نے کل ساغر کے ہونٹ سے راز سنا

براہِ میکدہ عُشّاق راست در تگ و تاز
شراب خانہ کے راستہ میں، عشاق کی دوڑ بھاگ میں

ہماں نیاز کہ حُجّاج را براہِ حجاز
وہی عاجزی ہے جو حاجیوں کو حجاز کے راستہ میں

چہ گویمت کہ ز سوزِ دروں چہ می بینم
میں تجھ سے کیا کہوں کہ اندرونی سوزش سے میرا کیا حال ہے

ز اشک پرس حکایت کہ من نیم غمّاز
آنسوؤں سے قصہ دریافت کرلے کیونکہ میں چغلخور نہیں ہوں

غرض کرشمۂ حسنست ورنہ حاجت نیست
حسن کا کرشمہ دکھانا ہے ورنہ کوئی ضرورت نہیں ہے

جمالِ دولتِ محمود را بزلفِ ایاز
محمود کی دولت کے جمال کو، ایاز کی زلف کی

بہیچ در نروم بعد ازیں ز حضرتِ دوست
اس کے بعد دوست کے دربار سے کسی دروازہ پر نہ جاؤنگا

چو کعبہ یافتم آیم زبت پرستی باز
جب میں نے کعبہ پالیا بت پرستی سے باز آجاؤں گا

شبے چنیں بسحر گر زبخت میخواہم
صبح تک، اپنے نصیبہ سے ایسی رات مانگتا ہوں

کہ با تو شرحِ سرِ انجامِ خود کنم آغاز
جس میں تیرے سامنے اپنے انجام کی شرح کا آغاز کردوں

ـلہ ازل میں ناز کی قبا تیرے قد کے مطابق تراشی گئی ہے اسی وجہ سے تیرے اوپر خوب پھبتی ہے

ـلہ جب تک عاشق اپنے وجود کو عود کی طرح عشق کی آگ پر نہیں جلاتا ہے اس کو زلف محبوب کی خوشبو حاصل نہیں ہوتی۔

ـلہ اگرچہ رقیب اپنے طعنہ کی قینچی سے میرے ٹکڑے بھی کرڈالے تب بھی میرے اخلاص میں کمی نہیں آسکتی ہے جس طرح سے خالص سونے کو گانتی سے کاٹ کر کٹھالی میں گلایا جاتا ہے۔

ـلہ محبوب کا طاقِ ابرو مجھے میسر نہیں اور اس کے بدون میری نماز جائز نہیں تو خونِ دل سے وضو کرنے سے کیا فائدہ ہے۔

ـلہ قدرت کو حسن کا کرشمہ ظاہر کرنا تھا ورنہ محمود کو ایاز سے ہر طرح کی بے نیازی حاصل تھی۔

ـلہ میرا کعبہ تو دوست کا دربار ہے اس سے ہٹ کر جانا بت پرستی ہوگی

شعر [illegible]

تنم ز ہجرِ تو چشم از جہاں فرو میدوخت — امیدِ دولتِ وصلِ تو داد جانم باز
میرا بدن تیرے ہجر کی وجہ سے دنیا سے آنکھ بند کرنا چاہتا تھا — تیرے وصل کی امید نے مجھے پھر زندگی بخشدی

چہ حلقہ ہا کہ زدم بر درِ دل از سرِ سوز — بہ بوئے روزِ وصالِ تو در شبانِ دراز
سوز کے ساتھ میں نے دل کے دروازہ پر کس قدر زنجیریں کھٹکھٹائیں — لمبی راتوں میں تیرے وصل کے دن کی تمنا میں

چو غنچہ بر سرِ نہفتہ نہاں کجا ماند — دلِ مرا کہ نسیمِ صباست محرمِ راز
غنچہ کی طرح چھپا ہوا راز کب پوشیدہ رہ سکتا ہے — جبکہ صبا کی نسیم میرے دل کی محرمِ راز ہے

زشوقِ مجلسِ آں ماہ خرگہی حافظ
اے حافظ! اُس خیمہ والے چاند کی مجلس کے شوق میں

گرت چو شمع جفائے رسد بسوز و بساز
اگر شمع کی طرح تجھے ظلم پہونچے جل، اور موافقت کر

بر نیامد از تمنائے لبت کامم ہنوز — بر امیدِ جامِ لعلت دُردی آشامم ہنوز
تیرے ہونٹ کی تمنا سے اب تک میرا مقصد پورا نہیں ہوا — تیرے لعل کے جام کی امید میں میں ابتک تلچھٹ پئے جاتا ہوں

روزِ اوّل رفت دینم در سرِ زلفینِ تو — تا چہ خواہد شد دریں سودا سرانجامم ہنوز
پہلے ہی دن تیری دونوں زلفوں کے خیال میں میرا دین چلا گیا — دیکھو اس جنون میں میرا انجام اب کیا ہوگا؟

از خطا گفتم شبے موئے ترا مشکِ ختن — میزند ہر لحظہ تیرے مُو بر اندامم ہنوز
ایک رات میں نے غلطی سے تیرے بالوں کو مشکِ ختن کہدیا — ہر لحظہ اب تک بال میرے بدن پر تیر مار رہے ہیں

نامِ من رفتہ است روزے بر لبِ جاناں بسہو — اہلِ دل را بوئے جاں می آید از نامم ہنوز
ایک دن میرا نام بھولے سے محبوب کے ہونٹوں پر آگیا تھا — اہلِ دل کو اب تک میرے نام سے جان کی خوشبو آرہی ہے

پرتوِ روئے ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چوں سایہ ہر دم بر لبِ بامم ہنوز
سورج نے تیرے رخ کا نور میری خلوت میں دیکھ لیا تھا — اب تک سایہ کی طرح میرے بالاخانہ پر دوڑ رہا ہے

در ازل دادہ است مارا ساقیِ لعلِ لبت — جرعۂ جامے کہ من مدہوشِ آں جامم ہنوز
ہمیں ازل میں تیرے لب لعلیں کے ساقی نے دیا ہے — جام کا ایک ایسا گھونٹ جس سے میں اب تک اس جام کا مست ہوں

ساقیا یک جرعہ دہ زاں آبِ آتشگوں کہ من — در میانِ پختگانِ عشقِ او خامم ہنوز
اے ساقی اس آگ جیسے پانی سے ایک گھونٹ عنایت کیجیے — اُس کے عشق کے پختہ کاروں میں ابھی تک کچا ہوں

ایکہ گفتی جاں بدہ تا باشدت آرامِ دل — جاں بغمہایش سپردم نیست آرامم ہنوز
اے وہ کہ تو نے کہا جان دیدے تاکہ تجھے دل کا آرام حاصل ہوجائے — میں نے جان اس کے غموں کے سپرد کردی مجھے ابتک آرام حاصل نہیں ہے

در قلم آورد حافظ قصۂ لعلِ لبش
حافظ اُس کے ہونٹ کا قصہ تحریر میں لے آیا

آبِ حیواں میرود ہر دم ز اقلامم ہنوز
میرے قلموں سے اب تک آبِ حیات بہہ رہا ہے

بیا و کشتیِ ما در شطِ شراب انداز — غریو و ولولہ در جانِ شیخ و شاب انداز
آ، اور ہماری کشتی کو شراب کے دریا میں ڈالدے — جوش اور خروش بوڑھے اور جوان کی جان میں ڈالدے

ا نسیمِ صبا میری ہمراز ہے وہ جس طرح غنچے کے راز ظاہر کردیتی ہے میرے راز بھی ظاہر کردیگی۔ غنچہ نسیم سے کھل جاتا ہے۔
ٹ محبوب کی زلف کو مشکِ ختن کہنا زلف کی توہین ہے۔
ٹ چونکہ محبوب نے بھولے سے ایک بار میرا نام لے لیا تھا اسلیئے اس میں خوشبو آگئی۔
ٹ سورج [illegible] میرے [illegible] کے پاس لیے ٹہلتا پھرتا ہے کہ اس کو میرے گھر میں محبوب کا نور نظر آگیا تھا۔
ٹ لوگوں نے بتایا تھا کہ جان دینے سے راحت حاصل ہوجائیگی، لیکن ایسا نہ ہوا۔
ٹ چونکہ حافظ نے قلم سے محبوب کے ہونٹوں کی تعریف لکھی تھی اس لیے اس کے قلم سے آبِ حیات جاری ہوگیا ہے۔
ٹ کشتی سے پیالہ مراد ہے جو کشتی کی صورت میں بنایا جاتا ہے۔

مرا بکشتیٔ باده در افگن اے ساقی
اے ساقی! مجھے شراب کی کشتی میں ڈال دے
کہ گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
اس لیے کہ لوگوں نے کہا ہے نیکی کر اور دریا میں ڈال دے

ز کوئے میکده برگشته ام ز راہِ خطا
غلطی سے میں شراب خانہ کے کوچہ سے واپس لوٹ آیا
مرا دِگر ز کرم در رهِ صواب انداز
کرم کرکے مجھے دوبارہ درست راستے پر ڈال دے

بیار از آں مٔے گلرنگِ مُشکبو جامے
اس گلرنگ مشک کی سی خوشبو والی شراب کا ایک جام لا
شرارِ رشک و حسد در دلِ گلاب انداز
رشک اور حسد کی چنگاری گلاب کے دل میں ڈال دے

اگرچہ مست و خرابم تو نیز لطفے کن
اگرچہ میں مست اور خراب ہوں تو تو مہربانی کر
نظر بریں دلِ سرگشتہ خراب انداز
اس حیران، اجڑے دل پر ایک نظر ڈال دے

بہ نیم شب اگرت آفتاب می باید
اگر آدھی رات میں، تجھے سورج چاہیے
ز روئے دخترِ گلچہرِ رز نقاب انداز
گلاب جیسے چہرے والی انگور کی لڑکی کے چہرے سے نقاب ہٹا دے

مہل کہ روزِ وفاتم بخاک بسپارند
نہ چھوڑ کہ مجھے مرنے کے دن مٹی کے سپرد کردیں
مرا بمیکده بر در خمِ شراب انداز
مجھے شراب خانہ میں لیجا اور شراب کے مٹکے میں ڈال دے

ز جورِ چرخ چو حافظ بجاں رسید دلت
جبکہ آسمان کے ظلم سے اے حافظ تیرا دل جان سے عاجز آگیا
بسوئے دیوِ محن ناوکِ شہاب انداز
مصیبتوں کے بھوت کی طرف ستارے کا تیر چلا

گر از تو یک سرِ مو سر کشد دلِ حافظ
اگر حافظ کا دل تجھ سے ایک بال برابر سرکشی اختیار کرے
بگیر و در خمِ زلفش بہ پیچ و تاب انداز
اس کو پکڑ لے اور زلف کے پیچ و خم میں باندھ کر ڈال دے

حالِ خونیں دلاں کہ گوید باز
خونی دل والوں کا حال، پھر کون کہے گا!
وز فلک خونِ جم کہ جوید باز
آسمان سے جمشید کے خون کا پھر کون بدلہ لے گا؟

جز فلاطونِ خم نشینِ شراب
مٹکے کی شراب کے افلاطون کے علاوہ
سرِّ حکمت بما کہ گوید باز
دانائی کا راز، ہم سے پھر کون کہے گا؟

شرمش از چشمِ مے پرستاں باد
مے پرستوں کی آنکھ سے اُسے شرم آنی چاہیے
نرگسِ مست اگر بروید باز
اگر مست نرگس اس کے بعد اُگے

ہر کہ چوں لالہ کاسہ گرداں شد
جو شخص لالہ کی طرح پیالہ لیکر پھرنے والا ہوا
زیں جفا رخ بخوں بشوید باز
اس ظلم سے، وہ پھر چہرے کو خون سے دھوئے گا

بسکہ در پردہ چنگ گفت سخن
چنگ نے، کتنی ہی درپردہ بات کہی
برش موئے تا نموید باز
اس کے بال کاٹ دو تاکہ پھر نوحہ کرے

بکشاید دلم چو غنچہ اگر
میرا دل، غنچہ کی طرح کھل جائے، اگر
ساغرِ لالہ گوں ببوید باز
لالہ جیسا، ساغر پھر خوشبو دیدے

گرد بیت الحرام خُم حافظ
حافظ، مٹکے کے بیت الحرام کے چاروں طرف
گر نمیرد بسر بپوید باز
اگر نہیں مرتا، تو سر کے بل گھومے گا

نیکی کر اور دریا میں
ڈال کا مطلب حافظ
نے یہ لیا کہ مجھے اٹھاکر
شراب کے مٹکے میں ڈالدے۔
میں اگرچہ مست اور
خراب ہوں لیکن تو اس
برائی پر نظر نہ کر اور رحم
کی نظر ڈال دے۔
ساغرِ شراب بمنزلہ
آفتاب ہے۔
مرنے کے بعد مجھے
سپردِ خاک نہ کرنا شراب
کے مٹکے میں غرق
کردینا۔
۵ شیطانوں کو شہاب
ثاقب سے مارا جاتا ہے
شراب کو افلاطون
حکیم قرار دیا
ہے کیونکہ
اس کے
ذریعہ دانائی
کے راز کھلتے
ہیں۔
مے نوشوں کی آنکھ
سے نرگس کو شرمانا
چاہیے۔
۸ لالہ کا رخ خونی ہوا
اسی وجہ سے ہے،
کہ وہ گداگری کرتا ہے۔
۹ چنگ فطرت کے
بھید ظاہر کرتی ہے
اُس کے تار کاٹ دو۔
۱۰ بیت الحرام، خانہ کعبہ
یعنی میں اگر زندہ رہا
تو شراب کے مٹکے کا اسی
طرح طواف کروں گا
جیسا کہ کعبہ کا کیا جاتا ہے۔

خیز و در کاسۂ زر آبِ طربناک انداز
اٹھ، اور سونے کے پیالے میں مستی لانے والا پانی ڈال
پیش از آنے کہ شود کاسۂ سر خاک انداز
اس سے پہلے کہ سر کا پیالہ خاک دان بنے

عاقبت منزلِ ما وادیِ خاموشانست
انجام کار، ہماری منزل قبرستان ہے
حالیا غلغلہ در گنبدِ افلاک انداز
اب فلک کے گنبد میں، شور پیدا کر

ملکِ ایں مزرعہ دانی کہ ثباتے نکند
اس کھیت کی ملک، تجھے معلوم ہے، ٹھہراؤ نہیں کرتی ہے
آتشے از جگرِ جام در املاک انداز
جام کے جگر کی آگ، کھیتوں میں لگا دے

بسرِ سبزِ تو اے سرو کہ چوں خاک شوم
اے سرو! تجھے اپنی سبز سر کی قسم کہ جب میں خاک ہو جاؤں
ناز از سر بنہ و سایہ برآں خاک انداز
ناز سر سے نکال دے اور اس خاک پر سایہ ڈال دے

دلِ ما را کہ ز مارِ سرِ زلفِ تو بخست
ہمارے دل کو جو کہ تیری زلف کے سانپ سے خستہ ہوا ہے
از لبِ خود بشفاخانۂ تریاک انداز
اپنے ہونٹ کے تریاق کے شفا خانہ میں ڈال دے

غسل در اشک زدم کاہلِ طریقت گویند
میں نے آنسوؤں سے غسل کیا اس لیے کہ اہلِ طریقت کہتے ہیں
پاک شو اول و پس دیدہ برآں پاک انداز
پہلے پاک ہو جا، پھر اس پاک پر نظر ڈال

یا رب آں زاہدِ خودبیں کہ بجز عیب ندید
اے خدا! وہ متکبر زاہد جس نے عیب کے سوا کچھ نہ دیکھا
دودِ آہیش در آئینۂ ادراک انداز
اس کے پہچان کے آئینہ میں آہ کا دھواں ڈال دے

چشمِ آلودہ نظر از رخِ جاناں دورست
گندی نظر والی آنکھ دوست کے رخ سے دور ہے
بر رخِ او نظر از آئینۂ پاک انداز
پاک آئینہ سے اس کے رخ پر نظر ڈال

با چنیں دیدۂ آلودہ ترا نتواں دید
ایسی گندی آنکھ سے، تجھے نہیں دیکھا جا سکتا
دیدہ از خود دہ و بر خود نظرِ پاک انداز
ایسی آنکھ کو اپنے سے دور کر اور اپنے اوپر پاک نظر ڈال

چوں گل از نکہتِ او جامہ قبا کن حافظ
حافظ! پھول کی طرح اس کی خوشبو سے کپڑے پھاڑ ڈال
ویں قبا در رہِ آں قامتِ چالاک انداز
اور اس قبا کو اس چالاک قد کے راستے میں پھینک دے

دلم ربودہ لولی وشیست شور انگیز
میرا دل ایک لولی صفت، شور انگیز کا اُچکا ہوا ہے
دروغ وعدہ و قتال وضع و رنگ آمیز
جو وعدہ خلاف اور قاتل وضع اور رنگ آمیز ہے

فدائے پیرہنِ چاکِ ماہرویاں باد
حسینوں پر چاک لباس پر، قربان ہوں
ہزار جامۂ تقویٰ و خرقۂ پرہیز
تقوے کے ہزار لباس اور پرہیز گاری کی گدڑیاں

فرشتہ عشق نداند کہ چیست قصہ مخواں
فرشتہ نہیں جانتا کہ عشق کیا ہے، قصہ نہ سنا
بخواہ جامِ شرابے بخاکِ آدم ریز
شراب کا جام لا، آدم کی خاک پر ڈال دے

غلامِ آں کلماتم کہ آتش افروزد
میں ان باتوں کا عاشق ہوں جو آگ بھڑکا دیں
نہ آبِ سرد زند در سخن بر آتشِ تیز
خاص کر جو باتوں میں تیز آگ پر ٹھنڈا پانی چھڑکے

فقیر و خستہ بدرگاہت آمدم رحمے
تیرے دربار میں فقیر اور خستہ ہو کر آیا ہوں کچھ رحم کر
کہ جز ولائے توام نیست ہیچ دستاویز
تیری دوستی کے علاوہ میرے پاس کوئی دستاویز نہیں ہے

ـــ جب تک عاشق
آنسوؤں سے غسل نہیں
کرتا پاک نہیں ہوتا ہے
ـــ آئینہ پہ آہ کرنے
سے دھندلا جاتا ہے۔
خدا کرے عیب بین زاہد
کا آئینۂ ادراک ہماری
آہوں سے اندھا
ہو جائے تاکہ اس میں
کچھ نظر نہ آئے۔
ـــ اس قبا کو معشوق کے
قدموں پر ڈال دینا
چاہیے اور اس کی خوشبو
سے مست ہو کر کپڑے
پھاڑ دے۔
ـــ کوئی گانے والا طوائف
کو کہا جاتا ہے۔
ـــ دروغ
وعدہ یعنی
اس کا
کوئی وعدہ سچا
نہیں ہے۔ قتال وضع
وہ عاشقوں کو قتل
کرتی ہے رنگ آمیز
یعنی وفادار نہیں ہے
ـــ فرشتے عشق سے
خالی ہیں عشق صرف
آدم کے خمیر میں ہے
لہٰذا اس پر شراب
محبت ڈالنی چاہیے۔
ـــ وہ دستاویز جس
سے میں رحم کا مستحق ثابت
ہوتا ہوں۔

بیا کہ ہاتفِ میخانہ دوش با من گفت
آجا، اس لیے کہ شراب خانہ کے ہاتف نے کل مجھ سے کہا ہے

کہ در مقامِ رضا باش واز قضا مگریز[1]
کہ رضا کے مقام پر رہ اور قضا و قدر سے نہ بھاگ

پیالہ در کفنم بند تا سحر گہِ حشر
میرے کفن میں پیالہ باندھ دینا تاکہ حشر کی صبح کو

بمے ز دل ببرم ہولِ روزِ رستاخیز[2]
شراب کے ذریعہ دار و گیر کے دن کے خوف کو دل سے دور کردوں

مباش غرہ ببازوئے خود کہ ہر ساعت
اپنے بازوؤں پر گھمنڈ نہ کر، اس لیے کہ ہر وقت

ہزار شعبدہ بازد سپہرِ مہر انگیز
مہربان آسمان، ہزار شعبدے کھیلتا ہے

میانِ عاشق و معشوق ہیچ حائل نیست
عاشق اور معشوق کے درمیان کوئی آڑ نہیں ہے

تو خود حجابِ خودی حافظ از میاں برخیز[3]
اے حافظ تو خود اپنے لیے پردہ ہے درمیان سے اٹھ جا

درآ کہ در دلِ خستہ تواں درآید باز
آجا، تاکہ ٹوٹے ہوئے دل میں طاقت واپس آجائے

بیا کہ در دلِ مردہ رُواں درآید باز
آجا، تاکہ مردہ دل میں پھر روح آجائے

بیا کہ فرقتِ تو چشمِ من چناں بربست[4]
آجا، تیرے فراق نے میری آنکھیں اس طرح بند کردی ہیں

کہ فتحِ بابِ وصالت مگر کشاید باز
کہ شاید تیرے وصل کے دروازہ کا کھلنا ان کو پھر کھول دے

بہ پیشِ آئینہ دل ہر آنچہ می آرم[5]
میں دل کے آئینہ کے سامنے جو چیز بھی کرتا ہوں

بجز خیالِ جمالت نمی نماید باز
تیرے حسن کے خیال کے سوا، کچھ نہیں دکھاتا ہے

غمے کہ چوں سپہ زنگ ملکِ دل بگرفت[6]
جس غم نے زنگی سپاہیوں کی طرح دل کے ملک پر قبضہ کرلیا ہے

ز خیلِ شادیِ رومِ رخت زداید باز
تیرے روم جیسے رخسار کی خوشی کے لشکر سے زائل ہو جائیگا

بداں مثل کہ شب آبستن آمدہ است بروز
اس مثل کی وجہ سے کہ رات دن سے حاملہ ہوا کرتی ہے

ستارہ مے شمرم تا کہ شب چہ زاید باز
ستارے گن رہا ہوں، دیکھوں کہ رات پھر کیا جنتی ہے؟

ز خوفِ بادیہ دل بد مکن ببند احرام[7]
جنگل کے ڈر سے دل رنجیدہ نہ کر، احرام باندھ لے

کہ مردِ راہ نیندیشد ار چہ ناید باز
اس لیے کہ مرد راہ فکر نہیں کرتا ہے، خواہ وہ واپس نہ آئے

بیا کہ بلبلِ مطبوعِ خاطرِ حافظ
آجا، حافظ کی طبیعت کی پسندیدہ بلبل

بسوئے گلشنِ وصلِ تو می سراید باز
تیرے وصل کے باغ کی خوشبو کیوجہ سے پھر چہک رہا ہے

روزِ عیش و طرب و ماہِ صیام ست امروز
آج عیش اور مستی اور رمضان کے مہینہ کا دن ہے

کامِ دل حاصل و ایام بکام ست امروز
آج دل کا مقصد حاصل ہے اور زمانہ مقصد کے مطابق ہے

گو عروسِ فلکی رخ منمائے از مشرق[8]
کہدو آسمانی دلہن مشرق سے چہرہ نہ دکھائے

کہ مرا دیدنِ آں ماہِ تمام ست امروز
اس لیے کہ آج مجھے اس مکمل چاند کو دیکھنا ہے

زاہدے راکہ نبودے چو صوامع جائے[9]
وہ زاہد جس کے نزدیک عبادت خانوں کی طرح کوئی جگہ نہ تھی

بیں کہ در کنجِ خرابات مقام ست امروز
دیکھو خرابات کے گوشہ میں آج اس کا مقام ہے

---

[1] خدائی قضا پر راضی رہنا چاہئے قضا سے بھاگنا ممکن نہیں ہے
[2] کفن میں شراب کا پیالہ رکھدے تاکہ قیامت کی پریشانیوں کو شراب پی کر دور کرسکوں۔
[3] انسان کی خودی بڑا پردہ ہے یہ اُٹھ جائے تو وصال میسر آجاتا ہے۔
[4] آنکھ کا کھلنا بجز وصال کے ممکن نہیں ہے۔
[5] دل کے آئینہ سے محبوب کے سوا سب خیال مٹ گئے ہیں۔
[6] غموں کو زنگی سپاہیوں کے لشکر سے اور معشوق کے رخ کو رومیوں کے لشکر سے تعبیر کیا ہے۔
[7] عاشق کے لئے خطرات سدِ راہ نہ ہونے چاہئیں۔
[8] عروسِ فلکی سے سورج اور ماہِ تمام سے معشوق مراد ہے۔
[9] زاہد پہلے عبادت خانوں کے سوا کسی جگہ کو ٹھیک نہ سمجھتا تھا اب شراب خانہ میں مقیم ہے۔

صبح دم بلبل مست از چہ سبب می نالد
مست بلبل صبح کے وقت کیوں نالاں ہے؟
کار او چوں ز بہاراں بنظام ست امروز
جبکہ آج اس کا کام بہاروں کی وجہ سے منظم ہے

محتسب بیہدہ گو پند رندان را
محتسب سے کہہ دو رندوں کو بیہودہ نصیحت نہ کرے
کانکہ با شاہد و مے نیست کدام ست امروز
آج وہ کون ہے جو معشوق اور شراب لئے بیٹھے نہیں ہے!

شیخ واعظ کہ مرا منع ز زلفش کردے
وہ واعظ شیخ، جو مجھے اس کی زلف سے روکتا تھا
دیدمش باز کہ چوں مرغ بدام ست امروز
پھر آج میں نے اسے دیکھا تو جال میں پرندے کی طرح پھنسا ہوا ہے

گو بگویند خلائق کہ کنوں حافظ را
کہہ دو کہ لوگ کہیں کہ اب حافظ کی
چشم بر روئے نگار و لب جام ست امروز
نظر محبوب کے چہرے، اور جام کے لب پر ہے

زلفین سیہ خم بخم اندر زدہ باز
تو نے پھر اپنی دونوں سیاہ زلفوں کو پیچ در پیچ کیا ہے
وقت من شوریدہ بہم برزدہ باز
مجھ دیوانے کے وقت کو پھر برہم کیا ہے

زاں روئے نکو چشم بداں دور کہ امروز
اس خوبصورت چہرے سے نظر بد دور کہ آج
بر مہ زدہ طعنہ و بر خور زدہ باز
تو نے چاند پر طعنہ زنی کی ہے، اور پھر سورج پر

بر ساغر عیشم زدہ سنگ ولیکن
میرے عیش کے ساغر پر تو نے پتھر مارا ہے لیکن
با تو چہ تواں گفت کہ ساغر زدہ باز
تجھے کیا کہا جا سکتا ہے کہ تو نے پھر ساغر چڑھا لیا ہے

از دود دل خستہ ام اے دوست حذر کن
اے دوست میرے زخمی دل کے دھوئیں سے بچ
کاتش بمن سوختہ دل برزدہ باز
کیونکہ مجھ دل جلے کو تو نے پھر آگ لگا دی ہے

من سر چو قلم بر سر سودائے تو دارم
قلم کی طرح میں تیرے عشق پر سر دھرتا ہوں
باآنکہ من سرزدہ را سر زدہ باز
اس کے باوجود کہ مجھ سر کٹے کا تو نے پھر سر کاٹ دیا ہے

نقد سرہ قلب کہ پالودہ ام از چشم
دل کے خالص نقد کو جس کو میں نے آنکھوں سے صاف کیا
بر سکہ رویم ہمہ بر زر زدہ باز
میرے چہرے کے سکے پر تو نے پھر سونے پر مارا ہے

از غالیہ برہم زدہ خوش شکر و قند
خوشبو کی وجہ سے تو نے شکر اور قند کو اچھی طرح برہم کیا ہے
امروز ہمہ بر گل و شکر زدہ باز
آج پھر گل، اور شکر پر تو نے حملہ کیا ہے

شہباز غمت رالست کبوتر دل حافظ
تیرے غم کے باز کے لئے حافظ کا دل کبوتر ہے
ہشدار کہ بر صید کبوتر زدہ باز
ہوشیار رہ کہ تو نے باز، پھر کبوتر کے شکار پر چھوڑا ہے

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
پھول کی آمد پر، صبا پھر روح کو راحت بخش رہی ہے
کجاست بلبل خوشگوئے گو برآر آواز
خوش الحان بلبل کہاں ہے، کہہ دو کہ چہکے

دلا ز ہجر مکن نالہ زانکہ در عالم
اے دل ہجر سے نالاں نہ ہو، اس لیے کہ دنیا میں
غم ست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
غم ہے اور خوشی، اور خار ہے اور گل اور نیچ اور اونچ

ا۔ محبوب کا چہرہ چاند اور سورج پر طعنہ زنی کر رہا ہے۔
۲۔ چونکہ محبوب مست ہے لہٰذا مستی میں جو کر گذرے اس پر ملامت نہیں ہو سکتی ہے۔
۳۔ میرے دل میں آگ لگی ہوئی ہے اس کے دھوئیں سے ڈر، اور زیادہ نہ جلا۔
۴۔ جس طرح قلم تراشا جاتا ہے اور پھر سیاہی میں ڈبویا جاتا ہے اسی طرح میں سر کٹنے کے باوجود سودائے عشق پر سر دھرے ہوں۔
۵۔ وہ سکہ جو میں نے دل کے سونے کو صاف کیا تھا اب محبوب نے میرے رخساروں کو بھی سونے کی طرح زرد کر دیا ہے۔
۶۔ موسم بہار آگیا جو روح افزا ہے بلبل کو چہکنا چاہیے۔

دوتا شدم چو کماں از غم ونمیگویم — ہنوز ترکِ کمان ابروانِ تیر انداز
میں غم کی وجہ سے کمان کی طرح دوہرا ہوگیا ہوں اور قایل نہیں کہ — اب بھی تیر انداز، کمان جیسے ابرو والوں کو چھوڑنے کا

حکایتِ شبِ ہجراں بدشمناں مکنید — کہ نیست سینۂ اربابِ کینہ محرمِ راز
ہجر کی رات کا قصہ، دشمنوں کو نہ سناؤ — اس لیے کہ کینہ وروں کا سینہ، محرمِ راز نہیں ہے

زطرۂ تو پریشانیِ دلم شد فاش — زمشک نیست غریب آں کہ بود غماز
میرے دل کی پریشانی تیرے طرہ سے ظاہر ہوگئی — اس مشک پر تعجب نہیں ہے اگر وہ چغلخور ہو

ہزار دیدہ بروئے تو ناظرند و تو خود — نظر بروئے کسے برنمیکنی از ناز
ہزاروں آنکھیں تیرے چہرے کو دیکھنے والی ہیں اور تو خود — کسی کے چہرہ پر ناز کی وجہ سے نظر نہیں ڈالتا ہے

اگر بسوزدت اے دل زدرد نالہ مکن — دم از محبتِ او میزن و بدرد بساز
اے دل اگر محبوب تجھکو جلادے تو درد سے نالہ مت کر — اس کی محبت کا دم بھر اور درد کو گوارا کر

غبارِ خاطرِ ما چشمِ خصم کور کند
ہمارے دل کا غبار، دشمن کی آنکھ کو اندھا کرتا ہے
تو رخ بخاک بنہ اے حافظ از مقامِ نیاز
اے حافظ! نیاز مندی سے تو خاک پر چہرہ رکھدے

مستم از بادۂ شبانہ ہنوز — ساقیِ ما نرفت خانہ ہنوز
رات کی شراب سے میں اب تک مست ہوں — ہمارا ساقی، ابھی گھر نہیں گیا

میکشد ایں غمم کہ میگوید — توبہ کردی زعشق یا نہ ہنوز
مجھے یہ غم مارے ڈالتا ہے کہ وہ کہتا ہے — کہ تو نے ابھی تک، عشق سے توبہ کی ہے یا نہیں

چشمِ مستش زغمزۂ جادو — میزند تیر بر نشانہ ہنوز
اس کی مست آنکھ، جادو کی ادا سے — ابھی تک نشانہ پر، تیر چلاتی ہے

دُرِ دریائے عشق می طلبی — جاں نیاوردہ درمیانہ ہنوز
تو عشق کے سمندر کا موتی طلب کرتا ہے — جان کو ابھی تک درمیان میں نہیں لایا ہے

نازنینا زعشقِ تو باللہ — عالمے توبہ کرد و ما نہ ہنوز
اے نازنیں! تیرے عشق سے، خدا کی قسم — ایک جہان نے توبہ کرلی اور ہم نے اب تک نہیں کی ہے

ہست مجلس برآں قرار کہ بود — ہست مطرب برآں ترانہ ہنوز
مجلس اسی طرح پر ہے، جس طرح تھی — مطرب ابھی تک اسی ترانہ پر ہے

حافظِ خستہ درمیاں آمد
عاجز، حافظ درمیان میں آگیا
میکند یار ازو کرانہ ہنوز
دوست، اب تک اس سے کنارہ کرتا ہے

منم غریبِ دیار و توئی غریب نواز — دمے بحالِ غریبِ دیارِ خود پرداز
میں پردیسی ہوں، اور تو پردیسی کو نوازنے والا ہے — تھوڑی دیر کے لیے اپنے پردیسی کی طرف توجہ کر

۱ اگرچہ عشق میں کمان بن گیا ہوں لیکن اسکی ابروکی کمان کو چھوڑنے کو تیار نہیں ہوں۔
۲ میرے دل کی پریشانی تیرے گیسو نے ظاہر کردی ہے وہ مشک ہے اور مشک چغلخور ہوتا ہی ہے۔
۳ دریائے عشق سے اس وقت تک موتی ہاتھ نہیں لگتا جب تک انسان جان کی بازی نہ لگائے۔
۴ دوسروں کا عشق ناپائیدار تھا ہمارا عشق پائدار ہے۔
۵ چونکہ حافظ مجلس میں آگیا اس لیے یار نے کنارہ کشی کرلی۔

بہر کمند کہ خواہی بگیر و بازم بند
تو جس کمند سے چاہے مجھے پکڑ لے اور پھر باندھ
بشرطِ آنکہ زکارم نظر نگیری باز
اس شرط پر کہ تو پھر میرے مقصد سے نظر نہ پھیرے

بر آستینِ خیالِ تو می دہم بوسہ
میں تیرے خیال کی آستین کو چومتا ہوں
بر آستانِ وصالت چو نیست دستِ نیاز
جبکہ عاجزی کا ہاتھ تیرے وصل کی چوکھٹ پر نہیں ہے

نہ ایں زماں منِ شوریدہ دل نہادم رُوی
مجھ شوریدہ دل نے صرف اسی وقت چہرہ نہیں دھرا
بر آستانِ تو کاندر ازل نہادم باز
تیری چوکھٹ پر، بلکہ ازل میں ہی رکھ دیا تھا

دلا منال ز شامے کہ صبح در پئے اوست
اے دل اس شام سے نالاں نہ ہو جس کے پیچھے صبح ہے
کہ نیش و نوش بہم باشد و نشیب و فراز
اس لیے کہ ڈنک اور شہد اور پیچ اور اونچ ساتھ ہوتی ہے

گرم چو خاکِ زمیں خوار می کنی سہل ست
اگر تو مجھے زمین کی خاک کی طرح ذلیل کرے، آسان ہے
خرام می کن و بر خاک سایہ می انداز
ناز سے چل اور خاک پر سایہ ڈال دے

درونِ سینہ دلم چوں کبوتراں بطپید
میرا دل سینہ میں کبوتروں کی طرح تڑپتا ہے
چہ آتشے ست کہ بر جانِ ما نہادی باز
یہ کیا آگ ہے جو تو نے پھر ہماری جان میں لگائی ہے؟

خیالِ قدِ بلندِ تو می کند دلِ من
میرا دل تیرے بلند قد کا خیال کرتا ہے
تو دستِ کوتہِ من بین و آستینِ دراز
تو میرے کوتاہ ہاتھ اور لمبی آستین کو دیکھ

حدیثِ دردِ من اے مدّعی نہ امروز ست
اے رقیب! میرے درد کا قصہ آج کا نہیں ہے

کہ حافظ از ازل او رند بود و شاہد باز
بلکہ وہ حافظ تو ازل سے رند اور شاہد باز تھا

منم کہ دیدہ بدیدارِ دوست کردم باز
میں وہ ہوں جس نے دوست کے دیدار پر آنکھ کھولی ہے
چہ شکر گویمت اے کارسازِ بندہ نواز
اے کام بنانے والے، غلام کو نوازنے والے، تیرا کس طرح شکر ادا کروں

نیاز مندِ بلا گو رُخ از غبار مشوی
عشق کے نیاز مند کو کہہ دو کہ رُخ سے غبار کو نہ دھوئے
کہ کیمیائے مراد ست خاکِ کوئے نیاز
نیاز کے کوچہ کی خاک، مراد کی کیمیا ہے

بیک دو قطرہ کہ ایثار کردی اے خواجہ
اے خواجہ! ایک دو قطروں کی وجہ سے جو تو نے قربان کیے
بسا کہ در رُخِ دولت کنی کرشمہ و ناز
تو دولت کے چہرے پر بہت کچھ کرشمہ و ناز کر رہا ہے

طہارت ار نہ بخونِ جگر کند عاشق
اگر عاشق جگر کے خون سے وضو نہ کرے
بقولِ مُفتیِ عشقش دُرست نیست نماز
عشق کے مفتی کے بقول! اس کی نماز درست نہیں ہے

ز مشکلاتِ طریقت عناں متاب اے دل
اے دل! طریقت کی مشکلات سے باگ نہ موڑ
کہ مردِ راہ نیندیشد از نشیب و فراز
اس لیے کہ راستہ کا مرد نیچ اونچ کی فکر نہیں کرتا ہے

دریں مقامِ مجازی بجز پیالہ مگیر
اس مجازی مقام میں پیالے کے سوا نہ تھام
دریں سراچۂ بازیچہ غیرِ عشق مباز
اس کھیل کود کی سرائے میں عشق کے علاوہ کوئی کھیل نہ کھیل

من از نسیمِ سخن چیں چہ طرف بر بندم
میں چغلخور نسیم سے کیا تعلق پیدا کروں؟
چو سروِ راست دریں باغ نیست محرمِ راز
جبکہ سیدھا سرو بھی اس باغ میں محرمِ راز نہیں ہے

ے اگر دل کا مقصد حاصل ہوتا ہے تو عشق کی قید و بند آسان ہے۔
ے ہم محبوب کے آستانہ پر ازل سے سر دھرے ہیں۔
ے ہمیں خاک کی طرح ذلیل ہونا منظور ہے بشرطیکہ محبوب کا سایہ پڑ جائے۔
ے خدا کا شکر ہے کہ مجھے دوست کا دیدار حاصل ہے۔
ے چونکہ میں نے عشق میں دو چار آنسو بہائے ہیں مجھے دولتِ عشق حاصل ہے۔
ے نماز عشق کا وضو خونِ جگر سے ہوتا ہے۔
ے طریقت میں بہت سی مشکلات آتی ہیں ان سے گھبرانا نہ چاہیے
ے دنیا کا مقام چند روزہ ہے، اس لیے یہ مجازی مقام ہے، حقیقی مقام عالم آخرت ہے، دنیا باغِ اطفال ہے یہاں عشق بازی ہونی چاہیے۔

اگرچہ حسنِ تو از عشقِ غیر مستغنی ست[۱]
مگرچہ تیرا حسن، غیر کے عشق سے بے نیاز ہے

من آں نیم کہ ازیں عشقبازی آیم باز
میں وہ نہیں ہوں کہ اس عشقبازی سے باز آجاؤں

غزل سرائی ناہید[۲] صرفہ ئے نبرد
زہرہ کا گانا، غالب نہیں آسکتا

دراں مقام کہ حافظ برآورد آواز
جس جگہ حافظ آواز نکالے

ہزار شکر کہ دیدم بکامِ خویشت باز
ہزار شکر ہے کہ میں نے پھر تجھے اپنے مقصد کے موافق دیکھا

ترا بکامِ خود و باتو خویش را دمساز
تجھے اپنے منشا کے مطابق اور اپنے آپ کو تیرے ساتھ ہم رفیق دیکھا

روندگانِ حقیقت رہِ بلا سپرند[۳]
حقیقت پر چلنے والے، معیت کا راستہ طے کرنے والے ہیں

رفیقِ عشق چہ غم دارد از نشیب و فراز
عشق کا ساتھی نیچ، اور اونچ کا کیا غم کرے!

غمِ حبیب نہاں بہ ز جستجوئے رقیب
رقیب کے دریافت کرنے پر، دوست کا غم چھپانا بہتر ہے

کہ نیست سینۂ اربابِ کینہ محرمِ راز
اس لیے کہ کینہ وروں کا سینہ محرمِ راز نہیں ہے

چہ فتنہ بود کہ مشاطۂ قضا انگیخت[۴]
کیا فتنہ تھا، جو قضا کی مشاطہ نے اٹھایا!

کہ کرد نرگسِ مستش سیہ بسرمۂ ناز
کہ اس کی مست نرگس کو ناز کے سرمے سیاہ کردیا

بدیں سپاس کہ مجلس منورست بدوست
اس شکریہ میں، کہ دوست سے مجلس روشن ہے

گرت چو شمع جفائے رسد بسوز و بساز
اگر شمع کی طرح تجھ پر ظلم ہو، جل اور موافقت کر

مقامِ اہلِ سعادت ملامتست اے دل
اے دل، سعادت مندوں کا مقام ملامت ہے

کز یں ہست برایشاں درِ سعادت باز
ان پر اسی راستہ سے سعادت کا دروازہ کھلا ہے

ملامتے کہ بروئے من آمد از غمِ عشق
وہ ملامت جو عشق کے غم کی وجہ سے مجھ پر ہوئی

ز اشک پرس حکایت کہ من نیم غماز
آنسو سے دریافت کرے میں چغلخور نہیں ہوں

امیدِ قدِ تو می داشتم ز بختِ بلند
میں بلند نصیبہ سے تیرے قد کی امید رکھتا تھا

نسیمِ زلفِ تو می خواستم ز عمرِ دراز
دراز عمر سے، تیری زلف کی خوشبو چاہتا تھا

بہ نیم بوسہ دعائے بخر ز اہلِ دلے[۵]
کسی صاحبِ دل سے آدھا بوسہ دیکر دعا خرید لے

کہ کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
تاکہ تیری جان، اور جسم کو دشمن کے مکرسے بچائے

زہائے ہائے شبانہ نگشتہ ام واقف
میں رات کی ہائے ہائے، سے واقف نہیں ہوا ہوں

بحالِ من ز ترحم بہ نیم شب پرداز
رحم کرکے آدھی رات میں میرے حال پر دھیان دے

فگند زمزمۂ عشق در حجاز و عراق[۶]
حجاز اور عراق میں عشق کی گونج پیدا کردی

نوائے بانگ غزلہائے حافظِ شیراز
حافظ شیراز کی غزلوں کی آواز نے

---

۱ حسنِ محبوب ہمارے عشق سے بے نیاز ہے ہم اس کے حسن کے نیازمند ہیں۔

۲ ناہید، زہرہ ستارے کو کہتے ہیں، اس کو آسمان کی مطربہ مانا گیا ہے۔

۳ راہِ حقیقت یعنی راہِ عشق میں عاشق کو نشیب و فراز کی پرواہ نہیں ہوتی ہے۔

۴ آنکھ مستی کی وجہ سے خود ہی فتنہ برپا کررہی تھی سرمہ نے اس کی فتنہ گری کو اور بڑھا دیا۔

۵ بوسہ کے عوض دعا لے لے تاکہ تو مصیبتوں سے محفوظ رہے۔

۶ حافظ کی عشقیہ غزلوں نے فارس سے گذر کر حجاز اور عراق میں عشق کی دھوم مچادی۔

ردیفِ سینِ مُہملہ

اے صبا گر بگذری بر ساحلِ رودِ ارس — بوسہ زن بر خاکِ آن وادی و مُشکین کن نفس
اے صبا اگر تو دریائے ارس کے ساحل پر سے گزرے — اس وادی کی خاک کو بوسہ دے اور سانس کو مشکیں بنالے

منزلِ سلمیٰ کہ بادش ہر دم از ما صد سلام — پر صدائے ساربانان بینی و آہنگِ جرس
سلمیٰ کی منزل کو جس پر ہماری جانب سے ہر دم سو سلام ہوں — ق تو ساربانوں کی صدا، اور گھنٹے کی آواز پر دیکھے

محملِ جاناں ببوس آنگہ بزاری عرضہ دار — کز فراقت سوختم اے مہرباں فریاد رس
جاناں کے کجاوہ کو چومنا پھر عاجزی سے عرض کرنا — کہ تیرے فراق میں جل گیا ہوں اے مہربان فریاد کو پہونچ

عشرتِ شبگیر کن مے نوش کاندر راہِ عشق — شبرواں را آشنائیہاست با میرِ عسس
پوری رات کا عیش کر شراب پی اس لیے کہ عشق کے راستہ میں — چوروں کے کوتوال سے تعلقات ہوتے ہیں

دل برغبت می سپارد جاں بچشمِ مستِ یار — گرچہ ہشیاراں ندادند اختیارِ خود بکس
یار کی مست آنکھ پر دل خوشی سے جان دیتا ہے — اگرچہ عقلمندوں نے اپنا اختیار کسی کو نہیں دیا ہے

منکرِ قولِ ناصحاں می خواندم بانگِ رباب — گوشمالے خوردم از ہجراں کہ اینم پند بس
میں جو نصیحت کرنیوالوں کی بات کو رباب کی آواز سمجھتا تھا — ہجر نے میرے ایسے کان اینٹھے کہ مجھے یہ نصیحت کافی ہے

طوطیاں در شکرستاں کامرانی می کنند — وز تحسر دست بر سر می زند مسکیں مگس
شکرستان میں طوطیاں مزے اڑا رہی ہیں — مکھی بیچاری، حسرت میں سر پر دو ہتڑ مار رہی ہے

عشقبازی کارِ بازی نیست اے دل سر بباز — زانکہ گوئے عشق نتواں زد بچوگانِ ہوس
عشقبازی کھیل کود نہیں ہے اے دل، سر کی بازی لگا — اس لیے کہ ہوس کے بلے سے عشق کی گیند نہیں لیجائی جاسکتی ہے

نامِ حافظ گر برآید بر زبانِ کلکِ دوست
اگر حافظ کا نام دوست کے قلم کی زبان پر آجائے

از جنابِ حضرتِ شاہم بس ایں مُلتمس
جنابِ حضرت بادشاہ سے میری صرف یہی درخواست ہے

بوئے بہار آمد بنال اے بُلبلِ مشکیں نفس — در بلائے بندی ہمچو من فریادی کن در قفس
اے مشک جیسے سانس والے بلبل، نالہ کر بہار کی خوشبو آگئی ہے — اگر تو قید ہے تو پنجرہ میں میری طرح فریاد کر

من بر سرِ کوئے تو اے آرامِ جاں شب تا سحر — فریاد و آہ و نالہ از جاں برآید چوں جرس
اے راحتِ جاں، رات بھر صبح تک تیرے کوچہ میں — فریاد اور آہ اور نالہ میری جان سے گھنٹے کی طرح نکلتا ہے

ہر چند می داری مرا دور از لبِ شیرینِ خود — آئیم روانے باز پس پیشِ تو اے جاں چوں مگس
تو جتنی بھی مجھے اپنے شیریں لب سے دور کرتا ہے — اے جان پھر میں مکھی کی طرح فوراً لوٹ کر تیرے سامنے آجاتا ہوں

خوش ہر کرا سیم و زر است از دزدی ترسد مدام — آنکس کہ فعلش شد چو من ترسے ندارد از عسس
جس کے پاس چاندی اور سونا ہے، وہ ہمیشہ چور سے ڈرتا ہے — جس کا کام میری طرح ہوگیا ہے اسے سپاہی کا کوئی ڈر نہیں ہوتا ہے

ے ان تینوں شعروں کا مطلب یہ ہے کہ اے صبا جب تو سلمیٰ معشوق کی منزل پر پہونچے تو محمل کو بوسہ دینا اور پھر اس سے ہمارا حالِ زار عرض کر دینا۔
ے ارس ایک نہر کا نام ہے جو آذربائیجان کے کنارے پر بہتی ہے
ے رات میں خوب مستی کر اور کوتوال سے ڈر اس لیے کہ عموماً ... رات کے ... سے ... ساز باز رکھتے ہیں۔
ے یعنی تفریح ... ن ہونا قابلِ عمل ہوتی ہے۔
۵ ممکن ہے اس جگہ بھی شاہ سے سلطان احمد بن اویس والی بغداد مراد ہو جو حافظ کا بہت زیادہ قدردان تھا۔
۶ تیرے ہونٹ شکرستان ہیں اور میں ان کی مکھی ہوں۔
۷ جس کے پاس مال ہو وہ چور سے ڈرے مفلس کو کوتوال کا کوئی خوف نہیں ہوتا۔

گرپند خواہی دادم ور بند خواہی کردم — ہرگز نخواہد شد برون ما را ازیں سر ایں ہوس
خواہ تو مجھے نصیحت کرنا چاہے، خواہ قید — ہمارے اس سر سے یہ ہوس ہرگز نہ نکلے گی

چوں حافظِ دلخستہ را ہر دم بفریاد آوری
جبکہ خستہ دل حافظ کو تو ہمیشہ فریاد میں مبتلا رکھتا ہے

اے ترکِ شہر آشوبِ من بارے بفریادم رس
اے شہر کو فتنہ میں مبتلا کرنے والے میرے ترک! ایک بار میری فریاد کو پہنچ

جاناں ترا کہ گفت کہ احوالِ ما مپرس — بیگانہ گرد و قصۂ ہیچ آشنا مپرس
اے محبوب! تجھ سے کس نے کہا ہے کہ ہمارے حالات نہ پوچھ — بیگانہ بنجا، اور کسی آشنا کی بات نہ پوچھ

آنجا کہ لطفِ شامل و خلقِ کریم تست — جرمِ گذشتہ عفو کن و ماجرا مپرس
جہاں کہ تیری عام مہربانی ہے اور بھلے اخلاق ہیں — پچھلی خطا کو معاف کر دے اور گذشتہ بات نہ پوچھ

خواہی کہ روشنت شود احوالِ سرِ عشق — از شمع پرس قصہ ز بادِ صبا مپرس
اگر تو چاہتا ہے کہ عشق کے راز تجھ پر روشن ہو جائیں — شمع سے قصہ پوچھ، بادِ صبا سے نہ پوچھ

ہیچ آگہی ز عالمِ درویشیش نبود — آنکس کہ با تو گفت کہ درویش را مپرس
اس کو درویشی کی دنیا کی کچھ واقفیت نہ تھی — جس نے تجھ سے کہدیا ہے کہ درویش کو نہ پوچھ

از دلق پوشِ صومعہ نقدِ طلب مجوی — یعنی ز مفلساں سخنِ کیمیا مپرس
عبادت خانہ کے گدڑی پہننے والے سے نقدِ عیش نہ ڈھونڈ — یعنی مفلسوں سے کیمیا کی بات دریافت نہ کر

در دفترِ طبیبِ خرد بابِ عشق نیست — اے دل بدرد خو کن و نامِ دوا مپرس
عقل کے طبیب کی کتاب میں عشق کا باب نہیں ہے — اے دل! درد کی عادت ڈال اور دوا کا نام نہ پوچھ

نقشِ حقوقِ خدمت و اخلاص و بندگی — از لوحِ سینہ محو کن و نامِ ما مپرس
خدمت اور اخلاص اور بندگی کے حقوق کا نقش — سینہ کی تختی سے مٹا دے، اور ہمارا نام نہ پوچھ

ما قصۂ سکندر و دارا نخواندہ ایم — از ما بجز حکایتِ مہر و وفا مپرس
ہم نے سکندر اور دارا کے قصے نہیں پڑھے ہیں — ہم سے محبت اور وفا کے قصہ کے علاوہ، نہ پوچھ

من ذوقِ دردِ عشقِ تو دانم نہ مدعی — از شعلہ پرس حالِ ز پروانہ وا مپرس
میں تیرے دردِ عشق کا ذائقہ جانتا ہوں نہ کہ رقیب — شعلہ سے حال پوچھ، پروانہ سے نہ پوچھ

حافظ رسید موسمِ گل معرفت مخواں
اے حافظ! پھول کا موسم آگیا معرفت کے قصے نہ سنا

دریاب نقدِ عمر ز چون و چرا مپرس
زندگی کا نقد حاصل کرلے اور چون و چرا کے متعلق نہ پوچھ

دارم از زلفِ سیاہت گلہ چندانکہ مپرس — کہ چناں زو شدہ ام بے سر و ساماں کہ مپرس
تیری کالی زلف سے مجھے اس قدر شکوے ہیں کہ نہ پوچھ — کیونکہ میں اس کی وجہ سے اس قدر بے سروساماں ہو گیا ہوں کہ نہ پوچھ

کس بامیدِ وفا ترکِ دل و دیں مکناد — کہ چنانم من ازیں کردہ پشیماں کہ مپرس
وفا کی امید پر کوئی دل، اور دین کو نہ چھوڑے — میں اس اپنے کئے سے اس قدر شرمندہ ہوں کہ نہ پوچھ

ا جبکہ ہر وقت فریادی بنائے ہوئے ہے ایک بار تو فریادرسی کردے۔
۲ تیرے اخلاق کا تقاضا ہے کہ پہلی خطائیں معاف کرنے اور گذشتہ باتوں کی بازپرس نہ کر۔
۳ شمع عاشقِ صادق ہے، صبا ہرجائی ہے۔
۴ جس نے درویشوں سے بے تعلقی کا مشورہ دیا ہے وہ درویشوں کی حقیقت سے بے خبر ہے۔
۵ عبادت خانے والے تو مفلس ہیں ان کو کیمیا نہیں آتی ہے۔
۶ عقل کی کتاب میں عشق کا باب نہیں ہے لہذا عقل سے عشق کی دوا دریافت کرنا بے کار ہے۔
۷ ہم لطفِ وفا کی امید میں دین اور دل دیا اب ہم شرمندہ ہیں۔

بہر یک جرعہ کہ آزار کش در پے نیست
ایک گھونٹ کی خاطر جوان کے در پے آزار نہیں ہے

زحمتے می کشم از مردم ناداں کہ مپرس
نادان انسانوں کی اس قدر تکلیف برداشت کرتا ہوں کہ نہ پوچھ

گوشہ گیری و سلامت ہوسم بود ولے
میری خواہش گوشہ گیری اور سلامتی کی تھی لیکن

فتنہ می کند آں نرگس فتاں کہ مپرس
وہ فتنہ میں ڈالنے والی نرگس ایسا فتنہ پیدا کردیتی ہے کہ نہ پوچھ

زاہد از ما بسلامت بگذر کاں مے لعل
اے زاہد ہمارے پاس سے سلامتی سے گذر جا اس لیے کہ وہ سرخ

دل و دیں میبرد از دست بد انساں کہ مپرس
اس طور پر ہاتھ سے دل اور دین لیجاتی ہے کہ نہ پوچھ

گفتم از گوئے فلک صورت حالے پرسم
میں نے کہا، آسمان کی گیند سے میں صورت حال دریافت کروں

گفت آں می کشم اندر خم چوگاں کہ مپرس
اس نے کہا اس کو بلے کے خم میں ایسا کھینچوں گا کہ نہ پوچھ

گفتمش زلف بکین کہ کشادی گفتا
میں نے اس سے کہا کس سے دشمنی کے لیے تو نے یہ زلف کھولی ہے؟ کہا

حافظ ایں قصہ دراز است بقرآں کہ مپرس
حافظ یہ قصہ دراز ہے، تجھے قرآن کی قسم نہ پوچھ

درد عشقے کشیدہ ام کہ مپرس
میں نے عشق کا ایسا درد برداشت کیا ہے کہ نہ پوچھ

زہر ہجرے چشیدہ ام کہ مپرس
میں نے فراق کا ایسا زہر چکھا ہے کہ نہ پوچھ

گشتہ ام در جہان و آخر کار
میں دنیا میں بہت پھرا ہوں اور آخر کار

دلبرے برگزیدہ ام کہ مپرس
ایسا دلبر چن لیا ہے کہ نہ پوچھ

آنچناں در ہوائے خاک درش
اس کے دروازے کی خاک کی ہوس میں اس طرح

میرود آب دیدہ ام کہ مپرس
میرے آنکھ سے آنسو بہتے ہیں کہ نہ پوچھ

بے تو در کلبۂ گدائی خویش
اپنی فقیری کی کٹیا میں، تیرے بدون

رنجہائے کشیدہ ام کہ مپرس
وہ رنج برداشت کئے ہیں، میرے نہ پوچھ

من بگوش خود از دہانش دوش
کل میں نے اس کے منہ سے اپنے کانوں سے

سخنانے شنیدہ ام کہ مپرس
وہ باتیں سنی ہیں، کہ نہ پوچھ

سوئے من لب چہ میگزی کہ مگوی
میری طرف ہونٹ کیوں چباتا ہے کہ نہ کہہ

لب لعلے گزیدہ ام کہ مپرس
میں نے ایسا سرخ ہونٹ کاٹا ہے کہ نہ پوچھ

ہمچو حافظ غریب در رہ عشق
پردیسی حافظ کی طرح عشق کی راہ میں

بمقامے رسیدہ ام کہ مپرس
ایسے مقام پر پہونچ گیا ہوں کہ نہ پوچھ

در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس
ہمارے دل میں دوست کے سوا کسی کی گنجائش نہیں ہے

ہر دو عالم را بدشمن دہ کہ ما را دوست بس
دونوں جہان دشمن کو دیدے اس لیے کہ ہم کو دوست کافی ہے

یار گندم گون ما گر میل کردے نیم جو
ہمارا گندم گوں محبوب اگر آدھا جو بھی جھکاؤ کرتا

ہر دو عالم پیش چشم ما نمودے یک عدس
دونوں جہان ہماری نظر میں ایک مسور کا دانہ نظر آتے

ا۔ ایک گھونٹ شراب کسی کا کیا بگاڑتی ہے جو لوگ مجھے اس قدر ستاتے ہیں۔
۲۔ زاہد تو اپنا دل اور دین بچا کر لیجا ورنہ یہ شراب تباہ کر دیگی۔
۳۔ میں نے کہا آسمان سے صورت حال معلوم کروں گا اس پر وہ بولا میرے سامنے آسمان کی کیا حقیقت ہے۔ شعر [illegible]
[illegible] عاشق ہیں جن کو پریشان کرتا ہے۔
۵۔ ایسا محبوب چنا ہے جس کی خوبیاں ناقابل بیان ہیں۔
۶۔ محبوب نے مجھ سے ایسی کچھ باتیں کیں جو ناقابل بیان ہیں۔
۷۔ تو روٹھنے کے لیے چاہے جس قصہ کا سہارا لے کرے میں اس کے ذکر سے باز نہ آؤں گا۔
۸۔ ہمیں دوست درکار ہے بقیہ دونوں جہاں رقیب کو دیدے

میرود چوں شمع و جمعے از پس و پیشت دل — نے غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس
تو شمع کی طرح جاتا ہے اور ایک مجمع آگے پیچھے دوڑتا ہے — نہیں میں نے غلط کہا، خود شمع کا آگا پیچھا نہیں ہوتا ہے

غافلست آں کو بشمشیر از تو می پیچد عناں — قدر لذت مگر نیکو نمیداند مگس
وہ نادان ہے جو تلوار کے باعث تجھ سے باگ توڑتا ہے — شاید مکھی اچھی طرح شکر کی لذت کو نہیں جانتی ہے

خاطرم وقتے ہوس کردے کہ بینم چیزہا — تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت ہوس
ایک وقت میرا دل ہوس کرتا تھا کہ میں بہت سی چیزیں دیکھوں — جب سے تجھے دیکھا ہے میں نے تیرے دیدار کے سوا ہوس نہیں کی

مردماں را از عسس شب گر خیالے در سرست — من چناںم کز خیالم باز نشناسد عسس
انسانوں کو اگر رات کے چوکیدار کا خیال ہے — میں ایسا ہوں کہ میرے خیال کو چوکیدار پہچان ہی نہیں سکتا ہے

کوئیت از اشکم چو دریا گشت میترسم کہ باز — بر سر آیند ایں رقیبانِ سبکسار تو چو خس
میرے آنسوؤں سے تیری گلی دریا جیسی بن گئی اور میں ڈرتا ہوں کہ پھر — یہ تیرے ہلکے رقیب تنکے کی طرح اوپر نہ چڑھ آئیں

حافظا ایں رہ بپائے لاشۂ لنگ تو نیست
اے حافظ یہ راستہ تیرے لنگڑے مردہ جسم کے پیر کے مناسب نہیں ہے

بعد ازیں بنشیں کہ گردے بر نخیزد زیں فرس
اس کے بعد بیٹھ رہ کہیں اس گھوڑے کی دھول نہ اڑ جائے

دلا رفیقِ سفر بختِ نیکخواہت بس — نسیمِ روضۂ شیراز پیکِ راہت بس
اے دل تیرے سفر کا ساتھی تیرا نیک خواہ نصیب کافی ہے — شیراز کے باغ کی نسیم تیرے لیے راستہ کا قاصد کافی ہے

دگر ز منزلِ جاناں سفر مکن درویش — کہ سیرِ معنوی و کنجِ خانقاہت بس
اے درویش محبوب کی منزل سے پھر سفر نہ کرنا — تیرے لیے روحانی سیر اور خانقاہ کا گوشہ کافی ہے

بصدرِ مصطبہ بنشین و ساغرِ مے نوش — کہ ایں قدر ز جہاں کسبِ مال و جاہت بس
شراب خانہ کے صدر مقام پر بیٹھ اور شراب کا ساغر پی — اس لیے کہ تیرے لیے دنیا میں اس قدر مال اور مرتبہ کمانا کافی ہے

زیادتی مطلب کار بر خود آساں کن — کہ شیشۂ مے صاف و بتِ چو ماہت بس
زیادتی نہ چاہ تو اپنے اوپر کام آسان کرے — اس لیے کہ تیرے لیے صاف شراب کی بوتل اور چاند جیسا محبوب کافی ہے

فلک بمردمِ ناداں دہد زمامِ مراد — تو اہلِ دانش و فضلی ہمیں گناہت بس
آسمان نادان لوگوں کے ہاتھ میں مراد کی باگ پکڑا دیتا ہے — تو بزرگی والا اور عقل والا ہے تیرا یہی گناہ کافی ہے

وگر کمیں بکشاید غمے ز گوشۂ دل — حریمِ درگہِ پیرِ مغاں پناہت بس
اور اگر کوئی غم دل کے ملک پر گھات لگائے — تیری پناہ کے لیے پیرِ مغاں کی درگاہ کا احاطہ کافی ہے

ہوائے مسکنِ مالوف و عہدِ یارِ قدیم — ز رہروانِ سفر کردہ عذر خواہت بس
محبوب وطن کی محبت اور پرانے دوست کا عہد — سفر کیے ہوئے مسافروں سے تیرا عذر خواہ کافی ہے

بمنتِ دگراں خو مکن کہ در دو جہاں — رضائے ایزد و انعامِ پادشاہت بس
دوسروں کے احسان کا عادی نہ ہو اس لیے کہ دونوں جہان میں — تیرے لیے خدا کی رضامندی اور بادشاہ کا انعام کافی ہے

بہیچ وردِ دگر نیست حاجت اے حافظ — دعائے نیم شب و وردِ صبحگاہت بس
اے حافظ کسی دوسرے وظیفہ کی کوئی ضرورت نہیں ہے — آدھی رات کی دعا اور صبح کا وظیفہ تیرے لیے کافی ہے

۱ـ مکھی شکر کی لذت سے پوری آشنا نہیں ورنہ ہٹانے سے نہ ہٹتی۔
۲ـ شعر جب میں نے تجھ کو دیکھا ہے میری نظر اور دونوں نظر میں بیگانہ ہو گئے ہیں، یعنی مطلب یہ کہ مجھ کو محض ایک صورت خیالی سمجھے کیونکہ میں قدر نحیف ہو چکا ہوں۔
۳ـ جو رقیب کہ ذلت جیسے لوگ ہیں اس لیے پانی میں نہ ڈوبیں گے اور پر تیرنے لگیں گے۔
۴ـ حافظ عشق کے راستہ پر تیرا لنگڑا گھوڑا نہ چل سکیگا خود ہلاک ہو جائے گا۔
۵ـ درویش کو روحانی سفر کرنا چاہیے اور خانقاہ میں گوشہ نشین رہنا چاہیے۔
۶ـ شراب خانہ کی صدر نشینی کا مرتبہ اور دنیا کی دولت میں سے شراب کا ساغر کافی ہے۔
۷ـ فلک نااہلوں کی مراد پوری کرتا ہے۔
۸ـ دوستوں کے ساتھ سفر میں نہ جانے کے لئے وطن کی یاد اور قدیم یاروں کی دوستی کا عذر کافی ہے۔

گلعذارے ز گلستانِ جہاں مارا بس
دنیا کے باغ سے ایک پھول جیسے رخسار والا ہمارے لئے کافی ہے

زیں چمن سایۂ آں سروِ رواں مارا بس
اس چمن سے اس سرو رواں کا سایہ ہمارے لئے کافی ہے

منؔ و ہمصحبتیِ اہلِ ریا دورم باد
مجھ اور ریاکاروں کی صحبت کو دور کرے مجھ سے دور رہے

از گرانانِ جہاں رطلِ گراں مارا بس
دنیا کی بھاری چیزوں میں سے ہمارے لئے بھاری پیمانہ کافی ہے

قصرِ فردوسؔ بپاداشِ عمل می بخشند
جنت کا محل عمل کے بدلہ میں دیتے ہیں

ما کہ رندیم و گدا دیرِ مغاں مارا بس
چونکہ ہم رند اور گدا ہیں ہمارے لئے دیرِ مغاں کافی ہے

بنشیںؔ برلبِ جوی و گذرِ عمر ببیں
نہر کے کنارے بیٹھ اور عمر کے گذرنے پر غور کر

کایں اشارت زجہانِ گذراں مارا بس
گزرنے والی دنیا کے متعلق یہ اشارہ ہمارے لئے کافی ہے

نقدِؔ بازارِ جہاں بنگر و آزارِ جہاں
دنیا کے بازار کے نقد، اور دنیا کی تکلیف کو دیکھ

گر شمارا نہ بس ایں سود و زیاں مارا بس
اگر یہ نفع اور نقصان تیرے لئے کافی نہیں ہے، ہمارے لئے کافی ہے

یار با ماست چہ حاجت کہ زیادت طلبیم
دوست ہمارے ساتھ ہے کیا ضرورت ہے کہ ہم زیادہ چاہیں

دولتِ صحبتِ آں مونسِ جاں مارا بس
اس جان کے مونس کی صحبت کی دولت ہمارے لئے کافی ہے

از درِؔ خویش خدارا بہ بہشتم مفرست
خدا کے لئے اپنے در سے مجھے بہشت کو نہ بھیج دینا

کہ سرِ کوئے تو از کون و مکاں مارا بس
کیونکہ کون و مکاں کے بدلے ہمارے لئے تیرا کوچہ کافی ہے

نیست ما را بجز از وصلِ تو در سر ہوسے
ہمارے سر میں تیرے وصل کے علاوہ کوئی خواہش نہیں ہے

ویں تجارت ز متاعِ دو جہاں مارا بس
دونوں جہاں کے سامان میں سے ہمارے لئے یہ تجارت کافی ہے

خلوتِ انس و صالش کہ بعمرے جستم
اُسکے وصل کی محبت کی تنہائی جو ایک عمر میں میں نے تلاش کی ہے

دست دادست بما و ز دو جہاں مارا بس
ہمیں حاصل ہو گئی ہے اور دونوں جہاں سے ہمارے لئے یہ کافی ہے

باغ و عشرت گہِ دنیا بملوک ارزانی
باغ اور دنیا کے عیش کی جگہ بادشاہوں کو عنایت فرما

ما فقیریم و گدا کوئے بتاں مارا بس
ہم تو فقیر اور گدا ہیں ہمارے لئے بتوں کا کوچہ کافی ہے

حافظؔ از مشربِ قسمت گلہ بے انصافیست
اے حافظ تقسیم کے طریقہ کا شکوہ بے انصافی ہے

طبعِ چوں آب و غزلہائے رواں مارا بس
پانی جیسی طبیعت اور رواں غزلیں ہمارے لئے کافی ہیں

ردیفِ شین معجمہ

اگر رفیقِ شفیقی درست پیماں باش
اگر تو مہربان دوست ہے تو وعدے کا پکا رہ

حریفِ حجرہ و گرمابہ و گلستاں باش
حجرہ اور حمام اور باغ کا یار بن

شکنجِ زلفِ پریشاں بدستِ باد مدہ
پریشان زلفوں کے پیچ کو، ہوا کے ہاتھ میں نہ دے

مگو کہ خاطرِ عشاق گو پریشاں باش
یہ نہ کہہ کہ عاشقوں کی طبیعت پریشان رہے

لے خدا ریاکاروں کی صحبت سے بچائے دنیا کی بھاری چیزوں میں سے صرف بھاری جام کافی ہے، نیز گرانانِ جہاں سے ریاکار بھی مراد ہو سکتے ہیں۔

ے جنت تو عمل کے بدلے میں ملے گی جو ہمارے پاس نہیں ہے ہمارے لیے پارسیوں کا آتشکدہ کافی ہے۔

ے نہر کے پانی کو دیکھ کر عبرت حاصل کر کہ اسی طرح گذری چلی جا رہی ہے۔

ے دنیا میں تکالیف زیادہ ہیں اور نفع کم ہے ہم نے اس سے عبرت حاصل کر لی ہے۔

ے محبوب کے کوچہ کے عوض ہم جنت کے بھی طالب نہیں ہیں۔

ے دنیا کی دولتوں میں سے وصلِ یار ہمارے لئے کافی ہے۔

ے جبکہ ہمیں رواں طبیعت اور رواں غزلیں حاصل ہیں تو اب تقسیم کا شکوہ مناسب نہیں۔

ے اگر تو مہربان دوست ہے تو وفادار اور ہر جگہ کا ساتھی بن۔

ے زلفوں کو پریشان کر عاشقوں کی پریشانی بڑھتی ہے۔

گرت ہواست کہ با خضر ہمنشیں باشی
اگر تجھے خواہش ہے کہ تو خضر کا ساتھی ہو

نہاں ز چشم سکندر چو آبِ حیواں باش
آبِ حیات کی طرح سکندر کی آنکھ سے پوشیدہ رہ

رموزِ عشق نوازی نہ کارِ ہر مرغیست
عشق کے رموز کو گانا، ہر پرند کا کام نہیں ہے

بیا و نوگلِ ایں بلبلِ غزلخواں باش
آ، اور اس غزلخواں بلبل کا، تازہ پھول بن

طریقِ خدمت و آئینِ بندگی کردن
خدمتگاری کا طریقہ، اور غلامی کرنے کا طرز

خدائے را کہ رہا کن بیا و سلطاں باش
خدا کے لیے چھوڑ دے، آ، اور بادشاہ بن

دگر بصیدِ حرم تیغ بر مکش زنہار
خبردار! حرم کے شکار پر پھر تلوار نہ کھینچنا

وز آنچہ با دلِ ما کردہ پشیماں باش
اور تونے جو ہمارے دل کے ساتھ کیا ہے اس سے شرمندہ ہو

تو شمعِ انجمنی یک زبان و یک دل شو
تو انجمن کی شمع ہے، یک زبان، اور یک دل بن جا

خیال و کوششِ پروانہ بین و خنداں باش
پروانے کی کوشش کے خیال کو دیکھ اور خوش رہ

کمالِ دلبری و حسن در نظر بازیست
دلبری، اور حسن کا کمال نظر بازی میں ہے

بشیوہٴ نظر از ناظرانِ دوراں باش
نظر کرنے کی عادت میں، دنیا کے نظر بازوں میں سے بن

خموش حافظ و از جورِ یار نالہ مکن
اے حافظ! چپ رہ اور دوست کے ظلم سے نالاں نہ ہو

ترا کہ گفت کہ بر روئے خوب حیراں باش
تجھ سے کس نے کہا تھا کہ خوبصورت چہرہ پر عاشق بن

اے دل غلامِ شاہِ جہاں باش و شاہ باش
اے دل! جہاں کے بادشاہ کا غلام بن، اور بادشاہ بن

پیوستہ در حمایتِ لطفِ الٰہ باش
ہمیشہ خدا کی مہربانی کی حمایت میں رہ

از خارجی ہزار بیک جو نمی خرند
ہزار خارجیوں کو ایک جو میں نہیں خریدتے ہیں

گو کوہ تا بکوہ منافق پناہ باش
اگرچہ پہاڑ سے لیکر پہاڑ تک منافقوں کی پناہ ہوں

چوں احمدم شفیع بود در روزِ رستخیز
قیامت کے دن جبکہ احمد میرے سفارشی ہوں

گو ایں تنِ بلاکشِ من پُر گناہ باش
تو کہدو، کہ میرا یہ بلاکش جسم گناہوں سے بھر پور ہو

آنرا کہ دوستیِ علی نیست کافرست
جس کو علی کی دوستی میسر نہ ہو، وہ کافر ہے

گو زاہدِ زمانہ و گو شیخِ راہ باش
خواہ وہ دنیا بھر کا زاہد، اور طریقت کا شیخ ہو

امروز زندہ ام بوِلائے تو یا علی
اے علی! آج میں تیری دوستی کی وجہ سے زندہ ہوں

فردا بروحِ پاکِ اماماں گواہ باش
کل کو اماموں کی پاک روحوں کے طفیل تو گواہ رہنا

قبرِ امامِ ہشتمِ سلطانِ دیں رضا
دین کے بادشاہ، آٹھویں امام رضا کی قبر کو

از جاں بوس و بر درِ آں بارگاہ باش
جان سے بوسہ دے اور اس بارگاہ کے دروازہ پر رہ

دستت نمی رسد کہ بچینی گلے ز شاخ
تیرا ہاتھ نہیں پہونچتا کہ تو کسی شاخ سے پھول چنے

بارے بپائے گلبنِ ایشاں گیاہ باش
ایکبار ان کی پھول کی شاخ کے نیچے گھاس بنجا

مردِ خدا کہ زاہد تقوے طلب بود
وہ خدا کا مرد جو زاہد، تقوے کا طالب ہو

خواہی سفید جامہ و خواہی سیاہ باش
خواہ سفید کپڑے پہنے، یا سیاہ کپڑے پہنے

---

۱ مضمون خضر کا ہمنشین جب بن سکتا ہے جب دنیاداروں کی نگاہ سے چھپا رہے۔
۲ رموزِ عشق بیان کرنا صرف حافظ کا کام ہے
۳ ہمارا دل حرم کا کبوتر ہے اس کو ستانا جائز نہیں ہے۔
۴ اے حافظ چپ رہ اور دوست کے ظلم کا شکوہ نہ کر تو خود عاشق بنا ہے۔
۵ خارجی وہ لوگ کہلاتے ہیں جو صفین کی جنگ میں ابتداءً حضرت علی کرم اللہ وجہہ کے طرفداروں میں سے تھے پھر مخالف ہوگئے اور حضرت علی کو کافر گردان کر ان سے برسرِ پیکار ہوگئے۔
۶ چونکہ آنحضور ہمارے سفارشی ہیں لہٰذا گناہوں سے گھبرانے کی ضرورت نہیں ہے۔
۷ حدیث شریف کا یہ مضمون ہے کہ علی سے مومن دوستی رکھےگا، منافق عناد رکھےگا۔
۸ بارہ امام مراد ہیں جن کو شیعہ صاحبان کا فرقہ اثنا عشریہ مانتا ہے۔
۹ بارہ اماموں میں سے آٹھویں امام علی موسیٰ رضا ہیں۔

۱۰ یعنی یہ بارہ امام بمنزلہ شاخ گل ہیں۔ ۱۱ مقصود تقویٰ اور زہد ہے خواہ لباس کچھ ہو۔

حافظ طریقِ بندگیِ شاہ پیشہ کن
اے حافظ! شاہ کی غلامی کو، پیشہ بنا
وانگاہ در طریق چو مردانِ راہ باش
پھر طریقت میں، مردانِ راہ کی طرح بن

اے ہمہ شکلِ تو مطبوع و ہمہ جائے تو خوش — دلم از عشوۂ شیرین شکر خائے تو خوش
اے وہ کہ تیری تمام صورتیں پسندیدہ اور تمام جگہیں اچھی ہیں — تیری میٹھی شکر چبانے والی ادا سے میرا دل خوش ہے

ہمچو گلبرگِ تری ہست وجودِ تو لطیف — ہمچو سروِ چمنی ہست سراپائے تو خوش
تیرا وجود، پھول کی تری کی طرح پاکیزہ ہے — چمن کے سرو کی طرح، تیرا سراپا حسین ہے

ہم گلستانِ خیالم ز تو پُر نقش و نگار — ہم مشامِ دلم از زلفِ سمن سائے تو خوش
تیری وجہ سے میرے خیال کا باغ بھی نقش و نگار سے پُر ہے — نیز تیری سمن جیسی خوشبو والی زلف کی وجہ سے میرے دل کا دماغ معطر ہے

شیوۂ نازِ تو شیرین خط و خالِ تو ملیح — چشم و ابروئے تو زیبا قدِ بالائے تو خوش
تیرے ناز کا طریقہ شیریں ہے، تیرے خط و خال ملیح ہیں — تیری آنکھ اور ابرو زیب دینے والا ہے، تیرا بلند قد حسین ہے

پیشِ چشمِ تو بمیرم کہ بدان بیماری — میکند دردِ مرا از رخِ زیبائے تو خوش
میں تیری آنکھ کے سامنے جان دیتا ہوں اس لیے کہ وہ بیماری ہے — میرے درد کو جو تیرے زیب دینے والے رخ سے ہے، اچھا کر دیتی ہے

در رہِ عشق کہ از سیلِ فنا نیست گزیر — میکنم خاطرِ خود را بتمنائے تو خوش
عشق کے راستے میں جبکہ فنا کے بہاؤ سے بچاؤ نہیں ہے — اپنی طبیعت کو، تیری تمنا سے خوش رکھتا ہوں

در بیابانِ طلب گرچہ ز ہر سو خطر ست
طلب کے بیابان میں، اگرچہ ہر جانب سے خطرہ ہے
میرود حافظِ بیدل بتولائے تو خوش
بیدل حافظ تیری دوستی کے سہارے آرام سے چلتا ہے

باز آی و دلِ تنگِ مرا مونسِ جاں باش — ویں سوختہ را محرمِ اسرارِ نہاں باش
پھر آجا اور میرے رنجیدہ دل کے لیے جان کا مونس بن جا — اور اس سوختہ کے پوشیدہ رازوں کا محرم بن جا

زاں بادہ کہ در مصطبۂ عشق فروشند — ما را دو سہ ساغر بدہ و گو رمضاں باش
اس شراب سے جو عشق کے شراب خانہ میں بیچتے ہیں — ہمیں دو تین ساغر دے، خواہ رمضان ہی ہو

در خرقہ چو آتش زدی اے عارفِ سالک — جہدے کن و سرحلقۂ رندانِ جہاں باش
اے عارف، سالک، جبکہ تو نے گدڑی میں آگ لگا دی ہے — کوشش کر اور دنیا بھر کے رندوں کا سرگروہ بن

آں یار کہ گفتا بتو ام دل نگرانست — گو میرسم اکنوں بسلامت نگراں باش
جس یار نے کہا ہے کہ میرا دل تیرا منتظر ہے — اس سے کہدو کہ میں ابھی سلامتی سے پہونچتا ہوں، منتظر رہے

خوں شد دلم از حسرتِ آں لعلِ رواں بخش — آں دُرجِ محبت بہماں مہر و نشاں باش
اس روح بخشنے والے ہونٹ کی حسرت میں میرا دل خون ہو گیا — وہ محبت کی ڈبیا اسی مہر و نشاں کے ساتھ رہے

تا بر دلش از غصہ غبارے ننشیند — اے سیلِ سرشک از عقبِ نامہ رواں باش
تاکہ اس کے دل پر غصہ کی وجہ سے کچھ غبار نہ بیٹھے — اے آنسوؤں کے سیل خط کے پیچھے رواں ہو جا

---

۱ شاہ مرداں حضرت علی کرم اللہ وجہہ کیطرف
۲ محبوب کا ہر عضو حسین ہے اور ہر جگہ کے لئے باعثِ رونق ہے۔
۳ تیری آنکھ بیمار ہے لیکن اس کی بیماری ہی ہمارے درد کا علاج ہے
۴ حافظ تیری دوستی کے سہارے آرام سے راستہ طے کر رہا ہے۔ ورنہ بڑا پُرخطر راستہ ہے
۵ مصطبہ شرابخانہ
۶ شراب عشق پلاؤ خواہ رمضان ہی کیوں نہ ہو
۷ جب گدڑی پھونک دی ہے تو اب رندوں کا سردار بننا چاہیے۔
۸ دُرجِ محبت سے مراد عاشق کا دل ہے یعنی وہ محبوب کی محبت سے خالی نہ ہو
۹ خط پڑھ کر اگر محبوب کے دل پر غصہ کا غبار بیٹھے گا تو آنسو اس کو دھو دیں گے

اے زاہد اگر وصلت مینا بدست
اے زاہد اگر تجھ کو وصل میسر ہو جائے
از ہمت پیران دو عالم باماں باش
دونوں جہانوں کے بزرگوں کی باطنی توجہ سے امن میں رہ

حافظ کہ ہوس میکند از جام جہاں بیں
حافظ، جو کہ جام جہاں بیں کی ہوس کرتا ہے
گو در نظر آصف جمشید مکاں باش[۱]
اس کو کہہ دو کہ جمشید مرتبہ آصف کی نظر میں رہے

باغباں گر پنج روزے صحبت گل بایدش
اگر باغباں کو پھول کی پنج روزہ صحبت چاہیے
بر جفائے خار ہجران صبر بلبل بایدش
ہجر کے کانٹے کے ظلم پر اس کو بلبل کا سا صبر چاہیے

اے دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
اے دل! اس کی زلف کے پھندے میں پریشانی سے نالاں نہ ہو
مرغ زیرک چوں بدام افتد تحمل بایدش
دانا پرند جب جال میں پھنس جائے تو اس کو بردباری کرنی چاہیے

با چنیں زلف و رخے بادش نظربازی حرام[۲]
ایسی زلف اور رخسار کے ہوتے ہوئے اسکے لئے نظربازی حرام ہو
ہر کہ روئے یاسمین و جعد سنبل بایدش
جس کو چنبیلی کا چہرہ اور سنبل کے گھنگریالے بال چاہئیں

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چہ کار
دنیا کے جلا ڈالنے والے رند کو مصلحت بینی سے کیا واسطہ
کار ملکست آنکہ تدبیر و تحمل بایدش
جس کام کو تدبیر اور تحمل کی ضرورت ہے وہ سلطنت کا کام ہے

تکیہ بر تقوی و دانش در طریقت کافریست[۳]
تقوی اور عقل پر بھروسہ کرنا، طریقت میں کفر ہے
راہرو گر صد ہنر دارد توکل بایدش
مسافر اگر سو ہنر بھی جانتا ہو تو اس کو توکل کرنا چاہیے

نازہا زاں نرگس مستانہ میباید کشید
اس مست نرگس کے بہت ناز اٹھانے چاہئیں
ایں دل شوریدہ گر آں زلف و کاکل بایدش
اگر اس دیوانہ دل کو، وہ زلف اور کاکل چاہیے

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
اے ساقی ساغر کی گردش میں، لیت و لعل کب تک
دور چوں با عاشقاں افتد تسلسل بایدش
جب عاشقوں کی باری آ جائے تو اس کا تسلسل چاہیے

کیست حافظ تا ننوشد بادہ بے آواز چنگ
حافظ کون ہے جو چنگ کی آواز بدون شراب نہ پیے
عاشق مسکیں چرا چندیں تجمل بایدش[۴]
مسکین عاشق کو اس قدر ٹھاٹ کیوں چاہئیں!

بردازمن قرار و طاقت و ہوش
لے گیا میرا قرار، اور طاقت، اور ہوش
بت سنگیں دل و سیمیں بناگوش[۵]
پتھر جیسے دل والا، اور چاندی جیسی کانوں کی لو والا

نگارے چابکے شوخے پریوش
ایک حسین، چالاک، شوخ، پری جیسا
حریف مہوشے ترک قباپوش
دوست، چاند جیسا، ترک، قبا پہننے والا

ز تاب آتش سودائے عشقش
اس کے عشق کے جنوں کی آگ کی گرمی سے
بساں دیگ دائم میزنم جوش
میں ہمیشہ دیگ کی طرح جوش مارتا ہوں

چو پیراہن شوم آسودہ خاطر[۶]
میں کرتے کی طرح، آسودہ طبیعت ہو جاؤں گا
گرت ہمچوں قبا گیرم در آغوش
اگر تجھ کو قبا کی طرح، آغوش میں لے لوں گا

[۱] آصف سے مراد یہاں محمود سلطان تو پالری کا وزیر مراد ہے یعنی اگرچہ وہ وزیر ہے، لیکن جمشید کا رتبہ اس کو حاصل ہے۔
[۲] محبوب کے رخ اور زلف کے ہوتے ہوئے اگر کوئی چنبیلی اور سنبل کی زلف کی خواہش کرے تو اس پر نظربازی حرام ہے وہ اس میدان کا مرد نہیں ہے۔
[۳] اصل اعتماد ذات باری پر ہے اور یہی توکل ہے، اپنے اعمال پر بھروسہ نہ کرنا چاہیے۔
[۴] حافظ تو ایک مسکین عاشق ہے وہ بدون چنگ کی آواز کے بھی شراب پی لے گا اس کو اس قدر ٹھاٹ کی ضرورت نہیں ہے۔
[۵] اس مصرع اور اگلے دونوں مصرعوں میں محبوب کی صفات کا ذکر ہے۔
[۶] کرتا ڈھیلا ہوتا ہے، قبا چست ہوتی ہے یعنی اگر اس معشوق کو چپٹا لوں گا تو طبیعت میں کشادگی پیدا ہو جائیگی۔

اگر بوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش
اگر میری ہڈیاں پرانی بھی ہوجائیں گی — تو اس کی محبت میری جان سے فراموش نہ ہوگی

دلش و دینم دل و دینم ببرده ست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
میرا دل اور دین، میرا دل اور دین لے گئے ہیں — اس کا سینہ اور کندھا، اس کا سینہ اور کندھا، سینہ اور کندھا

دوائے تو دوائے تست حافظ
تیری دوا ہے، تیری دوا ہے اے حافظ!

لب نوشش لب نوشش لب نوش
اس کا شیریں ہونٹ، اس کا شیریں ہونٹ، شیریں ہونٹ

بجدّ و جهد چو کارے نمیرود از پیش — بکردگار رها کرده به مصالح خویش
محنت اور کوشش سے جبکہ کام نہیں بنتا ہے — اپنی مصلحتوں کو خدا پر چھوڑ دینا بہتر ہے

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر — اگر ز سرّ قناعت خبر شود درویش
دنیا کی بادشاہی کے سامنے سر نہ جھکائے — اگر درویش، قناعت کے راز سے واقف ہو جائے

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی — مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
اگر تو چاہتا ہے کہ تفرقہ کے پتھر سے نہ جھکے — تو ترازو کی طرح، تو کم و بیش کے درپے نہ ہو

ریائے زاهد سالوس جان من فرسود — قدح بیار و بزن مرهمے بر این دل ریش
مکار زاہد کی ریاکاری نے میری جان گھلادی — پیالہ لا، اور اس زخمی دل پر مرہم رکھ دے

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد — در آفرینش از انواع نوش دارو و نیش
شراب پی اس لیے کہ قدرت کے تقسیم کنندہ نے تقسیم کردیں — ابتدا ہی میں تریاق اور زہر کی قسمیں

ریا حلال شمارند و جام باده حرام — زهے طریقت و ملت زهے شریعت و کیش
ریاکاری کو حلال سمجھتے اور شراب کے جام کو حرام سمجھتے ہیں — طریقت اور ملت کا کیا کہنا، شریعت اور مذہب کا کیا کہنا

بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب — که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش
دلربائی میں اگر تو سردار بنا ہے تو کیا تعجب ہے — اس لیے کہ تیرے حسن کا نور دنیا کی بنیاد سے پہلے تھا

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
تیرا تنگ منہ حافظ کی جان کا پیارا بن گیا

بجاں بود خطرم زین دل محال اندیش
اس ناممکن بات سوچنے والے دل سے مجھے جان کا خطرہ ہے

بدور لاله قدح گیر و بے ریا میباش — ببوئے گل نفسے همدم صبا میباش
لالہ کے موسم میں، پیالہ پکڑ، اور بے ریا بن — پھول کی خوشبو کے ساتھ تھوڑی دیر کے لیے صبا کا ساتھی بن

نگویمت که همه سال مے پرستی کن — سه ماه مے خور و نه ماه پارسا میباش
میں تجھے یہ نہیں کہتا کہ پورے سال شراب نوشی کر — تین مہینے شراب پی، نو مہینے پارسا بن

چو پیر سالک عشقت بمے حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
جب عشق کا سالک پیر تجھے شراب کے حوالے کرے — پی لے، اور خدا کی رحمت کا منتظر بن

لہ اس کے سینہ اور کندھے کو دیکھ کر میں نے دل اور دین قربان کر دیا ہے۔ ان مصرعوں میں الفاظ کی تکرار تاکید کے لیے ہے۔
لہ شعر: کارساز ما بفکر کار ما / فکر ما در کار ما آزار ما
لہ سنگ تفرقہ یا سنگ تفرقہ کی تکلیف یعنی ترازو کے پلڑے کمی بیشی کی وجہ سے جھکتے رہتے ہیں اگر تو یہ نہیں چاہتا تو کمی بیشی کا خیال ترک کر دے سیدھا قدر رہیگا۔
لہ سالوس، مکار
لہ بت بنانے
لہ شراب پی جو تریاق ہے، یہ سب ازلی تقسیم ہے اس میں کسی کو دخل نہیں ہے۔
لہ ریاکاری کو حلال اور شراب کو حرام سمجھنے والوں کی بھی عجیب دھرم شریعت ہے۔
لہ یہ شعر نعت النبی میں معلوم ہوتا ہے یعنی اگر آنحضرت تمام انبیاء کے سردار ہیں تو کوئی تعجب نہیں جبکہ آپ کا نور ازلی ہے تو ایسا ہونا ہی چاہیے تھا
لہ محبوب کا منہ ایک معدوم چیز ہے میرا دل اس کا طالب بنا اس لیے میری جان خاصی مصیبت میں پڑ گئی اور

گرت ہواست کہ چوں جم بسرِّ غیب رسی
اگر تجھے شوق ہے کہ جمشید کی طرح غیب کے راز تک پہونچے

بیا و ہمدمِ جامِ جہاں نما میباش
آ، اور جامِ جہاں نما کا ہمدم بن

چو غنچہ گرچہ فروبستگی ست کارِ جہاں
دنیا کا کام، اگرچہ غنچہ کی طرح گرہ لگانا ہے

تو ہمچو بادِ بہاری گرہ کشا میباش
تو موسمِ بہار کی طرح گرہ کو کھولنے والا بن

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
کسی سے وفا کا طالب نہ بن، اور اگر تو بات نہیں مانتا ہے

بہرزہ طالبِ سیمرغ و کیمیا میباش
تو بیکار، سیمرغ، اور کیمیا کا طالب بن

مرید طاعتِ بیگانگاں مشو حافظ
اے حافظ! غیروں کی بندگی کا طالب نہ بن

ولے معاشرِ رندانِ آشنا میباش
لیکن، دوست رندوں کا، ہم صحبت بن

چو بر شکست صبا زلفِ عنبر افشانش
جب صبا نے اس کی عنبر چھڑکنے والی زلف کو پریشان کیا

بہر شکستہ کہ پیوست تازہ شد جانش
جس شکستہ کو وہ لگی، اس کی جان تازہ ہوگئی

کجاست ہمنفسے تا کہ شرحِ غصہ دہم
وہ ہمراز کہاں ہے جس سے رنج کی تشریح کردوں

کہ دل چہ میکشد از روزگارِ ہجرانش
کہ دل اس کے ہجر کے زمانہ سے کیا برداشت کر رہا ہے

نسیمِ صبح وفا نامہ کہ برد بدوست
صبح کی نسیم جو وفا نامہ دوست کے پاس لے گئی

ز خونِ دیدۂ ما بود مُہرِ عنوانش
اس کے عنوان کی مہر ہماری آنکھوں کے خون کی تھی

زمانہ از ورقِ گل مثالِ روئے تو بست
زمانہ نے پھول کی پتی سے تیرے چہرے کی مثال بنائی

ولے ز شرمِ تو در غنچہ کرد پنہانش
لیکن تیری شرم کی وجہ سے اس کو غنچہ میں چھپا دیا

بسے شدیم و نشد عشق را کرانہ پدید
ہم بہت پھرے، اور عشق کا کنارہ نمودار نہ ہوا

تبارک اللہ ازیں رہ کہ نیست پایانش
تبارک اللہ، اس راستہ کی کوئی انتہا نہیں ہے!

جمالِ کعبہ مگر عذرِ رہرواں خواہد
کعبہ کا جمال، شاید مسافروں کی عذر خواہی کرے

کہ جانِ زندہ دلاں سوخت در بیابانش
اس لیے کہ زندہ دلوں کی جان اس کے بیابان میں جل گئی

دلم کہ مہرِ تو از غیرِ تو نہاں میداشت
میرا وہ دل جو تیری محبت غیر سے پوشیدہ رکھتا تھا

ببیں کہ دیدہ کند فاش پیشِ یارانش
دیکھو دوستوں کے سامنے آنکھ اس کا راز فاش کر رہی ہے

بدیں شکستہ بیت الحزن کہ می آرد
اس غم کی کوٹھری کے شکستہ کے لیے کون لائے گا؟

نشانِ یوسفِ دل از چہِ زنخدانش
اس کی ٹھوڑی کے کنویں سے دل کے یوسف کا پتہ

بگیرم آں سرِ زلف و بدستِ خواجہ دہم
میں اس زلف کو پکڑوں گا اور آقا کے ہاتھ میں دیدوں گا

کہ دادِ من بستاند مگر ز دستانش
شاید اس کے مکر و فریب سے مجھے انصاف دلائے

سحر بطرفِ چمن می شنیدم از بلبل
صبح کو چمن کے کنارے پر میں بلبل سے سن رہا تھا

نوائے حافظِ خوش لہجۂ غزلخوانش
اس کے غزل خواں، خوش لہجہ، حافظ کی آواز

۱؎ غنچہ شکل گرہ بند ہوتا ہے موسم بہار کی ہوا اس کو کھلاتی ہے یعنی تو گرہ کشائی کر۔
۲؎ وفا دنیا سے ایسی ہی ناپید ہے جیسے کیمیا اور سیمرغ سے
بس وفا اٹھ گئی زمانے سے گویا اس جہاں میں تھی ہی نہیں
۳؎ صبا جب اس کی زلف کی خوشبو لیکر چلتی ہے تو شکستہ دلوں میں تازہ جان ڈالدیتی ہے۔
۴؎ صبا نے ہمارے خون کے آنسوؤں سے رونے کی خبر محبوب کو پہونچائی۔
۵؎ غنچہ میں پتی اس لیے چھپی ہوئی ہے کہ اس کو محبوب کے چہرے سے شرم آرہی ہے۔
۶؎ جو لوگ کعبہ کے بیاباں میں جل کر رہ گئے ہیں اور کعبہ تک نہیں پہونچ سکے، کعبہ ان کی جانب سے خود عذر بیان کریگا۔
۷؎ بیت الحزن وہ کوٹھری جس میں حضرت یعقوب نے حضرت یوسف کے فراق کے مصائب جھیلے تھے، دل یوسف قرار دیا ہے۔
۸؎ صبح کو چمن میں بلبل حافظ کی غزلیں گا رہی تھی جو معشوق کا غزلخواں ہے۔

چو جامِ لعلِ تو نوشم کجا بماند ہوش
جب میں تیرے لعل کا جام پیتا ہوں ہوش کہاں رہتا ہے؟

چو چشمِ مستِ تو بینم بجا نماند گوش
جب تیری آنکھ مست کو دیکھ لیتا ہوں کان اپنی جگہ پر نہیں رہتے ہیں

منم غلامِ تو ور زانکہ از من آزادی
میں تیرا غلام ہوں اور چونکہ تو مجھ سے آزاد ہے

مرا بکوزہ فروشِ شرابخانہ فروش
مجھے شراب خانے کے کوزہ فروش کے ہاتھ بیچ دے

ببوئے آنکہ زمیخانہ کوزۂ یابم
اس امید پر کہ شراب خانے سے ایک کوزہ حاصل کر لوں گا

روم سبوئے خراباتیان کشم بردوش
جاتا ہوں، شرابیوں کی مشک کندھے پر اٹھاتا ہوں

مرا مگوی کہ خاموش باش ودم درکش
مجھے نہ کہہ چپ رہ، اور سانس کھینچ لے

کہ در چمن نتواں یافت مرغ را خاموش
اس لیے کہ چمن میں بلبل کو خاموش نہیں پایا جا سکتا ہے

اگر نشانِ تو جویم کدام صبر و قرار
اگر تیرا پتہ ڈھونڈوں، تو مجھے صبر و قرار کہاں ہے؟

وگر حدیثِ تو گویم کدام طاقت و ہوش
اور اگر تیری بات کروں، تو طاقت اور ہوش کہاں ہے؟

شرابِ پختہ بخاماں دلِ فسردہ مدہ
پرانی شراب افسردہ دل، کچوں کو نہ دے

کہ بادہ آتشِ تیز ست و خامگاں در جوش
اس لیے کہ شراب ایک تیز آگ ہے اور کچے کا جوش میں ہیں

نعیمِ روضۂ جنت بذوقِ آں نرسد
جنت کے باغ کی نعمت اس مزے کو نہیں پہنچتی ہے

کہ یار نوش کند بادۂ و تو گوئی نوش
کہ یار شراب پیے، اور تو کہے، پیجئے

مرا چو خلعتِ سلطانِ عشق میدادند
جب مجھے عشق کے بادشاہ کی خلعت دے رہے تھے

ندا زدند کہ حافظ خموش باش خموش
انہوں نے پکار کر کہا حافظ! چپ رہ، چپ

خوشا شیراز و وضعِ بیمثالش
شیراز اور اس کی بے مثال وضع کیسی اچھی ہے

خداوندا نگہ دار از زوالش
اے خدا! اس کو زوال سے بچا

ز رکنا بادِ ما صد لوحش اللہ
ہمارے رکنا باد پر، سو بار لوحش اللہ ہو

کہ عمرِ خضر می بخشد زلالش
اس لیے کہ اس کا تیز پانی خضر کی عمر بخشتا ہے

میانِ جعفر آباد و مصلےٰ
جعفر آباد، اور مصلیٰ کے درمیان

عبیر آمیز می آید شمالش
رکنا باد کی شمالی ہوا، مشک آمیز آتی ہے

بشیراز آی و فیضِ روحِ قدسی
شیراز میں آجا، اور جبرئیل کا فیض

بخواہ از مردمِ صاحب کمالش
طلب کر، اس کے صاحب کمال انسانوں سے

کہ نامِ قندِ مصری برد آنجا
اُس جگہ، مصری قند کا کس نے نام لیا؟

کہ شیرینان ندادند انفعالش
کہ شیریں لب والوں نے اس کو شرمندہ نہیں کیا

صبا زاں لولیِ شنگولِ سرمست
اے صبا! اس مطرب، شوخ، مست کی

چہ داری آگہی چہ نیست حالش
تو کیا خبر رکھتی ہے؟ اس کا حال کیا ہے؟

مکن بیدارم ازیں خوابم خدارا
خدا کے لیے مجھے اس نیند سے بیدار نہ کر

کہ دارم عشرتے خوش با خیالش
اس لیے کہ میرا اس کے خیال سے عمدہ میل جول ہو رہا ہے

---

۱ شراب خانہ کے کوزہ فروش کی غلامی میں شراب تو پینے کو ملیگی۔
۲ ایک پیالہ شراب کی تمنا میں خرابیوں کی خدمتگاری کرتا ہوں
۳ جس قدر لطف اس بات میں ہے کہ یار پیئے اور تو پلائے اس قدر لطف جنت کی نعمتوں میں بھی نہیں ہے۔
۴ جب مجھے عشق کی خلعت ملی ساتھ ساتھ چپ رہنے کا حکم بھی ملا۔
۵ اس غزل میں خواجہ صاحب نے شیراز کنا باد اور مصلیٰ کی تعریفیں کی ہیں جن سے خواجہ صاحب کو بہت زیادہ محبت تھی۔
۶ لوحش اللہ اصل لا اوحش اللہ تھا یعنی خدا اس کو ویران نہ بنائے استعمال کی کثرت سے اب اس طرح بولا جاتا ہے
۷ چونکہ یہاں کے حسین مصری قند کا اپنے لبوں سے شرمندہ کرتے ہیں لہذا لوگ اس کا نام ہی نہیں لیتے ہیں۔

گر آں شیر پسر خونم بریزد — دلا چوں شیر مادر کن حلالش
اگر وہ شیر جیسا لڑکا میرا خون بہا دے — اے دل! ماں کے دودھ کی طرح اس کو حلال کر دے

چرا حافظ چو می ترسیدی از ہجر
اے حافظ! جبکہ تو اس کے ہجر سے ڈرتا تھا تو کیوں؟

نکردی شکرِ ایامِ وصالش
اس کے وصال کے دنوں کا، تو نے شکریہ ادا نہ کیا

درعہدِ[1] بادشاہِ خطا بخش جرم پوش — حافظ قرابہ کش شد و مفتی پیالہ نوش
خطا بخش، جرم پوش، بادشاہ کے دور میں — حافظ قرابہ کش، اور مفتی پیالہ نوش ہو گیا

صوفی ز کنجِ صومعہ در پائے خم نشست — تا دید محتسب کہ سبو میکشد بدوش
صوفی عبادت خانہ کے گوشے سے، خم کے قدموں میں آ بیٹھا — جب اس نے دیکھا کہ محتسب بھی کندھے پر صراحی لیے پھرتا ہے

احوالِ شیخ و قاضی و شربِ الیہودِ[2] شاں — کردم سوال صبحدم از پیرِ مے فروش
شیخ اور قاضی اور ان کے چھپ کر پینے کے حالات کا — میں نے صبح کے وقت شراب فروش پیر سے سوال کیا ق

گفتا نہ گفتنی ست سخن گرچہ محرمی — درکش زبان و پردہ نگہدار و مے بنوش
اس نے کہا، اگرچہ تو محرم ہے، لیکن بات کہنے کی نہیں ہے — زبان بند کرلے اور پردے کا خیال رکھ اور شراب پی

ساقی بہار میرسد و جامِ مے نماند — فکرے بکن کہ خونِ دل آمد ز غم بجوش
اے ساقی بہار کا موسم آرہا ہے، اور شراب کا جام نہیں رہا — کوئی تدبیر کر کہ دل کا خون غم کی وجہ سے جوش میں آگیا ہے

عشق ست و مفلسی[3] و جوانی و نو بہار — عذرم پذیر و جرم بذیلِ کرم بپوش
عشق ہے، اور مفلسی، اور جوانی ہے، اور نو بہار — میرا عذر قبول کر لے اور کرم کے دامن سے جرم کو ڈھانپ لے

اے بادشاہِ صورت و معنی کہ مثلِ تو — نادیدہ ہیچ دیدہ و نشنیدہ ہیچ گوش
اے صورت اور سیرت کے بادشاہ، تجھ جیسا — کسی آنکھ نے نہیں دیکھا اور کسی کان نے نہیں سنا

چنداں بماں کہ خرقۂ ازرق کند قبول — ق بختِ جوانت از فلکِ پیر ژندہ پوش
اس قدر زندہ رہ، کہ نیلا خرقہ قبول کرلے — تیرا جوان نصیب گدڑی پہننے والے بوڑھے آسمان سے

تا چند ہمچو شمع زباں آوری کنی — پروانۂ مراد رسید اے محب خموش
شمع کی طرح، تو کب تک زبان درازی کرے گا — اے عاشق! خاموش ہو جا، مراد کا پروانہ آگیا

دی شب نداز غیب بگوشِ دلم رسید
میرے دل کے کان میں، کل رات غیب سے آواز آئی

حافظ تو غصہ کم خور و بنشین و مے بنوش
اے حافظ تو غم کم کھا، بیٹھ اور شراب پی

دلم رمیدہ شد و غافلم منِ درویش — کہ آں شکاریِ[4] سرگشتہ را چہ آمد پیش
میرا دل اڑ گیا، اور میں درویش غافل ہوں — کہ اس پریشان شکاری کو کیا پیش آیا؟

چو بید بر سرِ ایمانِ خویش می لرزم — کہ دل بدستِ کماں ابروئیست کافر کیش
میں اپنے ایمان کے بارے میں بید کی مانند لرز رہا ہوں — اس لیے کہ دل ایک کمان جیسے ابرو والے کافر کیش کے قبضہ میں ہے

---

[1] امیر مبارز الدین نے شراب خانے بند کرا دیئے تھے اس کے مرنے کے بعد شاہ شجاع نے پھر جاری کرا دیئے خواجہ صاحب نے اس غزل میں اسی طرف اشارہ کیا ہے، قرابہ شراب کی صراحی یعنی اب حافظ اور مفتی سب شراب نوش ہو گئے ہیں

[2] شرب الیہود یہودیوں کا پینا چونکہ وہ اسلامی دور میں چھپ کر شراب پیتے تھے اس لیے چھپ کر پینے کو شرب الیہود کہا جانے لگا۔

[3] یہ لغزش کے سارے اسباب جمع ہیں اگر غلطی ہو جائے تو معاف کر دینا۔

[4] یہ شعر قطعہ بند ہے اگلے شعر کے ساتھ مل کر مطلب پورا ہو گا، ایران کا قاعدہ تھا کہ بادشاہ بوڑھا ہو جانے پر گدڑی گدڑی پہن لیتا تھا اور ولیعہد نیلا خرقہ پہن کر گدی نشین ہوتا تھا مطلب یہ ہے کہ تو بے مثل بادشاہ ہے تیری عمر دراز ہو۔

[5] شکاری سے دل رمیدہ مراد ہے۔

خیالِ حوصلۂ بحر می پزم ہیہات
میں سمندر کے حوصلہ کا خیال پکا رہا ہوں، افسوس ہے
چہاست در سرِ ایں قطرۂ محال اندیش
اس ناممکن بات سوچنے والے قطرے کے سر میں کیا کچھ ہے

بکوئے میکدہ گریان و سرفگندہ روم
شراب خانہ کے کوچہ میں، روتے ہوئے اور سر جھکائے جاؤں گا
چرا کہ شرم ہمی آیدم ز حاصلِ خویش
اس لیے کہ اپنی پونجی سے مجھے شرم آرہی ہے

نہ عمرِ خضر بماند نہ ملکِ اسکندر
نہ خضر کی عمر رہتی ہے، نہ سکندر کا ملک
نزاع بر سرِ دنیائے دوں مکن درویش
اے درویش گھٹیا دنیا پر جھگڑا نہ کر

بنازم آں مژۂ شوخِ عافیت کش را
اس عافیت کش، شوخ پلک پر میں ناز کرتا ہوں
کہ موج میزندش آبِ نوش بر سرِ نیش
کہ جس کے ڈنک پہ آبِ حیات جوش مارتا ہے

ز آستینِ طبیباں ہزار خوں بچکد
طبیبوں کی آستین سے خون کے ہزاروں قطرے ٹپکیں
گرم بتجربہ دستے نہند بر دلِ ریش
اگر میرے زخمی دل پر تشخیص کے لیے ہاتھ رکھیں

تو بندہ گلہ از بادشہ مکن اے دل
اے دل تو غلام ہے بادشاہ کا شکوہ نہ کر
کہ شرطِ عشق نباشد شکایت از کم و بیش
اس لیے کہ کم و بیش کی شکایت، عشق کے مناسب نہیں ہوتی ہے

بلاش گر نرسد دستِ ہر گدا حافظ
اے حافظ اس کی کمر تک ہر فقیر کا ہاتھ نہیں پہنچتا ہے
خزینۂ بکف آور ز گنجِ قاروں بیش
قارون کے خزانے سے بڑا خزانہ حاصل کر

دوش با من گفت پنہاں رازدانے تیز ہوش
کل مجھ سے تیز ہوش ایک راز داں نے چپکے سے کہا
کز شما پنہاں نشاید داشت رازِ مے فروش
کہ شراب فروش کا راز تم سے پوشیدہ نہیں رکھا جا سکتا ہے

گفت آساں گیر بر خود کارہا کز روئے طبع
اس نے کہا اپنے اوپر آسان کام لے اس لیے کہ طبعاً
سخت میگیرد جہاں بر مردمانِ سخت کوش
سخت کوش انسانوں کو دنیا سخت پکڑتی ہے

وانگہم در داد جامے کز فروغش بر فلک
پھر اس نے مجھے ایسا جام دیا کہ اس کے نور سے آسمان پر
زہرہ در رقص آمد و بربط زناں میگفت نوش
زہرہ رقص میں آگئی اور وہ بربط بجاتے ہوئے کہہ رہی تھی پی لے

تا نگردی آشنا زیں پردہ بوئے نشنوی
جب تک تو اس پردہ سے آشنا نہ ہوگا، خوشبو نہ سونگھے گا
گوشِ نامحرم نباشد جائے پیغامِ سروش
نامحرم کے کان غیبی فرشتہ کے پیغام کی جگہ نہیں ہوتے ہیں

در حریمِ عشق نتواں زد دم از گفت و شنید
عشق کے حرم میں گفت و شنید کا دم نہیں مارا جا سکتا
زانکہ آنجا جملہ اعضا چشم باید بود و گوش
اس لیے کہ اس جگہ تمام اعضاء کو آنکھ اور کان بننا چاہیے

در بساطِ نکتہ داناں خود فروشی شرط نیست
نکتہ دانوں کی بساط پر اپنی نمائش جائز نہیں ہے
یا سخن دانستہ گو اے مردِ بخرد یا خموش
اے عقلمند! بات سمجھ کر کر یا چپ رہ

با دلِ خونیں لبِ خنداں بیاور ہمچو جام
جام کی طرح زخمی دل کے ساتھ مسکراتے ہونٹ لا
نے گرت زخمے رسد آئی چو چنگ اندر خروش
نہ کہ اگر تجھے ایک زخم لگے، باجے کی طرح واویلا مچائے

گوش کن پند اے پسر وز بہرِ دنیا غم مخور
اے بیٹے نصیحت سن، دنیا کے لیے غم نہ کھا
گفتمت چوں دُر حدیثے گر توانی داشت گوش
میں نے تجھ سے موتی جیسی بات کہی ہے اگر سن سکتا ہے

۱ قطرے سے دل اور بحر سے عشق کا سمندر مراد ہے۔
۲ ظاہر ہے ڈنک میں زہر ہوتا ہے لیکن محبوب کی پلک جو کہ ڈنک کی طرح ہے اس سے آبِ حیات ٹپکتا ہے۔
۳ ہمارا دل اس قدر زخمی ہے کہ اگر طبیب دل پر ہاتھ دھریگا تو اس کی آستین سے خون کے ہزاروں قطرے ٹپکیں گے۔
۴ معشوق کی کمر تک ہاتھ پہونچانے کے لئے قارون کے خزانے سے بھی زیادہ خزانے کی ضرورت ہے۔
۵ رازداں نے جو راز بتایا ہے وہ اگلے شعر میں مذکور ہے یعنی دنیا میں آسان راستہ اختیار کرنا چاہیے۔
۶ راز بتا کر ایسا جام دیا کہ زہرہ جو رقاصۂ فلک ہے ناچنے لگی اور پینے کی دعوت دینے لگی۔
۷ عشق کے معاملے میں انسان کو ہمہ تن گوش ہونا چاہیے۔
۸ شعر میں خون دل کا مقابلہ جام کی سرخ شراب بھری ہوتی ہے اور اس کے ہونٹ کو مسکراتا ہوا فرض کیا گیا ہے۔

ساقیا مے دہ کہ رندیہائے حافظ عفو کرد
اے ساقی شراب دے اس لیے کہ حافظ کی رندیوں کو معاف کر دیا ہے

خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش
جرم بخش، عیب پوش صاحبقران، بادشاہ نے

سحر ز ہاتف غیبم رسید مژدہ بگوش — کہ دور شاہ شجاع ست مے دلیر بنوش
صبح کے وقت، غیبی ہاتف کی جانب سے خوشخبری میرے کان میں پڑی — کہ شاہ شجاع کا دور ہے دلیری سے شراب پی

شد آنکہ اہل نظر بر کنارہ میر فتند — ہزار گونہ سخن بر دہان و لب خاموش
وہ وقت گیا کہ نظر باز کنارے پر چلتے تھے — منہ میں ہزاروں قسم کی باتیں تھیں اور ہونٹ خاموش تھا

بہ بانگ چنگ بگوئیم آں حکایتہا — کہ از نہفتن او دیگ سینہ میزد جوش
چنگ کی دھن پر ہم وہ حکایتیں بیان کریں گے — جن کے چھپانے سے، سینہ کی دیگ جوش مارتی تھی

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن — بروئے یار بنوشیم و بانگ نوشا نوش
چھپ کر شراب پینا، محتسب کے ڈر سے تھا — یار کے سامنے، پیو، پیو کی آواز پر پیتے ہیں

ز کوئے میکدہ دوشش بدوش می بردند — امام شہر کہ سجادہ می کشید بدوش
شراب خانہ کے کوچہ سے کل اس کو کندھے پر لیجا رہے تھے — جو شہر کا امام کندھے پر مصلے لیے پھرتا تھا

دلا دلالت خیرت کنم براہ نجات — مکن بفسق مباہات و زہد ہم مفروش
اے دل، نجات کے راستہ پر میں تیری نیک رہنمائی کرتا ہوں — فسق پر فخر کر اور زہد فروشی بھی نہ کر

محل نور تجلی ست رائے انور شاہ — چو قرب او طلبی در صفائے نیت کوش
بادشاہ کی روشن رائے، تجلی کے نور کی جگہ ہے — اگر اس کی نزدیکی چاہتا ہے نیت کی صفائی میں کوشش کر

بجز ثنائے جلالش مساز ورد ضمیر — کہ ہست گوش دلش محرم پیام سروش
اس کے جلال کی تعریف کے علاوہ دل کا کوئی وظیفہ نہ بنا — اسلیے کہ اس کے دل کا کان غیبی فرشتے کے پیام کا محرم ہے

رموز مصلحت ملک خسرواں دانند
ملک کی مصلحت کے راز، بادشاہ جانتے ہیں

گدائے گوشہ نشینی تو حافظا مخروش
اے حافظ! تو ایک گوشہ نشین فقیر ہے، غل نہ مچا

شراب تلخ میخواہم کہ مرد افگن بود زورش — کہ تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
میں ایسی کڑوی شراب چاہتا ہوں کہ جس کا نشہ مرد افگن ہو — تاکہ دنیا اور اس کے شور و شر سے ذرا آرام پاؤں

بیاور مے کہ نتواں شد ز مکر آسماں ایمن — بلعب زہرۂ چنگی و بہرام سلحشورش
شراب لا، اس لیے کہ آسمان کے مکر سے مطمئن نہیں رہا جا سکتا — چنگ والی زہرہ کے کھیل اور اس کے ہتھیار بند بہرام کی وجہ سے

کمند صید بہرامی بیفگن جام جم بردار — کہ من پیمودم ایں صحرا نہ بہرام ست نے گورش
شکار کی بہرامی کمند پھینک دے، جام جم اٹھالے — اس لیے کہ میں نے یہ جنگل ناپا ہے نہ بہرام ہے اور نہ اس کا گورخر

نظر کردن بدرویشاں منافی بزرگی نیست — سلیماں با چناں حشمت نظرہا بود با مورش
درویشوں کی طرف نظر کرنا، بڑائی کے منافی نہیں ہے — باوجود ایسی حشمت کے سلیمان کی نظریں چیونٹی پر تھیں

---

۱ صاحب قران وہ شخص کہلاتا ہے جس کی پیدائش کے وقت زحل اور مشتری ایک برج میں ہوں ایسا شخص صاحب نصیب ہوتا ہے یہاں عماد بن محمود وزیر سلطان قطب الدین مراد ہے۔

۲ یہ غزل بھی حافظ نے اسی وقت کہی ہے جب امیر مبارز الدین کے انتقال کے بعد اس کے بیٹے شاہ شجاع نے شراب خانے کھلوا دیئے تھے۔

۳ مدہوش پڑا تھا کندھے پر ڈال کر لیجا رہا تھا

۴ بادشاہ کا قرب نیت کی صفائی سے حاصل ہوتا ہے۔

۵ یعنی اگر شاہ شجاع نے شراب خانے کھلوا دیئے ہیں تو کیوں شور کرتا ہے وہ ملکی مصلحتوں کو جانتا ہے

۶ زہرہ ستارے کو مطربہ فلک مانا گیا ہے اور دنیا میں ناچ رنگ اس کے اثر سے ہے بہرام سے مریخ مراد ہے قتل اور غارتگری اس کے اثر سے مانی گئی ہے۔

۷ بہرام عراق کا مشہور بادشاہ گزرا ہے چونکہ اس کو گورخر کے شکار کا بہت شوق تھا لہٰذا اس کو بہرام گور کہا جاتا ہے

بیا تا در مے صافیت رازِ دہر بنمایم
آ تاکہ صاف شراب میں تجھے زمانہ کا راز دکھاؤں

بشرطِ آنکہ ننمائی بکج طبعانِ دل کورش
اس شرط پر کہ تو اس کو کج طبیعت دل کے اندھوں کو نہ دکھائے

شرابِ لعل مینوشم من از جامِ زمردگوں
سبز زمردیں جام سے لعل جیسی شراب پیتا ہوں

کہ زاہد افعیِ وقت است و میسازم ازیں کورش
اس لیے کہ زاہد وقت کا سانپ ہے اور اس سے اسکو اندھا کرتا ہوں

سماطِ عہدِ دوں پرور ندارد شہدِ آسایش
کمینہ پرور زمانہ کا دسترخوان آرام کا شہد نہیں رکھتا ہے

مذاقِ حرص و آز اے دل بشوی از تلخ و از شورش
اے دل حرص و لالچ کا مزا اس کے تلخ اور نمکین سے دھو ڈال

کمانِ ابروئے جاناں نمی پیچد سر از حافظ
محبوب کے ابرو کی کمان حافظ سے سر نہیں موڑتی ہے

ولیکن خندہ می آید بریں بازوئے پُرزورش
لیکن اس کے طاقتور بازو پر، ہنسی آتی ہے

صوفی گلے بچین و مرقع بخار بخش
اے صوفی! کوئی پھول چن اور گدڑی کانٹے کو بخش دے

ویں زہدِ خشک را بمئے خوشگوار بخش
اور اس خشک زہد کو خوشگوار شراب کو بخش دے

طامات و زرق در رہِ آہنگِ چنگ نہ
ڈینگوں اور مکر کو چنگ کی آواز کے راستے میں رکھ دے

تسبیح و طیلساں بمے و میگسار بخش
تسبیح اور چادر کو، شراب اور شراب نوشوں کو بخش دے

زہدِ گراں کہ ساقی و شاہد نمی خرند
بھاری زہد جس کو ساقی اور معشوق نہیں خریدتے ہیں

در حلقۂ چمن بہ نسیمِ بہار بخش
چمن کے حلقہ میں، موسم بہار کی نسیم کو بخش دے

راہم شرابِ لعل زد اے میرِ عاشقاں
اے عاشقوں کے سردار سرخ شراب نے مجھ پر ڈاکہ ڈالا ہے

خونِ مرا بچاہِ زنخدانِ یار بخش
میرا خون دوست کی ٹھوڑی کے کنویں کو بخش دے

یارب بوقتِ گل گنہ بندہ عفو کن
اے خدا پھولوں کے موسم میں بندے کے گناہ معاف کر دے

ویں ماجرا بسرو لبِ جویبار بخش
اور اس قصہ کو نہر کے کنارے کے سرو کے پاس بخش دے

اے آنکہ رہ بمشربِ مقصود بردۂ
اے وہ جو مقصد کے گھاٹ پر پہنچ گیا ہے

زیں بحر قطرۂ بمنِ خاکسار بخش
اس سمندر کا ایک قطرہ مجھ خاکسار کو بخش دے

شکرانہ کہ روئے ترا چشمِ بد ندید
اس شکرانہ میں کہ تیرے چہرے کو نظر بد نے نہیں دیکھا ہے

ما را بعفو و لطفِ خداوندگار بخش
ہمیں خدا کے عفو اور مہربانی کے طفیل بخش دے

ساقی چو شاہ نوش کند بادۂ صبوح
اے ساقی! جب شاہ صبح کی شراب پئے

گو جامِ زر بحافظِ شب زندہ دار بخش
کہہ کہ سونے کا جام شب بیدار حافظ کو بخش دے

فکرِ بلبل ہمہ آنست کہ گل شد یارش
بلبل کا صرف یہ خیال ہے کہ پھول اس کا یار ہو گیا

گل در اندیشہ کہ چوں عشوہ کند در کارش
پھول اس فکر میں ہے کہ اس کے معاملہ میں ناز کیسے دکھائے

دلربائی ہمہ آں نیست کہ عاشق بکشند
دلربائی یہی نہیں ہے کہ عاشق کو قتل کریں

خواجہ آنست کہ باشد غمِ خدمتگارش
آقا وہ ہے جس کو خدمت گار کی فکر ہو

۱ مشہور ہے کہ زمرد کو دیکھ کر سانپ اندھا ہو جاتا ہے۔
۲ انسان کو ایسا بننا چاہیے کہ زمانہ کے تلخ اور شیریں میں اس کے لیے کوئی فرق نہ ہو۔
۳ کیونکہ باوجود اس طاقت کے وہ میرے کمزور دل کو دیکھ۔
۴ طامات وہ باتیں جو صوفی اپنی کرامات کے طور پر کہتے ہیں۔ طیلسان وہ چادر جو عموماً صوفیا اوڑھتے تھے۔
۵ یعنی مجھے محبوب کے ہونٹوں اور چاہ زنخداں نے مار ڈالا ہے لیکن میرے خون کا بدلہ نہ لینا۔
۶ موسم بہار اور لب دریا سرو کے نیچے کے گناہ قابل معافی ہیں۔
۷ عاشق سمجھ رہا ہے کہ معشوق کو رام کر لیا معشوق ظلم کی تدبیر میں سوچ رہا ہے۔

جائے آنست کہ خوں موج زند در دلِ لعل
موقع اس کا ہے، لعل کے دل میں خون پٹھارے مارے

زیں تغابن کہ خزف می شکند بازارش
اس ٹوٹنے پر کہ ٹھیکری اس کے بازار کو ٹھنڈا کرتی ہے

بلبل از فیضِ گل آموخت سخن ورنہ نبود
بلبل پھول کے فیض سے بات کرنا سیکھی ورنہ

ایں ہمہ قول و غزل تعبیہ در منقارش
یہ سب قول اور غزل اس کی چونچ میں چھپے ہوئے نہ تھے

آں سفر کردہ کہ صد قافلۂ دل ہمرہ اوست
وہ مسافر جس کے ہمراہ دل کے سو قافلے ہیں

ہر کجا ہست خدایا بسلامت دارش
جہاں بھی ہے خدا اس کو سلامت رکھ

اگر از وسوسۂ نفس و ہوا دور شوی
اگر تو نفس اور خواہش کے وسوسے سے دور ہو جائے

بیشکے رہ ببری در حرم دیدارش
بیشک کے تو اس کے دیدار کے حرم کا راستہ طے کرے

اے کہ از کوچۂ معشوقۂ ما میگذری
اے وہ جو ہماری معشوقہ کے کوچہ سے گذر رہا ہے

باخبر باش کہ سر می شکند دیوارش
ہوشیار رہ اس لیے کہ اس کی دیوار سر پھوڑ دیتی ہے

صحبت عافیت ارچہ خوش افتاد اے دل
اے دل اگرچہ آرام کی صحبت تجھے پسند آگئی ہے

جانبِ عشق عزیز است فرو مگذارش
عشق کا پہلو بھی عزیز ہے اس کو نہ چھوڑ

صوفیِ سرخوش ازیں دست کہ کج کرد کلاہ
صوفی اگر اس سے مست ہے کہ اس نے ٹوپی ٹیڑھی کر لی ہے

بدو جامِ دگر آشفتہ شود دستارش
اور دو پیالوں میں اس کی پگڑی بکھر جائے گی

دلِ حافظ کہ بدیدارِ تو خوگر شدہ است
حافظ کا دل جو تیرے دیدار کا عادی ہو گیا ہے

ناز پروردِ وصال ست مجو آزارش
وہ وصل کے نازوں کا پالا ہوا ہے اسکو نہ ستا

کنارِ آب و پائے بید و طبعِ شعر و یارے خوش
پانی کا کنارہ ہے اور بید کا سایہ اور موزوں طبیعت اور ایک حسین معشوق ہے

معاشر دلبرِ شیریں و ساقی گلعذارے خوش
شیریں دلبر ساتھی ہے اور حسین، پھول جیسے رخسار والا ساقی ہے

الا اے دولتِ طالع کہ قدرِ وصل میدانی
اے نصیب کی دولت ہاں تو وصل کی قدر جانتی ہے

گوارا بادت ایں عشرت کہ داری روزگارے خوش
خدا کرے تجھے یہ عیش راس آئے کہ تجھے اچھا زمانہ میسر ہے

عروسِ طبع را زیور ز فکرِ بکر می بندم
طبیعت کی دلہن کو تازہ فکر کا زیور پہنا تا ہوں

بود کز نقشِ ایامم بدست افتد نگارے خوش
ہو سکتا ہے کہ زمانے کے نقش سے کوئی حسین معشوق میرے ہاتھ لگ جائے

شبِ صحبت غنیمت داں و دادِ خوشدلی بستاں
صحبت کی رات کو غنیمت سمجھ اور خوشدلی کی داد حاصل کر

کہ مہتابے دل افروز است و طرفِ لالہ زارے خوش
اس لیے کہ دل افروز چاندنی ہے اور حسین لالہ زار کا کنارہ ہے

مے در کاسۂ چشمِ ساقی را بنام ایزد
نام خدا، ساقی کی آنکھوں کے پیالہ میں کیسی شراب ہے

کہ مستی میکند با عقل و می آرد خمارے خوش
جو عقل کے ساتھ مستی کرتی ہے اور بہترین نشہ لاتی ہے

ہر آنکس را کہ بر خاطر ز عشقِ دلبرے بار یست
جو شخص کسی معشوق کے عشق کا دل پر بوجھ رکھتا ہے

سپندے گو بر آتش نہ کہ داری کار و بارے خوش
اس سے کہہ دے کہ آگ پر سپند ڈال دے کیونکہ تیرا کاروبار اچھا ہے

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانہ
اے حافظ غفلت میں عمر ختم ہو گئی، ہمارے ساتھ شراب خانہ میں آ

کہ شنگولانِ سرمستت بیاموزند کارے خوش
تاکہ مست معشوق تجھے ایک بہتر کام سکھا دیں۔

جب ٹھیکری کی وجہ سے لعل کا بازار پھیکا ہے، تو اس کا دل خون ہو جانا چاہیے۔

بلبل گل کے فیض سے چہچہاتی ہے۔

کوچۂ عشق میں بلائیں ہیں۔

صوفی میں اگر کچھ نخوت ہے تو دو چار جام اس کو اور پلادو

یہ سارے اسباب عیش مہیا ہیں طبع شعر سے مراد یہ ہے کہ ایسا پر لطف سماں ہے کہ دل شعر کہنے پر آمادہ ہے۔

چونکہ تو وصل کا قدر داں ہے خدا کرے تجھے یہ عیش موافق آئے

عیش کا جو وقت بھی میسر آجائے اس کو غنیمت جان کر اس سے فائدہ اٹھانا چاہیے۔

عشق کی دولت کو نظر بد سے بچانے کے لئے کالا دانہ آگ پر جلانا چاہیے۔

ماآزموده ایم دریں شهر بخت خویش
اس شہر میں ہم نے اپنا مقدر آزمالیا ہے
باید بروں کشید ازیں ورطہ رخت خویش
اس بھنور سے اپنا سامان باہر کھینچنا چاہیے

از بسکہ دست می گزم و آہ می کشم
میں حد سے زیادہ ہاتھ کاٹتا ہوں اور آہ بھرتا ہوں
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
میں نے پھول کی طرح اپنے پارہ پارہ جسم میں آگ لگادی ہے

دوشم ز بلبلے چہ خوش آمد کہ می سرود
کل مجھے بلبل کی بات کیسی بھلی معلوم ہوئی جبکہ وہ گا رہی تھی
گل گوش پہن کردہ ز شاخ درخت خویش
پھول نے اپنے درخت کی شاخ سے کان کھول رکھے تھے

کاے دل صبور باش کہ آں یار تندخوی
کہ اے دل! صبر کر کہ وہ بدمزاج یار
بسیار تند خوے نشیند ز بخت خویش
اپنے نصیبہ کی وجہ سے بہت بدمزاج بنکر بیٹھا ہے

گر موج خیز حادثہ سر بر فلک زند
اگر تھپیڑے مارنے والی مصیبت آسمان تک بھی پہنچ جائے
عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش
عارف اپنے نصیبہ کے سامان کو پانی میں تر نہیں کرتا ہے

خواہی کہ سخت و سست جہاں تو نگذرد
اگر تو چاہتا ہے کہ زمانہ کا سخت اور سست تجھ پر نہ گزرے
بگذر ز عہد سست و سخنہائے سخت خویش
اپنے کچے وعدے، اور سخت باتوں سے باز آجا

اے حافظ ار مراد میسر شدے مدام
اے حافظ! اگر مراد ہمیشہ حاصل ہوجایا کرتی
جمشید نیز دور نماندے ز تخت خویش
جمشید بھی اپنے تخت سے دور نہ رہتا

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میں اپنے خراباتی معشوق کے غم میں خراب ہورہا ہوں
می زند غمزۂ او ناوک غم بر دل ریش
زخمی دل پر، اس کی ادا غم کا تیر مارتی ہے

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
میں تجھ سے پیوستہ ہوگیا ہوں اور تیرے غیر سے دل ہٹالیا ہے
آشنائے تو ندارد سر بیگانہ و خویش
تیرا آشنا اپنے، اور غیر کا خیال نہیں رکھتا ہے

بعنایت نظرے کن کہ من دل شدہ را
مہربانی کی نظر کر اس لیے کہ مجھ دل گم شدہ کا
نرود بے مدد لطف تو کارے از پیش
تیری مہربانی کی مدد کے بغیر کوئی کام آگے نہیں بڑھتا ہے

آخر اے پادشہ حسن و ملاحت چہ شود
اے حسن اور ملاحت کے بادشاہ آخر کیا ہوجائے گا
گر لب لعل تو ریزد نمکے بر دل ریش
اگر تیرا لعل جیسا ہونٹ نمک بھی دل پر نمک چھڑک دے گا

خرمن صبر من سوختہ دل داد بباد
مجھ سوختہ دل کے صبر کا کھلیان، برباد کردیا
چشم مست تو کہ بکشاد کمیں از پس و پیش
تیری مست آنکھ نے جس نے آگے پیچھے سے گھات لگادی

گر چلیپائے سر زلف ز ہم بکشاید
اگر تو زلف کا چلیپا، کھول دے
بس مسلماں کہ شود کشتۂ آں کافر کیش
بہت سے مسلمان اس کافر مذہب کے مقتول ہوجائیں گے

پس زانو منشین و غم بیہودہ مخور
فکر میں نہ بیٹھ، اور بیہودہ غم نہ کر
کہ ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
اس لیے کہ تیرے غم کھانے سے رزق کم بیش نہیں ہوسکتا ہے

چونکہ ایں کوشش بیفائدہ سودے ندہد
چونکہ یہ بے فائدہ کوشش، کوئی فائدہ نہیں دیتی ہے
پس میازار دل خود ز غم اے دور اندیش
تو اے دور اندیش! غم سے اپنے دل کو نہ ستا

ے پھول کی پتیاں چونکہ سرخ ہوتی ہیں لہذا گویا انہیں آگ لگی ہوئی ہے
ے بلبل گارہی تھی اور پھول غور سے سن رہا تھا بلبل کا گانا اگلے شعر میں مذکور ہے۔
ے یعنی پھول چونکہ چندروزہ زندگی رکھتا ہے اس لیے اپنی تیلاری کے رنج میں ہے۔
راد پوری ہوا کرتی تو جمشید کی سلطنت ختم نہ ہوتی
ے مقصد کی کامیابی محبوب کی نظر عنایت پر موقوف ہے۔
ے اگر زخمی دل پر ذرا سی نمک پاشی کردے گا تو تیرے نمک میں کمی نہ آئے گی۔
ے چلیپا صلیب کی شکل کو کہتے ہیں یہاں مراد زلف کے بل کھلنے سے عیسائی مذہب کی کشش پیدا کرنا ہے

پرسشِ حالِ دلِ سوختہ کن بہرِ خدا
خدا کے لیے جلے دل کے حال کی پرسش کر
نیست از شاہ عجب گر بنواز درویش
بادشاہ سے تعجب نہیں ہے اگر درویش کو نوازدے

حافظ از نوشِ لبِ لعلِ تو کامے نگرفت
تیرے لعل جیسے ہونٹ کے تریاق سے حافظ نے کوئی مقصد پورا نکیا
کہ نزد بر دلِ ریشش دو ہزاراں سرِ نیش
جب تک کہ اس کے زخمی دل پر دو ہزار ڈنک نہ مارے

مجمعِ خوبی و لطف ست عذارِ چو مہش
اس کا چاند جیسا رخسار خوبی اور پاکیزگی کا مجموعہ ہے
لیکنش مہر و وفا نیست خدایا بدہش
لیکن اس میں محبت اور وفا نہیں ہے اے خدا اس کو عطا فرما

دلبرم شاہد و طفل ست ببازی روزے
میرا دلبر معشوق ہے اور بچہ۔ کسی دن کھیل کود میں
بکشد زارم و در شرع نباشد گنہش
مجھے بری طرح قتل کر ڈالے گا اور شریعت میں اس پر کوئی گناہ نہ ہوگا

چاردہ سالہ بتے چابک و شیریں دارم
میں ایک چودہ سالہ ایسا چالاک اور میٹھا بت رکھتا ہوں
کہ بجاں حلقہ بگوش ست مہِ چاردہش
کہ چودھویں کا چاند دل سے اس کا غلام ہے

من ہماں بہ کہ از و نیک نگہ دارم دل
میرے لیے یہی بہتر ہے کہ اس سے دل کو خوب بچا کر رکھوں
کہ بد و نیک ندیدہ است و ندارد نگہش
کیونکہ اس نے اچھا اور برا نہیں دیکھا ہے اور دل کی حفاظت نہ کریگا

بوئے شیر از لبِ ہمچوں شکرش می آید
اس کے شکر جیسے ہونٹوں سے دودھ کی خوشبو آتی ہے
گرچہ خوں میچکد از شیوۂ چشمِ سیہش
اگرچہ اس کی کالی آنکھوں کے شیوے سے خون ٹپکتا ہے

در پئے آں گلِ نورستہ دلِ ما یارب
اس نوخیز پھول کے پیچھے، اے خدا ہمارا دل
خود کجا شد کہ ندیدیم دریں چند گہش
خود کہاں چلا گیا کہ ہم نے اس کو بہت دنوں سے نہیں دیکھا ہے

یارِ دلدارِ من ار قلب بدینساں شکند
میرا دلدار یار، اگر اسی طرح دل شکنی کرے گا
بَبرد زود بہ سرداریِ خود بادشہش
بادشاہ اس کو جلد اپنی سرداری میں لے لیگا

جاں بشکرانہ کنم صرف گراں دانۂ دُر
میں شکرانہ میں جان خرچ کر دوں گا اگر اس موتی کے دانہ کیلئے
صدفِ دیدۂ حافظ شود آرام گہش
حافظ کی آنکھ کی سیپ آرام گاہ بن جائے

مرا کاریست مشکل بادلِ خویش
مجھے اپنے دل سے ایک ایسا مشکل کام ہے
کہ گفتن می نیارم مشکلِ خویش
کہ میں اپنی مشکل بیان بھی نہیں کر سکتا ہوں

خیالت داند و جانِ من از غم
تیرا تصور، اور میری جان جانتی ہے کہ غم کی وجہ سے
کہ ہر شب در چہ کارم بادلِ خویش
ہر رات اپنے دل کے ساتھ، کس کام میں لگا ہوں

زوا ماندگاں یادے کن آخر
بچھڑے ہوؤں کو ذرا یاد کر، آخر
چہ رانی تند یارا محملِ خویش
اے دوست اپنے کجاوے کو تیز کیوں ہنکا رہا ہے!

بسے گشتم چو مجنوں کوہ و صحرا
میں مجنوں کی طرح، پہاڑ اور جنگل میں بہت گھوما
مگر یابم سراغ از منزلِ خویش
شاید کہ اپنی منزل کا سراغ پالوں

ا شاہان پہ عجب نہ نوازد گدا
۲ عشق میں سینکڑوں مصیبتیں برداشت کرنے کے بعد کچھ راحت ملتی ہے۔
۳ محبوب میں وفا کے سوا سب ہی خوبیاں ہیں خدا کرے یہ خوبی بھی اس کو حاصل ہو جائے
۴ معشوق کم سن ہے اگر قتل بھی کر ڈالے گا تو گنہگار نہ ہوگا۔
۵ چودہ سالہ معشوق ہے اور چودھویں کا چاند اس کا غلام ہے
۶ چونکہ کمسن معشوق ہے ابھی ناتجربہ کار ہے دل کی حفاظت نہ کرسکے گا۔
۷ کمسنی کی وجہ سے منہ سے دودھ کی خوشبو آتی ہے لیکن آنکھیں خونی ہیں۔
۸ قلب سے مراد دل اور سکہ ہوتا ہے یعنی چونکہ اس میں قلب شکنی کی طاقت ہے تو بادشاہ اس کو فوج کا سردار بنا دیگا۔
۹ مجھے اپنے دل سے ایسا مشکل کام آن پڑا ہے جس کا بتانا بھی مشکل ہے۔
۱۰ تیرے تصور میں جان اور دل غم سے گھل رہے ہیں۔

مرادر اوّلِ منزل رہ اُفتاد — گم آمد کشتیم در ساحلِ خویش
میں منزل کی ابتدا ہی میں ، بھٹک گیا — اپنے ساحل پر ، میری کشتی نہ گئی

چہ فرصتہا کہ گم کردم دریں راہ — زبختِ خوابناکِ غافلِ خویش
کس قدر مواقع میں نے اس راہ میں کھو دیئے — اپنے خوابیدہ ، غافل نصیبہ کی وجہ سے

گم از جولانے آخر در رہِ ما
آخر ہمارے راستہ میں ، ایک بار تو آ

چو حافظ خاک کرد آب و گلِ خویش
جبکہ حافظ نے اپنے جسم کو خاک بنادیا ہے

ہاتفے از گوشۂ میخانہ دوش — گفت بہ بخشند گنہ مے بنوش
شراب خانہ کے کونہ سے کل ایک ہاتف نے — کہا ، گناہ بخش دیں گے ، شراب پی

عفوِ الٰہی بکند کارِ خویش — مژدۂ رحمت برساند سروش
خدا کی بخشش ، اپنا کام کرتی ہے — غیبی فرشتہ رحمت کی خوشخبری دیتا ہے

ایں خردِ خام بمیخانہ بر — تا مے لعل آوردش خوں بجوش
اس کچی عقل کو شراب خانہ میں لیجا — تاکہ سرخ شراب اس کے خون کو جوش میں لائے

عفوِ خدا بیشتر از جرمِ ماست — نکتۂ سربستہ چہ گوئی خموش
خدا کی بخشش ، ہمارے گناہ ہوں سے زیادہ ہے — پوشیدہ نکتہ ، کیوں بتاتا ہے ، چپ رہ

گرچہ وصالش نہ بکوشش دہند — ہر قدر اے دل کہ توانی بکوش
اگرچہ اس کا وصل کوشش سے نہیں دیتے ہیں — اے دل تجھ سے جس قدر ہو سکے کوشش کر

گوشِ من و حلقۂ گیسوئے یار — روئے من و خاکِ درِ مے فروش
میرا کان ہے ، اور یار کی زلف کا حلقہ — میرا چہرہ ہے اور شراب فروش کے در کی خاک

داورِ دیں شاہ شجاع آنکہ کرد — روحِ قدس حلقۂ امرش بگوش
دین کا حاکم ، شاہ شجاع وہ ہے کہ ڈال دیا ہے — جبرئیل نے اس کے حکم کا حلقہ کان میں

اے مَلِکُ العرش مرادش بدہ — وز خطرِ چشمِ بدش دار گوش
اے عرش کے بادشاہ اس کی مراد پوری کر — اور نظر بد کے خطرے سے اس کی حفاظت کر

رندیِ حافظ نہ گناہیست صعب
حافظ کی رندی ، کوئی بڑا گناہ نہیں ہے

با کرمِ پادشہِ عیب پوش
عیب پوش ، بادشاہ کے کرم کے سامنے

یارب آں نو گلِ خنداں کہ سپردی بمنش — میسپارم بتو از چشمِ حسودِ چمنش
اے خدا جو مسکراتا ہوا نیا پھول تو نے میرے سپرد کیا ہے — باغ کے حاسدوں کی نظر بد سے اس کو میں تیرے سپرد کرتا ہوں

ہمرہِ اوست دلم با دبہر جا کہ رود — ہمتِ اہلِ کرم بدرقۂ جان و تنش
میرا دل اس کے ساتھ ہے وہ جہاں بھی جائے — اہل کرم کی توجہ اس کی جان اور جسم کی محافظ ہو

ہم پر شروع منزل ہی میں ڈاکہ پڑا اور ساحل پہونچے بدون کشتی تباہ ہو گئی۔

حافظ نے اپنے جسم کو راستے کی خاک بنا دیا ہے اس پر چلنے کی ایک بار تو زحمت کر

گنا ہگاروں کو رحمت سے مایوس نہ ہونا چاہیے مرحمت خداوندی گناہوں سے بڑھی ہوئی ہے۔

شعر

وصلِ یار اگرچہ کوشش سے حاصل نہیں ہوتا ہے بلکہ محض خدا کی دین ہے لیکن کوشش کرنا انسان کا فرض ہے۔

جو پھول تو نے میرے سپرد کیا ہے حاسدوں کی نظر بد سے بچانے کے لئے میں تیرے سپرد کرتا ہوں۔

محبوب جہاں بھی جائے گا میرا دل اسکے ساتھ ہے خدا کرے وہ زندہ و سلامت رہے۔

گر بسر منزل سلمٰی رسی اے بادِ صبا
اے بادِ صبا اگر تو سلمٰی کی منزل کے پاس پہونچے

چشم دارم کہ سلامے برسانی زمنش
مجھے اُمید ہے کہ تو میرا سلام اسکو پہونچا دے گی

بادبؔ نافہ کشائی کن ازآں زلفِ سیاہ
اس کالی زلف کی ادب سے خوشبو پھیلا

جائے دلہائے عزیز ست بہم بر مزنش
وہ قیمتی دلوں کی جگہ ہے، اس کو درہم برہم مت کر

چوں دلم حق وفا باخط و خالش دارد
چونکہ اس کے خط و خال پر میرا دل وفا کا حق رکھتا ہے

محترم دار دراں طرّۂ عنبر شکنش
اس کو اس عنبر شکن زلف میں باعزت رکھ

گرچہ از کوئے وفا گشت بصد مرحلہ دور
اگرچہ وہ وفا کے کوچے سے سینکڑوں مرحلے دور ہو گیا ہے

دور باد آفتِ دورِ فلک از جان و تنش
آسمان کی گردش کی مصیبت اس کے جسم اور جان سے دور رہے

درمقامیکہ بیادِ لبِ اومے نوشند
جس مقام پر اس کے ہونٹوں کی یاد میں شراب پیتے ہیں

سفلہ آں مست کہ باشد خبر از خویشتنش
وہ مدہوش کمینہ ہے، جس کو اپنی خبر رہے

عرض و مال از درِ میخانہ نشاید اندوخت
سامان اور مال شراب خانہ کے دروازے پر لٹا دینا چاہیے

ہر کہ ایں آب خورد رخت بدریا فگنش
جو یہ پانی پیئے، اس کا سامان دریا میں ڈال دو

ہر کہ ترسد ز ملال اندہ عشقش نہ حلال
جو تکلیف سے ڈرے، عشق کا غم اس کے لیے جائز نہیں ہے

سرِ ما و قدمش یا لبِ ما و دہنش
ہمارا سر ہے اور اس کے قدم یا ہمارے ہونٹ ہیں اور اس کا منہ

شعرِ حافظ ہمہ بیت الغزلِ معرفت ست
حافظ کے سب شعر معرفت کے بیت الغزل ہیں

آفریں بر نفسِ دلکش و لطفِ سخنش
اس کے دلکش سانس اور کلام کی پاکیزگی کو آفریں ہے

ردیفِ صادِ مہملہ

از رقیبت دلم نیافت خلاص
میرے دل کو تیرے رقیب سے چھٹکارا نہ ملا

زانکہ القاص لایحبُّ القاص
اس لیے کہ قصہ گو قصہ گو سے محبت نہیں کرتا ہے

محتسب خُم شکست و من سرِ او
محتسب نے مٹکا پھوڑا، اور میں نے اس کا سر

سنّ بالسّن والجروح قصاص
دانت کا بدلہ دانت، اور زخموں کا بدلہ زخم

مطربِ ما رہے بزد کہ بچرخ
ہمارے مطرب نے ایسا ساز چھیڑا کہ آسمان پر

مشتری ہمچو زہرہ شد رقاص
مشتری، زہرہ کی طرح ناچنے والی بن گئی

گوہر از بحر کے بروں آرد
سمندر سے، موتی کب باہر نکالے گا

ترکِ سر تا نمی کند غوّاص
جب تک غوطہ خور سر کی پروا نہ چھوڑے

نقدے از عشق جوی نہ از عقل
کوئی سرمایہ، عشق سے مانگ، نہ کہ عقل سے

تا کہ خالص شوی چو زر خلاص
تاکہ کٹھالی کے سونے کی طرح تو بھی خالص بن جائے

ا یہ بھی صبا کو خطاب ہے یعنی محبوب کی زلف کو پریشان نہ کر ورنہ بہت سے دل پریشان ہو جائیں گے۔
۲ جس محفل میں محبوب کے ہونٹوں کی یاد پر شراب نوشی ہو رہی ہو اگر کوئی مست ہوش میں رہے تو وہ کمینہ ہے۔
۳ شراب خانہ کے دروازہ پر پہونچکر مال اور سامان کو لٹا دینا چاہیے
۴ بیت الغزل وہ شعر کہلاتا ہے جو غزل میں سب سے اچھا ہو۔ حافظ کے تمام اشعار بیت الغزل ہیں۔
۵ مشہور ہے کہ ماعدو ہم چشم باہم چیدو شمن لہٰذا دل اور رقیب کی کسی طرح نہیں بنتی ہے
۶ محتسب نے شراب کا مٹکا پھوڑا میں نے شرعی فیصلہ کے مطابق اس کا سر پھوڑ دیا اس لیے کہ قرآن کا حکم ہے دانت کا بدلہ دانت اور زخموں کا بدلہ زخم ہے۔

حافظ اوّل ز مصحفِ رخِ دوست
حافظ نے سب سے پہلے دوست کے چہرے کے قرآن سے
خواند الحمد و سورۂ اخلاص
الحمدللہ ، اور سورۂ اخلاص پڑھی

نیست کس را ز کمندِ سرِ زلفِ تو خلاص
تیری زلف کی کمند سے کسی کو رہائی نہیں ہے
میکشی عاشقِ مسکین و نترسی ز قصاص
مسکین، عاشق کو تو قتل کرتا ہے اور انتقام سے نہیں ڈرتا

عاشقِ سوختہ دل تا بہ بیابانِ فنا
سوختہ دل عاشق جب تک فنا کے بیاباں میں
نرود در حرمِ دل نشود خاص الخاص
نہ جائیگا دل کے حرم میں، خاص الخاص نہ بنے گا

جاں نہادم بمیاں شمع صفت از سرِ شوق
شوق کی وجہ سے میں نے شمع کی طرح جان درمیان میں رکھ دی
کردم ایثارِ تنِ خویش ز روئے اخلاص
اخلاص کی وجہ سے میں نے اپنا جسم قربان کر دیا

آتشے در دلِ دیوانۂ ما در زدۂ
تو نے ہمارے دیوانہ دل میں ایسی آگ لگا دی ہے
کہ چو دُودیم ہمیشہ بہوایت رقاص
کہ تیری محبت میں مسلسل دھوئیں کی طرح ہم ناچ رہے ہیں

کیمیائے غمِ عشقِ تو تنِ خاکی را
تیرے عشق کے غم کی کیمیا، خاکی جسم کو
زرِ خالص کند ار چند بود ہمچو رصاص
خالص سونا کر دیتی ہے خواہ وہ کتنا ہی رانگ کی طرح ہو

بہواداریِ آں شمع چو پروانہ وجود
اس شمع کی محبت میں، پروانہ کی طرح وجود کو
تا نسوزی نشوی از خطرِ عشق خلاص
جب تک تو جلا دے گا تجھے عشق کے خطرے سے خلاصی حاصل ہو گی

ناوکِ غمزۂ او دست برد از رستم
اس کے غمزہ کے تیر نے رستم سے بازی جیت لی
حاجبِ ابروئے او برد گرو از وقاص
اس کی ابرو کا دربان، وقاص سے بازی لے گیا

قیمتِ دُرِّ گرانمایہ چہ دانند عوام
گرانمایہ موتی کی قیمت، عوام کیا جانیں؟
حافظا گوہرِ یکدانہ مدہ جز بخواص
اے حافظ! دُرِ یکتا، خواص کے علاوہ کسی کو نہ دے

ردیفِ ضادِ معجمہ

بیا کہ می شنوم بوئے جاں از آں عارض
آجا کیونکہ میں اس رخسار سے جان کی خوشبو سونگھتا ہوں
کہ یافتم دلِ خود را نشاں از آں عارض
اس لیے کہ مجھے اپنے دل کا پتہ اسی رخسار سے ملا ہے

بگِل بماند قدِ سروِ ناز از آں قامت
سروِ ناز کا قد اس قد کی وجہ سے مٹی میں پھنس گیا
خجل شدہ است گلِ گلستاں از آں عارض
باغ کا پھول، اس رخسار سے شرمندہ ہو گیا ہے

معانی کہ ز حورال بشرح می گویند
جو معانی حوروں کی تفصیل کے ساتھ بیان کرتے ہیں
ز حسن و لطف بہ ایں بیاں از آں عارض
اس رخسار سے بیان حسن اور پاکیزگی کے ساتھ ...

ؔ شعر زیر نظر میں قرآن پڑھنا ہے تمنی خواہم ... معشوق کا ... کرنا دوام
ؔ عاشق خواص میں جب شمار ہوگا جبکہ فنا فی المعشوق کا درجہ طے کرے گا۔
ؔ کمالِ عشق یہی ہے کہ عاشق اپنے وجود کو قربان کر دے۔
ؔ دھواں چکر کاٹتا ہوا اٹھتا ہے۔
ؔ راہِ عشق کے خطرات سے عاشق جبھی محفوظ ہوتا ہے جبکہ اپنے وجود کو ختم کر دے۔
ؔ وقاص کے لغوی معنی گردن توڑ نے والے کے ہیں یہاں مراد کوئی کمان گر ہے یا حضرت سعد بن ابی وقاص مراد ہیں۔
ؔ معشوق کے قد سے شرما کر سرو زمین میں گڑ گیا ہے۔

گرفتہ نافۂ چیں بوئے مشک از آں گیسو
اس زلف سے چین کے نافہ نے مشک کی خوشبو حاصل کی ہے

گلاب یافتہ بوئے چناں از آں عارض
گلاب نے ایسی اچھی خوشبو اس رخسار سے حاصل کی ہے

بشرم رفتہ تنِ یاسمن از آں اندام
اس جسم سے یاسمن کا جسم شرمندہ ہے

بخوں نشستہ گلِ ارغواں از آں عارض
اس رخسار کی وجہ سے گلِ ارغواں خون میں نہایا ہوا ہے

ز مہرِ روئے تو خورشید گشتہ غرقِ عرق
تیرے چہرے کے آفتاب سے سورج پسینہ میں ڈوبا ہوا ہے

نزار ماندہ مہِ آسماں از آں عارض
اس رخسار کی وجہ سے آسمان کا چاند لاغر بنا ہوا ہے

زنظمِ دلکشِ حافظ چکید آبِ حیات
حافظ کی دل کش نظم سے آبِ حیات اس طرح ٹپکتا ہے

چنانکہ خوی شدہ جاناں چکد از آں عارض
جس طرح پسینہ میں نہائے ہوئے معشوق کے رخسار سے پسینہ ٹپکتا ہے

حسن و جمالِ تو جہاں جملہ گرفت طول و عرض
تیرے حسن اور جمال نے سارے جہان کے طول اور عرض پر قبضہ کر لیا ہے

شمسِ فلک خجل شدہ از رخِ خوب ماہِ ارض
زمین کے چاند کے حسین رخ سے آسمان کا سورج شرمندہ ہے

از رخِ تست مقتبس خور ز چہارم آسماں
چوتھے آسمان کا سورج تیرے رخ سے روشنی حاصل کرنے والا ہے

ہمچو زمیں ہفتمیں ماندہ بزیرِ بارِ قرض
ساتویں زمین کی طرح، قرض کا زیر بار ہے

دیدنِ حسنِ روئے تو بر ہمہ خلق واجبست
تیرے چہرے کے حسن کا دیکھنا تمام مخلوق پر واجب ہے

سجدۂ درگہِ تو شد بر ہمہ شاہِ ارض فرض
تیری درگاہ کا سجدہ زمین کے تمام بادشاہوں پر فرض ہے

گر لبِ روح پرورت گلشکرے ببخشدم
اگر تیرا روح پرور ہونٹ، مجھے گلقند بخشے گا

کے تنِ دردمندِ من رستہ شود ازیں مرض
میرا دردمند جسم اس مرض سے کس طرح نجات پائے

بوسہ بخاکِ پائے او دست کجا دہد ترا
اس کی خاکِ پا کا بوسہ تجھے کب میسر آسکتا ہے

قصۂ شوقِ حافظا خود کہ رساندش بعرض
اے حافظ! عشق کا قصہ خود اس کی خدمت میں پیش کرے گا

سوادِ دیدۂ من شد ز آبِ چشم بیاض
آنسوؤں کی وجہ سے میری آنکھ کی سیاہی سفید ہو گئی

ہنوز چند نگارا ز من کنی اعراض
اے معشوق! اب کب تک مجھ سے رو گردانی کرے گا

بیا کنار بگیریم و آشتی بکنیم
آجا، ہم بغلگیر ہوں، اور صلح کر لیں

گذشتہ یاد چہ آری مضیٰ مامضیٰ
گزشتہ باتوں کو کیا یاد کرتا ہے، گزرا، گزرا جو گزرنے والا تھا

چہ تیزی ست بمژگانِ چشمِ او یارب
اے خدا! اس کی آنکھوں کی پلکوں میں کس قدر تیزی ہے

برید جامۂ تقویٰ بغمزہ چوں مقراض
تقوے کے جامہ کو اس نے قینچی کی طرح غمزے سے کاٹ دیا

چو عکسِ زلف و رخت در میانِ چشم فتاد
جب تیری زلف اور رخ کا عکس آنکھ میں پڑا

گرفت دیدۂ مردم از آں سواد و بیاض
انسانوں کی آنکھ کو اسی سے سیاہی اور سفیدی حاصل ہوئی

غزل بقافیۂ ضاد نایدے حافظ
اے حافظ! ضاد کے قافیہ کی غزل نہیں کہی جا سکتی

مگر ہم از تو بیابد طبیعتِ فیاض
شاید فیاض طبیعت، تجھ سے حاصل کرے

ا مشک نے اس کی زلف سے اور گلاب نے اُسکے رخسار سے رنگ و بو حاصل کی ہے۔
۲ پہلی رات کا چاند اس کے رخسار کے رشک سے لاغر بنا ہوا ہے۔
۳ سورج معشوق کے چہرے سے نور حاصل کرتا ہے
روئے زمین پر معشوق کا نور پھیلا ہوا ہے
۴ بیمار مرض تیرے ہونٹ کے گلقند سے ہی شفایاب ہوگا
۵ تیرے فراق میں روتے روتے آنکھوں کی پتلیاں سفید ہو گئی ہیں
۶ گذشتہ شکووں کو بھلا کر بغلگیر ہو جا۔
۷ آنکھ کی سیاہی اور سفیدی محبوب کی زلف اور رخ سے قائم ہے۔

ردیفِ طائے مہملہ

بگردِ عذارِ یارِ من تا بنوشت حسن خط
میرے معشوق کے رخسار کے گرد جب سے حسن نے خط کھینچا ہے
ماہ ز حسن روئے او راست فتادہ در غلط
اس کے چہرے کے حسن کو دیکھ کر چاند واقعی غلطی میں پڑ گیا ہے

از ہوسِ لبش کہ آں ز آبِ حیات خوشتر ست
اس کے ہونٹ کے عشق میں جو آبِ حیات سے بہتر ہے
گشت رواں ز دیدہ ام چشمۂ آب ہمچو شط
میری آنکھ سے نہر جیسا چشمہ جاری ہو گیا ہے

خالِ سیاہ را بر آں عارضِ سیم رنگ بیں
اس چاندی جیسے رنگ والے رخسار پر سیاہ تل دیکھو
راست ز مشک ماندہ آں بر رخِ ماہ یک نقط
بالکل مشک کا ایک نقطہ ہے جو چاند کے رخ پر قائم ہوا ہے

موئے کشادہ کرد خوی تا بچمن در آمدی
پسینے میں نہائے ہوئے بال کھولے ہوئے جب تو چمن میں آیا ہے
شد رخِ گل چو زعفراں مشک و گلاب شد سقط
گویا کہ پھول کا رخسار زعفران کی طرح زرد ہو گیا ہے، مشک اور گلاب گری ہوئی چیز بن گئے

گہ بہواش میدہم گرد مثال جان و دل
کبھی اس کی محبت میں جان اور دل گرد کی طرح دیتا ہوں
گاہ بآب میکشم آتشِ عشق ہمچو بط
کبھی بط کی طرح عشق کی آگ کو پانی سے بجھاتا ہوں

گر بغلامی خودم شاہ قبول میکند
اگر مجھے بادشاہ اپنی غلامی میں قبول کرتا ہے
تا بمبارکی دہم بندہ بہ بندگیش خط
تو یہ غلام اس کی غلامی کی تحریر مبارکی میں لکھ دے گا

آبِ حیات حافظا گشتہ خجل ز نظمِ تو
اے حافظ تیری غزل سے آبِ حیات شرمندہ ہو گیا
کس بہوائے عشق او شعر نگفتہ زیں نمط
اس کے عشق میں اس طریقہ پر کسی نے شعر نہیں کہا ہے

ردیفِ ظائے معجمہ

ز چشمِ بد رخِ خوب ترا خدا حافظ
نظر بد سے تیرے حسین رخسار کا خدا نگہبان ہو
کہ کرد جملہ نکوئی بجائے ما حافظ
اس لیے کہ اے حافظ اس نے ہمارے ساتھ ساری بھلائی کی ہے

اگرچہ خونِ دلت خورد لعلِ او بستاں
اگرچہ اس کے ہونٹ نے تیرے دل کا خون پیا ہے لے لے
بکامِ دل ز لبش بوسہ خوں بہا حافظ
اے حافظ دل کی تمنا کے مطابق خون بہا میں اس کے ہونٹ کا بوسہ

بزلف و خالِ بتاں دل مبند دیگر بار
بتوں کی زلف اور تل میں دوبارہ دل نہ پھنسا
اگر بجستی از یں بند و ایں بلا حافظ
اے حافظ اگر تو اس قید اور مصیبت سے بچ نکلا ہے

بیا کہ نوبتِ صلح ست و دوستی و صفا
آجا کہ خلوص اور دوستی اور صلح کا وقت ہے
کہ با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اس لیے کہ اے حافظ تجھ سے میری کوئی لڑائی کا معاملہ نہیں ہے

۱ معشوق کے چہرے کے گرد خط نے مزید حسن پیدا کر دیا ہے، چنانچہ چاند نے اس کو آفتاب سمجھ کر اس سے نور حاصل کرنے کا خیال کیا جو واقعی غلط خیال ہے۔
۲ معشوق کے رخ پر تل ایسا معلوم ہوتا ہے جیسے کہ چاند پر کلیں نقطہ
۳ اگر شاہ مجھے قبول کرے تو مبارکباد میں خط غلامی لکھ کر پیش کروں۔
۴ حافظ کے دل کا خون بہا یہی ہے کہ قاتل کے ہونٹ کے چند بوسے دلوا دیے جائیں۔

تو از کجا و اُمیدِ وصالِ او ز کجا
تو کہاں اور اس کے وصل کی امید کہاں

بدامنش نرسد دستِ ہر گدا حافظ
اے حافظ! اس کے دامن تک ہر گدا کا ہاتھ نہیں پہونچتا ہے

چہ ذوق یافت دلِ من ز وصلِ آں محبوب
اس محبوب کے وصل سے میرے دل نے کیا مزا پایا

مراست تحفۂ جاں بخش دلربا حافظ
اس لیے کہ اے حافظ! مجھے دلربا جاں بخش تحفہ حاصل ہے

بیا بخواں غزلِ خوب و طرفہ و پُر سوز
آ، پُر درد، اور عجیب، اور اچھی غزل سنا

کہ شعرِ تست فرح بخش و جانفزا حافظ
اس لیے کہ اے حافظ تیرے اشعار فرحت بخشنے والے اور جانفزا ہیں

ردیفِ عینِ مُہملہ

بقرِ دولتِ گیتی فروز شاہِ شجاع
شاہ شجاع کی دنیا کو روشن کرنے والی حکومت کے عہد کی قسم

کہ ہست در نظرِ من جہاں حقیر متاع
کہ دنیا میری نگاہ میں ایک ذلیل پونجی ہے

صراحیے و حریفے خوشم ز دنیا بس
تمام دنیا میں بس ایک صراحی اور اچھا دوست میرے لیے کافی ہے

کہ غیر ازیں ہمہ اسبابِ تفرقہ است و صُداع
اس لیے کہ اس کے علاوہ سب پریشانی اور دردِ سر کے اسباب ہیں

مگوئے وعظ و بجامے بدل کن ایں شفقت
وعظ کہو! اور اس شفقت کو ایک جام میں تبدیل کر دے

کہ نیست با تو کسے را بہیچ گونہ نزاع
پھر کسی کا تجھ سے، کوئی جھگڑا نہیں ہے

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق
عشق، مجھے مسجد سے خرابات میں بھیجتا ہے

بسر ہمیروم ایجاں نمی کنیم نزاع
اے جان! میں سر کے بل جا رہا ہوں ہم کسی سے جھگڑا نہیں کرتے ہیں

بس ست وِردِ شبانہ مے مُغانہ بیار
رات کا معمول کافی ہے، مُغوں کی شراب لا

حریف بادہ رسید اے رفیق تو بدواع
شراب کا ساتھی پہونچ گیا ہے، اے توبہ کے ساتھی رخصت ہو

ہنر نمی خرد ایام و غیر ازینم نیست
زمانہ ہنر نہیں خریدتا ہے اور میرے پاس اس کے سوا کچھ نہیں ہے

کجا روم بتجارت بایں کسادِ متاع
اس کھوٹی پونجی کو لیکر تجارت کرنے کہاں جاؤں؟

بیار مے کہ چو خورشید مشعل افروزد
شراب لا اس لیے کہ جب آفتاب مشعل روشن کرتا ہے

رسد بکلبۂ درویش نیز فیضِ شعاع
فقیر کی کوٹھری میں بھی، شعاع کا فیض پہونچتا ہے

جبین و چہرۂ حافظ خدا جدا نکناد
خدا، حافظ کی پیشانی، اور چہرہ کو جدا نہ کرے

ز خاکِ بارگہِ کبریائے شاہِ شجاع
شاہ شجاع کی بلند بارگاہ کی خاک سے

بامداداں کہ ز خلوتگہِ کاخِ ابداع
صبح کو جبکہ ایجاد کے محل کی خلوت گاہ سے

شاہِ خاور فگند بر ہمہ اطراف شعاع
مشرق کا بادشاہ، چاروں طرف شعاعیں ڈالتا ہے

ا۔ دنیا کی چیزوں میں معشوق اور صراحی کافی ہے باقی دردِ سر ہے۔
۲۔ اے واعظ اپنی شفقت کا مظاہرہ بجائے وعظ کے ایک جام کے ذریعہ کر۔
۳۔ زمانہ میں ہنر کی کسادبازاری ہے اور میرے پاس اس کے علاوہ کوئی پونجی نہیں ہے۔
۴۔ یعنی جب صبح کو سورج نمودار ہوتا ہے اور مشرق سے ناچتا ہوا آئینہ گھماتا ہوا نمودار ہوتا ہے اور دنیا کو مختلف رنگوں میں دکھاتا ہے اور جمشید فلک کے رقص خانہ میں زہرہ ارغنوں سنبھالتی ہے تو چنگ شور کرتی ہے اور منکرین پر طعنہ زنی کرتی ہے اور کہتی ہے کہ زمانہ کی حالت کو دیکھو عیش و عشرت میں وقت کاٹ دینا ہی بہترین کام ہے

بر کشد آئنہ از جیبِ افق چرخ زناں
افق کی جیب سے گھماتے ہوئے آئینہ نکالتا ہے
بنماید رخِ گیتی بہزاراں انواع
دنیا کا چہرہ، ہزاروں طرح سے دکھاتا ہے

وز زوایائے طرب خانۂ جمشیدِ فلک
آسمان کے جمشید کے طرب خانہ کے گوشوں سے
ارغنوں ساز کند زہرہ باہنگِ سماع
زہرہ بجانے کے ارادہ سے ارغنوں بجاتی ہے

چنگ در غلغلہ آید کہ کجا شد منکر
چنگ شور کرتی ہے کہ منکر کہاں گیا!
جام در قہقہہ آید کہ کجا شد مناع
جام ہنسنا لگا ہے کہ روکنے والا کہاں گیا!

وضعِ دوراں بنگر ساغرِ عشرت برگیر
زمانہ کی حالت کو دیکھ، عیش کا ساغر تھام
کہ بہر حال ہمیں ست بہینِ اوضاع
اس لیے کہ بہترین حالتیں تو یہ بھی ہیں

طرۂ شاہدِ دنیا ہمہ مکر ست و فریب
دنیا کے معشوق کی زلف تمام تر مکر اور فریب ہے
عارفاں بر سرِ ایں نکتہ نجویند نزاع
جانکار اس نکتہ پر اختلاف نہیں کرتے ہیں

عمرِ خسرو طلب ار نفعِ جہاں میطلبی
اگر تو دنیا کا نفع چاہتا ہے، بادشاہ کی عمر کی درازی چاہ
کہ وجودیست عطا بخشِ کریم و نفاع
اس لیے کہ وہ بڑا عطا بخشنے والا سخی اور نفع رساں وجود ہے

مظہرِ لطفِ ازل روشنیِ چشمِ امل
ازلی مہربانی کا مظہر ہے، امید کی آنکھ کی روشنی ہے
جامعِ علم و عمل جانِ جہاں شاہ شجاع
علم و عمل کا جامع ہے، شاہ شجاع دنیا کی جان ہے

حافظ ار بادہ خوری با صنمِ گلرخ خور
حافظ اگر تو شراب پئے تو گلابی رخسار والے معشوق کے ساتھ پی
کہ ازیں بہ نبود در دو جہاں ہیچ متاع
اس لیے کہ دونوں جہاں میں اس سے بہتر کوئی پونجی نہیں ہے

۱ در وفائے عشقِ تو مشہورِ خوبانم چو شمع
با حیثیت میں شمع کی طرح تیرے عشق کی وفاداری میں مشہور ہوں
شب نشینِ کوئے سربازانِ و رندانم چو شمع
میں شمع کی طرح، سر کی بازی لگانے والوں اور رندوں کے کوچہ میں راتیں بیٹھنے والا

۲ کوہِ صبرم نرم شد چوں موم از دستِ غمت
ہے غم کے ہاتھوں میرے صبر کا پہاڑ موم کی طرح نرم ہو گیا ہے
تا در آب و آتشِ عشقت گدازانم چو شمع
جب کہ تیرے عشق کے آب و آتش میں شمع کی طرح پگھل رہا ہوں

بے جمالِ عالم آرائے تو روزِ من شب ست
تیرے عالم کو سجانے والے جمال کے بغیر میرا دن رات ہے
با کمالِ عشقِ تو در عینِ نقصانم چو شمع
تیرے عشق کے کمال کے ہوتے ہوئے بھی شمع کی طرح عین گھاٹے میں ہوں

رشتۂ صبرم بمقراضِ غمت ببریدہ شد
میرے صبر کا دھاگا تیرے غم کی قینچی سے کٹ گیا
ہمچناں در آتشِ ہجرِ تو سوزانم چو شمع
تیرے ہجر کی آگ میں اسی طرح شمع کی مانند جل رہا ہوں

گر کمیتِ اشکِ گلگونم نبودے تند رو
اگر میرے سرخ آنسوؤں کا گھوڑا تیز رو نہ ہوتا
کے شدے پیدا بگیتی رازِ پنہانم چو شمع
میرا چھپا ہوا راز دنیا میں شمع کی مانند کب ظاہر ہوتا

روز و شب خوابم نمی آید بچشمِ غم پرست
میری غم پرست آنکھ میں رات دن نیند نہیں آتی ہے
بسکہ در بیماریِ ہجرِ تو گریانم چو شمع
بس تیرے ہجر کی بیماری میں شمع کی طرح روتا ہوں

در میانِ آب و آتش ہمچناں سرگرم تست
پانی اور آگ کے درمیان بھی اسی طرح تیرے لئے سرگرم ہے
ایں دلِ زار و نزار و اشکبارانم چو شمع
میرا یہ دل جو عاجز اور لاغر ہے اور شمع کی طرح آنسو بہا رہا ہے

۱ے تیرے عشق میں میں رندوں کی مجلس میں شمع کی طرح مشہور ہوں۔
۲ے جب سے تیرے ہجر میں شمع کی طرح پگھل رہا ہوں میرا کوہ صبر موم بن گیا ہے۔
۳ے شمع ہر وقت پگھلتی اور گھٹتی رہتی ہے۔
۴ے گر میں تو راز دل رکھتا آنسوؤں نے سارا پھیلا دیا۔

در شبِ ہجراں مرا پروانۂ وصلے فرست
ہجر کی رات میں میرے پاس وصل کا پروانہ بھیج دے
ورنہ از آہے جہانے را بسوزانم چو شمع
ورنہ آہ کے ذریعہ ایک دنیا کو شمع کی طرح جلا ڈالوں گا

سرفرازم کن شبے از وصلِ خود اے ماہرو
اے چاند جیسے چہرے والے کسی رات کو اپنے وصل سے مجھ کو کامیاب بنا
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
تاکہ شمع کی طرح تیرے دیدار سے میرا مکان منور ہو جائے

ہمچو صبحم یک نفس باقیست بے دیدارِ تو
تیرے دیدار کے بدوں میرا ایک سانس باقی ہے صبح کی طرح مجھے
چہرہ بنما دلبرا تا جاں بیفشانم چو شمع
اے دلبر چہرہ دکھا تاکہ شمع کی طرح جان قربان کر دوں

آتشِ مہرِ ترا حافظ عجب در سر گرفت
تیرے عشق کی آگ، حافظ کے سر میں عجب لگی ہے
آتشِ دل کے بآبِ دیدہ بنشانم چو شمع
شمع کی طرح دل کی آگ کو آنکھ کے پانی سے کب بجھا سکتا ہوں

قسم بحشمت و جاہ و جلالِ شاہ شجاع
شاہ شجاع کے جاہ و جلال کی حشمت کی قسم
کہ نیست با کسم از بہرِ مال و جاہ نزاع
کہ مال اور مرتبہ کے لئے میرا کسی سے جھگڑا نہیں ہے

بفیضِ جرعۂ جامِ تو تشنہ ایم ولے
ہم تیرے جام کے گھونٹ کے فیض کے پیاسے ہیں لیکن
نمی کنیم دلیری نمی دہیم صداع
ہم دلیری نہیں کرتے، درد سر نہیں بنتے

خدائے را بمیم شست و شوئے خرقہ کنید
خدا کے لیے میری گدڑی کو شراب کے ذریعہ پاک صاف کر دو
کہ من نمی شنوم بوئے خیر ازیں اوضاع
اس لیے کہ ان حالتوں سے مجھے خیر کی خوشبو نہیں آتی ہے

ببیں کہ رقص کناں میرود بنالۂ چنگ
دیکھ! چنگ کے نالہ پر ناچتا جا رہا ہے
کسے کہ اذن نمی دادے استماعِ سماع
وہ، جو گانا سننے کی اجازت نہ دیتا تھا

بعاشقاں نظرے کن بشکرِ ایں نعمت
اس نعمت کے شکرانہ میں، عاشقوں کی طرف نظر کر
کہ من غلامِ مطیعم تو بادشاہِ مطاع
کہ میں فرمانبردار غلام ہوں، اور تو مطاع بادشاہ ہے

برو ادیب و نصیحت مگو کہ دیگر تو
اے ادب سکھانیوالے چلا جا اور نصیحت نہ کر اس لیے کہ پھر تو
نہ بینیم پس ازیں ہیچگہ بکنجِ بقاع
اس کے بعد زمین کے گوشہ پر کبھی بھی مجھے نہ دیکھیگا

ز زہدِ حافظ و طاماتِ او ملول شدم
حافظ کے زہد اور اس کی بزرگی کی ڈینگوں سے میں ملول ہو گیا ہوں
بساز رود و غزل گوئی بر سرودِ سماع
رود بجا، اور قوالی کی لے میں غزل سنا

ردیفِ غین معجمہ

سحر چو بلبلِ بیدل دمے شدم در باغ
صبح کو بیدل بلبل کی طرح تھوڑی دیر کے لئے باغ میں گیا
کہ تا چو بلبلِ بیدل کنم علاجِ دماغ
تاکہ بے دل بلبل کی طرح، دماغ کا علاج کروں

ــــ ہجر کی رات وصل کا پروانہ بھیجدے ورنہ آہ کے ذریعہ دنیا کو شمع کی طرح جلا ڈالوں گا ورنہ اور شمع کا جوڑ پر لطف ہے ــــ میں زندگی کے آخری سانس لے رہا ہوں چہرہ دکھادے تاکہ شمع کی طرح میں بھی جان دیدوں جو صبح ہوتے ہی بجھ جاتی ہے۔ ــــ پانی آنکھ سے جاری ہے آگ دل میں لگی ہے تو اس پانی سے وہ آگ کیسے بجھ سکتی ہے۔ ــــ ہم خود بڑھکر جام اٹھالینے کی دلیری نہیں کرنا چاہتے ہیں، لیکن یہ ناگواری کا سبب ہوگا۔ ــــ گدڑی میں سے ریا کی بو آرہی ہے اس کو شراب سے دھوڈالو۔ ــــ وہ محتسب دوسروں کو سماع کی اجازت نہ دیتا تھا اب خود چنگ کی آواز پر رقص کر رہا ہے۔

بچہرۂ گلِ سوری نگاہ میکردم
میں گلِ سوری کے چہرہ کو دیکھ رہا تھا

کہ بود در شب تارے بروشنی چو چراغ
جو اندھیری رات میں روشنی دینے میں چراغ کی طرح تھا

چناں بحسن و جوانیِ خویشتن مغرور
اپنے حسن، اور جوانی پر ایسا مغرور تھا

کہ داشت از دلِ بلبل ہزار گونہ فراغ
کہ بلبل کے دل سے ہزار طرح کی بے پروائی رکھتا تھا

کشادہ نرگسِ رعنا بحسرت آب از چشم
حسین نرگس حسرت میں آنکھ سے آنسو بہا رہی تھی

نہادہ لالۂ حمرا بجان و دل صد داغ
سرخ لالہ، دل و جان میں سو داغ رکھتا تھا

زباں کشیدہ چو تیغے بسرزنش سوسن
سوسن سرزنش کے لیے تلوار کی طرح زبان سونتے ہوئے تھی

دہاں کشادہ شقائق چو مردمانِ نباغ
گلِ لالہ دو بولیاں والے انسانوں کی طرح منہ پھیلائے ہوئے تھا

یکے چو بادہ پرستاں صراحی اندر دست
ایک بادہ پرستوں کی طرح، صراحی ہاتھ میں لیے تھا

یکے چو ساقیِ مستاں بکف گرفتہ ایاغ
ایک مستوں کے ساقی کی طرح پیالہ ہاتھ میں لیے تھا

نشاط و عیشِ جوانی چو گل غنیمت داں
خوشی اور جوانی کے عیش کو پھول کی طرح غنیمت سمجھ

کہ حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ
اس لیے کہ اے حافظ رسول کی ذمہ داری صرف پیغام پہونچا دینا ہوتی ہے

ردیفِ فائے مُوحدہ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
نصیبہ مدد کرے تو اس کا دامن ہاتھ سے پکڑوں گا

گر بکشم زہے طرب ور بکشد زہے شرف
اگر میں اس کو کھینچ لوں زہے خوشی اور وہ کھینچ لے زہے عزت

طرفِ کرم ز کس نہ بست ایں دلِ پر امیدِ من
میرے اس امید والے دل نے کسی سے کرم کا فائدہ نہ اٹھایا

گرچہ صبا ہمی برد قصۂ من بہر طرف
اگرچہ صبا، میرا قصہ ہر طرف لیے جا رہی ہے

چند بناز پرورم مہر بتانِ سنگدل
سنگدل معشوقوں کی محبت کو میں کب تک ناز سے پالوں

یاد پدر نمیکنند ایں پسرانِ ناخلف
یہ نالائق لڑکے اپنے باپ کو بھی یاد نہیں کرتے ہیں

از خمِ ابروئے توام ہیچ کشائشے نشد
تیرے ابرو کے خم سے مجھے کوئی آرام نہ ملا

وہ کہ دریں خیالِ کج عمرِ عزیز شد تلف
ہائے اس غلط خیال میں پیاری عمر تلف ہو گئی

من بخیالِ زاہدی گوشہ نشین و طرفہ آنک
میں تقوے کے خیال سے گوشہ نشین ہوں اور تعجب یہ کہ

مغبچۂ ز ہر طرف میزندم بچنگ و دف
ایک مغبچہ ہر طرف سے میرے لیے چنگ اور دف بجا رہا ہے

ابروئے دوست کے شود دست کشِ خیالِ من
دوست کی ابرو میرے خیال سے کب دست بردار ہو سکتی ہے

کس نزدست زیں کماں تیر مراد بر ہدف
اس کمان کے ذریعہ کسی نے نشانہ پر تیر مراد نہیں مارا ہے

بیخبرند زاہداں نقش بخواں و لاتقل
زاہد بے خبر ہیں، تو نقش پڑھ اور نہ بتا

مست ریاست محتسب بادہ بنوش و لاتخف
محتسب ریاکاری کا مست ہے، تو شراب پی اور نہ ڈر

ل گلِ سوری اپنے حسن اور نوجوانی پر مغرور تھا اور بلبل کے عشق سے بے پرواہ تھا۔
۲ صبح کو نرگس کے پھول پر جو شبنم ہوتی ہے اس کو حسرت کے آنسوؤں سے تعبیر کیا ہے۔
۳ گلِ سوسن نیلے رنگ کا پھول ہے جس کی پتیوں کو زبان سے تشبیہ دیجاتی ہے، شقائق لالہ کے پھول کو کہتے ہیں۔
۴ حافظ کا یہی پیغام ہے جو پہلے مصرع میں دیا ہے۔
۵ دامن کھینچ لیا تو مقصد پورا ہوا اور اگر قتل کر دیا تو عزت ملی
۶ صبا نے میرے عشق کی داستان ہر جگہ کہی لیکن کہیں سے رد عمل نہ ہوئی
۷ لہذا میں بھی اب وفا کی اُمید ہو سکتی ہے۔
۸ میں زہد کے خیال سے گوشہ نشیں ہونا چاہتا ہوں لیکن مغبچے بیٹھنے نہیں دیتے ہیں۔

صوفیِ[1] شہر بیں کہ چوں لقمۂ شبہہ میخورد
شہر کے صوفی کو دیکھو، حرام کا لقمہ کس طرح کھاتا ہے
یال و دمش دراز باد ایں حیوانِ خوش علف
اس خوش خوراک جانور کی گردن کے بال اور دم دراز ہو

من بکدام دلخوشی مے خورم و طرب کنم
میں کس خوش دلی سے شراب پیوں اور مستی کروں؟
کز پس و پیشِ خاطرم لشکرِ غم کشیدہ صف
اس لیے کہ میری طبیعت کے آگے پیچھے غم کے لشکر نے صف کھینچ رکھی ہے

حافظا گر قدم زنی در رہِ خاندانِ عشق
اے حافظ اگر تو خاندانِ عشق کے راستے میں قدم دھرے گا
بدرقۂ رہت شود ہمتِ شحنۂ نجف[2]
نجف کے کوتوال کی باطنی توجہ تیرے راستہ کی رہبر ہوگی

ردیفِ قاف

زبانِ[3] خامہ ندارد سرِ بیانِ فراق
قلم کی زبان، فراق کے بیان کی طاقت نہیں رکھتی ہے
وگرنہ شرح دہم با تو داستانِ فراق
ورنہ تجھ سے فراق کی داستان کی تفصیل بیان کروں

رفیقِ خیلِ خیالیم و ہمرکابِ شکیب
ہم خیال کے لشکر کے ساتھی، اور صبر کے ہمرکاب ہیں
قرینِ محنت و اندوہ و ہمقرانِ فراق
محنت اور رنج کے ساتھی، اور فراق کے ملاقاتی ہیں

دریغ[4] مدتِ عمرم کہ بر امیدِ وصال
افسوس ہے میری عمر کی مدت پر کہ وصال کی امید میں
بسر رسید و نیامد بسر زمانِ فراق
ختم ہو چلی اور فراق کا زمانہ ختم نہ ہوا

سرے کہ بر سرِ گردوں بفخر می سودم
وہ سر جس کو میں فخر سے آسمان کے سر سے لگاتا تھا
ز روئے عجز نہادم بر آستانِ فراق
عاجزی کی وجہ سے میں نے فراق کی چوکھٹ پر رکھ دیا

چگونہ[5] باز کنم بال در ہوائے وصال
وصال کی ہوا میں، پروں کو کیسے پھیلاؤں؟
کہ ریخت مرغِ دلم پر در آشیانِ فراق
اس لیے کہ میرے دل کے پرندے نے فراق کے آشیانہ میں پر جھاڑ دیے ہیں

بسے[6] نماند کہ کشتیِ عمر غرقہ شود
زیادہ وقفہ نہیں رہا کہ عمر کی کشتی ڈوب جائے
ز موجِ شوقِ تو در بحرِ بیکرانِ فراق
فراق کے لا انتہا سمندر میں تیرے شوق کی بے تابی کی وجہ سے

فلک چو دید سرم را اسیرِ چنبرِ عشق
میرے سر کو آسمان نے جب عشق کے پھندے کا قیدی دیکھا
ببست گردنِ صبرم بریسمانِ فراق
تو میرے صبر کی گردن، فراق کی رسی سے کس دی

کنوں چہ چارہ کہ در بحرِ غم بگردابے
اب کیا تدبیر ہے جبکہ غم کے سمندر کے ایک بھنور میں
فتادہ کشتیِ صبرم ز بادبانِ فراق
فراق کے بادبان کی وجہ سے میرے صبر کی کشتی پھنس گئی؟

چگونہ دعوئے وصلت کنم بجاں کہ شدہ است[7]
میں جان کے ذریعہ کس طرح سے تیرے وصل کا دعویٰ کروں اس لیے کہ
تنم وکیلِ قضا و دلم ضمانِ فراق
میرا جسم قضا کا وکیل اور میرا دل فراق کا ضامن ہو گیا ہے

فراق و ہجر کہ آورد در جہاں یارب
اے خدا فراق اور ہجر کو دنیا میں کون لایا تھا؟
کہ روئے ہجر سیہ باد و خانمانِ فراق
خدا کرے ہجر کا چہرہ اور فراق کا گھر سیاہ ہو

---

۱ صوفی دوسروں کی کمائی کھاتا ہے ایک خوش خوراک جانور ہے خدا اس کی دم اور گردن کے بال دراز کرے۔

۲ نجف عراق کا وہ شہر ہے جہاں حضرت علی کرم اللہ وجہہ مدفون بتلائے جاتے ہیں شحنۂ نجف سے وہی مراد ہیں یعنی حضرت علی کرم اللہ وجہہ کی باطنی توجہ تیری رہنمائی کرے گی۔

۳ داستانِ فراق بیان کرنے کی قلم میں طاقت نہیں ہے ورنہ اس کی خوب تشریح کرتا۔

۴ فراق کا زمانہ اس قدر دراز تھا کہ تمام عمر وصل کی امید میں ختم ہو گئی۔

۵ اب مرغِ دل بے بال و پر ہے اس میں پرواز کی طاقت نہیں رہی ہے۔

۶ اب زیادہ دیر نہیں ہے ہم عنقریب فراق میں جان دے دیں گے

۷ جبکہ جسم اور دل ہی ہمارا ساتھ نہیں دیتے ہیں تو ہم وصل کا دعویٰ کس طرح کریں؟

زسوزِ شوق دلم شد کباب دور از یار
دوست سے دور، عشق کی سوزش سے میرا دل کباب ہو گیا ہے

مدام خونِ جگر میخورم زخوانِ فراق
میں ہمیشہ فراق کے دسترخوان سے خونِ جگر کھاتا ہوں

بپائے شوق گر ایں رہ بسر شدے حافظ
اے حافظ! اگر شوق کے پیر سے راستہ طے ہوتا[1]

بدستِ ہجر ندادے کسے عنانِ فراق
فراق کی باگ، ہجر کے ہاتھ میں کوئی نہ دیتا

مبادکس چو منِ خستہ مبتلائے فراق
مجھ خستہ کی طرح خدا کرے کوئی فراق میں مبتلا نہ ہو[2]

کہ عمرِ من ہمہ بگذشت در بلائے فراق
اس لیے کہ میری تمام عمر فراق کی مصیبت میں گزری

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگرداں
میں، پردیسی اور عاشق اور بیدل اور فقیر اور حیران ہوں

کشیدہ محنتِ ایام و دردِ ہائے فراق
زمانے کی مصیبت اور فراق کے درد اٹھائے ہوئے ہوں

اگر بدستِ من افتد فراق را بکشم
اگر میرے ہاتھ پڑ جائے تو فراق کو مار ڈالوں

بآبِ دیدہ دہم باز خونبہائے فراق
اور پھر فراق کا خون بہا آنسوؤں سے ادا کروں[3]

کجا روم چہ کنم حالِ دل کرا گویم
کہاں جاؤں کیا کروں، دل کا حال کس سے کہوں

کہ دادِ من بستاند دہد جزائے فراق
جو میرا انصاف کرے، فراق کو سزا دے

ز دردِ ہجر و فراقم دمے خلاصی نیست
ہجر و فراق کے درد سے تھوڑی دیر کے لیے بھی میرا چھٹکارا نہیں ہے

خدائے را بستاں داد و دہ سزائے فراق
خدا کے لیے میرا انصاف کر اور فراق کو سزا دے

فراق را بفراقِ تو مبتلا سازم
فراق کو تیرے فراق میں مبتلا کر دوں[4]

چنانکہ خوں بچکانم ز دیدہائے فراق
اس طرح پر کہ فراق کی آنکھوں سے خون ٹپکاؤں

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
میں کہاں کا، فراق کہاں کا، اور غم کہاں سے

مگر کہ زاد مرا مادر از برائے فراق
شاید میری ماں نے، مجھے فراق کے لیے جنا ہے

بداغِ عشق تو حافظ چو بلبلِ سحری
تیرے عشق کے داغ کی وجہ سے حافظ صبح کی بلبل کی طرح[5]

زند بروز و شباں نعرہ نوائے فراق
دن رات فراق کے خون برسانے والے نعرے لگاتا ہے

مقامِ امن و مے بیغش و رفیقِ شفیق
امن کی جگہ، اور خالص شراب، اور مہربان ساتھی[6]

گرت مدام میسر شود زہے توفیق
اگر تجھے ہمیشہ میسر آجائیں، تو زہے نصیب

جہان و کارِ جہاں جملہ ہیچ در ہیچ ست
دنیا اور دنیا کے کام سب ہیچ در ہیچ ہیں

ہزار بار من ایں نکتہ کردہ ام تحقیق
میں نے ہزار بار، اس نکتہ کی تحقیق کر لی ہے

دریغ و درد کہ تا ایں زماں ندانستم
افسوس اور درد ہے کہ میں اس وقت تک جان نہ سکا

کہ کیمیائے سعادت رفیق بود رفیق
کہ مخلص دوست خوش نصیبی کی کیمیا ہے[7]

بمامنے رو و فرصت شمر غنیمت وقت
کسی امن کی جگہ چلا جا اور فرصت کو وقت کی غنیمت شمار کر

کہ در کمینگہ عمر اند قاطعانِ طریق
کیونکہ راستے کے ڈاکو، عمر کی گھات میں ہیں

[1] عشق کی منزل اگر پائے شوق سے طے ہو جایا کرتی تو اپنے آپ کو کون ہجر کے سپرد کرتا۔
[2] مجھ خستہ کباب پر حالتیں ہیں۔
[3] یعنی فراق کو قتل کر کے خوشی کے آنسو خون بہا میں دوں گا۔
[4] لطف یہ ہے کہ فراق خود فراق میں مبتلا ہو جائے۔
[5] بلبل بھی فراق میں مبتلا ہے اور میں بھی۔
[6] ترقی خلوتی کے اگر یہ چیزیں مہیا ہو جائیں تو زہے نصیب۔
[7] کسی مخلص دوست کا حاصل ہو جانا کیمیائے سعادت ہے

کجاست[۱] اہل دلے تا کند دلالت خیر
کہاں ہے وہ اہل دل کہ جو بہتری کی رہنمائی کرے،
کہ ما بدوست نبردیم رہ بہیچ طریق
اس لیے کہ ہم کسی طریقہ پر دوست کا راستہ نہ پا سکے

فدائے غمزۂ ساقی ہزار جاں آندم
میں ساقی کی ادا پر، ہزار جان سے قربان ہوں، جب کہ
کہ تر کند لب لعل از شراب ہمچو عقیق
وہ عقیق جیسی شراب سے ہونٹ تر کرے

حلاوتے کہ ترا در چہ زنخدانست
وہ شیرینی جو تیری ٹھوڑی کے کنویں میں ہے
بکنہ او نرسد صد ہزار فکر عمیق
ہزاروں گہری فکریں اس کی حقیقت کو نہیں پہونچ سکتی ہیں

اگرچہ[۲] موئے میانت بچوں منے نرسد
اگرچہ تیری کمر کا بال مجھ جیسے تک نہیں پہونچتا
خوش ست خاطرم ازفکر ایں خیال دقیق
لیکن اس باریک خیال سے میری طبیعت خوش ہے

ازاں برنگ عقیقست اشک من ہمہ وقت
اسی وجہ سے میرے آنسو ہر وقت عقیق کے رنگ کے ہیں
کہ مہر خاتم چشم منست ہمچو عقیق
کہ میری آنکھ کی انگوٹھی کی مہر، عقیق جیسی ہے

بیا کہ توبہ زلعل نگار و خندۂ جام
تو آجا، اس لیے کہ محبوب کے ہونٹ اور جام کے قہقہہ سے توبہ
تصوریست کہ عقلش نمیکند تصدیق
ایک ایسا تصور ہے، جس کی تصدیق عقل نہیں کرتی ہے

بخندہ گفت کہ حافظ غلام طبع توام
اس نے ہنسی میں کہا کہ اے حافظ میں تیری طبیعت کا غلام ہوں
ببیں کہ تا بچہ حدم ہمی کند تحمیق
دیکھ! کس حد تک مجھے بے وقوف بناتا ہے

ردیفِ کافِ عربی

اگر شراب[۳] خوری جرعۂ فشاں بر خاک
اگر تو شراب پیئے تو ایک گھونٹ زمین پر چھڑک دے
ازاں گناہ کہ نفعے رسد بغیر چہ باک
جس گناہ سے دوسرے کو فائدہ پہونچے اس کا کوئی نقصان نہیں ہے

بزن براوج فلک خالیا سرادق عشق
اب آسمان کی بلندی پر عشق کی قنات تان دے
کہ خود برد اجلت ناگہاں بتیرہ مغاک
اس لیے کہ اچانک تجھے خود تیری موت تاریک گڑھے میں لیجائیگی

مخور دریغ[۴] وبخورمے بشاہد و دف و چنگ
افسوس نہ کر اور معشوق اور دف اور چنگ کے ساتھ شراب پی
کہ بید ریغ زند روزگار تیغ ہلاک
اس لیے کہ زمانہ بے دریغ، ہلاکت کی تلوار مارتا ہے

بخاک[۵] پائے تو اے سرو ناز پرور من
اے میرے ناز پرور سرو! تجھے اپنے پیر کی خاک کی قسم
کہ روز واقعہ پا وامگیرم از سر خاک
کہ موت کے روز میری خاک سے پاؤں نہ ہٹانا

چہ[۶] دوزخی چہ بہشتی چہ آدمی چہ ملک
کیا دوزخی، کیا بہشتی، کیا آدمی، کیا فرشتہ
بمذہب ہمہ کفر طریقت ست امساک
سب کے مذہب میں، بخل، طریقت کا کفر ہے

فریب دختر رز طرفہ میزند رہ عقل
انگور کی لڑکی کا فریب عجب طرح عقل پر ڈاکہ ڈالتا ہے
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
انگور کی ٹٹی، خدا کرے قیامت تک برباد نہ ہو

[۱] اب تو اہل دل کی دعا سے ہی وصال میسر آسکے گا۔
[۲] اگرچہ کمر تک رسائی نہیں لیکن یہ باریک خیال ہی باعث لطف ہے۔
[۳] توبہ عقلاً ممکن نہیں ہے لہذا اے ساقی تو آکر شراب پلادے۔
[۳] زمین پر ایک گھونٹ گرا دینے سے شاید کوئی پیاسا مردہ سیراب ہو جائے۔
[۵] جب تک موقع ملے لطف کی زندگی گذار ورنہ زمانہ تباہی کے درپے ہے۔
[۶] موت کے وقت موجود رہنا، تاکہ مجھے پیر کا کاشف حاصل ہو جائے۔
[۷] بخل سب ہی کے نزدیک برا ہے۔

براہِ میکدہ حافظ خوش از جہاں رفتی
اے حافظ دنیا سے میکدہ کے راستہ تو خوب اٹھا چلا گیا

دعائے اہل دلت باد مونس دلِ پاک
تیرے پاک دل کے لئے اہلِ دل کی دعا غمخوار رہے

اے دلِ ریش مرا با لبِ تو حق نمک — حق نگہدار کہ من میروم اللہ معک
اے محبوب میرے زخمی دل کا تیرے ہونٹ پر حق نمک ہے — حق کی حفاظت کر کہ میں جا رہا ہوں خدا تیرے ساتھ ہے

توئی آں گوہرِ یک دانہ کہ در عالمِ قدس — ذکرِ خیرِ تو بود حاصلِ تسبیحِ ملک
تو ہی وہ دُر یکتا ہے کہ عالمِ قدس میں — فرشتوں کی تسبیح کا ماحصل، تیرا ذکرِ خیر ہوتا ہے

در خلوص منت ار ہست شکے تجربہ کن — کس عیارِ زرِ خالص نشناسد چو محک
اگر تجھے میرے خلوص میں شک ہے تجربہ کرلے — کسوٹی کی طرح خالص سونے کے خالص پن کو کوئی نہیں پہچانتا ہے

گفتہ بودی کہ شوم مست دو بوست بدہم — وعدہ از حد بشد و ما نہ دو دیدیم نہ یک
تو نے کہا تھا میں مست ہوں گا اور تجھے دو بوسے دوں گا — وعدہ حد سے گزر گیا اور ہم نے دو دیکھے نہ ایک

بکشا پستہ خندان و شکر ریزی کن — خلق را از دہنِ خویش میندار بہ شک
مسکراتا ہوا پستہ کھول اور شکر ریزی کر — مخلوق کو اپنے منہ کے بارے میں شک میں نہ ڈال

چرخ برہم زنم ار جز بمرادم گردد — من نہ آنم کہ زبونی کشم از چرخِ فلک
آسمان کو درہم برہم کردوں گا اگر وہ میری مراد کے سوا گھومے گا — میں وہ نہیں ہوں کہ چرخِ فلک سے زبوں حالی برداشت کرلوں

چوں بر حافظِ خویشش نگذاری بارے
جبکہ اُس کے اپنے حافظ کے پاس آنے نہیں چھوڑتا ہے

اے رقیب از برِ او یک دو قدم پیشتر ک
تو اے رقیب تو بھی اس سے ایک دو قدم دور رہ

اے پیکِ پے خجستہ چہ نامی فدیت لک — ہرگز سیاہ چردہ ندیدم بایں نمک
اے مبارک قدم قاصد تیرا کیا نام ہے، میں تجھ پر قربان — میں نے کوئی گندمی رنگ والا اس ملاحت کا نہیں دیکھا

خوباں سزد کہ بر درت آیند جملگی — وانگاہ خاکِ پائے تو بوسند یک بیک
حسینوں کو چاہیے کہ سب تیرے در پر آئیں — پھر ایک ایک کر کے تیری خاکِ پا کو بوسہ دیں

ہم ظاہر از دو چشمِ تو در دیدہ مردمی — ہم روشن از دو لعلِ تو در دیدہ مردمک
تیری دونوں آنکھوں کی وجہ سے آنکھوں میں انسانیت ظاہر ہے — تیرے دو ہونٹوں سے آنکھ میں پتلی روشن ہے

آدم ز حسنِ روئے تو گر بہرہ داشتے — از دیدنش بسجدہ نپرداختے ملک
اگر آدم تیرے چہرے کے حسن سے حصہ رکھتے — فرشتے ان کا دیکھنا چھوڑ کر سجدے میں نہ گرتے

صورتگرانِ چیں اگر آں چہرہ بنگرند — نقشِ نگار خانہ چیں را کنند حک
چین کے مصور، اگر وہ چہرہ دیکھ لیں — تو چین کے نگار خانہ کے نقش کو مٹا ڈالیں

از طرفِ بام روئے چو ماہِ تو ہر شبے — مانندِ آفتاب ہمی تابد از فلک
ہر شب بالا خانے کے کنارے سے تیرا چاند جیسا چہرہ — ایسا چمکتا ہے، جیسا کہ آسمان سے سورج

ا پہلے زخمی دل کا تیرے ہونٹوں پر حق نمک ہے ہم تو رخصت ہوتے ہیں تو اس کی حفاظت کر
ا پستے سے مراد منہ ہے یعنی منہ سے بات کر اور مسکرا ورنہ لوگ اس منہ کے وجود میں شک کریں گے۔
ا اگر تو معشوق کو حافظ سے دور رکھتا ہے تو خود بھی دو چار قدم اس سے دور رہ
[illegible] خواجہ صاحب نے آنحضور کی تعریف میں کہی ہے سیاہ چردہ آنحضور کو اس لئے کہا ہے کہ آنحضور کا رنگ ملیح تھا
ا آدم میں اگر حسن ہوتا تو فرشتے دیدار کو چھوڑ کر سجدہ میں کبھی مصروف نہ ہوتے۔ شعر
[illegible]

در دوستی حافظ اگر نیست یقیں
اگر تجھے حافظ کی دوستی کا یقین نہیں ہے
زر خالص ست و باک نمیدارد از محک
سونا خالص ہے اور وہ کسوٹی کا ڈر نہیں رکھتا ہے

اے کہ شور افگندۂ در بزمِ خوباں از نمک
اے وہ محبوب! کہ تو نے نمک کی وجہ سے حسینوں کی محفل میں دھوم مچا دی
دادِ مستانِ لبت در خندہ بستاں از نمک
ہنس کر اپنے ہونٹوں کے مستوں سے ملاحت کی داد حاصل کر

می بَرد آبِ گہر لعلت بدُرپاشی و لطف
موتی بکھیرنے اور پاکیزگی میں تیرے ہونٹ گوہر کی آب لیجاتے ہیں
میکند نرخِ شکر یاقوت ارزاں از نمک
یاقوت شکر کے نرخ کو نمک سے بھی سستا بنا رہا ہے

از نمک خنداں کنی ہر دم نوعے پستہ را
تو ہر ساعت ایک خاص طرح پر نمک کی وجہ سے پستہ کو ہنساتا ہے
دیدۂ آزا کہ گردد پستہ خنداں از نمک
اے محبوب! تو نے نمک سے پستہ کو ہنستا ہوا دیکھ لیا ہے؟

شور می بینم از آں جادوئے مستت در شراب
تیرے اس مست جادو سے میں شراب میں شور دیکھتا ہوں
ذوق می یابم در آں چاہِ زنخداں از نمک
نمک کا ذوق اس ٹھوڑی کے کنویں میں حاصل کرتا ہوں

گر نباتت میبرد بادیہ جاں بشیرنی و لطف
اگر تیری مصری شیرینی اور پاکیزگی کی وجہ سے جان نکال لیتی ہے
قندِ شور انگیز لعلت میدہد جاں از نمک
تو تیرے ہونٹوں کی شور انگیز قند نمک کی وجہ سے جان عطا کرتی ہے

شد دلم ریش از لبِ پُر شور شیرینت ولے
میرا دل تیرے پر شور شیریں ہونٹ سے زخمی ہو گیا لیکن
میکند زخمِ مرا ہر لحظہ درماں از نمک
ہر لحظہ میرے زخم کا علاج نمک سے کرتا ہے

ہر چہ جامِ بادہ خواہد کرد از تلخی و شور
تلخی اور شور کی وجہ سے شراب کا جام جو کچھ کرے گا
شکرِ شیریں لعلت میکند آں از نمک
تیرے میٹھے ہونٹوں کی شکر نمک کی وجہ سے وہی کچھ کرتی ہے

آبِ حیواں یافت حافظ از نمکدانِ لبت
حافظ نے تیرے ہونٹوں کے نمک دان سے آب حیات پالیا
گرچہ ہرگز کس نیابد آبِ حیواں از نمک
اگرچہ کوئی شخص کبھی نمک سے آب حیات نہیں پاتا ہے

ہزار دشمنم ار میکنند قصدِ ہلاک
مجھے ہلاک کرنے کا اگر ہزاروں دشمن قصد کرتے ہیں
گرم تو دوستی از دشمناں ندارم باک
اگر تو میرا دوست ہے، مجھے دشمنوں کی پرواہ نہیں ہے

مرا امیدِ وصالِ تو زندہ میدارد
مجھے تیرے وصل کی امید زندہ رکھتی ہے
وگرنہ ہر دمم از ہجرِ تست بیمِ ہلاک
ورنہ ہر وقت مجھے تیرے ہجر سے ہلاکت کا ڈر ہے

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
اگر ایک ایک سانس تیری خوشبو ہوا سے نہ سونگھوں
زماں زماں کنم از غم چو گل گریباں چاک
ہر وقت غم کی وجہ سے پھول کی طرح گریبان چاک کروں

رود بخواب دو چشم از خیالِ تو ہیہات
تیرے خیال کو چھوڑ کر دونوں آنکھیں سو جائیں؟ نہیں نہیں
بود صبور دل اندر فراقِ تو حاشاک
تیرے فراق میں دل صبور ہو جائے؟ نہیں نہیں

بِضَرْبِ سَيْفِكَ قَتْلِي حَيَاتُنَا أَبَدًا
میرا قتل تیری تلوار کی ضرب سے ہماری ابدی زندگی ہے
فَإِنَّ رُوحِي قَدْ طَابَ أَنْ يَكُونَ فِدَاكَ
بیشک میری روح اس میں خوش ہے کہ تجھ پر قربان ہو

۱ تیرے ہونٹ رونق میں موتی کو مات کرتے ہیں اور شیرینی میں شکر سے بڑھے ہوئے ہیں
۲ شراب میں محبوب کی آنکھ سے مستی آئی ہے۔
۳ اس نمکین ہونٹ نے دل زخمی کر دیا ہے اور پھر نمک سے ہی زخموں کا علاج کرتا ہے۔
۴ دشمن چہ کند چو مہربان باشد دوست۔
۵ ہر آن اگر تیری خوشبو نہ سونگھوں تو میں پھول کی طرح ہر وقت گریبان چاک کروں۔
۶ دونوں مصرعوں کا ابتدائی حصہ سوال اور آخری حصہ جواب ہے

اگر تو زخم زنی بہ کہ دیگرے مرہم
اگر تو زخمی کرے تو یہ بہتر ہے، دوسرے کے مرہم لگانے سے
وگر تو زہر دہی بہ کہ دیگرے تریاک
اگر تو زہر دے یہ بہتر ہے، دوسرے کے تریاق سے

ترا چنانکہ توئی ہر نظر کجا بیند
تو جیسا ہے اس طرح تجھے ہر نظر کہاں دیکھ سکتی ہے!
بقدر بینش خود ہر کسے کند ادراک
ہر شخص اپنی بینائی کے بقدر ادراک کرتا ہے

عناں نپیچم اگر میزنی بشمشیرم
اگر تو مجھے تلوار سے بھی مارے گا تو باگ نہ موڑوں گا
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک
اپنے سر کو سپر بنا دوں گا اور تیرے فتراک سے ہاتھ نہ ہٹاؤں گا

بچشم خلق عزیز آنگہے شوی حافظ
اے حافظ! مخلوق کی نگاہ میں تو اس وقت با عزت ہوگا
کہ بر درش بنہی روئے مسکنت بر خاک
جب کہ اس کے در پر عاجزی سے چہرہ دھر دے گا

ردیفِ لام

اگر بکوئے تو باشد مرا مجالِ وصول
اگر میرا تیرے کوچہ میں پہونچنا ممکن ہو جائے
رسد ز دولتِ وصلِ تو کارِ من بحصول
تو تیرے وصل کی دولت سے میرا کام حاصل ہو جائے

قرار بردہ ز من آں دو سنبلِ مشکیں
مشک جیسی خوشبو والی وہ دو سنبل میرا سکون لے گئی ہیں
خراب کردہ مرا آں دو نرگسِ مکحول
ان دو سرمگیں نرگسوں نے مجھے برباد کر دیا ہے

دل از جواہرِ مہرِ تو صیقلے دارد
دل نے تیری محبت کے جواہر سے چمک حاصل کی ہے
بود ز زنگِ حوادث ہر آئینہ مصقول
اور حوادث کے زنگ سے ہر آئینہ صیقل ہو جاتا ہے

منِ شکستہ بدحال زندگی یابم
میں شکستہ، بدحال، زندگی پالوں گا
دراں زماں کہ بہ تیغ غمت شوم مقتول
جبکہ تیرے غم کی تلوار سے مقتول ہو جاؤں

چہ جرم کردہ ام اے جان و دل بحضرت تو
اے جان و دل میں نے تیری جناب میں کیا خطا کی ہے
کہ طاعتِ منِ بیدل نمی شود مقبول
کہ مجھ بے دل کی بندگی بھی مقبول نہیں ہوتی ہے

چو بر درِ تو منِ بینوائے بے زر و زور
جبکہ میں بے سامان، بے زر و زور تیرے دروازے پر
بہیچ باب ندارم رہِ خروج و دخول ق
کسی طرح سے آنے جانے کا راستہ نہیں رکھتا ہوں

کجا روم چہ کنم حالِ دل کرا گویم
کہاں جاؤں، کیا کروں، دل کا حال کس سے کہوں؟
کہ گشتہ ام ز غم و جورِ روزگار ملول
کہ میں زمانے کے ظلم اور غم سے ملول ہو گیا ہوں

خراب تر ز دلِ من غمِ تو جائے نیافت
تیرے غم نے میرے دل سے زیادہ خراب کوئی جگہ نہ پائی
کہ ساخت در دلِ تنگم قرارگاہِ نزول
کہ اس نے میرے تنگ دل کو اترنے کا ٹھکانا بنایا ہے

بدردِ عشق بساز و خموش شو حافظ
اے حافظ! عشق کے درد سے نباہ کر اور چپ رہ
رموزِ عشق مکن فاش پیشِ اہلِ عقول
عقل والوں کے سامنے عشق کے راز نہ کھول

ا۔ تیرے ہاتھ سے زخم اور زہر، دوسروں کے ہاتھ کے مرہم اور تریاق سے ہمارے لیے بہتر ہے
۲۔ تیرے حسن کی حقیقت کا ادراک ناممکن ہے۔ ہر شخص اپنی بینائی کے بقدر دیکھتا ہے
۳۔ دو سنبل سے دو زلفیں اور دو نرگس سے دو آنکھیں مراد ہیں۔
۴۔ دل پر محبت سے صیقل ہو گئی اور تب ہی حادثات کا زنگ چھٹے گا
۵۔ شعر کیا وہ جرم تھا کہ خدائی تھی بندگی میں مرا بھلا نہ ہوا

اے بردہ دلم را تو بدیں شکل و شمائل
اے وہ! جو ان خصلتوں اور شکل کے ذریعہ میرے دل کو لے گیا

پروائے کست نے و جہانے بتو مائل
تجھے کسی کی پرواہ نہیں اور دنیا تیری طرف مائل ہے

گہ آہ کشم از دل و گہ تیر تو از جاں
کبھی دل سے آہ کھینچتا ہوں، کبھی جان سے تیر لیتیر

پیش تو چگویم کہ چہا می کشم از دل
تیرے سامنے کیا کہوں، کہ دل سے کیا کیا کھینچتا ہوں؟

وصف لب لعل تو چہ گویم برقیباں
رقیبوں سے تیرے ہونٹ کی تعریف کیا بیان کروں؟

نیکو نبود معنی نازک بر جاہل
جاہل کے سامنے باریک باتیں بیان کرنا اچھا نہیں ہوتا

ہر روز چو حسنت زد گر روز فزونست
جبکہ تیرا حسن، ہر دن دوسرے دن سے بڑھا ہوا ہے

مہ را نتواں کرد بروئے تو مقابل
تو چاند کا تیرے چہرے سے مقابلہ، نہیں کیا جا سکتا ہے

دل بردی و جاں میدہمت غم چہ فرستی
دل تو لے گیا اور جان تجھکو دیئے دیتا ہوں تو تم غم کیسے بھیجو

چوں نیک حریفیم چہ حاجت بہ محصل
جبکہ ہم اچھے دوست ہیں، اور وصول کرنیوالے کی کیا ضرورت ہے؟

حافظ چو تو پا در حرم عشق نہادی
اے حافظ! جبکہ تو نے عشق کے احاطہ میں پیر رکھدیا ہے

در دامن او دست زن و از ہمہ بگسل
اُس کے دامن سے وابستہ ہو جا اور سب سے کٹ جا

اے رخت چوں خلد و لعلت سلسبیل
اے وہ کہ تیرا چہرہ جنت ہے اور تیرا ہونٹ سلسبیل

سلسبیلت کرد جان و دل سبیل
تیری سلسبیل نے جان اور دل لٹا دیئے ہیں

سبز پوشان خطت بر گرد لب
تیرے خط کے سبز پوش، ہونٹوں کے گرد

ہمچو مورانند گرد سلسبیل
لپٹے ہیں، جیسے کہ سلسبیل کے گرد چوریں

ناوک چشم تو در ہر گوشہ
ہر گوشہ میں، تیری آنکھ کا تیر

ہمچو من افتادہ دارد صد قتیل
مجھ جیسے، سو مقتول گرے ہوئے رکھتا ہے

یارب ایں آتش کہ در جان منست
اے خدا! یہ آگ جو میری جان میں ہے

سرد کن زانساں کہ کردی بر خلیل
اس طور پر ٹھنڈی کردے جیسی تو نے خلیل پر کی

من نمی یابم مجال اے دوستاں
اے دوستو! میرا موقع نہیں ہے

گرچہ او دارد جمالے بس جمیل
اگرچہ وہ بہت زیادہ حسین جمال رکھتا ہے

پائے ما لنگ ست و منزل بس دراز
ہمارا پیر لنگڑا ہے اور منزل بہت لمبی ہے

دست ما کوتاہ و خرما بر نخیل
ہمارا ہاتھ کوتاہ ہے، اور چھوارے کھجور کے درخت پر ہیں

حسن ایں نظم از بیاں مستغنی است
اس نظم کی خوبی بیان سے، بے نیاز ہے

بر فروغ خور کسے جوید دلیل
سورج کی روشنی پر، کون دلیل تلاش کرتا ہے؟

آفریں بر کلک نقاشے کہ داد
اس نقاش کے قلم کو شاباش ہے، جس نے دیا ہے

بکر معنے را چنیں حسن جمیل
معانی کی دوشیزہ کو اس قدر حسن جمیل

معجز است ایں شعر یا سحر حلال
یہ شعر معجزہ ہے، یا حلال جادو

ہاتف آورد ایں سخن یا جبرئیل
یہ کلام ہاتف لایا ہے، یا جبرئیل؟

ا۔ دل میں جو تیر پیوستہ ہیں کبھی ان کو کھینچتا ہوں کبھی آہیں کھینچتا ہوں اور چونکہ تو بے نیاز ہے لہٰذا تجھے اس کی تفصیل بھی نہیں بتا سکتا ہوں۔

۲۔ چاند کا حسن تو ہمیشہ یکساں ہے تیرے حسن میں روز مرہ اضافہ ہو رہا ہے۔

۳۔ جان لینے کے تقاضے کے لیے تجھے غم کو بھیجنے کی ضرورت نہیں ہم تو بلا تقاضہ ہی جان دے رہے ہیں۔

۴۔ سلسبیل جنت کا مشہور چشمہ ہے یعنی تیرے ہونٹوں نے ہمارے دل اور جان کو مباح مال بنا دیا ہے جو لوٹ رہا ہے۔

۵۔ ہونٹ سلسبیل ہیں اور اس پر سبزۂ آغاز سبزہ حوروں کی ہے

۶۔ حضرت ابراہیم خلیل اللہ پر نمرود کی آگ ٹھنڈی ہو گئی تھی۔

کس ندانذ گفت شعرے زیں نمط — کس نیارد سُفت دُرّے زیں قبیل

اس طرح پر شعر کہنا کوئی نہیں جانتا ہے — اس طرح کا ایک موتی کوئی نہیں پرو سکتا ہے

حافظا گر معنئے داری بیار

اے حافظ! تو اگر کوئی معنی رکھتا ہے، تو لا

ورنہ دعویٰ نیست غیر از قال و قیل

ورنہ دعویٰ، سوائے قیل و قال کے کچھ نہیں ہے

بعہدِ گُل شدم از توبۂ شراب خجل[1] — کہ کس مباد زکردارِ ناصواب خجل

موسم بہار میں شراب سے توبہ کرکے میں ایسا شرمندہ ہوا — کہ خدا کرے کوئی غلط کام سے ایسا شرمندہ نہ ہو

صلاحِ من ہمہ جامِ مے ست و من زیں بخت — نیم ز شاہد و ساقی بہیچ باب خجل

میری ساری نیکی جام شراب ہے اور اس نصیب سے — میں معشوق اور ساقی سے کسی طرح شرمندہ نہیں ہوا

ز خوں[2] کہ رفت مرا دوش در سراچۂ چشم — شدیم در نظرِ رہروانِ خواب خجل

آنکھوں کی سرائے میں کل شب جو میرا خون بہا — ہم نیند کے مسافروں کی نظر میں شرمندہ ہو گئے

تو خوب روئے تری ز آفتاب شکر خدا — کہ نیستم ز تو در روئے آفتاب خجل

تو سورج سے بھی زیادہ خوبصورت ہے، خدا کا شکر ہے — کہ میں تیرے معاملہ میں سورج کے سامنے شرمندہ نہیں ہوں

رواست[3] نرگسِ مست ار فگند سر در پیش — کہ شد ز شیوۂ آں چشمِ پُر عتاب خجل

مست نرگس نے اگر سر جھکایا تو مناسب ہے — اسلئے کہ وہ اس پُر عتاب آنکھ کے شیوے سے شرمندہ ہے

بود کہ یار نپرسد گنہ ز خلقِ کریم[4] — کہ از سوال ملولیم و از جواب خجل

ہو سکتا ہے کہ یار اچھے اخلاق کی وجہ سے، گناہ کی باز پرس نہ کرے — اس لیے کہ ہم سوال سے ملول اور جواب سے شرمندہ ہیں

بزیرِ لب ز چہ رُو جامِ زہر خندہ زند — اگر نہ از لبِ لعلِ تو شد شراب خجل

وکس وجہ سے جام زیرِ لب غصہ کی ہنسی ہنس رہا ہے؟ — اگر شراب تیرے لعل جیسے ہونٹ سے شرمندہ نہیں ہوئی

رخ از جنابِ تو عمریست تا نتافتہ ام — نیم بیاریِ توفیق ازیں جناب خجل

عمر گزر گئی ہے کہ میں نے تیری جناب سے منہ نہیں موڑا ہے — قسمت کی مدد کی وجہ سے میں اس دربار میں شرمندہ نہیں ہوں

ازاں نہفتہ رُخِ خویش در نقابِ صدف — کہ شد ز نظمِ خوشش لولوئے خوشاب خجل[5]

اسی وجہ سے سیپ کے پردے میں منہ چھپائے ہوئے ہے — کیونکہ اس کی عمدہ نظم سے آبدار موتی شرمندہ ہوگیا

حجابِ ظلمت ازاں بست آبِ خضر کہ گشت

آبِ خضر نے اسی وجہ سے تاریکی کا پردہ تانا ہے

ز نظمِ حافظ و از طبعِ ہمچو آب خجل

کہ حافظ کی نظم اور اس کی پانی جیسی طبیعت سے شرمندہ ہے

بسحرِ چشمِ تو[6] اے لعبتِ خجستہ خصال — برمزِ خطِ تو اے آیتِ ہمایوں فال

اے مبارک خصلتوں والی گڑیا! تیری آنکھ کے جادو کی قسم — اے مبارک فال والی آیت تیرے خط کے اشارے کی قسم

بنوشِ لعلِ تو اے آبِ زندگانیِ من — برنگ و بوئے تو اے نوبہارِ حسن و جمال

اے میرے آبِ حیات تیرے ہونٹ کے شہد کی قسم — اے حسن و جمال کی نوبہار تیرے رنگ و بو کی قسم

---

[1] موسم بہار میں توبہ کرلے میں ایسا شرمندہ ہوں کہ خدا ایسی شرمندگی کسی کو نہ دے۔

[2] میں تمام رات خون کے آنسو رویا جس کی وجہ سے نیند کے قافلے آنکھ تک نہ پہونچ سکے۔

[3] نرگس نے اگر شرمندگی سے سر ڈالا ہے تو بالکل مناسب بات ہے

[4] چونکہ اس کے بلند اخلاق ہیں لہٰذا وہیں سوال و جواب کی شرمندگی سے بچانے کے لیے ہو سکتا ہے کہ ہم گنہگاروں کی باز پرس ہی نہ کرے۔

[5] حافظ کی نظم سے شرمندہ ہو کر موتی سیپ میں چھپ گئے ہیں۔

[6] یہ پہلی غزل قسم ہے جواب قسم مقطع ہے یعنی محبوب کی ان تمام صفات کی قسم کہ محبوب کی مرضی بدون زندگی منظور نہیں ہے، معشوق کو آیت قرار دیا ہے جیسا کہ رخ کو مصحف قرار دیا جاتا ہے خط سے مراد سبزہ آغاز ہے۔

بآں صحیفۂ عارض کہ ہشت گلشنِ چشم
رخسار کے اس صحیفہ کی قسم جو نظر کا باغ بنا ہے
بآں حدیقۂ بینش کہ شد مقالِ خیال
نظر کے اس باغ کی قسم، جو خیال کا موضوع بنا ہے

بآں عقیق کہ مارا ست مہرِ خاتمِ چشم
اس عقیق کی قسم، جو ہماری آنکھ کی انگوٹھی کی مہر ہے
بآں گہر کہ شمار است در بلیغ مقال
ان موتیوں کی قسم، جو بلیغ گفتگو میں تمہیں حاصل ہیں

بطیبِ خلقِ تو و نکہتِ شمامۂ گل
تیرے اخلاق کی پاکیزگی اور پھول کی خوشبو کی مہک کی قسم
ببوئے زلفِ تو و نکہتِ نسیمِ شمال
تیری زلف، اور شمالی نسیم کی خوشبو کی قسم

بجلوہائے تو و شیوہائے رفتنِ چشم
تیرے جلووں اور آنکھوں کی حرکت کے شیووں کی قسم
بعشوہائے تو و غمزہائے چشمِ غزال
تیرے عشووں اور ہرن کی آنکھ کے غمزوں کی قسم

بگردِ راہِ تو یعنی بسایۂ امید
تیری گردِ راہ، یعنی امید کے سایہ کی قسم
بخاکِ پائے تو یعنی برشکِ آبِ زلال
تیری خاکِ پا، یعنی نیر پانی کے لیے باعثِ رشک کی قسم

بسروِ ماہ نمایت بآفتابِ بلند
تیرے ماہ نما سرو کی قسم، بلند آفتاب کی قسم
بآستانِ رفیعت بآسمانِ جلال
تیرے بلند آستانہ کی قسم، جلال کے آسمان کی قسم

کہ سخا چو کشاید دو دستِ جود و کرم
جب سخاوت کیوقت کرم و بخشش سے دونوں ہاتھ کھول دیتا ہے
وجودِ سائلِ مسکیں رسد بنقدِ سوال
مسکین سائل کا وجود سوال کے نقد کو پہونچ جاتا ہے

کہ بے رضائے تو حافظ گر التفات کند
کہ اگر حافظ تیری رضامندی بدون غیر کی طرف توجہ کرے
بعمر باز نماند چہ جائے مال و منال
تو وہ زندہ نہ رہے، چہ جائیکہ مال، اور دولت

خوش خبر باش اے نسیمِ شمال
اے شمالی نسیم! تجھے خوش خبری ہو
کہ بما میرسد زمانِ وصال
کہ وصال کا زمانہ، ہم تک پہونچ رہا ہے

مَا لِسَلْمٰی وَمَنْ بِذِی سَلَمٍ
سلمٰی کا کیا حال ہے، اور ذی سلم میں کون ہیں؟
اَیْنَ جِیْرَانُنَا وَکَیْفَ الْحَالُ
ہمارے پڑوسی کہاں ہیں، اور کیا حال ہے؟

عرصۂ بزمگاہ خالی ماند
مجلس کا میدان خالی رہ گیا
از حریفان و رطلِ مالا مال
شراب نوشوں سے اور بھرے ہوئے پیالے سے

عَفَتِ الدَّارُ بَعْدَ عَافِیَۃٍ
عیش کے بعد گھر، مٹ گیا
فَاسْئَلُوْا حَالَهَا عَنِ الْاَطْلَالِ
اس کا حال، کھنڈرات سے پوچھو

فِیْ جَمَالِ الْکَمَالِ نِلْتَ مُنًی
کمال کے جمال میں تو نے مقصد حاصل کریں
صَرَفَ اللّٰهُ عَنْكَ عَيْنَ كَمَالٍ
خدا نظر بد کو، تجھ سے پھیر دے

سایہ افگند حالیا شبِ ہجر
اب، ہجر کی رات نے سایہ ڈال دیا
تا چہ بازند شبروانِ خیال
دیکھئے! خیال کے ڈاکو کیا بازی کھیلتے ہیں

قِصَّۃُ الْعِشْقِ لَا انْفِصَامَ لَهَا
عشق کے قصہ کا انقطاع نہیں ہے
وَصَمَتَتْ هٰهُنَا لِسَانُ الْحَالُ
یہاں حال کی زبان، سست ہو گئی

ے محبوب کے رخسار کو گلشن چشم اور حدیقۂ بینش قرار دیا ہے چونکہ اس کو دیکھ کر آنکھیں محظوظ ہوتی ہیں اور چونکہ وہ خیال کا موضوع بحث ہے لہذا اسے مقالِ خیال قرار دیا ہے۔
ے عقیق سے مراد ہونٹ ہیں اور چونکہ ان کا نقشہ عاشق کی آنکھ میں جما رہتا ہے لہذا ان کو آنکھ کی مہر قرار دیا ہے۔
ے معشوق کے راستہ کی خاک کو سایۂ امید اور پاؤں کی خاک کو آبِ زلال کا رشک قرار دیا ہے
ے سلمٰی عرب کی مشہور معشوقہ ہے یہاں مراد حافظ کا اپنا محبوب ہے، ذی سلم جگہ کا نام ہے
ے ان دیار میں معشوقہ کے ساتھ عیش و عشرت رہی ہے اب وہ ویران ہیں
ے شب ہجر میں مختلف خیالات آ آکر ستاتے ہیں
ے عشق کا قصہ طولانی ہے زبان بھی اس کو پورا ادا نہیں کر سکتی ہے۔

تُرکِ ما سوئے کس نمی نگرد — آہ ازیں کبریا و جاہ و جلال
ہمارا معشوق کسی کی طرف، نہیں دیکھتا ہے — اس تکبر مایہ مرتبہ اور دبدبہ سے آہ ہے

یَا بَرِیْدَ الْحِمٰی حَمَاکَ اللّٰہ — مَرْحَبَا مَرْحَبَا تَعَالَ تَعَالَ
اے حمی کے قاصد خدا تیری حمایت کرے — مرحبا، مرحبا، آ جا، آ جا

حافظا عشق و صابری تا چند
اے حافظ! عشق، اور صبر کرنا، تا کجے؟

نالۂ عاشقاں خوش ست بنال
عاشقوں کا رونا، بہتر ہے، رو

دارائے جہاں نصرتِ دیں خسروِ کامل — یحییٰ بن مظفر مَلکِ عالم و عادل
شہنشاہ جہاں دین کی مدد، تکمیل بادشاہ — یحییٰ بن مظفر جو عالم، اور منصف بادشاہ ہے

اے آنکہ در اسلام پناہِ تو کشودہ — بر روئے جہاں روزنۂ جان و تن و دل
اے وہ کہ اسلام میں تیری پناہ نے کھولدئے — روئے جہان پر جان، اور دل، اور جسم کے سوراخ

تعظیمِ تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعامِ تو بر کون و مکاں فائض و شامل
تیری تعظیم جان اور عقل پر واجب، اور لازم ہے — تیرا انعام کون، اور مکان پر جاری اور شامل ہے

روزِ ازل از کلکِ تو یک قطرہ سیاہی — بر روئے مہ افتاد کہ شد حلِ مسائل
ازل میں، تیرے قلم سے سیاہی کا ایک قطرہ — چاند کے منہ پر گر گیا، جس سے مسائل کا حل ہو گیا

خورشید چو آں خالِ سیہ دید بدل گفت — اے کاش کہ من بودمے آں بندۂ مقبل
سورج نے جب اس کالے تل کو دیکھا، دل میں کہا — اے کاش میں وہ با اقبال غلام ہوتا

شاہا فلک از بزمِ تو در رقص و سماع ست — دستِ طرب از دامنِ ایں سلسلہ مگسل
اے شاہ تیری بزم کی وجہ سے آسمان رقص اور سماع میں ہے — مستی کا ہاتھ، اس سلسلہ کے دامن سے نہ ہٹا

مے نوش و جہاں بخش کہ از بیخ کمندت — شد گردنِ بدخواہ گرفتارِ سلاسل
شراب پی اور جہان کو بخش، اس لیے کہ تیری کمند کے پیچ کی وجہ سے — بدخواہ کی گردن، زنجیروں میں گرفتار ہے

چوں دورِ فلک یکسرہ بر منہجِ عدل است — خوش باش کہ ظالم نبرد راہ بمنزل
چونکہ آسمان کا دور بالکل انصاف کے راستہ پر ہے — خوش رہ کیونکہ ظالم منزل تک راستہ طے نہیں کر سکتا ہے

حافظ قلمِ شاہِ جہاں مقسمِ رزق ست
اے حافظ شاہ جہاں کا قلم رزق کی تقسیم کا آلہ ہے

از بہرِ معیشت مکن اندیشۂ باطل
گزارے کی، فضول فکر نہ کر

رہرواں را عشق بس باشد دلیل — آبِ چشم اندر رہش کردم سبیل
سالکوں کے لیے، عشق ہی کافی راہبر ہے — میں نے اس کے راستہ پر آنکھ کے پانی کی سبیل لگا دی

موجِ اشکِ ما کے آرد در حساب — آنکہ کشتی راند بر خونِ قتیل
ہمارے آنسوؤں کی موج کو کب حساب میں لاسکتا ہے — جس نے مقتول کے خون پر کشتی چلائی ہو

ہے بریدِ قاصد حمی سے محبوب کی منزل مراد ہے
ہے عاشق کی خاموشی اچھی نہیں ہے نالہ کرنا ہی اس کے لائق ہے
ہے شاہ یحییٰ وہی بادشاہ ہے جس کو امیر تیمور نے شیراز کی فتح کے بعد شیراز کا بادشاہ بنا دیا تھا یہ بردل عزیز بادشاہ تھا خواجہ صاحب نے مختلف غزلوں میں اس کا ذکر کیا ہے۔
ہے یعنی تیرے دور میں سلطنت نے اہلِ اسلام پر جان اور دل اور جسم کے روزن کھول دئے ہیں اور روحانی اور جسمانی فوائد حاصل کر رہے ہیں۔
ہے چاند میں جو کالے دھبے ہیں اس کی وجہ یہ ہے کہ ازل میں ممدوح کے قلم کی سیاہی کے قطرات اس پر گر گئے تھے انہی قطروں کی وجہ سے اس کو یہ شرافت حاصل ہو گئی ہے کہ اس سے تاریکی کے شبے معاملوں کا حل ہوتا ہے اور چاند سے بہت سے فقہی مسائل متعلق ہو گئے ہیں۔
ہے چونکہ ان قطرات سے چاند کو یہ شرافت پیدا ہوئی لہٰذا سورج نے بھی

صبح کی جھنگ شتے تیری محفلِ طرب سے آسمان بھی محظوظ ہو رہا ہے اس کو جاری رکھ ہے بادشاہ خود رزق تقسیم کرتا ہے لہٰذا تجھے فکر کی ضرورت نہیں ہے ہے جو محبوب مقتولوں کے خون ...

اختیاری نیست بدنامی ما
ہماری بدنامی، اختیاری نہیں ہے
ضَلَّنِی فِی الْعِشْقِ مَنْ یَهْدِی السَّبِیلْ
مجھے عشق میں اسی نے گمراہ کیا جو راستہ دکھاتا ہے

بے مے و مطرب بفردوسم مخواں
شراب اور مطرب کے بدوں مجھے جنت میں نہ بلا
رَاحَتِی فِی الرَّاحِ لَا فِی السَّلْسَبِیلْ
میری راحت شراب میں ہے نہ کہ سلسبیل میں

آتش روئے بتاں بر خود مزن
بتوں کے چہرے کی آگ، اپنے آپ میں نہ لگا
ورنہ از آتش گذر کن چوں خلیل
ورنہ خلیل کی طرح، آگ سے گذر جا

یا مکن با پیل باناں دوستی
یا ہاتھی والوں کے ساتھ، دوستی نہ کر
یا بنا کن خانۂ در خورِ پیل
یا ہاتھی کے مناسب گھر بنا

یا منہ بر خود کہ مقصد گم کنی
یا اپنے ذمہ رکھ، کہ تو مقصد کو گم کردے گا
یا منہ پائے اندریں رہ بے دلیل
یا اس راستہ پر بدوں راہبر کے پیر نہ دھر

یا مکش بر چہرہ نیلِ عاشقی
یا چہرہ پر، عاشقی کا داغ نہ لگا
یا فرو بر جامۂ تقوی بہ نیل
یا تقوے کا لباس، ماتمی بنا دے

شاہِ عالم را بقاؤ عزّ و مال
شاہِ عالم کے لیے عزت اور مال کا بقا
یا دو ہر چیزے کہ خواہد زیں قبیل
ہو اور ہر وہ چیز جو وہ اس طرح کی چاہے

یا رسومِ پیلباناں یاد گیر
یا تو ہاتھی والوں کی، عادتیں یاد کرلے
یا مدہ ہندوستاں بر یادِ پیل
یا ہاتھی کو، ہندوستان کی یاد نہ دلا

عقل در حسنش نمی یابد بدل
عقل کو، اس کے حسن کا بدل نہیں ملتا ہے
طبع در وصفش نمی یابد بدیل
طبیعت کو اس کی خوبیوں کا دوسرا نہیں ملتا ہے

حافظ از سرپنجۂ عشقِ نگار
حافظ معشوق کے عشق کی طاقت کی وجہ سے
ہمچو مور افتادہ زیرِ پائے پیل
اس طرح پڑا ہوا ہے جیسے چیونٹی ہاتھی کے پیر کے نیچے

ساقی بیار بادہ کہ آمد زمانِ گل
اے ساقی! شراب لا کیونکہ موسم بہار آگیا ہے
تا بشکنیم توبہ دِگر درمیانِ گل
تاکہ ہم پھولوں میں بیٹھ کر دوبارہ توبہ توڑیں

کوریِ خار نعرہ زناں تا چمن رویم
کانٹے کے اندھے پن پر، نعرہ لگاتے ہوئے چمن تک جائیں
چوں بلبلاں نزول کنیم آشیانِ گل
بلبلوں کی طرح، پھول کے آشیانہ میں قیام کریں

در صحنِ بوستاں قدحِ بادہ نوش کن
چمن کے صحن میں، شراب کا پیالہ پی
کآیاتِ خوشدلی برسید از زبانِ گل
اس لیے کہ پھول کی زبانی خوشدلی کی علامتیں آگئی ہیں

گل در چمن رسید مشو ایمن از فراق
چمن میں پھول کھل گئے ہیں، فراق سے مطمئن نہ ہو
یار و شراب خواہ و سرا و بوستانِ گل
یار اور شراب اور پھول کا بوستان کدہ چاہ

حافظ وصالِ گل طلبی ہمچو بلبلاں
اے حافظ! اگر تو بلبلوں کی طرح پھول کا وصل چاہتا ہے
جاں کن فدائے خاکِ رہِ باغبانِ گل
پھول کے باغبان کے راستے کی خاک پر جان قربان کردے

---

۱ ہماری گمراہی اختیاری نہیں ہے خدا ہی نے ہمیں گمراہ بنایا ہے۔
۲ انسان جو کام کرے اس کے لوازمات کا خیال رکھ کر کرے۔
۳ راہ عشق بدون رہبر کے طے نہ ہوسکیگی
۴ وہ اپنے حسن اور اوصاف میں بے نظیر ہے۔
۵ موسم بہار سے کانٹوں کے علی الرغم ہم چمن میں جا کر پھولوں کا آشیانہ بنائیں گے۔
۶ جامہ بہ نیل فرو بردن" محاورہ ہے بمعنے" ماتمی لباس بنانا۔

شَمَمْتُ رُوحَ وِدَادٍ وَشِمْتُ بَرْقَ وِصَالٍ
میں نے محبت کی خوشبو سونگھی، وصل کی بجلی دیکھی

بیا کہ بوئے ترا میرم اے نسیم شمال
اے شمالی نسیم آ جا، میں تیری خوشبو پر جان دیتا ہوں

اَحَادِیَاً بِجَمَالِ الْحَبِیْبِ قِفْ وَانْزِلْ
اے محبوب کے اونٹوں کے حدی خواں ٹھہر اور پڑاؤ کر

کہ نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
اس لیے کہ جمالِ محبوب کے شوق میں اب مجھے صبرِ جمیل حاصل نہیں ہے

شکایتِ شبِ ہجراں فرو گذار اے دل
اے دل! شبِ ہجر کی شکایت چھوڑ دے

بشکر آنکہ برافگند پردہ روزِ وصال
اس شکر میں کہ وصل کے دن نے پردہ اٹھایا ہے

چو یار بر سرِ صلح ست و عذر میخواہد
جبکہ دوست صلح پر آمادہ ہے اور عذر خواہی کرتا ہے

تواں گذشت ز جورِ رقیب در ہمہ حال
ہر حال میں رقیب کے ظلم سے درگذر کی جا سکتی ہے

بیا کہ پردۂ گلگوں زیرِ ہفت خانۂ چشم
آ جا اس لیے کہ پھولوں کا پردہ آنکھ کے ساتوں پردے کے نیچے

کشیدہ ایم بتحریرِ کارگاہِ خیال
خیال کے کارخانے کی تحریر سے ہم نے بچھایا ہے

بجز خیالِ دہانِ تو نیست در دلِ تنگ
تنگ دل میں تیرے منہ کے علاوہ کوئی خیال نہیں ہے

کہ کس مباد چو من در پئے خیالِ محال
خدا کرے میری طرح محال کے خیال کے کوئی درپے نہ ہو

ملول مصلحتے می نمایم از جاناں
میں مصلحتاً محبوب سے تنگدل ظاہر کرتا ہوں

کہ کس بجہد نماند ز جانِ خود بملال
اس لیے کہ کوئی مخلص شفقت سے کبھی اپنی جان سے تنگ نہیں رہتا ہے

مرا دلیست پریشاں بدستِ غم پامال
میرا پریشان دل، غم کے ہاتھ پامال ہے

چنانکہ ہیچ کسش نیست واقفِ احوال
اس طرح پر کہ اس کے احوال سے کوئی شخص واقف نہیں ہے

اسیرِ عشقِ دل و بیجاں شدم از آں زلف
میں اس زلف کے ہاتھوں مقیدی اور بے دل اور بیجان ہو گیا ہوں

بماندہ والہ و شیدا چو مرغِ بے پر و بال
حیران اور عاشق، بے بال و پر، پرندہ کی طرح پڑا ہوا ہوں

قتیلِ عشقِ تو شد حافظِ غریب دلے
غریب دل حافظ تیرے عشق سے مقتول ہو گیا ہے

بخاکِ ما گذرے کن کہ خونِ مات حلال
ہماری خاک پر سے گزر اس لیے کہ ہمارا خون تیرے لیے حلال ہے

ہر نکتہ کہ گفتم در وصفِ آں شمائل
ان خوبیوں کی تعریف میں میں نے جو نکتہ بھی بیان کیا

ہر کس شنید گفتا لِلّٰہ دَرُّ قائل
جس نے بھی سنا بولا کہنے والے کی بھلائی خدا کے لیے ہے

دل دادہ ام بیارے عاشق کشے نگارے
میں نے ایسے یار کو دل دیا ہے، جو عاشق کش حسین ہے

مَرْضِیَّۃُ السَّجَایَا مَحْمُوْدَۃُ الْخَصَائِلْ
جس کی عادتیں پسندیدہ ہیں جس کی خصلتیں قابلِ تعریف ہیں

تحصیلِ عشق و رندی آساں نمود اول
عشق اور رندی کا سیکھنا ابتداً آسان معلوم ہوا

جانم بسوخت آخر در کسبِ ایں فضائل
اخیر میں ان فضیلتوں کے حاصل کرنے میں میری جان چلی گئی

گفتم کہ کے ببخشی بر جانِ ناتوانم
میں نے کہا میری کمزور جان پر تو کب بخشش کرے گا؟

گفت آں زماں کہ نبود جاں در میانہ حائل
اس نے کہا جبکہ جان درمیان میں آڑ نہ رہے گی

حلاج بر سرِ دار ایں نکتہ خوش سرائید
حلاج نے سولی پر یہ نکتہ خوب بتایا

از شافعی مپرسید امثالِ ایں مسائل
اس قسم کے مسئلے امام شافعی سے نہ پوچھو

ا؎ جمالِ محبوب کے شوق میں صبرِ جمیل ہاتھ سے جاتا رہا ہے لہٰذا ساربان اب ٹھہر جا اور قیام کرے۔
۲؎ جب دوست صلح کا خواہاں ہے تو ہر طرح رقیب کے شکوے شکایت برداشت کر لیے جائیں گے۔
۳؎ آنکھ کے ساتوں پردے کے نیچے پھولوں کا فرش بچھایا ہے تاکہ محبوب اس پر قدم رکھے۔
۴؎ غموں کے ہاتھوں میرا دل اس قدر پامال ہوا ہے کہ کوئی شخص اس سے واقف نہیں ہے۔
۵؎ وشمائل دیکھنے والے کی بھلائی خدا کے لیے ہی ہے جو کسی کی بات کی تصدیق اور خوبی بیان کرنی ہوتی ہے تو یہ بولا جاتا ہے۔
۶؎ عشق اور رندی کرنا شروع میں تو آسان نظر آتا ہے لیکن اس کے حاصل کرنے میں بڑی دلسوزی کرنی پڑتی ہے۔
۷؎ مرنے کے بعد ہی بخشش ہو سکتی ہے۔
۸؎ حلاج سے مراد منصور ہیں جن کو انا الحق کہنے پر

[illegible]

دردا کہ بر درِ خود بارم نداد دلبر — چندانکہ از جوانب انگیختم وسائل
ہائے درد، کہ دلبر نے مجھے اپنے دروازہ پر باریابی نہ دی — جسقدر بھی ہر طرف سے میں نے، ذرائع پیدا کیے

در عین گوشہ گیری بودم چو چشم مستت — اکنوں شدم چو مستاں بر ابروے تو مائل
میں تیری مست آنکھ کی طرح بالکل گوشہ گیری میں تھا — اب مستوں کی طرح تیری ابرو پر مائل ہو گیا

از آبِ[1] دیدہ صد رہ طوفانِ نوح دیدم — از لوحِ سینہ ہرگز نقشت نگشت زائل
میں نے آنکھوں کے آنسوؤں سے سینکڑوں طرح طوفانِ نوح دیکھے ہیں — لیکن سینہ کی لوح سے تیرا نقش ہرگز زائل نہ ہوا

اے[2] دوست دستِ حافظ تعویذِ چشم زخم ست
اے دوست حافظ کا ہاتھ نظر بد کا تعویذ ہے
آیا بود کہ بینم در گردنت حمائل
کیا اچھا ہو کہ تیری گردن میں لٹکا ہوا دیکھوں

ہر کس کہ ندارد بجہاں مہرِ تو در دل — حقا کہ بود طاعتِ او ضائع و باطل
جو شخص دنیا میں، دل میں تیری محبت نہیں رکھتا ہے — یقیناً اس کی عبادت ضائع، اور باطل ہے

بر[3] داشتن از عشقِ تو دل فکرِ محالست — از جانِ خود آساں بود از عشقِ تو مشکل
تیرے عشق سے دل ہٹا لینا ناممکن خیال ہے — اپنی جان سے اٹھا لینا آسان ہوتا تیرے عشق سے مشکل ہے

از[4] عشقِ تو ناصح چہ مرا منع نماید — اے دوست مگر ہم تو کنی حلِ مسائل
ناصح، مجھے تیرے عشق سے کیوں منع کرتا ہے؟ — اے دوست تو ہی شاید مسائل حل کرے

گشتیم جہاں را کہ بہ بینیم و ندیدیم — ہمچوں تو کسے زیبا در شکل و شمائل
ہم دنیا میں گھومے کہ دیکھیں اور نہ دیکھا — تجھ جیسا کوئی حسین، شکل اور عادتوں میں

اے زاہدِ[5] خود بیں بدرِ میکدہ بگذر — آں دلبرِ من بیں کہ بود میرِ قبائل
اے متکبر زاہد شراب خانہ کے دروازہ سے گزر — میرے اس دلبر کو دیکھ جو قبیلوں کا سردار ہے

از وصلِ تو شستند رقیباں ز طمع دست — چوں گشت مرا کامِ دل از لعلِ تو حاصل
تیرے وصل کے لالچ سے رقیبوں نے ہاتھ دھو لیے — جبکہ میرے دل کا مقصد تیرے ہونٹ سے پورا ہو گیا

حافظ تو برو بندگیِ پیرِ مغاں کن
اے حافظ تو جا اور پیرِ مغاں کی غلامی کر
بر دامنِ او دست زن و از ہمہ بگسل
اس کے دامن کو تھام لے اور سب سے ٹوٹ جا

ردیفِ میم

آنکہ[6] پامال جفا کردہ چو خاکِ راہم — خاک می بوسم و عذرِ کرمش میخواہم
جس نے خاکِ راہ کی طرح، مجھے ظلم سے پامال کیا ہے — میں اس کی خاک بوسی کرتا ہوں اور اسکے کرم کا عذر چاہتا ہوں

من نہ آنم کہ بجور از تو بنالم حاشا — چاکرِ معتقد و بندۂ دولت خواہم
میں ہرگز وہ نہیں ہوں کہ ظلم کی وجہ سے تجھ سے نالاں ہو جاؤں — میں معتقد خادم اور دولت کی دعا دینے والا غلام ہوں

[1] آنکھوں نے اگرچہ طوفانِ نوح پیدا کر دیے لیکن دل سے تیرا نقش نہ مٹا۔
[2] حافظ کا ہاتھ نظرِ بد کا تعویذ ہے یہ گلے میں لٹکا رہنا چاہیے۔
[3] جان سے ہاتھ اٹھا لینا آسان ہے لیکن تیرے عشق سے دست بردار ہونا محال ہے۔
[4] ناصح کیوں روکتا ہے اس راز کو تو ہی حل کرے گا۔
[5] میکدہ میں جا کر دیکھ میرا محبوب سالارِ قافلہ ہے۔
[6] جس نے ہمیں پامال کیا ہے اس کے قدموں کی خاک کو ہم بوسہ دیتے ہیں۔

ذرۂ خاکم و در کوئے توام وقت خوش ست
میں خاک کا ذرہ ہوں اور میرا بہترین وقت تیرے کوچہ میں گذر رہا ہے
ترسم اے دوست کہ بادے ببرد ناگاہم
اے دوست ڈر ہے کہ کہیں اچانک مجھے ہوا نہ اڑا لیجائے

صوفیِ صومعۂ عالمِ قدسم لیکن
میں عالمِ قدس کے عبادت خانہ کا صوفی ہوں لیکن
حالیا دیرِ مغانست حوالت گاہم
فی الحال مغون کا آتش کدہ میری حوالگاہ ہے

بستہ ام در خمِ گیسوئے تو امیدِ دراز
میں نے تیرے گیسو کے خم سے دراز امید وابستہ کردی ہے
آں مبادا کہ کند دستِ طلب کوتاہم
ایسا نہ ہو کہ وہ میرے دستِ طلب کو کوتاہ کردے

پیرِ میخانہ سحر جامِ جہاں بینم داد
میخانہ کے پیر نے صبح کو مجھے جامِ جہاں بیں دیا
و اندراں آئنہ از حسنِ تو کرد آگاہم
اور اس آئینہ میں، مجھے تیرے حسن سے باخبر کردیا

با منِ راہ نشیں خیز و سوئے میکدہ آئی
مجھ راہ نشیں کے ساتھ اٹھ اور میکدہ کی جانب آ
تا بہ بینی کہ در آں حلقہ چہ صاحب جاہم
تاکہ تو دیکھے میں اس حلقہ میں کس قدر مرتبہ والا ہوں

بر سرِ شمعِ قدت شعلہ صفت می لرزم
تیرے قد کی شمع پر میں شعلہ کی طرح کانپ رہا ہوں
گرچہ دانم کہ ہوائے تو کشد ناگاہم
اگرچہ جانتا ہوں کہ تیری محبت مجھے اچانک قتل کردیگی

خوشم آمد کہ سحر خسروِ خاوری گفت
مجھے بھلا لگا کہ صبح کو مشرق کا بادشاہ کہہ رہا تھا
با ہمہ پادشہی بندۂ توران شاہم
میں تمام بادشاہی کے باوجود توران شاہ کا غلام ہوں

مست بگذشتی و از حافظت اندیشہ نبود
تو مست ہوکر گذر گیا اور تجھے حافظ کا کوئی خیال نہ تھا
آہ اگر دامنِ حسنِ تو بگیرد آہم
ہائے اگر میری آہ، تیرا دامن تھام لے

از غمِ خویش چناں شیفتہ کردی بازم
تو نے پھر مجھے، اپنے غم سے ایسا سودائی کردیا
کز خیالِ تو بخود نیز نمی پردازم
کہ تیرے خیال سے چھٹکارہ نہیں اپنی طرف بھی مشغول نہیں ہوتا ہوں

ہر کہ از نالۂ شبگیرِ من آگاہ شود
جو میرے رات بھر کے نالوں سے باخبر ہوجائے
ہیچ شک نیست کہ چوں رشید اندازم
کوئی شک نہیں کہ وہ میرے راز کو دن کی طرح جان لیگا

گفتہ بودی کہ خبر دہ کہ زہجرم چونی
تو نے کہا تھا کہ بتا، میرے ہجر سے تیرا کیا حال ہے
آنچنانم کہ بہ بینی و ندانی بازم
میں ایسا ہوں کہ تو مجھے دیکھے اور پھر بھی نہ پہچانے

بعد ازیں با رخِ خوبِ تو نظر خواہم باخت
اس کے بعد میں تیرے حسین چہرہ کو خوب دیکھا کروں گا
گو ہمہ خلق بدانند کہ شاہد بازم
گو تمام لوگ جان جائیں کہ میں شاہد باز ہوں

عہد کردی کہ بسوزی ز غمِ خویش مرا
تو نے عہد کرلیا ہے کہ اپنے غم سے مجھے جلادے گا
ہیچ غم نیست تو میسوز کہ من میسازم
کوئی فکر نہیں ہے تو جلا، میں موافقت کروں گا

آنچناں بر دلِ من نازِ تو خوش می آید
میرے دل کو تیرا ناز ایسا بھلا لگتا ہے
کہ ملالت بکنم گر بکشی از نازم
کہ میں تجھے معاف کرتا ہوں اگر تو مجھے ناز سے قتل کردے

اگر از دامنِ تو خود نیز خلاصم بخشی
اگر تو خود اپنے جال سے، مجھے چھٹکارا بھی دے دے تو
ہم بخاکِ سرِ کوئے تو بود پروازم
پھر بھی تیرے کوچہ کی خاک پر میری پرواز ہوگی

ےؔ شفقۃ خاک ہوں تیرے کوچہ میں میرا اچھا وقت گذر رہا ہے بس اس کا ڈر لگا رہتا ہے کہ کہیں ہوا اڑا کر دوسری جگہ نہ لیجا پھینکے۔
ےؔ پیر میخانے نے جام جہاں بیں دیا اور اس میں تیرا حسن دکھا دیا
ےؔ توران شاہ جلال الدین خواجہ قوام کے قتل کے بعد شاہ شجاع کا وزیر ہوگیا تھا جو خواجہ صاحب کا قدردان تھا کئی غزلوں میں خواجہ صاحب نے اس کا ذکر کیا ہے۔
ےؔ اس قدر پریشان ہوں کہ بالکل اپنے خیال سے بھی غافل ہوگیا ہوں۔
ےؔ صبح روشن کی طرح میرے راز کو جان جائیگا
ےؔ تیرے ہجر میں میرا حلیہ اس قدر بگڑ گیا ہے کہ تو بھی مجھے نہیں پہچان سکتا۔
ےؔ جلا ڈال کوئی پروا نہیں ہے ہم جلنے کو بالکل تیار ہیں۔
ےؔ اگر تو نے جال سے نکال بھی دیا تو تیرے کوچہ میں ہم پرواز کرتے رہیں گے۔

حافظ از جان ندہد بہر تو چوں پروانہ
اگر حافظ تیرے لیے پروانہ کی طرح جان نہ دے گا

پیش روئے تو چو شمعش نفسے بگدازم
تیرے چہرے کے سامنے اس کو شمع کی طرح تھوڑی دیر میں پگھلاؤں گا

اگر بر خیزد از دستم کہ با دلدار بنشینم
اگر مجھ سے ہو سکا، کہ میں دلدار کے ساتھ بیٹھوں

ز جامِ وصل مے نوشم ز باغِ خلد گل چینم
وصل کے جام سے شراب پیوں گا، جنت کے باغ سے پھول چنوں گا

شرابِ تلخِ صوفی سوز بنیادم نخواہد برد
صوفی سوز تلخ شراب میری جڑ نہ اکھاڑ سکے گی

لبم بر لب نہ اے ساقی و بستاں جانِ شیرینم
اے ساقی تو میرے ہونٹ پر ہونٹ رکھ دے اور میری شیریں جان لے لے

لبت شکر بمستاں داد و چشمت مے بمیخواراں
تیرے ہونٹ نے مستوں کو شکر دی اور تیری آنکھوں نے شرابیوں کو شراب

منم کز غایتِ حرماں نہ با آنم نہ با اینم
میں وہ ہوں کہ انتہائی محرومی کی وجہ سے نہ اس میں ہوں نہ اس میں ہوں

مگر دیوانہ خواہم شد دریں سودا کہ شب تا روز
میں شاید اس سودا میں دیوانہ ہو جاؤں گا کہ رات کو صبح تک

سخن با ماہ میگویم پری در خواب می بینم
چاند سے باتیں کرتا ہوں، پری کو خواب میں دیکھتا ہوں

چو ہر خاکے کہ باد آورد فیضے بود و انعامے
ہوا جو خاک لائی ہے، وہ ایک فیض اور انعام تھا

ز حالِ بندہ یاد آور کہ خدمتگارِ دیرینم
غلام کے حال کو یاد کر کہ میں قدیم خدمتگار ہوں

نہ ہر کو نقش نظمے زد کلامش دلپذیر آمد
ایسا نہیں ہے جس شخص نے بھی نظم لکھی اس کا کلام دلپذیر ہوا

تذرو طرفہ میگیرم کہ چالاک ست شاہینم
میں عجب کبک پکڑتا ہوں، اس لیے کہ میرا باز چالاک ہے

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چیں پرس
اور اگر تجھے یقین نہیں ہے، جا اور چین کے نقاش سے پوچھ

کہ مانی نسخہ میخواہد ز نوک کلک مشکینم
کہ مانی، میرے مشکیں قلم کا نسخہ مانگتا ہے

وفاداری و حق گوئی نہ کارِ ہر کسے باشد
وفاداری اور حق گوئی ہر شخص کا کام نہیں ہوتا

غلامِ آصفِ دوراں جلال الحق والدینم
میں آصف دوراں جلال الحق والدین کا غلام ہوں

رموزِ عشق و سرمستی ز من بشنو نہ از حافظ
عشق اور مستی کے راز مجھ سے سن، نہ کہ حافظ سے

کہ با جام و قدح ہر شب حریفِ ماہ و پروینم
اس لیے کہ میں ہر رات کو جام اور قدح کے ساتھ ماہ اور پروین کا ساتھی ہوں

ایں چہ شوریست کہ در دورِ قمر می بینم
یہ کیا شور ہے جو میں دورِ قمر میں دیکھتا ہوں

ہمہ آفاق پر از فتنہ و شر می بینم
تمام جہاں کو فتنہ اور شر سے پُر دیکھتا ہوں

ہر کسے روزِ بہی می طلبد از ایام
ہر شخص زمانہ سے بہتر دن چاہتا ہے

مشکل اینست کہ ہر روز بتر می بینم
مشکل یہ ہے کہ میں ہر روز کو بدتر دیکھتا ہوں

ابلہاں را ہمہ شربت ز گلاب و قندست
بیوقوفوں کے لیے تمام تر گلاب اور قند کا شربت ہے

قوتِ دانا ہمہ از خونِ جگر می بینم
عقلمند کی ساری روزی خونِ جگر سے دیکھتا ہوں

اسپِ تازی شدہ مجروح بزیرِ پالاں
تازی گھوڑا، پالان کے نیچے زخمی ہو گیا

طوقِ زریں ہمہ در گردنِ خر می بینم
سونے کے طوق، تمام تر گدھے کی گردن میں دیکھتا ہوں

۱ اگر بن پڑا تو دوست کی صحبت میں وصال و شادمانی کا شراب نوشی اور گل چینی کروں گا۔
۲ تیرے ہونٹوں نے مستوں کو شکر بانٹی تیری آنکھوں نے شراب نوشوں کو شراب پلائی لیکن ہمارا شمار نہ مستوں میں ہوا نہ میخواروں میں۔
۳ ہر شاعر کا کلام بہتر نہیں ہوتا ہے چونکہ حافظ کی طبیعت تیز ہے اس لیے بہترین کلام کہتا ہے۔
۴ احوالِ زمانہ کے تغیر پر خواجہ صاحب نے یہ بہترین غزل کہی ہے۔
۵ ہر انسان کی خواہش ہے کہ کل آج سے بہتر ہو لیکن ہم روز بروز زیادہ خرابیاں دیکھ رہے ہیں۔
۶ کم عقل مزے اڑا رہے ہیں عقلمند خونِ جگر پی رہے ہیں۔
۷ جلال الدین توران شاہ شاہ شجاع کا وزیر تھا اس غزل میں اس کو آصف دوراں کہا ہے۔

دختراں راہمہ جنگ ست وجدل با مادر
لڑکیوں کی ماؤں سے تمام تر جنگ اور لڑائی ہے

پسراں راہمہ بدخواہ پدر می بینم
تمام لڑکوں کو باپ کا بدخواہ دیکھتا ہوں

ہیچ رحمے نہ برادر بہ برادر دارد
بھائی ، بھائی پر کوئی رحم نہیں کرتا ہے

ہیچ شفقت نہ پدر را بہ پسر می بینم
باپ کی لڑکے پر کوئی شفقت نہیں دیکھتا ہوں

پندِ حافظ بشنو خواجہ برو نیکی کن
اے خواجہ حافظ کی نصیحت سن، جا اور نیکی کر

زانکہ ایں پند بہ از دُرّ و گہر می بینم
اس لیے کہ اس نصیحت کو موتی اور گوہر سے بہتر دیکھتا ہوں

أَلَمْ يَأْنِ لِلْأَحْبَابِ أَنْ يَتَرَحَّمُوا
کیا دوستوں کے لیے یہ وقت نہیں آیا کہ وہ رحم کریں؟

وَلِلنَّاقِضِينَ الْعَهْدَ أَنْ يَتَنَدَّمُوا
اور عہد کو توڑنے والوں کے لیے کہ وہ شرمندہ ہوں

أَلَمْ يَأْتِهِمْ أَنْبَاءُ مَنْ فَاتَ عَهْدُهُمْ
کیا انہیں اس کی خبریں نہیں پہنچیں جس سے ان کی ملاقات ختم ہو گئی

وَفِي صَدْرِهِ نَارُ الْهَوَى تَتَضَرَّمُ
اور اس کے سینہ میں محبت کی آگ بھڑک رہی ہے

فَيَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا جَرَى
اے کاش میری قوم جان لیتی جو کچھ کہ گذرا

عَلَى مُرْتَجٍ مِنْهُمْ فَيَعْفُوا وَيَرْحَمُوا
انہیں سے ایک امیدوار پر پھر وہ معاف کریں اور رحم کریں

حَكَى الدَّمْعُ عَنِّي بِالْحَوَائِجِ أَضْمَرَتْ
آنسوؤں نے میری پوشیدہ ضرورتوں کو بیان کر دیا

فَيَا عَجَبًا مِنْ صَامِتٍ يَتَكَلَّمُ
پس ایسے خاموش پر تعجب ہے جو بات کرتا ہے

بَنُو عَمِّنَا جُودُوا عَلَيْنَا بِجُرْعَةٍ
اے ہمارے چچیرے بھائیو ایک گھونٹ عنایت کرو

وَلِلْفَضْلِ أَسْبَابٌ بِهَا يُتَوَسَّمُ
اور بڑائی کی علامتیں ہیں جن سے وہ پہچانی جاتی ہے

أَيَا مَنْ فَاقَ كُلَّ السَّلَاطِينِ سَطْوَةً
اے وہ جو تمام بادشاہوں پر رعب کے لحاظ سے غالب آ گیا ہے

تَرَحَّمْ جَزَاكَ اللهُ وَالْخَيْرَ يَغْنَمُوا
تو رحم کر خدا تجھ کو بدلہ دے اور لوگ نیکی کو غنیمت جانتے ہیں

أَتَى مَوْسِمُ النَّيْرُوزِ وَاخْضَرَّتِ الرُّبَى
نیروز کا زمانہ آ گیا اور ٹیلے سرسبز ہو گئے

وَيَرِقُّ خَمْرٌ وَالنَّدَامَى تَرَنَّمُوا
اور شراب رقیق ہو رہی ہے اور ساتھی گا رہے ہیں

شُمُوسٌ بِهَا الْأَقْمَارُ تَقْتَضِي لَنَا
یہ پینے والے ہی سورج ہیں جن کے گوشے میں جو مال رکھنا چاہتے ہیں

وَفِي شَأْنِنَا عَيْشُ الرَّبِيعِ مُحَرَّمُ
اور ہمارے لیے موسم ربیع کا عیش حرام بنا ہے

بِكُلٍّ مِنَ الْخُلَّانِ ذُخْرٌ وَمِنَّةٌ
دوستوں میں سے ہر ایک کے لیے ذخیرہ ہے اور احسان کرتا ہے

وَلِلْحَافِظِ الْمِسْكِينِ فَقْرٌ وَمَغْرَمُ
اور مسکین حافظ کے لیے فقر ، اور تاوان ہے

بارہا گفتہ ام و بارِ دگر می گویم
میں نے بار بار کہا ہے اور پھر کہتا ہوں

کہ منِ دل شدہ ایں رہ نہ بخود می پویم
کہ میں دل گم شدہ اس راستے پر خود نہیں دوڑ رہا ہوں

در پسِ آئینہ طوطی صفتم داشتہ اند
انھوں نے مجھے آئینے کے پیچھے طوطی کی طرح رکھا ہے

آنچہ استادِ ازل گفت ہماں می گویم
جو کچھ ازل کے استاد نے کہا ہے وہی میں کہہ رہا ہوں

ؔ کیا یہ وہ وقت ہے کہ دوست رحم کریں اور بد عہدی پر عہد شکن شرمندہ ہوں۔
ؔ عاشق دوستوں سے بچھڑ گیا اور اس کے سینہ میں عشق کی آگ شعلہ زن ہے۔
ؔ آنسو خاموش ہیں لیکن انھوں نے میری تمام حالت کہدی۔
ؔ شراب کا گھونٹ پلا دینا بڑی فضیلت کی بات ہے۔
ؔ موسم بہار میں شراب میں رقت آجاتی ہے۔
ؔ یہ زمانہ تو وہ تھا کہ جس میں مالداری ہر قاعدہ ذخیرہ پاس ہوتا ہے کہ عیش کیا جا سکتا۔
ؔ طوطی کو آئینہ کے پیچھے کر دیا جاتا ہے تاکہ آئینہ میں وہ اپنی صورت کو دوسری طوطی دیکھے اور آئینہ کے دوسری طرف سکھانے والا بولنا شروع کر دیتا ہے وہ اپنی تصویر کو یہ سمجھ کر کہ دوسری طوطی بول رہی ہے خود بھی اسی طرح سے بولنا شروع کر دیتی ہے خواجہ صاحب کا مطلب یہ ہے کہ میں جو کچھ کہتا ہوں وہ

من اگر خارم اگر گل چمن آرائے ہست
میں خواہ کانٹا ہوں، خواہ پھول، کوئی چمن آرا ہے
کہ از آں دست کہ می پروردم می رویم
کہ جس طرح سے مجھے پالتا ہے اسی طرح میں اُگتا ہوں

دوستاں عیبِ من بیدلِ حیراں مکنید
اے دوستو! مجھ بے دل، حیران پر عیب نہ لگاؤ
گوہرے دارم و صاحب نظرے می جویم
میرے پاس ایک جوہر ہے، اور میں کسی صاحب نظر کو ڈھونڈتا ہوں

گرچہ با دلق ملمع مے گلگوں عیب ست
اگرچہ ریا کی گدڑی کے ساتھ گلاب جیسی شراب عیب ہے
مکنم عیب کز و رنگِ ریا می شویم
میرے اوپر عیب نہ لگا میں اس سے ریاکاری کا رنگ دھو رہا ہوں

خندہ و گریۂ عشاق ز جائے دگرست
عاشقوں کا ہنسنا، اور رونا دوسری وجہ سے ہے
می سرایم بشب و وقتِ سحر می مویم
میں رات کو گاتا ہوں اور صبح کے وقت روتا ہوں

حافظم گفت کہ خاکِ درِ میخانہ مبوی
حافظ نے مجھ سے کہا میخانہ کے دروازے کی خاک نہ سونگھ
گو مکن عیب کہ من مشکِ ختن می بویم
کہدے عیب نہ لگائے میں ختن کا مشک سونگھتا ہوں

باز آی ساقیا کہ ہوا خواہِ خدمتم
ساقی لوٹ آ، میں خدمت کا خواہشمند ہوں
مشتاقِ بندگی و دعاگوئے دولتم
غلامی کا مشتاق، اور دولت کا دعا گو ہوں

ز آنجا کہ فیضِ جامِ سعادت فروغِ تست
چونکہ سعادت کی روشنی والے جام کا فیض تیرا ہی ہے
بیروں شدن نمائی ز ظلماتِ حیرتم
میری حیرت کی تاریکیوں سے نکلنے میں رہنمائی کردے

ہر چند غرقِ بحرِ گناہم ز شش جہت
اگرچہ ہر طرف سے گناہوں کے سمندر میں ڈوبا ہوا ہوں
تا آشنائے عشق شدم ز اہلِ رحمتم
جب سے عشق کا آشنا بنا ہوں قابلِ رحم ہوں

عیبم مکن برندی و بدنامی اے فقیہ
اے فقیہ! بدنامی اور رندی کا مجھ پر عیب نہ لگا
کایں بود سرنوشت ز دیوانِ فطرتم
اس لیے کہ فطرت کے دفتر سے میری یہی تقدیر تھی

مے خور کہ عاشقی نہ بکسب ست و اختیار
شراب پی کیونکہ عاشقی کسب اور اختیار سے نہیں ہے
کایں بود سرنوشت ز دیوانِ قسمتم
کیونکہ یہی تھا، جو تقسیم کے دفتر سے میرے لیے مقدر ہوا ہے

گر دم زنی ز طرۂ مشکینِ آں نگار
اگر تو اس محبوب کے مشکیں زلف کا دم بھرتی ہے
فکرے کن اے صبا ز مکافاتِ غیرتم
اے صبا میری غیرت کے بدلے کی ذرا فکر کر

در ابروئے تو تیرِ نظر تا بگوشِ ہوش
تیرے ابرو میں نظر کا تیر، گوشِ ہوش تک
آوردہ و کشیدہ و موقوفِ فرصتم
لایا ہوا اور کھینچا ہوا ہے، اور میری فرصت پر موقوف ہے

من کز وطن سفر نگزیدم بعمرِ خویش
میں، جس نے اپنی تمام عمر اپنے وطن سے سفر نہیں کیا ہے
در عشقِ دیدنِ تو ہوا خواہِ غربتم
تیرے دیکھنے کے عشق میں، سفر کا خواہشمند ہوں

دریا و کوہ در رہ و من خستہ و ضعیف
راستہ میں دریا اور پہاڑ ہیں اور میں خستہ اور ضعیف ہوں
اے خضرِ پے خجستہ مدد کن بہمتم
اے مبارک قدم خضر! باطنی توجہ سے میری مدد کر

دورم بصورت از درِ دولت سرائے دوست
میں دوست کے دولت سرائے سے بظاہر دور ہوں
لیکن بجان و دل ز مقیمانِ حضرتم
لیکن دل اور جان سے دربار کے مقیموں میں سے ہوں

۱ میں گدڑی پر سے ریا کے دھبے شراب سے دھو رہا ہوں۔
۲ میں حیرت کی تاریکیوں میں گھرا ہوا ہوں مجھے اس سے باہر نکال دے۔
۳ چونکہ رندی اور بدی ہمارے مقدر سے ہے لہٰذا اس پر عیب جوئی مناسب نہیں ہے۔
۴ اے صبا اگر تو اس کی زلف کا دم بھرتی ہے تو میری غیرت سے بھی ڈرتی رہ۔
۵ تیر جب چلایا جاتا ہے چلے کو کھینچ کر کان کی برابر لایا جاتا ہے تاکہ تیر دور جا کر گرے۔
۶ بظاہر اگرچہ دور ہوں لیکن دل کے اعتبار سے قریب ہوں۔

حافظ بہ پیش چشم تو خواہد سپرد جاں
حافظ تیری آنکھوں کے سامنے جان دینا چاہتا ہے

دراین خیالم ار بدہد عمر مہلتم
میں اسی خیال میں ہوں اگر عمر مجھے مہلت دے

برخیز تا طریق تکلف رہا کنیم
اٹھ تاکہ تکلف کے طریقہ کو چھوڑیں

دکان معرفت بدو جو پر بہا کنیم
معرفت کی دکان کو دو جو سے پر رونق بنائیں

بر دیگراں نگار قباپوش بگذرد
قباپوش معشوق دوسرے کے پاس سے گذرتا ہے

ما نیز جامہ ہائے صبوری قبا کنیم
ہم بھی صبر کا جامہ چاک کردیں

ہفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
مخلوق کی نگاہ سے پوشیدہ ہو کر ستر غلطیاں پردہ میں

بہتر ز طاعتے کہ بروی و ریا کنیم
اس عبادت سے بہتر ہیں جو دکھاوے اور ریا سے کریں

آنکو بغیر سابقہ چندیں نواخت کرد
وہ جس نے پہلی پہچان بغیر اس قدر نوازش کیں

ممکن بود کہ عفو کند گر خطا کنیم
ممکن ہے معاف کر دے اگر ہم غلطی کریں

گر یک شبے بدست من افتد نگار من
اگر میرا معشوق ایک رات میرے ہاتھ لگ جائے

مشکل بود کہ دامنش از کف رہا کنیم
مشکل ہوگا کہ ہم اس کا دامن ہاتھ سے چھوڑیں

گفتم گذشت کام دلم حاصل نہ گشت
میں نے اس سے کہا تیرے ہونٹوں سے میرے دل کا مقصد پورا نہیں ہوا

گفتا تو صبر کن کہ مرادت روا کنیم
وہ بولا صبر کر تاکہ ہم تیری مراد پوری کریں

حافظ وفا نمی کند ایام سست عہد
اے حافظ بد عہد زمانہ وفا نہیں کرتا ہے

این پنج روزہ عمر بیا تا وفا کنیم
آ، اس پانچ روزہ زندگی میں کہ ہم وفا کریں

بُشْرٰی اِذَا السَّلَامَۃُ حَلَّتْ بِذِیْ سَلَمْ
خوشخبری ہو، جبکہ سلامتی ذی سلم میں اتری ہے

لِلّٰہِ حَمْدُ مُعْتَرِفٍ غَایَۃَ النِّعَمْ
لا انتہا نعمتوں کے اعتراف کرنے والے کی تعریف خدا کیلئے ہے

آں خوش خبر کجاست کزیں فتح مژدہ داد
وہ خوش خبر کہاں ہے جس نے اس فتح کی خوشخبری دی

تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
تاکہ میں چاندی اور سونے کی طرح اس کے قدموں پر جان نثار کروں

از بازگشت شاہ چہ خوش طرفہ نقش بست
شاہ کی واپسی کی وجہ سے کیا عجیب نقش بنایا

آہنگ خصم او بسراپردۂ عدم
اس کے دشمن کے ارادے نے عدم کے سراپردہ پر

پیماں شکن ہر آئنہ گردد شکستہ دل
وعدہ توڑنے والا، لامحالہ شکستہ دل ہوتا ہے

اِنَّ الْعُہُوْدَ عِنْدَ مُلُوْکِ النُّہٰی ذِمَمْ
عہد، عقل کے بادشاہوں کے نزدیک ذمہ داریاں ہیں

در نیل غم فتاد وسپہرش بطعنہ گفت
وہ غم کے نیل میں پڑ گیا اور اس سے آسمان نے طعنہ کے طور پر کہا

اَلْاٰنَ قَدْ نَدِمْتَ وَمَا یَنْفَعُ النَّدَمْ
اب تو شرمندہ ہوا حالانکہ ندامت مفید نہیں ہے

می جست از سحاب امل رحمتے ولے
وہ امید کے ابر سے رحمت ڈھونڈتا تھا، لیکن

جز دیدہ اش معاینہ بیروں نداد نم
اس کی آنکھوں کے سوا کسی چیز نے باہر نمی نہ دکھائی

ا اگر زندگی نے مہلت دی تو حافظ تیری نظروں کے سامنے جان دینا چاہتا ہے۔
ب معرفت کی دکان دو جو سے ہی چمک اٹھتی ہے ریا کے ڈھیر بھی ہوں تو بیکار ہیں۔
ج ریا کی عبادت سے چھپ کر ستر گناہ کرنا بہتر ہیں۔
د کسی بادشاہ کی فتحمندی پر خواجہ صاحب نے یہ غزل کہی ہے۔
ہ بادشاہ کی آمد پر دشمن معدوم ہو گیا۔
و عہد شکن شرمندہ ہوتا ہے اور بالآخر ایسے وقت پچھتاتا ہے جب پچھتانا اس کو مفید نہیں ہوتا ہے۔

ساقی بیا کہ دورِ گل ست و زمانِ عیش
اے ساقی آجا پھول کا موسم اور عیش کا زمانہ ہے

پیش آر جام و ہیچ مخور غم زبیش و کم
جام سامنے لا، اور زیادتی، اور کمی کا غم نہ کر

اے دل تو جامِ جم بطلب مُلکِ جم مخواہ
اے دل تو جامِ جم[1] چاہ، جمشید کی سلطنت نہ چاہ

کیں بود قولِ بُلبلِ بستاں سرائے جم
اس لیے کہ جمشید کے باغ کی بلبل کا یہی قول تھا

چوں خونِ خصم ہمچو صراحی بریختی
جب تو نے دشمنوں کا خون صراحی کی طرح بہا دیا

با دوستاں بعیش و طرب گیر جامِ جم
دوستوں کے ساتھ عیش، اور مستی میں جامِ جم تھام[2]

بشنو ز جامِ بادہ کہ ایں زالِ نوعروس
شراب کے جام سے سن کہ اس نئی دلہن بڑھیا نے

بسیار کُشت شوہر چوں کیقباد و جم
کیقباد اور جمشید جیسے بہت سے شوہر مار ڈالے ہیں[3]

حافظ بکنجِ میکدہ دارد قرارگاہ
حافظ کو سکون کی جگہ شراب خانہ کے گوشہ میں ملتی ہے

کَالطَّیْرِ فِی الْحَدِیْقَةِ وَاللَّیْثِ فِی الْاَجَمْ
جیسا کہ پرندے کو باغ میں، اور شیر کو کچھار میں[4]

بعزمِ توبہ سحر گفتم استخارہ کنم
میں نے صبح کو کہا توبہ کے ارادہ سے استخارہ[5] کروں گا

بہارِ توبہ شکن میرسد چہ چارہ کنم
توبہ شکن بہار آ رہی ہے، کیا تدبیر کروں!

سخن درست بگویم نمی توانم دید
سچی بات کہتا ہوں، میں نہیں دیکھ سکتا

کہ مے خورند حریفان و من نظارہ کنم
کہ رقیب شراب پئیں اور میں دیکھتا رہوں

بدورِ لالہ دماغِ مرا علاج کنید
لالہ کے زمانہ میں، میرے دماغ کا علاج کرو

گر از میانۂ اہلِ طرب کنارہ کنم
اگر میں مستوں کے درمیان سے کنارہ کروں[6]

اگر شبے بزبانم حدیثِ توبہ رود
اگر کسی رات کو میری زبان سے توبہ کی بات نکلے

ز بے طہارتی آنرا بمے غرارہ کنم
ناپاکی کی وجہ سے اس کا شراب سے غرارہ کروں[7]

بتختِ گُل بنشانم بتے چو سلطانے
ایک بادشاہ کی طرح ایک معشوق کو پھولوں کے تخت پر بٹھاؤں

ز سنبل و سمنش سازِ طوق و یارہ کنم
اس کے لیے سنبل اور سمن سے ہار اور کنگن تیار کروں[8]

مرا کہ نیست رہ و رسمِ لقمہ پرہیزی
جبکہ پرہیز کے لقمہ کی میرے لیے راہ اور رسم نہیں ہے

ہماں بہ است کہ میخانہ را اجارہ کنم
یہی بہتر ہے کہ شراب خانہ کا ٹھیکہ لے لوں[9]

ز روئے دوست مرا چوں گُلِ مراد شگفت
جبکہ دوست کے چہرے سے میری مراد کا پھول کھل گیا ہے

حوالۂ سرِ دشمن بسنگِ خارہ کنم
تو دشمن کے سر کو سنگِ خارہ کے حوالہ کروں

گدائے میکدہ ام لیک وقتِ مستی بیں
میں شراب خانہ کا فقیر ہوں لیکن مستی کے وقت دیکھ

کہ ناز بر فلک و حکم بر ستارہ کنم
کہ فلک پر ناز، اور ستارے پر حکم کرتا ہوں

اگر ز لعلِ لبِ یار بوسۂ یابم
اگر میں یار کے لعل جیسے ہونٹ کا ایک بوسہ پالوں

جواں شوم ز سر و زندگی دوبارہ کنم
از سرِ نو جوان ہو جاؤں، اور دوبارہ زندگی حاصل کر لوں

چو غنچہ با لبِ خنداں بیادِ مجلسِ شاہ
شاہ کی مجلس کی یاد پر مسکراتے ہونٹوں کے ساتھ غنچہ کی طرح

پیالہ گیرم و از شوق جامہ پارہ کنم
پیالہ تھاموں، اور شوق کی وجہ سے کپڑے پھاڑوں

---

[1] جمشید کا ملک فانی ہے جامِ جم حاصل کرنا چاہیے تاکہ دوام پیدا ہو۔
[2] تو نے دشمنوں پر فتح حاصل کر لی ہے اب دوستوں کے ساتھ محفلِ طرب قائم کر۔
[3] کیقباد اور جمشید جیسے بہت سے اس دنیا کے مالک بنے ہیں اور پھر اس دنیا نے ان کو فنا کر دیا ہے۔
[4] مجھے شراب خانہ کے گوشہ میں وہی سکون حاصل ہوتا ہے جو پرندکو باغ یا شیر کو کچھار میں۔
[5] استخارہ کے معنی بھلائی طلب کرنا ہیں، شرعی حکم ہے کہ اگر انسان کسی کام کے کرنے یا نہ کرنے کا فیصلہ کرنا چاہے تو دو رکعت نفل پڑھے پھر استخارہ کی مشہور دعا پڑھے اور سو جائے پھر جس طرف دل کا رجحان ہو وہ کام کرے انشاء اللہ اس میں اس کی بھلائی ہوگی۔
[6] جو شخص موسمِ بہار میں اہلِ طرب سے کنارہ کرے اس کا دماغ خراب ہے۔
[7] توبہ کا لفظ منہ سے نکلنے سے منہ گندا ہو جائیگا شراب سے کلیاں کرنی چاہییں۔
[8] یارہ پھولوں کے گ م گجنے کو کہا جاتا ہے۔
[9] جبکہ حلال مقدر نہیں ہے تو بہتر ہے کہ شراب خانہ کا ٹھیکہ لیا جائے اور اس کی کمائی کھائی جائے۔

نہ قاضیم نہ مدرس نہ محتسب نہ فقیہ
میں نہ قاضی ہوں، نہ مدرس نہ محتسب ہوں، نہ فقیہ
مرا چہ سود کہ منع شراب خوارہ کنم
مجھے کیا فائدہ کہ شراب خور کو روکوں!

زبادہ خوردنِ پنہاں ملول شد حافظ
حافظ، چھپ کر شراب پینے سے تنگدل ہو گیا
ببانگِ بربط و نے رازش آشکارہ کنم
بربط اور بانسری کی آواز سے اس کے راز کو فاش کرتا ہوں

بغیر ازآنکہ بشد دین و دانش از دستم
اس کے علاوہ کہ دین اور عقل میرے ہاتھ سے جاتے رہے
دگر بگو کہ ز عشقت چہ طرف بربستم
بتا تیرے عشق سے مجھے اور کیا فائدہ ہوا!

اگرچہ خرمنِ عمرم غمِ تو داد بباد
اگرچہ تیرے غم نے میری عمر کا کھلیان برباد کر دیا ہے
بخاکِ پائے عزیزت کہ عہد نشکستم
تیرے قدموں کی پیاری خاک کی قسم کہ میں نے عہد نہیں توڑا ہے

چو ذرہ گرچہ حقیرم ببیں بدولتِ عشق
اگرچہ میں ذرہ کی طرح حقیر ہوں، عشق کی دولت کی برکت سے
کہ در ہوائے رخت چوں بمہر پیوستم
تیرے رخ کے عشق میں، کس طرح سورج سے جا ملا ہوں

بیار بادہ کہ عمریست تا من از سرِ مہر
شراب لا، اس لیے کہ ایک عمر گزر گئی جب سے میں محبت کی وجہ سے
بکنجِ عافیت از بہرِ عیش ننشستم
عافیت کے گوشہ میں عیش کے لیے نہیں بیٹھا ہوں

اگر ز مردمِ ہشیاری اے نصیحت گو
اے نصیحت گو! اگر تو عقلمند انسانوں میں سے ہے
سخن بخاک میفگن چراکہ من مستم
بات مٹی میں نہ ملا، اس لیے کہ میں مست ہوں

چگونہ سر ز خجالت برآورم بر دوست
دوست کے سامنے شرمندگی سے کس طرح سر اٹھاؤں؟
کہ خدمتے بسزا برنیامد از دستم
اس لیے کہ میرے ہاتھ سے کوئی مناسب خدمت نہیں ہوئی ہے

بسوخت حافظ و آں یارِ دلنواز نگفت
حافظ جل گیا اور اس دلنواز یار نے نہ کہا
کہ مرہمے بفرستم چو خاطرش خستم
کہ میں کوئی مرہم بھیج دوں، جبکہ میں نے اس کا دل زخمی کیا ہے

بگذار تا بشارعِ میخانہ بگذریم
چھوڑ دو تاکہ ہم شراب خانہ کی سڑک پر سے گزریں
کز بہرِ جرعۂ ہمہ محتاجِ ایں دریم
اس لیے کہ ہم سب ایک گھونٹ کے لیے اس دروازے کے محتاج ہیں

جائیکہ تخت و مسندِ جم میرود بباد
جس جگہ جمشید کا تخت اور مسند برباد ہو جاتے ہیں
گر غم خوریم خوش نبود بہ کہ مے خوریم
اگر ہم غم کھائیں تو اچھا نہ ہوگا، بہتر ہے کہ شراب پئیں

تا بو کہ دست در کمرِ او تواں زدن
تاکہ ایسا ہو کہ ہاتھ اس کی کمر میں ڈالا جا سکے
در خونِ دل نشستہ چو یاقوتِ احمریم
سرخ یاقوت کی طرح دل کے خون میں ہم بیٹھے ہیں

روزِ نخست چوں دمِ رندی زدیم و عشق
پہلے دن سے جب ہم نے رندی کا اور عشق کا دم بھرا
شرط آں بود کہ جز رہِ آں شیوہ نسپریم
شرط یہ تھی کہ اس راستے کے سوا کوئی راستہ نہ چلیں

واعظ مکن نصیحتِ شوریدگاں کہ ما
واعظ دیوانوں کو نصیحت نہ کر، اس لیے کہ ہم
با خاکِ کوئے دوست بفردوس ننگریم
دوست کے کوچہ کی خاک کے سامنے جنت کو نہیں دیکھتے

۱؎ شراب خواری سے روکنا ان لوگوں کا کام ہے میرا کام نہیں ہے۔
۲؎ عشق سے مجھے تو یہی فائدہ ہوا کہ دین بھی گیا اور عقل بھی گئی۔
۳؎ ذرہ کو سورج کا عاشق قرار دیا گیا ہے، ذرہ سورج سے نور حاصل کرتا ہے۔
۴؎ عقلمند انسان ایسی بات نہیں کہتا جو رائیگاں جائے۔
۵؎ چونکہ دوست کے لائق کوئی خدمت انجام نہیں دی جا سکی لہٰذا ہم شرمندہ ہیں۔
۶؎ دنیا نے جب کہ جمشید کے تخت تک کو بھی ختم کر دیا تو وہ ناقابلِ بھروسہ ہے۔
۷؎ وفاداری کا تقاضہ ہے کہ اب راہِ عشق پر قائم رہا جائے۔
۸؎ ہم دوست کے کوچہ کی خاک کے مقابلہ میں جنت کو بھی نظر میں نہیں لاتے ہیں لہٰذا ہمیں نصیحت کرنا بے سود ہے۔

زاں بیشتر کہ عمرِ گرانمایہ بگذرد
اس سے قبل کہ قیمتی عمر گزر جائے

بگذار تا قیامتِ روئے تو بنگریم
موقع دے کہ تیرے چہرے کی قیامت کو ہم دیکھ لیں

چوں صوفیاں بحالت و رقصند در سماع
جبکہ صوفی سماع میں، حال اور رقص میں ہیں

ما نیز ہم بشعبدہ دستے برآوریم
ہم بھی شعبدہ کے طور پر کچھ ہاتھ نکالیں

از جرعۂ تو خاکِ زمیں قدرِ لعل یافت
تیرے گھونٹ سے زمین کی خاک نے لعل کا مرتبہ پالیا

بیچارہ ما کہ پیشِ تو از خاک کمتریم
ہم بیچارے ہیں کہ تیرے سامنے خاک سے بھی کمتر ہیں

حافظ چو رہ بکنگرۂ کاخِ وصل نیست
اے حافظ جب وصل کے محل کے کنگرہ کا راستہ نہیں ہے

با خاکِ آستانۂ ایں در بسر بریم
اس دروازہ کی چوکھٹ کی خاک پر بسر کریں

بہ تیغم گر زند دستش نگیرم
اگر وہ مجھے تلوار سے مارے اس کا ہاتھ نہ پکڑوں

وگر تیرم زند منت پذیرم
وہ اگر میرے تیر مارے اس کا شکر گزار ہوں

کمانِ ابروئے ما را گو مزن تیر
ہمارے کمان جیسے ابرو والے سے کہہ دے کہ تیر نہ مارے

کہ پیشِ دست و بازویت بمیرم
تاکہ تیرے ہاتھ اور بازو پر جان دوں

غمِ گیتی چو از پایم در آورد
دنیا کے غم نے جبکہ مجھے پچھاڑ دیا ہے

بجز ساغر نباشد دستگیرم
ساغر کے علاوہ، میرا کوئی دستگیر نہ ہوگا

برآ اے آفتابِ صبحِ امید
اے امید کی صبح کے آفتاب نکل آ

کہ در دستِ شبِ ہجراں اسیرم
کیونکہ میں شب ہجر کے ہاتھوں میں قیدی ہوں

چو طفلاں تا کے اے واعظ فریبی
اے واعظ تو بچوں کی طرح کب تک بہلائے گا؟

بسیبِ بوستان و جوئے شیرم
مجھ کو باغ کے سیب اور دودھ کی نہر کے ذریعہ

من آں مرغم کہ ہر شام و سحرگاہ
میں وہ پرند ہوں، جو ہر صبح اور شام

رسد تا سدرہ آوازِ صفیرم
سدرہ تک میری سیٹی کی آواز پہنچتی ہے

بفریادم رس اے پیرِ خرابات
اے پیر خرابات، میری فریاد کو پہنچ

بیک جرعہ جوانم کن کہ پیرم
ایک گھونٹ سے مجھے جوان بنادے میں بوڑھا ہوں

بگیسوئے تو خوردم دوش سوگند
کل میں نے تیری زلفوں کی قسم کھائی ہے

کہ از پائے تو من سر بر نگیرم
کہ میں تیرے پیروں سے سر نہ اٹھاؤں گا

بسوز ایں خرقۂ تقویٰ چو حافظ
حافظ کی طرح تقوے کی اس گدڑی کو جلا دے

کہ گر آتش شوم در وے نگیرم
اس لیے کہ میں اگر آگ بھی بنتا ہوں اس میں اثر نہیں کرتا ہوں

بمژگانِ سیہ کردی ہزاراں رخنہ در دینم
تو نے کالی پلکوں سے میرے دین میں ہزاروں رخنے پیدا کردئے

بیا کز چشمِ بیمارت ہزاراں درد بر چینم
آ، تاکہ تیری بیمار آنکھوں سے میں ہزاروں درد حاصل کروں

۱ تیری تو قیمت خاک بھی لعل بن گئی لیکن ہم محروم ہی ہیں۔
۲ دوست کا قتل کرنا ہمارے لئے باعثِ احسان ہے۔
۳ ہم تو محبوب کے دست و بازو پر خود ہی جان قربان کرتے ہیں اس کو ابرو سے تیر چلانے کی ضرورت نہیں ہے۔
۴ آفتاب صبح امید سے مراد معشوق ہے۔
۵ ہمیں بچوں کی طرح سیب اور دودھ کی نہروں سے نہیں بہلایا جاسکتا ہے۔
۶ ہم تو سدرہ تک کی سیر کرتے ہیں۔

الا اے ہمنشین دل کہ یارانت برفت از یاد
آگاہ، اے دل کے ہم نشین کہ دوست تیری یاد سے چلے گئے

مرا روزی مباد آں دم کہ بے یادِ تو بنشینم
وہ وقت میرے مقدر میں نہ ہو کہ تیری یاد کے بدوں بیٹھوں

زتابِ آتشِ دوری شدم غرقِ عرق چوں گل
دوری کی آگ کی گرمی سے پھول کی طرح پسینہ میں نہا گیا ہوں

بیار اے بادِ شبگیری نسیمے زاں عرق چینم
اے بادِ صبا ایسی نسیم لا جس سے میں اپنا پسینہ خشک کروں

شبِ رحلت ہم از بستر روم تا قصرِ حور العین
سفر کی رات میں میں بستر سے حور العین کے محل تک پہونچوں گا

اگر در وقتِ جاں دادن تو باشی شمعِ بالینم
اگر جان دیتے وقت تو میرے سرہانے کی شمع ہوگا

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
بلبل نے صباح الخیر کا نعرہ لگایا اے ساقی تو کہاں ہے اٹھ

کہ غوغا میکند در سر خمارِ خمرِ دوشینم
اس لیے کہ کل شب کی شراب کا خمار میرے سر میں شور کر رہا ہے

اگر بر جائے من غیرے گزیند دوست حاکم اوست
اگر وہ میری بجائے کسی اور کو دوست بنائے وہ حاکم ہے

حرامم باد اگر من جاں بجائے دوست بگزینم
میرے لیے حرام ہوگا اگر میں اس کی بجائے جان کو بھی پسند کروں

جہاں پیر است بے بنیاد ازیں فرہاد کش فریاد
دنیا ایک بے حقیقت بڑھیا ہے اس فرہاد کو مار ڈالنے والی سے فریاد ہے

کہ کرد افسونِ نیرنگش ملول از جانِ شیرینم
اس لیے کہ اس کے جادو اور شعبدہ نے مجھے شیریں جان سے بیزار کر دیا ہے

جہانِ فانی و باقی فدائے شاہد و ساقی
فانی اور باقی عالم شاہد اور ساقی پر قربان ہے

کہ سلطانیِ عالم را طفیلِ عشق می بینم
اس لیے کہ میں دنیا کی بادشاہت کو عشق کے طفیل دیکھ رہا ہوں

رموزِ عشق و سرمستی ز من بشنو نہ از واعظ
مستی اور عشق کے راز مجھ سے سن نہ کہ واعظ سے

کہ با جام و قدح ہر شب قرینِ ماہ و پروینم
اس لیے کہ میں ہر شب میں جام اور پیالہ کے ساتھ چاند اور پروین کا ساتھی ہوں

حدیثِ آرزومندی کہ دریں نامہ ثبت افتاد
آرزومندی کی جو بات اس دفتر میں لکھی ہے

ہمانا بے غلط باشد کہ حافظ داد تلقینم
یقیناً صحیح ہوگی اس لیے کہ حافظ نے مجھے پڑھائی ہے

بیا تا گل بر افشانیم و مے در ساغر اندازیم
آ، تاکہ پھول برسائیں اور ساغر میں شراب ڈالیں

فلک را سقف بشگافیم و طرحِ نو در اندازیم
آسمان کی چھت کو پھاڑ ڈالیں اور نئی بنیاد قائم کریں

اگر غم لشکر انگیزد کہ خونِ عاشقاں ریزد
اگر غم لشکر کشی کرے تاکہ عاشقوں کی خون ریزی کرے

من و ساقی بہم سازیم و بنیادش بر اندازیم
میں اور ساقی متفق ہو جائیں، اور اس کی جڑ اکھاڑ پھینکیں

چو در دست است رودے خوش بزن مطرب سرودے خوش
جبکہ تیرے ہاتھ میں اچھا باجا ہے اے مطرب اچھا گانا گا

کہ دست افشاں غزل خوانیم و پاکوباں سر اندازیم
تاکہ رقص کرتے ہوئے ہم غزل پڑھیں اور ناچتے ہوئے سر ڈھیں

صبا خاکِ وجودِ ما بداں عالی جناب انداز
اے صبا ہمارے وجود کی خاک کو اس بلند مرتبہ بادشاہ تک لے

بود کاں شاہِ خوباں را نظر بر منظر اندازیم
ہو سکتا ہے کہ ہم اس حسینوں کے بادشاہ کے رخ کو دیکھ لیں

یکے از عقل می لافد دگر طامات می بافد
ایک عقل کی ڈینگیں مارتا ہے، دوسرا کرامات کی بکواس کرتا ہے

بیا کایں داوریہا را بہ پیشِ داور اندازیم
آ، ہم ان جھگڑوں کو خدا کے سامنے پیش کر دیں

بہشتِ عدن اگر خواہی بیا با ما بمیخانہ
اگر بہشتِ عدن چاہتا ہے تو ہمارے ساتھ میخانہ میں چل

کہ از پائے خمت یکسر بحوضِ کوثر اندازیم
کہ تجھے خم کے پائے سے سیدھا حوضِ کوثر میں ڈال دیں

ے تو نے تو ہمیں بھلا دیا خدا وہ وقت نہ لائے کہ ہم تجھے بھلا سکیں۔

ے عرق چینم کا ترجمہ بعض نے ایک خوشبودار گھاس بتایا ہے جو کسی لغت میں مجھے نہ ملا۔ لغت میں اس کے معنی ٹوپی کے نیچے کی ٹوپی یا رومال لکھے ہیں جو اس شعر میں مناسب نہیں ہیں۔ بلا ہر کہ عرق چین کو اسم فاعل ترکیبی قرار نہیں دیا بلکہ چینم کو فعل قرار دے کر ترجمہ کیا ہے۔

ے اگر نزع کے وقت محبوب سرہانے ہوگا تو ہم سیدھے جنت میں جائیں گے۔

ے صباح الخیر صبح کے وقت کا سلام ہے۔

ے محبوب حاکم ہے وہ ہماری بجائے دوسرے کو دوست بنا سکتا ہے لیکن ہمارے لئے جائز نہیں ہے کہ اس کی بجائے جان کو بھی دوست بنائیں۔

ے آ، شراب پئیں اور دنیا کی رفتار بدل ڈالیں۔

ے اگر غم حملہ آور ہوا تو ہم اور ساقی اس کے لشکر کو شکست دے دیں گے۔

ے ہماری خاک کو پہنچا کہ ہم محبوب کا دیدار کر سکیں۔

ے صوفیوں کی بلند بانگ عشق کے دعوے کرامات کشف کی ڈینگوں کو خدا کے سامنے پیش کر دیں۔

شرابِ ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
سرخ شراب کے پیالے میں گلاب ملائیں
نسیمِ عطر گرداں را شکر در مجمر اندازیم[1]
خوشبو پھیلانے والی نسیم کی انگیٹھی میں شکر ڈالیں

بیا جاناں منور کن ز رویت مجلسِ ما را
آ اے جاناں اپنے چہرے سے ہماری مجلس کو پر نور کر دے
کہ در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم
تاکہ ہم تیرے سامنے غزل پڑھیں اور تیرے پیروں میں سر ڈالیں

سخندانی[2] و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
سخندانی اور خوش الحانی شیراز میں پسند نہیں کرتے ہیں
بیا حافظ کہ ما خود را بملکِ دیگر اندازیم
آ، حافظ تاکہ ہم اپنے آپ کو دوسرے ملک میں پھینک دیں

بے تو اے سروِ رواں با گل و گلشن چہ کنم
اے سرو رواں تیرے بدون میں پھول اور چمن کا کیا کروں؟
زلفِ سنبل چہ کشم عارضِ سوسن چہ کنم
سنبل کی زلف کو کیا کھینچوں اور سوسن کے رخسار کا کیا کروں؟

آہ کز طعنۂ بدخواہ ندیدم رویت
افسوس دشمن کے طعنہ کی وجہ سے میں نے تیرا چہرہ نہ دیکھا
نیست چوں آئینہ[3] ام روئے ز آہن چہ کنم
آئینہ کی طرح میرا چہرہ لوہے کا نہیں ہے، میں کیا کروں؟

برو اے زاہد و بر دُرد کشاں[4] خردہ مگیر
اے زاہد چلا جا، اور تلچھٹ پینے والوں پر عیب نہ لگا
کار فرمائے قدر میکند ایں من چہ کنم
تقدیر کا کارفرمایہ کرتا ہے، میں کیا کروں؟

برقِ غیرت[5] چو چنیں میجہد از مکمنِ غیب
غیب کی کمین گاہ سے جبکہ غیرت کی بجلی اس طرح کوندتی ہے
تو بفرما کہ من سوختہ خرمن چہ کنم
تو بتا، میں کھلیان جلا ہوا کیا کروں؟

مددے گر بچراغے نکند آتشِ طور
اگر طور کی آگ، ایک چراغ سے میری کوئی مدد نہ کرے
چارۂ تیرہ شبِ وادیِ ایمن چہ کنم
وادیِ ایمن کی اندھیری رات کی کیا تدبیر کروں؟

شاہِ ترکاں[6] چو پسندید و بچاہم انداخت
ترکوں کے شاہ نے جب پسند کیا اور مجھے کنویں میں ڈال دیا
دستگیر ار نشود دستِ تہمتن چہ کنم
تہمتن کا ہاتھ، اگر دستگیری نہ کرے تو میں کیا کروں؟

خونِ من ریختی از ناوکِ دلدوزِ فراق
دل کو چھید دینے والے فراق کے تیر سے، تو نے میرا خون بہایا
خود بگو با تو من اے دیدۂ روشن چہ کنم
اے دیدۂ روشن تو مجھے خود بتا میں تیرے ساتھ کیا کروں؟

حافظا خلدِ بریں خانۂ موروثِ من ست[7]
اے حافظ! خلدِ بریں میرا موروثی گھر ہے
اندریں منزلِ ویرانہ نشیمن چہ کنم
اس ویران منزل میں کیا نشیمن بناؤں؟

برو اے طبیبم از سر کہ خبر ز سر ندارم
اے طبیب میرے پاس سے چلا جا اس لیے کہ مجھے سر کی خبر نہیں ہے
بخدا رہا کنم جاں کہ ز جاں خبر ندارم
خدا کے لیے میری جان چھوڑ، مجھے جان کی خبر نہیں ہے

بعیادتم قدم نہ کہ ز بیخودی شوم بہ
میری بیمار پرسی کے لیے قدم دھر تاکہ بیہوشی سے اچھا ہو جاؤں
مے ناب نوش و ہم دہ کہ غمِ دگر ندارم
خالص شراب پی اور دے اس لیے کہ مجھے کوئی دوسرا غم نہیں ہے

غمم ار خوری ازیں پس نکنم ز غمخوری بس
اگر تو میری غمخواری کرے گا، میں اس کے بعد غمخوری سے بس نہ کروں گا
نظرے بجز تو با کس بکسے دگر ندارم
میری نظر، تیرے سوا کسی پر نہیں ہے

[1] خوشبو مہکانے کے لیے عود کو شکر میں ملا کر دھونی کے لیے انگیٹھی میں ڈالا جاتا تھا۔
[2] مطلب سخندانی اور خوش الحانی کی شیراز میں قدر نہیں رہی کسی دوسرے ملک میں چلنا چاہیے۔
[3] سکندر اعظم کا آئینہ لوہے کا بنوایا تھا اس لیے اس لفظ کی اصل آہنہ بتائی جاتی ہے۔
[4] ہماری دُرد کشی مقدر ہے اس پر طعنہ زنی مناسب نہیں ہے
[5] جب مجبوری کی غیرت خرمن کو جلا رہی ہے تو ہمارا اس میں کیا دخل ہے
[6] ... قصہ ہے کہ بیژن رستم کا بھانجہ شکاری جانوروں کے پیچھا افراسیاب کے ملک میں پہونچ گیا اور افراسیاب کی بیٹی پر عاشق ہوگیا افراسیاب نے اس کو اندھیرے کنویں میں قید کر دیا جب رستم کو پتہ چلا تو وہ تاجر بنکر گیا اور اسکو چھڑایا ترکوں کے شاہ سے افراسیاب، اور تہمتن سے رستم مراد ہے اور اس قصہ میں افراسیاب سے شیطان اور رستم سے مرشد کامل مراد ہے
[7] جنت حضرت آدم کی قیام گاہ تھی لہذا ہمارے باوا دادا کا موروثی مکان ہے

ف ۵ شعر ما: بر بالین من برخیز اے نادان طبیب * درد مند عشق را دارو بجز دیدار نیست

زررت کنند زیور بزرت کشند دربر
سونے سے تیرا زیور بناتے ہیں، سونے کے ذریعہ تجھے بغل میں لیتے ہیں
من بینوائے مضطر چہ کنم کہ زر ندارم
میں مفلس، مجبور کیا کروں کہ میرے پاس سونا نہیں ہے،

دگرم مگو کہ خواہم کہ ز در گہت برانم
پھر مجھے نہ کہنا کہ میں چاہتا ہوں، کہ تجھے دربار سے نکال دوں
تو برین و من بر آنم کہ دل از تو بر ندارم
تو اس پر ہے، اور میں اس پر کہ تجھ سے دل نہ ہٹاؤں گا

من اگرچہ مے پرستم نہ دہید مے بدستم
میں اگرچہ شراب پرست ہوں، میرے ہاتھ میں شراب نہ دو
مبرید دل ز دستم کہ دلِ دگر ندارم
میرے ہاتھ سے دل نہ لیجاؤ، اس لیے کہ میرے پاس دوسرا دل نہیں ہے

دلِ حافظ ار بجوئی غمِ دل بہ تندخوئی
اگر تو حافظ کی دل جوئی کرے، بد مزاجی کیوجہ سے دل کا غم
چہ بگویمت بگوئی سرِ دردِ سر ندارم
تجھ سے کیا کہوں، تو کہتا ہے میں دردِ سر نہیں برداشت کرتا ہوں

تا سایۂ مبارکت افتاد بر سرم
جب سے تیرا مبارک سایہ میرے سر پر پڑا ہے
دولت غلامِ من شد و اقبال چاکرم
دولت میری غلام ہو گئی ہے، اور اقبال میرا خادم ہو گیا ہے

شد سالہا کہ از سرِ من بخت رفتہ بود
کئی سال گذرے کہ میرے سر سے مقدر دور ہو گیا تھا
از دولتِ وصالِ تو باز آمد از درم
تیرے وصال کی دولت سے پھر میرے دروازہ سے واپس آگیا ہے

بیدار در زمانہ ندیدے کسے مرا
زمانہ میں پھر کوئی مجھے بیدار نہ دیکھتا
در خواب اگر خیالِ تو گشتے مصوّرم
اگر نیند میں تیرا خیال، میرے لیے مصوّر ہو جاتا

من عمر در غمِ تو بپایاں برم ولے
میں تیرے غم میں عمر ختم کر دوں گا لیکن
باور مکن کہ بے تو زمانے بسر برم
یقین نہ کر کہ تیرے بدون تھوڑا سا وقت گذاروں گا

زاں شب کہ باز در دلِ تنگم در آمدی
جس رات سے تو پھر میرے تنگ دل میں آیا
صد شمع در گرفت دماغِ معطّرم
میرے معطر دماغ میں، سو شمعیں روشن ہو گئیں

دردِ مرا طبیب نداند دوا کہ من
طبیب میرے درد کی دوا نہیں جانتا ہے اس لیے کہ میں
بے دوست خستہ خاطر و با دوست خوشترم
بغیر دوست کے خستہ طبیعت اور دوست کے ساتھ بہت خوش ہوں

گفتی بیار رختِ اقامت بکوئے ما
تو نے کہا ہمارے کوچہ میں ٹھہرنے کا سامان لے آ
من خود بجانِ تو کہ ازیں کوئے نگذرم
تیری جان کی قسم، میں خود اس کوچہ سے نہ جاؤں گا

گردوں چو کرد نظمِ ثریا بنامِ شاہ
جبکہ آسمان نے ثریا کو بادشاہ کے نام پر نظم کیا ہے
من نظمِ خود چرا نکنم از کہ کمترم
میں کس سے کم ہوں، میں اپنی نظم کیوں نہ بناؤں؟

ہر کس غلامِ شاہے و مملوکِ صاحبے ست
ہر شخص ایک بادشاہ کا غلام اور ایک آقا کا مملوک ہے
حافظ کمینہ بندۂ سلطانِ کشورم
میں حافظ ملک کے بادشاہ کا ادنیٰ غلام ہوں

تو ہمچو صبحی و من شمعِ خلوتِ سحرم
تو صبح کی طرح ہے، اور میں سحر کی شمعِ خلوت ہوں
تبسّمے کن و جاں بیں کہ چوں ہمی سپرم
تو ذرا مسکرا دے، اور دیکھ میں کس طرح جان دیتا ہوں

ے اگر خواب میں بھی تیرا تصور آجائے تو تمام عمر سوتا رہوں اور اس خوف سے کبھی بیدار نہ ہوں کہ تیرا تصور چلا جائے گا
ے میرے درد کی دوا طبیب کیا کرے گا میرا مرض یہ ہے کہ بے دوست علیل ہوں اور دوست کے ساتھ صحت مند ہوں۔
ے میں سامان لانے کے لیے بھی تیرے کوچہ سے باہر قدم نہ رکھوں گا۔

چنیں کہ در دلِ من داغِ زلفِ سرکشِ تست
میرے دل میں تیری سرکش زلف کا ایسا داغ ہے
بنفشہ زار شود تربتم چو در گذرم
کہ جب میں مرجاؤں گا، میری قبر بنفشہ زار ہوگی

بر آستانِ امیدت کشادہ ام درِ چشم
میں نے تیری امید کی چوکھٹ پر، آنکھ کا در کھولا ہے
کہ یک نظر فگنی چوں فگندی از نظرم
تاکہ تو ایک نظر ڈال دے، جبکہ تو نے مجھے نظر سے گرادیا ہے

غلامِ مردمِ چشمم کہ باسیاہ دلی
میں آنکھ کی پتلی کا غلام ہوں کہ باوجود سیاہ دلی کے
ہزار قطرہ ببارد چو دردِ دل شمرم
ہزاروں قطرے برساتی ہے جب دل کا درد گنتا ہوں

چہ شکر گویمت اے خیلِ غم عفاک اللہ
اے غم کے لشکر میں تیرا شکریہ کیا ادا کروں خدا تجھے بخشے؟
کہ روزِ بیکسی آخر نمی روی ز سرم
اس لیے کہ بیکسی کے دن بھی تو میرے سر سے نہیں جاتا ہے

بہر نظر بتِ ما جلوہ می کند لیکن
ہمارا بت ہر نظر میں جلوہ فرما ہے، لیکن
کس آں کرشمہ نہ بیند کہ من ہمی نگرم
کوئی وہ ادا نہیں دیکھتا ہے جو میں دیکھتا ہوں

بخاکِ حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
اگر یار نسیم کی طرح حافظ کی خاک پر سے گذرے
چو غنچہ در لحدِ تنگ خود کفن بدرم
میں اپنی تنگ لحد میں، غنچہ کی طرح کفن پھاڑ لوں

چرا نہ در پئے عزمِ دیارِ خود باشم
میں اپنے وطن کے ارادے کے درپے، کیوں نہ ہوں؟
چرا نہ خاکِ کفِ پائے یارِ خود باشم
اپنے یار کے پیر کی خاک، کیوں نہ بنوں؟

غمِ غریبی و غربت چو بر نمی تابم
جب بے وطنی اور مسافرت کے غم کی مجھے برداشت نہیں ہے
بشہرِ خود روم و شہریارِ خود باشم
اپنے شہر جاؤں، اور اپنا بادشاہ بنوں

ز محرمانِ سراپردۂ وصال شوم
وصل کے محل کے محرموں میں سے بنوں
ز بندگانِ خداوندگارِ خود باشم
اپنے بادشاہ کے غلاموں میں سے بنوں

چو کارِ عمر نہ پیداست بارے آں اولیٰ
جبکہ عمر کا معاملہ واضح نہیں ہے، اب یہی مناسب ہے
کہ روزِ واقعہ پیشِ نگارِ خود باشم
کہ موت کے دن، اپنے محبوب کے سامنے رہوں

ز دستِ بختِ گراں خواب و کارِ بیساماں
گہری نیند سونے والے نصیبہ کے ہاتھ اور بے سروسامان کام کا
اگر کنم گلہ رازدارِ خود باشم
اگر میں کوئی گلہ کروں تو اپنا راز دار ہوں گا

ہمیشہ پیشۂ من عاشقی و رندی بود
میرا پیشہ ہمیشہ، عاشقی اور رندی تھا
دگر بکوشم و مشغولِ کارِ خود باشم
میں پھر کوشش کروں گا اور اپنے کام میں مشغول ہوں گا

بود کہ لطفِ ازل رہنموں شود حافظ
ہوسکتا ہے کہ اے حافظ! خدائی عنایت رہنما بن جائے
وگرنہ تا ابد شرمسارِ خود باشم
ورنہ قیامت تک اپنے آپ سے شرمندہ رہوں گا

چل سال بیش رفت کہ من لاف میزنم
چالیس سال گذر گئے ہیں کہ میں ڈینگیں مارتا ہوں
کز چاکرانِ پیرِ مغاں کمتریں منم
کہ میں پیر مغاں کے کمترین غلاموں میں سے ہوں

تیری زلف سے اس درجہ تعلق ہے کہ مرنے کے بعد میری قبر سے بنفشہ اُگے گی۔ بنفشہ کو زلف سے تشبیہ دیجاتی ہے۔

حالانکہ سیاہ دل بے رحم ہوتا ہے۔ لیکن میری کالی آنکھ میرے درد پر روتی ہے۔

میں غم کے لشکر کا شکرگذار ہوں کہ وہ بیکسی کی حالت میں بھی میرا ساتھ نہیں چھوڑتا ہے۔

نسیم سحری سے غنچہ کھل جاتا ہے۔

خواجہ صاحب شیراز سے باہر تو کبھی نہیں نکلے لہذا یہاں وطن سے مراد عالم آخرت ہے یعنی جبکہ سفر دنیا سے گھبرا گیا ہوں اپنے وطن لوٹنا چاہیے اور اپنے حقیقی بادشاہ کے پاس وقت گذارنا چاہیے۔

عمر کا انجام معلوم نہیں۔ لہذا قیامت سے پہلے ہی محبوب کے دربار میں پہونچ جانا چاہیے۔

اگر ازلی مہربانی رہنمائی نہ کرے گی تو ہمیشہ شرمندگی رہے گی۔

چالیس سال سے پیر مغاں کی غلامی کا دعویٰ ہے۔

هرگز بیمُنِ عاطفتِ پیرِ مے فروش
مے فروش پیر کی مہربانی کی برکت سے کبھی بھی
ساغر تہی نشد ز مۓ صافِ روشنم
صاف روشن شراب سے میرا ساغر خالی نہ ہوا

در حقِ من بُرد کشی ظنِّ بد مبر
تلچھٹ پینے کی وجہ سے میرے بارے میں بدگمانی نکر
کآلودہ گشت خرقہ ولے پاک دامنم
کہ گدڑی آلودہ ہو گئی ہے لیکن میں پاک دامن ہوں

شہبازِ دستِ پادشہم ایں چہ حالت ست
میں بادشاہ کے ہاتھ کا شہباز ہوں یہ کیا حالت ہے؟
کز یاد بردہ اند ہوائے نشیمنم
کہ کارکنانِ قضا و قدر نے مجھ سے نشیمن کی محبت بھلا دی ہے

حیف است بلبلے چو من اکنوں دریں قفس
افسوس، مجھ جیسی بلبل اب اس پنجرے میں
با ایں لسانِ عذب کہ خامش چو سوسنم
اس میٹھی زبان کے ہوتے ہوئے میں سوسن کی طرح چپ ہوں

آب و ہوائے پارس عجب سفلہ پرور ست
فارس کی آب و ہوا عجب کمینہ پرور ہے
کو ہمرہے کہ خیمہ ازیں خاک برکنم
ساتھی کہاں ہے کہ میں اس سرزمین سے خیمہ اکھاڑوں؟

تورانشہ خجستہ کہ دارد مزیدِ فضل
مبارک، توران شاہ جس کا مزید کرم ہے
شد منتِ مواہب او طوقِ گردنم
اس کے عطیوں کے احسان کا میری گردن کا طوق بن گیا ہے

از یمنِ شاہ و دولتِ رندانِ پاکباز
بادشاہ کے فیض اور پاکباز رندوں کے اقبال کے باعث
پیوستہ صدرِ مصطبہ ہا بود مسکنم
میرا مسکن ہمیشہ شراب خانوں کا صدر مقام تھا

حافظ بزیرِ خرقہ قدح تا بکے کشی
اے حافظ گدڑی کے نیچے کب تک شراب نوشی کرے گا؟
در بزمِ خواجہ پردہ ز کارت برافگنم
خواجہ کی محفل میں تیرے کام سے پردہ اٹھا دوں گا

حاشا کہ من بموسمِ گل ترکِ مے کنم
ہرگز نہیں بلکہ میں موسم بہار میں شراب چھوڑوں
من لافِ عقل میزنم ایں کار کے کنم
میں عقل کی ڈینگیں مارتا ہوں، میں یہ کام کب کر سکتا ہوں!

مطرب کجاست تا ہمہ محصولِ زہد و علم
مطرب کہاں ہے، تاکہ زہد اور علم کا حاصل
در کارِ بانگِ بربط و آوازِ نے کنم
بربط اور بانسری کی آواز کے معاملہ میں لگا دوں

از قال و قیلِ مدرسہ حالے دلم گرفت
مدرسہ کے قال و قیل سے اب میں تنگدل ہو گیا ہوں
یک چند نیز خدمتِ معشوق و مے کنم
تھوڑی دیر کے لیے معشوق اور شراب کی بھی خدمت کروں

کو پیکِ صبح تا گلہ ہائے شبِ فراق
صبح کا قاصد کہاں ہے تاکہ شب فراق کے شکوے،
با آں خجستہ طالعِ فرخندہ پے کنم
اس مبارک نصیب مبارک قدم والے سے کروں

کے بود در زمانہ وفا جامِ مے بیار
زمانہ میں وفا کب تھی، شراب کا جام لا!
تا من حکایتِ جم و کاؤس و کے کنم
تاکہ میں جمشید اور کاؤس اور کیخسرو کا قصہ بیان کروں

از نامۂ سیاہ نترسم کہ روزِ حشر
میں سیاہ اعمالنامہ سے خوفزدہ نہیں ہوں کہ حشر کے دن
با فیضِ لطفِ او صد ازیں نامہ طے کنم
اس کی مہربانی کے فیض سے اس قسم کے سو اعمال نامے طے کر دوں گا

خاکِ مرا چو در ازل از مے سرشتہ اند
جبکہ ازل میں میری مٹی کو شراب سے گوندھا ہے
با مدعی بگو کہ چرا ترکِ مے کنم
رقیب سے کہدو میں اس کو کیوں چھوڑ دوں؟

---

۱ ظاہر اگرچہ خراب ہے لیکن باطن اچھا ہے لہذا بدگمانی مناسب نہیں ہے۔

۲ میں بادشاہ کے ہاتھ پر بیٹھنے والا شہباز تھا مجھے اپنے اصلی نشیمن کی یاد رکھنی چاہیے

۳ حافظ جیسی خوش الحان بلبل عنصری جسم میں پھنس کر خاموش رہے یہ بڑے افسوس کی بات ہے۔

۴ توران شاہ کے احسانات کا طوق میری گردن میں ہے۔ توران شاہ خواجہ قوام کے قتل ہو جانے کے بعد شاہ شجاع کا وزیر ہوا تھا یہ بھی خواجہ صاحب کا بہت قدردان تھا۔

۵ عقل کا دعوی ہوتے ہوئے یہ بے عقلی کا کام ممکن نہیں ہے۔

۶ مدرسہ کی بحثوں سے اب تنگ آگیا ہوں کچھ دنوں کے لئے معشوق و شراب کی خدمتگاری کرنی چاہیے۔

۷ جبکہ اس جیسا مہربان موجود ہو تو سیاہ اعمالناموں سے ڈرنے کی ضرورت نہیں ہے

۸ ازل میں جب میرا خمیر شراب سے تیار ہوا ہے تو ہم شراب کیسے چھوڑ سکتے ہیں۔

ایں جانِ عاریت کہ بحافظ سپرد دوست
یہ مانگی ہوئی جان جو دوست نے حافظ کے سپرد کی ہے

روزے رخش بہ بینم و تسلیم وے کنم
ایک دن اس کا چہرہ دیکھوں گا اور اس کے سپرد کردونگا

حالیا[1] مصلحتِ وقت دراں می بینم
اب میں مصلحت وقت اسی میں دیکھتا ہوں

کہ کشم رخت بمیخانہ و خوش بنشینم
کہ سامان کو شراب خانہ میں لیجاؤں، اور آرام سے بیٹھوں

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
صراحی اور کتاب کے علاوہ میرا یار اور شریک محفل کوئی نہ ہو

تا حریفانِ دغا را بجہاں کم بینم
تاکہ دغاباز دوستوں کو دنیا میں نہ دیکھوں

بسکہ[2] در خرقہ سالوس زدم لافِ صلاح
مکر کی گدڑی میں میں نے نیکی کی بہت ڈینگیں ماریں

شرمسارِ رخِ ساقی و مے رنگینم
ساقی کے رخ اور سرخ شراب سے میں شرمندہ ہوں

جامِ مے گیرم و از اہلِ ریا دور شوم
شراب کا جام لوں اور ریا کاروں سے دور ہو جاؤں

یعنی از اہلِ جہاں پاکدلی بگزینم
یعنی دنیا والوں سے پاک دلی اختیار کرلوں

سر[3] بآزادگی از خلق برآرم چوں سرو
سرو کی طرح، دنیا سے آزادگی میں سر کو بلند کردوں

گر دہد دست کہ دامن ز جہاں برچینم
اگر موقع لگجائے کہ دنیا سے دامن کھینچ لوں

سینۂ تنگِ من و بارِ غمِ او ہیہات
میرا تنگ سینہ، اور اس کے غم کا بوجھ، افسوس!

مردِ ایں بارِ گراں نیست دلِ مسکینم
میرا مسکین دل اس بھاری بوجھ کا مرد نہیں ہے

دل[4] و جانم بخیالِ سرِ زلفِ تو بسوخت
میرا دل اور جان تیری زلف کے خیال میں جل گیا

ور گوا باید ت اینک نفسِ مشکینم
اگر تجھے گواہ چاہیئے یہ میری مشکیں سانس ہے

بر دلم گردِ ستمہاست خدا را مپسند
میرے دل پر ظلموں کی گرد ہے، خدا کے لئے پسند نہ کر

کہ مکدر شود آئینۂ مہر آگینم
کہ میرا محبت بھرا آئینہ مکدر ہو

بندۂ آصف[5] عہدم دلم آزردہ مکن
میں آصف زمانہ کا غلام ہوں میرے دل کو آزردہ نہ کر

کہ اگر دم زنم از چرخ بخواہد کینم
اس لیے کہ اگر آہ کردوں گا تو وہ آسمان سے میرا انتقام لیگا

من[6] اگر رندِ خراباتم و گر حافظِ شہر
میں خواہ خرابات کا رند ہوں، خواہ شہر کا حافظ

ایں متاعم کہ تو می بینی و کمتر زینم
میری یہی پونجی ہے جو تو دیکھتا ہے اور میں اس سے کم ہوں

حجابِ[7] چہرۂ جاں میشود غبارِ تنم
میرے جسم کا غبار روح جان کے چہرے کا حجاب بنتا ہے

خوشا دمے کہ ازیں چہرہ پردہ برفگنم
وہ وقت کیا اچھا ہوگا، جب اس چہرے سے پردہ ہٹاؤنگا

چنیں قفس نہ سزائے منِ خوش الحان ست
مجھ جیسے خوش الحان کے لیے ایسا پنجرا مناسب نہیں ہے

روم بگلشنِ رضواں کہ مرغِ آں چمنم
میں رضوان کے باغ میں جاؤنگا اس لیے کہ میں اس چمن کا پرندہ ہوں

عیاں[8] نشد کہ چرا آمدم کجا بودم
یہ نہ کھلا کہ میں کیوں آیا، کہاں تھا؟

دریغ و درد کہ غافل ز کارِ خویشتنم
افسوس اور درد ہے کہ میں اپنے کام سے غافل ہوں

[1] فتنہ و فساد کا وقت ہے ہمیں شراب خانہ میں گوشہ نشین ہو جانا چاہیے۔
[2] مکر کی گدڑی پہنکر نیکی کی بہت ڈینگیں ماری ہیں اس لیے ہم شرمندہ ہیں۔
[3] اگر دنیا سے دامن چھڑالوں تو آزاد سرو کی طرح سربلند ہو جاؤنگا۔
[4] سانس سے دھواں برآمد ہو رہا ہے یہ اس بات کا گواہ ہے کہ جان اور دل جل گیا ہے۔
[5] آصف زمانہ سے عماد بن محمود سلطان قطب الدین کا وزیر مراد ہے جو خواجہ صاحب کا خاص مربی تھا۔
[6] شعر
بہر زانم کہ خواہی گفت آنی
کہ داغم جیب کن چوں تو زدانی
[7] خاکی جسم روح کے چہرے کا حجاب ہے۔
[8] ہم پہلے کہاں تھے اور اس دنیا میں کیوں آئے ہیں ہمیں یہ پتہ نہ چلا اور اسی وجہ سے ہم اپنے کام سے غافل ہیں۔

چگونہ طوف کنم در فضائے عالمِ قدس
میں عالمِ قدس کی فضا میں کس طرح گھوموں،

چو در سراچۂ ترکیب تختہ بندِ تنم
جبکہ ترکیب کی سرائے میں جسم سے میری تختہ بندی کر دی گئی ہے

اگر ز خونِ دلم بوئے عشق می آید
اگر میرے دل کے خون سے عشق کی بو آتی ہے

عجب مدار کہ ہمدردِ نافۂ ختنم
تو تعجب نہ کر اس لیے کہ میں ختن کے نافہ کا ہمدرد ہوں

مرا کہ منظرِ حور است مسکن و ماویٰ
جبکہ میرا مسکن، اور ماویٰ حور کا منظر ہے

چرا بکوئے خراباتیاں بود وطنم
خراباتیوں کے کوچہ میں میرا وطن کیوں ہو؟

طرازِ پیرہنِ زرکشم مبیں چو شمع
میرے زر دوزی کے لباس کی زینت کو شمع کی طرح نہ دیکھ

کہ سوزہاست نہانی درونِ پیرہنم
میرے لباس کے نیچے بہت سی سوزشیں ہیں

بیا و ہستیِ حافظ ز پیشِ او بردار
آجا، اور حافظ کے وجود کو اس کے سامنے سے ہٹا دے

کہ با وجودِ تو کس نشنود ز من کہ منم
اس لیے کہ تیرے وجود کے سامنے کوئی مجھ سے نہیں سنے گا کہ میں ہوں

خرم آں روز کزیں منزلِ ویراں بروم
مبارک ہوگا وہ دن جبکہ میں اس ویران مکان سے جاؤں گا

راحتِ جاں طلبم وز پے جاناں بروم
جان کی راحت طلب کروں گا اور محبوب کے پیچھے جاؤں گا

گرچہ دانم کہ بجائے نبرد راہِ غریب
اگرچہ میں جانتا ہوں کہ اجنبی راستہ کسی جگہ پر نہیں پہنچاتا ہے

من ببوئے خوشِ آں زلفِ پریشاں بروم
میں اس پریشان زلف کی خوشبو پر جاؤں گا

چوں صبا با دلِ بیمار و تنِ بے طاقت
بیمار دل اور بے طاقت جسم کے ساتھ صبا کی طرح

بہواداریِ آں سروِ خراماں بروم
اس سروِ خراماں کی محبت میں جاؤں گا

دلم از وحشتِ زندانِ سکندر بگرفت
سکندر کے قید خانہ کی وحشت سے میں تنگدل ہو گیا ہوں

رخت بربندم و تا ملکِ سلیماں بروم
سامان باندھوں گا اور سلیمان کے ملک کو جاؤں گا

در رہِ او چو قلم گر بسرم باید رفت
اس کے راستے میں اگر، مجھے قلم کی طرح سر کے بل چلنا پڑے

با دلِ دردکش و دیدۂ گریاں بروم
درد رسیدہ دل، اور روتی ہوئی آنکھوں کے ساتھ جاؤں گا

نذر کردم کہ گر ایں غم بسر آید روزے
میں نے منت مانی ہے کہ اگر کسی دن یہ غم ختم ہو گیا

تا درِ میکدہ شاداں و غزلخواں بروم
میکدے کے دروازہ تک خوش اور غزل پڑھتا ہوا جاؤں گا

بہواداریِ او ذرہ صفت رقص کناں
اس کی محبت میں، ذرے کی طرح ناچتا ہوا

تا لبِ چشمۂ خورشیدِ درخشاں بروم
چمکدار سورج کے چشمہ کے کنارے تک جاؤں گا

نازکاں را چو غمِ حالِ گرفتاراں نیست
نازکوں کو جبکہ قیدیوں کی حالت کا غم نہیں ہے

سارباناں مددے تا خوش و آساں بروم
اے اونٹ والو، مدد کرو، تاکہ خوشی سے اور آسانی سے جاؤں

در چو حافظ نبرم رہ ز بیاباں بیروں
اور اگر حافظ کی طرح بیابان سے باہر نکلنے کا راستہ نہ پاؤں

ہمرہِ کوکبۂ آصفِ دوراں بروم
آصفِ زماں کی سواری کے ساتھ چلا جاؤں گا

ے تختہ بند ہونا یعنی قیدی ہونا۔ سراچۂ ترکیب سے دنیا مراد ہے۔ چونکہ یہ عناصرِ اربعہ کا ایک مرکب ہے۔
ے ہرن کے نافے کے متعلق مشہور ہے کہ ایک وقت میں ہرن کی ناف میں خون جمع ہو جاتا ہے۔ غرض شعر کا مطلب یہ ہے کہ ہرن کا یہ خون جو خوشبو بن جاتا ہے اس کی وجہ یہ ہے کہ اس کو بھی معشوق کی زلف سے عشق ہے اور یہی وجہ ہے کہ میرے خون سے عشق کی بو آتی ہے۔
ے اگرچہ میرا ظاہر خوبصورت ہے لیکن دل زخمی ہے
ے جبکہ تیرے وجود کے ہوتے ہوئے ہمارا وجود معدوم ہے لہٰذا اس نمود کو ختم کر دینا ہی مناسب ہے
ے میں اس دنیا سے عالمِ آخرت کی طرف کوچ ہوگا وہ دن بہت خوب ہوگا۔
ے مشہور ہے کہ شہر یزد میں ایک قید خانہ ہے جس میں سکندر کا تابوت رکھا ہوا ہے یہاں قفس کا عنصری جسم مراد ہے۔
ے منت پوری کر کے بے خوف غزلخوانی کرتے ہوئے۔

ے میں مے خانہ سے شراب خانہ تک جاؤں گا۔ ے آصفِ دوراں سے عماد بن محمود، سلطان قطب الدین کا وزیر مراد ہے۔

خیالِ روئے تو در کارگاہِ دیدہ کشیدم
میں نے آنکھ کے کارخانہ میں، میں نے تیرے چہرے کا نقشہ کھینچا

بصورتِ تو نگارے ندیدم و نشنیدم
تیری صورت کا کوئی معشوق نہ میں نے دیکھا نہ سنا

امیدِ خواجگیم بود بندگیِ تو کردم
مجھے آقائی کی تمنا تھی، میں نے تیری غلامی کی

ہوائے سلطنتم بود خدمتِ تو گزیدم
مجھے سلطنت کی تمنا تھی، میں نے تیری خدمتگاری کا اختیار کی

اگرچہ در طلبت ہمعنانِ بادِ شمالم
اگرچہ تیری طلب میں، شمالی ہوا کا ساتھی ہوں

بگردِ سروِ خرامانِ قامتت نرسیدم
میں تیرے قد کے خراماں، سرو کی گرد تک نہ پہونچا

امید در سرِ زلفت بروزِ عہد بہ بستم
عہد کے دن میں نے تیری زلف سے امید باندھی

طمع بدورِ دہانت ز کامِ دل ببریدم
تیرے منہ کے دور میں، دل کے مقصد کا لالچ نکال دیا

گناہِ چشمِ سیاہِ تو بود و ناوکِ غمزہ
تیری کالی آنکھ، اور ادا کے تیر کی خطا تھی

کہ من چو آہوئے وحشی ز آدمی برمیدم
کہ میں وحشی ہرن کی طرح آدمیوں سے بھاگنے لگا

ز شوقِ چشمۂ نوشت چہ قطرہا کہ فشاندم
تیرے شہد کے چشمے کے شوق میں میں نے کس قدر قطرے بہا

ز لعلِ روح فزایت چہ عشوہا کہ خریدم
تیرے روح افزا ہونٹ کے کس قدر ناز میں نے اٹھائے

ز غمزہ بر دلِ ریشم چہ تیرہا کہ گشادی
میرے زخمی دل پر تو نے اداؤں کے کس قدر تیر چلائے ہیں

ز غصہ بر سرِ کویت چہ بارہا کہ کشیدم
تیرے کوچہ میں غم کے کس قدر بوجھ ہیں جو میں نے اٹھائے ہیں

ز کوئے یار بیار اے نسیمِ صبح غبارے
اے صبح کی نسیم! یار کے کوچے سے کچھ غبار لا

کہ بوئے خونِ دلِ ریش از آں غبار شنیدم
اس لیے کہ زخمی دل کے خون کی خوشبو میں نے اس غبار سے سونگھی ہے

چو غنچہ بر سرم از کوئے او گذشت نسیمے
مجھ پر غنچہ کی طرح اس کے کوچہ سے ایسی نسیم گزری

کہ پردہ بر دلِ خونیں ز بوئے او بدریدم
کہ اس کی خوشبو سے میں نے خونی دل کا پردہ چاک کر دیا

بخاکِ پائے تو سوگند و نورِ دیدۂ حافظ
اے حافظ کی آنکھ کی روشنی، تیرے پیر کی خاک کی قسم

کہ بے رُخِ تو فروغ از چراغِ دیدہ ندیدم
کہ تیرے رخ کے بدوں، میں نے آنکھ کے چراغ کا نور نہ دیکھا

خیالِ روئے تو گر بگذرد بگلشنِ چشم
اگر تیرے چہرے کا خیال، آنکھ کے باغ میں جاتا ہے

دل از پئے نظر آید بسوئے روزنِ چشم
دل آنکھوں کے سوراخ کی طرف دیکھنے کے لیے آتا ہے

بیا کہ لعل و گہر در نثارِ مقدمِ تو
آجا، کہ تیری تشریف آوری پر نثار کرنے کے لیے لعل اور گوہر

ز گنج خانۂ دل میکشم بمخزنِ چشم
دل کے خزانہ سے آنکھ کے خزانہ میں لا رہا ہوں

سزائے تکیہ گہت منظرے نمی بینم
تیری تکیہ گاہ کے لائق میں کوئی منظر نہیں دیکھتا ہوں

منم بہ عالم و ایں گوشۂ معینِ چشم
دنیا میں میں ہوں اور یہ آنکھ کا معین گوشہ

سحر سرشکِ روانم سرِ خرابی داشت
صبح، میرے جاری آنسوؤں نے تباہی کا خیال کر لیا تھا

گرم نہ خونِ جگر میگرفت دامنِ چشم
اگر میرے جگر کا خون آنکھ کا دامن نہ پکڑ لیتا

نخست روز کہ دیدم رخِ تو دل می گفت
پہلے دن جب میں نے تیرا رخسار دیکھا تو دل کہتا تھا

اگر رسد ضررے خونِ من بگردنِ چشم
اگر کوئی نقصان پہونچا تو میرا خون آنکھ کی گردن پر ہے

۱؎ تیرے در کی خدمتگذاری سے خواجگی اور سلطانی حاصل ہوتی ہے۔
۲؎ روزِ عہد سے مراد ازل ہے جبکہ الست بربکم کا عہد لیا گیا تھا یعنی ہم تمہ کے وصل سے تو مایوس ہیں۔ زلف سے امید وابستہ ہے۔
۳؎ یہ تیری آنکھوں کے عشق کا نتیجہ ہے کہ ہم میں بھی انسانوں سے وحشت پیدا ہو گئی ہے۔
۴؎ یہ محبوب کے غمزے کے بہت سے تیر دل پر کھائے ہیں اور رنج کے بہت بار برداشت کئے ہیں۔
۵؎ جب محبوب کا خیال آتا ہے اسکے دیدار کے لئے دل آنکھوں کے حلقوں کی طرف دوڑتا ہے۔
۶؎ یعنی سفید اور خونیں آنسو جو دل میں جمع ہیں وہ آنکھوں میں آجاتے ہیں۔
۷؎ محبوب کی منزل بننے کے لائق صرف ہمارا گوشۂ چشم ہے۔
[illegible]

بوئے مژدۂ وصلِ تو تا سحر ہمہ شب
تیرے وصل کی خوشخبری کی امید پر، تمام رات صبح تک

براہِ باد نہادم چراغِ روشن چشم
آنکھ کا روشن چراغ ہم نے ہوا کے راستہ پر رکھا

بمردمی کہ دلِ دردمندِ حافظ را
انسانیت کی قسم کہ حافظ کے دردمند دل کو

مزن بناوکِ دلدوزِ مردم افگن چشم
دلکو زخمی کرنیوالے، بہادروں کو پچھاڑنیوالے آنکھ کے تیرے تیار

خیز تا از درِ میخانہ کشادے طلبیم
اٹھو تاکہ شرابخانہ کے دروازے سے کچھ کشادگی چاہیں

بردرِ دوست نشینم و مرادے طلبیم
دوست کے دروازے پر بیٹھیں اور کوئی مراد مانگیں

زادِ راہِ حرمِ دوست نداریم مگر
دوست کے حرم کے سفر کا توشہ ہمارے پاس نہیں ہے لیکن

بگدائی ز درِ میکدہ زادے طلبیم
شراب خانہ کے دروازے سے بھیک میں، ہم توشہ چاہتے ہیں

اشکِ آلودۂ ما گرچہ روان ست ولے
ہمارے ناپاک آنسو اگرچہ جاری ہیں، لیکن

برسالت سوئے آں پاک نہادے طلبیم
اس کی طرف بھیجنے کے لئے کسی پاک فطرت کو تلاش کریں

لذتِ داغِ غمت بردلِ ما باد حرام
تیرے غم کے داغ کی لذت ہمارے دل پر حرام ہو

اگر از جورِ غمِ عشقِ تو دادے طلبیم
اگر تیرے عشق کے غم کے ظلم کا ہم انصاف چاہیں

نقطۂ خالِ تو برلوحِ بصر نتواں زد
جیالی کی تختی پر تیرے تل کا نقش نہیں بنایا جاسکتا

مگر از مردمکِ دیدہ مدادے طلبیم
ہاں آنکھ کی پتلی سے ہم کچھ روشنائی مانگیں

بوسہ از لبِ شیریں تو دل خواست بجاں
دل نے جان کے بدلے تیرے شیریں ہونٹ کا ایک بوسہ مانگا

بشکر خندہ لبت گفت مزادے طلبیم
تیرے ہونٹ نے مسکرا کر کہا، ہم کچھ زیادہ چاہتے ہیں

تا بود نسخۂ عطرے دلِ سودا زدہ را
تاکہ سودائی دل کے لیے عطر کا ایک نسخہ ہو جائے

از خطِ غالیہ سائے تو سوادے طلبیم
تیرے خوشبودار خط سے ہم سیاہی طلب کرتے ہیں

چوں غمت را نتواں یافت مگر در دلِ شاد
چونکہ سوائے خوش دل کے تیرا غم نہیں پایا جاسکتا ہے

ما بامیدِ غمت خاطرِ شادے طلبیم
ہم تیرے غم کی آرزو میں ایک شاداں دل چاہتے ہیں

بردرِ مدرسہ تا چند نشینی حافظ
اے حافظ مدرسہ کے دروازہ پر کب تک بیٹھا رہے گا؟

خیز تا از درِ میخانہ کشادے طلبیم
اٹھو تاکہ میخانہ کے دروازہ سے ہم کشادگی طلب کریں

خیز تا خرقۂ صوفی بخرابات بریم
اٹھو تاکہ صوفی کی گودڑی کو شراب خانہ میں لیجائیں

زرق و طامات ببازارِ خرافات بریم
مکاری اور کرامت کی ڈینگوں کو خرافات کے بازار میں لیجائیں

تا ہمہ خلوتیاں جامِ صبوحی گیرند
تاکہ سب خلوت نشین، صبوحی کا جام حاصل کریں

چنگِ صبحی بدرِ پیرِ مناجات بریم
صبح کو چنگ کو سرگوشی کے پیشوا کے دروازے پر لیجائیں

ور نہد در رہِ ما خارِ ملامت زاہد
اگر زاہد ہمارے راستے میں ملامت کے کانٹے بچھائے

از گلستانش بزندانِ مکافات بریم
اُسے باغ سے سزا کے قید خانہ میں لیجائیں

---

۱ کشادگی بدر میخانہ سے ہی حاصل ہوگی جہاں سے مراد پوری ہوگی۔
۲ دوست تک جانیکے لیے زادِ راہ، میکدہ پر گدائی کرنے سے حاصل ہوگی۔
۳ دوست تک پیغام پہونچانے کے لئے کوئی پاک قاصد ہونا چاہیے، ہمارے آنسو ناپاک ہیں۔
۴ اگر ہم عشق کے ظلم کی داد چاہیں تو پھر ہم پر دل کے داغ کی لذت حرام ہے۔
۵ ہم تیرے خطِ رخسار سے سیاہی کے طلب ہیں تاکہ دیوانے دل کے لئے وہ عطر کا کام کرے۔
۶ تیرے غم کی جگہ چونکہ دلِ شاد ہے لہٰذا اسی وجہ سے ہم دلی خوشی کے خواہشمند ہیں۔
۷ پیرِ مغاں کے دروازہ پر چنگ بجائیں تاکہ ہمارے سالاد ... دھوئے سب کو ظاہر ہو جائے۔

شرمم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش — که بدیں فضل و ہنر نامِ کرامات بریم
اپنی ناپاک گدڑی سے مجھے شرم آتی ہے — کہ اس بزرگی اور ہنر کے ہوتے ہوتے ہم کرامات کا نام لیں

قدرِ وقت ار نشناسد دل و کارے نکند — بس خجالت کہ ازیں حاصلِ اوقات بریم
اگر دل وقت کی قدر نہ پہچانے اور کوئی کام نہ کرے — بڑی شرمندگی ہوگی جو اوقات کے اس حاصل سے ہم اٹھائیں گے

سوئے رندانِ قلندر بہ رہ آوردِ سفر — دلقِ پشمینہ و سجادہ لطامات بریم
قلندر رندوں کے لئے سوغات کے طور پر — اونی گدڑی، اور لاف و گزاف کا مصلیٰ ہم لیجائیں گے

با تو آں عہد کہ در وادیِ ایمن بستیم — ہمچو موسیٰ ارنی گوی بمیقات بریم
وہ عہد جو ہم نے تجھ سے وادیٔ ایمن میں کیا تھا — موسیٰ کی طرح ارنی کہتے ہوئے وعدہ گاہ تک لیجائیں گے

فتنہ می بارد ازیں طاقِ مقرنس برخیز — تا بمیخانہ پناہ از ہمہ آفات بریم
اس بلند محراب سے، فتنے برستے ہیں، اٹھو — تاکہ میخانہ میں، تمام آفتوں سے پناہ پکڑ لیں

در بیابانِ فنا گم شدن آخر تا چند — رہ بپرسیم مگر پے بمہمات بریم
فنا کے جنگل میں گم ہونا، آخر کب تک — راستہ پوچھیں، کہ شاید مہمات تک راستہ طے کریں

بادہ نوشیدنِ پنہاں نہ نشانِ کرم ست — ایں مبانجی بر اربابِ کرامات بریم
چھپ کر شراب پینا، سخاوت کی نشانی نہیں ہے — اس پیغام کو کرامت والوں کے پاس لیجائیں گے

خاکِ کوئے تو بصحرائے قیامت فردا — ہمہ بر فرق سر از بہرِ مباہات بریم
کل کو قیامت کے میدان میں، تیرے کوچہ کی خاک کو — تمام تر سر پر رکھ کر، فخر کے لیے ہم لیجائیں گے

کوسِ ناموسِ تو بر کنگرۂ عرش زنیم — علمِ عشقِ تو بر بامِ سموات بریم
تیری عزت کا نقارہ ہم عرش کے کنگرہ پر بجائیں گے — تیرے عشق کا جھنڈا آسمانوں کے بالا خانہ تک لیجائیں گے

حافظ آبِ رخِ خود بر درِ ہر سفلہ مریز — حاجت آں بہ کہ بر قاضیِ حاجات بریم
اے حافظ اپنی آبرو، ہر کمینے کے دروازے پر نہ بہا — ضرورت وہی اچھی ہے جو حاجتوں کے پورا کرنے والے کے پاس لیجائیں

☆

در خراباتِ مغاں گر گذر افتد بازم — حاصلِ خرقہ و سجادہ رواں در بازم
مغوں کے شرابخانہ میں، اگر میرا پھر گذر ہو جائے — گدڑی اور مصلے کے ماحصل کو فوراً ہار دوں

حلقۂ توبہ گر امروز چو زہاد زنم — خازنِ میکدہ فردا نکند در بازم
اگر زاہدوں کی طرح آج توبہ کی کنڈی کھٹکھٹاؤں — شراب خانہ کا خزانچی، کل کو میرے لیے دروازہ نہ کھولیگا

ور چو پروانہ دہد دست فراغ البالی — جز بداں عارضِ شمعے نبود پروازم
اگر پروانہ کی طرح فارغ البالی حاصل ہو جائے — اس شمع کے رخسار کے علاوہ میری پرواز نہ ہوگی

ماجرائے دلِ سرگشتہ نگوییم باکس — زانکہ جز تیغِ غمت نیست کسے دمسازم
پریشان دل کا قصہ، کسی سے نہیں کہتا ہوں — اس لیے کہ تیرے غم کی تلوار کے سوا میرا کوئی ساتھی نہیں ہے

صحبتِ حور نخواہم کہ بود عینِ قصور — با خیالِ تو اگر با دگرے پردازم
میں حور کی صحبت نہیں چاہتا ہوں اس لیے کہ عین غلطی ہوگی — تیرے خیال کے ہوتے ہوئے اگر میں کسی دوسرے میں مشغول ہوا

سرِ سودائے تو در سینہ بماندے پنہاں — چشمِ تر دامن اگر فاش نکردے رازم
تیرے عشق کا راز سینہ میں پوشیدہ رہتا — تر دامن والی آنکھ، اگر میرا راز فاش نہ کرتی

ا یعنی بے عملی کو فضل و ہنر قرار دیا ہے۔
ع رہ آورد سفر ان تحفوں کو کہتے ہیں جو سفر سے واپسی پر تقسیم کیے جاتے ہیں یعنی رندوں کے لئے یہ چیزیں بالکل بے اصل ہیں۔
ع عہد سے مراد عہد الست ہے حضرت موسیٰ نے کوہ طور پر ارنی کہا تھا یعنی اے خدا تو اپنے آپ کو مجھے دکھا دے۔ میقات سے یہاں میدان قیامت مراد ہے۔
ع مقام فنا میں کب تک رہیں، اب مقام بقا حاصل کرنا چاہیے۔
ھ ارباب کرم سے کہو کہ چھپ کر تنہا پینا سخاوت کے خلاف ہے۔
ع قاضی الحاجات ضرورتوں کو پورا کرنیوالا یعنی خدائے تعالیٰ مطلب یہ ہے کہ اپنی حاجتیں خدا کے سامنے پیش کرنی چاہئیں ہر کمینہ کے سامنے اپنی حاجت رکھکر اپنی آبروریزی نہ کرنی چاہیے۔
ے شرابخانہ میں اگر پہونچنا ہو گیا تو جس قدر ریاکاری کے اسباب ہیں سب ختم کر دونگا۔
ھ اگر توبہ کروں گا تو کل کو پیر میخانہ اپنا دروازہ بند کر لیگا۔
ع محبوب کے ہوتے ہوئے حور کا تصور کرنا بھی غلطی ہے۔

مرغ ساں از قفسِ خاک ہوائی گشتم
خاک کے پنجرے سے پرند کی طرح میں اڑ گیا

بامیدے کہ مگر صید کند شہبازم
اس امید پہ کہ شاید شہباز میرا شکار کرے

ہمچو چنگم بکنار آر و بدہ کامِ دلم
چنگ کی طرح بجا بغل میں لے لے اور میرے دل کا مقصد پورا کر

یا چو نے از لبِ خود یک نفسے بنوازم
یا بانسری کی طرح اپنے ہونٹ سے تھوڑی دیر کے لیے مجھے نواز

گر بہ ہر موئے سرے بر تنِ حافظ باشد
اگر حافظ کے بدن پہ ہر بال کی جگہ سر ہو

ہمچو زلفت ہمہ را در قدمت اندازم
تیری زلف کی طرح سب کو تیرے قدموں پہ ڈال دوں

در خراباتِ مغاں نورِ خدا می بینم
مستوں کے شراب خانہ میں میں خدا کا نور دیکھتا ہوں

ویں عجب بیں کہ چہ نورے ز کجا می بینم
اس تعجب انگیز بات کو دیکھو کیا نور ہے اور کہاں سے دیکھتا ہوں

کیست دُردی کشِ ایں میکدہ یا رب کہ درش
ایخدا اس شراب خانہ کا تلچھٹ پینے والا کون ہے کہ اس کا دروازہ

قبلۂ حاجت و محرابِ دعا می بینم
میں حاجت کا قبلہ اور دعا کی محراب دیکھتا ہوں

جلوہ بر من مفروش اے مَلِکُ الحاج کہ تو
اے حاجیوں کے سردار میرے سامنے خودنمائی مت کر کیونکہ تو

خانہ می بینی و من خانہ خدا می بینم
گھر کو دیکھتا ہے اور میں گھر کے مالک کو دیکھتا ہوں

سوزِ دل اشکِ رواں آہِ سحر نالۂ شب
دل کی سوزش، بہتے آنسو، صبح کی آہ، رات کو رونا

ایں ہمہ از اثرِ لطفِ شما می بینم
میں ان سب کو، آپ کی مہربانی کا اثر خیال کرتا ہوں

خواہم از زلفِ بتاں نافہ کشائی کردن
میں بتوں کی زلف سے نافہ کشائی کرنا چاہتا ہوں

فکرِ دور است ہمانا کہ خطا می بینم
یہ دور کا خیال ہے، بیشک میں غلط خیال کر رہا ہوں

ہر دم از روئے تو نقشے زندم راہِ خیال
ہر آن تیرے چہرے کا ایک نیا نقش میرے خیال پر ڈنک لگاتا ہے

با کہ گویم کہ دریں پردہ چہا می بینم
میں کس سے کہوں کہ اس پردے میں کیا کیا دیکھتا ہوں

کس ندیدست ز مشکِ ختن و نافۂ چیں
ختن کے مشک اور چین کے نافے میں کسی نے نہیں دیکھا ہے

آنچہ من ہر سحر از بادِ صبا می بینم
جو کچھ کہ میں، ہر صبح کو باد صبا سے دیکھتا ہوں

نیست در دائرہ یک نقطہ خلاف از کم و بیش
دائرہ میں ایک نقطے کے بھی کم و بیش کا اختلاف نہیں ہے

کہ من ایں مسئلہ بے چون و چرا می بینم
میں اس مسئلہ کو بے چون و چرا دیکھتا ہوں

منصبِ عاشقی و رندی و شاہد بازی
عاشقی کا منصب، رندی، اور معشوق بازی

ہمہ از تربیتِ لطفِ شما می بینم
یہ سب آپ کی مہربانی کی تربیت سے سمجھتا ہوں

دوستاں عیبِ نظر بازیِ حافظ مکنید
اے دوستو حافظ کی نظر بازی پہ عیب نہ لگاؤ

کہ من او را ز محبانِ خدا می بینم
اس لیے کہ میں اس کو خدا کے دوستوں میں سے دیکھتا ہوں

دردم از یار است و درماں نیز ہم
میرا درد بھی دوست کی جانب سے ہے اور دوا بھی

دل فدائے او شد و جاں نیز ہم
دل اس پہ فدا ہو گیا، اور جان بھی

ـــــ

۱۔ محبوب کی تلاش میں ہوا ہوا اسیر رہا ہوں شاید کوئی معشوق مل جائے اور وہ مجھے شکار کرے۔
۲۔ چنگ کو بغل میں رکھ کر بجایا جاتا ہے بانسری بجاتے وقت ہونٹوں سے لگتی ہے
۳۔ میکدہ میں نور خدا نظر آ جانا تعجب خیز بات ہے۔
۴۔ حاجی صرف خانہ کعبہ کو دیکھتا ہے جو خدا کا گھر ہے ہم خدا کو دیکھتے ہیں۔
۵۔ نافہ کشائی کرنا، خوشبو حاصل کرنا یعنی میں محبوب کی زلف سے خوشبو ملے گی یہ میرا خام خیالی ہے
۶۔ ختن کے مشک اور چین کے نافہ میں بھی وہ خوشبو نہیں ہے جو زلف یار میں ہے۔
۷۔ یعنی دور فلک اسی یکسانیت سے چل رہا ہے کہ اس میں ذرا بھی فرق نہیں ہے اور کسی چیز میں بھی کوئی کمی بیشی نہیں ہے۔
شعر
قسمت کیا ہر ایک کو قسام ازل نے
جو شخص کہ جس چیز کے قابل نظر آیا
شعر کا مطلب اور یا تقدیر ہے ہے لہٰذا اس پر نکتہ چینی مناسب نہیں ہے۔

آنکہ میگویند آن بہتر ز حسن — یارِ ما ایں دارد و آں نیز ہم
لوگ جو یہ کہتے ہیں، آن حسن سے بہتر ہے — میرا دوست یہ بھی رکھتا ہے، اور وہ بھی

ہر دو عالم یک فروغِ روئے اوست — گفتمت پیدا و پنہاں نیز ہم
دونوں جہاں اس کے چہرے کا معمولی نور ہیں — میں نے تجھ سے یہ کھلم کھلا بھی کہا ہے اور پوشیدہ بھی

داستاں در پردہ میگویم ولے — گفتہ خواہد شد بدستاں نیز ہم
میں پردے میں، داستان کہہ رہا ہوں لیکن — وہی قصہ، اور کہانی کے طور پر بھی بیان کی جائے گی

یار باز اکنوں بقصدِ جانِ ما — عہد را بشکست و پیماں نیز ہم
یار نے، اب پھر ہماری جان کے ارادے سے — عہد کو توڑ ڈالا، اور پیمان کو بھی

خونِ ما آں نرگسِ مستانہ ریخت — واں سرِ زلفِ پریشاں نیز ہم
اس مستانہ نرگس نے، ہمارا خون بہا دیا — اور اس پریشان زلف نے بھی

عاشق از مفتی نترسد مے بیار — بلکہ از یرغوی سلطاں نیز ہم
عاشق مفتی سے نہیں ڈرتا، شراب لا — بلکہ بادشاہ کی، سزا سے بھی

اعتمادے نیست بر کارِ جہاں — بلکہ بر گردونِ گرداں نیز ہم
دنیا کے کام پر، کوئی بھروسہ نہیں ہے — بلکہ چکر کھانے والے آسمان پر بھی

چوں سر آمد دولتِ شبہائے وصل — بگذرد ایامِ ہجراں نیز ہم
جبکہ وصل کی راتوں کی دولت ختم ہوگئی — تو گذر جائیں گے، ہجر کے ایام بھی

از جہانِ کہنہ ما ہم بگذریم — چوں گدا بگذشت و سلطاں نیز ہم
پرانی دنیا سے، ہم بھی چلے جائیں گے — جبکہ فقیر بھی چلا گیا، اور بادشاہ بھی

نقشِ خالش خونِ چشمم بارہا — آشکارا خورد و پنہاں نیز ہم
اس کے تل کے نقش نے، میری آنکھوں کا خون بارہا — کھلم کھلا بھی پیا، اور پوشیدہ بھی

محتسب داند کہ حافظ مے خورد
محتسب جانتا ہے، کہ حافظ شراب پیتا ہے
و آصفِ ملکِ سلیماں نیز ہم
اور سلیمان کے ملک کا، آصف بھی

دوستاں وقتِ گل آں بہ کہ بعشرت کوشیم — سخنِ پیرِ مغانست بجاں مے نوشیم
اے دوستو! بہار کے موسم میں یہی بہتر ہے کہ ہم عیش کی کوشش کریں — پیرِ مغاں کا قول ہے ہم دل و جان سے شراب پئیں

نیست در کس کرم و وقتِ طرب میگذرد — چارہ آنست کہ سجادہ بمے بفروشیم
کسی میں سخاوت نہیں، اور مستی کا وقت گذر رہا ہے — تدبیر یہی ہے کہ مصلیٰ شراب کے بدلے بیچ دیں

خوش ہوائے ست فرح بخش خدایا بفرست — نازنینے کہ برویش مے گلگوں نوشیم
ہوا اچھی اور فرحت بخش ہے، اے خدا بھیج دے — ایسے نازنین کو جس کے سامنے سرخ شراب پئیں

ارغنوں سازِ فلک رہزنِ اہلِ ہنرست — چوں ازیں غصہ نالیم و چرا نخروشیم
آسمان ارغنون (باجا) بجانیوالا اہلِ ہنر کا رہزن ہے — اس غصہ سے ہم کیوں نالاں نہوں، اور کیوں شور نہ کریں

ا۔ لوگ کہتے ہیں محبوب کی آن حسن سے بہتر ہے میرے معشوق میں آن اور حسن دونوں ہیں۔
۲۔ جو داستان ہم آج در پردہ بیان کر رہے ہیں کل داستانِ محفل ہوگی۔
۳۔ عاشق شراب نوشی میں نہ مفتی سے ڈرتا ہے نہ بادشاہ سے
۴۔ دنیا اور آسمان کے کام ناقابلِ اعتماد ہیں۔
۵۔ جس طرح وصل کا زمانہ گذر گیا ہجر کا وقت بھی کٹ جائے گا لہذا پریشان نہ ہونا چاہیے۔
۶۔ دنیائے فانی سے جس طرح ہر فقیر اور امیر گذرا ہم بھی چلے جائیں گے یہاں کی زندگی چند روزہ ہے۔
۷۔ حافظ کی شراب نوشی محتسب بھی جانتا ہے اور عماد بن محمود سلطان قطب الدین کا وزیر بھی خوب جانتا ہے۔
۸۔ موسم بہار گذر رہا ہے اور کوئی سخی شراب پلانے والا نظر نہیں آتا لہذا اب جانماز بیچ کر پینی پڑے گی۔
۹۔ آسمان اپنا ساز بجا کر اہل ہنر پر ڈاکہ ڈالتا ہے ہم اس ظلم سے نالے اور خروش کریں گے۔

گل بجوش آمد وازمے نہ زدیمش آبے
پھول جوش میں آیا اور ہم نے اس پر شراب کا پانی چھڑکا

لاجرم زآتش حرمانِ ہوس میجوشیم
ہم لامحالہ اپنی خواہش کی محرومی کی آگ سے جل رہے ہیں

میکشیم از قدحِ بادہ شرابِ موہوم
ہم خواب کے پیالے سے خیالی شراب پی رہے ہیں

چشمِ بد دُور کہ بے مُطرب و مے مدہوشیم
چشم بد دور ہو کہ بے مطرب اور شراب کے ہم مدہوش رہے ہیں

حافظا ایں حالِ عجب باکہ تواں گفت کہ ما
اے حافظ یہ عجب حالت کس سے کہی جا سکتی ہے کہ ہم

بلبلانیم کہ در موسمِ گل خاموشیم
وہ بلبلیں ہیں، جو پھول کے موسم میں خاموش ہیں

دوش بیماریِ چشمِ تو ببرد از دستم
رات تیری آنکھ کی بیماری، مجھے ہاتھ سے لے گئی تھی

لیکن از لطفِ لبت صورتِ جاں می بستم
لیکن تیرے ہونٹوں کی مہربانی سے میں نے جان کی صورت پیدا کی

عشقِ من با خطِ مشکینِ تو امروزی نیست
تیرے سیاہ خط سے میرا عشق آج کا نہیں ہے

دیرگاہست کزیں جامِ ہلالی مستم
عرصہ گذر گیا ہے کہ میں اس ہلالی جام سے مست ہوں

عافیت چشم مدار از منِ میخانہ نشیں
مجھ میخانہ نشین سے عافیت کی امید نہ رکھ

کہ دم از خدمتِ رنداں زدہ ام تا ہستم
کیونکہ میں نے رندوں کی خدمت کا دم بھرا ہے جب تک زندہ ہوں

در رہِ عشق از آں سوئے فنا صد خطرست
عشق کے راستہ میں فنا کے اس طرف بھی سو خطرے ہیں

تا نگوئی کہ چو عمرم بسر آمد رستم
ہرگز نہ کہنا کہ جب میری زندگی ختم ہو گئی تو میں چھوٹ جاؤں گا

بوسہ بر دُرجِ عقیقِ تو حلال ست مرا
تیری عقیق کی ڈبیہ کا بوسہ میرے لیے جائز ہے

کہ بافسونِ جفا عہدِ وفا نشکستم
اس لیے کہ ظلم کے منتر سے میں نے وفا کا عہد نہیں توڑا

بعد از ینم چہ غم از تیرِ کج اندازِ حسود
اس کے بعد مجھے ٹیڑھے تیر چلانے والے حاسد کا کیا غم

کہ بمحبوبِ کماں ابروئے خود پیوستم
کیونکہ میں اپنے کمان جیسے ابرو والے محبوب کے ساتھ مل گیا ہوں

از ثباتِ خودم ایں نکتہ خوش آمد کہ بجور
اپنی ثابت قدمی کا یہ نکتہ مجھے پسند آیا کہ ظلم کی وجہ سے

بر سرِ کوئے تو از پائے طلب ننشستم
تیرے کوچے کے کونے پر میں طلب چھوڑ نہیں بیٹھا

صنمِ لشکریم غارتِ دل کرد و برفت
لشکری صنم نے میرا دل لوٹا، اور چلا گیا

آہ اگر عاطفتِ شاہ نگیرد دستم
افسوس ہوگا اگر بادشاہ کی مہربانی میری دستگیری نہ کرے

رتبتِ دانشِ حافظ بفلک برشدہ بود
حافظ کی سمجھ کا رتبہ آسمان سے بھی اونچا ہو چکا تھا

کرد غمخواریِ بالائے بلندت پستم
تیرے بلند قد کی غمخواری نے، مجھے پست کر دیا

دوش سودائے رخش گفتم ز سر بیروں کنم
کل رات میں نے کہا کہ اس کے رخسار کا عشق سر سے نکال دوں

گفت کو زنجیر تا تدبیرِ ایں مجنوں کنم
محبوب نے کہا زنجیر کہاں ہے تاکہ اس پاگل کا بندوبست کروں

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
اس کے قد کو سرو کہا، اس نے غصے سے منہ پھیر لیا

دوستاں از راست میرنجد نگارم چوں کنم
دوستو! میرا معشوق سچی بات سے رنجیدہ ہوتا ہے میں کیا کروں

ا۔ ہم خیالی شراب پی رہے ہیں اور مطرب و شراب بدون ہی مست ہیں۔
۲۔ محبوب کی بیمار آنکھ نے تو بالکل مار ڈالا تھا لیکن ہونٹوں نے زندگی بخش دی۔
۳۔ جام ہلالی سے دائرۂ خط مراد ہے یعنی ہم معشوق کے خط رخسار پر ازل سے عاشق ہیں۔
۴۔ شعر
ابرو کے تیر سے ہم مر جائیں گے
مرکے بھی ہم ترے پیار میں مر جائیں گے
۵۔ جبکہ ہمیں وصل میسر آ گیا تو رقیب کے تیروں کا کوئی خوف نہیں ہے۔
۶۔ ہم عشق کے کوچہ میں ہار کر بیٹھے ہیں اپنی روش بہت پسند ہے۔
۷۔ میرا محبوب ایک لشکری تھا جو مجھے لوٹ کر چلا گیا اب بادشاہ مہربانی کرے تو کام بنے گا
۸۔ شعر
...
۹۔ میں نے رخسار سے آزادی حاصل کرنی چاہی تو معشوق نے کہا پاگل جنون کی زنجیر ہے
۱۰۔ محبوب ...

نکتۂ ناسنجیدہ گفتم دلبرا معذور دار — عشوۂ فرمائی تا من طبع را موزوں کنم
اے دلبر! معذور سمجھ، میں نے ناموزوں نکتہ کہہ دیا — ذرا ناز دکھائیے تاکہ میں طبیعت کو موزوں کر لوں

زرد روئی میکشم زاں طبع نازک بیگناہ — ساقیا جامے بدہ تا چہرہ را گلگوں کنم
اس نازک طبع کی جانب سے میں بے خطا زرد روئی برداشت کرتا ہوں — اے ساقی جام دے تاکہ چہرے کو گلاب کی طرح کر لوں

منکہ رہ بردم بگنج حسنِ بے پایانِ دوست — صد گدائے ہمچو خود را بعد ازیں قاروں کنم
میں جو دوست کے لا انتہا حسن کے خزانہ تک پہونچ گیا — اس کے بعد اپنے جیسے سو فقیروں کو قارون بنا دوں گا

اے نسیمِ حضرتِ سلمیٰ خدا را تا بکے — رَبع را برہم زنم اطلال را جیحوں کنم
اے سلمیٰ کے دربار کی نسیم! خدا کے لیے کب تک — گھر کو برباد کروں گا، ٹیلوں کو جیحون بناؤں گا؟

اے مہِ نامہرباں از بندہ حافظ یاد کن
اے نامہربان چاند! حافظ غلام کو یاد کر

تا دعائے دولتِ آں حسنِ روز افزوں کنم
تاکہ اس روز مرہ بڑھنے والے حسن کی دولت کو دعائیں دوں

دیدہ دریا کنم و رخت بصحرا افگنم — واندریں کار دلِ خویش بدریا فگنم
آنکھ کو دریا بناتا ہوں، سامان کو جنگل میں پھینکتا ہوں — اور اس کام میں اپنے دل کو دریا میں ڈالتا ہوں

از دلِ تنگِ گنہگار بر آرم آہے — کآتش اندر گنہِ آدم و حوّا فگنم
تنگ، گنہگار دل سے ایسی ایک آہ کرتا ہوں — کہ آدم اور حوا کے گناہ میں آگ لگا دوں

خوردہ ام تیرِ فلک بادہ بدہ تا سرِ مست — عُقدہ در بندِ کمرِ ترکشِ جوزا فگنم
میں نے آسمان کا تیر کھایا ہے، شراب لا کہ مست ہو کر — جوزا کے ترکش کے کمربند پر گرہ لگا دوں

جُرعۂ جام بریں تختِ رواں افشانم — غُلغُلِ چنگ دریں گنبدِ مینا فگنم
اس تختِ رواں پر جام کا ایک گھونٹ چھڑکتا ہوں — اس نیلے گنبد میں، چنگ کا شور پیدا کرتا ہوں

مایۂ خوشدلی آنجاست کہ دلدار آنجاست — میکنم جہد کہ خود را مگر آنجا فگنم
خوشدلی کا سرمایہ وہاں ہے جہاں معشوق ہے — کوشش کر رہا ہوں، شاید اپنے آپ کو وہاں پہونچا دوں

بندِ برقع بکشا اے مہِ خورشید لقا — تا چو زلفت سرِ سودا زدہ در پا فگنم
اے سورج کی صورت والے چاند! برقع کا بند کھول — تاکہ تیری زلف کی طرح دیوانے سر کو پیروں پر ڈال دوں

حافظا تکیہ بر ایام چو سہوست و خطا
اے حافظ! جبکہ زمانہ پر بھروسہ کرنا غلطی اور بھول ہے

من چرا عشرتِ امروز بفردا فگنم
میں آج کے عیش کو کل پر کیوں ڈالوں؟

در نہانخانۂ عشرت صنمے خوش دارم — کز سرِ زلف و رخش نعل در آتش دارم
عشرت کے خلوت خانہ میں میں ایک خوبصورت صنم رکھتا ہوں — کہ اس کی زلف اور رخسار کے خیال سے آگ میں نعل رکھتا ہوں

گر بکاشانۂ رنداں قدمے خواہی زد — نُقلِ شعرِ شکریں و مے بیغش دارم
اگر تو رندوں کے گھر میں قدم رنجہ فرمائے گا — تو میٹھے شعروں کا نقل اور خالص شراب رکھتا ہوں

ؔ محبوب کے فراق میں زرد ہوں شراب ملے تو چہرہ پر سرخی دوڑے۔
ؔ حسن کے خزانہ سے اس قدر دولت ہاتھ آجائے گی کہ اپنے جیسے ہزاروں فقیروں کو قارون بنا دوں گا۔
ؔ فراق میں روتے روتے معشوق کی قیام گاہ کو درہم برہم کر دیا ہے کھنڈرات میں دریائے جیحون پیدا کر دیا ہے۔ لہٰذا اب تو اے باد صبا محبوب کا پیام لا۔
ؔ ایسی آہ کروں گا کہ جس سے حضرت آدم اور حوا کا گیہوں کھا لینے کا گناہ تک جل کر خاک ہو جائے۔
ؔ جوزا منطقۃ البروج کے جنوب میں ایک انسانی شکل مانی گئی ہے جو ایک ہاتھ میں عصا لیے ہوئے کرسی پر اور گردن میں تلوار لٹکائے ہوئے ہے۔ یعنی مست ہو کر میں جوزا کے ترکش کے کمربند پر گرہ لگانا چاہتا ہوں تاکہ وہ مجھ پر تیر نہ چلا سکے
ؔ دنیا پر بھروسہ غلط بات ہے لہٰذا آج کے عیش کو کل پر نہ ٹالنا چاہیے۔
ؔ نعل در آتش ہونا بے قرار ہونا مشہور ہے کہ اگر کسی کو بیقرار کرنا ہو تو

ور تو زین دست مرا بے سر و سامان داری
من بآہِ سحرت زلفِ مشوش دارم

اور اگر تو اسی طرح مجھے بے سر و سامان رکھے گا
میں صبح کی آہ سے تیری زلفوں کو پریشان رکھوں گا

عاشق و رندم و میخواره بآوازِ بلند
اینہمہ منصب از آں شوخِ پریوش دارم

میں عاشق اور رند ہوں اور علی الاعلان شراب نوش
اس شوخ پری جیسی صورت والے کی وجہ سے میں یہ تمام منصب رکھتا ہوں

گر چنیں جلوه نماید خطِ زنگاری دوست
منؔ رُخِ زرد بخونابہ منقش دارم

اگر معشوق کا سبز خط اسی طرح جلوہ نمائی کرے گا
میں زرد رخسار کو خالص خون سے نقشین رکھوں گا

ناوکِ غمزه بیار و زرهٔ زلف کہ من
جنگہا با دلِ مجروح بلاکش دارم

زلف کے راستے سے غمزہ کا تیر لا، اس لیے کہ میں
زخمی، بلاکش، دل کے ساتھ لڑائیاں رکھتا ہوں

یکؔ سرِ موئے بدستِ من و یک سر با دوست
سالہا بر سرِ ایں موئے کشاکش دارم

بال کا ایک سرا میرے ہاتھ میں اور ایک سرا دوست کے ہاتھ میں ہے
سالوں سے اس بال پر کشمکش رکھتا ہوں

حافظا چوں غم و شادیِ جہاں در گذرست
بہتر آنست کہ من خاطرِ خود خوش دارم

اے حافظ چونکہ دنیا کی خوشی اور غم گزر جانے والا ہے
بہتر یہی ہے کہ میں اپنے دل کو خوش رکھوں

دی شب بسیلِ اشک رہِ خواب میزدم
نقشے بیادِ خطِ تو بر آب میزدم

کل رات میں آنسوؤں کے بہاؤ سے نیند پر ڈاکہ ڈالتا تھا
تیرے خط کی یاد کا نقشہ، پانی پر بناتا تھا

روئے نگار در نظرم جلوه می نمود
وز دور بوسہ بر رخِ مہتاب میزدم

معشوق کا چہرہ میری نظر میں جلوہ دکھاتا تھا
اور میں چاند کے چہرے کا دور سے بوسہ لیتا تھا

ابروئے یار در نظر و خرقہ سوختہ
جامے بیادِ گوشۂ محراب میزدم

یار کا ابرو نگاہ میں تھا، اور گدڑی جلا کر
محراب کے گوشہ کی یاد میں جام اڑاتا تھا

چشمم بروئے ساقی و گوشم بقولِ چنگ
فالے بچشم و گوش دریں باب میزدم

میری نگاہ ساقی کے چہرے پر تھی اور کان چنگ کی بات پر
اس بارے میں آنکھ اور کان سے میں فال لیتا تھا

نقشِ خیالِ روئے تو تا وقتِ صبحدم
بر کارگاهِ دیدهٔ بیخواب میزدم

تیرے چہرے کے خیال کا نقشہ، صبح تک
بے نیند، آنکھ کے کارخانہ میں بناتا تھا

ہر مرغِ فکر کز سرِ شاخِ طرب بجست
بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

فکر کا جو پرند، مستی کی شاخ سے اڑتا تھا
تیری زلف کی مضراب سے میں اس کو پھر مارتا تھا

ساقی بصوتِ ایں غزلم کاسہ میگرفت
می گفتم ایں سرود و مئے ناب میزدم

میری اس غزل کی آواز پر ساقی پیالہ تھامتا تھا
میں یہ گاتا تھا اور خالص شراب پیتا تھا

خوش بود وقتِ حافظ و فالِ مراد و کام
بر نامِ عمر و دولتِ احباب میزدم

حافظ کا وقت اچھا تھا اور مقصد و مراد کی فال
دوستوں کی دولت اور عمر کے نام پر میں نکالتا تھا

ــــ

ــه مجھ کو تو بیقرار رکھے گا میں بھی اپنی آہوں سے تیری زلف کو پریشان کر دوں گا۔
ــه اپنے زرد رخسار کو خون کے آنسوؤں سے منقش رکھوں گا۔
ــه چونکہ میری دل سے لڑائی ہے لہٰذا اس پر محبوب کی نگاہ کا تیر جو زلفوں کی راہ سے آئے یعنی ترچھی نگاہ کا تیر چلانا چاہتا ہوں۔
ــه بال سے مراد باہمی تعلق ہے۔
ــه آبِ سے مراد آنسو ہیں۔
ــه شراب تو حاصل نہ تھا ہم دور سے بوسہ لے رہے تھے۔
ــه ہم نے فال لی کہ جب ساقی پر نظر اور چنگ کی آواز کان میں آرہی ہے تو اب وصل میسر آجائیگا۔
ــه یعنی دل میں اگر کسی خوشی کا خیال آتا بھی ہے تو تیری زلف پھر پریشانی پیدا کر دیتی ہے۔

دیدار شد میسر و بوس و کنار ہم
دیدار میسر آگیا، اور بغل میں لینا اور بوسہ لینا بھی
از بخت شکر دارم و از روزگار ہم
نصیبہ کا بھی شکر گزار ہوں، اور زمانہ کا بھی

زاہد برو کہ طالع اگر طالع من ست
زاہد چلا جا، اگر میرا نصیبہ اچھا نصیبہ ہے
جامم بدست باشد و زلف نگار ہم
تو میرے ہاتھ میں جام بھی ہوگا اور معشوق کی زلف بھی

ما عیب کس بمستی و رندی نمی کنیم
ہم کسی پر مستی اور رندی کا عیب نہیں لگاتے ہیں
لعل بتاں خوش ست و مئے خوشگوار ہم
معشوقوں کا ہونٹ بھی اچھی چیز ہے اور خوشگوار شراب بھی

اے دل بشارتے دہمت محتسب نماند
اے دل میں تجھے خوشخبری دیتا ہوں محتسب نہیں رہا
وز مے جہاں پرست و بت میگسار ہم
اور دنیا شراب سے بھری ہے اور شراب پلانیوالے معشوق ہے بھی

آں شد کہ چشم بدنگراں بود از کمیں
وہ وقت گیا، کہ گھات سے بری آنکھ نگراں تھی
خصم از میاں برفت و سرشک از کنار ہم
دشمن درمیان سے چلا گیا، اور گود سے آنسو بھی

خاطر بدست تفرقہ دادن نہ زیرکی ست
طبیعت کو تفرقہ کے سپرد کرنا، عقلمندی نہیں ہے
مجموعۂ بخواہ و صراحی بیار ہم
ایک اطمینان چاہ، اور صراحی بھی لا

بر خاکیان عشق فشاں جرعۂ لبش
عشق کے خاک نشینوں پر اس کے ہونٹ کا ایک گھونٹ چھڑک دے
تا خاک لعل گوں شود و مشکبار ہم
تاکہ مٹی، لعل جیسی ہو جائے اور مشک پھیلانے والی بھی

چوں آبروئے لالہ و گل فیض حسن تست
چونکہ لالہ اور گل کی آبرو تیرے حسن کا فیض ہے
اے ابر لطف بر من خاکی ببار ہم
اے مہربانی کے ابر! مجھ خاکی پر بھی برس

چوں کائنات جملہ بروئے تو زندہ اند
جبکہ ساری کائنات تیرے چہرے کی بدولت زندہ ہے
اے آفتاب سایہ ز من بر مدار ہم
اے آفتاب! مجھ سے بھی سایہ نہ ہٹا

اہل نظر اسیر تو اند از خدا بترس
اہل نظر تیرے قیدی، ہیں خدا سے ڈر
وز انتصاف آصف جم اقتدار ہم
اور جمشید جیسے اقتدار والے، آصف کے انصاف لینے سے بھی

بریاد روئے انور او آفتاب صبح
صبح کا آفتاب اس کے منور چہرہ کی یاد پر
جاں میکند فدا و کواکب نثار ہم
جان قربان کرتا ہے اور ستاروں کو بھی نچھاور کرتا ہے

گوئے زمیں ربودۂ چوگان عدل تست
زمین کی گیند تیرے انصاف کے بلّے کی جیتی ہوئی ہے
ویں برکشیدہ گنبد نیلی حصار ہم
اور یہ نیلے حصار والا، تنا ہوا گنبد بھی

تا از نتیجۂ فلک و طور دور اوست
جب تک آسمان کے نتیجہ، اور اس کے چکر کے طریقہ سے ہے
ق تبدیل سال و ماہ و خزان و بہار ہم
سال اور مہینہ کی تبدیلی، اور خزاں اور بہار بھی

خالی مباد کاخ جلالت ز سروراں
تیرے جلال کا محل، سرداروں سے خالی نہ ہو
وز ساقیان سرو قد گلعذار ہم
اور سرو جیسے قد والے، پھول جیسے رخسار والے ساقیوں سے بھی

برہان ملک و دیں کہ ز دست وزارتش
ملک اور دین کا برہان کہ اس کی وزارت کے ہاتھ سے
ایام کاں یمیں شد و دریا یسار ہم
زمانہ کی کان داہنا ہاتھ ہو گئی ہے اور دریا بھی بایاں ہاتھ ہو گیا ہے

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
تیرا تیز رو ارادہ، حرکت میں لے آتا ہے
ایں پایدار مرکز عالی مدار ہم
اس عالی مدار، پائدار مرکز کو بھی

---

۱ یعنی اگر ہم خوش نصیب ہیں تو محبوب کی زلف اور جام و شراب سے بہرہ ور ہوں گے، تیری نصیحت بیکار ہے
۲ جبکہ محتسب کا ڈر بھی نہیں ہے اور شراب اور معشوق بھی موجود ہے تو اس سے زیادہ اور کیا خوشخبری ہوگی۔
۳ دل کی پریشانی پیدا کرنا عقلمندی نہیں ہے اطمینان خاطر اور صراحی حاصل کرنی چاہئے۔
۴ نظر باز تیرے قیدی ہیں ان کے بارے میں خدا سے ڈر اور عماد بن محمود وزیر سلطان قطب الدین سے ڈر۔
۵ یہ اور اگلا شعر ملکر مفہوم پورا ہوگا یعنی جب تک آسمان کی گردش سے سال اور مہینے بنیں تیرا گھر آباد رہے
۶ برہان الدین وہاں ملک وزیر کا نام ہے یعنی اسکے وجود سے زمانہ مالا مال ہے نیز جواہر کی کان زمانے کا داہنا ہاتھ بن گئی ہے اور دریا کے موتی بایاں ہاتھ ہے یعنی تیرے ارادے کے ساتھ زمین بھی حرکت میں آجاتی ہے۔

دیوار درمیانہ چو برگ گل دو رو است
درمیان کی دیوار، دو رخے پھول کی پتی کی طرح ہے

ہمسایہ ہمند خزان و بہار ہم
آپس میں ہمسایہ ہیں، خزاں اور بہار بھی

حافظ کہ در ثنائے تو چندیں گہر فشاند
حافظ جس نے تیری تعریف میں بہت سے موتی نثار کئے

پیش کف تو شد خجل و شرمسار ہم
تیرے ہاتھ کے سامنے شرمندہ ہو گیا اور شرمسار بھی

روز عید است و من امروز در ایں تدبیرم
عید کا دن ہے، اور میں آج اس تدبیر میں ہوں

کہ دہم حاصل سی روزہ و ساغر گیرم
کہ تیس روزوں کی کمائی دیدوں اور ساغر لے لوں

چند روز است کہ دورم ز رخ ساقی و جام
کتنے دن ہو گئے ہیں، کہ میں ساقی کے رخ اور جام سے دور ہوں

بس خجالت کہ پدید آمد ازیں تقصیرم
بہت شرمندگی ہے، جو ظاہر ہوئی، میری اس کوتاہی سے

من بخلوت ننشینم پس ازیں ور مثل
اس کے بعد میں خلوت میں نہ بیٹھوں گا، خواہ مثلاً

زاہد صومعہ بر پائے نہد زنجیرم
عبادت خانہ کا زاہد میرے پیر میں بیڑی ڈال دے

پند پیرانہ دہد واعظ شہرم لیکن
شہر کا واعظ مجھے بزرگانہ نصیحت کرتا ہے لیکن

من نہ آنم کہ دگر پند کسے بپذیرم
میں وہ نہیں ہوں، جو اب کسی کی نصیحت مانوں

آنکہ بر خاک در میکدہ جا داشت کجاست
جس کی قرارگاہ میخانہ کے دروازے پر تھی، وہ کہاں ہے

تا نہم بر قدم او سر و پیشش میرم
تاکہ اس کے قدموں پر سر رکھ دوں اور اس کے سامنے جان دیدوں

میکشیدم مے و سجادۂ تقویٰ بر دوش
میں شراب پیتا تھا، اور تقوے کا مصلیٰ کندھے پر تھا

آہ اگر خلق شوند آگہ ازیں تزویرم
آہ ہے، اگر لوگ میری اس مکاری سے واقف ہو جائیں

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
[illegible]

تا حریفان دغا را ز جہاں کم بینم
تاکہ دغاباز دوستوں کو دنیا میں کم دیکھوں

خلق گویند کہ حافظ سخن پیر بنیوش
لوگ کہتے ہیں کہ اے حافظ! بڑھے کی بات سن

سالخوردہ مئیم امروز بہ از صد پیرم
آج میرے لئے پرانی شراب سو بڑھوں سے بہتر ہے

روزگارے شد کہ در میخانہ خدمت میکنم
ایک زمانہ گذر گیا کہ میں میخانہ میں خدمتگاری کرتا ہوں

در لباس فقر کار اہل دولت میکنم
فقیری کے لباس میں دولتمندوں کا کام کرتا ہوں

تا مگر در دام وصل آرم تذرو خوشخرام
تاکہ حسین چال والے چکور کو وصل کے جال میں پھانس لوں

در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم
میں گھات میں ہوں، فرصت کے وقت کا انتظار کرتا ہوں

واعظا بوئے حق نشنید بشنو ایں سخن
[illegible]

در حضورش نیز میگویم نہ غیبت میکنم
میں اس کے سامنے بھی کہتا ہوں، غیبت نہیں کرتا ہوں

ہمچو صبا افتان و خیزان میروم تا کوئے دوست
[illegible]

وز رفیقان رہ استمداد ہمت میکنم
[illegible]

---

۱ یعنی جو دیوار میرے اور محبوب کے درمیان میں حائل ہے اس کے دو رخ ہیں، میری طرف خزاں ہے اور محبوب کی طرف بہار۔

۲ تو نے حافظ کو حد سے زیادہ دیا اس لئے وہ شرمندہ ہے۔

۳ رمضان میں تیس روزے رکھکر جو ثواب کمایا ہے اس کو ایک ساغر کے عوض دے ڈالوں۔

۴ اگر زاہد میرے پیر میں بیڑی بھی ڈال دیگا میں خلوت نشینی اختیار کروں گا۔

۵ میکدہ کا خاک نشین کہاں ہے تاکہ اس کے قدموں پر سر دھروں اور اس پر جان دیدوں۔

۶ بوڑھے لوگوں کی نصیحت سے پرانی شراب بہت بہتر ہے۔

۷ لباس فقیرانہ ہے، لیکن عشق کی دولت سے مالا مال ہوں۔

۸ میں صبا کی طرح [illegible] نہیں سوچتا ہے۔

خاکِ[1] کویت برنتابد زحمتِ ما بیش ازیں — لطفہا کردی بتا تخفیفِ زحمت میکنم
تیرے کوچہ کی خاک ہماری زحمت کی اس سے زیادہ برداشت نہ کریگی — اے بت تو نے بہت مہربانیاں کی ہیں اب تکلیف دہی میں کمی کرتا ہوں

زلفِ[2] دلبر دامِ راہ و غمزہ اش تیرِ بلاست — یاد دار اے دل کہ چندینت نصیحت میکنم
معشوق کی زلف راستہ کا جال بنتا اور اس کی ادا بلا کا تیر ہے — اے دل یاد رکھنا تجھے میں کس قدر نصیحتیں کر رہا ہوں

دیدۂ[3] بدبیں بپوشاں اے کریمِ عیب پوش — زیں دلیریہا کہ من در کنجِ خلوت میکنم
اے عیب چھپانے والے کی دشمن کی نظر سے چھپانا — ان دلیریوں کو جو میں تنہائی کے گوشہ میں کرتا ہوں

حاش[4] للہ کز حسابِ روزِ حشرم باک نیست — فالِ فردا میزنم امروز عشرت میکنم
خدا کی پناہ کہ مجھے حشر کے دن کے حساب کی پروا نہیں ہے — کل کی فال لیتا ہوں، آج عیش کرتا ہوں

از یمینِ عرش آمیں میکند رُوحُ الْاَمِیں — چوں دعائے پادشاہِ مُلک و مِلّت میکنم
جبرئیل عرش کی داہنی جانب سے آمین کہتے ہیں — جب میں ملک اور ملت کے بادشاہ کو دعا دیتا ہوں

خسروا امیدِ جاہ و مال دارم زیں سبب — التماسِ آستاں بوسیِ حضرت میکنم
اے بادشاہ میں مرتبہ اور مال کا امیدوار ہوں اسی وجہ سے — کہ دربار کی آستان بوسی کی درخواست کرتا ہوں

حافظم در محفلے دُردی کشم در مجلسے
میں ایک محفل میں حافظ ہوں ایک مجلس میں تلچھٹ پینے والا ہوں
بنگر ایں شوخی کہ چوں با خلق صحبت میکنم
اس شرارت کو دیکھ خلق کے ساتھ میں کیسے گزارا کرتا ہوں

زدستِ کوتہِ خود زیرِ بارم — کہ از بالا بلنداں شرمسارم
میں اپنے کوتاہ ہاتھ سے اس قدر زیر بار ہوں — کہ بلند قد والوں سے شرمندہ ہوں

مگر[6] زنجیرِ زلفت گیردم دست — وگرنہ سر بشیدائی برآرم
شاید، تیری زلف کی زنجیر میری دستگیری کردے — ورنہ میں دیوانگی میں مشہور ہو جاؤں گا

زچشمِ من بپرس اوضاعِ گردوں — کہ شب تا روز اختر می شمارم
آسمان کی حالتیں، میری آنکھ سے پوچھ — کہ رات سے صبح تک، میں اختر شماری کرتا ہوں

چہ مے خوردم من از میخانۂ عشق — کہ ہشیاری[7] و بیداری ندارم
عشق کے شراب خانہ سے میں نے کیسی شراب پی ہے — کہ میں ہوشیاری، اور بیداری نہیں رکھتا ہوں

بایں[8] شکرانہ می بوسم لبِ جام — کہ کرد آگہ زدورِ روزگارم
میں جام کے لب کے، اس شکرانہ میں بوسے لیتا ہوں — کہ اس نے مجھے زمانہ کے چکر سے آگاہ کر دیا

من[9] از بازوئے خود دارم بسے شکر — کہ زورِ مردم آزاری ندارم
میں اپنے بازوؤں کا، بہت شکر گزار ہوں — کہ مجھ میں، مردم آزاری کا زور نہیں ہے

اگر گفتم[10] دعائے میفروشاں — چہ باشد شکرِ نعمت میگزارم
اگر میں نے شراب فروشوں کے لیے دعا کی — تو کیا ہوا، میں تو نعمت کا شکریہ ادا کرتا ہوں

مکن[11] عیبم زخوں خوردن دریں دشت — کہ کار آموزِ آہوئے تتارم
اس جنگل میں، خون پینے سے مجھ پر عیب نہ لگا — کیونکہ، میں تاتار کے ہرن کا استاد ہوں

---

۱ ہم نے تیرے کوچہ کو بہت زحمتیں دیں اب زیادہ زحمت نہ دیں گے۔
۲ اگر نصیحت نہ مانے گا جال میں پھنس جائیگا اور مصیبت کے تیر کھائے گا۔
۳ خدا کرے میرا تنہائی کی برائیوں سے دشمن واقف نہ ہو۔
۴ جب اللہ نے آج عیش دئے ہیں تو یہ نیک فال ہے حشر میں عیش میسر آجائیگا
۵ اگر ہم زلف کے پابند نہ ہوئے تو جنون بنکر جنگل کو نکل جائینگے
۶ بلکہ مستی اور مدہوشی ہے۔
۷ چونکہ جام نے زمانہ کے مکر و فریب ہم پر کھول دئے ہیں اس لیے ہم اسکی لب بوسی کرتے ہیں۔
۸ ہم اپنے بازوؤں کے شکر گزار ہیں کہ ان میں لوگوں کو ستانے کی طاقت نہیں ہے۔
۹ چونکہ مے فروشوں کا ہم پر احسان ہے لہذا احسان کی شکر گزاری میں ہم ان کو دعائیں دیتے ہیں۔
۱۰ مشک خون سے بنتا ہے تو جب تک ہم بھی خون جگر نہ پئیں گے مشک کی خاصیت پیدا نہ ہوگی۔

تو از خاکم نخواہی بر گرفتن — بجائے اشک اگر گوہر ببارم

تو مجھے زمین سے نہ اٹھائے گا — اگر میں آنسوؤں کی بجائے موتی برساؤں

سرے دارم چو حافظ مست لیکن

میں حافظ کا سا دیوانہ سر رکھتا ہوں لیکن

بہ لطف آں پری امیدوارم

اس پری کی مہربانی کا امید وار ہوں

زلف بر باد مدہ تا نہ دہی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

زلف کو پریشان نہ کر، تاکہ تو مجھے برباد نہ کرے — ناز کی بنیاد نہ ڈال، تاکہ تو میری بنیاد نہ اکھاڑے

رخ برافروز کہ فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز کہ از سرو کنی آزادم

چہرے کو روشن کر، تاکہ تو مجھے پھول کی پتی سے بے نیاز کرے — قد بلند کر، تاکہ تو مجھے سرو سے آزاد کرے

زلف را حلقہ مکن تا نکنی در بندم — چہرہ را آب مدہ تا ندہی بر بادم

زلف میں گرہ نہ لگا، تاکہ تو مجھے قید نہ کرے — چہرے کو رونق نہ دے، تاکہ تو مجھے برباد نہ کرے

شہرۂ شہر مشو تا نہ نہم سر در کوہ — شور شیریں منما تا نکنی فرہادم

شہر میں مشہور نہ ہو، تاکہ میں پہاڑوں کا رخ نہ کروں — شیریں کی شہرت نہ پیدا کر، تاکہ تو مجھے فرہاد نہ بنائے

مے مخور با دگراں تا نخورم خون جگر — سرکش تا نکشد سر بفلک فریادم

دوسروں کے ساتھ شراب نوشی نہ کر، تاکہ میں خون جگر نہ پیوں — سرکشی نہ کر، تاکہ میری فریاد سر بفلک نہ ہو

سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال — دست گیرم کہ ز ہجر تو ز پا افتادم

میرا سر ہاتھ سے گیا، تیرے وصل نے جمال نہ دکھایا — میری دستگیری کر اس لئے کہ تیرے ہجر کی وجہ سے میں گر پڑا

یار بیگانہ مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

غیر کا دوست نہ بن، تاکہ تو مجھے بے خود نہ بنائے — غیروں کا غم نہ کھا، تاکہ تو مجھے ناخوش نہ کرے

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس — تا بخاک در آصف نرسد فریادم

مجھ مسکین پر رحم کر، اور میری فریادرسی کر — تاکہ میری فریاد آصف کے دروازہ کی خاک تک نہ پہونچے

چوں فلک جور مکن تا نکشی زار مرا — رام شو تا بدہد طالع فرخ زادم

آسمان کی طرح ظلم نہ کر، تاکہ تو مجھے بیچارہ کر کے نہ مارے — فرمانبردار بن، تاکہ میرا مبارک نصیب چمک اٹھے

حافظ از جور تو حاشا کہ بنالد روزے

حاشا کہ حافظ کسی دن تیرے ظلم سے نالاں ہو

من از آں روز کہ در بند توام آزادم

میں جس دن سے تیری قید میں ہوں، آزاد ہوں

سالہا پیروی خدمت رنداں کردم — تا بفتوائے خرد حرص بزنداں کردم

میں نے سالوں رندوں کی خدمت کی پیروی کی — تب عقل کے فتوے سے حرص کو قید کیا

من بسر منزل عنقا نہ بخود بردم راہ — قطع ایں مرحلہ با مرغ سلیماں کردم

میں خود عنقا کی منزل تک نہیں پہونچا — میں نے اس مرحلہ کو سلیمان کے پرندے کے ساتھ طے کیا

از خلاف آمد عادت بطلب کام کہ من — کسب جمعیت از آں زلف پریشاں کردم
مقصد کو خلاف عادت چیزوں سے طلب کر اس لیے کہ میں نے — اس پریشان زلف سے دل جمعی حاصل کی ہے

سایۂ بر دل ریشم فگن اے گنج مراد — کہ من ایں خانہ بسودائے تو ویراں کردم
اے مراد کے خزانے! میرے زخمی دل پر ایک سایہ ڈال — اس لیے کہ میں نے اس گھر کو تیرے عشق میں ویران کیا ہے

توبہ کردم کہ نہ بوسم لب ساقی و کنوں — میگزم لب کہ چرا گوش بناداں کردم
میں نے توبہ کی تھی کہ ساقی کے لب کو بوسہ نہ دوں گا اور اب — میں ہونٹ کاٹتا ہوں کہ نادان کی بات پر کیوں کان دھرا

نقش مستوری و مستی نہ بدست من و تست — آنچہ استاد ازل گفت بکن آں کردم
زہد اور مستی کا نقش میرے اور تیرے ہاتھ میں نہیں ہے — جو استاد ازل نے کہا کر، میں نے وہ کیا

دارم از لطف ازل منزل فردوس طمع — گرچہ دربانی میخانہ فراواں کردم
ازل کی مہربانی سے میں فردوس کے مکان کی طمع کرتا ہوں — اگرچہ میں نے شراب خانہ کی دربانی بہت کی ہے

اینکہ پیرانہ سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست کہ در کلبۂ احزاں کردم
اس بڑھاپے میں یوسف کی صحبت نے جو مجھے نوازا ہے — یہ اس صبر کا بدلہ ہے جو میں نے غموں کی کوٹھڑی میں کیا

گر بدیوان غزل صدر نشینم چہ عجب — سالہا بندگی صاحب دیواں کردم
اگر غزل کی مجلس میں میں صدر نشین ہوں تو کیا تعجب ہے؟ — میں نے سالوں میر مجلس کی خدمت کی ہے

ہیچ کس را ز سد در خم محراب فلک — آں تنعم کہ من از ہمت سلطاں کردم
آسمان کی محراب کے دائرہ میں کسی شخص کو نہ حاصل ہوں گے — وہ عیش جو میں نے بادشاہ کی توجہ سے کئے ہیں

صبح خیزی و سلامت طلبی چوں حافظ
حافظ کی طرح، صبح کو اٹھنا اور سلامت طلبی

ہر چہ کردم ہمہ از دولت قرآں کردم
جو کچھ میں نے کیا یہ سب قرآن کی بدولت کیا ہے

سرم خوش ست و ببانگ بلند میگویم — کہ من نسیم حیات از پیالہ میجویم
میں مست ہوں اور علی الاعلان کہتا ہوں — کہ میں زندگی کی نسیم، پیالہ سے ڈھونڈتا ہوں

عبوس زہد بوجہ خمار بنشیند — مرید ہمت دردی کشان خوشخویم
زہد کی ترش روئی، خمار کی وجہ سے زائل ہو جاتی ہے — میں خوش اخلاق تلچھٹ پینے والوں کی عالی توجہ کا مرید ہوں

گرم نہ پیر مغاں در بروئے بکشاید — کدام در بزنم چارہ از کجا جویم
اگر پیر مغاں میرے لیے دروازہ نہ کھولے — میں کونسا دروازہ کھٹکھٹاؤں، کہاں سے تدبیر ڈھونڈوں؟

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی — چنانکہ پرورشم میدہند میرویم
اس چمن میں میرے خودرو ہونے پر مجھے نہ جھڑک — میری جس طرح سے پرورش کرتے ہیں میں اگتا ہوں

تو خانقاہ و خرابات درمیانہ مبیں — خدا گواہ کہ ہر جا کہ ہست با اویم
تو خانقاہ اور شراب خانہ کو درمیان میں نہ دیکھ — خدا گواہ ہے وہ جہاں کہیں بھی ہے میں اس کے ساتھ ہوں

ز شوق نرگس مست و بلند بالائے — چو لالہ با قدح افتادہ بر لب جویم
ایک بلند قد اور مست نرگس کے عشق میں — میں لالہ کی طرح ہاتھ میں پیالہ لئے، نہر کے کنارے پڑا ہوں

۲ نیکی اور بدی اختیاری نہیں ہے سب منجانب اللہ ہے۔
۲ اگرچہ پرانا گنہگار ہوں لیکن جنت الفردوس کا امید وار ہوں۔
۳ کلبۂ احزان، غموں کی کوٹھری، وہ جگہ کہلاتی ہے جہاں حضرت یعقوب نے حضرت یوسف کے فراق کے دن بسر کیے تھے۔
۴ حافظ کو صبح خیزی اور سلامت روی سب قرآن کی بدولت حاصل ہوئی ہے۔
۵ زہد کی بد مزاجی کو ہم شراب کے ذریعہ مٹاتے ہیں ہم تو خوش اخلاق تلچھٹ نوشوں کے مرید ہیں۔
۶ یہ ملامت نہ کر کہ ہم خود رو پودے کی طرح ہیں، ہمیں تو قدرت نے جیسا بنایا ہے ویسے بنے ہیں۔
۷ لالہ کے بارے میں یہ فرض کیا گیا ہے کہ وہ ہاتھ میں پیالہ لیے کھڑا ہے۔

شدم نشانہ بسرگشتگی و ابروئے دوست — کشیدہ در خمِ چوگانِ خویش چوں گویم
میں دیوانگی کا نشانہ بنا ہوں، اور دوست کے ابرو نے — مجھے گیند کی طرح اپنے بلّے کے موڑ میں لے لیا ہے

غبارِ راہِ طلب کیمیائے بہروزی ست — غلامِ دولتِ آں خاکِ عنبریں بویم
طلب کے راستہ کا غبار، کامیابی کی کیمیا ہے — میں اس عنبر جیسی خوشبو والی خاک کی دولت کا غلام ہوں

نصیحتم چہ کنی ناصحا چہ میدانی — کہ من نہ معتقدِ مردِ عافیت جویم
اے ناصح! تو مجھے کیا نصیحت کرتا ہے، تجھے کیا پتہ ہے — میں عافیت تلاش کرنے والے انسان کا معتقد نہیں ہوں

بیار مے کہ بفتوائے حافظ از دلِ پاک
شراب لا تاکہ حافظ کے فتوے کے مطابق پاک دل سے

غبارِ زرق بفیضِ قدح فرو شویم
مکاری کے غبار کو، میں پیالہ کے فیض سے دھو ڈالوں

صنما با غمِ عشقِ تو چہ تدبیر کنم — تا بکے در غمِ تو نالۂ شبگیر کنم
اے صنم! تیرے عشق کے غم کی کیا تدبیر کروں؟ — تیرے غم میں کب تک رات بھر کا رونا رویا کروں

دلِ دیوانہ از آں شد کہ پذیرد درماں — مگرش ہم ز سرِ زلفِ تو زنجیر کنم
دیوانہ دل اس سے تو گذر گیا کہ علاج کو قبول کرے — مگر ہاں اس کو تیری زلف کی زنجیر سے قید کروں

آنچہ در مدتِ ہجرِ تو کشیدم ہیہات — در دو صد نامہ محال ست کہ تحریر کنم
افسوس ہے جو کچھ میں نے تیرے فراق کی مدت میں برداشت کیا — ناممکن ہے دو سو خطوں میں بھی اس کو لکھ سکوں

با سرِ زلفِ تو مجموعِ پریشانیِ خود — کو مجالے کہ یکایک ہمہ تقریر کنم
تیری زلف کے خیال میں اپنی پریشانی کے مجموعے کو — کہاں مجال، کہ ایک دم سب کا سب بیان کر سکوں

نظرے کردم و با شاہد و مے ہم صحبت — نتوانم کہ دگر حیلہ و تزویر کنم
میں یکسو ہو گیا، اور معشوق و شراب کا ساتھی ہوں — اب مجھ سے یہ نہیں ہو سکتا، کہ پھر حیلہ اور مکاری کروں

آں زماں کارزوئے دیدنِ جانم باشد — در نظر نقشِ رخِ خوبِ تو تصویر کنم
جب مجھے اپنی جان کے دیکھنے کی خواہش ہوتی ہے — تیرے خوبصورت چہرے کا نقشہ نظروں میں کھینچ لیتا ہوں

گر بدانم کہ وصالِ تو بدیں دست دہد — دل و دیں را ہمہ در بازم و توفیر کنم
اگر مجھے معلوم ہو جائے کہ تیرا وصل اس طور پر حاصل ہو جائیگا — دل اور دین سب کو ہار دوں اور وقف کر دوں

دور شو از برم اے واعظ و افسانہ مگو — من نہ آنم کہ دگر گوش بہ تزویر کنم
اے واعظ میرے پاس سے چلا جا، اور افسانہ گوئی نہ کر — میں وہ نہیں ہوں کہ اب مکاری پر کان دھروں

نیست امکانِ خلاص از غمِ او اے حافظ
اے حافظ اس کے غم سے چھوٹنے کا کوئی امکان نہیں ہے

چونکہ تقدیر چنیں بود چہ تدبیر کنم
جبکہ تقدیر ہی ایسی تھی اب میں کیا تدبیر کروں!

صلاح از ما چہ میجوئی کہ مستاں را صلا گفتیم — بدورِ نرگسِ مستت سلامت را دعا گفتیم
ہم سے نیکی کیا ڈھونڈتا ہے، کیونکہ ہم نے مستوں کو دعوت دی ہے — تیری مست نرگس کے دور میں سلامتی کو الوداع کہہ دیا ہے

ا معشوق کی طلب کے راستہ کا غبار انسان کو کندن بنا دیتا ہے۔
۲ ناصح مصائب سے ڈراتا ہے حالانکہ ہم تو مشکل پسند انسان کے ہی معتقد ہوتے ہیں۔
۳ شراب کا پیالہ ریاکاری کو دھو ڈالتا ہے۔
۴ یہ دیوانہ دل قابو علاج نہیں، ہاں اگر اس کو زلف کی زنجیر میں ہی باندھا جائے۔
۵ ہجر کے مصائب کو دو سو خطوں میں بھی تحریر نہیں کیا جا سکتا ہے۔
۶ محبوب ہماری جان ہے جب ہم جان کو دیکھنا چاہتے ہیں محبوب کی تصویر دیکھ لیتے ہیں۔
۷ واعظ کی ساری تقریر افسانہ گوئی اور مکر ہے ہم اس پر دھیان نہیں دیتے ہیں۔
۸ مستوں سے مراد، محبوب کی آنکھیں ہیں یعنی جب ہم نے اس کی آنکھوں کو دعوت دیدی ہے اب عافیت و صلاح کہاں ہے۔

در میخانہ رابکشا کہ ہیچ از خانقہ نکشود
میخانہ کے دروازہ کو کھول، اس لیے کہ خانقاہ سے کچھ حاصل نہ ہوا
گرت باور بود ور نہ سخن ایں بود و ما گفتیم
اگر تجھے یقین آئے، ورنہ بات یہی تھی اور ہم نے کہدی[1]

من از چشم خوش ساقی خراب افتادہ ام لیکن
میں ساقی کی حسین آنکھ سے مست پڑا ہوں، لیکن
بلائے کز حبیب آمد ہزارش مرحبا گفتیم
جو مصیبت دوست کی طرف سے آئی ہم نے اسکو ہزار خوش آمدید کہا ہے[2]

قدت گفتم کہ شمشاد ست بس خجلت ببار آورد
میں نے تیرے قد کو شمشاد کہا اور بہت شرمندگی کا پھل لیا
کہ ایں نسبت چرا کردیم و ایں بہتاں چرا گفتیم
کہ یہ نسبت ہم نے کیوں کی، اور یہ بہتان کیوں باندھا[3]

اگر برمن نبخشائی پشیمانی خوری آخر
اگر تو مجھ پر بخشش نہ کرے گا، آخر کار شرمندہ ہو گا
بخاطر دار ایں معنی کہ در خدمت کجا گفتیم
اس بات کو یاد رکھنا، ہم نے تجھ سے کس جگہ یہ کہی ہے

جگر چوں نافہ ام خوں گشت و کم زینم نمی باید
میرا جگر نافہ کی طرح خون ہوگیا اور میرے لئے اس سے بہتر نہیں ہو سکتی
جزائے آنکہ با زلفش سخن از چیں خطا گفتیم
اس کی سزا کہ اس کی زلف کے سامنے ہم نے غلطی سے چین کی بات کہی[4]

تو آتش گشتی اے حافظ ولے بایار درنگرفت
اے حافظ تو آگ بن گیا، لیکن یار پر اثر نہ ہوا
ز بدعہدی گل گوئی حکایت باصبا گفتیم
گویا کہ ہم نے پھول کی بد عہدی کی بات صبا سے کہی[5]

صوفی بیا کہ خرقہ سالوس برکشیم
اے صوفی! آ، کہ مکر کی گدڑی کو اتار دیں
ویں دلق زرق راخط بطلاں بسر کشیم
اور اس مکر کی گدڑی پر، باطل ہونے کا نشان بنا دیں

نذر و فتوح صومعہ در وجہ مے دہیم
عبادتخانہ کے چڑھاوے اور نذرانوں کو شراب میں خرچ کر دیں[6]
دلق ریا بآب خرابات برکشیم
ریا کی گدڑی کو شرابخانہ کے پانی کے عوض اتار ڈالیں

سر قضا کہ در تتق غیب منزوی ست
قضا کا راز جو غیب کے پردے میں گوشہ نشین ہے
مستانہ اش نقاب ز رخسار برکشیم
مستانہ وار اس کے رخسار سے نقاب الٹ دیں

بیروں جہیم سرخوش و از بزم مدعی
مست ہوکر باہر نکلیں، اور رقیب کی مجلس سے
غارت کنیم بادہ و شاہد ببر کشیم
شراب لوٹ لیں، اور معشوق کو بغل میں لے لیں[7]

کام جہاں برآر کہ بخشد خدا گناہ
دنیا کا مقصد پورا کرلے، اس لیے کہ خدا گناہ بخش دے گا[8]
روزے کہ رخت جاں بجہان دگر کشیم
جس دن جان کا سامان ہم دوسری دنیا میں لیجائیں گے

گو عشوۂ ز ابروئے تو تا چو ماہ نو
تیرے ابرو کی ادا کہاں ہے تاکہ ہلال کی طرح
گوئے سپہر در خم چوگان زر کشیم
آسمان کی گیند کو زریں بلے کے موڑ میں لے لیں

فردا اگر نہ روضۂ رضواں بما دہند
کل اگر رضوان کا باغ، ہمیں نہیں دیں گے
غلماں ز غرفہ حور ز جنت بدر کشیم
غلمان کو کمرہ سے، حور کو جنت سے ہم باہر کھینچ لیں گے[9]

حافظ نہ حد تست چنیں لاف ہا زدن
اے حافظ اس طرح کی لاف زنی کرنا تیری حد میں نہیں ہے[10]
پا از گلیم خویش چرا پیشتر کشیم
ہم اپنی چادر سے باہر پیر کیوں نکالیں!

---

[1] تجھے یقین آئے یا نہ آئے ہم نے سچی بات تجھے بتادی ہے۔
[2] محبوب کی جانب سے آنیوالی ہر مصیبت کو ہم خوش آمدید کہتے ہیں۔
[3] محبوب کے قد کو شمشاد درخت سے تشبیہ دینا محبوب کے قد کی توہین ہے۔
[4] میں نے غلطی سے زلف کی خوشبو کو تاتاری مشک کی خوشبو سے تشبیہ دیدی۔
[5] جس طرح سے گل کی شکایت صبا سے کرنے سے گل متاثر نہیں ہوتا ہے
[6] عبادتخانہ میں جو چڑھاوے آتے ہیں وہ اس قابل ہیں کہ ان کو شراب نوشی میں صرف کر دیا جائے
[7] ہمیں مست ہوکر نکلنا چاہیے اور رقیبوں سے شراب اور معشوق چھین لینا چاہیے۔
[8] دنیا کا عیش لوٹنا چاہیے آخرت میں خدا مددگار ہے۔
[9] اگر جنت میں جانیکا موقع نہ دیں گے تو ہم حور و غلمان کو باہر کھینچ لائیں گے۔
[10] پہلے شعر میں جو لاف زنی کی ہے وہ حافظ کے مرتبے سے اونچی تھی ہے ہر شخص کو چادر کے بقدر پیر پھیلانے چاہییں۔

عاشق روئے جوانے خوش نوخاستہ ام
میں ایک خوبصورت، نوخیز، جوان کے چہرے کا عاشق ہوں

وزخدا صحبت او را بدعا خواستہ ام
اور میں نے خدا سے دعا کر کے اس کی صحبت مانگی ہے

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
میں عاشق اور رند، اور نظرباز ہوں، اور کھلم کھلا کہتا ہوں

تا بدانی کہ بچندیں ہنر آراستہ ام
تاکہ تجھے معلوم ہو جائے کہ میں اتنے ہنروں سے آراستہ ہوں

شرمم از خرقۂ آلودۂ خود می آید
مجھے اپنی ناپاک گدڑی سے شرم آتی ہے

کہ بہر پارہ دو صد شعبدہ پیراستہ ام
جس کے ہر ٹکڑے کو میں نے دو سو شعبدوں سے آراستہ کیا ہے

خوش بسوز از غمش اے شمع کہ اینک من نیز
اے شمع! اس کے غم میں اچھی طرح جل کیونکہ اب میں بھی

بہمیں کار کمربستہ و برخاستہ ام
اسی کام پر کمر باندھی ہے، اور اٹھا ہوں

باچنیں حیرتم از دست بشد صرفۂ کار
کام کا قاعدہ ایسی حیرت میں میرے ہاتھ سے چلا گیا ہے

در غم افزودہ ام آنچہ از دل و جاں کاستہ ام
جو کچھ میں نے دل اور جان سے گھٹایا ہے غم میں بڑھا لیا ہے

پاسبان حرم دل شدہ ام شب ہمہ شب
میں ساری ساری رات دل کے حرم کا چوکیدار رہتا ہوں

بوکہ سیرے بکند آں مہ ناکاستہ ام
ہو سکتا ہے کہ میرا پورا چاند سیر کرنے آ جائے

ہمچو حافظ بخرابات روم جامہ قبا
کپڑوں کو پھاڑ کر حافظ کی طرح میں شراب خانہ میں جاتا ہوں

بوکہ در بر کشد آں دلبر نوخاستہ ام
ہو سکتا ہے کہ وہ نوخیز دلبر مجھے بغل میں لے لے

عمریست تا من در طلب ہر روز گامے میزنم
ایک عمر گذر گئی ہے کہ میں ہر روز طلب کے راستہ میں ایک قدم بڑھاتا ہوں

دست شفاعت ہر دمے در نیکنامے میزنم
ہر وقت سفارش کا ہاتھ کسی نیک نام تک پہنچاتا ہوں

بے ماہ مہرافروز خود تا بگذرانم روز خود
اپنے مہر افروز چاند کے بغیر تاکہ اپنے دن گذاروں

دامے براہے می نہم مرغے بدامے میزنم
راستے پر ایک جال بچھاتا ہوں، کوئی پرندہ ایک جال میں پھنساتا ہوں

تابو کہ یابم آگہی زاں سایۂ سرو سہی
تاکہ ہو سکتا ہے کہ اس سرو سہی کے سایہ کا پتہ لگا لوں

گلبانگ عشق از ہر طرف بر خوش خرامے میزنم
ہر جانب سے ہر خوش خرام کو عشق کی آواز دیتا ہوں

ہر چند کآں آرام دل دانم نہ بخشد کام دل
ہر چند کہ میں جانتا ہوں کہ وہ دل کا آرام دل کا مقصد نہ دے گا

نقش خیالی میکشم فال دوامے میزنم
خیالی نقش بناتا ہوں، اور ہمیشگی کی فال نکالتا ہوں

اورنگ کو گلچہر کو نقش وفا و مہر کو
اورنگ کہاں ہے، گلچہر کہاں، وفا اور مہر کا نقش کہاں ہے

حالے من اندر عاشقی داد تمامے میزنم
اب آخر یہ عاشقی میں کمال کی داد دیتا ہوں

دانم سرآید قصہ ام چنداں نماند غصہ ام
میں جانتا ہوں، میرا قصہ ختم ہو گا میرا رنج نہ رہے گا

زیں آہ خوں افشاں کہ من ہر صبح و شامے میزنم
اس خون چھڑکنے والی آہ سے جو میں ہر صبح و شام کرتا ہوں

باآنکہ از خود غائبم وز مے چو حافظ تائبم
اگرچہ میں اپنے آپ سے غائب ہوں اور حافظ کی طرح شراب سے تائب ہوں

در مجلس روحانیاں گہگاہ جامے میزنم
روحانی لوگوں کی مجلس میں کبھی کبھی ایک جام پی لیتا ہوں

---

۱ یہ ہماری ہی ہنرمندیاں ہیں جس کو ہم ملاحظہ کر رہے ہیں۔
۲ گدڑی کپڑوں کے ٹکڑے جوڑ کر بنائی جاتی ہے یعنی گدڑی کے ہر پیوند میں شعبدہ بازی ہے۔
۳ دل اور جان جتنی گھٹتی ہے اس کا اسی کے بقدر غم بڑھتا ہے۔
۴ قبا ڈھیلی ہوتی ہے جامہ کو قبا بنانا یعنی اس کو چاک کرنا۔
۵ محبوب کے وصل کیلئے ہر روز ہم ایک قدم بڑھاتے ہیں اور ہر نیک آدمی سے سفارش کراتے ہیں۔
۶ ہر حسین کو عشق کی صدا دیتا ہوں شاید اسی طرح کہیں میرا معشوق بھی مل جائے۔
۷ خیالی وصل سے فال نکالتا ہوں کہ جب عالم خیال میں وصل ہو گیا ہے تو اب حقیقتاً بھی وصل ہو جائیگا۔
۸ اورنگ ایک مشہور عاشق اور گلچہر ایک مشہور معشوقہ گذری ہے اگرچہ اب وہ کہانے ختم ہو گئے ہیں لیکن ہم ان کے عشق و محبت کی تکمیل کر رہے ہیں۔

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
عشقبازی، اور جوانی، اور لعل جیسی شراب

مجلس انس و حریف ہمدم و شرب مدام
محبت کی مجلس، اور ہمدم دوست، اور دائمی شراب نوشی

ساقی شکر دہان و مطرب شیریں سخن
شیریں دہن ساقی، اور شیریں کلام مطرب

ہمنشین نیک کردار و حریف نیکنام
نیک کردار ہمنشین، اور نیکنام دوست

شاہدے در لطف و پاکی رشک آب زندگی
ایسا معشوق، جو لطافت و پاکی میں آبِ حیات کے لئے باعثِ رشک ہو

دلبرے در حسن و خوبی غیرت ماہ تمام
ایسا دلبر، جو حسن و خوبی میں چودھویں کے چاند کیلئے باعثِ غیرت ہو

بادہ گلرنگ و تلخ و عذب خوشخوار و سبک
پھول کے رنگ کی شراب، جو کڑوی اور شیریں اور خوشگوار اور ہلکی ہو

نقلے از لعل نگار و نقلے از یاقوت جام
ایک نقل محبوب کے ہونٹ کا اور ایک نقل جام کے یاقوت کا

بزمگاہے دلنشیں چوں قصر فردوس بریں
فردوس بریں کے محل کی طرح دلنشیں بزمگاہ

گلشنے پیرامنش چوں روضۂ دار السلام
ایسا گلشن، جس کے چاروں طرف جنت جیسے باغیچے ہوں

صف نشیناں نیکخواہ و پیشکاراں باادب
نیک خواہ صف نشین ہوں، اور باادب خدمت گار ہوں

دوستداراں صاحب اسرار و حریفاں دوستکام
رازدار دوست ہوں، اور مقصد کو دوست رکھنے والے ساتھی ہوں

غمزۂ ساقی بیغمائے خرد آہختہ تیغ
ساقی کی ادا، عقل کی لوٹ مار پر تلوار سونتے ہوئے ہو

زلف دلبر از برائے صید دل گستردہ دام
دلبر کی زلف، دل کو شکار کرنے کے لئے جال بچھائے ہو

ہر کہ ایں صحبت بجوید خوشدلی بروے حلال
جو شخص ایسی صحبت چاہے، اس پر خوشدلی حلال ہے

وانکہ ایں عشرت نخواہد زندگی بروے حرام
جو اس قسم کا عیش نہ چاہے اس پر زندگی حرام ہے

نکتہ دانے بذلہ گو چوں حافظ شیریں سخن
نکتہ داں، اور بذلہ گو شیریں سخن حافظ جیسا ہو

بخشش آموز و جہاں افروز چوں حاجی قوام
بخشش آموز اور جہاں کو روشن کرنے والا حاجی قوام جیسا ہو

عمریست تا براہ غمت رو نہادہ ایم
ایک عمر گزری ہے، جب سے ہم نے تیرے غم کے راستہ کا رخ کیا ہے

روی و ریائے خلق بیکسو نہادہ ایم
اور ہم نے مخلوق کے دکھاوے اور ریا کو ایک طرف دھر دیا ہے

ہم جاں بداں دو نرگس جادو سپردہ ایم
ہم نے جان کو بھی جادو بھری ان دو آنکھوں کے سپرد کر دیا ہے

ہم دل بداں دو سنبل ہندو نہادہ ایم
ہم نے دل کو بھی ان دو کالی زلفوں پر رکھ دیا ہے

ما ملک عافیت نہ بلشکر گرفتہ ایم
ہم نے عافیت کے ملک پر لشکر سے قبضہ نہیں کیا ہے

ما تخت سلطنت نہ بباز و نہادہ ایم
ہم نے سلطنت کا تخت قوتِ بازو سے نہیں بچھایا ہے

در گوشۂ امید چو نظارگان ماہ
امید کے گوشہ میں، چاند دیکھنے والوں کی طرح

چشم طلب برآں خم ابرو نہادہ ایم
ہم نے طلب کی آنکھ کو اس ابرو کے خم پر لگا دیا ہے

بے بوئے زلف تو سر سودائی از ملال
تیری زلف کی خوشبو کے بدون، رنج کی وجہ سے دیوانے سر کو

ہمچوں بنفشہ بر سر زانو نہادہ ایم
بنفشہ کی طرح، ہم نے گھٹنے پر رکھ دیا ہے

ننہادہ ایم بار جہاں بر دل ضعیف
دنیا کا بار ہم نے کمزور دل پر نہیں رکھا ہے

ویں کار بار بستہ بیکسو نہادہ ایم
احساس کا سر بار کو باندھ کر ہم نے ایک طرف دھر دیا ہے

۱ یہ پوری غزل قطع بند ہے اور مضمون مسلسل ہے یعنی ان خوبیوں کی مجلس کا جو شخص خواہشمند نہ ہو اس پر خوشدلی حرام ہے۔
۲ آب زندگی، آب حیات، ماہ تمام، چودھویں کا چاند۔
۳ نقل اس چیز کو کہا جاتا ہے جو شراب کے ساتھ کھائی جاتی ہے۔
۴ اس شعر پر آکر غزل کا مضمون مکمل ہوا ہے۔
۵ حاجی قوام، ابو اسحاق بادشاہ کا وزیر تھا اس نے خواجہ صاحب کے لئے ایک مدرسہ تعمیر کرایا تھا جس میں خواجہ صاحب فقہ اور تفسیر کا درس دیا کرتے تھے۔
۶ جان آنکھوں کو دیدی ہے دل زلفوں کو، ہندو یعنی سیاہ مستعمل ہوتا ہے۔
۷ عافیت کا ملک اور اس کی سلطنت کا تخت لشکر اور قوتِ بازو سے حاصل نہیں ہوتا ہے۔
۸ بنفشہ کے بارے میں یہ تصور ہے کہ وہ رنج میں سر نیچے کو ڈالے ہوئے ہے۔

۹ دنیا کے غموں سے ہم فارغ البال ہیں۔

تا سحرِ چشمِ یار چہ بازی کند کہ باز
دیکھیے یار کی آنکھ کا جادو کیا کھیل دکھاتا ہے اس لیے کہ پھر

بنیاد بر کرشمۂ جادو نہادہ ایم
ہم نے جادو کے کرشمہ پر بنیاد رکھی ہے

طاق و رواقِ مدرسہ و قیل و قالِ فضل
مدرسہ کا طاق، اور چھت، اور بزرگی کی قیل و قال

زینہا بخاکِ کوئے تو ما رو نہادہ ایم
ان کو چھوڑ کر ہم نے تیرے کوچہ کی خاک کا رخ کیا ہے

عمرے گذشت و ما با امیدِ اشارتے
ایک عمر گزر گئی ہے اور ہم نے ایک اشارے کی امید پر

چشمے برآں دو نرگسِ جادو نہادہ ایم
جادو بھری ان دو آنکھوں پر آنکھ رکھی ہے

ناموسِ چند سالۂ اجدادِ نیکنام
نیکنام باپ دادا کی سالہا سال کی آبرو کو

در راہِ جام و ساقیٔ مہرو نہادہ ایم
ہم نے جام اور چاند جیسے چہرے والے ساقی کے راستہ میں رکھ دیا ہے

ہشیار و عاقلیم کہ بر دست و پائے دل
ہم ہوشیار اور عقلمند ہیں کہ دل کے ہاتھ اور پاؤں پر

زنجیر و بندِ زاں خمِ گیسو نہادہ ایم
اس زلف کے خم کی زنجیر اور بیڑی ڈال دی ہے

اے دل بعیش کوش کہ مانقدِ عقل و ہوش
اے دل عیش کی کوشش کر اس لیے کہ ہم نے عقل اور ہوش کے نقد کو

در راہِ یارِ سلسلہ گیسو نہادہ ایم
دراز گیسو والے یار کی راہ میں ڈال دیا ہے

فرما اشارتے کہ دو چشمِ امیدوار
کوئی اشارہ کر اس لیے کہ ہم نے دو امیدوار آنکھوں کو بیٹھ

پیوستہ بر دو گوشۂ ابرو نہادہ ایم
ابرو کے دونوں گوشوں پر لگا رکھا ہے

گفتی کہ حافظا دلِ سرگشتہ ات کجاست
تو نے کہا کہ اے حافظ! تیرا دیوانہ دل کہاں ہے

در حلقہ ہائے آں خمِ گیسو نہادہ ایم
ہم نے اس خم گیسو کے حلقوں میں رکھا ہے

غمِ زمانہ کہ ہیچش کراں نمی بینم
زمانہ کا غم جس کا میں کوئی کنارہ نہیں دیکھتا ہوں

دواش جز مئے چوں ارغواں نمی بینم
میں اس کی دوا بجز ارغوانی شراب کے سوا نہیں دیکھتا ہوں

نشانِ مردِ خدا عاشقی ست با خود آئی
مردِ خدا کی پہچان، عاشقی ہے، ہوش میں آ

کہ در مشائخِ شہر ایں نشاں نمی بینم
اس لیے کہ شہر کے بزرگوں میں میں یہ علامت نہیں دیکھتا ہوں

دریں خمار کسم جرعۂ نمی بخشد
اس خمار میں کوئی مجھے ایک گھونٹ نہیں بخشتا ہے

ببیں کہ اہلِ دلے در جہاں نمی بینم
دیکھ، میں دنیا میں کوئی صاحبِ دل نہیں دیکھتا ہوں

ز آفتابِ قدح ارتفاعِ عیش بگیر
پیالہ کے آفتاب سے، عیش کی بلندی حاصل کر

چراکہ طالعِ وقت آنچناں نمی بینم
اس لیے کہ وقت کا ستارہ میں ایسا نہیں دیکھتا ہوں

نشانِ موئے میانش کہ دل درو بستم
اس کی کمر کے بال کا پتہ جس میں میں نے دل باندھا ہے

ز من مپرس کہ خود در میاں نمی بینم
مجھ سے مت پوچھو اس لیے کہ میں خود اس کو نہیں دیکھتا ہوں

بدیں دو دیدۂ حیرانِ من ہزار افسوس
میری ان دو حیران آنکھوں پر، ہزاروں افسوس ہیں

کہ با دو آئنہ رویش عیاں نمی بینم
کہ دو آئینوں کے ہوتے ہوئے اس کے چہرہ کو صاف نہیں دیکھتا ہوں

قدِ تو تا بشد از جوئبارِ دیدۂ من
میری آنکھوں کی نہر سے جب سے تیرا قد غائب ہوا ہے

بجائے سرو جز آبِ رواں نمی بینم
سرو کی جگہ، سوائے جاری پانی کے میں نہیں دیکھتا ہوں

ے ظاہری قیل و قال کو ترک کر کے اب ہم کوئے یار کی طرف متوجہ ہو گئے ہیں۔
ے ہم نے اپنی نسلی عزت کو جو سالہا سال میں حاصل ہوئی تھی جام و ساقی پر قربان کر دیا ہے
ے پہلے مصرعہ میں سوال ہے دوسرے مصرع میں اس کا جواب۔ یعنی انتہا غم کا علاج سرخ شراب ہی ہے۔
ے جس میں عشق نہیں وہ مردِ خدا نہیں ہے اور اس چیز سے تمام مشائخ وقت خالی ہیں۔
ے محبوب کی کمر کو معدوم فرض کیا جاتا ہے۔
ے آنکھ کے دو آئینے موجود ہیں لیکن ہم محبوب کے چہرے کو صاف طور پر نہیں دیکھ سکتے

بترکِ صحبتِ پیرِ مُغاں نخواہم گفت — چراکہ مصلحتِ خود در آں نمی بینم
پیرِ مُغاں کی صحبت کے ترک کو میں نہ کہوں گا — اس لیے کہ اپنی مصلحت میں اس میں نہیں دیکھتا ہوں

منؔ و سفینۂ حافظ کہ جُز دریں دریا
میں ہوں اور حافظ کا دیوان، اس لیے کہ اس دریا کے سوا

بضاعتِ سخن دُر فشاں نمی بینم
موتی برسانے والے کلام کا سرمایہ میں نہیں دیکھتا ہوں

فاش میگویم و از گفتۂ خود دلشادم — بندۂ عشقم و از ہر دو جہاں آزادم
کھلم کھلا کہتا ہوں، اور اپنے کہے سے خوش ہوں — میں عشق کا بندہ ہوں، اور دونوں جہان سے آزاد ہوں

طائرِ گلشنِ قدسم چہ دہم شرحِ فراق — کہ دریں دامگۂ حادثہ چوں افتادم
میں پاک باغ کا پرندہ ہوں، فراق کی تشریح کیا کروں — کہ اس حادثہ کے جال کی جگہ میں کس طرح پھنس گیا ہوں

من مَلک بودم و فردوسِ بریں جایم بُود — آدمؔ آورد دریں دیرِ خراب آبادم
میں فرشتہ تھا، اور فردوس بریں میرا مقام تھا — اس خراب آباد مندر میں مجھے آدم لے آئے

سایۂ طوبیٰ و دلجوئیِ حور و لبِ حوض — بہوائے سرِ کوئے تو برفت از یادم
طوبیٰ کا سایہ، اور حور کی دل جوئی، اور حوض کا کنارہ — تیرے کوچہ کی محبت میں میری یاد سے نکل گئے

نیست بر لوحِ دلم جز الفِ قامتِ یار — چہ کنم حرفِ دگر یاد نداد اُستادم
میرے دل کی تختی پر یار کے قد کے الف کے سوا کچھ نہیں — کیا کروں استاد نے مجھے دوسرا حرف یاد نہیں کرایا

کوکبِ بختِ مرا ہیچ منجم نشناخت — یارب از مادرِ گیتی بچہ طالع زادم
میرے نصیب کے ستارے کو کسی نجومی نے نہ پہچانا — اے خدا میں دنیا کی ماں سے کس ستارے کے ساتھ پیدا ہوا ہوں؟

تا شدم حلقہ بگوشِ درِ میخانۂ عشق — ہر دم آید غمے از تو بمبارک بادم
جب سے میں عشق کے میخانہ کا حلقہ بگوش بنا ہوں — ہر وقت تیرا ایک غم مجھے مبارکباد دینے آتا ہے

گر خورد خونِ دلم مردمکِ دیدہ رواست — کہ چرا دل بجگر گوشۂ مردم دادم
اگر آنکھ کی پتلی میرے دل کا خون پیے تو مناسب ہے — کہ میں نے کیوں انسان کے جگر گوشہ کو دل دیا ہے؟

پاک کن چہرۂ حافظؔ بسرِ زلف ز اشک
زلف سے حافظ کے چہرے کو آنسوؤں سے صاف کر دے

ورنہ ایں سیلِ دمادم بکند بنیادم
ورنہ یہ مسلسل بہاؤ، میری بنیاد اکھاڑ دے گا

فتویٰ پیرِ مُغاں دارم و عہدیست قدیم — کہ حرام ست مے آنرا کہ نہ یار ست و ندیم
میرے پاس پیرِ مُغاں کا فتویٰ ہے اور قدیم دستور ہے — کہ شراب اس کے لیے حرام ہے جس کا کوئی یار ہو نہ ساتھی

چاک خواہم زدن ایں دلقِ ریائی چہ کنم — روح را صحبتِ ناجنس عذابیست الیم
ریا کی اس گدڑی کو پھاڑنا چاہتا ہوں کیا کروں! — ناجنس کی صحبت روح کے لئے دردناک عذاب ہے

تا مگر جرعہ فشاند لبِ جاناں بر من — سالہا زاں شدہ ام بر درِ میخانہ مقیم
تاکہ شاید معشوق کا ہونٹ مجھ پر ایک گھونٹ چھڑک دے — اسی وجہ سے میں سالوں سے میخانہ کے در پر مقیم ہوں

ا؎ حافظ کے دیوان کے علاوہ کوئی دیوان معانی سے پُر نہیں ہے۔
۲؎ پہلا تعلق عالمِ قدس سے تھا ہم اس دنیا میں کیسے پھنسے یہ بتانا مشکل ہے
۳؎ حضرت آدم کی لغزش ہمارے دنیا میں پھنسنے کا سبب بنی ورنہ جنت میں مقیم رہتے۔
۴؎ محبوب کے قد کو الف سے تشبیہ دی جاتی ہے۔ عشق کے استاد نے ہمیں حرف الف تک ہی سبق دیا ہے
۵؎ عشق کا غلام بنتے ہی ہمیں مصیبتوں نے گھیر لیا ہے۔
۶؎ اگر حافظ کے آنسو زلف کے ذریعہ تو نہ پوچھے گا وہ روتے روتے اپنے آپ کو تباہ کر لیگا۔
۷؎ دوست اور شریک مجلس بدون شراب پینا ناجائز ہے۔
۸؎ ناجنس سے ریا کی گدڑی مراد ہے۔
۹؎ عرصہ دراز سے ہم شراب خانہ کے دروازے پر اس امید سے مقیم ہیں کہ شاید کوئی لبِ معشوق کا ایک گھونٹ ہمیں پلا دے۔

گرش صحبت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دہش عہد قدیم
شاید میری پرانی دوستی وہ بھول گیا ہے — اے صبح کی نسیم اس کو پرانا زمانہ یاد دلا دے

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کناں عظم رمیم
سو سال بعد بھی اگر تو میری خاک پر سے گذرے گا — تو پرانی ہڈی ناچتی ہوئی میری مٹی سے سر نکالے گی

فکر بہبود خود اے دل ز در دیگر کن — درد عاشق نشود بہ بمداوائے حکیم
اے دل اپنی بھلائی کی فکر دوسرے دروازے پر کر — عاشق کا درد حکیم کی دوا سے اچھا نہیں ہوتا ہے

گوہر معرفت اندوز کہ با خود ببری — کہ نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
معرفت کے موتی جمع کر تاکہ اپنے ساتھ لیجا سکے — کیونکہ چاندی اور سونے کی مقدار دوسروں کا حصہ ہے

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا — ورنہ آدم نبرد صرفہ ز شیطان رجیم
جال سخت ہے، شاید خدا کی مہربانی یاری کرے — ورنہ انسان مردود شیطان سے بازی نہیں جیت سکتا

غنچہ گو تنگدل از کار فروبستہ مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
غنچے سے کہہ دو، بند کام سے تنگدل نہ ہو — اس لئے کہ صبح کے وقت اور نسیم کے جھونکوں سے مدد پالیگا

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل — ظاہرا عہد فرامش نکند خلق کریم
معشوق نے پہلے تو امیدیں دلا کر ہم سے دل لے لیا — ظاہراً اس کا اخلاق عہد کو فراموش نہ کرے گا

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
اے حافظ اگر تیرے پاس سونا چاندی نہیں ہے، جا شکر کر
چہ بہ از دولت لطف سخن و طبع سلیم
کلام کی پاکیزگی اور طبع سلیم کی دولت سے بہتر کیا ہوگا

گو فرصتے کہ خدمت پیر مغاں کنم — وز پند پیر دولت خود را جواں کنم
موقع کہاں ہے کہ میں پیر مغاں کی خدمت کروں — اور بڈھے کی نصیحت سے اپنے نصیب کو جوان کروں

من سالہا مجاور میخانہ بودہ ام — باقیش ہم بخدمت آں آستاں کنم
میں سالوں سے میخانہ کا مجاور رہا ہوں — باقی عمر بھی اس چوکھٹ کی خدمت کروں گا

دی شیشہ دید با من و بشکست محتسب — امروز زیر دلق ملمع نہاں کنم
کل محتسب نے میرے پاس بوتل دیکھ لی اور توڑ دی — آج خرقہ کی گدڑی کے نیچے، چھپاؤں گا

منکر رسید تا شکند شیشۂ شراب — تدبیر من از و تو مکن من چناں کنم
منکر پہونچ گیا تاکہ شراب کی بوتل کو توڑ دے — تو اس سے بچاؤ کی تدبیر کر میں ویسا ہی کروں گا

شیخم بگوش گفت حرام است مے مخور — گفتم بچشم ہر چہ تو گوئی ہماں کنم
شیخ نے میرے کان میں کہا کہ شراب حرام ہے — میں نے کہا بسر و چشم جو تو کہے گا میں وہی کروں گا

حافظ مکن فرار ز جور رقیب سگ
اے حافظ رقیب کتے کے ظلم سے نہ بھاگ
کاندر پناہ یار ترا در اماں کنم
اس لئے کہ میں یار کی پناہ میں تجھے امن دے دوں گا

---

۱ قدیم دوستی کا خیال کر اور ہمیں ہجر میں مبتلا نہ کر۔
۲ شعر ۳ شعر
[illegible]
۴ معرفت خداوندی ساتھ جائیگی چاندی سونا دنیا میں پڑا رہ جائیگا۔
۵ عاشق کو اپنی ناامیدیوں سے دل گرفتہ نہ ہونا چاہیے انجام کار وصل حاصل ہوجانے کا
۶ سالوں سے خرابات کا مجاور ہوں قیامت تک بھی اسی حالت میں رہوں گا۔
۷ جیسا کہ پہلے شعر کے دوسرے مصرعہ میں کہا ہے لیکن گدڑی کے نیچے بوتل چھپاؤں گا۔
۸ یعنی جھگڑا ختم کرنے کے لیے میں نے کہہ دیا کہ آپ کے فرمان کی تعمیل کروں گا۔

گرازیں منزلِ غربت بسوئے خانہ روم
اگر اس سفر کی منزل سے، گھر کی طرف جاؤں گا
نذر کردم کہ ہم از راہ بمیخانہ روم
تو میں نے منت مانی، کہ راستہ میں سے شرابخانہ جاؤں گا

زیں سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
اگر میں اس سفر سے خیریت سے گھر واپس پہونچ جاؤں گا
دگر آنجا کہ روم عاقل و فرزانہ روم
پھر جہاں بھی جاؤں گا، عقلمند اور دانا بن کر جاؤں گا

تا بگویم کہ چہ کشفم شد ازیں سیرِ سلوک
تاکہ بتاؤں کہ اس سلوک کی سیر میں مجھ پر کیا کشف ہوا
بدرِ میکدہ با بربط و پیمانہ روم
شراب خانہ کے د رہ پر سارنگی اور پیمانہ لیکر جاؤں گا

آشنایانِ رہِ عشق گرم خوں بخورند
عشق کے راستہ کے دوست اگر میرا خون بھی پییں
کافرم گر بشکایت برِ بیگانہ روم
میں کافر ہوں، اگر غیر کے پاس شکایت لیکر جاؤں

بعد ازیں دستِ من و زلفِ چو زنجیرِ نگار
اس کے بعد میرا ہاتھ ہوگا اور محبوب کی زنجیر جیسی زلف
تا بکے از پئے کامِ دلِ دیوانہ روم
دیوانے دل کے مقصد کے پیچھے کب تک دوڑوں

گر ببینم خمِ ابروئے چو محرابش باز
اس کے محراب جیسے ابرو کے خم کو اگر میں پھر دیکھوں
سجدۂ شکر کنم در پئے شکرانہ روم
شکر کا سجدہ کروں گا اور شکرانہ ادا کرنے جاؤں گا

خرم آں دم کہ چو حافظ بتولائے وزیر
وہ وقت مبارک ہوگا، وزیر کی دوستی کے بدولت، حافظ کی طرح
سرخوش از میکدہ با دوست بکاشانہ روم
میکدہ سے مست ہوکر دوست کے ساتھ گھر جاؤں گا

گرچہ از آتشِ دل چوں خُمِ مے در جوشم
اگرچہ دل کی آگ سے میں شراب کے مٹکے کی طرح جوش میں ہوں
مُہر بر لب زدہ خوں میخورم و خاموشم
ہونٹ پر مہر لگائے ہوں خون پی رہا ہوں اور خاموش ہوں

قصدِ جان ست طمع در لبِ جاناں کردن
معشوق کے ہونٹ کی تمنا کرنا، جان کو ہلاک کرنا ہے
تو مرا بیں کہ دریں کار بجاں میکوشم
تو مجھے دیکھ کہ اس کام میں جان سے کوشاں ہوں

من کے آزاد شوم از غمِ دل چوں ہر دم
میں دل کے غم سے کب آزاد ہو سکتا ہوں جبکہ ہر دم؟
ہندوِ زلفِ بتے حلقہ کند در گوشم
کسی معشوق کی کالی زلف، مجھے حلقہ بگوش بناتی ہے

حاش للہ کہ نیم معتقدِ طاعتِ خویش
حاشاللہ، میں اپنی اطاعت کا معتقد نہیں ہوں
ایں قدر ہست کہ گہ گہ قدحے می نوشم
اتنا تو ہے مگر کبھی کبھی کوئی پیالہ پی لیتا ہوں

ہست امیدم کہ علی الرغم عدو روزِ جزا
مجھے امید ہے کہ دشمن کے علی الرغم، قیامت کے دن
فیضِ عفوش ننہد بارِ گنہ بر دوشم
اسکے عفو کا فیض، گناہ کا بوجھ میرے کندھے پر نہ دھرے گا

پدرم روضۂ رضواں بدو گندم بفروخت
میرے باپ نے بہشت، دو گیہوں میں بیچ ڈالی
ناخلف باشم اگر من بجوے نفروشم
میں ناخلف ہوں گا، اگر ایک جو میں نہ بیچوں گا

خرقہ پوشیِ من از غایتِ دینداری نیست
میری خرقہ پوشی انتہائی دینداری کی وجہ سے نہیں ہے
پردۂ بر سرِ صد عیبِ نہاں میپوشم
سو چھپے عیبوں پر ایک پردہ ڈالے ہوا ہوں

من نخواہم کہ نوشم بجز از راوقِ خُم
میں نہیں چاہتا کہ مٹکے کی بغیر صاف کی ہوئی شراب پیوں
چہ کنم گر سخنِ پیرِ مغاں مینوشم
کیا کروں، پیر مغاں کے کہنے سے پیتا ہوں؟

سلامت میں شراب نوشی کر کے گھر پہونچوں گا۔
۲ جب سارنگی اور پیمانہ ہوگا تب وہ مکاشفات بیان کیے جائیں گے۔
۳ ہم ابرو کی محراب میں سجدۂ شکر ادا کرنے کے لیے تیار ہیں۔
ؑ دل میں اگرچہ جوش ہے لیکن ہم بالکل خاموش ہیں۔
۵ محبوب کے لب کی تمنا کرنا ہلاکت کو دعوت دینا ہے۔
۶ صرف یہی معمولی سی اطاعت ہے کہ کبھی کبھی قدح نوشی کر لیتا ہوں۔
ؐ حضرت آدم گیہوں کی بدولت جنت سے نکلے گویا جنت گیہوں کے بدلے فروخت کر دیا۔
ؒ ہم تو صاف چھنی ہوئی شراب پینا چاہتے ہیں لیکن پیر مغاں کے حکم سے تلچھٹ پیتے ہیں۔

گرازیں دست زند مطربِ مجلس رہِ عشق
اگر مجلس کا مطرب اسی طریقہ پر نغمۂ عشق چھیڑے گا
شعرِ حافظ برد وقتِ سماع از ہوشم
حافظ کے شعر، سماع کے وقت مجھے بیہوش کردیں گے

گرچہ افتاد ز زلفش گرہے در کارم
اگرچہ میرے کام میں اس کی زلف کی وجہ سے گرہ پڑگئی ہے
ہمچناں چشم اُمید از کرمش میدارم
میں اسی طرح سے اس کے کرم کا امیدوار ہوں

بطربِ حمل مکن سرخی رُویم کہ چو جام
میرے چہرے کی سرخی کو خوشی پر محمول نہ کر اس لئے کہ جام کی طرح
خونِ دل عکس بروں میدہد از رخسارم
میرے رخساروں سے دل کا خون جھلک رہا ہے

پردۂ مطربم از دست بروں خواہد برد
مطرب کا پردہ، مجھے بے قابو کردے گا
آہ اگر زانکہ دراں پردہ نباشد بارم
افسوس ہوگا، اگر اس پردے میں مجھے باریابی نہ ہوئی

منم آں شاعرِ ساحر کہ ز افسونِ سخن
میں وہ جادو نگار شاعر ہوں کہ کلام کے جادو کی وجہ سے
از نے کلک ہمہ شہد و شکر میبارم
قلم کی نے سے تمام تر شہد و شکر برساتا ہوں

بصد امید نہادیم دریں بادیہ پائے
سو امیدوں کے ساتھ، ہم نے اس جنگل میں پیر رکھا ہے
اے دلیلِ دلِ گم گشتہ فرومگذارم
اے گم شدہ دل کے رہبر مجھے چھوڑ نہ دینا

چوں منش در گذرِ باد نمی یارم دید
جب میں اس کو ہوا کی گزرگاہ میں بھی نہیں دیکھ پاتا ہوں
با کہ گویم کہ بگوید سخنے با یارم
تو کس سے کہوں کہ میرے دوست سے کوئی بات کہے

دیدۂ بخت بافسانۂ او شد در خواب
اس کے افسانے سے نصیب کی آنکھ سو گئی
کو نسیمے ز عنایت کہ کند بیدارم
مہربانی کی نسیم کہاں ہے جو مجھے جگادے

اعلم اللہ کہ خیالے ز تنم بیش نماند
خدا جانتا ہے میرا بدن ایک خیال سے زیادہ نہیں رہا ہے
بلکہ آں نیز خیالست کہ می پندارم
بلکہ جو کچھ میں سمجھ رہا ہوں، یہ بھی ایک خیال ہے

پاسبانِ حرمِ دل شدہ ام شب ہمہ شب
میں تمام رات دل کے حرم کا چوکیدار بنا ہوا ہوں
تا دریں پردہ جز اندیشۂ او نگذارم
تاکہ اس پردے میں اس کے خیال کے سوا کسی کو نہ آنے دوں

دوش میگفت کہ حافظ ہمہ ریبست و ریا
کل وہ کہتا تھا کہ حافظ بالکل ڈھونگ دکھاوا ہے
بجز از خاکِ درت با کہ بگو زُو آرم
لیکن بجز تیرے در کی خاک کے سوا، اور میں کس طرف رخ کروں

گرچہ ما بندگانِ پادشہیم
اگرچہ ہم بادشاہ کے غلام ہیں
پادشاہانِ مُلکِ صبحگہیم
صبح کے وقت کے ملک کے بادشاہ ہیں

گنج در آستین و کیسہ تہی
خزانہ آستین میں ہے اور تھیلی خالی ہے
جامِ گیتی نما و خاکِ رہیم
ہم جامِ جہاں نما ہیں، اور راہ کی خاک ہیں

ہوشیارِ حضور و مستِ غرور
ہم حضور کے ہوشیار، اور غرور کے مست ہیں
بحرِ توحید و غرقۂ گنہیم
توحید کے سمندر ہیں، اور گناہ میں غرق ہیں

---

۱ اگرچہ زلف کی بدولت ہمارے تمام کاموں میں گرہیں لگ گئی ہیں لیکن پھر بھی ہم کرم کے امیدوار ہیں۔

۲ چہرے کی سرخی کو میری مستی کی وجہ سے نہ سمجھو بلکہ دل کا خون ہے جو رخساروں میں جھلک رہا ہے۔

۳ میں جادو بیان شاعر ہوں میرے کلام سے شہد و شکر ٹپکتا ہے۔

۴ جب اس کو سرِ راہ بھی نہیں دیکھ سکتے تو اس تک اپنا پیغام کیسے پہونچائیں۔

۵ اس کا افسانہ سنتے سنتے میرا نصیب سو گیا اب اس کی عنایت کی نسیم ہی اس کو بیدار کرسکے گی۔

۶ اتنا لاغر ہوگیا ہوں کہ میرا جسم محض خیال ہے اور یہ بھی میرا خیال ہے ورنہ ہوسکتا ہے کہ معدوم ہوگیا ہو

۸ صبح کے وقت ہمیں روحانی بادشاہی حاصل ہوتی ہے۔

۹ ہم ہر وقت ہوشیار بھی رہتے ہیں اور حضورِ وصل سے مست بھی ہم بحرِ توحید میں ڈوب چکے

ہیں۔ ورنہ ہم بھی مست ہوتے اور گناہ میں غرق ہیں۔

شاہدِ بخت چوں کرشمہ کند ۔ ماش آئینہ رخ چو مہیم
نصیبہ کا معشوق، جب ادا دکھاتے ۔ ہم اس کے چاند جیسے چہرے کا آئینہ ہیں

شاہِ بیدار بختؔ را ہر شب ۔ ما نگہبانِ افسر و کلہیم
بیدار بخت، بادشاہ کے لئے ہر شب ۔ ہم تاج، اور کلاہ کے نگہبان ہیں

گو غنیمت شمار صحبتِ ما ۔ کہ تو در خواب و ما بدیدہ گہیم
کہدو، ہماری صحبت کو غنیمت سمجھے ۔ کہ تو سویا ہے، اور ہم پہرہ داری کی جگہ میں ہیں

شاہِ منصورؔ واقف ست کہ ما ۔ روئے ہمت بہر کجا کہ نہیم
شاہ منصور واقف ہے کہ ہم ۔ جس طرف بھی باطنی توجہ کرتے ہیں

دشمناں را زخوں کفن سازیم ۔ دوستاں را قبائے فتح دہیم
دشمنوں کا خون سے کفن تیار کردیتے ہیں ۔ دوستوں کو فتح کی قبا دیدیتے ہیں

رنگِ تزویر پیشِ ما نبود ۔ شیرِ سُرخیم و افعیِ سیہیم
دھوکے کا رنگ، ہمارے پیش نظر نہیں ہوتا ۔ ہم سرخ شیر، اور سیاہ سانپ ہیں

وامِ حافظؔ بگو کہ باز دہند
کہو کہ حافظ کا قرض ادا کردیں
کردہٓ اعتراف و ما گوہیم
تو نے اقرار کیا ہے، اور ہم گواہ ہیں

گر دست دہد خاکِ کفِ پائے نگارم ۔ بر لوحِ بصر خطِ غباری بنگارم
اگر معشوق کے پیر کی خاک، میرے ہاتھ لگ جائے ۔ بینائی کی تختی پر، غباری خط لکھوں

پروانہٓ او گر برسد در طلبِ جاں ۔ چوں شمع ہماندم بدمے جاں بسپارم
اگر جان کی طلبی کے لئے اس کا پروانہ آجائے ۔ شمع کی طرح اسی وقت ایک دم میں جان دیدوں

گر قلبِ دلم را ننہد دوست عیارے ۔ من نقدِ رواں در دمش از دیدہ ببارم
اگر معشوق میرے دل کے کھوٹے سکے کو قیمتی نہ سمجھے ۔ فوراً اس کے سامنے چالو سکہ، آنکھوں سے برسا دوں

دامن مفشاں بر منِ خاکی کہ پس از مرگ ۔ زیں در نتواند کہ برد باد غبارم
مجھ خاکی سے منہ نہ پھیر اس لیے کہ مرنے کے بعد بھی ۔ اس در سے ہوا میرے غبار کو نہ لیجا سکے گی

از بوئے کنارِ تو شدم غرقہٓ امید ۔ از موجِ سرشکم کہ رساند بکنارم
تیرے پہلو کی تمنا میں، میں امید میں ڈوب گیا ہوں ۔ میرے آنسوؤں کی موج سے، مجھے کنارے پر کون لگائے گا

زلفینِ سیاہِ تو بدلداریِ عشّاق ۔ دادند قرارے و ببردند قرارم
تیری دو کالی زلفوں نے، عشاق کی دلداری ۔ کا اقرار کیا، اور میرے قرار کو لے گئیں

امروز مکش سر ز وفائے من و اندیش ۔ زاں شب کہ من از غم بدعا دست برآرم
آج میری وفا سے، سرکشی نہ کر، اور اندیشہ کر ۔ اس رات سے کہ میں غم کی وجہ سے دعا کیلئے ہاتھ اٹھاؤں

اے ساقی ازاں بادہ یکے جرعہ بیاور ۔ کاں بوئے شفا میدہد از رنجِ خمارم
اے ساقی! اس شراب کا ایک گھونٹ لادے ۔ جو خمار کے رنج سے مجھکو شفا کی امید دلادے

ا۔ شاید بیدار بخت سے مراد شاہ منصور ہے جو کہ شاہ یحیٰی کو شکست دیکر شیراز کا بادشاہ بنا تھا اس بادشاہ کا کئی غزلوں میں خواجہ صاحب نے ذکر کیا ہے۔
۲۔ یہ شعر قطعہ بند ہے اگلے شعر سے ملکر اس کا مضمون مکمل ہوتا ہے۔
۳۔ ہم شاہ منصور کے مخلص ہیں ہم دو غلے نہیں ہیں۔
۴۔ صلہ کا لطیف تقاضا ہے یعنی شاہ خود ہمارے قرض کا اقراری ہے۔
۵۔ خطِ غبار ایک قسم کی تحریر کا نام ہے جسیں دوہری لائنوں سے حروف بنائے جاتے ہیں اور ان میں باریک باریک نقطے یا کوئی باریک تحریر بھردی جاتی ہے۔
۶۔ اگر ہمارا کھوٹا دل محبوب کو پسند نہیں ہے تو ہم آنسوؤں کا خالص سکہ اس کو دینگے
۷۔ تیری زلفوں نے عاشقوں کی دلداری کا وعدہ کیا لیکن میرے دل سے رقابت برتی اور اسکو بیقرار کر دیا۔
۸۔ مظلوم کی دعا اثر کرتی ہے شعر ہے

۸ بترس از آہِ مظلوماں کہ ہنگامِ دعا کردن ۔ اجابت از درِ حق بہرِ استقبال می آید

حافظ لبِ لعلش چو مرا جانِ عزیزست
اے حافظ اس کا لعل جیسا ہونٹ جب مجھے جان کی طرح پیارا ہے

عمرے بود آں لحظہ کہ جاں را بلب آرم
وہ تھوڑا سا وقت ایک عمر ہوگا کہ جان کو ہونٹوں پر لاؤں گا

گر دست رسد در خمِ زلفین تو بازم
اگر تیری دو زلفوں کے خم میں میرا ہاتھ پھر پہونچ جائے

چوں گوئے چہ سرہا کہ بچوگانِ تو بازم
بہت سے سروں کو گیند کی طرح تیرے بلّے سے کھیلوں گا

زلفِ تو مرا عمرِ عزیزست ولے نیست
تیری زلف میری عمر عزیز ہے، لیکن نہیں ہے

در دست سرِ موئے از آں زلفِ درازم
میرے ہاتھ میں اس دراز زلف کا ایک بال

پروانۂ راحت بدہ اے شمع کہ امشب
اے شمع! راحت کا پروانہ دیدے اس لیے کہ آج کی رات

از آتشِ دل پیشِ تو چوں شمع گدازم
دل کی گرمی سے میں تیرے سامنے شمع کی طرح پگھل رہا ہوں

چوں نیست نمازِ من آلودہ نمازے
چونکہ مجھ گنہگار کی نماز، کوئی نماز نہیں ہے

در میکدہ زاں کم نشود سوز و گدازم
اس کی وجہ سے میکدہ میں میرا سوز و گداز کم نہیں ہوتا ہے

در مسجد و میخانہ خیالت اگر آید
مسجد اور میخانہ میں اگر تیرا خیال آئے

محراب و کمانچہ ز دو ابروئے تو سازم
تو تیرے دو ابرو کو کمانچہ اور محراب بناؤں

گر خلوتِ ما را شبے از رخ بفروزی
اگر کسی رات تو، ہماری خلوت کو رخ سے روشن کرے

چوں صبح در آفاقِ جہاں سر بفرازم
میں صبح کی طرح دنیا کے اطراف میں سربلند ہو جاؤں

آندم کہ بیک خندہ دہم جاں چو صراحی
جب صراحی کی طرح میں ایک قہقہہ میں جان دیدوں تو

مستانِ تو خواہم کہ گزارند نمازم
میں چاہتا ہوں کہ تیرے مست میری نماز پڑھیں

محمود بود عاقبتِ کار دریں راہ
اس راہ میں انجام کار، قابل تعریف ہوگا

در سر برود در سرِ سودائے ایازم
خواہ ایاز کے عشق میں، میرا سر چلا جائے

حافظ غمِ دل با کہ بگویم کہ دریں دور
اے حافظ دل کا غم کس سے کہوں اس لیے کہ اس زمانہ میں

جز جام نشاید کہ بود محرمِ رازم
جام کے سوا کوئی اس کے لائق نہیں ہے کہ میرا محرم راز بنے

گر من از سرزنشِ مدعیاں اندیشم
اگر رقیبوں کی جھڑکی سے، میں ڈروں

شیوۂ مستی و رندی نرود از پیشم
مجھ سے مستی، اور رندی کا شیوہ پورا نہ ہوگا

زہدِ رندانِ نو آموختہ راہے بدہ است
نو آموز رندوں کا زہد، گاؤں تک پہونچانے والا راستہ ہے

منکہ بدنامِ جہانم چہ صلاح اندیشم
میں جو کہ دنیا میں بدنام ہوں، نیکی کی کیا سوچوں؟

شاہ شوریدہ سراں خواں منِ بے ساماں را
مجھ بے ساماں کو، دیوانوں کا سردار کہہ

زانکہ در کم خردی از ہمہ عالم بیشم
اس لیے کہ کم عقلی میں تمام دنیا سے بڑھا ہوا ہوں

بر جبیں نقش کن از خونِ دلِ من خالے
پیشانی پر میرے خون دل کا نقطہ کھینچ

تا بدانند کہ قربانِ تو کافر کیشم
تاکہ لوگ جان جائیں کہ میں تجھ کافر پر قربان ہوں

ے تیری زلف میری زندگی ہے لیکن اس کا ایک بال بھی میرے ہاتھ میں نہ آیا۔
ے چونکہ ہماری نماز صحیح نماز نہیں ہے اسلئے میکدہ میں ہی سوز و گداز پیدا ہوتا ہے۔
ے اگر کسی شب تو آئے، دیئے کر اور نکلا تو ہم صبح کی طرح سربلند ہو جائیں گے۔
ے صراحی سے جو قلقل کی آواز ہوتی ہے وہ اس کا قہقہہ ہے اور اس قہقہہ سے ہی اس کی جان نکلتی ہے یعنی شراب بھر آتی ہے
ے محمود اور ایاز عشق میں مشہور ہیں لبنداط میں لفظی تجنیس ہے۔
ے جو رقیبوں کا خوف کرے گا مستی اور رندی میں ناقص رہیگا
ے نو آموز رندوں کے لیے زہد کا راستہ بھی منزل مقصود تک پہونچانے والا ہے۔
ے شعر

[illegible]

اعتمادے بنما و بگذر بہرِ خدا | تا بدانی کہ دریں خرقہ چہ نادرویشم
بھروسہ ظاہر کر، اور خدا کے لیے درگذر کر | تاکہ تجھے یہ معلوم ہوجائے کہ میں اس گدڑی میں کیسا نادرویش ہوں

شعرِ خونبارِ من اے دوست بریارِ بخواں | کہ زمژگانِ سیہ بررگِ جاں زد نیشم
اے دوست میرے خون برسانے والے شعر اس دوست کے پاس پڑھ | کیونکہ کالی پلکوں سے اس نے میری شہ رگ پر ڈنک مارا ہے

دامن از رشحۂ خونِ دلِ ما در ہم چیں | کہ اثر در تو کند گر بخراشی ریشم
ہمارے دل کے خون کے چھینٹوں سے دامن سمیٹ لے | اس لیے کہ تجھ پر بھی اثر کرے گا اگر تو ہمارے زخم کو چھیلے گا

من اگر رندم و گر شیخ چہ کارم باکس
میں خواہ رند ہوں خواہ شیخ، مجھے کسی سے کیا واسطہ

حافظِ رازِ خود و عارفِ وقتِ خویشم
میں اپنے راز کا نگہبان اور زمانہ کا عارف ہوں

ما بر آریم شبے دست و دعائے بکنیم | غمِ ہجرانِ ترا چارہ ز جائے بکنیم
ہم کسی رات کو ہاتھ اٹھائیں، اور دعا کریں | کسی جگہ سے، تیرے ہجر کے غم کا علاج کریں

دلِ بیمار شد از دست رفیقاں مددے | تا طبیبش بسر آریم و دوائے بکنیم
اے دوستو، مدد کرو، بیمار دل ہاتھ سے نکل گیا | تاکہ طبیب کو اس کے پاس لائیں، اور کوئی دوا کریں

خشک شد بیخِ طرب راہِ خرابات کجاست | تا دراں آب و ہوا نشو و نمائے بکنیم
خوشی کی جڑ خشک ہو گئی، خرابات کا راستہ کدھر ہے؟ | تاکہ اس آب و ہوا میں اس کی نشو و نما کریں

آنکہ بے جرم برنجید و بہ تیغم زد و رفت | بازش آرید خدارا کہ صفائے بکنیم
جو بدوں خطا کے رنجیدہ ہوا اور مجھے تلوار سے مارا اور چلا گیا | خدا کیلئے اسے دوبارہ لاؤ تاکہ ہم صلح صفائی کریں

در رہِ نفس کزو سینۂ ما بتکدہ شد | تیرِ آہے بگشائیم و غزائے بکنیم
اس نفس کے معاملہ میں جس سے ہمارا سینہ بتخانہ بن گیا ہے | ہم ایک آہ کا تیر چلائیں، اور جہاد کریں

مدد از خاطرِ رنداں طلب اے دل ورنہ | کار صعب ست مبادا کہ خطائے بکنیم
اے دل رندوں کے دل سے مدد حاصل کر ورنہ | کام سخت ہے، ایسا نہ ہو کہ ہم سے کوئی غلطی ہو جائے

سایۂ طائرِ کم حوصلہ کارے نکند | طلبِ سایۂ میمونِ ہمائے بکنیم
کم حوصلہ پرند کا سایہ، کوئی مدد نہیں کرتا ہے | کسی ہما کے بابرکت سائے کی، ہم طلب کریں

دلم از پردہ بشد حافظِ خوش لہجہ کجاست
ہمارا دل پردے سے باہر آگیا خوش لہجہ حافظ کہاں ہے؟

تا بقول و غزلش سازِ و نوائے بکنیم
تاکہ اس کے قول اور غزل سے ساز و نوا کا بندوبست کریں

ما سرخوشانِ مست دل از دست دادہ ایم | ہمرازِ عشق و ہمنفسِ جامِ بادہ ایم
ہم مست سرخوشوں نے ہاتھ سے دل دیدیا ہے | ہم عشق کے ہمراز، اور شراب کے جام کے ساتھی ہیں

برما بسے کمانِ ملامت کشیدہ اند | تا کارِ خود ز ابروئے جاناں کشادہ ایم
ہم پر بہت لوگوں نے ملامت کی کمان کھینچی ہے | جبکہ ہم نے اپنے کام میں معشوق کے ابرو سے کشادگی پیدا کی ہے

۱ چونکہ اس کی پلکوں نے شہ رگ پر نیش زنی کی ہے لہذا میرے خوں بار اشعار اس کو سناؤ تاکہ اس کو احساس ہو۔
۲ میں اپنے راز کا نگہباں ہوں اور اپنے وقت کو پہچانتا ہوں۔ مجھے کسی سے کوئی واسطہ نہیں ہے۔
۳ خوشی کی جڑ خشک ہوگئی ہے شراب خانہ کی آب و ہوا میں اس کی نشو و نما کرنی چاہیے۔
۴ جو معشوق بلا خطا ہمیں قتل کر کے چلا گیا اس کو واپس لے آؤ ہم اس سے صفائی کرلیں گے۔
۵ نفس کی خواہشات کی وجہ سے ہمارا سینہ بتکدہ بنا ہوا ہے ہم آہ کے تیر سے اس نفس سے جہاد کرنا چاہئے۔
۶ کم حوصلہ پرندے مقصد پورا نہ ہوگا ہما کی طلب کرنی چاہیے۔
۷ ہمارا دل بے چین ہے حافظ کی غزلوں سے اسے سکون حاصل ہوگا
۸ ہمیں جب سے معشوق سے تعلق ہوا ہے ہم پر لوگ ملامت کے تیر چلا رہے ہیں۔

اے گل تو دوش جامِ صبوحی کشیدۂ
اے پھول! تو نے کل صبح کی شراب کا جام پیا ہے
ما آں شقائقیم کہ با داغ زادہ ایم
ہم ایسے گلِ لالہ ہیں جو داغ کے ساتھ پیدا ہوئے ہیں

پیرِ مغاں ز توبۂ ما گر ملول شد
پیر مغاں اگر ہماری توبہ سے رنجیدہ ہوا ہے
گو بادہ صاف کن کہ بعذر ایستادہ ایم
کہہ دو شراب کو چھانے کہ ہم عذر خواہی کے لیے کھڑے ہیں

کار از تو میرود مددے اے دلیلِ راہ
اے راستہ کے رہبر! مدد کر، کام تیرے قابو سے نکلا جا رہا ہے
انصاف میدہیم کہ از رہ فتادہ ایم
ہم انصاف سے کہتے ہیں کہ ہم راستے سے بھٹک گئے ہیں

چوں لالہ مے مبین و قدح درمیانِ کار
ہمارے معاملہ میں لالہ جیسی شراب اور پیالے کو نہ دیکھ
ایں داغ بیں کہ بر دلِ خونیں نہادہ ایم
اس داغ کو دیکھو جو ہم نے خونی دل پر لگایا ہے

گفتی کہ حافظا ایں ہمہ رنگ و خیال چیست
تو نے کہا اے حافظ! یہ سب رنگ اور خیال کیا ہے
نقشِ غلط مخواں کہ ہماں لوحِ سادہ ایم
غلط نقش نہ پڑھ، ہم اسی طرح سے سادہ تختی ہیں

ما وردِ صبحِ بر درِ میخانہ نہادیم
ہم نے صبح کے ورد کو میخانہ کے دروازے پر رکھ دیا ہے
اوقاتِ دعا در رہِ جانانہ نہادیم
دعا کے اوقات کو معشوق کے راستہ میں رکھ دیا ہے

سلطانِ ازل گنجِ غمِ عشق بما داد
ازل کے بادشاہ نے عشق کے غم کا خزانہ ہمیں دیا ہے
تا روی دریں منزلِ ویرانہ نہادیم
جب سے ہم نے اس ویران منزل کی طرف رخ کیا ہے

در خرمنِ صد عاقل و زاہد زند آتش
سو عقلمندوں اور زاہدوں کے خرمن میں آگ لگا دیگا
ایں داغ کہ ما بر دلِ دیوانہ نہادیم
یہ داغ جو ہم نے دیوانے دل پر لگایا ہے

در دل ندہیم رہ پس ازیں مہرِ بتاں را
اس کے بعد بتوں کی محبت کو دل میں راستہ نہ دوں گا
مہرِ لبِ او بر درِ ایں خانہ نہادیم
ہم نے اس گھر کے دروازے پر اس کے ہونٹ کی مہر لگا دی ہے

آں بوسہ کہ زاہد ز پیش داد بما دست
زاہد نے جس بوسہ کے لئے ہمیں ہاتھ دیا
از روئے صفا بر لبِ جانانہ نہادیم
صفائی کی وجہ سے ہم نے معشوق کے منہ کو دیا

چوں میرود ایں کشتی سرگشتہ کہ آخر
چونکہ یہ کشتی ڈگمگاتی چلتی ہے تو آخر کار
جاں در سرِ ایں گوہرِ یکدانہ نہادیم
ہم نے اس دُرِ یکتا کے خیال میں جان لگا دی

المنۃ للہ کہ چو ما بیدل و دیں بود
خدا کا احسان ہے کہ ہماری طرح بے دل اور بے دین تھا
آنرا کہ خرد پرور و فرزانہ نہادیم
جس کو ہم نے عقل پرور اور دانا سمجھا

در خرقہ ازیں بیش منافق نتواں بود
گدڑی میں اس سے زیادہ منافق نہیں ہوا جا سکتا ہے
بنیادش ازیں شیوۂ رندانہ نہادیم
ہم نے اس کی بنیاد اس رندانہ طریقہ سے رکھی ہے

قانع بخیالے ز تو بودیم چو حافظ
ہم حافظ کی طرح تیرے ایک خیال پر قانع تھے
یارب چہ گدا ہمت و شاہانہ نہادیم
اے خدا ہم کیسے گدا ہمت اور شاہانہ طبیعت والے ہیں

ے اگر ہماری توبہ سے پیرِ مغاں ملول ہے تو ہم توبہ سے معذرت کے لئے حاضر ہیں۔
ے لالہ کو قدح پرست مانا گیا ہے یعنی ہماری ظاہری شراب نوشی پر نہ جاؤ ہمارے دل کو دیکھو
ے صبح کے ورد اور دعا کے اوقات کو معشوق پر قربان کر دیا ہے۔
ے ہمارے دل کا داغ سو عقلمندوں کی گمراہی کا باعث ہوگا۔
ے اب ہمارے دل میں دوسروں کے عشق کی گنجائش نہیں ہے اس کی محبت کی مہر لگ چکی ہے۔
ے زاہد نے چونکہ صفائی قلب سے ہمیں بوسہ کیلئے ہاتھ دیا ہم نے وہ بوسہ محبوب کے منہ کو دیدیا۔
ے یعنی عمر کی کشتی ڈگمگا رہی ہے اس لئے مناسب یہی ہے کہ جان جائے تو دُرِ یکتا کے پیچھے چلی جائے۔
ے جو اپنے آپ کو عقلمند اور دانا کہتے ہیں وہ بھی ہماری طرح اس کے عشق میں مبتلا ہیں۔
ے ہم نے رندی اسی لیے اختیار کر لی ہے کہ گدڑی پہن کر منافقت مناسب نہیں

ماﺑﺪﯾﮟ در نہ پئے حشمت و جاہ آمدہ ایم
ہم اس دروازے پر دولت اور مرتبہ کیلئے نہیں آئے ہیں
از بدِ حادثہ اینجا بہ پناہ آمدہ ایم
حادثہ کے ہاتھ سے ہم اس جگہ پناہ لینے آئے ہیں

رہروِ منزلِ عشقیم و زسر حدِ عدم
ہم منزلِ عشق کے مسافر ہیں اور عدم کی سرحد سے
تا باقلیمِ وجود ایں ہمہ راہ آمدہ ایم
وجود کے ملک تک یہ سب راستہ طے کر کے آئے ہیں

سبزۂ خطِ تو دیدیم و زبستانِ بہشت
ہم نے تیرے رخسار کا سبزہ دیکھا اور بہشت کے باغ سے
بطلبگاریِ ایں مہر گیاہ آمدہ ایم
ہم اس مہر گیاہ کی طلب میں، ہم آتے ہیں

باچنیں گنج کہ شد خازنِ او روحِ امیں
ایسے خزانے کے ہوتے ہوئے کہ جس کے خزانچی جبرئیل ہیں
بگدائی بدرِ خانۂ شاہ آمدہ ایم
ہم بھیک مانگنے بادشاہ کے گھر کے دروازے پر آئے ہیں

لنگرِ حلمِ تو اے کشتیِ توفیق کجاست
اے توفیق کی کشتی! تیری بردباری کا لنگر کہاں ہے!
کہ دریں بحرِ کرم غرقِ گناہ آمدہ ایم
کہ ہم کرم کے اس سمندر میں گناہ میں ڈوبے ہوئے آئے ہیں

آبرو میرود اے ابرِ خطاپوش ببار
اے خطا کو چھپانے والے بادل! آبرو جا رہی ہے برس پڑ
کہ بدیوانِ عمل نامہ سیاہ آمدہ ایم
اس لئے کہ ہم عمل کے دفتر میں سیاہ نامۂ اعمال لیکر آئے ہیں

حافظ ایں خرقۂ پشمینہ بینداز کہ ما
اے حافظ! اس ادنیٰ گدڑی کو پھینک دے، اس لئے کہ ہم
از پئے قافلہ با آتش و آہ آمدہ ایم
قافلے کے پیچھے پیچھے آگ اور آہ لیکر آئے ہیں

مازیاراں چشمِ یاری داشتیم
ہم نے دوستوں سے، دوستی کی امید کی
خود غلط بود آنچہ ماپنداشتیم
وہ خود ہی غلط تھا، جو ہم نے سمجھا

تا درختِ دوستی کے بر دہد
دیکھو! دوستی کا درخت کب پھل دے؟
حالیا رفتیم و تخمے کاشتیم
فی الحال ہم آگئے ہیں اور بیج بو آئے ہیں

گفتگو آئینِ درویشی نبود
باتیں کرنا، درویشی کا طریقہ نہ تھا
ورنہ باتو ماجراہا داشتیم
ورنہ، تجھ سے ہمیں بہت سی باتیں کرنی تھیں

شیوۂ چشمت فریبِ جنگ داشت
تیری آنکھوں کا شیوہ، لڑائی کا دھوکا رکھتا تھا
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
ہم نے غلطی کی، اور صلح سمجھ لی

نکتہ بارفت و شکایت کس ندید
نکتہ بازی ہوئی، اور کوئی شکایت نہ سمجھا
جانبِ حرمت فرونگذاشتیم
ہم نے، احترام کے پہلو کو نہ چھوڑا

گلبنِ حسنت نہ خود شد دلفریب
تیرے حسن کی شاخ خود بخود دلفریب نہیں بن گئی ہے
ما دمِ ہمت برو بگماشتیم
بلکہ ہم نے اس پر، باطنی توجہ کی طاقت لگا دی

چوں نہادی دل بمہرِ دیگراں
جب تو نے دوسروں کی محبت میں دل لگا دیا
ما امید از وصلِ تو برداشتیم
ہم نے تجھ سے، وصل کی امید اٹھالی

گفت خود دادی بما دل حافظا
اس نے کہا اے حافظ! تو نے ہمیں خود دل دیا
ما محصل بر کسے نگماشتیم
ہم نے کسی پر محصل مقرر نہیں کیا

ل ہم دولت اور مرتبہ کے خواہشمند بنکر نہیں آئے ہیں، حوادث سے پناہ لینے کے لئے آئے ہیں۔

ل مہر گیاہ ایک گھاس ہے جس کی جڑ انسانی شکل کی ہوتی ہے مشہور ہے کہ اگر کوئی شخص اس گھاس کو اپنے پاس رکھ لے تو تمام لوگ اس پر مہربان ہو جاتے ہیں معشوق کے سبزۂ خط کو مہر گیاہ قرار دیا ہے۔

ل جبکہ عشق کی آگ اور آہ ہو، اس کے ساتھ ادنیٰ گدڑی کا مناسب نہیں ہے

ل دوستوں سے دوستی کی امید رکھنا خود ہماری غلطی تھی۔

ل شکایتیں کرنا عشق کے شیوہ کے خلاف تھا ورنہ ہمیں بہت شکایتیں ہیں۔

ل آنکھوں کی دوستی کا اظہار محض ایک جنگی فریب تھا۔

ل میں نے محبوب کے احترام کو ملحوظ رکھا اور اشاروں میں شکایتیں کیں تاکہ کوئی اور نہ سمجھے

ل تو نے خود دل دیا ہے ہم نے اپنا کوئی محصل تیرے پاس نہیں بھیجا تھا۔

مانگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
ہم کسی کو برا نہیں کہتے ہیں اور ناحق کی طرف میلان نہیں کرتے ہیں

جامۂ کس سیہ و دلق خود ازرق نکنیم
کسی کے جامہ کو سیاہ اور اپنی گدڑی کو نیلا نہیں بناتے ہیں

رقم مغلطہ بر دفتر دانش نہ کشیم
ہم عقلمندی کی کتاب پر غلطی کا نشان نہیں بناتے ہیں

سر حق با ورق شعبدہ ملحق نکنیم
حق کے راز کو، شعبدہ بازی کے ورق سے نہیں جوڑتے ہیں

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
فقیر اور مالدار کو عیب لگانا تھوڑے اور بہت کو برا ہے

کار بد مصلحت آنست کہ مطلق نکنیم
مناسب تو یہی ہے کہ ہم برائی کا کام بالکل نہ کریں

خوش برانیم جہاں در نظر راہروان
رہروؤں کی نگاہ میں دنیا کو ہم اچھی طرح چلاتے ہیں

فکر اسپ سیہ و زین مغرق نکنیم
ہم کالے گھوڑے اور جڑاؤ زین کی فکر نہیں کرتے ہیں

آسمان کشتی ارباب ہنر می شکند
آسمان ہنرمندوں کی کشتی توڑ دیتا ہے

تکیہ آں بہ کہ بریں بحر معلق نکنیم
یہی بہتر ہے کہ ہم اس معلق سمندر پر بھروسہ نہ کریں

شاہ اگر جرعۂ رنداں نہ بحرمت نوشد
شاہ اگر رندوں کے گھونٹ کو عزت سے نہ پئے

التفاتے بمئے صاف مروق نکنیم
ہم صاف اور چھنی ہوئی شراب کی طرف توجہ نہ دیں

گر بدے گفت حسودے و رفیقے رنجید
اگر کسی حاسد نے کچھ برا کہا اور کوئی دوست رنجیدہ ہو گیا

گو تو خوش باش کہ ما گوش باحمق نکنیم
تو کہہ دے کہ تو خوش رہ ہم احمق کی طرف کان نہیں لگاتے ہیں

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
اے حافظ! اگر دشمن نے غلط کہا ہے تو ہم اس کی گرفت نہیں کرتے ہیں

ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم
اور اگر اس نے صحیح کہا ہے تو ہم سچی بات پر جھگڑا نہیں کرتے ہیں

مرا عہدیست با جاناں کہ تا جان در بدن دارم
میرا معشوق سے وعدہ ہے کہ جب تک بدن میں جان رکھتا ہوں

ہواداری کویش را چو جان خویشتن دارم
اس کے کوچہ کی محبت کو اپنی جان کی طرح عزیز رکھوں گا

صفائے خلوت خاطر ازاں شمع چگل جویم
دل کی خلوت کی صفائی اس چگل کی شمع سے ڈھونڈتا ہوں

فروغ چشم و نور دل ازاں ماہ ختن دارم
آنکھ کی روشنی اور دل کا نور اس ختن کے چاند سے رکھتا ہوں

بکام و آرزوئے دل چو دارم خلوتے حاصل
جب مجھے دل کے مقصد اور آرزو کے مطابق ایک خلوت حاصل ہے

چہ فکر از خبث بدگویاں میان انجمن دارم
تو مجلس میں برائی کرنے والوں کی خباثت کی کیا فکر کروں؟

شراب خوشگوارم ہست و یار مہرباں ساقی
مجھے خوشگوار شراب حاصل ہے اور مہربان دوست ساقی ہے

ندارد ہیچکس یارے چنیں یارے کہ من دارم
ایسا دوست کسی کا نہیں ہے جیسا دوست میں رکھتا ہوں

مرا در خانہ سروے ہست کاندر سایۂ قدش
میرے گھر میں ایسا سرو ہے جس کے قد کے سایہ میں

فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
مجھے باغ کے سرو اور چمن کے شمشاد سے بے نیازی ہے

مرا کہ خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
[illegible]

چو اسم اعظم باشد چہ باک از اہرمن دارم
جب مجھ کو اسم اعظم حاصل ہو تو مجھے شیطان کا کیا ڈر ہے

خطا آمد رقیب اشب زا نہ دیدہ برہم زد
[illegible]

کہ من با لعل خاموشش نہانی صد سخن دارم
[illegible]

ے سیدھی بات کو غلط طور کر کے اپنی عقلمندی پر ہم دھبہ نہیں لگاتے ہیں۔
ے خواہ کوئی مالدار ہے یا فقیر کسی پر بھی عیب لگانا درست نہیں ہے
ے آسمان کو بحر معلق قرار دیا ہے اس لیے کہ آسمان بھی سمندر کی طرح نیلگوں ہے۔
ے اگر شاہ شرابیوں کی عزت نہ کرے تو ہم بھی اس سے بے نیازی برتیں گے۔
ے دشمن اگر غلط بات کہتا ہے [illegible]
ے چگل ترکستان کا ایک شہر ہے [illegible]
ے خلوت میں [illegible]
[illegible]

گرم صد لشکر از خوباں بقصد دل کمیں سازند
حسینوں کے سو لشکر اگر میرے دل کو لوٹنے کی گھات لگائیں
بحمد اللہ والمنۃ بتے لشکر شکن دارم
خدا کا احسان اور شکر ہے، میں ایک لشکر شکن معشوق رکھتا ہوں

الا اے پیر فرزانہ مکن عیبم ز میخانہ
اے عقلمند پیر! میخانہ کی وجہ سے مجھ پر عیب نہ لگا
کہ من در ترک پیمانہ دل پیماں شکن دارم
اس لیے کہ پیمانہ چھوڑنے کے بارے میں عہد شکن دل رکھتا ہوں

چو در گلزار اقبالش خراما نم بحمد اللہ
چونکہ میں اُسکے اقبال کے چمن میں ٹہلتا ہوں خدا کا شکر ہے
نہ میل لالہ و نسریں نہ برگ یاسمن دارم
مجھے لالہ اور نسرین اور یاسمن کے پھول کی خواہش نہیں ہے

بر ندی شہرہ شد حافظ پس از چندیں ورع اما
اس قدر پرہیزگاری کے بعد، حافظ رندی میں مشہور ہو گیا لیکن
چہ غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم
مجھے کیا غم ہے، جب مجھے دنیا میں امین الدین حسن حاصل ہے

مرحبا طائر فرخ رخ و فرخندہ پیام
اے مبارک رو، مبارک پیام پرندے خوش آمدید
خیر مقدم چہ خبر یار کجا راہ کدام
تیرا آنا مبارک ہو، کیا خبر ہے، یار کہاں ہے، راستہ کونسا ہے

یارب ایں قافلہ را لطف ازل بدرقہ باد
اے خدا! اس قافلہ کی، ازلی مہربانی، نگہبان ہو
کہ ازو خصم بدام آید و معشوق بکام
کہ جس سے دشمن جال میں پھنسے اور دوست مقصد کے مطابق حاصل ہو جائے

ماجرائے من و معشوق مرا پایاں نیست
میرے اور میرے معشوق کے قصہ کی انتہا نہیں ہے
ہر چہ آغاز ندارد نہ پذیرد انجام
جس چیز کی ابتدا نہیں ہے اُس کی انتہا نہیں ہوتی ہے

چشم خونبار مرا خواب نہ در خور باشد
میری خون برسانے والی آنکھ کے لئے نیند مناسب نہیں ہے
مَنْ لَهُ الْقَتْلُ دَوَاءٌ عَجَبًا كَيْفَ يَنَامُ
قتل ہو جانا جس کی دوا ہو، تعجب ہے وہ کیسے سوئے

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم
مجھے معلوم ہے، تو مجھ بے دل پر رحم نہ کرے گا
ذَاكَ دَعْوَايَ وَهَا أَنْتَ وَتِلْكَ الْأَيَّامُ
یہ میرا دعویٰ ہے، اور تو ہے، اور یہ زمانہ ہے

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمائے
پھول نے حد سے زیادہ مزے اڑائے، کرم کر کے چہرہ دکھا
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام
سرو ناز کرتا ہے، اور اچھی بات نہیں ہے خدا کیلئے ٹہل

مرغ روحم کہ ہمیں زد ز سر سدرہ صفیر
میری روح کا پرندہ جو سدرہ پر سے چہچہاتا تھا
عاقبت دانۂ خال تو فگندش در دام
انجام کار، تیرے تل کے دانہ نے اس کو جال میں پھنسا دیا

زلف دلدار چو زنار ہمی فرماید
محبوب کی زلف جب زنار کا حکم دیتی ہے
برو اے شیخ کہ شد بر تنم ایں خرقہ حرام
تو اے شیخ! چلا جا، اس لیے کہ میرے اوپر یہ گدڑی حرام ہو گئی ہے

حافظ ار میل بابروئے تو دارد شاید
حافظ اگر تیری ابرو کی خواہش کرتا ہے، تو مناسب ہے
جائے در گوشۂ محراب کنند اہل کلام
اہلِ علم، محراب کے گوشہ میں جگہ بنا لیتے ہیں

مرو کہ در غم ہجر تو از جہاں برویم
تو نہ جا، اس لیے کہ تیرے ہجر کے غم میں دنیا سے چل بسیں گے
بیا کہ پیش تو از خویش ہر زماں بجریم
تو آجا، تاکہ تیرے سامنے ہر وقت ہم بیخود رہیں

ؐ میں ایسے محبوب پر فریفتہ ہوا ہوں کہ اب حسینوں کا لشکر میرے دل پر ڈاکہ نہیں ڈال سکتا ہے۔

ؐ امین الدین حسن، شاہ ابو اسحاق کے دور کے ایک بزرگ وزیا جنکو خواجہ صاحب نے اس ؐ کی پانچ مشہور شخصیتوں میں گنایا ہے خواجہ صاحب اُن کے معتقد تھے۔

ؐ شعر: ؐ جس شخص کی بیماری کا علاج ہی قتل ہوا اُسکو سونا مناسب نہیں ہے

ؐ یہ میرا دعویٰ ہے کہ تو کبھی رحم نہ کرے گا تو بھی ہے اور زمانہ بھی موجود ہے میرا دعویٰ خود ثابت ہو جائے گا۔

ؐ پھول اور سرو محبوب کے رخ اور قد کے رونما ہو جانے سے ہی شرمائیں گے۔

ؐ حافظ چونکہ اہل علم میں سے ہے اور وہ گوشۂ محراب اختیار کرلیتے ہیں اس لیے حافظ نے محبوب کے ابرو کی محراب اختیار کرلی ہے۔

ؐ محبوب کی جدائی موت کا سبب اور موجودگی بیخودی کا سبب ہے۔

سخن بگوئی کہ پیشِ لبِ تو جاں بدہیم
بات کر تاکہ تیرے ہونٹوں کے سامنے ہم جان دیدیں

رہا مکن کہ دریں حسرت از جہاں برویم
آزاد نہ کر، کہ اسی حسرت میں ہم دنیا سے چل بسیں

روا مدار کہ جاں بر لب ست و ما ز جہاں
اس کو مناسب نہ سمجھ، کہ جان ہونٹوں پر ہے اور ہم دنیا سے

ندیدہ کامِ دل از آں لب و دہاں برویم
ان ہونٹوں اور منہ سے دل کا مقصد پورا کئے بدون چلے جائیں

خوش آں زماں کہ ببینیم بر دہاں لبِ تو
وہ وقت کیا خوب ہوگا، کہ ہم منہ پہ تیرے ہونٹ دیکھیں

تو خود بگوئی کہ ما از برت چساں برویم
تو خود بتادے، ہم تیرے پاس سے کس طرح چلے جائیں

گدائے کوئے شمائیم و حاجتے داریم
ہم تیرے کوچہ کے فقیر ہیں، اور ہم ضرورتمند ہیں

روا مدار کہ محروم از آستاں برویم
اس کو جائز نہ سمجھ کہ ہم چوکھٹ سے محروم چلے جائیں

نشانِ وصل بما دہ بہر طریق کہ ہست
ہمیں وصل کی نشانی دیدے کہ، جس راستے سے بھی ہو

کہ بارے از پئے وصلِ تو بر نشاں برویم
تاکہ اب تیرے وصل کے لئے ہم نشانات پر چلے جائیں

مگو کہ حافظ ازیں در برو برائے خدا
خدا کے لئے یہ نہ کہہ کہ حافظ اس دروازے سے چلاجا

کہ ہر چہ رائے تو باشد جز ایں بر آں برویم
اس لئے کہ اس کے علاوہ جو کچھ تیری رائے ہو ہم اس پر چلیں گے

مزن بر دل ز نوکِ غمزہ تیرم
ادا کی نوک سے، میرے دل پر تیر نہ مار

کہ پیشِ چشمِ بیمارت بمیرم
کیونکہ میں تیری بیمار آنکھ کے سامنے مرجاؤں گا

نصابِ حسن در حدِ کمال ست
حسن کا نصاب، مکمل ہے

زکاتم دہ کہ مسکین و فقیرم
مجھے زکوٰۃ دیدے، اس لیے کہ میں مسکین اور فقیر ہوں

قدح پر کن کہ من از دولتِ عشق
پیالہ بھر دے، اس لیے کہ میں عشق کی دولت کی وجہ سے

جواں بختِ جہانم گرچہ پیرم
دنیا کا جواں بخت ہوں، اگرچہ بوڑھا ہوں

چناں پر شد فضائے سینہ از دوست
دوست سے سینے کی فضا اس قدر پر ہوگئی ہے

کہ فکرِ خویش گم شد از ضمیرم
کہ میرے دل سے اپنی فکر گم ہوگئی ہے

مبادا جز حسابِ مطرب و مے
خدا کرے مطرب اور شراب کے حساب کے سوا کچھ نہ ہو

اگر حرفے کشد کلکِ دبیرم
اگر میرے منشی کا قلم، کوئی حرف کھینچے

دراں غوغا کہ کس کس را نپرسد
اس شوروغل میں کہ کوئی کسی کو نہ پوچھے گا

من از پیرِ مغاں منت پذیرم
میں اپنے پیرِ مغاں کا شکر گزار ہوں گا

چو طفلاں تا کے اے زاہد فریبی
اے زاہد بچوں کی طرح کب تک مجھے بہلائے گا

بسیبِ بوستان و شہد و شیرم
باغ کے سیب، اور شہد، اور دودھ سے

من آں مرغم کہ ہر شام و سحر گاہ
میں وہ پرندہ ہوں، کہ ہر شام اور صبح کو

ز بامِ عرش می آید صفیرم
عرش کے بالا خانہ سے میری آواز آتی ہے

قرارے کردہ ام با مے فروشاں
میں نے شراب فروشوں سے عہد کیا ہے

کہ روزِ غم بجز ساغر نگیرم
کہ غم کے دن، ساغر کے سوا کچھ نہ تھاموں گا

۱؎ ہم جاں بلب ہیں ایسا نہ ہو کہ یہ حسرت دل ہی میں لیجائیں۔
۲؎ ضرورتمند فقیر کو محروم کرنا مناسب نہیں ہوتا ہے۔
۳؎ دروازے سے چلے جانیکا حکم تو ہمارے لیے ناممکن امل ہے اس کے علاوہ جو تیرا حکم ہو ہم پورا کرینگے۔
۴؎ نصاب، مال کی وہ مقدار کہلاتی ہے جس پر زکوٰۃ فرض ہو جاتی ہے۔
۵؎ سینہ میں اب اس قدر گنجائش نہیں کہ خود ہی اپنا بھی خیال آسکے۔
۶؎ اگر صاحب کتاب لکھنے والے میرے اعمالنامہ میں کچھ لکھیں تو خدا کرے شراب اور قوال کے علاوہ کچھ نہ لکھ پائیں۔
۷؎ جب ایسی پریشانی ہوگی کہ کوئی کسی کا پرسانِ حال نہ ہوگا پیر مغاں مجھ پر کرم کرے گا۔
۸؎ شعر ۹؎ غم کو شراب کا پیالہ ہی مٹا سکتا ہے

خوشا آں دم کہ استغنائے مستی — فراغت بخشد از شاہ و وزیرم
وہ وقت کیا خوب ہوگا کہ جب مستی کی بے نیازی — مجھے بادشاہ اور وزیر سے بے نیاز بنادے گی

فراواں گنجِ غم در سینہ دارم — اگرچہ مدعی بیند فقیرم
سینہ میں غم کا بھرپور خزانہ رکھتا ہوں — اگرچہ رقیب مجھے فقیر سمجھتا ہے

من آندم بر گرفتم دل ز حافظ
میں نے اس وقت سے حافظ سے دل ہٹالیا

کہ ساقی گشت یارِ ناگزیرم
جب سے ساقی میرا جگری دوست بن گیا ہے

مژدۂ وصلِ تو کو کز سرِ جاں برخیزم — طائرِ قدسم و از دامِ جہاں برخیزم
تیرے وصل کی خوشخبری کہاں ہے تاکہ جان سے ہاتھ دھولوں — میں عالمِ قدس کا پرندہ ہوں تاکہ دنیا کے جال سے نکل جاؤں

یارب از ابرِ ہدایت برساں بارانے — پیشتر زانکہ چو گردے ز میاں برخیزم
اے خدا ہدایت کے ابر سے بارش برسادے — اس سے پہلے کہ میں گرد کی طرح درمیان سے اٹھوں

بولائے تو کہ گر بندۂ خویشم خوانی — از سرِ خواجگیِ کون و مکاں برخیزم
تیری محبت کی قسم، اگر تو مجھے اپنا غلام کہدے — کون و مکاں کی بادشاہی سے میں دست بردار ہو جاؤں

بر سرِ تربتِ من بے مے و مطرب منشیں — تا ببویت ز لحد رقص کناں برخیزم
میری قبر پر شراب اور مطرب کے بدون نہ بیٹھو — تاکہ تیری خوشبو کی وجہ سے لحد سے رقص کرتا ہوا اٹھ کھڑا ہوں

گرچہ پیرم تو شبے تنگ در آغوشم گیر — تا سحر گہ ز کنارِ تو جواں برخیزم
اگرچہ میں بوڑھا ہوں، تو ایک رات کو مجھے خوب بغل میں دبالے — تاکہ صبح کو تیری بغل سے جوان اٹھوں

تو مپندار کہ از خاکِ سرِ کوئے تو من — بجفائے فلک و جورِ زماں برخیزم
تو یہ نہ سمجھ، کہ تیرے کوچہ کی خاک سے میں — آسمان کے ظلم سے، اور زمانہ کی زیادتی سے اٹھ کھڑا ہوں گا

برنخیزم ز سرِ کوئے تو تا جاں دارم — ور رسد کار بجاں از سرِ جاں برخیزم
جب تک جان ہے، تیرے کوچہ سے نہ اٹھوں گا — اور اگر سلسلہ جان تک بھی پہونچ جائیگا تو جان سے ہاتھ دھولوں گا

سرو بالا بنما اے بتِ شیریں حرکات
اے میٹھی ... اداؤں والے بت! بلند سرو دکھا

کہ چو حافظ ز سرِ جان و جہاں برخیزم
تاکہ حافظ کی طرح، جان اور دنیا سے ہاتھ دھولوں

من ترکِ عشقبازی و ساغر نمیکنم — صد بار توبہ کردم و دیگر نمیکنم
میں عشقبازی، اور ساغر کو نہیں چھوڑتا ہوں — سو بار توبہ کر چکا ہوں، اور اب نہیں کروں گا

باغِ بہشت و سایۂ طوبیٰ و قصرِ حور — با خاکِ کوئے دوست برابر نمیکنم
بہشت کا باغ، اور طوبیٰ کا سایہ، اور محل اور حور — دوست کے کوچہ کی خاک کے برابر نہیں سمجھتا ہوں

تلقین و درسِ اہلِ نظر یک اشارت ست — گردم اشارتے و مکرر نمیکنم
اہلِ نظر کے درس کی تعلیم ایک اشارہ ہے — میں نے ایک اشارہ کردیا ہے اور مکرر نہیں کروں گا

عشق کی مستی دنیا و ما فیہا سے بے نیاز کرتی ہے۔
محبوب کا غم بے پایاں خزانہ ہے۔
یہ غزل خواجہ کے لوح مزار پر کندہ ہے
یعنی اگر تیرے وصل کا مژدہ ملجائے تو اپنی جان قربان کردوں اس دنیا سے
عالمِ قدس کو جو میرا اصل مقام ہے چلا جاؤں۔
اگر تو مجھے اپنا غلام کہدے تو کون و مکاں کی بادشاہی میرے لیے ہیچ ہو جائے۔
تیرا وصل میسر آجائے تو بڑھاپے کے باوجود جوان ہو جاؤں۔
محبوب کا قد دیکھ لوں تو پھر میرے لئے دنیا ہیچ ہے۔
سو بار توبہ کرکے توڑ چکا ہوں اب توبہ نہ کرونگا۔
اہلِ نظر ایک اشارے سے مکمل تعلیم کر دیتے ہیں اہلِ ظاہر دسوں سال پڑھاتے ہیں۔

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا
مجھے اپنے سر کی بھی خبر نہیں ہوتی ہے

تا در میانِ میکده سر بر نمیکنم
جب تک شراب خانہ میں سر نہیں اٹھاتا ہوں

شیخم بطنز گفت حرام ست مے مخور
شیخ نے مجھ سے طنزاً کہا شراب حرام ہے نہ پی

گفتم بگو که گوش به هر خر نمیکنم
میں نے کہا دیکھ میں ہر گدھے کی بات نہیں سنا کرتا

پیرِ مُغاں حکایتِ معقول میکند
پیر مغاں مجھ میں آ کر اچھی باتیں کرتا ہے

معذورم ار محالِ تو باور نمیکنم
اگر میں تیری ناممکن بات کا یقین نہیں کرتا ہوں تو معذور ہوں

اینٔ تقویٰ ام بس ست که چوں زاہدانِ شہر
میرے لیے اس قدر تقویٰ کافی ہے کہ شہر کے زاہدوں کی طرح

ناز و کرشمه بر سرِ منبر نمیکنم
منبر پر بیٹھ کر ناز و ادا نہیں دکھاتا ہوں

زاہد بطعنه گفت برو ترکِ عشق کن
زاہد نے طعنہ سے کہا جا عشق کو چھوڑ

محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
بھائی لڑائی کی کوئی ضرورت نہیں، میں نہیں کرتا ہوں

حافظ جنابِ پیرِ مغاں مامنِ وفاست
اے حافظ پیر مغاں کا دربار وفا کا امن ہے

من ترکِ خاک بوسیِ ایں در نمیکنم
میں اس در کی خاک بوسی کو نہیں چھوڑتا ہوں

من دوستدار روئے خوش و موئے دلکشم
میں حسین چہرے اور دلکش بالوں کا عاشق ہوں

مدہوشِ چشمِ مست و مے صاف بیغشم
مست آنکھ، صاف اور خالص شراب سے مدہوش ہوں

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
عاشقی میں سوز و ساز کے سوا چارہ نہیں

استاده ام چو شمع مترساں ز آتشم
میں شمع کی طرح کھڑا ہوں، مجھے آگ سے نہ ڈرا

من آدمِ بہشتیم اما دریں سفر
میں تو جنتی آدمی ہوں، مگر اس سفر میں

حالی اسیرِ عشقِ جوانانِ مہوشم
فی الحال چاند جیسے نوجوانوں کی محبت کا قیدی ہوں

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوئے دوست
نصیبہ اگر مدد کرے کہ میں دوست کے پاس چلا جاؤں

گیسوئے حور گرد فشاند ز مفرشم
تو حوروں کے گیسو میرے فرش کی گرد کو جھاڑیں گے

شیراز معدنِ لبِ لعل ست و کانِ حسن
شیراز لعل جیسے ہونٹوں کی معدن اور حسن کی کان ہے

من جوہری مفلس از آں رو مشوشم
میں مفلس جوہری اسی وجہ سے پریشان ہوں

از بسکه چشمِ مست دریں شہر دیده ام
میں نے اس شہر میں بہت سی مست آنکھیں دیکھی ہیں

حقا که مے نمیخورم اکنوں و سرخوشم
بیشک میں اب شراب نہیں پیتا ہوں اور مست ہوں

شہریست پر کرشمه ز خوباں ز شش جہت
تاند اطراف سے ہر ایک شہر حسینوں سے بھرا ہوا ہے

چیزیم نیست ورنه خریدارِ ہر ششم
میرے پاس کوئی چیز نہیں ہے ورنہ میں چھ کا خریدار ہوتا

گفتی ز سرِ عہدِ ازل نکته بگوئی
تو نے کہا کہ ازل کے عہد کے راز کا نکتہ بتا

آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
جب بتاؤں گا جب دو پیالے چڑھا لوں گا

حسنت چو عہدِ حیلۂ مرجانه آنده است
[illegible]

آئینه ندارم از آں آه می کشم
[illegible]

ا پیر مغاں کی باتیں معقول ہیں یعنی زاہد سمجھ میں نہ آنے والی باتیں کرتا ہے۔
ٹ میں واعظوں کی طرح منبر پر بیٹھ کر ریاکاری نہیں کرتا ہوں، میرے لیے یہی پرہیزگاری کافی ہے۔
ج پیر مغاں کا دربار وفاداروں کا ٹھکانا ہے، لہٰذا میں اس کو نہ چھوڑوں گا۔
ے عشق میں سوز و ساز ضروری ہے، میں جبکہ عشق میں شمع کی طرح جل رہا ہوں، اب مجھے آگ سے کیا ڈرایا جا سکتا ہے۔
ے چونکہ ہم آدم کی اولاد ہیں [illegible] جنتی ہی ہیں، جب کہ دنیا کی زندگی تو ایک سفر کی حالت ہے، اس میں حسینوں سے عشق کر رہا ہوں۔
ے جوہری ہوں اور جوہر کو پہچانتا بھی ہوں، اور پھر افلاس کی وجہ سے خرید سکے تو بہت پریشان ہوگا۔
ے بغیر پیے مست آنکھوں کو دیکھ کر مست ہو رہا ہوں۔
ے مفلس ہوں ورنہ تو ہر شش جہت کے حسینوں کو خرید لیتا۔
ے عہد ازل کا نکتہ شراب کی مستی میں [illegible]

[illegible]

حافظ ز تاب فکرت بیجا صلے بسوخت
حافظ بے نتیجہ فکر کی سوزش سے جل گیا
ساقی کجاست تا زند آبے بر آتشم
ساقی کہاں ہے تاکہ میری آگ پر کچھ پانی ڈالے

من کہ باشم کہ برآں خاطر عاطر گذرم[1]
میں کون ہوں جو اس معطر خیال میں گزروں
لطفہا میکنی اے خاک درت تاج سرم
تو مہربانیاں کرتا ہے، اے وہ کہ تیرے در کی خاک میرا تاج ہے

دلبرا بندہ نوازیت کہ آموخت بگو
اے دلبر بتا، تجھے بندہ نوازی کس نے سکھائی ہے
کہ من ایں ظن برقیبان تو ہرگز نبرم
میں تیرے رقیبوں پر ہرگز یہ بدگمان نہیں کرتا ہوں

ہمتم[2] بدرقۂ راہ کن اے طائر قدس
اے عالم قدس کے پرند! باطنی توجہ کو میرا رہبر بنا دے
کہ درازست رہ مقصد و من نوسفرم
کیونکہ مقصد کا راستہ دراز ہے اور میں نیا مسافر ہوں

اے نسیم سحری بندگی ما برساں
اے صبح کی نسیم! ہماری درخواست پہونچا دے
کہ فراموش مکن وقت دعائے سحرم
کہ صبح کی دعا میں، مجھے فراموش نہ کر

خرم[3] آں روز کزیں مرحلہ بربندم رخت
وہ دن بڑا مبارک ہوگا جب میں اس پڑاؤ سے سامان باندھونگا
در سر کوئے تو پرسند رفیقاں خبرم
تیرے کوچہ میں، ساتھی میری خبریں پوچھیں گے

پایۂ[4] نظم بلندست و جہانگیر بگو
نظم کا مرتبہ بلند، اور جہاں گیر ہے، کہہ دو
تا کند پادشہ بحر دہاں پر گہرم
تاکہ سمندر کا بادشاہ میرے منہ کو موتیوں سے بھر دے

راہ خلوتگہ خاصم بنما تا پس ازیں
مجھے خاص خلوت گاہ کی راہنمائی کر دے تاکہ اس کے بعد
مے خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
تیرے ساتھ شراب پیوں اور پھر دنیا کا غم نہ کھاؤں

حافظا شاید اگر در طلب گوہر وصل
اے حافظ مناسب ہے اگر وصل کے موتی کی تلاش میں
دیدہ دریا کنم از اشک و در غوطہ خورم
آنسوؤں سے آنکھ کو دریا بنا دوں اور اس میں غوطہ لگاؤں

من[5] نہ آں رندم کہ ترک شاہد و ساغر کنم
میں وہ رند نہیں ہوں جو معشوق اور ساغر کو چھوڑ دوں
محتسب داند کہ من ایں کارہا کمتر کنم
محتسب جانتا ہے، میں یہ کام بہت کم کرتا ہوں

چوں[6] صبا مجموعۂ گل را بآب لطف شست
جبکہ صبا نے مہربانی کے پانی سے تمام پھولوں کو دھو دیا ہے
کج دلم خواں گر نظر بر صفحۂ دفتر کنم
مجھے کج دل کہنا اگر میں کتاب کے صفحے پر نظر ڈالوں

لالہ ساغر گیر و نرگس مست و برما نام فسق
لالہ ساغر تھامنے والا اور نرگس مست اور ہم پر فسق کا الزام
داوری دارم بسے یارب کرا داور کنم
اے خدا میری بہت سی شکایتیں ہیں، کس کو منصف بناؤں

عشق دُردانہ است و من غواص و دریا میکدہ
عشق موتی ہے، میں غوطہ خور، اور شراب خانہ دریا ہے
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
اس جگہ میں نے غوطہ لگایا ہے دیکھئے، کہاں سر اٹھاؤں گا

گرچہ[7] گرد آلود فقرم شرم باد از ہمتم
اگرچہ میں فقر سے گرد آلود ہوں، مجھے اپنی ہمت سے شرم آنی چاہئے
گر بآب چشمۂ خورشید دامن تر کنم
اگر خورشید کے چشمہ کے پانی سے دامن تر کروں

---

[1] میں حقیر اس قابل نہیں ہوں کہ اس کو میرا خیال آئے۔
[2] پرانا مسافر ہوتا تو راہبر کے بغیر بھی راستہ طے کر پاتا۔
[3] چونکہ میں تیری گلی سے رخصت ہو جاؤں گا میرے ساتھی مجھے تیری گلی میں ڈھونڈتے پھریں گے
[4] جو نظم میں نے کہی ہے وہ دنیا میں مشہور ہو جائیگی ایسی حالت میں بادشاہ کو چاہیے کہ موتیوں سے میرا منہ بھر دے۔
[5] محتسب کو اچھی طرح معلوم ہے کہ میں مسلسل شاہد بازی اور شراب نوشی کرتا ہوں۔
[6] اب کتب بینی کا وقت نہیں ہے چمن کی سیر کا وقت ہے۔
[7] یعنی باوجود افلاس کے اگر میں دوسروں سے نفع اندوزی کا خیال کروں تو مجھے شرم آنی چاہیے۔

منکہ دارم در گدائی گنجِ سلطانی بدست
میں جو کہ فقیری میں شاہی خزانہ ہاتھ میں رکھتا ہوں
کے طمع در گردشِ گردونِ دوں پرور کنم
کمینہ پرور آسمان کی گردش سے کب طمع کر سکتا ہوں

عاشقاں را گر در آتش می پسند لطفِ دوست
اگر دوست کی مہربانی، عاشقوں کو آگ میں پسند کرتی ہے
تنگ چشمم گر نظر بر چشمۂ کوثر کنم
اگر میں کوثر کے چشمے پر نظر کروں تو میں تنگ نظر ہوں

عہد و پیمانِ فلک را نیست چنداں اعتبار
آسمان کے عہد و پیمان کا کچھ اعتبار نہیں ہے
عہد با پیمانہ بندم شرط با ساغر کنم
پیمانے کے ساتھ عہد کروں گا ساغر کے ساتھ شرط باندھوں گا

بازکش یکدم عناں اے ترکِ شہر آشوبِ من
اے شہر کو فتنے میں مبتلا کرنے والے میرے معشوق ذرا لگام کھینچ لے
تا ز اشک و چہرہ راہت پر ز زر و گوہر کنم
تاکہ چہرے اور آنسوؤں سے تیرے راستے کو زر و جواہر سے بھر دوں

باوجودِ بینوائی روسیہ بادم چو ماہ
بے سروسامانی کے باوجود میں چاند کی طرح روسیاہ ہو جاؤں
گر قبولِ فیضِ خورشیدِ بلند اختر کنم
اگر میں بلند ستارہ، آفتاب کا فیض قبول کروں

منکہ امروزم بہشتِ نقد حاصل میشود
مجھے جبکہ آج نقد بہشت حاصل ہوتی ہے
وعدۂ فردائے زاہد را چرا باور کنم
زاہد کے کل کے وعدہ پر کیوں یقین کروں

شیوۂ رندی نہ لائق بود وضعم را ولے
رندی کا طریقہ، میری وضع کے مناسب نہ تھا لیکن
چوں در افتادم چرا اندیشۂ دیگر کنم
اب میں جب پڑ گیا ہوں تو دوسرا خیال کیوں کروں

دوش لعلت عشوہا میداد عاشق را ولے
تیرا ہونٹ کل عاشق کو فریب دیتا تھا، لیکن
من نہ آنم کز وے ایں افسانہا باور کنم
میں وہ نہیں ہوں کہ اس کی ان افسانوں پر یقین کروں

گوشۂ محرابِ ابروئے تو میخواہم ز بخت
نصیبے سے میں تیرے ابرو کی محراب کے گوشہ کا خواستگار ہوں
تا در آنجا ہمچو مجنوں درسِ عشق از بر کنم
تاکہ اس جگہ مجنوں کی طرح عشق کے سبق کو حفظ کروں

وقتِ گل گوئی کہ زاہد شو بچشم و جان و دل
موسم بہار میں تو کہتا ہے، زاہد بنجا بسر و چشم
میروم تا مشورت با شاہد و ساغر کنم
میں جاتا ہوں تاکہ معشوق اور ساغر سے مشورہ کروں

منکہ عیبِ توبہ کاراں کردہ باشم بارہا
جبکہ میں نے بارہا توبہ کرنیوالوں کو عیب لگایا ہے
توبہ از مے وقتِ گل دیوانہ باشم گر کنم
موسم بہار میں اگر میں توبہ کروں تو میں دیوانہ ہونگا

زہد وقتِ گل چہ سودائے ست حافظ گوش کن
موسم بہار میں زہد کیسی دیوانگی ہے، حافظ سن
تا عوذے خوانم و اندیشۂ دیگر کنم
تاکہ میں عوذ پڑھوں اور دوسرے خیال میں لگوں

مرا می بینی و دردم زیادت میکنی ہر دم
تو مجھے دیکھتا ہے، اور فوراً میرے درد میں اضافہ کرتا ہے
ترا می بینم و شوقم زیادت میشود ہر دم
میں تجھے دیکھتا ہوں اور ہر گھڑی میرا شوق بڑھتا ہے

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چہ سر داری
تو میرے سامان کے متعلق نہیں پوچھتا ہے، معلوم نہیں کیا ارادہ ہے
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
تو میرے علاج کی کوشش نہیں کرتا ہے شاید تو میرے درد سے واقف نہیں ہے

نہ راہست ایں کہ بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
یہ کوئی راستہ نہیں ہے کہ تو مجھے خاک پر چھوڑ کر بھاگ جائے
گذارے آر و بازم پرس تا خاکِ رہت گردم
گذر کر اور پھر مجھے پوچھ تاکہ میں تیرے راستے کی خاک ہو جاؤں

اگر دوست ہمیں جہنم میں بھیجنا پسند کرے تو ہم کوثر کی طرف نظر بھر کر بھی دیکھیں
چاند کا اپنا ذاتی نور نہیں ہے بلکہ وہ سورج سے روشنی حاصل کرتا ہے چاند کی سیاہی اُس کی جھائیاں ہیں۔
جب مجھے آج دوست کا وصل حاصل ہے تو پھر زاہد کے کل کے وعدہ کا کیوں اعتبار کروں۔
تو کل میٹھی میٹھی باتیں کر کے عاشقوں کو فریب دیتا تھا لیکن میں اُن باتوں کو افسانہ سمجھتا ہوں۔
ظاہر ہے کہ معشوق اور ساغر کب توبہ کا مشورہ دیتے ہیں اور وہ بھی موسم بہار میں۔
توبہ کرنیوالوں کو عیب لگتا ہے۔
جب وسوسے آتے ہیں تو اعوذ باللہ من الشیطان الرجیم پڑھ لیا جاتا ہے۔
تو مجھے دیکھتا ہے تو درد میں اضافہ ہوتا ہے میں تجھے دیکھتا ہوں تو عشق بڑھتا ہے۔

ندارم دستت از دامن بجز در خاک آندم هم — چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم
خاک میں مل جانے کے بغیر، تیرے دامن سے دست بردار نہیں ہوں گا اور اس وقت بھی — جب تو میری خاک پر سے گذر ہوگا تو میری خاک تیرا دامن پکڑلے گی

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کے — دمار از من بر آوردی نمیگوئی بر آوردم
تیرے عشق کے غم سے میرا سانس گھٹ گیا تو کب تک دھوکے دیگا — تو نے مجھے مار ڈالا، نہیں کہتا ہے کہ میں نے مارا

شبے دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم — رخت میدیدم و جامے ز لعلت باز میخوردم
ایک رات میں تیری زلف کی تاریکی میں دل کو ڈھونڈتا تھا — تیرا چہرہ دیکھتا تھا اور پھر تیرے ہونٹ سے جام پیتا تھا

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم
تجھے میں نے اچانک بغل میں لے لیا اور تیرے گیسو بل کھا گئے — میں نے تیرے ہونٹوں پر ہونٹ رکھ دیئے اور جان و دل کو قربان کردیا

بعزم سبزهٔ صحرا چو میگردی روان بے ما — سرشک سرخ میگردد روان از چهرهٔ زردم
جنگل کے سبزے کی سیر کے ارادے سے جبکہ تو ہمارے بغیر چلا جاتا ہے — میرے زرد چہرے سے سرخ آنسو جاری ہو جاتے ہیں

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جاں میده
تو حافظ سے خوش رہ، جا دشمن سے کہدے وہ جان دیدے

چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم
جب میں تیری جانب سے گرم جوشی دیکھتا ہوں، مجھے ٹھنڈے سانسوں والے دشمن کی کیا پرواہ ہو

نماز شام غریباں چو گریه آغازم — بموِیه هائے غریبانه قصه پردازم
مسافروں کی شام کی نماز کے وقت میں جب رونا شروع کرتا ہوں — عجیب و غریب نالوں کے ساتھ، قصہ بیان کرتا ہوں

بیاد یار و دیار آنچناں بگریم زار — که از جهاں ره و رسم سفر براندازم
یار اور وطن کی یاد میں میں ایسا زار زار روتا ہوں — کہ دنیا سے سفر کی راہ و رسم کو اٹھا دوں گا

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب — مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
میں دوست کے وطن کا ہوں گا، نہ کہ رقیب کے شہروں کا — اے نگہبان، پھر مجھے اپنے دوستوں کے پاس پہونچادے

خدائے را مددے اے دلیل راه که من — بکوئے میکده دیگر علم برافرازم
اے راستہ کے راہبر، خدا کے لئے کچھ مدد کر، تاکہ میں — پھر میکدہ کے کوچہ میں جھنڈا بلند کروں

خرد ز پیری من کے حساب برگیرد — که باز با صنمے طفل عشق می بازم
عقل میرے بڑھاپے کو کب گنتی میں لائے گی — کیونکہ میں پھر کمسن معشوق کے ساتھ عشق بازی کر رہا ہوں

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست همرازم
مجھے، صبا اور شمالی ہوا کے سوا کوئی نہیں پہچانتا ہے — اے میرے عزیز کیونکہ ہوا کے علاوہ میرا کوئی ہمراز نہیں ہے

هوائے منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمے ز خاک شیرازم
محبوب کے مکان کی ہوا، ہمارا آب حیات ہے — اے صبا میرے پاس شیراز کی خاک کی ذرا سی ہوا لا

سرشکم آمد و عیبم بگفت روئے بروی — شکایت از که کنم خانگی ست غمازم
میرے آنسو نکل آئے تو منہ در منہ میرا عیب کہہ دیا — میں کس کی شکایت کروں، میرے گھر کا ہی چغلخور ہے

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت — مرید حافظ خوش لهجه و خوش آوازم
زہرہ کے چنگ سے میں نے سنا کہ صبح کے وقت کہہ رہی تھی — میں خوش لہجہ، خوش آواز حافظ کی مرید ہوں

۱؎ زندگی میں تیرے دامن سے وابستہ رہوں گا مرنے کے بعد میری خاک تیرے دامن سے لگی رہے گی۔

۲؎ جب محبوب راضی ہے تو دشمن کی ناراضی کی کیا پرواہ ہے۔

۳؎ دنیا کی زندگی مسافرانہ ہے اس زندگی کے مصائب کو نماز میں رو رو کر بیان کرتا ہوں۔

۴؎ وطن کی یاد میں ایسا روتا ہوں کہ اگر لوگ سن پائیں تو سفر کرنا چھوڑ دیں۔

۵؎ مہیمن نگہبان اللہ کے ناموں میں سے بھی ہے۔

۶؎ تاکہ میں وطن میں لوٹ کر پھر شراب خانہ میں جھنڈا بلند کروں۔

۷؎ جبکہ میرا معشوق کمسن ہے تو عقل میرے بڑھاپے کو کس گنتی میں لائیگی۔

۸؎ آنسو میرے اپنے ہیں انہوں نے میری چغلخوری کی اب شکایت کس کے متعلق کروں۔

ہرچند پیر و خستہ دل و ناتواں شدم / ہرگہ کہ یاد روئے تو کردم جواں شدم
ہرچند بوڑھا، اور خستہ دل اور کمزور ہوگیا ہوں / جس وقت تیرے چہرے کی یاد کی جوان ہوگیا

شکر خدا کہ ہرچہ طلب کردم از خدا / بر منتہائے مطلب خود کامراں شدم
خدا کا شکر ہے کہ خدا سے میں نے جو بھی طلب کیا / اپنے مطلب کے آخر پر میں کامیاب ہوگیا

در شاہراہِ دولتِ سرمد بتختِ بخت / با جامِ مے بکامِ دلِ دوستاں شدم
ہمیشگی کی دولت کے راستہ میں نصیب کے تخت پر / شراب کے جام کے ساتھ دوستوں کے دل کے منشا کے مطابق پہونچا

از آں زماں کہ فتنہ چشمت بما رسید / ایمن ز شرِ فتنۂ آخر زماں شدم
جب سے تیری آنکھوں کا فتنہ ہمارے پاس آیا ہے / آخری زمانہ کے فتنے کے شر سے میں مطمئن ہوگیا

اے گلبنِ جواں بر دولت بخور کہ من / در سایۂ تو بلبلِ باغِ جناں شدم
اے پھولوں کی جوان شاخ! دولت کا پھل کھا کہ میں / تیرے سایہ میں جنت کے باغ کا بلبل ہوگیا ہوں

اول ز حرفِ لوحِ وجودم خبر نبود / در مکتبِ غمِ تو چنیں نکتہ داں شدم
پہلے تو مجھے وجود کی تختی کے ایک حرف کا بھی پتہ نہ تھا / تیرے غم کے مکتب میں میں ایسا نکتہ داں ہوگیا ہوں

قسمت حوالتم بخرابات می کند / ہرچند ایں چنیں شدم و آنچناں شدم
قسمت مجھے شراب خانہ کے حوالے کرتی ہے / ہرچند کہ میں اس طرح ہوا اور اس طرح ہوا

من پیرِ سال و ماہ نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آں شدم
میں سال اور مہینے کا بوڑھا نہیں ہوں دوست بیوفا ہے / ہمیشہ مجھ سے وہ عمر کی طرح گذر جاتا ہے اسلئے بوڑھا ہوگیا ہوں

آں روز بر دلم درِ معنی کشادہ شد / کز ساکنانِ درگہِ پیرِ مغاں شدم
میرے دل پر معانی کا دروازہ اس دن کھلا / جبکہ میں پیر مغاں کی درگاہ کے ساکنوں میں ہوگیا

دوشم نوید داد و بشارت کہ حافظا
کل اس نے مجھے خوشخبری کا مژدہ اور بشارت دی کہ اے حافظ
باز آ کہ من بعفوِ گناہت ضماں شدم
واپس آ کہ میں تیرے گناہوں کی معافی کا ضامن ہوگیا ہوں

ردیفِ نون

اے شام بکوئے ما گذر کن / وے صبح بحالِ ما نظر کن
اے شام! ہمارے کوچہ سے گذر / اور اے صبح! ہمارے حال کو دیکھ

از ظلمتِ شب تنم بفرسود / یارب شبِ ظلمتم سحر کن
ظلمت کی تاریکی سے ہمارا بدن فرسودہ ہوگیا / اے خدا میری اندھیری رات کو صبح کردے

اے بادِ سحر بگوئی با یار / خود را چو تیغِ او سپر کن
اے بادِ سحر! دوست سے کہہ دے / اپنے آپ کو اس کی تلوار کے نیچے ڈھال بنادے

گر کشتہ شوم بداغِ ہجراں / بر کشتۂ خویشتن نظر کن
اگر میں ہجر کے داغ سے مارا جاؤں / اپنے شہید پر نظر کر

۱ عمر کے اعتبار سے بوڑھا ہوں اور خستہ دل بھی ہوں لیکن محبوب کی یاد مجھے جوان بناتی ہے۔
۲ چونکہ محبوب کی آنکھوں کا فتنہ ان تمام فتنوں سے بڑھا ہوا ہے جو قیامت کے قریب برپا ہوں گے لہذا آنکھوں کے فتنے میں مبتلا ہوجانیکے بعد اس کا ڈر دل سے نکل گیا
۳ عشق نے سربستہ رازوں کا نکتہ داں بنادیا ورنہ ہم جاہل تھے۔
۴ یعنی گناہوں کا زاہد اور پارسا تھا لیکن تقدیر غالب ہوگئی
۵ یعنی سالوں اور مہینوں کے حساب سے میں بوڑھا نہیں ہوں ہجر نے بوڑھا بنادیا ہے۔
۶ حقائق اور معارف شراب خانہ میں پہونچکر کھلے۔
۷ پیر مغاں نے پکارا اور کہا کہ واپس لوٹ آ گناہوں کی مغفرت کا میں ضامن ہوں۔
۸ شام اور صبح ہماری حالت پر رحم کر۔
۹ رات کی تاریکی نے جسم گھلوڈالا ۱۰ خدا اس رات کو صبح کردے۔

از زلفِ کمانکشش بپرہیز
اس کی کمان کھینچنے والی زلف سے بچ
وز ناوکِ غمزہ اش حذر کن
اور اس کی ادا کے تیر سے ڈر

اے دل اگرت ہوائے وصل ست
اے دل! اگر تجھے وصل کی خواہش ہے
برخیز روان و ترکِ سر کن
جلد اٹھ، اور سر سے ہاتھ دھولے

چوں یار سرِ وفا ندارد
چونکہ یار کو وفا کا خیال نہیں ہے
برخیز و زشہرِ خود سفر کن
اٹھ، اور اپنے شہر سے چلدے

حافظ چو نمیرسی بمقصود
اے حافظ! جبکہ تو مقصود تک نہیں پہونچتا ہے،
دم درکش و قصہ مختصر کن
چپ رہ، اور قصہ کو مختصر کر

اے نورِ چشمِ من سخنے ہست گوش کن
اے میری آنکھوں کے نور! ایک بات ہے، سن
تا ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
جب تک تیرا ساغر بھرا ہے، پلا اور پی

پیراں سخن بتجربہ گفتند گفتمت
بوڑھوں نے تجربہ کی بات کہی ہے میں نے تجھ سے کہدیا
ہاں اے پسر کہ پیر شوی پند گوش کن
ہاں اے بیٹا! اگر تو بوڑھا ہے، نصیحت سن

بر ہوشمند سلسلہ ننہادہ است عشق
عشق نے، عقلمند سے سلسلہ نہیں رکھا ہے
خواہی کہ زلفِ یار کشی ترکِ ہوش کن
تو چاہتا ہے کہ محبوب کی زلف کھینچے تو ہوش چھوڑدے

تسبیح و خرقہ لذّتِ مستی نبخشدت
تسبیح، اور گدڑی تجھے مستی کی لذت نہ بخشے گی
ہمت دریں عمل طلب از میفروش کن
اس کام میں مے فروش سے باطنی توجہ چاہ

با دوستاں مضائقہ در عمر و مال نیست
دوستوں کے ساتھ جان و مال سے دریغ نہیں ہے
صد جاں فدائے یارِ نصیحت نیوش کن
نصیحت سننے والے دوست پر سو جانیں قربان کردے

در راہِ عشق وسوسۂ اہرمن بسے ست
عشق کے راستہ میں شیطان کا بہت کچھ اندیشہ ہے
ہشدار و گوشِ دل بہ پیامِ سروش کن
ہوشیار ہوجا، اور غیبی پیغام پر دل کا کان لگا

برگ و نوا تبہ شد و سازِ طرب نماند
ساز و سامان تباہ ہوگیا، اور مستی کا ساز نہیں رہا
اے چنگ نالہ برکش و اے دف خروش کن
اے چنگ نالہ کر، اور اے دف! شور کر

ساقی کہ جامت از مئے صافی تہی مباد
اے ساقی! تیرا جام خالص شراب سے خالی نہ ہو
چشمِ عنایتے بمنِ دُرد نوش کن
مجھ تلچھٹ پینے والے کی طرف نظرِ عنایت کر

سرمست در قبائے زرافشاں چو بگذری
زرافشاں قبا میں مست ہوکر تو جب گزرے
یک بوسہ نذرِ حافظِ پشمینہ پوش کن
کمبل پوش حافظ کو ایک بوسہ نذر کردے

افسرِ سلطانِ گل پیدا شد از طرفِ چمن
چمن کی طرف سے، پھول کے بادشاہ کا تاج ظاہر ہوا
مقدمش یارب مبارکباد بر سرو و سمن
اے خدا! اس کا آنا سرو، اور سمن کو مبارک ہو

۱ زلف کو تیر انداز اور ادا کو تیر قرار دیا ہے۔
۲ جبکہ وصل کی توقع نہیں ہے تو قصہ گوئی سے کیا فائدہ ہے۔
۳ یہی بات کہنی ہے کہ جب تک بھی ساغر میں شراب ہے خود بھی پی اور دوسروں کو بھی پلا۔
۴ عشق، عقل کے ساتھ جمع نہیں ہوتا اگر عشق کرنا ہے تو مدہوشی پیدا کرو۔
۵ جو مخلص دوست ہیں ان پر جان و مال قربان کردینا چاہیئے۔
۶ عشق کے معاملہ میں غیبی آواز پر کان رکھنا چاہیئے، ورنہ شیطان وساوس ڈالے گا اور انسان گمراہ ہوجائیگا۔
۷ گویا کہ چنگ اور دف کو اپنی ناتوانی پر نالہ اور نوحہ کرنا چاہیئے۔
۸ یعنی موسم بہار آگیا ہے۔

خوش بجائے خویشتن بود ایں نشستِ خسروی ۔ تا نشیند ہر کسے اکنوں بجائے خویشتن
بادشاہ کا اپنی جگہ پر بیٹھنا، اچھا ہوتا ۔ تاکہ ہر شخص اب اپنی جگہ بیٹھ جائے

تا ابد معمور بادا ایں خانہ کز خاکِ درش ۔ ہر نفس با بوئے رحماں می وزد بادِ یمن
خدا کرے یہ گھر ہمیشہ آباد رہے اس لیے کہ اسکے در کی خاک سے ۔ یمن کی ہوا ہر سانس میں رحمان کی خوشبو لیکر چلتی ہے

خاتمِ جم را بشارت دہ بحسنِ خاتمہ ۔ کاسمِ اعظم کرد ازو کوتاہ دستِ اہرمن
جمشید کی انگوٹھی کو حسنِ خاتمہ کی بشارت دیدے ۔ اس لئے کہ اسم اعظم نے شیطان کے ہاتھ کو اس سے کوتاہ کردیا ہے

خنگِ چوگانیِ چرخت رام شد در زیرِ زیں ۔ شہسوارا خوش بمیداں آمدی گوئے بزن
آسمان کا چوگان کا گھوڑا تیری زین کے نیچے رام ہوگیا ہے ۔ اے شہسوار تو میدان میں خوب آیا، گیند مار

جویبارِ ملک را آب از سرِ شمشیرِ تست ۔ تو درختِ عدل بنشاں بیخ بدخواہاں بکن
ملک کے چشمہ میں پانی، تیری تلوار کی نوک کی وجہ سے ہے ۔ تو انصاف کا پودا لگا، دشمنوں کی جڑ اکھاڑ

شوکتِ پورِ پشنگ و تیغِ عالمگیرِ او ۔ در ہمہ شہنامہ ہا شد داستانِ انجمن
پشنگ کے بیٹے کا دبدبہ اور اس کی عالمگیر تلوار ۔ تمام شاہناموں میں انجمن کی داستان ہوگی

بعد ازیں نشگفت اگر با نکہتِ خلقِ خوشت ۔ خیزد از صحرائے ایراں نافۂ مشکِ ختن
کوئی تعجب نہیں ہے اسکے بعد اگر تیرے اچھے اخلاق کی خوشبو کی وجہ سے ۔ ختن کے مشک کا نافہ ایران کے جنگل سے پیدا ہو

گوشہ گیراں انتظارِ جلوۂ خوش میکنند ۔ برشکن طرفِ کلاہ و برقع از رخ برفگن
گوشہ نشین، اچھے جلوے کا انتظار کر رہے ہیں ۔ ٹوپی کا کنارہ ٹیڑھا کر، اور رخ سے برقع اتار پھینک

اے صبا بر ساقیِ بزمِ اتابک عرضہ دار ۔ تا ازاں جامِ زرافشاں جرعۂ بخشد بمن
اے صبا! اتابک کی مجلس کے ساقی کو پیغام پہونچادے ۔ تاکہ اس زرافشاں جام سے مجھے ایک گھونٹ بخشدے

مشورت با عقل کردم گفت حافظ مے بنوش
میں نے عقل سے مشورہ کیا، اس نے کہا اے حافظ شراب پی

ساقیا مے دہ بقولِ مستشارِ مؤتمن
اے ساقی! با اعتماد مشیر کے قول کے مطابق شراب دیدے

اے خسروِ خوباں نظرے سوئے گدا کن ۔ رحمے بمنِ سوختۂ بے سر و پا کن
اے حسینوں کے بادشاہ! فقیر پر ایک نظر کر ۔ مجھ جلے ہوئے، بے سر و پا پر، رحم کر

دارد دلِ درویش تمنائے نگاہے ۔ زاں چشمِ سیہ مست بیک غمزہ روا کن
فقیر کا دل، ایک نگاہ کا آرزو مند ہے ۔ اس مست کالی آنکھ کی ایک ادا سے حاجت روائی کردے

گر لاف زند ماہ کہ ماند بجمالت ۔ بنمائی رخِ خویش و مہ انگشت نما کن
اگر چاند ڈینگیں مارے کہ تیرے حسن کے مشابہ ہے ۔ اپنا رخ دکھادے، اور چاند پر انگشت نمائی کردے

اے سروِ چماں از چمن و باغ زمانے ۔ بخرام دریں بزم و دو صد جامہ قبا کن
اے سروِ خراماں! چمن اور باغ سے تھوڑی دیر کے لئے ۔ اس محفل میں ٹہل، اور سیکڑوں دل ہیں چاک کردے

شمع و گل و پروانہ و بلبل ہمہ جمع اند ۔ اے دوست بیا رحم بہ تنہائیِ ما کن
شمع، گل، پروانہ اور بلبل سب جمع ہیں ۔ اے دوست! آجا، ہماری تنہائی پر رحم کر

۱ اگر میر انجمن آجاتا ہے تو پھر سب اپنی اپنی جگہ قرینے سے بیٹھ جاتے ہیں۔
۲ ایک حدیث کا مضمون ہے حضور نے فرمایا مجھے یمن کی طرف سے رحمان کے سانس کی خوشبو آتی ہے۔
۳ تیری تلوار ملک کی آبیاری کر رہی ہے تو انصاف کی شجرکاری کر۔
۴ پشنگ افراسیاب کے باپ کا نام ہے۔
۵ بادشاہ کی صفت کا شاہنامہ شاہی محفلوں کی تاریخ ہوگی ہے
۶ تیرے اچھے اخلاق
۷ سے ایران کی سرزمین مہک رہی ہے اور اس میں سے مشکِ ختن کی خوشبو آرہی ہے
۸ عقل کا مشورہ یہی ہے کہ شراب نوشی کیجائے۔
۹ اگر چاند برابری کا دعویٰ کرے تو اپنا منہ دکھلا دے وہ بدنام ہوجائے گا۔
۱۰ جا مکر قبا کرنا یعنی اس کو چاک کرنا۔
۱۱ دوسرے عاشق و معشوق جمع ہیں عاشق تنہا ہے

بادل شدگاں جور و جفا تا بکے آخر — آہنگ وفا ترک جفا بہر خدا کن

بے دلوں پر آخر کب تک ظلم و ستم کرے گا! — خدا کے لئے وفا کا ارادہ کر اور جفا چھوڑ دے

مشنو سخن دشمن بدگوے خدارا

خدا کے لیے، بدگو دشمن کی بات نہ سن

با حافظ مسکین خود اے دوست وفا کن

اے دوست! اپنے مسکین، حافظ کے ساتھ وفا کر

اے روئے ماہ منظر تو نو بہار حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

اے کہ تیرا چاند جیسا چہرہ، حسن کی نو بہار ہے — تیرا تل اور خط پاکیزگی کا مرکز اور حسن کا مدار ہے

در چشم پر خمار تو پنہاں فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

تیری خمار بھری آنکھوں میں جادو کا منتر پوشیدہ ہے — تیری بے قرار زلف میں حسن کا ٹھکاؤ ظاہر ہے

ماہے نتافت چوں تو ز برج خسروی — سروے نخاست چوں قدت از جویبار حسن

شاہی برج سے تیرے چہرے جیسا کوئی چاند نہ چمکا — حسن کی نہر سے تیرے قد جیسا کوئی سرو نہیں ابھرا

خرم شد از ملاحت تو عہد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

تیری ملاحت سے، دلبری کا زمانہ خوش و خرم ہو گیا — تیری پاکیزگی سے حسن کا زمانہ بابرکت ہو گیا

از دام زلف و دانۂ خال تو در جہاں — یک مرغ دل نماند نگشتہ شکار حسن

تیری زلف کے جال اور تل کے دانہ سے، دنیا میں — دل کا ایک پرند نہیں بچا، جو حسن کا شکار نہ بن گیا ہو

دائم بلطف دایۂ طبع از میان جاں — می پرورد بناز ترا در کنار حسن

فطرت کی دایہ دل و جان سے، مہربانی کے ساتھ ہمیشہ — تجھے حسن کی گود میں، ناز سے پالتی ہے

گرد لبت بنفشہ از آں تازہ و تر ست — کآب حیات میخورد از جویبار حسن

تیرے ہونٹوں کے چاروں طرف بنفشہ اس وجہ سے تر و تازہ ہے — کہ حسن کی نہر سے آب حیات پی رہا ہے

مثل تو گلرخے نتواں یافت در جہاں — در گلشن زمانہ تو داری بہار حسن

تجھ جیسا پھول جیسے چہرے والا دنیا میں نہ پایا جا سکا — زمانہ کے باغ میں تو حسن کی بہار رکھتا ہے

حافظ طمع برید کہ بیند نظیر دوست

حافظ نے لالچ ختم کر دیا کہ دوست کی مثال دیکھے

دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

حسن کے ملک میں تیرے سوا کوئی آباد نہیں ہے

اے لبت آب حیات و اے قدت سرو چمن — اے رخت خورشید خاور وے خطت مشک ختن

اے وہ کہ تیرا ہونٹ آب حیات ہے، اور تیرا قد چمن کا سرو ہے — اے وہ کہ تیرا رخ مشرق کا سورج ہے اور تیرا خط ختن کا مشک ہے

ہمچو ابرویت بچشم من کم آید ماہ نو — چوں لب لعلت نمیباشد عقیق اندر یمن

کوئی نیا چاند میری نظر میں تیرے ابرو جیسا نہیں ہے — تیرے لب لعل جیسا، یمن میں کوئی عقیق نہ ہو گا

تا رخت دیدہ است گل در باغ اے سرو رواں — بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرہن

اے چلتے پھرتے سرو! جب باغ میں پھول نے تیرا رخسار دیکھا ہے — شرمندگی سے اپنے بدن پر لباس چاک کر رہا ہے

ا۔ آج تک تجھ جیسا حسین رخ اور حسین قد کوئی پیدا نہیں ہوا۔
۲۔ کوئی دل نہیں جو تیری زلف کے دام اور تل کے دانہ میں نہ پھنسا ہو۔
۳۔ قدرت نے تجھے حسن کی گود میں ناز و ں سے پالا ہے۔
۴۔ سبزۂ خط کو بنفشہ اور ہونٹوں کو آب حیات کی نہر قرار دیا ہے۔
۵۔ ملک حسن کا صرف تو ہی ایک باشندہ ہے۔
۶۔ میری نظر میں ہلال تیری ابرو سے زیادہ خوبصورت نہیں ہے اور تیرے ہونٹوں کے مقابلہ میں یمنی عقیق ہیچ ہے۔

رشتۂ جانِ من ست آں یا سرِ موئے بتاں — ذرۂ خورشید یا دُرجِ دُرست آں یا دہن
وہ میری جان کا دھاگہ ہے، یا معشوقوں کا بال ہے — وہ آفتاب کا ذرّہ ہے، یا موتیوں کی ڈبیہ یا منھ ہے

بوسہ میخواہم ز تو لب را بدنداں میگزی — میکنی جانم جراحت بارِ دیگر جانِ من
میں تجھ سے بوسہ مانگتا ہوں، تو دانتوں سے ہونٹ کاٹتا ہے — اے میری جان! تو میری جان کو دوبارہ زخمی کرتا ہے

عاشقِ روئے توام اے شاہِ خوبانِ جہاں — ایں حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن
اے حسینانِ عالم کے بادشاہ! میں تیرے چہرے کا عاشق ہوں — اس قصّہ کو مرد و زن کھلم کھلا جانتے ہیں

مُرد حافظ در غمت در گردنِ تو خونِ من
تیرے غم میں حافظ مر گیا، میرا خون تیری گردن پر ہے

دادِ من بستاند از تو روزِ محشر ذوالمنن
خدا حشر کے دن تجھ سے میرا بدلہ لے گا

بالا بلند عشوہ گرِ سروِ نازِ من — کوتاہ کرد قصّۂ زہدِ درازِ من
میرے بلند قد، عشوہ گر، سرو ناز نے — میرے دراز زہد کے قصّہ کو مختصر کر دیا

دیدی دلا کہ آخرِ پیری و زہد و علم — بامن چہ کرد دیدۂ معشوقہ بازِ من
اے دل! تو نے دیکھا کہ بڑھاپے اور زہد اور علم کے آخر میں — میری معشوقہ باز آنکھوں نے میرے ساتھ کیا کیا؟

از آبِ دیدہ بر سرِ آتش نشستہ ام — کو فاش کرد در ہمہ آفاق رازِ من
میں آنکھوں کے آنسوؤں سے بیقرار ہو گیا ہوں — اس لیے کہ انھوں نے تمام زمانے میں میرا راز فاش کر دیا

میترسم از خرابیِ ایماں کہ می برد — محرابِ ابروئے تو حضور از نمازِ من
مجھے ایمان کی خرابی کا ڈر ہے، اس لیے کہ لیجاتی ہے — تیری ابرو کی محراب میری نماز سے دل کی لگن کو

مست ست یار و یادِ حریفاں نمیکند — یادش بخیر ساقیِ مسکیں نوازِ من
دوست مست ہے، اور عاشقوں کو یاد نہیں کرتا ہے — میرے مسکین نواز ساقی کی یاد بخیر ہو

یارب کے آں صبا بوزد کز نسیمِ او — گردد شمامۂ کرمش کار سازِ من
اے خدا! وہ صبا کب چلے گی جس کی نسیم سے — اس کے کرم کی خوشبو میری کار ساز بن جائے

بر خود چو شمع خندہ زناں گریہ میکنم — تا با تو سنگدل چہ کند سوز و سازِ من
میں شمع کی طرح، اپنے اوپر ہنستا ہوا روتا ہوں — دیکھیے، تجھ سنگدل پر میرا سوز و ساز کیا اثر کرتا ہے!

نقشے بر آب میزنم از گریہ حالیا — تا کے شود قرینِ حقیقت مجازِ من
فی الحال تو میں بے نتیجہ روتا ہوں — دیکھیے! میرا مجاز کب حقیقت کے قریب ہوتا ہے؟

محمود را دمے کہ بآخر رسید عمر — میداد جاں بزاری و میگفت ایازِ من
جس وقت محمود کی عمر آخر پر پہونچی — عاجزی کے ساتھ جان دیتا تھا اور کہتا تھا، ہائے میرے ایاز

گفتم بدلق زرق بپوشم نشانِ عشق — غماز بود اشک و عیاں کرد رازِ من
میں نے کہا تھا، کہ مکر کی گدڑی سے عشق کا نشان چھپاؤں گا — آنسو چغلخور تھے، اور انہوں نے میرا راز کھول دیا

زاہد ازیں نمازِ تو کارے نمیرود — ہم مستیِ شبانہ و راز و نیازِ من
اے زاہد! تیری اس نماز سے کچھ کام نہیں چلتا — میری رات کی مستی، اور راز و نیاز سے بھی

ا محبوب کا بال میری جان کا دھاگا ہے، اس کا منھ آفتاب کا ذرّہ ہے یا موتیوں کی ڈبیہ۔
۲ بوسہ کے سوال پر غصہ میں دانتوں سے ہونٹ کاٹتا ہے جو میری جان ہیں۔
۳ میرے محبوب نے میرا زہد و تقویٰ ختم کر ڈالا۔
۴ پوری زندگی زہد و علم میں گذاری اب آخر عمر میں عشقباز آنکھوں نے سب کچھ ختم کر دیا۔
۵ بر سرِ آتش نشستن: بیقرار ہو جانا۔
۶ نماز میں اگر تیری ابرو کے محراب کا تصوّر آجاتا ہے تو نماز میں دل نہیں لگتا یہ ایمان کی خرابی کی دلیل ہے۔
۷ شمع کو خنداں اور گریاں مانا جاتا ہے اس کا نور خندہ ہے اور پگھلنا رونا ہے۔
۸ عاشق نزع کے وقت بھی معشوق کو یاد کرتا ہے محمود ایاز ایاز کہتا دنیا سے گیا۔
۹ زہد کی گدڑی میں عشق چھپایا جاتا تھا لیکن آنسوؤں نے چغلی کھا دی۔
۱۰ تنہا اسکی نماز ہو

مرجب وصال ہو، سے مراد میری مستی اور راز و نیاز۔

یاراں بناز و نعمت و ما غرقِ محنتیم — بارے بساز کارِ من اے کارسازِ من
دوست ناز و نعمت میں ہیں، اور ہم مصیبت میں ڈوبے ہوئے — اے میرے کارساز! اب تو میرا کام بنا دے

حافظ ز غصہ سوخت بگو حالش اے صبا
حافظ رنج سے جل مرا، اے صبا! اس کی حالت بتا دے

باشاہِ دوست پرورِ دشمن گدازِ من
میرے دوست پرور، دشمن سوز، بادشاہ کو

بہارِ گُل طرب انگیز گشت و توبہ شکن — بشادیِ رُخِ گُل بیخ غم ز دل برکن
پھولوں کی بہار مستی پیدا کرنے والی، اور توبہ شکن ہو گئی ہے — پھول کے رُخ کی خوشی میں، غم کی جڑ دل سے اکھاڑ پھینک

طریقِ صدق بیاموز ز آبِ صاف اے دل[1] — براستی طلب آزادگی ز سروِ چمن
اے دل! صاف پانی سے دل کی سچائی کا طریقہ سیکھ لے — چمن کے سرو سے، سچائی کے ساتھ آزادی طلب کر

رسید بادِ صبا غنچہ از ہواداری[2] — ز خود بروں شد و بر تن درید پیراہن
بادِ صبا آپہنچی، محبت میں غنچہ — آپے سے باہر ہو گیا، اور جسم پر پیرہن کو چاک چاک کر ڈالا

ز دستبردِ صبا گردِ گُل کلالہ ببیں[3] — شکنج گیسوئے سنبل نگر بروئے سمن
صبا کی دستبرد سے، گُل کے چاروں طرف زلف کو دیکھ — سمن کے چہرے پر، سنبل کے گیسو کے بل دیکھ

عروسِ غنچہ بدیں زیور و تبسم خوش — معائنہ دل و دیں میبرد بوجہِ حسن
غنچہ کی دلہن اس زیور، اور حسین تبسم کے ذریعہ — اچھے طریقے پر کھلم کھلا دل اور دین لیے جا رہی ہے

صفیرِ بلبلِ شوریدہ و نفیرِ ہزار[4] — برائے وصلِ گُل آمد بروں ز قلبِ حزن
پریشان بلبل کی چہچہاہٹ، اور ہزار داستان کی آواز — غمگین دل سے وصلِ گُل کے لئے باہر نکلی ہے

حدیثِ قصۂ دوراں ز جام جو حافظ
اے حافظ زمانہ کے قصے کی بات، جام سے سُن

بقولِ مطرب و فتوائے پیرِ صاحبِ فن
مطرب کے قول، اور صاحبِ فن پیر کے فتوے کے مطابق

بفگن بر صفِ رنداں نظرے بہتر ازیں — بر درِ میکدہ می کن گذرے بہتر ازیں
رندوں کی صف پر، اس سے اچھی نظر ڈال — میکدہ کے در پر، اس سے اچھی طرح گذر

در حقِ من لبت آں لطف کہ میفرماید — گرچہ خوبست و لیکن قدرے بہتر ازیں
میرے بارے میں جو مہربانی تیرے ہونٹ کرتے ہیں — اگرچہ اچھی ہے، لیکن ذرا اس سے اور اچھی

آنکہ فکرش گرہ از کارِ جہاں بکشاید — گو دریں نکتہ بفرما نظرے بہتر ازیں[5]
جس کی فکر، دنیا کے کام کی گرہ کھولتی ہے — اس سے کہہ دو کہ اس نکتہ میں وہ اس سے بہتر غور و فکر کرے

دل بداں رودِ گرامی چہ کنم گر ندہم — مادرِ دہر ندارد پسرے بہتر ازیں
اس معزز لڑکے کو دل نہ دوں، تو کیا کروں — زمانہ کی ماں کے پاس اس سے بہتر کوئی لڑکا نہیں ہے

ناصحم گفت کہ جز غم چہ ہنر دارد عشق[6] — گفتم اے خواجۂ عاقل ہنرے بہتر ازیں
مجھ سے ناصح نے کہا، غم کے سوا عشق کیا ہنر رکھتا ہے — میں نے کہا اے عقلمند خواجہ اس سے بہتر ہنر کونسا ہے؟

---

[1] صاف پانی اپنے ہر خس و خاشاک کو ظاہر کر دیتا ہے اس لئے صدقِ دل پانی سے سیکھنی چاہیے، سروِ چمن آزاد ہے اس سے آزادی کا سبق حاصل کرنا چاہیے۔

[2] غنچہ بھی عشق کی وجہ سے اپنی پتیاں کھول دیتا ہے اور باہر نکل آتا ہے۔

[3] ہوا نے گُل کے چاروں طرف سنبل کی زلفیں بکھیر دی ہیں۔

[4] ہزار بلبل کی ایک قسم ہے یعنی بلبل و ہزار کا نالہ بھی طلبِ وصل کے لیے ہے۔

[5] عشق کے معاملہ میں زیادہ غور و فکر کی ضرورت ہے۔

[6] ناصح نے طنزاً کہا عشق میں غم کے سوا اور کیا ہے میں نے کہا اس ہنر سے بہتر اور کونسا ہنر ہو سکتا ہے۔

گر گویمت کہ قدح گیر و لب ساغر بوس — بشنو اے جاں کہ نگوید دگرے بہتر ازیں
اگر میں تجھ سے کہوں کہ پیالہ تھام، اور ساغر کا ہونٹ چوم — اے جان! سن لے اسلیئے کہ کوئی دوسرا اس سے بہتر بات نہیں کہہ سکتا

کلک حافظ شکریں شاخ نباتست بچیں
حافظ کا قلم، گنے کی میٹھی شاخ ہے، چن لے

کہ دریں باغ نہ بینی ثمرے بہتر ازیں
اس لیے کہ اس باغ میں تو اس سے بہتر پھل نہ دیکھے گا

چندانکہ گفتند غم با طبیباں — درماں نکردند مسکین غریباں
اگرچہ ہم نے ہرچند طبیبوں کو غم بتایا — غریب، مسکین علاج نہ کر سکے

آں گل کہ ہر دم در دست خارست — گو شرم بادت از عندلیباں
جو پھول ہر وقت کانٹے کے ہاتھ میں ہے — اس سے کہہ دو! تجھے بلبلوں سے شرم آنی چاہئے

ما درد پنہاں با یار گفتیم — نتواں نہفتن درد از طبیباں
ہم نے چھپا ہوا درد دوست سے کہہ دیا — طبیبوں سے درد نہیں چھپایا جا سکتا ہے

یارب اماں دہ تا باز بیند — چشم محباں روئے حبیباں
اے خدا! امن دے تاکہ پھر دیکھ لے — دوستوں کی آنکھ معشوقوں کے چہرے کو

درج محبت بر مہر خود نیست — یارب مبادا کام رقیباں
محبت کی ڈبیہ پر اپنی مہر نہیں ہے — اے خدا! رقیبوں کا مقصد پورا نہ ہو

اے منعم آخر بر خوان وصلت — تا چند باشم از بے نصیباں
اے دولتمند! تیرے وصل کے دسترخوان پر آخر — میں کب تک بے نصیبوں میں سے بنا رہوں گا

با آہ و دردم با روئے زردم — مانند باراں سر در بیاباں
میں آہ اور درد میں ہوں، زرد چہرے والا ہوں — بارش کی مانند، جنگل میں سر دھرے ہوں

حافظ نگشتی رسوائے گیتی
اے حافظ! تو رسوائے عالم نہ ہوتا

گر می شنیدی پند ادیباں
اگر ادب سکھانے والوں کی نصیحت سن لیتا

چو گل ہر دم ببویت جامہ بر تن — کنم چاک از گریباں تا بدامن
تیری خوشبو کی وجہ سے پھول کی طرح ہر وقت بدن پر کپڑے — پھاڑتا ہوں، گریبان سے دامن تک

تنت را دیدہ گل گوئی کہ در باغ — چو مستاں جامہ را بدرید بر تن
گویا پھول نے تیرے جسم کو دیکھ لیا ہے کیونکہ باغ میں — مستوں کی طرح جسم پر لباس کو چاک کر لیا ہے

من از دست غمت مشکل برم جاں — ولے دل را تو آساں بردی از من
میں تیرے غم کے ہاتھ سے مشکل سے جان بچاتا ہوں — لیکن تو آسانی سے مجھ سے دل لے گیا

بقول دشمناں برگشتی از دوست — نگردد ہیچکس با دوست دشمن
دشمنوں کے کہنے سے تو دوست سے برگشتہ ہو گیا — کوئی شخص دوست کا دشمن نہیں ہوا کرتا

ا کوئی دوسرا اس سے بہتر نصیحت نہیں کر سکتا
۲ مرض عشق کا علاج طبیبوں کے پاس نہیں ہے۔
۳ جو معشوق رقیبوں میں پھنسا ہے اس کو عاشق سے شرم آنی چاہئے۔
۴ کیونکہ میرے مرض کا طبیب معشوق ہی ہے
۵ چونکہ محبوب اپنے اختیار میں نہیں ہے رقیبوں سے خلاصی ہے خدا کرے ان کا مقصد پورا نہ ہو۔
۶ پھول نے اپنے کپڑے تیرے عشق میں پھاڑے ہیں۔
۷ مجھے جان بچانا مشکل ہے تجھے دل لے جانا آسان ہے۔

تنت در جامہ چوں در جام بادہ
کپڑوں میں تیرا بدن، جیسا کہ جام میں شراب

دلت در سینہ چوں در سیم آہن
سینہ میں تیرا دل، جیسا کہ چاندی میں لوہا

ببار اے شمع اشک از دیدہ چوں میغ
اے شمع! ابر کی طرح آنکھوں سے آنسو بہا

کہ سوزِ دل شود بر خلق روشن
تاکہ لوگوں پر دل کی جلن واضح ہو جائے

مرو کز سینہ ام آہِ جگر سوز
نہ جا، اس لیے کہ میرے سینے سے جگر سوز آہ

بر آید ہمچو دود از راہِ روزن
اس طرح نکلتی ہے جس طرح سوراخ کے راستے سے دھواں

دلم را مشکن و در پا میانداز
میرا دل نہ توڑ، اور پیروں میں نہ ڈال

کہ دارد در سرِ زلفِ تو مسکن
اس لیے کہ وہ تیری زلف میں ٹھکانا رکھتا ہے

چو دل را بست در زلفِ تو حافظ
جبکہ حافظ نے دل کو تیری زلف سے وابستہ کردیا ہے

بدینساں کارِ او در پا میفگن
اس طرح سے اس کے کام کو پیروں میں نہ ڈال

چو من شوم خاکِ رہش دامن بیفشاند زمن
جب میں اس کے راستہ کی خاک بنتا ہوں، مجھ سے دامن جھاڑتا ہے

ور بگویم دل بگرداں رو بگرداند زمن
اور اگر میں کہتا ہوں دل پھیر دے، مجھ سے منہ پھیر لیتا ہے

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
اگر شمع کی طرح اس کے سامنے مرتا ہوں، میرے غم پر صبح کی طرح ہنستا ہے

ور برنجم خاطرِ نازک برنجاند زمن
اگر میں رنجیدہ ہوتا ہوں، نازک دل کو مجھ سے رنجیدہ کرلیتا ہے

عارضِ رنگیں بہر کس مینماید ہمچو گل
پھول جیسا رنگین رخسار، سب کو دکھاتا ہے

ور بگویم باز پوشاں باز پوشاند زمن
اور اگر میں کہتا ہوں چھپالے، تو مجھ سے چھپا لیتا ہے

دوستاں جاں دادم از بہرِ دہانش بنگرید
اے دوستو! اسکے منہ کے لیے میں نے جان دیدی دیکھو

کو بچیزے مختصر چوں باز میماند زمن
کو اتنی مختصر چیز کے لیے بھی وہ مجھ سے دریغ کرتا ہے

او بخونم تشنہ و من بر لبش تا چوں شود
وہ میرے خون کا پیاسا ہے، میں اسکے ہونٹ کا، دیکھو کیا ہوتا ہے

کام بستانم از و یا داد بستاند زمن
میں اس سے مقصد حاصل کرتا ہوں یا وہ مجھ سے داد جیت لیتا ہے

چشمِ خود را گفتم آخر یک نظر سیرش بیں
میں نے اپنی آنکھ سے کہا بالآخر اسکو جی بھر کر ایک نظر دیکھ لے

گفت میخواہی مگر تا جوئے خوں راند زمن
اس نے کہا شاید تو یہ چاہتا ہے وہ مجھ سے خون کی ندی بہادے

گر چو فرہادم بتلخی جاں بر آید حیف نیست
اگر کوہ کن کی طرح بیرہ کے زہر کی تلخی میری جان نکل جائے کوئی افسوس نہیں

بس حکایتہائے شیریں باز میماند زمن
بہت سی میٹھی حکایتیں تو میری باقی رہجائیں گی

ختم کن حافظ کہ گر زینگونہ خوانی درسِ عشق
اے حافظ ختم کردے، اگر تو عشق کا سبق اسی طرح پڑھتا رہے گا

خلق در ہر گوشۂ افسانۂ خواند زمن
لوگ ہر گوشہ میں میرا ہی افسانہ پڑھیں گے

خدارا کم نشیں با خرقہ پوشاں
خدا کے لیے، گدڑی پہننے والوں کے ساتھ کم بیٹھ

رُخ از رندانِ بیساماں مپوشاں
بے سامان رندوں سے رخ نہ چھپا

۱ سینہ چاندی ہے اور دل لوہا۔
۲ تیرے چلے جانے سے جگر سوز آہیں اس طرح نکلیں گی جیسے سوراخ سے دھواں نکلتا ہے۔
۳ دل کا مسکن جبکہ تیری زلف ہے اس کو پامال نہ کر۔
۴ خاک بنکر بھی دامن پر بیٹھنا نصیب نہیں ہے، دل واپس کرنے کو کہتا ہوں تو دل بھی واپس کرنے پر آمادہ نہیں ہے۔
۵ میں جان دیتا ہوں تو وہ ہنستا ہے میں اظہارِ غم کرتا ہوں تو خفا ہوتا ہے۔
۶ سب کو چہرہ دکھلاتا ہے میں منع کرتا ہوں تو مجھ ہی سے منہ چھپالیتا ہے۔
۷ ہم نے تو اس کو جان دے دی وہ اپنا ذرا سا منہ بھی نہیں دیتا ہے۔
۸ داد ستاندن یعنی جیت لینا یعنی وہ میرے خون کا پیاسا ہے اور میں اسکے ہونٹوں کا پیاسا ہوں اب یا تو میرا ہی مقصد حاصل ہوگیا اس کا ہی۔
۹ معمولی نظر نے تو یہ حال کر دیا ہے دل بھر کر دیکھوں گا تو خون کی ندی بہے
صورت نکلیں گی۔ ۱۰ گدڑی پہننے والے بد باطن ہیں، رند صاف باطن ہیں۔

دریں خرقہ بسے آلودگی ہست
اس گدڑی میں بڑی گندگی ہے
خوشا وقت قبائے مے فروشاں
مے فروشوں کی قبا کا وقت اچھا ہے

چو مستم کردۂ مستور منشیں
جب تو نے مجھے مست کر دیا ہے، چھپ کر نہ بیٹھ
چو نوشم دادۂ زہرم منوشاں
جب تو نے مجھے شہد دیا ہے، تو زہر نہ پلا

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
تو نازک طبع ہے، اور برداشت نہ کرے گا
گرانیہائے مشتے دلق پوشاں
مٹھی بھر گدڑی پہننے والوں کی ناگواری کو

دریں صوفی وشاں دردے ندیدم
ان صوفی نما لوگوں میں، میں نے درد نہیں دیکھا
کہ صافی باد عیش دُرد نوشاں
خدا کرے تلچھٹ پینے والوں کا عیش صاف رہے

لبِ میگون و چشمِ مست بکشائی
شراب جیسے ہونٹ، اور مست آنکھ کھول
کہ از شوقت مے لعل ست جوشاں
کیونکہ تیرے شوق سے سرخ شراب جوش میں ہے

بیا و زرقِ این سالوسیاں بیں
آ، اور ان مکاروں کی مکاری دیکھ
صراحی خوں دل و بربط خروشاں
صراحی کا دل خون ہو رہا ہے اور بربط شور کر رہی ہے

تو در خوابی کجا دانی کہ عاشق
تو خواب میں ہے، تجھے کیا معلوم ہے کہ عاشق
بسر در کوئے میگردد خروشاں
سر کے بل کوچہ میں شور کرتا پھر رہا ہے

زدل گرمیِ حافظ پُر حذر باش
حافظ کے دل کی گرمی سے ڈرتا رہ
کہ دارد سینۂ چوں دیگ جوشاں
اس لیے کہ اس کا سینہ دیگ کی طرح جوش مار رہا ہے

بہتر از فکرِ مے و جام چہ خواہد بودن
شراب اور جام کے خیال سے اور کیا بہتر ہوگا؟
تا بہ بینیم سر انجام چہ خواہد بودن
آخر ہم دیکھیں سر انجام کیا ہوگا؟

پیرِ میخانہ چہ خوش گفت معمائے دوش
میخانہ کے پیر نے، کل شب کیا اچھا معمہ بتایا
از خطِ جام کہ فرجام چہ خواہد بودن
جام کے خط سے، کہ انجام کیا ہوگا،

بادہ خور غم مخور و پندِ مقلد مشنو
شراب پی، غم نہ کر، اور مقلد کی بات نہ سن
اعتبارِ سخنِ عام چہ خواہد بودن
عوام کی بات کا کیا اعتبار ہوگا؟

غمِ دل چند تواں خورد کہ ایام نماند
دل کا غم کب تک کھایا جائے، کہ زمانہ نہیں رہا
گو نہ دل باش و نہ ایام چہ خواہد بودن
کہہ دو، نہ دل رہے، نہ زمانہ کیا رہے گا؟

مرغِ کم حوصلہ را گو سرِ خود گیر و برو
کم حوصلہ پرند کو کہہ دو جائے، اپنا کام کرے
رحم آنکس کہ نہد دام چہ خواہد بودن
جو شخص جال بچھائے، اس کا رحم کیا ہوگا؟

دستِ رنج تو ہماں بہ کہ شود صرف بکام
تیری وہ تکلیف بہتر ہے جو مقصد میں صرف ہو
تا بہ بینم کہ بنا کام چہ خواہد بودن
دیکھئے نا کام کا کیا ہوگا

بردم از رہ دلِ حافظ بدف و چنگ و غزل
دف، چنگ اور غزل کے ذریعہ میں نے حافظ کے دل کو راہ سے
تا جزائے منِ بدنام چہ خواہد بودن
دیکھئے، مجھ بدنام کی کیا سزا ہوگی!

ا؎ جبکہ دیدار کا شہد پلایا ہے فراق کا زہر نہ دے۔
۲؎ تیرے ہونٹوں کی سرخی اور آنکھوں کی مستی کو دیکھ کر شراب جوش میں آرہی ہے۔
۳؎ صراحی میں شراب نہیں ہے بلکہ صراحی کے دل کا خون ہے جو کہ زاہدوں کی مکاریوں کو دیکھ کر ہو رہا ہے اور بربط بھی اسی کی فریادی ہے۔
۴؎ خط جام سے مراد وہ نشان ہوتا ہے جو مقدار متعین کرنے کے لیے لگا ہوتا ہے یعنی پیر نے جام کے خط سے پیشتر پڑھا ہے کہ دیکھو انجام کیا ہوتا ہے۔
۵؎ مقلد عوام میں سے ہے اور عوام کی بات ناقابل اعتبار ہے۔
۶؎ جو صیاد سے رحم کی توقع کرے وہ کم حوصلہ پرند ہے۔

دانی کہ چیست دولت دیدار یار دیدن
تو جانتا ہے کہ یار کے دیکھنے کی دولت کیا ہے

در کوئے او گدائی بر خسروی گزیدن
اس کے کوچہ کی گداگری کو بادشاہت پر ترجیح دیتا ہے

از جاں طمع بریدن آساں بود ولیکن
جان سے توقع اٹھا لینا آسان ہے لیکن

از دوستانِ جانی مشکل بود بریدن
جانی دوستوں سے قطع تعلق کرنا مشکل ہوتا ہے

خواہم شدن بہ بستاں چوں غنچہ با دلِ تنگ
غنچہ کی طرح تنگدل ہو کر باغ میں جانا چاہتا ہوں

وآنجا بہ نیکنامی پیراہنے دریدن ق
اور اس جگہ نیکنامی کے ساتھ جامہ چاک کرنا چاہتا ہوں

گہ چوں نسیم با گل رازِ نہفتہ گفتن
کبھی نسیم کی طرح پھولوں سے چھپے راز کہنا

گہ سرِ عشقبازی از بلبلاں شنیدن
کبھی عشقبازی کے راز بلبلوں سے سننا

بوسیدنِ لبِ یار اول ز دست مگذار
شروع ہی سے دوست کے ہونٹ کے بوسہ کو ہاتھ سے نہ دے

کآخر ملول گردی از دستِ لب گزیدن
کیونکہ آخر ہونٹ کاٹنے کے ہاتھوں رنجیدہ ہوگا

فرصت شمار صحبت کز ایں دو راہہ منزل
صحبت کو غنیمت سمجھو اس لیے کہ اس دو راستہ والی منزل سے

چوں بگذریم نتواں دیگر بہم رسیدن
جب ہم نکل جائیں گے، پھر جمع نہ ہو سکیں گے

گوئی برفت حافظ از یادِ شاہ منصور
گویا کہ، حافظ، منصور بادشاہ کے حافظہ سے نکل گیا ہے

یا رب بیادش آور درویش پروریدن
اے خدا اس کو فقراء پروری یاد دلا دے

دلم را در سرِ زلفِ تو مسکن
میرے دل کا گھر، تیری زلف میں ہے

بہ پنہانش فرو مگذار و مشکن
اس طرح سے اس کو نہ چھوڑ، اور مت توڑ

وگر دل سر کشد چوں زلف از خط
اور اگر دل تیرے حکم سے زلف کی طرح سرکشی کرے

بدست آرش ولے در پاش مفگن
اس کو قابو میں کرے لیکن اس کو پیروں میں نہ ڈال

چو شمع ار پیشم آئی در شبِ تار
اگر تو اندھیری رات میں شمع کی طرح میرے سامنے آئے

شود چشم بدیدارِ تو روشن
تو تیرے دیدار سے میری آنکھیں روشن ہو جائیں

بہ گلزارِ ارم چہ کار اکنوں کہ گشتہ است
مجھے اب چمن سے کیا کام، اس لیے کہ بن گیا ہے

جہاں بر چشم از رویت چو گلشن
جہاں میری آنکھوں میں تیرے چہرہ کی وجہ سے باغ جیسا

ز سروِ قامتت نشینم آزاد
تیرے قد کے سرو سے میں فارغ ہو کر بیٹھوں گا

ہمہ تن گر زباں باشم چو سوسن
اگرچہ میں سوسن کی طرح ہمہ تن زبان بن جاؤں

زمہرت گر بتابم ذرہ روی
اگر میں تیری محبت سے ذرہ برابر منہ موڑوں

چو خورشیدم فرود آید ز روزن
سورج کی طرح وہ سوراخ سے میرے اوپر اتر آئے

کجا بر تنگِ شکر دست یابد
شکر کے بورے پر کب قابو پا سکتی ہے

گر اندیشد مگس از بادِ بیزن
اگر مکھی پنکھے کا خوف کرے

چو حافظ ماجرائے عشقبازی
عشقبازی کا قصہ، حافظ کی طرح

نمی گوید کسے بر وجہ احسن
کوئی اچھے طریقہ پر بیان نہیں کرتا ہے

ا یار کے دیدار سے ایسی دولت حاصل ہو جاتی ہے کہ عاشق یار کے کوچہ کو بادشاہی پر ترجیح دیتا ہے۔
۲ دوستوں سے جدا ہونا مشکل ہے جان دینا آسان ہے۔
۳ غنچہ جب تک بند ہے تو گویا دل گرفتہ ہے باغ میں جب کھلتا ہے اور اپنا پیراہن چاک کرتا ہے تو اس کو نیکنامی حاصل ہوتی ہے۔
۴ نسیم پھول کے کان میں راز کہتی ہے بلبل چھپا کر عشق کے راز بیان کرتی ہے۔
۵ محبوب کے ہونٹ کا بوسہ لینا نہ چھوڑ ورنہ شرمندہ ہوگا۔
۶ دنیا ایک ایسا مکان ہے جس کے دو دروازے ہیں ایک آنے کا ایک جانے کا جب جانے کے راستے سے دو دوست نکل جاتے ہیں پھر آپس میں ملاقات ممکن نہیں ہے۔
۷ میرا دل تیری زلف میں رہتا ہے لہٰذا اسکو ذلیل نہ کر۔
۸ زلف کو سرکش بتایا گیا ہے یعنی دل اگر سرکشی کرے تو اس کو پکڑ لے پامال نہ کر۔
۹ تیرے چہرے کی وجہ سے تمام عالم چمن ہے اب مجھے چمن میں جانے کی ضرورت نہیں۔ ۱۰ اگر میرا قد گشادہ [illegible] تیرے قد کی تعریف کرے تو بھی حق ادا نہیں ہو سکتا ہے۔ ۱۱ ذرہ اور خورشید کا تعلق ہے، خورشید کی رنگ ہر سوراخ سے اندر آجاتی ہے۔ ۱۲ عشقیہ مضامین جس طرح حافظ بیان کرتا ہے۔ اس خوبی سے اور کوئی بیان نہیں کر سکتا ہے۔ ۱۳ شاہ منصور شاہ شجاع کے بعد شیراز پر قابض ہوا تھا۔

دلبرِ جانانِ من بُرد دل و جانِ من
میرا دلبر، معشوق میرا دل، اور جان لے گیا

بُرد دل و جانِ من دلبرِ جانانِ من
میرا دل، اور جان لے گیا، میرا دلبر، معشوق

از لبِ جانانِ من زنده شود جانِ من
میرے محبوب کے ہونٹوں سے، میری جان زندہ ہوتی ہے

زنده شود جانِ من از لبِ جانانِ من
میری جان زندہ ہوتی ہے، میرے محبوب کے ہونٹوں سے

روضهٔ رضوانِ من خاکِ سرِ کوی دوست
میرا روضۂ رضوان، دوست کے کوچہ کی خاک ہے

خاکِ سرِ کوئے دوست روضهٔ رضوانِ من
دوست کے کوچہ کی خاک۔ میرا روضۂ رضوان ہے

این دلِ حیرانِ من والہ و شیدائے تست
یہ میرا حیران دل، تیرا دیوانہ اور عاشق ہے

والہ و شیدائے تست این دلِ حیرانِ من
تیرا دیوانہ اور عاشق ہے، یہ میرا حیران دل

یوسفِ کنعانِ من مصرِ ملاحت تراست
اے میرے یوسف کنعان ملاحت کا ملک مصر تیرا ہے

مصرِ ملاحت تراست یوسفِ کنعانِ من
ملاحت کا ملک مصر تیرا ہے، اے میرے یوسف کنعان

سروِ گلستانِ من قامتِ دلجوئے تست
میرے باغ کا سرو، تیرا دل جو قد ہے

قامتِ دلجوئے تست سروِ گلستانِ من
تیرا دل جو قد، میرے باغ کا سرو ہے

حافظِ خوش خوانِ من نقدِ کمالِ غیاث
میرا خوش الحان حافظ، فریاد کے کمال کا نقد ہے

نقدِ کمالِ غیاث حافظِ خوشخوانِ من
فریاد کے کمال کا نقد، میرا خوش الحان حافظ ہے

زدر درآ و شبستانِ ما منوّر کن
دروازے سے آجا اور ہمارا گھر روشن کر

دماغِ مجلسِ روحانیاں معطّر کن
روحانی لوگوں کی مجلس کے دماغ کو خوشبودار بنا

بچشم و ابروئے جاناں سپرده‌ام دل و جاں
میں نے دل و جان محبوب کی چشم و ابرو کے سپرد کر دیئے ہیں

بیا بیا و تماشائے طاق و منظر کن
آ، آ، اور طاق و منظر کی سیر کر

از آن شمائلِ الطاف و حسنِ خوش کہ تراست
اس مہربانیوں کی عادت اور خوبصورتی کی وجہ سے جو تجھے حاصل ہے

میانِ بزمِ حریفاں چو شمع سر بر کن
دوستوں کی مجلس میں شمع کی طرح سر بلند کر

بگو بخازنِ جنت کہ خاکِ این مجلس
جنت کے پہرہ دار سے کہہ دے کہ اس مجلس کی خاک کو

بتحفہ بر سوئے فردوس، و عودِ مجمر کن
بطور تحفہ فردوس میں لے جائے اور انگیٹھی کی عود بنائے

طمع بنقدِ وصالِ تو حدِّ ما نبود
تیرے نقد وصال کی طمع، ہمارے مرتبہ کی نہیں ہے

حوالتم بلبِ لعلِ ہمچو شکر کن
مجھے شکر جیسے لب لعل کے حوالے کر دے

چو شاہدانِ چمن زیرِ دستِ حسنِ تواند
جبکہ چمن کے معشوق، تیرے حسن کے ماتحت ہیں

کرشمہ بر سمن و ناز بر صنوبر کن
سمن کو ادا، اور صنوبر کو ناز دکھا

ستارۂ شبِ ہجراں نمی فشاند نور
شب ہجر کا ستارہ، روشنی نہیں دیتا ہے

ببامِ قصر بر آ و چراغِ مہ بر کن
محل کے بالاخانہ پر آ اور چاند کے چراغ کو روشن کر دے

ازیں مرقعِ پشمینہ نیک در تنگم
اس اونی گودڑی سے میں بہت تنگ ہوں

بیک کرشمۂ صوفی وشم قلندر کن
مجھ کو ایک صوفیانہ ادا سے قلندر بنا دے

---

۱ اس پوری غزل میں دوسا مصرعہ پہلے مصرع کے الفاظ کو رد و بدل کر کے کہا گیا ہے یہی اس غزل میں صنعت اور کوئی خاص خوبی نہیں ہے۔

۲ طاق سے محبوب کے ابرو اور منظر سے محبوب کی آنکھیں مراد ہیں اور خطاب عام ہے۔

۳ حسن و لطافت کی بدولت یہ تقاضا ہے کہ اس کی نمائش کی جائے۔

۴ محبوب کے کوچہ کی خاک اس قابل ہے کہ اس سے جنت کو معطر کیا جائے۔

۵ ہماری یہ حیثیت تو نہیں ہے کہ وصل میسر آسکے ایک بوسہ ہی دیدے۔

۶ چاند اور ستارے تیرے چہرے سے نور حاصل کرتے ہیں۔

فضولِ نفس حکایت بسے کند ساقی — تو کارِ خود مدہ از دست و مے بساغر کن
اے ساقی! نفس بہت سی فضول باتیں کرتا ہے — تو اپنا کام نہ چھوڑ، اور ساغر میں شراب ڈال

لبِ پیالہ ببوس آنگہاں بمستاں دہ — بایں لطیفہ مشامِ خرد معطر کن
پیالے کے ہونٹ چوم، پھر مستوں کو دے — اس لطیفہ سے عقل کے دماغ کو خوشبودار بنادے

وگر فقیہ نصیحت کند کہ مے مخورید — پیالۂ بدہش گو دماغ را تر کن
اور اگر فقیہ نصیحت کرے کہ شراب نہ پیو — اس کو ایک پیالہ دے، کہہ دے کہ دماغ کو تر کرلے

حجابِ دیدۂ ادراک شد شعاعِ جمال — بیا و خرگہِ خورشید را منور کن
جمال کی شعاعیں، ادراک کی آنکھ کا پردہ بن گئیں — آ، اور خورشید کی قیام گاہ کو روشن کردے

شنیدم از در و دیوارِ کوئے او صد بار — کہ خاکِ راہ شو اینجا و خاک بر سر کن
میں نے سو بار اس کے کوچہ کے در و دیوار سے سنا ہے — کہ اس جگہ راستہ کی خاک بنجا، اور سر پر خاک ڈال

پس از ملازمتِ عیش و عشقِ مہرویاں
عیش کی پابندی، اور حسینوں کے عشق کے بعد
زکارہا کہ کنی شعرِ حافظ از بر کن
جو کام تو کرے، حافظ کے اشعار کو یاد کرلے

شاہِ شمشاد قداں خسروِ شیریں دہناں — کہ بمژگاں شکند قلبِ ہمہ صف شکناں
شمشاد جیسے قد والوں کا بادشاہ، شیریں دہن والوں کا شاہ — جو پلکوں سے تمام صف شکنوں کا دل توڑ دے

مست بگذشت و نظر بر منِ درویش انداخت — ق — گفت کاے چشم و چراغِ ہمہ شیریں سخناں
مست ہوکر گزرا، اور مجھ فقیر پر نظر ڈالی — بولا، اے تمام شیریں کلام والوں کے چشم و چراغ

تا کے از سیم و زرت کیسہ تہی خواہد بود — پندِ ما بشنو و بر خور ز ہمہ سیم تناں
کب تک چاندی اور سونے سے تیری تھیلی خالی رہے گی — ہماری نصیحت سن لے، اور تمام چاندی جیسے جسم والوں سے نفع اٹھا

کمتر از ذرہ نۂ پست مشو مہر بورز — تا بخلوتگہِ خورشید رسی چرخ زناں
تو ذرہ سے تو کمتر نہیں ہے، پست نہ بن، محبت اختیار کر — تاکہ آفتاب کی خلوت گاہ میں چکر لگاتا ہوا پہونچ جائے

پیرِ پیمانہ کشِ ما کہ روانش خوش باد — گفت پرہیز کن از صحبتِ پیماں شکناں
ہمارے پیمانہ کش پیر نے، خدا کرے اس کی روح خوش رہے — کہا، وعدہ شکنوں کی صحبت سے بچ

دامنِ دوست بدست آر و ز دشمن بگسل — ق — مردِ یزداں شو و ایمن گذر از اہرمناں
دوست کا دامن تھام لے، اور دشمن سے قطع تعلق کرلے — مردِ خدا بن، اور شیطانوں سے بچ نکل

بر جہاں تکیہ مکن ور قدحے مے داری — شادیِ زہرہ جبیناں خور و نازک بدناں
دنیا پر بھروسہ نہ کر، اور اگر تیرے پاس کوئی شراب کا پیالہ ہے — تو زہرہ جبیں، اور نازک بدن معشوقوں کی خوشی میں پی

با صبا در چمنِ لالہ سحر می گفتم — کہ شہیدانِ کہ اند ایں ہمہ خونیں کفناں
لالہ کے چمن میں صبح، میں صبا سے میں پوچھتا تھا — کہ یہ خونی کفن والے، کس کے شہید ہیں

گفت حافظ من و تو محرمِ ایں راز نۂ ایم — از مے لعل حکایت کن و سیمیں ذقناں
اس نے کہا، اے حافظ میں اور تو اس راز کے محرم نہیں ہیں — سرخ شراب، اور چاندی جیسی ٹھوڑی والوں کی بات کر

۱؎ نفس کے بہلانے میں نہ آ، بس شراب پئے جا۔ ۲؎ فقیہ کی یہ دیوانگی کی باتیں دماغ کی خشکی کی وجہ سے ہیں پیالہ سے اس کے دماغ کو تر کر دے۔ ۳؎ عیش اور عشق کے بعد تیسرا کام یہ ہونا چاہیے کہ حافظ کی غزلیں یاد کیا کریں۔ ۴؎ اس غزل کے پہلے چار شعر قطعہ بند ہیں، میرا معشوق جو حسینوں کا شاہ ہے میرے پاس سے گذرا اور مجھ سے کہا تو شیریں کلام شاعروں کا سرتاج ہے تیری جیب تو ہمیشہ خالی رہیگی لہٰذا سیم تن معشوقوں سے دل لگا تو ذرہ سے تو کم نہیں ہے، آفتاب سے عشق پیدا کر اس تک پہونچ ہی جائے گا۔ ۵؎ یہ تین شعر بھی قطعہ بند ہیں یعنی ہمارے پیر مغاں نے سمجھایا ہے کہ بد عہدوں سے دوستی نہ کرنی چاہیے، دوست کا دامن پکڑ لینا چاہیے تب مردِ خدا بنے گا دنیا ناقابلِ اعتبار ہے حسین معشوق کی یاد میں شراب نوشی کرنی چاہیے۔ ۶؎ یہ دونوں شعر قطعہ بند ہیں یعنی لالہ کے باغ میں صبا سے میں نے دریافت کیا کہ لالہ خونی کفن ...

... کفن کس کا شہید ہے اس نے کہا اس راز کا نہ تجھے علم ہے نہ مجھے اپنے کام میں لگ شراب اور معشوق کی بات کر۔

شرابِ لعل کش و روئے مہ جبیناں بیں — خلافِ مذہبِ آناں جمالِ ایناں بیں
لعل جیسی شراب پی، اور چاند جیسی پیشانی والوں کا چہرہ دیکھ — ان کے مذہب کے خلاف، ان کا حسن دیکھ

بزیرِ دلقِ ملمع کمندہا دارند — درازدستیِ ایں کوتہ آستیناں بیں
ملمع کی گدڑی کے نیچے بہت سی کمندیں رکھتے ہیں — ان چھوٹی آستین والوں کی دراز دستی دیکھ

بخرمنِ دو جہاں سر فرو نمی آرند — دماغِ کبرِ گدایانِ خوشہ چیناں بیں
دونوں جہان کے کھلیان کے لئے بھی سر نہیں جھکاتے ہیں — خوشہ چیں، فقیروں کے متکبر دماغ کو دیکھ

گرہ ز ابروئے پرچیں نمی کشاید یار — نیازِ اہلِ دل و نازِ نازنیناں بیں
پرشکن ابرو سے، دوست گرہ نہیں کھولتا ہے — اہلِ دل کی عاجزی اور نازنینوں کے ناز کو دیکھ

حدیثِ عہدِ محبت ز کس نمی شنوم — وفائے صحبتِ یاران و ہمنشیناں بیں
محبت کے عہد کی بات میں کسی سے نہیں سنتا ہوں — دوستوں اور ہم نشینوں کی صحبت کی وفا کو دیکھ

اسیرِ عشق شدن چارۂ خلاصِ من ست — ضمیرِ عاقبت اندیشِ پیش بیناں بیں
میرے چھٹکارے کی تدبیر، عشق کا قیدی ہو جانا ہے — دور اندیشوں کی عاقبت اندیش طبیعت کو دیکھ

غبارِ خاطرِ حافظ برد صیقلِ عشق
عشق کی صیقل نے حافظ کی طبیعت کے غبار کو ختم کر دیا
صفائے نیتِ پاکان و پاک دیناں بیں
پاکوں اور پاک دین والوں کی نیت کی صفائی کو دیکھ

صبح ست ساقیا قدحے پُر شراب کن — دورِ فلک درنگ ندارد شتاب کن
اے ساقی! صبح ہے شراب سے ایک پیالہ بھر دے — آسمان کی گردش دیر نہیں کرتی ہے، جلدی کر

زاں پیشتر کہ عالمِ فانی شود خراب — مارا ز جامِ بادۂ گلگوں خراب کن
اس سے پہلے کہ فنا ہونے والا عالم اجڑے — ہمیں سرخ شراب کے جام سے مست کر دے

خورشیدِ مے ز مشرقِ ساغر طلوع کرد — گر برگِ عیش میطلبی ترکِ خواب کن
شراب کا سورج، ساغر کے مشرق سے نکل آیا ہے — اگر عیش کا سامان چاہتا ہے، نیند کو ختم کر دے

روزیکہ چرخ از گلِ ما کوزہا کند — زنہار کاسۂ سرِ ما پُر شراب کن
جس دن آسمان ہماری مٹی سے پیالے بنائے گا — دیکھنا! ہمارے سر کے پیالے کو شراب سے بھر دینا

ما مردِ زہد و توبہ و طامات نیستیم — با ما بجامِ بادۂ صافی خطاب کن
ہم زہد اور توبہ اور ڈینگوں کے مرد نہیں ہیں — صاف شراب کے پیالے کے متعلق ہم سے بات کر

ہمچوں حباب دیدہ بروئے قدح کشائی — ویں خانہ را قیاس اساس از حباب کن
بلبلے کی طرح پیالے کے رُخ پر آنکھ کھول — اور اس گھر کو بلبلے کی بنیاد پر قیاس کر

ایامِ گل چو عمر برفتن شتاب کرد — ساقی بدورِ بادۂ گلگوں شتاب کن
موسمِ بہار نے، زندگی کی طرح جانے میں جلدی کی — اے ساقی سرخ رنگ کی شراب کے دور میں جلدی کر

کارِ صواب بادہ پرستی ست حافظا — برخیز و روئے عزم بکارِ صواب کن
اے حافظ: شراب پرستی صحیح کام ہے — اٹھ اور صحیح کام کی طرف ارادہ کا رخ کر

۱ آناں، سے زاہد مراد ہیں اور ایناں سے حسین معشوق۔
۲ شعر حافظ کے مشہور شعروں میں سے ہے یعنی بظاہر نیک ہیں لیکن بڑے مکار ہیں شرع کے پابند لوگ ضرورت کی آستین زیادہ لمبی نہیں رکھتے تھے اس لیے ان کو کوتاہ آستین کہا ہے۔
۳ گدائے متکبر دونوں جہان کے حاصل کی طرف بھی سر نہیں جھکاتا ہے۔
۴ زیادہ کسی کا انتظار نہیں کرتا ہے پیالہ بھرنے میں جلدی کر۔
۵ عالم کے فنا ہونے سے پہلے ہمیں شراب سے مست کر دے۔
۶ مرنے کے بعد جب ہماری مٹی سے کمہار پیالے بنائے تو ہمارے سر کی مٹی کے پیالے میں شراب بھر دینا تاکہ مستی قائم رہے۔
۷ صراحی سے جب پیالہ میں شراب ڈالتے ہیں تو پیالے میں بلبلے پیدا ہو جاتے ہیں دنیا کی مثال بلبلے سے زیادہ نہیں ہے۔
۸ موسمِ بہار گل کی طرح جلد گذر رہا ہے لہذا شراب پلانے میں جلدی کر۔

فاتحہ چو آمدی بر سرِ خستہ بخواں
جب تو کسی خستہ کے سرہانے پہونچے، تو کچھ فاتحہ پڑھ

لب بکشا کہ میدہد لعلِ لبت بمردہ جاں
لب کشائی کر اس لیے کہ تیرا لعل جیسا ہونٹ مردے میں جان ڈالدیتا ہے

آنکہ بپرسشش آمد و فاتحہ خواند و میرود
وہ جو پرسش کے لیے آیا، اور فاتحہ پڑھی، اور جارہا ہے

گو نفسے کہ روح را میکنم از پئیش رواں
وہ سانس کہاں ہے، کہ روح کو اس کے پیچھے روانہ کردوں!

اے کہ طبیبِ خستۂ روی زبانِ من ببیں
اے وہ کہ تو زخمی کا طبیب ہے، میرا چہرہ اور زبان دیکھ

کیں دم و دود سینہ ام بارِ دل ست بر زباں
اس لیے کہ یہ سینہ کا سانس اور دھواں زبان کیلئے بارِ دل بنا ہوا ہے

گرچہ تبِ استخوانِ من کرد ز مہر گرم و رفت
اگرچہ بخار نے میری ہڈیوں کو محبت سے گرم کردیا اور وہ چلا گیا

ہمچو تبم نمیرود آتشِ مہر از استخواں
محبت کی آگ میری ہڈیوں سے بخار کی طرح نہیں جاتی ہے

باز نشاں حرارتم ز آبِ دو دیدہ و ببیں
دو آنکھوں کے پانی سے، میری گرمی کو پھر ختم کردے

نبضِ مرا کہ میدہد ہیچ ز زندگی نشاں
اور میری نبض کو دیکھ کہ زندگی کا کچھ پتہ دیرہی ہے!

حالِ دلم چو خالِ تو ہست در آتشِ وطن
میرے دل کا حال تیرے تل کی طرح ہے جس کا وطن آگ ہے

جسمم از آں دو چشمِ تو خستہ شدہ است و ناتواں
میرا جسم تیری ان دو آنکھوں سے خستہ اور ناتوان ہوگیا ہے

آنکہ مدام شیشہ ام از مے لعل دادہ است
جس نے ہمیشہ مجھے لعل جیسی شراب کی بوتل دی ہے

شیشہ ام از چہ میبرد پیشِ طبیب ہر زماں
ہر وقت میرے قارورے کو طبیب کے سامنے کیوں لیجاتا ہے

حافظ از آبِ زندگی شعرِ تو داد شربتم
اے حافظ تیرے شعروں نے مجھے آبِ حیات کا شربت پلایا ہے

ترکِ طبیب کن بیا نسخۂ شعرِ من بخواں
طبیب کو چھوڑ، آ، اور میرے اشعار کی کتاب پڑھ

کرشمۂ کن و بازارِ ساحری بشکن
ادا دکھا دے، اور جادوگری کا بازار ٹھنڈا کردے

بغمزہ رونقِ بازارِ سامری بشکن
اور آنکھ کے اشارے سے سامری کے بازار کی رونق ختم کردے

بباد دہ سر و دستارِ عالمے یعنی
ایک جہان کے سر اور دستار کو برباد کردے یعنی

کلاہِ گوشہ بآئینِ دلبری بشکن
گوشہ دار ٹوپی کو معشوقانہ انداز سے ٹیڑھا کرلے

برون خرام و ببر گوئے خوبی از ہمہ کس
باہر ٹہل، اور سب سے حسن کی بازی جیت لے

سزائے حور دہ و رونقِ پری بشکن
حور کو سزا دے، اور پری کی رونق ختم کردے

بآہوانِ نظر شیرِ آفتاب بگیر
نگاہ کے ہرنوں کے ذریعہ، آفتاب کے شیر کو پکڑ لے

بابروانِ دوتا قوسِ مشتری بشکن
ٹیڑھی ابروؤں کے ذریعہ مشتری کی کمان توڑ دے

چو عطر سائے شود زلفِ سنبل از دمِ باد
ہوا کے جھونکے سے جب سنبل کی زلف عطر چھڑکنے

تو قیمتش ز سرِ زلفِ عنبری بشکن
تو اس کی قیمت عنبری زلف سے گھٹا دے

بزلف گوئی کہ آئینِ سرکشی بگذار
زلف سے کہدے کہ سرکشی کا طریقہ چھوڑ دے

بغمزہ گوئی کہ قلبِ ستمگری بشکن
ادا سے کہدے کہ ستمگری کے دل کو توڑ دے

چو عندلیبِ فصاحت فروش شد حافظ
اے حافظ جبکہ بلبلِ فصاحت فروش ہوگئی

تو رونقش بسخن گفتنِ دری بشکن
تو فارسی کلام کہکر، اس کی رونق گھٹا دے

ے تیرے لعل جیسے ہونٹ میں یہ تاثیر ہے کہ اس سے مردہ زندہ ہوجاتا ہے لہذا میری قبر پر آکر فاتحہ پڑھ دینا۔
ے محبوب فاتحہ پڑھ کر واپس ہورہا ہے میرے پاس اب جان نہیں ورنہ پیچھے روانہ کردیتا۔
ے طبیب منہ اور زبان دیکھ کر مرض کی تشخیص کرتے ہیں۔
ے محبت کی گرمی نے بخار کی گرمی تو ختم کردی لیکن اب اس گرمی سے شفا کی امید نہیں ہے۔
ے معشوق کا تل رخسار کی آگ میں ہے اور میرا دل ہجر کی آگ میں۔
ے میرا علاج شیشۂ شراب سے متعلق ہے ذکر قارورہ کی شیشی سے
ے معشوق اور اس کی ادا کے سامنے ساحری اور اس کا جادو ہیچ ہے
سامری شہر سامرہ کا رہنے والا ایک جادوگر ہے جس نے جادو کا بچھڑا بناکر بنی اسرائیل کو اس کی پوجا میں لگا دیا تھا جبکہ حضرت موسیٰ کوہ طور پر گئے ہوئے تھے۔
ے کج کلاہی کے ساتھ رونمائی کر سارا عالم دیوانہ بن جائے گا۔
ے تیرے حسن کے سامنے حور اور پری ہیچ ہوجائیں

ے شیر آفتاب برج اسد کو کہا جاتا ہے مشتری ستارے کو شکل انسانی ہاتھ میں کمان لیے دکھایا جاتا ہے محبوب کی آنکھوں کو ہرن سے تعبیر کیا جاتا ہے۔ ے حافظ کے اشعار کے بالمقابل بلبل کی فصا[ht]

گلبرگ را ز سنبلِ مشکیں نقاب کن — یعنی کہ رخ بپوش و جہانے خراب کن
پھول کی پتیوں پر مشکیں سنبل کا نقاب ڈال دے — یعنی چہرہ چھپا لے اور دنیا کو ویران کر دے

بکشا بعشوہ نرگسِ مست و خراب را — و ز رشک چشم نرگسِ رعنا پر آب کن
ادا سے بدمست و مخمور نرگس کو کھول دے — اور رشک کے سبب نرگس رعنا کی آنکھ کو آنسو سے بھر دے

بفشاں عرق ز چہرہ و اطرافِ باغ را — چوں شیشہائے دیدۂ ما پر گلاب کن
چہرے سے پسینہ چھڑک دے اور باغ کے اطراف کو — ہماری آنکھوں کے شیشوں کی طرح گلاب سے بھر دے

بوئے بنفشہ بشنو و زلفِ نگار گیر — بنگر برنگِ لالہ و عزمِ شراب کن
بنفشہ کی خوشبو سونگھ اور معشوق کی زلف تھام — لالہ کے رنگ کو دیکھ، اور شراب کا ارادہ کر

ز آنجا کہ رسم و عادتِ عاشق کشی تست — شمشیرِ کیں بخونِ دلِ ما خضاب کن
چونکہ تیری عادت اور رسم عاشق کشی ہے — کینہ کی تلوار کو ہمارے دل کے خون سے رنگ لے

ما بختِ خویش و خوئے ترا آزمودہ ایم — با دشمناں قدح کش و با ما عتاب کن
ہم نے اپنا نصیبہ، اور تیری عادت آزمائی ہے — دشمنوں کے ساتھ پیالہ پی، اور ہم پر عتاب کر

حافظ وصال می طلبد از رہِ دعا
حافظ، دعا کے ذریعہ وصل چاہتا ہے

یارب دعائے خستہ دلاں مستجاب کن
اے خدا! خستہ دلوں کی دعا قبول فرما

ما سرخوشیم بادۂ ما در پیالہ کن — بدمست را بغمزۂ ساقی حوالہ کن
ہم سرمست ہیں، ہماری شراب پیالہ میں ڈال دے — مدہوش کو، ساقی کے اشارۂ چشم کے حوالے کر دے

در جامِ ماہ بادۂ چوں آفتاب ریز — بر روئے روز سنبلِ مشکیں کلالہ کن
چاند کے جام میں سورج جیسی شراب ڈال دے — دن کے چہرے پر مشکیں زلف والی سنبل ڈال دے

اے پیرِ خانقہ بخرابات شو دمے — غسلے بر آر و توبۂ ہفتاد سالہ کن
اے خانقاہ کے بڑے تھوڑی دیر کے لیے شراب خانہ میں جا — نہا، اور ستر سالہ توبہ کر

صوفی بگریہ چہرۂ مجلس بشو چو شمع — آہنگِ رقصِ ما ہمہ از آہ و نالہ کن
اے صوفی: شمع کی طرح گریہ سے مجلس کا چہرہ دھو — آہ و نالہ کے ساتھ ہم سب کے رقص کا ساتھ دے

گر نو عروسِ عشق درآید بعقدِ تو
اگر عشق کی دلہن، تیرے نکاح میں آئے

مہرِ دو کون حافظش اندر قبالہ کن
تجھے حافظ: دونوں جہانوں کا مہر اس کے قبالہ میں لکھ دے

مرغِ دلم طائریست قدسی عرش آشیاں — از قفسِ تن ملول سیر شدہ از جہاں
ہمارا مرغِ دل ایک قدسی پرندہ ہے جس کا آشیانہ عرش ہے — بدن کے پنجرے سے رنجیدہ، دنیا سے دل بھرا ہوا

از درِ ایں خاکداں چوں بپرد مرغِ ما — باز نشیمن کند بر سرِ آں آشیاں
اس خاکداں کے در سے جب ہمارا پرندہ اڑے گا — اس کنگرے میں، پھر اپنا ٹھکانا بنا دے گا

ا گلبرگ سے چہرہ اور سنبلِ مشکیں سے زلفیں مراد ہیں۔
۲ چونکہ تیری عادت ہی عاشق کشی ہے لہٰذا مناسب ہے ہمارے خون سے تلوار رنگ لے۔
۳ سرخوش وہ کہلائیگا جس کو [illegible] سے [illegible] سرور ہو۔ بدمست مدہوش کہلائیگا
۴ ستر سال عمر جو خانقاہ میں گزری ہے اس سے توبہ کر۔
۵ عشق کی دولت دونوں جہان خرچ کرکے حاصل ہو جائے تو بھی غنیمت ہے۔
۶ میرا دل عالمِ قدس کا پرندہ ہے دنیا سے تنگ آ چکا ہے۔

چوں پر درِ زیں جہاں سدرہ بود جائے او
تکیہ گہِ بازِ ما کنگرۂ عرش داں
جب اس جہان سے اڑے گا۔ اس کی جگہ سدرہ ہوگی
ہمارے باز کے بیٹھنے کی جگہ، عرش کا کنگرہ سمجھ

سایۂ دولت فتد بر سرِ عالم بسے
گر بزند مرغِ ما بال و پرے در جہاں
دنیا کے سر پر بہت زیادہ دولت کا سایہ پڑے گا
اگر دنیا میں ہمارا پرندہ پر و بال پھیلا جائے گا

در دو جہانش مکاں نیست بجز فوقِ عرش
کانِ وے از معرفت جائے وے از لامکاں
دونوں جہان میں اس کا مکان نہیں ہے سوائے عرش کی بلندی کے
اس کی کان معرفت ہے، اس کی جگہ 'لامکان' ہے

عالمِ علوی بود جلوہ گہِ مرغِ ما
آبخورِ او بود گلشنِ باغِ جناں
ہمارے پرند کی جلوہ گاہ، اوپر والا عالم ہے
اس کے پانی کا گھاٹ جنتوں کے باغ کا گلشن ہے

چوں دم وحدت زنی حافظِ شوریدہ حال
اے شوریدہ حال حافظ جبکہ تو وحدت کا دم بھرتا ہے
خامۂ توحید کش بر ورقِ انس و جاں
انسانوں اور جنوں کے ورق پر توحید کا قلم پھیر دے

منم کہ شہرہ شہرم بعشق ورزیدن
منم کہ دیدہ نیالودہ ام بہ بد دیدن
میں وہ ہوں کہ عشق اختیار کرنے میں تمام شہر میں مشہور ہوں
میں وہ ہوں جس نے برا دیکھنے سے اپنی آنکھ کو گندہ نہیں کیا ہے

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
کہ در طریقتِ ما کافری ست رنجیدن
ہم وفا کرتے ہیں، ملامت برداشت کرتے ہیں اور خوش رہتے ہیں
اس لیے کہ ہماری طریقت میں رنجیدہ ہونا کفر ہے

بمے پرستی ازاں نقشِ خود برآب زدم
کہ تا خراب کند نقشِ خود پرستیدن
شراب نوشی سے میں نے اپنے آپ کو اس لیے نقش برآب بنایا ہے
تاکہ وہ خود پرستی کے نقش کو مٹا دے

بہ پیرِ میکدہ گفتم کہ چیست راہِ نجات
بخواست جامِ مے و گفت بادہ نوشیدن
میں نے میکدہ کے پیر سے پوچھا کہ نجات کا راستہ کیا ہے
اس نے شراب کا جام منگایا، اور کہا شراب پینا

عناں بمیکدہ خواہیم تافت زیں مجلس
کہ وعظِ بے عملاں واجب ست نشنیدن
ہم اس مجلس سے میکدہ کی طرف باگ موڑیں گے
اس لئے کہ بے عملوں کا وعظ نہ سننا واجب ہے

مرادِ ما ز تماشائے باغِ عالم چیست
بدستِ مردمِ چشم از رخِ تو گل چیدن
دنیا کے باغ کی سیر سے، ہمارا کیا مقصد ہے؟
آنکھوں کی پتلیوں کے ذریعہ تیرے رخسار سے پھول چننا

برحمتِ سرِ زلفِ تو واثقم ورنہ
کشش نبود چو ز آنسو چہ سود کوشیدن
میں تیری زلف کے کرم سے واقف ہوں ورنہ
جب ادھر سے کشش نہ ہو کوشش کرنے سے کیا فائدہ ہے

ز خطِ یار بیاموز مہر با رخِ خوب
کہ گرد عارضِ خوباں خوش ست گردیدن
حسین رخ کی محبت، یار کے خط سے سیکھ لے
حسینوں کے رخسار کے گرد چکر کاٹنا بہت خوب ہے

مبوس جز لبِ معشوق و جامِ مے حافظ
اے حافظ معشوق کے ہونٹ اور شراب کے جام کے سوا کسی کو نہ چوم
کہ دستِ زہد فروشاں خطاست بوسیدن
اس لیے کہ زہد فروشوں کا ہاتھ چومنا غلطی ہے

۱۔ عالمِ بالا میں عرش کے کنگرے پر اپنا آشیانہ بنائے گا۔
۲۔ خود کو ہما قرار دیا ہے جس کا سایہ پڑ جانے سے سلطنت حاصل ہوتی ہے۔
۳۔ شعر
[illegible]
۴۔ میری آنکھ نے صرف لوگوں کی بھلائی کو دیکھا ہے کسی کی برائی کا میں کبھی جویا نہیں ہوا ہوں۔
۵۔ شراب کی مستی کے ذریعہ میں اپنی خودی کو فنا کرتا ہوں۔
۶۔ ہمیں دنیا کی ہر چیز میں اسی کا جلوہ نظر آتا ہے۔
۷۔ شعر
ایں سعادت بزورِ بازو نیست
تا نہ بخشد خدائے بخشندہ
۸۔ معشوق کا سبز خط معشوق کے رخسار کا عاشق ہے۔
۹۔ زہد فروشوں کی دست بوسی گناہ ہے، معشوق اور جام کی البتہ بوسی چاہیے۔

میسوزم از فراقت رُو از جفا بگرداں
میں تیرے فراق سے جل رہا ہوں، ظلم سے رخ پھیر لے

ہجراں بلائے ما شد یارب بلا بگرداں
ہجر ہمارے لیے بلا ہے، اے خدا! بلا کو پھیر دے

مہ جلوہ مینماید بر سبز خنگِ گردوں
چاند، آسمان کے سبز گھوڑے پر جلوہ نمائی کر رہا ہے

تا او بسر درآید بر رخش پا بگرداں
گھوڑے پر سوار ہو تاکہ وہ اوندھا گرے

یغمائے عقل و دیں را بیروں خرام سرمست
عقل اور دین کی لوٹ مار کے لیے مست ہو کر باہر نکل

بر سر کلاہ بشکن در بر قبا بگرداں
سر پر ٹوپی ٹیڑھی کرلے، بدن پر قبا چست کرلے

مرغولہ را بگرداں یعنی برغمِ سنبل
بل دار زلفوں کو گھما دے، یعنی سنبل کی ذلت کے لئے

گردِ چمن بخورے ہمچوں صبا بگرداں
چمن کے چاروں طرف صبا کی طرح ایک دھونی دیدے

اے نورِ چشمِ مستاں در عینِ انتظارم
اے مستوں کے نورِ چشم میں عینِ انتظار میں ہوں

چنگِ حزین و جامے بنواز یا بگرداں
غمگین چنگ کو نواز، یا جام کو گردش میں لا

دوراں چو مینویسد بر عارضِ بتاں خط
زمانہ چونکہ معشوقوں کے رخسار پر خط لکھتا ہے

یارب نوشتۂ بد از یارِ ما بگرداں
اے خدا! بری لکھائی کو ہمارے یار سے پھیر دے

حافظ ز خوبرویاں قسمت جز اینقدر نیست
اے حافظ! حسینوں سے، تیری تقدیر میں اسکے سوا کچھ نہیں ہے

گر نیستت رضائے حکمِ قضا بگرداں
اگر تیری رضامندی نہیں ہے، تقدیر کا حکم پھیر دے

نکتۂ دلکش بگویم خالِ آں مہرو ببیں
میں تجھ سے ایک دلکش نکتہ کہتا ہوں، اس چاند جیسے چہرے والے کا تل دیکھ

عقل و جاں را بستۂ زنجیرِ آں گیسو ببیں
عقل اور جان کو اس گیسو کی زنجیر میں بندھا ہوا دیکھ

عیب دل کردم کہ وحشی طبع و ہرجائی مباش
میں نے دل پر عیب لگایا کہ وحشی طبع اور ہرجائی نہ بن

گفت چشمِ نیم مست و غنجِ آں آہو ببیں
اس نے کہا، اس ہرن کی نیم مست آنکھ اور ادا کو دیکھ

عاشقانِ آفتاب از دلبرِ ما غافل اند
سورج کے عاشق، ہمارے معشوق سے بے خبر ہیں

اے نصیحت گو خدا را رُو ببیں و رُو ببیں
اے نصیحت گر! خدا کیلئے طرفداری کا ذکر اور چہرہ دیکھ

لرزہ بر اعضائے مہر از رشکِ آں مہرو نگر
سورج کے اعضا پر اس مہرو کے رشک سے لرزہ دیکھ

نافہ را خوں در جگر زاں زلفِ عنبر بو ببیں
نافہ کے جگر میں اس عنبر کی سی خوشبو والی زلف سے خون دیکھ

حلقۂ زلفش تماشا خانۂ بادِ صباست
اس کی زلف کا حلقہ، بادِ صبا کی تماشا گاہ ہے

جانِ صد صاحبدل آنجا بستۂ یک مو ببیں
سو صاحبدلوں کی جان اس جگہ ایک بال میں بندھی ہوئی دیکھ

زلفِ دلبندش صبا را بند در گردن نہد
اس کی دلبند زلف، صبا کی گردن میں پھندا ڈالتی ہے

با ہواداران رہرو حیلۂ ہندو ببیں
عاشق، مسافروں کے ساتھ چور کا داؤ دیکھ

آنکہ من در جستجویش از خرد بیروں شدم
وہ جس کی تلاش میں، میں عقل سے بیگانہ ہو گیا

کس ندیدست و نہ بیند مثلش از ہر سو ببیں
اس جیسا کسی نے نہیں دیکھا اور نہ دیکھے گا، ہر طرف دیکھ

از مرادِ شاہ منصور اے فلک رخ بر متاب
اے آسمان: شاہ منصور کی مراد سے روگردانی نہ کر

تیزیِ شمشیر بنگر نیروئے بازو ببیں
تلوار کی تیزی دیکھ، بازو کی قوت دیکھ

ا؎ چاند نیگوں آسمان پر سوار ہو کر رونمائی کر رہا ہے تو اپنا چہرہ دکھا ہے وہ اوندھا ہو کر گر جائیگا
۲؎ محبوب جب چست قبا پہنکر اور ٹیڑھی ٹوپی اوڑھ کر نکلتا ہے تو دین اور عقل پر ڈاکہ ڈالتا ہے
۳؎ چونکہ چنگ کی لڑی ہوتی ہے اور اس سے نالہ نکلتا ہے اس لیے اس کو غمگین قرار دیا جاتا ہے
۴؎ معشوق کا خطِ رخسار گویا ایک نوشتۂ بد ہے، خدا چاہے محبوب کو اس سے بچائے۔
۵؎ نکتۂ دلکش یہ ہے کہ محبوب کے تل کو دیکھ
۶؎ یعنی اس کی ادا کو دیکھ کر کون وحشی اور ہرجائی نہ بنیگا
۷؎ آفتاب پرست اگر میرے معشوق کا چہرہ دیکھ لیں تو آفتاب پرستی چھوڑ دیں۔
۸؎ بادِ صبا جو زلف کو چھیڑتی ہے اس کی وجہ یہ ہے کہ سیکڑوں دلوں کو پھنسا ہوا دیکھنا چاہتی ہے۔
۱۰؎ اے آسمان منصور بادشاہ کی مراد کو پورا کر دے ورنہ اس کی تلوار اور قوت کے مقابلہ میں تو کچھ نہیں ہے۔

حافظ ار در گوشۂ محراب نالد در واست
اگر حافظ اس کی محراب کے گوشہ میں نالہ کرتا ہے تو درست ہے

اے نصیحت گو خدا را آں خمِ ابرو ببیں
اے نصیحت گر! خدا کے لیے ابرو کے اس خم کو دیکھ

یاربٌ آں آہوئے مشکیں بختن باز رساں
اے خدا! اس مشکین ہرن کو، ختن میں واپس پہونچا

واں سہی سروِ رواں را بچمن باز رساں
اور اس دراز قد سروِ رواں کو چمن میں واپس پہونچا

دلِ آزردۂ ما را بہ نسیمے بنواز
ہمارے آزردہ دل کو، ایک نسیم سے نواز

یعنی آں جانِ زتن رفتہ بتن باز رساں
یعنی اس جسم سے نکلی ہوئی جان کو جسم میں واپس پہونچا

ماہ و خورشید بامرِ تو بمنزل چو رسند
جبکہ تیرے حکم سے چاند اور سورج منزل تک پہونچتے ہیں

یارِ مہ روئے مرا نیز بمن باز رساں
میرے چاند جیسے چہرے والے معشوق کو بھی مجھ تک واپس پہونچا

سخن اینست کہ ما بے تو نخواہیم حیات
بات یہ ہے کہ ہم تیرے بغیر زندگی کے خواہاں نہیں ہیں

بشنو اے پیکِ سخن گیر و سخن باز رساں
اے بات لینے والے، قاصد سن، اور پھر جواب پہونچا

سنگ و گل گشت عقیق از اثرِ گریۂ من
میرے رونے کے اثر سے، پتھر اور مٹی عقیق بن گئے

یارب آں گوہرِ رخشاں بیمن باز رساں
اے خدا! اس چمکدار گوہر کو یمن میں واپس پہونچا

برو اے طائرِ میمونِ ہمایوں طلعت
اے متبرک اور بابرکت چہرے والے پرندا جا

پیشِ عنقا سخن از زاغ و زغن باز رساں
عنقا کے پاس، کوّے اور چیل کی بات پھر پہونچا

آنکہ بودے وطنش دیدۂ حافظ یارب
جس کا وطن حافظ کی آنکھ تھی، اے خدا!

بمرادش زغریبی بوطن باز رساں
اس کو با مراد، سفر سے وطن میں واپس پہونچا

ردیفِ واوٓ

اے آفتاب آئینہ دارِ جمالِ تو
اے وہ کہ آفتاب، تیرے جمال کا آئینہ دار ہے

مشکِ سیاہ مجمرہ گردانِ خالِ تو
سیاہ مشک، تیرے تل کو دھونی دینے والا ہے

اے نوبہارِ مارخِ فرخندہ فالِ تو
اے کہ! ہماری نوبہار تیرا مبارک فال والا چہرہ ہے

مشروحِ کارنامۂ خوبی جمالِ تو
تیرا جمال، حسن کے کارنامہ کی شرح ہے

صحنِ سرائے دیدہ بشستم ولے چہ سود
میں نے آنکھوں کا صحن سرائے دھو لیا لیکن کیا فائدہ

کایں گوشہ نیست در خورِ خیلِ خیالِ تو
جبکہ یہ گوشہ تیرے خیال کے لشکر کے مناسب نہیں ہے

مطبوع تر ز روئے تو صورت نبست ہیچ
تیرے چہرے سے زیادہ پسندیدہ، کوئی صورت نہیں بنائی

طغرا نویسِ ابروئے مشکیں مثالِ تو
تیرے مشکیں مثال ابرو کے طغرا نویس نے

در اوجِ ناز و نعمتی اے پادشاہِ حسن
اے حسن کے بادشاہ تو ناز و نعمت کی بلندی پر ہے

یارب مباد تا بقیامت زوالِ تو
خدا کرے، قیامت تک تیرا زوال نہ ہو

۱؎ یہ غزل خواجہ صاحب نے کسی دوست کے سفر میں چلے جانے پر کہی ہے۔
۲؎ خدا کے حکم سے چاند اور سورج بھی اپنی منزل میں پہونچتے ہیں معشوق کو بھی وہی واپس پہونچائے گا۔
۳؎ یہ محبوب کے لیے پیغام ہے۔
۴؎ عقیق یعنی میرے سُرخ آنسوؤں سے پیدا ہوا ہے۔
۵؎ وہ دوست میری آنکھوں میں رہتا تھا
۶؎ مجمرہ انگیٹھی مجمرہ گردان دھونی دینے والا۔
۷؎ تجھے فرش کرنے کے لیے میں نے اپنی آنکھیں دھوئیں لیکن وہ اس قابل کہاں کہ اس میں تیری تصویر فرش کی جا

تا پیشوائے بخت روم تہنیت کناں
تاکہ نصیب کی پیشوائی میں مبارکباد دیتا ہوا جاؤں
کو مژدۂ ز مقدمِ عیدِ وصالِ تو
تیرے وصال کی عید کے آنے کی خوشخبری کہاں ہے؟

تا آسماں ز حلقہ بگوشانِ ما شود
تاکہ آسمان ہمارے حلقہ بگوشوں میں ہو جائے
کو عشوۂ ز ابروئے ہمچوں ہلالِ تو
تیرے ہلال جیسے ابروؤں کی ادا کہاں ہے؟

در چینِ زلفش اے دلِ مسکیں چگونۂ
اے مسکین دل! تو اس کی زلف کے پیچ میں کیسا ہے
کآشفتہ گفت بادِ صبا شرحِ حالِ تو
کہ بادِ صبا نے تیرے حال کی تفصیل پریشان بتائی

برخاست بوئے گُل ز درِ آشتی درآئی
پھول کی خوشبو مہک گئی ہے، صلح کے راستے سے آجا
اے نوبہار مارخِ فرخندہ فالِ تو
اے کہ! تیرا مبارک فال والا چہرہ ہماری نوبہار ہے

در صدرِ خواجہ عرضِ کدامیں جفا کنم
خواجہ کے دربار میں کون کونسی جفا بیان کروں؟
شرحِ نیازمندیِ دل یا ملالِ تو
دل کی نیازمندی کی شرح، یا تیرا رنجیدہ ہونا

آں نقطۂ سیاہ کہ آمد مدارِ نور
وہ کالا نقطہ، جو نور کا مدار ہے
عکسیست در حدیقۂ بینش ز خالِ تو
تیرے تل کا ایک عکس ہے، آنکھ کے باغ میں

حافظ دریں کمند سرِ سرکشاں بسے ست
اے حافظ اس کمند میں بہت سے سرکشوں کے سر ہیں
سودائے کج مپز کہ نباشد مجالِ تو
بیہودہ خیال نہ پکا، کہ تیری طاقت نہیں ہے

اے پیکِ راستاں خبرِ سروِ ما بگو
اے سچوں کے قاصد: ہمارے سرو کی خبر بتا
احوالِ گُل بہ بُلبلِ دستاں سرا بگو
پھول کے احوال، داستان گو بُلبل کو بتا

ما محرمانِ خلوتِ اُنسیم غم مخور
ہم محبت کی خلوت کے محرم ہیں، غم نہ کھا
با یارِ آشنا سخنِ آشنا بگو
آشنا کی باتیں، آشنا دوست سے کہہ

دلہا ز دامِ طرّہ چو بر خاک می فشاند
زلف کے جال سے جب وہ دلوں کو خاک پر جھاڑتا تھا
باآں غریبِ ما چہ گذشت اے صبا بگو
اے صبا! بتا، ہمارے مسافر پر کیا گزری؟

پُرچیں چو میشد آں سرِ زلفینِ مُشکبار
جب وہ دونوں مشکیں زلفیں پُرشکن بنی تھیں
با ما سرِ چہ داشت ز بہرِ خدا بگو
اس کا ہمارے بارے میں کیا خیال ہوتا تھا، خدا کیلئے بتا

گر دیگرت برآں درِ دولت گذر فتد
اگر تیرا، دوبارہ اُس درِ دولت پر گزر ہو
بعد از ادائے خدمت و عرضِ دُعا بگو
ق آداب بجا لانے، اور دعا کے بعد کہنا

ہر کس کہ گفت خاکِ درِ دوست توتیاست
جس نے یہ کہا ہے کہ دوست کے دروازے کی خاک توتیا ہے
گو ایں سخن معاینہ در چشمِ ما بگو
کہدو کہ یہ بات علانیہ ہماری آنکھوں کے سامنے کہے

مرغِ چمن بموئیہ من دوش میگریست
بلبل، کل میری آہ و زاری پر رو رہی تھی
آخر تو واقفی کہ چہ رفت اے صبا بگو
اے صبا! تو جانتی ہے، بتا نتیجہ کیا ہوا؟

در راہِ عشق فرقِ غنی و فقیر نیست
عشق کی راہ میں، مالدار اور فقیر کا فرق نہیں ہے
اے پادشاہِ حُسن سخن با گدا بگو
اے حسن کے بادشاہ! فقیر سے بات کر

۱؎ تیرے وصال کا مژدہ ملجائے تو میں اپنے نصیب کی پیشوائی میں مبارکباد پیش کرتا ہوا جاؤں۔
۲؎ آسمان اپنے چاند پر فخر کر۔ بابے تو اپنا ہلال ابرو دکھادے تاکہ وہ سمجھ لے کہ جو چیز ہمیں حاصل ہے یعنی ابرو وہ اس کو میسر نہیں ہے۔
۳؎ موسم بہار آگیا ہے اس میں تیری ناراضی کسی طرح مناسب نہیں ہے۔
۴؎ ہماری آنکھ کی پتلی کا کالا نقطہ تیرے تل کا عکس ہے۔
۵؎ اس کمند سے خام کا خیال پاگل پن ہے۔
۶؎ شعر
[illegible]
۷؎ اس کی بات کے لئے ہماری آنکھ دلیل ہے اس کی خاک نے ہماری آنکھوں میں توتیا کا کام کیا ہے۔

آں مے کہ در سبوِ دلِ صوفی بعشوہ بُرد
وہ شراب جو صراحی میں ہوتے ہوئے اداسے صوفی کا دل لے گئی
کے در قدح کرشمہ کند ساقیا بگو
اے ساقی! بتا وہ پیالہ میں کب ناز دکھائے گی؟

آنکس کہ منعِ ماز خرابات می کند
جو شخص ہمیں خرابات سے روکتا ہے
گو در حضورِ پیرِ[۱] من ایں ماجرا بگو
اس سے کہدے کہ میرے پیر کی موجودگی میں یہ بات کہے

جاں[۲] پرورست قصۂ اربابِ معرفت
معرفت والوں کا قصہ، جان پرور ہے
رمزے ازو بپرس و حدیثے بما بگو
اس کا کوئی نکتہ معلوم کر، اور ہم سے کوئی بات کہہ

ہر چند ما بدیم تو مارا بداں مگیر
اگرچہ ہم برے ہیں، لیکن اس پر ہماری گرفت نہ کر
شاہانہ[۳] ماجرائے گناہِ گدا بگو
شاہانہ انداز پر، فقیر کے قصور کا ذکر کر

برایں فقیر نامۂ آں محتشم بخواں
اس فقیر کے سامنے، اس باحشمت کا خط پڑھ
باایں گدا حکایتِ آں پادشا بگو
اس فقیر سے، اس بادشاہ کا قصہ بیان کر

حافظ گرت بمجلسِ اوراہ میدہند
اے حافظ! اگر تجھے اس کی محفل میں جانے دیں
مے نوش و ترکِ زرق برائے خدا بگو
شراب نوشی کر، اور خدا کے لیے مکاری چھوڑدے

اے[۴] خونبہائے نافۂ چیں خاکِ راہِ تو
اے وہ کہ تیرے راستہ کی خاک، چین کے نافہ کا خون بہا ہے
خورشید سایہ پرورِ طرفِ کلاہِ تو
سورج، تیری ٹوپی کے گوشہ کے سایہ کا پروردہ ہے

نرگس کرشمہ میبرد از حد بروں خرام
نرگس حد سے زیادہ ادائیں دکھارہی ہے، باہر ٹہل
اے جاں فدائے شیوۂ چشمِ سیاہِ تو
اے وہ کہ جان، تیری کالی آنکھ کی ادا پر قربان ہے

خونم بخور کہ ہیچ ملک باچنیں جمال
میرا خون پی لے، اس لیے کہ ایسے حسن کے ہوتے ہوئے کوئی فرشتہ[۵]
از دل نیایدش کہ نویسد گناہِ تو
دل سے اس پر راضی نہ ہوگا، کہ تیرا گناہ لکھے

آرام و خوابِ خلقِ جہاں را سبب توئی
مخلوق کے آرام، اور نیند کا تو ہی سبب ہے
زآں شد کنارِ دیدہ و دل تکیہ گاہِ تو
اسی لیے آنکھ، اور دل کی گود، تیری تکیہ گاہ ہے

با ہر[۶] ستارۂ سروکار ہست ہر شبم
مجھے ہر رات میں، ہر ستارہ سے سروکار رہے
از حسرتِ فروغِ رخِ ہمچو ماہِ تو
تیرے چاند جیسے چہرہ کے نور کی حسرت کی وجہ سے

یارانِ ہمنشیں ہمہ از ہم جدا شدند
ہمنشیں دوست، سب ایک دوسرے سے جدا ہوگئے
مائیم و آستانۂ دولت پناہِ تو
ہم ہیں اور تیرا دولت پناہ آستانہ

یارِ بداں مباش کہ مانند بختِ نیک
بروں کا دوست نہ بن، تاکہ اچھے نصیبہ کی طرح
یارِ تو باد ہر کہ بود نیک خواہِ تو
تیرا وہی دوست ہو، جو تیرا نیک خواہ ہو

فردائے روزِ حشر کہ عرضِ خلائق ست
کل حشر کے دن، جبکہ مخلوق کی پیشی ہے
باشد در آں میان بمن افتد نگاہِ[۷] تو
شاید ایسا ہو کہ اس درمیان میں، تیری نگاہ مجھ پر پڑجائے

حافظ طمع مبر ز عنایت کہ عاقبت
اے حافظ! مہربانی سے، امید قطع نہ کر اس لیے کہ انجام کار
آتش زند بخرمنِ غم دودِ آہِ تو
تیری آہ کا دھواں غم کے کھلیان میں آگ لگا دے گا

---

۱ ہمارے پیر کے پاس پہونچے گا تو اس کی کرامت سے خود بھی خراباتی بن جائے گا۔

۲ معرفت والوں سے معرفت کے رموز دریافت کرکے ہمیں بتا۔

۳ بادشاہ گدا کی باتوں پر گرفت نہیں کرتے ہیں، تو بھی ہمارے ساتھ یہی معاملہ کر۔

۴ تیرے راستہ کی خاک اور چین کے نافے کی ایک قیمت ہے، خون بہا، خون کا بدلہ،

۵ چونکہ فرشتے بھی تیرے حسن پر فریفتہ ہیں لہذا تیرا گناہ نہ لکھیں گے۔

۶ شب بیداری اور اختر شماری کرتا ہوں

۷ اگر محبوب کی نظر قیامت کے دن مجھ پر پڑ جائے تو سب مصیبتیں حل ہو جائینگی

اے قبائے پادشاہی راست بر بالائے تو
اے وہ کہ بادشاہی قبا تیرے قد پر موزوں ہے
زینتِ تاج و نگیں از گوہرِ والائے تو
تاج، اور مہر کی رونق تیرے بلند جوہر سے ہے

آفتابِ فتح را ہر دم طلوعے میدہد
فتحمندی کے سورج کو ہر وقت ایک طلوع بخشتا ہے
از کلاہِ خسروی رخسارِ مہ سیمائے تو
تیرا چاند جیسا رخسار، شاہی تاج سے

جلوہ گاہِ طائرِ اقبال گردد ہر کجا
اقبال کے پرندہ کی جلوہ گاہ بنجاتی ہے، وہ جگہ
سایہ انداز د ہمائے چترِ گردوں سائے تو
جہاں تیرا آسمان سے لگنے والے چتر کا ہما سایہ ڈال دے

از رسومِ شرع و حکمت با ہزاراں اختلاف
ہزاروں اختلاف کے باوجود، شرع اور دانائی کے طریقوں کا
نکتۂ ہرگز نشد فوت از دلِ دانائے تو
ایک نکتہ بھی، تیرے دانا دل سے نہیں چھوٹتا ہے

آبِ حیوانش ز منقارِ بلاغت میچکد
اس کی بلاغت کی چونچ سے آب حیات ٹپکتا ہے
طوطیِ خوش لہجہ یعنی کلکِ شکر خائے تو
خوش لہجہ طوطی، یعنی تیرے شکر چبانے والے قلم سے

گرچہ خورشیدِ فلک چشم و چراغِ عالمست
اگرچہ آسمان کا سورج، دنیا کا چشم و چراغ ہے
روشنائی بخش چشم اوست خاکِ پائے تو
تیرے پیر کی خاک اس کی آنکھ کو روشنی بخشنے والی ہے

آنچہ اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جو چیز سکندر نے چاہی، اور زمانہ نے اس کو نہ دی
جرعۂ بود از زلالِ جامِ جاں افزائے تو
وہ تیرے جان کو بڑھانے والے جام کے زلال کا ایک گھونٹ تھا

عرضِ حاجت در حریمِ حرمتت محتاج نیست
تیری حرمت کے احاطہ میں حاجت پیش کرنے کی ضرورت نہیں ہے
رازِ کس مخفی نماند بر فروغِ رائے تو
تیری رائے کے نور پر کسی کا راز چھپا ہوا نہیں رہتا ہے

خسروا پیرانہ سر حافظ جوانی میکند
اے بادشاہ! بڑھاپے میں حافظ جوانی کرتا ہے
بر امیدِ عفوِ جاں بخش گنہ فرسائے تو
تیری جان بخشنے والی، گناہ کو مٹا دینے والی معافی کی امید پر

اے در چمنِ خوبی رویت چو گلِ خودرو
اے وہ کہ حسن کے چمن میں تیرا چہرہ خودرو پھول کی طرح ہے
چین شکنِ زلفت چوں نافۂ چیں خوشبو
تیری زلف کی شکن کے پیچ، چین کے نافہ کی طرح خوشبودار ہیں

ماہ است رخت یا روز مشک است خطت یا شب
تیرا چہرہ چاند ہے یا دن، تیرا خط مشک ہے یا رات
سیم است برت یا عاج سنگ است دلت یا روہ
تیرا جسم چاندی ہے یا ہاتھی دانت، تیرا دل پتھر ہے یا کانسی

لعلت بدرِ دنداں بشکست لبِ پستہ
تیرے ہونٹوں کے دانتوں کے موتیوں کے ذریعہ پستے کے ہونٹ کو شکست دی
زلفت بخمِ چوگاں بر بود دلم چوں گو
تیری زلفیں لے گئیں چوگان کے خم کے ذریعہ میرے دل کو گیند کی طرح لے گئیں

آں رائحۂ زلفست یا لخلخۂ عنبر
وہ زلف کی خوشبو ہے، یا عنبر کا لخلخہ
یا غالیہ میساید در باغچۂ حسنِ او
یا وہ زلف اس کے حسن کے باغ میں غالیہ کو رگڑ رہی ہے

گفتی سخنِ خود را با یار بباید گفت
تو نے کہا، اپنی بات دوست سے کہنی چاہئے
اے کاش تو انستم گفتن سخنے با او
اے کاش! میں کوئی بات اس سے کہہ سکتا

بد گوئے تو آں باشد کز یار کند منعت
تیرا بدگو وہ ہو جو تجھے دوست سے روکے
گر یار نکو باشد مشنو سخنِ بد گو
اگر دوست اچھا ہو، تو بدگو کی بات نہ سن

یا تاج اور نگین کی رونق تیری ذات سے ہے۔
ے رخسار کو آفتاب اور کلاہِ خسروی کو مطلع قرار دیا ہے۔
ے چترِ شاہی کو ہما قرار دیا ہے جس کا خاصہ یہ ہے کہ جس پر اس کا سایہ پڑ جائے وہ بادشاہ بن جاتا ہے۔
ے شریعت اور حکمت کے مسئلوں میں اگرچہ بہت سے اختلافات ہیں لیکن اس کی نظر ہر پہلو پر ہے۔
ے قلم کو طوطی سے تشبیہ دی ہے اور مضامین کو آبِ حیات قرار دیا ہے۔
ے سکندر جس آبِ حیات کی طلب میں مارا مارا پھرا وہ تیرے جام کا ایک گھونٹ ہے۔
ے چہرہ کو خودرو پھول سے تشبیہ دی ہے اور زلف کی خوشبو کو چین کے نافہ سے۔
ے چہرہ کو چاند اور دن سے، خط کو مشک اور رات سے، بدن کو چاندی اور ہاتھی دانت سے، دل کو پتھر اور کانسی سے تشبیہ دی ہے۔
ے لخلخہ اس مرکب کو کہا جاتا ہے جو سونگھنے کے لیے چند خوشبوؤں کو ملا کر بنایا جاتا ہے۔

باما بہ ازیں میباش تا راز نگردد فاش
ہمارے ساتھ تو اس سے اچھا معاملہ کرتا کہ راز نہ کھلے

نبود بد اگر باشی با دل شدگان نیکو
اگر عاشقوں کے ساتھ تو بھلائی کریگا، تو کوئی برائی نہ ہوگی

استادِ غزل سعدی ست پیشِ ہمہ کس اما
سب کی نظر میں، سعدی غزل کا استاد ہے لیکن

دارد سخنِ حافظ طرزِ سخنِ خاجو
حافظ کا کلام، خاجو کے کلام کا انداز رکھتا ہے

بجانِ پیرِ خرابات و حقِ صحبتِ او
پیرِ خرابات کی جان، اور اس کے حقِ صحبت کی قسم

کہ نیست در سرِ من جز ہوائے خدمتِ او
کہ میرے سر میں اس کی خدمت کی خواہش کے سوا کچھ نہیں ہے

بہشت اگرچہ نہ جائے گناہگاران ست
بہشت، اگرچہ گنہگاروں کی جگہ نہیں ہے

بیار بادہ کہ مستظہرم برحمتِ او
شراب لا، اس لیے کہ مجھے اس کی رحمت پہ بھروسہ ہے

چراغِ صاعقہ آں شراب روشن باد
خدا کرے اس شراب کی بجلی کا چراغ روشن رہے

کہ زد بخرمنِ من آتشِ محبتِ او
جس نے اس کی محبت کی آگ میرے کھلیان میں لگا دی ہے

برآستانۂ میخانہ گر سرے بینی
اگر میخانہ کی چوکھٹ پر، تو کوئی سر دیکھے

مزن بپائے کہ معلوم نیست نیتِ او
اس کو ٹھوکر نہ مار، اس لیے کہ اسکی نیت معلوم نہیں ہے

بیار بادہ کہ دوشم سروشِ عالمِ غیب
شراب لا، اس لیے کہ کل مجھکو عالمِ غیب کے فرشتے نے

نوید داد کہ عام ست فیضِ رحمتِ او
خوشخبری دی ہے، کہ اس کی رحمت کا فیض عام ہے

مکن بچشمِ حقارت نگاہ بر منِ مست
مجھ مست پر، حقارت سے نگاہ نہ ڈال

کہ نیست معصیت و زہد بے مشیتِ او
اس لیے کہ کوئی گناہ اور زہد اس کی منشا کے بغیر نہیں ہے

نمیکند دلِ من میلِ زہد و توبہ ولے
میرا دل، زہد، اور توبہ کی طرف میلان نہیں کرتا ہے لیکن

بنامِ خواجہ بکوشم و فرِ دولتِ او
خواجہ اور اس کی دولت کے دبدبہ کے نام پر کوشش کرتا ہوں

دلا طمع مبر از لطفِ بے نہایتِ دوست
اے دل! دوست کی لا انتہا مہربانی سے امید نہ توڑ

کہ نیست جز کرم و رحم خلق رغبتِ او
اس لیے کہ خلوق پر رحم و کرم کے سوا اسکو کسی چیز کی رغبت نہیں

مدام خرقۂ حافظ ببادہ در گرو ست
حافظ کی گدڑی، ہمیشہ شراب میں گروی ہے

مگر ز خاکِ خرابات بود فطرتِ او
شاید، شراب خانہ کی خاک سے اس کی پیدائش تھی

تابِ بنفشہ میدہد طرۂ مشکسائے تو
تیری مشکبار زلف، بنفشہ کو بل دے رہی ہے

پردۂ غنچہ میدرد خندۂ دلکشائے تو
تیری دلکشا مسکراہٹ، غنچہ کی پردہ دری کر رہی ہے

اے گلِ خوش نسیمِ من بلبلِ خویش را مسوز
اے میرے خوشبو دار پھول! اپنی بلبل کو نہ جلا

کز سرِ صدق میکند شب ہمہ شب دعائے تو
اسلیے کہ وہ سچائی کے ساتھ پوری پوری رات تجھے دعا دیتی ہے

دشمن و دوست گو بگو ہر غرضے کہ ممکن ست
دشمن اور دوست سے کہدے کہ جو اس کا جی چاہے کہے

جورِ ہمہ جہانیاں میکشم از برائے تو
میں تیری خاطر، تمام دنیا والوں کا ظلم برداشت کرتا ہوں

ے کہ ہم سے بہتر سلوک نہ کرے گا ہماری آہ و زاری عشق کا راز فاش کر دیگی۔
ے خاجو فارسی کے مشہور شاعر ہیں خواجہ صاحب کہتے ہیں کہ اگرچہ تمام شعرا نے سعدی کو غزل کا استاد مانا ہے۔ لیکن ہمیں خاجو کا طرز پسند ہے۔
ے ممکن ہے وہ خودی مٹانے اس جگہ آیا ہو۔
ے چونکہ نیکی اور بدی سب اللہ کے اختیار سے ہے لہذا میری بدی کو برا کہنا اللہ کی مشیت کی برائی کرنا ہے۔
ے بنفشہ میں بل اس کی زلف سے آتے ہیں اس کی مسکراہٹ غنچہ کی مسکراہٹ کو شرماتی ہے۔
ے بلبل کو نہ جلا وہ تیری دعاگو ہے
ے مجھے اب دوست دشمن کے کہنے سننے کی پرواہ نہیں ہے۔

خرقۂ زہد و جامِ مے گرچہ نہ درخورِ من ست — اینہمہ نقش میزنم در طلبِ وفائے تو
زہد کی گدڑی اور شراب کا جام، اگرچہ میرے لائق نہیں ہے — تیری وفا کی طلب میں، میں یہ سب نقشے بنا رہا ہوں

شورِ شراب و سوزِ عشق آں نفسم رود زیاد — کایں سرِ پُرہوس شود خاکِ درِ سرائے تو
شراب کا شور اور عشق کی سوزش میں اس وقت بھولوں گا — جب یہ تمناؤں بھرا سر، تیرے گھر کے در کی خاک بن جائیگا

منکہ ملول گشتمے از نفسِ فرشتگاں — قال و مقالِ عالمے میکشم از برائے تو
میں، جو کہ فرشتوں کے سانس سے بھی رنجیدہ ہوتا تھا — تیرے لئے ایک دنیا کی باتیں برداشت کر رہا ہوں

مہرِ رخت سرشتِ من خاکِ درت بہشتِ من — عشقِ تو سرنوشتِ من راحتِ من رضائے تو
تیرے رخ کی محبت میری سرشت ہے، تیرے در کی خاک میری بہشت ہے — تیرا عشق میرا نوشتۂ تقدیر ہے، میری راحت تیری رضامندی ہے

دلقِ گدائے عشق را گنج بود در آستیں — زود بسلطنت رسد ہر کہ بود گدائے تو
عشق کے بھکاری کی گدڑی کی آستین میں خزانہ ہوتا ہے — سلطنت پر جلد پہنچ جائے گا، جو تیرا بھکاری ہوگا

دولتِ عشق بیں کہ چوں از سرِ فخر و احتشام — گوشۂ تاجِ سلطنت میشکند گدائے تو
عشق کی دولت کو دیکھ، کہ فخر و عزت کی وجہ سے کس طرح — تیرا بھکاری سلطنت کے تاج کے گوشے کو خم دیتا ہے

شاہ نشینِ چشمِ من تکیہ گہِ خیالِ تست — جائے دعاست شاہِ من بے تو مباد جائے تو
میری آنکھ کا شہ نشین، تیرے خیال کی تکیہ گاہ ہے — اے میرے شاہ! دعا کا موقع ہے، خدا کرے تیری جگہ تیرے بغیر نہ ہو

خوش چمنے ست عارضت خاصہ کہ در بہارِ حسن
تیرا رخسار حسین چمن ہے، خصوصاً جبکہ حسن کی بہار میں
حافظِ خوش کلام شد مرغِ سخن سرائے تو
خوش کلام حافظ تیرا چہکنے والا پرند بن گیا ہے

خطِ عذارِ یار کہ بگرفت ماہ ازو — خوش حلقۂ ایست لیک بدر نیست راہ ازو
یار کے رخسار کا وہ خط، جس سے چاند رنجیدہ ہے — پیارا حلقہ ہے لیکن اس سے نکلنے کا راستہ نہیں ہے

ابروئے دوست گوشۂ محرابِ دولت ست — آنجا بسائی چہرہ و حاجت بخواہ ازو
دوست کی ابرو، اقبال کی محراب کا گوشہ ہے — وہاں چہرہ رگڑ، اور اس سے مراد مانگ

اے جرعہ نوشِ مجلسِ جم سینہ پاک دار — کآئینہ ایست جامِ جہاں بیں کہ آہ ازو
اے جمشید کی مجلس کے جرعہ نوش، سینہ کو پاک رکھ — کیونکہ، جامِ جہاں بیں (سینہ) ایک ایسا آئینہ ہے جسکو پاک رکھنا مشکل ہے

سلطانِ غم ہر آنچہ تواند بگو بکن — من بردہ ام بہ بادہ فروشاں پناہ ازو
غم کے بادشاہ سے کہہ دو، جو کرسکے کر — میں نے اس سے شراب فروشوں کی پناہ لے لی ہے

صوفی مرا بمیکدہ برد از طریقِ عقل — ایں دود بیں کہ نامۂ من شد تباہ ازو
صوفی نے عقل کے راستے سے مجھے شرابخانہ میں پہنچایا — اس دھوئیں کو دیکھ کہ اس سے میرا اعمالنامہ تباہ ہو گیا ہے

کردارِ اہلِ صومعہ ام کرد مے پرست — بنگر کہ کارِ من بچہ ساں شد تباہ ازو
خانقاہ والوں کے عمل نے مجھے شراب پرست بنایا — دیکھ اس سے میرا کام کیسا تباہ ہو گیا

ساقی چراغِ مے بہ رہِ آفتاب دار — گو برفروز مشعلۂ صبحگاہ ازو
اے ساقی! شراب کا چراغ، سورج کے راستہ میں رکھ — کہہ دے کہ صبح کی مشعل اس سے روشن کرے

۱ جب تیری چوکھٹ پر جان دیدوں گا۔ تو یہ سب کچھ مصیبتیں ختم ہو جائیں گی۔
۲ پہلے اس قدر نازک طبع تھا کہ فرشتوں کا سانس بھی ناگوار گزرتا تھا۔
۳ آستین میں جیب بنائی جاتی تھی۔
۴ میری آنکھوں میں ہر وقت تیرا تصور سمایا ہوا ہے خدا کرے یہ آنکھیں اس سے محروم نہ ہوں۔
۵ خطِ یار کا حسن دیکھ کر چاند شرمندہ ہوتا ہے لیکن جو اس حلقہ میں پھنس گیا وہ پھر نہیں نکل سکتا ہے۔
۶ غم اب ہمارا کچھ نہیں بگاڑ سکتا ہے ہم نے شراب فروشوں کی پناہ لے لی ہے۔
۷ صوفیوں کے کارناموں سے نفرت کھا کر میں شرابخانہ میں پہونچ گیا۔
۸ سورج کو اپنی روشنی شراب سے حاصل کرنی چاہیے۔

آبے بروز نامۂ اعمالِ ما فشاں
ہمارے اعمال کے روزنامچہ پر، پانی چھڑک —
بتواں مگر سترد حروفِ گناہ ازو
شاید گناہوں کے حروف، اس سے دھوئے جائیں

آخر دریں خیال کہ دارد گدائے شہر
بالآخر، اس خیال کی وجہ سے جو شہر کا فقیر رکھتا ہے
روزے شود کہ یاد کند پادشاہ ازو
کوئی دن ہوگا، کہ بادشاہ اس کو یاد کرے گا

حافظ کہ سازِ مجلسِ عشّاق ساز کرد
وہ حافظ، جس نے عاشقوں کی مجلس کے ساز کو تیار کیا ہے
خالی مباد عرصۂ ایں بزم گاہ ازو
خدا کرے اس مجلس کا میدان اس سے خالی نہ ہو

گفتا بروں شدی بتماشائے ماہِ نو
اس نے کہا تو نیا چاند دیکھنے باہر نکلا!
از ماہِ ابروانِ منت شرم نیست رو
تجھے، میرے ابروؤں کے چاند سے شرم نہ آئی نکل جا

عمریست تا دلم ز مقیمانِ زلفِ تست
ایک زمانہ گذر گیا، جب سے میرا دل تیری زلف کے ساکنوں میں سے ہے
غافل ز حفظِ جانبِ یارانِ خود مشو
اپنے دوستوں کی جانب کی نگرانی کرنے سے غافل نہ ہو

مفروش عطرِ عقل بہندوئے زلفِ یار
یار کی کافر زلف کے پاس عقل کا عطر نہ بیچ
کانجا ہزار نافۂ مشکیں بہ نیم جو
اس لیے کہ اس جگہ مشک کے ہزار نافے آدھے جو کے برابر ہیں

تخمِ وفا و مہر دریں کشت زارِ عشق
اس عشق کے کھیت میں وفا اور محبت کا بیج
آنگہ عیاں شود کہ رسد موسمِ درو
جب پھوٹتا ہے جب کٹنے کا وقت آجاتا ہے

ساقی بیار بادہ کہ رمزے بگویمت
اے ساقی! شراب لا کہ میں تجھ سے ایک راز کہوں
از سیرِ اخترانِ کہن سال و ماہِ نو
پرانی عمر کے ستاروں اور نئے چاند کی سیر کا

ق

شکلِ ہلال بر سرِ مہ مید ہد نشاں
مہینہ کے شروع میں چاند کی شکل پتہ دیتی ہے
از افسرِ اتابک و ترکِ کلاہِ گو
اتابک کے تاج، اور کسی بہادر کی ٹوپی کے پر کا

حافظ جنابِ پیرِ مغاں مامنِ وفاست
اے حافظ! پیرِ مغاں کی بارگاہ وفا کا مامن ہے
درسِ وفا و مہر برو خواں وز و شنو
وفا اور محبت کا سبق اس کو سنا اور اس سے سن

گلبنِ عیش میدمد ساقیِ گلعذار کو
عیش کے پھولوں کی شاخ کھل رہی ہے، گلعذار ساقی کہاں ہے!
بادِ بہار می وزد بادۂ خوشگوار کو
بہار کی ہوا چل رہی ہے، خوش گوار شراب کہاں ہے!

ہر گلِ نو ز گلرخے یاد ہمی کند ولے
ہر نیا پھول، ایک گلرخ کو یاد کر رہا ہے لیکن
گوشِ سخن شنو کجا دیدۂ اعتبار کو
بات سننے والا کان، عبرت حاصل کرنے والی آنکھ کہاں ہے!

مجلسِ بزمِ عیش را غالیۂ مراد نیست
عیش کی مجلس میں، مراد کی خوشبو نہیں ہے
اے دمِ صبح خوش نفس نافۂ زلفِ یار کو
اے خوش نفس صبح کے جھونکے! یار کی زلف کا نافہ کہاں ہے؟

حسن فروشیِ گلم نیست تحمّل اے صبا
اے صبا! پھول کی حسن فروشی کی مجھ میں برداشت نہیں ہے
دست زدم بخونِ دل بہرِ خدا نگار کو
دل کے خون میں میں نے ہاتھ مارا ہے خدا کے لیے دوست کہاں ہے؟

[illegible] پھڑک دینا [illegible] ہو رہی۔ [illegible] کی ابرو [illegible] کے بعد چاند [illegible] کے مقابلہ میں [illegible] کا [illegible] کہتا ہے۔ [illegible] کر چاند اور [illegible] کا اشارہ [illegible]

شمع سحر بگزاف بعارض تو زد — خصم زباں دراز شد خنجر آبدار کو
مجلس میں صبح کی شمع نے تیرے رخسار کے مقابلہ کی ڈینگیں ماریں — دشمن زبان دراز ہو گیا ہے، آبدار خنجر کہاں ہے؟

گفت مگر ز لعل من بوسہ نداری آرزو — مُردم ازیں ہوس ولے قدرت و اختیار کو
اس نے کہا، شاید تجھے میرے ہونٹ کے بوسہ کی آرزو نہیں ہے — میں اس تمنا میں مر گیا، لیکن قدرت اور اختیار کہاں ہے؟

حافظ اگرچہ در سخن خازنِ گنج حکمت است
حافظ اگرچہ بات کہنے میں دانائی کے خزانہ کا خزانچی ہے

از غم روزگار دوں طبع سخن گزار کو
کمینہ زمانہ کے غم کی وجہ سے بات ادا کرنے والی طبیعت کہاں ہے؟

مرا چشمیست خوں افشاں ز چشم آں کمان ابرو — جہاں پر فتنہ می بینم از آں چشم و از آں ابرو
میری آنکھ خون چھڑکنے والی ہے اس کمان جیسے ابرو والے کی وجہ سے — میں دنیا کو اس آنکھ اور اس ابرو سے فتنوں بھری دیکھتا ہوں

غلام چشم آں ترکم کہ در خواب خوش مستی — نگاریں گلشنش رویست و مشکیں سایباں ابرو
میں اس معشوق کی آنکھ کا غلام ہوں کہ مستی کی میٹھی نیند میں — اس کا چہرہ خوبصورت باغ اور اس کا ابرو مشکین سائبان ہے

ہلالی شد تنم زیں غم کہ با طغرائے مشکینش — کہ باشد مہ کہ بنماید ز طاق آسماں ابرو
اس غم میں میرا جسم کبڑا ہو گیا کہ اس کے مشکیں طغرے کی موجودگی میں — چاند کون ہوتا ہے کہ آسمان کے طاق سے ابرو دکھائے

ہمیشہ چشم مستش را کمانِ حسن در زہ باد — کہ از پشتی تیر او کشد بر مہ کماں ابرو
خدا کرے مست آنکھ پر حسن کی کمان کا چلہ ہمیشہ چڑھا رہے — اس لیے کہ اس کے تیر کی مدد سے ابرو، چاند پر کمان کھینچتا ہے

رواں گوشہ گیراں را جنابش طرفہ گلزاریست — کہ بر طرف سمن زارش ہمی گردد چماں ابرو
گوشہ نشینوں کی روح کے لیے اس کا حسن ایک عجیب باغ ہے — کہ اس کے چنبیلی کے قطعہ کے کنارے پر ابرو ٹہل رہی ہے

رقیباں غافل اند از ما و زاں چشم سیہ ہر دم — ہزاراں گونہ پیغام است و حاجب در میاں ابرو
رقیب ہم سے غافل ہیں، اس لیے کہ اس کالی آنکھ سے ہر وقت — ہزاروں قسم کے پیغام ہیں اور ابرو درمیان میں دربان ہے

دگر حور و پری را کس نگوید با چنیں حسنے — کہ ایں را ایں چنیں چشم است و آں را آنچناں ابرو
ایسے حسن کے ہوتے ہوئے پھر حور اور پری کی نسبت کوئی نہ کہے گا — کہ اس کی آنکھ ایسی ہے اور اس کا ابرو ویسا ہے

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم — کہ محرابم بگرداند خمِ آں دلستاں ابرو
اے کافر دل تو زلف کا نقاب نہیں ڈالتا ہے اور میں ڈرتا ہوں — کہ اس دل چھیننے والے ابرو کا خم میری محراب پلٹ دے گا

اگرچہ مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
اگرچہ حافظ، وفاداری میں چالاک پرند تھا

بہ تیر غمزہ صیدش کرد چشم آں کماں ابرو
اس کمان جیسے ابرو والے کی آنکھ نے ناز کے تیر سے اس کا شکار کر لیا

مزرع سبز فلک دیدم و داس مہ نو — یادم از کشتۂ خویش آمد و ہنگام درو
میں نے آسمان کا سبز کھیت، اور چاند کی درانتی دیکھی — مجھے اپنی کھیتی اور کھیتی کاٹنے کا وقت یاد آ گیا

گفتم اے بخت بخسپیدی و خورشید دمید — گفت با ایں ہمہ از سابقہ نومید مشو
میں نے کہا، اے نصیبے! تو سو گیا، اور سورج نکل آیا — اس نے کہا کہ باایں ہمہ تقدیر سے ناامید نہ ہو

۱؎ پہلا مصرع سوال ہے دوسرا مصرع جواب ہے۔

۲؎ اس کی چشم و ابرو نے مجھے ہی نہیں رلایا بلکہ تمام دنیا فتنوں میں مبتلا ہو گئی ہے۔

۳؎ ابروؤں کو اگرچہ ہلال سے تشبیہ دی جاتی ہے لیکن میرے معشوق کے ابروؤں کے سامنے ہلال کی کوئی حقیقت نہیں۔

۴؎ اس کی ابرو اس کی آنکھ کے ہزاروں پیغام ادا کر دیتی ہے لیکن رقیبوں کو پتہ نہیں چلتا ہے۔

۵؎ اگر لوگ میرے محبوب کا حسن دیکھ لیں تو حور و پری کی تعریف کرنا چھوڑ دیں۔

۶؎ یعنی مسجد کی محراب میں سجدہ کرنا چھوڑ دوں گا۔

۷؎ آسمان کا سبز کھیت اور چاند کی درانتی دیکھ کر مجھے اپنی نالپائیداری کا احساس ہوا۔

تکیہ بر اخترِ شبگرد مکن کیں عیار
ڈاکو ستارے پر بھروسہ نہ کر اسلیے کہ اس چالاک نے
تاجِ کاؤس ربود و کمرِ کیخسرو
کاؤس کا تاج، اور کیخسرو کی پیٹی چھین لی ہے

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بہ فلک
اگر پاک اور مجرد ہو کر مسیحا کی طرح تو آسمان پر جائے گا
از فروغِ تو بخورشید رسد صد پرتو
تیرے نور سے، سورج تک سو جلوے پہنچیں گے

آسماں گو مفروش ایں عظمت کاندر عشق
آسمان سے کہدو، اپنی عظمت کی اتنی ڈینگیں نہ مارے اسلیے کہ عشق میں
خرمنِ مہ بجوے خوشۂ پروین بدو جو
سر چاند کا انبار ایک جو کی اور ثریا کا خوشہ دو جو کی قیمت رکھتا ہے

جامِ جمشید مَن دہ کہ نیرزد بر من
جمشید کا جام مجھے نہ دے، اس لیے کہ میرے نزدیک قیمت نہیں رکھتا ہے
گنجِ قاروں بجو و ملکِ سلیماں بدو جو
قارون کا خزانہ ایک جو کی، اور سلیمان کا ملک دو جو کی

گوشوارِ دُر و لعل ارچہ گراں دارد گوش
موتی اور لعل کے گوشوارے اگرچہ کان کو بھاری معلوم ہوتے ہیں
دورِ خوبی گذران ست نصیحت بشنو
نصیحت سن لے، حسن کا زمانہ گذر جانے والا ہے

چشمِ بد دور ز خالِ تو کہ در عرصۂ حسن
تیرے تل سے چشم بد دور، کہ حسن کی بساط پر
بیذقے راند کہ بُرد از مہ و خورشید گرو
اس نے ایسا پیادہ چلا جو چاند اور سورج سے بازی لے گیا

ہر کہ در مزرعِ دل تخمِ وفا سبز نکرد
جس نے دل کے کھیت میں وفا کا بیج سرسبز نہ کیا
زردروئی کشد از حاصلِ خود گاہِ درو
کاٹنے کے وقت اپنی پیداوار سے شرمندہ ہوگا

اندریں دائرہ میباش چو دف حلقہ بگوش
دف کی طرح حلقہ بگوش بنکر اس دائرہ میں رہ
ورقفائے خوری از دائرہ خویش مرو
ورنہ طمانچہ کھائے گا۔ اپنے دائرے سے نہ نکل

آتشِ زرق و ریا خرمنِ دیں خواہد سوخت
فریب اور ریا کی آگ، دین کا کھلیان جلا دے گی
حافظا ایں خرقۂ پشمینہ بینداز و برو
اے حافظ! اس اونی گدڑی کو پھینک، اور چل دے

مُطربِ خوش نوا بگو تازہ بتازہ نو بنو
اے خوش آواز مطرب! تازہ بتازہ نو بنو گا
بادۂ دلکشا بجو تازہ بتازہ نو بنو
دلکشا شراب ڈھونڈ، تازہ بتازہ، نو بنو

با صنمے چو لعبتے خوش بنشیں بخلوتے
گڑیا جیسے بت کے ساتھ تنہائی میں مزے سے بیٹھ
بوسہ ستاں بکام ازو تازہ بتازہ نو بنو
مقصد کے مطابق اس کے بوسے لے، تازہ بتازہ نو بنو

ساقیِ سیم ساقِ من نیست مُیَم بیار پیش
اے میرے چاندی جیسی پنڈلی والے ساقی میرے پاس شراب نہیں ہے جلد سامنے لا
زود کہ پُر کنم سبو تازہ بتازہ نو بنو
تاکہ میں تازہ بتازہ، نو بنو صراحی بھر لوں

بر ز حیات کے خوری گر نہ مدام مے خوری
تو زندگی کا پھل کب کھائیگا، اگر ہمیشہ شراب نہ پئے گا
بادہ بخور بیادِ او تازہ بتازہ نو بنو
اس کی یاد میں تازہ بتازہ نو بنو شراب پی

شاہدِ دلربائے من میکند از برائے من
میرا دلربا معشوق، میرے لئے
نقش و نگار و رنگ و بو تازہ بتازہ نو بنو
تازہ بتازہ نو بنو، نقش و نگار رنگ و بو اختیار کرتا ہے

بادِ صبا چو بگذری بر سرِ کوئے آن پری
اے باد صبا! اگر تو اس پری کے کوچے سے گزرے
قصۂ حافظش بگو تازہ بتازہ نو بنو
تو اسے حافظ کا تازہ بتازہ، نو بنو قصہ سنادے

---

۱ شبگرد، چور چونکہ ستارے رات میں نکلتے ہیں اس لئے ان کو شبگرد کہا ہے یعنی ان ستاروں نے سینکڑوں بادشاہوں کو ختم کر دیا ہے۔

۲ عاشق کی نظر میں نہ چاند کی قدر ہے نہ ثریا کی نہ وہ آسمان کی عظمت کا قائل ہے۔

۳ گوشوار دُر و لعل سے نصیحت کی باتیں مراد ہیں۔

۴ جس دل میں وفاداری نہیں اس کو انجام کار شرمندہ ہونا پڑتا ہے۔

۵ گونج پیدا کرنے کیلئے دف کے چاروں طرف گھونگروؤں کا حلقہ کس دیا جاتا ہے۔ اس لئے اس کو حلقہ بگوش کہا ہے۔

۶ لطف زندگی یہی ہے کہ محبوب کی یاد پر مستقل شراب نوشی کی جائے

ردیفِ ہائے ہوّز

ازخونِ دل نوشتم نزدیکِ یار نامہ
میں نے دل کے خون سے دوست کے پاس خط لکھا ہے

اِنّی رَاَیتُ دَھراً مِن ھَجرِکَ القِیَامَۃ
میں نے تیرے ہجر میں زمانہ کو قیامت سمجھا ہے

ہرچند کازمودم ازوے نبود سودم
میں نے ہرچند آزمایا، اس سے مجھے فائدہ نہ پہونچا

مَن جَرَّبَ المُجَرَّبَ حَلَّت بِہِ النَّدَامَۃ
جس نے تجربہ شدہ چیز کا تجربہ کیا، وہ شرمندہ ہوا

دارم من از فراقت در دیدہ صد علامت
میں تیرے فراق کی وجہ سے آنکھوں میں سو علامتیں رکھتا ہوں

لَیسَت دُمُوعُ عَینِی ھٰذَا لَنَا العَلَامَۃ
میری آنکھ کے یہ آنسو ہی ہمارے لئے علامت نہیں ہیں؟

پرسیدم از طبیبے احوالِ دوست گفتا
میں نے طبیب سے دوست کے احوال پوچھے اس نے کہا

فِی بُعدِھَا عَذَابٌ فِی قُربِھَا النَّدَامَۃ
اس کی دوری میں عذاب ہے اس کے قرب میں ندامت ہے

گفتم ملامت آید گر گردِ دوست گردم
میں نے کہا ملامت کرتا ہے اگر دوست کے چاروں طرف چکر کاٹتا ہوں

وَاللہِ مَا رَاَینَا حُبّاً بِلَا مَلَامَۃ
خدا کی قسم ہم نے کوئی محبت ملامت کے بغیر نہیں دیکھی ہے

حالِ درونِ ریشم محتاجِ شرح نبود
میرے زخمی دل کا حال، شرح کا محتاج نہیں ہے

خود میشود محقق از آبِ چشمِ خامہ
قلم کی آنکھ کے پانی سے خود ثابت ہو رہا ہے

از صبا ز عالم ناگہ نقاب برداشت
میرے حال سے، باد صبا نے اچانک نقاب اٹھا دیا

کَالشَّمسِ فِی ضُحَاھَا تَطلَعُ مِنَ الغَمَامَۃ
جیسا کہ سورج چاشت کے وقت میں ابر سے نکل آئے

حافظ چو طالب آمد جامے وجانِ شیریں
جبکہ حافظ طلبگار بنکر آیا ہے، ایک جام شیریں جان دے

حَتّٰی یَذُوقَ مِنہُ کَاساً مِنَ الکَرَامَۃ
تاکہ وہ اس سے، بزرگی کا ایک جام چکھ لے

اے از فروغِ رویت روشن چراغِ دیدہ
اے کہ تیرے چہرے کے نور سے آنکھوں کا چراغ روشن ہے

مانندِ چشمِ مستت چشمِ جہاں ندیدہ
تیری مست آنکھ جیسی دنیا کی آنکھ نہیں دیکھی

ہمچوں تو نازنینے سرتاپا لطافت
تجھ جیسا نازنین، از سرتاپا لطافت

گیتی نشاں ندادہ ایزد نیافریدہ
دنیا نے نہیں دکھلایا، خدا نے نہیں پیدا کیا

ہر زاہدے کہ دیدہ یاقوتِ مے فروشت
جس زاہد نے، تیرے شراب فروش سرخ ہونٹ کو دیکھا

سجادہ ترک دادہ پیمانہ درکشیدہ
اس نے مصلے کو چھوڑا، شراب پینے لگا

در قصدِ خونِ عاشق ابرو و چشمِ شوخت
عاشق کے خون کے ارادے سے تیرے ابرو اور تیری شوخ آنکھ نے

گہ ایں کمیں کشادہ گہ آں کماں کشیدہ
کبھی اس نے گھات لگائی، کبھی اس نے کمان کھینچی

تا کے کبوترِ دل چوں مرغِ نیم بسمل
دل کا کبوتر نیم بسمل پرندہ کی طرح کب تک

باشد ز تیرِ ہجرت در خاک و خوں طپیدہ
تیرے ہجر کے تیر سے، خاک اور خون میں تڑپے گا

تا کے فرو گذاری چوں زلف خود دلم را
تو زلف کی طرح تو میرے دل کو کب تک چھوڑے رکھیگا

سرگشتہ و پریشاں اے نورِ ہر دو دیدہ
سرگشتہ اور پریشان، اے دونوں آنکھوں کے نور

ا یعنی میں نے فراق کی کیفیت محبوب کو خون سے لکھ کر بھیجی ہے۔
۲ محبوب کو بار بار آزمایا لیکن شرمندگی کے سوا کچھ حاصل نہ ہوا۔
۳ حافظ تیرا چاہنے والا ہے جان دے اور ایک جام محبت اسکو پلاکر باعزت کردے۔
۴ میری آنکھیں تیرے چہرے کے نور سے روشن ہیں۔
۵ جو زاہد تیرے ہونٹ دیکھ لے گا مصلے چھوڑ کر شراب خانے پہونچ جائے گا۔
۶ یعنی آنکھ نے گھات لگائی ہے اور ابرو نے کمان کھینچی ہے۔
۷ میرا دل ابھی تک نیم بسمل پرندے کی طرح تڑپتا ہے۔

میلے[1] اگر ندارد باعارضِ تو ابرو
اگر ابرو کو تیرے رخسار کا عشق نہیں ہے
پیوستہ از چہ باشد چوں قدِ من خمیدہ
تو میرے قد کی طرح ہمیشہ، جھکا ہوا کیوں رہتا ہے؟

گر بر لبم نہی لب یابم حیاتِ باقی
اگر تو میرے ہونٹوں پر ہونٹ رکھدیگا تو مجھے حیاتِ جاوید ملجائیگی
آندم کہ جانِ شیریں باشد بلب رسیدہ
جبکہ شیریں جان، ہونٹوں پر پہونچ چکی ہوگی

از سوزِ سینہ ہردم دودم بسر بر آید
میرے سینہ کی سوزش سے ہر وقت دھواں اٹھتا ہے
چوں عود چند باشم در آتش آرمیدہ
عود کی طرح میں کب تک آگ میں پڑا رہوں گا

در خار خارِ ہجراں افتادہ در کشاکش
میں ہجر کے کانٹوں ہی کانٹوں کی کشمکش میں پڑا ہوں
وز گلبنِ وصالت ہرگز گلے نچیدہ[2]
اور تیرے وصل کی شاخ سے ہرگز کوئی پھول نہ چنا

بر چہرہ بختِ نیکت تعویذِ چشمِ بدرا
تیرے نیک نصیبہ نے چہرہ پر نظرِ بد کے تعویذ کے لئے
ہردم واِن یکاد[3] از اخلاص بر دمیدہ
ہر وقت اخلاص سے وَاِن یَکَادُ پڑھ کر پھونکا

گر دستِ من نگیری با خواجہ باز گویم
اگر تو میری دستگیری نہ کریگا تو میں خواجہ سے کہدونگا
کز عشوہ دل ز حافظ چوں برد او بدیدہ
کہ وہ حافظ کا دل اداسے آنکھ کے ذریعہ کس طرح لے گیا ہے

از من جدا مشو کہ توام نورِ دیدہٗ
مجھ سے جدا نہ ہو، کیونکہ تو میری آنکھ کا نور ہے
آرامِ جان و مونسِ قلبِ رمیدہٗ
جان کا آرام ہے اور وحشی دل کا غمخوار ہے

از دامنِ تو دست ندارند عاشقاں[4]
عاشق تیرے دامن سے ہاتھ نہ ہٹائیں گے
پیراہنِ صبوریِ ایشاں دریدہٗ
تونے ان کے صبر کا لباس چاک کر دیا ہے

از چشمِ زخمِ دہر مبادت گزند از آنک
خدا کرے زمانہ کی نظرِ بد سے تجھے نقصان نہ پہونچے کیونکہ
در دلبری بغایتِ خوبی رسیدہٗ
دلبری میں تو انتہائے خوبی کو پہونچ گیا ہے

منعم کنی ز عشقِ وے اے مفتیِ زماں
اے مفتیِ دوراں! تو مجھے اس کے عشق سے روکتا ہے
معذور دارمت کہ تو او را ندیدہٗ
میں تجھے معذور سمجھتا ہوں، کیونکہ تونے اس کو دیکھا نہیں ہے

چشمِ بد از تو دور کہ در طرزِ دلبری
تجھ سے نظرِ بد دور رہے، اس لیے کہ دلبری کے طرز میں
خط بر جمالِ یوسفِ کنعاں کشیدہٗ
تونے کنعان کے یوسف کے جمال پر خط کھینچ دیا ہے

پایم نمی رسد بزمیں دیگر از نشاط[5]
اب خوشی سے میرا پاؤں زمین پر نہیں ٹکتا ہے
تا سوئے من بلطف و عنایت تو دیدہٗ
جب سے تونے مہربانی اور عنایت سے میری طرف دیکھا ہے

داری خیالِ پرسشِ عشاقِ بینوا
بے ساز و سامان، عاشقوں کی پرسش کا تجھے خیال ہے
گویا کہ بوئے صدق از ایشاں شنیدہٗ
گویا کہ تونے ان سے سچائی کی بو سونگھ لی ہے

زیں سرزنش کہ کرد ترا دوست حافظا
اے حافظ! دوست نے جو تجھے یہ سرزنش کی ہے
بیش از گلیمِ خویش مگر پا کشیدہٗ[6]
شاید تونے اپنی چادر سے زیادہ پیر پھیلائے ہیں

---

[1] یعنی تیری ابرو بھی تیرے رخ پر عاشق ہے اسی لیے جھک جھک کر اس کو دیکھتا ہے۔

[2] یعنی مجھے کبھی وصال میسر نہ آیا ہمیشہ ہجر میں تڑپتا رہا ہوں۔

[3] یہ آیت وَاِن یَکَادُ الَّذِیْنَ کَفَرُوْا الخ نظر سے بچانے کے لیے پڑھکر دم کیجاتی ہے۔

[4] یعنی چونکہ تو نے عاشقوں کو بے صبر بنادیا ہے لہذا اب وہ تیرے دامن سے دست کش نہ ہوں گے۔

[5] یعنی اگر مفتی بھی محبوب کو دیکھ لے تو کبھی مجھے نہ روکے۔ یعنی جب سے تیری نظر عنایت ہوئی خوشی سے اچھل رہا ہوں۔

[6] یعنی چونکہ تونے اپنے مرتبہ سے بڑھ کر کوئی حرکت کی اسی لیے دوست نے تجھے جھڑک دیا ہے۔

اے کہ با سلسلۂ زلفِ دراز آمدۂ
اے وہ کہ تو زلفِ دراز کی زنجیر لیکر آیا ہے
فرصتت باد کہ دیوانہ نواز آمدۂ
خدا تیری عمر دراز کرے کیونکہ تو دیوانہ نواز واقع ہوا ہے

آب و آتش بہم آمیختۂ از لبِ لعل
لعل جیسے ہونٹ سے تو نے آگ اور پانی کو آپس میں ملا دیا ہے
چشمِ بد دور کہ خوش شعبدہ باز آمدۂ
چشم بد دور، تو اچھا شعبدہ باز واقع ہوا ہے

چشمِ تو گرچہ بہر غمزہ دلم برباید
تیری آنکھیں اگرچہ ہر ادا سے میرے دل کو اچک لیتی ہیں
لیک صد حیف کہ بیگانہ نواز آمدۂ
لیکن صد افسوس کہ تو بیگانہ نواز واقع ہوا ہے

ساعتے ناز مفرمای و بگرداں عادت
تھوڑی دیر کے لیے ناز نہ دکھا، اور عادت بدل دے
چوں بپرسیدنِ اربابِ نیاز آمدۂ
جبکہ تو نیاز مندوں کو پوچھنے آیا ہے

آفریں بر دلِ نرمِ تو کہ از بہرِ ثواب
تیرے نرم دل کو شاباش ہے اسلیے کہ تو ثواب کی خاطر
کشتۂ غمزۂ خود را بنماز آمدۂ
اپنی ادا کے شہید کی نماز پڑھنے آیا ہے

زہدِ من با تو چہ سنجد کہ بیغمائے دلم
تیرے سامنے میرے زہد کا کیا وزن ہے جبکہ تو میرا دل لوٹنے
مست و آشفتہ بخلوتگہِ راز آمدۂ
مست اور برہم ہوکر راز کی خلوت گاہ میں آیا ہے

پیشِ بالائے تو میرم چہ بصلح و چہ بجنگ
میں تیرے قد پر جان دیتا ہوں، خواہ صلح ہو خواہ جنگ
کہ بہر حال برازندۂ ناز آمدۂ
اس لیے کہ تو ہر حال میں ناز کے ایک انداز کے ساتھ آیا ہے

گفت حافظ دگرت خرقہ شراب آلودہ است
اس نے کہا کہ حافظ تیری گدڑی پھر شراب آلود ہے
مگر از مذہبِ ایں طائفہ باز آمدۂ
شاید تو اس گروہ کے مذہب سے پھر گیا ہے

چراغِ روئے ترا شمع گشت پروانہ
تیرے چہرے کے لیے شمع، پروانہ بن گئی ہے
مرا ز عشقِ تو از حالِ خویش پروا نہ
مجھے تیرے عشق کی وجہ سے اپنے حال کی پروا نہیں ہے

خرد کہ قیدِ مجانینِ عشق می فرمود
وہ عقل جو عشق کے دیوانوں کو قید کرنے کا حکم دیتی تھی
ببوئے حلقۂ زلفِ تو گشت دیوانہ
تیری زلف کے حلقہ کی خوشبو سے دیوانی بن گئی ہے

بمژدۂ جاں بصبا داد شمع در نفسے
شمع نے فوراً ہی خوشخبری کے بدلے صبا کو جان دیدی
ز شمعِ روئے تواش چوں رسید پروانہ
جب تیرے چہرے کی شمع سے اس کے پاس خبر پہونچی

ببوئے زلفِ تو گر جاں بباد رفت چہ شد
تیری زلف کی خوشبو کی وجہ سے اگر جان برباد ہوگئی تو کیا ہوا!
ہزار جانِ گرامی فدائے جانانہ
سیکڑوں معزز جانیں، محبوب پر قربان ہیں

بر آتشِ رخِ زیبائے تو بجائے سپند
تیرے حسین رخسار کی آگ پر، کالے دانے کی بجائے
بغیر خالِ سیاہت کہ دید بہ دانہ
تیرے سیاہ تل کے سوا، بہتر دانہ کس نے دیکھا ہے

چہ نقشہا کہ برانگیختیم و سود نداشت
کتنے نقش ہی جو ہم نے کھینچے اور ان سے کوئی فائدہ نہ ہوا
فسونِ ما بر او گشتہ است افسانہ
ہمارا جادو اس پر، افسانہ بن گیا

مرا بہ در لبِ دوست ہست پیمانے
دوست کے ہونٹ کے دروازے سے میرا عہد ہے
کہ بر زباں نبرم جز حدیثِ پیمانہ
کہ زبان پر پیالہ کی بات کے سوا کچھ نہ لاؤں گا

---

۱ زلف کی درازی یہی ہے کہ اس کو باندھ کر۔
۲ جو ہونٹوں کی سرخی آگ ہے اور ان کی بات آبِ حیات ہے تو آگ اور پانی کو شعبدے باز جمع کر دیتے ہیں۔
۳ تو دل تو میرا لے گیا اور تیری نوازشیں دوسروں پر ہیں۔
۴ محبوب کیا ہی نرم دل ہے قتل کیا اور پھر نماز پڑھنے آیا۔ شعر
۵ تو جب مست و برہم ہو کر دل لوٹنے کے لیے ۔۔۔ آئے تو میرا زہد اس کا کس طرح مقابلہ کر سکتا ہے
۶ پہلے مصرع میں پروانہ اپنے معروف معنی میں ہے دوسرے مصرع میں پروا نہ بمعنی بے پروائی ہے۔
۷ شمع صبا سے بجھ جاتی ہے اس کی وجہ یہ ہے کہ بادِ صبا نے تیرے رخ کی خوشخبری اس کو دی تو فوراً اس نے بطور انعام جان دیدی۔
۸ شعر ۔۔۔ کہ یہ تمام شعر استعارے بیکار ثابت ہوئے

منِ[1] غریب زِ غیرت فتادم از پا دوشس
میں غریب، کل غیرت سے گر پڑا

نگارِ خویش چو دیدم بدستِ بیگانہ
جب میں نے اپنے معشوق کو غیر کے قابو میں دیکھا

حدیثِ مدرسہ و خانقہ مگوے کہ باز
مدرسہ اور خانقاہ کی بات ذکر اس لیے کہ پھر

فتادہ در سرِ حافظ ہوائے میخانہ
حافظ کے سر میں میخانہ کی محبت سمائی ہے

خنکت[2] نسیمِ معنبر شمامۂ دلخواہ
دلپسند عنبر جیسی خوشبو والی نسیم، مبارک ہے

کہ در ہوائے تو برخاست بامدادِ پگاہ
جو تیری محبت میں صبح کے وقت چل پڑی ہے

دلیلِ راہ شو اے طائرِ خجستہ لقا
اے مبارک رخ پرند! راستہ کا راہبر بن

کہ دیدہ آب شد از شوقِ خاکِ آں درگاہ
اس لیے کہ اس درگاہ کی خاک کے شوق میں آنکھیں پانی بن گئی ہیں

منم[3] کہ بے تو نفس میزنم زہے خجلت
میں جو کہ تیرے بغیر سانس لے رہا ہوں، بہت شرمندگی ہے

مگر تو عفو کنی ورنہ چیست عذرِ گناہ
شاید کہ تو معاف کر دے، ورنہ گناہ کا عذر کیا ہے؟

ببیں[4] لشخصِ نزارم کہ غرقِ خونِ دلست
میرے لاغر جسم کو دیکھ جو دل کے خون میں ڈوبا ہے

ہلال را ز کنارِ شفق کنند نگاہ
ہلال کو شفق کے کنارے سے دیکھتے ہیں

ز دوستانِ[5] تو آموخت در طریقتِ مہر
تیرے عاشقوں سے سیکھا ہے، محبت کے راستے میں

سپیدہ دم کہ صبا چاک زد شعارِ سیاہ
صبح کے وقت جو صبا نے سیاہ لباس چاک کیا ہے

بعشقِ روئے تو روزے کہ از جہاں بردم
جس دن کہ میں دنیا سے جاؤں گا، تیرے چہرے کے عشق کی وجہ سے

ز تربتم بدمد سرخ گل بجائے گیاہ
میری قبر سے گھاس کی بجائے سرخ پھول اگیگا

مدہ[6] بخاطرِ نازک ملالت از من راہ
میری طرف سے نازک طبیعت میں رنج کو راستہ نہ دے

کہ حافظِ تو ہمیں لحظہ گفت بسم اللہ
اس لیے کہ تیرے حافظ نے اسی وقت بسم اللہ کہدی ہے

دامن کشاں ہمی شد در شربِ[7] زر کشیدہ
وہ کتان کا زری کا لباس پہنے، دامن کھینچتا ہوا جاتا تھا

صد ماہ رو ز رشکش جیبِ قصب دریدہ
سیکڑوں ماہرواس پر رشک سے کتان کے لباس کا گریبان چاک کیے ہوئے تھے

از تابِ آتشِ مے بر گردِ عارضش خوی
شراب کی آگ کی گرمی سے اسکے رخسار کے چاروں طرف پسینہ تھا

چوں قطرہائے شبنم بر برگِ گل چکیدہ
جیسے کہ گلاب کی پتیوں پر شبنم کے قطرے ٹپکے ہوئے ہوں

یاقوتِ جانفزایش از آبِ لطف زادہ
اس کے جانفزا ہونٹ، لطافت کے پانی سے بنے ہوئے ہیں

شمشادِ خوشخرامش از ناز پروریدہ
اس کا خوبصورت رفتار، سرو ناز سے پلا ہوا ہے

لفظِ فصیح شیریں قدِ بلند چابک
اس کے فصیح الفاظ میٹھے ہیں، اس کا بلند قد چست ہے

روئے لطیف نازک چشمِ خوش کشیدہ
اس کا لطیف چہرہ نازک ہے، اس کی حسین آنکھیں لمبی ہیں

آں لعلِ دلکشش بیں و آں خندۂ پر آشوب
اس کے وہ دلکش ہونٹ، اور پر فتنہ ہنسی دیکھ

واں رفتنِ خوشش بیں واں گامِ آرمیدہ
اور اس کی حسین چال، اور ناز بھرے قدم دیکھ

[1] اپنے دوست کو غیروں کے ساتھ دیکھکر ایسی غیرت آئی کہ میں گر پڑا۔
[2] صبح کو نسیم تیری محبت میں چل پڑی ہے۔
[3] تیرے بغیر میرا زندہ رہنا میری ایسی خطا ہے جس کا میرے پاس کوئی عذر نہیں ہے۔
[4] لاغر جسم [illegible] خون دل کو شفق قرار دیا ہے۔
[5] صبا نے سیاہ لباس کا گریبان چاک کرنا تیرے عاشقوں سے سیکھا ہے۔
[6] حافظ کو تیری تنگدلی منظور نہیں ہے اگر تو اسکی موجودگی سے رنجیدہ ہے تو وہ ابھی بسم اللہ کہکر تجھ سے رخصت ہوتا ہے۔
[7] شرب۔ کتان کا باریک کپڑا مشہور ہے کہ اسی کی چھال کا بنا ہوا قیمتی کپڑا چاندنی میں پارہ پارہ ہو جاتا ہے۔
[8] رخسار کو گل سے اور پسینہ کو شبنم سے تشبیہ دی ہے۔

آں آہوئے سیہ چشم از دام ما بروں شد
وہ کالی آنکھ والا ہرن، ہمارے جال سے نکل گیا

یاراں چہ چارہ سازم بایں دلِ رمیدہ
یارو! اس بھاگتے ہوئے دل کی میں کیا تدبیر کروں؟

تا کے کشم عتابت از چشمِ نیم خوابت
تیرا غصہ، تیری نیم خواب آنکھوں سے کب تک برداشت کروں

روزے کرشمہ کن اے نورِ ہر دو دیدہ
اے دونوں آنکھوں کی روشنی! کسی دن انداز دکھا دے

زنہار تا توانی اہلِ نظر میازار
خبردار جب تک تجھ سے ہو سکے، اہلِ نظر کو نہ ستا

دنیا وفا ندارد اے یارِ برگزیدہ
اے منتخب دوست! دنیا وفادار نہیں ہے

بس شکر باز گویم در بندگیِ خواجہ
خواجہ کی خدمت میں بہت بہت شکریہ پھر ادا کروں

گر او فتد بدستم آں میوۂ رسیدہ
اگر وہ پکا پھل، میرے ہاتھ لگ جائے

ہرچند کہ گفت دشمن در حقِ ما شنیدی
دشمن نے جو ہماری برائی کی، تو نے سن لی

یارب کہ مدعی را باد از زباں بریدہ
اے خدا! رقیب کی زبان کٹ جائے

گر خاطرِ شریفت رنجیدہ شد ز حافظ
اگر تیرا مزاج شریف، حافظ سے رنجیدہ ہوا ہے

باز آ کہ توبہ کردیم از گفتہ و شنیدہ
واپس آ جا، کہنے سننے سے ہم نے توبہ کی

در سرائے مغاں رفتہ بود و آب زدہ
مغنوں کی سرائے کا دروازہ، جھاڑ دیا ہوا اور چھڑکاؤ کیا ہوا تھا

نشستہ پیر و صلائے بشیخ و شاب زدہ
پیر مغاں بیٹھا ہوا تھا اور بوڑھے اور نوجوان کو بلا رہا تھا

سبوکشاں ہمہ در بندگیش بستہ کمر
سب صراحی کش اس کی خدمت میں کمربستہ تھے

ولے ز طرفِ کلہ خیمہ بر سحاب زدہ
لیکن ٹوپی کے کنارے سے ابر پر خیمہ لگائے ہوئے تھے

فروغِ جام و قدح نورِ ماہ پوشیدہ
پیالے اور جام کی روشنی چاند کے نور کو چھپائے ہوئے تھی

عذارِ مغبچگاں راہِ آفتاب زدہ
مغبچوں کے رخسار، سورج کو مات کر رہے تھے

گرفتہ ساغرِ عشرت فرشتۂ رحمت
رحمت کے فرشتے نے عیش کا ساغر تھاما تھا

ز جرعہ بر رخِ حور و پری گلاب زدہ
حور اور پری کے رخسار پر شراب کے گھونٹ سے گلاب چھڑکا ہوا تھا

ز شور و عربدۂ شاہدانِ شیریں کار
شیریں کار معشوقوں کے شور اور فساد سے

شکر شکستہ سمن ریختہ رباب زدہ
شکر بکھری ہوئی، پھول گرے ہوئے، ستار ٹوٹا ہوا تھا

عروسِ بخت در آں حجلہ با ہزاراں ناز
اس چھپر کھٹ میں نصیب کی دلہن ہزاروں ناز کے ساتھ

کشیدہ وسمہ و بر برگِ گل گلاب زدہ
وسمہ لگائے ہوئے تھی اور گلاب کی پتیوں پر گلاب چھڑکے ہوئے تھی

سلام کردم و با من بروئے خنداں گفت
میں نے سلام کیا، اور اس نے مجھ سے ہنس کر کہا

ق

کہ اے خمار کشِ مفلسِ شراب زدہ
اے مفلس نشہ باز، شراب کے مارے ہوئے

کہ کرد ایں کہ تو کردی بضعفِ ہمت و رائے
کس نے کیا ہے جو تو نے کیا، کمزور ہمت اور کمزور رائے کے ساتھ

ز کنج خانہ شدہ خیمہ بر خراب زدہ
گھر کے گوشے سے نکل آیا اور شراب خانہ میں ڈیرا جما لیا

وصالِ دولتِ بیدار ترسمت ندہند
بے نصیب، تجھے بیدار دولت کا وصل نہ دیں گے

کہ خفتہ تو در آغوشِ بختِ خواب زدہ
کیونکہ تو خواب زدہ نصیب کی گود میں سویا پڑا ہے

---

[1] محبوب کا چلا جانا دل کا چلا جانا ہے۔

[2] ہماری ہر برائی تو رقیب کی زبان سے سن لیتا ہے خدا کرے اس کی زبان ہی کٹ جائے تاکہ برائی کہہ سکے۔

[3] جو کہا سنا معاف کر دے اور واپس آ جا۔

[4] یعنی پیر کے اگرچہ خادم تھے لیکن بڑے با عظمت تھے۔

[5] مجلسوں میں گلاب پاشی کی جاتی تھی تاکہ مجلس معطر رہے۔

[6] معشوقوں کی باہمی چھیڑ چھاڑ سے شکر و ... قل کے ... کام آتی ہے بکھری پڑی ہے، پھول گرے پڑے ہیں، ستار بھی ٹوٹ گیا ہے۔

[7] یہاں سے آئندہ دو شعروں کے قطعہ بند ہے۔

[8] شراب خانہ میں آکر مقیم ہونا ہمت والوں کا کام ہے۔

فلک جنیبہ کشِ شاہ نصرۃ الدین باد
آسمان، شاہ نصرت الدین کا کوتل گھوڑا کھینچنے والا ہو
بیا ببیں فلکش دست در رکاب زدہ
آ، دیکھ، آسمان نے اس کی رکاب تھام رکھی ہے

ہلال تاکہ مگر نعلِ مرکبش گردد
ہلال نے، تاکہ اس کی سواری کا نعل بن جائے
زبامِ عرش صدش بوسہ بر تراب زدہ
عرش کے بالا خانہ سے اس کی مٹی کو سیکڑوں بوسے دئے ہیں

خرد کہ ملہمِ غیب ست بہرِ کسبِ شرف
عقل جو غیبی باتوں کا الہام کرنے والی ہے شرافت حاصل کرنے کیلئے
ز روئے صدق صدش بوسہ بر جناب زدہ
صدق دل سے اس کی بارگاہ کو سینکڑوں بوسے دیتی ہے

بیا بمیکدہ حافظ کہ بر تو عرضہ کنم
اے حافظ! میکدہ میں آ، تاکہ تجھ پر پیش کروں
ہزار صف ز دعاہائے مستجاب زدہ
قبول شدہ دعاؤں کی ہزاروں صفیں

دوش رفتم بدرِ میکدہ خواب آلودہ
کل میں شراب خانہ کے دروازہ پر خواب آلودہ چلا گیا
خرقہ تر دامن و سجادہ شراب آلودہ
کفنی تر دامن تھی اور مصلیٰ شراب آلود تھا

آمد افسوس کناں مغبچۂ بادہ فروش
بادہ فروش مغبچہ، افسوس کرتا ہوا آیا
گفت بیدار شو اے رہروِ خواب آلودہ
بولا اے خواب آلود مسافر! بیدار ہو جا

شست وشوئی کن وآنگہ بخرابات خرام
نہا دھولے، پھر شراب خانہ میں چل پھر
تا نگردد ز تو ایں دیرِ خراب آلودہ
تاکہ تجھ سے یہ بت خانہ گندا نہ ہو جائے

بہوائے لبِ شیریں دہناں چند کنی
شیریں دہن، معشوقوں کے عشق میں کب تک کرے گا
جوہرِ روح بیاقوتِ مذاب آلودہ
روح کے جوہر کو پگھلے ہوئے یاقوت سے آلودہ

بطہارت گذراں منزلِ پیری و مکن
بڑھاپے کی منزل کو پاکی سے گزار، اور
خلعتِ شیب بتشریفِ شباب آلودہ
بڑھاپے کے خلعت کو جوانی کے لباس سے گندا نہ کر

آشنایانِ رہِ عشق دریں بحرِ عمیق
عشق کے راستہ کے شناسا، اس گہرے سمندر میں
غرقہ گشتند و نگشتند بآب آلودہ
ڈوب گئے، لیکن پانی سے آلودہ نہ ہوئے

پاک و صافی شو و از چاہِ طبیعت بدر آئی
پاک و صاف بن، اور طبیعت کے کنویں سے باہر نکل
کہ صفائے ندہد آبِ تراب آلودہ
اس لیے کہ مٹی ملا ہوا پانی، صفائی نہیں دیتا ہے

گفتم اے جانِ جہاں دفترِ گل عیبے نیست
میں نے کہا، اے جانِ جہاں! کوئی عیب نہیں ہے کہ پھول کی کتاب
کہ شود وقتِ بہار از مَے ناب آلودہ
بہار کے موسم میں خالص شراب سے آلودہ ہو جائے

گفت حافظ برو و نکتہ بیاراں مفروش
بولا اے حافظ! چلا جا، اور دوستوں کے سامنے نکتہ فروشی نہ کر
آہ ازیں لطف بانواعِ عتاب آلودہ
غصہ کی قسموں سے ملی ہوئی اس مہربانی پر افسوس ہے

سحرگاہاں کہ مخمورِ شبانہ
صبح کے وقت، جبکہ میں رات کا مخمور تھا
گرفتم بادہ با چنگ و چغانہ
میں نے چنگ، اور چغانہ کے ساتھ شراب پی

ہلالی گھوڑے کے نعل کے مشابہ ہوتا ہے یعنی ہلال کی تمنا ہے کہ اس کے گھوڑے کا نعل بن جائے۔

یعنی میخانہ کی دعائیں قبول ہوتی ہیں۔

ان تینوں شعروں کا مضمون مسلسل ہے یعنی میں کل نیم خوابی کی حالت میں شراب خانہ میں آیا وہاں ایک مغبچہ آگیا اور بولا نہا دھولے ورنہ شراب خانہ گندا ہو جائے گا۔

یعنی مغبچہ نے کہا، یاقوتِ مذاب سے سرخ آنسو مراد ہیں۔

بڑھاپے کو پاکی سے گزار اور بڑھاپے میں جوانی کے کارنامے چھوڑ دے۔

یعنی عاشق دنیا میں رہتے ہیں اور دنیا کی گندگیوں سے آلودہ نہیں ہوتے ہیں۔

میں نے مغبچہ کے جواب میں کہا کہ اگر موسم بہار میں کچھ تھوڑی بہت پی لیجائے تو اس میں کوئی عیب نہیں ہے۔

مغبچہ نے کہا، جا، یہ نکتہ بازی ہم سے نہ کر، یہ اس مغبچہ کی غصے سے ملی جلی مہربانی تھی۔

رات بھر شراب نہ ملی صبح کو میں نے چنگ کے ساتھ شراب نوشی کی اور بے خود ہو گیا۔

نہادم عقل را از رہِ از مے — ز شہرِ ہستیش کردم روانہ
میں نے عقل کو شراب کا توشہ دیا — ہستی کے شہر سے، میں نے اس کو روانہ کردیا

نگارِ مے فروشم عشوۂ داد — کہ ایمن گشتم از مکرِ زمانہ
میرے شراب فروش معشوق نے ایسی ادا دکھائی — کہ میں زمانہ کے مکر سے محفوظ ہوگیا

ز ساقیِ کماں ابرو شنیدم — کہ اے تیرِ ملامت را نشانہ
کمان جیسے ابرو والے ساقی سے میں نے سنا — کہ اے وہ جو کہ ملامت کے تیر کا نشانہ ہے! ق

نہ بندی زاں میاں طرفے کمروار — اگر خود را بہ بینی درمیانہ
اس کمر سے تو خادماد کوئی نفع نہ حاصل کرے گا — اگر اپنے آپ کو درمیان میں دیکھے گا

برو ایں دام بر مرغِ دگر نہ — کہ عنقا را بلندست آشیانہ
جا، یہ جال دوسرے پرند پر ڈال — اس لیے کہ عنقا کا آشیانہ بلند ہے

ندیم و مطرب و ساقی ہمہ اوست — خیالِ آب و گِل در رہ بہانہ
شراب کا ساتھی اور مطرب اور ساقی سب وہی ہے — راستہ میں پانی اور مٹی کا خیال ایک بہانہ ہے

کہ بندد طرفِ وصل از حسنِ شاہے — کہ با خود عشق ورزد جاودانہ
ایسے شاہ کے حسن سے کون وصل کا فائدہ اٹھاسکتا ہے؟ — جو ہمیشہ خود اپنے آپ سے عشق کرے

بدہ کشتیِ مے تا خوش برآئیم — ازیں دریائے ناپیدا کرانہ
شراب کی کشتی عنایت کردے تاکہ ہم اچھی طرح باہر آسکیں — اس دریائے ناپیدا کنارے

سرا خالی ست از بیگانہ مے نوش — کہ نبود جز تو اے مردِ یگانہ
مکان غیروں سے خالی ہے، شراب پی — کیونکہ اے یگانہ مرد! تیرے سوا کوئی دوسرا نہیں ہے

وجودِ ما معمائیست حافظ
اے حافظ! ہمارا وجود ایک معما ہے

کہ تحقیقش فسون ست و فسانہ
کہ جس کی تحقیق ایک منتر اور افسانہ ہے

عید ست و موسمِ گُل ساقی بیار بادہ — ہنگامِ گُل کہ دیدست بے مے قدح نہادہ
عید ہے اور موسم بہار، اے ساقی شراب لا! — شراب کے بغیر رکھا ہوا پیالہ موسم بہار میں کس نے دیکھا ہے!

زیں زہد و پارسائی بگرفت خاطرِ من — ساقی پیالۂ دہ تا دل شود کشادہ
اس زہد اور پارسائی سے میں رنجیدہ ہوگیا ہوں — اے ساقی ایک پیالہ دے! تاکہ دل کھلے

واعظ کہ دی نصیحت میکرد عاشقاں را — امروز دیدمش مست تقویٰ بباد دادہ
جو واعظ، کل عاشقوں کو نصیحت کررہا تھا — آج میں نے اس کو مست دیکھا، تقوے کو برباد کئے ہوئے

ایامِ گُل کہ دورے روزِ دیگر است غنیمت داں — گر عاشقی طرب کن با ساقیانِ سادہ
بہار کے ان دو ایک باقی دنوں کو غنیمت سمجھ — اگر تو عاشق ہے، سادہ رو ساقیوں کے ساتھ عیش کر

در مجلسِ صبوحی دانی چہ خوش نماید — عکسِ عذارِ ساقی بر جامِ مے فتادہ
تجھے معلوم ہے صبح کی شراب کی مجلس میں کس قدر اچھا لگتا ہے؟ — شراب کے جام پر ساقی کے رخسار کا عکس پڑا ہوا

ا جب تک محبوب کی کمر کی طرح خود کو معدوم نہ کرے گا، کمر سے لطف اندوز نہ ہوگا۔ محبوب کی کمر کو معدوم تصور کیا جاتا ہے۔
۲ نادر محبوب کے حاصل کرنے میں بہت ہی زیادہ کوشش کی ضرورت ہے۔
۳ اس شعر میں خواجہ صاحب نے وحدت الوجود کے مسلک کی طرف اشارہ کیا ہے یعنی یہ تعینات ظاہری محض ایک بہانہ ہیں ورنہ موجود صرف ایک ذات واحد ہے۔
۴ جو خود ہی معشوق ہو اس سے کوئی عاشق کیا فائدہ اٹھا سکتا ہے۔
۵ ہمارا وجود ایک معما ہے جس کو نہ موجود ہی کہا جاسکتا ہے نہ معدوم، اور اس کی تحقیق بھی پوری طرح نہیں ہوسکتی ہے۔
۶ موسم بہار ہو اور عید تو پھر کوئی بھی بغیر شراب و جام کے نہیں رہ سکتا ہے۔
۷ موسم بہار عارضی ہے اس میں امرد معشوقوں سے مستی کرنی چاہئے۔
۸ صبوحی کی مجلس میں سب سے پُر لطف منظر یہ ہے کہ ساقی کا عکس شراب میں نظر آئے۔

گُل رفت اے حریفاں غافل چرا نشینید — بے بانگِ رود و چنگ و بے یار و جامِ بادہ
اے دوستو! موسم بہار جا رہا ہے، تم غافل کیوں بیٹھے ہو؟ — رود اور چنگ کی آواز کے بغیر اور یار اور شراب کے جام کے بغیر

مُطرب چو پردہ سازد شاید اگر بخواند
مُطرب جب ساز درست کرے، مناسب ہوگا اگر پڑھے

از طرزِ شعرِ حافظ در بزمِ شاہزادہ
حافظ کے اشعار کے طرز پر شاہزادہ کی مجلس میں

عیشم مدام ست از لعلِ دلخواہ — کارم بکام ست اَلحمدُللہ
دلپسند ہونٹ سے مجھے، دائمی عیش حاصل ہے — خدا کا شکر ہے میرا کام مقصد کے مطابق ہے

ا اے بختِ سرکش تنگش بر کش — گہ جامِ زر کش گہ لعلِ دلخواہ
اے سرکش نصیبہ! اس کو زور سے بغل میں دبا — کبھی سنہرا پیالہ پی، کبھی دلخواہ ہونٹ سے لطف حاصل کر

مارا بمستی افسانہ کردند — پیرانِ جاہل شیخانِ گمراہ
ہمیں مستی میں مشہور کر دیا — جاہل پیروں، اور گمراہ شیخوں نے

۲ از قولِ زاہد کر دیم توبہ — وز فعلِ عابد اَستغفرُاللہ
ہم نے زاہد کے قول سے توبہ کی — اور عابد کے فعل سے استغفراللہ

جاناں چہ گویم شرحِ فراقت — ۳ چشمے و صد نم جانے و صد آہ
اے جاناں: میں تیرے فراق کی کیا شرح کروں؛ — ایک آنکھ ہے اور سو آنسو، ایک جان ہے اور سو آہیں

۴ کافر مبیناد ایں غم کہ دیدہ است — از قامتت سرو از عارضت ماہ
خدا کرے یہ غم کافر بھی نہ دیکھے، جو دیکھا ہے — سرو نے تیرے قد سے اور چاند نے تیرے رخسار سے

رُو بر نتابم از راہِ خدمت — سر بر ندارم از خاکِ درگاہ
خدمت کے راستے، میں روگردانی نہ کروں گا — درگاہ کی خاک سے، میں سر نہ اٹھاؤں گا

از صبرِ عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواہ صبر از خدا خواہ
عاشق کے صبر سے، کوئی چیز بہتر نہ ہوگی — صبر خدا سے چاہ، صبر خدا سے چاہ

۵ دلقِ مُلمع زنّارِ راہ است — صوفی نداند ایں رسم و ایں راہ
ملمع کی گدڑی، راہ کا زنار ہے — صوفی اس رسم، اور اس راہ کو نہیں جانتا ہے

دیشب بَرُویش خوش بود وقتم — از وصلِ جاناں صد لوحش اللہ ۶
کل رات میں اس کے چہرے سے خوش وقت تھا — جاناں کے وصل سے سو آفریں ہے

شوقِ رخت بُرد از یادِ حافظ
حافظ کو، تیرے رخ کے شوق نے بھلا دیا

وردِ شبانہ درسِ سحرگاہ
رات کا وظیفہ، صبح کا درس

۷ گر تیغ بارد در کوئے آں ماہ — گردن نہادیم اَلحکمُ للہ
اُس چاند کے کوچہ میں، اگر تلوار برسے — ہم نے تو گردن رکھ دی ہے، حکم خدا کا ہے

---

۱ سینہ سے لگا کر بغل میں دبا، کبھی جام کا بوسہ لے کبھی اس کے ہونٹ کا۔
۲ زاہدوں کے قول سے توبہ کرنی چاہیے اور عابدوں کے افعال پر استغفراللہ پڑھنی چاہیے۔
۳ ایک آنکھ ہے اور سو سو آنسو ہیں ایک جان ہے اور سو سو آہیں ہیں۔
۴ سرو اس کا قد دیکھ کر اور چاند اس کا چہرہ دیکھ کر ایسے غم میں مبتلا ہیں جو خدا دشمن کو بھی نہ دکھائے
۵ راہِ عشق میں ریاکی گدڑی زنار کا کام کرتی ہے ریاکار صوفی ان باتوں سے واقف نہیں ہے۔
۶ لوحش اللہ لا اوحشہ اللہ کا مخفف ہے اس کا لفظی ترجمہ ہے خدا اس کو وحشت میں نہ ڈالے دعا اور تعجب کے موقع پر بولا جاتا ہے۔
۷ ہم نے تو تلوار کے نیچے سر دھر دیا ہے اب خدا جو چاہے فیصلہ کرے۔

من رند و عاشق آنگاه توبہ
میں رند اور عاشق ہوں، اور پھر توبہ!
اَسْتَغْفِرُ اللہ اَسْتَغْفِرُ اللہ
استغفر اللہ، استغفر اللہ

آئینِ تقوے ما نیز دانیم
تقوے کے طریقے ہم بھی جانتے ہیں
اما چہ چارہ با بخت گمراہ
لیکن گمراہ نصیبے کے ہوتے ہوئے کیا چارہ ہے؟

ما شیخ و زاہد کمتر شناسیم
ہم شیخ اور زاہد کو بہت کم پہچانتے ہیں
یا جامِ بادہ یا قصہ کوتاہ
یا شراب کا جام، یا قصہ مختصر

مہرِ تو عکسے برما نیفگند
تیری محبت نے ہم پر ذرا سا بھی عکس نہیں ڈالا
آئینہ رویا آہ از دلت آہ
اے آئینہ جیسے چہرے والے تیرے دل سے آہ ہے آہ

اَلصَّبْرُ مُرٌّ اَلْعُمْرُ فَانٍ
صبر کڑوا ہے، زندگی فنا ہونے والی ہے
یَا لَیْتَ شِعْرِیْ حَتّٰی مَ اَلْقَاہ
اے کاش میں جان جاتا، کب تک اس سے ملوں گا؟

عاشق مخور غم گر وصل خواہی
اے عاشق! غم نہ کر، اگر تو وصل چاہتا ہے
خوں بایدت خورد در گاہ و بیگاہ
موقع اور بے موقع تجھے خون پینا چاہیے

حافظ نبودی زینگونہ بیدل
اے حافظ! تو اس قسم کا بے دل نہ بنتا
گر می شنیدی پندِ نکو خواہ
اگر تو خیر خواہ کی نصیحت سنتا

ماہِ منے پردہ بر انداختہ یعنی چہ
اے میرے چاند تو نے پردہ اٹھا دیا ہے کیوں؟
مست از خانہ بروں تاختہ یعنی چہ
تو مست ہو کر گھر سے نکل آیا ہے آخر کیوں؟

شاہِ خوبانی و منظورِ گدایاں شدۂ
تو حسینوں کا شاہ ہے، اور فقیروں کا منظور نظر ہو گیا ہے
قدرِ ایں مرتبہ نشناختہ یعنی چہ
معلوم اس مرتبہ کی قدر تو نے کیوں نہیں پہچانی ہے؟

زلف در دستِ صبا گوش بہ پیغامِ رقیب
زلف صبا کے ہاتھ میں، کان رقیب کے پیغام پر
اینچنیں با ہمہ در ساختۂ یعنی چہ
معلوم کیوں تو نے اس طرح سب کے ساتھ ساز باز کر لی ہے؟

نہ سرِ زلفِ خود اول تو بدستم دادی
کیا تو نے پہلے اپنی زلف میرے ہاتھ میں نہ ڈالی تھی؟
بازم از پائے در انداختۂ یعنی چہ
معلوم پھر کیوں مجھے تو نے گرا دیا ہے؟

سخنت رمز دہاں گفت و کمر سرِ میاں
تیری گفتگو نے منہ کا، اور پتلی نے کمر کا راز ظاہر کر دیا
وز میاں تیغ بما آختۂ یعنی چہ
معلوم ہم پر تو نے میان سے کیوں تلوار سونتی ہے؟

ہر کس از مہرۂ مہرِ تو بشغلے مشغول
ہر شخص تیری محبت کے مہرے سے ایک شغل میں مشغول ہے
عاقبت با ہمہ در باختۂ یعنی چہ
آخر تو نے سب کے ساتھ کیوں بازی لگائی ہے؟

حافظا در دلِ تنگت چو فرود آید یار
اے حافظ! تیرے تنگ دل میں یار کس طرح آئے؟
خانہ از غیر نپرداختۂ یعنی چہ
تو نے کیوں گھر کو غیر سے خالی نہیں کیا؟

ـلہ رند اور عاشق تو بہ کرے اس خیال پر بھی استغفر اللہ پڑھنا چاہیے۔
ـلہ شعر جانتا ہوں تو اطاعت نہ پر طبیعت ادھر نہیں آتی
ـلہ تو نے ہم پر تھوڑی سی مہربانی بھی نہ کی تیرے سخت دل پر آہ ہے۔
ـکہ میرے معشوق نے چہرے سے نقاب الٹ دیا ہے اور مست ہو کر معلوم کیوں گھر سے نکل کر آرہا ہے یہ کسی طرح پر مناسب نہ تھا، فتنہ بپا ہو جائے گا۔
ـہ فقیروں کا منظور نظر بنجانا بہت بڑا مرتبہ ہے
ـلہ تیرے منہ اور کمر کا لوگوں کو علم نہ تھا تو نے بات کی اور پٹی کس لی اس لئے ان دونوں چیزوں کا راز ظاہر ہو گیا اس میں ہم بے قصور ہیں۔
ـکہ جب تک تو غیر کی محبت سے دل کو خالی نہ کریگا محبوب تیرے دل میں فروکش نہ ہوگا۔

نصیبِ من چو خرابات کرده است الٰہ
خدا نے جب شراب خانہ میرے مقدر میں کردیا ہے
دریں میانہ بگو زاہدا مرا چہ گناہ
اے زاہد! بتا اس میں میرا کیا گناہ ہے!

کسیکہ در ازلش جامِ مے نصیب افتاد
ازل میں جس کے نصیب میں شراب کا جام واقع ہوا ہے
چرا بحشر کنند ایں گناہ را درخواه
اس گناہ کا سوال، حشر میں کیوں کرتے ہیں؟

بگو بزاہدِ سالوسِ خرقہ پوشِ دوروی
دورخے گدڑی پوش، مکار، زاہد سے کہہ دو
کہ دستِ زرق دراز است و آستیں کوتاه
کہ مکر کا ہاتھ دراز، اور آستین کوتاہ ہے

تو خرقہ راز برائے ہوا ہمی پوشی
تو گدڑی، خواہشِ نفسانی کے لیے پہنتا ہے
ق کہ تا بزرق بری بندگانِ حق از راه
تاکہ مکاری سے بندگانِ خدا کو راستے سے بھٹکا دے

غلامِ ہمتِ رندانِ بے سر و پایم
میں مفلس رندوں کی باطنی توجہ کا غلام ہوں
کہ ہر دو کون نیرزد بہ پیشِ شاں یک کاه
کہ ان کی نظر میں دونوں جہاں ایک تنکے کے برابر نہیں ہیں

مرادِ من ز خرابات چونکہ حاصل شد
چونکہ میرا مقصد شراب خانہ سے پورا ہوگیا ہے
دلم ز مدرسہ و خانقاه گشت سیاه
میرا دل مدرسہ اور خانقاہ سے بیزار ہوگیا ہے

برو گدائے درِ ہر گدائے شو حافظ
اے حافظ! جا، اور ہر گدا کے در کا گدا بن
تو ایں مراد نیابی مگر شیئاً للّٰہ
بجز شیئاً للّٰہ کے تو یہ مراد نہ پائے گا

وصالِ او ز عمرِ جاوداں بہ
اس کا وصل عمرِ جاوداں سے بہتر ہے
خداوندا مرا آں دہ کہ آں بہ
اے خدا! مجھے وہ دے کیونکہ وہ بہتر ہے

بہ شمشیرم زد و باکس نگفتم
اس نے مجھے تلوار سے مارا، اور میں نے کسی سے نہ کہا
کہ رازِ دوست از دشمن نہاں بہ
دوست کا راز، دشمن سے چھپانا بہتر ہے

شبے میگفت چشمِ کس ندیده است
ایک شب وہ کہہ رہا تھا، کسی کی آنکھ نے نہیں دیکھا ہے
ز مروارید گوشم در جہاں بہ
دنیا میں، میرے کان کے موتی سے بہتر

دلا دائم گدائے کوئے او باش
اے دل! ہمیشہ اس کے کوچے کا فقیر بنا رہ
بحکمِ آنکہ دولت جاوداں بہ
اس لیے کہ مستقل دولت بہتر ہوتی ہے

بخلدم زاہدا دعوت مفرمای
اے زاہد مجھے جنت کی دعوت نہ دے
کہ ایں سیبِ زنخ زاں بوستاں بہ
اس لیے کہ یہ ٹھوڑی کا سیب اس باغ سے بہتر ہے

بداغِ بندگی مُردن بریں در
اس در پر غلامی کا داغ لے کر مرنا
بجانِ او کہ از مُلکِ جہاں بہ
اس کی جان کی قسم، دنیا کی سلطنت سے بہتر ہے

گُلے کاں پایمالِ سروِ ما گشت
جو پھول ہمارے سرو سے پامال ہوا
بود خاکش ز خونِ ارغواں بہ
اس کی خاک، ارغواں کے خون سے بہتر ہے

خدا را از طبیبِ من بپرسید
خدا کے لئے: میرے طبیب سے پوچھو
کہ آخر کے شود ایں ناتواں بہ
کہ آخر یہ بیمار کب اچھا ہوگا؟

ے چونکہ میرے مقدر میں شراب نوشی لکھی ہے تو میرا کیا قصور ہے اور مجھ سے حشر میں کیوں بازپرس ہے۔

ے زاہدوں اور فقیہوں کی آستین چھوٹی ہوتی تھی یعنی ان کی آستیں تو چھوٹی ہے لیکن مکاری میں بڑے دراز دست ہیں۔

ے شیئاً للّٰہ مجھے خدا کے لئے کچھ دو یہ فقیروں کی صدا ہے جو دروازے پر جاکر لگاتے ہیں۔

ے معشوق کا وصال عمر جاودانی سے بہتر ہے اے خدا مجھے وصل ہی عنایت فرمادے۔

ے مستقل دولت اُسکے کوچہ کی گداگری ہے۔

ے محبوب کی غلامی میں جان دینا دنیا کی سلطنت سے بہتر ہے۔

ے جو پھول محبوب کے پیروں سے پائمال ہوگیا اس کی خاک ارغواں کے خون سے بہتر ہے۔

جوانا سر متاب از پندِ پیراں — کہ رائے پیر از بختِ جواں بہ
اے جوان! بوڑھوں کی نصیحت سے روگردانی نہ کر — اس لیے کہ بوڑھے کی رائے جوان نصیبہ سے بہتر ہے

اگرچہ زندہ رود آبِ حیات ست — ولے شیرازِ ما از اصفہاں بہ
اگرچہ زندہ رود، آبِ حیات ہے — لیکن ہمارا شیراز اصفہان سے بہتر ہے

سخن اندر دہانِ دوست گوہر
دوست کے منہ میں بات، گوہر ہے
ولیکن گفتۂ حافظ ازاں بہ
لیکن حافظ کا کلام، اس سے بہتر ہے

ردیفِ یائے تحتانی

آں غالیہ خط گر سوئے ما نامہ نوشتے — گردوں ورقِ ہستیِ ما در ننوشتے
اگر وہ غالیہ جیسے خط والا، ہمیں خط لکھتا — تو آسمان ہماری ہستی کے ورق کو لپیٹا نہ کرتا

ہر چند کہ ہجراں ثمرِ وصل برآرد — دہقانِ ازل کاش کہ ایں تخم نہ کشتے
اگرچہ ہجر، وصل کا پھل لاتا ہے — کاش کہ ازل کا کاشتکار یہ بیج نہ بوتا

آمرزشِ نقد ست کسے را کہ دریں جا — یاریست چو حورے و سرائے چو بہشتے
اس کو نقد عطا حاصل ہے، جس کا یہاں — حور جیسا دوست ہے اور بہشت جیسا گھر ہے

مفروش بباغِ ارم و نخوتِ شداد — یک شیشۂ مے و نوشِ لبے و لبِ کشتے
باغِ ارم، اور شداد کے تکبر کے بدلے نہ بیچ — شراب کی ایک بوتل کو، اور معشوق کے لب کا بوسہ اور کھیت کے کنارے کو

تنہا نہ منم کعبۂ دل بتکدہ کردہ — در ہر قدمے صومعۂ ہست و کنشتے
تنہا میں ہی اپنے دل کو بتکدہ بنانے والا نہیں ہوں — ہر قدم پر ایک صومعہ اور ایک آتشکدہ ہے

در مصطبۂ عشق تنعم نتواں کرد — چوں بالشِ زر نیست بسازیم بخشتے
عشق کے شراب خانہ میں عیش پرستی نہیں کی جا سکتی ہے — جب سونے کا تکیہ نہیں ہے، ہم کسی اینٹ کو بنا لیں گے

کلکت کہ مریزاد زبانِ شکر ریش — مہر از تو ندیدار نہ جوابے بنوشتے
تیرے قلم نے، خدا اس کی شیریں زبان نہ گرائے — تیری محبت نہ دیکھی، ورنہ کوئی جواب لکھتا

معمارِ وجود ار نہ زدے رنگِ تو از عشق — در آبِ محبت گلِ آدم نہ سرشتے
وجود کا معمار، اگر تجھ میں عشق کی رنگ آمیزی نہ کرتا — آدم کی مٹی کو محبت کے پانی سے نہ گوندھتا

تا کے غمِ دنیائے دنی اے دلِ ناداں — حیف ست ز خوبے کہ شود عاشقِ زشتے
اے نادان دل! کمینی دنیا کا غم کب تک — افسوس ہے! اس حسین پر جو برے کا عاشق بنے

آلودگیِ خرقہ خرابیِ جہان ست — کو راہروے پاک دلے خوب سرشتے
گدڑی کی گندگی، دنیا کی بربادی ہے — ایسا راہرو کہاں ہے، جو پاک دل، نیک طبیعت ہو

ـ۱ جو خوبی بڑھوں کی تدبیر میں ہے وہ جوانوں کی تقدیر میں بھی نہیں ہے۔
ـ۲ زندہ رود اصفہان کی ایک نہر کا نام ہے
ـ۳ یعنی ہم فراق سے نہ مرتے۔
ـ۴ ہجر کے بعد اگرچہ وصل میسر آجاتا ہے لیکن کیا اچھا ہوتا اگر ہجر ہی نہ ہوتا۔
ـ۵ جنت کی حور و قصور تو [illegible] ہے یہاں جس کو اچھا دوست اور اچھا گھر میسر آجائے اس کو یہ چیزیں نقد حاصل ہیں۔
ـ۶ شراب کا شیشہ اور معشوق کا بوسہ اور کھیتی کا کنارہ دیکر باغِ ارم جو شداد نے جنت بنائی تھی اور شداد کا تکبر بھی ملے تو نہ لینا چاہیے۔
ـ۷ ہر قدم پر اس کا جلوہ ہے۔
ـ۸ تیرے قلم نے چونکہ تجھ میں محبت کا رنگ نہ پایا اس لیے ہمیں جواب نہ لکھا۔
ـ۹ تیری ذات ایسی ہے کہ اس میں عشق پیدا [illegible] اگر [illegible] نہ ہوتا تو آدم کی مٹی کو محبت کے پانی سے نہ گوندھا جاتا۔
ـ۱۰ انسان کو مٹنے

ہو حسین صاف طبیعت کی ہے تو اب دنیا جیسی کمینی چیز پر عاشق ہونا بری بات ہے۔

از دست چرا ہشت سرِ زلف تو حافظ
حافظ نے تیری زلف کیوں ہاتھ سے چھوڑی؟
تقدیر چنیں بود چہ کردے کہ نہشتے
تقدیر ہی ایسی تھی کیا کرتا اگر نہ چھوڑتا

اَتَتْ رَوَائِحُ رَنْدِ الْحِمٰی وَزَادَ غَرَامِیْ
حمیٰ کے رند کی خوشبوئیں آئیں، اور میرا عشق بڑھا دیا
مَنِ الْمُبَلِّغُ عَنِّیْ اِلٰی سُعَادَ سَلَامِیْ
میری جانب سے میرا سلام سعاد کو پہونچانے والا کون ہے؟

پیام دوست شنیدن سعادت ست وسلامت
دوست کا پیغام سننا سعادت اور سلامتی ہے
فدائے خاکِ درِ دوست باد جانِ گرامی
خدا کرے ہماری بزرگ جان دوست کے در پر فدا ہو جائے

بیا بشام غریبان و آبِ دیدۂ من بیں
شام غریباں میں آ، اور میری آنکھ کے آنسوؤں کو دیکھ
بسانِ بادۂ صافی در آبگینۂ شامی
صاف شراب کی طرح، شامی شیشے میں

اِذَا تَقَرَّبَ عَنْ ذِی الْاَرَاكِ طَائِرُ خَیْرٍ
بھلائی کا پرند جب ذی الاراک کے قریب آئے
فَلَا تَفَرَّدَ عَنْ رَوْضِهَا اَنِیْنُ حَمَامِیْ
تو میرے کبوتر کا رونا اس کے باغ سے جدا نہ ہو

خوشا دمے کہ در آئی و گویمت بسلامت
وہ وقت کیا اچھا ہوگا کہ تو آئے اور میں تجھے سلامتی سے کہوں
قَدِمْتَ خَیْرَ قُدُوْمٍ نَزَلْتَ خَیْرَ مَقَامٍ
تو خوب آیا، بہترین جگہ اترا

بسے نماند کہ روزِ فراقِ ما بسر آید
زیادہ وقت نہیں رہا کہ ہمارے فراق کا زمانہ ختم ہو جائے
رَاَیْتُ مِنْ هَضَبَاتِ الْحِمٰی قِبَابَ خِیَامٍ
میں نے حمیٰ کے چٹیل میدانوں میں خیموں کے قبے دیکھے ہیں

من ارچہ ہیچ ندارم سزائے خدمتِ شاہاں
میں اگرچہ بادشاہوں کے دربار کے لائق کچھ نہیں رکھتا ہوں
زسہر کارِ صوابم قبول کن بغلامی
میرے درست کاموں کی وجہ سے مجھے غلامی میں قبول کر لے

امید ہست کہ زودت بکامِ خویش بہ بینم
امید ہے کہ میں جلد تجھے اپنے مقصد کے مطابق پاؤں گا
تو شاد گشتہ بفرماندہی و من بغلامی
کہ تو آقائی میں خوش ہو گیا ہے، اور میں غلامی میں

بَعُدْتُ مِنْكَ وَقَدْ صِرْتُ ذَائِبًا كَهِلَالٍ
میں تجھ سے دور ہوا اور میں پگھل کر ہلال جیسا ہو گیا
اگرچہ روئے چو ماہت ندیدہ ام بتمامی
اگرچہ میں نے تیرا چاند جیسا چہرہ مکمل نہیں دیکھا

وَاِنْ دُعِیْتُ بِلَحْدٍ وَصِرْتُ نَاقِضَ عَهْدٍ
اور اگر میں لحد میں بلایا جاؤں اور میں عہد شکن ہو گیا ہوں
فَمَا تَطَیَّبَ نَفْسِیْ وَمَا اسْتَطَابَ مَنَامِیْ
تو خدا کرے میں ہمیشہ خوش نہ ہوں اور نیند خوشگوار نہ ہو

چو سلکِ درِّ خوشاب ست شعرِ نظمِ تو حافظ
اے حافظ! تیری نظم کے اشعار آبدار موتیوں کی لڑی کی طرح ہیں
کہ گاہِ لطف سبق می برد ز نظمِ نظامی
کہ لطف کے وقت نظامی کی نظم سے سبقت لیجاتے ہیں

اکنوں کہ ز گل باز چمن شد چو بہشتے
اب جبکہ چمن پھول کی وجہ سے پھر ایک بہشت جیسا ہو گیا ہے
ساقی مئے گلگوں بطلب بر لبِ کشتے
اے ساقی! کسی کھیتی کے کنارے سرخ شراب منگا

اے کاج قضا نامۂ عمرم ننوشتے
اے کاش، قضا میرا عمر نامہ نہ لکھتی
والکنوں کہ نوشتست بزودی نہ نوشتے
اور اب جبکہ اس نے لکھ دیا ہے تو جلدی نہ لکھتی

۱ سعاد محبوبہ کے جنگل کی خوشبو نے میرے عشق کو بھڑکا دیا کوئی میرا سلام ہی اس تک پہونچا دے۔ رند ایک خوشبودار درخت ہے حمیٰ چراگاہ یہاں سعاد کی منزل مراد ہے۔
۲ اراک پیلو کا درخت، ذی الاراک پیلو کا جنگل، مراد مقامِ محبوب ہے۔
۳ اگر میری موت اس حالت میں ہو کہ میں وفادار نہ رہوں تو مجھے قبر کی اچھی حالت میسر نہ آئے۔
۴ موسم بہار آگیا ہے شراب نوشی ہونی چاہئے۔
۵ یا تو ہم پیدا ہی نہ ہوئے ہوتے یا ہو گئے ہیں تو دراز عمر ملنی چاہئے تھی۔

زنگِ غمت از دل مے گلرنگ زداید
گر رنگ شراب تیرے دل سے غم کے زنگ کو صاف کردیتی

بشنو کہ چنیں گفت مرا پاک سرشتے
سن! مجھ سے ایک پاک طبیعت نے ایسا کہا ہے

گر محتسبت بر کدوئے بادہ زند سنگ
اگر محتسب تیری شراب کی تومڑی پر پتھر مارے

بشکن تو کدوئے سرِ او نیز بخشتے
تو بھی اس کے سر کا کدو اینٹ سے توڑ دے

جہلِ من و علمِ تو فلک را چہ تفاوت
میری نادانی، اور تیرے علم میں آسمان کے لیے کیا فرق ہے!

آنجا کہ بصر نیست چہ خوبے و چہ زشتے
جہاں بینائی نہیں ہے، کیا اچھائی اور کیا برائی؟

زاہد نکنم نسیہ حکایت کہ بنقدم
اے زاہد! مجھ سے ادھار کا قصہ بیان نہ کر اسلیئے کہ مجھے نقد حاصل ہے

ترکیست چو حورے و سرائے چو بہشتے
حور جیسا ایک معشوق، اور بہشت جیسا ایک مکان

بر خاکِ رہِ خواجہ کہ ایوانِ کمال ست
خواجہ کے رستہ کی خاک پر، جو کہ کمال کا محل ہے

گر بالشِ زر نیست بسازیم بخشتے
اگر سونے کا تکیہ حاصل نہیں ہے، تو ہم اینٹ پر گذارا کرلیں گے

ترسا بچہ دوش ہمی گفت کہ حافظ
اک ترسا بچہ کل کہہ رہا تھا کہ حافظ

حیف است کہ ہر دم کند آہنگِ کنشتے
افسوس ہے، ہر وقت آتشکدہ کا قصد کرتا ہے

اے باد، نسیمِ یار داری
اے ہوا! تیرے پاس یار کی خوشبو ہے

زاں نفحہ مشکبار داری
اسی وجہ سے تیری مشکبار خوشبو ہے

زنہار مکن دراز دستی
ہرگز، دراز دستی نہ کر

با طرّہ او چہ کار داری
تیرا، اس کی زلف سے کیا مطلب ہے،

اے گل تو کجا و روئے زیباش
اے پھول! کہاں تو اور کہاں اس کا حسین چہرہ!

او مشکِ تر و تو خار داری
وہ تازہ مشک ہے، اور تو خار دار ہے

ریحاں تو کجا و خطِ سبزش
اے ریحان! کہاں تو اور کہاں اس کا سبز خط!

او تازہ و تو غبار داری
وہ تازہ ہے، اور تو غبار دار ہے

نرگس تو کجا و چشمِ مستش
اے نرگس! کہاں تو اور کہاں اس کی مست آنکھ!

او سرخوش و تو خمار داری
وہ مست ہے، اور تجھ پر خمار ہے

اے سرو تو با قدِ بلندش
اے بلند سرو! تو اس کے بلند قد کے مقابلہ میں

در باغ چہ اعتبار داری
باغ میں کیا عزت رکھتا ہے!

اے عقل تو با وجودِ عشقش
اے عقل! تو اس کے عشق کے ہوتے ہوئے

در دست چہ اختیار داری
اپنے ہاتھ میں کیا، اختیار رکھتی ہے!

روزے برسی بوصلِ حافظ
اے حافظ! تو ایک دن وصل تک پہونچ جائیگا

گر طاقتِ انتظار داری
اگر تو انتظار کی طاقت رکھتا ہے

---

[1] آسمان اندھا ہے اس کے سامنے جہل وعلم یکساں ہیں۔
[2] زاہد ادھار کا وعدہ کرتا ہے ہمیں حور وقصور نقد حاصل ہیں۔
[3] حافظ مسلمان ہوکر ہر وقت آتشکدہ کا رخ کرتا ہے
[4] ہوا اس لیے مشکبار بنی ہوئی ہے کہ اس میں محبوب کی خوشبو مل گئی ہے۔
[5] پھول میں کانٹا ہے محبوب کا رخسار اس عیب سے بری ہے۔
[6] محبوب کی آنکھ مست ہے اور نرگس خمار میں مبتلا ہے۔
[7] عشق کے سامنے عقل بے اختیار ہے۔

اے بے خبر بکوش کہ صاحب خبر شوی
اے بے خبر! کوشش کرتا کہ تو صاحب خبر بنے
تا راہرو نباشی تو کے راہبر شوی
جب تک تو مسافر نہ بنے گا، رہبر کیسے بنے گا

در مکتبِ وجود بپیشِ ادیبِ عشق
زندگی کے مکتب میں، عشق کا ادب سکھانے والے کے سامنے
ہاں اے پسر بکوش کہ روزے پدر شوی
ہاں اے بیٹا! کوشش کو تاکہ کسی دن باپ بنے

دست از مسِ وجود چو مردانِ رہ بشوی
مردانِ راہ کی طرح، وجود کے تانبے سے ہاتھ دھولے
تا کیمیائے عشق بیابی و زر شوی
تاکہ تو عشق کی کیمیا پالے اور سونا بنجائے

خواب و خورت ز مرتبۂ عشق دور کرد
تجھے سونے اور کھانے نے عشق کے مرتبہ سے دور کردیا ہے
آن دم رسی بدوست کہ بے خواب و خور شوی
تو دوست تک اس وقت پہونچے گا جب بے خواب و خور بنجائیگا

گر نورِ عشقِ حق بدل و جانت او فتد
اگر اللہ کے عشق کا نور تیرے دل اور جان پر پڑجائے
باللہ کز آفتابِ فلک خوب تر شوی
خدا کی قسم تو آسمان کے سورج سے بہتر ہوجائے گا

از پائے تا سرت ہمہ نورِ خدا شود
تیرے سر سے پیر تک، سب خدا کا نور ہوجائے گا
در راہِ ذوالجلال چو بے پا و سر شوی
جب تو ذوالجلال کی راہ میں بے سر و پا بن جائے گا

بنیادِ ہستیِ تو چو زیر و زبر شود
تیری ہستی کی بنیاد جب زیر و زبر ہوجائے
در دل مدار ہیچ کہ زیر و زبر شوی
کچھ دل میں نہ لا کہ تو زیر و زبر ہوجائے گا

وجہِ حقیقت ار شودت منظرِ نظر
اگر تیرے پیشِ نظر، حقیقت کا چہرہ ہوجائے گا
زیں پس شکے نماند کہ صاحب نظر شوی
اس کے بعد کوئی شک نہیں کہ تو صاحب نظر ہوجائیگا

گر در سرت ہوائے وصال ست حافظا
اے حافظ! اگر تیرے سر میں وصل کی تمنا ہے
باید کہ خاکِ درگہِ اہلِ بصر شوی
تجھے چاہیئے کہ تو اہلِ بصر کی درگاہ کی خاک بن جائے

اے پادشہِ خوباں داد از غمِ تنہائی
اے حسینوں کے بادشاہ! تنہائی کے غم سے فریاد ہے
دل بے تو بجاں آمد وقت است کہ باز آئی
تیرے بغیر دل جان سے عاجز آگیا ہے، وقت ہے کہ تو لوٹ آئے

اے دردِ توام درماں در بسترِ ناکامی
اے وہ کہ ناکامی کے بستر میں تیرا درد میرا علاج ہے
وے یادِ توام مونس در گوشۂ تنہائی
اے وہ کہ گوشۂ تنہائی میں تیری یاد میری مونس ہے

مشتاقی و مہجوری دور از تو چنانم کرد
عشق اور ہجر نے، تجھ سے دور ہوکر، مجھے ایسا کردیا
کز دست بخواہد شد دامانِ شکیبائی
کہ صبر کا دامن، ہاتھ سے چھوٹ جائے گا

دائم گلِ ایں بستاں شاداب نمی ماند
اس باغ کا پھول، ہمیشہ شاداب نہیں رہتا ہے
دریاب ضعیفاں را در وقتِ توانائی
طاقت کے وقت کمزوروں کی دلجوئی کر

صد بادِ صبا اینجا بے سلسلہ می رقصند
اس جگہ سیکڑوں بادِ صبا، بدون زنجیر کے رقص کرتی ہیں
اینست حریف اے دل تا بادیہ پیمائی
اے دل! یہ دوست موجود ہے تاکہ تو صحرا نوردی کرے

در دائرۂ قسمت ما نقطۂ پرکاریم
ہم قسمت کے دائرہ میں، پرکار کا نقطہ ہیں
لطف آنچہ تو اندیشی حکم آنچہ تو فرمائی
مہربانی وہی ہے جو تو خیال کرے، حکم وہ ہے جو تو دے

[illegible] انسان محنت سے باخبر بنتا ہے جب سفر کی مصیبتیں اٹھاتا ہے تب رہبری کرسکتا ہے۔
ؔ مکتبِ عشق میں جب تو محنت کریگا تب ہی بڑا بنے گا۔
ؔ جب انسان خودی کو مٹا دیتا ہے کامل بنجاتا ہے۔
ؔ انسان کا سونا اور کھانا، عشق میں رکاوٹیں ہیں۔
ؔ عشقِ الٰہی کا نور انسان کو آفتاب سے افضل بنا دیتا ہے۔
ؔ اگر تو اپنے وجود کو مٹائے گا تو [illegible] کر تو تباہ ہوجائے گا
ؔ تیرا درد ہی میری دوا ہے۔
ؔ حسن ناپائیدار چیز ہے اس کے ہوتے ہوئے ناتوانوں پر رحم کر۔
ؔ سیکڑوں بادِ صبا اس کی زلف میں رقص کرتی ہیں اگر مجھے صحرا نوردی کرنی ہے تو [illegible] یہ تیری دوست ہیں۔
[illegible] ہم دائرۂ قسمت میں پرکار کے نقطہ کی طرح بے اختیار ہیں۔

فکرِ خود و رائے خود در عالمِ رندی نیست
رندی کی دنیا میں اپنی سوچ اور اپنی رائے نہیں ہوتی ہے

کفر ست دریں مذہب خودبینی و خودرائی
اس مذہب میں خود بینی اور خود رائی کفر ہے

یارب بکہ بتواں گفت ایں نکتہ کہ در عالم
اے خدا یہ نکتہ کس سے کہا جا سکتا ہے کہ دنیا میں!

رخسارہ بکس ننمود آں شاہدِ ہرجائی
اس ہرجائی معشوق نے کسی کو رخسار نہیں دکھایا ہے

دلِ شب گلہ زلفت با بادِ صبا کردم
کل رات میں نے تیری زلف کا شکوہ بادِ صبا سے کیا

گفتا غلطی بگذر زیں فکرتِ سودائی
اس نے کہا تو غلطی پر ہے اس پاگل پن کو چھوڑ دے

ساقی چمنِ گل را بے روئے تو رنگے نیست
اے ساقی پھولوں کے چمن میں تیرے چہرے کے بغیر کوئی رونق نہیں

شمشاد خراماں کن تا باغ بیارائی
شمشاد کو ٹہلا تاکہ تو باغ کو رونق بخشے

زیں دائرۂ مینا خونیں جگرم مے دہ
اس مینائی دائرہ سے میں خونیں جگر ہوں شراب دے

تا حل کنم ایں مشکل زیں ساغرِ مینائی
تاکہ اس جڑاؤ ساغر سے میں اس مشکل کو حل کر دوں

حافظ شبِ ہجراں شد بوئے خوشِ صبح آمد
اے حافظ ہجر کی رات ختم ہوئی، صبح کی خوشبو آئی

شادیت مبارکباد اے عاشقِ شیدائی
اے شیدائی عاشق! تجھے خوشی مبارک ہو

اے در رخِ تو پیدا انوارِ پادشاہی
اے وہ کہ تیرے رخ میں بادشاہی نور ظاہر ہیں

در فکرتِ تو پنہاں صد حکمتِ الٰہی
تیری فکر میں سو خدائی حکمتیں پوشیدہ ہیں

کلکِ تو بارک اللہ در ملک و دیں کشادہ
خدا تیرے قلم میں برکت دے جس نے ملک اور دین کے معاملے کھول دیئے

صد چشمہ آبِ حیواں از قطرۂ سیاہی
سیاہی کے ایک قطرے سے آبِ حیات کے سیکڑوں چشمے

بر اہرمن نتابد انوارِ اسمِ اعظم
شیطان پر اسمِ اعظم کے نور نہیں چمکتے ہیں

ملک آنِ تست و خاتم فرما ہر آنچہ خواہی
ملک اور انگوٹھی تیری ملکیت ہے، تو جو چاہے حکم دے

در حشمتِ سلیماں ہر کس کہ شک نماید
سلیمان کے دبدبہ میں جو شخص شک ظاہر کرے

بر عقل و دانشِ او خندند مرغ و ماہی
پرند اور مچھلیاں اس کی عقل اور سمجھ پر ہنسیں گی

تیغے کہ آسمانش از فیضِ خود دہد آب
وہ تلوار جس پر آسمان اپنے فیض سے آب چڑھائے

تنہا جہاں بگیرد بے منتِ سپاہی
سپاہیوں کے احسان کے بغیر تنہا ملک فتح کر لے گی

گر پرتوے ز تیغت بر کان و معدن افتد
اگر تیری تلوار کا ذرا سا عکس کان اور معدن پر پڑ جائے

یاقوتِ سرخ رو را بخشند رنگِ کاہی
سرخ رو یاقوت کو گھاس کا رنگ دے دیں گے

دانم دلت ببخشد بر اشکِ شب نشیناں
مجھے معلوم ہے تیرا دل رحم کھائے گا شب نشینوں کے آنسوؤں پر

گر حالِ ما بپرسی از بادِ صبح گاہی
اگر تو صبح کی ہوا سے ہمارا حال دریافت کرے گا

ساقی بیار آبے از چشمۂ خرابات
اے ساقی! شراب خانے کے چشمے سے پانی لا

تا خرقہ ہا بشوئیم از عجبِ خانقاہی
تاکہ ہم خانقاہی تکبر سے گدڑی دھو لیں

باز ار چہ گاہ گاہے بر سر نہد کلاہے
اگرچہ کبھی کبھی، باز بھی سر پر تاج رکھتا ہے

مرغانِ قاف دانند آئینِ پادشاہی
بادشاہی کے طریقے، کوہِ قاف کے پرند جانتے ہیں

ے خدا ہر جا ہے لیکن اسکو کسی نے نہیں دیکھا ہے۔
ے اس کی قید سے رہائی ممکن نہیں ہے لہٰذا شکوہ بیکار ہے۔
ے چمن کی رونق محبوب سے ہی ہے محبوب خرام ناز سے چلیگا تب رونق آئیگی۔
ے یہ قصیدہ شاہ منصور کی تعریف میں ہے جس نے شاہ یحییٰ کو شکست دیکر شیراز پر قبضہ کر لیا تھا۔
ے تیرا قلم لوگوں کے لیے آبِ حیات کا کام کرتا ہے۔
ے مشہور ہے کہ حضرت سلیمان کی انگشتری پر اسمِ اعظم کندہ تھا جس کی وجہ سے وہ انسانوں اور جنوں پر حکومت کرتے تھے حضرت دیو نے وہ انگوٹھی چرا لی تھی لیکن پھر بھی حکومت اس کو راس نہ آئی۔
ے تیری تلوار کو آسمانی تائید حاصل ہے بلا لشکر کے ہی تو ملک فتح کر سکتا ہے۔
ے اگر تیری تلوار کا عکس کانوں پر پڑ جائے تو یاقوت خوف کی وجہ سے زرد رنگ ہو جائے۔
ے عبادت کا غرور شراب سے ہی دھویا جا سکتا ہے

ے بادشاہ سے مراد شاہ یحییٰ ہے یا امیر تیمور جس نے اس کو شیراز پر قابض بنا دیا تھا۔ مشہور ہے کہ کوہِ قاف میں ہما رہتا ہے مرغانِ قاف سے مراد شاہ منصور ہے۔

در دودمانِ آدم تا وضعِ سلطنت ہست
آدم کے خاندان میں جب سے سلطنت کا طریقہ ہے
مثلِ تو کس ندیدہ است ایں علم را کماہی
اس علم کو کما حقہٗ تیری طرح کسی نے نہیں جانا ہے

کلکِ توخوش نویسد در شانِ یار و اغیار
تیرا قلم دوستوں، اور غیروں کے حق میں خوب لکھتا ہے
تعویذِ جانفزائی وافسونِ عمر کاہی
جانفزائی کا تعویذ، اور عمر گھٹانے کا منتر

عمریست پادشاہا کز مے تہی ست جامم
اے بادشاہ! کافی وقت گزر گیا ہے کہ شراب سے میرا جام خالی ہے
اینک زبندہ دعویٰ وز محتسب گواہی
یہ بندہ کا دعویٰ ہے، اور محتسب کی گواہی ہے

اے عنصرِ تو مخلوق از کیمیائے عزت
اے وہ! کہ تیری حقیقت عزت کی کیمیا سے بنی ہے
وے دولتِ تو ایمن از صدمتِ تباہی
اور وہ! کہ تیری دولت تباہی کے صدمے سے محفوظ ہے

جائے کہ برقِ عصیاں بر آدمِ صفی زد
جس جگہ کہ گناہ کی بجلی آدم صفی اللہ پر گری
ما را چہ گونہ زیبد دعوائے بیگناہی
ہم بے گناہی کا دعوےٰ کیسے زیب دے سکتا ہے؟

یَا مَلْجَاءَ الْبَرَایَا یَا وَاهِبَ الْعَطَایَا
اے مخلوق کے ملجا! اے عطیوں کے دینے والے!
عَطْفًا عَلٰی مُقِلٍّ حَلَّتْ بِهِ الدَّوَاهِیْ
مہربانی کر، اس تنگدست پر جس پر مصیبتیں نازل ہوگئیں ہیں

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی
جب تک تو فرشتہ صفت موجود ہے، آسمان ظلم نہ کر سکے گا
ظلم از جہاں بروں شد تا تو جہاں پناہی
دنیا سے ظلم غائب ہوگیا ہے جب تک تو دنیا کی پناہ ہے

حافظ چو دوست از تو گہ گاہ میبرد نام
اے حافظ! جبکہ دوست تیرا کبھی کبھی نام لیتا ہے
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواہی
نصیبے سے رنجیدہ نہ ہو، عذر خواہی کے لئے واپس آجا

اے دل آں بہ کہ خراب از مے گلگوں باشی
اے دل! یہ بہتر ہے کہ تو سرخ شراب سے مست ہو
بے زر و گنج بصد حشمتِ قاروں باشی
بغیر سونے اور خزانے کے، قارون کی سی سیکڑوں حشمتوں کے ساتھ ہو

در مقامے کہ صدارت بفقیراں بخشند
جس جگہ کہ فقیروں کو صدارت دیں
چشم دارم کہ بجاہ از ہمہ افزوں باشی
مجھے توقع ہے کہ تو مرتبہ میں سب سے بڑھا ہوا ہوگا

تاجِ شاہی طلبی گوہرِ ذاتی بنما
اگر تو شاہی تاج چاہتا ہے، ذاتی جوہر دکھا
ور خود از گوہرِ جمشید و فریدوں باشی
اگرچہ تو جمشید اور فریدوں کی نسل سے ہو

در رہِ منزلِ لیلیٰ کہ خطرہاست بجاں
لیلیٰ کی منزل کے راستہ میں، جان کے لیے بہت خطرے ہیں
شرطِ اول قدم آنست کہ مجنوں باشی
پہلے ہی قدم کے لئے یہ شرط ہے کہ تو مجنون بن جائے

کارواں رفت و تو در خواب و بیاباں در پیش
قافلہ چلا گیا اور تو نیند میں ہے اور آگے جنگل ہے
کے روی رہ زکہ پرسی چہ کنی چوں باشی
کب چلے گا راستہ کس سے پوچھے گا، کیا کرے گا، کیسے رہیگا؟

نقطۂ عشق نمودم بتو ہاں سہو مکن
میں نے تجھے عشق کا نقطہ دکھا دیا ہے، دیکھنا بھول نہ جانا
ورنہ چوں بنگری از دائرہ بیروں باشی
ورنہ جب تو نہ دیکھے گا دائرے سے باہر نکل جائے گا

ساغرے نوش کن و جرعہ بر افلاک فشاں
ایک ساغر پی، اور آسمانوں پر ایک گھونٹ چھڑک
تا بچند از غمِ ایام جگر خوں باشی
کب تک زمانہ کے غم سے جگر کو خون کئے رکھے گا؟

۱ تیرے قلم کے ذریعہ دوستوں کی عمر بڑھتی اور دشمنوں کی عمر گھٹتی ہے۔

۲ جب حضرت آدم گناہ سے نہ بچ سکے تو ہم کیا بچیں گے۔

۳ جب تک تیری بادشاہت ہے آسمان کوئی ظلم نہیں کر سکتا ہے اور دنیا سے ظلم ختم ہوگیا ہے۔

۴ دل میں اگر دولتِ عشق ہے تو پھر بغیر خزانوں کے قارون کی دولت میسر ہے۔

۵ بادشاہت کیلئے ذاتی جوہر درکار ہے صرف نسل شرافت سے کام نہیں چلتا ہے۔

۶ عشق کے راستہ میں جان کے لیے بہت خطرے ہیں، پہلا قدم رکھنے کی یہ شرط ہے کہ انسان مجنون صفت بنے۔

۷ انسان اگر خوابِ غفلت میں پڑا رہے گا تو پھر منزل طے نہ کر سکے گا۔

حافظ از فقر مکن نالہ کہ گر شعر اینست
اے حافظ! افلاس سے نالاں نہ ہو اس لئے کہ اگر یہی شعر ہیں

ہیچ خوشدل نہ پسندد کہ تو محزوں باشی
کوئی خوش دل یہ نہ پسند کرے گا کہ تو غمگین رہے

اے دل بکوئے عشق گذارے نمیکنی
اے دل! تو عشق کے کوچہ میں سے کیوں نہیں گذرتا ہے

اسباب جمع داری و کارے نمیکنی
تیرے پاس سارے اسباب ہیں اور تو کوئی کام نہیں کرتا ہے

چوگان کام در کف و گوئے نمیزنی
ہاتھ میں مقصد کا بلا ہے، اور گیند نہیں مارتا ہے

بازے چنیں بدست و شکارے نمیکنی
ایسا باز ہاتھ میں ہے، اور تو کوئی شکار نہیں کرتا ہے

ایں خوں کہ موج میزند اندر جگر چرا
یہ خون جو جگر میں موجیں مار رہا ہے، کیوں

در کار رنگ و بوئے نگارے نمیکنی
کسی معشوق کے رنگ و بو کے کام میں نہیں لگاتا ہے!

مشکیں ازاں نشد دم خلقت کہ چوں صبا
تیرے اخلاق کا سانس اسی وجہ سے مشکیں نہیں ہوا ہے کہ صبا کی طرح

بر خاک کوئے دوست گذارے نمیکنی
تو دوست کے کوچہ کی خاک پر سے نہیں گذرتا ہے

گر دیگراں بجاں غم جاناں خریدہ اند
اگر دوسروں نے محبوب کا غم جان کے بدلے خریدا ہے

اے دل تو ایں معاملہ بارے نمیکنی
اے دل! تو یہ معاملہ اب کیوں نہیں کرتا ہے؟

ترسم کزیں چمن نبری آستین گل
مجھے ڈر ہے کہ تو اس چمن سے پھولوں بھری آستین نہیں لیجا سکیگا

کز گلبنش تحمل خارے نمیکنی
اس لیئے کہ تو اس کی شاخ سے کسی کانٹے کو برداشت نہیں کرتا ہے

در آستین کام تو صد نافہ مندرج
تیرے مقصد کی آستین میں سیکڑوں نافے بھرے ہیں

وانرا فدائے طرۂ یارے نمیکنی
تو ان کو یار کی زلف پر قربان نہیں کرتا ہے

ساغر لطیف و دلکش و مے افگنی بخاک
ساغر لطیف اور دلکش ہے اور تو شراب خاک پر بہا رہا ہے

واندیشہ از بلائے خمارے نمیکنی
اور تو خمار کی مصیبت کی فکر نہیں کرتا ہے

حافظ برو کہ بندگی بارگاہ دوست
اے حافظ! جا دوست کی بارگاہ کی غلامی

گر جملہ می کنند تو بارے نمیکنی
اگر سب کرتے ہیں، تو ایک بار بھی نہیں کرتا ہے

اے دل اگر از چاہ زنخداں بدر آئی
اے دل! اگر تو ٹھوڑی کے کنوئیں سے باہر نکلے گا

ہر جا کہ روی زود پشیماں بدر آئی
جہاں بھی جائیگا جلد پشیمان ہو کر واپس آجائے گا

ہشدار کہ گر وسوسۂ عقل کنی گوش
ہوشیار رہ، اگر عقل کے وسوسہ کی طرف کان لگائے گا

آدم صفت از روضۂ رضواں بدر آئی
آدم کی طرح رضوان کے باغ سے باہر نکل آئے گا

تا کے چو صبا بر تو گمارم دم ہمت
صبا کی طرح کب تک تجھ پر اپنی ہمت کو متوجہ رکھوں

کز غنچہ چو گل خرم و خنداں بدر آئی
کہ غنچہ سے پھول کی طرح تو ہنسی، خوشی باہر نکل آئے

در تیرہ شب ہجر تو جانم بلب آمد
تیرے ہجر کی تاریک رات میں میری جان ہونٹوں پر آگئی

وقت ست کہ ہمچوں مہ تاباں بدر آئی
وقت ہے کہ روشن چاند کی طرح تو باہر نکل آئے

ا اگر حافظ کے اشعار کی یہی خوبی ہے تو اس کو فقر کی شکایت نہ رہیگی۔
۲ جب سارے اسباب مہیا ہیں تو عشق کی راہ میں کچھ کام کرنا چاہیئے۔
۳ اگر خون جگر کسی محبوب کے کام نہ آیا تو بیکار ہے۔
۴ اخلاق میں مشک کی خوشبو جب پیدا ہوگی جب تیرا دوست کے کوچہ سے گذر ہوگا۔
۵ اگر کانٹے کی برداشت نہ کرے گا آستین کو پھولوں سے نہ بھر سکے گا۔
۶ جو دل معشوق سے رہائی چاہیگا شرمندہ ہوگا۔
۷ عقل بہکاتی ہے اگر اس کی بات کی طرف دھیان کیا تو جنت ہاتھوں سے جاتی رہیگی

جاں میدہم از حسرتِ آں لعلِ رواں بخش — باشد کہ چو خورشید درخشاں بدر آئی
اس روح بخش ہونٹ کی حسرت میں میں جان دیتا ہوں — ہو سکتا ہے کہ چکدار، سورج کی طرح تو باہر نکل آئے

شاید کہ بآبے فلکت دست بگیرد — گر تشنہ لب از چشمۂ حیواں بدر آئی
شاید کہ آسمان کچھ پانی سے تیری دست گیری کرے — اگر تو چشمۂ حیوان سے پیاسا باہر نکل آئے

در خانۂ غم چند نشینی بملامت — وقت ست کہ از دولتِ سلطاں بدر آئی
غم کے گھر میں تو کب تک ملامت کی وجہ سے بیٹھا رہے گا؟ — وقت ہے کہ بادشاہ کی دولت کی وجہ سے تو باہر نکلے

بر خاک درت بستہ ام از دیدہ دو صد جوی — باشد کہ تو چوں سروِ خراماں بدر آئی
تیرے در کی خاک پر میں نے آنکھوں سے سینکڑوں نہریں جاری کی ہیں — ہو سکتا ہے کہ تو سروِ خراماں کی طرح باہر نکل آئے گا

حافظ مکن اندیشہ کہ آں یوسفِ مصری
اے حافظ! فکر نہ کر، کیونکہ وہ مصری یوسف

باز آید و از کلبۂ احزاں بدر آئی
لوٹ آئے گا، اور تو غموں کی کوٹھری سے باہر نکل آئے گا

اے قصۂ بہشت ز کویت حکایتے — شرحِ جمالِ حور ز رویت روایتے
اے وہ کہ بہشت کا قصہ تیرے کوچہ کی ایک معمولی کہانی ہے — حور کے حسن کی شرح تیرے چہرے کی ایک حقیر روایت ہے

انفاسِ عیسیٰ از لبِ لعلت لطیفۂ — وآبِ خضر ز نوشِ لبانت کنایتے
حضرتِ عیسیٰ کے سانس تیرے ہونٹوں کا معمولی نکتہ ہیں — اور آبِ خضر تیرے ہونٹوں کے شہد کا ایک اشارہ ہے

کے عطر سائے مجلسِ روحانیاں شدے — گل را اگر نہ بوئے تو کردے رعایتے
روحانی لوگوں کی مجلس میں عطر مہکانے والا کب ہوتا — اگر تیری خوشبو پھول کے ساتھ رعایت نہ برتتی

در آرزوئے خاکِ درِ دوست سوختیم — یاد آور اے صبا کہ نکردی حمایتے
دوست کے در کی خاک کی آرزو میں ہم جل گئے — اے صبا! یاد رکھنا تو نے کوئی حمایت نہیں کی

در آتش ار خیالِ رخش دست میدہد — ساقی بیا کہ نیست ز دوزخ شکایتے
آگ میں اگر اس کے رخ کا خیال حاصل ہو جاتا ہے — تو اے ساقی تو آ جا کیونکہ دوزخ کی کوئی شکایت نہیں ہے

بوئے دلِ کبابِ من آفاق را گرفت — ویں آتش اندر او بکند ہم سرایتے
میرے کباب شدہ دل کی بو نے تمام دنیا کو گھیر لیا — اور یہ آگ اس میں بھی سرایت کرے گی

اے دل بہ ہرزہ دانش و دینت ز دست رفت — صد مایہ داشتی و نکردی کفایتے
اے دل! تیری عقل اور دین بیکار ہاتھ سے گئے — تو بہت سرمایہ رکھتا تھا اور تو نے کوئی کفایت شعاری نہ کی

ہر پارہ از دلِ من و از غصہ قصۂ — ہر سطرے از خیالِ تو از رحمت آیتے
میرے دل کا ہر ایک ٹکڑا، رنج و غم کا ایک قصہ ہے — تیرے خیال کی ہر سطر، رحمت کی ایک آیت ہے

دانی مرادِ حافظ ازیں آہ و نالہ چیست
تجھے معلوم ہے اس آہ اور نالے سے حافظ کا کیا مقصد ہے؟

از تو کرشمۂ و ز خسرو عنایتے
تیری ایک ادا اور بادشاہ کی ایک عنایت

ؔ محرومیوں کے بعد بھی حضرت حق دستگیری کرتے ہیں۔
ؔ سرو نہروں کے کنارے پر لگایا جاتا ہے۔
ؔ کلبۂ احزان وہ کوٹھری کہلاتی ہے جہاں حضرت یعقوبؑ نے حضرت یوسفؑ کے فراق کے دن گذارے تھے۔
ؔ تیرے کوچہ کی سی رونق بہشت میں کہاں ہے حور کو تیرا حسن میسر نہیں ہے
ؔ حضرت عیسیٰؑ کے سانس سے مردہ زندہ ہو جاتا تھا تیرے ہونٹوں میں اس سے بڑھ کر اثر ہے تیرے ہونٹ آب حیات سے بڑھ کر ہیں۔
ؔ اگر صبا اس کی خوشبو لے آتی تو ہمارا یہ حال نہ بنتا۔
ؔ اگر محبوب کے رخسار کا خیال جہنم میں بھی حاصل ہو جاتا ہے تو پھر شراب بچنے کی کوئی وجہ نہیں کیونکہ شراب نوشی کی سزا جہنم ہو سکتی ہے جو ہمارے اصل مقصد یعنی خیال یار سے مانع نہیں ہوگی۔
ؔ فراق میں ہمارا دل کباب بن گیا ہے اور اس کی خوشبو دنیا میں

پھیل رہی ہے شاید معشوق تک بھی پہونچ جائے اور وہ رحم کردے۔ ؔ میرا دل پارہ پارہ ہوگیا اور ہر پارہ میں ایک رنج کا قصہ مضمر ہے، تیرے خیال کی ہر سطر میرے لیے رحمت کی آیت ہے۔

اے ز شرم عارضت گل کردہ خوئی — در عرق پیش عقیقت جام مے
اے وہ کہ تیرے رخسار کی شرم سے پھول پسینے پسینے ہے — تیرے عقیق لب کے سامنے شراب کا جام پسینہ میں ڈوبا ہوا ہے

ژالہ بر لالہ است یا بر گل گلاب — یا بر آتش آب یا بر روت خوئے
لالہ پر اوس ہے یا گل پر گلاب — یا آگ پر پانی ہے یا تیرے چہرے پر پسینہ

می شد از چشم آں کمان ابرو و دل — از پیش می رفت و گم می کرد پے
دل کمان جیسی ابرو والی آنکھوں سے اوجھل ہو رہا تھا اور دل — اس کے پیچھے جا رہا تھا، اور راستہ بھول رہا تھا

امشب از زلفش نخواہم داشت دست — رو مؤذن بانگ بر میزن کہ حے
آج کی رات اس کی زلف سے ہاتھ نہ ہٹاؤں گا — مؤذن جا، اذان دے کر آ

چوں بنی عامر بسے مجنوں شوند — گر بروں آید یکے لیلیٰ ز حے
بنی عامر کی طرح بہت سے مجنوں ہو جائیں گے — اگر تھوڑی دیر کے لیے لیلیٰ قبیلے سے باہر آ جائے

نے دمے لب بر لب مطرب نہاد — چنگ را در زیر ناخن کرد نے
نے نے تھوڑی دیر کے لیے مطرب کے ہونٹ پر ہونٹ رکھا — نے نے چنگ کو ناخن میں کر دیا

آنکہ بر ہر جرعہ جاں می دہد — جاں از و بستاں و جامے دہ بوے
جو شخص ہر گھونٹ پر جان دیتا ہے — اس سے جان لے لو اور اس کو ایک جام دے

عود بر آتش نہ و منقل بسوز — غم مدار از کثرت سرمای دے
آگ پر عود رکھو اور انگیٹھی سلگا — دے (مہینہ) کے زیادہ جاڑے کا غم نہ کر

بعد ازیں پس گر فلک خواری کند — باز گو در حضرت دارائے رے
اس کے بعد اگر تجھے آسمان ذلیل کرے — رے کے بادشاہ کے دربار میں جا کر کہہ دے

خسرو آفاق بخشش کز سخا — نامۂ حاتم ز نامش گشت طے
بخشش کی دنیا کا بادشاہ کہ سخاوت کی وجہ سے — حاتم کا نامہ اس کے نام کی وجہ سے طے ہو گیا

چنگ را بر دست مطرب دہ دمے — گو رگش بخراش دیگر و شم زوے
تھوڑی دیر کے لیے چنگ کو مطرب کے ہاتھ پر رکھ — کہہ دے کہ اس کی رگ کو چھیلے اور میں اس سے شور کروں

جام مے پیش آر و چوں حافظ مخور
شراب کا پیالہ سامنے رکھو اور حافظ کی طرح نہ کھا

غم کہ جم کے بود یا کاؤس کے
غم بھی جمشید کب تھا، اور کاؤس کب تھا

اے کہ بر ماہ از خط مشکیں نقاب انداختی — لطف کردی سایۂ بر آفتاب انداختی
اے وہ کہ تو نے مشکی خط سے چاند پر نقاب ڈالا ہے — تو نے مہربانی کی، آفتاب پر ایک سایہ ڈالا ہے

تا چہ خواہد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقش خوش بر آب انداختی
دیکھیے تیرے رخسار کی زلف کی چمک ہم سے کیا کرتی ہے — فی الحال تو تو نے ایک نیرنگ نقش پانی پر کھینچا ہے

گوئے خوبی بردی از خوباں عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
شاباش! دنیا کے حسینوں سے تو حسن کی بازی جیت گیا — کیخسرو کا جام طلب کر کیونکہ تو نے افراسیاب کو پچھاڑ دیا ہے

ے محبوب کے عرق آلود رُخ کی یہ تشبیہات ہیں۔
ے مؤذن اذان میں حی علی الفلاح کہتا ہے ۔ شاعر کہتا ہے کہ آج کی رات ہم مؤذن کی اس پکار کی پرواہ نہ کریں گے اور محبوب سے جدا نہ ہوں گے۔
ے قیس جس کو مجنوں کہا جاتا ہے بنی عامر قبیلہ کا تھا۔ حے بمعنی قبیلہ۔
ے بانسری کو یہ مرتبہ ملا کہ اس نے مطرب کے لب پر لب دھرا اس غم میں چنگ دوہرا ہو کر اس قابل ہو گئی کہ اس کو ناخن میں رکھ لیا جائے چنگ کو ناخن سے بجایا جاتا ہے۔
ے دے جاڑوں کا مہینہ ہے جو عموماً نومبر دسمبر میں پڑتا ہے۔
ے رے ایک شہر ہے جہاں کے امام فخر الدین رازی رہنے والے تھے یہ شعر حاکم رے کی تعریف میں ہے۔
ے مدوح کی بخشش حاتم طائی سے بڑھی ہوئی ہے اسی لیے اس کا کارنامہ لے کر رکھ دیا گیا ہے اس کو کوئی نہیں پڑھتا ہے۔
ے شاہ نہاں کا ہلا پیدا ری

کا چہرہ کر اور شراب پی۔ ے سبزۂ خط کو مشکی نقاب اور رخ کو آفتاب و ماہتاب سے تشبیہ دی ہے ے چہرہ کو آب اور زلف کو نقش بر آب قرار دیا ہے۔ ے افراسیاب توران کا بادشاہ۔

گرچہ از مستی خرابم طاعتِ من رد مکن
اگرچہ میں مستی کی وجہ سے خراب ہوں میری بندگی کو رد نہ کر

کاندریں شغلم بامیدِ ثواب انداختی
کیونکہ تو نے مجھے اس شغل میں ثواب کی امید پر لگایا ہے

گنجِ عشقِ خود نہادی در دلِ ویرانِ من
تو نے میرے ویران دل میں اپنے عشق کا خزانہ رکھ دیا ہے

سایۂ دولت بریں کنجِ خراب انداختی
اس برباد گوشہ پر تو نے دولت کا سایہ ڈال دیا ہے

خوابِ بیداراں ببستی آنگہ از نقشِ خیال
تو نے بیداروں کی نیند کو باندھ دیا ہے پھر خیال کے نقش سے

تہمتے بر شبروانِ خیلِ خواب انداختی
نیند کے لشکر کے ڈاکوؤں پر تو نے تہمت رکھ دی ہے

پردہ از رخ برفگندی یک نظر در جلوہ گاہ
جلوہ گاہ میں تھوڑی دیر کے لیے تو نے رخ سے پردہ اٹھا دیا ہے

وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
اور حیا کی وجہ سے تو نے حور و پری کو پردے میں ڈال دیا

از برائے صیدِ دل در گردنم زنجیرِ زلف
دل کے شکار کے لیے میری گردن میں زلف کی زنجیر

چوں کمندِ خسروِ مالک رقاب انداختی
گردنوں کے مالک، بادشاہ کی کمند کی طرح تو نے ڈال دی

نصرۃ الدیں شاہ یحییٰ اے کہ تاجِ آفتاب
اے نصرۃ الدین بادشاہ یحییٰ! آفتاب کے تاج کو

از سرِ تعظیم و قدرت در تراب انداختی
تعظیم اور قدرت کی وجہ سے تو نے مٹی میں ملا دیا

داورِ دارا شکوہ اے آنکہ تاجِ آفتاب
اے دارا کے دبدبہ والے بادشاہ! آفتاب کے تاج کو

از سرِ تعظیم بر خاکِ جناب انداختی
تعظیم کی وجہ سے اپنی بارگاہ کی خاک پر تو نے گرا دیا ہے

زینہار از آبِ شمشیرت کہ شیراں را ازاں
تیری تلوار کی آب سے پناہ ہے کہ شیروں کو اس سے

تشنہ میکردی و گرداں را در آب انداختی
تو نے پیاسا کر دیا، اور پہلوانوں کو پانی میں گرا دیا

بادہ نوش از جامِ عالم بیں کہ بر اورنگِ جم
جہاں بیں جام سے شراب پی، اس لیے کہ جمشید کے تخت پر

شاہدِ مقصود را از رخ نقاب انداختی
مقصود کے معشوق کے رخ سے تو نے نقاب الٹ دیا

ہر کسے با شمعِ رخسارت بنوعے عشق داشت
ہر شخص تیرے رخسار کی شمع سے ایک قسم کا عشق رکھتا ہے

زاں میاں پروانہ را در اضطراب انداختی
ان میں سے پروانے کو تو نے پریشانی میں ڈال دیا ہے

از فریبِ نرگسِ مخمور و چشمِ مے پرست
نشیلی نرگس، اور شراب پرست آنکھوں کے فریب کی وجہ سے

حافظِ خلوت نشیں را در شراب انداختی
گوشہ نشین حافظ کو تو نے شراب میں مبتلا کر دیا ہے

اے کہ دایم بخویش مغروری
اے وہ کہ تو ہمیشہ خودی میں مغرور ہے

گر ترا عشق نیست معذوری
اگر تجھے عشق نہیں ہے، تو تو معذور ہے

گردِ دیوانگانِ عشق مگرد
عشق کے دیوانوں کے چاروں طرف چکر نہ کاٹ

کہ بعقل عقیلہ مشہوری
کیونکہ تو بلند رتبہ عقل میں مشہور ہے

مستیِ عشق نیست در سرِ تو
تیرے سر میں عشق کی مستی نہیں ہے

رو کہ تو مستِ آبِ انگوری
جا تو انگور کے پانی کا مست ہے

روئے زرد است و آہِ درد آلود
زرد چہرہ، اور درد بھری آہ

عاشقاں را گواہِ رنجوری
عاشقوں کی بیماری کے، گواہ ہیں

---

۱ تیرے خیال نے عاشقوں کی نیند اڑا دی ہے اور تہمت نیند کے لشکر پر دھری جا رہی ہے کہ وہ حملہ میں ناکام ہے۔

۲ شاہ یحییٰ وہ بادشاہ ہے جس کو امیر تیمور نے شیراز فتح کرنے کے بعد گدی پر بٹھا دیا تھا۔

۳ چونکہ تو جمشید کے ملک کا مالک ہے لہٰذا جامِ جہاں نما سے شراب پی۔

۴ ہر شخص کو ایک خاص قسم کا عشق ہے پھر پروانہ ہی کیوں مضطرب رہے۔

۵ خود پسندی کیساتھ دولتِ عشق حاصل نہیں ہوتی ہے۔

۶ عشق کی مستی ہونی چاہیے شراب کی مستی بے حقیقت ہے۔

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
اے حافظ! اپنی ذلت و عزت کو چھوڑ
ساغرِ مے طلب کہ مخموری
شراب کا ساغر مانگ، کیونکہ تو خمار میں ہے

اے کہ در کشتنِ ما ہیچ مدارا نکنی
اے وہ کہ تو ہمارے قتل کرنے میں کوئی رعایت نہیں کرتا ہے
سود و سرمایہ بسوزی و محابا نکنی
تو نفع اور سرمایہ کو جلاتا ہے اور کوئی خوف نہیں برتتا ہے

دردمندانِ غمت زہرِ ہلاہل نوشند
تیرے غم کے بیمار، قاتل زہر پیتے ہیں
قصدِ ایں قوم خطا باشد ہاں تا نکنی
اس قوم کو قتل کرنا، غلطی ہوگی، ہرگز نہ کرنا

رنجِ ما راکہ تواں برد بیک گوشۂ چشم
ہمارا رنج، جو ایک گوشۂ چشم سے دور کیا جا سکتا ہے
شرطِ انصاف نباشد کہ مداوا نکنی
انصاف نہ ہوگا اگر تو اس کا علاج نہ کرے

دیدۂ ما کہ بامیدِ تو دریاست چرا
ہماری آنکھ جو تیری تمنا میں دریا ہے کیوں
بتفرج گذرے برلبِ دریا نکنی
تفریح کے لیے تو دریا کے کنارے نہیں جاتا ہے

نقلِ ہر جور کہ از خلقِ کریمت گویند
تیرے شریف اخلاق کا لوگ، جو ظلم بیان کرتے ہیں
قولِ صاحب غرضان ست تو اینہا نکنی
وہ خود غرضوں کی بات ہے، تو یہ نہیں کرتا ہے

بر تو گر جلوہ کند شاہدِ ما اے زاہد
اے زاہد! اگر ہمارا معشوق تجھے جلوہ دکھا دے
از خدا جز مے و معشوق تمنا نکنی
تو شراب اور معشوق کے سوا خدا سے کوئی تمنا نہ کرے

حافظا سجدہ بمحرابِ دو ابرویش کن
اے حافظ! اس کی دونوں ابروؤں کی محراب میں سجدہ کر
کہ دعائے زسرِ صدق جز آنجا نکنی
اس لیے کہ سچی دعا اس جگہ کے سوا تو نہیں کر سکتا ہے

اے کہ در کوئے خرابات مقامے داری
اے وہ کہ تو شراب خانہ کے کوچہ میں قیام رکھتا ہے
جمِ وقتِ خودی ار دست بجامے داری
اگر تیرے ہاتھ میں جام ہے تو تو اپنے وقت کا جمشید ہے

اے کہ با زلف و رُخِ یار گذاری شب و روز
اے وہ کہ تو دن رات دوست کی زلف اور رخ کے ساتھ گزارتا ہے
فرصتت باد کہ خوش صبحے و شامے داری
تجھے زیادہ موقع ملے کیونکہ تو اچھی صبح و شام رکھتا ہے

اے صبا سوختگاں بر سرِ رہ منتظر اند
اے صبا! جلے ہوئے راستہ پر منتظر ہیں
اگر از یارِ سفر کردہ پیامے داری
اگر سفر میں گئے ہوئے دوست کا تیرے پاس کوئی پیغام ہے

بوئے جاں از لبِ خندانِ قدح میشنوم
میں جان کی خوشبو پیالہ کے ہنستے ہوئے ہونٹ سے سونگھتا ہوں
بشنو اے خواجہ تو گر زانکہ مشامے داری
اے خواجہ! اگر تیرے پاس دماغ ہے تو بھی سونگھ

کامے ار از تو طلبد غریبے چہ شود
اگر تجھ سے کوئی پردیسی کسی مقصد کا طلبگار ہے تو کیا ہو جائیگا؟
توئی امروز دریں شہر کہ نامے داری
تو ہی ہے، جو آج اس شہر میں مشہور ہے

خالِ سرسبزِ تو خوش دانۂ عیشے ست ولے
تیرا ہرا بھرا تل عیش کا بہترین دانہ ہے لیکن
برکنارِ چمنش وہ کہ چہ دامے داری
ہائے! اس کے چمن کے کنارے تو کیا جال رکھتا ہے

ے جب تک خام عشق ہوتا ہے انسان ننگ و ننگ میں مبتلا رہتا ہے۔ کمل عشق ان چیزوں کو ختم کر دیتا ہے۔
ے تو نے ہمارا سب کچھ تباہ کر دیا پھر بھی ہم سے مروت نہیں برتتا ہے۔
ے زہر ہلاہل، قاتل زہر جو کسی دوا سے اچھا نہ ہو ہلاہل چین کے علاقہ میں ایک پہاڑ کا نام ہے جہاں پر ایک بوٹی اگتی ہے اس کی جڑ قاتل زہر ہے۔
ے شعر [illegible] ہیں ظلم و جفا کے قصے مطلب کے بندے بیان کرتے پھرتے ہیں جن کی بات نا قابلِ اعتبار ہے۔
ے اگر شراب خانہ میں کسی کے ہاتھ میں جام ہے تو وہ اپنے وقت کا جمشید ہے۔
ے جس کو محبوب کا رخ اور زلف میسر آ جائے وہ بڑا خوش وقت ہے۔
ے فراق میں جلے ہوئے عاشق منتظر کھڑے ہیں اے صبا کوئی پیغام
ے اس شہر میں تیرا ہی ہے

۲۔ نام مشہور ہے اگر کسی پردیسی کی حاجت روائی کردے گا تو تیرا کیا بگڑ جائے گا۔ ے حسن بہترت بخط سبز مرا کرد اسیر • دام ہمرنگِ زمیں بود گرفتارِ شدم

گو بہنگامِ وفا گرچہ ثباتت نبود
کہ دوفا کے وقت اگرچہ تیرا ٹکاؤ نہیں ہے
میکنم شکر کہ بر جور دوامے داری
میں شکر گزار ہوں، کہ ظلم پر تو جماؤ رکھتا ہے

مہرباں شد فلک و ترکِ جفا کاری کرد
آسمان مہربان بنا، اور اس نے جفا کاری چھوڑ دی
توئی ایجاں کہ دریں شیوہ قوامے داری
اے جان تو ہی ہے جو اس طریقہ میں مستقل ہے

اے کہ با وصلِ دلآرام گزیدی خلوت
اے وہ! کہ تو معشوق کے وصل کے ساتھ خلوت نشین بنا
بغنیمت شمر ایں عیش کہ کامے داری
اس عیش کو غنیمت سمجھ، کہ تو بامراد ہے

بس دعائے سحرت حافظِ جاں خواہد بود
صبح کی بہت سی دعا تیری جان کی نگہبان ہو گی
تو کہ چوں حافظِ شب خیز غلامے داری
چونکہ تو شب بیدار، حافظ جیسا غلام رکھتا ہے

اے کہ مہجوریِ عشاق روا میداری
اے وہ کہ عاشقوں کی مہجوری کو تو جائز رکھتا ہے
بندگانرا ز برِ خویش جدا میداری
غلاموں کو اپنے پاس سے تو علیحدہ رکھتا ہے

تشنۂ بادیہ را ہم بزلالے دریاب
جنگل کے پیاسے کی بھی، صاف پانی سے مدد کر
بامیدے کہ دریں رہ بخدا میداری
اس امید پر جو تو اس راستہ میں خدا سے رکھتا ہے

دل ربودی و بحل کردمت ایجاں لیکن
تو دل لے گیا، اور اے جان میں نے تجھے معاف کر دیا لیکن
بازیں دار نگاہش کہ مرا میداری
اس کی حفاظت اس سے زیادہ کر، جتنی تو میری کرتا ہے

ساغرِ ما کہ حریفانِ دگر می نوشند
ہمارا جو ساغر جو دوسرے حریف پی رہے ہیں
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ہم برداشت نہیں کرتے ہیں، اگر تو جائز رکھتا ہے

اے مگس عرصۂ سیمرغ نہ جولانگہِ تست
اے مکھی! سیمرغ کا میدان تیری جولانگاہ نہیں ہے
عرض خود میبری و زحمتِ ما میداری
تو اپنی آبرو ریزی کرتی ہے اور ہمیں تکلیف پہونچاتی ہے

تو بتقصیرِ خود افتادی ازیں در محروم
تو اپنی کوتاہی سے اس در سے محروم ہوا ہے
از کہ می نالی و فریاد چرا میداری
کس سے نالہ کرتا ہے، اور کیوں فریاد کرتا ہے؟

اے دلِ خام طمع شرمے ازیں قصہ بدار
اے خام تمنا والے دل! اس معاملہ سے ذرا شرم کر
کار ناکردہ چہ امیدِ عطا میداری
کام کئے بغیر، تو بخشش کی کیا امید کرتا ہے؟

حافظا عادتِ خوباں ہمہ جورست و جفا
اے حافظ! حسینوں کی عادت تو سراسر ظلم و زیادتی ہے
تو کہ زیں طائفہ امیدِ وفا میداری
تو کون ہے جو اس گروہ سے وفا کی امید رکھتا ہے؟

ایں خرقہ کہ من دارم در رہنِ شراب اولیٰ
یہ گدڑی جو میں پہنے ہوئے ہوں، اس کا شراب میں رہن ہونا بہتر ہے
ویں دفترِ بےمعنی غرقِ مےِ ناب اولیٰ
اور اس بے معنی دفتر کا خالص شراب میں ڈوبنا بہتر ہے

چوں عمر تبہ کردم چندانکہ نگہ کردم
چونکہ میں نے عمر تباہ کر دی ہے، جس قدر بھی میں نے غور کیا
در کنجِ خراباتے افتادہ خراب اولیٰ
کسی شراب خانہ کے گوشے میں، مست پڑا رہنا بہتر ہے

ے تو وفا میں مستقل مزاج نہیں ہے، جفا میں بڑا مستقل مزاج ہے۔ اسی پر ممنون ہوں،
ے شب بیدار حافظ تیرا غلام ہے اور صبح کے وقت تیرے لئے دعا کرتا ہے جو عموماً مقبول ہوتی ہے۔
ے پیاسے کو پانی پلانا بڑے ثواب کا کام ہے
ے تو نے دل چرایا ہے اور میں نے تجھے معاف کر دیا ہے۔ تو نے میری تربیت کی ہے اسکی بےقدری نہ کرنا۔
ے عشق کے میدان میں جانبازی ہمت والوں کا کام ہے۔ کم ہمت خود بھی ذلیل ہوتا ہے اور دوسروں کو بھی پریشان کرتا ہے۔
ے جبکہ انسان اپنی ہی بے عملی کی وجہ سے محروم ہو تو پھر نالہ اور فریاد فضول ہے۔
ے دفتر سے مراد علوم ظاہری کی وہ کتابیں ہیں جو تصوف سے خالی ہیں۔ باقی عمر کو کار آمد بنانا چاہئے اور اس کی یہی صورت ہے۔

من حالِ دلِ شیدا با خلق نخواہم گفت
میں دیوانے دل کا حال، لوگوں سے نہ کہوں گا

کایں قصہ اگر گویم با چنگ و رباب اولیٰ
اس لیے کہ اگر میں یہ قصہ بیان کروں تو چنگ و رباب کے ساتھ بیان کرنا بہتر ہے

تا بے سروپا باشد اوضاعِ فلک زیں ساں
جب تک آسمان کے حالات اسی طرح بے سروپا رہیں گے

در سر ہوسِ ساقی در دست شراب اولیٰ
تو سر میں ساقی کا عشق، اور ہاتھ میں شراب رہنا بہتر ہے

از ہمچو تو دلدارے دل بر نکنم آرے
تجھ جیسے معشوق سے میں دل نہ ہٹاؤں گا، ہاں

گر تاب کشم بارے زاں زلفِ بتاب اولیٰ
اگر تاب میں اس پرشکن زلف سے رنج اٹھاؤں تو بہتر ہے

چوں مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
چونکہ درویشی سے مصلحت اندیشی بعید ہے

ہم سینہ پر آتش بہ ہم دیدہ پر آب اولیٰ
سینہ کا آگ سے بھرا ہوا ہونا بہتر ہے، آنکھوں کا پر نم رہنا بہتر ہے

چوں پیر شدی حافظؔ از میکدہ بیروں شو
اے حافظ! جب تو بوڑھا ہو گیا ہے، شرابخانہ سے باہر چلا جا

رندی و ہوسناکی در عہدِ شباب اولیٰ
رندی، اور عشقبازی، جوانی میں بہتر ہے

اَلْحَمْدُ لِلّٰہِ عَلٰی مَعْدَلَۃِ السُّلْطَانِ
میں شاہ کے انصاف پر خدا کی تعریف کرتا ہوں

احمد شیخ اویس حسنِ ایلخانی
جو احمد شیخ اویس حسن، ایلخانی ہے

خان بن خان شہنشاہِ شہنشاہ نژاد
وہ خان کا بیٹا خان، شہنشاہ، کا بیٹا شہنشاہ ہے

آنکہ می زیبد اگر جانِ جہانش خوانی
اگر تو اس کو جانِ جہاں کہے تو مناسب ہے

دیدہ نادیدہ باقبالِ تو ایماں آورد
آنکھ بن دیکھے، تیرے اقبال پر ایمان لائی

مرحبا اے بچنیں لطفِ خدا ارزانی
خوش آمدید، تو خدا کی، تمام مہربانیوں کے لائق ہے

بر شکن طرۂ ترکانہ کہ در کاکلِ تست
تیری کاکلوں میں، جو ترکوں والا طرہ ہے اس کی شکن پر

بخشش و کوشش قاآنی و چنگیز خانی
قاآنی اور چنگیز خانی بخشش، اور کوشش ہے

ماہ اگر بے تو بر آید بدو نیمش بزنند
اگر تیرے بغیر چاند نکلے تو اس کے دو ٹکڑے کر دیں

دولتِ احمدی و معجزۂ سبحانی
احمدی دولت، اور خدائی معجزہ

جلوۂ حسنِ تو دل میبرد از شاہ و گدا
تیرے حسن کا جلوہ شاہ و گدا کا دل اچک لیتا ہے

چشمِ بد دور کہ ہم جانی و ہم جانانی
چشم بد دور کہ تو جان بھی ہے، اور جاناں بھی

گرچہ دوریم بیادِ تو قدح مینوشیم
اگرچہ ہم دور ہیں، تیری یاد میں پیالہ پی رہے ہیں

بُعدِ منزل نبود در سفرِ روحانی
روحانی سفر میں، منزل کی دوری نہیں ہوتی ہے

از گلِ فارسیم غنچۂ عیشے نشگفت
فارس کی مٹی سے میرے عیش کا کوئی غنچہ نہ کھلا

حبذا دجلۂ بغداد و مے ریحانی
بغداد کے دجلے، اور ریحانی شراب پر آفرین ہے

سرِ عاشق کہ نہ خاکِ درِ معشوق بود
عاشق کا وہ سر جو معشوق کے در کی خاک نہ بنے

کے خلاصش بود از محنتِ سرگردانی
اس کو سرگردانی کی تکلیف سے کب نجات مل سکتی ہے

ہمہ اطراف گرفت و ہمہ آفاق کشاد
تمام اطراف پر قبضہ کر لیا، پورے آفاق کو فتح کر لیا

صیتِ مسعودی و آوازۂ شہ سلطانی
انصاف کرنے والے بادشاہ کی شہرت نے

ے فقیروں کا کام مصلحت اندیشی نہیں ہے لہذا ہر وقت سینہ میں عشق کی آگ اور آنکھوں میں آنسو رہنے چاہئیں۔

ے یہ قصیدہ سلطان احمد ابن شیخ اویس ابن حسن الخاقانی کی تعریف میں کہا ہے جو بغداد کا حاکم تھا۔

ے قاآن چنگیز خاں کا لڑکا تھا جو نہایت سخی تھا چنگیز خاں ترکستان کا مشہور بہادر بادشاہ تھا جس کی پیدائش [illegible] میں ہوئی۔ [illegible] اس نے [illegible] [illegible] حکومت کا خاتمہ کر دیا تھا یہ خود آتش پرست تھا اس کے بعد اس کا پوتا قربلا قاآن مسلمان ہوا ہے۔

ے دجلہ بغداد کا مشہور دریا ہے۔ بغداد کی آبادی اسی دریا کے دونوں کناروں پر ہے۔

ے جو عاشق معشوق کے در کی خاک نہ بنیگا ہمیشہ پریشان رہیگا

اے نسیم سحری خاکِ رہِ یار بیار
اے صبح کی نسیم! دوست کے راستہ کی خاک لا
تاکند حافظ ازآں دیدۂ جاں نورانی
تاکہ حافظ اس سے جان کی آنکھ کو نورانی بنائے

اے بادِ صبا بگذر آنجا کہ تو میدانی
اے بادِ صبا! اس جگہ جا، جس کو تو جانتی ہے
احوالِ دلم برگو پیدا کہ تو میدانی
میرے دل کے احوال صاف صاف بتادے جیسا کہ تو جانتی ہے

در پردۂ اسرارش ہرگہ کہ شوی محرم
جب تو اس کے راز کے پردوں کی محرم بن جائے
سریست بگو با او زآنہا کہ تو میدانی
ان رازوں میں سے وہ راز اس سے کہدے جو تو جانتی ہے

چوں جور و جفایش را دیدی کہ ز حد بگذشت
جب تو نے دیکھ لیا ہے کہ اس کا ظلم و جور حد سے بڑھ گیا ہے
پیشش تو بیاں فرما از ما کہ تو میدانی
ہماری وہ حالت، جو تو جانتی ہے اس سے کہدے

دردِ دلِ ریشم را چوں نیست دوا پیدا
میرے زخمی دل کی جبکہ کوئی دوا موجود نہیں ہے
لطفے کن و درمانش فرما کہ تو میدانی
تو ہی مہربانی کر اور اس کا علاج کر کیونکہ تو جانتا ہے

چوں سرمۂ بینائی در دیدہ کشم گردے
گرد کو بینائی کے سرمہ کی طرح آنکھ میں لگاؤں
گر بادِ صبا آرد زآنجا کہ تو میدانی
اگر بادِ صبا، اس جگہ سے لے آئے جو تجھے معلوم ہے

گفتم ز لبت بوسہ وز حافظ مسکیں جاں
میں نے کہا، تیرے ہونٹ کا بوسہ اور مسکین حافظ کی جان
ہستی تو بدیں راضی گفتا کہ تو میدانی
کیا تو اس پر راضی ہے، اس نے کہا کہ تو جانتا ہے

بچشمِ مہر اگر با من مہم رایک نظر بودے
میرے چاند کی اگر میری طرف مہربانی کی آنکھ سے ایک نظر ہوتی
ازاں سیمیں بدن کام بخوبی ہمچو زر بودے
تو اس چاندی جیسے بدن والے سے میرا مقصد رونق میں سونے کی طرح ہوتا

ز شوق افشاندمے ہردم سرے در پائے جانانم
اپنے محبوب کے قدموں پر ہر گھڑی شوق سے ایک سر نثار کرتا
دریغا گر متاع من نہ ازایں مختصر بودے
ہائے افسوس! اگر میری پونجی اس سے بھی مختصر نہ ہوتی

اگر برقع برافگندے ازاں روئے چو مہ روزے
اگر کسی دن وہ اس چاند جیسے رخ سے برقع الٹ دیتا
مدام از نرگسِ مستش جہاں پر شور و شر بودے
تو اس کی مست آنکھ سے دنیا ہمیشہ شور و شر سے بھری رہتی

ہمش مہر آمدے بر من زمہر آں شاہِ خوباں را
اس حسینوں کے بادشاہ کو بھی مجھ پر محبت کی وجہ سے رحم آتا
گر از دردِ دلِ زارم یکے روزش خبر بودے
اگر میرے دلِ زار کے درد کی اس کو ایک دن بھی خبر ہو جاتی

بوصلش گر مرا روزے زہجراں فرصتے بودے
اس کے وصل کے ذریعہ اگر میرے لئے کسی دن ہجر سے چھٹکارا ہوتا
مبارک ساعتے بودے چہ خوش بودے اگر بودے
مبارک وقت ہوتا، کیا اچھا ہوتا اگر ایسا ہوتا

شبے ناگہ گر افتادے میانش در کنارِ من
اگر کسی شب میرا چانک اس کی کمر میری بغل میں آجاتی
نثارِ خاکِ راہِ او مرا ایں جان و سر بودے
میری یہ جان اور سر اس کے راستہ کی خاک پر قربان ہو جاتا

نہ گفتے کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
مٹھاس میں دنیا کے اندر حافظ کی طرح کوئی شعر نہ کہتا
اگر طوطیِ طبعش را ز لعل او شکر بودے
اگر اس کی طبیعت کی طوطی کو اس کے ہونٹ کی شکر حاصل ہوتی

---

۱ یعنی محبوب کی منزل۔
۲ کہ ہجر سے انتہائی تکالیف میں مبتلا ہے۔
۳ وہ راز یہی ہے کہ ہم اس کے عاشق ہیں اور ہجر میں مبتلا ہیں۔
۴ ہم جور و جفا کی وجہ سے انتہائی رنج و غم میں مبتلا ہیں۔
۵ تیری عنایت اور مہربانی ہی اس کا علاج ہے۔
۶ یعنی محبوب کے کوچہ کی گرد۔
۷ میں نے کہا ایک بوسہ دیدے اور جان لے لے اس نے کہا کہ یہ سودا بڑا گراں ہے تیری جان میرے بوسے کی قیمت نہیں ہو سکتی ہے۔
۸ افسوس ایک ہی سر ہے جو ایک بار ہی نثار کیا جا سکتا ہے۔
۹ اگر حافظ کو محبوب کے لب کا ایک بوسہ میسر آجائے تو پھر اشعار کی مٹھاس میں اس کا کوئی مقابلہ نہیں کر سکتا۔

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در رنج خود پرستی
ڈینگ مارنیوالے سے مستی اور عشق کے راز نہ کہو — تاکہ خود پرستی کے رنج میں، بے خبر ہی مرجائے

با ضعف[1] و ناتوانی ہمچوں نسیم خوش باش — بیماری اندریں غم خوشتر ز تندرستی
ضعف اور کمزوری کے باوجود نسیم کی طرح خوش رہ — اس غم میں بیماری، تندرستی سے اچھی ہے

تا فضل[2] و علم بینی بے معرفت نشینی — یک نکتہ ات بگویم خود را مبیں کہ رستی
جب تک علم وفضل پر نظر رکھے گا معرفت سے خالی بیٹھا رہیگا — تجھ سے ایک نکتہ کہتا ہوں، خود بینی نہ کر نجات پا جائیگا

در آستان جاناں از آسماں میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
معشوق کی چوکھٹ پر، آسمان کا خیال نہ کر — کیونکہ سربلندی کے اوج سے، پستی کی خاک پر گر جائے گا

عاشق شو ار[3] نہ روزے کار جہاں سر آید — ناخواندہ نقش مقصود از کارگاہ ہستی
عاشق بن، ورنہ ایک دن دنیا کا کام ختم ہو جائے گا — وجود کے کارخانہ سے مقصود کا نقش پڑھے بغیر

آں[4] روز دیدہ بودم ایں فتنہا کہ برخاست — کز سرکشی زمانے با ما نمی نشستی
میں نے یہ فتنے اسی دن دیکھ لئے تھے، کہ اٹھے تھے — جبکہ سرکشی کی وجہ سے تھوڑی دیر بھی تو ہمارے پاس بیٹھتا تھا

خار ار[5] چہ جاں بکاہد گل عذر آں بخواہد — سہل است تلخی مے در جنب ذوق مستی
کانٹا اگرچہ جان کو گھٹاتا ہے، پھول اسکی عذر خواہی کرتا ہے — مستی کے ذوق کے پہلو میں شراب کی تلخی آسان ہے

صوفی پیالہ پیما ساقی قرابہ پر کن — اے کوتہ[6] آستیناں تا کے دراز دستی
اے صوفی! پیالہ تھام، اے ساقی، صراحی بھر دے — اے چھوٹی آستین والو! دراز دستی کب تک!

در حلقۂ مغانم دوش آں پسر چہ خوش گفت — با کافراں چہ کارت گر بت نمی پرستی
مغوں کے حلقے میں کل اس لڑکے نے کیا اچھی بات کہی — تجھے کافروں سے کیا واسطہ، اگر تو بت پرستی نہیں کرتا ہے

در مذہب طریقت خامی نشان کفرست — آرے طریق رنداں چالاکیست و چستی
طریقت کے مذہب میں کچا پن، کفر کی علامت ہے — ہاں رندوں کا طریقہ، چالاکی اور چستی ہے

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را — تا کے کند سیاہے چندیں دراز دستی
اے ہمارے بادشاہ خدا کے لئے تیری زلف نے ہمیں شکستہ کر دیا — ایک حبشی کب تک اتنی دراز دستی کرے گا

گر خرقہ[7] بینی مشغول کار خود باش — ہر قبلہ کہ باشد مشغول خود پرستی
اگر تو کوئی گدڑی دیکھے، اپنے کام میں لگ جا — جو کوئی بھی قبلہ ہے، خود پرستی میں مشغول ہے

در گوشۂ سلامت مستور چوں تواں بود — تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
سلامتی کے گوشہ میں کس طرح چھپا جا سکتا ہے — جب تک تیری آنکھیں ہم سے مستی کے راز کہہ رہی ہیں

عشقت[8] بدست طوفاں خواہد سپرد اے جاں — چوں برق ازیں کشاکش پنداشتی کہ رستی
اے جان! تجھے عشق طوفان کے حوالے کر دے گا — تو نے سمجھا ہے کہ بجلی کی طرح اس کشمکش سے چھوٹ جائیگا

از راہ دیدہ حافظ تا دیدہ زلف پستت
حافظ نے جب سے آنکھوں سے تیری نیچی زلفوں کو دیکھا ہے
با جملہ سربلندی شد پایمال پستی
تمام سربلندیوں کے ہوتے ہوئے پستی سے پامال ہو گیا ہے

---

[1] نسیم بھی اس کی عاشق ہے لیکن باوجود ضعف اور کمزوری کے خوش رہتی ہے۔
[2] جب تک انسان میں اپنے علم وفضل کا غرور ہے وہ خود بینی میں مبتلا ہے اور معرفت خداوندی اسکو حاصل نہیں ہے۔
[3] زندگی کا مقصد حصول عشق ہے۔
[4] جب تو نے بیرخی برتی تھی ہم جب ہی سمجھ گئے تھے کہ اب مصیبتوں میں پھنسیں گے۔
[5] [illegible] اچھائی [illegible] کے لیے [illegible] برائی برداشت کرنی پڑتی ہے
[6] کوتاہ آستین سے مراد فقہاء اور علماء ہیں یہ لوگ چھوٹی آستینوں کا چوغہ پہنتے تھے۔
[7] جو لوگ فقیرانہ لباس پہنے ہوئے ہیں اور قبلۂ عالم کہلاتے ہیں مگر خود پرست ہیں، ان سے تعلق نہ رکھنا چاہیے۔
[8] تیرا خیال غلط ہے کہ عشق کی مصیبتوں سے جلد نجات پا جائے گا، عشق تو تجھے طوفان غم میں مبتلا کر دیگا۔

بجانِ او کہ گرم دسترس بجاں بودے — کمینہ پیشکش بندگانش آں بودے
اس کی جان کی قسم اگر میرا جان پر قابو ہوتا — اس کے غلاموں کے لیے، وہ حقیر پیشکش ہوتی

اگر دلم نشدے پائے بندِ طرّۂ او[1] — کیَم قرار دریں تیرہ خاکداں بودے
اگر میرا دل اس کی زلف کا پابند نہ ہوتا — اس اندھیرے خاکدان میں مجھے کب قرار ہوتا

بگفتمے کہ بہا چیست خاکِ پائے ترا[2] — اگر حیاتِ گرانمایہ جاوداں بودے
میں کہتا کہ تیرے پیروں کی خاک کی کیا قیمت ہے — اگر قیمتی زندگی ہمیشہ رہنے والی ہوتی

بخواب نیز نمی بینمش چہ جائے وصال[3] — چو ایں نبود و ندیدیم بارے آں بودے[4]
میں اس کو خواب میں بھی نہیں دیکھتا ہوں چہ جائیکہ وصال — جب یہ نہ تھا اور ہم نے نہ دیکھا تو کاش وہی ہوتا

بہ بندگیِ قدش سرو معترف گشتے — اگر چو سوسنِ آزادہ دہ زباں بودے[5]
سرو اس کے قد کی غلامی کا اقرار کرتا — اگر آزاد سوسن کی طرح، دس زبانوں والا ہوتا

زِ پردہ نالۂ حافظ بروں کے افتادے
حافظ کا نالہ پردے سے باہر کب آتا

اگر نہ ہمدمِ مرغانِ صبح خواں بودے
اگر وہ صبح کو چہکنے والے، پرندوں کا ساتھی نہ ہوتا

بچشم کردہ ام ابروئے ماہ سیمائے[6] — خیالِ سرو قدے نقش بستہ ام جائے
ایک چاند جیسے چہرے والے کے ابرو کو میں نے آنکھ میں کر لیا ہے — ایک سرو قد کے خیال کا میں نے ایک جگہ نقش بنا لیا ہے

زمامِ دل بکسے دادہ ام منِ مسکین — کہ نیستش بکس از تاج و تخت پروائے
مجھ مسکین نے دل کی باگ اس کو پکڑا دی ہے — کہ جس کو کسی کے تخت و تاج کی پرواہ نہیں ہے

سرم ز دست شد و چشم زِ انتظار بسوخت — در آرزوئے سر و چشمِ مجلس آرائے
میرا سر ہاتھ سے جاتا رہا اور آنکھیں انتظار میں جل گئیں — کسی مجلس کو آراستہ کرنیوالے کے خیال اور انتظار کی آرزو میں

زہے کمال کہ منشورِ عشقبازیِ من — ازاں کمانچۂ ابرو رسد بطغرائے[7]
بہت کمال ہو گیا کہ میری عشقبازی کا حکمنامہ — اس ابرو کے کمانچہ سے دستخط شدہ پہونچ جائے

مرا کہ از رخِ تو ماہ در شبستان است — کجا بود بفروغِ ستارہ پروائے
میرے گھر میں جبکہ تیرے رخ کی وجہ سے چاند موجود ہے — تو ستارے کی روشنی کی، کیا پرواہ ہوگی

مکدّر است دل آتش بخرقہ خواہم زد — بیا ببیں تو اگر می کنی تماشائے
دل مکدر ہے، گدڑی میں آگ لگا دوں گا — آ جا، دیکھ، اگر تو کچھ تماشا دیکھنا چاہتا ہے

بروزِ واقعہ تابوتِ ما ز سرو کنید[8] — کہ مردہ ایم ز داغِ بلند بالائے
موت کے دن، ہمارا تابوت سرو کا بنانا — اس لیے کہ ہم ایک بلند قد والے کا داغ لیکر مرے ہیں

دراں مقام کہ خوباں بغمزہ تیغ زنند — عجب مکن ز سرے کو فتادہ در پائے
جس جگہ حسین، ادا کی تلوار مارتے ہیں — اگر کوئی سر کسی پیر پر پڑا ہوا ہو، تو تعجب نہ کر

فراق و وصل چہ باشد رضائے دوست طلب — کہ حیف باشد ازو غیرِ او تمنائے
فراق اور وصل کیا ہوتا ہے، دوست کی رضا مندی چاہ — کیونکہ اس سے اس کے غیر کی کوئی تمنا کرنا، ظلم ہے

---

[1] نہیں تو اس کی زلف کی پابندی نے دنیا میں ٹھہرا رکھا ہے ورنہ ہوا بیاباں کا ہو گیا تھا۔

[2] فانی زندگی اس کی خاک پا کی قیمت کے لائق نہیں ہے۔ اگر عمر جاودانی ہوتی تو وہ دیکر اس کی خاک پا حاصل کرتا۔

[3] وصل تو کجا، خواب میں بھی اس کو دیکھنا میسر نہیں ہے۔

[4] مراد وصل ہے، آں سے اس کا خواب میں آنا مراد ہے۔

[5] سوسن کے پھول کی دس پتیاں زبان کی شکل کی ہوتی ہیں اس لیے سوسن کو دس زبانوں والا کہا جاتا ہے۔

[6] محبوب کی ابرو آنکھوں میں اور اسکے قد کا خیال دل میں جما ہوا ہے۔

[7] منشور شاہی حکم، طغرائے مراد وہ مہر ہے جس میں شاہی آداب و نام ہوتا تھا جو حکمنامے پر لگائی جاتی تھی۔

[8] چونکہ مجھے سرو قد سے عشق ہے لہٰذا میرے بعد سرو کی لکڑی کے صندوق میں رکھ کر دفن کرنا۔

زشوق سر بدر آرند ماهیان از آب
شوق کیوجہ سے مچھلیاں پانی سے سر ابھاریں گی
اگر سفینۂ حافظ رسد بدریائے
اگر حافظ کا دیوان کسی دریا پر پہونچے گا

بروزاہد بامیدے کہ دلری — کہ دارم ہمچناں امیدواری
اے زاہد تو اس امید کو لے پھر جو تو رکھتا ہے — اس لیئے کہ میں اسی طرح کی امیدواری رکھتا ہوں

بجز ساغر کہ دارد لالہ در دست — بیا ساقی بیاور آنچہ داری
اس ساغر کے سوا کہ جو لالہ ہاتھ میں لئے ہے — ساقی آجا، جو کچھ تیرے پاس ہے، لے آ

مرا در رشتۂ دیوانگاں کش — کہ مستی خوشتر ست از ہوشیاری
مجھے دیوانوں کے دھاگے میں پرو دے — اس لیے کہ ہوشیاری سے، مستی بہتر ہے

بپرہیز از من اے صوفی بپرہیز — کہ کردم توبہ از پرہیزگاری
بچ، اے صوفی! مجھ سے، بچ — اس لیے کہ میں نے پرہیزگاری سے توبہ کرلی ہے

بیا دل در خم گیسوئے او بند — اگر خواہی خلاص و رستگاری
آ، اس کی زلفوں کے پیچ میں دل کو باندھ — اگر خلاصی اور چھٹکارا چاہتا ہے

بوقت گل خدارا توبہ بشکن — کہ عہد گل ندارد استواری
بہار کے موسم میں خدا کے لیے توبہ توڑ ڈال — اس لیے کہ موسم بہار میں پائداری نہیں ہے

عزیزا نوبہار عمر بگذشت — چو برطرف چمن باد بہاری
اے پیارے! عمر کی بہار گذر گئی — جس طرح کہ باد بہاری، چمن کے کنارے پرسے

بیا حافظ بہ پند تلخ کن گوش
اے حافظ آ، کڑوی نصیحت سن لے
چرا عمرے بغفلت میگذاری
عمر کو کیوں غفلت میں گزار رہا ہے؟

بشنوایں نکتہ کہ خود را ز غم آزادہ کنی — خوں خوری گر طلب روزی ننہادہ کنی
یہ نکتہ سن لے تاکہ تو اپنے آپ کو غم سے آزاد کرلے — اگر مقدر کی ہوئی روزی کی طلب کرے گا خون پئے گا

آخر الامر گل کوزہ گراں خواہی شد — حالیا فکر سبو کن کہ پر از بادہ کنی
انجام کار تو کمہاروں کی مٹی بنے گا — اب تدبیر کرلے تاکہ صراحی کو شراب سے بھرلے

جہد بنما کہ در ایام گل و عہد شباب — عیش با آدمی چند پریزادہ کنی
کوشش کر کہ جوانی، اور بہار کے زمانے میں — چند، پری زاد، آدمیوں کے ساتھ عیش کرے

تکیہ بر جائے بزرگاں نتواں زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی ہمہ آمادہ کنی
بکواس سے بزرگوں کی جگہ پر تکیہ لگا کر نہیں بیٹھا جا سکتا — مگر یہ کہ تو بزرگی کے تمام اسباب جمع کرے

اجرہا باشدت اے خسرو شیریں حرکات — گر نگاہے سوئے فرہاد دل افتادہ کنی
اے عمدہ حرکتوں والے بادشاہ! تجھے بہت ثواب ملیگا — اگر دل گشدہ فرہاد کی جانب نگاہ کرے

ك تو اپنی تمنا میں خوش رہ میں اپنی تمنا میں لگا ہوں۔
ك شعر
[illegible]

ك دنیا کے افکار اور غموں سے نجات کی یہی صورت ہے کہ زلف یار میں گرفتار ہوجائے
ك جس طرح باد بہاری تیزی سے چمن سے گذرجاتی ہے اسی طرح میری عمر گذررہی ہے۔
ك جو روزی مقدر میں نہیں ہے اس کی طلب، خون جگر پینا ہے
ك انجام کار انسان مٹی میں ملتا ہے اور کمہار اس سے کوزے تیار کرتا ہے

خاطرت کے رقمِ فیض پذیرد ہیہات
افسوس تیرا دل فیض کا نقش کب قبول کر سکتا ہے؟

مگر از نقش پراگندہ ورق سادہ کنی
سوائے اس کے کہ ورق کو بیہودہ نقوش سے صاف کرے[1]

اے صبا بندگیِ خواجہ جلال الدین کن
اے صبا! خواجہ جلال الدین[2] کی غلامی کر

کہ چمن پُر سمن و سوسن آزادہ کنی
تاکہ تو چمن کو سمن اور آزاد سوسن سے بھر دے

کارِ خود گر بخدا بازگزاری حافظ
اے حافظ! اگر تو اپنے کام کو خدا پر چھوڑے گا

اے بسا عیش کہ با بختِ خداداد کنی
خداداد نصیبہ کی بدولت بہت عیش کرے گا

بصوتِ بلبل و قمری اگر ننوشی مے
بلبل اور قمری کی صدا پہ اگر تو شراب نہ پیئے گا

علاجِ کے کنمت آخر الدواء الکیٌ
میں تیرا علاج داغ سے کروں گا، آخری علاج داغ دینا ہے[3]

ذخیرۂ بنہ از رنگ و بوئے فصلِ بہار
فصلِ بہار کے رنگ و بو سے کوئی ذخیرہ جمع کر لے

کہ میرسند ز رہ رہزنانِ بہمن و دے
اس لیے کہ بہمن اور دے[4] کے ڈاکو راستے سے آ رہے ہیں

زمانہ ہیچ نبخشد کہ باز نستاند
زمانہ کوئی ایسی چیز نہیں بخشتا ہے، جو واپس نہ لے

مجوز سفلہ مروت مجوز ناکس شے
کمینے سے انسانیت اور ناکس سے کسی چیز کا طلبگار نہ بن[5]

چو گل نقاب برافگند و مرغ زد ہو ہو
جب پھول نے نقاب پلٹ دی، اور پرندے نے ہو ہو کے نعرے لگا دیئے

منہ ز دست پیالہ چہ میکنی ہے ہے
ہاتھ سے پیالہ نہ رکھ، ہائے ہائے، کیا کرتا ہے؟[6]

خزینہ داریِ میراث خوارگاں کفرست
میراث خوروں[7] کا خزانہ جمع کرنا، کفر ہے

بقولِ مطرب و ساقی بفتوئے دف و نے
مطرب اور ساقی کے قول، دف اور نے کے فتوے کے مطابق

چو ہست آبِ حیاتت بدست تشنہ ممیر
جبکہ آبِ حیات تیرے ہاتھ میں ہے پیاسا نہ مر

فَلَا تَمُتْ وَمِنَ الْمَاءِ كُلُّ شَيْءٍ حَيٍّ
پس نہ مر، اور پانی سے ہر چیز زندہ ہے[8]

نوشتہ اند بر ایوانِ جَنَّةُ الْمَأْوٰى
جنۃ الماویٰ کے محل پر لکھا ہے

کہ ہر کہ عشوۂ دنیا خرید وائے بوے
کہ جس نے دنیا کی ادا خریدی اس پہ افسوس ہے

سخا نماند سخن طے کنم بیا ساقی
سخاوت نہیں رہی، بات طے کرتا ہوں، ساقی آجا

بدہ بشادیِ روح و روانِ حاتمِ طے
اور حاتم طائی کے روح اور ان کی خوشی کی خاطر شراب پلا

شکوہِ سلطنت و حکم کے ثبات داشت
حکم اور سلطنت کا دبدبہ کب باقی رہ سکا ہے

ز تختِ جم سخنے ماندہ است و افسرِ کے
جمشید کے تخت اور کیخسرو کے تاج کی باتیں ہی باقی ہیں

بخیل بوئے خدا نشنود بیا حافظ
بخیل خدا کی خوشبو نہیں سونگھتا ہے، حافظ آجا

پیالہ گیر و کرم کن کہ الضمانُ علیٌ
پیالہ تھام، اور سخاوت کر، مجھ پر ذمہ داری ہے

بفراغِ دل زمانے نظرے بماہ روئے
دل جمعی کے ساتھ تھوڑی دیر کیلئے کسی ماہرو کی طرف دیکھنا

بہ از آنکہ چترِ شاہی ہمہ روز ہائے و ہوئے
اس سے بہتر ہے کہ شاہی چتر ہو اور دن بھر ہاؤ ہو

---

[1] انسان کو غیر کے تصورات سے دل کو صاف کر لینا چاہئے جب کہیں محبوب کا نقش دل پر قائم ہوتا ہے۔

[2] جلال الدین توران شاہ، شاہ شجاع کا وزیر تھا جو خواجہ قوام کے قتل کے بعد برسرِ اقتدار آیا تھا۔

[3] آخر الدواء الکیّ، آخری علاج داغ لگانا ہے جب اور دوائیں مفید نہیں تو پھر آخر میں لوہا گرم کر کے عضو کو داغ دیا جاتا ہے یعنی اگر بلبل و قمری کی آواز بھی تجھے شراب نوشی پر آمادہ نہیں کر سکتی تو اب تیرا علاج سوائے داغ دینے کے اور کچھ نہیں ہے۔

[4] بہمن اور دے، جاڑے کے مہینے ہیں جو خزاں کا موسم ہوتا ہے۔

[5] دیکر واپس لینا کمینہ پن ہے لہٰذا زمانہ کمینہ ہے اس سے کوئی چیز نہ مانگنی چاہئے۔

[6] ہائے ہائے کیا کرتا ہے پیالہ ہاتھ سے نہ رکھ۔

[7] میراث خوارگان وہ لوگ کہلاتے ہیں جو باپ دادا کی کمائی پر گزارا کریں اور خود کمانے کی فکر نہ کریں

[8] وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ، ہم نے ہر چیز کو پانی سے پیدا کیا ہے، یہ قرآن پاک کی آیت ہے یعنی شراب آبِ حیات ہے اگر یہ نہ پیئے گا تو تجھے زندگی میسر نہ ہو گی۔ [9] انسان مر جاتا ہے اس کے کارنامے زندہ رہتے ہیں، حاتم طائی

بخدا کہ رشکم آید بدو چشم روشن خود ۔ کہ نظر دریغ باشد بچنیں لطیف روئے
خدا کی قسم، مجھے اپنی دونوں روشن آنکھوں پر رشک آتا ہے ۔ کہ ایسے پاکیزہ چہرہ کو دیکھنا افسوس کی بات ہے

دل من شد و ندانم چہ شد آں غریب مارا ۔ کہ گذشت عمر و نامد خبرے ز ہیچ سوئے
میرا دل گم ہو گیا، اور مجھے معلوم نہیں کہ ہمارا وہ مسافر کیا ہوا ۔ اس لیے کہ ایک عمر گذر گئی، اور کسی طرف سے کوئی خبر نہیں آئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت ۔ بجز ایں نماند مارا ہوسے و آرزوئے
میرا سانس ختم ہونے پر آ گیا، میری نگاہ نے تیری رفتار نہ دیکھی ۔ اسکے علاوہ ہماری کوئی ہوس اور آرزو نہیں رہی

مکن اے صبا مشوش سر زلف آں پری را
اے صبا! اس پری کی زلفوں کو پریشان نہ کر

کہ ہزار جان حافظ بفدائے تار موئے
کہ حافظ کی ہزار جانیں ایک بال پر قربان ہیں

بگرفت کار حسنت چوں عشق من کمالے ۔ خوش باش زانکہ نبود ایں ہر دو را زوالے
تیرے حسن کے کام نے بھی میرے عشق کی طرح کمال حاصل کر لیا ہے ۔ خوش رہ، اسلیے کہ ان دونوں کو زوال نہیں ہوگا

در وہم می نگنجد کاندر تصور عقل ۔ آید بہیچ معنیٰ زیں خوب تر مثالے
یہ بات وہم میں بھی نہیں آتی ہے کہ عقل کے تصور میں ۔ کسی اعتبار سے بھی اس سے بہتر تصویر آسکے گی

شد حظ عمر حاصل گر زانکہ با تو مارا ۔ یکدم بعمر روزے روزی شود وصالے
زندگی کا لطف ۔ ۔ اگر ہمیں تجھ سے ۔ زندگی میں کسی دن ذرا سی دیر کے لیے بھی وصل میسر آ جائے

آندم کہ با تو باشم یکسال ہست روزے ۔ و آندم کہ بے تو باشم یک روز ہست سالے
جس وقت میں تیرے ساتھ ہوتا ہوں ایک سال ایک دن ہوتا ہے ۔ اور جس وقت تیرے بغیر ہوتا ہوں ایک دن ایک سال ہوتا ہے

من چوں خیال رویت جاناں بخواب بینم ۔ کز خواب می نہ بیند چشمم بجز خیالے
اے جاناں! میں تیری خیالی تصویر کو خواب میں کس طرح دیکھوں ۔ اس لیے کہ میری آنکھیں سوائے خیالی چیز کے کچھ نہیں دیکھتی ہیں

رحم آر بر دل من کز مہر روئے خوبت ۔ شد شخص ناتوانم باریک چوں ہلالے
میرے دل پر رحم کر، اس لیے کہ تیرے حسین چہرے کی محبت سے ۔ میرا کمزور جسم ہلال کی طرح باریک ہو گیا ہے

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواہی
اے حافظ! اگر تو وصل یار چاہتا ہے شکایت نہ کر

زیں بیشتر بباید بر ہجر احتمالے
ہجر کا اس سے بھی زیادہ احتمال ہے

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پہلوی ۔ میخواند دوش درس مقامات معنوی
بلبل سرو کی شاخ سے فارسی صدا میں ۔ کل معنوی مقامات کا سبق پڑھ رہی تھی

یعنی بیا کہ آتش موسیٰ نمود گل ۔ تا از درخت نکتۂ تحقیق بشنوی
یعنی آ جا اس لیے کہ پھول نے موسیٰ کی آگ دکھا دی ہے ۔ تاکہ تو درخت سے، تحقیق کا نکتہ سنے

مرغان باغ قافیہ سنجند و بذلہ گو ۔ تا خواجہ مے خورد بغزلہائے پہلوی
باغ کے پرندے، قافیہ سنج، اور بذلہ گو ہیں ۔ تاکہ، فارسی غزلوں کے ساتھ خواجہ شراب پیئے

ا شعر [illegible]

۲ تیرا حسن اور میرا عشق دونوں کمل ہیں اسلئے کو زوال نہ ہوگا۔

۳ اگر ایک لمحہ بھی وصل میسر آ جائے تو زندگی کا لطف حاصل ہو جائے

۴ شعر [illegible]

چونکہ میری آنکھیں نیند سے ناآشنا ہیں لہذا میں تجھے خواب میں کیسے دیکھ سکتا ہوں۔

۷ بلبل سرو کی شاخ سے صدا دے رہی تھی کہ پھول نے آتش موسوی کو ظاہر کر دیا ہے۔ حضرت موسیٰ آگ کو دیکھ کر آگے بڑھے تھے وہاں درخت سے یہ آواز آئی تھی کہ میں خدا ہوں۔

جمشید جز حکایتِ جام از جہاں نبرد
جمشید دنیا سے، جام کے قصہ کے سوا کچھ نہ لے گیا

زنہار دل مبند بر اسبابِ دنیوی
خبردار، دنیوی اسباب سے دل نہ جوڑ

خوش فرشِ بوریا و گدائی و خوابِ امن
بوریئے کا فرش، اور گدائی، اور اطمینان کی نیند خوب ہے

کایں عیش نیست درخورِ اورنگِ خسروی
اس لیے کہ یہ عیش شاہی تخت کے کبھی لائق نہیں ہے

درویشم و گدا و برابر نمی کنم
میں درویش ہوں اور گدا ہوں، اور برابر نہیں کرتا ہوں

پشمیں کلاہِ خویش بصد تاجِ خسروی
اپنی کمبل کی ٹوپی کے، سو شاہی تاجوں کو

ایں قصہ عجب شنو از بختِ واژگوں
یہ عجب قصہ سن، اوندھے نصیبہ کی وجہ سے

مارا بکشت یار بانفاسِ عیسوی
عیسوی سانسوں سے، ہمیں دوست نے قتل کر دیا

چشمت بغمزہ خانۂ مردم خراب کرد
تیری آنکھوں نے، ادا سے لوگوں کے گھر برباد کر دیئے

مخموریت مباد کہ خوش مست میروی
تجھے اعضا شکنی نہ ہو، کیونکہ تو بہت مست ہو کر چلتا ہے

دہقانِ سالخوردہ چہ خوش گفت با پسر
بوڑھے کاشتکار نے لڑکے سے کیا اچھی بات کہی

کاے نورِ چشمِ من بجز از کشتہ ندروی
اے میرے نورِ چشم! بوئے ہوئے کے سوا تو کچھ نہ کاٹے گا

مے خور بشعرِ بندہ کہ دلتنگیت مباد
بندے کے اشعار پر شراب پی خدا کرے تجھے دل تنگی نہ ہو

بعد از تو خاک بر سرِ اسبابِ دنیوی
تیرے بعد، دنیا کے اسباب کے سر پر خاک

ساقی مگر وظیفۂ حافظ زیادہ داد
شاید ساقی نے، حافظ کو زیادہ مقدار دیدی

کاشفتہ گشت طرۂ دستارِ مولوی
اس لیے کہ مولوی کی پگڑی کا طرہ بگڑ گیا

بگردِ مہ ز عنبر خط کشیدی
تو نے چاند کے چاروں طرف عنبر کا خط کھینچا

دو ہفتہ ماہ را در خط کشیدی
چودھویں کے چاند کو، تو نے غلام بنا لیا

عطارد را اگر خواہی خط آموخت
تو شاید تو عطارد کو لکھنا سکھائے گا

کہ بر سطحِ قمر سرخط کشیدی
اس لیے کہ تو نے چاند پر نقشے کھینچے ہیں

نہادی خارِ غم آں لحظہ گل را
پھول پر، تو نے اس وقت غم کا کانٹا چبھویا

کہ چوں لالہ ز عنبر خط کشیدی
جبکہ لالہ کی طرح، تو نے عنبر کا خط کھینچا

گر افسونِ تب عشقم نہ کردی
اگر تو نے میرے عشق کے بخار کا تعویذ نہیں کیا ہے

چرا بر گردِ عنبر خط کشیدی
تو تو نے، عنبر کی گرد پر خط کیوں کھینچا ہے!

غمِ دردِ دلِ حافظ نداری
تجھے حافظ کے دل کے درد کا، غم نہیں ہے

کہ گردِ روئے دلبر خط کشیدی
اس لیے کہ تو نے دلبر چہرے کے گرد خط کھینچا ہے

بتا با ما گذار ایں کینہ داری
اے محبوب! ہم سے یہ کینہ پروری چھوڑ دے

کہ حقِ صحبتِ دیرینہ داری
کیونکہ، تجھ پر قدیم دوستی کا حق ہے

---

[1] جام کی نیند جس طرح بوریئے پر فقیری میں آتی ہے بادشاہی میں وہ میسر نہیں ہے
[2] حالانکہ عیسیٰ کے سانس سے مُردے زندہ ہوتے تھے۔
[3] حافظ کو آج شراب مقدار سے زیادہ مل گئی ہے اسی لیے دستار بگڑ گئی ہے
[4] محبوب رخ بناؤ سنگھار سے ایسا حسین ہو گیا ہے کہ اس نے چودھویں رات کے چاند کو محکوم بنا لیا ہے۔ در خط کشیدن بمعنے محکوم ساختن۔
[5] عطارد کو آسمان کا منشی مانا گیا ہے تو نے اس کو خط سکھانے کے لیے چاند پر نقشے کھینچ دیئے ہیں۔
[6] مشک و عنبر سے تعویذ لکھے جاتے ہیں۔

نصیحت گوش کن کایں دُر بسے بہ
نصیحت سن لے، اس لیے کہ یہ موتی بہت بہتر ہے
ازاں گوہر کہ در گنجینہ داری
اس موتی سے، جو تو خزانہ میں رکھتا ہے

بفریادِ خمارِ مُفلساں رس
مفلسوں کے خمار کی فریاد رسی کر
خدارا اگر مے دوشینہ داری
خدا کیلئے، اگر تیرے پاس رات کی بچی ہوئی شراب ہے

ولیکن کے نمائی رُخ برنداں
لیکن تو رندوں کو چہرہ کب دکھا سکتا ہے!
تو کز خورشید و مہ آئینہ داری
جبکہ تو آفتاب اور ماہتاب کا آئینہ رکھتا ہے

بدِ رنداں مگوائے شیخ ہشدار
اے شیخ! ہوشیار رہ، رندوں کو برا نہ کہہ
کہ با حکمِ خدائے کینہ داری
اس لیے کہ تو خدا کے حکم کے ساتھ کینہ رکھتا ہے

نمی ترسی زآہِ آتشینم
میری آتشیں آہ سے تو نہیں ڈرتا ہے
تو دانی خرقۂ پشمینہ داری
تجھے معلوم ہے، تو اونی گدڑی رکھتا ہے

ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ
میں نے اے حافظ! تیرے اشعار سے زیادہ اچھے نہیں دیکھے
بقرآنے کہ اندر سینہ داری
اُس قرآن کی قسم، جو تو سینہ میں رکھتا ہے

بیار بادہ و بازم رہاں ز رنجوری
شراب لا، اور مجھے پھر رنج سے نجات دے
کہ ہم بہ بادہ تواں کرد دفعِ مخموری
اسلئے کہ اعضا شکنی کو شراب ہی سے دور کیا جا سکتا ہے

بہیچ وجہ نباشد فروغِ مجلسِ اُنس
محبت کی مجلس کسی طریقہ پر منور نہیں ہوتی
مگر بروئے نگار و شرابِ انگوری
محبوب کے چہرے، اور انگوری شراب کے سوا

زسحرِ غمزۂ فتانِ خویش غرہ مباش
اپنی فتنہ میں مبتلا کرنے والی ادا کے جادو پر گھمنڈ نہ کر
کہ آزمودم و سودے نداشت مغروری
اس لیے کہ میں نے آزمایا ہے اور گھمنڈ نے کوئی فائدہ نہیں دیا ہے

بیک فریب بدادم صلاحِ خویش از دست
ایک دھوکے پر میں نے اپنی نیکی ہاتھ سے دیدی
دریغ آنہمہ زہد و صلاحِ مستوری
اس تمام زہد، اور گوشہ نشینی کی نیکی پر افسوس ہے

ادیب چند نصیحت کنی کہ عشق مباز
اے ادیب! کتنی نصیحت کرے گا کہ عشق بازی نہ کر
اگرچہ نیست ادب ایں سخن چہ دستوری
اگرچہ یہ بات کہنا ادب نہیں ہے، تو کیسا آدمی ہے!

بعشق زندہ بود جانِ مردِ صاحبدل
صاحب دل انسان کی جان، عشق سے زندہ ہوتی ہے
اگر تو عشق نداری برو کہ معذوری
اگر تو عشق نہیں رکھتا ہے تو جا کیونکہ تو معذور ہے

رسید دولتِ وصل و گذشت محنتِ ہجر
وصل کی دولت آگئی، ہجر کی مشقت گزر گئی
نہادہ کشورِ دل باز رہ بمعموری
دل کے ملک نے، پھر آبادی کی طرف رخ کیا ہے

بہر کسے نتواں گفت رازِ دلِ حافظ
اے حافظ دل کا راز ہر کسی سے نہیں کہا جا سکتا
مگر بدانکہ کشیدہ است محنتِ دوری
سوا اس کے جس نے فراق کی مصیبت سہی ہے

---

۱ ایں دُر سے نصیحت ہی مراد ہے

۲ اگر رات کی بچی ہوئی شراب ہے تو اس سے مُفلسوں کے خمار کا علاج کر۔

۳ رندوں پر اعتراض کرنا خدائی حکم سے کینہ رکھنا ہے۔

۴ مجلس صرف محبوب کے چہرے اور انگوری شراب سے پر رونق بنتی ہے۔

۵ اگرچہ میرا یہ کہنا بے ادبی ہے لیکن تیرا بار بار عشق بازی کو ترک کرنے کی نصیحت کرنا کونسا ادب ہے۔

۶ شعر
ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق
ثبت است بر جریدۂ عالم دوامِ ما
یہ دل کا راز اسی کو بتایا جا سکتا ہے جو ہجر کے مصائب جھیل چکا ہو۔

پدید آمد رسومِ بیوفائی
بیوفائی کے نشانات ظاہر ہو گئے
نماند از کس نشانِ آشنائی
کسی کی دوستی کا نشان، نہ رہا

برند از فاقہ پیشِ ہر خسیسے
ہر بخیل کے سامنے، فاقہ کی وجہ سے لیجاتے ہیں
کنوں اہلِ ہنر دستِ گدائی
اب اہلِ ہنر بھیک کا ہاتھ

کسے کو فاضل ست امروز در دہر
آج جو زمانہ میں، صاحبِ فضیلت ہے
نمی بیند زغم یکدم رہائی
غم سے تھوڑی دیر کے لیے بھی رہائی نہیں دیکھتا ہے

کسے کو جاہل ست اندر تنعم
جو جاہل ہے، عیش پرستی میں
متاعِ او بود ہر دم بہائی
اُس کا سامان ہر وقت قیمتی ہے

اگر شاعر بخواند شعر چوں آب
اگر شاعر، پانی جیسے اشعار سنائے
کہ دل را زو فزاید روشنائی
جن سے دل میں نور پیدا ہو

نبخشندش جوے از بخل و امساک
بخل اور کنجوسی کی وجہ سے اس کو ایک جَو نہ بخشیں گے
اگر خود فی المثل باشد سنائی
مثلاً، وہ اگر خود سنائی ہو

خرد در گوشِ ہوشم دوش میگفت
کل عقل میرے ہوش کے کان میں کہہ رہی تھی
برو صبرے بکن در بینوائی
جا، بے سروسامانی میں صبر کر

قناعت را بضاعت ساز و میسوز
صبر کو پونجی بنا لے، اور جلتا رہ
دریں درد و عنا در بینوائی
اس درد، اور مشقت میں، بینوائی میں

بیا حافظ بجاں ایں پند منیوش
اے حافظ! آ جان سے یہ نصیحت سن لے
کہ گر از پا بیفتی بر سر آئی
کہ اگر تو گر پڑے گا، تو سربلند ہوگا

ترا کہ ہر چہ مرادست در جہاں داری
دنیا میں، جو تیری مرادیں ہیں وہ تجھے حاصل ہیں
چہ غم زحالِ منِ زار و ناتواں داری
تو مجھ لاغر، اور کمزور کے حال کا کیا غم رکھتا ہے!

بخواہ جان و دل از بندہ و رواں بستاں
بندہ سے جان، اور دل طلب کر، اور فوراً لے لے
کہ حکم بر سرِ آزادگاں رواں داری
اس لیے کہ آزاد لوگوں پر تیرا حکم جاری ہے

بنوش مے چو سبک روحی اے حریفِ مدام
اے دوست! چونکہ تو ہلکی روح والا ہے ہمیشہ شراب پی
علی الخصوص دریں دم کہ سرگراں داری
خصوصاً اب، جبکہ تو خمار میں ہے

بیاضِ روئے ترا نیست نقش در خور ز آنکہ
تیرے چہرے کی سفیدی کو نقش کی ضرورت نہیں ہے اسلیے کہ
سوادے از خطِ مشکیں در ارغواں داری
تو ارغوان میں، مشکی خط کی ایک سیاہی رکھتا ہے

میاں نداری و دارم عجب کہ ہر ساعت
تو کمر نہیں رکھتا ہے، اور مجھے تعجب ہے کہ ہر وقت
میانِ مجمعِ خوباں کنی میاں داری
حسینوں کے مجمع میں، تو سرداری کرتا ہے

مکن عتاب ازیں بیش و جور بر دلِ من
میرے دل پر اس سے زیادہ غصہ اور ظلم نہ کر
بکن ہر آنچہ توانی کہ جائے آں داری
جو کچھ تو کر سکتا ہے کر، تو اس کا حق رکھتا ہے

۱ یہ غزل زمانہ کے شکوے میں ہے یعنی دنیا میں کسی سے بھی وفا کی امید نہیں ہے۔
۲ ہر جاہل مزے اڑا رہا ہے۔ دنیا کا قیمتی سامان اس کو حاصل ہے۔
۳ کسی شاعر کی قدر نہیں خواہ وہ حکیم سنائی کیوں نہ ہو، اس کو کوئی کوڑی نہیں دیتا ہے۔
۴ مصیبتوں کے بعد ہی سربلندی حاصل ہوتی ہے۔
۵ محبوب جبکہ بامراد ہے اس کو ہم جیسوں کی کیا پرواہ ہے۔
۶ تمام عاشق تیرے فرمانبردار ہیں جو چاہے حکم دے اگر جان مانگے گا وہ بھی تجھے دیدیں گے۔
۷ تیرا سبزہ خط بجز نہ مشکی خط کے ہے جو سیاہ ہے اب یہ ممکن نہیں ہے کہ تیرے چہرے پر کوئی نقش و نگار بنایا جا سکے اس لیے کہ سیاہی پر کوئی نقش قائم نہیں ہو سکتا ہے۔
۸ میاندار، سردار وہ شخص جو دو کشتی لڑنے والوں کا بیچ بچاؤ کرنے کے لئے کھڑا رہتا ہے یعنی تیرے خود میاں کمر نہیں

۹ ہے لیکن تو میاندار ہے۔ ۱۰ یعنی عتاب اور ظلم کے سوا اور جو تیرا جی چاہے وہ کر۔

باختیار گرت صد ہزار تیرِ جفاست
اگر تیرے اختیار میں ظلم کے لاکھ تیر ہیں
بقصدِ جانِ منِ خستہ در کماں داری
وہ میری خستہ جان کے ارادے سے تو کمان میں کھتا ہے

بکش جفائے رقیباں مدام و دل خوش دار
ہمیشہ رقیبوں کا ظلم برداشت کر اور دل کو خوش رکھ
کہ سہل باشد اگر یارِ مہرباں داری
کیونکہ یہ آسان ہے اگر تو وفادار دوست رکھتا ہے

وصالِ دوست گرت دست مید ہد روزے
اگر تجھے کسی دن دوست کا وصال حاصل ہو جائے
برو کہ ہر چہ مراد ست در جہاں داری
تو جا، کہ دنیا میں جتنی مرادیں ہیں، تجھے حاصل ہو گئیں ہیں

چو ذکرِ لعلِ لبت میکنم خرد گوید
میں جب تیرے لعل جیسے ہونٹ کا ذکر کرتا ہوں تو عقل کہتی ہے
حدیث یا شکر ست اینکہ در دہاں داری
بات ہے یا شکر یہ جو تو منہ میں رکھتا ہے

چو گل بدامن ازیں باغ میبری حافظ
اے حافظ! جبکہ تو اس باغ سے دامن پھولوں سے بھر کر لیجاتا ہے
چہ غم ز نالہ و فریادِ باغباں داری
تو باغبان کے نالہ و فریاد کا کیا غم رکھتا ہے؟

تو مگر برلبِ جوئے ز ہوس بنشینی
تو شاید ہوس کی وجہ سے نہر کے کنارے پر بیٹھتا ہے
ورنہ ہر فتنہ کہ بینی ہمہ از خود بینی
ورنہ جو فتنہ تو دیکھتا ہے خود تیری ہی وجہ سے ہے

بخدائے کہ توئی بندۂ بگزیدۂ او
تجھے اس خدا کی قسم جس کا تو برگزیدہ بندہ ہے
کہ بجائے منِ بیدل دگرے نگزینی
کہ مجھ بیدل کی بجائے، دوسرے کو منتخب نہ کر

صبر بر جورِ رقیباں چہ کنم گر نکنم
اگر رقیبوں کے ظلم پر صبر نہ کروں، تو کیا کروں؟
عاشقاں را نبود چارہ بجز مسکینی
عاشقوں کے لیے مسکینی کے علاوہ کوئی چارہ نہیں ہے

ادب و شرم ترا خسروِ مہرویاں کرد
ادب اور شرم نے تجھے ماہرویوں کا بادشاہ بنادیا
آفریں بر تو کہ شائستۂ صد تحسینی
تجھے شاباش ہے، کیونکہ تو سینکڑوں تعریفوں کا مستحق ہے

عجب از لطفِ تو اے گل کہ نشینی با خار
اے پھول! تیری مہربانی پر تعجب ہے کہ تو کانٹے کا ہم نشین ہے
ظاہرا مصلحتِ وقت در آں می بینی
بظاہر تو اس میں وقت کی مصلحت دیکھتا ہے

حیفم آید کہ خرامی بتماشائے چمن
مجھے افسوس ہوتا ہے، کہ تو چمن کی سیر کو جائے
کہ تو خوشتر ز گل و تازہ تر از نسرینی
اس لیے کہ تو پھول سے زیادہ حسین اور نسرین سے زیادہ تازہ ہے

گر امانت بسلامت برم باکے نیست
اگر میں امانت کو صحیح و سالم لیجاؤں تو پھر پرواہ نہیں ہے
بیدلی سہل بود گر نبود بیدینی
بیدل ہونا آسان ہے، اگر بے دینی نہ ہو

بادِ صبحی بہوایت ز گلستاں برخاست
صبح کی ہوا، تیری محبت میں باغ سے اٹھی
کہ تو خوشبو چو گلِ سوری و چوں نسرینی
چونکہ تو گلِ سوری اور نسرین کی طرح خوشبودار ہے

سخنِ بیغرض از بندۂ مخلص بشنو
بے غرض بات، مخلص خادم سے سن
اے کہ منظورِ بزرگانِ حقیقت بینی
اے وہ کہ تو حقیقت شناس بزرگوں کا منظورِ نظر ہے

نازنینے چو تو پاکیزہ رخ و پاک نہاد
تجھ جیسا پاکیزہ رخ، اور پاک باطن نازنین
بہتر آنست کہ با مردمِ بد ننشینی
بہتر یہ ہے، کہ تو بروں کے ساتھ نہ بیٹھے

ے اگر دوست راضی ہو تو رقیبوں کے ظلم سہنے آسان ہوتے ہیں۔
ے تو حسن کے نظارے کے لیے دریا کے کنارے کیوں جاتا ہے تو خود اس قدر حسین ہے کہ سب فتنے اس سے پیدا ہوتے ہیں۔
شعر

ے عاشق رقیبوں کا ظلم سہنے پر مجبور ہے۔
ے گل سے محبوب اور خار سے رقیب مراد ہے۔
ے امانت سے یہاں ایمان مراد ہے جس کا ذکر انا عرضنا الامانۃ میں کیا گیا ہے یعنی انسان بیدل ہو تو کوئی مضائقہ نہیں ہے بے دینی بری چیز ہے۔
ے کسی بے غرض کی نصیحت کو ضرور سننا چاہیے۔

شیشہ بازیِ سرشکم نگری از چپ و راست
دائیں بائیں سے تو میرے آنسوؤں کی شیشہ بازی دیکھے گا

گر بدیں منظرِ بینش نفسے بنشینی
اگر تو اس بینائی کے منظر میں تھوڑی دیر کے لئے بیٹھے گا

بعد ازیں ما و گدائی بسرِ منزلِ عشق
اس کے بعد ہم ہوں گے اور عشق کی منزل کی فقیری ہوگی

راہرو را نبود چارہ بجز مسکینی
مسافر کے لئے مسکینی کے سوا چارہ نہیں ہے

تو بدیں دلکشی و نازکی اے مایۂ حسن
اے حسن کے سرمایہ! تو اس دل کشی اور نزاکت کے ساتھ

لایقِ بزمگہِ خواجہ جلال الدینی
خواجہ جلال الدین کی مجلس کے لائق ہے

سیلِ ایں اشکِ رواں صبرِ دلِ حافظ برد
ان جاری آنسوؤں کا بہاؤ، حافظ کے صبر کو بہالے گیا

بَلَغَ الطَّاقَةُ يَا مُقْلَةَ عَيْنِي بِينِي
قوت ختم ہوگئی، اے میری آنکھ کی پتلی! تو جدا ہوجا

جاں فدائے تو کہ ہم جانی و ہم جانانی
جان تجھ پر قربان، کہ تو جان بھی ہے اور جاناں بھی ہے

ہر کہ شد خاکِ درت رست ز سرگردانی
جو تیرے در کی خاک بن گیا پریشانی سے نجات پا گیا

سر نہ گیری از سرِ کوئے تو نیارم برخاست
میں تیرے کوچہ سے آسانی سے نہیں اٹھ سکتا

کارِ دشوار نگیرند بدیں آسانی
اس آسانی سے، دشوار کام نہیں کرتے ہیں

خام را طاقتِ پروانۂ پرسوختہ نیست
خام کار میں پر جلے ہوئے پروانہ کی طاقت نہیں ہے

نازکاں را نرسد شیوۂ جاں افشانی
جان قربان کرنا نازک لوگوں کا شیوہ نہیں ہے

بے تو آرام گرفتن بود از ناکامی
تیرے بغیر آرام کرنا، ناکامی ہے

با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
تیرے پاس گستاخی سے بیٹھنا، حیرانی ہے

فاش کردند رقیبانِ تو سرِّ دلِ من
تیرے رقیبوں نے میرے دل کا راز ظاہر کر دیا

چند پوشیدہ بماند خبرِ پنہانی
چھپی ہوئی خبر، کب تک چھپ سکتی ہے!

تا بماند تر و شاداب نہالِ قدِ تو
تاکہ تیرے قد کا پودا تر اور شاداب رہے

واجب آنست کہ بر دیدۂ ما بنشانی
مناسب یہ ہے کہ تو ہماری آنکھوں پر لگا دے

در خمِ زلفِ تو دیدم دلِ خود را روزے
میں نے ایک دن اپنے دل کو تیری زلف کے پیچ میں دیکھا

گفتمش چونی و چوں میرہی اے زندانی
میں نے اس سے کہا، تو کیسا ہے اور اے قیدی تو کیسے چھوٹا

گفت آرے چہ کنی گر نبری رشکِ من
نہ بولا! ہاں تو کیا کرے اگر مجھ پر رشک نہ کرے

ہر گدا را نبود مرتبہ سلطانی
ہر فقیر کو، بادشاہی کا مرتبہ حاصل نہیں ہوتا ہے

راستی حدِّ تو حافظ نبود صحبتِ ما
سچ تو یہ ہے، اے حافظ تیرا رتبہ ہماری صحبت کے لائق نہیں ہے

بس اگر بر سرِ ایں کوئے کنی سگبانی
یہی کافی ہے، اگر تو اس کوچہ کے کتوں کی نگرانی کرے

جائے حضور و گلشنِ امنست ایں سرائے
یہ گھر حاضری کی جگہ، اور امن کا باغ ہے

زیں در بشادمانی و عیش و طرب درآئے
اس دروازہ سے خوشی اور عیش اور مستی میں داخل ہو

ا؎ شیشہ بازی، رقاصی کا ایک طریقہ ہے جس میں گلاب اور شراب سے شیشہ بھر کر سر پر رکھ کر ناچتے ہیں اور شیشہ کو سر سے نہیں گرنے دیتے یعنی تو میرے آنسوؤں کا رقص دیکھے گا۔

۲؎ جلال الدین شاہ شجاع کا فرزند تھا جو حافظ کا ممدوح ہے۔

۳؎ تیرے در سے آسانی سے اٹھنا ممکن نہیں ہے یعنی مشکل کام ہے اور مشکل کام آسانی سے کوئی نہیں کرتا مجبوراً کرنا پڑتا ہے۔

۴؎ معشوق کے بغیر آرام سے رہنا ناکامی کی دلیل ہے، تیرے سامنے بے ادبی سے بیٹھنا حیرانی کی بات ہے

۵؎ سرو ہمیشہ نہروں کے کنارے پر بویا جاتا ہے۔

۶؎ میں نے دل کو زلفوں میں پھنسا ہوا دیکھ کر کہا تو اس قید سے نجات نہ پا سکے گا، وہ بولا تو مجھ پر رشک کر رہا ہے چونکہ یہ رتبہ تجھے حاصل نہیں ہے۔

اے کاخِ دولتِ تو چہ کاخے بُلند رجست
اے وہ کہ تیری دولت کا محل کیسا محل ہے کہ دامن سب؟

در شاخسارِ گلشنِ تو سایۂ ہُمائے
تیرے باغ کی شاخوں میں، کسی ہما کا سایہ

ہر صبح در ہوائے درت میکند صبوح
تیرے دروازے کی خواہش میں ہر صبح کو صبوحی پیتا ہے

جمشیدِ تختِ چرخ بجامِ جہاں نمائے
جامِ جہاں نما کے ذریعہ، آسمان کے تخت کا جمشید

بادِ تو ہمچو آتشِ موسیٰ خجستہ پے
تیری ہوا، موسیٰ کی آگ کی طرح، مبارک قدم ہے

خاکِ تو ہمچو آبِ خضر زندگی فزائے
تیری خاک آبِ خضر کی طرح زندگی بڑھانیوالی ہے

فرخندہ نوگلِ تو چمن را حیات دہ
تیرا مبارک تازہ پھول چمن کو زندگی عطا کرنیوالا ہے

جعدِ بنفشۂ تو صبا را گرہ کشائے
تیرے بنفشہ کے گھنگریالے بال صبا کی گرہ کھولنے والے ہیں

مرغولِ سنبل از دمِ کوئے تو خوش نسیم
سنبل کے بل دار بال تیرے کوچہ کی ہوا سے خوشبودار ہیں

زلفِ صبا ز خاکِ جنابِ تو مشکسائے
صبا کی زلف تیرے دربار کی خاک سے مشکبار ہے

خورشید در ہوائے تو چوں ذرہ پائے کوب
آفتاب تیری محبت میں ذرہ کی طرح ناچتا ہے

جمشید در حریمِ تو چوں بندگاں بپائے
جمشید تیرے احاطہ میں غلاموں کی طرح کھڑا ہے

حافظ مقیمِ درگہِ او باش و عیش کن
اے حافظ! اس کے دربار میں مقیم ہوجا، اور عیش کر

کاندر بہشت بہتر ازیں گوشہ نیست جائے
اس لئے کہ اس گوشہ سے بہتر بہشت میں بھی جگہ نہیں ہے

چو سرو گر بخرامی دمے بگلزارے
اگر تو تھوڑی دیر کے لیے، باغ میں سرو کی طرح ٹہلے

خورد ز غیرتِ روئے تو ہر گلے خارے
تو تیرے چہرہ کی غیرت سے ہر پھول خار کھائے

ز کفرِ زلفِ تو ہر حلقۂ و آشوبے
تیری زلف کے کفر کی وجہ سے ہر حلقہ میں ایک فتنہ ہے

ز سحرِ چشمِ تو ہر گوشۂ و بیمارے
تیری آنکھ کے جادو سے ہر گوشے میں ایک بیمار ہے

نثارِ خاکِ رہت نقدِ جانِ ما ہر چند
تیرے راستہ کی خاک پر ہماری نقد جان قربان ہے اگرچہ

کہ نیست نقدِ روان را بر تو مقدارے
جان کی نقدی کی تیرے یہاں کوئی قدر نہیں ہے

مرو چو بختِ من اے چشمِ مستِ یار بخواب
اے یار کی مست آنکھ تو میرے نصیب کی طرح نہ سو

کہ در پے است ز ہر سوت آہ بیدارے
اس لیے کہ ہر جانب سے ایک بیدار کی آہ تیرے درپے ہے

دلا ہمیشہ مزن لافِ زلفِ دلبنداں
اے دل! ہمیشہ حسینوں کی زلف کی ڈینگیں نہ مار

چو تیرہ رائے شدی کے کشایدت کارے
جب تو تاریک رائے ہوگیا، پھر تیرے کام کی کشائش کہاں؟

سرم برفت و زمانے بسر نرفت ایں کار
میرا سر چلا گیا اور یہ کام ایک مدت تک انجام کو نہیں پہنچا

دلم گرفت و نبودت سرِ گرفتارے
میرا دل رنجیدہ ہوگیا اور تجھے گرفتار کا خیال نہ آیا

چو نقطہ گفتمش اندر میانِ دائرہ آئے
میں نے اس سے کہا، نقطہ کی طرح دائرہ کے درمیان آجا

بخندہ گفت کہ حافظ برو چو پرگارے
اس نے ہنس کر کہا کہ اے حافظ پرکار کی طرح چکر کاٹ

ے اس محل کے گلستاں کی شاخوں کا جس پر سایہ پڑ جائے اس کو سلطنت حاصل ہے، یہی ہما کے سایہ کی تاثیر ہے۔
ے آفتاب ہر روز صبح کو تیرے در کی تمنا میں صبوحی کے جام پیتا ہے۔
ے جس طرح حضرت موسیٰ کی آگ بابرکت ثابت ہوئی اسی طرح تیری ہوا بابرکت ہے
ے نوگل سے رخسارہ اور بنفشہ سے محبوب کی زلف مراد ہے۔
ے ذرہ کو آفتاب کا عاشق مانا جاتا ہے آفتاب تیرے در کا عاشق ہے۔
ے محبوب کا دربار بہشت سے بھی زیادہ بہتر ہے۔
ے تیری زلف کے ہر حلقہ نے ایک فتنہ پیدا کر دیا ہے تیری آنکھ کا ہر جانب ایک بیمار پڑا ہے۔
ے چونکہ بیداروں کی آہیں درپے ہیں لہٰذا غافل سونا مناسب نہیں ہے
ے میں نے اس سے کہا تو عاشقوں کے لیے اس طرح بن جا جس طرح دائرہ میں نقطہ ہوتا ہے
معنی نے کہا تو پرکار کی طرح گردش کرتا رہ، نقطہ دائرہ میں گھرا ہوا ہوتا ہے۔

چوں درجہانِ خوبی امروز کامگاری
چونکہ تو آج حسن کی دنیا میں کامیاب ہے
شاید کہ عاشقاں راکامے زلب برآری
مناسب ہے کہ تو عاشقوں کا کچھ مقصد ہونٹوں سے پورا کردے

با عاشقانِ بیدل تاچند ناز و عشوہ
بے دل عاشقوں سے، ناز و ادا کب تک کرے گا؟
بر بیدلانِ مسکیں تاکے جفا وُ خواری
بیدل مسکینوں پر ظلم اور ذلت کب تک رکھے گا؟

تاچند ہمچو چشمت در عینِ ناتوانی
تیری آنکھوں کی طرح میں کب تک عین ناتوانی میں رہوں گا؟
تاچند ہمچو زلفت در تاب و بیقراری
تیری زلفوں کی طرح کب تک پیچ و تاب اور بیقراری میں رہوں گا؟

جورے[1] کہ از تو دیدم دردے کہ از تو بردم
تیرا جو ظلم میں نے دیکھا، تیرا جو درد میں نے اٹھایا
گرشمہ بدانی شاید کہ رحمت آری
اگر اس کا تھوڑا سا بھی تو جان جائے، شاید تو رحم کرے

از بادۂ[2] وصالت گر جرعۂ بنوشم
اگر تیرے وصل کی شراب کا ایک گھونٹ میں پی لوں
تا زندہ ام نورزم آئینِ ہوشیاری
جب تک زندہ ہوں ہوش کا طریقہ نہ اختیار کروں

در ہجر ماندہ بودم بادِ صبا رسانید
میں ہجر میں تھک گیا تھا، بادِ صبا نے پہونچا دی
از بوستانِ وصلت بوئے امیدواری
امید کی خوشبو، تیرے وصل کے باغ سے

ما بندہ ایم و عاجز تو خواجہ و قادر
ہم غلام ہیں اور عاجز، تو آقا ہے اور قادر
گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری
خواہ مجھے زور سے کھینچ لے، خواہ مجھے بری طرح سے مار ڈالے

دُکانِ[3] عاشقی را بسیار مایہ باید
عاشقی کی دکان کے لیے، بہت سرمایہ چاہیے
دلہائے ہمچو آتش چشمانِ رود باری
آگ جیسے دل، نہروں جیسی آنکھیں

گرچہ[4] بوئے وصلت در حشر زندہ گردم
اگرچہ تیرے وصل کی خوشبو سے میں حشر میں زندہ ہو جاؤں گا
سر بر نیارم از خاک از روئے شرمساری
شرمندگی کی وجہ سے، مٹی سے سر نہ اٹھاؤں گا

آخر ترحمے کن بر حالِ زارِ حافظ
حافظ کے حالِ زار پر، آخر کچھ رحم کر
تاچند نا اُمیدی تاچند خاکساری
نا امیدی کب تک، خاکساری کب تک؟

چہ[5] بودے ار دلِ آں ماہ مہرباں بودے
اگر اس چاند کا دل، مہربان ہوتا تو کیا اچھا ہوتا
کہ کارِ ما نہ چنیں بودے ار چناں بودے
اگر ایسا ہوتا، تو ہمارا کام ایسا نہ ہوتا

بگفتمے[6] کہ چہ ارزد نسیمِ طُرّۂ دوست
میں بتاتا کہ دوست کی زلف کی نسیم کس قیمت کی ہے
گرم بہر سر موئے ہزار جاں بودے
اگر میرے ہر بال میں، ہزار جانیں ہوتیں

براتِ[7] خوشدلیِ ما چہ کم شدے یارب
اے خدا کیا کمی آجاتی، ہماری خوشدلی کی دستاویز کو؟
گرش نشانِ اماں از بدِ زماں بودے
اگر زمانہ کے ہاتھ سے امان کا نشان ملتا!

گرم زمانہ سرافراز داشتے و عزیز
اگر زمانہ مجھے سربلند، اور باعزت رکھتا
سریرِ عزتم[8] آں خاکِ آستاں بودے
اس در کی خاک، میری عزت کا تخت ہوتی

خیال اگر نشدے سدِّ آبِ دیدۂ من
اگر تیرا خیال، میری آنکھوں کے پانی کی روک نہ ہوتا
ہزار چشمہ[9] بہر گوشۂ رواں بودے
ہر طرف ہزاروں چشمے، رواں ہو جاتے

[1] تیری وجہ سے جس قدر تکالیف میں مبتلا ہوں اگر تجھے ان کا علم ہو جائے تو تجھے ترس آنے لگے
[2] تیرے وصل کی شراب کا ابدی نشہ ہوگا جس سے کبھی ہوش میں نہ آؤں گا
[3] عاشقی کی دکان کا سرمایہ آگ جیسے دل، دریا جیسی آنکھیں ہیں۔
[4] حشر میں تیرے وصل کی خوشبو سے زندہ ہو جاؤں گا لیکن شرمساری کی وجہ سے قبر سے سر باہر نہ نکالوں گا
[5] یعنی اگر اس کی مہربانی ہوتی تو ہم اس قدر تکالیف میں نہ ہوتے۔
[6] کیا کروں صرف ایک جان ہے اگر ہر بال میں ہزاروں جانیں ہوتیں تب بتاتا کہ اس کی زلف کی خوشبو کی کیا قیمت ہے یعنی وہ سب اس پر قربان کر دیتا۔
[7] برات، دستاویز یعنی اگر ہماری خوشدلی کی دستاویز پر زمانہ سے امن کے لیے دستخط ہوتے تو اے خدا تیرے یہاں کیا کمی آجاتی۔
[8] عزت یہی ہے کہ مجھے تیرے در کی خاک کا تخت میسر آجائے۔
[9] ہر رے لیے وجہ

کسے بکوئے ویم کاشکے نشاں دادے
کاش! کوئی مجھے اس کے کوچہ کا پتہ بتا دیتا

کہ تا فراغتے از باغ و بوستاں بودے
تاکہ باغ اور چمن سے کچھ فراغت ہو جاتی

برخ چو مہر فلک بے نظیر آفاق ست
وہ رخسار کے اعتبار سے آسمان کے سورج کی طرح دنیا میں بے مثال ہے

بدل دریغ کہ یک ذرہ مہرباں بودے
افسوس، دل کے اعتبار سے اگر ذرہ برابر مہربان ہوتا

زپردہ کاش بروں آمدے چو قطرۂ اشک
کاش وہ پردے سے آنسوؤں کے قطرے کی طرح باہر آتا

کہ بر دو دیدۂ ما حکم او رواں بودے
تاکہ ہماری دونوں آنکھوں پر اس کا حکم جاری ہوتا

اگر نہ دائرۂ عشق راہ بر بستے
اگر عشق کا دائرہ راستہ بند نہ کرتا

چو نقطہ حافظ بیدل در آنمیاں بودے
تو حافظ بے دل، نقطہ کی طرح اس کے درمیان ہوتا

چہ قامتے کہ ز سر تا قدم ہمہ جانی
کیا قد ہے کہ سر سے پیر تک سب جان ہے

چہ صورتے کہ بہیچ آدمی نمی مانی
کیا صورت ہے کہ تو کسی آدمی کے مشابہ نہیں ہے؟

نہ صورتی کہ گل گلستان فردوسی
صورت نہیں ہے، بلکہ تو جنت کے باغ کا پھول ہے

نہ قامتی کہ سہی سرو باغ و بستانی
قد نہیں ہے، بلکہ تو باغ اور بستان کا سرو سہی ہے

بسے حکایت حسنت شنیدہ ام جاناں
اے جاناں! میں نے تیرے حسن کے بہت قصے سنے ہیں

کنوں کہ دیدمت الحق ہزار چندانی
اب جبکہ میں نے تجھے دیکھا، یقیناً تو ہزار گنا ہے

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماراں
میرا جسم، تیری آنکھ کی طرح، بیماروں جیسا ہے

دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
میرا دل، تیری زلف کی طرح، پریشان ہے

ز جستجوئے تو ننشینم ار چہ ہر نفسم
میں تیری طلب نہ چھوڑوں گا، اگرچہ مجھے ہر سانس میں

میان خون دل و آب دیدہ بنشانی
تو دل کے خون، اور آنکھ کے آنسوؤں میں بٹھائے

ز خاک پائے عزیز تو سر نہ گردانم
تیرے پیر کی متبرک خاک سے میں سرگردانی نہ کروں گا

گرم ز دست فراقت بسر بگردانی
اگرچہ تو فراق کے ہاتھوں، مجھے سرگرداں کرے

تو چوں سپہر جفا پیشۂ و احوالم
تو آسمان کی طرح ظلم پیشہ ہے، اور میرے احوال نے

چو روزگار نہاد ست رو بویرانی
زمانہ کی طرح، ویرانی کا رخ کیا ہے

ز روئے لطف و ترحم چرا نہ بخشانی
تو از روئے مہربانی اور رحم، بخشش کیوں نہیں کرتا ہے؟

چو درد و محنت حافظ یقیں ہمیدانی
جبکہ تو حافظ کے درد اور مشقت کو یقین سے جانتا ہے

خوشتر از کوئے خرابات نباشد جائے
شرابخانہ کے کوچہ سے بہتر کوئی جگہ نہ ہوگی

گر بہ پیرانہ سرم دست دہد ماوائے
اگر بڑھاپے میں، مجھے کوئی ٹھکانا میسر آجائے

آرزو میکندم از تو چہ پنہاں دارم
میری آرزو ہے، تجھ سے کیا چھپاؤں؟

شیشۂ بادہ و کنجے و رخ زیبائے
شراب کی بوتل، اور گوشہ، اور تیرا زیبا رخ

مطلب یہ کہ محبوب کا کوچہ باغ و بوستاں سے بہتر ہے۔
حافظ کو موقع نہیں ملا ورنہ وہ دائرۂ عشق کا مرکز ہوتا۔
اس قدر حسین قد ہے کہ سر سے قدم تک جانِ عاشقاں ہے۔
میں نے تیرے حسن کے بہت سے قصے سنے تھے لیکن جب دیکھا تو ان سے ہزار گنا زیادہ پایا۔
اگرچہ میرا دل خون شدہ اور آنکھیں اشکبار ہیں لیکن میں تیری طلب سے دست کش …ہوں گا۔
… آسمان ظلم میں، اور زمانہ ویرانی میں ضرب المثل ہے۔
جب کسی کے درد اور مشقت کا یقین ہو جاتا ہے تو رحم آ ہی جاتا ہے۔
بڑھاپے میں اگر خرابات کا گوشہ میسر آجائے تو اس سے بہتر کوئی ٹھکانا نہ ہوگا۔
تو حالِ دل سے واقف ہے تجھ سے کوئی تمنا چھپانی مناسب نہیں ہے۔ میری آرزو ہے کہ گوشۂ تنہائی، شیشۂ شراب اور تیرا چہرہ ملجائے۔

جائے من دیرِ مغانست و مرّوج وطنے
میری جگہ دیرِ مُغاں ہے، اور یہ ایک مرّوج وطن ہے
رأیِ من روئے مُغانست و مبارک رائے
میری رائے مشوقوں کا چہرہ ہے اور یہ مبارک رائے ہے

چہ کنی گوش کہ در دہر چو من شیدا نیست
کیا سنتا ہے، کہ زمانہ میں مجھ جیسا شیدا کوئی نہیں ہے
نیست ایں جز سخنِ بوالہوسے رعنائے
یہ محض ایک بوالہوس، احمق کی بات ہے

صنما غیرِ تو در خاطرِ ما کے گنجد
اے صنم! تیرا غیر ہمارے دل میں کب سما سکتا ہے
کہ مرا نیست بغیر از تو زکس پروائے
اس لیے کہ مجھے تیرے سوا کسی کی پرواہ نہیں ہے

باادب باش کہ ہرگز نتواند گفتن
باسلیقہ بن، اس لیے کہ ہرگز نہیں بتا سکتا ہے
سخنِ دیر مگر برہمنے دانائے
بتخانہ کی باتیں. سوائے عقلمند برہمن کے

رحم کن بر دلِ مجروحِ خرابِ حافظ
حافظ کے تباہ زخمی دل پر رحم کر
زانکہ ہست از پئے امروز یقیں فردائے
اس لیے کہ آج کے بعد یقیناً ایک کل ہے

خوش کرد یاوری فلکت روزِ داوری
آسمان نے انصاف کے دن تیری اچھی مدد کی
تا شکر چوں کنی و چہ شکرانہ آوری
دیکھیے تو کس طرح شکر کرتا ہے، اور کیا شکرانہ لاتا ہے؟

در کوئے عشق شوکتِ شاہی نمی خرند
عشق کے کوچہ میں شاہی دبدبہ نہیں خریدتے ہیں
اقرارِ بندگی کن و دعوائے چاکری
غلامی کا اقرار، اور نوکری کا دعویٰ کر

آنکس کہ اوفتاد خدایش گرفت دست
جو شخص گرا، خدا نے اس کا ہاتھ پکڑا
پس بر تو باد تا غمِ افتادگاں خوری
پس تیرا فرض ہو کہ گرے ہوؤں کا غم کھائے

ساقی بمژدگانیِ عیش از درم درآی
اے ساقی عیش کی خوشخبری کے انعام میں تو میرے دروازے کے اندر آ
تا یکدم از دلم غمِ دنیا بدر بری
تاکہ تھوڑی دیر کے لیے میرے دل سے دنیا کے غم کو نکال دے

در شاہراہِ جاہ و بزرگی خطر بسے ست
مرتبہ اور بڑائی کے راستہ میں بہت خطرے ہیں
آں بہ کزیں گریوہ سبکبار بگذری
یہ بہتر ہے کہ اس ٹیلہ سے تو ہلکا پھلکا گزرے

سلطان و فکرِ لشکر و سودائے تاج و گنج
بادشاہ ہے اور لشکر کا فکر اور تاج اور خزانے کا جنون
درویش و امنِ خاطر و کنجِ قلندری
درویش ہے اور اطمینانِ خاطر اور فقیری کا گوشہ

نیلِ مراد بر حسبِ فکر و ہمت ست
مقصد کا حصول، فکر اور ہمت کے موافق ہے
از شاہ نذرِ خیر و ز توفیق یاوری
بادشاہ کی جانب سے نذر خیر ہے اور توفیق کی جانب سے مدد

یک حرفِ صوفیانہ بگویم اجازت ست
میں ایک صوفیانہ بات کہتا ہوں، اجازت ہے؟
اے نورِ دیدہ صلح بہ از جنگ و داوری
اے نورِ چشم! صلح، لڑائی اور شاہی سے بہتر ہے

گر بر حسابِ روزِ جزا مطلع شوی
اگر تو، جزا کے دن کے حساب سے باخبر ہو جائے
درویشی اختیار کنی بر توانگری
مالداری سے، درویشی کو پسند کرے

حافظ غبارِ فقر و قناعت ز رخ مشوی
اے حافظ! قناعت اور فقر کا غبار منہ پر سے نہ دھو
کایں خاک بہتر از عملِ کیمیا گری
اس لیے کہ یہ خاک کیمیا گری کے عمل سے بہتر ہے

---

۱ یہ بات سننے کے قابل نہیں ہے یہ تو کوئی بوالہوس ہی کہہ سکتا ہے کہ میں ہی تیرا شیدائی ہوں تیرے تو لاکھوں شیدائی ہیں۔

۲ دیر کے راز برہمن ہی بتا سکتا ہے اس سے معلوم کرنے چاہئیں۔

۳ کل سے مراد قیامت ہے یعنی تو رحم کریگا تو کل تیرے اوپر رحم ہوگا۔

۴ عشق کے کوچہ میں شاہی دبدبہ کام نہیں دیتا ہے، وہاں غلامی اور انکساری کام آتی ہے۔

۵ دنیاوی جاہ اور بزرگی میں بہت خطرے ہیں اس لیے مناسب ہے رضا و قناعت اختیار کر لیجائے۔

۶ شعر [illegible] یعنی قیامت میں مالداروں کو بہت کچھ حساب دینا پڑے گا۔

در ہمہ دیرِ مغاں نیست چو من شیدائے
کسی آتشکدہ میں مجھ جیسا شیدائی نہیں ہے

خرقہ جائے گرو بادہ و دفتر جائے
کفنی ایک جگہ شراب کے رہن ہے اور کتاب دوسری جگہ

دل کہ آئینۂ شاہی ست غبارے دارد
جو دل شاہی آئینہ ہے، وہ دھندلا ہو گیا ہے

از خدا می طلبم صحبت روشن رائے
میں خدا سے کسی روشن رائے کی صحبت مانگتا ہوں

کردہ ام توبہ بدستِ صنمِ بادہ فروش
ایک شراب فروش بُت کے ہاتھ پر میں نے توبہ کر لی ہے

کہ دگر مے نخورم بے رخِ بزم آرائے
کہ پھر کبھی بزم آرا رخ کے بغیر شراب نہ پیوں گا

جوئیہا بستہ ام از دیدہ بداماں کہ مگر
میں نے آنکھوں سے دامن میں نہریں بہا دی ہیں کہ شاید

در کنارم بنشانند سہی بالائے
کسی سرو قد کو میرے پہلو میں بٹھا دیں

سرِ ایں نکتہ مگر شمع برآرد بزباں
اس نکتہ کا راز شاید شمع زبان پہ لے آئے

ورنہ پروانہ ندارد بہ سخن پروائے
ورنہ پروانہ کو بات کرنے کی پروا نہیں ہے

کشتیِ بادہ بیاور کہ مرا بے رخِ دوست
شراب کی کشتی لا، اس لیے کہ دوست کے رخ کے بغیر میری

گشتہ ہر گوشۂ چشم از غمِ دل دریائے
آنکھ کا ہر گوشہ دل کے غم سے ایک دریا بن گیا ہے

سخنِ غیر مگو با منِ معشوقہ پرست
مجھ معشوق پرست سے، غیر کی بات نہ کر

کز وے و جامِ مَیَم نیست بکس پروائے
اس لیے کہ اس کے اور شراب کے جام کے سوا مجھے کسی کی پروا نہیں ہے

نرگس ار لاف زد از شیوۂ چشمِ تو مرنج
نرگس نے اگر تیری آنکھ کے شیوے کی ڈینگ ماری تو رنجیدہ نہ ہو

نروند اہلِ نظر از پئے نابینائے
نظر والے، نابینا کے در پے نہ ہوں گے

عہد کردم کہ دگر خونِ دلِ خود نخورم
میں نے عہد کر لیا ہے کہ اب اپنے دل کا خون نہ پیوں گا

مگر از دستِ حریفے صنمے رعنائے
مگر کسی دوست کے ہاتھ سے جو حسین بُت ہو

ہمہ شب گریہ کناں بر درِ میخانہ در آئی
ہر رات کو روتا ہوا، میخانہ کے دروازے پر آ،

تا دہد بادِ صبا مژدہ بخاکِ پائے
تاکہ صبا کسی کی خاکِ پا کی تجھے خوشخبری دے

ایں حدیثم چہ خوش آمد کہ سحر گہ می گفت
یہ بات مجھے کیسی اچھی پسند آئی، کہ صبح کے وقت کہہ رہا تھا

بر درِ میکدہ با دف و نے ترسائے
ایک آتش پرست شراب خانہ کے دروازے پر دف اور بانسری کے ساتھ

گر مسلمانی از این ست کہ حافظ دارد
اگر مسلمانی ایسی ہی ہے، جو حافظ رکھتا ہے

آہ اگر از پئے امروز بود فردائے
تو اگر آج کے بعد کل ہو، تو آہ ہے

دو یارِ زیرک و از بادۂ کہن دو منے
دو ذہین دوست ہوں، اور دو من پرانی شراب

فراغتے و کتابے و گوشۂ چمنے
فراغت ہو، اور کتاب اور کسی چمن کا گوشہ

ز تندبادِ حوادث نمی تواں دیدن
حوادث کی تیز ہوا کی وجہ سے، نہیں دیکھا جا سکتا

دریں چمن کہ گلے بودہ است یا سمنے
کہ اس چمن میں کوئی پھول تھا، یا کوئی چنبیلی

منِ ایں مقام بدنیا و آخرت ندہم
میں اس مقام کو دنیا اور آخرت کے بدلے میں نہیں دوں گا

اگرچہ در پیم افتند خلق انجمنے
خواہ مخلوق گروہ در گروہ میرے پیچھے پڑے

---

۱ دیرِ مغاں میں مجھ جیسا دیوانہ اور دوسرے زمانے کا خرقہ اوڑھنے والا، جگہ شراب کے بدلے گروی کیا ہے تو کتاب دوسری جگہ۔
۲ میں نے ایک صنم کے ہاتھ پر توبہ کر لی ہے کہ بغیر معشوق کے کبھی شراب نہ پیوں گا۔
۳ سرو کو نہروں کے کناروں پر لگایا جاتا ہے۔
۴ شمع کی زبان مشہور ہے، شاید وہ عشق کا کچھ راز بتائے ورنہ پروانہ کو تو بات کرنے کی پروا ہی نہیں ہے۔
۵ غم کے دریائے شراب کی کشتی ہی پار لگا سکتی ہے۔
۶ نرگس کی لاف زنی بالکل بیکار ہے وہ اندھی ہے تیری آنکھ کو کب پہنچ سکتی ہے۔
۷ مشہور ہے کہ خواجہ صاحب اور علاء فقیہ میں چشمک پیدا ہو گئی تھی جو شاہ شجاع کے مقرب تھے انہوں نے خواجہ کی اس غزل کا مقطع شاہ شجاع کو سنا کر کہا کہ اس شعر سے تو قیامت کا انکار لازم آتا ہے اس لیے کہ فردا سے مراد قیامت ہے۔ شاہ شجاع نے

خواجہ صاحب کو طلب کیا اور مقطع پڑھ کر جھڑکا، تو خواجہ نے مقطع سے پہلے ایک شعر کا غزل میں اضافہ کر دیا اور کہا کہ یہ میرا قول نہیں ہے بلکہ ترسا کا مقولہ ہے۔

ہر آنکہ کنج قناعت بگنج دنیا داد
جس نے قناعت کے گوشہ کو دنیا کے خزانے کے بدلے میں دیدیا

فروخت یوسفِ مصری بکمتریں ثمنے
اس نے کم داموں میں مصری یوسف کو بیچ ڈالا

بیا کہ رونقِ ایں کارخانہ کم نشود
آ کیونکہ اس کارخانہ کی رونق کم نہ ہوگی

ز زہدِ ہمچو توئے یا ز فسقِ ہمچو منے
تجھ جیسے کے زہد، اور مجھ جیسے کے فسق سے

نگارِ خویش بدستِ خساں ہمی بینم
میں اپنے معشوق کو، کمینوں کے قبضے میں دیکھ رہا ہوں

چنیں شناخت فلک حقِ خدمتِ چو منے
مجھ جیسے کی خدمت کا حق، آسمان نے خوب پہچانا

ببیں در آئینۂ نقشبند صورتِ غیب
خدائی آئینہ میں، غیب کی صورت دیکھ

گرت ز ملکِ قناعت ہوس کند وطنے
اگر ہوس قناعت کے ملک میں تیرا وطن بنادے

ازیں سموم کہ بر طرفِ بوستاں بگذشت
یہ لو جو باغ کی جانب چلی، اس سے

عجب کہ رنگِ گلے ماند و بوئے یاسمنے
تعجب ہوگا اگر پھول کا رنگ اور یاسمن کی خوشبو بچ رہے

بصبر کوش تو اے دل کہ حق رہا نہ کند
اے دل تو صبر کی کوشش کر اس لیے کہ اللہ نہیں چھوڑتا ہے

چنیں عزیز نگینے بدستِ اہرمنے
ایسا قیمتی نگینہ، کسی دیو کے ہاتھ میں

بگوشۂ بنشیں سرخوش و تماشا کن
مست ہوکر گوشہ میں بیٹھ جا، اور سیر کر

ز حادثاتِ زمانے زُرخِ شکر دہنے
کسی شکر جیسے منہ والے کے رُخ کی، حوادثِ زمانہ سے بچ کر

بروزِ حادثہ غم با شراب باید گفت
مصیبت کے دن، غم شراب سے کہنا چاہیے

کہ اعتماد بکس نیست در چنیں زمنے
اس لیے کہ ایسے زمانہ میں، کسی پر بھروسہ نہیں ہے

مزاجِ دہر بتر شد دریں بلا آرے
زمانہ کا مزاج بدتر ہوگیا، ہاں اس مصیبت میں

کجاست فکرِ حکیمے و رائے برہمنے
کسی حکیم کی فکر اور کسی برہمن کی رائے کہاں ہے؟

بخواہ آئینۂ جام و سیر در وے بیں
جام کا آئینہ مانگ، اور اس میں سیر کر

کہ کس بیاد نداد ست اینچنیں زمنے
اس لیے کہ ایسا وقت کسی نے برباد نہیں کیا ہے

شنیدہ ام کہ سگاں را قلادہ می بندی
میں نے سنا ہے، کہ تو کتوں کے پٹے ڈالتا ہے

چرا بگردنِ حافظ نمی کنی رسنے
تو حافظ کی گردن میں تو رستی کیوں نہیں باندھتا ہے

دیدم بخواب دوش کہ ماہے بر آمدے
میں نے کل رات خواب میں دیکھا کہ ایک چاند نکلا ہے

کز عکسِ روئے او شبِ ہجراں سر آمدے
جس کے چہرے کے عکس سے، ہجر کی رات ختم ہوگئی

تعبیر رفت یارِ سفر کردہ میرسد
یہ تعبیر ہوئی، کہ سفر میں گیا ہوا دوست آرہا ہے

اے کاش ہر چہ زود تراز در در آمدے
اے کاش، جس قدر بھی جلد ممکن ہو دروازے سے اندر آجائے

ذکرش بخیر ساقیِ فرخندہ فالِ من
اس کا ذکر خیر سے ہو، میرا مبارک فال والا ساقی

کز در مدام با قدح و ساغر آمدے
جو ہمیشہ پیالہ اور ساغر لیکر دروازے سے آتا تھا

فیضِ ازل بزور و زر ار آمدے بدست
ازلی فیض، اگر طاقت، اور روپے سے ہاتھ آتا

آبِ خضر نصیبۂ اسکندر آمدے
تو آبِ حیات، سکندر کے نصیب میں ہوتا

---

۱ خدا کی خدائی میں نہ کسی کے زہد سے اضافہ ہوتا ہے نہ کسی کی رندی سے کمی۔
۲ صبر کر محبوب رقیب کے قبضے میں نہ رہیگا
۳ حوادثِ زمانہ سے قطع نظر کرکے انسان کو معشوق کا جلوہ دیکھنا چاہیے۔
۴ غمِ دل شراب سے کہا جا سکتا ہے وہی رازدار ہے ہر شخص پر اعتماد نہیں کیا جا سکتا ہے۔
۵ ایک زمانہ میں ہندوستان کے برہمن علم وفن میں مشہور تھے یعنی دنیا کا فساد ناقابلِ علاج ہے
۶ حافظ تیرے در کا کتا ہے اس کے گلے میں بھی قلادہ ڈال دے۔
۷ خواب میں چاند دیکھنے کی تعبیر ہے کہ معشوق سفر سے واپس آجائے گا۔
۸ شعر
این سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدائے بخشندہ

آں عہد یاد باد کہ از بام و در مرا
وہ زمانہ یاد ہے کہ بالاخانہ اور دروازے سے میرے پاس
ہر دم پیام یار و خطِ دلبر آمدے
ہر وقت یار کا پیام، اور دلبر کا خط آتا تھا

خوش بودے ار بخواب بدیدے دیارِ خویش
اچھا ہوتا، اگر وہ اپنا وطن خواب میں دیکھتا
تا یادِ صحبتش سوئے ما رہبر آمدے
تاکہ اُس کی صحبت کی یاد ہماری طرف رہبر بن کر آتی

آنکو ترا بسنگدلی گشت رہنموں
جو شخص سنگدلی کے ساتھ، تیرا رہنما بنا
اے کاشکے کہ پاش بسنگے برآمدے
اے کاش کہ اُس کا پیر کسی پتھر پہ پڑتا

کے یافتے رقیبِ تو چنداں مجالِ ظلم
تیرے رقیب کو اس قدر ظلم کا موقع کب ملتا!
مظلومے ار شبے بدرِ داور آمدے
اگر مظلوم کسی رات منصف کے دروازے پر آجاتا

خامانِ رہ نرفتہ چہ دانند ذوقِ عشق
راستہ طے نہ کیے ہوئے کچے لوگ عشق کا ذوق کیا جانیں
دریا دلے بجوئی و دلیرے سر آمدے
کسی دریا دل اور دلیر بلند مرتبہ کو ڈھونڈ

جانہا نثار کردمے آں دلنواز را
اس دلنواز پر میں جانیں نثار کر دیتا
گر ہمچو روح جلوہ کناں در بر آمدے
اگر وہ روح کی طرح جلوہ دکھاتا ہوا بغل میں آجاتا

گر دیگرے بشیوۂ حافظ زدے رقم
اگر کوئی دوسرا بھی حافظ کے طریقہ پر لکھتا
مقبولِ طبع شاہِ سخن پرور آمدے
تو وہ سخن پرور، بادشاہ کی طبیعت کو پسند آجاتا

رفتم بباغ تا کہ بچینم سحر گلے
میں صبح کو باغ میں گیا تاکہ کوئی پھول توڑوں
ق
آمد بگوش ناگہم آوازِ بلبلے
اچانک میرے کان میں ایک بلبل کی آواز آئی

مسکیں چو من بعشقِ گلے گشتہ مبتلا
وہ مسکین میری ہی طرح کسی پھول کے عشق میں مبتلا تھی
واندر چمن فگندہ بفریاد غلغلے
اور اس نے چمن میں فریاد سے شور مچا رکھا تھا

میگشتم اندر آں چمن و باغ دمبدم
میں برابر اس چمن اور باغ میں گشت کر رہا تھا
ق
میکردم اندر آں گل و بلبل تاملے
اس پھول اور بلبل کے بارے میں غور کر رہا تھا

چوں کرد در دلم اثر آوازِ عندلیب
بلبل کی آواز نے جب میرے دل پر اثر کیا
گشتم چنانکہ ہیچ نماندم تحملے
میں ایسا ہو گیا کہ مجھ میں برداشت نہ رہی

بس گل شگفتہ میشود ایں باغ را ولے
اس باغ میں بہت سے پھول کھلتے ہیں لیکن
کس بے جفائے خار نچیدست از و گلے
کسی نے کانٹے کے ظلم کے بغیر اس سے پھول نہیں چنا ہے

گل یارِ خار گشتہ و بلبل قرینِ عشق
پھول کانٹے کا یار بنا، اور بلبل عشق کی ساتھی
آنرا تغیرے و نہ ایں را تبدلے
نہ اس میں کوئی تغیر ہے، نہ اس میں کوئی تبدیلی

حافظ مدار امیدِ فرح از مدارِ چرخ
اے حافظ! آسمان کی گردش سے خوشی کی امید نہ رکھ
دارد ہزار عیب و ندارد تفضلے
وہ ہزاروں عیب رکھتا ہے، اور کوئی خوبی نہیں رکھتا

---

١ ایک زمانہ تھا کہ ہر وقت نامہ و پیام تھا اب بالکل فراموش کر دیا۔

٢ پا بسنگ برآمدن، مصیبت میں گرفتار ہونا یعنی جس نے سفر کے لئے محبوب کی رہنمائی کی وہ پتھر دل تھا خدا اسے مصیبت میں مبتلا کرے۔

٣ ہم سخن سنج ہیں غالب کے طرفدار نہیں یعنی اگر کوئی دوسرا بھی حافظ جیسا کلام کہتا تو بادشاہ اس کی بھی قدر کرتا۔

٤ پھول توڑنے باغ میں گیا دیکھا وہاں بھی میری طرح بلبل پھول کے عشق میں مبتلا ہے اور فریاد کرتی پھر رہی ہے۔

٥ میں چمن کی سیر میں گل اور بلبل کے تعلق پر غور کر رہا تھا لیکن بلبل کے نالوں نے اس قدر متاثر کیا کہ برداشت نہ رہی۔

٦ بار دیگر پھول کا تعلق عاشق سے نہ ہوا بلکہ غیرے ہوا لیکن عاشق نے اپنی وضع وہ ترک کی۔

روزگاریست کہ ما را نگراں میداری
ایک زمانہ گذر گیا، کہ تو ہمیں انتظار میں رکھتا ہے

مخلصاں را نہ بوضعِ دگراں میداری
کیا تو مخلصوں کو غیروں کے طرز میں نہیں رکھتا ہے؟

گوشۂ چشمِ رضائے بمنت باز نشد
تیری رضامندی کا گوشۂ چشم، مجھ پر نہ کھلا

اینچنیں عزتِ صاحب نظراں میداری
تو صاحب نظروں کی یہی عزت کرتا ہے؟

نہ گل از داغِ غمت رست نہ بلبل در باغ
تیرے غم کے داغ سے، باغ میں نہ پھول چھوٹا نہ بلبل

ہمہ را نعرہ زناں جامہ دراں میداری
تو نے سب کو نعرے مارنیوالا، کپڑے پھاڑنیوالا بنایا ہے

پدرِ تجربہ آخر توئی اے دل زچہ روی
اے دل آخر تو بڑا تجربہ کار ہے، پھر کیوں؟

طمعِ مہر و وفا زیں پسراں میداری
محبت اور وفا کا لالچ، ان لڑکوں سے رکھتا ہے

گرچہ رندی و خرابی گنہِ ماست ولے
اگرچہ رندی، اور خرابی ہمارا گناہ ہے لیکن

عاشقے گفت کہ ما را تو براں میداری
ایک عاشق نے کہا، کہ تو ہی ہمیں اس حالت پر آمادہ کرتا ہے

جوہرِ جامِ جم از کانِ جہانِ دگر ست
جام جم کا جوہر دوسرے جہان کی کان کا ہے

تو تمنا ز گلِ کوزہ گراں میداری
تو کمہاروں کی مٹی سے تمنا کرتا ہے

کیسۂ سیم و زرت نیک بباید پرداخت
چاندی اور سونے کی تھیلی تجھے بالکل خالی کر دینی چاہئے

زیں تمنا کہ تو از سیمبراں میداری
اس تمنا پر جو تو چاندی جیسے جسم والوں سے رکھتا ہے

اے کہ در دلقِ ملمع طلبی ذوقِ حضور
اے وہ کہ تو ملمع کی گدڑی میں ذوقِ حضور طلب کرتا ہے

چشم سرّے عجب از بے بصراں میداری
تعجب ہے، اندھوں سے بھید کی توقع رکھتا ہے

چوں توئی نرگسِ باغِ نظر اے چشم و چراغ
اے چشم و چراغ! چونکہ نظر کے باغ کی نرگس تو ہی ہے

سرِ چرا بر منِ دلخستہ گراں میداری
مجھ دل خستہ سے تو سرگرانی کیوں رکھتا ہے؟

دین و دل رفت ولے راست نمی آرم گفت
دین اور دل برباد ہو گیا لیکن میں سچی بات نہیں کہہ سکتا

کہ من سوختہ دل را تو براں میداری
کہ مجھ سوختہ دل کو تو ان باتوں پر آمادہ کر رہا ہے

تا صبا بر گل و بلبل ورقِ حسنِ تو خواند
جب سے صبا نے گل اور بلبل کو تیرے حسن کا ورق پڑھ کر سنایا ہے

ہمہ را شیفتہ و دل نگراں میداری
تو سب کو فریفتہ، اور پریشان رکھتا ہے

ساعدآں بہ کہ بپوشی چو تو از بہرِ نگار
یہ بہتر ہے کہ تو کلائی کو نہ چھپائے، جبکہ تو نے نقش و نگار کی خاطر

دست در خونِ دلِ پرہنراں میداری
ہاتھ کو ہنرمندوں کے دل کے خون میں ڈالا ہے

مگذراں روزِ سلامت بملامت حافظ
اے حافظ! سلامتی کے دن کو ملامت کی حالت میں نہ گذار

چہ توقع ز جہانِ گذراں میداری
تو گذرنے والی دنیا سے، کیا توقع رکھتا ہے؟

زاں مئے صاف کز و پختہ شود ہر خامے
اس صاف شراب کا جس سے ہر کچا، پکا بن جاتا ہے

گرچہ ماہِ رمضان ست بیاور جامے
اگرچہ رمضان کا مہینہ ہے، ایک جام لا!

روزہا رفت کہ دستِ منِ مسکیں نگرفت
ایک زمانہ گذر گیا کہ مجھ مسکین کی دستگیری نہیں کی

ساقِ شمشاد قدے ساعدِ سیم اندامے
شمشاد جیسے قد والے کی پنڈلی نے، چاندی جیسے جسم والے کی کلائی نے

ے یعنی مخلصوں کے ساتھ تیرا وہ طرزِ عمل ہے جو غیروں کے ساتھ ہونا چاہیے تھا۔
ے گل نے اپنا جامہ تیرے عشق میں چاک کیا ہے اور بلبل تیرے عشق میں نعرے لگا رہی ہے۔
ے پدرِ تجربہ یعنی بڑا تجربہ کار، پدر اور پسر کی مناسبت ظاہر ہے۔
ے جامِ جم میں جو خوبی ہے وہ کوزے میں نہیں ہو سکتی
غالب نے کہا ہے
اور بازار سے لے آئے اگر ٹوٹ گیا
جامِ جم سے تو مرا جامِ سفال اچھا ہے
ے جو لوگ ریا کی گدڑی پہنے ہیں انکو مشاہدۂ حق حاصل نہیں ہو سکتا وہ اندھے ہیں ان سے ملکوت کی سیر کی توقع بیکار ہے
ے بات تو سچی یہی ہے لیکن بے ادبی کی وجہ سے میں کہہ نہیں سکتا کہ تو نے ہی ہمیں بے دل اور بے دین بنایا ہے۔
ے تاکہ مشتاق تیرے گہنے کو دیکھ سکیں۔
ے سلامتی کے زمانہ میں کیوں ملامت کرے دنیا ناپائدار ہے

روزہ ہر چند کہ مہمانِ عزیزست دلا	رفتنش موہبتے داں شدنش انعامے
اے دل! یقیناً روزہ معزز مہمان ہے	اس کے جانے کو، عطا، اسکے ہونے کو انعام سمجھ
مرغ زیرک بدرِ صومعہ اکنوں نپرد	کہ نہادہ است بہر مجلسِ وعظے دامے
اب سمجھدار پرند عبادت خانہ کے در پہ پرواز نہ کرے گا	اس لئے کہ وعظ کی ہر مجلس میں ایک جال لگا ہوا ہے
گلہ از زاہد بدخو چہ کنم رسم ایں ست	کہ چو صبحے بدمد در پئش افتد شامے
بد مزاج، زاہد کا میں کیا شکوہ کروں، یہی طریقہ ہے	کہ جب صبح نمودار ہوتی ہے، شام اس کا پیچھا کرتی ہے
یارِ من چوں بخرامد بتماشائے چمن	برسانش زمن اے پیکِ صبا پیغامے
میرا دوست جب چمن کی سیر کو جائے	اے صبا کے قاصد! میرا اس کو ایک پیغام پہونچا دے
کو حریفے کہ شب و روز مئے صاف کشد	بود آیا کہ کند یاد ز دُردآشامے
وہ دوست کہاں ہے جو دن رات صاف شراب پیتا ہے؟	کیا ایسا ہوگا کہ وہ کسی تلچھٹ پینے والے کو یاد کرے

حافظا گر ندہد دادِ دلت خسروِ عہد
اے حافظ! اگر وقت کا بادشاہ تیرے دل کی داد نہ دیگا

کام دشوار بدست آوری از خود کامے
ایک خود غرض سے تیرا مقصد مشکل سے حاصل ہوگا

ز دلبرم کہ رساند نوازشِ قلمے	کجاست پیکِ صبا گو بیا بکن کرمے
معشوق کی جانب سے قلمی نوازش مجھ تک کون پہونچائیگا؟	صبا کا قاصد کہاں ہے، کہدو آ جائے کرم کرے؟
دلم گرفت ز سالوس و طبلِ زیرِ گلیم	خوشا دمے کہ بمیخانہ بر کنم علمے
مکاری اور چادر کے نیچے کے نقارے سے میرا دل گرفتہ ہے	وہ وقت کیسا اچھا ہوگا کہ میں شراب خانہ پر جھنڈا گاڑ دوں گا
حدیث چون و چرا دردِ سر دہد ساقی	پیالہ گیر و بیاسا بعمرِ خویش دمے
اے ساقی! چون و چرا کی بات دردِ سر پیدا کرتی ہے	پیالہ تھام، اپنی زندگی میں تھوڑی دیر آرام کرے
طبیبِ راہ نشیں سرِ عشق نشناسد	برو بدست کن اے مردہ دل مسیح دمے
راستہ پر بیٹھا ہوا، طبیب، عشق کا راز نہیں پہچانتا ہے	اے مردہ دل! جا کسی مسیح جیسے سانس والے کو حاصل کر
قیاس کردن و تدبیرِ عقل در رہِ عشق	چو شبنمے ست کہ در بحر میکشد رقمے
عشق کے راستہ میں قیاس آرائی اور عقل کی تدبیر	اس شبنم کی طرح ہے جو سمندر پر نشان بنائے
بیا کہ وقت شناساں دو کون بفروشند	بیک پیالہ صافی و صحبتِ صنمے
آ، اسلئے کہ وقت کو پہچاننے والے، دونوں جہان کو بیچتے ہیں	ایک صاف پیالے، اور ایک بت کی صحبت کے بدلے
دوامِ عیش و تنعّم نہ شیوۂ عشق ست	اگر معاشرِ مائی بنوش جامِ غمے
ہمیشہ عیش اور تنعم، عشق کا طریقہ نہیں ہے	اگر تو ہمارا ساتھی ہے تو کوئی غم کا جام پی
نمیکنم گلہ لیک ابرِ رحمتِ دوست	بکشت زارِ جگر خستگاں نداد نمے
میں شکوہ نہیں کرتا ہوں لیکن دوست کے ابر رحمت نے	جگر خستہ لوگوں کی کھیتی کو سیراب نہیں کیا
بیا کہ خرقۂ من گرچہ وقفِ میکدہاست	ز مالِ وقف نہ بینی بنامِ من درمے
آ، اگرچہ میری گدڑی شراب خانوں میں گروی ہے	تو وقف کے مال کا میرے نام ایک درہم نہ دیکھیگا

لے رمضان ایک معزز مہمان ہے لیکن اسکے جانے پر عید منائی جاتی ہے۔
ملے وعظ کی ہر مجلس میں جال بچھا ہوا ہے ہوشیار آدمی کو وہاں نہ جانا چاہئے۔
سے ہر صبح کے پیچھے شام لگی ہے اور ہر اچھی چیز کا بُری چیز پیچھا کر رہی ہے اگر زاہد میرا پیچھا کر رہا ہے کیا شکوہ ہے۔
سے معشوق کا وصل شاہِ وقت کی مدد سے حاصل ہو سکتا ہے
ہ مکاری سے تنگ
ہو چکا ہوں اب
علی الاعلان رندی اختیار کرونگا
طبل زیر گلیم یعنی راز پوشیدہ۔
ملے شعر عشق کی راہ میں عقل کی تدبیر ایسی ہے جیسے کہ شبنم دریا پر نقش بنائے۔
ہ عاشقوں کا کام مزے اڑانا نہیں ہے بلکہ غم کے گھونٹ پینا ہے
لہ ہماری گدڑی تو شراب خانوں میں گروی کر دیتے ہیں لیکن اوقاف
سے کی رقم ہضم نہیں کرتے ہیں۔

چرا یک نے قندش نمیخرند آنرا
اس کو ایک گنے کے بدلے میں بھی کیوں نہیں خریدتے ہیں؟

کہ کرد صد شکر افشانی از نے قلمے
جس نے قلم کی نے سے شکر کے سیکڑوں ڈھیر کر دیے

سزائے قدرِ تو شاہا بدست حافظ چیست
اے بادشاہ! تیرے مرتبہ کے مناسب حافظ کے پاس کیا ہے؟

بجز نیازِ شبے یاد عائے صبحدمے[1]
سوائے رات کی عاجزی اور صبح کے وقت کی دعا کے

زین خوش رقم[2] کہ بر گلِ رخسار میکشی
اس حسین نقش و نگار سے جو تو رخسار پر بناتا ہے

خط بر صحیفۂ گل و گلزار میکشی
گل، اور گلزار کی کتاب پر تو خط کھینچتا ہے

اشکِ[3] حرم نشینِ نہانخانۂ مرا
میرے خلوت خانے کے حرم نشین آنسو کو تو

زانسوئے ہفت پردہ بہ بازار میکشی
سات پردوں کے پیچھے سے بازار کی طرف کھینچتا ہے

ہر دم بیادِ آں لبِ میگوں و چشم مست
ان شراب جیسے ہونٹوں اور مست آنکھوں کی یاد میں ہر وقت

از خلوتم بخانۂ خمار میکشی
تو مجھے خلوت سے شراب خانہ کی طرف کھینچتا ہے

گفتی سرِ تو بستۂ فتراکِ[4] ما سزد
تو نے کہا، تیرا سر ہمارے فتراک سے بندھنے کے لائق ہے

سہل است اگر تو زحمتِ ایں بار میکشی
آسان ہے، اگر تو اس بوجھ کی تکلیف برداشت کرے

با چشم و ابروئے تو چہ تدبیرِ دل کنم
تیری آنکھ اور ابرو کے مقابلہ میں، دل کی کیا تدبیر کروں

وہ زیں کماں کہ بر سرِ بیمار[5] میکشی
اس کمان کو شاباش، جس سے تو ایک بیمار پر کھینچتا ہے

باز آ کہ چشمِ بد ز رخت دور میکنم
لوٹ آ، تاکہ بد نظر کو تیرے رخ سے دور کر دوں

اے تازہ گل کہ دامن ازیں خار میکشی
اے وہ تازہ پھول جو اس کانٹے سے دامن کھینچتا ہے

کاہل روے چو بادِ صبا را ببوئے زلف
بادِ صبا جیسی سست رفتار کو زلف کی خوشبو کے لیے

ہر دم بقیدِ سلسلہ در کار میکشی
ہر وقت زنجیر کی بیڑی کے ذریعہ بیگار میں کھینچتا ہے

حافظ دگر چہ[6] می طلبی از نعیم دہر
اے حافظ! دنیا کی لذت تو اور کیا چاہتا ہے؟

مے می چشی و طرۂ دلدار میکشی
تو شراب پیتا ہے، اور معشوق کی زلف کو کھینچتا ہے

زکوئے یار می آید نسیم بادِ نوروزی
معشوق کے کوچہ سے، نوروزی ہوا کی خوشبو آرہی ہے

ازیں باد ار مدد خواہی چراغِ دل برافروزی
اس ہوا سے اگر تو مدد چاہے گا دل کے چراغ کو روشن کریگا

چو گل گر خردۂ[7] داری خدارا صرفِ عشرت کن
اگر تو پھول کی طرح زیرہ رکھتا ہے، خدا کیلئے عیش میں خرچ کر

کہ قاروں را غلطہا داد سودائے زر اندوزی
اس لیے کہ قارون کو سونا جمع کرنے کی محبت نے نقصانات پہنچائے

سخن در پردہ میگویم چو گل از پردہ بیروں آئی
در پردہ بات کہتا ہوں، پھول کی طرح پردے سے باہر نکل آ

کہ بیش از پنج روزے نیست حکمِ میرِ نوروزی[8]
اسلیے کہ نوروز کے سردار کا حکم پانچ دن سے زیادہ نہیں ہے

مے دارم[9] چو جاں صافی و صوفی میکند عیبش
میں جان جیسی صاف شراب رکھتا ہوں، اور صوفی اس پر عیب لگاتا ہے

خدایا ہیچ عاقل را مبادا بختِ بدروزی
اے خدا! کسی عقلمند کا بدبخت مقدر نہ ہو

---

[1] حافظ بادشاہ کی خدمت میں رات کی دعائیں پیش کر سکتا ہے۔
[2] خط کشیدن کسی چیز کو باطل قرار دینا یعنی تو اپنے چہرے کے نقش و نگار سے گل و گلزار کی کتاب کو باطل بنا رہا ہے۔
[3] آنکھ کے سات پردے ہیں یعنی میرے آنسو جو سات پردوں میں چھپے ہوئے تھے تو ان کو سر بازار لا رہا ہے۔
[4] فتراک، شکار بند یعنی ہم اپنا سر پیش کرنے کو تیار ہیں اگر تو یہ بوجھ برداشت کرے۔
[5] بیمار سے، خود معشوق کی آنکھ یا عاشق مراد ہے۔
[6] دنیا میں اس سے زیادہ اور کیا چاہیے معشوق ہو اور جامِ شراب۔
[7] خردۂ گل وہ ریزہ جو پھول کے اندر ہوتا ہے اس کو زر گل بھی کہتے ہیں۔
[8] ایام نوروزی تک پانچ دن ہیں ان سے جلد لطف اندوز ہو۔
[9] میری صاف شراب پر

طریق کام جستن چیست ترکِ کامِ خود گفتن
مقصد تلاش کرنے کا طریقہ کیا ہے، اپنا مقصد چھوڑ دینا
کلاہِ سروری اینست اگر این ترک بردوزی
سرداری کی ٹوپی یہی ہے، اگر تو یہ ٹوپی سی لے

جدا شد یارِ شیرینت کنون تنہا نشین اے شمع
اے شمع! تیرا شیریں یار جدا ہو گیا، اب اکیلی بیٹھی رہ
کہ حکمِ آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی
کیونکہ آسمان کا حکم یہی ہے، خواہ تو موافقت کرے خواہ جلے

بعجبِ علم نتوان شد ز اسبابِ طرب محروم
علم کے غرور کے باعث مستی کے اسباب سے محروم نہیں ہو سکتے
بیا زاہد کہ جاہل را زیادت میرسد روزی
اے زاہد آ اس لیے کہ جاہل کو روزی زیادہ پہونچتی ہے

ندانم نوحۂ قمری بطرفِ جویباران چیست
مجھے معلوم نہیں قمری کا نوحہ نہر کے کنارے کیوں ہے؟
مگر او نیز ہمچوں من غمے دارد شبا روزی
شاید وہ بھی میری طرح دن رات کوئی غم رکھتی ہے

بروے نوش و رندی ورز و ترکِ زرق کن زاہد
اے زاہد! جا شراب پی، رندی اختیار کر، اور مکر چھوڑ دے
گزیں بہتر ہنر دیگر عجب دارم گر آموزی
مجھے تعجب ہوگا اگر تو اس سے بہتر اور ہنر سیکھے گا

به بستان رو کہ از بلبل طریقِ عشق گیری یاد
باغ میں جا، تاکہ بلبل سے عشق کا طریقہ یاد کرے
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی
مجلس میں آ، تاکہ حافظ سے بات کرنا سیکھے

ساقیا سایۂ ابر است و بہار و لبِ جوی
اے ساقی! بادل کا سایہ ہے اور بہار ہے اور دریا کا کنارہ
من نگویم چہ کن ار اہلِ دلی خود تو بگوی
میں نہیں کہتا، تو کیا کام کر، تو صاحبِ دل ہے خود ہی بتا

بوئے یکرنگی ازیں قوم نمی آید برخیز
یکرنگی کی خوشبو اس قوم سے نہیں آتی ہے اٹھو
دلقِ آلودۂ صوفی بمئے ناب بشوی
صوفی کی گندی گدڑی کو، خالص شراب سے دھو

سفلہ طبع ست جہان بر کرمش تکیہ مکن
دنیا کمینہ طبیعت ہے اس کے کرم پر بھروسہ نہ کر
اے جہاندیدہ ثباتِ قدم از سفلہ مجوی
اے جہاندیدہ! کمینے سے ثابت قدمی نہ ڈھونڈھ

گوش بگشای کہ بلبل بفغان میگوید
کان کھول، بلبل چیخ چیخ کر کہہ رہی ہے
خواجہ تقصیر مفرما گلِ توفیق ببوی
اے خواجہ! کوتاہی نہ کر، توفیق کا پھول سونگھ

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
میں تجھے ایک نصیحت کرتا ہوں سن لے، اور سو خزانے لیجا
از رہِ عشق در آ و بره عیب مپوی
عشق کے راستہ چلا آ اور عیب کا راستہ نہ چل

شکر ایزد کہ دگر بار رسیدی بہ بہار
خدا کا شکر ہے تو دوبارہ موسمِ بہار کو پہونچ گیا ہے
بیخ نیکی بنشان و رہِ توفیق بجوی
نیکی کا بیج بو، اور توفیق کا راستہ ڈھونڈھ

روئے جاناں طلبی آئینہ را قابل ساز
تو معشوق کے چہرے کا طالب ہے، تو آئینہ کو قابل بنا
ور نہ ہرگز گل و نسرین ندمد ز آہن و روی
ورنہ گل اور نسرین کبھی لوہے اور کانسی سے نہیں اگتے ہیں

پیشتر زانکہ شوی خاکِ درِ میکدہ ہا
اس سے پہلے کہ تو شرابخانوں کے دروازے کی خاک بنے
یک دو روزے بسر اندر رہِ میخانہ بپوی
ایک دو روز شرابخانہ کے راستہ پر سر کے بل چل

گفتی از حافظِ ما بوئے ریا می آید
تو نے کہا ہمارے حافظ سے ریاکاری کی بو آتی ہے
آفرین بر نفست باد کہ خوش بردی بوی
تیرے سانس کو شاباش، کہ خوب بو سونگھی

لے مطلب: خود غرضی چھوڑ کر جب کام میں لگتا ہے تو مقصد حاصل ہوتا ہے اور جب ہی سرداری حاصل ہوتی ہے۔
ے راہِ عشق میں علم ایک پردہ ہے علم کے غرور کیوجہ سے مستی سے محروم نہ رہنا چاہیے۔
سے باغ میں جا کر بلبل سے عشق کرنا سیکھ مجلس میں آکر حافظ سے شعر کہنے کا سلیقہ حاصل کر۔
ے ظاہر ہے کہ ساقی شراب نوشی ہی کا مشورہ دیگا۔
ے مطلب، صوفی مخلص نہیں ہیں بلکہ ان میں ریاکاری کا عیب ہے ان کی گدڑی کو شراب سے دھو کر ریاکاری سے پاک کرنا چاہیے۔
ے نصیحت سو خزانوں کے برابر ہے کہ عشق کا راستہ طے کر، اور برائی میں نہ لگ۔
ے جب تک قلب کو صاف نہ کرے گا اس میں یار کا جلوہ نظر نہ آئے گا۔
ے بیشک حافظ ریاکار ہے تو نے خوب سمجھا۔

ساقی بیا کہ شد قدحِ لالہ پُر زمے
اے ساقی! آ کر لالہ کا پیالہ شراب سے بھر گیا
طامات تا بچند و خرافات تا بکے
کرامات کی ڈینگیں کب تک، اور خرافات کب تک؟

بگذر ز کبر و ناز کہ دیدہ است روزگار
تکبر اور ناز چھوڑ دے کیونکہ زمانہ دیکھ چکا ہے
چینِ قبائے قیصر و طرفِ کلاہِ کے
قیصر کی قبا کی شکن، اور کیخسرو کی ٹوپی کا کنارہ

ہشیار شو کہ مرغِ سحر گشت مست ہاں
ہاں ہوشیار ہو جا، کہ صبح کا پرندہ مست ہو گیا ہے
بیدار شو کہ خوابِ عدم در پے ست ہے
خبردار! بیدار ہو جا، کہ خوابِ عدم درپے ہے

خوش ناز کانہ می چمی اے شاخِ نوبہار
اے نوبہار شاخ! تو بہت خوب نزاکت سے ٹہل رہا ہے
کاشفتگی مبادت از آشوبِ بادِ دے
خدا کرے تجھے دے کی ہوا کے فتنے سے پریشانی نہ ہو

بر مہرِ چرخ و عشوۂ او اعتماد نیست
آسمان کی محبت اور اس کی ادا پر بھروسہ نہیں ہے
اے وائے بر کسے کہ شد ایمن ز مکرِ دے
اس پر افسوس ہے جو اس کے مکر سے مطمئن ہو گیا

فردا شرابِ کوثر و حور از برائے ماست
کل کوثر کی شراب، اور حور ہمارے لیے ہے
وامروز نیز دلبرِ مہ روی و جامِ مے
اور آج بھی چاند جیسے رخ والا دلبر اور جامِ مے حاصل ہے

بادِ صبا ز عہدِ صبیٰ یاد میدہد
بادِ صبا، بچپن کا زمانہ یاد دلاتی ہے
جاں داروئے کہ غم ببرد در دہ اے صنے
اے لڑکے! جان کی دوا جو غم دور کر دے، دے

حشمت مبین و سلطنتِ گل کہ گسترید
پھول کی سلطنت اور دبدبہ دیکھ کر بکھا دیا ہے
فراشِ باد ہر ورقے را بزیرِ پے
ہوا کے فراش نے، ہر پتی کو پیر کے نیچے

در دہ بیادِ حاتمِ طے جامِ یک منی
حاتم طائی کی یاد پر، ایک منی جام دے
تا نامۂ سیاہِ بخیلاں کنیم طے
تاکہ ہم بخیلوں کا سیاہ نامۂ اعمال لپیٹ دیں

زاں مے کہ داد رنگِ طبیعی بار غواں
وہ شراب، جس نے ارغواں کو طبعی رنگ دیا
بیروں فگند لطفِ مزاج از رخش بخوے
مزاج کی پاکیزگی نے اس کے رخ سے پسینہ کے ذریعہ باہر پھینک دی

بشنو کہ مطربانِ چمن راست کردہ اند
سن، کیونکہ چمن کے مطربوں نے درست کر لیا ہے
آہنگِ چنگ و بربط و طنبور و نای و نے
چنگ، بربط، طنبور، نائی، اور بانسری کی آواز کو

مسند بباغ بر کہ بخدمت چو بندگاں
مسند کو باغ میں لیجا کہ خدمت میں غلاموں کی طرح
استادہ است سرو و کمر بستہ است نے
سرو کھڑا ہے، اور بانسری نے کمر باندھی ہے

اشیائے روزگار بمے ساز در گرو
دنیا کی چیزوں کو شراب کے بدلے گروی رکھ دے
کز مُردِ راہ باز نماندہ است ہیچ شے
اس لیے کہ راستے کے مردے کوئی چیز باقی نہیں رہتی ہے

حافظ حدیثِ سحر فریبِ خوشت رسید
اے حافظ! تیری جادو کی طرح فریب دینے والی اچھی بات پہونچ گئی ہے
تا حدِ چین و شام و باقصائے روم و رے
چین اور شام کی حد تک، اور روم اور رے کے آخری حصہ تک

سحر با باد میگفتم حدیثِ آرزومندی
صبح کو ہوا سے میں کچھ آرزومندی کی بات کہہ رہا تھا
خطاب آمد کہ واثق شو بالطافِ خداوندی
آواز آئی، تو خدا کی مہربانیوں پر یقین رکھ

ؑ اولا کے بارے میں یہ بتایا گیا ہے کہ گویا وہ شراب کا پیالہ ہاتھ میں لیے کھڑا ہے یعنی بہار کا موسم آ گیا ہے اب شراب نوشی ہونی چاہیے
ؑ زمانہ پائدار ہے اس نے قیصر اور کیخسرو جیسے بادشاہوں کی سلطنتیں دیکھیں لیکن کسی کو باقی نہ چھوڑا۔
ؑ صبح ہو گئی ہے پرند مستی میں چہچہا رہے ہیں بیدار ہو جا کیونکہ موت سر پر کھڑی ہے۔
ؑ آسمان کی محبت اور ناز و ادا بالکل ناقابلِ بھروسہ ہے
ؑ ہیں آج بھی معشوق اور جامِ شراب حاصل ہے اور قیامت میں شرابِ کوثر اور حور ملیگی۔
ؑ پھول کی سلطنت اور جاہ و جلال کو بادِ خزاں پائمال کر دیتی ہے اس کی پتیاں جھڑتی ہیں اور پیروں میں روندی جاتی ہیں۔
ؑ شراب نے ارغواں کو طبعی رنگ عطا کیا اس پر جو قطرات ہیں وہ پسینہ کی صورت میں وہی شراب ہے جو اس نے پی تھی۔
ؑ بانسری پر پٹیاں کسی جاتی ہیں اسی لیے اس کو کمر بستہ قرار دیا ہے۔ ؑ شعر: چند تصویرِ بتاں، چند حسینوں کے خطوط ÷ بعد مرنے کے مرے گھر سے یہ ساماں نکلا ؑ حافظ کے کلام کی شہرت دور دراز ممالک میں پہونچ چکی ہے۔

قلم را آں زباں نبود کہ سرِ عشق گوید باز
قلم کے لئے وہ زبان نہیں ہے کہ عشق کا راز کھول کر کہہ دے

ورائے حدِ تقریر ست شرحِ آرزومندی
آرزومندی کی تشریح، تقریر کی حد سے آگے ہے

دل اندر زلفِ لیلیٰ بند و کارِ عشقِ مجنوں کن
لیلیٰ کی زلف سے دل وابستہ کر، اور مجنوں کے عشق کا کام کر

کہ عاشق را زیاں دارد مقالاتِ خردمندی
اس لیے کہ عقلمندی کی باتیں عاشق کو نقصان پہونچاتی ہیں

الا اے یوسفِ مصری کہ کردت سلطنت مغرور
اے خوبانِ مصری یوسف! تجھے سلطنت نے مغرور بنا دیا

پدر را باز پرس آخر کجا شد مہرِ فرزندی
باپ کو پوچھ، آخر پسری محبت کہاں چلی گئی؟

بسحرِ غمزۂ فتاں دوا بخشی و درد انگیز
فتنہ پیدا کرنیوالی آنکھوں کی اداکے جادو سے تو دوا بخشنے والا اور بیمار کرنیوالا ہے

بچینِ زلف مشک افشاں دل آویزی و دلبندی
مشک بکھیرنے والی زلفوں کے شکن کے ذریعہ تو دل آویز اور دل کو قید کرنیوالا ہے

جہانِ پیرِ رعنا را مروت در جبلت نیست
بوڑھے، خوبصورت جہان کی فطرت میں مروت نہیں ہے

ز مہرِ او چہ میخواہی درو ہمت چہ می بندی
اس کی محبت سے تو کیا چاہتا ہے، اس کا ارادہ کیوں کرتا ہے؟

ہمائے چوں تو عالی قدر و مہرِ استخواں تا کے
تجھ جیسا بلند مرتبہ ہما، اور ہڈی کی محبت کب تک؟

دریغ ایں سایۂ دولت کہ بر نا اہل افگندی
اس دولت کے سایہ پر افسوس جو تونے نااہل پر ڈالا

دریں بازار اگر سود ست با درویشِ خرسند ست
اس بازار میں اگر نفع ہے، تو خوش و خرم فقیر کو ہے

خدایا منعمم گرداں بدرویشی و خرسندی
اے خدا! فقیری اور خوشی سے مجھے مالدار بنا دے

دعائے صبح و شامِ تو کلیدِ گنجِ مقصود ست
تیری صبح اور شام کی دعا مقصود کے خزانے کی کنجی ہے

بایں راہ و روش میرو کہ با دلدار پیوندی
اس راستہ اور رفتار سے چلا چل، تو محبوب سے ملجائیگا

بخوباں دل مدہ دیگر ببیں آں بیوفائیہا
حسینوں کو دل نہ دے، ان بیوفائیوں کو پھر دیکھ

کہ با تیغِ زباں کردند مکارانِ اَلوندی
جو زبان کی تلوار کے ذریعہ کوہِ الوند کے رہنے والے مکاروں نے کی ہیں

زِ شعرِ حافظِ شیراز میگویند و میرقصند
شیراز کے حافظ کے اشعار کو پڑھتے ہیں اور رقص کرتے ہیں

سیہ چشمانِ کشمیری و ترکانِ سمرقندی
کشمیری سیاہ چشم، اور سمرقندی معشوق

سحرگہ رہروے در سرزمینے
صبح کو ایک مسافر، ایک سرزمین میں

ہمی گفت ایں معما با قرینے
یہ معما، ایک ساتھی سے کہہ رہا تھا

کہ اے صوفی شراب آنگہ بود صاف
کہ اے صوفی! شراب اس وقت صاف ہوتی ہے

کہ در شیشہ بماند اربعینے
جبکہ چالیس روز، بوتل میں رہتی ہے

گر انگشتِ سلیمانی نباشد
اگر سلیمان کی انگلی نہ ہو

چہ خاصیت دہد نقشِ نگینے
نگینہ کا نقش کیا تاثیر دکھائے گا؟

خدا زاں خرقہ بیزار ست صد بار
خدا اس گدڑی سے، سو بار ناراض ہے

کہ صد بت باشدش در آستینے
جس کی آستین میں، سو بت ہوں

درونہا تیرہ شد باشد کہ از غیب
باطن تاریک ہو گئے ہیں، ہوسکتا ہے کہ غیب سے

چراغے بر کند خلوت نشینے
کوئی خلوت نشیں، چراغ روشن کر دے

۱ دیوانہ بنکر مجنوں کے کام میں لگ جا عقلمندی نقصان پہونچاتی ہے۔
۲ معشوق کو زوال پذیر حسن پر مغرور ہوکر عاشق کو فراموش نہ کرنا چاہیے۔
۳ تیری آنکھیں درد بھی پیدا کرتی ہیں اور دوا بھی دیتی ہیں تیری زلف دل کو خوش بھی کرتی ہے اور رنجیدہ بھی۔
۴ مشہور ہے کہ ہما کی خوراک صرف ہڈیاں ہیں دوسرا مصرع پہلے مصرع کی تشریح ہے۔
۵ دنیا میں صرف خوش مزاج فقیر خوش رہ سکتا ہے۔
۶ انسان صبح و شام جد و جہد میں لگا رہتا ہے تو مقصود حاصل ہو ہی جاتا ہے۔
۷ لمتا یہی ہے کہ جان مشقتیں برداشت کرتا ہے تب اس میں صفائی پیدا ہوتی ہے جس طرح شراب چالیس روز شیشے میں بند رہتی ہے تب نکھرتی ہے۔
۸ لوگ تاریک باطن ہوگئے ہیں۔ مردے از غیب بروں آید و کارے بکند۔

مُروّت گرچہ نامِ بے نشانست
مروت، اگرچہ بے معنیٰ لفظ ہے

نیازے عرضہ کن بر نازنینے
کسی نازنین کی خدمت میں، نیاز مندی پیش کر

ثوابت باشد اے دارائے خرمن
اے کھلیان رکھنے والے: تجھے ثواب ہوگا

اگر رحمے کنی بر خوشہ چینے
اگر تو کسی خوشہ چیں پر، ذرا رحم کرے گا

نمی[1] بینم نشاط و عیش در کس
میں کسی میں بھی عیش و نشاط نہیں دیکھتا ہوں

نہ درمانِ دلے نے دردِ دینے
نہ کسی دل کا علاج، نہ دین کا درد

اگرچہ رسمِ خوباں تند خوئیست
اگرچہ بد مزاجی، حسینوں کی عادت ہے

چہ باشد گر بسازی با غمینے
کیا ہو جائے گا، اگر تو ایک غمگین کی دلجوئی کرے گا؟

درِ میخانہ[2] بکشا تا بپرسم
میخانہ کا دروازہ کھول، تاکہ میں دریافت کروں

مآلِ حالِ خود از پیش بینے
کسی پیش بیں سے اپنے حال کا انجام

نہ ہمت را امیدِ سربلندیست
نہ ہمت کو سربلندی کی امید ہے

نہ دعوت را کلیدِ آہنینے
نہ دعا کے پاس، لوہے کی کنجی ہے

نہ حافظ را حضورِ درسِ قرآں
نہ حافظ کو، قرآن کے درس میں حضورِ قلب ہے

نہ دانشمند را علم[3] الیقینے
نہ فقیہ کو، علم الیقین حاصل ہے

سحرم[4] ہاتفِ میخانہ بدولتخواہی
صبح مجھے شراب خانہ کی غیبی آواز نے خیر خواہی کے طور پر

گفت باز آی کہ دیرینۂ ایں درگاہی
کہا کہ تو اس دربار کا پرانا رہنے والا ہے لوٹ آ

ہمچو جم جرعۂ مے کش کہ زسرِ ملکوت
جمشید کی طرح شراب کا گھونٹ پی تاکہ عالمِ بالا کے راز سے

پرتوِ جامِ جہاں بیں دہدت آگاہی
جہان بین جام کا عکس، تجھے خبردار کر دے

با گدایانِ درِ میکدہ اے سالکِ راہ
اے راستے کے سالک! شرابخانہ کے دروازے کے فقیروں سے

با ادب باش گر از سرِ خدا آگاہی
ادب کے ساتھ رہ، اگر تو خدائی راز سے باخبر ہے

بر درِ[5] میکدہ رندانِ قلندر باشند
میکدے کے در پر قلندر رند ہوتے ہیں

کہ ستانند و دہند افسرِ شاہنشاہی
جو شاہی تاج، اتارتے، اور عطا کرتے ہیں

خشت[6] زیرِ سر و بر تارکِ ہفت اختر پاے
سر کے نیچے اینٹ، اور پیر سات ستاروں کے سر پر

دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحب جاہی
قدرت کا ہاتھ، اور رتبہ والے کا رتبہ دیکھ

اگرت[7] سلطنتِ فقر بہ بخشند اے دل
اے دل! اگر تجھے فقر کی بادشاہی دیدیں

کمتریں ملکِ تو از ماہ بود تا ماہی
تو تیرا سب سے چھوٹا ملک، چاند سے، مچھلی تک ہوگا

قطعِ ایں مرحلہ بے ہمرہیِ خضر مکن
خضر کی ہمراہی کے بغیر، اس منزل کو طے نہ کر

ظلماتست بترس از خطرِ گمراہی
اندھیرے ہیں، گمراہی کے خطرے سے ڈر

سرِ ما و درِ میخانہ کہ طرفِ بامش
ہمارا سر ہے اور میخانہ کا در، اسلئے کہ اس کے بالاخانہ کا کنارہ

بفلک بر شدہ دیوار بایں کوتاہی
باوجود چھوٹے ہونے کے اس کی دیوار آسمان سے بلند ہے

---

[1] دنیا میں خلفشار ہے عیش و نشاط ختم ہو چکا ہے بے دینی عام ہے۔

[2] شاید میخانہ میں کوئی ایسا آدمی مل جائے جو پیش بیں ہو اس سے اپنا انجام معلوم کر لوں

[3] یقین کی تین قسمیں ہیں علم الیقین کسی چیز کی حقیقت کو جان کر یقین کرنا مثلاً یہ کہ زہر کھانے والا مر جاتا ہے عین الیقین آنکھوں سے دیکھ کر یقین کرنا مثلاً زہر کھا کر مرنے والے کو دیکھ کر یقین کرنا حق الیقین خود تجربہ کر کے یقین حاصل کرنا مثلاً زہر کھا کر اپنے آپ کو ہلاک کر کے زہر کے قاتل ہونے کا یقین کرنا۔

[4] غیبی آواز نے کہا تو پرانا رند ہے جامِ شراب پی تاکہ تجھے عالمِ بالا کی سیر نصیب ہو

[5] شعر
[illegible]
[illegible]

[6] انہیں اینٹ کے علاوہ تکیہ بھی میسر نہیں لیکن ان کا رتبہ بہت بلند ہے۔

[7] اگر کسی کو فقر کی سلطنت حاصل ہو جائے تو پوری کائنات اس کی سلطنت کا تھوڑا سا حصہ ہے۔

تو در فقر ندانی زدن از دست مده ‎— مسندِ خواجگی و مجلسِ توران شاہی
تو فقر کے دروازے کو کھٹکھٹانا نہیں جانتا ہے، نہ چھوڑ ‎— خواجگی کی مسند، اور توران شاہی مجلس کو

اے سکندر بنشین و غمِ بیہودہ مخور ‎— کہ نہ بخشند ترا آبِ حیات از شاہی
اے سکندر بیٹھا رہ، اور بیکار غم نہ کھا ‎— اس لیے کہ شاہی کی وجہ سے تجھے آبِ حیات نہ دیں گے

اے گدایانِ ترا عار ز شاہنشاہی ‎— ہمہ کس را تو دہی منصبِ صاحب جاہی
اے وہ کہ تیرے گداؤں کو شہنشاہی سے عار ہے ‎— سب کو تو ہی صاحب جاہ کا مرتبہ دیتا ہے

حافظِ خام طمع شرمے ازیں قصہ بدار
اے غلط لالچ کرنے والے حافظ! اس قصے سے کچھ شرم کر

عملت چیست کہ مزدش دو جہاں میخواہی
تیرا کام کیا ہے کہ تو اس کی اجرت دونوں جہان چاہتا ہے

سَلَامُ اللّٰہِ مَا کَرَّ اللَّیَالِیْ ‎— عَلٰی مَلِكِ الْمَکَارِمِ وَالْمَعَالِیْ
اللہ کا سلام ہو، جب تک بھی راتیں گزریں ‎— بزرگیوں، اور بلندیوں کے بادشاہ پر

عَلٰی وَادِی الْاَرَاكِ وَمَنْ عَلَیْہَا ‎— وَدَارِیْ بِاللِّوٰی فَوْقَ الرِّمَالِ
پیلو کے جنگل پر، اور ان پر جو وہاں ہیں ‎— اور میرے گھر پر جو لوی میں ریتیلی زمین پر ہے

دعاگوئے غریبانِ جہانم ‎— وَاَدْعُوْ بِالتَّوَاتُرِ وَالتَّوَالِیْ
میں دنیا کے مسافروں کا دعاگو ہوں ‎— اور میں متواتر، اور پے درپے دعا کرتا ہوں

منال اے دل کہ در زنجیرِ زلفش ‎— ہمہ جمعیت است آشفتہ حالی
اے دل! نالہ کر اس لیے کہ اس کی زلف کی زنجیر میں ‎— پریشان حالی، پورا اطمینان ہے

اَمُوْتُ صَبَابَۃً یَا لَیْتَ شِعْرِیْ ‎— مَتٰی نَطَقَ الْبَشِیْرُ عَنِ الْوِصَالِ
میں صبر کرتے کرتے مرا جاتا ہوں، اے کاش میں جان جاتا ‎— وصل کی خوشخبری دینے والا کب بولے گا؟

فَحُبُّكَ رَاحَتِیْ فِیْ کُلِّ حِیْنٍ ‎— وَذِکْرُكَ مُوْنِسِیْ فِیْ کُلِّ حَالٍ
ہر گھڑی، تیری محبت، میری راحت ہے ‎— اور ہر حالت میں تیرا ذکر، میرا مونس ہے

سویدائے دلِ من تا قیامت ‎— مبادا از سوزِ سودائے تو خالی
میرے دل کا سیاہ نقطہ، قیامت تک ‎— خدا کرے تیرے عشق کی جلن سے خالی نہ ہو

کجا یابم وصالِ چوں تو شاہے ‎— منِ بدنام رندِ لا اُبالی
تجھ جیسے بادشاہ کا میں وصل کب حاصل کر سکتا ہوں! ‎— میں بدنام، لاپرواہ رند

ز خطت صد جمالِ دیگر افزود ‎— کہ عمرت باد صد سالِ ہلالی
تیرے سبزۂ خط سے سو حسن اور زیادہ ہوگئے ‎— خدا کرے تیری عمر، سو قمری سالوں کی ہو

بر آں نقاشِ قدرت آفریں باد ‎— کہ گردِ مہ کشد خطِ ہلالی
قدرت کے اس نقاش کو شاباش ہے ‎— جو چاند کے چاروں طرف ہلالی خط کھینچتا ہے

بہر منزل کہ رو آرد خدایا ‎— نگہدارش بحفظِ لایزالی
وہ جس منزل کی طرف بھی رُخ کرے، اے خدا! ‎— دائمی حفاظت سے، تو اس کی حفاظت کر

۱؎ آبِ حیات سلطنت کے زور سے نہیں ملتا ہوتا ہے۔
۲؎ تو تمام انسانوں کو منصبِ جاہ دیتا ہے لیکن تیرے در کے گدا شاہی کو عار سمجھتے ہیں۔
۳؎ حافظ کے ایسے کون سے کارنامے ہیں جن کی اجرت میں دونوں جہان مانگتا ہے؟
۴؎ بادشاہ پر اور مجھ پر جو پیلو کے جنگل میں مقیم ہے اور میرے گھر پر خدا کا سلام ہو۔
۵؎ اس کی زلف میں گرفتار ہونے سے ہی دل جمعی حاصل ہے۔
۶؎ سویدا خون کا ایک نقطہ ہے جو دل کے درمیان میں ہے اور وہی مدارِ زندگی ہے۔
۷؎ مہ، سے چہرہ اور خطِ ہلالی سے سبزۂ خط مراد ہے۔

تو می باید کہ باشی ورنہ سہلست — زیانِ مایۂ جانی و مالی

چاہئے کہ تو رہے، ورنہ آسان ہے — جانی، اور مالی سرمایہ کا نقصان

خدا داند کہ حافظ را غرض چیست

خدا جانتا ہے کہ حافظ کا کیا مدعا ہے؛

وَعِلْمُ اللّٰهِ حَسْبِیْ مِنْ سُوَالِیْ

اور میرے مانگنے کی بجائے اللہ کا جاننا میرے لیے کافی ہے

سلامے چو بوئے خوشِ آشنائی — بداں مردمِ دیدۂ روشنائی

آشنائی کی خوشبو جیسا، سلام — ان روشن آنکھوں کی پتلی پر

درودے چو نورِ دلِ پارسایاں — بداں شمعِ خلوتگہِ پارسائی

نیکوں کے دلوں کے نور جیسا، سلام — اس نیکی کی خلوت گاہ کی شمع پر

نمی بینم از ہمدماں ہیچ بر جا — دلم خوں شد از غصہ ساقی کجائی

ہم ساتھیوں میں سے کسی کو بھی جگہ پر نہیں دیکھتا ہوں — اے ساقی! تو کہاں ہے، غم سے میرا دل خون ہو گیا ہے؛

ز کوئے مغاں رو مگرداں کہ آنجا — فروشند مفتاحِ مشکلکشائی

مغوں کے کوچہ سے رو گردانی نہ کر اس لیے کہ وہاں — مشکل کشائی کی کنجی فروخت کرتے ہیں

عروسِ جہاں گرچہ در حدِ حُسن ست — ز حد می برد شیوۂ بیوفائی

دنیا کی دلہن، اگرچہ حسن کی حد میں ہے — بے وفائی کی عادت حد سے بڑھا رہی ہے

مئے صوفی افگن کجا می فروشند — کہ در تابم از دستِ زہدِ ریائی

صوفی کو پچھاڑنے والی شراب کہاں بیچتے ہیں؟ — اس لیے کہ ریاکاری کے زہد کے ہاتھوں میں بل کھا رہا ہوں

رفیقاں چناں عہدِ صحبت شکستند — کہ گوئی نبود ست خود آشنائی

دوستوں نے دوستی کا عہد اس طرح توڑ ڈالا — کہ گویا، دوستی تھی ہی نہیں

دلِ خستۂ من گرش ہمتے نیست — نخواہد ز سنگیں دلاں مومیائی

اگرچہ میرے ٹوٹے ہوئے دل میں ہمت نہیں ہے — وہ پتھر جیسے دل والوں سے مومیائی نہ مانگے گا

مرا گر تو بگذاری اے نفسِ طامع — بسے پادشاہی کنم در گدائی

اے لالچی نفس! اگر تو مجھے چھوڑ دے — فقیری میں بہت بادشاہی کروں گا

بیاموزمت کیمیائے سعادت — ز ہم صحبتِ بد جدائی جدائی

میں تجھے نیک بختی کی کیمیا سکھاتا ہوں — برے ہم صحبت سے، جدائی ہی جدائی ہو

مکن حافظ از جورِ گردوں شکایت

اے حافظ! زمانہ کے ظلم کی شکایت نہ کر

چہ دانی تو اے بندہ کارِ خدائی

اے بندے، خدائی کام کو تو کیا جانے؛

سُلَیْمٰی مُنْذُ حَلَّتْ بِالْعِرَاقِ — اُلَاقِیْ فِیْ هَوَاهَا مَا اُلَاقِیْ

پیاری سلمیٰ، جب سے عراق میں مقیم ہوگئی ہے — میں اس کی محبت میں برداشت کر رہا ہوں جو بھی برداشت کر رہا ہوں

۱؎ خدا میرا مدعا جانتا ہے لہٰذا مجھے سوال کرنے کی ضرورت نہیں ہے وہ بغیر مانگے دیگا۔

۲؎ دوست سب بچھڑ گئے رنج سے میرا دل خون ہو رہا ہے شراب پلا۔

۳؎ دیر مغاں میں ہی مشکلیں آسان ہونگی

۴؎ ایسی شراب درکار ہے جو صوفیوں کو پچھاڑ دے اس لیے کہ میں ان کی ریاکاری سے عاجز آگیا ہوں

۵؎ اگرچہ میرا دل بے ہمت ہو چکا ہے لیکن پھر بھی کمینوں کا احسان اٹھانے کے لیے تیار نہیں ہے۔

۶؎ سعادت کی کیمیا یہ ہے کہ بروں کی صحبت سے اجتناب کیجئے

۷؎ میری محبوبہ مجھ سے دور عراق میں جا بسی میں ہجر کے مصائب برداشت کر رہا ہوں

الا اے ساربانِ محملِ دوست
اے دوست کے کجاوے کے ساربان، سن
اِلیٰ رُکبانِکُم طَالَ اشْتِیَاقِیْ
تمہارے سواروں کی طرف، میرا شوق بڑھ گیا ہے

بساز[1] اے مطربِ خوشخواں و خوشگوی
اے خوش خواں اور خوش گو، مطرب! گا
بشعرِ پارسی صوتِ عراقی
فارسی اشعار، عراقی لہجے میں

بیا ساقی بدہ رطلِ گرانم
ساقی آ، مجھے بھاری پیالہ دے
سَقَاکَ اللہُ مِنْ کَاسٍ دِھَاقٖ
خدا، تجھے لبالب پیالے سے سیراب کرے

جوانی[2] بازمی آرد بیادم
مجھے جوانی، پھر یاد دلا رہی ہے
صدائے چنگ و نوشانوشِ ساقی
چنگ کی آواز، اور ساقی کی نوشانوش

مے باقی بدہ تا مست و خوشدل
بچی ہوئی شراب دیدے، مست اور خوش دل ہو کر
بیاراں بر فشانم عمرِ باقی
دوستوں پر قربان کر دوں بقیہ زندگی

درونم خوں شد از نادیدنِ دوست
دوست کے نہ دیکھنے سے، میرا دل خون ہو گیا
اَلَا تَعْسًا لِاَیَّامِ الْفِرَاقٖ[3]
فراق کے دنوں کے لیے، ہلاکی ہو

دمے[4] با نیکخواہاں متفق باش
تھوڑی دیر کے لیے، خیر خواہوں کے ساتھ مل بیٹھ
غنیمت داں امورِ اتفاقی
اتفاقی باتوں کو غنیمت سمجھ

مسیحائے[5] مجرد را برازد
مجرد، مسیحا کو یہ بات زیب دیتی ہے
کہ با خورشید سازد ہم وثاقی
کہ آفتاب کے ساتھ، ہم خانہ ہو

عروسِ بس خوشی اے دخترِ رز
اے انگور کی بیٹی! تو بہت حسین دلہن ہے
ولے گہ گہ سزاوارِ طلاقی
لیکن کبھی کبھی، طلاق کے قابل ہے

رَبِیْعُ[6] الْعُمْرِ فِیْ مَرْعٰی حِمَاکُمْ
زندگی کا موسم بہار، تمہارے حمیٰ کی چراگاہ میں ہے
حَمَاکَ اللہُ یَا عَھْدَ التَّلَاقٖ
اے ملاقات کے زمانے، خدا تیری حفاظت کرے

خرد[7] در زندہ رود انداز و مے نوش
عقل کو زندہ رود میں پھینک دے اور شراب پی
بگلبانگِ جوانانِ عراقی
عراقی جوانوں کی آواز پر

نَھَانِی[8] الشَّیْبُ مِنْ کُلِّ الْعَذَارٰی
بڑھاپے نے مجھے ہر باکرہ لڑکی سے روک دیا
سِوٰی تَقْبِیْلِ خَدٍّ وَّاعْتِنَاقٖ
سوائے رخسار کے بوسہ لینے اور گلے لگانے کے

وصالِ دوستاں چوں روزیِ ماست
چونکہ دوستوں کا وصال، ہمارا مقسوم ہے
مگو واعظ سخنہائے فراقی
اے واعظ! جدائی کی باتیں نہ کر

دُمُوْعِیْ بَعْدَکُمْ لَا تَحْقِرُوْھَا
ہمارے آنسو جو تمہارے فراق میں ہیں ان کو حقیر نہ سمجھو
فَکَمْ بَحْرٍ جَمِیْعًا مِنْ سَوَاقٖ
بہت سے سمندر ہیں، جو ہم نے نہروں سے جمع کیے ہیں

مَضَتْ[9] فُرَصُ الْوِصَالِ وَمَا شَعَرْنَا
وصل کی فرصتیں گذر گئیں، اور ہمیں پتہ نہ چلا
بگو حافظ غزلہائے فراقی
اے حافظ! اب فراق کی غزلیں گا

---

[1] چونکہ محبوب عراق ہو گئی ہے لہٰذا اب مجھے فارسی اشعار عراقی لہجے میں پسند آتے ہیں۔
[2] چنگ کی آواز ساقی کی نوشانوش کی صدا جوانی کا زمانہ یاد دلاتی ہے
[3] فراق کے زمانہ کا خدا برا کرے میرے دل کو خون بنا دیا ہے
[4] تھوڑی دیر کے لیے ہم جیسے خیر خواہوں کے ساتھ مل بیٹھنے کو غنیمت سمجھ۔
[5] حضرت مسیح علیہ السلام نے شادی نہ کی تمام عمر عالم تجرد میں گذاری اسی لئے ان کو چرخ چہارم پر جگہ ملی شعر: چو عیسیٰ گر توانی خفت بر چرخ ما نفد تجرد کن صفت
[6] ربیع، موسم بہار حمیٰ، وہ چراگاہ جو کوئی اپنے لیے مخصوص کرے
[7] زندہ رود اصفہان کی مشہور ندی ہے جس کا پانی بہت ستھرا ہے۔
[8] بڑھاپے نے صرف اسکی اجازت دے رکھی ہے کہ باکرہ لڑکیوں سے بوس و کنار کر لوں۔
[9] وصال کی فرصتیں غفلت میں گذر گئیں اب سوائے فراق کی غزلیں پڑھنے کے اور کوئی چارہ نہیں ہے۔

سَبَتْ سَلْمٰی بِصُدْغَیْهَا فُؤَادِیْ
اپنی دونوں زلفوں سے سلمٰی نے میرا دل قید کر لیا

وَرُوْحِیْ کُلَّ یَوْمٍ لِیْ یُنَادِیْ
اور میری روح، مجھے ہر روز پکارتی ہے

خدارا بر من بیدل ببخشای
خدا کے لئے، مجھ بیدل پر بخشش کر

وَاَوْصِلْنِیْ عَلٰی رَغْمِ الْاَعَادِیْ
اور دشمنوں کی خواہش کے برخلاف مجھے وصل عطا کر

اَمَنْ اَنْکَرْتَنِیْ عَنْ حُبِّ سَلْمٰی
اے وہ شخص کہ تو نے مجھے سلمٰی کی محبت سے روکا

غَرِیْقُ الْعِشْقِ فِیْ بَحْرِ الْوِدَادِ
میں محبت کے سمندر میں، عشق کا ڈوبا ہوا ہوں

نگارا در غم سودائے عشقت
اے محبوب! تیرے عشق کے جنون کے غم میں

تَوَکَّلْنَا عَلٰی رَبِّ الْعِبَادِ
ہم نے بندوں کے خدا پر توکل کیا ہے

دلِ حافظ شد اندر چین زلفت
تیری زلفوں کی شکن میں حافظ کا دل گم ہو گیا

بِلَیْلٍ مُظْلِمٍ وَاللّٰهُ هَادِ
اندھیری رات میں اور خدا راستہ دکھانے والا ہے

سینہ مالا مالِ درد ست اے دریغا مرہمے
سینہ درد سے مالا مال ہے ہائے افسوس مرہم ہوتا

دل ز تنہائی بجاں آمد خدارا ہمدمے
دل تنہائی کی وجہ سے عاجز آگیا، خدا کے لئے کوئی ہمدم ہوتا

خیز تا خاطر بداں ترکِ سمرقندی دہیم
اٹھو، تاکہ ہم اس سمرقندی معشوق کو دل دیدیں

کز نسیمش بوئے زلفِ جوئے مولیاں آید ہمے
جس کی نسیم سے مولیاں کی زلف کی خوشبو آرہی ہے

چشمِ آسائش کہ دارد زیں سپہرِ گرم رو
اس تیز رفتار آسمان سے آرام کی امید کون رکھتا ہے؟

ساقیا جامے بیاور تا بیا سایم دمے
اے ساقی جام دے تاکہ تھوڑی دیر کے لئے میں آرام کروں

زیرکے را گفتم ایں احوال خود خندید و گفت
میں نے ایک عقلمند کو اپنے یہ احوال سنائے تو وہ ہنسا اور بولا

صعب کارے بوالعجب دردے پریشاں عالمے
سخت کام ہے، عجب درد ہے، ایک پریشانی حالت ہے

سوختم در چاہِ صبر از بہرِ آں شمعِ چگل
اس چگل کی شمع کی خاطر میں صبر کے کنوئیں میں جل اٹھا

شاہِ ترکاں غافلست از حالِ ما کو رستمے
ترکوں کا شاہ ہمارے حال سے غافل ہے، رستم کہاں ہے؟

در طریقِ عشقبازی امن و آسائش خطاست
عشقبازی کے راستہ میں اطمینان اور آرام غلطی ہے

ریش باد آں دل کہ با دردِ تو جوید مرہمے
خدا کرے وہ دل زخمی ہو جو تیرے درد کے ہوتے ہوئے مرہم تلاش کرے

اہلِ کام و ناز را در کوئے رنداں راہ نیست
غرض اور ناز والوں کے لئے رندوں کے کوچہ میں راستہ نہیں ہے

رہروے باید جہانسوزے نہ خامے بے غمے
جہاں سوز مسافر درکار ہے، نہ کہ کچا اور بے غم

آدمِ خاکی بدیں عالم نمی آید بدست
نیک خصلت آدمی اس دنیا میں دستیاب نہیں ہوتا ہے

عالمے دیگر بباید ساخت از نو آدمے
ایک نئے آدم سے دوسرا عالم بنانا چاہئے

گریۂ حافظ چہ سازد پیش استغنائے دوست
دوست کی بے نیازی کے سامنے حافظ کا رونا کیا کام بنائیگا!

کاندریں طوفاں نماید ہفت دریا شبنمے
اس لئے کہ اس طوفان میں ساتوں سمندر ایک شبنم ہیں

۱۔ سلمٰی ایک خاص معشوق کا نام تھا لیکن اب ہر معشوق کو سلمٰی کہا جاتا ہے جیسا کہ لیلیٰ۔
۲۔ تاریکی رات سے زلفیں مراد ہیں جن میں دل کا پنا راستہ بھول گیا ہے۔
۳۔ اس دنیا میں شراب سے سکون مل سکتا ہے۔
۴۔ کوئی عقلمند عشق کی باریکیوں کو نہیں سمجھ سکتا ہے۔
۵۔ چگل ترکستان میں ایک حسن خیز شہر ہے، مشہور ہے کہ کیخسرو کے دور میں رستم کا بھانجہ بیژن افراسیاب شاہ توران کی بیٹی منیژہ پر عاشق ہو گیا افراسیاب نے موقعہ پا کر بیژن کو گرفتار کر لیا اور کنوئیں میں قید کر دیا جب رستم کو پتہ چلا تو وہ تاجر کے بھیس میں توران گیا اور بیژن کو چھڑا کر لیا اس شعر میں اسی واقعہ کی طرف اشارہ ہے۔
۶۔ اس دنیا میں خاکسار نہیں رہے اب کسی نئے آدم سے نئی دنیا بنانی چاہئے۔

شد بہار و گذشت موسم دے — آگہی گر ز چرخ و گردش وے
موسم بہار ختم ہوگیا، اور دے کا مہینہ گزر گیا — مگر تو آسمان، اور اس کی گردش سے باخبر ہے

سوئے من یار آمد و بگذشت — رفت بر باد عمر من ہے ہے
یار میری جانب آیا، اور نکل گیا — ہائے ہائے، میری عمر برباد ہوگئی

زیر ایں قصر صد ہزار گذشت — ہمچو کاؤس و قیصر و جم و کے
اس محل کے نیچے، لاکھوں گزر گئے — کاؤس، اور قیصر، اور جمشید، اور کیخسرو جیسے

دل بدنیا مبند اگر مردی — زانکہ دنیاست لاشہ و لاشے
اگر تو مرد ہے، دنیا سے دل نہ لگا — اس لیے کہ دنیا مردار، اور ہیچ ہے

زندگی یافتم ز مے آرے — وَ مِنَ الْمَاءِ کُلُّ شَیْءٍ حَیٍّ
ہاں، میں نے شراب سے زندگی حاصل کی — اور ہر زندہ، پانی ہی سے ہے

یار با ماست روز و شب حافظ — ہمچو جانے کہ ہست در رگ و پے
اے حافظ! یار دن رات ہمارے ساتھ ہے — اس جان کی طرح جو رگ، اور پٹھے میں ہے

شہریست پر ظریفاں از ہر طرف نگارے — یاراں صلائے عشق ست ار میکنید کارے
ظریفوں سے شہر بھرا پڑا ہے اور ہر جانب ایک معشوق ہے — اے یارو، عشق کی پکار ہے، اگر کوئی کام کرو

چشم فلک ندیدہ زیں خوبتر حریفے — در دام کس نیفتد زیں خوبتر شکارے
اس سے زیادہ حسین دوست آسمان کی آنکھ نے نہیں دیکھا ہے — اس سے بہتر شکار کسی کے جال میں نہ پھنسے گا

اے روئے خوبت از گل صد بار نازنینی — یارب کہ رہ نیابد بر دامن تو خارے
اے دلکش تیرا چہرہ، پھول سے سوگنا نازنین ہے — خدا کرے تیرے دامن کی طرف، کانٹے کو راستہ نہ ملے

چشمے کہ دیدہ باشد جسمے ز جاں مرکب — بر دامنش مبادا زیں خاکداں غبارے
ایسا جسم جو جان سے بنا ہو کس کی آنکھ نے دیکھا ہوگا! — خدا کرے اس کے دامن پر اس خاکدان سے غبار نہ پڑے

چوں من شکستہ را از پیش خود چہ رانی — کم غایت تمنا بوسے ست یا کنارے
مجھ جیسے شکستہ کو اپنے سامنے سے تو کیوں بھگاتا ہے! — اس لیے کہ میری انتہائی تمنا، بوسہ ہے یا معانقہ

مے بیغش ست بشتاب وقت خوش ست دریاب — سال دگر کہ دارد امید نو بہارے
خالص شراب ہے جلدی کر، اچھا وقت ہے پالے — دوسرے سال نو بہار کی امید کون رکھتا ہے؟

چوں ایں گرہ کشایم ویں راز و انمایم — دردے و صعب دردے کارے و سخت کارے
میں کس طرح یہ گرہ کھولوں اور اس راز کو کس طرح ظاہر کروں — درد ہے اور سخت درد، کام ہے اور مشکل کام

در بوستاں حریفاں مانند لالہ و گل — ہر یک گرفتہ جامے بر یاد گلعذارے
یار لوگوں نے باغ میں لالہ و گل کی طرح — ہر ایک نے جام تھام رکھا ہے کسی گل رخسار معشوق کی یاد میں

ہر تار موئے حافظ در دست ترک شوخے ست — مشکل تواں نشستن در ایں چنیں دیارے
حافظ کے بالوں کا ہر تار، ایک شوخ ترک کے ہاتھ میں ہے — اس جیسے وطن میں، بیٹھنا مشکل ہے

۱ یار میرے پاس سے ہو کر گزر گیا اور ہمارے پاس نہ ٹھہرا گویا ہماری عمر برباد گئی۔
۲ دنیا سے دل نہ لگانا چاہیے اس نے سیکڑوں بڑے آدمیوں کو ہلاک کیا ہے۔
۳ شعر میرے معشوق جیسا آج تک نہیں پیدا ہوا اس سے زیادہ حسین [illegible] شکار کسی کے جال میں نہیں پھنسا ہے۔
۴ اس کا جسم بغیر جان کے بنا ہے خدا اس کو مصائب سے بچائے۔
۵ کم، کنار کا مخفف ہے یعنی میری تمنا صرف بوسہ و کنار ہے۔
۶ دوسرے موسم بہار تک کون جیتا ہے اسی موسم میں کام کر لے۔
۷ حافظ کا رونگٹا رونگٹا ایک شوخ معشوق کے ہاتھ میں ہے لہذا وہ چین سے کیسے بیٹھ سکتا ہے۔

صبا تو نکہت آں زلفِ مشکبو داری
اے صبا! تو اس مشک جیسی خوشبو والی زلف کی خوشبو رکھتی ہے
بیادگار بمانی کہ بوئے او داری
تو یادگار رہے گی کیونکہ تو اس کی خوشبو رکھتی ہے

دلم کہ گوہرِ اسرارِ حسن و عشق در وست
میرا وہ دل، جس میں حسن اور عشق کے راز کے موتی ہیں
تواں بدستِ تو دادن گرش نکو داری
تیرے ہاتھ میں دیا جا سکتا ہے، اگر تو اسکو اچھی طرح رکھے

دراں شمائلِ مطبوع، ہیچ نتواں گفت
ان پسندیدہ اخلاق کے بارے میں کچھ نہیں کہا جا سکتا ہے
جز ایں قدر کہ رقیبانِ تند خو داری
اس کے علاوہ کہ تو بد مزاج نگہبان رکھتا ہے

نوائے بلبلت اے گل کجا پسند افتد
اے پھول! تجھے بلبل کی آواز کب پسند آئے گی!
کہ گوشِ ہوش بمرغانِ ہرزہ گو داری
اس لیے کہ تیرا ہوش کا کان، بیہودہ گو پرندوں کی طرف ہے

زجرعۂ تو سرم مست گشت و نوشت باد
تیرے ایک گھونٹ سے میرا سر مست ہو گیا، خدا کرے تیرے لئے خوشگوار ہو
خود از کدام خمست اینکہ در سبو داری
یہ کون سے مٹکے کی ہے، جو تیری ٹھلیا میں ہے!

قبائے حسن فروشی ترا زیبد و بس
حسن فروشی کی قبا، صرف تجھے زیب دیتی ہے
کہ ہمچو گل ہمہ آئینِ رنگ و بو داری
اس لیے کہ تو پھول کی طرح رنگ اور خوشبو کے سب طریقے رکھتا ہے

زمانہ گر ہمہ مشکِ ختن دہد برباد
اگر زمانہ ختن کا سارا مشک برباد کر دے
فدائے تو کہ خط و خالِ مشکبو داری
میں تجھ پر قربان، کہ تو مشک کی خوشبو والے خط و خال رکھتا ہے

دم از ممالکِ خوبی چو آفتاب زدن
آفتاب کی طرح حسین ملکوں کا دم بھرنا
ترا سزد کہ غلامانِ ماہرو داری
تجھے پھبتا ہے، کیونکہ تو چاند جیسے چہرے والے غلام رکھتا ہے

بسرکشیِ خود اے سروِ جویبار مناز
اے نہر کے سرو! اپنی سربلندی پر ناز نہ کر
کہ گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
اس لیے کہ اگر تو اس کے پاس پہونچے گا، شرم سے سر جھکا لیگا

دعاش گفتم و خنداں بزیرِ لب میگفت
میں نے اس کو دعا دی، اور وہ زیرِ لب مسکراتا ہوا کہہ رہا تھا
کہ کیستی تو و با ما چہ گفتگو داری
کہ تو کون ہے، اور تجھے ہم سے کیا کہنا ہے!

زکنجِ مدرسہ حافظ مجوئی گوہرِ عشق
اے حافظ! مدرسہ کے گوشہ میں عشق کا گوہر تلاش نہ کر
قدم بروں نہ اگر میلِ جستجو داری
اگر جستجو کی خواہش ہے، تو باہر قدم نکال

صبحست و ژالہ میچکد از ابرِ بہمنی
صبح ہے، اور بہمن کے مہینے کے ابر سے برف برس رہی ہے
برگِ صبوح ساز و بدہ جامِ یکمنی
صبح کی شراب کا سامان تیار کر اور ایک من والا جام دے

در بحرِ مائی و منی افتادہ ام بیار
میں خودی اور انانیت کے سمندر میں پڑا ہوں، لا
مے تا خلاص بخشدم از مائی و منی
شراب، تاکہ وہ مجھے خودی اور انانیت سے نجات دیدے

خونِ پیالہ خور کہ حلالست خونِ او
پیالہ کا خون پی، اس لیے کہ اس کا خون حلال ہے
در کارِ یار کوش کہ کاریست کردنی
یار کے معاملہ میں کوشش کر، کیونکہ یہ کرنے کا کام ہے

گر صبحدم خمار ترا دردِ سر دہد
اگر تجھے خمار صبح کے وقت دردِ سر میں مبتلا کرے
پیشانیِ خمار ہماں بہ کہ بشکنی
یہی بہتر ہے، کہ تو خمار کا سر پھوڑ دے

۱؎ چونکہ صبا میں محبوب کی زلف جیسی خوشبو ہے لہٰذا وہ یادگار رہیگی۔
۲؎ اس کی خوبیوں میں کوئی گفتگو کا موقع نہیں ہے بس اس قدر ہے کہ اس کے نگہبان سخت مزاج ہیں۔
۳؎ چونکہ محبوب فضول کی طرف متوجہ ہے تو ہماری کب سنے گا۔
۴؎ اگر زمانے ختن کا مشک مفقود ہو جائے تو کوئی حرج نہیں محبوب کے خد و خال کافی ہیں۔
۵؎ دوسرے ستاروں کی روشنی آفتاب کی عطا کردہ ہے لہٰذا وہ ... اگر حس... کا دعوی... کرے تو اس... حق ہے۔ اسی طرح معشوق بمنزلہ آفتاب کے ہے اور دوسرے حسین بمنزلہ ستارے ہیں۔
۶؎ سرو محبوب کے سامنے جا کر اس کے قد کے مقابلہ میں شرما جائیگا۔
۷؎ عشق کا موتی مدرسہ سے باہر قدم نکالنے سے حاصل ہو سکیگا۔
۸؎ بہمن ایک فارسی مہینہ کا نام ہے، برگ ساز و سامان ہے۔ ایک سیر یا چھٹانک کا ہوتا ہے۔
۹؎ شعر

۵؎ مہ بزدیک محلہ بودن صد خطرہ تا ستیں دارد ۔ خدا اجرے وہ دے رات کہ بے ما سکنہ دارا ۔ ۸؎ خمار وہ اعضا شکنی ہے جو نشہ کے اترتے وقت ہوتی ہے یعنی خمار کو شراب سے دور کر۔

ساقی بہوش باش کہ غم در کمین ماست
اے ساقی ہوشیار رہ کیونکہ غم ہماری گھات میں ہے

مطرب نگاہ دار ہمیں رہ کہ میزنی
اے مطرب اس سُر کا خیال رکھ جو تو گا رہا ہے

مے دہ کہ سر بگوش من آورد چنگ و گفت
شراب دے، اس لیے کہ چنگ میرے کان کے پاس لائی اور کہا

خوش باش و پند بشنو ازیں پیر منحنی
خوش رہ، اور اس کبڑے بوڑھے کی نصیحت سن لے

ساقی بہ بے نیازیِ یزداں کہ مے بیار
اے ساقی! تجھے خدا کی بے نیازی کی قسم، شراب لا

تا بشنوی ز صوتِ مغنی ہُوَ الغنی
تاکہ تو مطرب کی آواز سے "وہ بے نیاز ہے" سنے

حافظ نہالِ قدِ تو در جوئبارِ چشم
حافظ نے تیرے قد کے پودے کو آنکھوں کی نہر میں

خوں خورد و بر نشاند و تو خواہی کہ برکنی
خون پیا، اور لگایا، اور تو چاہتا ہے کہ اکھیڑ دے

طفیلِ ہستیِ عشقند آدمی و پری
آدمی اور پری عشق کے وجود کا طفیل ہیں

ارادتے بنما تا سعادتے ببری
ارادت ظاہر کر، تاکہ تو سعادت حاصل کرے

چو مستعدِ نظر نیستی وصال مجوی
جبکہ تجھ میں دیکھنے کی استعداد نہیں ہے تو وصال نہ ڈھونڈھ

کہ جامِ جم ندہد سود وقتِ بے بصری
اس لیے کہ نابینائی کے وقت جامِ جم فائدہ نہیں دیتا ہے

مے صبوح و شکرخوابِ صبحدم تا چند
صبوحی شراب، اور صبح کی میٹھی نیند کب تک؟

بعذرِ نیم شبی کوش و نالۂ سحری
آدھی رات کے وقت عذر اور صبح کی گریہ و زاری کی کوشش کر

بوئے زلف و رخت میروند و می آیند
تیری زلف کی خوشبو اور رخ کے پاس آتے جاتے ہیں

صبا بغالیہ سائی و گل بجلوہ گری
صبا خوشبو پھیلانے کے لیے اور پھول جلوہ دکھانے کی وجہ سے

بکوش خواجہ و از عشق بے نصیب مباش
اے خواجہ کوشش کر اور عشق سے بے نصیب نہ رہ

کہ بندہ را نخرد کس بعیبِ بے ہنری
اس لیے کہ بے ہنری کا عیب ہونے سے غلام کو کوئی نہیں خریدتا ہے

بیا و سلطنت از ما بخر بمایۂ حسن
آ اور حسن کے سرمایہ کے بدلے ہم سے سلطنت خرید لے

ازیں معاملہ غافل مشو کہ حیف خوری
اس معاملے سے غافل نہ ہو، ورنہ افسوس کرے گا

دعائے گوشہ نشیناں بلا بگرداند
گوشہ نشینوں کی دعا، مصیبت ٹال دیتی ہے

چرا بگوشۂ چشمے بمانمی نگری
گوشۂ چشم سے، تو ہمیں کیوں نہیں دیکھتا ہے؟

مرا ازیں ظلمات آنکہ رہنمائی کرد
جس نے میری ان تاریکیوں میں راہنمائی کی

دعائے نیم شبی بود و گریۂ سحری
وہ آدھی رات کی دعا، اور صبح کا رونا تھا

ز ہجر و وصلِ تو در حیرتم چہ چارہ کنم
میں تیرے ہجر اور وصل کی وجہ سے حیرت میں ہوں کیا تدبیر کروں؟

نہ در برابرِ چشمی نہ غائب از نظری
نہ تو آنکھوں کے سامنے ہے، نہ نظر سے غائب ہے

طریقِ عشق طریقے عجب خطرناک ست
عشق کا راستہ عجب خطرناک راستہ ہے

نعوذ باللہ اگر رہ بمامنے نبری
خدا کی پناہ اگر تجھے کسی امن کی جگہ کا راستہ نہ ملے

ہزار جانِ گرامی بسوخت زیں غیرت
اس غیرت سے ہزاروں قیمتی جانیں جل گئیں

کہ ہر صباح و مسا شمعِ مجلسِ دگری
کہ تو ہر صبح و شام دوسرے کی مجلس کی شمع ہے

مے پیر منحنی سے چنگ مراد ہے چونکہ وہ کبڑی ہوتی ہے اور چونکہ اس کا کان و مطرب کے کان کے پاس ہوتا ہے لہٰذا سرگوشی کہا ہے
خدا کی ذات بے نیاز ہے وہ ہماری شراب خوری پر کیا گرفت کرے گا، ہُوَ الغنی یعنی اللہ بے نیاز ہے
ایک حدیث میں آیا ہے خدائے تعالیٰ نے فرمایا، میری ذات ایک مخفی خزانہ تھی میں نے چاہا کہ پہچانا جاؤں، اسی پہچان کی خاطر جن و انس کو پیدا فرمایا
یعنی صبا اور پھول کی آمد و رفت اس لیے ہے کہ صبا تیری زلف کی خوشبو حاصل کرے اور پھول تیرے رخ سے جلوہ گری حاصل کرے
ہماری طرف گوشۂ چشم سے التفات کر اور گوشہ نشینوں کی دعائیں لے لے
دنیا کی تاریکیوں سے مجھ جیسے عاشق صادق نے نجات دی ہے
یعنی عشق کا راستہ کسی امن کی جگہ تک پہنچانے کی بجائے ہی خطرے میں

چو ہر خبر کہ شنیدم رہے بحیرت داشت
چونکہ میں نے جو خبر بھی سنی اس نے حیرت تک پہونچایا

ازیں سپس من و ساقی و وضعِ بیخبری
اس کے بعد میں ہوں گا، اور ساقی! اور بیخبری کی حالت

زمن بحضرتِ آصف کہ می برد پیغام
میری جانب سے آصف کے دربار میں کون پیغام پہنچاتا ہے،

کہ یاد گیر دو مصرع زمن بلفظِ دری
کہ فارسی زبان کے میرے دو مصرعے یاد کرلے

بیا کہ وضعِ جہاں را چنانکہ می بینم
آ، دنیا کی حالت جیسی میں دیکھ رہا ہوں

گر امتحاں بکنی مے خوری و غم نخوری
اگر تو آزمائیگا تو شراب پیے گا اور غم نہ کھائے گا

کلاہِ سروریت کج مباد بر سرِ حسن
حسن کے سر پر تیری بادشاہی کی ٹوپی ٹیڑھی نہ ہو

کہ زیبِ تخت و سزاوارِ بخت و تاجِ سری
اس لیے کہ تو تخت کی زینت اور اقبال کے لائق اور سر کا تاج ہے

بہ یمنِ ہمت حافظ امید ہست کہ باز
حافظ کی باطنی توجہ کی برکت سے امید ہے کہ پھر

أَرَىٰ أُسَامِرُ لَيْلَايَ لَيْلَةَ الْقَمَرِ
میں اپنی لیلیٰ سے چاندنی رات میں قصہ گوئی کرتے ہوئے دیکھوں گا

عمر بگذشت بہ بیحاصلی و بوالہوسی
ناکامی، اور بوالہوسی میں زندگی بیت گئی

اے پسر جامِ میم دہ کہ بہ پیری برسی
اے لڑکے! مجھے شراب کا جام دے تاکہ تو بڑھاپے کو پہونچے

چہ شکرہاست دریں شہر کہ قانع شدہ اند
اس شہر میں کیا مٹھاس ہے کہ قانع ہو گئے ہیں

شاہبازانِ طریقت بہ شکارِ مگسی
طریقت کے شاہباز مکھی کے شکار پر

بال بکشا و صفیر از شجرِ طوبیٰ زن
پر کھول اور، طوبیٰ کے درخت سے چہچہا

حیف باشد چو تو مرغے کہ اسیرِ قفسی
افسوس ہے کہ تجھ جیسا پرندہ قفس کا قیدی ہے

کارواں رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
قافلہ چلا گیا اور تو سویا ہے، اور گھاٹ کی جگہ سامنے ہے

وہ کہ بس بیخبر از غلغلِ بانگِ جرسی
افسوس ہے کہ تو گھنٹے کی آواز کے شور سے بہت بیخبر ہے

دوش در خیلِ غلامانِ درش میرفتم
کل میں اس کے در کے نوکروں کے گروہ میں جا رہا تھا

گفت کاے بیکس و بیچارہ تو یارِ چہ کسی
اس نے کہا کہ اے بے کس اور بے چارے تو کس کا دوست ہے؟!

تا چو مجمر نفسے دامنِ جاناں گیرم
تاکہ انگیٹھی کی طرح تھوڑی دیر کے لئے معشوق کا دامن پکڑوں

دل بر آتش بنہادم زپئے خوش نفسی
میں نے دل کو آگ پر رکھدیا، سانس کو خوشبودار بنانے کے لئے

لَمَعَ الْبَرْقُ مِنَ الطُّوْرِ وَآنَسْتُ بِهِ
طور سے بجلی چمکی اور میں نے وہ دیکھی

فَلَعَلِّي لَكَ آتٍ بِشِهَابٍ قَبَسٍ
پس، شاید کہ میں تیرے لیے ایک شعلہ لے آؤں

باد دلِ خوں شدہ چوں نافہ خوشش باید بود
نافہ کی طرح خوں شدہ دل پر اُسکو خوش ہونا چاہیے

ہر کہ مشہورِ جہاں گشتہ بہ مشکیں نفسی
جو دنیا میں مشک جیسے سانس میں مشہور ہو گیا ہو

چند پوید بہوائے تو زہر سو حافظ
حافظ، ہر جانب سے تیرے عشق میں کتنا دوڑے

يَسَّرَ اللّٰهُ طَرِيْقًا بِكَ يَا مُلْتَمِسِي
اے میرے مرتجی! خدا تیری طرف راستہ کو آسان کردے

لے دنیا کی باتیں مجھے حیرت میں ڈالدیتی ہیں اب شراب پیکر اپنے آپ کو بیخبر بناؤنگا۔
لے وہ فارسی کے دونوں مصرعے اگلے شعر میں مذکور ہیں۔
لے حاصلِ زندگی شراب نوشی ہے۔ دوسرے مصرع میں ساقی کے لیے دعا ہے۔
لے معلوم نہیں دنیا میں کیا مٹھاس ہے کہ بڑے بڑے صوفیا اس میں پھنسے ہیں۔
لے مرغ سے مراد روح ہے یعنی جسم کے پنجرے سے نکل اور طوبیٰ جو جنت کا درخت ہے اس پر پہونچ۔
لے ساتھی چلے جارہے ہیں اور تو خوابِ غفلت میں سوا پڑا ہے۔
لے میں کل اس کے غلاموں کے ہمراہ جارہا تھا تو بطور تجاہلِ عارفانہ مجھ سے دریافت کرنے لگا تو کس کا عاشق ہے۔
لے انگیٹھی کی آگ پر خوشبو ڈالی جاتی ہے تاکہ وہ مہکے میں نے بھی دل کو آتشِ عشق پر رکھدیا ہے تاکہ اسمیں مہک پیدا ہو۔
لے خون جلتا ہے مشک جب نافہ میں مُشک بنتا ہے لہٰذا ہر شے کو خون جلانا پڑتا ہے۔ لے آصف سے عماد بن محمود وزیر قطب الدین مراد ہے۔

كَتَبْتُ قِصَّةَ شَوْقِي وَمَدْمَعِي بَاكٍ
میں نے اپنے عشق کا قصہ لکھا، اور میری آنکھیں رو رہی ہیں
بیا کہ بے تو بجاں آمدم ز غمناکی
آجا، اس لیے کہ تیرے بغیر غم کی وجہ سے جان سے عاجز ہوں

بسا کہ گفتہ ام از شوق با دو دیدۂ خویش
بہت وقت میں نے اپنی دونوں آنکھوں سے از راہِ شوق کہا ہے
أَیَا مَنَازِلَ سَلْمٰی وَأَیْنَ سَلْمَاكِ
اے سلمیٰ کے مقامات، اور تیری سلمیٰ کہاں ہے؟

عجیب واقعۂ و بس غریب حادثہ ایست
عجیب واقعہ، اور بہت نادر حادثہ ہے
أَنَا اضْطَرَبْتُ قَتِيلًا وَقَاتِلِي شَاكٍ
میں قتل ہو کر تڑپا، اور میرا قاتل شاکی ہے

کرا رسد کہ کند عیب دامن پاکت
کس کی طاقت ہے، کہ تیرے پاک دامن پر عیب لگائے
کہ ہمچو قطرہ کہ بر برگِ گل چکد پاکی
اس لیے کہ تو اس قطرے کی طرح جو پھول کی پتی پر ٹپکے پاک ہے

ز خاکِ پائے تو داد آبروئے لالہ و گل
تیرے پیروں کی خاک سے، لالہ اور گل کو آبرو دی
چو کلکِ صُنع رقم زد ز آبی و خاکی
جب قدرت کے قلم نے آبی اور خاکی کا نقش بنایا

صبا عبیر فشاں گشت ساقیا برخیز
اے ساقی! اٹھو صبا عبیر چھڑکنے والی بن گئی ہے
وَهَاتِ شَمْسَةَ كَرْمٍ مُطَيَّبٍ زَاكٍ
اور پاک و صاف انگور کی شراب لا

اثر نماند ز من بے شمائلت آرے
تیری صورت کے بغیر، میرا نشان نہ رہا، ہاں
أَرٰى مَآثِرَ مَحْيَايَ مِنْ مُحَيَّاكِ
میں اپنی زندگی کے نشان تیری صورت سے سمجھتا ہوں

دَعِ التَّكَاسُلَ تَغْنَمْ فَقَدْ جَرٰى مَثَلٌ
سستی چھوڑ دے، مال غنیمت حاصل کر لیگا اس لیے کہ مثل مشہور ہے
کہ زادِ راہرواں چستی است و چالاکی
کہ مسافروں کا توشہ، چستی اور چالاکی ہے

بآبروئے گل و خاکِ پائے سرو کہ نیست
پھول کی آبرو، اور سرو کے پیروں کی خاک کی قسم کہ نہیں ہے
چنیں بدیع جمالے ز آبی و خاکی
ایسے عمدہ جمال والا، آبی اور خاکی میں

زوصفِ حسنِ تو حافظ چگونہ نطق زند
حافظ تیرے حسن کی خوبیوں کو کس طرح بیان کرے؟
کہ چوں صفاتِ الٰہی ورائے ادراکی
تو خدائی صفات کی طرح، ادراک سے پرے ہے

کہ برد بنزدِ شاہاں ز منِ گدا پیامے
مجھ فقیر کا بادشاہوں کے پاس کون پیغام لے جائے
کہ بکوئے مے فروشاں دو ہزار جم بجامے
کہ شراب فروشوں کے کوچہ میں دو ہزار جمشید ایک جام کے میں

اگر ایں شراب خام ست اگر آں حریف پختہ
اگر یہ شراب کچی ہے، اگر وہ رقیب پختہ ہے
بہزار بار بہتر ز ہزار پختہ خامے
ایک کچا ہزار بار، ہزار پختہ سے بہتر ہے

شدہ ام خراب بدنام و ہنوز امیدوارم
میں برباد اور بدنام ہو گیا ہوں، اور اب بھی امیدوار ہوں
کہ ز بد خلاص یابم بدعائے نیکنامے
کہ کسی نیک نام کی دعا کے ذریعہ، بدی سے نجات پا جاؤں

تو کہ کیمیا فروشی نظرے بقلبِ ما کن
تو جو کیمیا فروش ہے ہمارے قلب پر ایک نظر ڈال دے
کہ بضاعتے نداریم و فگندہ ایم دامے
اس لیے کہ ہم کوئی سرمایہ تو رکھتے نہیں ہیں اور ہم نے جال پھیلا رکھا ہے

بکجا برم شکایت بکہ گویم ایں حکایت
شکایت کہاں لیجاؤں، یہ حکایت کس سے کہوں
کہ لبت حیاتِ ما بود و نداشتی دوامے
کہ تیرے ہونٹ ہماری زندگی تھے اور تجھے بقا کہ تھا

ے میں نے روتے ہوئے اس کو اپنے شوق کا حال لکھا، اور لکھا کہ اب آجا۔
ے محبوب نے ہمیں قتل تک کر ڈالا لیکن پھر بھی اس کی شکایتیں رفع نہ ہوئیں۔
ے تو اس قطرۂ شبنم کی طرح پاک صاف ہے جو پھول کی پتی پر ہوتا ہے
ے آدم کا پتلا پانی اور مٹی سے بنایا گیا لہٰذا انسان آبی اور خاکی ہے۔
ے انسان چستی اور چالاکی ہی سے کچھ حاصل کر سکتا ہے سست محروم رہتا ہے۔
ے جس طرح خدا کی صفتوں کا عقل ادراک نہیں کر سکتی ہے اسی طرح تیری خوبیاں بھی بیان نہ ان کی تعریف ممکن نہیں ہے
ے شراب فروشوں کے کوچہ میں دو ہزار جمشید کی قیمت ایک جام ہے۔
ے کچی شراب پختہ رقیب سے کہیں اچھا ہے
ے ایک نظر ڈال کر ہمارا دل کھوٹا بنا لے۔

ے شکایت ہے کہ تیرے ہونٹوں سے میری زندگی وابستہ تھی لیکن وہ زندہ رہنے کا ہم چھین لیا۔

عجب از وفائے جاناں کہ تفقدے نفرمود
معشوق کی وفاداری پر تعجب ہے، کہ مہربانی نہ فرمائی

نہ بہ نامہ و پیامے نہ بہ پرسش و سلامے
نہ تو نامہ و پیام سے، نہ پرسش اور سلام سے

بروید پارسایاں کہ نماند پارسائی
اے نیکو! چلے جاؤ، اس لیے کہ نیکی ختم ہوگئی

مے ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامے
ہم نے خالص شراب پی لی، اور ننگ و نام نہیں رہا

ز رہم میفگن اے شیخ بدانہائے تسبیح
اے شیخ! تسبیح کے دانوں سے تو مجھے راستے سے نہ ہٹا

کہ چو مرغ زیرک افتد نفتد بہیچ دامے
اس لیے کہ سمجھدار پرندہ جب اترتا ہے تو کسی جال میں نہیں پھنستا ہے

سر خدمت تو دارم بخرم بہیچ و مفروش
مجھے تیری خدمتگزاری کا خیال ہے، مجھے مفت لے لے اور نہ بیچ

کہ چو بندہ کمتر افتد بمبارکی غلامے
اس لیے کہ بندہ کی طرح مبارک ہونے میں کوئی غلام کم ہوگا

بکشائی تیر مژگان و بریز خون حافظ
تو پلکوں کے تیر چلا دے، اور حافظ کا خون بہا دے

کہ چناں کشندہ را نکشد کس انتقامے
اس لیے کہ ایسے قاتل سے کوئی بدلہ نہیں لیتا

گفتند خلائق کہ توئی یوسف ثانی
لوگوں نے کہا، تو یوسف ثانی ہے

چوں نیک بدیدم بحقیقت بہ ازانی
جب میں نے خوب دیکھا، تو حقیقتاً تو اس سے بہتر ہے

در عشق تو ام شہرہ چو فرہاد و عجب نیست
میں تیرے عشق میں فرہاد کی طرح مشہور ہوں اور تعجب نہیں ہے

اے خسرو خوباں کہ تو شیریں زمانی
اے حسینوں کے بادشاہ تو اپنے زمانہ کی شیریں ہے

تشبیہ دہانت نتواں کرد بہ غنچہ
تیرے منہ کو غنچہ سے تشبیہ نہیں دی جا سکتی ہے

ہرگز نبود غنچہ بایں تنگ دہانی
غنچہ ایسا تنگ دہن کبھی نہیں ہو سکتا ہے

صد بار بگفتی کہ دہم زاں دہنت کام
تو نے سو بار کہا کہ اس منہ سے تیرا مقصد پورا کر دوں گا

چوں سوسن آزاد چرا جملہ زبانی
آزاد سوسن کی طرح، تو مجسم زبان کیوں ہے!

گفتی کہ دہم کامت و جانت بستانم
تو نے کہا، تیرا مقصد پورا کر دوں گا، اور تیری جان لے لوں گا

ترسم ندہی کامم و جانم بستانی
مجھے ڈر ہے، تو میرا مقصد پورا نہ کرے گا اور میری جان لے گا

چشم تو خدنگ از سپر جاں گذرانید
تیری آنکھ نے، تیر جان کی ڈھال کے پار کر دیا

بیمار کہ دیدہ است بایں سخت کمانی
ایسی سخت کمان والا بیمار، کس نے دیکھا ہے!

چوں اشک بیندازیش از دیدۂ مردم
آنسوؤں کی طرح، تو اس کو لوگوں کی نظروں سے گرا دیتا ہے

آنرا کہ دمے از نظر خویش برانی
جس کو تھوڑی دیر کے لیے، تو اپنی نظر سے ہٹا دے

گر سرو بانداز قد و رفتار تو برپائے
اگر سرو تیرے قد اور رفتار کے سامنے کھڑا رہ گیا

بخرام کہ از سرو گذشتی بروانی
تو تو ٹہل، اس لیے کہ تو روانی میں سرو سے بڑھ گیا ہے

در راہ تو عاشق چو قلم کرد ز سر پائے
عاشق نے تیرے راستہ میں قلم کی طرح سر کو پیر بنا لیا

چوں نامہ چرا یکدمش از لطف نخوانی
تو مہربانی سے تھوڑی دیر کے لیے اس کو خط کی طرح کیوں نہیں پڑھتا ہے؟

حافظ بجفا از تو شکایت ننماید
حافظ تیرے ظلم کی شکایت نہیں کرتا ہے

زاں رو کہ بہر جور تو لطفیست نہانی
اس لیے کہ تیرے ہر ظلم میں ایک چھپی ہوئی مہربانی ہے

سلہ اب میں نے شراب پی کر پارسائی اور ننگ و نام کا معاملہ ختم کر دیا لہٰذا میرے پاس اب پارسائی کا کوئی سوال نہیں ہے۔
سلہ اے شیخ میں تیری تسبیح کے دانوں سے تیرے جال میں نہیں پھنس سکتا ہوں میں ایک مرغ زیرک ہوں۔
سلہ تجھ جیسے قاتل کو بدلہ میں قتل نہیں کیا جا سکتا ہے لہٰذا تو بے تامل مجھے قتل کر دے۔
سلہ لوگ تجھے یوسف ثانی کہتے ہیں لیکن جب میں نے غور سے دیکھا تو تو یوسف سے بڑھ کر ہے۔
سلہ لوگ تیرے منہ کو غنچے سے تشبیہ دیتے ہیں لیکن یہ غلط ہے ایسی تنگ دہنی اسکو میسر نہیں ہے۔
سلہ تیری آنکھیں بیمار ہیں لیکن بڑی سخت کمان والی ہیں، تیری آنکھ کا تیر ڈھال کو پار کر گیا۔
سلہ جس کو تو نظر سے گرا دے وہ آنسوؤں کی طرح لوگوں کی نظر سے گر جاتا ہے۔
سلہ قلم سر کے بل چلتا ہے، خط کو پڑھا جاتا ہے، عاشق بھی قلم کی طرح سر کے بل چل کر خط کی طرح پڑھے جانے کا مستحق ہو جاتا ہے۔

سلہ چونکہ تیرے ظلم میں بھی کرم ہے تو حافظ شکوہ کیسے کرے۔

از پیشِ مراں حافظِ غمدیدهٔ خود را
اپنے غم زدہ حافظ کو، سامنے سے نہ ہٹا

کز عشقِ رخت داد دل ودین وجوانی
جس نے تیرے رخ کے عشق میں، دل اور دین اور جوانی دی ہے

گذشتی برمنِ غمدیده از راهِ جفاکاری — بلے تو عمری و در عمر کے باشد وفاداری
مجھ غم زدہ پر تو از روئے جفا کاری گذرا — ہاں تو زندگی ہے، اور زندگی میں وفاداری کب ہوتی ہے؟

رقیبے در پے آزارِ جانِ ماست واویلا — سگِ کوئے تو پیدا کرد خوئے مردم آزاری
ہائے افسوس، رقیب ہماری جان کے درپے آزار ہے — تیرے کوچے کے کتے نے مردم آزاری کی عادت بنائی ہے

خطا باشد بدورِ عارض وزلفینِ او گفتن — سخن از لعبتانِ چینی واز مشکِ تاتاری
اس کے رخسار اور دونوں زلفوں کے دور میں غلط ہوگا کرنا — باتیں چینی گڑیوں، اور تاتاری مشک کی

بدہ ساقی مے ناب کہ یکدم بیخبر گردم — کہ جانم برلب آمد از تکلفہائے ہشیاری
اے ساقی مجھے خالص شراب دے، تاکہ فوراً بیخود ہو جاؤں — کیونکہ ہوش کی تکلیفوں سے میری جان ہونٹوں پر آ گئی ہے

تو خواہی خونِ ما ریزی و خواہی لطف واحساں کن
تو خواہ ہمارا خون بہائے، خواہ مہربانی اور احسان کرے

عنانِ اختیارِ ما بدستِ تست ومختاری
ہمارے اختیار کی باگ تیرے ہاتھ میں ہے اور تو مختار ہے

گشت از آتشِ مے عارضِ تو گل وارے — چوں ننالم منِ دل سوختہ بلبل وارے
شراب کی آگ سے تیرا رخسار پھول جیسا ہو گیا — میں دل جلا، بلبل کی طرح کیسے نالہ نہ کروں

دلبرا بر رخِ زیبائے تو آں زلفِ سیاہ — سایہ بر سمن انداختہ سنبل وارے
اے دلبر تیرے حسین رخ پر، وہ کالی زلف — سمن پر سنبل کی طرح سایہ ڈالے ہوئے ہے

وائے آنکس کہ ننوشد مے و رندی نکند — شیشۂ مے چو صلا برزده است قل وارے
اس شخص پر افسوس ہے، جو شراب نہ پئے اور رندی نہ کرے — جبکہ شراب کی بوتل نے قلقل شراب کی طرح آواز دی ہے

میکند قمریِ محنت زده در گوشۂ باغ — از غمِ لالہ و گل نالۂ بلبل وارے
مصیبت زدہ قمری، باغ کے گوشہ میں نالہ کرتی ہے — لالہ اور پھول کے غم میں بلبل کی طرح

ظاہر آنست کہ از بہرِ پریشانیِ ماست — حلقہ حلقہ شده آن زلفِ تسلسل وارے
یہ ظاہر ہے کہ ہماری پریشانی کے لیے — وہ سلسلہ دار زلف، حلقہ در حلقہ ہوئی ہے

کے شود نیم نفس چوں تو گدائے حافظ
اے حافظ تجھ جیسا نیم جان گدا کب بن سکتا ہے؟

بادشاہے کہ بود اہلِ تجمل وارے
وہ بادشاہ جو شان و شوکت والوں کی طرح ہے

لبش می بوسم و در میکشم مے — بآبِ زندگانی بردہ ام پے
میں اس کے ہونٹوں کا بوسہ لیتا ہوں اور شراب پیتا ہوں — مجھے آبِ حیات کا پتہ لگ گیا ہے

ــــــــ

نے محبوب میری زندگی
ہے اور زندگی گذرنے والی
چیز ہے اس سے وفا کی
امید غلط ہے۔
نے رقیب کتا ہے اور بعض کتے
مردم آزار ہو جاتے ہیں۔
سے دنیا کی تکالیف سے
عاجز ہوں شراب سے
مدہوش کر دے۔
سے شراب پی کر معشوق
کا چہرہ گل کی طرح
...ک اٹھا
...میں بلبل
...نالے
...وں نہ
کروں۔
سے چہرے کو سمن اور
زلفوں کو سنبل قرار
دیا ہے۔
سے زلفیں ہماری پریشانی
میں اضافہ کرنے کے لئے
گرہ در گرہ ہوتی ہیں۔
سے آبِ زندگانی یہی ہے
کہ معشوق کے ہونٹوں
کو بوسہ دیا جائے اور
شراب پی جائے۔

نہ رازش می توانم گفت باکس — نہ کس را میتوانم دید باوے
میں نہ اس کا راز کسی سے کہہ سکتا ہوں — نہ اس کے ساتھ، میں کسی کو دیکھ سکتا ہوں

گل[1] از خلوت بباغ آورد مسند — بساطِ زہد را چوں غنچہ کن طے
پھول، خلوت سے باغ میں مسند لے آیا — زہد کے بستر کو غنچہ کی طرح لپیٹ دے

بدہ[2] جامِ مے واز جم مکن یاد — کہ میداند کہ جم کے بود و کے کے
شراب کا جام دے، اور جمشید کو یاد نہ کر — کون جانتا ہے کہ جمشید کب تھا اور کیخسرو کب تھا؟

بزن بر چنگ چنگ اے ماہ مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وے
اے چاند جیسے مطرب! چنگ پر چنگل مار — اس کے تار کو حرکت دے تاکہ میں اس سے خروش میں آؤں

چو چشمت[3] مست را مخمور مگذار — بیادِ لعلش اے ساقی بدہ مے
اپنی آنکھوں جیسے مست کو اعضا شکنی میں نہ چھوڑ — اس کے ہونٹوں کی یاد پر اے ساقی شراب دے

نجوید[4] جاں از آں قالب جدائی — کہ باشد خونِ جامش در رگ و پے
اس جسم سے، جان، جدائی نہیں چاہتی ہے — جس کے رگ و پے میں جام کا خون ہو

لبش می بوسم و خوں میخورد جام[5] — رخش می بینم و گل میکند خوے
میں اس کے ہونٹ کو بوسہ دیتا ہوں، اور جام خون پیتا ہے — میں اس کا رخسار دیکھتا ہوں اور پھول کو پسینہ آتا ہے

چو[6] مرغِ باغ میگوید کہ ہو ہو — مدہ از دست جامِ بادہ ہے ہے
جب باغ کا پرندہ ہو ہو کہے — ہائے ہائے، تو ہاتھ سے شراب کا جام نہ چھوڑ

چو مجنوں در پئے دیدارِ لیلےٰ — بباید گشتن اے دل گردِ ہر حے
لیلےٰ کے دیدار کی خواہش میں مجنوں کی طرح — ہر قبیلہ کے گرد، اے دل! گردش کرنی چاہیے

تو باسلطانِ گل خوش باش و مے نوش — غنیمت داں خلاصِ بہمن از دے
تو پھول کے بادشاہ کے ساتھ خوش رہ اور مے نوشی کر — بہمن کے دے سے نجات پانے کو غنیمت سمجھ

زبانت درکش اے حافظ زمانے
تھوڑی دیر کے لئے اے حافظ! اپنی زبان بند کرلے

حدیثِ بے زباں را بشنو از نے[7]
بانسری سے، بے زبان کی بات سن لے

مخمورِ جامِ عشقم ساقی بدہ شرابے — پرکن قدح کہ بے مے مجلس ندارد آبے
اے ساقی شراب دے، میں جامِ عشق سے خمار میں ہوں — پیالہ بھر دے اس لیے کہ شراب کے بغیر مجلس پر رونق نہیں ہوتی ہے

عشقِ رخِ چو ماہش در پردہ[8] راست ناید — مطرب بزن نوائے ساقی بدہ شرابے
اس کے چاند جیسے رخسار کا عشق در پردہ ٹھیک نہیں لگتا — اے مطرب! ساز بجا، اے ساقی! شراب دے

شد قامتم[9] چو حلقہ تا بعد ازیں رقیبت — زیں در دگر نراند مارا بہیچ بابے
میرا قد حلقہ کی طرح ہو گیا تاکہ رقیب اس کے بعد — ہمیں پھر اس دروازے سے دوسرے در کی طرف نہ بھگائے

چوں آفتابِ رویش در دیدہ می نگنجد — اے دل چہ سود داری در دیدہ اضطرابے
جبکہ اس کے چہرے کا سورج آنکھوں میں نہیں سماتا ہے — اے دل! آنکھوں کے اضطراب سے تجھے کیا فائدہ ہے؟

[1] موسم بہار آگیا ہے اب غنچے کی طرح زہد کی بساط کو طے کر کے رندی شروع کرنی چاہئے۔
[2] نہ اب کسی کو معلوم کہ جمشید کب ہوا تھا اور کیخسرو کس زمانہ کا بادشاہ تھا لہذا اس دنیا کی ناپائداری کے پیش نظر شراب نوشی مناسب ہے۔
[3] مست وہ ہے جس پر شراب کا نشہ چڑھا ہوا ہو، مخمور وہ ہے جس پر نشہ کا اتار ہو۔
[4] جو شخص شراب سے سیراب ہوتا ہے اسکی روح جسم کو چھوڑنا نہیں چاہتی ہے
[5] میں اس کے لب کا بوسہ لیتا ہوں تو جام کو رشک پیدا ہوتا ہے، اس کے رخ کو دیکھتا ہوں تو پھول شرمندگی سے پسینہ پسینہ ہوتا ہے۔
[6] یعنی جب موسم بہار میں پرندے چہچہانے لگیں تو شراب کا پیالہ ہاتھ میں رہنا چاہئے۔
[7] شعر
بشنو از نے چوں حکایت میکند
وز جدائی ہا شکایت میکند
[8] در پردہ عشق زیادہ بہتر نہیں ہے کھل کر رندی ہونی چاہئے
[9] میں کبڑا ہو گیا ہوں اور سراقد حلقہ کی طرح ہو گیا ہے تاکہ حلقہ در بھی جاؤں اور رقیب در سے نہ ہٹائے۔

درانتظارِ رویت ماؤ امیدواری
وز عشوۂ لبانت ماؤ خیال و خوابے

تیرے چہرے کے انتظار میں ہم ہیں اور امیدواری
اور تیرے ہونٹوں کی ادا کا خواب و خیال ہے اور ہم

دستِ غرض میالائی برکاسۂ گدائی
انجام کار نبود از وے امید آبے

تو غرض کا ہاتھ آلودہ نہ کر ایسے پیالہ پر جس کے بھرے ہیں تو جانتا ہے
کہ انجام کار اس سے پانی کی امید نہیں ہے

حافظ چہ می نہی تو دل بر وصالِ جاناں
اے حافظ! محبوب کے وصال پر تو کیا دل لگاتا ہے؟

کے تشنہ سیر گردد از لمعۂ سرابے
پیاسا، سراب کی چمک سے کب سیراب ہوتا ہے؟

منم و آں زلف چوں زنجیر مارے
پریشاں حال و رُو دیوانہ وارے

میں ہوں، اور وہ زلف زنجیر جیسا سانپ
پریشان حال، اور دیوانوں جیسا چہرہ

بغیر از عاشقی و مے پرستی
ز دستم بر نیاید ہیچ کارے

مے پرستی، اور عاشقی کے سوا
میرے ہاتھ سے کوئی کام نہیں بنتا ہے

نگر دد گرد او غم ہر کہ بگرفت
چو چشمش گوشۂ از کنج غارے

غم اس کے پاس بھی نہیں آسکتا جس نے اختیار کر لیا
اس کی آنکھوں کی طرح، غار کا گوشہ

ز بارانِ سرشک از چشم پُر خوں
حریم کوئے او شد لالہ زارے

پر خون آنکھوں کے آنسوؤں کی بارش سے
اس کے کوچہ کا صحن، لالہ زار بن گیا ہے

دریں صحرائے غم چوں گرد بادم
ہمیشہ بیقرارے خاکسارے

اس غم کے جنگل میں میں، بگولے کی طرح ہوں
ہمیشہ ایک بے قرار، خاکسار

دریں گلشن ندیدم جانبِ گل
کز و در پائے دل نشکستہ خارے

اس چمن میں میں نے ایک پھول نہیں دیکھا
جس کی وجہ سے دل کے پیر میں کانٹا نہ ٹوٹ گیا ہو

نباشد ہیچ عاشق ہمچو حافظ
کوئی عاشق حافظ کی طرح نہ ہوگا

فقیرے بیکسے بے اعتبارے
فقیر، بے کس، بے اعتبار

ماییم و غمِ عشقِ جوانے و خیالے
وز ماہِ رُخش گشتہ تنم ہمچو ہلالے

ہم ہیں اور ایک جوان کے عشق کا غم اور ایک خیال
اور اس کے رخ کے چاند سے، میرا جسم ہلال کی طرح ہو گیا ہے

با محنتِ ہجرِ تو شب و روز قرینم
تا با تو کجا دست دہد روزِ وصالے

محنت مشقت ہجر کی تکلیف کا ساتھی ہوں
دیکھئے! تیرے وصال کا دن کب میسر آئے

احوالِ مرا عرضہ کنی پیشِ نگارم
اے بادِ صبا گر بود آنجات مجالے

میرا حال، میرے محبوب پر پیش کر دینا
اے باد صبا، اگر اس جگہ تیرا گذر ہو

ور زانکہ ز حالِ منِ بیچارہ بپرسد
گو از غمِ ہجرانِ تو گشتہ ست خلالے

اور اگر وہ مجھ بے چارے کا حال پوچھے
کہہ دینا تیرے فراق کے غم میں تنکا بن گیا ہے

سدا شعر
در زلف چو ... [illegible]

یعنی چونکہ میں اس کے کوچہ میں خون کے آنسو روتا پھرتا ہوں لہٰذا اس کا کوچہ لالہ زار بنا ہوا ہے۔

یعنی جس معشوق سے بھی محبت کی بھلائی کا تکلیف اٹھانی پڑی ہے

یعنی فی الحال تو شب و روز ہجر میں مبتلا ہوں اب دیکھئے وصال کا دن کب آتا ہے۔

ہر کس ز جہاں منصب و مالے طلبیدہ — ما را غمِ عشقِ تو بہ از منصب و مالے

ہر شخص نے دنیا میں مرتبہ اور مال کی طلب کی ہے — ہمارے لئے تیرے عشق کا غم، مرتبہ اور مال سے بہتر ہے

حقا کہ نخواہیم بہ دنیا و بہ عقبیٰ — جز خاکِ سرِ کوئے تو مالے و منالے

سچی بات یہ ہے، کہ ہم دنیا اور عقبیٰ کے بدلے میں نہیں چاہتے ہیں — کوئی مال و دولت، سوائے تیرے کوچہ کی خاک کے

گفتم بجہاں آرزوئے وصلِ تو دارم

میں نے کہا دنیا کے بدلے تیرے وصل کی آرزو رکھتا ہوں

گفتا چہ کنی حافظ سودائے محالے

اس نے کہا اے حافظ تیرا ایک ناممکن چیز کا خیال کیا آیا ہے؟

مے خواہ و گل افشاں کن از دہر چہ میجوئی — ایں گفت سحر گہ گل بلبل تو چہ میگوئی

شراب مانگ اور پھول چھڑک، زمانہ سے کیا تلاش کرتا ہے؟ — پھول نے صبح کے وقت یہ کہا، بلبل تو کیا کہتی ہے؟

مسند بگلستاں بر تا شاہد و ساقی را — لب گیری و رخ بوسی مے نوشی و گل بوئی

مسند باغ میں لیجا، تاکہ تو معشوق اور ساقی کا — ہونٹ پکڑے، چہرہ چومے، شراب پئے اور پھول سونگھے

شمشاد خراماں کن آہنگِ گلستاں کن — تا سرو بیاموزد از قدِ تو دلجوئی

شمشاد کو ٹہلا، گلستاں کا ارادہ کر — تاکہ سرو تیرے قد سے دلجوئی سیکھے

اے غنچۂ خنداں دولت بکہ خواہد بود — اے شاخِ گلِ رعنا از بہر کہ میروئی

اے مسکراتے غنچے! تیری دولت کس کو حاصل ہوگی؟ — اے حسین پھول کی شاخ! تو کس کے لئے اگ رہی ہے؟

امروز کہ بازارت پُر جوشِ خریدار ست — دریاب و بنہ گنجے از مایۂ نیکوئی

آج جبکہ تیرا بازار، خریداروں سے پر جوش ہے — غنیمت سمجھ اور بھلائی کے سرمایہ سے خزانہ جمع کرلے

آں طرہ کہ ہر مویش صد نافۂ چیں ارزد — خوش بودے اگر بودے بوئیش ز خوشخوئی

وہ زلف جس کا ہر بال چین کے سو نافوں کی قیمت کا ہے — کیا اچھا ہوتا، اگر اس میں خوش اخلاقی کی خوشبو ہوتی

چوں شمع نکوروئی در رہگذرِ باد ست — طرفِ ہنرے بر بند از طورِ نکوروئی

خوبصورتی، شمع کی طرح ہوا کے راستہ پر ہے — خوبصورتی کے طریقے سے کسی ہنر کا فائدہ حاصل کرلے

ہر مرغ بدستانے در گلشن شاہ آمد

ہر پرند ایک داستان لیکر، بادشاہ کے باغ میں آیا ہے

بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی

بلبل نغمہ سرائی کے ساتھ، حافظ دعا گوئی کے ساتھ

نسیم صبح سعادت بداں نشاں کہ تو دانی — خبر بکوئے فلاں بر بداں زباں کہ تو دانی

اے خوش نصیبی کی صبح کی نسیم اس پتہ پر جو تو جانتی ہے — فلاں کے کوچہ میں خبر لیجا اس زبان میں جو تو جانتی ہے

تو پیکِ حضرتِ شاہی مراد و دیدہ براہ ست — کرم نما و بفرما خبر چناں کہ تو دانی

تو شاہی دربار کی قاصد ہے، میری دونوں آنکھیں منتظر ہیں — کرم کر اور خبر سنا جس طرح کہ تو جانتی ہے

بگو کہ جانِ ضعیفم ز دست رفت خدا را — ز لعلِ روح فزایت ببخش آنکہ تو دانی

کہنا کہ میری کمزور جان ہاتھ سے چلی گئی، خدا کے لیے — اپنے روح افزا ہونٹ سے وہ چیز دے جو تو جانتا ہے

دنیا میں ہر شخص جاہ اور مال کا طالب ہے لیکن ہم تو صرف غم عشق چاہتے ہیں۔ پھول نے بلبل سے کہا، تو کیا کہتی ہے یہ سب بیکار باتیں ہیں، شراب نوشی کر اور گل افشانی کر۔ باغ میں مسند بچھا معشوق کے ہونٹوں اور رخسار کو بوسہ دے ساقی سے شراب پی اور پھول سونگھ۔ اے شمشاد جیسے قد والے محبوب باغ میں ٹہل تاکہ سرو تیرے قد سے دلجوئی حاصل کرے۔ چہرہ جو خوب مسکراتے ہوئے غنچے کی طرح ہے اور حسین پھول کی شاخ معلوم ہوتا ہے نہ معلوم اس کا وصل کس کے مقدر میں ہے۔ محبوب کی زلف کے ہر بال میں سیکڑوں نافوں کی خوشبو تو ہے کاش اس میں خوش اخلاقی کی بھی خوشبو ہوتی۔ رہگذر کی شمع کا ہوا سے بجھنے کا ہر وقت خطرہ ہے اسی طرح حسن بھی زوال پذیر ہے۔ شیریں عشق و محبت کی زبان میں ہمارے محبوب تک ہمارا پیغام پہنچا دے۔

من ایں دو حرف نوشتم چنانکہ غیر نہ دانست — تو ہم ز روئے کرامت چناں بخواں کہ تو دانی
میں نے یہ دو حرف اس طور پر لکھے ہیں کہ دوسرا نہ جان سکے — تو بھی کرم کر کے ایسے طریقے پر پڑھ کہ تو ہی جانے

خیالِ تیغ تو با من حدیثِ تشنہ و آب است — اسیرِ عشق چو کردی بکُش چناں کہ تو دانی
تیری تلوار کا خیال میرے لیے پیاسے اور پانی کا قصہ ہے — عشق کا قیدی جب تو نے بنایا تو مار ڈال جس طرح تو جانے

اُمید در کمرِ زرکشت چگونہ ببندم — دقیقہ ایست نگارا در آں میاں کہ تو دانی
میں تیرے زری کے کمربند سے امید کیسے باندھوں! — اے معشوق! اس کے اندر ایک ایسا نکتہ ہے جس کو تو جانتا ہے

یکیست ترکی و تازی دریں معاملہ حافظ
اے حافظ! اس معاملہ میں ترکی، اور عربی زبان یکساں ہیں
حدیثِ عشق بیاں کن بہر زباں کہ تو دانی
عشق کی بات بیان کر، ہر اس زبان میں جو تو جانتا ہے

نوبہارست دراں کوش کہ خوشدل باشی — کہ بسے گل بدمد باز و تو در گِل باشی
نو بہار ہے، اس میں کوشش کر کہ تو خوش دل رہے — اس لیے کہ پھر بہت پھول کھلیں گے، اور تو مٹی میں ہوگا

چنگ در پردہ ہمی میدہدت پند ولے — وعظت آنگاہ دہد سود کہ قابل باشی
چنگ پردہ کے اندر تجھے نصیحت دیتی ہے، لیکن — تجھے وعظ اس وقت فائدہ دیگا جبکہ تجھ میں صلاحیت ہو

من نگویم کہ چہ کن با کہ نشین و چہ بنوش — کہ تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
میں نہیں کہتا کہ، کر تو کیا کر، کس کے ساتھ بیٹھ، اور کیا پی — اس لیے کہ تو خود جانتا ہے اگر تو ذہین اور سمجھدار ہے

در چمن ہر ورقے دفترِ حالے دگرست — حیف باشد کہ ز حالِ ہمہ غافل باشی
چمن میں ہر ورق، دوسرے کے حال کا دفتر ہے — افسوس ہوگا کہ تو سب کے حال سے غافل ہو

گرچہ راہیست پُر از بیم ز ما تا برِ دوست — رفتن آساں بود ار واقفِ منزل باشی
ہم سے دوست تک اگرچہ خطرناک راستہ ہے — اگر تو منزل سے واقف ہے تو جانا آسان ہے

نقدِ عمرت ببرد غصۂ دنیا بگزاف — گر شب و روز دریں قصۂ باطل باشی
دنیا کا رنج تیرے نقدِ عمر کو فضول ہی برباد کر دے گا — اگر تو دن رات، اس باطل قصہ میں لگے گا

حافظا گر مدد از بختِ بلندت باشد
اے حافظ! اگر بلند نصیبہ کی تجھے مدد حاصل ہوگی
صیدِ آں شاہدِ مطبوعِ شمائل باشی
تو تو اس پسندیدہ اخلاق معشوق کا شکار ہوگا

نورِ خدا نمایدت آئینۂ مجردی — از درِ ما درآ اگر طالبِ عشقِ سرمدی
یکسوئی کا آئینہ، تجھے خدا کا نور دکھائے گا — ہمارے دروازے سے اندر آ، اگر تو دائمی عشق کا طالب ہے

بادہ بدہ کہ دوزخ ار نامِ گناہِ ما برد — آب بر آتشش زند معجزۂ محمدی
شراب دے، اسلیے کہ اگر دوزخ ہمارے گناہ کا نام لے گا — محمدی معجزہ اس کی آگ پر پانی چھڑک دے گا

شعبدہ بازئے کنی ہر دم و نیست ایں روا — قال رسولُ ربِّنا ما انا قط بمن ادی
تو ہر وقت شعبدہ بازی کرتا ہے، اور یہ جائز نہیں ہے — ہمارے رب کے رسول نے فرمایا ہے میں لہو و لعب میں سے نہیں ہوں اور نہ وہ مجھ سے ہے

ا۔ میں نے داب سے چھپا کر تجھے خط لکھا ہے تو بھی چھپا کر پڑھ۔
۲۔ میں تیرے ہاتھوں قتل کی ایسی ہی تمنا ہے جیسے پیاسے کو پانی کی۔
۳۔ ظاہر ہے زری کی پیٹی کے درمیان کمر ہے جو بہت دقیق اور باریک ہے۔
۴۔ چنگ اپنے پردۂ ساز سے نصیحت سناتی ہے اگر صلاحیت ہے تو نصیحت کا اثر ہوگا۔
۵۔ شعر ... بلبل اور گل میں ... [illegible]
۶۔ محبوب تک پہنچنے کا راستہ بہت خطرناک ہے واقف کار ہی منزل تک پہونچ سکتا ہے۔
۷۔ انسان مقدر ہی سے کسی معشوق کا شکار بن سکتا ہے۔
۸۔ جبتک انسان دنیاوی دھندوں سے قطع تعلق نہیں کرتا ہے خدا کا جلوہ اسے نظر نہیں آتا ہے۔
۹۔ شراب دے، آنحضور کا معجزہ جہنم کی آگ بجھا دے گا۔

ازچہ بعمد میکشی تیغِ جفا بکینِ من
جان بوجھ کر تو ظلم کی تلوار میری دشمنی کے لیے کیوں سونتتا ہے

فکر نمی کنی مگر فی عَمَدٍ مُّمَدَّدِ
شاید تو فی عمد ممددة پر غور نہیں کرتا ہے

گر تو بایں جمال و فر سوئے چمن کنی گذر
اگر تو اس حسن اور شان شوکت سے چمن کی طرف گذرے

سوسن و سرو و گل تو جملہ شوند مقتدی
سوسن، اور سرو، اور گلاب سب تیرے مقتدی بنجائیں

نقشِ خودی زلوحِ دل پاک کنی تو در زماں
خودی کا نقش دل کی تختی سے تو اس وقت دھو ڈالے گا

گر ببری بجان و دل راہ بکوئے بخردی
اگر تو عقل کے کوچہ کا دل اور جان سے راستہ طے کرے گا

جان و دلِ تو حافظا بستۂ دامِ آرزوست
اے حافظ! تیری جان اور دل تمنا کے جال میں گرفتار ہیں

اے متعلقِ خجل دم مزن از مجردی
اے شرمندگی میں پھنسے ہوئے، آزادی کا دم نہ بھر

نوش کن جامِ شرابِ یکمنی
تو شراب کا یکمنی جام پی

تا بداں بیخ غم از دل برکنی
تاکہ اس کے ذریعہ تو دل سے غم کی جڑ اکھاڑ پھینکے

دل کشادہ دار چوں جامِ شراب
جام شراب کی طرح دل کو کشادہ رکھ

سرگرفتہ چند چوں خمِ دنی
تو کب تک کمینہ مٹکے کی طرح سر پکڑے رہیگا؟

چوں ز جامِ بیخودی رطلے کشی
جب بیخودی کے جام سے تو ایک رطل پی لیگا

کم زنی از خویشتن لافِ منی
پھر خودی کی ڈینگیں اپنے متعلق نہ مارے گا

دل بمے بربند تا مردانہ وار
شراب سے دل لگا، تاکہ مردانہ وار

گردنِ سالوس و تقوی بشکنی
تو، مکر اور تقوے کی گردن مروڑ دے

خاک ساں شو در قدم نے ہمچو ابر
قدموں میں، خاک کی طرح بنجا، نہ کہ ابر کی طرح

جملہ رنگ آمیزی و تردامنی
سب رنگ آمیزی، اور تردامنی ہو

خیز و جہدے کن چو حافظ تا مگر
اٹھ اور حافظ کی طرح کوشش کرتا کہ شاید!

خویش را در پائے معشوق افگنی
تو اپنے آپ کو معشوق کے قدموں میں ڈالدے

وقت را غنیمت داں آنقدر کہ بتوانی
جس قدر تجھ سے ہو سکے وقت کو غنیمت سمجھ

حاصل از حیات ایجاں یکدم ست تا دانی
اے جان! اگر تو سمجھے تو زندگی کا خلاصہ ایک سانس ہے

پیشِ زاہد از رندی دم مزن کہ نتواں گفت
رندی کی بات زاہد سے نہ کہہ، اسلیے کہ نہیں کہا جاسکتا ہے

با طبیبِ نامحرم حالِ دردِ پنہانی
چھپے درد کا حال نامحرم طبیب سے

باد عائے شبخیزاں اے شکر دہاں مستیز
اے شیریں دہن! شب بیداروں کی دعا سے نہ لڑ

در پناہِ یک اسمست خاتمِ سلیمانی
سلیمانی انگوٹھی ایک نام کی پناہ میں ہے

کام بخشیِ دوراں عمر در عوض دارد
زمانے سے مقصد برآری کا بدلہ پوری عمر ہے

جہد کن کہ از عشرت کامِ خویش بستانی
کوشش کر کہ عیش و مسرت سے تو اپنا مقصد نکال لے

۱؎ قرآن پاک میں جہنم کے متعلق آیا ہے إِنَّهَا عَلَيْهِم مُّؤْصَدَةٌ فِي عَمَدٍ مُّمَدَّدَةٍ وہ آگ ان پر بند کردی جائیگی، وہ لوگ آگ کے لمبے لمبے ستونوں میں گھرے ہوں گے، یعنی تو مجھے ستا رہا ہے اور اس آیت پر عقیدہ نہیں رکھتا ہے۔

۲؎ اگر تو عقل سے کام لے گا تو کبر و خودی کو فوراً چھوڑ دے گا۔

۳؎ جام کا منہ کھلا ہوا ہوتا ہے مٹکے کا سر بندھا ہوا ہوتا ہے۔

۴؎ ابر میں طرح طرح کے رنگ پیدا ہوتے ہیں اور وہ تر دامن ہوتا ہے۔

۵؎ نہ گذرے ہوئے سانس کا اعتبار نہ آنیوالے کا بھروسہ، صرف موجودہ سانس کا نام زندگی ہے۔

۶؎ حضرت سلیمان کی حکمرانی صرف اسم اعظم کی برکت کی وجہ سے تھی جو آپ کی انگوٹھی پر کھدا ہوا تھا جب ایک نام میں یہ اثر تھا تو شب بیدار اللہ کے بہت سے ناموں کا ورد کرتے ہیں ان کی قوت کا خود اندازہ لگا لے۔

یوسفِ عزیزم رفت اے برادراں رحمے — کز غمش عجب دیدم حالِ پیرِ کنعانی
اے بھائیو! رحم کرو، میرا پیارا یوسف چلا گیا — اس لیے کہ اس کے غم میں میں نے کنعان کے بوڑھے کا عجب حال دیکھا ہے

میروی و مژگانت خونِ خلق میریزد — تند میروی جاناں ترسمت فرومانی
تو جاتا ہے، اور تیری پلکیں لوگوں کا خون بہاتی ہیں — اے جاناں! تو تیز چل رہا ہے میں ڈرتا ہوں تو تھک جائیگا

پندِ عاشقے بشنو وز رہِ طرب باز آ — کاینہمہ نمی ارزد شغلِ عالمِ فانی
عاشق کی نصیحت سن، اور خوشی اور مستی کے راستے سے لوٹ آ — کیونکہ فانی دنیا کے یہ تمام شغل، کچھ قیمت نہیں رکھتے

زاہدِ پشیماں را شوقِ بادہ در جانست — عاقلا مکن کارے کآورد پشیمانی
شرمندہ زاہد کی جان میں شراب کا شوق ہے — اے عقلمند! وہ کام نہ کر جو شرمندہ کرے

خم شکن نمیداند ایں قدر کہ صوفی را — جنسِ خانگی باشد ہمچو لعلِ رمانی
مٹکا توڑنے والا، یہ نہیں جانتا ہے کہ صوفی کے — گھر کی جنس رمانی لعل جیسی ہوتی ہے

گر تو فارغی از من اے نگارِ سنگیں دل — حالِ خود بخواہم گفت پیشِ آصفِ ثانی
اے سنگین دل معشوق! اگر تو مجھ سے بے نیاز ہے — میں اپنا حال آصف ثانی کے سامنے جاکہوں گا

از درم در آمد مست میزنم بشادی دست — روشنی بما پیوست راستی بہ ارمانی
دوست ہوکر میرے دروازے سے آگیا میں خوشی میں تالیاں بجا رہا ہوں — اگر تو دائمی قیام کرے تو روشنی ہم سے وابستہ ہوگئی

باغباں چو من زینجا بگذرم حرامت باد — گر بجائے من سروے غیرِ دوست بنشانی
اے باغباں! اگر میں یہاں سے چلا جاؤں تو تجھے حرام ہے — اگر میری جگہ دوست کے علاوہ تو کوئی سرو لگائے

دل ز ناوکِ چشمت گوش داشتم لیکن — ابروئے کماندارت می برد بہ آسانی
میں نے تیری آنکھ کے تیر سے دل کی حفاظت کرلی، لیکن — تیرا کماندار ابرو اس کو آسانی سے لیجاتا ہے

جمع کن باحسانے حافظِ پریشاں را
ذرا سا احسان کرکے پریشان حافظ کو دل جمعی عطا کردے

اے شکنجِ گیسویت مجمعِ پریشانی
اے وہ کہ تیری زلفوں کے خم پریشانی کا مجموعہ ہیں

ہزار جہد بکردم کہ یارِ من باشی — قرار بخشِ دلِ بیقرارِ من باشی
میں نے ہزار کوششیں کرلیں، کہ تو میرا دوست بنے — میرے بیقرار دل کو اطمینان بخشنے والا بنے

دمے بکلبۂ احزانِ عاشقاں آئی — شبے انیسِ دلِ سوگوارِ من باشی
تھوڑی دیر کیلیے عاشقوں کی غموں کی کوٹھری میں آئے — کسی رات کو میرے غمگین دل کا دوست بنے

دراں چمن کہ بتاں دستِ عاشقاں گیرند — گرت ز دست برآید نگارِ من باشی
جس چمن میں معشوق عاشقوں کی دستگیری کرتے ہیں — اگر تجھ سے بھی یہ ہوسکے، تو تو میرا معشوق بنے

چراغِ دیدۂ شب زندہ دارِ من گردی — امیرِ روزِ من و روزگارِ من باشی
تو میری شب بیدار آنکھ کا چراغ بنجائے — میرے دن اور وقت کا بھی حاکم بن جائے

رفیق و مونس و آرامِ جانِ من گردی — انیسِ خاطرِ امیدوارِ من باشی
تو میری جان کا آرام، رفیق اور مونس ہوجائے — میرے امیدوار دل کا دوست بھی بن جائے

---

۱ عاشقوں کے سامنے سے اس قدر تیزی سے نہ گذر اگر تھک کر رہ جائے گا۔

۲ محتسب ہمارے مٹکے پھوڑتا پھرتا ہے اس کو یہ معلوم نہیں کہ صوفی بھی گھر کی کھنچی ہوئی بادۂ پندار سے مست ہے۔

۳ میں آصف ثانی سے جاکر شکایت کرونگا خواجہ صاحب آصف ثانی علاؤالدین محمود سلطان قطب الدین کے وزیر کو کہتے ہیں۔

۴ کہ جب ہم دنیا سے چلے جائیں تو ہماری قبر پر دوست کے قد کا سایہ ہو۔

۵ نظروں کے تیر تو میں دل کو بچا لے گیا لیکن ابرو سے نہ بچ سکا

۶ کلبۂ احزان غموں کی کوٹھری وہ جگہ کہلاتی ہے جہاں حضرت یعقوب نے حضرت یوسف کے ہجر میں دن گذارے تھے۔

۷ جس چمن میں معشوق عاشقوں کی دستگیری کرتے ہیں اگر تو میری دستگیری کرے تو پھر تو میرا محبوب ہے۔

۸ شرارت بھرا [illegible] یعنی ہے [illegible] چراغ [illegible] دن میں بھی اگر تو مجھا چاہتا ہے [illegible]

چو خسروانِ ملاحت بہ بندگاں نازند — درآں میانہ خداوندگارِ من باشی
جب حسنِ ملیح کے بادشاہ غلاموں پر فخر کریں — اس وقت تو میرا آقا بن جائے

ازاں عقیق کہ خونیں دلم زعشوۂ او — اگر کنم گلہ راز دارِ من باشی
اس عقیق کا، جس کے ناز سے میں خونی دل ہوں — اگر میں شکوہ کروں، تو میرا رازدار بن جائے

شود غزالۂ خورشید صیدِ لاغرِ من — گر آہوئے چو تو یکدم شکارِ من باشی
سورج کا ہرن میرا کمزور شکار بن جائے — اگر تجھ جیسا ہرن تھوڑی دیر کے لیے میرا شکار بنجائے

سہ بوسہ کز دولبت کردۂ وظیفۂ من — اگر ادا نہ کنی وامدارِ من باشی
اپنے دو ہونٹوں کے تین بوسے جو تو نے میرے لیے مقرر کیے ہیں — اگر تو ادا نہ کرے گا تو میرا قرض دار ہوگا

من ایں مراد نہ بینم بعمرِ خود کہ شبے — بجائے اشکِ رواں درکنارِ من باشی
کیا میں اپنی زندگی میں یہ مراد حاصل نہ کرسکوں گا کہ کسی رات کو — جاری آنسوؤں کی بجائے تو میری بغل میں ہو

منِ ارچہ حافظِ شہرم جوے نمی ارزم
میں اگرچہ شہر کا حافظ ہوں ایک جَو کے برابر بھی نہیں ہوں

مگر تو از کرمِ خویش یارِ من باشی
ہاں، اگر تو کرم کرکے میرا یار بن جائے

ہوا خواہِ توام جاناں و میدانم کہ میدانی — کہ ہم نادیدہ میدانی و ہم ننوشتہ میخوانی
اے جاناں! میں تیرا خیر خواہ ہوں اور مجھے معلوم ہے کہ تو جانتا ہے — کیونکہ تو بدوں دیکھے بھی جانتا ہے، بدوں لکھے بھی پڑھ لیتا ہے

ملامت گر چہ دریابد ز رازِ عاشق و معشوق — نہ بیند چشمِ نابینا خصوصِ اسرارِ پنہانی
عاشق اور معشوق کے راز کو ملامت گر کیا جان سکتا ہے؟ — اندھی آنکھ بالخصوص چھپے رازوں کو خاص طور پر نہیں دیکھتی ہے

ملک در سجدۂ آدم زمیں بوسِ تو نیت کرد — کہ در حسنِ تو چیزے یافت غیر از طورِ انسانی
فرشتہ نے آدم کو سجدہ کرنے میں تیری زمین بوسی کی نیت کی — کیونکہ اس نے تیرے حسن میں انسانی طور طریقہ کے علاوہ کوئی چیز پائی

خمِ زلفِ تو بنام ایزد کنوں مجموعۂ دلہاست — مبادا ایں جمع را یارب غم از بادِ پریشانی
بنام خدا تیری زلف کا خم، اب دلوں کا مجموعہ ہے — ایزدا! اس جمع کو پریشانی کی ہوا کا غم نہ ہو

بیفشاں زلف و صوفی را بہ بازی و برقص آور — کہ از ہر رقعۂ دلقش ہزاراں بت بیفشانی
زلف کو جھٹک دے، اور صوفی کو بازی اور رقص میں لا — تاکہ اس کی گدڑی کے ہر پیوند سے تو ہزاروں بت جھاڑ دے

دریغا عیشِ شبگیرے کہ در خوابِ سحر بگذشت — بدل قدرِ وصال اے دل کہ در ہجراں فرومانی
اس رات بھر کے عیش پر افسوس ہے جو صبح کی نیند میں گذر گیا — اے دل! وصل کی قدر جان لے کیونکہ تو ہجر میں عاجز آجائیگا

ملول از ہمرہاں بودن طریقِ کاردانی نیست — بکش دشواریِ منزل بیادِ عہدِ آسانی
ساتھیوں سے تنگ ہونا، تجربہ کاری کا طریقہ نہیں ہے — آسانی کے زمانہ کی یاد میں منزل کی دشواری کو برداشت کرلے

کشادِ کارِ مشتاقاں درآں ابروئے دلبند است — خدارا یک نفس با ما گرہ بکشا ز پیشانی
عاشقوں کے کام کی کشادگی، اس دلبند ابرو میں ہے — خدا کے لیے تھوڑی دیر ہم سے پیشانی کے بل کھول

چراغ افروزِ چشمِ ما نسیمِ زلفِ خوبانست — مبادا ایں قوم را یارب غم از بادِ پریشانی
ہماری آنکھوں کا چراغ روشن کرنیوالی، حسینوں کی زلف کی ہوا ہے — اے خدا! اس قوم کو پریشانی کی ہوا کا غم نہ ہو

ا؎ جب حسین اپنے عاشقوں کی کثرت پر فخر کریں تو مجھے تو اپنا غلام شمار کرلے۔
۲؎ اگر تو میرا بنجائے تو پھر آفتاب میرا معمولی خادم ہو۔
۳؎ تو نے ہر روز تین بوسے میرے لیے مقرر کیے ہیں اگر نہ دے گا تو مقروض رہے گا۔
۴؎ حافظ شہر ہونیکے باوجود کسی قابل نہیں ہوں اگر تو میرا یار بن جائے تو سب عزت کرنے لگیں۔
۵؎ ملامت گر ان رازوں کو نہیں سمجھ سکتا جو عاشق و معشوق کے درمیان ہیں وہ نابینا ہے۔
۶؎ تیری زلفوں کے پیچ میں عاشقوں کے دلوں کا مجمع ہے، خدا کرے ان کو پریشانی نہ ہو۔
۷؎ اگر تو اپنا جال کھول دے تو صوفی رقص کرنے لگیں اور ان کی گدڑیوں میں جو بت پوشیدہ ہیں، وہ گر جائیں یعنی ریاکاری ظاہر ہو جائے۔
۸؎ شب وصال کو عیش سے گزارنا چاہیے تاکہ ہجر کی مصیبتیں آسان معلوم ہوں۔

اگر تیری پیشانی پر بل ہوتے ہیں تو عاشق رنجیدہ رہتے ہیں اور کشادہ پیشانی ہوتا ہے تو ان کا دل خوشی محسوس کرتا ہے۔

امیدازبخت میدارم کہ بکشایم کمر بندت — باآں شرطیکہ خاطر رازیں مسکیں نرنجانی
مجھے نصیب سے امید ہے کہ تیرا پٹکا کھولوں گا — اس شرط پر کہ تو اپنے مسکین سے طبیعت کو رنجیدہ نہ کرے

خیالِ چنبرِ زلفش فریبت میدہد حافظ
اے حافظ! تجھے اس کی زلف کے حلقہ کا خیال فریب دیتا ہے

نگرتا حلقۂ اقبالِ ناممکن نجنبانی
دیکھ لے تاکہ تو ناممکن اقبال کا حلقہ نہ ہلائے

یَا مُبْسِمًا یُحَاکِیْ دُرْجًا مِّنَ اللاٰلی — یارب چہ درخور آمد گردت خطِ ہلالی
اے میرے مال پر موتیوں کی ڈبیہ سے مسکرانے والے! — یا خدا! تیرے چاروں طرف خطِ ہلالی کس قدر اچھا ہے

اے باغمِ تو مارا پیوندِ لایزالی — قَدْ ضَاعَ فِیْ هَوَاکُمْ عُمْرِیْ وَلَا اُبَالِیْ
اے وہ کہ تیرے غم کے ساتھ ہمارا ہمیشہ کا جوڑ ہے — تمہاری محبت میں میری عمر ضائع ہوگئی اور میں پروا نہیں کرتا ہوں

یَا رَاکِبًا تَبَرَّا عَنْ مُوْثِقِیْ وَهَادِیْ — اِنْ تَلْقَ اَهْلَ نَجْدٍ کَلِّمْهُمْ بِحَسْبِ حَالِیْ
اے سوار! میرے قید کرنے والے اور رہنمائی کرنے والے کی خبر حاصل کر — اگر تم نجد والوں سے ملو، میرے حسبِ حال بات کہہ دینا

مسند فرازِ دولت کانِ شکوہ و شوکت — برہانِ ملک و ملت بونصر بوالمعالی
دولت کی مسند کو بلند کرنے والا عہدہ ہے اور شوکت کی کان ہے — ابونصر ابوالمعالی، برہان الملک والملت ہے

دل رفت و دیدہ خوں شد تن خستہ و جاں ریزاں شد — فِی الْعِشْقِ مُوْجِبَاتٌ یَاْتِیْنَ بِالتَّوَالِیْ
دل چلا گیا، آنکھیں خون ہوگئیں، جسم خستہ ہوگیا، جان بے قرار ہوگئی — عشق کے ایسے لوازمات ہیں جو پے در پے آتے ہیں

حالی خیالِ وصلت خوش میدہد فریبم — تا خود چہ نقش بازد ایں صورتِ خیالی
فی الحال تو تیرے وصل کا خیال مجھے حسین فریب دیتا ہے — دیکھئے اب پھر یہ خیالی صورت کیا نقش کھینچے!

خوئے تو گر نگردد ہرگز دگر نگردد — عاشق دریں جوانب عارف دریں حوالی
اگر تیری عادت نہ بدلے گی، ہرگز پھر چکر نہ لگائیں گے — عاشق ان جانبوں کا، عارف اس علاقہ کا

دل خوں شدم ز دستش از نازِ چشم مستش — اُوْذِیْتُ بِالرَّزَایَا مَا لِلْهَوٰی وَبَالِیْ
اس کے ہاتھوں میرا دل خون ہوگیا اس کی مست آنکھ کے ناز سے — میں مصیبتوں سے ستایا گیا، محبت اور میرے دل کو کیا ہوا ہے؟

لِلّٰهِ ذَاتُ رَمْلٍ کَانَ الْحَبِیْبُ فِیْهَا — طَارَ الْعُقُوْلُ طُرًّا مِنْ نَظْرَةِ الْجِبَالِ
اس ریگستان کی خوبی خدا ہی کے لیے ہے جس میں دوست تھا — سب عقلیں اڑ گئیں، پہاڑوں کو دیکھنے سے

اَلْعَیْنُ مَا تَنَامَتْ شَوْقًا بِاَهْلِ نَجْدٍ — وَالْقَلْبُ ذَاتُ وَجْدٍ فِیْ دَابَةِ الْغَزَالِ
اہلِ نجد کے عشق میں میری آنکھ نہیں سوئی — اور دل غمگین ہے، ہرن کی رفتار کے معاملہ میں

دلبر بہ عشقبازی خونم حلال دانست — فتوائے عشق چونست اے زمرۂ موالی
دلبر نے عشقبازی میں میرا خون حلال سمجھا — اے آقاؤں کی جماعت! عشق کا فتویٰ کیسا ہے؟

مسکیں اگرچہ گشتم نامہ سیاہ و عالم — نومید کے تواں بود از لطفِ لایزالی
غریب اگرچہ میں دنیا بھر کا سیاہ اعمال نامہ والا بن گیا ہوں — ابدی مہربانی سے ناامید کب ہوا جا سکتا ہے؟

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل — امن و شراب بیغش معشوق و جائے خالی
چار چیزوں کو نہ چھوڑ اگر تو عقلمند اور سمجھدار ہے — اطمینان، اور بے میل شراب، معشوق اور تنہائی کی جگہ

ـــ تیرا وصل تو محال ہے لیکن تیری زلف کا خیال ہمیں فریب میں مبتلا کئے ہوئے ہے
ـــ یعنی مسکرانے والے منہ کو موتیوں کی ڈبیہ قرار دیا ہے۔
ـــ اصل شعر میں جبر ہے جس کے کوئی صحیح معنی نہیں بنتے ہیں۔ مرتب ترجمہ کا نسخہ قائم کرکے ترجمہ کر دیا ہے۔ موثق اور ہادی سے مراد محبوب ہے۔
ـــ ابھی تیرے وصل کا خیال مجھے بہت حسین فریب دیتا ہے ...
ـــ اگر تو نے اپنی بدخوئی نہ چھوڑی تو عاشقوں کا جھگڑا ختم ہو جائے گا۔
ـــ ذاتِ رمل، ریگستان یعنی اس صحرا میں محبوب تھی اب صرف ہم اس کے پہاڑوں کو دیکھ کر دیوانے بن رہے ہیں۔
ـــ محبوب ہمارے خون کو حلال سمجھتا ہے کیا فتویٰ صحیح ہے۔
ـــ انسان کو چار چیزوں کو نہ چھوڑنا چاہئے، امن، خالص شراب، معشوق اور گوشۂ تنہائی۔

سا[1] قی بیار جامے وز خلوتم بروں کن
اے ساقی! ایک جام لا، اور مجھے خلوت سے نکال

تا در بدر بگردم قلاش و لا ابالی
تاکہ میں مفلس اور بے پروا در بدر پھروں

صافیست جام خاطر در دورِ آصفِ عہد
آصفِ زمانہ کے دور میں، دل کا جام صاف ہے

فَمَغَا سْقِنِی رَحِیْقاً اَصْفٰی مِنَ الزُّلَالِ
گدلا ہو، اور مجھے نیر پانی سے بھی زیادہ صاف شراب پلا

اَلْمُلْکُ مِنْ تَبَاهِی مِنْ جَدِّہٖ وَ جَدِّہٖ
ملک قائم ہے، اس کے نصیبہ و عظمت پر فخر کی وجہ سے

یارب کہ جاوداں باد ایں قدر و ایں معالی
اے خدا یہ مرتبہ اور یہ بلندیاں ہمیشہ رہیں

چوں نیست نقشِ دوراں در ہیچ حال ثابت
جبکہ دنیا کا نقشہ کسی حالت میں مٹنے والا نہیں

حافظ مکن شکایت گر مے خوریم حالی
اے حافظ! شکایت نہ کر، اگر اب ہم شراب پی رہے ہیں

دیوانِ تمام شد

---

[1] خلوت نشینی ابھی نہیں مست ہو کر در بدر مارا پھرنا چاہیے۔
[2] سلطنت کا بقا اسی وجہ سے ہے کہ وہ آصف کی عظمت اور تمکنت پر فخر کر رہی ہے
[3] اب موقع ہے تو شراب ہی پی لیجائے دنیا ناپائیدار ہے

متفرقاتِ دیوانِ خواجہ حافظ رحمۃ اللہ تعالیٰ

افراد

ز بختِ خویش بود شکر بے شمار مرا
که در دیار خریده است در دیار مرا
میں اپنے نصیب کا بے شمار شکر ادا کرتا ہوں
کہ مجھے وطن میں یار کے دَر نے خرید لیا ہے

در دلم جائے گرفته است چناں صورتِ دوست
ہر کجا می نگرم جلوهٔ حسنِ رخ اوست
دوست کی صورت نے میرے دل میں ایسی صورت اختیار کرلی ہے؟
جہاں بھی دیکھتا ہوں اس کے رخ کے حسن کا جلوہ ہے

حریمِ منزلِ جاناں چو ملحوظ است اے دل
خوشا کسیکہ دریں گفتگوئے محرم است
اے دل! جبکہ حافظ محبوب کی منزل کا مقام ہے
وہ کس قدر خوش نصیب ہے جو اس گفتگو میں محرم ہے

امروز روئے حسنِ تو با پرده ظاہر است
در حیرتم که وعدهٔ فردا برائے چیست
کہ تیرے حسن کا چہرہ پردے کے باوجود ظاہر ہے
میں حیرت میں ہوں کہ کل کا وعدہ کس لیے ہے؟

شکرِ فیضِ تو چمن چوں کند اے ابرِ بہار
که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست
اے ابرِ بہار تیرے فیض کا چمن کس طرح شکر ادا کرے؟
اس لیے کہ خواہ کانٹا ہے خواہ پھول سب تیرے پروردہ ہیں

کجا لبِ صدف و شکرِ ابرِ نیساں ہست
کہ از شمار بروں قطرہائے باراں ہست
کہاں سیپ کا منہ اور نیساں کے ابر کا شکریہ
اس لیے کہ بارش کے قطرے شمار سے باہر ہیں

اگرچہ دلبرِ من ہمچو یوسف است صبیح
ولیکن از سر تا پا فتاده است ملیح
اگرچہ میرا دلبر، یوسف کی طرح صبیح ہے
لیکن سر سے پیر تک ملیح واقع ہوا ہے

مگر ز کوئے تو آمد نسیم وقتِ صباح
کہ زنده گشت بہ بوئے لطیف ارواح
شاید، صبح کے وقت نسیم تیرے کوچہ سے آئی
اس لیے کہ اس کی لطیف خوشبو سے روحیں زندہ ہو گئیں

شبے با عارضش مہ ہمسری کرد
دگر شب دیدمش قالب تہی کرد
چاند نے ایک رات اس کے رخسار سے برابری کی
میں نے اس کو دوسری رات دیکھا کہ اس کا جسم گھٹ گیا

صد شکر کہ آفتابِ مقصود
از برجِ امید چہره بنمود
سو شکر کہ مقصد کے آفتاب نے
امید کے برج سے چہرہ دکھایا

اے پسر دولتِ باقی بادب یافته اند
در طلب باش کہ آنہا بطلب یافته اند
اے نوجوان! باقی رہنے والی دولت لوگوں نے ادب سے پائی ہے
طلب میں لگا رہ، کیونکہ انہوں نے جستجو سے پائی ہے

گر بر تنِ من زباں شود ہر موئے
یک شکرِ تو از ہزار نتوانم کرد
اگر میرے جسم کا ہر رونگٹا زبان بن جائے
ہزاروں میں سے تیرا ایک شکر بھی نہیں ادا کر سکتا ہوں

بوئے مشکِ ختن از بادِ صبا می آید
ایں چہ بادیست کز کوئے شما می آید
بادِ صبا سے ختن کے مشک کی خوشبو آتی ہے
یہ کیسی ہوا ہے جس سے تمہاری خوشبو آرہی ہے

---

۱ اس شعر میں دو جگہ در دیار ہے ایک جگہ دریار ہے دوسری جگہ در - دیار ہے۔

۲ حریم اور حرم خانہ کعبہ کے چاروں طرف کی زمین کو کہا جاتا ہے لیکن فارسی والے مطلقاً مکان کے معنی میں استعمال کرتے ہیں۔

۳ ابر بہار کا کانٹے پر بھی احسان ہے اور پھول پر بھی۔

۴ صباحت وہ حسن ہے جو گورے رنگ کے ساتھ ہو اور ملاحت وہ حسن ہے جو گندم گوں رنگ کے ساتھ ہو۔

۵ قالب تہی کردن اس کا جسم گھٹ گیا

۶ اگر بدن کے ہر رونگٹے کی زبان ہو اور وہ شکریہ ادا کرے تو بھی ہزاروں میں سے ایک شکر بھی ادا نہ کر سکے گا۔

ترکِ مہ پیکرِ من بیں کہ چساں میگذرد — آفتابیست پسِ پردہ نہاں میگذرد
میرے چاند جیسے جسم والے معشوق کو دیکھو، کہ کیسے جا رہا ہے — آفتاب ہے جو پردے کے پیچھے چھپ کر جا رہا ہے

سودائے سرِ زلفش تا در سرِ ما باشد — گر عاشقِ سودائیش باشیم روا باشد
اس کی زلفوں کا عشق جب تک ہمارے سر میں رہے — اگر ہم اس کے دیوانے عاشق رہیں، تو مناسب ہے

ہر کرا خاکِ سرِ کوئے تو مسکن باشد — پیشِ او گلشنِ فردوس چو گلخن باشد
جس کا ٹھکانا تیرے کوچہ کی زمین ہو — اس کے نزدیک جنت کا باغ بھاڑ کی طرح ہے

صد شکر کہ روز شد شبِ ہجر — دل یافت خلاص از تبِ ہجر
سو شکر ہیں کہ ہجر کی رات، دن ہو گئی — دل کو ہجر کے بخار سے نجات مل گئی

اے دل از شامِ فراقِ روزِ ہجراں غم مخور — شامِ ہجراں ہم رسد و زے بپایاں غم مخور
اے دل! ہجر کے دن کی، جدائی کی رات کا غم نہ کر — ہجر کی شام بھی کسی دن ختم ہو گی، غم نہ کر

گرم چو مشک در آتش نہند و بگداز زند — خیالِ نقشِ نگارم نمیرود ز ضمیر
اگر مجھے مشک کی طرح آگ میں رکھیں اور پگھلائیں — معشوق کے نقش کا خیال میرے دل سے نہ مٹے گا

با یارِ بیوفا نتواں گفت حالِ خویش — آں بہ بود کہ دم کشم از قیل و قالِ خویش
بے وفا یار سے اپنے دل کا حال نہیں کہا جا سکتا ہے — یہ مناسب ہے کہ اپنی قیل و قال سے دم بخود ہو جاؤں

آنکہ او فکرِ دلِ شاد نکردہ است منم — وانکہ ایں غمکدہ آباد نکردہ است منم
جس نے خوشدلی کی کوئی فکر نہ کی، وہ میں ہوں — جس نے یہ غمکدہ آباد نہ کیا، وہ میں ہوں

ذرہ ساں من در ہوائے مہرِ رخسارِ توام — نیست یک ساعت قرار از شوقِ دیدارِ توام
میں تیرے رخسار کے آفتاب کی محبت میں ذرہ کی طرح ہوں — مجھے تیرے دیدار کے شوق سے تھوڑی دیر کیلئے بھی قرار نہیں ہے

صد شکر کہ یافت جانم آرام — از دولتِ وصلِ آں دل آرام
سو شکر ہیں کہ میری جان کو راحت ملی — اس دل کو آرام پہنچانے والے وصل کی دولت کے ذریعہ

ز جورِ چرخ بفریادم اے مسلماناں — فلک بکینِ منِ مستمند بستہ میاں
اے مسلمانو! آسمان کے ظلم سے میری فریاد ہے — مجھ مظلوم کے کینہ پر آسمان نے کمر کسی ہے

گفتم اے دوست شدم عاشقِ آں روئی چو ماہ — گفت لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰہ
میں نے کہا، اے دوست اس چاند جیسے چہرہ کا میں عاشق ہو گیا ہوں — اس نے کہا، لاحول ولا قوۃ الا باللہ

از بت پرست وقتِ تماشائے حسنِ او — حرفے بغیرِ نامِ خدا نشنود کسے
اس کے حسن کے دیدار کے وقت، بت پرست سے — کوئی حرف خدا کے نام کے سوا کوئی نہیں سنتا ہے

جاناں خیالِ روئے تو دارند ہر کسے — لیکن ز من نباشد مشتاق تر کسے
اے محبوب! تیرے چہرے کا ہر شخص کو خیال ہے — لیکن مجھ سے زیادہ مشتاق کوئی نہ ہو گا

نیست در خیلِ بتاں مثلِ تو شاہ عجبی — بر فلک نیست چو رخسارِ تو ماہِ عجبی
معشوقوں کی جماعت میں تجھ جیسا کوئی عجیب بادشاہ نہیں ہے — آسمان پر تیرے رخسار جیسا کوئی عجیب چاند نہیں ہے

---

۱ جب تک اس کی زلف کا عشق ہے ہم شیدائی اور عاشق بنے رہیں گے۔

۲ جس کو تیرا کوچہ میسر آ جائے وہ جنت کو بھی پسند نہ کریگا۔

۳ ہجر کی شام کی بھی لامحالہ کوئی انتہا ہے لہٰذا اس قدر غم نہ کرنا چاہیئے۔

۴ میرے دل کو آگ پر رکھ کر بھی اگر پگھلائیں گے تو محبوب کا نقش اس سے نہ مٹے گا۔

۵ ذرہ کو سورج کا عاشق مانا جاتا ہے یعنی میں بھی ذرہ کی طرح تیرا عاشق ہوں اس ہی لئے بے قرار ہوں۔

۶ میں نے محبت کا اظہار کیا اس پر اس نے لاحول پڑھی۔

۷ ہر اچھی چیز کو دیکھ کر زبان پر خدا کا نام آ جاتا ہے اس کا حسن اس قدر بڑھا ہوا ہے کہ اس کو دیکھ کر بت پرست بھی خدا کا نام لینے لگتا ہے۔

رُباعیات

دیروز چنیاں وصالِ جاں افروزے — وامروز چنیں فراقِ عالم سوزے
کل ایسا جاں افروز وصل ؛ اور آج ایسا عالم سوز فراق !

افسوس کہ در دفترِ عمرم ایام — آنرا روزے نوِیسد ایں را روزے
افسوس کہ زمانہ میری زندگی کی کتاب میں — اس کو بھی ایک دن لکھے گا، اور اس کو بھی ایک دن

عمرے زپئے مرادِ ضائع دارم — در دورِ فلک چیست کہ نافع دارم
مقصد کے پیچھے میری ایک عمر برباد ہوگئی ہے — دورِ فلک سے مجھے کیا مفید بات ملی ہے

وقتے کہ بگفتم کہ ترا دوست شدم — شد دشمنِ من ببیں کہ چہ طالع دارم
جس وقت میں نے کہا کہ میں تیرا دوست ہوگیا ہوں — وہ میرا دشمن بن گیا، دیکھو میرا کیا نصیب ہے!

جز نقشِ تو در نظر نیاید مارا — جز کوئے تو رہگذر نیاید مارا
تیری صورت کے سوا ہمیں کچھ نظر نہیں آتا ہے — تیرے کوچے کے سوا ہمیں کوئی راستہ نہیں آتا ہے

خوش آمدہ خواب جملہ را در دیدہ — حقا کہ بچشم در نیاید مارا
سب کی آنکھوں میں نیند پیاری لگتی ہے — بیشک، ہماری آنکھوں میں وہ نہیں آتی ہے

برگیر شرابِ طرب انگیز و بیا — پنہاں ز رقیبِ سفلہ بستیز و بیا
مستی پیدا کرنے والی شراب لے اور آجا — در پردہ کمینہ رقیب سے لڑ پڑ، اور آجا

مشنو سخنِ خصم کہ بنشیں و مرو — بشنو زمن اے نگار برخیز و بیا
دشمن کی یہ بات، دشمن کہ بیٹھ جا اور مت جا — اے معشوق! میری سن لے، اٹھ اور آجا

روزیکہ فلک از تو بریدہ است مرا — کس بالبِ پُرخندہ ندیدہ است مرا
جس دن سے آسمان نے مجھے تجھ سے جدا کیا ہے — کسی نے مسکراتے ہونٹوں کے ساتھ مجھے نہیں دیکھا ہے

چنداں غمِ ہجرانِ تو بر دل دارم — من دانم و آنکہ آفریدہ است مرا
تیرے فراق کا کس قدر دل پہ غم رکھتا ہوں — میں جانتا ہوں، اور وہ جس نے مجھے پیدا کیا ہے

با دوست نشین و بادہ و جام طلب — بوسہ زلبِ سرو گل اندام طلب
دوست کے ساتھ بیٹھ، اور شراب اور جام مانگ — گلاب جیسے جسم والے، سرو کے لب کا بوسہ مانگ

مجروح چو راحتِ جراحت طلبد — تو از سرِ زخم نیشِ حجام طلب
زخمی، جب زخم کی راحت چاہے — تو زخم کے منہ سے حجام کا نشتر مانگ

گفتم کہ مگر باتفاقِ اصحاب — در موسمِ گل ترک کنم بادۂ ناب
میں نے کہا کہ شاید دوستوں کے ساتھ متفق ہوکر — موسمِ بہار میں، خالص شراب چھوڑ دوں گا

بلبل ز چمن بنعرہ زناں داد جواب — کاے بے خبراں فصلِ گل و ترکِ شراب
بلبل نے چمن سے نعرہ لگاتے ہوئے جواب دیا — کہ اے بے خبرو! پھول کا موسم اور ترکِ شراب

۱؎ کبھی اس کا جاں افروز وصل میسر آتا ہے، کبھی عالم سوز ہجر، مجھے اس پر افسوس ہے کہ زمانہ روزِ وصال اور روزِ ہجر دونوں کو برابر لکھے گا حالانکہ روزِ ہجر روزِ وصال سے بہت دراز ہوتا ہے دونوں برابر کس طرح ہوسکتے ہیں۔

۲؎ جب سے میں نے تیری دوستی کا دم بھرا ہے تو میرا دشمن ہوگیا ہے

۳؎ ہماری نظروں میں صرف تو سمایا ہوا ہے اور ہم سوائے تیرے کوچہ کے کوئی راستہ نہیں جانتے اور ہم میٹھی نیند سے محروم ہیں۔

۴؎ رقیب تجھ اپنے پاس بٹھاتا ہے اور اٹھ کر میرے پاس آ نکلو منع کرتا ہے تو اس کا کہنا مان۔

۵؎ حافظ نے تو غم دل کی دوا شراب کو بتایا ہے ... اور ... کا ... بتایا ہے۔

اے سایۂ آفتاب زلفِ سیہت
اے وہ! کہ تیری کالی زلف، آفتاب کا سایہ ہے
شب پوشِ مہِ دو ہفتہ طرفِ کلہت
تیری ٹوپی کا کنارہ چودھویں کے چاند کا شب پوش ہے

اے شامِ شمیم آر خطِ مشکینت
اے وہ کہ تیرا مشکین خط خوشبو لانے والی شام ہے
وے صبح جبینت کشِ روئے چو مہت
اے وہ کہ تیرے چاند جیسے چہرہ کیلئے صبح کو تل گوڈا لیکر چلنے والی ہے

امروز کہ روزِ فرقتِ احباب ست
آج جبکہ دوستوں کی جدائی کا دن ہے
نہ وقتِ نشاط و عیش با اصحاب ست
دوستوں کے ساتھ نشاط اور عیش کا وقت نہیں ہے

ہُشیار از آں نیم کہ مے نیست مرا
میں اس وجہ سے ہوش میں نہیں ہوں کہ میرے پاس شراب نہیں ہے
مے ہست ولے حریفِ مے نایاب ست[1]
شراب ہے، لیکن شراب کا ساتھی نایاب ہے

آں تُرکِ پری چہرہ کہ قصدِ جاں داشت
وہ پری چہرہ معشوق جو جان لینا چاہتا تھا
مانند پری چہرہ ز من پنہاں داشت
پری کی طرح، مجھ سے چہرہ چھپاتا تھا

گفتم[2] دہنِ تنگِ تو گوئی ہیچ ست
میں نے کہا تیرا تنگ منہ گویا کہ معدوم ہے
گفتا کہ ازیں ہیچ طمع نتواں داشت
اس نے کہا اس معدوم سے کوئی امید نہیں رکھی جا سکتی

با آنکہ دلم در غمِ عشقت خونست
اس کے باوجود کہ میرا دل تیرے غمِ عشق میں خون ہے
حُسنِ تو ز ادراکِ خرد بیرونست
تیرا حُسن، عقل کی سمجھ سے باہر ہے

در زلفِ تو بیچارہ غریب ست دلم
میرا دل تیری زلف میں بے چارہ مسافر ہے
یا رب کہ در آں شام غریبم چونست
اے خدا اس شام میں میرا مسافر کس حالت میں ہے!

تو بدری و خورشید ترا بندہ شدہ ست
تو پورا چاند ہے اور سورج تیرا غلام بنا ہے
تا بندۂ تو شدہ ست تابندہ شدہ ست
جب سے تیرا غلام بنا ہے، چمکدار بنا ہے

زاں[3] روئے کہ از شعاعِ روئے مہِ تو
اس لیے کہ تیرے چاند جیسے چہرے کی شعاعوں سے
خورشید منیر و ماہ تابندہ شدہ ست
آفتاب روشن، اور چاند، چمکدار بنا ہے

تا مرغِ دلم فتادہ در دامِ غمت
جب سے میرے دل کا پرندہ تیرے غم کے جال میں پھنسا ہے
بر گردنِ دل شدہ ست صمصامِ غمت
دل کی گردن پر تیرے غم کی تلوار رکھی گئی ہے

از شربتِ جامِ دہر بیزار شدم
زمانہ کے جام کے شربت سے میں بیزار ہو گیا ہوں
تا خونِ جگر میخورم از جامِ غمت
جب سے تیرے غم کے جام سے خونِ جگر پی رہا ہوں

در کوئے تو بیچارہ تر از ما کس نیست
تیرے کوچہ میں ہم سے زیادہ بے چارہ کوئی نہیں ہے
نزدیکِ تو بیگانہ تر از ما کس نیست
تیرے نزدیک ہم سے زیادہ بیگانہ کوئی نہیں ہے

در سلسلۂ[4] طنابت آویختہ ام
تیری طنابوں کی زنجیر میں لٹکا ہوا ہوں
زاں روئے کہ دیوانہ تر از ما کس نیست
اس لیے کہ ہم سے زیادہ دیوانہ کوئی نہیں ہے

در شوخی و دلبری بُتِ من طاقست
میرا معشوق، شوخی اور دلبری میں طاق ہے
بیچارہ دلم بوصلِ او مشتاق ست
میرا بیچارہ دل اس کے وصل کا مشتاق ہے

پستہ دہن و لالہ رُخ و سیمیں تن
وہ پستہ دہن اور لالہ رخ، چاندی جیسے جسم والا ہے
شیریں سخن و ظریف و سیمیں ساق ست
شیریں سخن، خوش طبع، اور چاندی جیسی پنڈلی والا ہے

---

[1] مجھے شراب تو میسر ہے لیکن کوئی ایسا دوست نہیں ہے جو ساتھ بیٹھ کر شراب پیئے۔
[2] معشوق کے منہ کو ایک موہوم نقطہ، معدوم مانا جاتا ہے۔
[3] چاند اور سورج تیرے نور سے نور حاصل کرتے ہیں لہٰذا وہ تیرے غلام ہیں۔
[4] دیوانے کو زنجیروں میں باندھا جاتا ہے اس لیے میں تیری زلف میں بندھا ہوا ہوں۔

مے نوش کہ عمرِ جاودانی این ست — خاصیتِ روزگارِ فانی این ست
شراب پی، اس لیے کہ ہمیشگی کی زندگی یہی ہے — فانی زمانے کی خاصیت یہی ہے

ہنگامِ گل و لالہ و یاراں سرمست — خوش باش دمے کہ زندگانی اینست
گل اور لالہ کا موسم، اور سرمست دوست — تھوڑی دیر خوشی منا لے، اس لیے کہ زندگی یہی ہے

اے روئے تو در لطافت آئینۂ روح — خواہم کہ قدمہائے خیالت بصبوح
اے وہ کہ تیرا چہرہ پاکیزگی میں روح کا آئینہ ہے — میں چاہتا ہوں کہ تیرے خیال کے قدموں کو صبح کے وقت

در دیدہ کشم ولے ز خارِ مژہ ام — ترسم کہ شود پائے خیالت مجروح
آنکھوں میں رکھوں، لیکن اپنی پلکوں کے کانٹوں سے — ڈرتا ہوں کہ تیرے خیال کے قدم زخمی ہو جائیں گے

اول بوفا جامِ وصالم در داد — چوں مست شدم دامِ جفا را سر داد
پہلے تو وفا سے مجھے وصل کا جام دیا — میں جب مست ہو گیا، ظلم کا جال ڈال دیا

با آبِ دو دیدہ پر از آتشِ دل — خاکِ رہِ او شدم بباد م در داد
دونوں روتی ہوئی آنکھوں اور آگ بھرے دل کے ساتھ — اس کے راستہ کی خاک بنا، تو اس نے مجھے ہوا میں اڑا دیا

با یار کسے دست در آغوش نکرد — تا ترکِ زر و سیم و دل و ہوش نکرد
دوست کی بغل میں کسی نے ہاتھ نہیں ڈالا — جب تک اس نے سونا، چاندی اور دل، اور ہوش کو نہ چھوڑا

بے زر بت شوخ دیدہ ہرگز سخنم — با آنکہ چو گوہر ست در گوش نکرد
شوخ چشم معشوق نے بغیر روپے پیسے کے ہرگز میرا کلام — حالانکہ گوہر کی طرح ہے، کان میں نہ ڈالا

با مردمِ نیک بد نمی باید بود — در بادیہ دیو و دد نمی باید بود
نیکوں کے ساتھ بد نہ بننا چاہیے — جنگل میں دیو اور درندہ نہ بننا چاہیے

مفتونِ معاشِ خود نمی باید شد — مغرور بعقلِ خود نمی باید بود
اپنی معاش کا دیوانہ نہ بننا چاہیے — اپنی عقل پر مغرور نہ بننا چاہیے

با مے بکنارِ جوئے می باید بود — وز غصہ کنارہ جوئے می باید بود
نہر کے کنارے مع شراب کے ہونا چاہیے — اور رنج سے کنارہ کرنے والا، ہونا چاہیے

چوں عمرِ گرانمایہ مادہ روزیست — خنداں لب و تازہ روئے می باید بود
جب ہماری قیمتی عمر دس روز ہے — خنداں لب، اور تازہ رو ہونا چاہیے

تا حکمِ قضائے آسمانی باشد — کارِ تو ہمیشہ شادمانی باشد
جب تک آسمانی فیصلہ کا حکم جاری ہوگا — تیرا کام ہمیشہ خوشی ہوگا

گر جامِ مے ز دستِ تو نوش کنم — سرمایۂ عمرِ جاودانی باشد
اگر میں تیرے ہاتھ سے شراب کا جام پیوں — تو جاودانی عمر کا سرمایہ ہوگا

جاں در خمِ زلفِ یار جائے طلبید — وز بند و بلا گرہ کشائے طلبید
جان نے یار کی زلف کے خم میں جگہ چاہی — اور قید و بلا سے کسی گرہ کشا کو چاہا

جاں پیشکشِ ابروئے جاناں کردم — چوں حاجبِ او نعلِ بہائے طلبید
میں نے جان محبوب کے ابرو کو پیش کر دی — جبکہ اس کے ابرو نے جان کے نذرانہ چاہا

۱۔ اصل زندگی یہی ہے کہ دنیا میں یہ سب عیش میسر آ جائیں۔
۲۔ تیری خیالی تصویر کو آنکھوں میں لانا چاہتا ہوں لیکن اندیشہ ہے کہ پلکوں سے اس کے قدم زخمی نہ ہو جائیں۔
۳۔ عناصرِ اربعہ کا اجتماع پر لطف ہے۔
۴۔ جب تک انسان دنیا کی ہر قیمتی چیز کو قربان نہ کرے وصل دوست میسر نہیں آتا ہے، در گوش نکرد کے ... لطف ... اندر ... ہونا چاہیے۔
۵۔ شعر ... عشق کے ہاتھ سے جام شراب ... مل جائے تو عمر جاودانی حاصل ہو سکتی ہے۔
۶۔ نعل بہا وہ رقم کہلاتی ہے جو کسی جانور کو فروخت کر کے دلّال کو دی جائے، یہاں مراد نذرانہ ہے۔

خطت بسرا پردهٔ مہ میگردد
تیرا سبزۂ خط چاند کے خیمہ کے گرد گھوم رہا ہے
بازارِ تکبرت تبہ میگردد
تیرے تکبر کا بازار تباہ ہو رہا ہے

مارا خجل و دروغ زن میگفتی
تو ہمیں شرمندہ اور جھوٹا کہتا تھا
پیداست کہ روئے کہ سیہ میگردد
ظاہر ہے کہ کس کا کالا منہ ہو رہا ہے؟

راہِ طلب تو خارِ غمہا دارد
تیری طلب کے راستہ میں غموں کے کانٹے ہیں
کو راہروے کہ ایں قدمہا دارد
وہ راہرو کہاں ہے جو اس راہ میں قدم رکھے؟

دانی تو کہ روشناسِ عقلست آں کو
تجھے معلوم ہے کہ وہ شخص عقلمندی سے روشناس ہے جو
بر چہرۂ جاں چراغِ غمہا دارد
جان کے سامنے غموں کا چراغ رکھے

روزیکہ فراق از تو دورم سازد
جس دن فراق تجھ سے مجھ کو دور کر دے
در ہجرِ رخ تو ناصبورم سازد
تیرے رخ کے ہجر میں مجھے بے صبر بنا دے

گر چشم بروئے دگرے باز کنم
اگر میں کسی دوسرے کے چہرے پر نظر ڈالوں
حقِ نمکِ حسنِ تو کورم سازد
تو تیرے حسن کا حق نمک مجھے اندھا بنا دے

زاں بادۂ دیرینہ کہ دہقاں پرورد
وہ پرانی شراب جو دہقان نے کھینچی ہے
دردہ کہ بساطِ غم طے خواہم کرد
دے تاکہ غم کی بساط لپیٹ دوں

مستم کن و بیخبر ز احوالِ جہاں
مجھے مست، اور دنیا کے احوال سے بے خبر بنا دے
تا سرِ جہاں بگویمت اے سرہ مرد
تاکہ اے عقلمند انسان! میں تجھ سے دنیا کا راز کہوں

شیریں دہناں عہد بپایاں نبرند
شیریں دہن والے، عہد پورا نہیں کرتے ہیں
صاحب نظراں ز عاشقی جاں نبرند
نظر باز، عاشقی سے جان نہیں بچاتے ہیں

معشوق چو بر مراد و رائے تو بود
اگر معشوق تیرے مقصد اور رائے کا ہو
نامِ تو میانِ عشقبازاں نبرند
تو عشقبازوں میں تیرا نام شمار نہ کریں گے

گویند کسانیکہ ز مے پرہیزند
جو لوگ شراب سے پرہیز کرتے ہیں وہ کہتے ہیں
زانساں کہ بمیرند چناں برخیزند
جس طرح سے مریں گے، اسی طرح سے اٹھیں گے

ما بامے و معشوق از یں [illegible] مدام
ہم ہمیشہ شراب اور معشوق کے ساتھ [illegible] رہتے ہیں
تا بو کہ ز خاک ما چناں انگیزند
تاکہ شاید قبر سے، ہمیں اسی حالت میں اٹھائیں

من بندۂ آنکسم کہ شوقے دارد
میں اس کا غلام ہوں جو کچھ شوق رکھتا ہو
بر گردنِ خود ز عشق طوقے دارد
اپنی گردن میں عشق کا طوق رکھتا ہو

تو لذتِ عشق و عاشقی کے دانی
تو عشق اور عاشقی کی لذت کب جان سکتا ہے!
ایں بادہ کسے خورد کہ ذوقے دارد
یہ شراب وہی پیتا ہے جو کچھ ذوق رکھتا ہو

نے دولتِ دنیا بستم می ارزد
دنیا کی دولت، ظلم کی قیمت نہیں رکھتی ہے
نے لذتِ ہستی بہ الم می ارزد
نہ ہستی کی لذت تکلیف کی قیمت رکھتی ہے

نے ہفت ہزار سالہ شادیٔ جہاں
دنیا کی سات ہزار سال کی خوشی
با محنتِ پنج روزۂ غم می ارزد
پنج روزہ غم کی تکلیف کی قیمت نہیں رکھتی ہے

ے تو ہمیں جھوٹا بتاتا تھا لیکن خط نکل آنے سے منہ تیرا کالا ہوا ہے

ے راہ عشق بہت پر خار ہے اس راستہ میں جو غموں کا چراغ سامنے رکھے وہی عقلمند ہے۔

ے تیرے سوا اگر کسی رخ پر نظر ڈالوں تو خدا کرے میں اندھا ہو جاؤں۔

ے اگر معشوق بالکل فرمانبردار ہو جائے تو پھر عشقبازی ختم ہے، عشقبازی کا کمال یہی ہے کہ ہجر اور درد ہو۔

ے مشہور ہے کہ آدمی جس حالت میں مرے گا اسی حالت میں قیامت میں قبر سے اٹھے گا میں اسی لیے ہر وقت شراب اور معشوق ساتھ رکھتا ہوں تاکہ حشر میں اسی حالت میں اٹھوں۔

ے ایک ظلم برداشت کرنے سے دنیا کی دولت ملے تو بھی نہ خریدنا چاہئے تھوڑا سا غم برداشت کرکے اگر ستی دنیا تک خوشی ملے تو بھی بیکار ہے۔

ہجرت کہ بجانِ منِ درویش آمد
تیرا فراق، جو مجھ فقیر کی جان کو لگا ہے
گوئی نمکے بر جگرِ ریش آمد
گویا، زخمی جگر پر نمک لگا ہے

ترسیدم ازیں کز تو شوم روزے دور
میں ڈرتا تھا کہ کسی دن تجھ سے دور نہ ہو جاؤں
دیدی کہ ہماں روزِ بدم پیش آمد
تو نے دیکھا، مجھے وہی برا دن پیش آ گیا

یا کار بکامِ دلِ مجروح شود
یا تو سہام زخمی دل کے منشا کے مطابق ہو جائے
یا مرغِ دلم بر فلکِ روح شود
یا میرا مرغِ دل، روح کے آسمان پر چلا جائے

امیدِ من آنست بدرگاہِ خدا
خدا کے دربار سے مجھے یہ امید ہے
کابواب سعادت ہمہ مفتوح شود
کہ نیک بختی کے تمام دروازے کھل جائیں گے

یاری چونکرد بختِ شوریدہ چہ سود
پریشان نصیبہ نے جب مدد نہ کی تو کیا فائدہ!
شادی چو ندید ایں دلِ غمدیدہ چہ سود
اس غمزدہ دل نے جب خوشی نہ دیکھی تو کیا فائدہ!

آں مردمِ دیدہ بود کز دیدہ برفت[1]
وہ آنکھ کی پتلی تھا جو نگاہ کے سامنے سے چلا گیا
چوں مردمِ دیدہ نیست در دیدہ چہ سود
جب آنکھ میں پتلی ہی نہیں آنکھ سے کیا فائدہ!

ایامِ شباب ست شراب اولیٰ تر
جوانی کا زمانہ ہے، شراب زیادہ بہتر ہے
ہر غمزدہ مست و خراب اولیٰ تر
ہر غم زدہ کا مست اور خراب ہونا زیادہ بہتر ہے

عالم ہمہ سر بسر خرابست و خراب
عالم تمام خراب ہی خراب ہے
در جائے خراب ہم خراب اولیٰ تر
خراب جگہ میں خراب ہی رہنا زیادہ بہتر ہے

دوش از غمِ تو دمے نخفتم تا روز[2]
تیرے غم کی وجہ سے کل رات دن نکلنے تک گھڑی بھر نہ سویا
یاقوت بنوکِ مژہ سفتم تا روز
پلکوں کی نوک سے صبح تک یاقوت ابیند سا رہا

دردت کہ بکس نمی توانم گفتن
تیرا درد جو میں کسی سے نہیں کہہ سکتا ہوں
ہم با دلِ خویشتن بگفتم تا روز
اپنے دل سے ہی دن نکلنے تک کہتا رہا

مردی ز کنندۂ درِ خیبر پرس[3]
بہادری کی بات خیبر کا دروازہ اکھاڑنے والے سے پوچھ
اسرارِ کرم ز خواجۂ قنبر پرس
کرم کے راز قنبر کے آقا سے پوچھ

گر تشنۂ فیضِ رحمتی اے حافظ
اے حافظ اگر تو فیضِ رحمت کا پیاسا ہے
سرچشمۂ آں ز ساقیِ کوثر پرس
اس کا سرچشمہ کوثر کے ساقی سے پوچھ

چشمِ تو کہ سحرِ بابلست استادش[4]
تیری آنکھ، جس کا استاد، بابل کا جادو ہے
حقا کہ فسوں ہا نرود از یادش
یقیناً جادو اس کی یاد سے نہیں مٹتے ہیں

آں زلف کہ کرد حلقہ در گوشِ جمال
وہ زلف جس نے حسن کے کان میں حلقہ ڈالا ہے
آویزہ ز دُرِ نظمِ حافظ بادش
اس کے لیے حافظ کی نظم کے موتی کا آویزہ ہے

چوں جامہ ز تن برکشد آں مشکیں خال[5]
جب وہ مشکیں تل والا بدن سے کپڑے اتارتا ہے
حقا کہ نظیرِ خود ندارد بمثال
یقیناً اپنے جیسی کوئی مثال نہیں رکھتا ہے

در سینہ دلش ز نازکی بتواں دید
نزاکت کی وجہ سے سینہ میں اس کا دل دیکھا جا سکتا ہے
مانندۂ سنگریزہ در آبِ زلال
جیسے کہ نیر پانی میں پتھر کا ٹکڑا

---

[1] محبوب کو آنکھ کی پتلی قرار دیا ہے یعنی جب محبوب نگاہوں کے سامنے نہیں ہے تو گویا آنکھ بغیر پتلی کے ہے جو بیکار ہے۔

[2] میں تمام رات نہ سویا اور خون کے آنسو روتا رہا تیرا درد کسی سے بیان کیوں نہیں کر سکتا دل سے ہی رات بھر بیان کرتا رہا۔

[3] حضرت علی کرم اللہ وجہہ نے خیبر کا دروازہ اکھاڑ پھینکا تھا اور آپ ہی ... کے ایک ... غلام کا نام قنبر تھا ساقیِ کوثر سے مراد آنحضور صلی اللہ علیہ وسلم ہیں۔

[4] یہ مشہور ہے کہ ہاروت و ماروت دو جادوگر تھے جو چاہِ بابل میں الٹے لٹکے ہوئے ہیں اسی لیے بابل کا جادو مشہور ہے۔

[5] معشوق کے جسم کو صفائی میں شفاف پانی اور دل کو سنگدلی کی وجہ سے سنگریزہ سے تشبیہ دی ہے۔

هرگز نہ کنی یادِ من اے شمعِ چگل
اے چگل کی شمع! تو مجھے کبھی یاد نہیں کرتی ہے
نزدِ من اگرچہ ہست کارے مشکل
اگرچہ میرے نزدیک یہ مشکل کام ہے
دردے کہ من از غمِ تو دارم در دل
تیرے غم سے جو درد میں، دل میں رکھتا ہوں
دل داند و من دانم و من دانم و دل
دل جانتا ہے اور میں، میں جانتا ہوں اور دل

از یارِ وفا کہ دید تا من بینم
یار سے کس نے وفا دیکھی ہے کہ میں دیکھوں!
راحت ز جفا کہ دید تا من بینم
ظلم سے آرام کس نے دیکھا ہے کہ میں دیکھوں!
تو عمرِ منی و بیوفائی چہ کنم
تو میری عمر ہے اور بے وفا ہے، کیا کروں؟
از عمر وفا کہ دید تا من بینم
عمر سے کس نے وفا دیکھی ہے کہ میں دیکھوں!

آوازِ پرِ مرغِ طرب می شنوم
میں مستی کے پرندے کے پروں کی آواز سنتا ہوں
یا نفحۂ گلزارِ ادب می شنوم
یا ادب کے گلزار کی خوشبو سونگھتا ہوں
یا باد حدیثے ز لبش میگوید
یا ہوا اس کے ہونٹ کی بات کہہ رہی ہے
القصہ حکایتے عجب می شنوم
القصہ، میں عجب حکایت سنتا ہوں

جاناں چو شبے با تو بروز آوردم
اے جاناں! جبکہ میں نے تیرے ساتھ رات کو گزاردی
گر بے تو دمے بر آورم نامردم
اگر تیرے بغیر ایک سانس بھی لوں تو میں نامرد ہوں
از مرگ نترسم پس ازیں کآبِ حیات
اس کے بعد میں مرنے سے نہ ڈروں گا اس لیے کہ آبِ حیات
از چشمۂ نوشِ آبدارت خوردم
میں نے تیرے آبدار، شہد کے چشمے سے پی لیا ہے

در آرزوئے بوس و کنارت مردم
میں تیرے بوس و کنار کی آرزو میں مر گیا
در حسرتِ لعلِ آبدارت مردم
میں تیرے آبدار لعل کی حسرت میں مر گیا
قصہ چہ کنم دراز کوتاہ کنم
قصہ کو دراز کیا کروں، مختصر کرتا ہوں
باز آ باز آ کز انتظارت مردم
آ جا آ جا اس لیے کہ میں تیرے انتظار میں مر گیا

من ترکِ تو اے نگار آساں ندہم
اے معشوق! میں تجھے آسانی سے نہیں چھوڑوں گا
تا پیشِ زمردِ خطت جاں ندہم
جب تک تیرے زمرد جیسے خط کے سامنے جان نہ دیدوں گا
یاقوتِ لبت کہ قوتِ جانست مرا
تیرا یاقوت جیسا ہونٹ، جو میری جان کی روزی ہے
آں را بدو صد ہزار مرجاں ندہم
اس کو لاکھوں مرجان کے بدلے میں بھی نہیں دوں گا

اے باد بگو ز راہِ دلداریِ من
اے ہوا! میری دلداری کی وجہ سے کہہ دے
آں را کہ نباشد غمے از زاریِ من
اس سے جس کو میرے نالہ و زاری سے کوئی غم نہیں ہے
تو خفتہ بمہدِ عیش شبہائے دراز
تو لمبی راتوں میں عیش کے گہوارے میں سو رہا ہے
آیا داری خبر ز بیداریِ من
آیا تجھے میری بیداری کی بھی خبر ہے!

تا کے بود ایں جور و جفا کردنِ تو
کب تک ہوگا تیرا یہ ظلم و ستم کرنا!
بیہودہ ہمہ خلائق آزردنِ تو
تمام مخلوق کو بیکار ستانا
تیغ ست بدستِ اہلِ دل خون آلود
اہلِ دل کے ہاتھ میں، خون آلود تلوار ہے
گر بر تو رسد خونِ تو بر گردنِ تو
اگر تیرے تک جائیگی تو تیرا خون تیری ہی گردن پر ہوگا

---

۱ معشوق، زندگی ہے اور زندگی نے کسی سے وفا نہیں کی لہٰذا معشوق سے وفا کی امید فضول ہے۔

۲ جب تیرے ہونٹ سے مجھے آبِ زندگی لگیا ہے تو اب موت کا ڈر نہیں ہے۔

۳ زمرد سبز پتھر ہے جس سے سبزۂ خط کو تشبیہ دی جاتی ہے، یاقوت سرخ پتھر ہے جس سے ہونٹوں کو تشبیہ دیجاتی ہے، مرجان، مونگا۔

۴ اہلِ دل کو ستانا اچھا نہیں ہے اُن کی بددعا خون آلود تلوار ہے اگر تو اس سے ہلاک ہوگیا تو تو خود ذمہ دار ہے۔

گویند کہ فردوس بریں خواہد بود — فردا مے ناب و حور عیں خواہد بود
لوگ کہتے ہیں کہ فردوس بریں ہوگا — کل وہاں شراب اور خوش چشم حوریں ہوں گی

گر ما مے و معشوق گزیدیم چہ باک — چوں عاقبت کار چنیں خواہد بود
اگر ہم نے، شراب اور معشوق پسند کیا تو کیا ہوا! — جب انجام کار یہی ہوگا

اے شرم زدہ غنچۂ مستور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
اے وہ کہ چھپا ہوا غنچہ تجھ سے شرمندہ ہے — نشیلی نرگس تیری وجہ سے حیران اور شرمندہ ہے

گل با تو برابری کجا آرد کرد — کو نور ز مہ دارد و مہ نور از تو
گل، تیری کب برابری کر سکتا ہے؟ — کیونکہ اس کو چاند سے نور حاصل ہوتا ہے اور چاند کو تجھ سے

آں باز طرب شکار در دستم نہ — آں ساغر چوں نگار در دستم نہ
وہ مستی کا شکار کرنے والا باز میرے ہاتھ میں دیدے — وہ معشوق جیسا ساغر میرے ہاتھ میں دیدے

آں زلف چو زنجیر بہ پیچید بر خود — دیوانہ شدم بیار و بر دستم نہ
وہ زلف جو زنجیر کی طرح خود بخود بل کھاتی ہے — میں دیوانہ ہو گیا، لا، اور میرے ہاتھ میں ڈال دے

اے کاش کہ بخت سازگاری کردے — یا چرخ زمانہ باز یاری کردے
اے کاش نصیب موافقت کرتا — یا زمانہ کا آسمان دوبارہ مدد کرتا

از دست جوانیم چو بربود عناں — پیری چو رکاب پایداری کردے
جب جوانی میرے ہاتھ سے باگ چھڑا لے گئی — کاش بڑھاپا رکاب کی طرح پائداری کرتا

با شاہد شوخ و شنگ و با بربط و نے — کنجے و کبابے و کمے شیشۂ مے
شوخ اور چنچل معشوق اور بربط اور نے کے ساتھ — ایک گوشہ ہو اور کباب اور ایک بوتل شراب کی

چوں گرم شود ز بادہ ما را رگ و پے — منت نبرم بیک جو از حاتم طے
جب ہماری رگیں اور پٹھے، شراب سے گرم ہو جائیں — تو میں حاتم طائی کا ایک جو برابر احسان نہ اٹھاؤں

گر ہمچو من افتادۂ ایں دام شوی — اے بس کہ خراب بادہ و جام شوی
اگر تو میری طرح اس جال میں پھنس جائے گا — یقیناً شراب اور جام سے خراب ہو جائے گا

ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم — با ما منشیں وگرنہ بدنام شوی
ہم عاشق اور رند اور عالم سوز مست ہیں — ہمارے ساتھ نہ بیٹھ، ورنہ تو بدنام ہو جائے گا

ماہے کہ قدش بسرو میماند راست — آئینہ بدست و روئے خود می آراست
وہ چاند جس کا قد سرو کی طرح سیدھا ہے — ہاتھ میں آئینہ تھا اور چہرے کو سنوار رہا تھا

دستارچہ پیشکش کردم گفت — وصلم طلبی زہے خیالے کہ تراست
میں نے رومال اس کو پیش کیا، تو بولا — تو میرا وصل چاہتا ہے، تیرا خیال بھی کیا عجیب ہے

ہر روز دلم بزیر بارے دگر است — در دیدۂ من ز ہجر خارے دگر است
میرا دل ہر روز ایک نئے بوجھ کے نیچے ہے — میری آنکھ میں ہجر کا ایک نیا کانٹا ہے

من جہد ہمی کنم قضا میگوید — بیروں ز کفایت تو کارے دگر است
میں کوشش کرتا ہوں، تو قضا یہ کہتی ہے — تیرے بس سے باہر ایک اور کام ہے

---

۱ جب کل جنت میں معشوق اور شراب ملے گی، اگر ہم نے آج دنیا میں یہ چیزیں حاصل کر لیں تو کیا ہو گیا۔

۲ باز طرب سے مراد شراب ہے دیوانہ کو زنجیروں سے جکڑا جاتا ہے میں دیوانہ ہوں مجھے زلف کی زنجیر سے جکڑ دو۔

۳ رکاب کا لفظ عناں کی مناسبت سے استعمال کیا ہے یعنی جوانی [illegible] اب پھر [illegible] آ جائے۔

۴ یعنی جب عیش کے تمام اسباب مہیا ہو جائیں تو پھر مجھے کسی کا احسان اٹھانے کی کیا ضرورت ہے؟

۵ یعنی بڑا خیال ہے کہ تجھے میرا وصل میسر آ سکے۔

۶ میں وصل کی کوشش کرتا ہوں لیکن تقدیر کہتی ہے ایک اور مشکل درپیش ہے جو تیرے بس سے باہر ہے۔

آں لعل در آبگینۂ سادہ بیار — وآں محرم و مونس ہر آزادہ بیار
وہ لعل، سادے شیشہ میں لا — اس ہر آزاد کے محرم اور مونس کو لا

چوں میدانی کہ مدت عالم خاک — بادست ازو در گذر و بادہ بیار
جب تو جانتا ہے کہ خاکی عالم کی مدت — ہوا ہے، اس سے قطع نظر کر، اور شراب لا

شب رفت بپایان و حکایت باقیست — شکر تو بگفتیم و شکایت باقیست
رات بیت چلی، اور قصہ باقی ہے — ہم نے تیرا شکریہ تو ادا کر دیا، شکایت باقی ہے

گستاخی ما ز حد بروں رفت ولے — الّمنۃ للّٰہ کہ عنایت باقیست
ہماری گستاخی حد سے بڑھ گئی، لیکن — خدا کا شکر ہے، کہ عنایت باقی ہے

پیوستہ خیال دوست در پیش من ست — گوئی غم و درد عشق او خویش من ست
دوست کا خیال ہمیشہ میرے سامنے ہے — گویا اس کے عشق کا درد و غم میرا رشتہ دار ہے

گر تیر جفا زند کہ ترکش نہ کنم — قرباں شدنم بہ پیش او کیش من ست
اگر وہ ظلم کا تیر چلائے تو بھی میں اس کو نہ چھوڑوں گا — اس کے سامنے قربان ہو جانا ہی میرا مذہب ہے

وقت ست کہ بلبل بہ گل آواز کند — ایں نالہ در افزاید وآں ناز کند
وقت ہے کہ بلبل، پھول کو پکارے — یہ نالہ کرے اور وہ ناز کرے

بلبل سخن فصاحت آغاز کند — تا گل بہ شکر خندہ دہن باز کند
بلبل فصاحت کی باتیں شروع کرے — تاکہ پھول مسکرا کر منہ کھول دے

بلبل بہزار خوں گلے حاصل کرد — باد از سر غیرتش پریشاں دل کرد
بلبل نے ہزار مصیبت سے ایک پھول حاصل کیا — ہوا نے غیرت سے اس کا دل پریشان کر دیا

طوطی بہوائے شکرے دل خوش بود — مرگ آمد و نقش املش باطل کرد[1]
طوطی شکر کی خواہش میں خوش دل تھی — موت آئی اور اس نے اس کی امید کا نقش مٹا دیا

از باد اجل چو من سر افگندہ شوم — وز بیخ درخت عمر برکندہ شوم
جب موت کی ہوا سے میں سر ڈال دوں — اور عمر کے درخت کی جڑ سے میں اکھیڑ دیا جاؤں

زنہار گلم بجز صراحی مکنید — تابو کہ ز بادہ پر شود زندہ شوم[2]
ہرگز میری مٹی سے صراحی کے علاوہ کچھ نہ بنانا — ہو سکتا ہے کہ جب وہ شراب سے بھر جائے تو میں زندہ ہو جاؤں

عشق رخ یار بر من زار مگیر — بر خستہ دلاں خردہ بیکبار مگیر
مجھ عاجز پر یار کے رخ کے عشق کی گرفت نہ کر — خستہ دلوں کی یکبار گی خطا نہ پکڑ

صوفی چو تو رسم رہرواں میدانی — بر مردم رند نکتہ بسیار مگیر
اے صوفی! اگر تو راہبروں کی رسم جانتا ہے — تو رند انسانوں پر زیادہ نکتہ چینی نہ کر

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی — چیزیکہ نپرسند تو از پیش مگوی
کم بولیے، اور اپنی مصلحت کے علاوہ کچھ نہ کہہ — جو بات تجھ سے نہ پوچھیں پہلے سے نہ کہہ

گوش تو دو داد ند و زبان تو یکے — یعنے کہ دو بشنو و یکے بیش مگوی[3]
تجھے دو کان دیئے ہیں، اور ایک زبان — یعنی کہ دو سن، اور ایک سے زیادہ نہ کہہ

[1] ہر شخص اپنی تمنا پوری کرنے کی فکر میں ہے لیکن موت سب امیدوں کو ختم کر دیتی ہے۔

[2] جب میں مر جاؤں تو میری مٹی سے صرف صراحی بنانا ممکن ہے کہ جب وہ شراب سے بھری جائے تو میں زندہ ہو جاؤں۔

[3] خدا نے ایک زبان اور دو کان اسی لیے دیئے ہیں کہ جب دو باتیں سنے تو ایک بات کہے۔

آنم کہ پدید گشتم از قدرتِ تو
میں وہ ہوں جو تیری قدرت سے پیدا ہوا ہوں
پروردہ شدم بناز در نعمتِ تو
تیری نعمت میں ناز سے پلا ہوں

صد سال بہ امتحان گنہ خواہم کرد
آزمائش کے طور پر سو سال گناہ کروں گا
تا جرمِ من است بیش یا رحمتِ تو
تاکہ معلوم ہو کہ میرے گناہ زیادہ ہیں یا تیری رحمت

اے باد حدیثِ من نہانش میگو
اے صبا! میری بات اس سے چپکے چپکے کہنا
سوزِ دلِ من بصد زبانش میگو
اس سے میرے دل کا سوز، سو زبانوں سے کہنا

اما نہ بداں ساں کہ ملالش گیرد
لیکن نہ اس طور پر کہ اس کو رنج پہنچے
میگو سخنے و در میانش میگو
اس سے بات کہنا اور درمیانہ طرز پر کہنا

لب باز مگیر یک زماں از لبِ جام
تھوڑی دیر کے لیے بھی، جام کے ہونٹ سے ہونٹ نہ ہٹا
تا بر داری کامِ جہاں از لبِ جام
تاکہ تو دنیا کا مقصد جام کے ہونٹ سے حاصل کرے

در جامِ جہاں چو تلخ و شیریں بہم است
دنیا کے جام میں چونکہ کڑوا اور شیریں ملا ہوا ہے
ایں از لبِ یار خواہ و آں از لبِ جام
یہ معشوق کے ہونٹ سے حاصل کر اور وہ جام کے ہونٹ سے

عشقِ تو منِ غمزدہ را دل خوں کرد
تیرے عشق نے مجھ غم زدہ کے دل کا خون کر دیا
واں خوں ز رہِ دو دیدہ ام بیروں کرد
اور وہ خون میری دونوں آنکھوں کے ذریعہ باہر نکال دیا

تن کاست مرا ز عشق لیکن عشقت
عشق سے میرا جسم گھٹ گیا، لیکن تیرے عشق نے
چوں حسنِ تو ہر روز غمم افزوں کرد
تیرے حسن کی طرح روز بروز میرے غم کو بڑھایا

دلدار بمن گفت مدار اندیشہ
معشوق نے مجھ سے کہا، فکر نہ کر
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشہ
دل خوش رکھ، اور اپنی فکر کو صبر میں لگا

کو صبر و چہ دل کانچہ دلش میدانی
صبر کہاں اور دل کیا؟ اس لیے کہ جس کو تو دل کہتا ہے
یک قطرۂ خون است و ہزار اندیشہ
خون کا ایک قطرہ ہے اور ہزاروں فکریں

چشمان و خطت بیکدگر پیوستند
تیری آنکھوں اور خط نے باہمی اتفاق کر لیا
بر خونِ منِ دل شدہ محضر بستند
مجھ گم شدہ دل کے خون پر انھوں نے محضر تیار کیا

قاضیٔ تو دریں مسئلہ فتویٰ چہ دہی
اے قاضی! تو اس مسئلہ میں کیا فتویٰ دیتا ہے؟
خطیست پریشاں و گواہاں مستند
خط تو پریشان ہے اور گواہ مست ہیں

در صحبتِ آں کسے کہ صاحب ہنر است
اس شخص کی صحبت میں جو ہنرمند ہے
گر زہر خوری بداں کہ شہد و شکر است
اگر تو زہر بھی کھائے، سمجھ لے کہ شہد اور شکر ہے

اما نفسے بصحبتِ نااہلاں
لیکن تھوڑی دیر کے لیے بھی نااہلوں کی صحبت میں
گر خلدِ بریں بود کہ نارِ سقر است
اگر خلد بریں ہو تو جہنم کی آگ ہے

اے دوست ترا دوست کہ دارد جز من
اے دوست! تجھے میرے سوا کون دوست بنا سکتا ہے؟
با خوئے بدت یارے کہ دارد جز من
تیری بدخوئی کے مقابلہ میں میرے سوا کون یار ہو سکتا ہے؟

ہر جا کہ روم خوئے بدت خواہم گفت
میں جہاں بھی جاؤں گا تیری بداخلاقی بیان کروں گا
تا ہیچ کست دوست ندارد جز من
تاکہ تجھے میرے سوا کوئی دوست نہ بنا سکے

۱؎ شعر کا ترجمہ (اے صبا) میری بات اس سے خاموشی سے کہنا لیکن میرے دل کے سوز کو سو زبانوں سے کہنا

۲؎ شکوہ ایسی زبان سے کرنا چاہیے جو محبوب کو ناگوار نہ ہو۔

۳؎ دنیا میں تلخ و شیریں ملا ہوا ہے۔ لب محبوب سے شیریں حاصل کر اور لب جام سے تلخ۔

۴؎ میرا جسم تو روز بروز گھٹ رہا ہے لیکن عشق تیرے حسن کی طرح روز افزوں ہے۔

۵؎ محبوب کہتا ہے دل میں صبر کا خیال پیدا کر، جس کو دل سمجھا ہے وہ تو ایک قطرۂ خون ہے اور سیکڑوں سو فکر ہیں۔

۶؎ گواہ عقلمند ہونے چاہئیں لیکن اس کی آنکھیں نشہ میں ہیں اور خط پریشان ہے ظاہر ہے کہ قاضی یہی فتویٰ دیگا کہ خط پریشان اور گواہ مست ہونگے تو ایسے مقدمہ کا قابل سماعت اور جرم غیر ثابت ہے۔

۷؎ ہنرمند کی صحبت میں اگر زہر بھی ملے تو اس کو شہد اور شکر سمجھنا چاہیے نااہل کی صحبت میں اگر جنت بھی ملے تو نہ اختیار کرنی چاہیے۔

صوفی بسماع دست ازآں افشاند — تا آتش دل بحیلہ بنشاند
قوالی میں صوفی اس لیے رقص کرتا ہے — کہ کسی تدبیر سے دل کی آگ بجھائے

عاقل داند کہ دایہ گہوارۂ طفل — از بہر سکون طفل می جنباند
عقلمند جانتا ہے کہ دایہ بچے کے پالنے کو — بچے کو آرام دینے کے لیے ہلاتی ہے

اے چشم تو بادام و دہانت پستہ — از پستہ و بادام تو جانم خستہ
اے وہ کہ تیری آنکھیں بادام ہیں اور تیرا منہ پستہ ہے — تیرے پستہ اور بادام سے میری جان خستہ ہے

آیا بود آنکہ ماؤ تو بنشینیم — تو ساقی و من حریف و در بستہ
آیا یہ ہو سکتا ہے کہ تو اور ہم بیٹھیں؟ — تو ساقی ہو اور میں ندیم اور دروازے بند ہوں

گفتی کہ بمہ نظر کن و انگار منم — روئے تو ام آرزو ست مہ را چکنم
تو نے کہا چاند کو دیکھ لے اور سمجھ لے کہ میں ہوں — مجھ تو تیرے چہرے کی تمنا ہے، چاند کا کیا کروں!

مہ چوں تو کجا بود کہ اندر ماہے — یک شب چو رخت باشد و باقی چو تنم
چاند تجھ جیسا کہاں ہو سکتا ہے اس لئے کہ چاند ایک مہینے میں! — ایک رات تیرے رخ کی طرح ہوتا ہے اور باقی راتوں میں میرے جسم کی طرح

من بودم و خورشید و مہے چوں ناہید — بودیم بہم نشستہ چوں صبح امید
میں تھا اور آفتاب اور زہرہ جیسا چاند — ہم لے بیٹھے تھے، امید کی صبح کی طرح

روز آمد و خورشید من از من برمید — روز آمدن و رفتن خورشید کہ دید
دن نکلا اور میرا سورج مجھ سے بھاگ گیا — دن نکلنا اور سورج کا چلا جانا کس نے دیکھا ہے!

از بیکسی و عاجزی و مسکینی — وز سرکشی و تکبر و خود بینی
بے کسی اور عاجزی اور مسکینی کی وجہ سے — اور سرکشی اور تکبر اور خود بینی کی وجہ سے

بر آتش اگر نشانیم بنشینم — بر دیدہ اگر نشانمت ننشینی
اگر تو مجھے آگ پر بٹھائے گا تو میں بیٹھ جاؤں گا — اگر میں تجھے آنکھ میں بٹھاؤں گا تو نہ بیٹھے گا

نو بادۂ گلبن جوانی عشق ست — سرمایۂ عمر جاودانی عشق ست
جوانی کی شاخ کا تازہ پھل عشق ہے — عمر جاودانی کا سرمایہ عشق ہے

چوں خضر گر آب زندگانی طلبی — سرچشمۂ آب زندگانی عشق ست
اگر تو خضر کی طرح آب حیات چاہتا ہے — تو آب حیات کا سرچشمہ عشق ہے

عشق تو ز ہیچ بیخبرے خالی نیست — درد تو ز ہیچ بے بصرے خالی نیست
تیرا عشق کسی بے خبر سے بھی جدا نہیں ہے — تیرا درد کسی بے بصر سے بھی جدا نہیں ہے

ہر چند کہ در خلق جہاں می نگرم — سودائے تو در ہیچ سرے خالی نیست
میں جس قدر بھی دنیا کی مخلوق کو دیکھتا ہوں — تیرا جنون کسی سر سے جدا نہیں ہے

جان تو با سرار الٰہی پرداخت — نے در طلب نا متناہی پرداخت
تیری جان، خدائی رازوں میں مشغول ہو گئی ہے — نہیں، لا محدود کی طلب میں لگ گئی ہے

دردا کہ چناں بہ نقش مشغول شدی — کز نقش بہ نقاش نخواہی پرداخت
ہائے افسوس! کہ نقش میں ایسا لگا ہے — کہ نقش سے نقاش کی طرف متوجہ نہ ہو سکے گا

ل اس نے کہا چاند کو پہلا رخ سمجھ لے اور دیکھ لے میں نے کہا چاند تیرے چہرے جیسا کب ہو سکتا ہے وہ تو صرف چودھویں رات میں تیرے چہرے کی طرح ہوتا ہے باقی دنوں میں ایسا لاغر ہوتا ہے جیسا کہ میرا جسم۔

ل دن کے ساتھ تو سورج نکلتا ہے لیکن میرا سورج دن نکلتے ہی مجھ سے جدا ہو گیا۔

ل میں تو اس قدر بے کس ہوں کہ اگر وہ مجھے آگ پر بھی بٹھانا چاہے تو بیٹھ جاؤں گا وہ اس قدر سرکش ہے کہ اگر اس کو آنکھوں پر بھی بٹھلانا چاہوں تو کبھی نہ بیٹھے گا۔

ل شعر
ہرگز نمیرد آنکہ دلش زندہ شد بعشق
ثبت است بر جریدۂ عالم دوام ما (حافظ) ۔

ل یہ رباعی بظاہر خواجہ حافظ کی نہیں ہے جو صحیح ترجمہ ہو سکتا تھا تحریر کر دیا گیا ہے گو یہ عبارت اس کی زیادہ متعلق نہیں ہے۔

مخمس[۵]

۵ مخمس وہ نظم کہلاتی ہے جس کے پہلے بند میں پانچوں مصرعے ہم قافیہ ہوتے ہیں۔ اس کے بعد جس قدر بند کہے جائیں ان کے چار مصرعے ہم قافیہ، اور پانچواں مصرع پہلے بند کا ہم قافیہ ہوگا۔

در عشقِ تو اے صنم چنانم[۱] — کز ہستیِ خویش در گمانم
اے صنم! میں تیرے عشق میں ایسا ہوں — کہ اپنے وجود کے بارے میں وہم میں ہوں

ہر چند کہ زار و ناتوانم — گر دست دہد ہزار جانم
اگرچہ میں عاجز اور کمزور ہوں — اگر ہزاروں جانیں میرے ہاتھ آ جائیں

در پائے مبارکت فشانم
تیرے بابرکت قدم پر نثار کروں

کو بخت[۲] کہ از سرِ نیازے — در حضرتِ چون تو دلنوازے
وہ نصیب کہاں ہے کہ نیازمندی سے — تجھ جیسے دلنواز کی خدمت میں

معروض کنم نہفتہ رازے — ہیہات کہ چون تو شاہبازے
ایک چھپا ہوا راز پیش کروں — کاش، کہ تجھ جیسا شہباز

تشریف دہد در آشیانم
مجھے آشیانہ میں شرفِ ملاقات بخشے

اے بستہ کمر ز دور و نزدیک[۳] — بر خونِ تمام ترک و تاجیک
اے وہ کہ جس نے دور اور نزدیک کے متعلق کمر باندھی ہے — تمام ترک اور تاجیک کی خونریزی پر

در مسکنِ اخلص الممالیک — گر خانہ محقر است و تاریک
مخلص ترین غلام کے گھر میں — اگرچہ گھر حقیر اور تاریک ہے

در دیدۂ روشنت نشانم
میں تجھے روشن آنکھ میں بٹھا لوں

ہر چند ستمگری ترا خوست — کم کن تو جفا کہ ایں نہ نیکوست
اگرچہ تیری عادت ستمگری ہے — تو ظلم کم کر اس لیے کہ یہ اچھی بات نہیں ہے

گیرم کہ دلت ز آہن و روست — آخر بسرم گذر کن اے دوست
میں نے مانا کہ تیرا دل لوہے اور کانسی کا ہے — بالآخر اے دوست! میرے پاس سے گزر

انگار[۴] کہ خاکِ آستانم
سمجھ لے کہ میں چوکھٹ کی خاک ہوں

۱ میں تیرے عشق میں ایسا کھو گیا ہوں کہ مجھے اپنی ہستی میں شک ہے۔

۲ ہمارا ایسا مقدر کہاں ہے کہ ہم محبوب کی بارگاہ میں اپنا ایک چھپا راز یعنی عشق کہہ سکیں اور وہ ہمیں اپنے دربار میں پہونچنے کا موقع دیدے۔

۳ تاجیک اور تابک وہ عربی نسل لوگ کہلاتے ہیں جو عجم میں آباد ہو گئے ہیں ان کا پیشہ تجارت تھا لہذا ہر تاجر کو تاجیک کہہ دیا جاتا ہے اخلص ترین غلام سے خود شاعر کی ذات مراد ہے

۴ روی ایک مرکب دھات ہے جس کو کانسی اور پیرت بھی کہا جاتا ہے۔ یعنی مجھے اپنی چوکھٹ کی خاک ہی سمجھ کر میرے پاس سے گذر۔

گفتم کہ چو کشتیم بزاری — زاں پس رہِ مرحمت سپاری
میں نے کہا، جبکہ تو نے مجھے بری طرح مار ڈالا — اس کے بعد تو رحم کا راستہ اختیار کرے گا
بر دل رقمِ وفا نگاری — تو خود سرِ وصلِ ما نداری
دل پر وفا کا نشان قائم کر دے گا — تجھے خود ہی ہمارے وصل کا خیال نہیں ہے

من عادتِ بختِ خویش دانم
میں اپنے نصیب کی عادت جانتا ہوں

منّ از تو بجز وفا نجویم — بیروں ز گلِ وفا نبویم
میں تجھ سے وفا کے سوا کچھ نہیں چاہتا ہوں — میں وفا کے پھول کے سوا نہیں سونگھتا ہوں
اِلّا رہِ بندگی نپویم — اسرارِ تو پیشِ کس نگویم
میں غلامی کے راستہ کے سوا نہیں چلتا ہوں — میں تیرے راز کسی کے سامنے نہیں بیان کرتا ہوں

اوصافِ تو پیشِ کس نخوانم
تیری خوبیاں میں کسی کے سامنے نہیں بیان کرتا ہوں

گر غمزۂ تو زند بہ تیرم — گر ترکِ فلک کند اسیرم
اگر تیری ادا میرے اوپر تیر چلائے — اگر آسمان کا ترک مجھے قیدی بنا لے
یک دم نبود ز تو گزیرم — من ترکِ وصالِ تو نگیرم
تھوڑی دیر کے لیے بھی مجھے تجھ سے چارہ نہیں ہو — میں تیرے وصل کا خیال نہ چھوڑوں گا

اِلّا بہ فراقِ جسم و جانم
مگر یہ کہ جسم اور جان میں فراق ہو جائے

گیرم نہ رہِ وفا کشودیم — نے مہر بہ مہر بر فزودیم
میں مانتا ہوں کہ ہم نے وفا کا راستہ نہیں کھولا — نہ ہم نے محبت پر محبت کا اضافہ کیا
نہ بود ہر آنچہ می نمودیم — آخر نہ من و تو دوست بودیم
جو ہم نے دکھایا وہ نہیں تھا — آخر میں اور تو دوست نہ تھے

عہدِ تو شکست و من ہمانم
تیرا عہد ٹوٹ گیا اور میں وہی ہوں

گر سر ببری بہ تیغِ تیزم — از کوئے وفات بر نخیزم
اگر تیز تلوار سے تو میرا سر بھی کاٹ دے گا — میں تیری وفا کے کوچہ سے نہ اٹھوں گا
ور زانکہ کنند ریز ریزم — من مہرۂ مہرِ تو نریزم
اور اگر مجھے ریزہ ریزہ کر دیں گے — میں تیری محبت کا مہرہ نہ پھینکوں گا

اِلّا کہ بریزد استخوانم
مگر یہ کہ میری ہڈیاں ریزہ ریزہ ہو جائیں

---

۱ جبکہ تو نے ظلم کر کے مار ڈالا ہے اب تو کیا رحم کریگا، تجھے میرے وصل کا خیال نہیں ہے یہ سب میرے نصیب کی بات ہے۔
۲ میں صرف وفا کا طالب ہوں ہر حال میں تیرا غلام اور راز دار ہوں رقابت کے خوف سے تیری خوبیاں بھی کسی سے نہیں کہتا ہوں۔
۳ اگر تو ہلاک بھی کر دیگا اور آسمان مجھے قید کر ڈالیگا تب بھی جیتے جی وصل کا خیال نہ چھوڑوں گا۔
۴ یہ بھی مانا کہ ہم سے زیادہ وفاداری نہیں ہوئی اور محبت میں بھی اضافہ نہ ہوا لیکن بہر حال تو اور میں دوست تھے تو نے عہد توڑ ڈالا میں عہد پر قائم ہوں۔
۵ میں جب تک زندہ ہوں ترک محبت نہ کروں گا۔

آنانکہ نشانِ عہد جویند — جز راہِ مزارِ من نپویند
وہ لوگ جو وفاداری کا نشان تلاش کریں گے — میرے مزار کے راستے کے سوا نہ دوڑیں گے

خاکِ منِ زار چوں بویند — گر نامِ تو بر سرم بگویند
جب مجھ عاجز کی خاک سونگھیں گے — اگر میرے سرہانے تیرا نام لیں گے

فریاد بر آید از رُوانم
میری رُوح سے فریاد بلند ہوگی

گر بگذر دم بہ پیش خیلے — ہر یک بہ صفا بہ از سہیلے
اگر میرے سامنے سے ایک جماعت گزرے — جس میں ہر ایک رونق میں سہیل سے بہتر ہو

جز تو نہ کنم بغیر میلے — مجنوں نیَم ار بہائے لیلے
تیرے سوا کسی دوسرے کی طرف میں میلان نہ کروں گا — میں مجنوں نہیں ہوں، اگر لیلیٰ کی قیمت میں

مُلکِ عرب و عجم ستانم
عرب اور عجم کا ملک لے لوں

گشتم صنما در آرزویت — آشفتہ و تیرہ دل چو مویت
اے صنم میں تیری آرزو میں ہوگیا ہوں — تیرے بال کی طرح پریشان، اور سیاہ دل

ہرچند نمی رسم بکویت — شب نیست کہ از فراقِ رویت
ہر چند کہ میں تیرے کوچہ تک نہیں پہنچتا ہوں — کوئی رات نہیں گذرتی ہے کہ تیرے چہرے کے فراق سے

زاری بفلک نمی رسانم
آہ و زاری آسمان تک نہیں پہنچاتا ہوں

اے وصلِ تو اصلِ شادمانی — دائم بمرادِ دل بمانی
اے محبوب کہ تیرا وصل اصل خوشی ہے — خدا کرے تو ہمیشہ دل مراد کے مطابق رہے

با حافظِ خود بگو عیانی — ہر حکم کہ بر سرم برانی
اپنے حافظ سے کھُلم کھُلا کہہ — جو حکم بھی تو مجھ پر جاری کرے

سہل ست ز خویشتن مرانم
وہ آسان ہے، مجھے اپنے سے دور کر

ا وفائے عہد کا نشان صرف میری قبر ہوگی لوگ وفا کے نشان کی تلاش میں میری قبر کی طرف دوڑیں گے اور اگر قبر کے سرہانے تیرا نام لیں گے تو میں فریاد کرنے لگوں گا۔ ۲ اگر میرے سامنے حسینوں کی ایسی جماعت آئے جو ہر ایک سہیل ستارے سے بہتر ہو تو بھی میں کسی کی طرف مائل نہ ہونگا۔ اگر میں اپنی لیلیٰ کے بدلے ملک عرب و عجم کو لینا پسند کر لوں تو پھر میں مجنوں کب ہوا۔ ۳ تیرا ہر حکم ماننا میرے لیے آسان ہے ہاں فراق کا حکم نہ دینا۔

مسدس[1]

اے حریم بارگاہت کعبۂ عزّ و علا
نورِ چشم مصطفیٰ یعنی علی موسیٰ رضا
اے وہ کہ تیری بارگاہ کا حرم، عزت اور بلندی کا کعبہ ہے
مصطفیٰ کی آنکھوں کا نور یعنی علی موسیٰ رضا

ماہِ گردونِ ولایت شمعِ جمعِ اصطفا
میوۂ بستانِ جنت بلبلِ نیکو سرا
ولایت کے آسمان کا چاند، برگزیدہ جماعت کی شمع
جنت کے باغ کا میوہ، عمدہ گانے والی بلبل

دائماً از غیب می آید بگوشم ایں ندا
ہمیشہ غیب سے میرے کان میں یہ آواز آتی ہے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام، اے حضرت شاہِ خراساں، السلام

جدِّ تو سلطانِ کونین ست یعنی مصطفیٰ[2]
جدۂ تو فاطمہ اُمِّ امامِ مجتبیٰ
تیرے نانا دونوں جہان کے بادشاہ ہیں یعنی مصطفیٰ
تیری نانی فاطمہ ہیں، برگزیدہ امام کی ماں

جدِّ دیگر حیدرِ صفدر علی مرتضیٰ
ہم غریب و ہم شہیدی چوں حسینِ کربلا
دوسرے دادا صف شکن حیدر علی مرتضیٰ ہیں
تو کربلا کے حسین کی طرح پردیسی بھی ہے اور شہید بھی ہے

در محبت ہر زماں گوئیم و باشد وردِ ما
ہم ہر وقت محبت سے کہتے ہیں اور یہی ہمارا وظیفہ ہے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام، اے حضرت شاہِ خراساں، السلام

نورِ چشمِ بہرِ زین العابدیں[3] باقر امام
جعفرِ صادق کہ دادہ دین و دنیا را نظام
اے امام! تو زین العابدین اور باقر کا نورِ چشم ہے
اور جعفر صادق کا نورِ چشم ہے جس نے دین اور دنیا کا نظم کیا ہے

بابِ تو موسیٰ کاظم آں شفیعِ خاص و عام
گشتہ خورشیدِ فلک در گہت یا شہ غلام
تیرے باپ ہر خاص و عام کے شفیع موسیٰ کاظم ہیں
اے شاہ آسمان کا سورج، تیری درگاہ کا غلام ہے

بعدِ ذکرِ حق ہمی گوئیم ما در صبح و شام
ہم اللہ کے ذکر کے بعد صبح اور شام کہتے ہیں

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام، اے حضرت شاہِ خراساں، السلام

چوں تقی از حالِ بابِ خویشتن آگاہ شد
نزدِ بابِ خویشتن آمد ز چندیں راہ شد
جبکہ تقی اپنے باپ کے حال سے آگاہ ہوئے
اتنے دور کے راستے سے اپنے باپ کے پاس آئے

دید چوں حالِ پدر با نالہ و با آہ شد
پیش خود خواندش پدر تا واصل باللہ شد
جب باپ کا حال دیکھا آہ اور نالہ کیا
باپ نے اسکو اپنے پاس بلایا یہاں تک کہ اللہ سے واصل ہو گئے

[1] مسدس وہ نظم ہوتی ہے جس کے ہر بند میں چھ مصرعے ہوتے ہیں ابتدائی چار مصرعے ہم قافیہ ہوتے ہیں بقیہ دو مصرعوں کا قافیہ جداگانہ ہوتا ہے اور پھر ہر بند کے آخری دو مصرعے، پہلے بند کے آخری دو مصرعوں کے ہم قافیہ ہوتے ہیں۔ یہ مسدس حضرت علی الرضا کی منقبت میں ہے جو امامیہ فرقہ کے امام ہشتم اور حضرت موسیٰ کاظم امام ہفتم کے صاحبزادہ ہیں جن کا مزار خراسان میں مشہد کے اندر ہے

[2] امام مجتبیٰ سے حضرت حسین مراد ہیں۔ جد دیگر یعنی جد بزرگوار حضرت علی ہیں۔

[3] زین العابدین سے حضرت امام زین العابدین سجاد مراد ہیں جو حضرت حسین رضی اللہ عنہ کے صاحبزادے اور امام چہارم ہیں حضرت محمد باقر امام پنجم اور حضرت زین العابدین کے صاحبزادے ہیں حضرت جعفر صادق امام ششم اور حضرت محمد باقر کے صاحبزادے ہیں حضرت موسیٰ کاظم امام ہفتم اور حضرت جعفر صادق کے صاحبزادے ہیں اس مسدس میں جہاں لفظ اب آیا ہے اس سے مراد باپ ہے [illegible] علی الرضا امام ہشتم کے صاحبزادے ہیں اس بند میں ایک واقعہ کی طرف اشارہ ہے [illegible]

بر زبانِ او ز بعدِ ذکرِ الّا اللہ شد
جن کی زبان پر الا اللہ کے ذکر کے بعد جاری ہو گیا

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام، اے حضرت شاہ خراساں السلام

چوں نقی و عسکری با آرزویت در خیال — در خیالِ روئے تو گویند اے مقصودِ حال
جب نقی اور عسکری تیری آرزو کے خیال میں — تیرے چہرے کے خیال میں اے حال کے مقصود کہتے ہیں

شاہِ سلطانِ خراساں اخترِ برجِ کمال — دُرِّ دریائے ولایت بحرِ علمِ ذوالجلال
خراساں کے سلطان کے شاہ کمال کے برج کے تارے — ولایت کے دریا کے موتی اللہ کے علم کے سمندر

دائماً گفتیم و میگوئیم ما از روئے حال
از روئے حال کہ ہم نے ہمیشہ کہا ہے اور کہیں گے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرت شاہ خراساں السلام

مہدیِ ہادی کہ نورِ کلِ عالم روئے اوست — آبِ حیواں شبنمے زاں آب کاندر جوئے اوست
مہدی ہادی کہ کل عالم کا نور اس کا چہرہ ہے — آبِ حیات اس پانی کی شبنم ہے جو پانی اس کی نہر میں ہے

روضہ اش بستانِ جنت خاطرِ ما سوئے اوست — در خراساں روز و شب اندر دلم ہائے و ہوست
اس کا روضہ جنت کا باغیچہ ہے، ہمارا دل اسی کی طرف ہے — دن رات خراسان میں ہمارے دل میں اس کی وجہ سے ہائے و ہو ہے

بر دلِ ما دائماً اینست گفت و گوئے اوست
ہمارے دل پر ہمیشہ اس کی یہ گفتگو ہے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرت شاہ خراساں السلام

ہست ایندم کوہِ طوس از مقدمش کوہِ طور — چوں تو موسیٰ نسبتی کردی دراں منزل ظہور
اب طوس کا پہاڑ اس کی تشریف آوری سے کوہِ طور ہے — تجھ جیسے موسیٰ نسبت والے نے اس منزل میں ظہور کیا ہے

دارد از فیضِ جمالت روئے مہر و ماہ نور — روضۂ بستانِ جنت آستانت جائے حور
تیرے حسن کے فیض سے سورج اور چاند کے چہرے کو نور حاصل ہے — تیرا مزار جنت کا باغیچہ ہے، تیری چوکھٹ حور کا مقام ہے

آمدہ خلقے باُمیدِ شما از راہِ دور
تمہاری امید میں لوگ دور دراز راستے سے آتے ہیں

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کالسلام اے حضرت شاہ خراساں السلام

خردہ بینانے کہ ایشاں سکہ بر زر میزنند — سکۂ دولت بنامِ آلِ حیدر میزنند
وہ باریک بیں جو سونے کا سکہ بناتے ہیں — حکومت کا سکہ آلِ حیدر کے نام پر بناتے ہیں

شہ نشیناں جملہ آنجا حلقہ بر در میزنند — مؤذناں ہر صبح و شام اللہ اکبر میزنند
شہ نشین لوگ سب اس جگہ در کھٹکھٹاتے ہیں — مؤذن ہر صبح و شام اللہ اکبر کہتے ہیں

ا علی النقی امام دہم اور محمد تقی کے صاحبزادے ہیں۔ حسن عسکری امام یازدہم اور علی النقی کے صاحبزادے ہیں۔

ا محمد مہدی امام دوازدہم اور حسن عسکری کے صاحبزادے ہیں۔ فرقۂ امامیہ کے عقیدہ کے مطابق اگرچہ بارہواں امام پیدا ہو چکا ہے لیکن اس کے ظہور کا وقت ابھی نہیں آیا جب اس کے ظہور کا وقت ہوگا تو ظاہر ہوگا۔

ا کوہِ طور پر حضرت موسیٰ کو تجلی حاصل ہوئی تھی اسی لیے کوہِ طور مقدس مقام ہے اسی طرح کوہِ طوس کو امام علی رضا کی وجہ سے تقدس حاصل ہو گیا ہے۔

ا خردہ بیناں باریک بیں لینی سکہ آلِ حیدر کے نام کا بنایا جاتا ہے۔

مُقریاں بر چرخ ہر دم ایں ندا بر میزنند
پڑھنے والے آسمان پر ہر وقت یہ پکارتے ہیں

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السّلام
کہ السّلام اے حضرت شاہِ خراساں السلام

سینہ ام پُر درد و دل در سینہ از غم می طپید
میرا سینہ درد سے پُر اور دل سینے میں غم سے تڑپ رہا تھا

از فراقِ آں شہنشاہِ عرب میرِ شہید
عرب کے اس شہنشاہ کے فراق کی وجہ سے جو شہیدوں کا سردار ہے

در عنب چوں زہر خوردہ از دستِ ہارون الرشید
جبکہ اس نے ہارون الرشید کے ہاتھ سے انگور میں زہر کھایا

رازِ خود با کس نگفت و سرِ او را کس ندید
اپنا راز کسی کو نہ بتایا اور اس کے راز کو کسی نے نہ دیکھا

چونکہ شد در خانہ ایں آوازہ از رضواں شنید
جب گھر میں اس کی شہرت ہو گئی تو رضوان سے اس نے سنا

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السّلام
کہ السّلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السّلام

دائما خورشید و مہ بر درگہت جا کردہ اند
سورج اور چاند نے تیری درگاہ پر مستقل ٹھکانا بنایا ہے

زاں سبب ہر لحظہ ایشاں قصدِ بالا کردہ اند
اسی سبب سے انھوں نے ہر وقت بلندی کا ارادہ کیا ہے

شمع را ازیں سبب ہر روز بر پا کردہ اند
شمع کو اسی سبب سے ہر روز کھڑا کیا ہے

زیرکانِ روزگار ایں نکتہ انشا کردہ اند
زمانہ کے سمجھداروں نے یہ نکتہ پیدا کیا ہے

باد را فراشِ آں درگاہِ اعلیٰ کردہ اند
ہوا کو اس بلند درگاہ کا فراش بنایا ہے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السّلام
کہ السلام اے حضرت شاہِ خراساں السلام

صبح و شام اندر غمِ او شمع با سوز و گداز
شمع سوز و گداز کے ساتھ اس کے غم میں، صبح و شام

گریہ و استادہ اندر درگہش تا روز باز
روتی ہے اور دن نکلنے تک اس کی درگاہ میں کھڑی ہے

حافظانِ بارگاہِ او بشبہائے دراز
اس کی بارگاہ کے حافظ، لمبی راتوں میں

تا بروز اندر تلاوت با خدا گویند راز
دن نکلنے تک قرآن خوانی میں خدا سے راز کہتے ہیں

بلبلاں اندر گلستاں کردہ اند ایں نغمہ ساز
باغوں میں بلبلوں نے یہ نغمہ گایا ہے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام
کہ السلام اے حضرتِ شاہِ خراساں، السلام

دوش بودم در طوافِ روضۂ خیر الانام
میں کل خیر الانام کے مزار کے طواف میں تھا

شاہِ سلطانِ خراساں آں امام ابنِ امام
کہ جو سلطان خراسان کا شاہ، اور امام ابن امام ہے

آں امامے کز شرف ذاتش بود در دیں مدام
وہ امام جس کی ذات شرافت کی وجہ سے دین میں ہمیشہ

قبلۂ اہلِ خراساں کعبۂ ہر خاص و عام
اہل خراسان کا قبلہ اور ہر خاص و عام کا کعبہ ہے

یہ مشہور ہے کہ امام علی الرضا کو خلیفہ ہارون رشید نے انگوروں میں زہر دلوا دیا تھا۔

بودم اندر روضہ اش کامد بگوشم ایں کلام

میں اس کے مزار پر تھا کہ میرے کان میں یہ کلام آیا

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام

کہ السلام اے حضرت شاہِ خراساں السلام

ایں بہ معجز کرد چوبِ خشک را اصلِ شجر — ہم بمعنیٰ نقشِ پایت گشتہ پیدا در حجر

اس نے معجزے سے خشک لکڑی کو درخت کی جڑ بنا دیا — نیز حقیقتاً تیرے پیر کا نقش پتھر پر آ گیا

اہلِ معنیٰ را توئی چوں شاہِ سلطاں راہبر — گشتہ شیرِ پردہ بر اعدا ز امرت پردہ در

چونکہ اے شاہِ سلطاں، اہلِ باطن کا تو ہی رہبر ہے — پردے پر کا شیر تیرے حکم سے دشمنوں کا پردہ چاک کرنے والا ہو گیا

داد جبریلِ امیں در کلِ عالم ایں خبر

جبریل امین نے تمام عالم میں یہ خبر پھیلا دی

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام

کہ السلام اے حضرت شاہِ خراساں السلام

ایکہ دارد روضات بر جنت الماویٰ شرف — در خراساں مشہدت باشد بمعنیٰ چوں نجف

اے وہ کہ تیرا مزار جنت الماویٰ پر شرف رکھتا ہے — خراسان میں تیرا مشہد حقیقتاً نجف کی طرح ہے

دوست باشد مر ترا در دُنیا و عقبیٰ خلف — گشتہ جانِ دشمنت تیرِ ملامت را ہدف

خاص تیرا دوست ہو گا دنیا اور آخرت میں جانشیں — تیرے دشمن کی جان ملامت کے تیر کا نشانہ بن گئی ہے

ہر زماں آید بگوشِ جانِ من از ہر طرف

ہر جانب سے ہر وقت میری جان کے کان میں یہ آواز آتی ہے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام

کہ السلام اے حضرت شاہِ خراساں السلام

مرغِ روحم در ہوائے تست یا سلطانِ دیں — یک زماں اے شاہِ من بر حالِ مسکیناں ببیں

اے دین کے بادشاہ میری روح کا پرندہ تیری محبت میں ہے — تھوڑی دیر کے لئے اے میرے بادشاہ مسکینوں کے حال کو دیکھ

ہمچو مرغِ نیم بسمل اوفتادہ در زمیں — خاصہ حافظ را کہ دارد داغِ مہرت بر جبیں

نیم بسمل پرندہ کی طرح زمین پر پڑا ہوا ہے — خاص طور پر حافظ کو جو کہ پیشانی پر تیری محبت کا داغ رکھتا ہے

گوید از صدق و صفا ہر دم بآوازِ حزیں

سچائی اور خلوص سے غمگین آواز کے ساتھ ہر وقت کہتا ہے

کالسلام اے حضرتِ شاہِ خراساں السلام

کہ السلام اے حضرت شاہِ خراساں السلام

---

۱ مشہور ہے کہ امام علی الرضا کی کرامت سے سوکھی لکڑی تازہ درخت بن گئی تھی۔ نیز ان کی کرامت تھی کہ ان کے پیر کا نقش پتھر پر آ جاتا تھا۔

۲ مشہور ہے کہ حضرت علی الرضا کو دعوت طعام پر بلایا گیا جب کھانا دسترخوان پر چن دیا گیا اور حضرت نے کھانے کے لئے ہاتھ بڑھایا تو جادوگروں نے جادو کے زور سے کھانا غائب کر دیا۔ حضرت کو اس پر ناگواری ہوئی تو آپ نے پردے پر شیر کی جو تصویر بنی ہوئی تھی اس پر توجہ ڈالی آپ کی توجہ سے وہ واقعی شیر بن کر جادوگروں پر حملہ آور ہوا اور ان کا تمام جادو کا کھیل ختم ہو گیا۔

قطعات[1]

گر کساں قدرِ مے بدانندے[2] — شب نخفتند و رز نشانندے
اگر لوگ شراب کی قدر جان لیتے — رات کو نہ سوتے اور انگور کی بیل لگاتے

تا کہارا ز چوب عود کنند — جوی ہارا گلاب رانندے
انگور کی بیل کے لیے عود کی لکڑیاں لگاتے — نہروں میں عرق گلاب بہاتے

صد و سی گز کنند دیوارش — پاسباناں باو نشانندے
ایک سو تیس گز کی اس کی چہار دیواری بناتے — وہاں چوکیدار بٹھاتے

پائے ہر خوشۂ کنیزکِ ترک — بنشانندے مگس برانندے
ہر خوشے کے نیچے ترک باندی کو — بٹھاتے جو مکھیاں اڑاتی

خسروا دادگرا شیر دلا بحر کفا — اے کمالِ تو بانواعِ ہنر ارزانی
اے بادشاہ! اے منصف، اے شیر دل، اے سمندر جیسی ہتھیلی والے — اے وہ کہ تیرا کمال مختلف ہنروں میں مسلم ہے

ہمہ آفاق گرفت و ہمہ اطراف کشاد — صیتِ مسعودی و آوازۂ شہ سلطانی
تمام اطراف کو لے لیا اور تمام آفاق کو فتح کر لیا — تیری سعادتمندی کی شہرت نے اور شہنشاہیت کے آوازے نے

گفتہ باشد مگرت ملہمِ غیب احوالم[3] — اینکہ شد روزِ منیرم چو شبِ ظلمانی
شاید میرے احوال تجھے غیب کے الہام کرنے والے نے کہہ دیے ہوں گے — یہ کہ میرا روشن دن، تاریک رات کی طرح ہو گیا ہے

در دو سال آنچہ بیندوختم از شاہ و وزیر — ہمہ بر بود بیکدم فلکِ چوگانی
میں نے دو سال میں بادشاہ اور وزیر سے جو کچھ جمع کیا تھا — چوگان کھیلنے والے آسمان سب کو ایک دم لے گیا

دوش در خواب چناں دید خیالم کہ سحر — گذر افتاد بر اصطبلِ شہم پنہانی
کل رات میرے خیال نے خواب میں یہ دیکھا کہ صبح کے وقت — خفیہ طور پر شاہی اصطبل سے میرا گزر ہوا

بستہ بر آخورِ او استرِ من جو میخورد — توبرہ افشاند و بمن گفت مرا میدانی
میرا خچر اس کی چرنی پر بندھا ہوا جو کھا رہا تھا — اس نے توبرا جھاڑ دیا اور مجھ سے بولا کہ تو مجھے جانتا ہے؟

ہیچ تعبیر نمیدانمش ایں خواب کہ چیست[4] — تو بفرمائے کہ در فہم نداری ثانی
میں اس خواب کی کوئی تعبیر نہ جان سکا کہ کیا ہے؟ — تو بتا، کیونکہ سمجھ میں تیرا کوئی ثانی نہیں ہے

پادشاہا لشکرِ توفیق ہمراہِ تواند — خیز اگر بر عزمِ تسخیرے کماں زہ میکنی
اے بادشاہ! توفیق کے لشکر تیرے ساتھ ہیں — اٹھ اگر کسی فتح کے ارادے سے کمان کا چلہ چڑھاتا ہے

با چنیں جاہ و جلال از پیشگاہِ سلطنت — آگہی و خدمتِ دلہائے آگہ میکنی
سلطنت کی طرف سے اس قدر مرتبہ اور جلال ہوتے ہوئے — تو باخبر دل ہے اور باخبر دلوں کی خدمت کرتا ہے

با فریبِ ایں خمِ زنگار گونِ نیلفام[5] — کار بر وفقِ مرادِ صبغۃ اللہ میکنی
اس زنگاری، نیلوں مٹکے کے فریب کے باوجود — تو شریعت کے مقصد کے مطابق کام کرتا ہے

---

[1] قطعہ اشعار کے اس مجموعہ کو کہا جاتا ہے جس میں ایک شعر کا مطلب دوسرے سے متعلق ہو۔ اس میں قصیدے کی طرح مطلع کے دونوں مصرعے ہم قافیہ ہونے ضروری نہیں ہیں ہاں قطعہ کے ہر شعر کا مصرعۂ ثانی ہم قافیہ ہوگا۔ اس کے اشعار کی تعداد دو سے ایک سو شعر تک ہو سکتی ہے۔

[2] اگر لوگ شراب کی صحیح قدر جان جائیں تو انگور کی بیلوں کی انتہائی قدر و منزلت کریں اور طرح طرح سے اس کی حفاظت اور دیکھ بھال کریں۔

[3] وہ خدا جو غیب کی باتیں دل میں ڈالتا ہے اس نے شاید بتایا ہوگا کہ میں انتہائی پریشانی میں ہوں۔

[4] ظاہر ہے کہ اس خواب کی یہی تعبیر ہے کہ حافظ کو مدد سے کچھ حاصل ہوگا۔

[5] خم زنگاری سے آسمان مراد ہے صبغۃ اللہ خدائی رنگ اس سے دینِ محمدی مراد ہے۔

آنکہ دہ با ہفت و نیم آورد بس پے نکرد — فرصتت باد کہ ہفت و نیم را دہ میکنی
جس نے دس کو ساڑھے سات بنا کر کوئی فائدہ نہ کیا — تیری عمر دراز ہو تو ساڑھے سات کو دس بناتا ہے

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و بخت و تخت — بادت اندر ہر دو گیتی برقرار و بر دوام
سال اور فال، مال اور حال، اصل اور نسل، نصیبا اور تخت — تیرے لیے دونوں جہان میں ہمیشہ برقرار ہیں

سالِ خرم فالِ نیکو مالِ وافر حالِ خوش — اصلِ ثابت نسلِ باقی تختِ عالی بخت رام
مبارک سال، نیک فال، گھنا مال، خوش حال — پائیدار اصل، باقی رہنے والی نسل، بلند تخت، فرمانبردار نصیب

شاہا مشرے ز بہشتم رسیدہ است — رضواں سرشت و حور روش و سلسبیل موی
اے بادشاہ ایک ایسا خوشخبری دینے والا جنت سے میرے پاس پہونچا ہے — جو رضوان طینت، حور صفت، سلسبیل جیسے بالوں والا ہے

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب — صاحب جمال و نازک و خوب و لطیفہ گوی
خوش لفظ، پاک معنی، اور موزوں، اور دلفریب ہے — حسین، نازک، خوبصورت اور لطیفہ گو ہے

گفتم دریں سرا چہ ز بہرِ چہ آمدی — گفتا ز بہرِ مجلسِ شاہِ غریب جوی
میں نے کہا اس گھر میں تو کس لیے آیا ہے — اس نے کہا مسافر نواز، بادشاہ کی مجلس کے لے

اکنوں ز صحبتِ منِ مفلس بجاں رسید — نزدیکِ خویش خوانش و کامِ دلش بجوی
اب وہ مجھ مفلس کی صحبت سے تنگ ہو گیا ہے — اپنے پاس اسے بلالے اور اس کے دل کا مقصد معلوم کرلے

آں کیست تا بحضرتِ سلطاں ادا کند — کز جورِ چرخ کم شد تو کر بہا پدید
وہ کون ہے جو بادشاہ کے دربار تک پہونچا دے — کہ آسمان کے ستم سے عادت کم ہوگئی اصلیاں نکل پڑیں

رندے نشستہ بر سرِ سجادۂ قضا — حیزے دگر بمرتبۂ سروری رسید
قضا کے مصلے پر ایک رند بیٹھا ہوا ہے — ایک اور ہیجڑا، سرداری کے رتبے کو پہونچ گیا ہے

آں رند گفت چشم و چراغِ جہاں منم — آں حیز گفت ہمچو منی در جہاں کہ دید
وہ رند بولا، میں دنیا کا چشم و چراغ ہوں — وہ ہیجڑا بولا مجھ جیسا دنیا میں کس نے دیکھا ہے!

اے آصفِ زمانہ ز بہرِ خدا بگوی — با آں شہے کہ دولتِ او باد بر مزید
اے آصف دوراں خدا کے لیے کہدے — اس بادشاہ سے جس کی حکومت خدا کرے ترقی پر ہے

شاہا روا مدار کہ مفعول من یراد — گردد بروزگارِ تو فعالِ ما یرید
اے بادشاہ اس کو جائز نہ رکھ کہ ہر شخص مفعول جیسا ہے چلے — تیرے زمانہ میں من مانی کرنے والا ہو

دل تنگ مدار اے جانِ من بر وعدۂ شاہ و وزیر — کس نمیداند کہ کارش از کجا خواہد کشاد
اے میری جان! بادشاہ اور وزیر کے وعدے سے دل تنگ — کوئی نہیں جانتا کہ اس کا کام کہاں سے بنے گا

رو توکل کن نمیدانی کہ نوکِ کلکِ من — نقش ہر صورت کہ زد رنگے دگر بیروں فتاد
جا توکل کر تو نہیں جانتا کہ میرے قلم کی نوک نے — جس صورت کا نقش بنایا وہ دوسرا ہی رنگ نکلا

شاہ ہرموز م ندید و بے سخن صد لطف کرد — شاہ یزدم دید و مدحش گفتم و ہیچم نداد
شاہ ہرمز نے مجھے نہیں دیکھا اور بغیر بات کے سو مہربانیاں کیں — شاہ یزد نے مجھے دیکھا میں نے اس کی تعریف کی کچھ نہ دیا

کار شاہاں اینچنیں باشد تو اے حافظ مرنج — داور روزی رساں توفیق و نصرت شاں دہاد
اے حافظ تو رنج نہ کر بادشاہوں کا کام ایسے ہی ہوتے ہیں — روزی پہونچانے والا خدا ان کو مدد کرنے کی توفیق دے

۱؎ یعنی اے ممدوح تجھے دنیا اللہ آخرت میں عمدہ سال اور خوشی وغیرہ نصیب ہو۔

۲؎ یہ قطعہ ایک قاضی اور ایک حاکم کی شکایت میں ہے اور حاکم ہیجڑا ہے آصف سے عماد بن محمود قطب الدین کا وزیر مراد ہے۔

مفعول من یراد یعنی بدفعلی کرانے کا عادی ہے فعال ما یرید یعنی آزاد مختار اصل جو کرے جو چاہے کر گزرے۔

۳؎ یہ قطعہ شاہ یزد کی شکایت میں ہے یزد شیراز کے قریب ایک شہر کا نام ہے اسی کے قریب ہرمز شہر ہے۔

گفتند شعر من ز بنفشه شکر رباست
بولے گئے تھیا ہے ... اسعد نے بنفشہ کی شیرینی ختم کر دی

زآں غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
اس وجہ سے وہ مصری اور بتاشے کے لیے باعث رشک بنے ہوئے

بادا دہانش تلخ کہ عیب نبات گفت
اس کا منہ کڑوا ہو جو مصری میں عیب نکالے

خاکش بسر کہ منکر آب زلال شد
اس کے سر پر خاک، جو صاف پانی کا منکر ہو

آنکس کہ کور زاد ز مادر بعمر خویش
جو شخص ماں کے پیٹ سے اندھا پیدا ہوا ہو وہ اپنی عمر میں

کے مشتری دلبر صاحب جمال شد
کب حسین، دلبر کا خریدار بنا ہے!

بسمع خواجہ رساں اے رفیق وقت شناس
اے وقت شناس دوست، خواجہ کے کان تک پہنچا دے

بخلوتے کہ دراں اجنبی صبا باشد
بس خلوت میں جہاں صبا بھی اجنبی ہو

لطیفۂ بمیان آر و خوش بخندانش
کوئی لطیفہ سنا، اور اس کو خوب ہنساوے

بہ نکتۂ کہ دلش را دراں رضا باشد
اس نکتہ سے جس سے اس کا دل راضی ہو جائے

پس آنگہے ز کرم آنقدر برس ز لطف
پھر اس وقت کرم کرکے نرمی سے اس قدر پوچھ لے

کہ گر وظیفہ تقاضا کنم روا باشد
کہ اگر میں وظیفہ کا تقاضا کروں تو مناسب ہوگا؟

ز دانش مطلقاً بے بہرہ باشد
وہ عقل سے بالکل بے بہرہ ہوگا

کہ از دنیا بشادی بہرہ جوید
جو دنیا سے خوشی کا حصہ طلب کرے گا

بود از شرب شادی صائم الدہر
وہ خوشی کے شربت سے ہمیشہ کا روزہ دار ہوگا

کہ جلاب طرب از دہر جوید
جو خوشی کا عرق گلاب زمانہ سے چاہے گا

کسے چوں نوشدارو جوید از دہر
جب کوئی شخص زمانہ سے نوشدارو مانگتا ہے

کدامی نوشدارو زہر جوید
نوشدارو کیا، وہ تو زہر مانگتا ہے

بلبل اندر نالہ و گل خندۂ خوش میزند
بلبل نالہ کر رہی ہے اور گلاب خوب قہقہہ لگا رہا ہے

چوں نسوزد دل کہ دلبر در وے آتش میزند
دل کیوں نہ جلے کہ معشوق اس میں آگ لگا رہا ہے

ناخوشیہا دیدہ ام زآں زاہد پشمینہ پوش
اس کمبل پوش، زاہد سے میں نے غم اٹھائے ہیں

من غلام مطربم کا بریشم خوش میزند
میں اس مطرب کا غلام ہوں جو ریشم کے تار خوب بجا رہا ہے

زاہد از تیر مژگانش حذر کردن چہ سود
اے زاہد! اس کی پلکوں کے تیر سے بچنے سے کیا فائدہ؟

زخم پنہاں چوں بابروئے کمانوش میزند
جبکہ وہ پوشیدہ زخم، کمان جیسے ابروؤں سے لگاتا ہے

روح القدس آں سروش فرخ
وہ مبارک یعنی فرشتہ، جبرئیل

از قبۂ طارم زبرجد
زبرجدی بالا خانہ کے قبے سے

میگفت سحر گہاں کہ یارب
صبح کے وقت کہہ رہا تھا کہ یارب

در دولت و حشمت مخلد
دولت اور مستقل حشمت میں

بر مسند خسروی بماناد
شاہی مسند پر رہے

منصور مظفر محمد
محمد منصور کامیاب

تو نیک و بد خود ہم از خود بپرس
تو اپنی نیکی اور بدی، خود اپنے آپ سے معلوم کر

چرا دیگرے بایدت محتسب
دوسرا محتسب تجھے کیوں چاہیے؟

ے طبرزد ایک قسم کی مصری کو کہتے ہیں، کعب الغزال ہرن کا ٹخنہ بتاشے کو کہتے ہیں۔

ے خواجہ کا مقرر وظیفہ رک گیا تھا اس پر یہ قطعہ کہا ہے، صبا کے اجنبی ہونے کا مطلب یہ ہے کہ ایسی خاص تنہائی ہو کہ وہاں صبا بھی موجود نہ ہو۔

ے صائم الدہر، وہ شخص جو بارہ مہینے روزے رکھتا ہو جلاب گل اور آب سے بنا ہے وہ شربت جو عرق گلاب سے تیار کیا گیا ہو۔

ے روح القدس، جبرئیل، یعنی جبرئیل نے وہ دعا دی جو اگلے اشعار میں مذکور ہے، قبہ سے آسمان مراد ہے۔

ے یہ شاہ شجاع کا بھتیجا ہے جس نے اس کے بیٹے سلطان زین العابدین کو شکست دیکر شیراز پر قبضہ کیا تھا۔

زبد دور باش و بہ نیکی بکوش — مکن عمر ضائع بلہو و لعب
بُرے کام سے دور رہ اور نیکی کی کوشش کر — کھیل کود میں اپنی عمر ضائع نہ کر

چو دانی کہ روزی دہندت خداست — مدار از طمع قلب را منقلب
جب تجھے معلوم ہے کہ تجھے روزی دینے والا خدا ہے — لالچ کی وجہ سے دل کو الٹنے پلٹنے والا نہ بنا

چو دوناں دریں خاکدانِ دنی — زبہرِ دو ناں از چہ مُضطرب
کمینوں کی طرح اس کمینی دنیا میں — دو روٹی کے لیے تو کیوں پریشان ہے،

وَمَنْ يَّتَّقِ اللّٰهَ يَجْعَل لَّهٗ — وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ[1]
جو خدا سے ڈرتا ہے خدا اس کے لیے رہائی کی صورت پیدا کر دیتا ہے — اور اس کو ایسی جگہ سے رزق دیتا ہے کہ اس کو گمان نہیں ہوتا ہے

بگوشِ ہوش بے منہیے ندا در داد — زحضرتِ احدی لا الٰہ الا اللہ
ایک رات گوش ہوش میں ایک خبر دینے والے نے کہا — اس اللہ کے دربار سے جس کے سوا کوئی معبود نہیں

کہ اے عزیز کسے را کہ خواریست نصیب — یقیں بداں کہ نیابد بزور منصب و جاہ
کہ اے عزیز جس شخص کے نصیب میں ذلت ہے — یقین کر کہ طاقت سے منصب اور مرتبہ نہیں پا سکتا

بآبِ زمزم و کوثر سفید نتواں کرد — گلیمِ بخت کسے را کہ بافتند سیاہ[2]
زمزم اور کوثر کے پانی سے سفید نہیں کیا جا سکتا ہے — اس شخص کے نصیب کی کملی کو جس کو کارکنان قضا و قدر نے سیاہ بنایا ہے

آں حبّہ خضرا خور کز روئے سبکروحی — ہر کو بخورد یک جو بر سیخ زند سیمرغ[3]
وہ سبز دانہ کھا کہ مزاج کی شگفتگی کی وجہ سے — جو کوئی ایک جو کے برابر کھاتا ہے سیمرغ کے کباب بناتا ہے

آں ذرّہ کہ اعضا را در ولولہ اندازد — یک ذرّہ و صد مستی یک حبّہ و صد سیمرغ
وہ ذرہ جو اعضاء کو ولولہ میں ڈال دے — ایک ذرہ ہے اور سو مستیاں، ایک دانہ ہے اور سو سیمرغ

سگ بر آں آدمی شرف دارد — کہ دلِ مردماں بیازارد[4]
اس آدمی پر کتا فضیلت رکھتا ہے — جو لوگوں کے دلوں کو آزردہ کرے

ایں سخن را حقیقتے باید — تا معانی بدل فرود آید
اس کلام میں کوئی حقیقت ہونی چاہیے — تاکہ معنی دل میں اتر جائیں

آدمی با تو دست در مطعوم — سگ زبیرونِ آستاں محروم
آدمی کا ہاتھ تیرے ساتھ کھانے میں ہے — کتا چوکھٹ کے باہر محروم ہے

حیف باشد کہ سگ وفا دارد — و آدمی دشمنی روا دارد
افسوس ہے کہ کتا وفاداری کرے — اور آدمی دشمنی کو روا رکھے

صاحبم دوش بادہ نفرستاد — آں خطا ایں خطاب می ارزد[5]
میرے دوست نے کل شراب نہ بھیجی — وہ غلطی اس خطاب کے لائق ہے

لعل و یاقوتِ جامِ او گوئی — مُلکِ مالکِ رقاب می ارزد
اس کے جام کا لعل اور یاقوت گویا — گردنوں کے مالک کے ملک کی قیمت رکھتا ہے

قطعۂ پیشِ او فرستادم — کہ بصد خم شراب می ارزد[6]
میں نے اس کے پاس ایسا قطعہ بھیجا — جو شراب کے سو مٹکوں کی قیمت کا ہے

---

[1] یہ کلام اللہ کی ایک آیت کا اقتباس ہے جس میں فرمایا گیا ہے کہ جو شخص خدا پر بھروسہ کرتا ہے خدا اُس کو بے سان و گمان رزق دیتا ہے۔

[2] جس کے مقدر میں ذلت ہے اس کو عزت نصیب نہیں ہو سکتی ہے۔ کالی گدڑی دھونے سے سفید نہیں ہو سکتی ہے۔

[3] سبز دانہ سے انگور کا دانہ مراد ہے یعنی شراب وہ نشاط پیدا کرتی ہے کہ انسان سیمرغ کے کباب بنانے کا ارادہ کرتا ہے۔

[4] مردم آزار انسان غداری کرے اور کتا وفاداری تو یہ انسان کتے سے بھی زیادہ ذلیل ہے۔

[5] اس کے شراب نہ بھیجنے کی غلطی پر یہ اس بات کا مستحق ہے جو اگلے شعر میں کہی گئی ہے۔

[6] یہ دو شعر مثنوی کے ہیں۔ نہ معلوم قطعات کے ذیل میں کیوں لکھے گئے ہیں۔

اے بادِ صبا اگر توانی — از راہِ وفا و مہربانی
اے صبا! اگر تجھ سے ہو سکے — تو وفا اور مہربانی کی راہ سے

از من خبرے بیر بیارم — کو سوختہ تو در نہانی
میری خبر میرے یار کے پاس لے جا — کہ وہ جو تیرا پوشیدہ طور پر جلا ہوا ہے

می مُرد ز اشتیاق و میگفت — اے بے تو حرام زندگانی
اشتیاق سے مرا جاتا تھا اور کہتا تھا — اے دوست! تیرے بغیر زندگی حرام ہے

شرابِ لعلِ مُروّق بجام گفت کہ من — چہار گوہرم اندر چہار جائے مدام
صاف سرخ شراب نے جام میں کہا کہ میں — ہمیشہ چار جگہوں میں چار گوہر ہوں

زمرّدم بر تاک و عقیق در شیشہ — سُہیل در خُمم و آفتاب اندر جام
میں انگور کی بیل پر زمرد ہوں، شیشہ میں عقیق ہوں — میں مٹکے میں سہیل ہوں، اور جام میں آفتاب ہوں

مرا حرام کہ گوید کہ وقتِ خوردنِ من — حلال زادہ بروں آید از نتاجِ حرام
مجھے حرام کون کہتا ہے اس لئے کہ مجھے پینے کے وقت — حرامی نطفہ سے حلال زادہ پیدا ہوتا ہے

اے معزّا اصلِ عالی جوہرت از حقد و حرص — وے مبرا ذاتِ میمون اخترت از زرق و ریو
اے وہ کہ تیرے جوہر کی بلند اصل، کینے اور حرص سے پاک ہے — اور اے وہ! کہ تیرے مبارک ستارے والی ذات مکاری اور دھوکے سے بچا ہے

از بزرگی کے روا باشد کہ تشریفات را — از فرشتہ باز گیری و آنگہے بخشی بدیو
بزرگی کی وجہ سے کب جائز ہوگا کہ تو انعامات کو — فرشتہ سے لے لے اور پھر شیطان کو دیدے

سرائے مدرسہ و بحثِ علم و طاق و رواق — چہ سود چوں دلِ دانا و چشمِ بینا نیست
مدرسہ کی سرائے، اور علم کی بحث، اور محراب اور برج — کیا فائدہ جبکہ دانا دل اور بینا آنکھ نہیں ہے!

سرائے قاضیِ یزد ارچہ منبعِ فضل ست — خلاف نیست کہ علمِ نظر در آنجا نیست
یزد کے قاضی کا مکان اگرچہ علم کا سرچشمہ ہے — اس میں کسی کا اختلاف نہیں ہے کہ نظربازی کا علم وہاں نہیں ہے

ایکہ از روزگار می طلبی — فرح و عیش و خرّمی و طرب
اے وہ کہ تو زمانے سے طلب کرتا ہے — فرحت، اور عیش، اور خوشی اور مستی

فکرِ مال و منال و حشمت و جاہ — ہمہ بگذار و ساغرے بطلب
مال و منال اور حشمت اور جاہ کا فکر — سب چھوڑ اور ایک ساغر مانگ

دِلا دیدی کہ آں فرزانہ فرزند — چہ دید اندر خمِ ایں طاقِ نیلیں
اے دل! تو نے دیکھا کہ اس عقلمند بچے نے — اس نیلگوں محراب کے خم میں کیا دیکھا

بجائے لوحِ سیمیں در کنارش — فلک بر سر نہادش لوحِ سنگیں
اس کی بغل میں چاندی کی تختی کی بجائے — آسمان نے اس کے سر پر پتھر رکھ دیا

مدّتے در طلبِ مالِ جہاں کردم سعی — تا بآخر خبرم شد کہ ز نفعش ضرر ست
میں نے ایک مدت تک دنیا کا مال طلب کرنے میں کوشش کی — یہاں تک کہ آخر میں مجھے پتہ چل گیا کہ اس کے فائدہ میں نقصان ہے

عوضِ ہر چہ فلک داد بمن باز ستد — نکند فائدہ فریادِ جوانی چہ سر ست
جو چیزیں آسمان نے مجھے دیں ان کا بدلہ واپس لے لیا — جوانی کی فریاد کوئی فائدہ نہیں دیتی ہے کیا خیال ہے

---

۱ شراب نے کہا میں چار جگہ پر چار گوہروں کی طرح ہوں انگور کی بیل پر جب تک ہوں زمرد ہوں، شیشہ میں آکر سرخ عقیق ہوں مٹکے میں سہیل ستارہ اور جام میں آفتاب ہوں مجھے پیکر حلال زادہ حرام زادے سے ممتاز ہو جاتا ہے۔ شراب پینے کے بعد انسان کی اصل حقیقت اور اس کے اخلاق ظاہر ہو جاتے ہیں۔

۲ یہ قطعہ بھی شکایتی ہے یعنی تیری ذات حرص سے پاک ہے تیری بزرگی کے یہ شایانِ شان نہیں ہے کہ دوسرے تیرے عطیات سے فائدہ اٹھائیں اور میں محروم ہو جاؤں۔

۳ علم نظر، علم بحث و مناظرہ کو کہا جاتا ہے لیکن یہاں اگر نظربازی اور شاہد بازی کے معنی لئے جائیں تو زیادہ اچھا ہے۔

۴ یہ قطعہ کسی بچے کے مرثیہ میں کہا ہے۔ لوحِ سیمیں چاندی کی تختی، لوحِ سنگیں سے قبر کا پتھر مراد ہے۔

۵ یعنی دنیا کے نفع میں آخرت کا نقصان ہے۔

عمر ضائع شد و از مال زیانے دارد — اندہِ عمر کنوں از ہمہ غمہا بتر ست
عمر ضائع ہوگئی ، اور مال میں بھی نقصان ہے — اب عمر کا غم سب غموں سے بدتر ہے

بعد ازیں یکنفس از عمر بملک دو جہاں — نفروشم کہ بچشم دو جہاں مختصر ست
اس کے بعد عمر کا ایک سانس دونوں جہان کے ملک کے بدلے — میں نہ بیچوں گا اس لیے کہ میری آنکھوں میں دونوں جہان مختصر ہیں

مالکِ ملکِ قناعت چو شدم گفتم فاش — کہ ز سر بہر چہ زیادست مرا دردِ سرست
میں جب قناعت کے ملک کا مالک ہوگیا تو کھلم کھلا میں نے کہا — کہ سر کے علاوہ جو کچھ زیادہ ہے میرے لیے دردِ سر ہے

گنجہا یافتہ ام در دلِ ویراں ز ہنر — گرچہ بحر لیست ضمیرم کہ سراسر ہنرست
میں نے اپنے ویران دل میں ہنر کے خزانے پائے ہیں — اگرچہ میرا دل ایسا سمندر ہے جو سراسر ہنر ہے

بعد ازیں ہرچہ رسد از بد و نیک اے حافظ — غم مخور شاد بزی زانکہ جہاں درگذرست
اے حافظ اس کے بعد جو کچھ نیک اور بد ملے — غم نہ کر، خوش رہ اس لئے کہ دنیا فانی ہے

ہر کہ آمد در جہانِ پُر ز شور — عاقبت میبایدش رفتن بگور
پُر فساد دنیا میں جو آیا — انجام کار اس کو قبر میں جانا پڑے گا

در رہِ عقبیٰ ست دنیا چوں پلے — بے بقا جائے و ویراں منزلے
آخرت کے راستہ میں دنیا ایک پل کی طرح ہے — ناباقی رہنے والی جگہ اور ایک ویران منزل ہے

دل منہ بر ایں پلِ پُر ترس و بیم — برگِ رہ سازو مشو اینجا مقیم
اس پُر خوف و خطر پل سے دل نہ لگا — راستہ کا سامان تیار کر، اور اس جگہ نہ ٹھہر

نزدِ اہلِ معنیٰ ایں کاخِ سپنج — ہست چوں ویرانۂ خالی ز گنج
یہ سپنجی محل، اہلِ باطن کے نزدیک — اس ویرانے کی طرح ہے جو خزانے سے خالی ہے

دور باش از دوستیِ مال و جاہ — زانکہ مالت مار و جاہت ہست چاہ
مال اور مرتبہ کی دوستی سے دور رہ — اس لیے کہ تیرا مال سانپ اور مرتبہ کنواں ہے

من گرفتم خود توئی بہرامِ گور — خواہی افتاد آخر اندر دامِ گور
میں نے مانا کہ تو خود بہرام گور ہے — بالآخر تو قبر کے جال میں پھنسے گا

گر نہ کوری گور می بیں گفتمت — یک زماں بیکار منشیں گفتمت
میں تجھ سے کہتا ہوں اگر تو اندھا نہیں ہے تجھے قبر کو دیکھنا چاہیے — میں نے تجھ سے کہہ دیا، تھوڑی دیر کیلئے بھی بیکار نہ بیٹھ

ہیچکس را نیست زیں منزل گزیر — از گدا و شاہ واز برنا و پیر
اس منزل سے کسی کو چارہ نہیں ہے — خواہ فقیر ہو یا بادشاہ، خواہ جوان ہو یا بوڑھا

اے کہ بر ما بگذری دامن کشاں — از سرِ اخلاص الحمدے بخواں
اے وہ کہ جو ہمارے پاس سے دامن کھینچتا ہوا گزرتا ہے — خلوص کے طور پر سورۂ فاتحہ پڑھ

فسادِ چرخ نہ بینیم و نشنویم ہنوز — کہ چشمہا ہمہ کور ست و گوشہا ہمہ کر
ہم ابھی تک آسمان کا فساد دیکھتے ہیں نہ سنتے ہیں — اس لیے کہ سب آنکھیں اندھی ہیں اور سب کان بہرے ہیں

بسا کساں کہ مہ و مہر باشدش بالیں — بعاقبت ز گِل و خاک باشدش بستر
بہت سے وہ لوگ جن کے سرہانے سورج اور چاند ہوتا تھا — انجام کار ان کا بستر مٹی اور خاک سے ہوتا ہے

۱؎ مال بھی ضائع ہوا اور عمر بھی برباد ہوگئی عمر کی بربادی کا زیادہ افسوس ہے۔
۲؎ قناعت حاصل ہوجانے کے بعد میں نے کہدیا کہ میں انسان کو اپنے سر کا مالک ہونا چاہئے اس سے علاوہ اگر کچھ ہے تو وہ دردِ سری کا باعث ہے۔
۳؎ دنیا میں آنے کے بعد لامحالہ ہر شخص کو قبر میں جانا ہے۔
۴؎ دنیا آخرت کیلئے ہے پل پر کوئی شخص قیام نہیں کرتا ہے بلکہ وہ محض گزر جانے کے لئے [illegible] بڑھتا ہے۔
۵؎ [illegible] کو گورخر [illegible] زیادہ شوق [illegible] بہرام گور [illegible] دامِ گور [illegible] جائے گا
۶؎ جو شخص [illegible] ہماری قبر پر سے گزرے اس کو سورۂ فاتحہ پڑھ کر ہمیں ایصالِ ثواب کرنا چاہیے۔
۷؎ چونکہ ہم اندھے اور بہرے ہیں اس لیے زمانے کے فساد کو دیکھتے ہیں نہ سنتے ہیں۔

چہ فائدہ ز زرہ باکشادِ تیرِ قضا
قضا کا تیر چھوٹنے پر زرہ سے کیا فائدہ؟

چہ منفعت ز سپر بانفاذِ تیغِ قدر
تقدیر کی تلوار چلنے پر ڈھال سے کیا فائدہ؟

اگر ز آہن[1] و فولادِ سودہ حصن کنی
اگر تو پسے ہوئے لوہے اور فولاد سے قلعہ بنا دے

حوالہ چوں برسد زود اجل بکوبد در
جب وقت آجاتا ہے تو موت جلد دروازہ کھٹکھٹا دیتی ہے

بروشنی خوش و عیش و نوش غرہ مشو
اچھی روشنی اور عیش اور پینے پلانے سے دھوکا نہ کھا

کہ ظلمت از پے نورست و زہر زیر شکر
اس لیے کہ تاریکی نور کے درپے ہے اور شکر کے نیچے زہر ہے

درے کہ بر تو کشایند از ہوا مکشائے
خواہش نفسانی کا جو دروازہ تجھ پر کھولیں اسے نہ کھول

رہے کہ بر تو نمایند از ہوس مسپر
ہوس کی جو راہ تجھے دکھائیں اس پر نہ چل

براہِ تو ہمہ چاہ است سر نہادہ مرو[2]
تیرے راستے میں کنویں ہی کنویں ہیں، سر اٹھائے ہوئے چل

بجامِ تو ہمہ زہرست ناچشیدہ مخور
تیرے جام میں سب زہر ہے بغیر چکھے نہ پی

عیارِ چرخ بگیر و نہادِ دور نگر
آسمان کی آزمائش کر اور زمانہ کی فطرت دیکھ

بساطِ حرص بچین و لباسِ آز بدر
حرص کی بساط لپیٹ دے اور لالچ کا لباس پھاڑ دے

دل منہ بر دنیا[3] و اسبابِ او
دنیا اور اس کے سامان سے دل نہ لگا

زانکہ از وے کس وفاداری ندید
اس لیے کہ اس سے کسی نے وفاداری نہیں دیکھی ہے

کس عسل[4] بے نیش ازیں دکاں نخورد
اس دکان سے کسی نے بغیر ڈنک کے شہد نہیں کھایا

کس رطب بے خار ازیں بستاں نچید
کسی نے بدون کانٹے کے اس باغ سے کھجوریں نہیں چنیں

ہر کہ ایامے چراغے بر فروخت
جس نے چند دن چراغ جلایا

چوں تمام افروخت بادش در دمید
جب پورا روشن ہوگیا، ہوا نے اسکو بجھا دیا

بے تکلف ہر کہ دل بر وے نہاد
جس نے اس سے بے تکلف دل لگایا

چوں بدیدم خصمِ خود می پرورید
جب میں نے دیکھا تو وہ اپنا دشمن پال رہا تھا

شاہِ[5] غازی خسروِ گیتی ستاں
غازی بادشاہ، دنیا کا فاتح خسرو

آنکہ از شمشیر او خوں می چکید
وہ کہ جس کی تلوار سے خون ٹپکتا تھا

گہ بیک حملہ سپاہے می شکست
کبھی ایک حملہ سے لشکروں کو شکست دیتا تھا

گہ بہ ہوئے قلبِ کوہے می درید
کبھی ایک ہو سے پہاڑ کا دل پھاڑتا تھا

سروراں را بے گنہ میکرد حبس
سرداروں کو بے خطا قید کر دیتا تھا

گردناں را بے سخن سر می برید
بے بات لوگوں کے سر کاٹتا تھا

از نہیبش پنجہ می افگند شیر
اس کے خوف سے شیر پنجے ڈھیلے کر دیتا تھا

در بیاباں نامِ او چوں می شنید
جنگل میں جب اس کا نام سن لیتا تھا

عاقبت شیراز و تبریز و عراق
انجام کار جب اس نے شیراز اور تبریز اور عراق کو

چوں مسخر کرد وقتش در رسید
فتح کر لیا تو اس کا وقت آگیا

آنکہ روشن بد جہاں بینش باد
جس کی وجہ سے اس کی آنکھ روشن تھی

میل در چشمِ جہاں بینش کشید
اس نے اس کی جہاں بین آنکھ میں سلائی پھیر دی

---

[1] اگر انسان آہنی قلعوں میں بھی رہے تو موت کا وقت آنے پر لامحالہ مرجائے گا۔

[2] انسان کے راستے میں بہت سے کنویں ہیں اور اس کے جام میں زہر ہے، ہوش سے کام کرنا چاہئے۔

[3] یہ قطعہ امیر مبارز الدین کی گرفتاری پر لکھا ہے یعنی دنیا ناپائدار ہے اس پر بھروسہ مناسب نہیں ہے۔

[4] دنیا کی ہر راحت تکلیف سے ملی ہوئی ہے۔ دکان سے دنیا مراد ہے

[5] شاہ غازی سے، امیر مبارز الدین محمد مراد ہے جس کو اس کے بیٹے شاہ شجاع نے گرفتار کرکے اور آنکھوں میں گرم سلائیاں پھروا کر معزول کردیا تھا اور پھر خود شیراز کا بادشاہ بن گیا تھا

بعہدِ سلطنتِ شاہِ شیخ ابواسحاق ۱؎ — بہ پنج شخص عجب ملکِ فارس بود آباد

شیخ ابواسحاق بادشاہ کی سلطنت کے زمانے میں — ملک فارس پانچ عجیب شخصیتوں کی وجہ سے آباد تھا

نخست پادشہے ہمچو او ولایت بخش — کہ جانِ خویش بپرورد و دادِ عیش بداد

اوّل، اس جیسا ملک بخشنے والا بادشاہ — جس نے اپنی جان کی پرورش کی اور عیش کی داد دی

دگر مربیِ اسلام شیخ مجد الدین — کہ قاضیے بہ از آں آسماں ندارد یاد

دوسرے اسلام کے مربی شیخ مجد الدین — کہ اس سے بہتر کوئی قاضی آسمان کو یاد نہیں ہے

دگر شہنشہِ دانش عضد کہ در تصنیف — زمینِ ہمتِ او کارہائے بستہ کشاد

تیسرے، عقل کا بادشاہ عضد ادب کر تصنیف میں — اس کی توجہ کی برکت سے بندھے ہوئے کام کھلے

دگر بقیۂ ابدال شیخ امین الدین — بنائے کارِ موافق بنامِ شاہ نہاد

چوتھے، ابدال کے بقیہ شیخ امین الدین — جنہوں نے موافق کام کی بنیاد بادشاہ کے نام پر رکھی

دگر کریم چو حاجی قوامِ دریا دل — کہ نامِ نیک ببرد از جہاں ز بخشش و داد

پانچویں، حاجی قوام جیسا سخی دریا دل — جو بخشش اور عطا کی وجہ سے دنیا میں نیک نام پیدا کر گیا

نظیرِ خویش نہ بگذاشتند و بگذشتند — خدائے عزّ و جل جملہ را بیامرزاد

انہوں نے اپنی مثال نہ چھوڑی اور چلے گئے — اللہ تعالیٰ سب کی بخشش کرے

مثنوی ۲؎

الا اے آہوئے وحشی کجائی — مرا با تست بسیار آشنائی

اے وحشی ہرن تو کہاں ہے، — مجھ سے تجھ سے بہت محبت ہے

دو تنہا و دو سرگردان بیکس ۳؎ — دو راہ اندر کمیں از پیش و از پس

دو تنہا، اور دو حیران، بیکس ہیں — آگے اور پیچھے سے دو راستے گھات میں ہیں

بیا تا حالِ یک دیگر ببینیم — زمانے پیشِ یکدیگر نشینیم

آجا، تاکہ ہم ایک دوسرے کا حال جان لیں — تھوڑی دیر مل کر بیٹھیں

حدیثِ دردِ دوری را نخوانیم ۴؎ — مرادے ہم بجوئیم ار توانیم

فراق کے درد کا قصہ ہم نہ پڑھیں — اگر ہو سکے تو ایک دوسرے کی مراد ڈھونڈیں

کہ می بینم دریں دشتِ مشوش ۵؎ — چراگاہے ندارم خرم و خوش

اس لیے کہ میں اس تشویشناک جنگل میں دیکھتا ہوں — کہ میرے پاس کوئی سرسبز اور اچھی چراگاہ نہیں ہے

کہ خواہد شد بگوئید اے حبیباں — رفیقِ بیکساں یارِ غریباں

اے دوستو! بتاؤ کون ہوگا؟ — بیکسوں کا دوست، غریبوں کا یار

مگر خضرِ مبارک پے درآید — زیمنِ ہمتش ایں رہ سرآید

شاید بابرکت خضر آ جائے — اس کی توجہ کی برکت سے یہ راستہ طے ہو جائے

۱؎ شاہ ابواسحاق وہی شیراز کا والی ہے جس کو امیر مبارز الدین نے شکست دی تھی اس قطعہ میں ابواسحاق کے دور کی پانچ (۵) شخصیتوں کا ذکر ہے۔

۲؎ مثنوی کے معنی دو دو والا ہیں چونکہ مثنوی کے ہر شعر میں دونوں مصرعے ایک قافیہ کے ہوتے ہیں گویا ہر شعر دو قافیوں والا ہے۔ قافیے کے اعتبار سے مثنوی کا ہر شعر جداگانہ ہوتا ہے، لیکن مضمون مسلسل ہوتا ہے۔

۳؎ دو دوسرے ہر قماش اور خود شاعر مراد ہے۔

۴؎ درد اور غم سے قطع نظر کر کے ایک دوسرے کی مدد کریں۔

۵؎ دشتِ مشوش سے مراد عشق مراد ہے۔

مگر[1] وقتِ عطا پروردن آمد
شاید عطا پروری کا وقت آگیا ہے
کہ فالم لا تذرنی فرداً آمد
اس لیے کہ مجھے اکیلا نہ چھوڑ میری فال نکلی ہے

کہ روزے رہروے در سرزمینے
اس لیے کہ ایک دن ایک راہ چلنے والا ایک جگہ
ہمی گفت ایں معما با قرینے
ایک ساتھی سے یہ معما کہہ رہا تھا

کہ اے سالک چہ در انبانہ داری
کہ اے سالک! تو تھیلے میں کیا رکھتا ہے؟
بیا دامے بنہ گر دانہ داری
آ، جال بچھا، اگر دانہ رکھتا ہے

جوابش[2] داد و گفتا دانہ دارم
اس نے اس کو جواب دیا، "میرے پاس دانہ تو ہے
ولے سیمرغ می باید شکارم
لیکن میں سیمرغ کا شکار کرنا چاہتا ہوں"

بگفتا چوں بدست آری نشانش
اس نے کہا، تو اس کا پتہ کیسے لگائے گا؟
کہ از ما بے نشانست آشیانش
کیونکہ ہمیں اس کے آشیانہ کا کوئی پتہ نہیں ہے

بگفتا گرچہ ایں امر محال ست
اس نے کہا، اگرچہ یہ محال بات ہے
ولیکن نا امیدی ہم وبال ست
لیکن مایوسی بھی وبال ہے

ہمی تا جاں بود در تن بکوشم
جب تک بدن میں جان ہے، میں کوشش کروں گا
بود کز جامِ او یک جرعہ نوشم!
ہو سکتا ہے کہ میں اس کے جام سے ایک گھونٹ پی لوں

مرا بگذشت آبِ فرقت از سر
ہجر کا پانی میرے سر سے گذر گیا ہے
دریں حالم مدارا نیست درخور
اس حالت میں تو مجھ کو ستی رکو یہ مناسب ہے

ہم اکنوں[3] راہِ مُلکِ خویش گیرم
میں اب اپنے ملک کا راستہ اختیار کرتا ہوں
وگر میرم ہم اندر راہ میرم
اگر مروں گا بھی تو راستہ میں مروں گا

غریبانے کہ حالم را ببینند
جو مسافر میرا حال دیکھیں گے
بمرگم بر سرِ بالیں نشینند
مرنے پر میرے سرہانے بیٹھ جائیں گے

غریباں را غریباں یاد آرند
پردیسیوں کو پردیسی یاد رکھتے ہیں
کہ ایشاں یکدگر را یادگارند
اس لیے کہ وہ ایک دوسرے کی یادگار ہیں

خدایا چارۂ بیچارگانی
اے خدا تو ہی بے چاروں کا چارہ ہے
مرادِ بندہ را چارہ تو دانی
بندے کے مقصد کی تو تدبیر جانتا ہے

چناں[4] کز شب برآری روزِ روشن
جس طرح تو رات سے روشن دن برآمد کر دیتا ہے
ازیں اندہ برآور شادیِ من
اس غم سے میری خوشی برآمد کر دے

ز ہجرانت ہمی دارم شکایت
تیرے فراق سے مجھے شکوہ ہے
نمی گنجد در اینجا ایں حکایت
اس جگہ اس قصہ کی گنجائش نہیں ہے

رفیقاں قدرِ یکدیگر بدانید
اے ساتھیو! ایک دوسرے کی قدر پہچانو
مرادے ہم بجوئید ار توانید
اگر کر سکتے ہو تو کسی مراد کی جستجو کرو

چو آں[5] سروِ رواں شد کاروانی
جبکہ وہ سروِ رواں قافلہ والا بن گیا
بگفتا صبر کن تا می توانی
بولا، جب تک تجھ سے ہو سکے صبر کر

---

[1] قرآن پاک میں ہے "رب لا تذرنی فرداً وانت خیر الوارثین" اے خدا مجھے اکیلا نہ چھوڑ اور تو سب وارثوں سے بہتر ہے۔ اس شعر میں اسی آیت کی طرف اشارہ ہے۔

[2] سالک نے جواب میں کہا کہ دانہ تو ہے لیکن میں اس سے سیمرغ کا شکار کرنا چاہتا ہوں۔

[3] میں اس دنیا میں پردیسی ہوں اپنے وطن کا راستہ اختیار کروں گا اگر موت بھی آئے تو وطن کے راستہ میں آئے جو اور مسافر ہوں گے وہ تو میری تربت پر بیٹھیں گے اس لیے کہ مسافر مسافر کا ہمدرد ہوتا ہے۔

[4] جس طرح خدا رات کی تاریکی میں سے دن کی روشنی نمودار فرماتا ہے اسی طرح میرے غم میں سے خوشی نمودار ہو سکتی ہے۔

[5] یعنی جب محبوب قافلہ کے ساتھ چلا، اور مجھ صبر کی تلقین کرنے لگا۔

مدہ جامِ مے و پائے گل از دست [1]
شراب کا جام اور گلزار، ہاتھ سے نہ چھوڑ
ولے غافل مشو از چرخِ بدمست
لیکن بدمست آسمان سے غافل نہ ہو

لبِ سرچشمہ و بر طرفِ جوئے
چشمے کے کنارے، اور نہر پر
نمِ اشکے و با خود گفتگوئے
آنسوؤں کی نمی ہو اور اپنے آپ سے باتیں

بیادِ رفتگان و دوستداراں
دوستوں اور گذرے ہوؤں کی یاد پر
توافق کن تو با ابرِ بہاراں
تو موسمِ بہار کے ابر سے موافقت کر

چو نالاں آیدت ابرِ رواں پیش [2]
جب ابرِ رواں، تیرے سامنے روتا ہوا آئے
مدد بخشش ز آبِ دیدۂ خویش
اپنی آنکھ کے آنسوؤں سے اس کی مدد کر

نکرد آں ہمدمِ دیریں مدارا
اس قدیم ساتھی نے مروت نہ برتی
مسلماناں مسلماناں خدا را
اے مسلمانو! دُہائی ہے

چناں بیرحم زد تیغِ جدائی
جدائی کی تلوار اس قدر بے رحمی سے چلائی
کہ گوئی خود نبودہ است آشنائی
کہ گویا دوستی تھی ہی نہیں

برفت و طبعِ خوش باشم حزیں کرد
وہ چلا گیا اور میری خوش رہنے والی طبیعت کو غمگین کر گیا
برادر با برادر کے چنیں کرد
بھائی نے بھائی کے ساتھ ایسا کب کیا ہے؟

مگر خضرِ مبارک پے تواند [3]
شاید مبارک قدم خضر تو کے
کہ ایں تنہا بآں تنہا رساند
کہ اس اکیلے کو اس اکیلے کے پاس پہونچا دے

نیازِ من چہ وزن آرد بدیں ساز
اس ٹھاٹھ میں میری نیاز مندی کا کیا وزن ہے
کہ خورشیدِ غنی شد کیسہ پرداز
اس لیے کہ مالدار سورج خالی تھیلی والا ہو گیا

تو گوہر بیں و از خر مہرہ بگذر
تو موتی کو دیکھ اور کوڑی کو چھوڑ دے
ز طرزے کاں نگردد شہرہ بگذر
اس طرز سے گذر جس سے شہرت نہ ہو

چو من ماہیِ کلک آرم بتحریک [4]
جب میں قلم کی مچھلی کو حرکت میں لاؤں
تو از نون والقلم می پرس تفسیر
تو نون اور قلم کی تفسیر پوچھ لے

رواں را با خرد در ہم سرشتند
روح کو عقل کے ساتھ گوندھا
وزاں تخمے کہ حاصل بود کشتند
اس سے جو بیج پیدا ہوا اس کو بویا

بیاور نکہتے زاں طیبِ امید
اس امید کی خوشبو سے مہک لا
مشامِ جان معطر ساز جاوید
جان کے دماغ کو ہمیشہ معطر بنا

کہ ایں نافہ ز چینِ زلفِ حور ست
اس لیے کہ یہ نافہ حور کی زلف کی شکن کا ہے
نہ زاں آہو کہ از مردم نفور ست
اس ہرن کا نہیں ہے جو انسانوں سے متنفر ہے

چرا با بختِ خود چندیں ستیزم
میں اپنے نصیبے سے اس قدر کیوں لڑوں!
چرا از طالعِ خود می گریزم
میں اپنے مقدر سے کیوں بھاگوں!

درین وادی بہ بانگِ چنگ بشنو [5]
اس میدان میں چنگ کی آواز سے سن
کہ صد من خونِ مظلوماں بیک جو
کہ مظلوموں کا سو من خون ایک جَو کی قیمت کا ہے

[1] جام اور گلستان کو ترک نہ کرنا چاہیے لیکن آسمان کی بدمستی سے غفلت بھی اختیار نہ کرنی چاہیے۔
[2] جس طرح ابرِ بہاری آنسو بہاتا ہے تو بھی گذرے ہوؤں کی یاد میں رو۔
[3] مجھ تنہا کو اس محبوب تک خضرِ مبارک قدم ہی پہونچا سکتا ہے۔
[4] ن والقلم و ما یسطرون قرآنِ پاک کی آیت ہے جس کی طرف اس شعر میں اشارہ ہے میرا قلم اسرار ظاہر کرتا ہے۔
[5] میدانِ عشق میں عاشقوں کے خون کی کوئی قدر و قیمت نہیں ہے۔

پرِ جبریل را اینجا بسوزند
اس جگہ جبرئیل کے پر جلا دیے جاتے ہیں

بدامن کودکاں آتش فروزند
بچے دامن سے آگ روشن کردیتے ہیں

سخن گفتن کرا یارا ست اینجا
اس مقام پر کس کو بات کرنے کی طاقت ہے؟

تعالی اللہ چہ استغناست اینجا
خدا بلند ہے! اس جگہ کیا بے نیازی ہے!

برو حافظ دریں معرض مزن دم
اے حافظ جا! اس میدان میں سانس نہ لے

سخن کوتاہ کن واللہ اعلم
بات مختصر کر اور خدا زیادہ جاننے والا ہے

قصائد

جوزا سحر نہاد حمائل برابرم
صبح کو، جوزا نے پرتلا میرے سامنے رکھدیا

یعنی غلامِ شاہم و سوگند میخورم
یعنی میں شاہ کا غلام ہوں، اور میں قسم کھاتا ہوں

ساقی بیا کہ از مددِ بختِ سازگار
اے ساقی! آجا اس لیے کہ موافق نصیبے کی مدد سے

کامے کہ خواستم ز خدا شد میسرم
جو مقصد میں نے خدا سے مانگا وہ مجھے مل گیا

جامے بدہ کہ باز بشادیِ روئے شاہ
ایک جام دے، اس لیے کہ پھر شاہ کے دیدار کی خوشی میں

پیرانہ سر ہوائے جوانی ست بر سرم
بڑھاپے میں جوانی کی خواہش میرے سر پر سوار ہے

راہم مزن بوصفِ زلالِ خضر کہ من
خضر کے نیر پانی کی تعریف کرکے مجھے نہ بہکایئے کیونکہ میں

از جامِ شاہ جرعہ کشِ حوضِ کوثرم
شاہ کے جام سے حوضِ کوثر کے گھونٹ پی رہا ہوں

شاہا من ار بعرش رسانم سریرِ فضل
اے بادشاہ اگر میں بزرگی کا تخت عرش پر بھی پہونچادوں

مملوکِ ایں جنابم و مسکینِ ایں درم
تو بھی اس دربار کا غلام اور اس در کا فقیر ہوں

من جرعہ نوشِ بزمِ تو بودم ہزار سال
میں ہزاروں سال تیری محفل کا جرعہ نوش رہا ہوں

کے ترکِ آبخور کند ایں طبعِ خوگرم
میری عادی طبیعت اس آبخور کو کب چھوڑ سکتی ہے!

گر باورت نمی شود از بندہ ایں حدیث
اگر تجھے غلام کی اس بات پر یقین نہیں ہے

از گفتۂ کمال دلیلے بیاورم
کمال بات سے ایک دلیل لاؤں گا

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مہر
اگر تجھ سے دل ہٹاؤں، اور تجھ سے محبت ہٹالوں

آں مہر بر کہ افگنم آں دل کجا برم
وہ محبت کس سے کروں، اس دل کو کہاں لیجاؤں؟

منصور بن محمدِ غازیست حرزِ من
منصور، محمد غازی کا بیٹا، میری حفاظت کا ذریعہ ہے

وز ایں خجستہ نام بر اعدا مظفرم
اس بابرکت نام کی وجہ سے میں دشمنوں پر فتحیاب ہوں

عہدِ الست من ہمہ با مہرِ شاہ بود
میرا پورا عہدِ الست شاہ کی محبت پر تھا

در شاہراہِ عمر ازیں عہد نگذرم
زندگی کی شاہراہ میں: میں اس سے نہ ہٹوں گا

گردوں چو کرد نظمِ ثریا بنامِ شاہ
جب آسمان نے ثریا کو شاہ کے نام پر پرو دیا ہے

من خود چرا چنیں نہ کنم از کہ کمترم
میں خود ایسا کیوں نہ کروں، میں کس سے کم ہوں؟

---

[1] یہ دربار اس قدر بے نیاز ہے کہ وہاں بات کرنے کی بھی مجال نہیں ہے۔
[2] قصیدہ اشعار کا وہ مجموعہ کہلاتا ہے جس میں کسی کی تعریف یا مذمت ہو اس کا مضمون مسلسل ہوتا ہے، اس کے مطلع کے دونوں مصرعوں کا قافیہ ایک ہوتا ہے، باقی اشعار میں ہر شعر کے دوسرے مصرعے کا قافیہ مطلع کے قافیہ کے مطابق ہوگا۔ یہ قصیدہ شاہ منصور کی تعریف میں ہے جس نے شاہ شجاع کے بیٹے زین العابدین کو شکست دے کر شیراز پر قبضہ کیا تھا۔
[3] جوزا سے برج جوزا مراد نہیں ہے بلکہ وہ آسمانی شکل مراد ہے جس میں ایک مرد دو کرسیوں پر کھڑا ہے اور ایک تلوار گلے میں لٹکائے ہوئے ہے
[4] بادشاہ کو دیکھنے کی خوشی سے بڑھاپے میں جوانی کے جذبات پیدا ہوگئے ہیں۔
[5] ہزار سال سے مراد ازل ہے یا طویل زمانہ
[6] عہدِ الست وہ عہد ہے جو ازل میں خدا نے اپنے بندوں سے لیا تھا جو اپنے سب بندوں سے لیا تھا یعنی میرا عہدِ الست شاہ کی محبت پر ہوا تھا۔

شاہیں صفت چو طعمہ چشیدم بدستِ شاہ
جب میں نے باز کی طرح شاہ کے ہاتھ کا لقمہ کھایا ہے
کے باشد التفات بصیدِ کبوترم
کبوتر کے شکار کی طرف میری توجہ کب ہو سکتی ہے؟

اے شاہِ شیرگیر چہ کم گردد ار شود
اے شیر کو پکڑنے والے بادشاہ! کیا کم ہو جائے گا اگر ہو جائے
در سایۂ تو مُلکِ فراغت میسّرم
تیرے سایہ میں مجھ کو فراغت کا ملک حاصل؟

بال و پرے ندارم و ایں طرفہ ترکہ نیست
میں بال اور پر نہیں رکھتا ہوں، اور یہ عجیب بات ہے
غیر از ہوائے منزلِ سیمرغ درسرم
کہ میرے سر میں کوئی خواہش سیمرغ کی قیامگاہ کے سوا نہیں

بر گلشنے اگر بگذشتم چو بادِ صبح
اگر میں کسی چمن پر صبح کی ہوا کی طرح گذرا
نے عشقِ سرو بود و نہ شوقِ صنوبرم
تو نہ مجھے کسی سرو کا عشق تھا نہ کسی صنوبر کا شوق

بوئے تو می شنیدم و بر یادِ روئے تو
میں نے تیری خوشبو سونگھی اور تیرے رخ کی یاد پر
دادند ساقیانِ طرب یک دو ساغرم
مستی کے ساقیوں نے مجھے ایک دو ساغر دیئے

مستی بآبِ یک دو قدح وضعِ بندہ نیست
ایک دو پیالوں کے پانی سے مست ہو جانا بندہ کی وضع نہیں ہے[1]
من سالخوردہ پیرِ خراباتِ پرورم
میں شراب خانہ میں پلا ہوا، پرانا بوڑھا ہوں

با سیرِ اختر و فلکم داوری بسے ست
ستارے اور آسمان کی رفتار سے میرا بہت جھگڑا ہے
انصافِ شاہ باد دریں قصہ داورم
اس قصہ میں بادشاہ کا انصاف میرا منصف ہو

شکرِ خدا کہ باز دریں اوجِ بارگاہ
خدا کا شکر ہے کہ پھر اس دربار کی بلندی میں
طاؤسِ عرش می شنود صیتِ شہپرم
تخت کا مور میرے شہپر کی آواز سن رہا ہے[2]

نامم ز کار خانۂ عُشّاق محو باد
خدا کرے عاشقوں کے کارخانہ سے میرا نام مٹ جائے
گر جز محبتِ تو بود شغلِ دیگرم
اگر تیری محبت کے سوا میرا کوئی دوسرا شغل ہو

شِبلُ الاسد بصیدِ دلم حملہ کرد و من
شیر کے بچے نے میرے دل کو شکار کرنے کیلئے حملہ کیا اور[3]
گر لاغرم ولیک شکارِ غضنفرم
اگرچہ لاغر ہوں لیکن شیر ببر کا شکار ہوں

اے عاشقانِ روئے تو از ذرہ بیشتر
اے وہ کہ تیرے عاشق موتی سے بھی بڑھ گئے ہیں[4]
من کے رسم بوصلِ تو کز ذرہ کمترم
میں تیرے وصل تک کب پہنچ سکتا ہوں کیونکہ ایک ذرہ سے بھی کم ہوں؟[5]

بنما بمن کہ منکرِ حُسنِ رُخِ تو کیست
مجھے دکھا کہ تیرے رخ کے حسن کا منکر کون ہے؟
تا دیدہ اش بکزلکِ غیرت برآورم
کہ میں اپنی غیرت کی چھری سے اس کی آنکھیں نکال لوں

مقصود ازیں معاملہ بازارِ تیزِ تست
اس معاملہ سے مقصود تیرا تیز بازار ہے
نہ جلوہ می فروشم و نہ عشوہ می خرم
نہ میں جلوہ فروشی کرتا ہوں نہ ناز خریدتا ہوں

بر من فتادہ سایۂ خورشیدِ سلطنت
میرے اوپر سلطنت کے آفتاب کا سایہ پڑ گیا ہے
اکنوں فراغت است ز خورشیدِ خاورم
مجھے اب مشرق کے سورج سے فراغت ہے

شعرم بیمنِ مدحِ تو صد ملکِ دل کشاد
میرے اشعار نے تیری تعریف کی برکت سے دل کے سو ملک فتح کیے
گوئی کہ تیغِ تست زبانِ سخنورم
گویا کہ میری سخنور زبان، تیری تلوار ہے[6]

حافظ ز جاں محبِّ رسول ست و آلِ او
حافظ جان سے رسول اور ان کی اولاد کا محب ہے
بر ایں سخن گواست خداوندِ اکبرم
اس بات پر میرا رب اکبر گواہ ہے

---

[1] یعنی اگرچہ کمزور اور بے طاقت ہوں لیکن محبوبِ کامل کی جستجو میں ہوں۔

[2] یعنی پرانا شراب نوش ہوں ایک دو پیالوں سے بدمست نہیں ہوتا ہوں۔

[3] شاہی تخت کو مور کی شکل میں بنایا جاتا تھا شاہجہاں کا مشہور تختِ طاؤس بھی بشکلِ طاؤس ہی تھا۔

[4] یعنی معمولی درجہ کا ممدوح مجھے اپنا قصیدہ خواں نہیں بنا سکتا ہے۔

[5] تیرے چہرے کے وہ بھی مشتاق ہیں جو بمنزلہ مروارید کے ہیں۔

[6] میں ایک بے مقدار ذرہ ہوں مجھے تیرا وصل کیسے میسّر آسکتا ہے۔

[7] جس طرح تیری تلوار ملک فتح کرتی ہے، میرے اشعار بھی دلوں کے فاتح ہیں۔

قصیدہ نمبر ۲

شد عرصۂ زمین چو بساطِ ارم جواں
زمین کا میدان جنت کے فرش کی طرح جوان ہو گیا ہے

از پرتوِ سعادتِ شاہِ جہانیاں
دنیا والوں کے بادشاہ کی نیک بختی کے سایہ سے

خاقانِ[1] شرق و غرب کہ در غرب و شرق اوست
مشرق اور مغرب کا خاقان جو کہ مغرب اور مشرق میں ہے

صاحبقرانِ خسرو و شاہِ خدایگاں
صاحب قران بادشاہ، اور شہنشاہ ہے

خورشیدِ مُلک پرور و سلطانِ دادگر
ملک پرور آفتاب ہے، اور منصف بادشاہ ہے

دارائے عدل گستر و کسرائے کے نشاں
عدل کرنے والا دارا ہے اور کیخسرو جیسا کسریٰ ہے

سلطاں نشانِ عرصۂ اقلیمِ سلطنت
سلطنت کی اقلیم کے میدان کا سلطان منکشف ہے

بالا نشینِ مسندِ ایوانِ لامکاں
لامکاں کے محل کی مسند کا بالا نشیں ہے

اعظم جلالِ دولت و دیں آنکہ رفعتش
سلطنت اور دین کے بڑے جلال والا ہے جس کی بلندی

دارد ہمیشہ توسنِ ایام[2] زیرِ راں
زمانہ کے گھوڑے کو ہمیشہ ران کے نیچے رکھتی ہے

دارائے دہر شاہ شجاع آفتابِ مُلک
وقت کا دارا شاہ شجاع جو سلطنت کا آفتاب ہے

خاقانِ کامگار و شہنشاہِ نوجواں
کامیاب خاقان اور نوجوان شہنشاہ ہے

ماہے کہ شد ز طلعتش افروختہ زمیں
ایسا چاند جس کی چمک سے زمین روشن ہو گئی ہے

شاہے کہ شد ز ہمتش افراختہ زماں
ایسا بادشاہ جس کی ہمت کا باز آشیانہ بناتا ہے

سیمرغِ وہم را نبود قوتِ عروج
وہم کے سیمرغ کو بھی چڑھنے کی طاقت نہیں ہے

آنجا کہ بازِ ہمتِ او سازد آشیاں
جس جگہ اس کی ہمت کا باز آشیانہ بناتا ہے

گر در خیالِ چرخ فتد عکسِ تیغِ او[3]
اگر اس کی تلوار کا عکس آسمان کے خیال میں آ جائے

از یکدگر جدا شود اجزائے آسماں
آسمان کے اجزا ایک دوسرے سے جدا ہو جائیں

حکمش رواں چو باد بر اطرافِ بحر و بر
اس کا حکم بحر و بر کے اطراف پر ہوا کی طرح جاری ہے

مہرش رواں چو روح بر اعضائے انس و جاں
اس کی محبت انسانوں اور جنوں کے اعضا پر روح کی طرح جاری ہے

اے صورتِ تو مُلکِ جمال و جمالِ مُلک
اے وہ کہ تیری صورت حسن کی سلطنت اور سلطنت کا حسن ہے

وے طلعتِ تو جانِ جہان و جہانِ جاں
اور اے وہ کہ تیرا چہرہ دنیا کی جان اور جان کی ایک دنیا ہے

تختِ تو رشکِ مسندِ جمشید و کیقباد
تیرا تخت جمشید اور کیقباد کی مسند کا رشک ہے

تاجِ تو عینِ افسرِ دارا و اردواں
تیرا تاج دارا اور اشکانیوں کے تاج کا سر دار ہے

تو آفتابِ مُلکی و ہر جا کہ میروی
تو سلطنت کا سورج ہے اور جہاں کہیں تو جاتا ہے

چوں سایہ از قفائے تو دولت بود رواں
سایہ کی طرح تیرے پیچھے سلطنت چلتی ہے

ارکاں نپرورد چو تو گوہر بہیچ قرن
کسی زمانہ میں بھی عناصرِ اربعہ تجھ جیسا موتی پیدا نہیں کر سکے

گردوں نیاورد چو تو اختر بصد قراں
سو قرانوں نے بھی آسمان تجھ جیسا ستارہ نہیں لا سکا ہے

بے طلعتِ[4] تو جاں نگرایید بکالبد
تیرے چہرے کے بغیر، جان جسم پر مائل نہیں ہوتی ہے

بے نعمتِ تو مغز نہ بندد درا ستخواں
تیری نعمت کے بغیر ہڈیوں میں گودا پیدا نہیں ہوتا ہے

[1] خاقان ایرانی بادشاہوں کا لقب تھا صاحب قران وہ بچہ کہلاتا ہے جس کی ولادت کے وقت زہرہ اور مشتری ستارے مل گئے ہوں ایسا بچہ بہت بڑا بادشاہ بنتا ہے

[2] یعنی زمانہ کی رفتار اس کے قابو میں ہے ہو سکتا ہے کہ جلال سے جلال الدین قوران شاہ مراد ہو جو شاہ شجاع کا وزیر تھا۔ شاہ شجاع نے اپنے باپ مبارز الدین کو شکست دیکر شیراز پر قبضہ کیا تھا۔

[3] اس کی تلوار کا تصور بھی آسمان کو پارہ پارہ کر دے گا۔

[4] روح کا جسم سے تعلق تیرے چہرے کی وجہ سے ہے، ہڈیوں کا گودا تیری نعمتوں کی پیداوار ہے

هر دانشی که در دلِ دفتر نیامده است | دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان
عقل کی ہر وہ بات جو کتابوں میں نہیں سما سکی ہے | تیرے قلم کا جواب اس کو نوک زبان پر رکھتا ہے

دست ترا با بر که آرد شبیه کرد | چوں بدره بدره می‌دهد و قطره قطره آں
تیرے ہاتھ کو ابر کے ساتھ کون تشبیہ دے سکتا ہے، | جبکہ یہ تھیلی تھیلی دیتا ہے اور وہ قطرہ قطرہ

با پایهٔ جلالِ تو افلاک پایمال | وز بهرِ جودِ دستِ تو در دهر داستاں
تیرے جلال کے رتبہ کے سامنے آسمان پامال ہیں | زمانہ میں تیرے ہاتھ کی سخاوت کی داستان پھیلی ہوئی ہے

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ | شرع از تو در حمایت و دیں از تو در اماں
علم تیری وجہ سے باعزت ہے، اور عقل تجھ سے پُر رونق ہے | شریعت تیری وجہ سے پناہ میں ہے اور دین تیری وجہ سے امن میں ہے

بر چرخِ علم ماهی و بر فرقِ مهر تاج | در چشمِ فضل نوری و در جسمِ ملک جاں
تو علم کے آسمان کا چاند، اور سورج کے سر پر تاج ہے | تو بزرگی کی آنکھ کا نور ہے اور سلطنت کے جسم کی جان ہے

اے خسروِ رفیع جناب و منیع قدر | اے داورِ عدیم مثال و عظیم شاں
اے بلند بارگاہ والے اور محفوظ رتبے والے بادشاہ | اے عدیم المثال اور عظیم الشان بادشاہ!

اے آفتابِ ملک که در جنبِ همتت | چوں ذرهٔ حقیر بود گنجِ شایگاں
اے سلطنت کے آفتاب، تیری ہمت کے پہلو میں | گنج شائگاں، حقیر ذرے کی طرح ہے

در جنبِ بحرِ جودِ تو از ذره کمتر است | صد گنج شایگاں که ببخشی برایگاں
تیری سخاوت کے سمندر کے پہلو میں ذرے سے بھی کم ہیں | سو گنج شائگاں، جو تو بلا وجہ بخش دیتا ہے

عصمت نهفته رخ به سراپردهٔ مخیم | دولت کشاده رو بصفا بر کنداں
خیمہ کے سراپردے میں عصمت منہ ڈھکے ہوئے ہے | رونق پھیلانے والے خیمے میں دولت لٹائے کھڑے ہوئے ہے

گردوں برائے خیمهٔ خورشید فلکرات | از کوه ابر ساخته تا زیرِ سایباں
آسمان نے تیرے آفتاب جیسے خیمہ کے فلک کے لئے | پہاڑوں سے سائبان کے نیچے تک ابر تیار کر دیا ہے

ایں اطلسِ منقش ذوتوی زرنگار | چتر بلند بر سرِ خرگاهِ خویش داں
اس تہہ والے زرنگار، منقش، اطلس کو | اپنے خیمہ پر بلند چھتر سمجھ

بودی درونِ گلشن و از پُردلانِ تو | در هند بود غلغل و در زنگ بد فغاں
تو چمن میں تھا، اور تیرے بہادروں کے سبب | ہندوستان میں شور تھا، اور زنگ میں فریاد

در دشتِ دم خیمه زدی تا غریو کوس | ز دشتِ سند رفت و بیابانِ سیستاں
تو نے دم کے جنگل میں خیمہ لگایا، تاکہ نقارہ کی گونج | سندھ کے جنگل اور سیستان کے بیابان میں پہنچی

آں کیست کو بملک کند با تو همسری | از مصر تا بروم و ز چیں تا بقیرواں
وہ کون ہے جو سلطنت میں تیری برابری کرے! | مصر سے روم تک، اور چین سے قیروان تک

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند | تو شادماں بدولت و ملک از تو شادماں
تو اللہ کا شکر گزار ہے اور مخلوق تیری شکر گزار ہے | تو سلطنت سے خوش ہے اور سلطنت تجھ سے خوش ہے

اے ملهمے که در صفِ کروبیانِ تو | فیضے رسد بخاطرِ پاکت زماں زماں
اے وہ ملہم جو عالم قدس کے فرشتوں کی صف میں ہے | تیری پاک طبیعت کو ہر وقت فیض پہنچتا ہے

سخاوت میں تیرا ہاتھ بادل سے بڑھا ہوا ہے، اور سخاوت میں تیرے ہاتھ سے موتیوں کی تھیلیاں۔ گنج شائگاں، خسرو کے ایک خزانے کا نام ہے۔ سمندر سخاوت میں مشہور ہے لیکن تیرے پہلو میں بڑا ہوا ہے۔ تیرا خیمہ عصمت اور دولت کی پناہ گاہ ہے۔ تیرے ملک ہندوستان اور حبش تک ہے۔ کروبیان، مقدس وہ فرشتے جو جناب باری میں مقرب ہیں۔ ملہم وہ شخص جس کو خدا کی جانب سے الہام ہوتا ہو۔

داد افلک عنانِ ارادت بدستِ تو
آسمان نے ارادہ کی باگ تیرے ہاتھ میں دیدی ہے

یعنی کہ من کیم بمرادِ خودم رسان
یعنی میں کیا چیز ہوں تو مجھے میری مراد تک پہنچا دے

خصمت کجاست در تہِ پائے خودت فگن
تیرا دشمن کہاں ہے۔ اس کو اپنے پیر کے نیچے ڈال دے؛

یارِ تو کیست بر سرو چشم منش نشاں
تیرا دوست کون ہے، اس کو میرے سر و چشم پر بٹھا دے؛

ہم کامِ من بخدمتِ تو گشتہ منتظم
میرے مقصد کا بھی تیری خدمت کی وجہ سے بندوبست ہو گیا

ہم نامِ من بمدحتِ تو گشتہ جاوداں
میرا نام بھی تیری تعریف کی وجہ سے ہمیشگی اختیار کر گیا

قصیدہ نمبر ۳

سپیدہ دم کہ صبا بوئے بوستاں گیرد
صبح کے وقت جب صبا چمن کی خوشبو حاصل کر لیتی ہے

چمن زلطفِ ہوا نکتہ بر جناں گیرد[1]
چمن ہوا کی پاکیزگی کی وجہ سے جنتوں پر نکتہ چینی کرتا ہے

ہوا ز نکہتِ گل در چمن تتق بندد[2]
ہوا پھول کی خوشبو کی وجہ سے چمن میں پردے تان دیتی ہے

افق ز رنگِ شفق رنگِ گلستاں گیرد
شفق کے رنگ کی وجہ سے افق گلستاں کا رنگ حاصل کرتا ہے

نوائے چنگ بدانساں زند صلائے صبوح
چنگ کی آواز اس طور پر صبح کی شراب کی دعوت دیتی ہے

کہ پیرِ صومعہ راہِ درِ مغاں گیرد
کہ عبادت خانہ کا پیر مغوں کے دروازے کا راستہ لیتا ہے

شہِ سپہر[3] چو زریں سپر کشد بر سر
آسمان کا بادشاہ جب سر پر زریں سپر لگا لیتا ہے

بہ تیغ صبح و عمودِ افق[4] جہاں گیرد
صبح کی تلوار اور افق کے گرز کے ذریعہ دنیا پر قبضہ کر لیتا ہے

برغمِ زاغِ[5] سیہ شاہبازِ زریں بال
سیاہ کوّے کی ذلت کے لئے زریں پروالا شہباز

دریں مقرنسِ زنگاری آشیاں گیرد
اس زنگاری قلعہ میں گھونسلا بنا لیتا ہے

بزمگاہِ چمن رو کہ خوش تماشائیست
چمن کی محفل میں جا کہ بہترین منظر ہے

چو لالہ کاسۂ زریں ارغواں گیرد
جبکہ لالہ، ارغواں کا زریں پیالہ تھامتا ہے

چو شہسوارِ فلک بنگرد بجامِ صبوح
جب آسمان کا شہسوار صبح کے جام کے ذریعہ دیکھتا ہے

کہ خور بشعشعہ خود مہرِ خاوراں گیرد
یعنی آفتاب اپنی شعاعوں سے مشرق کو فتح کرتا ہے

صبا نگر کہ دمادم چو رندِ شاہد باز
صبا کو دیکھ کر معشوق باز رند کی طرح پے در پے

گہے لبِ گل و گہ زلفِ ضیمراں[6] گیرد
کبھی گلاب کے ہونٹ اور کبھی ضیمران کی زلف پکڑتی ہے

ز اتحادِ ہیولیٰ و اختیارِ صُوَر
ہیولیٰ کے اتحاد، اور صورتوں کو اختیار کرکے

خرد ز ہر گل و نقشے رُخِ بتاں گیرد
عقل ہر پھول اور نقش سے معشوقوں کا رخ بنا لیتی ہے

من اندر آں[7] کہ دم کیست آں مبارک دم
میں اس فکر میں ہوں کہ وہ مبارک سانس کس کا سانس ہے؟

کہ وقتِ صبح دریں تیرہ خاکداں گیرد
جو کہ صبح کے وقت اس تاریک زمین میں پھیلتا ہے

چہ حالتست کہ گل در چمن نماید روی
وہ کیا حالت ہے کہ پھول چمن میں رخ نمائی کرتا ہے

چہ آتش ست کہ در مرغِ صبح خواں گیرد
وہ کیا آگ ہے جو صبح کو چہکنے والے پرندہ میں لگتی ہے؟

چہ پرتو است کہ نورِ چراغِ صبح دہد
وہ کیا روشنی ہے جو صبح کے چراغ کا نور دیتا ہے؟

چہ شعلہ است کہ در ماہِ آسماں گیرد
وہ کیا شعلہ ہے جو آسمان کے چاند میں لگتا ہے؟

[1] یعنی چمن ہوا کی لطافت کی وجہ سے رشک جناں بنا ہوا ہے۔ یہ قصیدہ وشہ ابواسحق کی تعریف میں ہے۔ جس نے سلطان ابو سعید بہادر کو شکست دیکر شیراز پر قبضہ کیا تھا۔

[2] تتق، سراپردہ یعنی ہوا نے گلاب کی خوشبو کے پردے تان دیئے ہیں اور افق پر شفق گلستاں بنائے ہوئے ہے۔

[3] شہِ سپہر سے مراد سورج ہے

[4] عمودِ افق سے مراد صبح صادق ہے جو عمودی شکل میں نمودار ہوتی ہے۔

[5] زاغ سے رات کی سیاہی اور شاہباز سے سورج، مقرنس زنگاری سے آسمان مراد ہے۔

[6] ضیمران نازبو یعنی صبا گلاب اور نازبو کے بوسے لے رہی ہے۔

[7] صبح کی نسیم معلوم کس مبارک سانس والے کا سانس ہے۔

ضمیرِ دل نکشایم بکس مرا آں بہ
کہ روزگار غیورست و ناگہاں گیرد
میں دل کا راز کسی کے سامنے نہ کھولوں میرے لیے بہتر ہے
اس لیے کہ زمانہ غیرت مند ہے اور اچانک پکڑ لیتا ہے

چو شمع ہر کہ بافشائے راز شد مشغول
بسش زمانہ چو مقراض در میاں گیرد
جو شمع کی طرح راز پھیلانے میں مشغول ہوا
زمانہ اس کے ہونٹ کو قینچی کی طرح پکڑ لیتا ہے

کجاست ساقیِ مہ روئے من کہ از سرِ مہر
چو چشمِ مستِ خودش ساغرِ گراں گیرد
میرا چاند جیسے رُخ والا ساقی کہاں ہے جو محبت سے؟
اپنی مست آنکھوں کی طرح بھاری ساغر اٹھائے

پیامے آورد از یار و از پسش جامے
بشادیِ رُخِ آں ماہِ مہرباں گیرد
دوست کا پیام لائے اور اس کے بعد ایک جام
اس مہربان چاند کے رخ کی خوشی میں اٹھائے

نوائے نغمۂ نے را چو بر کشد مطرب
گہے عراق زند گاہ اصفہاں گیرد
جب مطرب بانسری کے نغمہ کا سُر پیدا کرتا ہے
کبھی عراقی اور کبھی اصفہانی نغمہ شروع کرتا ہے

چرا بصد غم و حسرت سپہرِ دائرہ شکل
مرا چو نقطۂ پرکار در میاں گیرد
دائرے کی شکل والا آسمان کس لیے سو غم اور حسرت میں
مجھے پرکار کے نقطہ کی طرح درمیان میں لیتا ہے

فرشتۂ بحقیقت سروشِ عالمِ غیب
کہ روضۂ کرمش نکتہ بر جناں گیرد
وہ حقیقتاً ایک فرشتہ، عالم غیب کی آواز ہے
کہ اس کے کرم کا باغیچہ، جنتوں پر نکتہ چینی کرتا ہے

سکندرے کہ مقیمِ حریمِ او چوں خضر
زفیضِ خاکِ درش عمرِ جاوداں گیرد
وہ ایسا سکندر ہے کہ اس کے حریم میں رہنے والا خضر کی طرح
اس کے در کی خاک کے فیض سے عمر جاوداں حاصل کر لیتا ہے

جمالِ چہرۂ اسلام شیخ ابو اسحٰق
کہ ملک در قدمش زیبِ بوستاں گیرد
اسلام کے چہرے کا حسن، شیخ ابو اسحاق
کہ ملک اس کے قدموں میں باغ کی زینت حاصل کرتا ہے

کسیکہ بر فلکِ سروری عروج کند
نخست پایۂ خود فرقِ فرقداں گیرد
وہ شخص کہ جب سرداری کے آسمان پر چڑھتا ہے
تو اپنی پہلی سیڑھی فرقدان کے سر کو بناتا ہے

چراغِ دیدۂ محمود آنکہ دشمن را
ز برقِ تیغِ وے آتش بدودماں گیرد
محمود کی آنکھوں کا چراغ، وہ کہ دشمن کے
خاندان میں اس کی تلوار کی بجلی سے آگ لگ جاتی ہے

باوجِ ماہ رسد موجِ خوں چو تیغ کشد
بہ شیرِ چرخ برد حملہ چوں کماں گیرد
جب وہ تلوار سونتتا ہے تو خون کی موج چاند کی بلندی تک پہنچتی ہے
جب کمان اٹھا لیتا ہے تو آسمان کے شیر پر حملہ کرتا ہے

عروسِ خاوری از شرعِ رائے انورِ شاہ
بجائے خود بود ار راہِ قیرواں گیرد
مشرقی دولہا، شاہ کی روشن رائے کے طریقہ کی وجہ سے
اگر قیروان کا راستہ اختیار کرلے تو مناسب ہوگا

ایا عظیم وقارے کہ ہر کہ بندۂ تست
ز رفعِ قدر کمر بندِ تواماں گیرد
اے ایسے بڑے وقار والے کہ جو شخص تیرا غلام ہے
مرتبہ کی بلندی کی وجہ سے جوزا کی پیٹی پکڑ لیتا ہے

رسد ز چرخِ عطارد ہزار تہنیت
چو فکرتت صفتِ امرِ کن فکاں گیرد
عطارد کے آسمان سے ہزاروں مبارکبادیاں پہونچتی ہیں
جبکہ تیری تدبیر کن فکاں کے امر کی صفت اختیار کرتی ہے

مدام در پے طفلست در وجود عدوت
سماکِ رامح ازآں روز و شب عناں گیرد
تیرا دشمن ہمیشہ اپنے وجود میں طفل شب کئے ہوئے ہے
اسی وجہ سے نیزے والا سماک رات دن اس کی لگام تھامتا ہے

ے شمع کو زبان وزن اور زبان کا لفظ بالکل زبان ہے تیغ سے شمع کے گل کو کاٹا جاتا ہے۔
ے عراق اور اصفہان دو مشہور شہر بھی ہیں اور موسیقی کے دو پردوں کے نام بھی ہیں۔
ے سکندر آب حیات کی تلاش میں نکلا تھا۔ مشہور ہے کہ خضر کی بہت طویل عمر ہے۔
ے فرقدان ایک تارا ہے جو قطب شمالی کے پاس ہے یعنی ممدوح کے عروج کا ابتدائی قدم بھی فرقدان سے اونچا ہے۔ ... جب ... منزل کو ... حملہ کرتا ہے ... تو خون سے ایسے دریا بہا دیتا ہے جن کی موجیں چاند تک پہونچتی ہیں اور کمان سے برج اسد پر حملہ کرتا ہے۔
ے اس کی رائے سورج سے بھی زیادہ روشن ہے اگر اس کو دیکھ کر سورج حبش میں جا آباد ہو تو مناسب ہوگا۔
ے اس کا غلام بھی اس قدر بلند مرتبہ ہے کہ توامان کی پیٹی پکڑ کر اس کو ٹپک دیتا ہے توامان سے بھی بلند مرتبہ ہے جوزا برج ...

ے یعنی کی شکل میں ہے شاہ خلاق صفت ہے کہ جس چیز کو پیدا کرنا چاہتا ہے اس کو کہہ دیتا ہے "کُن" یعنی ہوجا۔ تو وہ چیز پیدا ہو جاتی ہے۔

فلک چو جلوہ کناں بنگرد سمندِ ترا
آسمان جب تیرے گھوڑے کو جلوہ فگن دیکھتا ہے
کمینہ پایگہش اوج کہکشاں گیرد
اس کا ادنیٰ اصطبل کہکشاں کی بلندی اختیار کرتا ہے

ملامتے چو کشیدی سعادتے دہدت
جبکہ تو کوئی نامناسب بات برداشت کرتا ہے وہ بھی تجھے نیک بختی بخشتی ہے
کہ مشتری نسقِ کارِ خود ازاں گیرد
اس لیے کہ مشتری اپنے کام کا انتظام اسی سے حاصل کرتا ہے

ز امتحانِ تو ایام را غرض آنست
تیرا امتحان لینے سے زمانہ کی یہ غرض ہے
کہ از صفائے ریاضت دلت نشاں گیرد
کہ ریاضت کی صفائی کی وجہ سے تیرے دل کا پتہ معلوم کرے

وگرنہ پایۂ مصحف ازاں بلندترست
ورنہ قرآن کا مرتبہ اس سے زیادہ بلند ہے
کہ روزگار براں حرفِ امتحاں گیرد
کہ زمانہ اس پر امتحان کی حرف گیری کرے

ز عمر برخورد آنکس کہ در ہمہ صفتے
اپنی زندگی سے وہ شخص فائدہ اٹھاتا ہے جو کہ تمام معاملے
نخست بنگرد آنگہ طریق آں گیرد
پہلے غور کرے اس کے بعد اس کا راستہ اختیار کرے

مذاقِ جانش ز تلخیِ غم شود ایمن
اس کی جان کا ذائقہ غم کی کڑواہٹ سے محفوظ ہو جاتا ہے
کسیکہ شکرِ شکر تو در دہاں گیرد
جو شخص تیرے شکریہ کی شکر منہ میں رکھے

چو جائے جنگ نہ بیند بجام آرد چنگ
جبکہ وہ جنگ کا موقع نہیں دیکھتا ہے جام ہاتھ میں لے لیتا ہے
چو وقتِ کار بود تیغ جانستاں گیرد
جب کام کا وقت آتا ہے جان لینے والی تلوار تھام لیتا ہے

ز لطفِ غیب بسختی رخِ امید متاب
سختی میں، غیبی مہربانی سے امید کا رخ نہ پھیر
کہ مغز نغز مقام اندر استخواں گیرد
اس لیے کہ عمدہ مغز ہڈیوں میں مقام بناتا ہے

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
شکر کو مکمل شیرینی محنت کے بعد ملی
نخست در شکنِ تنگ آں مکاں گیرد
پہلے بوری کی شکنوں میں وہ مقام بناتی ہے

درآں مقام کہ سیلِ حوادث از چپ و راست
اس جگہ، جہاں کہ حوادث کا بہاؤ، بائیں اور دائیں سے
چناں رسد کہ اماں از میاں کراں گیرد
اس طرح پہونچتا ہے کہ امن درمیان سے کنارہ اختیار کر لیتا ہے

چہ غم بود بہمہ حال کوہِ ثابت را
بے ہلتے پہاڑ کو، ہر حال، کب غم ہے!
کہ حملہائے چناں قلزمے جہاں گیرد
اس لیے کہ ایسے سمندر کے حملے دنیا کو فتح کر لیتے ہیں

اگرچہ خصمِ تو گستاخ میرود حالی
اگرچہ تیرا دشمن فی الحال گستاخانہ روش رکھتا ہے
تو شاد باش کہ گستاخیش عناں گیرد
تو خوش رہ اس لیے کہ اس کی گستاخی اس کی لگام پکڑے گی

کہ ہرچہ در حقِ ایں خاندانِ دولت کرد
اس لیے کہ اس نے جو کچھ بھی اس سلطنت کے خاندان کے حق میں کیا ہے
جزاش بر زن و فرزند و خانماں گیرد
اس کی سزا وہ بیوی اور اولاد، اور خاندان پر بھگتے گا

خیالِ شاہی اگر نیست در سرِ حافظ
اگر حافظ کے سر میں بادشاہی کا خیال نہیں ہے
چرا بہ تیغ زباں عرصۂ زماں گیرد
کیوں وہ زمانہ کا میدان زبان کی تلوار سے فتح کرتا ہے

زمانِ عمرِ تو پائندہ باد کایں دولت
تیری زندگی کا زمانہ دراز ہو اس لیے کہ یہ دولت
عطیہ ایست کہ در کار انس و جاں گیرد
ایک ایسا عطیہ ہے جو انسانوں اور جنوں کے کام آئے گا

ے زمانہ ممدوح کی اس لیے آزمائش کرتا ہے کہ اس کے دل کی صفائی سے رہبری حاصل کرے ورنہ اس کی ذات قرآن کی طرح حرف گیری سے بالاتر ہے۔

ے جو ممدوح کے شکریہ کی شکر منہ میں رکھے زمانہ اس کا تنہ تیغ نہیں کر سکتا ہے۔

ے وہ میر بزم بھی ہے اور میر رزم بھی۔

ے سختیاں جھیلنے کے بعد راحتیں پیدا ہوتی ہیں شکر کو بوریوں میں بھر کر دبایا جاتا ہے۔ جب شکر شکر بنتی ہے۔

قصیدہ نمبر۲

خیر مقدم مرحبا اے طائرِ میموں قدم
اے مبارک قدم پرندہ! تیرا خیر مقدم ہے، مرحبا
شادماں کردی مرا تا زمت آمد سرتا قدم
تو نے مجھے خوش کر دیا، مجھے سر سے لیکر قدم تک تجھ پر ناز ہے

میکنم در ہجرِ تو انجامِ آغازِ نیاز
میں تیرے ہجر میں نیازمندی کے آغاز کا انجام کرتا ہوں
زانکہ شرحِ آرزومندی نیاید در قلم
اس لیے کہ آرزومندی کی شرح قلم سے بیان نہیں ہو سکتی ہے

تا بدانی تو کہ ہجراں خونِ عاشق میخورد
تاکہ تجھے معلوم ہو جائے کہ ہجر عاشق کا خون پی لیتا ہے
نالۂ شبگیر در کارست و آہِ صبحدم
شبگیر نالہ اور صبح کی آہ اپنے کام میں لگے ہوئے ہیں

صحبتِ عشاق بدنامت کند زاہد برو
اے زاہد! تو چلا جا، عاشقوں کی صحبت تجھے بدنام کر دیگی
خوش نگہ کن بادہ در جام است و مجلس متہم
تو خوب دیکھ لے پیالہ میں شراب ہے اور مجلس تہمت زدہ ہے

گر چنیں در حلقۂ سحرِ زلف افعی بند یار
اگر اس طرح حلقہ بناتی رہتی یار کی افعی بند زلف
مہرہ نتواں برد آساں اے دل افسونِ بدم
تو اے دل کوئی بھی جادو جھاڑ پھونک سے بازی نہیں جیت سکتا ہے

گر حریمِ کعبہ خواہی ور لقائے جمالِ بے نقاب
اگر تو کعبہ کے اطراف اور اس بے نقاب حسن کا خواہشمند ہے
لالہ و گل داں ہمہ خارِ بیابانِ حرم
تو حرم کے جنگل کے تمام کانٹوں کو لالہ اور گل سمجھ

آں گذشت اے دل کہ خواری دیدی از دستِ رقیب
اے دل! وہ زمانہ گذر گیا جب کہ تو نے رقیب کے ہاتھوں ذلت دیکھی
یار باز آمد بحمد اللہ عزیز و محترم
یار عزیز اور محترم بحمد اللہ واپس آگیا ہے

ساقیا مے دہ کہ کند بہائے حافظ سہو کرد
اے ساقی! شراب دے کیونکہ حافظ کی سندیاں فراموش کر دیں
نوکِ کلکِ خواجہ بر منشورِ حافظ زد رقم
حافظ کے حکم نامہ پر خواجہ کے قلم کی نوک نے لکیر کھینچ دی ہے

خواجہ توراں شاہ عادل، جلالِ ملک و دیں
خواجہ تورانشاہ منصف مزاج، ملک اور دین کا جلال
بدرِ آفاقِ علیٰ عونُ الوریٰ غوثُ الامم
بلندی کے آسمانوں کا چاند، مخلوق کی مدد، امتوں کی فریاد

صورتِ جاہ و جلال و مقصدِ فضل و کمال
جاہ اور جلال کی صورت، فضل اور کمال کا مقصود
منظرِ انوارِ رحمت مُبصرِ حسنِ شِیَم
رحمت کے نوروں کا منظر، حسن اخلاق کے دیکھنے کی جگہ

کانِ مردی و مروت معدنِ صدق و صفا
انسانیت اور مروت کی کان، سچائی اور خلوص کا معدن
جوہرِ عدل و سیاست عنصرِ لطف و کرم
انصاف اور سیاست کا جوہر، مہربانی اور کرم کا عنصر

رافعِ اوضاعِ بدعت ناصرِ اعلامِ دیں
بدعت کے دستوں کو ہٹانے والا، دین کے جھنڈوں کا مددگار
ماحیِ آثارِ طغیاں قاطعِ ظلم و ستم
سرکشی کے آثار کو مٹانے والا، ظلم اور ستم کو قطع کرنے والا

آستانت موضعِ دولت نہ اکنونست و بس
تیری چوکھٹ صرف ابھی دولت کا مقام نہیں ہے
دارد ایں قصرِ معلیٰ نقشِ تاریخِ قدم
یہ بلند محل، قدیم تاریخ کا نقش رکھتا ہے

بختِ بیدارت چو می آمد بصحرائے وجود
تیرا بیدار نصیبہ جب وجود کے جنگل میں آ رہا تھا
خفتہ بُد گردوں ہنوز اندر شبستانِ عدم
تو آسمان ابھی تک عدم کے شبستان میں سو رہا تھا

قلبِ بدخواہاں شکست احوالِ پابرجائے تو
تیرے مستقل احوال نے بدخواہوں کا دل توڑ دیا
ہر کرا دل نشکند فیروز گردد لاجرم
جس کا دل نہیں ٹوٹتا ہے، وہ لامحالہ کامیاب ہو جاتا ہے

(۴۰)
پرندے سے نیک فال لی جاتی ہے اسی لیے اس کو مبارک پرندہ کہا جاتا ہے۔ یہ قصیدہ جلال الدین تورانشاہ کی تعریف میں ہے۔ جو شاہ شجاع کا وزیر تھا۔
عاشقوں کی مجلس میں دور جام چلتا ہے اور وہ تہمت زدہ ہوتی ہے زاہد کو بدنام کر دیگی۔
زلفیں جو کانوں کی لو کے پاس ہوتے ہیں افعی کہلاتی ہیں ... مار ... بال ہے ... تورانشاہ کے چہرے پر انوار رحمت نظر آتے ہیں اور حسن اخلاق عیاں ہیں۔
تورانشاہ کی سلطنت قدیم سے ... شاہ کی ...

ہاں[1] نہ پنداری کہ تنہا میزنی بر قلبِ خصم — ہمتِ اربابِ دل با تست و اربابِ کرم

ہاں تو یہ خیال نہ کر کہ دشمن کے قلب پر تو تنہا جوش مارتا ہے — اصحابِ دل اور اربابِ کرم کی توجہ تیرے ساتھ ہے

شرحِ احوالِ تو الحق بو العجائب دفتریست — بندہ یارب کے تواند کرد شکرِ ایں نعم

تیرے احوال کی شرح یقیناً عجیب دفتر ہے — اے خدا! بندہ ان نعمتوں کا شکر کب ادا کر سکتا ہے

تا لبم مہجور بود از خاک بوسِ درگہت — دُرد نوشِ درد بودم باندیمانِ ندم

تیری درگاہ کی خاک بوسی سے جب میرا ہونٹ محروم تھا — شرمندہ دوستوں کے ساتھ درد کا تلچھٹ نوش تھا

باشما اخلاصِ ہر یک حاجتِ تقریر نیست — علمِ آصف دیدہ باشد سالہا در جامِ جم

تیرے ساتھ ہر شخص کے اخلاص کو بتانے کی ضرورت نہیں ہے — جامِ جمشید میں سالوں آصف کا علم دیکھا ہوا ہوگا

تا جہاں باشد بہ نیکی در جہانت باد نام — ایں دعا بر انس و جاں گشت از دل و جاں فرض ہم

جب تک دنیا نیکی کے ساتھ ہے دنیا میں تیرا نام رہے — یہ دعا انسانوں اور جنوں پر دل اور جان سے فرض ہے

قصیدہ نمبر ۵

مقدرے[2] کہ ز آثارِ صنع کرد اظہار — سپہر و مہر و مہ و سال و ماہ و لیل و نہار

اللہ ایسا اندازہ لگانے والا ہے جس نے صنعت کے آثار سے ظاہر کیا — آسمان اور سورج اور چاند اور سال اور مہینے اور رات دن

مدارِ سیرِ کواکب بامرِ کن فیکون — قرار داد بریں طاقِ گنبدِ دوار

کن فیکون کے حکم سے ستاروں کی رفتار کا مدار — اس گھومنے والی گنبد کی محراب پر بنایا

ز ہفت کوکبِ سیارہ و دوازدہ برج — کنند سیر مخالف کواکبِ سیار

سات پھرنے والے ستارے اور بارہ برج سے — جو چلنے والے ستاروں کے مخالف رفتار چلتے ہیں

نہ آسماں ز ملائک بامرِ حق مشغول — بہ سجدہ در گہِ تسبیح و ذکر و استغفار

فرشتوں کے نو آسمان خدائی حکم بجا لانے میں مشغول ہیں — بوقتِ تسبیح اور ذکر اور استغفار سجدہ میں مشغول ہیں

چہار[3] عنصر از و مختلف پدید آورد — مدارِ آتش و آب و غبارِ خاکِ بہار

چار عنصروں سے مختلف چیزیں بنائیں — وہی آگ، پانی، مٹی وغیرہ کا مدار ہے

قرار داد ببالائے خاک و باد آتش — گرفتہ کوہ و زمیں درمیانِ آب قرار

خاک اور ہوا کے اوپر آگ کو ٹھہرایا — پہاڑ اور زمین، پانی کے درمیان ٹھہرے ہوئے ہیں

بدوستیِ[4] نبی و ولی اساس نہاد — جہان و ہر چہ در و ہست خالقِ جبار

نبی اور ولی کی دوستی پر، بنیاد دھری — دنیا کی اور جو کچھ اس میں ہے، خالقِ جبار نے

اگر نہ ذاتِ نبی و ولی بُدے مقصود — جہاں بکتمِ عدم رفتے ہمچو اول بار

اگر نبی اور ولی کی ذات مقصود نہ ہوتی — پہلے کی طرح دنیا عدم کے پردے میں چلی جاتی

نوشتہ[5] بر درِ فردوس کاتبانِ قضا — نبی رسول و ولیعہد حیدرِ کرار

تقدیر کے کاتبوں نے، جنت کے دروازے پر لکھ دیا ہے — نبی رسول ہے اور حیدرِ کرار ولی عہد ہے

امامِ[6] جنی و انسی علیؓ بود کہ علیؓ — ز کُلِ خلق فزونست از صغار و کبار

جنوں اور انسانوں کے امام علی ہیں اس لیے کہ علی — تمام مخلوق سے بڑھے ہوئے ہیں چھوٹوں اور بڑوں سے

---

[1] دشمنوں پر تنہا تو ہی حملہ آور نہیں ہوتا ہے بلکہ بزرگوں کی دعائیں بھی تیرے ساتھ ہوتی ہیں۔

[2] یہ قصیدہ حضرت علی کرم اللہ وجہہ کی منقبت میں ہے مقدر سے مراد خدا ہے۔ یہ قصیدہ لفظی اور معنوی نقائص کی وجہ سے الحاقی معلوم ہوتا ہے۔

[3] چہار عنصر آگ خاک پانی ہوا مراد ہیں

[4] اللہ نے تمام کائنات نبی اور ولی کی دوستی کی وجہ سے پیدا فرمائی ہے۔

[5] ازل ہی میں حضرت علی کو نبی کا جانشین اور ولی عہد بنا دیا گیا تھا۔

[6] حضرت علی جن و انس کے امام ہیں اس لیے کہ سب سے افضل ہیں۔

زنامِ اوست معلق سما و کرسی و عرش
انہی کے نام سے آسمان، اور کرسی و عرش معلق ہیں

زذاتِ اوست مطبق زمیں بدیں ہنجار
انہی کی ذات سے زمین اس طور پر طبقہ وار ہے

علی امام و علی آیمن و علی ایماں
علی امام ہیں اور علی بابرکت ہیں اور علی ایمان ہیں

علی امین و علی سرور و علی سردار
علی امین ہیں، اور علی سرور ہیں اور علی سردار ہیں

علی علیم و علی عالم و علی اعلم
علی علیم ہیں اور علی عالم ہیں اور علی اعلم ہیں

علی حکیم و علی حاکم و علی گفتار
علی حکیم ہیں، اور علی حاکم ہیں اور علی گفتار ہیں

علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی نصیر ہیں، اور علی ناصر ہیں اور علی منصور ہیں

علی مظفر و غالب علی سر و سردار
علی مظفر ہیں اور غالب ہیں علی سر اور سردار ہیں

علی عزیز و علی عزت و علی افضل
علی عزیز ہیں اور علی عزت ہیں اور علی افضل ہیں

علی لطیف و علی انور و علی انوار
علی لطیف ہیں، اور علی انور ہیں اور علی انوار ہیں

علی ست فتوح و علی ست راحتِ روح
علی فتوحوں کی فتح ہیں، علی روح کی راحت ہیں

علی ست فاضل و افضل علی سر و سردار
علی فاضل اور افضل ہیں علی سر اور سردار ہیں

علی سلیم و علی سالم و علی مسلم
علی سلیم ہیں، علی سالم ہیں اور علی مسلم ہیں

علی قسیم قصور و علی ست قاسمِ نار[1]
علی جنتیں بانٹنے والے ہیں اور علی جہنم تقسیم کرنے والے ہیں۔

علی صفی و علی صافی و علی صوفی
علی صفی ہیں اور علی صافی ہیں اور علی صوفی ہیں

علی وفی و علی صفدر و علی سردار
علی وفادار ہیں اور علی صف شکن ہیں اور علی سردار ہیں

علی نعیم و علی ناعم و علی منعم
علی نعیم ہیں اور علی نعمتوں والے اور علی نعمتیں دینے والے ہیں

علی بود اسد اللہ قاتلِ کفار
علی اللہ کے شیر، کافروں کو قتل کرنے والے ہیں

علی ز بعدِ محمدؐ ز ہر چہ ہست بہ است
علی محمدؐ کے بعد ہر موجود سے بہتر ہیں

اگر تو مومنِ پاکی نظر دریغ مدار
اگر تو پاک مومن ہے نگاہ نہ ہٹا

بحقِ نورِ محمدؐ بآدمؑ و بہ خلیلؑ[2]
محمدؐ کے نور کی قسم، آدمؑ اور خلیل اللہ کی قسم

بحقِ شیثؑ و شعیبؑ بہ ہودِ کم آزار
شیثؑ اور شعیبؑ اور دستانے والے ہودؑ کی قسم

بحقِ یوسف و یعقوبؑ یحییٰ و لقماں
یوسف اور یعقوبؑ اور یحییٰ اور لقمان کی قسم

بحقِ نوح نجی درمیان دریا بار
زبردست دریا میں نجات حاصل کرنے والے نوحؑ کی قسم

بحقِ عزتِ توریت و حرمتِ انجیل
توریت کی عزت اور انجیل کی حرمت کی قسم

بحقِ جمع زبور و بحقِ روزِ شمار
زبور کے مجموعہ، اور قیامت کی قسم

بحقِ دانشِ اسحٰق و شوقِ اسمٰعیل[3]
اسحاق کی دانش اور اسماعیل کے شوق کی قسم

کہ در رضائے خدا کرد جانِ خویش نثار
جس نے خدا کی رضامندی میں اپنی جان قربان کر دی

بحقِ یوشع و الیاس و لوط و اسکندر
یوشع، اور الیاس، اور لوط اور سکندر کی قسم

بحقِ نغمۂ داؤد و صوتِ خوش گفتار
داؤدؑ کے نغمے اور خوش گفتار آواز کی قسم

بحقِ مہرِ سلیمان و زہدِ ابراہیم
سلیمان کی انگوٹھی، اور ابراہیم کے زہد کی قسم

بحقِ عیسیٰ و موسیٰ و یونسِ غمخوار
عیسیٰ اور موسیٰ اور غمخوار یونس کی قسم

[1] شیعانِ علی حضرت علی کو جنت اور جہنم کا تقسیم کنندہ مانتے ہیں۔

[2] تمام انبیاء کے حق کی قسمیں کھا کر کہا ہے کہ نیست دین جز علی را یعنی حضرت علی ہی آنحضور کے بعد امام ہیں۔

[3] کیونکہ حضرت اسماعیل اپنی قربانی دینے پر راضی ہو گئے تھے اسی لیے ان کو ذبیح اللہ کہا جاتا ہے۔

بحقِ قوتِ جبریل و صورِ اسرافیل
جبرئیل کی قوت، اور اسرافیل کے صور کی قسم
بحقِ قابضِ ارواح در یمین و یسار
دائیں اور بائیں طرف میں روحوں کو قبض کرنے والے کی قسم

بحقِ حاملِ عرش و بقرب میکائیل
عرش کو اٹھانے والے اور میکائیل کے قرب کی قسم
بحقِ چار کتابِ ستودۂ جبار
خدا کی تعریف کی ہوئی چاروں کتابوں کی قسم

بحقِ جملۂ قرآں بہ صحفِ ابراہیم
پورے قرآن اور ابراہیم کے صحیفوں کی قسم
بحقِ جملۂ مردانِ واقفِ اسرار
رازوں کے جان کار تمام مردوں کی قسم

بحقِ سوزِ فقیرانِ بیگنہ در بند
بے خطا قیدی فقیروں کے سوز کی قسم
بحقِ زاریِ رنجورِ بیکس و بے یار
بے یار اور بے کس، رنجیدہ کی آہ و زاری کی قسم

بحقِ چہرۂ زردِ فقیرِ سرگرداں
پریشان فقیروں کے زرد چہرے کی قسم
بحقِ دردِ اسیرانِ خانماں بیزار
گھروں کے بیزار، قیدیوں کے درد کی قسم

بحقِ ضربِ جوانانِ راہِ دیں با کفر
دین کے راستے کے جوانوں کی کفر کے ساتھ تلوار بازی کی قسم
بحقِ زاریِ پیرانِ خوار و زار و نزار
ذلیل، اور کمزور، اور عاجز بوڑھوں کی عاجزی کی قسم

بحقِ دینِ محمدؐ بخونِ پاکِ حسینؑ
محمدؐ کے دین اور حسینؑ کے پاک خون کی قسم
بحقِ مردمِ نیکِ مہاجر و انصار
مہاجر اور انصار، نیک مردوں کی قسم

کہ نیست دینِ ہدیٰ را بقولِ پاکِ رسولؐ[۱]
کہ نہیں ہے پاک رسول کے قول کے مطابق دین ہدیٰ کا
امام غیرِ علیؑ بعدِ احمدِ مختار
امام علیؑ کے سوا احمد مختار کے بعد

ز بعدِ او حسنؑ ست و حسینؑ بعدِ او
ان کے بعد حسنؑ ہیں اور ان کے بعد حسینؑ
مجوئے جہل بریں کار مومنِ دیندار
اے دیندار مومن! اس کام میں نادانی مت

بجہل غافلِ مستغرقی بغفلہ ہمی
تو جہل میں غافل اور غفلت کی وجہ سے ڈوبا ہوا ہے
ز زنگ می نشناسی سفیدی از زنگار
زنگ کی وجہ سے تو سفیدی کو زنگار سے شناخت نہیں کرتا ہے

بجہد و سعیِ منِ خستہ دل چہ سود ترا
مجھ دل خستہ کی کوشش اور سعی سے تجھے کیا فائدہ؟
مگر ز خوابِ جہالت ہمی شوی بیدار
شاید نادانی کی نیند سے تو بیدار ہو جائے

بجہل بیشتر و بیش آنچناں ہستم
میں جہالت میں اس قدر زیادہ ہوں
کہ کس مباد چناں کآمدم در اوّل بار
کہ خدا کرے کوئی ایسا نہ ہو جیسا کہ میں پہلے ہوا

سپاس و منت و عزتِ خدائے را کہ نمود
اس خدا کا احسان اور شکر ہے، جس نے دکھایا
رہِ نجات و شدم از حیات برخوردار
نجات کا راستہ اور میں زندگی سے نفع اندوز ہوا

بگاہ ہفصد و ہفتاد بُد کہ در شیراز[۲]
سات سو ستر کا وقت تھا کہ شیراز میں
تمام گشت بیک روز جملہ ایں اشعار
ایک دن میں یہ تمام اشعار پورے ہوئے

بدشمناں منشیں حافظا تولا کن[۳]
دشمنوں کے ساتھ نہ بیٹھ، اے حافظ تولا کر
نجاتِ خویش طلب کن بجانِ ہشت و چہار
آٹھ اور چار کے طفیل سے اپنی نجات کا طالب بن

حرامزادہ و بدفعل و شوم و بے بنیاد[۴]
حرام زادہ، اور بدمعاش منحوس، اور بے اصل
بمدحِ شاہِ جہاں کے کجا کند اقرار
دنیا کے بادشاہ کی تعریف کا کب اقرار کرتا ہے؟

---

۱ یہ شعر تمام قسموں کا جواب ہے۔
۲ میں نے یہ قصیدہ ایک دن میں شیراز میں ۷۷۰ھ میں لکھا ہے۔
۳ تولا سے حضرت علی کرم اللہ وجہہ کی دوستی مراد ہے، ہشت اور چار سے بارہ امام مراد ہیں۔
۴ جو حضرت علی کے مذکورہ اوصاف کا قائل نہیں ہے وہ ان اوصاف کا آدمی ہے۔

متابعت بمنافق چہ میکنی بگذر
منافق کی پیروی تو کیوں کرتا ہے! چھوڑ!

زیادہ گفتنِ نامش ہزار استغفار
اس کا بیہودہ نام لینے سے ہزار استغفار پڑھ

ترکیب[1] بند

شاہے کہ پناہِ ملک و دین ست
وہ بادشاہ جو کہ دین اور ملک کی پناہ ہے

در عہدِ ہزار آفرین ست
ہزار آفرین کے لائق ہے

نوبادۂ[2] خاندانِ ملک ست
ملک کے خاندان کا تازہ پھل ہے

گلدستۂ بوستانِ دین ست
دین کے باغ کا گلدستہ ہے

ہم نسلِ شہنشہِ زمان ست
زمانے کے شہنشاہ کا ہم نسل ہے

ہم نقدِ خلیفۂ زمین ست
موجودہ وقت میں خلیفۂ زمین ہے

آثار و دلائلِ سعادت
خوش نصیبی کی نشانیاں اور دلیلیں

تابندہ چو نورش از جبین ست
اس کی پیشانی سے نور کی طرح چمکنے والی ہیں

در ملکِ جہاں بفرِ شاہی
ملک دنیا میں شاہی دبدبہ کے ساتھ

انصافِ او کوکبِ یقین ست
اس کا انصاف یقین کا ستارہ ہے

در خاتمِ قدرِ او نہفتہ
اس کے مرتبہ کی انگوٹھی میں پوشیدہ

فیروزۂ[3] چرخ چوں نگین ست
آسمان کا فیروزہ نگ کی طرح جڑا ہوا ہے

تیغش بمیانِ کفر و اسلام
اس کی تلوار کفر اور اسلام کے درمیان میں

سدّے[4] ست ولیک آہنین ست
دیوار ہے لیکن لوہے کی ہے

کلکش[5] از کفِ دستِ او دُربار
قلم اس کے ہاتھ سے موتی برسانے والا ہے

شمشیر بہ بازوش سزاوار
تلوار اس کے بازو کے لائق ہے

اے سایۂ رحمتِ الٰہی
اے اللہ کی رحمت کے سائے!

وے غنچۂ باغِ پادشاہی
اے بادشاہی باغ کے غنچے!

ہرگز بشمائلِ[6] تو سروے
تیری خوبیوں والا کوئی سرو کبھی

نارُستہ ز بوستانِ شاہی
نہیں اُگا شاہی باغ میں

ہم چرخِ جمال را تو مہری
تو جمال کے آسمان کا بھی سورج ہے

ہم برجِ جلال را تو ماہی
تو جلال کے برج کا بھی چاند ہے

درخواستہ از خدائے بیچوں
بے مانند خدا سے مانگا ہوا ہے

بختت بدعائے صبحگاہی
تیرا نصیبہ، کہ صبح کی دعا کے ذریعے

[1] ترکیب بند اس نظم کو کہا جاتا ہے جس میں ایک غزل مع مطلع کے کہی جائے اس کے بعد ایک متفق بیت جس کا قافیہ غزل کے قافیہ سے بدلا ہوا ہو بطور گرہ لایا جائے وہ غزل مع اس گرہ کے ایک بند ہوگا اسی طرح چند بند کہے جائیں ترکیب بند اور ترجیع بند میں صرف اتنا فرق ہے کہ ترکیب بند میں ... بار بار ... نہیں جاتی ہے۔
[2] نوبادہ تازہ پھل
[3] فیروزہ نیلگاری رنگ کا ایک پتھر ہے یعنی آسمان اس کی انگوٹھی کا نگینہ ہے۔
[4] سد سد روک یعنی اسکی تلوار کفر کے حملوں کی روک ہے۔
[5] یعنی وہ قلم اور تلوار دونوں کا دھنی ہے۔
[6] شمائل عربی میں اخلاق کو کہا جاتا ہے فارسی والے وضع اور صورت کے معنی میں بھی استعمال کرتے ہیں۔

برنام تو مُہر کردہ گردوں | منشورِ اوامر و نواہی
آسمان نے تیرے نام پر مہر لگادی ہے | کرنے اور نہ کرنے کے احکام کے فرمان پر

بر سلطنتِ تو بے تکلف | تمکینِ تو مید ہد گواہی
تیری سلطنت پر بے تکلف | تیرا وقار گواہی دیتا ہے

نامِ تو یقیں کہ می برآرد | آوازہ زماہ تا بماہی
یقینا تیرا نام | شہرت حاصل کرے گا، چاند سے مچھلی تک

گردوں کہ لطیفہ ہا برآرد
آسمان جوکہ عجائبات ظاہر کرتا ہے

دُرّے چو تو در صدف ندارد
سیپ میں تجھ جیسا کوئی موتی نہیں رکھتا ہے

اے خلعتِ مُلک بر تو زیبا | وے غُرّۂ دولتِ تو غرّا
اے کہ شاہی پوشاک تجھ کو زیب دیتی ہے | اے کہ تیری حکومت کی پیشانی روشن

اے آمدہ نو عروسِ دولت | بر شکل و شمائلِ تو شیدا
اے کہ دولت کی نئی دلہن! | تیری شکل اور عادتوں پر عاشق ہوئی ہے

انوارِ شکوہ و شہریاری | ازروئے مبارکت ہویدا
دبدبہ اور شاہی کے نور | تیرے مبارک چہرے سے ظاہر ہیں

بر قامتِ حشمتِ تو کوتاہ | ایں اطلسِ نیلگونِ والا
تیری حشمت کے قد پر کوتاہ ہے | یہ نیلا، بلند اطلس

بگذشت صدائے صیتِ عدلت | از سقفِ نہم رواقِ خضرا
تیرے انصاف کی شہرت کا چرچا گذر گیا | سبز آسمان کی نویں چھت سے

بر شادیِ مجلسِ تو خورشید | ہر لحظہ کشیدہ جامِ صہبا
تیری محفل کی خوشی میں سورج | ہر لحظہ شراب کا جام چڑھا رہا ہے

تا روئے مبارکِ تو بیند | نرگس ہمہ دیدہ گشت عمدا
تاکہ تیرا مبارک چہرہ دیکھے | قصداً نرگس مجسم آنکھ بن گئی ہے

ازبہرِ قبولیت دریں گوش | لُولُوئے خوشاب گشتہ لالا
اس کان میں پسندیدگی کے لئے | آبدار موتی چمکدار بن گیا ہے

در قصرِ تو چرخ آستانے
آسمان، تیرے محل کی ایک چوکھٹ ہے

کیواں بدرِ تو پاسبانے
زحل تیرے در کا محافظ ہے

تا بارِ خدائے بادیارت | جز عیش مباد ہیچ کارت
جب تک باری تعالیٰ تیرا مددگار رہے | عیش کے سوا تیرا کوئی کام نہ ہو

---

۱ منشور، فرمان، اوامر احکام، نواہی، ممانعتیں۔
۲ یعنی آسمان اگرچہ رنگ رنگ کی چیزیں نمودار کرتا ہے لیکن تجھ جیسا کوئی نہ پیدا کرسکا۔
۳ غُرّہ پیشانی کی سفیدی، غرّا، روشن۔
۴ شیدا، عاشق، دیوانہ۔
۵ ہویدا، ظاہر، یعنی تیری پیشانی سے شاہی نور چمکتے ہیں۔
۶ اطلس نیلگوں سے مراد آسمان ہے یعنی تیری وسعتیں آسمان سے زیادہ ہیں۔
۷ رواقِ خضرا سے مراد آسمان ہے۔
۸ کیواں، زحل ستارے کو کہا جاتا ہے جو ساتویں آسمان پر مانا گیا ہے یعنی آسمان تیری چوکھٹ ہے اور زحل تیرا دربان ہے۔

ہر آرزوئے کہ در دل آید — ایام نہادہ در کنارت
جو تمنا تیرے دل میں آئے — زمانہ تیری آغوش میں ڈالدے

توفیق رفیق در یمینت — تائید ندیم در یسارت
توفیق تیرے داہنے ہاتھ کا دوست ہے — تائید تیرے بائیں ہاتھ کا دوست رہے

نصرت کہ مباد از تو خالی — در رزم کمینہ دستیارت
نصرت جو تجھ سے جدا نہ رہے — میدانِ جنگ میں تیرا ادنےٰ ہتھیار ہے

آراستہ چوں بہشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت
دنیا، بہشت کی طرح حسین ہے — تیری آبدار تلوار کی کوشش سے

تا چرخ بپاست دور دورت — تا دہر بجاست کار کارت
جب تک آسمان قایم ہے تیرا دور دورہ رہے — جب تک زمانہ موجود ہے تیرا ہی کام کام ہو

جاوید بعونِ جاہ و عزت — بادا ہمہ چیز بر قرارت
مرتبہ اور عزت کی مدد سے، ہمیشہ — تیری ہر چیز برقرار رہے

آسودہ چو حافظ اند خلقاں — در سایۂ بخت کامگارت
تمام دنیا، حافظ کی طرح چین و آرام سے ہے — تیرے کامیاب نصیبہ کے سایہ میں

کارت ہمہ حفظِ ملک و دیں باد
تیرا تمام کام دین، اور ملک کی حفاظت ہو

تا باد ہمیشہ ایں چنیں باد
جب تک ہو، ہمیشہ اسی طرح ہو

ماہے چو تو آسماں ندارد — سروے چو تو بوستاں ندارد
تجھ جیسا چاند، آسمان نہیں رکھتا ہے — تجھ جیسا، سرو، باغ نہیں رکھتا ہے

با روئے تو آفتاب دیدم — نیک ست ولیکن آں ندارد
تیرے چہرے کے سامنے میں نے سورج کو دیکھا — اچھا ہے لیکن کوئی ادا نہیں رکھتا ہے

از حسن تو چوں کنم عبارت — کز ہیچ صفت نشاں ندارد
تیرے حسن کو کیسے بیان کروں! — اسلئے کہ کسی خوبی میں، کوئی مثال نہیں رکھتا ہے

حیراں شدہ ام کہ ہیچ وصفے — در خورِ رُخت بیاں ندارد
میں حیران ہو گیا ہوں، اس لئے کہ کوئی تعریف — تیرے رُخ کے مناسب بیان نہیں رکھتی ہے

مُرغے کہ سوئے تو کرد پرواز — دیگر سر آشیاں ندارد
جس پرندے نے تیری جانب پرواز کر لی — پھر گھونسلے کا خیال نہیں کرتا ہے

ہر دل کہ زجاں ندارد ت دوست — میداں بہ یقیں کہ جاں ندارد
جو دل کہ جان سے تجھے دوست نہ رکھے — سمجھ لے کہ یقیناً اس میں جان نہیں ہے

از بہرِ دلم کدام تیر ست — کابروئے تو در کماں ندارد
میرے دل کے لیے کونسا تیر ہے — جسے تیری ابرو، کمان میں نہیں رکھتی ہے

ا: دستیار: ہتھیار یعنی کامیابی تیرا ادنیٰ ترین غلام ہے۔
۲: یعنی سورج اپنی جگہ خوبصورت چیز ہے لیکن تیرے چہرے کے بالمقابل ہیچ ہے۔
۳: تیری تعریف کے لئے بیان اور الفاظ ناکافی ہیں۔

چشمت نظرے بما نینداخت — مست ست و سرِ جہاں ندارد
تیری آنکھ نے ہم پر ذرا نظر نہ ڈالی — مست ہے اور اس کو دنیا کا خیال نہیں ہے

منظورِ شہنشہ است واز ناز — پروائے شکستگاں ندارد
بادشاہ کا منظورِ نظر ہے اور ناز کی وجہ سے — عاجزوں کی پرواہ نہیں کرتا ہے

سُلطانِ زمانہ ناصر الدیں
شاہِ دوراں ناصر الدین

شد معتصم[1] بعزو تمکیں
عزت اور وقار کی وجہ سے مری جائے پناہ ہے

ساقی اگرت ہوائے ما ہے[2] — جز بادہ میار پیشِ ما شے
ساقی اگر تجھے ہم سے محبت ہے — شراب کے علاوہ ہمارے سامنے کچھ نہ لا

سجادہ و خرقہ در خرابات — بفروش و بیار جرعۂ مے
مصلے اور گدڑی کو شراب خانہ میں — بیچ دے اور شراب کا گھونٹ لا

گر زندہ دلی شنو ز مستاں — در گلشنِ جاں صدائے یا حے
اگر تو زندہ دل ہے تو مستوں سے سن — جان کے چمن میں یا حی کی آواز

با درد در آ بوئے درماں — کونین نگر ز عشق لا شے
علاج کی امید پر درد لے کر آ — عشق کی وجہ سے دونوں جہان کو ہیچ سمجھ

اسرارِ دلست در رہِ عشق — بہتر ز ہزار حاتمِ طے
عشق کے راستہ میں دل کے راز — بنو طے کے ہزار حاتموں سے بہتر ہیں

سلطاں صفت آں بتِ پریوش — می آمد و خلقِ شہر از پے
وہ پری جیسا بت، شاہانہ انداز سے — آرہا تھا اور شہر کی خلقت پیچھے تھی

مردم نگراں بروئے خوبش — وز شرم رواں ز عارضش خوے[3]
لوگ اس کے حسین رخ کو دیکھ رہے تھے — اور شرم سے اس کے رخسار پر پسینہ بہہ رہا تھا

حافظ ز غمِ تو چند نالد — آخر دلِ من شکستہ تا کے
حافظ تیرے غم سے کب تک نالاں رہے — آخر میرا دل کب تک ٹوٹا رہے

با درد و غمِ تو یار باشم — وز عیشِ جہاں کنارہ باشم
تیرے درد و غم کا یار رہوں — اور دنیا کے عیش سے کنارے پر رہوں

ترجیع بند[4]

اے دادہ بباد دوستداری — ایں بود وفا و عہدِ یاری[5]
اے کہ جس نے دوستی کو برباد کر دیا — وفا اور دوستی کا یہی عہد تھا؟

[1] معتصم، جائے پناہ اور معتصم مشہور عباسی خلیفہ کا نام بھی ہے۔
[2] ہے ہماری زبان کا لفظ ہے اور اسی معنی میں مستعمل ہے جس معنی میں اُردو میں استعمال کیا جاتا ہے۔
[3] خوے، بروز نے بعد واؤ کے ساتھ پسینہ
[4] ترجیع بند کا مطلب ہم ترکیب بند کی تشریح میں لکھ چکے ہیں۔ یعنی اسکے ہر بند میں وہی گرہ لگائی جائے گی جو پہلے بند میں ہوتی ہے
[5] یعنی تو نے دوستی کو برباد کر دیا وفا کا تقاضا کیا یہی تھا؟

آخر دلِ ریش دردمندم — تا چند بدستِ غم سپاری
آخر میرے، زخمی، دردمند دل کو — تو کب تک غم کے سپرد کرے گا!

از زلفِ تو حاصلے ندیدم — جز شیفتگی و بیقراری
تیری زلف سے میں نے کوئی فائدہ نہ دیکھا — سوائے دیوانگی اور بے قراری کے

ایجانِ عزیز بر ضعیفاں — تا چند کنی جفا و خواری
اے پیاری جان! کمزوروں پر — جفا اور ذلت کب تک کرے گا!

ہر چند کہ سوختی بجورم — کردم منِ خستہ سازگاری
ہر چند کہ تو نے مجھے ظلم سے جلایا — مجھ خستہ نے موافقت کی

گفتم مگر از سرِ ترحم — دست از ستم و جفا بداری
میں نے کہا شاید رحم کھا کر — ظلم و ستم سے تو ہاتھ اٹھائے

چوں نیست امید آں کہ روزے — بر عاشقِ خستہ رحمت آری
چونکہ یہ امید نہیں ہے کہ کسی دن — خستہ عاشق پر تو رحم کرے

آں بہ کہ ز صبر رخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں

باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہو سکتا ہے کہ دل کی مراد پاؤں

اے ساقی از آں مئے شبانہ — دردہ دو سہ جامِ عاشقانہ
اے ساقی! رات کی بچی ہوئی شراب سے — دو، تین عاشقانہ جام دے

تا در سرِ من ز عقل باقیست — از دست منہ مئے مغانہ
جب تک میرے سر میں عقل باقی ہے — مغوں والی شراب ہاتھ سے نہ چھوڑ

برداشتہ اند صوتِ داؤد — مرغانِ چمن ز آشیانہ
داؤدی نغمہ بلند کیا ہے — چمن کے پرندوں نے آشیانے سے

اے مطربِ ما تو نیز یکدم — مگذار ز کف دف و چغانہ
اے ہمارے مطرب! تو تھوڑی دیر کے لئے بھی — ہاتھ سے دف اور چغانہ نہ چھوڑ

برگوی بیادِ وصلِ جاناں — چوں عود بسوزِ دل ترانہ
محبوب کے وصل کی یاد میں گا — عود کی طرح، دل کے سوز کے ساتھ، ترانہ

مے نوش تو حافظا بشادی — تا چند خوری غمِ زمانہ
اے حافظ! خوشی سے شراب پی — زمانہ کا غم کب تک کھائے گا!

دیریست کہ آتشِ غمِ دل — در سینہ ہمی کشد زبانہ
عرصہ ہو گیا ہے کہ دل کے غم کی آگ — سینہ میں لپٹیں مار رہی ہے

چوں نیست بہیچگونہ پیدا — دریائے فراق را کرانہ
جب کہ کسی طرح بھی پیدا نہیں ہے — فراق کے دریا کا کنارہ

ـــ میں تیرے جلانے پر اسی وجہ سے راضی رہا کہ شاید کسی وقت رحم کرے۔
ـــ یعنی جب تک سر میں کچھ بھی عقل باقی ہے برابر شراب پلائے جا تاکہ مدہوش ہو جاؤں۔
ـــ چغانہ ایک ساز کا نام ہے اور موسیقی کا ایک پردہ بھی ہے۔
ـــ زبانہ آگ کا شعلہ یعنی میں ایک عرصہ سے فراق کی آگ میں جل رہا ہوں۔

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں

باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہو سکتا ہے کہ دل کی مراد پاؤں

در سختیٔ عشق اگر بمیرم
اگر میں عشق کی سختی سے مر بھی جاؤں

من دل ز غمِ تو بر نگیرم
تیرے غم سے دل نہ ہٹاؤں گا

بیشک[1] دلِ ماہ و خور بگیرد
یقیناً چاند اور سورج دلگیر ہو جائے

گر سوئے فلک رسد نفیرم
اگر میری فریاد آسمان پر پہونچے

پیوستہ کمانِ ابروانش
اس کی ابروؤں کی کمان، مسلسل

از غمزہ ہمی زند بہ تیرم
ادا سے میرے تیر مار رہی ہے

نتواں بہ قلم نوشت شوقش
اس کا عشق قلم سے نہیں لکھا جا سکتا ہے

گر چہ فلک شود دبیرم
اگر چہ بوڑھا آسمان میرا منشی بن جائے

پیر[2] غمِ عشقم ارچہ طفلم
میں غم عشق سے بوڑھا ہوں اگرچہ لڑکا ہوں

طفلِ غمِ عشقم ارچہ پیرم
میں غمِ عشق کا لڑکا ہوں، اگرچہ بوڑھا ہوں

دارم سرِ آں کہ ہمچو سعدی
میرا یہ خیال ہے کہ سعدی کی طرح

بنشینم و صبر پیش گیرم
بیٹھ جاؤں اور صبر اختیار کر لوں

چوں کرد زمانہ ستمگار
جب ظالم زمانہ نے تجھ سے دور ہونے کی وجہ سے

دور از تو بہ بندِ غم اسیرم
غم کی قید میں مجھے قیدی بنا دیا

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہ بہتر ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں

باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہو سکتا ہے کہ دل کی مراد پاؤں

اے[3] غیرتِ لعبتانِ طنّاز
اے نازنین گڑیوں کے لئے باعث غیرت!

برقع ز رخ چو مہ برانداز
چاند جیسے رخ سے برقع اُلٹ دے

تا من ز سرِ جہاں بہ کلّی
تاکہ میں بالکل دنیا کے خیال سے

برخیزم و توبہ بشکنم باز
ہٹ جاؤں اور پھر توبہ توڑ دوں

اے دوست ز رہگذارِ دیدہ
اے دوست! آنکھوں کے راستے سے

شد فاش میانِ مردماں راز
لوگوں میں راز کھل گیا

تا خود[4] چہ بود مرا سرانجام
دیکھئے، خود میرا کیا انجام ہوتا ہے!

در عشق چو ہجر کرد آغاز
جب عشق میں، ہجر نے آغاز کیا ہے

سرمایۂ عمر داد برباد
اپنی عمر کا سرمایہ برباد کر دیا

ہر کو بغمِ تو گشت انباز
جو تیرے غم کا شریک بنا

[1] نفیر آواز، نوحہ یعنی اگر میرے نالے آسمان کی طرف پہنچیں تو ان کو سن کر ماہ اور خورشید دلگرفتہ ہو جائیں گے۔

[2] یعنی جوانی میں ہجر کی وجہ سے بوڑھا ہو گیا ہوں۔

[3] طنّاز بہت زیادہ ناز و انداز دکھانے والا۔

[4] یہ جبکہ عشق کے آغاز میں ہجر ہے تو نہ معلوم انجام کیا ہوگا۔

در آتشِ عشق و مجمرِ غم
عشق کی آگ، اور غم کی انگیٹھی میں
میسوز دِلا چو عُود و می ساز
اے دل! اگر کی طرح جل اور غم سے موافقت کر

حالی چو نمید ہد مرادست
اب چونکہ مجھ کو میسر نہیں ہے
بوسیدنِ پائے آں سرافراز
اس سربلند کی قدم بوسی

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ صبر سے مُنہ نہ موڑوں
باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہو سکتا ہے کہ دل کی مراد پاؤں

اے سروِ سمن برِ گُل اندام
اے سمن جیسے جسم والے، پھول جیسے بدن والے سرو!
از عارضِ تو خجل مہِ شام
تیرے رخسار سے شام کا چاند شرمندہ ہے

باز آ کہ ہجرِ جانگدازت
لوٹ آ، اس لیے کہ تیرا جانگداز فراق
بردازدلِ من قرار و آرام
میرے دل سے سکون اور آرام لے گیا

از دانۂ خال و دامِ زلفت
تیرے تل کے دانہ اور زلف کے جال کی وجہ سے
مُرغِ دلِ من فتادہ در دام
میرے دل کا پرندہ جال میں پھنس گیا ہے

چوں کام نشد بہ سعی حاصل
جب کہ کوشش سے مقصد حاصل نہ ہوا
قانع شدہ ام بہ ہجرِ ناکام
ناکام ہجر پہ صابر بن گیا ہوں

مائیم و غمِ فراق حالی
اب تو ہم ہیں اور فراق کا غم
تا خود بہ کجا رسد سرانجام
دیکھئے انجام کہاں تک پہونچے!

جز محنت و درد گوئیا نیست
گویا درد اور تکلیف کے سوا نہیں ہے
دور از تو نصیبِ من باَیام
زمانہ سے میرا حصّہ (تجھ سے دور)

مقصودِ وجود حافظا چیست
اے حافظ! وجود سے مقصود کیا ہے
جز صحبتِ یار و بادہ وَ جام
دوست کی صحبت اور شراب اور جام کے سوا

حالی چو نمی شود مہیّا
اب چونکہ حاصل نہیں ہوتا ہے
کامِ دلم از تو اے دلآرام
میرے دل کا مقصد اے دل آرام! تجھ سے

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ صبر سے مُنہ نہ موڑوں
باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہو سکتا ہے کہ دل کی مراد پاؤں

اے راحتِ جانِ بیقرارم
اے میری بے قرار جان کی راحت!
امیدِ دلِ امیدوارم
اے میرے امید وار دل کی امید!

شادم بغمت کہ در ہمہ حال
میں تیرے غم پر خوش ہوں اس لیے کہ ہر حال میں
سوزِ غمِ تست سازگارم
تیرے غم کی سوزش میرے موافق ہے

تا رفتہ از کنارم ایدوست — یکبار ز عیش برکنارم
اے دوست جب سے تو میری بغل سے گیا ہے — میں ایک دم عیش سے جدا ہو گیا ہوں

در آرزوئے وصال جانے — عمرے بفراق میگذارم
ایک معشوق کے وصال کی آرزو میں — زندگی فراق میں گذار رہا ہوں

امشب بگذشت خواہد از دوش — طوفانِ سرشکِ اشکبارم
آج کی رات کاندھے سے گذر جائے گا — میرے اشکبار آنسوؤں کا طوفان

تا مرگ نگیردم گریباں — من دست ز دامنت ندارم
جب تک موت میرا گریبان نہ پکڑلے گی — میں تیرے دامن سے دست بردار نہ ہوں گا

چوں ہیچ نشد بسعی حاصل — کامِ دلِ خستہ فگارم
جب کہ کوشش سے کچھ حاصل نہ ہوا — میرے زخمی خستہ دل کا مقصد

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ صبر سے منہ نہ موڑوں
باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہوسکتا ہے کہ میں دل کی مراد پاؤں

اے زخمِ غمِ تو مرہمِ دل — عشقِ تو انیس و محرمِ دل
اے وہ کہ تیرے غم کا زخم دل کا مرہم ہے — تیرا عشق دل کا محبوب اور محرم ہے

زلفِ تو کمندِ گردنِ جاں — لعلِ تو نگینِ خاتمِ دل
تیری زلف، جان کی گردن کی کمند ہے — تیرا لعل دل کی انگوٹھی کا نگ ہے

ابروئے تو بود شحنۂ جاں — چوں چشمِ تو گشت حاکمِ دل
تیری ابرو جان کی کوتوال ہے — جبکہ تیری آنکھ دل کی حاکم بن گئی ہے

او در دلِ ما و ما در آتش — ما را غمِ اوست نے غمِ دل
وہ ہمارے دل میں ہے اور ہم آگ میں ہیں — ہمیں اس کا غم ہے نہ کہ دل کا

نزدیک شد آنکہ من بدوری — گیرم گمِ خویش یا گمِ دل
بالکل قریب ہے کہ میں ہجر کی وجہ سے — اپنے آپ کو گم کر دوں گا یا دل کو

حافظ چہ شود اگر بیابی — نورے ز حضورِ عالمِ دل
اے حافظ کیا ہو جائے گا اگر تو حاصل کرے گا — دل کی دنیا کے حضور سے کوئی نور

چوں مُلکِ وصالِ او نگردد — آساں آساں مُسلّمِ دل
جب کہ اس کے وصل کا ملک — آسانی سے دل کے زیر فرمان نہیں ہوتا ہے

آں بہ کہ ز صبر رُخ نتابم
یہی بہتر ہے کہ میں صبر سے منہ نہ موڑوں
باشد کہ مرادِ دل بیابم
ہوسکتا ہے کہ میں دل کی مراد پاؤں

۱ جب سے تو مجھ سے جدا ہوا ہے میں رنج اور غم کی وجہ سے بے قرار ہوں۔
۲ میں جیتے جی تجھ سے دست بردار نہیں ہو سکتا ہوں۔
۳ معشوق ہمارے دل میں ہے، اور دل ہجر کی آگ میں جل رہا ہے۔ مجھے دل کی تو نہیں اس کی فکر ہے۔
۴ وصل کی سلطنت جبکہ آسانی سے قابو میں نہیں آتی ہے تو صبر اختیار کرنا چاہئے۔

ساقی نامہ

سرِ فتنہ دارد دگر روزگار
زمانہ، پھر فتنہ کا خیال رکھتا ہے[1]
من و مستی و فتنۂ چشمِ یار
میں ہوں اور مستی اور یار کی آنکھ کا فتنہ

ہمی ماتم از دورِ گردوں شگفت
میں زمانہ کی گردش سے تعجب میں ہوں
ولے نیست در وے مجالِ گرفت
لیکن اس میں گرفت کی گنجائش نہیں ہے

یکے را قلم زن کند روزگار
کسی پر زمانہ قلم پھیر دیتا ہے
یکے را دہد تیغ در کارزار
کسی کو لڑائی کے میدان میں تلوار دیتا ہے

دگر ہمچو زند آتشے میزند
اور اگر وہ چقماق کی طرح آگ بھڑکاتا ہے
ندانم چراغے کہ بر میکند
معلوم نہیں کس کا چراغ بجھاتا ہے!

فریبِ جہاں قصۂ روشن است
زمانہ کا مکر، ایک کھلا ہوا معاملہ ہے
ببیں تا چہ زاید شب آبستن است
دیکھو کیا جنتی ہے، رات حاملہ ہے![2]

دلا بر جہاں دل منہ زینہار
اے دل! دنیا سے ہرگز دل نہ لگا
کہ کس بر سرِ پل نگیرد قرار
اس لئے کہ کوئی شخص پل پر نہیں ٹھہرتا ہے

ہماں مرحلہ است ایں بیابانِ دور[3]
یہ طویل جنگل وہی مقام ہے
کہ گم شد درو لشکرِ سلم و تور
جہاں سلم اور تور کے لشکر گم ہو گئے ہیں[4]

ہماں منزل است ایں جہانِ خراب
یہ جہانِ خراب وہی مقام ہے
کہ دید است ایوانِ افراسیاب
جس نے افراسیاب کا محل دیکھا ہے

کجا رائے پیران لشکر کشش[5]
اس کے لشکر کش پیران کی رائے کہاں ہے؟
کجا شیدۂ ترکِ خنجر کشش[6]
اس کا خنجر کش شیدہ ترک کہاں ہے؟

نہ تنہا شد ایوان و کاخش بباد
اس کا محل اور قلعہ ہی صرف برباد نہیں ہوا ہے
کہ خاکش ندارد کسے ہم بیاد
بلکہ اس کی قبر بھی کسی کو یاد نہیں ہے

چہ خوش گفت جمشید[7] با تاج و گنج
اس صاحبِ تاج اور دولت جمشید نے کیا خوب کہا ہے
کہ یک جو نیرزد سرائے سپنج
کہ اسپنجی سرائے ایک جو کے لائق بھی نہیں ہے

بیا ساقیا جامِ جم دہ مرا
اے ساقی! آ، مجھے جامِ جمشید دے
تعلل مکن دمبدم دہ مرا
بہانے نہ کر مجھے پے در پے دے

مغنی کجائی بگلبانگِ رود
اے مطرب! تو کہاں ہے، بربط کی آواز سے
بیاد آور آں خسروانی سرود
وہ خسروانی گانا یاد دلا

بمستاں نوید سرودے فرست
مستوں کو کسی گانے کی دعوت بھیج
بیارانِ رفتہ درودے فرست
گزرے ہوئے دوستوں پر درود بھیج

---

1. یہ کہ زمانہ مجھے کسی فتنے میں مبتلا کرنے کی فکر میں ہے لہٰذا میں محبوب کی آنکھوں کے فتنے میں مبتلا ہو کر اس سے بچنے کی تدبیر کرتا ہوں۔
2. یہ رات اپنے اندر تو فتنوں کو لے آتی ہے۔
3. دنیا ایک پل ہے جس سے گزر کر عالمِ آخرت میں پہونچتا ہے۔
4. سلم اور تور فریدون کے دو لڑکوں کے نام ہیں۔
5. پیران، افراسیاب کے وزیر کا نام ہے جو دانائی میں مشہور
6. شیدہ افراسیاب کے لڑکے کا نام ہے۔
7. جمشید مشہور بادشاہ گزرا ہے جس نے خدائی کا دعویٰ بھی کیا تھا۔ اور ضحاک کے ہاتھوں مارا گیا تھا۔

مغنی[۱] بزن چنگ بر ارغنول — بیر از دلم فکرِ دنیائے دون
اے مطرب ارغنون پر چنگل مار — کمینی دنیا کا فکر میرے دل سے نکال

مگر خاطرم یابد آسایشے — کہ نبود ز غم بار وے آلایشے
شاید میری طبیعت اب آرام حاصل کرے — کہ اس کے ہوتے ہوئے غم سے آلودگی نہ ہو

مغنی بزن خسروانی سرود — بگو با حریفاں بآوازِ رود
اے مطرب! شاہی گانا گا — رود کی آواز سے دوستوں سے کہہ

کہ از آسماں مژدۂ فرصت است — مرا بر عدو عاقبت نصرت ست
کیونکہ آسمان سے فرصت کی خوشخبری آرہی ہے — انجام کار، دشمن پر میری فتح ہے

مغنی نوائے طرب ساز کن — بقولِ غزل قصہ آغاز کن
اے مطرب! مستی کا نغمہ گا — غزل کہہ کر قصہ شروع کر

کہ بارِ غمم بر زمیں دوخت پای — بضربِ اصولم برآور ز جائے
اس لیے کہ غم کے بوجھ نے میرے پیر زمین میں دھنسا دیے — میری جڑوں پر مار کر مجھے جگہ سے اکھاڑ دے

مغنی ازیں پردہ نقشے برآر — ببیں تا چہ گفت از حرم پردہ دار
اے مطرب! اس پردے سے کوئی نقش باہر لا — دیکھ، حرم سے پردہ دار نے کیا کہا ہے؟

چناں[۲] برکش آہنگِ ایں داوری — کہ ناہیدِ چنگی برقص آوری
اس داوری کی تان کو اب بلند کر — کہ چنگ والے ناہید کو نچا دے

مغنی دف و چنگ را ساز دہ — بیارانِ خوش نغمہ آوازہ دہ
اے مطرب! دف اور چنگ کو بجا — اچھے گانے والے دوستوں کو پکار

رہے[۳] زن کہ صوفی بحالت رود — بہ مستی وصلش حوالت رود
ایسا سر گا کہ صوفی کو حال آجائے — وہ اس کے وصل کی مستی کے حوالہ ہو جائے

مغنی بیا با منت جنگ نیست — کفے بر دُفے زن گرت چنگ نیست
اے مطرب! آ جا تیری مجھ سے لڑائی نہیں ہے — اگر تیرے پاس چنگ نہیں ہے تو دف پر ہاتھ مار

شنیدم کہ چوں غم رساند گزند — خروشیدنِ دف بود سودمند
میں نے سنا ہے کہ جب غم تکلیف پہونچائے — دف کا شور مچانا مفید ہوتا ہے

مغنی کجائی کہ وقت گل ست — ز بلبل چمنہا پر از غلغل ست
اے مطرب! تو کہاں ہے، بہار کا موسم ہے — چمن، بلبلوں سے گونج رہے ہیں

ہماں بہ کہ خونم بجوش آوری — دمِ چنگ را در خروش آوری
یہی بہتر ہے کہ تو میرے خون کو جوش دیدے — چنگ کے سانس کو شور میں لائے

مغنی بیا عود را ساز کن — نوآئیں نوائے نو آغاز کن
اے مطرب! آ سارنگی بجا — نیا طرز کا نیا نغمہ شروع کر

بیک نغمہ دردِ مرا چارہ ساز — دلم نیز چوں خرقہ صد پارہ ساز
ایک نغمے سے میرے درد کا علاج کردے — میرے دل کو گدڑی کی طرح سو ٹکڑے بنادے

---

۱ ارغنون ایک مشہور باجا ہے یعنی دنیا کا فکر ارغنون کے ذریعہ دور کردے۔
۲ اے مطرب کوئی غزل سنا، غموں کے بوجھ سے قدم اٹھانے کی طاقت نہیں ہے کوئی ایسا نغمہ سنا جس سے وجد میں آجاؤں۔
۳ داوری ایک باجا ہے ناہید زہرہ ستارہ جس کو رقاصۂ فلک مانا گیا ہے۔
۴ حالت یعنی کیفیت وجد و رقص مستی کیفیت وصل ہے۔
۵ اگر چنگ موجود نہیں ہے تو دف بجا اس کی آواز بھی غموں کو دور کردیگی۔
۶ اے مطرب کوئی نیا نغمہ سنا، صوفی وجد کی حالت میں کپڑے پھاڑ ڈالتے ہیں یعنی کپڑوں کی طرح میرے دل کے بھی ٹکڑے کردے۔

مغنّی کجائی کہ لطفے کنی
اے مطرب! تو کہاں ہے کہ مہربانی کردے
زنے آتشے در دلم افگنی
میرے دل میں شراب سے آگ لگا دے

بروں آری از فکر خود یکدمم
مجھے اپنی فکر سے ایکدم نکال دے
بہم برزنی کاروبار غمم
میرے غم کے کاروبار کو برباد کر دے

مغنّی کجائی نوائے بزن
اے مطرب! تو کہاں ہے کوئی گانا گا
بیکتائی او دوتائے بزن
اس کی یکتائی کی قسم دوتارا بجا

چو خواہد شدن عالم از ما تہی
جب دنیا ہم سے خالی ہی ہوگی
گدائی بسے بہ ز شاہنشہی
تو شہنشاہی سے گدائی بہت بہتر ہے

مغنّی بگو قول بردار ساز
اے مطرب! قوالی کہہ ساز اٹھا
کہ بیچارگاں را توئی چارہ ساز
اسلئے کہ بے چاروں کا تو ہی چارہ ساز ہے

روان بزرگان خود شاد دار
اپنے بزرگوں کی روح کو خوش رکھ
زروزِ فروماندگی یاد دار
عاجزی کے دن کو یاد رکھ

مغنّی ازآں پردہ نقشے بساز
اے مطرب اس پردے سے کوئی نقش بنا
ببیں تا چہ گفتم ازآں پردہ ساز
دیکھ میں نے اس پردہ ساز سے کیا کہا؟

تو بنمائی راہِ عراقم بزود
تو مجھے راہ عراق جلد دکھا
کہ بکشائیم از دیدہ صد زندہ رود
تاکہ میں آنکھوں سے سو زندہ رود جاری کر دوں

مغنّی بیا بشنو و کار بند
اے مطرب! آ، سن اور عمل کر
ز قول من ایں پندِ دانا پسند
میرے قول سے عقلمند کی یہ نصیحت پسند کر

چو غم لشکر آرد بیارا صفے
جب غم لشکر کشی کرے تو صف آراستہ کر
ز چنگ و رباب و زنای و دفے
چنگ اور رباب، اور نے، اور دف کی

مغنّی تو سرّ مرا محرمی
اے مطرب! تو میرا محرم راز ہے
زمانے بہ نے زن دمے ہمدمی
تھوڑی دیر کے لیے نے کے ذریعہ ہمدمی کا دم بھر

بیے دور کن در دلت گر غمے ست
اگر تیرے دل میں کوئی غم ہے، شراب سے دور کر
دمے پیش دانا بہ از عالمیست
عقلمند کی صحبت کا تھوڑا سا وقت دنیا بھر سے بہتر ہے

مغنّی کجائی بزن بربطے
اے مطرب تو کہاں ہے؟ کوئی بربط بجا
بیا ساقیا پُر کن از مے سبطے
اے ساقی! آ، شراب سے ایک بطخ بھر

کہ باہم نشینیم و عیشے کنیم
تاکہ ہم مل کر بیٹھیں اور کچھ عیش کریں
دمے خوش برآریم و جیشے کنیم
ذرا سا خوشی کا سانس لیں اور ایک لشکر تیار کریں

مغنّی ز اشعارِ من یک غزل
اے مطرب! میرے اشعار میں سے ایک غزل
بآہنگِ چنگ آر اندر عمل
چنگ کی دھن پر کام میں لا

کہ تا وجد را کار سازی کنم
تاکہ میں بے خودی پیدا کروں
برقص آیم و خرقہ بازی کنم
میں ناچنے لگوں اور گدڑی کا کھیل بناؤں

---

۱ یعنی مجھے بے خود بنا دے تاکہ غم سے نجات پا جاؤں۔
۲ بے چاروں کا چارہ ساز مطرب ہی ہے۔
۳ عراق ساز کے پردے کا نام بھی ہے اور ایک ملک بھی ہے۔ زندہ رود اصفہان کی مشہور نہر ہے۔
۴ جب غموں کا لشکر حملہ آور ہو تو اس کے مقابلہ کے لئے چنگ و رباب وغیرہ سے صف آرائی کرنی چاہیئے۔
۵ بربط ایک ساز کا نام ہے، بط شراب کی صراحی جو بطخ کی صورت کی بنائی جاتی ہے۔
۶ میری ایک غزل چنگ پر سُنا۔
۷ وجد میں سماع لذت دیتا ہے۔ رقص میں صوفی کی گدڑی کھلونے کی طرح معلوم ہوتی ہے

باقبالِ دارائے دیہیم و تخت
اقبال مندی سے تخت و تاج کا مالک
بہیں میوۂ خسروانی درخت
شاہی درخت کا قیمتی میوہ

پناہِ زمیں پادشاہِ زماں
زمین کی پناہ، زمانہ کا بادشاہ
مہِ برجِ دولت شہِ کامراں
دولت کے برج کا چاند، کامیاب بادشاہ

کہ تمکین اورنگِ شاہی ازوست
کیونکہ شاہی تخت کا وقار اس سے ہے
تن آسانیِ مرغ و ماہی ازوست
مرغ و ماہی کا آرام اس سے ہے

فروغِ دل و دیدۂ مُقبلاں
وہ بااقبال لوگوں کے دل اور آنکھ کا نور ہے
ولی نعمتِ جملہ صاحبدلاں
تمام صاحبانِ دل کا ولیِ نعمت ہے

الا اے ہُمائے ہمایوں اثر
سن، اے برکتوں والے ہما
خجستہ سروشِ مبارک خبر
مبارک آواز مبارک خبر والے

جہاں دار و دیں پرور و تاجور
وہ جہاندار ہے، اور دین پرور تاجدار ہے
کز و تختِ جم گشت بازیب و فر
جس کی وجہ سے جمشید کا تخت شان و شوکت والا ہو گیا ہے

چگونہ دہم شرحِ آثارِ او[1]
میں اس کی خوبیوں کی کس طرح شرح کروں
کہ عقل ست حیراں در اطوارِ او
اس کے طور طریقوں میں عقل حیران ہے

چو قدرِ وے از حدِ مدحست بیش
جبکہ اس کا مرتبہ تعریف کی حد سے باہر ہے
سر اندازم از عجز و تشویر پیش
عاجزی اور شرمندگی سے میں سر نیچا کر لیتا ہوں

بر آرم باخلاص دستِ دعا
میں اخلاص سے دعا کا ہاتھ اٹھاتا ہوں
کنم روئے در حضرتِ کبریا
اللہ کے دربار کی طرف متوجہ ہوتا ہوں

کہ یا ربّ بآلائے و نعمائے تو
کہ اے خدا اپنی نعمتوں اور بخششوں کے طفیل
باسرارِ اسمائے حُسنائے تو[2]
اپنے اسمائے حُسنیٰ کے اسرار کے طفیل

بحقِ کلامت کہ آمد قدیم[3]
اپنے قدیم کلام کے طفیل
بحقِ رسولؐ و بخلقِ عظیم
رسول کے حق اور بلند اخلاق کے طفیل

کہ شاہِ جہاں باد فیروز بخت
کہ دنیا کا بادشاہ کامیاب نصیب والا رہے
باقبال ہموارہ با تاج و تخت
اقبال کے ساتھ ہمیشہ تاج و تخت والا رہے

زمیں تا بود مظہرِ عدل و جور
زمین جب تک انصاف اور ظلم کا مظہر رہے
فلک تا بود مرتعِ جدی و ثور[4]
فلک جب تک جدی اور ثور کی چراگاہ رہے

خدیوِ جہاں شاہ منصور باد
شاہ منصورؔ عالم کا بادشاہ رہے
غبارِ غم از خاطرش دور باد
غم کا غبار اس کی طبیعت سے دور رہے

بحمد اللہ اے خسرو جم نگیں
بحمد اللہ، اے جمشید کی انگوٹھی والے بادشاہ!
شجاعے بمیدانِ دنیا و دیں
دنیا اور دین کے میدان کے بہادر

بمنصوریت در جہاں رفت نام
تیرا نام دنیا میں منصورؔ مشہور ہوا ہے
کہ منصور باشی بر اعدا مُدام
تاکہ تو دشمنوں پر ہمیشہ کامیاب رہے

---

[1] اس بادشاہ کی تعریف کرنا ممکن ہے اس کی خوبیاں بیان سے باہر ہیں۔
[2] خدا کے ننانوے ناموں کو اسماءِ حُسنیٰ کہا جاتا ہے۔
[3] کلام اللہ اس کی صفت ہے اور قدیم ہے۔
[4] جدی اور ثور آسمان کے دو برجوں کے نام ہیں اور جدی بکری کا بچہ اور ثور بیل کے معنیٰ میں بھی آتا ہے۔

(۲۱)

فریدوں شکوہی در ایوانِ بزم
بزم میں فریدوں جیسے دبدبہ والا ہے
تہمتن[1] نبردی بمیدانِ رزم
جنگ کے میدان میں رستم جیسا جنگجو ہے

فلک را گہر در صدف چوں تو نیست
آسمان کی سیپ میں تجھ جیسا موتی نہیں ہے
فریدون و جم را خلف چوں تو نیست
فریدوں اور جمشید کا جانشیں، تجھ جیسا کوئی نہیں ہے

نہ تنہا خراجت دہند از فرنگ
تجھے صرف فرنگی ہی خراج نہیں دیتے ہیں
کہ قہراج[2] باجت فرستد ز زنگ
بلکہ زنگ سے مہاراجہ تجھے خراج بھیجتے ہیں

اگر ترک و ہندست و گر روم و چین
خواہ ترک اور ہند ہو، خواہ روم اور چین
چو جمشید جملہ داری بزیر نگیں
تو سب کو جمشید کی طرح حکم کے ماتحت رکھتا ہے

ہمایونت چترت ہمایوں نظر
تیرا چتر مبارک نظر ایسا نما ہے
کہ دارد بسیطِ زمیں زیر پر[3]
جو کہ روئے زمین کو پر کے نیچے رکھتا ہے

زحل کمتریں ہندویت در وثاق
زحل بیڑی میں تیرا ادنےٰ غلام ہے
سپہرت غلامے مرصع نطاق
آسمان، تیرا جڑاؤ پٹکے والا غلام ہے

سکندر صفت روم تا چیں تراست
سکندر کی طرح روم سے چین تک تیرا ہے
گر او داشت آئینہ آئیں تراست
اگر اس کے پاس آئینہ تھا تو تیرا حکم ہے

بجائے سکندر بماں سالہا
سکندر کی جگہ تو سالہا سال رہ
بدانا دلی کشف کن حالہا
عقلمند دل سے حالات معلوم کر

چو دریائے وصفت ندارد کنار
جبکہ تیرے وصف کے دریا کا کنارہ نہیں ہے
نثار اکنم بر دعا اختصار
اس لیے تعریف کو دعا پر ختم کرتا ہوں

ز نظمِ نظامی[4] کہ چرخِ کہن
اس نظامی کی نظم میں سے کہ پرانا آسمان
ندارد چو او ہیچ زیبا سخن
اس جیسا کوئی حسین کلام نہیں رکھتا ہے

بیارم بہ تضمیں سہ بیتِ متیں
تضمین میں تین عمدہ شعر لاتا ہوں
کہ نزدِ خرد بہ ز دُرِّ ثمیں
جو عقل کے نزدیک قیمتی موتی سے بہتر ہیں

ازاں بیشتر کآوری در ضمیر
اس سے بھی زیادہ جتنا تو دل میں خیال کرے
ولایت ستاں باش و آفاق گیر
ملک لینے والا اور دنیا کو فتح کرنے والا ہو

زماں تا زماں از سپہر بلند
ابد تک بلند آسمان کی طرف سے
بفتحِ دگر باش فیروز مند
تو نئی فتح کے ساتھ کامیاب رہے

ازاں مے کہ جاں را بدو ہوش باد
وہ شراب جس سے جان کو ہوش رہے
مرا شربت و شاہ را نوش باد
میرے لیے شربت اور بادشاہ کے لیے شہد بنے

بیا ساقی آں مے کہ یکبارگی
اے ساقی! آ، وہ شراب جو ایک دم
بچارہ رساند ز بیچارگی
بے چارگی سے چارہ تک پہنچا دے

بمن دہ کہ سلطانِ دل بودہ ام
مجھے دے، اس لیے کہ میں دل کا بادشاہ ہوں
کنوں دُور م از وے کہ آلودہ ام
اب اس سے دور ہوں، کیونکہ ناپاک ہوں

---

[1] تہمتن یعنی قوی اور بزرگ تن، یعنی جسم یعنی قوی جسم والا۔ یہ رستم کا لقب تھا۔

[2] مہراج۔ بڑا بادشاہ یہ ہندوستان اور حبش کے بادشاہوں کا لقب تھا۔

[3] تیرا چترِ شاہی ہُما کے پر اور اپنے پروں میں روئے زمین کو لیے ہوئے ہے۔

[4] چونکہ نظامی سے بہتر کوئی شاعر نہیں ہے لہٰذا اس کے کلام کے تین دعائیہ اشعار پر تعریف ختم کرتا ہوں۔ شعر اور آگے شعر نظامی کے ہیں۔

فریدوں صفت کاویانی علم
فریدوں کی طرح کاویانی جھنڈا

برافرازم از پشتی جامِ جم
جامِ جمشید کی مدد سے میں بلند کروں

بیا ساقی ایں نکتہ بشنو زِ نَے
اے ساقی! نَے (بانسری) سے یہ نکتہ سُن

کہ یک جرعہ مے بہ ز دیہیم کے
کہ شراب کا ایک گھونٹ کیخسرو کے تاج سے بہتر ہے

بمن دہ کہ در کیشِ مردانِ راہ
مجھے دے، اس لیے کہ راستہ کے مردوں کے مذہب میں

چہ طاعت در آنجا چہ آنجا گناہ
اس جگہ کیا عبادت اور کیا گناہ

دم از سیرِ ایں دیرِ دیرینہ زن
اس پرانے آتشکدہ کی سیر کا دم بھر

صلائے بشاہانِ پیشینہ زن
گزشتہ بادشاہوں کو پکار

بیا ساقی آں کیمیائے فتوح
اے ساقی! آ، کامیابی کی وہ کیمیا

کہ با گنجِ قاروں دہد عمرِ نوح
جو قارون کے خزانے کے ساتھ نوح کی عمر دیتی ہے

بدہ تا بروئیت کشایند باز
دے تاکہ تیرے سامنے کھول دیں

درِ کامرانی و عمرِ دراز
کامیابی اور دراز عمر کا دروازہ

بیا ساقی آں ارغوانی قدح
اے ساقی! آ، وہ ارغوانی پیالہ

کہ یابد ز فیضش دل و جاں فرح
جس کے فیض سے دل اور جان فرحت حاصل کرے

بمن دہ کہ از غم خلاصم دہد
مجھے دے تاکہ غم سے، وہ مجھے نجات دے

نشانِ رہِ بزمِ خاصم دہد
خاص لوگوں کی محفل کا مجھے پتہ بتادے

بیا ساقی آں مے کہ جاں پرور است
اے ساقی! آ، وہ شراب جو جان پرور ہے

دلِ خستہ را ہمچو جاں درخور است
جو زخمی دل کے لیے جان کی طرح ضروری ہے

بدہ کز جہاں خیمہ بیروں زنم
دے تاکہ دنیا سے باہر خیمہ گاڑوں

سراپردہ بالائے گردوں زنم
آسمان پر خیمہ لگاؤں

بیا ساقی آں مے کہ حال آورد
اے ساقی! آ، وہ شراب جو حال لائے

کرامت فزاید کمال آورد
کرامت بڑھاتی ہے اور کمال پیدا کرے

بمن دہ کہ بس بیدل افتادہ ام
مجھے دے اس لیے کہ میں بہت بے دل ہوا پڑا ہوں

وزیں ہر دو بے حاصل افتادہ ام
اور ان دونوں سے خالی پڑا ہوں

بیا ساقی آں آبِ اندیشہ سوز
اے ساقی! آ، وہ پانی جو فکر کو جلانے والا ہے

کہ گر شیر نوشد شود بیشہ سوز
اگر شیر پی لے تو کچھار جلا دے

بدہ تا روم بر فلک شیر گیر
دے تاکہ میں آسمان پر شیر پکڑنے والا بن کر جاؤں

بہم بر زنم دامِ ایں گرگِ پیر
اس پرانے بھیڑیے کا جال پھاڑ ڈالوں

بیا ساقی آں بکرِ مستورِ مست
اے ساقی! آ، وہ پردہ نشین، مست، باکرہ

کہ اندر خرابات دارد نشست
جو شراب خانوں میں بیٹھی ہے

بمن دہ کہ بدنام خواہم شدن
مجھے دے کیونکہ میں بدنام ہونا چاہتا ہوں

خرابِ مے و جام خواہم شدن
شراب اور جام کا خراب ہونا چاہتا ہوں

۱؎ کاوہ ایک لوہار کا نام ہے کاویانی علم وہ جھنڈا کہلاتا تھا جو فریدوں بادشاہ کے پاس تھا۔
۲؎ دیر دیرینہ سے مراد دنیا ہے، صلا کھانے کی دعوت یا ہر پکار کو کہا جاتا ہے۔
۳؎ حضرت نوح کی عمر اور قارون کا خزانہ کثرت میں ضرب المثل ہے۔
۴؎ شراب کے بعد عالم بالا کی طرف پرواز اور دنیا سے لاپرواہی ہوتی ہے۔
۵؎ شراب پینے سے وجد کی کیفیت پیدا ہوتی ہے اور کرامت اور کمال کے مراتب بلند ہوتے ہیں۔
۶؎ گرگ پیر سے مراد آسمان ہے یعنی آسمان کے تمام مکر و فریب کا جال پھاڑ ڈالوں۔
۷؎ بکر مستور، پردہ نشین کنواری یعنی شراب۔

ساقی نامہ (۲)

بیا ساقی آں مے کہ حور بہشت
اے ساقی! آدہ شراب کہ بہشتی حور نے

عبیر ملائک دراں مے سرشت
فرشتوں کی خوشبو اس شراب میں گوندھی ہے

بدہ تا بخورے بر آتش کنم
دے، تاکہ آگ پر کچھ دھونی دوں

دماغ خرد را دمے خوش کنم
تھوڑی دیر کے لئے عقل کا دماغ خوش کروں

بیا ساقی آں مے کہ تیزی کند
اے ساقی! آدہ شراب جو تیزی دکھائے

بباغِ دلم مُشک بیزی کند
میرے دل کے باغ میں مُشک بکھیرے

بدہ تا بنوشم بیادِ کسے
دے، تاکہ اس شخص کی یاد میں پیوں

کہ ہست از غمش در دلم خوں بسے
جس کے غم سے میرے دل بہت خون ہو گیا ہے

بیا ساقی از مے ندارم گزیر
اے ساقی! آ، میرے لیے شراب سے چارہ نہیں ہے

بیک جام باقی مرا دستگیر
ایک باقی جام سے میری دستگیری کر

کہ از دورِ گردوں بجاں آمدم
اس لیے کہ آسمان کی گردش سے میں جان سے عاجز آگیا ہوں

دواں سوئے دیرِ مُغاں آمدم
مغوں کے آتشکدے کی طرف بھاگتا ہوا آیا ہوں

بیا ساقی از کنجِ دیرِ مُغاں
اے ساقی! مغوں کے آتشکدہ کے گوشہ سے نکل آ

مشو دور کآں جا ست گنجِ رواں
دور نہ جا کیونکہ گنجِ رواں اس جگہ ہے

ور ت شیخ گوید مرو سوئے دیر
اور اگر تجھے شیخ کہے کہ آتشکدہ کی طرف نہ جا

جوابش چہ گوئی بگو شب بخیر
تو اس کو کیا جواب دے گا! شب بخیر کہہ دے

بیا ساقی آں جامِ صافی صفت
اے ساقی! آ، وہ شفاف جام

کہ بر دل کشاید درِ معرفت
جو دل پر معرفت کا دروازہ کھول دے

بدہ تا صفائے دروں آرَدم
دے تاکہ مجھ میں اندرونی صفائی پیدا کر دے

دمے از کدورت بروں آرَدم
تھوڑی دیر کے لیے مجھے کدورت سے باہر نکال دے

بیا ساقی آں آتشِ تابناک
اے ساقی! آ، وہ چمکتی ہوئی آگ

کہ زردشت میجویدش زیرِ خاک
جس کو زردشت خاک کے نیچے ڈھونڈتا ہے

بمن دہ کہ در کیشِ رندانِ مست
مجھے دے اس لیے کہ مست رندوں کے مذہب میں

چہ دنیا پرست و چہ آتش پرست
کیا دنیا پرست اور کیا آتش پرست!

بیا ساقی اکنوں کہ شد چوں بہشت
اے ساقی! آ، اب جبکہ بہشت کی طرح ہو گئی ہے

ز روئے تو ایں بزم عنبر سرشت
یہ عنبر آلودہ مجلس تیرے منہ کی وجہ سے

خُذِ الْجَامَ لَا تَخْشَ فِیْهِ الْجُنَاحَ
جام لے، اس بارے میں گناہ سے نہ ڈر

کہ در باغِ جنت بود مے مباح
اس لیے کہ جنت کے باغ میں شراب حلال ہوتی ہے

---

۱ عبیر ایک خوشبو ہے جو صندل، گلاب اور مُشک سے بنائی جاتی تھی۔
۲ بخور، خوشبودار دھونی جو اگر، لوبان وغیرہ سے دیجاتی ہے
۳ گنج رواں کیخسرو کے خزانہ کا نام ہے۔ مراد شراب ہے۔
۴ دیر سے مراد آتش کدہ ہے یعنی شیخ کو شب بخیر کہہ کر رخصت کر دے۔
۵ زردشت آتش پرستی کے مذہب کا بانی ہے جو منوچہر کی نسل سے تھا اور حکیم فیثا غورث کا شاگرد تھا، ژند، اسی کی کتاب ہے، آتش تابناک سے مراد شراب ہے، زیر خاک سے مراد قبر ہے
۶ ساقی کے رخ سے دنیا جنت بن گئی ہے اور جنت میں شراب پیا جاتا ہے۔

بیا ساقی آں جامِ یاقوت وش — کہ بر دل کشاید درِ وقت خوش
اے ساقی! آ، وہ یاقوت جیسا جام — جو کہ دل پر اچھے وقت کا دروازہ کھولتا ہے

بدہ ویں نصیحت ز من گوش کن — جہاں جملہ ہیچست مے نوش کن
دے، اور یہ نصیحت مجھ سے سُن لے — دنیا سب ہیچ ہے، شراب پی

ساقی نامہ (۳)

بیا ساقی از بیوفائی عمر — ببین وز مے کن گدائی عمر
اے ساقی! آ، عمر کی بے وفائی کو — دیکھ، اور شراب سے عمر کی بھیک مانگ

کہ مے عمرِ باقی بیفزایدت — درے ہر دم از غیب بکشایدت
اس لیے کہ شراب تیری باقی عمر کو بڑھا دے گی — ہر وقت تیرے لیے غیب کا ایک دروازہ کھول دیگی

بیا ساقی از مے بنہ محفلے — کہ دنیا ندارد وفا با کسے
اے ساقی آ، شراب کی ایک محفل جما — اس لیے کہ دنیا کسی کے ساتھ وفا نہیں کرتی

کہ چوں بگذرد عمر و تو بگذری — ازو باز مانی و حسرت خوری
اس لیے کہ جب عمر اور تو گذرے گا — اس سے رُکے گا اور حسرت کرے گا

بیا ساقی از مے طلب کامِ دل — کہ بے مے ندارم من آرامِ دل
اے ساقی! آ، شراب سے دل کا مقصد طلب کر — اس لیے کہ شراب کے بغیر مجھے دل کا آرام نہیں ملتا

گر از ہجرِ جاں تن صبوری کند — دل از مے تواند کہ دوری کند
اگر جان کے ہجر پر، جسم صبر کرے — تو ہو سکتا ہے کہ دل شراب سے دوری اختیار کرے

بیا ساقی ایمن چہ باشی کہ دہر — بر آنست کت خوں بریزد بقہر
اے ساقی! آ، مطمئن کیا ہوتا ہے، اس لیے کہ زمانہ — اس پر آمادہ ہے کہ ظلم سے تیرا خون بہاوے

دریں خوں فشاں عرصۂ رستخیز — تو خونِ صراحی و ساغر بریز
جنگ کے اس خونریز میدان میں — تو صراحی اور ساغر کا خون بہا

بیا ساقی از من مکن سرکشی — کہ از خاکی آخر نہ از آتشی
اے ساقی! آ، مجھ سے سرکشی نہ کر — اس لیے کہ آخر تو خاکی ہے، نہ کہ آتشی

قدح پُر کن از مے کہ مے خوش بود — خصوصاً کہ صافی و بیغش بود
شراب سے پیالہ بھر، اس لیے کہ شراب اچھی چیز ہے — خصوصاً جو صاف اور خالص ہو

بیا ساقی آں راحِ ریحاں نسیم — بمن دہ کہ نہ زر بماند نہ سیم
اے ساقی! آ، وہ ریحان کی خوشبو والی شراب — مجھے دے، اس لیے کہ نہ سونا رہے گا نہ چاندی

زرے را کہ بیشک تلف در پے ست — بمے دہ کہ درمانِ دلہا مے ست
جس سونے کے، بلاشبہ، بربادی در پے ہے — شراب میں خرچ کر دے اس لیے کہ دلوں کا علاج شراب ہے

ا؎ مجھے بھی پلا اور نصیحت سن لے دنیا ہیچ ہے تو بھی پی لے۔
۲؎ زندگی کا لطف شراب ہی سے حاصل ہوتا ہے۔
۳؎ شراب پینے سے عمر دراز ہوگی اور غیب کے راز کھلیں گے۔
۴؎ شراب سے جدائی ایسی ہی ہے جیسا کہ جسم کی روح سے جدائی۔
۵؎ دنیا خوں ریز میدان جنگ ہے تو ساغر اور صراحی سے خون جیسی شراب لنڈھا۔
۶؎ آگ میں سرکشی اور خاک میں فروتنی ہوتی ہے آگ کی لپٹ اوپر کو جاتی ہے خاک زمین پر گرتی ہے۔

بیا ساقی آں بادۂ لعلِ صاف
اے ساقی! آ وہ صاف لعل جیسی شراب
بدہ تا کے ایں شید و تزویر و لاف
دے، یہ مکر اور جھوٹ اور لاف زنی کب تک؟

زِ تسبیح و خرقہ ملولم تمام
میں تسبیح اور گدڑی سے بالکل ملول ہوں
بِرہن کن ہر دو را والسّلام
دونوں کو شراب میں گروی کر دے والسّلام

بیا ساقی آں بادۂ روح بخش
اے ساقی! آ وہ روح بخش شراب
بدہ تا نشینیم بر پشتِ رخش
دے، تاکہ ہم ابلق گھوڑے کی پشت پر بیٹھیں

تہمتن صفت رو بمیداں کنم
رستم کی طرح میدان کا رخ کروں
بکامِ دل آہنگ جولاں کنم
دل کی تمنا کے مطابق گھومنے کا قصد کروں

بیا ساقی از من برو پیشِ شاہ
اے ساقی! آ میری طرف سے شاہ کے پاس جا
بگویش زمن کاے شہِ جم کلاہ
میری جانب سے اس سے کہہ، کہ اے جمشید کے تاج والے بادشاہ

دلِ بینوایانِ مسکیں بجوی
بے سروسامان مسکینوں کی دل جوئی کر
پس آنگاہ جامِ جہاں بیں بجوی
پھر جامِ جہاں نما تلاش کر

بیا ساقی آں مے کزاں جامِ جم
اے ساقی! آ وہ شراب جس سے جمشید کا جام
زند لافِ بینائی اندر عدم
عدم میں بینائی کی ڈینگیں مارے

بمن دہ کہ باشم بتائیدِ جام
مجھے دے تاکہ میں جام کی تائید سے ہو جاؤں
چو جم آگہ از سرِّ عالم تمام
آگاہ، جمشید کی طرح تمام دنیا کے راز سے

بیا ساقی آں جام پر کن زِ مے
اے ساقی! آ، وہ جام، شراب سے بھر
کہ گویم ترا حالِ کسریٰ و کے
کہ میں تجھ کو کسریٰ اور کیخسرو کے راز بتاؤں

بمستی تواں دُرِّ اسرار سفت
مستی میں رازوں کے موتی بیندھے جا سکتے ہیں
کہ در بیخودی راز نتواں نہفت
اس لیے کہ بیخودی میں راز نہیں چھپایا جا سکتا ہے

بیا ساقی آں مے کہ عکسش زِ جام
اے ساقی! آ وہ شراب کہ جس کا عکس جام سے
بکیخسرو و جم فرستد پیام
کیخسرو اور جمشید کو پیام بھیجتا ہے

بدہ تا بگویم بآوازِ نے
دے تاکہ میں بانسری کی آواز کے ذریعے کہوں
کہ جمشید کے بود و کاؤس کے
کہ جمشید کب تھا اور کاؤس کب تھا؟

بیا ساقی آں مے کہ شاہی دہد
اے ساقی! آ وہ شراب جو شاہی عطا کرے
بپاکی او دل گواہی دہد
دل اس کی پاکی پر گواہی دے

بمن دہ کہ تا گردم از عیب پاک
مجھے دے، تاکہ میں عیب سے پاک ہو جاؤں
خرامم بعشرت بہ تیرہ مغاک
اندھیرے گڑھے میں عیش سے ٹہلوں

بیا ساقی آں جام چوں مہر و ماہ
اے ساقی! آ وہ جام جو چاند سورج کی طرح ہے
بدہ تا زنم بر فلک بارگاہ
دے، تاکہ میں آسمان پر مجلس جماؤں

چو شد باغِ روحانیاں مسکنم
جبکہ روحانیت والوں کا باغ میرا ٹھکانا بن گیا
دریں جا چرا تختہ بندِ تنم
تو اس جگہ میں اپنے جسم کا قیدی کیوں بنوں؟

۱ تسبیح اور خرقے سے رنجیدہ ہو چکا ہوں دونوں کو خیرباد کہہ دے اور شراب میں گروی کر دے

۲ رخش، سُرخ اور سفید رنگ، چونکہ رستم کے گھوڑے کا یہی رنگ تھا لہٰذا اس کے گھوڑے کو کہتے تھے پھر مطلقاً گھوڑے کے معنی میں آنے لگا

۳ جامِ جم اگرچہ گم ہو چکا ہے لیکن وہ شراب اگر اس کو میسر ہو جائے تو دوبارہ موجود ہو جائے

۴ ایسی شراب دے جس کے پینے کے بعد شاہانہ مزاج بن جائے

۵ روحانیوں کا ٹھکانا عالمِ بالا ہے۔ لہٰذا مجھے بھی عالمِ بالا میں پہنچنا چاہیے اور جسم کی قید سے آزاد ہو جانا چاہیے۔

بیا ساقی آں جام چوں سلسبیل
اے ساقی! آ، وہ جام جو سلسبیل کی طرح ہے
کہ دل را بفردوس باشد دلیل
جو دل کی جنت کی طرف رہنمائی کرتا ہے

بدستم دہ و روئے دولت ببیں
میرے ہاتھ میں دے اور دولت کا چہرہ دیکھ
خرابم کن و گنج حکمت بیں
مجھے مست کر دے اور حکمت کا خزانہ دیکھ

بیا ساقی از بادہ ہائے کہن
اے ساقی! آ، پرانی شرابوں کے
ز جام پیا پے مرا مست کن
پے در پے جاموں سے مجھے مست کر دے

چو مستم کنی از مے بے غشت
جبکہ تو مجھے اپنی خالص شراب سے مست کر دیگا
بمستی بگویم سرودِ خوشت
میں تیرے لئے اچھا گانا مستی میں گاؤں گا

اگر ہمچو جم جام گیری بدست
اگر تو جمشید کی طرح، ہاتھ میں جام لے گا
بہ بینی دراں آئنہ ہر چہ ہست
اس آئینہ میں، ہر موجود کو دیکھ لے گا

بمستی درِ پارسائی زنی
تو مستی میں، نیکی کا دروازہ کھٹکھٹائے گا
درِ خسروی در گدائی زنی
فقیری میں، بادشاہت کا دروازہ کھٹکھٹائے گا

کہ حافظ چو مستانہ سازد سرود
اس لیے کہ حافظ جب مستانہ گانا گاتا ہے
ز چرخش دہد زہرہ آواز رود
تو زہرہ فلک سے اسکو رود کی آواز سناتی ہے

بتاثیرِ صبح از طبقہائے نور
نور کے طبقوں سے صبح کی تاثیر کی وجہ سے
ق بگوش آیدم ہر دم از لفظ حور
ہر وقت میرے کان میں حور کے الفاظ آتے ہیں

کہ اے خوش نوا مرغِ شیریں نفس
کہ اے شیریں نفس، خوش الحان پرند!
بیفشاں پر و بال و بشکن قفس
پر اور بال جھاڑ، اور پنجرا توڑ ڈال

بیا تا خرد را قلم در کشیم
آ، تاکہ ہم عقل پر قلم پھیر دیں
ز مستی بعالم علم در کشیم
عالم پر، مستی کا جھنڈا گاڑ دیں

ز جامِ دمادم دمے دم زنیم
پے در پے جام کا تھوڑی دیر کے لیے دم بھریں
ز مے آب بر آتشِ غم زنیم
شراب کا پانی، غم کی آگ پر چھڑک دیں

یک امروز باید گرمے خوریم
آج تھوڑی دیر کے لیے ملکر شراب پی لیں
چو فرصت نباشد دگر کے خوریم
جب فرصت نہ ہوگی پھر کب پییں گے؟

کہ آنہا کہ بزم طرب ساختند
اس لئے کہ جن لوگوں نے محفل طرب بنائی
بہ بزم طرب ہم نپرداختند
وہ خود محفل طرب میں نہ لگ سکے

بایں تختِ فیروزہ فیروز کیست
اس فیروزی تخت پر کون کامیاب ہے؟
ز ایام عمر آنکہ بہروز کیست
جو زندگی کے ایام سے راحت میں ہو کون ہے؟

دریغا جوانی کہ برباد شد
اس جوانی پر افسوس ہے جو برباد ہوگئی
خنک آنکہ از عالم آزاد شد
وہ آرام سے ہے جو دنیا سے آزاد ہوگیا

۱ مجھے شراب پلادے تاکہ تجھے حکیمانہ باتیں سناؤں۔
۲ میں مستی میں تیرے لیے بہترین گانا گاؤں گا۔
۳ مستی میں ریاکاری ختم ہوجاتی ہے اور انسان گدائی میں بادشاہی کرتا ہے۔
۴ صبح کے وقت نور کے طبقات سے حور کا وہ گانا کان میں آتا ہے جس کا بیان اگلے شعروں میں ہے
۵ آگ پہ پانی ڈالنا یعنی اس کو بجھانا۔

ساقی نامہ (۴)

بدہ ساقیا مے کہ تا دم زنیم — قلم بر سر ہر دو عالم زنیم
اے ساقی! شراب دے تاکہ ہم سانس لیں — دونوں جہان کے سر پر قلم پھیر دیں

سبک باش و رطلِ گرانم بدہ — وگر فاش نتواں نہانم بدہ
چست ہو، اور مجھے بھاری پیمانہ دے — اگر کھلم کھلا نہ ہو سکے، تو چھپا کر دے

کہ ایں چرخ و ایں انجم آبنوس — بسے یاد دارد چو بہرام و طوس
اس لیے کہ یہ آسمان، اور یہ آبنوس کے ستارے — بہرام اور طوس جیسے کو بہت یاد رکھتے ہیں

کسے کو زدے کوس بر پشتِ پیل — زدندش بناکام طبلِ رحیل
وہ شخص جو ہاتھی کی پشت پر نقارہ بجاتا تھا — ناکامی کے ساتھ اس کے کوچ کا انھوں نے نقارہ بجایا

جز ایں مرکز ہفت پرکار نیست — جز ایں ہفت پرکار پرکار نیست
سات پرکاروں کے اس مرکز کے علاوہ کچھ نہیں ہے — ان ساتوں پرکار کے سوا کوئی چالاک نہیں ہے

تو در خانۂ ششدری ششدری — کہ او ماندہ تا بنگری بگذری
تو اس چھ دروازے والے گھر میں پریشان ہے — کہ وہ رہے گا، جب تک تو دیکھے گا اور چل دیگا

بر ایوانِ شش طاقِ خضرا نشیں — بمنزل گہِ جاں نشیمن گزیں
چھ سبز محرابوں والے قلعہ پر بیٹھ — جان کی منزل میں گھونسلا بنا

بدہ ساقی آں آبِ آتش فشاں — ازاں پیش کز ما نیابی نشاں
اے ساقی! وہ آگ برسانے والا پانی دے — اس سے قبل کر تو ہمارا نشان کبھی نہ پائے

کہ در آتش ست ایں دلِ روشنم — ہمانا کہ آبے بر آتش زنم
کیونکہ میرا یہ روشن دل آگ میں ہے — شاید کہ میں آگ پر کچھ پانی چھڑکوں

کہ فیروز فرخ منوچہر چہر — شنیدم کہ در عہدِ بوزرجمہر
اس لیے کہ منوچہر کامیاب مبارک چہرے والے نے — میں نے سنا ہے کہ بوزرجمہر کے زمانہ میں

نوشتہ است بر جامِ نوشیرواں — کہ بفزائے از جامِ نوشیں رواں
نوشیرواں کے جام پر لکھا ہوا ہے — کہ پکڑیں جام سے روح کو بڑھا

اگر پورِ زالی وگر پیرِ زال — بدستاں نمانی شوی پایمال
خواہ تو زال کا بیٹا ہے خواہ بڈھی عورت — مکر سے تو نہ بچے گا، پامال ہو جائے گا

زمن بشنو اے پیرِ آموزگار — مکن تکیہ بر گردشِ روزگار
اے سکھانے والے بڈھے مجھ سے سن لے — زمانہ کی گردش پر بھروسہ نہ کر

کہ ایں منزلِ درد و جائے غم ست — دریں دامگہ شادمانی کم ست
کہ یہ درد کی منزل اور غم کی جگہ ہے — اس جال کی جگہ میں خوشی کم ہے

۱۔ ہم سب شراب پی کر دنیا اور آخرت کے غم سے آزاد ہو جائیں۔
۲۔ انجم آبنوس اس لیے کہا ہے کہ آسمان سیاہ آبنوس کی طرح ہے جس میں ستارے نظر آتے ہیں۔ طوس بہرام گور بادشاہ کا پوتا تھا۔
۳۔ ہفت پرکار سے ساتوں آسمان مراد ہیں تمام انقلابات اور تغیرات انہیں کی [illegible] دولت ہیں [illegible] سی لیے [illegible] سمان کی [illegible] ستاری [illegible] ضرب المثل ہے
۴۔ خانہ ششدر سے مراد دنیا ہے اس لیے کہ اس کی چھ سمتیں ہیں
۵۔ شش طاق خضرا سے مراد چھ آسمان ہیں۔
۶۔ منوچہر بہشت جیسے چہرے والا بادشاہ گذرا ہے۔ بوزرجمہر نوشیرواں شاہ ایران کا مشہور وزیر ہے
۷۔ پور زال یعنی زال کا بیٹا مراد رستم ہے اور زال بڑھیا۔

بدیں شاد مانیم کز درد و غم ¹ | نداریم غم گر نداریم کم
ہم اس پر خوش ہیں کہ درد اور غم کی وجہ سے | ہیں غم نہیں اگر ہمارے پاس کچھ بھی نہیں ہے

بدہ ساقی آں لعل یاقوت رنگ | کہ بُرد از رُخ لعل و یاقوت رنگ
اے ساقی! وہ یاقوت جیسے رنگ والا لعل دے | جس نے لعل اور یاقوت کے رخ سے رنگ اڑا دیا ہے

رواں ² دردہ آں مے چو آبِ رواں | نہ آبِ رواں کافتابِ عیاں
فوراً وہ شراب دے جو بہتے پانی کی طرح ہے | نہ صرف بہتے پانی کی طرح ہے بلکہ روشن آفتاب کی طرح ہے

شہانیکہ ³ اینجا نشستند شاد | برفتند و از کس نہ کردند یاد
وہ بادشاہ جو اس جگہ خوش بیٹھے | وہ چلے گئے اور انھوں نے کسی کو یاد نہ کیا

کدام ست جامِ جم و جم کجاست | سُلیماں کجا رفت و حاتم کجاست
جامِ جم کون سا ہے، اور جمشید کہاں ہے؟ | سلیمان کہاں گیا، اور حاتم کہاں ہے؟

کہ مید انداز فیلسوفانِ ے
قبیلہ کے فلسفیوں میں سے کون جانتا ہے؟
کہ جمشید کے بود و کاؤس کے
کہ جمشید کب تھا اور کاؤس کب تھا؟

ختم شد

¹ ہمیں یہ خوشی ہے کہ درد سے ہم ایسے مدہوش ہیں کہ مفلسی کا غم نہیں ہے۔
² ہمیں فوراً وہ شراب دے جس کو جاری پانی بلکہ چشمۂ آفتاب کہا جائے۔
³ جن بادشاہوں نے خوشی سے زمانہ بسر کیا وہ بھی دنیا سے چلے گئے نہ جمشید ہے نہ اس کا جام نہ سلیمان ہے نہ حاتم۔

It is surprising that while we are so familiar with the *diwan* of Hafiz, we know so little about his life. An attempt is now being made to reconstruct his life from his poems—an attempt that is unlikely to show any great result. Whatever is known about his is discussed very ably in the Urdu Introduction to this book by the famous Urdu critic and writer, Hakim 'Ali Kausar Chandpuri. He has also discussed in his inimitable style the poetry of Hafiz.

Two previous editions of the present work, which were sold out in a short time, have made a third edition necessary. I have tried to make it more useful and more beautifui. The verse have been translated afresh as literally as possible yet clearly, in simple Urdu. Where necessary, difficult expressions and allusions have been explained in the margin. A detailed Appendix shows the methods used for divination from the *diwan*. If my labours find favours with the readers I shall feel amply rewarded, and also take it as a sign that the Voice from Beyond has not lost its resonance.

I owe a deep debt to my Friend Mr. Kirpal Singh Bedar of Punjab University for going through the manuscript and suggesting many improvements.

SAJJAD HUSAIN

بسم الله الرحمن الرحيم

In the Name of God – Most Merciful, Most Compassionate

Introduction

Khwajah Shams al-Din Muhammed Hafiz, born in Shiraz around A.D. 1320, is unquestionably the greatest Persian lyric poet. His subtlety of thought and matchless diction have so enthralled his readers that his *diwan* has been called the Voice from Beyond (*lisan al-ghaib*). Interesr in his *diwan* in India dates back to the period immediately after his death in A.D. 1390. Not only was his *diwan* beautifully copied by hand by hundreds of calligraphers, but a great number of translations end commentaries was also produced. A great qualitv of the poems of Hafiz is that they appeal to all sections of the people, whether religious or worldly. It is because when he sings of love or intoxication, he use, the words so deftly that one could take them either as mundane love or divine love, as jay flowing from the bottle of spiritual ecstasy. Thus there is room enough for interpretation, and each interpreter and translator has seen differant meanings in the verses ot Hafiz.

India is also credited with producing authentic texts of the famous *diwan*. The first such text was published in Calcutta in 1791. The latest edition, published from Tehran by Mr. Jalali Na'ini and Dr. Nazir Ahmed, is also based on an Indian manuscript dated 824 A.H. which is considered to be the oldest. The present work is based on the famous Rahmat Ullah Ra'ds edition published from Kanpur.

IRAN PAKISTAN INSTITUTE
OF PERSIAN STUDIES

PUBLICATION NO:78

ISLAMIC BOOK FOUNDATION
SAMANABAD, LAHORE

DIWAN -E- HAFIZ

QAZI

SAJJAD HUSAIN

IRAN PAKISTAN INSTITUTE
OF PERSIAN STUDIES

ISLAMIC BOOK FOUNDATION